











دانشگاه تهران  
دانشکده ادبیات و علوم انسانی  
سازمان لغت نامه

# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکده ادبیات  
(دانشگاه تهران)

شماره مسلسل: ۱۴۱

شماره حرف « الف » (بخش دوم): ۵

انتکاس - انسحاب

تهران . تیر ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانه دانشگاه تهران



مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجله را آقای حسن انوری بهمه داشته اند  
و مطالب مندرج در آن یا آقای محمد پرفین گنابادی مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجله لغت نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت نامه  
اوسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما در مجله بعد از همین حرف یا در «ذیل لغت نامه» بطبع خواهد رسید.

### راهنمای جلد های چاپ شده لغت نامه

راهنمای جزوه های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است).

حرف	تاکلمه	تعداد جزوها	تعداد صفحه ها	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تاکلمه	تعداد جزوها	تعداد صفحه ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۰	۱ {
ش	شهاب ...	۲	۲۰۰	—	ض	ضمیم (کامل)	۱	۹۳	۱ {
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	—	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	—
ع	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—	ع	ع(۱)	۲	۲۰۰	—
ع	عل - عینه	۴	۴۹۲	—	ع	ع(۲)	۴	۴۹۲	—
غ	غیم (کامل)	۴	۴۲۵	—	ق	قیدن (کامل)	۴	۳۷۶	—
ق	قیهلی (کامل)	۵	۵۶۵	—	ک	کای	۳	۳۰۰	—
ک	کای	۳	۳۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	—
ل	لیده (کامل)	۴	۴۱۳	—	ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هوار ...	۳	۳۰۰	—	جمع	تیر ماه ۱۳۴۷	۱۴۱	۱۶۷۴۳	جمع ۲۵

### نشانه های اختصاری

اسم خاص (علم)	اسم مرکب	اسم مصدر	جمع (پیش از لغت)	جمع (پیش از لغت مفرد)	جلد (پیش از شماره مجلدات کتاب)	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	حاصل مصدر	حبیب السیر چاپ طهران	رضی الله عنه	رحمة الله علیه	سطر	صفحه (پیش از عدد)	صفت (نوع کلمه)
ص. ص	ص. مرکب	ع	ق	ق	م	م	م	م	ن	ن	ن	ن	ن
صفت مرکب	ظاهر آ	عربی	قید (نوع کلمه)	قمری (پس از تاریخ سال)	میلادی (پس از تاریخ سال)	مصدر	مصدر لازم	مصدر متعدی	مصدر مرکب	نعت تفصیلی (صیغه تفصیل)	مؤنث	نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)	نسخه بدل
ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص	ص

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستانهای حروفی که پیش از واو، یاء و الف با حرکت همجنس باشند)  
پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. و اگر داخل علامت خالی باشد نشانه آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان، دانشکده ادبیات ساختمان شماره ۲، سازمان لغت نامه دهخدا.



**انتما**. [ اِ ت م ] (ع ضمیر) تشبیهی  
مخاطب یعنی شادوتا. (ناظم الاطباء). شما  
در مذکر و دو مؤنث. (ترجمان جرجانی مهذب  
عادل بن علی). شما دو تن. شما.

**انتما**. [ اِ ت م ] (مأخوذ از عربی، امص)  
و ایستگی. (فرهنگ فارسی معین). انتصاب  
تأیید را برایت و رای تو انتما

واقبال را بنامه و نام تو انتصاب.

رشید و طراط.

پسری ماند در اسکندریه که کس پرو دست  
قیامت و او را نشناخت و اکنون انتما و انتصاب  
سرور و ملاده بدو است. (جهانگشای جوینی).  
و هر کس که اعتزا نه بولای او داشت و انتما  
نه بچهل هوای او و مرتب جواب حوادث زمانه  
بود. (جهانگشای جوینی).

— سعادت انتما، منسوب به سعادت، معبود:  
بر ضمیر صواب نمای صاحبقران سعادت انتما  
خطور نمود. (حبیب السیر).

— ظفر انتما: منسوب به ظفر. مظهر: سعید  
[ابن عثمان بن عفان] بعد از فیصل مهم بخارا  
لوی ظفر انتما بصوب سمرقند برافراخت.  
(حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۹)

**انتما**. [ اِ ت م ] (ع مص). نسبت کردن  
یکی، یا قال انتما الیه. (منتهی الارب).  
نسبت دادن یکی. (ناظم الاطباء). باز بستن.  
(فرهنگ فارسی معین). نسبت کردن یکی.

(مصادر زوئی). || منسوب شدن. (منتهی).

(الارب). (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی

معین). یکی نسبت یافتن. (آندراج).

(از غیث اللغات). انتصاب و اعتزاء.

(از اقرب الموارد). || پریدن باز از جایی

بجایی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

(آندراج). (از اقرب الموارد).

|| افزون شدن و بالیدگی. و بعضی مردم

که بمعنی پرورم و بزرگوار شدن غلط است. (غیث

اللغات). (آندراج).

**انتما داشتن**. [ اِ ت م ] (ع مص مرکب)

نسبت داشتن: جماعتی که بحضرت سلطانی

انتما و اعتزا داشتند نگرفت. (جهانگشای

جوینی).

**انتما کردن**. [ اِ ت م ] (ع مص)

مرکب ل انتصاب یافتن. ارتباط یافتن.

(فرهنگ فارسی معین). خود را یکی نسبت

دادن و بدو منسوب ساختن: اردشیر بن بابک

پاپوس خروج کرد و انتما باسان بن بهمن

کرد. (فارسنامه این بلخی ص ۶۰). جمعی

حادث شده اند و با صاحب مصر انتما میکنند.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۸).

رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

(آندراج). بیرون رفتن از زمینی بزمینی.

(از اقرب الموارد).

|| میل کردن. (شرح فارسی قاموس).

(آندراج). (از اقرب الموارد).

|| شکسته شدن عهد. (منتهی الارب).

(ناظم الاطباء). (آندراج). || گسته شدن

ریسمان. (از اقرب الموارد). تاب باز دادن

ریسمان. (شرح قاموس). || تبری. (از اقرب

الموارد). عاروننگ داشتن. (غیث اللغات).

|| بر طرف و پاک کردن عرق (خوی) از

پیشانی خود. (از اقرب الموارد).

**انتگرال**. [ اِ ت م ] (مأخوذ از فرانسی)

(۲) حساب ... که بقاری حساب جامه

گفته اند تعیین توابع است از روی مشتقات

یا دیفرانسیل های آنها، و از این جهت

این حساب عکس حساب دیفرانسیل

(که بقاری حساب فاصله گفته اند) است.

حساب دیفرانسیل و انتگرال رشته بسیار مهمی

از ریاضیات عالی است. (از دایرة المعارف

فارسی). و رجوع بهمین کتاب شود.

**انتله**. [ اِ ت ل ] (ع مص ل)

جدوار و آثرا انطه خودا نیز گویند. (ناظم

الاطباء). جدوار اندلی است بلفت آنجا،

اسم بیخست صلب و قسمی از او سیاه و کثیر

الفرع و بزرگ بقدر بیخ کرلان و فرورع او

شبه بریشة بنطافان و مغزش سرخ و طمش

مثل طعم دانه شغالی و برگش مایل بر سرخی

و شبه برگ عنب الثعلب و انبره، و قسمی

سفید و برگش مثل برگ سنا مایل بزرده و

خشونت و طمش شیرین و رایحه برگ او

آنکه تند و باعطریت، و مثبت انتله بلادندلس

و چین است سفید او در آخر دم گرم و خشک

و در رفع سم هوام ضعیفتر از قسم سیاه و

مستعمل او برگ اوست و بقدادی گوید: که

در حوالی او گیاهی میروید که چون گوسفند

بخورد میمیرد ... و از خوردن انتله رفع

سمیت او میشود و بلفت آنجا گیاه مزبور را

اطواره گویند. (از تحفه حکیم مؤمن).

— انتله بیضاء، گیاهی است که در اسپانیا

آثرا قبیح گویند. (از لکزرک). (۳)

— انتله سوداء، بلفت سربانی جدوار باشد که

آثرا ماه فرین گویند. (برهان قاطع).

(آندراج). (هفت قلم). جدوار اندلسی.

(از لکزرک). (۴)

**انتم**. [ اِ ت م ] (ع ضمیر). جمع مذکر

ضمیر مخاطب یعنی شما. (ناظم الاطباء).

شما جماعت مذکر. (ترجمان جرجانی مهذب

عادل بن علی). شما.

پسوی حاجت دیگر، و عبادت اسامی چنین  
است: و مطلب فلان حاجه تم انتکث لاخری اذا  
انصرف عنها لحاجة أخرى. (از اقرب الموارد).

|| گسته شدن رن و پیمان. (منتهی الارب).

(از آندراج). گسته شدن ریسمان و پیمان.

(ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین).

گسته شدن ریسمان و جزآن. (از اقرب

الموارد). || در اصطلاح نجوم قدیم، چون

کوکبی سریع السیر خواهد که بکوکبی بطی

متصل شود و چون نزدیک شود تغییر در

جهت حرکت دهد یعنی مثلا اگر مستقیم است

راجع و اگر راجع است مستقیم گردد و

اتصال صورت نگیرد. این واقعه را انتکاث

گویند. (یادداشت بخط مؤلف). و اما

انتکاث تفسیرش شکافتن است و معنیش

آنست که سفلی آهنگ پوند علوی آید

و پیش از آن که تمام شود این سفلی راجع

شود و باز گردد و آن پیوند شکافته آید.

(الفهم ابوریحان ص ۴۹). در لغت شکسته

شدن عهد است، در اصطلاح متجمان نوعیست

از انواع اتصالات، گفته اند که چون کوکب

متوجه بنظر یا تناظر یا محاسده یکی از

عقدتین بود پیش از تمام اتصال یک کوکب

راجع یا مستقیم یا بطی یا سریع شود و آن

ظنریا تناظر یا محاسده باطل شود یعنی کوکب

بعد اتمام نظریا تناظر یا محاسده نرسد آن

بطلان را انتکاث گویند و تاثیرین انتکاث نیست.

(از توضیح التقوم. بنقل کشف اصطلاحات

الفنون ج ۲ ص ۱۳۷۰).

**انتکاس**. [ اِ ت ک ] (ع مص ل) سرنگون

افتادن و نگوشتار شدن. (منتهی الارب).

(ناظم الاطباء). (آندراج). واژگون

شدن. (غیث اللغات). نگوشتار شدن.

(مصادر زوئی). (تاج المصادر بیهقی). سرنگون

افتادن. (فرهنگ فارسی معین). سرنگون

شدن. (از اقرب الموارد).

**انتکاش**. [ اِ ت ک ] (ع مص م) بیرون

کشیدن گل ولای ازجه. (از منتهی الارب).

(ناظم الاطباء). (آندراج). لا روبرو کردن چاه.

(یادداشت مؤلف).

**انتکاص**. [ اِ ت ک ] (ع مص ل)

انقص الرجل: برگشت از کاری که در پی

آن بود. (از اقرب الموارد). (از المنجد). (۱)

**انتکافی**. [ اِ ت ک ] (ع مص ل و م)

سپری کردن باران را. (از منتهی الارب).

(ناظم الاطباء). (آندراج). (از اقرب الموارد).

از باران بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی):

انتکفته یعنی پریدم باران را یعنی بریده شد از

من. (شرح قاموس). || بی گم کردن.

(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آندراج).

(از اقرب الموارد). || از جایی بجایی



بجز خدمت ثوبنده انما نکند

بهر کجا که پژوهش وودنسل و نژاد

کمال اسمعیل (بنقل آندراج)

**انتماه** . [ ا ر ت ] ( مأخوذ از عربی ، مص )

در بیت زیر ظاهر آجای انما یکبارفته است :

هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک

هست پید انور او کز هر دو دارد انتماه .

سوزنی .

**انتن** . [ ا ت ن ] ( ع ص تفصیلی ) گنده تر

[ گ ت و ت ] . ( یادداشت بخط مؤلف ) :

انتن من الجورب . انتن من المذره . انتن من

مركات الغنم .

**انتن** . [ ا ت ن ] ( ع فعل تمجب )

مائتانه چه بد بوی است آن . (ناظم الاطباء)

( از منتهی الارب ) .

**انتن** . [ ا ت ن ن ] ( ع ضمیر ) جمع

مؤث ضمیر مخاطب ، یعنی شما جماعت

زنان . شما زنان .

**انتواء** . [ ا ر ت ] ( ع مصم ) آهنگ کردن .

( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . ( آندراج ) .

نیت کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) . قصد کردن .

( از اقرب الوارد ) . [ اقامت نمودن . ( آندراج ) .

انتوی القوم منزلا بموضع کذا ، یعنی اقامت

نمودن در آن منزل . ( از منتهی الارب ) .

( از ناظم الاطباء ) . ( از اقرب الوارد ) .

|| روان کردن حاجت را . ( منتهی الارب ) .

( از ناظم الاطباء ) . روا کردن حاجت را .

( آندراج ) . بر آوردن حاجت کسی را .

( از اقرب الوارد ) .

**انتوار** . [ ا ر ت ] ( ع مص ل ) آهک

یا قطران مالیدن بر خود . ( از منتهی الارب ) .

( از ناظم الاطباء ) . نوره مالیدن بر خود .

( از اقرب الوارد ) .

**انتون** . [ ا ت ن ] ( ا خ ) نام یکی از سرداران

رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد .

( ناظم الاطباء ) .

**انتوتن** . [ ا ت ن ] ( مص ) بلفت زدن

و پازند بمعنی داشتن باشد که از دارندگی

است . ( برهان قاطع ) . ( از ناظم الاطباء ) .

( آندراج ) . ( ۱ )

**انتونی** . [ ا ت ن ] ( ا خ ) نام خلیفه اول

حضرت عیسی علیه السلام . بزعم نصاری

لفظ لاتن است . حاذق گیلانی گوید :

نزدیک کمینه عالم تو

انتونی بیدروست ملزم .

( از آندراج )

**انتونیا** . [ ا ت ن ] ( نوعی از کاسنی ) ( ۲ )

( دژی ج ۱ ص ۴۰ ) . کاسنی شامی .

( یادداشت مؤلف ) .

**انتونیوس** . [ ا ت ن ] ( ا خ ) یا آنتونیوس

یا آنتوان ، مارکوس ... سردار مشهور

رومی که با کلتوپاتر ملکه مصر ازدواج کرد

و در سال ۳۱ ق م پس از شکست از اکتا

و یانوس انتحار کرد . ( از اعلام معین ذیل

آنتونیوس ) .

**انتها** . [ ا ر ت ] ( مأخوذ از عربی )

( مص ) اتمام و ختم . ( ناظم الاطباء ) .

( از فرهنگ فارسی معین ) . || ( پایان و

انجام و آخر . ( ناظم الاطباء ) . ( از فرهنگ

فارسی معین ) . حد و حدود و عاقبت و غایت

و نهایت و منتها . ( ناظم الاطباء ) . کرانه .

فرجام . بن . سرانجام . کنه . مقابل ابتدا :

نه ملولست او را نه عرض و نه معنی

نه اندر سطوح و نه در انتهاست .

ناصر خسرو .

دین دبستانست و امت کودکان پیش رسول

در دبستانست امت ز ابتدا تا انتها .

ناصر خسرو .

انتهای کمال نقصانست . ؟

|| اصطلاحی است در نجوم ، آفای همایی در حواشی

الفهیم نوشته اند : تسیر استخراج بعد است از

درجه ذیل تا آن درجه که مدار حکم بدست و در

بیشتری از تسیرات که را اند مدت هر درجه بوی

و ا سالی شمرده و گاهی ده یا صد یا هزار سال

و گاهی یک روز یا کمتر . و انتها نظیر

تسیر است چنانکه هر سال یک درجه تسیر باشد

همچنان هر سال یک برج آنها را اند و احکام

سال را از آن درجه و از آن برج استخراج

کنند . ( الفهیم حواشی ص ۵۳۵ ) :

و اما انتها ماه سال آنتست کی هر برجی را سالی

دهی تا بدوم سال انتها بیرج دوم باشد از

مطلع بهم جند [ چند ] درجانش . و سیوم سال

ببرج سیوم همچنان . و چون برج و درجه

انتها سال دانستی ، انتها ماهها را هر بیست

و هشت روز و یک ساعت و پنجاه و یک دقیقه

را بیرجی دهی تا بیرج انتها همی گردی . و

درجانش جند درجات اصل . و باقیهای روزها

هر دو روز و سه ساعت و پنجاه دقیقه را بیرجی

همی ده و درجهها انتهای ماه سوی او همی

گردان . ( الفهیم ابوریحان ص ۵۲۴ ) .

**انتها** . [ ا ر ت ] ( ع مص ل و م ) باز

ایستادن از کار و جزآن . ( منتهی الارب ) .

( ناظم الاطباء ) . ( آندراج ) . باز ایستادن از

چیزی . ( از اقرب الوارد ) . و ایستادن .

( مصادر و زوئی ) . و ایستدن . ( تاج المصادر

بیهقی ) . باز ایستادن . ( ترجمان جرجانی

مذهب عادل بن علی ) . باز ایستادن . دست

برداشتن . ( فرهنگ فارسی معین ) .

|| پایان رسیدن چیزی . ( از منتهی الارب ) .

( از ناظم الاطباء ) . بنهایت رسیدن چیزی .

( از اقرب الوارد ) . بنهایت رسیدن . ( مصادر

زوئی ) . ( تاج المصادر بیهقی ) . بنایت رسیدن .

( ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی ) .

پایان آمدن . بسر آمدن . بنهایت رسیدن .

بکرانه رسیدن . ( فرهنگ فارسی معین ) .

|| بچیزی رسیدن . ( آندراج ) . چاقیزی

رسیدن . ( تاج المصادر بیهقی ) .

رسیدن : انتهی بفلان الی موضع کذا ( از

اقرب الوارد ) .

|| انتهی الیک المثل . ( از اقرب الوارد ) .

یقال الیک انتهی المثل ، یعنی نظیر توانیاب

است . ( از منتهی الارب ) . ( از ناظم الاطباء ) .

|| رسیدن خبر . ( منتهی الارب ) . ( ناظم

الاطباء ) . ( تاج المصادر بیهقی ) . آگاهی

رسیدن . ( فرهنگ فارسی معین ) .

|| پایان رسانیدن چیزی . ( آندراج ) .

**انتها** . [ ا ر ت ] ( ع مص م ) غارت

کردن و غنیمت گرفتن . ( منتهی الارب ) .

( ناظم الاطباء ) . ( آندراج ) انتهب التهب :

گرفت آنچه خواست . ( از اقرب الوارد ) .

غارت کردن . ( غیث اللغات ) . نهب . ( مصادر

زوئی ) . ( تاج المصادر بیهقی ) . غارتیدن .

( یادداشت مؤلف ) . || چیره گردیدن اسب

برفشار . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) .

( از اقرب الوارد ) . انتهب الفرس الشوط .

چیره شدن بر آن . ( از اقرب الوارد ) .

**انتها** . [ ا ر ت ] ( ع مص ل و م ) راه

رفتن و گردیدن طلب کردن راه . ( از اقرب

الوارد ) . بجای آوردن راه . ( تاج المصادر

بیهقی ) . || روشن و آشکار گردانیدن راه

را . ( از اقرب الوارد ) .

**انتها** . [ ا ر ت ] ( ع مص ل و م )

سرزنش کردن . ( منتهی الارب ) . ( ناظم

الاطباء ) . ( آندراج ) . منع کردن . و در اساس

چنین آمده : استقبال کردن کسی را با کلامی

منع کننده . ( از اقرب الوارد ) . بازماندین .

( تاج المصادر بیهقی ) . بانگ برزدن . ( یادداشت

مؤلف ) . || نایبستان خون رنگ . ( منتهی

الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . ( آندراج ) . قطع

نشدن خون رنگ . ( از اقرب الوارد ) .

|| روان گردیدن شکم . ( منتهی الارب ) .

( ناظم الاطباء ) . ( آندراج ) . استلاق بطن .

( از اقرب الوارد ) . روان شدن شکم . اسهالی

شدن شکم .

( ۱ ) جزاوش ānītōn(i)tan بهلولی dānestān بنا براین کلمه داشتن در متن تحریف دانستن و جزاوش داشتن جاسوتن است .

( حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین ) . و رجوع به جاسوتن شود . ( ۲ ) endive



(از اقرب الموارد) . [ ر ا ت ] (ع مص) رفتن .  
(منتهی الارب) . (آندراج) . همجایا گوسندان  
رفتن . (ناظم الاطباء) . با گوسفندان رفتن .  
(از اقرب الموارد) .

**انتیاط** . [ ر ا ت ] (ع مص) همراه  
بردن شتر کسی را تا غواربار آورد جهت  
وی . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
(از آندراج) . [ در آویخته شدن . (منتهی-  
الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .  
تعلق . (از اقرب الموارد) . [ دور گردیدن  
جای . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . دور شدن از چیزی . (از اقرب  
الموارد) . (۳) دور گردیدن . (منتهی الارب) .  
دور شدن . (از اقرب الموارد) . (تاج المصداق-  
یهقی) . (۴)

[ بریدن چیزی را برای و دانش خود بی-  
مشورت دیگری . (منتهی الارب) . (ناظم-  
الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب الموارد) .  
**انتیاق** . [ ر ا ت ] (ع مص م) برگزیدن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .  
(تاج المصداق یهقی) . انتقاء . (از اقرب الموارد)  
**انتیباقریس** . [ ر ا خ ] (یعنی  
برای پدرش) و آن شهرست که هیرودیس  
کبیر بنا نموده ، محض مبارکی آفرابه اسم  
پدر خود انتیباقر نامید و در راه اورشلیم و  
قیصریه واقع بود . (از قاموس کتاب مقدس) .  
و رجوع به همین کتاب شود .

**انتیغه** . [ ا غ - ی ا غ ] (یادداشت مؤلف) . (۵)  
— انتیغه چی ، خرید و فروش کننده اشیاء  
آنتیک . (از یادداشت مؤلف) .  
— انتیغه خر ، کسی که اشیاء آنتیک می خرد .  
(یادداشت مؤلف) .

**انتیم** . [ ا - ] (مأخوذ از فرانسوی ، ص) (۶)  
خودمانی . صمیمی ؛ خیلی با هم انتیم هستند .  
**انتیموان** . [ ا - ] (۷) عصریت  
درخشان متمایل به رنگ آبی ، دارای خواص  
فلزی و شبه فلزی (نافلزی) . یاهیدروژن گازی  
سمی تشکیل میدهد ، همچنین با اکسیژن ،  
گوگرد و فسفر به آسانی ترکیب میشود به هنگام  
انجماد منبسط میشود ، علامت اختصاری آن Sb  
و وزن مخصوصش ۶/۸ است و در ۶۳۰ درجه  
ذوب میشود . (از کتب شیمی رسمی) .  
امد . ثوبی . کحل حجر . (یادداشت مؤلف) .  
**انتیمون** . [ ا - ] انتیموان . رجوع به  
انتیموان شود .

— انتیمون مقبی ، عبارتست از طرطرات  
پتاس و انتیمون . (ناظم الاطباء) .

الموارد) . حرمت کسی بشکستن . (مصادر  
زوزنی) . [ زشت و آلوده شدن ، يقال انتیهک  
الرجل الحرمة فانتهک الحرمة (مجهولا) .  
(ناظم الاطباء) . [ همه شیرستان ناکه دوشیدن .  
(منتهی الارب) . (آندراج) . همه شیرستان  
ماده شتر را دوشیدن . (ناظم الاطباء) .  
**انتیهام** . [ ر ا ت ] (ع مص) از تاجار .  
(از تاج العروس بنقل ذیل اقرب الموارد) .  
**انتیهی** . [ ر ا ت ] (مأخوذ از عربی ، ر ا)  
مسال انتها ، آخر ، پایان ؛

هر کرا شعری بزی یا مدحتی پیش آوری  
گوید این یکسر دروغست ابتدائا انتیهی .  
منوچهری . (دیوان... ص ۱۴۰) (۲)  
**انتیا** . [ ر ا ت ] (مأخوذ از عربی ، ع مص)  
جای اقامت جستن . (آندراج) . و رجوع  
به انشاء شود .

**انتیاء** . [ ر ا ت ] (ع مص) دور شدن .  
(از اقرب الموارد) . [ جوی کردن  
گرد خیمه تا مانع باران یا سیل شود . (از-  
اقرب الموارد) .

**انتیاب** . [ ر ا ت ] (ع مص) پیایی  
آمدن ، يقال فلان انتیاب القوم ای اتاهم مرة  
بعد اخرى . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
نوبتی بعد از نوبتی دیگر آمدن ، انتباهم ؛  
اتاهم مرة بعد اخرى و وصلت ثوبته اليهم .  
(از اقرب الموارد) . بنوبت آمدن . (تاج المصداق  
یهقی) . [ پیایی آمدن . (آندراج) . [ کسی  
را کاری رسیدن . (تاج المصداق یهقی) .  
(از مصادر زوزنی) . (از اقرب الموارد) . بلا و  
سختی رسیدن و در آمدن . (آندراج) . [ قصد  
کردن . (از اقرب الموارد) . (مصادر زوزنی)  
(تاج المصداق یهقی) .

**انتییار** . [ ر ا ت ] (ع مص) نوره مالیدن .  
(از اقرب الموارد) . نوره بکار داشتن یعنی آهک .  
(مجلد اللغة) آه (آهک) بکار داشتن . (تاج-  
المصادر یهقی) . انتوار (ناظم الاطباء) .  
**انتیباش** . [ ر ا ت ] (ع مص) دست  
نارویدن و گرفتن چیز کسی را . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . (از آندراج) . تناول ؛ يقال  
«الطبی ینوش الالک و ینتاشه» . (از اقرب الموارد) .  
[ برون آوردن . (منتهی الارب) . (ناظم-  
الاطباء) . (آندراج) . بیرون آوردن ، يقال  
انتاشه من الهلکة ، یعنی او را نجات داد از  
هلکة . (از اقرب الموارد) .

**انتیاش** . [ ر ا ت ] (ع مص) شتابانیدن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . شتاب و اداشتن . اعجال .  
(از اقرب الموارد) . [ پس ماندن . (منتهی-  
الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) تأخر .

**انتهاز** . [ ر ا ت ] (ع مص) فرصت  
یافتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . (غیاث اللغات) . (فرهنگه  
فارسی معین) . قابو (فرصت) یافتن . (غیاث-  
اللغات) . (آندراج) . فرصت بدست آوردن .  
(فرهنگ فارسی معین) . [ غنیمت شمردن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ  
فارسی معین) . انتقام فرصت و برخاستن بسوی  
آن در حال پیشی گرفتن . (از اقرب الموارد) .  
فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن .  
(غیاث اللغات) . (آندراج) . منتظر فرصت  
بودن . (فرهنگ فارسی معین) . [ بغیمت  
گرفتن . (مصادر زوزنی) . (تاج المصداق  
یهقی) . [ زشت خندیدن و افراط کردن در  
آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .  
(از اقرب الموارد) . يقال انتهن فی الفسحک  
اذا افراط وقبح . (منتهی الارب) . (ناظم-  
الاطباء) [ پذیرفتن چیزی را و شتاب کردن  
در بدست آوردن آن . (از اقرب الموارد) .  
[ نزدیک آوردن کودک بلوغ را . (منتهی  
الارب) . (ناظم الاطباء) . [ (مأخوذ  
از عربی ، ر ا) محل و موقع . (ناظم الاطباء) .  
— انتهاز فرصت ، موقع فرصت . (ناظم الاطباء) .  
— انتهاز نمودن ، موقع بدست آوردن . (ناظم-  
الاطباء) .

**انتھاس** . [ ر ا ت ] (ع مص) بدن دادن  
پیش گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . گرفتن گوشت یا دندان پیشین .  
(از اقرب الموارد) . بدن دادن پیشین گردیدن .  
(تاج المصداق یهقی) . بدن دادن پیش گرفتن .  
(یادداشت مؤلف) . [ غیبت کسی را کردن .  
در غیاب کسی معایب او را ذکر کردن . (از-  
اقرب الموارد) .

**انتھاش** . [ ر ا ت ] (ع مص ل) روی  
خراشیدن در مصیبت و طیانچه زدن بر آن .  
(ناظم الاطباء) . [ لاغر شدن . (از اقرب-  
الموارد) .

**انتھاض** . [ ر ا ت ] (ع مص) برخاستن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .  
(غیاث اللغات) . بلند شدن . (از اقرب الموارد) .  
راست ایستادن . ایستادن . (یادداشت مؤلف) .  
[ بامری قیام کردن . (از اقرب الموارد) .  
بجنگ برخاستن و قیام کرن . (از اقرب-  
الموارد) . [ کوچ کردن . (غیاث اللغات) .  
**انتھالہ** . [ ر ا ت ] (ع مص) ترنجیده (۱)  
ولاغرامستن ، يقال انتھالک الحمی . (منتهی-  
الارب) . (ناظم الاطباء) [ زشت و آلوده  
کردن قاموس کسی را . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . (آندراج) . آبروی کسی را  
شکستن و احترامش را بردن . (از اقرب

(۱) در منتهی الارب رنجیده . (۲) در قصیده است بمطلع ؛ گه توبه کردن آمد از مدایح و زهجی گزهجی بینم زیان و از مدایح سودنی .

(۳) از نوط است . (۴) از نبط است . (۵) برخی بر آنند که اصل کلمه انتیک و انتیغه از عتیقه عربی است .

(۶) فرانسوی intime (۷) فرانسوی antimoine



**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (ا) ج ج ، انش [ اِئْث ] و ج ، انش [ اِئْث ] . (از اقرب الی المصادره) . مادها . (آندراج) . رجوع به انش و انش شود .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) غیبت کردن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب الی المصادره) . || تنگ داشتن از چیزی . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) خون آوردن بزدن تیره بر کسی . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . ارفاع . (آندراج) . ارفاع ، يقال : طعن فانه . (از اقرب الی المصادره) . خون از بینی بیاوردن . (تاج المصادره) . || برین بینی افکندن کسی را . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب الی المصادره) . || بیرون آوردن آنچه در بینی باشد . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب الی المصادره) . پاک کردن بینی . (یادداشت مؤلف) . || دم بزدن از بینی . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب الی المصادره) . نفس کشیدن از بینی . (یادداشت مؤلف) . || آب در بینی کردن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (ا) گل گیاه برواق (سریش) . (یادداشت مؤلف) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) قی کردن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . بسیاری کردن . (از اقرب الی المصادره) . || بر آمدن خون از بینی و سپس غلبه کردن آن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . بیرون آمدن خون از بینی و غلبه کردن آن . (از اقرب الی المصادره) . || بر آمدن قی و خون . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) بیرون آوردن خاک چاه . (از اقرب الی المصادره) . (از المصنف) . || تیراز تر کشی بیرون آوردن . (یادداشت مؤلف) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل سخن زشت گفتن گرفتن . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل روان شدن آب ، يقال انشج الماء . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل بسیار روان شدن آب ، يقال انشجر الماء . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الی المصادره) . || لفتی است در انشجار ، يقال انشجر الدم . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل شکسته گردیدن سر . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . يقال : انشخ رأسه . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . انشداخ . (از قاموس بنقل ذیل اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل فرو هشته شدن ، يقال : انشخ بطن الشاة . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الی المصادره) . (از آندراج) . || انشداخ مردم بر کسی ، هجوم آوردن برای جنگیدن با او ، يقال : انشخ علیه الناس . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الی المصادره) . (از آندراج) . متذقعت است از آن . (از متنی الارب) . (از آندراج) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل اثرم گردیدن . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . اثرم گردیدن ، یعنی شکسته شدن دندان ازین و فرو ریختن دندان از بیماری . (آندراج) . دندان پیشین بپوفتیدن . (تاج المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (ا) ج ، نثار . (یادداشت مؤلف) . در فرهنگها دیده نشد .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل ست و فروخته گفتن و مسترعی شدن . (ناظم الاطیاء) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل روان گردیدن آب و خون ، يقال انشعب الماء والدم . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از آندراج) . روان شدن آب و خون از بینی . (از اقرب الی المصادره) . رفتن آب و خون از بینی . (تاج المصادره) . رفتن آب . (مصادر فوزی) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل بر آمدن قی از دهن و خون از بینی و جراحت ، يقال انشع القی من فیه و کذا الدم من الانف والجرح . (از متنی الارب) . (از آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل سوراخ دار گردیدن . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . سوراخ دار شدن . (آندراج) . انشراق . (از لسان بنقل ذیل اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل رطب آوردن خرما بن ، يقال انشخ النخل . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . || شکستن سر ، يقال انشخ رأسه . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . انشداخ . (از لسان بنقل ذیل اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل ریخته شدن مردم از هرجا . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . انصباب . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل ریخته دار گردیدن خنور و شمشیر و جز آن ، يقال : انشخ الالواء والسیف ونحوه . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . ریخته دار گردیدن . (آندراج) .

ریخته شدن . (تاج المصادره) . شکستن . (از اقرب الی المصادره) . ترک برداشتن . (یادداشت مؤلف) . || ریخته شدن . انصباب ، يقال انشخوا علیه . (از اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ا) (۲) گیاهی است و آن بدو قسم است ، قسمی از آن دارای برگهای شبیه ببرگ عفس و شامه های راست بطول یکک و جب و ریخته کوچک و نازک است و از زمینهای شوره ناک میروید قسمی دیگر از آن دارای شاخ و برگ شبیه بشاخ و برگ گیاه موسوم بکما فیطوس و ریخته آن شبیه بریسه بقله دشتی است . (از ابن الیبطار) . (از کلرک) . زهره . آبنوس کبابی (واژه نامه گیاهی) . (۳)

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل شکسته گردیدن سر ، يقال : انشخ رأسه . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . شکسته گردیدن سر کسی . (آندراج) . انشداخ . (از لسان بنقل ذیل اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل از دوخت افتادن و شکسته گردیدن رطب . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از آندراج) . شکسته شدن رطب و آن وقتی است که از دوخت بپفتد . (از اقرب الی المصادره) . || تر شدن ریش . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از آندراج) . تر شدن زخمها . (از تاج العروس) . بنقل ذیل اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل ریخته شدن بر کسی بسخت زشت . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . يقال : انشخ علیه بقول قبیح . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . انشال . (از اقرب الی المصادره) . رجوع به انشال شود . || گداختن تن . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از آندراج) . انشام جسم فلان ، گداختن آن . (از اقرب الی المصادره) . || پیر گردیدن . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . پیر و کلا نسال شدن . (از لسان العرب بنقل ذیل اقرب الی المصادره) .

**انشاء** [ اِئْث ] (ع) (م) ل گشتن . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . انشای چیزی و انعطاف آن . (از اقرب الی المصادره) . || دوام داشتن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . برگشتن بعض چیزی بر بعض آن . (از اقرب الی المصادره) . خمیدن ، دوام داشتن . دولا شدن . (یادداشت مؤلف) . || باز گردیدن . (متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . وانگرددن . (تاج المصادره) . انصراف . (از اقرب الی المصادره) . يقال : انشى انشى فانی . (از متنی الارب) . (ناظم الاطیاء) .



**انثی** . [ ا ن ث ] ( ع ی ) ماده . ( متنی )  
 الارب . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . ( ترجمان  
 جرجانی مذهب عادلین علی ) . ( مذهب -  
 الاسماء ) . ماده که در مقابل نراست . ( از  
 غیاث اللغات ) . خلاف ذکر از هر چیزی . ( از  
 اقرب الموارد ) . زن . زینیه . ( فرهنگ فارسی  
 معین ) . مادینه . ( یادداشت مؤلف ) . ج ،  
 اثاث [ ا ن ث ] و اث [ ا ن ث ] و اثانی [ ا ن ث ] .  
 ( از متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ج ، اثاث .  
 ج ، ج ، اث . ( از اقرب الموارد ) . ( از  
 مذهب الاسماء ) . ج ، اثانی . ( از تاج العروس  
 بنقل ذیل اقرب الموارد ) : فلما وضعتها قالت  
 رب انی وضعتا انی والله اعلم بما وضعت .  
 ( قرآن ۳/۲۱ ) . چون آن فرزند را پنهان ،  
 گفت : خداوند من ، من این فرزند که نهادهم ،  
 دختر زادم و خداوند انا تر به آنچه زاده‌ام نهاده .  
 ( کشف الاسرار ج ۲ ص ۹۶ ) .  
 — امر آذانی ، زن کامل . ( متنی الارب ) .  
**انثیال** . [ ا ن ث ] ( ع مص ل ) فرو -  
 گرفتن مردم از هرجانب . ( متنی الارب ) .  
 ( از ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . ریخته شدن  
 از هر طرف بر کسی . ( از اقرب الموارد ) .  
 قرااریده شدن مردم از هرجای . ( تاج المصادر  
 بیهقی نسخه خطی کتابخانه لنت نامه ورق  
 ۲۳۲ ب ) . || ریخته شدن خاک بر کسی .  
 ( از متنی الارب ) . ( آندراج ) . ریخته شدن  
 خاک . ( تاج المصادر بیهقی ) . ( از اقرب الموارد ) .  
 ریخته شدن . ( مصادر زوزنی ) . يقال : انثال  
 علیه التراب . ( از متنی الارب ) . || هجوم  
 کردن اقوال بر کسی و بسیار گردیدن ذائقه  
 خدوگ شود ویرا . ( از متنی الارب ) .  
**انثیان** . [ ا ن ث ] ( ع ی ) بصیغه تشبیه ،  
 دوغویه . ( ناظم الاطیاء ) . هردوغویه ،  
 ( غیاث اللغات ) . هردوغویه . ( آندراج ) .  
 || دو گوش . ( ناظم الاطیاء ) . || ( ع ی )  
 بجهله ( ۱ ) و قضاعه که دوقبیله اند از یمین .  
 ( ناظم الاطیاء ) . و رجوع به انثین شود .  
**انشیعی** . [ ا ن ش ی ] ( ا ) دادی . طوبی .  
 ( یادداشت بخت مؤلف ) . رجوع به طیفی شود .  
**انشیین** . [ ا ن ش ی ] ( ع ی ) بصیغه تشبیه ،  
 هردوغویه . ( غیاث اللغات ) . هردوغویه .  
 ( آندراج ) . دو غصه ، حذنان ، دوغویه .  
 نغمها که از اعضاء رئیس چهارگانه قدماست .  
 ( یادداشت مؤلف ) : بوزنه برچوب نشست از  
 آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف  
 چوبی آویخته شد . ( کلیله و دمنه مصحح  
 مینوی ص ۶۲ ) .  
 || دومؤث . دوزن . دودختر ؛  
 یوصی کم افنی اولاد کم للک کرمل حظ الاثنیین .  
 ( قرآن ۱۲/۴ ) . اندر زمی کند عداي شما را

در کار فرزندان شما پسر را چنت [ ج ر د ]  
 بهره‌دودختر . ( کشف الاسرار ج ۲ ص ۳۰ ) .  
 و رجوع به انثی و انثیان شود .  
**انج** . [ ا ن ج ] ( ا ) اطراف و گرداگرد  
 روی و رخسار . ( برهان قاطع ) . ( آندراج ) .  
 ( از لغت قلزم ) . روی و رخسار و گرداگرد  
 روی . ( ناظم الاطیاء ) . گرداگرد روی .  
 ( فرهنگ سروری ) . اطراف چهره . ( فرهنگ  
 میرزا ابراهیم ) . || بیئی کشیده . ( فرهنگ  
 میرزا ابراهیم ) . || ( مص ) بیرون رفتن .  
 ( برهان قاطع ) . ( آندراج ) . ( از ناظم الاطیاء ) .  
 ( هفت قلزم ) . ( مؤید الفضلاء ) . || بیرون  
 کشیدن . ( برهان قاطع ) . ( آندراج ) .  
 ( از ناظم الاطیاء ) . ( هفت قلزم ) . ( فرهنگ  
 سروری ) . ( مؤید الفضلاء ) . || امر به این معنی  
 [ بیرون کشیدن ] هم هست یعنی بیرون کشش .  
 ( برهان قاطع ) . ( آندراج ) . ( هفت قلزم ) .  
 || ( حامص ) بیرون روی . ( از شرقنامه بنقل  
 مؤید الفضلاء ) .  
**انج** . [ ا ن ج ] ( یسوند ) بالنک مزید مؤخر  
 امکنه است چنانکه در اساس زهر : نابنج ،  
 بنج ، خوشنج ، جبرنج ، راونج ، شابرنج ،  
 سوننج ، دیونج ، زونج ( زونگ ) ، زوالقنج ،  
 اسفرنج ، فوشنج ( فوشنگ ) ، بوشنج .  
 ( از یادداشت مؤلف بخط خودوی ) .  
**انج** . [ ا ن ج ] ( ع ی ) ناحیه ایست از اعمال  
 زوزان بین موصل و اربینه . ( از معجم البلدان ) .  
**انجاء** . [ ا ن ج ] ( ع مص م ) دهانیدن .  
 ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
 ( از اقرب الموارد ) . ( ترجمان جرجانی  
 مذهب عادل بن علی ) . ( مصادر زوزنی ) .  
 يقال : انجاءه ، برهاند او را خدای .  
 ( از متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
 ( از آندراج ) . || درخت بریدن . ( متنی -  
 الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
 || بریدن فرمودن درخت را . ( متنی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . || پوست باز  
 کردن . ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
 ( آندراج ) . || بازگشتن ایر . ( متنی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . || رسیده شدن  
 میوه درخت . ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
 ( آندراج ) . يقال : انجث النخلة . ( متنی -  
 الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . || خوی برآوردن .  
 ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
 || آشکار کردن . ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
 ( آندراج ) . || نیزه‌آدن . ( متنی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . || پلیدی کردن .  
 ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
 || يقال : شريت دواءً فنانجاء ، ای ما  
 اقامه . ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
 || حاجت بخود برآمدن . ( آندراج ) .

|| بیرون کشیدن . ( آندراج ) . || انجاسختن .  
 ( آندراج ) .  
**انجابه** . [ ا ن ج ] ( ع مص ) گرامی گردیدن .  
 ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
 نجیب شدن . ( از اقرب الموارد ) . || فرزندان  
 گرامی آوردن . ( متنی الارب ) . ( ناظم -  
 الاطیاء ) . ( آندراج ) . فرزند نجیب آوردن .  
 ( از اقرب الموارد ) . نجیب زادن . ( مصادر زوزنی ) .  
 ( تاج المصادر بیهقی ) . || فرزند بدول زادن .  
 ( متنی الارب ) . ( از ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
 فرزند ترسو زادن . ( از اقرب الموارد ) .  
 از لغات اصداه است . ( متنی الارب ) .  
 ( از ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
**انجاب** . [ ا ن ج ] ( ع ی ) ج ، نتیجه [ ن ]  
 ج تب [ گرامی گوهران . ( از متنی الارب ) .  
 و رجوع به نتیجه شود .  
 — سلاطه انجابه ، نسل گرامی گوهران ،  
 فرزند گرامی گوهران . ( از فیش مؤلف ) .  
**انجاث** . [ ا ن ج ] ( ع ی ) ج ، نجت  
 [ ن ن ج ] و نجت [ ن ن ] . ( از متنی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . ( از اقرب الموارد ) . ( از  
 آندراج ) . رجوع به مفردات کلمه شود .  
**انجاج** . [ ا ن ج ] ( ا ) حب انجاء ،  
 حبی است مرکب خنبارا که در قالج و لقوه  
 و صرع و رعبه و عسکی اعصاب بکار است .  
 ( یادداشت بخت مؤلف ) .  
**انجاح** . [ ا ن ج ] ( ع مص ل و م ) برآمدن  
 حاجت . ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . روا  
 شدن حاجت . ( آندراج ) . برآورده شدن  
 حاجت . ( از اقرب الموارد ) . روا شدن .  
 ( مصادر زوزنی ) . ( تاج المصادر بیهقی ) . || بر  
 آوردن حاجت را . ( از متنی الارب ) . ( از ناظم -  
 الاطیاء ) . ( از اقرب الموارد ) . روا کردن حاجت .  
 ( غیاث اللغات ) . ( از آندراج ) . ( تاج المصادر -  
 بیهقی ) . || حاجت روا کردن . ( مصادر -  
 زوزنی ) . || نیرومند شدن . ( متنی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . پیروزی یافتن .  
 ( از اقرب الموارد ) . يقال : ما ظفح فلان و ما  
 انجح . ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
 ( اقرب الموارد ) . || چیره گردیدن انجح  
 بیک ، ای غلبه ، فاذا غلبته فانه انجح به .  
 ( متنی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . || شاد کردن .  
 ( تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لنت  
 نامه ورق ۱۲۷ الف ) .  
**انجاده** . [ ا ن ج ] ( ا ) ج ، نجه . ( از اقرب  
 الموارد ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
 زمینهای بلند . ( از آندراج ) . || ج ،  
 نجه [ ن ج ] و نجه [ ن ج ] . ( از اقرب الموارد ) . ج ،  
 نجه [ ن ج ] . ( از اقرب الموارد ) . ج ، نجه [ ن ج ] .  
 و نجه [ ن ج ] و نجه [ ن ج ] و نجه [ ن ج ] .  
 ( ناظم الاطیاء ) . ج ، نجه [ ن ج ] .



و نام آن بگانه در آورده و نامی دیگر  
در وی حاضر باشد. (از منتهی الارب) : ناسر-  
منتهی الارب که از (انجالیات) است.

از انجالیات که قراعه آورد. (ترجمه تاریخ یمنی  
ص ۲۱۵). جبرائیل و اشکورا و اندک حشم و پیش  
گرد کرد و ایشانرا با جیش عظیم ... بدر  
خوار از شاه فرستادند. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۱۲۹). دو هزار سوار گزیده از انجاء  
عرب مدد فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۵).  
یا قومی که از مشاهیر انجاء ... بودند روی  
بطائی آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱۵).  
— حوطلان انجاء، ارضیات امور است و  
غالب است بر معالی آنها. (ناظم الاطیاء).  
و رجوع و سفر دهای گفته شود.

**انجاء**. [ا] (ع مع ل و م) بنجد  
بر آمدن. یا بسوی بنجد بر آمدن. (منتهی  
الارب). بنجد در آمدن یا بسوی بنجد در آمدن.  
(آندراج). بنجد شدن. (مصادر زوئی).  
(تاج المصادر یهقی). از بنجد بر آمدن و بسوی  
بنجد رفتن. (ناظم الاطیاء). و منه المثل :  
انجمن رای سفنا. و سفین اسم جلی است.  
(از منتهی الارب). (از ناظم الاطیاء).  
|| غوی کردن. (منتهی الارب). (ناظم  
الاطیاء). (آندراج). عرق کردن. (از اقرب  
الوارد). || یاری دادن. (منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). (مصادر زوئی).  
(تاج المصادر یهقی). اعانت. (از اقرب  
الوارد). || بلند گفتن. (منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). || بلند شدن بنا بر  
(از اقرب الوارد). || گشاده و بی آبر  
گردیدن هوا. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).  
(آندراج). (از اقرب الوارد). || به اعل  
نزدیک شدن مرد. (منتهی الارب). (ناظم  
الاطیاء). (آندراج). (از اقرب الوارد).  
|| دعوت پذیرفتن. (منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). اجابت کردن  
دعوت را. (از اقرب الوارد). || بلند  
غیرانند. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).  
(آندراج).

**انجاء**. [ا] (ع ا) بام خانه مجید اجار  
[ا] ج [ا]. (منتهی الارب). بام خانه.  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). سطح (بام) و آن  
نقش است در اجار. (از اقرب الوارد). ج ۴  
انجیر. (ناظم الاطیاء).

**انجار**. [ا] (ا) نام ملکی است معروف  
و معروف گاه عسرو و شیرین بود. (از آندراج).  
نم و لایق است که خسرو و یوزباشیرین در  
شهر آن در زمستان در دیوار آن در تابستان  
می نشست و عشرت میکرد. (از شعوری ج ۱  
برق ۱۰۷ الف).

**انجار**. [ا] (ا) دهان پیش هوراند  
شهرستانها. سکنه ۶۶۷ تن. آب از چشمه.

محصول غلات و سردوغتی و ثمر. (از  
فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

**انجاز**. [ا] (ع مع م) روان کردن  
ساجت. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).  
روا کردن حاجت. (غیاث اللغات). روا کردن  
حاجت کسی را. (آندراج). بر آوردن حاجت  
کسی را. (از اقرب الوارد). سلطان ایشانرا

تحقیق امائی و انجاز مبالغی و تشریفات  
کرانمایه پادشاهان باز گردانید. (ترجمه تاریخ  
یعنی ص ۳۳۵). در مملکات و ممالکات که  
از آنطرف رفتی دقیقاً ایجاب و انجاز مسقوف  
داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰).

|| خست ورا کشتن. (منتهی الارب). خسته  
و مجروح را کشتن. (ناظم الاطیاء).  
(از اقرب الوارد). || وفا کردن وعده.  
(منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).  
(غیاث اللغات). وفا کردن بوعده. (از اقرب  
الوارد). وعده راست کردن. (تاج المصادر  
یهقی). توقعی که بفرمان داشت بانجاز  
مواعید و وفا شرایط مواعلات که میان ایشان  
مهد بود ... بوقا نرسید.  
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۰).

و فی المثل : انجز حرماً و عده این مثل را  
در وقت وفا کردن وعده گویند و گاهی وقت  
وفا کردن خواستن امتثال کنند. (از منتهی  
الارب). (ناظم الاطیاء). (از اقرب  
الوارد). اصله (اصل هذا المثل) ان العاوث  
ابن عمرو قال لکسفرین نهل هل اذ لک علی  
غیمة ولی خبساء فقال نعم. و قله علی تاس  
من الیمن فاغر علیهم صخر فظفرو غلب و شتم  
فلما انصرف قاله العاوث ذلک فوفی له سفر.  
(منتهی الارب).

**انجاس**. [ا] (ع مع م) بلیه داشتن.  
(منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). بلیه کردن.  
(آندراج). (تاج المصادر یهقی). نجس  
کردن. (از اقرب الوارد).

**انجاس**. [ا] (ع ا) ج ۲ نجس [ن] و  
نجس [ن] و نجس [ن] ج ۲ و نجس [ن]  
ج ۲ و نجس [ن] ج ۲. (از ناظم الاطیاء). (از  
اقرب الوارد). بلیه داشتن. (غیاث اللغات).  
(آندراج). || (ما غوث الزمری) بلیه دار  
نجسها. (ناظم الاطیاء).

یعنی غوری در چهارمخ تنگنا  
در میان حبس و انجاس و عشا.  
(منتهی الارب).

— انجاس اجناس شیاطین، بلیه های شیاطین.  
(ناظم الاطیاء).

— انجاس الابدان، قوله تعالی اقموا الصلوة  
کون نجس. قال عمر بن عبدالعزیز یعنی انهم  
انجاس الابدان کتباة الکلب و الخنزیر.  
(منتهی الارب). و رجوع به نجس و  
منتهی الارب شود.

**انجاس**. [ا] (ا) انجاس. (از ذری ج  
۱ ص ۴). انجاس، آلو. (از مذهب الاسماء).  
رجوع به انجاس شود.

**انجاس**. [ا] (ع ا) اجاس و آلو.  
(ناظم الاطیاء). آلو. (مذهب الاسماء). ||  
گلابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
اجاس شود.

**انجاس**. [ا] (ع مع م) اثر کردن علف  
در مستور و سخن و پند در مردم. (منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). تأثیر بخشیدن  
یا پدید آمدن اثر در او و علف و وعظ و خطاب  
در (کسی یا حیوانی). (از اقرب الوارد).  
|| رهیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).  
نجات یافتن. (از اقرب الوارد). || شیر  
دادن بچه را. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).  
(آندراج). ارضاع. (از اقرب الوارد).

**انجاف**. [ا] (ع مع م) دواک یرشکم و  
قصب تکه یستن تا کشتی نکند. (منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). نجات بستن به  
قوی. (از اقرب الوارد). و رجوع به نجات  
شود.

**انجافین** [ا] (ا) (ا) دهی است از  
دههای پغارا از آنجاست ابوحنس عمربن  
جریر بن داود بن جنم (۱) از راویان معروف  
که بسال ۳۲۹ در گذشته است. (از انساب  
سعدی و معجم البلدان و احوال و اشعار و دودی  
ج ۱ ص ۴۵).

**انجافینی**. [ا] (ا) (من نسبی) منسوب  
به انجافین. رجوع به انجافین شود.

**انجال**. [ا] (ع مع ل و م) نجل  
گذاشتن ستودار. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).  
به نجل گذاشتن ستودار و نجل ذری گناه شور  
است. (از آندراج). رها کردن ستودار و نجل  
(از اقرب الوارد). || سبز شدن زمین.  
(منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (آندراج).  
سبزه بدهم و ترک الهمزه اعلی. (منتهی  
الارب). رجوع به نجل [ن] (مع) شود.

**انجال**. [ا] (ع ا) ج ۲ نجل  
(از اقرب الوارد). فرزندان. نسلا.  
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نجل  
شود.

**انجالیدن**. [ا] (مع م) پر کردن و  
آبایشن. (ناظم الاطیاء). || سیر کردن.  
(ناظم الاطیاء). || خود داری کردن در  
تندی و از سورت انداختن و ضبط کردن  
از گستاخی. (ناظم الاطیاء). || خسته و  
ماتده شدن. (ناظم الاطیاء). || پند دادن.  
(ناظم الاطیاء). || تاب دادن و بپاییدن.  
(ناظم الاطیاء).

**انجالییدن**. [ا] (مع م) پر کردن  
(آندراج). || سیر گفتن. (آندراج).  
|| سیراب گفتن. (آندراج). || بازداشتن از



تندی و غلبه و انسداد. (آندراج). اقدام کننده  
 یکاری را از آن کار بازداشتن. (از شعوری  
 ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). || گشتی نمودن.  
 (آندراج). || مانده کردن. (آندراج).  
 خسته و مانده کردن. (از شعوری). || دالت  
 کردن. (آندراج). معلوم کردن. (آندراج).  
 || نصیحت دادن. (آندراج). || برافتن.  
 (آندراج). || برگشتن. (از شعوری).  
 || برگشتن و منصرف شدن امید کننده از  
 امیدش. (از شعوری). متدی آن انجیلانیدن  
 است. (از شعوری). و رجوع به انجیلانیدن  
 شود.

**انجالیکه**. [ا-ک] (ا) (۱) سنبل  
 خطائی (گیاه). (از دژی ج ۱ ص ۴۰).  
**انجام**. [ا-ا] (ا) (۲) انتها و آخر  
 هر کار. (برهان قاطع). (آندراج).  
 (هفت قلم). اتمام کار، ضد آغاز. (انجمن  
 آرا). آخر کارها. (فرهنگ خطی). انتها.  
 آخر کار. (غیاث اللغات). آخر کار. فرجام.  
 (عاشیه فرهنگ اسدی نجفوانی). آخر کار.  
 عاقبت. (مؤید القضاة). عاقبت. (رشیدی).  
 باقیم. (شرننامه منیری). آخر کارها و باقیم  
 و فرجام. (فرهنگ سروری). انتها و پایان و  
 آخر و عاقبت. (ناظم الاطیاء). نهایت. غایت.  
 مقابل آغاز. (یادداشت مؤلف):

نه به آخر همه بفرساید  
 هر که انجام راست فرساید نیست (گذا).  
 (اشعار رودکی چاپ مسکو ص ۲۵۸).  
 یکی آنکه حشیش را راز نیست

یکادیش انجام و آغاز نیست.  
 فردوسی.

برفت و جهان ماند ازو یادگار  
 چنین است آغاز و انجام کار.  
 فردوسی.

همانا که انجام نیروزیست  
 از آن و که نفعی نوبت روزیست.  
 فردوسی.

در حبه شغلها که دست برد  
 نیکش آغاز و نیکتر انجام.  
 فرخی

یکی کش نه آژو نه انباز بود  
 نه انجام باشد نه آغاز بود.  
 اسدی.

یکاری که انجام آن ناپدید  
 میرسد کائن را کی بقید.  
 اسفی.

انجام تو ایزد بفران کرد و صیت  
 بنگر که شقیم تو کدامست به بشر.  
 ناصرخسرو.

چه گویی کفر و توحیدش کنی خام  
 خبر نایافته ز آغاز و انجام.  
 ناصرخسرو.

چون بینی از این جهان انجام  
 شناسی که چیستش آغاز.  
 ناصرخسرو.

تا دوفنس حاصل است عمر قضا کنی  
 کز دوفنس پیش نیست اول و انجام صبح.  
 خاغانی.

ز هر چیزی که داری کام، تا کام  
 جدا می یابدت گشتن به انجام.  
 عطار.

چون غم ملح تو آغاز کردم اندر وقت  
 بمن نماید راه برون شد و انجام.  
 سوزنی.

انقبض بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر  
 دری سخن گفتند تا ملک به انجام حدیث گفت...  
 (گلستان سعدی). گفتند رای ملک را چه  
 مزیت دیدی بر فکر چنین حکیم گفت بموجب

آنکه انجام کار معلوم نیست. (گلستان سعدی).  
 مثل ذوالجلال و الاکرام  
 بدو آغاز و غایت انجام.

نژادی بهستانی.  
 گشت از میان رشته کام من  
 ندانم چه خواهد بد انجام من؟

مثل: انجام هر راه بدی است.  
 ترکیات:  
 — به انجام جاوید پیوند، یعنی همیشه. (ناظم  
 الاطیاء).

— انجام بردن، پایان بردن. تمام کردن.  
 — یا انجام رسانیدن. به آخر رسانیدن و تمام  
 کردن. (ناظم الاطیاء)

— به انجام، به عاقبت:  
 به انجام رفت و پد اندیشه کرد  
 که باز بر دستان جفا پیشه کرد.  
 سعدی

— به انجام، به پایان:  
 چون فلک جاه اوست به آغاز  
 چون قضا حکم اوست به انجام.

شمس قنبری. (بنفلی شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸).  
 — سن انجام، از مرکبات انجام است.  
 (از آندراج).

— سر انجام، پایان کار. (فرهنگ رشیدی).  
 عاقبت. عاقلاً لامر:  
 سر انجام بروی در آید ز پای. نظامی.

سر انجام چون رفت راهی دراز. نظامی.  
 بدان را نباشد سر انجام نیک. (بوستان سعدی).

— سر انجام، نیک انجام:  
 سر انجام بروی در آید ز پای. نظامی.

— سر انجام، نیک انجام:  
 سر انجام بروی در آید ز پای. نظامی.

خرد آغاز جهان بود و توان انجام جهان  
 باز گردای سرمایه بدان نیک آغاز.  
 ناصرخسرو (دیوان... چاپ مینوی ص ۲۰۲).

— سلام سلامت انجام، سلام از روی شفقت  
 و مهربانی. (ناظم الاطیاء).  
 — سلام انجام، ناریکی و تیرگی. (ناظم  
 الاطیاء).

— نیک انجام، عاقبت بخیر: گدای نیک  
 انجام به از پادشاه و فرجام. (گلستان سعدی).  
 بدور عدل نرای نیک نام نیک انجام

خداوراست بر آفاق نعمت مائل  
 سعدی.  
 چون پست نیک انجام را یا ما یکی صلح شد  
 بگذار تا جان میدعد بدگوی بد فرجام را.  
 سعدی.

— نیک سر انجام، عاقبت بخیر:  
 زهدت به کار آید بر رانده درگاه  
 کفرت چه زیان دارد گری نیک سر انجامی.  
 سعدی.

— نیک سر انجام، عاقبت بخیر:  
 به آنکس که نیک سر انجام نیست. (نظامی).  
 || هر چیز باشد که بنظام آید. (برهان قاطع).  
 (آندراج):

که چون باشد انجام و فرجام جنگ  
 کرا پیش خواهد بد ابتدا درنگ.  
 دقیقی.

هم آرام از اویت و هم کام ازوی  
 هم انجام ازویت و فرجام ازوی.  
 فردوسی.

کارها را فرجام نگر به انجام. (سند باد نامه  
 ص ۲۲۹). || (ص) قابل را نیز گویند  
 که بنهایت رساننده و به آخر آورنده باشد.  
 (برهان قاطع). (از آندراج). (از هفت قلم).

(از فرهنگ سروری). (از فرهنگ شعوری  
 ج ۱ ورق ۱۱۸ الف). به آخر رساننده و بانها  
 آورنده. (ناظم الاطیاء). پایان رساننده مثل راه  
 انجام، در این صورت با کلمه دیگر مرکب شده  
 اسم قابل مرکب سازد. (فرهنگ نظام). (۲)

شعوری و سروری بیت زیر را برای این معنی  
 شاهد آورده اند:  
 سیور و سایر گشتم به عیسی و بند او چشد  
 زمانه دارم اندر بالای جان انجام.  
 مسعود سعد سلمان.

— آخر انجام، به آخر رساننده:  
 نام تو گاهندای هر ناست  
 اول آغاز و آخر انجام است.  
 نظامی.

— بلاغت انجام، آنچه به بلاغت انجامد، انجام  
 دهنده بلاغت: غامه بلاغت انجام بجز از غنایم  
 نظامی.

— بلاغت انجام، آنچه به بلاغت انجامد، انجام  
 دهنده بلاغت: غامه بلاغت انجام بجز از غنایم  
 نظامی.

— بلاغت انجام، آنچه به بلاغت انجامد، انجام  
 دهنده بلاغت: غامه بلاغت انجام بجز از غنایم  
 نظامی.

— بلاغت انجام، آنچه به بلاغت انجامد، انجام  
 دهنده بلاغت: غامه بلاغت انجام بجز از غنایم  
 نظامی.

— بلاغت انجام، آنچه به بلاغت انجامد، انجام  
 دهنده بلاغت: غامه بلاغت انجام بجز از غنایم  
 نظامی.

— بلاغت انجام، آنچه به بلاغت انجامد، انجام  
 دهنده بلاغت: غامه بلاغت انجام بجز از غنایم  
 نظامی.

— بلاغت انجام، آنچه به بلاغت انجامد، انجام  
 دهنده بلاغت: غامه بلاغت انجام بجز از غنایم  
 نظامی.

(۱) Angélique در پهلوی hanjām مرکب از: ایرانی باستان han + jama + hanjamīh به معنی تپاسی است. (از حاشیه  
 برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).  
 یاد ناکید) است که در ترکیب یا کلمات دیگر معنی فاعلی می دهد مانند «گیر» و «شنو» و «گیر» که در ترکیبات: سفنگو و حرف شنو  
 و جهانگیر معنی فاعلی دارد.



مسند شریعی شایسته او باشد و تأیید و تصدیق  
مجلس ائمه و علمای و مومنان و حبیب السوء ص ۲۰۲  
... انجام ... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

... و ...  
... و ...

(۱) در اقرب الموارث : التبعیت الصماء ثمة التبعیت . و التبعیت صریح است .

(۲) مؤلف دریکی از فواید خود انجامش را در شریعت کور ملای چنین معنی کرده اند : کم کم پرداختن از چیزی .



شاعهای او قویتر از شاخ رطب مایل بسرخ و قد قلمنی و در اکثر برعلیق متشکک می شود و آنچه در نزدیکی او میباید و گلش سرخ و بعد از ریختن گل غلافهای کوچک از رویهم میرسد و در آن تپهای ویژه است و بیضی ششی و سرخ و مستعمل از عصاره بیخ تازه آن در درشهای داربک است و او را در انجبار گویند. (از تحفة حکیم مؤلف). قرهوه، در توره، انگبار. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به تحفة حکیم مؤلف شود.

**انجبار**. [ا.ج.ر.] (ع. مص ل.) درست و نیکو حال گردیدن. (مثنوی الادب). (ناظم الاطباء). (آندراج). درست شدن استخوان شکسته. (از اقرب الموارد). جوش خوردن استخوان شکسته. (یادداشت بخط مؤلف). **انجَب دهلوی**. [ا.ج.ب.د.] (ع. مص ل.) حاجی ربیع مغربی از شاگردان مرتضی قلی بیگ اسفغانی از شاعران قرن دوازدهم است. در جوانی به دهلوی آمد و وطن گزیده به حکمت تلمذ داشت. ازوست: **انجَب دهلوی** بهر رنگی بسی یاران را آنکه دارد بر وفا رابطه بسیار کم است.

حسن شوخ و چنانچه کرد قضا تنگ بدل که ثبات از عرق شجاعت گل و رنگ بگل. در چمن ناپه تبسم شده امش دمساز میزد شنبه زرشک کلب او چنگ بگل. (از تذکرة روز روشن چاپ تهران ص ۸۷ و الذریعه قسم اوله از جزء تاسع ص ۱۰۶ و فرهنگ سخنوران). **انجَب کشمیری**. [ا.ج.ب.ک.] (ع. مص ل.) میرضیاء الله فرزند میرنعمت الله شاعر بود. ازوست:

دشمن و دشمنان باشد زبان خروشتن شمع در سوز و گدازست از زبان خروشتن. (از تذکرة روز روشن چاپ تهران ص ۸۷). **انجبل**. [ا.ج.ب.] (ع. مص ل.) ده از بخش مرکزی شهرستان آمل. مسکنه ۱۵۰ تن آب از شهرش پست و رودخانه هراز. محصول: برنج غلات ویشکر.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **انجج**. [ا.ج.ج.] (ع. مص ل.) نعت تفضیلی از انجبار. (یادداشت مؤلف). فیروزمندر. (از ناظم الاطباء).

**انججار**. [ا.ج.ر.] (ع. مص ل.) در سوراخ در آمدن سوسمار. (از مثنوی الادب). (ناظم الاطباء). سوراخ داخل شدن سوسمار. تجحر [ت.ج.ح.] (از اقرب الموارد). در سوراخ شدن. (عصاره روزنی بنقل فیض مؤلف).

چون میانه ما و شما بدین انجامید از میانه شما میروند و میماند. (تاریخ قم ص ۲۵۵). اگر در آغاز کار سخنها بیوسه نوشتن را خواهی که در آموزی دشوار بود و به مقصود نینجامد. (جوادنامه افضل الدین کاشانی). || انجبار یافتن. اجرا شدن. (فرهنگ فارسی معین). || (ع. مص م) تمام کردن. (ناظم الاطباء). به آخر رساندن کاری. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). بنهایت رسانیدن. پایان بردن. کشتن. منجر گردانیدن:

چه باشی توایم ز گردون پیر که فرجام انجبارت ناگزیر. فردوسی.

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد پس اکنون گزرتو کار دین فراغی کنی آغازی. ناصر خسرو.

ره انجام و دل اندر شرمی دار که وقت شرمی این دیار است. مسعود سمره (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸ الف).

|| پرداختن. (ناظم الاطباء). **انجامیدن**. [ا.د.] (ع. مص ل.) یافتن انجام شدن و پایان رسیدن.

**انجامیده**. [ا.د.] (ع. مص ل.) بنیای رسیده. انجام شده. منجر شده.

**انجامین**. [ا.د.] (ع. مص ل.) انجام. (۲) یادآور آن برای وصف و ثبوت برای اظهار وصفیت است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). **انجانه**. [ا.ن.] (ع. ل.) پستان و پیاله. ج ۱ اجانبین. (کذا) (ناظم الاطباء).

**انجاورد**. [ا.و.] (ع. مص ل.) از بخش گیلان شهرستان شاه آباد. مسکنه ۲۳۰ تن. آب از رودخانه کفر آور. محصول: غلات میوه، لبنیات، صیفی و قوتون.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **انجبار**. [ا.ج.ر.] (ع. مص ل.) یعنی انجذاب و مغلوب از آنست. (ناظم الاطباء). **انجبار**. [ا.ا.] (ع. مص ل.) (معرب از انجبار، ا) گیاهی (۳) از تیره ترشکها که ریشه اش دور خود پیچیده و در تداوی بعنوان قابض بکار رود. افارغ. برسان دارو. (فرهنگ فارسی معین). معرب انجبار است و آن رستنی باشد سرخ و رنگ بویوسه در کنار جویها روید و عصاره آن نیز سرخ میباشد. بواسیر را نافع است. (برهان قاطع). (آندراج). (هفت قلزم). رستنی است از طایفه پولیگونوفه و ریشه آن در طب استعمال میشود و از ادویه قابض است. (از ناظم الاطباء). ثبات بر گشت شبیه ببرگ رطبه و با اندک زغی مثل غبار و

**انجام ناپذیر**. [ا.ب.] (ع. مص ل.) غیر قابل اجرا. اجرا ناپذیر. پیش نرفتن. (از لغات فرهنگستان). (از فرهنگ فارسی معین). **انجام و آغاز**. [ا.و.] (ع. مص ل.) (ترکیب عطفی) اول و آخر:

تجوید دگر پرده واز را غیرهای انجام و آغاز را. نظامی.

**انجام یافتن**. [ا.ت.] (ع. مص ل.) به انتهای رسیدن و تمام شدن. (ناظم الاطباء). انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین). خاتمه یافتن. خاتمه پذیرفتن. (یادداشت مؤلف). || کامل شدن. (یادداشت مؤلف). کامل و کمال. (از مثنوی الادب).

**انجامیدن**. [ا.د.] (ع. مص ل.) (۱) بنیای رسیدن و آغوش شدن کار. (آندراج). آخر شدن و بنیای رسیدن. (فرهنگ رشیدی). آخر شدن. (مؤید الفضله). (شرقا نه میری). مثنوی گشتی و به آخر رسیدن و پایان آمدن کار و تمام شدن. (ناظم الاطباء).

بنگر که جهان چون بینجامد هر روز تو کار تو چه آغازی. ناصر خسرو.

چو انجامیده شد گفتار رامین پیوید از پیش او برگشت آذین. (دین و رامین). در یک هفته سه انقلاب بدین نسق انجامید. (بنایع الازمان). || منتهی شدن. منجر شدن. کشیدن. (یادداشت مؤلف): و گردیدن بین انجام دادن نقل و ثبید

چاوه خرد و بسازیم که ما چاره گریم. منوچهری. و خاتمت به پایان بردن انجامید. (کلیله و دمنه). و آن فتنه بدان انجامید که هفت هزار کشته شدند. (سند یادنامه ص ۲۰۳).

چون گدازه انجام رسیده بخار شده به انجام انجامید. (سند یادنامه ص ۱۳۱). و حال بدان انجامید کی سیایش بر کشتن افتاد از ترس پدر و آنها کشته شد. (فارسی نامه ابن البیاض ص ۱۵۱). پیش از آنکه که بدینانگی انجام کار معرفت یزد عباد نمی بشیرتم. سعدی.

و یوسه بر سر روی هم دادیم و فتنه بیاریم و خصوصیت مصالح انجامید. (گلستان سعدی). درویش بی معرفت نبارم نافقش بکفر انجامید. (گلستان سعدی). فی الجملة امکان مراقت نبوه بشارت انجامید. (گلستان سعدی). اگر او دانای بودی کار او یا نادانان بدین غایت نینجامیدی. (گلستان سعدی).

(۱) مانسی: انجامید، مفارغ: انجامید، مستقیل: خواهد انجامید، ن: من: انجامیده: ع: مص: انجامش. (از فرهنگ فارسی معین). (۲) از انجام: ۱- بین (۲) لاتینی Polygonum bistorta (از فرهنگ فارسی معین). فرانوی Bistorta, serpentinaire، انگلیسی Bistort, snake weed, adder-word. (ازواژه نامه گامی).







(ترکیب عطفی) ، از اتباع در تداول عامه ، کشاکش ، کش مکش ، (یادداشت بخط مؤلف) .

**انجروی** . [اَجْرَی] (ر) عزروت . (در نسخه از مذهب الاسماء نقل فیش مؤلف بخط خود وی) . ورجوع به عزروت شود .

**انجیره** . [اَجْرَه] (ع) (ر) گزنه . (ناظم الاطباء) . ورجوع به فقره ید و انجیره سرشاه و انجیره سوداء شود .

**انجیره** . [اَجْرَه] (ل) (ر) گزنه .

(ناظم الاطباء) . نبات است که آنرا نبات النار گویند و تخم آن را قریض خوانند و

تخم آن مستعمل است سه دوم آنرا با شیر تازه بخورند قوت یاه دعت و بکوبند و با عمل

بر تقصیب ماله سطر بگرداند . (برهان قاطع)

(آندراج) . گیاهیست تند که چون بعضوی

رسد بگذرد و بلقت دری طبری آنرا گزنه

گویند یعنی میگذرد و در آن ولایات بسیار

است . (انجین آرا) . اربابیموس گویند

انجیره اقلیتی گویند و بناوی او را قریض

گویند ... در نواحی یزیدان برلبای چو

بسیار بود و هرگاه عشوی بدان سوده

شود شارش و سوسختن در آن عضو اند و اهل

چربان از آن نوعی طعام سازند و سیطاً گویند

اگر کسی با فراط انجیره را بر اعضا پالند

بمیرد و تخم انجیره غرد باشد و پهن و سیقل

و ازرق باشد و بعضی آنرا بتخم کتان تشبیه

کرده اند ... مقوی یاه بود و بلغم براند و

پروسته را از اخلاط پاک سازد . (ترجمه به

حیدرآباد بورجهان نسخه خطی) . بهرین

قریض و بلقت دارا المرزگزنه و بفرکی

کجیست و پهنی انتکن و بلاقی اریکک نریوم

و بلقت گیلان هر یک گویند . نباتیست برگ

آن بر تشریف انبوه و پر خار و ریزه و خارهای

ساق آن ظاهر تر و چون خلاصی بدن شود

باعث حمیت و سوزش و خارش گردد گل آن

زرد و تخم آن نرم و براق و مانند پنبه و مایل

بغیرگی است ... (از مخزن الادویه) .

قریض ، حریق . (لکلاک) حریق ، قریض .

(یادداشت بخط مؤلف) .

**انجیره حوشاء** . [اَجْرَه حُشَاء] (ترکیب

وصفی) . اذن القار . (از دزی ج ۱ ص

۴) . انجیره سوداء . حشیشة الزنجاج .

(یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به حشیشة

الزنجاج شود .

**انجیره سوداء** . [اَجْرَه سُودَاء] (ترکیب

وصفی) . انجیره حرشا . حشیشة الزنجاج .

(یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به حشیشة

الزنجاج شود .

|| در اثر گردیدن . (مثنوی الارب) . (از ناظم

الاطباء) . (آندراج) . (از اقرب الموارد) .

|| انجود فی السیر ای مزی فیه . (مثنوی

الارب) . (ناظم الاطباء) . گذشتن در سیر . (فیش

مؤلف) . بگذشتن در رفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

(مصادر زوزنی) . || کوتاه و تنگ موی

شدن . (آندراج) . کوتاه و تنگ موی گردیدن

اسب . (از مثنوی الارب) . (از ناظم الاطباء) .

|| دراز و طولی گشتن سیل . (از مثنوی الارب)

(از ناظم الاطباء) . || سوده گردیدن جامه .

(از مثنوی الارب) . (از ناظم الاطباء) . کینه شدن

جامه . (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب

الموارد) .

**انجیر اند** . [اَجْرَ اَنْد] (ع مص ل) کشیده

شدن . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(آندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر

زوزنی) . انجذاب . (از اقرب الموارد) .

کشیدن (لازم) . (یادداشت مؤلف) . || روان

[اَنْدَ] چرا گردن . (مثنوی الارب) .

(آندراج) . پیرا روان کردن . (از ناظم

الاطباء) . || سواره شده گذاشتن نافه را پیرا .

(مثنوی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .

|| بجر شدن حرف . (تاج المصادر بیهقی) .

(از مصادر زوزنی) .

**انجیر گشه** . [اَجْرَه گَشَه] (ل) مرزنگوش و

آن قومی از ریاحین است که در دواها یکار

برند و در عربی آذان القار گویند . (از برهان

قاطع) . (از هفت قلم) . (از آندراج) .

مرزنگوش . (مؤید القضاة) . مرزنجوش .

(ناظم الاطباء) . انجول . (دزی ج ۱ ص ۴) .

(حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکریمین) .

(۱) و رجوع به آذان القار شود . || (لح)

نام دشتی و صحرائیست غیر معلوم . (برهان قاطع) .

(آندراج) . (هفت قلم) . نام بیابانیست در

ارهستان . (از حاشیه خسرو شیرین نظامی

ص ۶۲) .

بدشت انجیرك (۲) آرام کردند

بنوشانوش می در جام کردند .

(خسرو شیرین نظامی ص ۶۲) .

**انجیر قوت** . [اَجْرَه قُوت] (ل) عزروت .

(ناظم الاطباء) . بروزن و معنی عزروت در آن

معنی باشد . (فیش مؤلف) . و رجوع به

عزروت شود .

**انجیر و منجیر** . [اَجْرَه و مَنْجِرَه] (ل)

|| برگردیدن . (از مثنوی الارب) . (از ناظم

الاطباء) . (آندراج) . || تیز رفتن . (از مثنوی

الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . ایک

رفتن . (مصادر زوزنی) . بشتاب رفتن .

(از اقرب الموارد) .

|| (مأخوذة از عربی) . اخص . جذب و

کشش و دلفریبی و میل و اشتیاق . (ناظم الاطباء) .

رود گشی . کشش پذیری . (فرهنگ فارسی

مبین) .

و باشد که ماده آماس را مددی یدر پیوندد و

این پیوستن مدد را انجذاب گویند .

(ذخیره خوارزمشاهی) .

**انجذاب** . [اَجْرَ اَنْد] (ع مص ل) بریده و

پاره گردیدن . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(آندراج) . بریده شدن . (تاج المصادر

بیهقی) . (مصادر زوزنی) . انقطاع . (از

اقرب الموارد) .

**انجذاب** . [اَجْرَ اَنْد] (ع مص ل) بریده گردیدن .

(مثنوی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) .

انقطاع . (از اقرب الموارد) .

**انجذاب** . [اَجْرَ اَنْد] (ع مص ل) تیز

پریدن مرغ . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**انجذاب** . [اَجْرَ اَنْد] (ع مص ل) بریده

شدن . (از مثنوی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(آندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . انقطاع .

(از اقرب الموارد) .

**انجذاب** . [اَجْرَ اَنْد] (ع ر) انزوز .

(ناظم الاطباء) . انگدان که گیاهی است مغرم

سوم است و جهت درد مفاصل جید و مدور

حیض و سغرد آن و مدور بول و شیر و مسخن

گردد و روده و جاذب و بیخ سید آن که

اشترار زانند و قطع بلغم و ملحق افقده [است] .

(مثنوی الارب) . و رجوع به انجذاب شود .

**انجذاب و قوی** . [اَجْرَ اَنْد] (ترکیب

وصفی) . سیاهی سالیوس . (مقناج بقل

یادداشت مؤلف) . رجوع به انجذاب و

انجذاب رومی شود .

**انجیر** . [اَجْرَه] (ع ر) مأخوذة از لنگر

فارسی است و آن چند چوبست که بهم پیوندد

و نبات آنها را با اوزار قداخته و نیز آن پر

کنند چنانکه مانند سنگ گران گردد و بفتك

تشبیه . (از مثنوی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از

آندراج) . ج ، انجیر . (از اقرب الموارد) .

**انجیراج** . [اَجْرَ اَنْد] (ع مص ل) مجروح

شدن . (ناظم الاطباء) .

**انجیر اند** . [اَجْرَ اَنْد] (ع مص ل) بریده

گردیدن . (از مثنوی الارب) . (از ناظم الاطباء) .

(آندراج) . (از اقرب الموارد) .

(دزی ج ۱ ص ۴) . (حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر مدنی) . Marjolaine (۱)

Pariétaire (۲)

(۳) فرانسوی Oude (فرهنگ فرانسه فارسی سید نفیسی) .



(منتهى الاربع) - (از قاضى الامضاء).

انجیغ. [آج'] (۱) پرورن و معنی انجیغ  
است که چین و شکنج روی و اندام باشد.

(برمان قاطع) . (آندراج) . انجوع .  
(عنت قلم) . انجوع . چین . شکیج . تر فیل کی

(یادداشت مؤلف) . || آب دهن . (فلسفہ  
تلازم) .

انجھار یعنی [آج] (حقیقی) منسوب

است و از آنجاست ابرحقصی صبرین جبرین

انجفال . [ع.ج.] (ع.ع.س.ل.) وقتن مایا

(ناظم الاطباء)، رفتن سایه، (از اقرب الموارد)

انجشا، [ا<sup>ج</sup>] (ا) شجار، (یادداشت  
بسط مترادف)، ظاهراً بحرف انجاست و  
بمعنی انجاست و شجار شود.

انجش. [اُش] (اِخ) ده ازبش  
دودۀ شربستان شومد. سگند ۵۵۷ تن.

آب از رودخانه . محصول : غلات و میوه  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

النجشة، [أَجَشْتِي] (أرج) غلامي جدد

۶۸ شود.

تر . ( نالقم الامباء ) . انفع . مؤثره قمر .

كان ذلك انجع دراهمه لايصله شيء .

نفع من الاستسقاء . . . او اخذ مصفى فهو  
انجح (ابن البطار)

انجذاب، [ا.ج.م.] (ع.م.ص. ل) اوفتادن

$\frac{1}{2} \log \left( \frac{1}{2} \right) = -1$

[illegible][illegible]

گرمیوں سے جسمانی اور ذہنی کمزوری پیدا ہوتی ہے۔

شكسده شون حصا . (اؤمتهى الارب) .  
 (انهم الاموال) . (ازا قرب الموارد) .

انجرام + [رچہ] (ع مص ل) ماکن  
گرویدن سرفہ یا انادن آن ۔ (ازمنہی -

الاربع). (فانعم الاملاء). ماكن كروا اليدن (كذا)  
ابا فنادن حرف. (آفندراج). ماكن شطن.

( از اقرب الموارد ) . بیجزم شدی حرفه .  
( تاج المصادر بیہقی ) . || شکستہ ٹگر دہشت

(آئندراج). انکسار عظم، شکستہ شدن استخوان.

افجزه. [ (ا) تخفی است مگر در

انجس . [ا-ج-] (ع ن تفضیلی) پلیدتر

و قايك تر. (ناظم الاعلياء). بمعنى يبيدتر  
احم تفصيل ازنجس. (غيث اللغات).

(۱) بمعنی ابوعلی (۲) است که فرقی از

سخن مرد باشد و اقرا بمری شجره الدم گویند  
عروق شکم را میزند. (پرهان قاطع). (از هفت

نظم) . (از اندراج و رجوع به انجوس  
شود ،  
انچه که در ...

گشتن و مراجعت کردن . (فانهم الامم) .  
الامم : اهل اقصاء و دور کردن . (الامم)

|| (مَنْ) بَارَكَ اسْمَهُ وَبَعَثَ فِيهِ رُسُلًا (مِنْ) أَنْفُسِهِمْ ||

(۱) معروف Anchusa . (از گلرنگ)  
Anchusa است (همان ماعدا) .

(۵) در حاشیای نسخه چاپ سوم کلمتہ ہر ہا  
لغت ، ہی معنی و ضبط است کہ اصلاح فر

از ربط نمی افتد، لیکن چون در جمیع امهات  
تائید و همه معذور کلام مصطفی لازم نیاید.

در بیان تعداد بهین ضرورت نوشته‌های

آرامش خورقمه پاک نشود و آرامش خورقمه پاک نشود و آرامش خورقمه پاک نشود

یعنی چنانکه قرامی فرقی را چهارووب کرده و  
 ژانویلات تمامیت این است معنی ندارد و

اے چہ آئید عجب تر اینکہ صاحبان فرہنگ

و انرا آنچه چاکلیم و ذوق فارسی خوان  
میرزا امداد غالب شاعر بزرگ اردو در

مجلتون خوارزمی است و امین الدین در جو  
آنت که مع لانا یصحق اطمینه (ایواسطاق)

برای انضام قریب داده است و لغات را  
دانه امده در تمامش آن است که هر



میاه شبیه بدانند امروز و مغز سفیدی دارد و  
آنها انجم کوچک و بتاری دانج ابروج گویند  
و در کوه کیلویه فارس فعل می آید. ( فانجم -  
الاطیاء ). دانند باشد شبیه بدانند امروز و مغز  
سفید دارد خاصیتش آنست که هر که او را  
خورد خوابهای عجیب و غریب بیند. ( هفت قلزم ).  
بفارس معالیه و بهندی که یازده خوانند. ( مؤید  
الفضلاء ).

بشرایز دانج ابروج را قوتی. ( از اختیارات  
یدیعی، نسخه علمی کتابخانه لغت نامه ذیل دانج  
ابروج ). در تحفه حکیم مؤلف انجم کلک است  
و چنین آمده: دانج ابروج [ را ] در اصغهان  
انجم کلک نامند، دانج ابروج کلک است. ( تحفه  
ذیل دانج ابروج ). در یکی از تفسیرهای مؤلف  
انجم کلک یا لام است.

انجل. ( ناظم الاطیاء ). و رجوع به انجم کوچک  
و انجل شود || غلطی. ( ناظم الاطیاء ).

**انجل** - [ ا ج - یا ا ج ' ] [ ا ] و متنی  
باشد که آنرا غلطی خوانند. ( برهان قاطع ).  
( هفت قلزم ). و متنی است که آنرا غلطی  
گویند گلهای سرخ و سفید دارد. ( انجم آراء ).  
( آنتدراج ). || انجم کلک. ( از ناظم الاطیاء ).  
و رجوع به غلطی شود.

**انجل** - [ ا ج - ] ( ع ص ) فراخ چشم.  
( منتهی الارب ). ( ناظم الاطیاء ). ( آنتدراج ).  
( مذهب الاسماء ). ( غیث اللغات ).

یقال: و جبل انجل ج، انجل [ ن ] و نجل  
[ ن ]. ( از منتهی الارب ). ( از ناظم الاطیاء ).  
|| فراخ بین دراز از هر چیزی. ( منتهی -  
الارب ). ( ناظم الاطیاء ). ( آنتدراج ).

**انجل** - [ ا ج ] ( ا ب ح ) امیر ... این  
قراچار دیوان از امرای زمان مبارک شاه بن  
قراغلا کی بود.

( از حبیب السیر چاپ غلام ج ۳ ص ۸۲ ).  
**انجلاء** - [ ا ج - ] ( ع ص ل ) روشن  
گردیدن کاز و هویا شدن. ( از منتهی الارب ).  
( ناظم الاطیاء ). ( آنتدراج ). انکشاف.  
( از اقرب الموارد ).

|| درو شدن: انجلی عنه، دور شد از آن.  
( منتهی الارب ). ( ناظم الاطیاء ).

درو شدن ابرو و اشیدن نم. ( آنتدراج ).  
و اشیدن ابرو و اشیدن نم. ( غیث اللغات ).  
و اشیدن نم و بیغ و آنچه بدان ماند. ( تاج -  
المصادر بهیعی ).

|| از خانه و وطن بیرون رفتن. ( غیث -  
اللغات ). ( آنتدراج ).

|| یاز شدن ماه و غورشید پس از خسوف و  
کسوف. انجلاء قمر، انجلاء شمس: پاک  
شدن ماه، پاک شدن غورشید. امحاص.  
المحاص (۱) ( یادداشت مؤلف ).

|| (۱) و ششایی. ( مؤید الفضلاء ).

**انجلا ب** - [ ا ج - ] ( ع ص ل ) کشیده  
شدن از جای بجای دیگر. ( از منتهی الارب ).  
( ناظم الاطیاء ). رانده شدن. انسیاق.  
( از اقرب الموارد ).

**انجلاس** - [ ا ج - ] ( ا ب ح ) ده از بخشن  
سرمینه رود شهرستان ملایر، مسکنه ۱۰۰۸  
تن، آب از چشمه و رودخانه معلی. محسول:  
خلات، انگور، لبنیات و حبوب.

( از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵ ).  
**انجلا ط** - [ ا ج - ] ( ع ص ل ) افتادن  
شتر و نشستن آن. ( از منتهی الارب ).

**انجلا ع** - [ ا ج - ] ( ع ص ل ) متکشف  
شدن. ( از منتهی الارب ). ( ناظم الاطیاء ).  
( آنتدراج ). انکشاف. ( تاج المصادر بهیعی ).  
( از اقرب الموارد ).

**انجلک** - [ ا ج ' ل ] ( ا ) نام میوه ایست  
که مزه ندارد و بی لام [ انجمک ] هم بنظر  
آمده. ( هفت قلزم ). نام میوه ایست که  
طعمش ندارد. ( مؤید الفضلاء ). میوه ای که  
لذت و طعمش نداشته باشد. ( از شعوری ج ۱  
ورق ۱۱۴ ب ).

**انجم** - [ ا ج - ] ( ا ) خرد و عقل. ( ناظم -  
الاطیاء ). و رجوع به انجم داد شود. ( ۲ )  
ترکیب:

— پادشاه انجم میاه، پادشاهی که عقل و غرور  
بیاه اوست. ( ناظم الاطیاء ). ( ۳ )

**انجم** - [ ا ج ' ] ( ع ل ج - ) نجم. ( منتهی -  
الارب ). ( ناظم الاطیاء ). ( آنتدراج ).  
ستارگان. اختران. ستاره ها. اخترها ( ۴ ):  
شکل گشته انجم پاک چون پوشیده و ریانی  
که مادرشان ببیند روی بگشاده مناجایی.  
ناصر خسرو.

نموده فاعل افلاک و انجم  
موجود بر محیط جهان مردم.  
ناصر خسرو.

صحن فلک از قران انجم  
ماند زده مضمران را.

شافانی ( دیوان ... چاپ دکتر سجادی ص  
( ۳۳ ).

انجم و افلاک یگشتن درند.

راحت و محبت یگشتن درند.

نظامی.

ذره ایست انجم ز غورشید و شت

نقطه ایست افلاک از پرگار تو.

غفار.

اهل هنر و جمله بگردان انجمند

نو در میان اهل هنر و انجمی.

سوزنی.

فوردین ای دور دای و شبیر

برافاضل چو به برانجم میر.

سوزنی.

ز صبح دانه انجم بدم می سوزد

بهیچ غوره زمین تخم پاک غویش مرور

صائب ( بنقل آنتدراج ).

دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت

اما چو گریه ما تخم شرور ندارد.

کلیم ( بنقل آنتدراج ).

از جنون شوری بیزار جهان انداختم

شیشه انجم طاق آسمان انداختم.

میر ناصر علی ( بنقل آنتدراج ).

ای ذات توشس و ذاتها انجم

ای ملک تو کل و ملکه اجزا

؟

— انجم خسار دهن، ( نذ : خسار دهن ) محکم  
کردن و شتابیدن. ( مؤید الفضلاء ). و رجوع  
به انجم افشردن شود.

— پرانجم، پرتاب:

ای خواجه چو در مدح تو من شعر خاتم

از معنی باشد چو مسالوات پرانجم.

بدی ( از حاشیه فرهنگ اسدی طنجوانی ).

— شاه انجم، غورشید:

شاه انجم خادم لایای اوست

خدمت لایاش از آن خواهم گزید.

مثل:

انجم گردون شمر دهن کی طریق اعراب است ( ۵ )  
امیر علی شیر. ( از امثال و حکم مؤلف ج ۱

ص ۲۹۰ ).

**انجم** - [ ا ج ' ] ( ا ب ح ) علی اکبر خان پدر  
محبه تقی خان شاعر و صاحب کمالات بود.

دروانی در اصغهان تحصیل کرد و در نزد حاجی  
محمد حسین صدر و افاضه های تقریب یافت

و محرم اسرار او شد و پس از درگذشت پدر  
بشرایز آمد و بجای پدر به حکومت ایل قزو

بهارلو و قرار گردید و در زمان فریدون میرزا  
حاکم فارس در سالهای ۱۲۵۳ تا ۱۲۵۵

منتصب ایشک آقاسی باشی داشت و بسال  
۱۲۶۹ درگذشت. دوران شمر داشته که اکنون

در دست نیست.

( ۱ ) این دو کلمه اخیر فقط برای آفتاب است و انجلاء برای آفتاب و ماه ( یادداشت به خط مؤلف ).  
( ۲ ) ناظم الاطیاء این ترکیب را در ذیل انجم ( نجم ) آورده. ( ۴ ) تخم و خانه و پند و شیشه از تشبیهات اوست. ( آنتدراج ).  
( ۵ ) مصراع نخستین چنین است: عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بحر ( از امثال و حکم مؤلف ).



والتصنيفات التي يمكن استخدامها في هذا المجال هي:

تقریباً ۱۰۰ سالہ عرصہ میں  
۱۰۰ سالہ عرصہ میں  
۱۰۰ سالہ عرصہ میں

١٠٠٠  
 ١٠٠٠  
 ١٠٠٠  
 ١٠٠٠

ز صهراب و رستم بنظم آرد خوان  
چو فردوسی اندر جهان شعر کس  
نگفت و نگوید از این پیش و پس

زفرمان او چون نیوادم نگریه

(از فارسی نامه ناصری ج ۲ ص ۳۱۵)

القرائی نیز ذکر وی رفته است .

میزدهم بود. (از انجمن ناصری طبع متکو  
انجمن چهارم ششمن عثم نقل فرهنگ

انجیم آباد . [ آ ج ' ] ( ر خ ) دہ ازبکستان  
شہر یار شہرستان قہران . سکنہ ۵۵۰۰۰ تن

(۱) (از روی مکتوب جعفر فیضی به ابوالفتح، ص ۱)

انجمنیات . [ راجعہ ] (۱) انجمن در قریب  
[ راجعہ در بصرہ شدن ] (آئینہ راجعہ) یعنی  
انجمن در بصرہ شدن ، جماعت کثرت شدن .

مؤلف (۱) : (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰) (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶) (۱۰۷) (۱۰۸) (۱۰۹) (۱۱۰) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۳) (۱۱۴) (۱۱۵) (۱۱۶) (۱۱۷) (۱۱۸) (۱۱۹) (۱۲۰) (۱۲۱) (۱۲۲) (۱۲۳) (۱۲۴) (۱۲۵) (۱۲۶) (۱۲۷) (۱۲۸) (۱۲۹) (۱۳۰) (۱۳۱) (۱۳۲) (۱۳۳) (۱۳۴) (۱۳۵) (۱۳۶) (۱۳۷) (۱۳۸) (۱۳۹) (۱۴۰) (۱۴۱) (۱۴۲) (۱۴۳) (۱۴۴) (۱۴۵) (۱۴۶) (۱۴۷) (۱۴۸) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۳) (۱۵۴) (۱۵۵) (۱۵۶) (۱۵۷) (۱۵۸) (۱۵۹) (۱۶۰) (۱۶۱) (۱۶۲) (۱۶۳) (۱۶۴) (۱۶۵) (۱۶۶) (۱۶۷) (۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۰) (۱۷۱) (۱۷۲) (۱۷۳) (۱۷۴) (۱۷۵) (۱۷۶) (۱۷۷) (۱۷۸) (۱۷۹) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۲) (۱۸۳) (۱۸۴) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۸۷) (۱۸۸) (۱۸۹) (۱۹۰) (۱۹۱) (۱۹۲) (۱۹۳) (۱۹۴) (۱۹۵) (۱۹۶) (۱۹۷) (۱۹۸) (۱۹۹) (۲۰۰) (۲۰۱) (۲۰۲) (۲۰۳) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۶) (۲۰۷) (۲۰۸) (۲۰۹) (۲۱۰) (۲۱۱) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۱۶) (۲۱۷) (۲۱۸) (۲۱۹) (۲۲۰) (۲۲۱) (۲۲۲) (۲۲۳) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۲۶) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۲۹) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۳) (۲۳۴) (۲۳۵) (۲۳۶) (۲۳۷) (۲۳۸) (۲۳۹) (۲۴۰) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۳) (۲۴۴) (۲۴۵) (۲۴۶) (۲۴۷) (۲۴۸) (۲۴۹) (۲۵۰) (۲۵۱) (۲۵۲) (۲۵۳) (۲۵۴) (۲۵۵) (۲۵۶) (۲۵۷) (۲۵۸) (۲۵۹) (۲۶۰) (۲۶۱) (۲۶۲) (۲۶۳) (۲۶۴) (۲۶۵) (۲۶۶) (۲۶۷) (۲۶۸) (۲۶۹) (۲۷۰) (۲۷۱) (۲۷۲) (۲۷۳) (۲۷۴) (۲۷۵) (۲۷۶) (۲۷۷) (۲۷۸) (۲۷۹) (۲۸۰) (۲۸۱) (۲۸۲) (۲۸۳) (۲۸۴) (۲۸۵) (۲۸۶) (۲۸۷) (۲۸۸) (۲۸۹) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲) (۲۹۳) (۲۹۴) (۲۹۵) (۲۹۶) (۲۹۷) (۲۹۸) (۲۹۹) (۳۰۰) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۰۳) (۳۰۴) (۳۰۵) (۳۰۶) (۳۰۷) (۳۰۸) (۳۰۹) (۳۱۰) (۳۱۱) (۳۱۲) (۳۱۳) (۳۱۴) (۳۱۵) (۳۱۶) (۳۱۷) (۳۱۸) (۳۱۹) (۳۲۰) (۳۲۱) (۳۲۲) (۳۲۳) (۳۲۴) (۳۲۵) (۳۲۶) (۳۲۷) (۳۲۸) (۳۲۹) (۳۳۰) (۳۳۱) (۳۳۲) (۳۳۳) (۳۳۴) (۳۳۵) (۳۳۶) (۳۳۷) (۳۳۸) (۳۳۹) (۳۴۰) (۳۴۱) (۳۴۲) (۳۴۳) (۳۴۴) (۳۴۵) (۳۴۶) (۳۴۷) (۳۴۸) (۳۴۹) (۳۵۰) (۳۵۱) (۳۵۲) (۳۵۳) (۳۵۴) (۳۵۵) (۳۵۶) (۳۵۷) (۳۵۸) (۳۵۹) (۳۶۰) (۳۶۱) (۳۶۲) (۳۶۳) (۳۶۴) (۳۶۵) (۳۶۶) (۳۶۷) (۳۶۸) (۳۶۹) (۳۷۰) (۳۷۱) (۳۷۲) (۳۷۳) (۳۷۴) (۳۷۵) (۳۷۶) (۳۷۷) (۳۷۸) (۳۷۹) (۳۸۰) (۳۸۱) (۳۸۲) (۳۸۳) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۸۶) (۳۸۷) (۳۸۸) (۳۸۹) (۳۹۰) (۳۹۱) (۳۹۲) (۳۹۳) (۳۹۴) (۳۹۵) (۳۹۶) (۳۹۷) (۳۹۸) (۳۹۹) (۴۰۰) (۴۰۱) (۴۰۲) (۴۰۳) (۴۰۴) (۴۰۵) (۴۰۶) (۴۰۷) (۴۰۸) (۴۰۹) (۴۱۰) (۴۱۱) (۴۱۲) (۴۱۳) (۴۱۴) (۴۱۵) (۴۱۶) (۴۱۷) (۴۱۸) (۴۱۹) (۴۲۰) (۴۲۱) (۴۲۲) (۴۲۳) (۴۲۴) (۴۲۵) (۴۲۶) (۴۲۷) (۴۲۸) (۴۲۹) (۴۳۰) (۴۳۱) (۴۳۲) (۴۳۳) (۴۳۴) (۴۳۵) (۴۳۶) (۴۳۷) (۴۳۸) (۴۳۹) (۴۴۰) (۴۴۱) (۴۴۲) (۴۴۳) (۴۴۴) (۴۴۵) (۴۴۶) (۴۴۷) (۴۴۸) (۴۴۹) (۴۵۰) (۴۵۱) (۴۵۲) (۴۵۳) (۴۵۴) (۴۵۵) (۴۵۶) (۴۵۷) (۴۵۸) (۴۵۹) (۴۶۰) (۴۶۱) (۴۶۲) (۴۶۳) (۴۶۴) (۴۶۵) (۴۶۶) (۴۶۷) (۴۶۸) (۴۶۹) (۴۷۰) (۴۷۱) (۴۷۲) (۴۷۳) (۴۷۴) (۴۷۵) (۴۷۶) (۴۷۷) (۴۷۸) (۴۷۹) (۴۸۰) (۴۸۱) (۴۸۲) (۴۸۳) (۴۸۴) (۴۸۵) (۴۸۶) (۴۸۷) (۴۸۸) (۴۸۹) (۴۹۰) (۴۹۱) (۴۹۲) (۴۹۳) (۴۹۴) (۴۹۵) (۴۹۶) (۴۹۷) (۴۹۸) (۴۹۹) (۵۰۰) (۵۰۱) (۵۰۲) (۵۰۳) (۵۰۴) (۵۰۵) (۵۰۶) (۵۰۷) (۵۰۸) (۵۰۹) (۵۱۰) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰) (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳۸) (

[illegible]

انجمن افریقای + [آج ۱۳] (کافور)

۱) در نظر گرفتن عوامل اقتصادی

برکتها کان (ف) game (آمدن)

در این کتاب، به بررسی و تحلیل این موضوع پرداخته شده است که چگونه می‌توان با استفاده از روش‌های نوین، به حل این مشکل پرداخت.



نادی. (مذهب الاسام). (دهار). قادى. قدی.  
(ترجمان عالمی جرنالی مذهب عادل بن علی).  
تدوہ. ندی. (دستور اللہ). محفل.  
(دهار). محفل. گرد آمدنگاه. مندی.  
دارالتدوہ. (پادداشت مؤلف):  
دوانم روان گویش

مگر بازیخته بدان انجمن.  
فردوسی.  
بدان انجمن شد دلی پرسخن  
زبان پر ز گفتارهای کهن.  
فردوسی.

بدون گفت شایه توار خون من  
سزایش نیایی بهر انجمن.  
فردوسی.

بدو گفت پیورده پیلتن  
سرافراز باشد بهر انجمن.  
فردوسی.

آنجایگاه کالجمن سرکشان بود  
توبوقلاتی آقدگران ابنه و بی.  
منوچهری (دیوان... چاپ دیور سقانی ص  
ص ۱۱۴).

همه کار مردان آباد افکن  
سختشان بهر انجمن یاد کن.  
اسدی.

مردان را چو بر دلها سخن باید نوشت  
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن.  
ناصر خسرو.  
نامه بی مهر چون سری کلاه بود و سری کلاه  
انجمن را نقاید. (نوروزنامه).

در انجمن نشسته دیدم دوشش  
نوانستم گرفت در آغوش

صد بوسه زدم بزلت غنچه پوشش  
یعنی که حدیث می کلم در گوشش.  
بن القضاة خدائی.  
این همه در مشکلات و حدایت سقستلان  
و معلان اندود انجمن پنهانی مسیحان و مهملان.  
(مقامات حمیدی).

میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند  
من دیوانه را تنها برید آخر دیوانش.  
شافانی (دیوان... چاپ دکتر سجادی ص ۶۲).  
ائمه مسرف و هدایت در انجمن وی ناظر و  
واقف. (ترجمه نادری یعنی).

میکنی پرده ز روی کار برداشت  
میان انجمن آواز برداشت.  
نظامی.

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد  
مرا سرشک چو برفوت در گذار آید.  
سعدی.

سخنی در نهان نباید گفت  
که بهر انجمن تشابه گفت.  
(گلستان).

چه مرد آفرین بر سر انجمن  
یعنی چرخه تقریب کثافت پیروز.  
(بوستان سعدی).

شدیم که شغنی در آن انجمن

یگفتا چنین نیست یا برالحسن.  
(بوستان سعدی).

کرد سرایش میان انجمن  
تا که واقف شد ز حال مرد وزن.  
مواوی.

گر سخن کش بینم اندر انجمن  
صد هزاران گل پرویم زین چمن.  
مولوی.

بدستی غروش هنگامه گرم نگذاشت  
آفرده کرد صحبت برهم زد انجمن را.  
وحشی (بقول آندواج).

مندی و انجمن روزانه یا مجلس تا که مجتمع  
باشند در آن. (منتهی الارب).

نادی: انجمن روزی انجمن وقتی مجتمع  
باشند. (منتهی الارب). ندی: انجمن روز  
یا انجمن مادی که مجتمع باشند. (منتهی -  
الارب).

ترکیبات:  
— انجمن آفرور، رئیس و صاحب مجلس.

(آندواج).

— انجمن طراز، رئیس و صاحب مجلس.

(آندواج).

— انجمن محفل، گنایه از خوبان است.

(انجمن آرا).

امثال:  
توبر انجمن خامشی برگزین

چو غوامی که یکسر بود آفرین.  
فردوسی.

سخن گان گذشت از زبان دوتن  
پراکنده شد بر سر انجمن.

اسدی (امثال و حکم مؤلف).

که بر انجمن مرد بسیار گوی  
بکاهه یگفتار و خویش آبروی.

فردوسی.

|| (اغ) فرد و فرج مردمان. (برهان  
قانع). (حقت قازم). (لائم الاطیاف).

مجموع افرادی که برای مدتی مشترک گرد  
هم آیند. (فرهنگ فارسی معین). اهل مجلس.

گروه مردم. گروه. قوم. جمعیت.

دسته. جماعت. جمع. طایفه. مردم.

ملت. جامعه. اجتماع. دیگران. (از -  
پادداشت مؤلف):

چنین داد پاسخ که نزد ثورمن  
نیایم مگر باینکی انجمن.

فردوسی.

چو لشکر بر دانه روی قاد  
ز دیوار انجمن گشت ناد.

فردوسی.

بفرمود پس کالنجمن را بخوان  
بایوان دیگر بر آرای خوان.

فردوسی.

زیر گان همه پیشه نازون

پرستند و بی رنج شد انجمن.  
فردوسی.

نومرانی بیعت من ترا نام درست  
دشمن خویشم هر دو در ستاد انجمن.  
منوچهری

زیستای پراکنده گشت انجمن  
همان پاکل و می جهان باچمن.  
(گرشاسب نامه).

بخوابی چهر و بپاکی تن  
فرماید از آن شیراز انجمن.  
(گرشاسب نامه).

پیغامبر علیه السلام موی حج رفت و آنجا  
خطبه برانجمن بسیار آید. مسلمانان و ذکر  
شریعت اسلام و مناسک حج و هر چه زی یاد  
کرد. (مجموع التواریخ و القصص).

کاشکی خورشید را زین نام نبودی چشم دود  
تا بر این چشم و چراغ انجمن یگرستی.  
شافانی.

ز پولاد خایان شمشیر زن

کمربسته بودی هزار انجمن.  
نظامی.

چو شیه بشنید قول انجمن را

طلب فرمود کردن کوه کن را.  
نظامی.

یا انجمن یزدگی برخاست

کرد از همه روی برگزید راست.  
نظامی.

بدحضرت که حاضر شوند انجمن

غذا یا توپا از مکن حشر من.  
(بوستان سعدی).

چو بستانه خالی شد از انجمن

یرممن نگه کردند اندان بن.  
(بوستان سعدی).

برقم میاد که از شرم

بیتد و غیر برانجمن.  
(بوستان سعدی).

برمن دل انجمن بسوزد

گردود فراق یاد گویم.  
سعدی.

ولیکن بدایع تا انجمن

بعضی انداند بر روی من.  
(بوستان سعدی).

ترکیبات:

— انجمن در انجمن، گروه گروه، دسته  
دسته:

ازد تو بر نگردم گرم هرب نازون

بایستایان بینم آنجا انجمن در انجمن.  
شافانی.

— انجمن کهکشان، کتابه الزراء کهکشان  
که سفیدی میان آسمان باشد. (لائم الاطیاف).

زاد کهکشان. (مؤید الفضائل).

— ای انجمن (ناید)، ای انجمن:



سپه ، بهاراتان ایی انجمن

خبراند مردم ویردیکه در

فردوسی .

و در سوج و بی انجمن در سوج فر کشت شوق

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

حسد بر انجمن نگارده شده است

فرستاده گروست و بیفام من

بدستوری نالندار انجمن .

فردوسی .

چنین گفت کای نامدارانجمن

نیوشد یکسر بدل بند من .

(گرشاسب نامه) .

امثال :

افسرده دل افسرده کند انجمنی را . (۲)

(امثال و حکم مؤلف) .

درختی که سر بر کشت زانجمن

مراورا رند تخت و تاج کهن .

فردوسی (امثال و حکم مؤلف) .

سختی در فغان نیاید گفت

که بهر انجمن نشاید گفت .

سعدی .

و در سوج به برانجمن گفتن در ترکیبات انجمن

شود .

|| مائتم . ( مذهب الاسماء ) . عراغانه .

مجلس غم . مجلس ترسیم . ( یادداشت -

بخط مؤلف ) ( ۳ ) :

نیکو متلی زده است شاما دستور

بجزا چه بانجمن کشته وجه بسود .

فرخی .

بخود فریاد خاقانی اندیشه کم کن

که ایام از این انجمن در نماند .

خاقانی ( دیوان ... چاپ دکتر مجاهد ص

۵۹۵ ) .

مائتم ... در عرف مخصوص شده است یا

انجمن زنان جنگام مرگ کسی . ( منتی الادب -

ذیل ا ت م ) .

|| جمع و فراهم شده . ( آندراج ) . جمع و

فراهم آمده . ( فرهنگ نظام ) . گرد آمده .

جمع شده :

همه عشق وی انجمن گرد من

همه نیکوای گردی انجمن .

شاکر .

پس پرده ما کورده و مرد وزن

بکوی و باز آید انجمن .

فردوسی .

بر او مردم شهر پاک انجمن

زده حلقه انبوه و چندی شمن .

( گرشاسب نامه ص ۱۴۴ ) .

همی گفت و غمگنی بدوانجمن

بر او شان تفرج کسان مرد و زن .

( بوستان مستی ) .

|| در بیت زیر بسودت قیدی و بمعنی « دسه

چینی » و « خنکی » آمده :

پس از سجده شد تازه و خنده زک

چنین گفت کای مردم مصر پاک

بیاید هر بامداد انجمن

زمانی بیاید دیدار من .

( بوست و زاریخانی منسوب به فردوسی ) .

انجمن . [ آ ج م ] ( راخ ) ده ازینش

ماه نشان شهرستان زنجان . سکنه : ۲۵۳

تن . آب از رودخانه قلعه چای . محصول :

غلات و برنج .

( از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲ ) .

انجمن آثار ملی . [ آ ج م ] ن . م . م

ل ی [ راخ ] . دسال ۱۳۰۴ . ش .

انجمنی بنام فوق مرکب از جمعی از دانشمندان

و رجال معروف برای حفظ آثار باستانی و

تعمیم و تکویم رجال تاریخی ، در تهران

تشکیل گردید و نخستین قدم را برای ساختمان

آرامگاه فردوسی در ماس سیر داشت و پس از انعقاد

جشن هزاره فردوسی و ساختن آرامگاه مذکور

تعطیل شد و مجدداً در سال ۱۳۲۳ دایر گردید

و تا کنون به فعالیت خود ادامه داده است . در این

مدت با انعقاد جشن هزاره ابن سینا و ساختمان

آرامگاه وی ، ساختمان آرامگاه سعدی ،

ساختمان آرامگاه تادئوس ، ساختمان آرامگاه غیام

و تعمیر آرامگاه طاهر و انشاویک سلسله کتب

توقیف یافته است . ( از فرهنگ فارسی معین )

( اعلام ) .

انجمن آرا . [ آ ج م ] ( نف مرکب )

کسی که مایه زینت انجمن است . ( فرهنگ

فارسی معین ) . رئیس و صاحب مجلس .

( آندراج ) :

آنکه در خلوت آینه ندارد آرام

چه خیال است شود انجمن آرای کسی .

صاحب ( بنقل آندراج ) .

— انجمن آرای ناصری ( راخ ) کتاب لغتی

است فارسی بنامی تألیف و اضافی خانم عابد

( ۱۲۱۸ - ۱۲۸۸ ) مؤلف مجمع النعمان

ورایشی الهادین : مؤلف در بیشتر موارد در

اصل و اشتقاق لغات بتدریجیات عابدانه پرداخته

است . برای توضیح مفصل رجوع به مقدمه

لغت نامه صفحات ۲۱۹ و ۲۲۰ شود .

انجمن آسیایی بنگال . [ آ ج م ]

ن ی ی [ راخ ] انجمنی است که در بنگال

برای تبایات خاور شناسی تشکیل شده و

انتشاراتی دارد . ( از فرهنگ فارسی معین ،

اعلام ) .

انجمن آسیایی پاریس . [ آ ج م ]

ن ی ی [ راخ ] انجمنی است مرکب از شرق

شناسان فرانسوی و غیر فرانسوی که سال

۱۸۲۲ م . در پاریس تشکیل شد و به تحقیقات

مربوط بزمینها و لهجهها ، تاریخ ، جغرافی

و علوم مربوط بآسیا می پردازد و مجله ای

شامل مباحث مذکور منتشر می سازد .

( از فرهنگ فارسی معین ، اعلام ) .

( ۱ ) سعدی این ترکیب را بر حسب ورش از نسخ چنین یکا برده است : ( بر انجمن ) : سختی در فغان نیاید گفت . که بر انجمن نشاید گفت .  
( ۲ ) مصراع اول چنین است : در محفل خود راه مده همچو من را ( از امثال و حکم مؤلف )  
بخصوص مجلس مجازات در فغان خوانی سید الشهداء [ است ] . ( دکتر معین ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا ) .



**انجمن آسیایی لندن** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د [ا.خ] انجمنی است که در لندن برای تجمعات مربوط به آسیا و مشرق تأسیس شده و انتشاراتی دارد . (از فرهنگ فارسی معین ، اعلام) .

**انجمن ایران شناسی** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د [ا.خ] در مهرماه ۱۳۲۴ ه. ش . بنظرفرستادگان و تشیع در فرهنگ ، تاریخ و ادب ، آثار و آیین ایران (پیش از اسلام و دوره اسلامی) در تهران تأسیس شده و چند کتاب در مباحث مذکور ملج و منتشر کرده است . (از فرهنگ فارسی معین ، اعلام) .

**انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی** [ا.ج.م.ن] ری.ل.د [ا.خ] انجمنی است وابسته به پونسکو که در تهران توسط عده ای از دانشمندان تأسیس شده و هدفهای آن از اینقرار است :

الف - سعی در پیشرفت تحقیقات و تجمعات مربوط به فلسفه و علوم انسانی ورشته های مربوط و ادات در ایران .

ب - تسهیل همکاری بین دانشمندان ایرانی و خارجی در مسائل مربوط به فلسفه و علوم انسانی . مخصوصاً ایجاد رابطه با شورای بین المللی فلسفه و علوم انسانی .

(از فرهنگ فارسی معین ، اعلام) .

**انجمن بلدک** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( ترکیب انسانی ) . انجمن شهر . انجمن شهرداری . رجوع به انجمن شهرداری . **انجمن پیوند** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( مرکب ) فراهم کننده جمعیت گرد آورنده افراد انجمن . ( فرهنگ فارسی معین ) : ای برآورده سپهر بند

انجمن افروز و انجمن پیوند . نظامی .

**انجمن داشتن** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( مرکب ) . تشکیل انجمن دادن . مجلس داشتن . محفل داشتن . ( فرهنگ فارسی معین ) .

|| گرد آمدن :

پیام من بدان روی نکوب  
که خبری انجمن دارد برادر .

(ویس و رامین) . **انجمن ساختن** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( مرکب ) گرد کردن و فرقیب دادن . مجلس مجمع . فراهم ساختن مجلس مشاوره :

یکی انجمن ساخت با (۱) بخردان  
هشدار و کار آزموده ردان .

فردوسی .

چون تهی شد سر سریر ز شاه

انجمن ساختند شهر و سپاه .

نظامی .

انجمن ساخت نامداران را

راستگریان و راستگاران را .

نظامی .

**انجمن سای** . [ا.ج.م.ن] (نک مرکب)

مصاحبه و مقرب . (آندواج) :

همه انجمن سای (۲) و انجم شناس  
بتدیه رفش صاحب قیاس .

نظامی .

**انجمن شدن** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( مرکب ) . گرد آمدن . دور هم جمع شدن .

مجلس ترتیب دادن . اقربه شدن :

پیر پیره هر روز به چنگ زن

پشادی دور که شدی انجمن .

فردوسی .

چون نزدیک کاوس شد پیلتن

همه سرقازان شدند انجمن .

فردوسی .

همه نامداران شدند انجمن

چو دستان و چون قارون رزم زن .

فردوسی .

سپه سر برادر پیلتن

و کشمیر و کابل شدند انجمن .

فردوسی .

— و انجمن شدن بر کسی یا چیزی و دور او جمع

شدن . در گردوی فراهم آمدن بر او جمع شدن :

در کاخ بگذازد فرزند شاه

بر او انجمن شد و هر سوسپاه .

فردوسی .

بخاک اذر آمد سرفاجدار

بر او انجمن شد فراوان سوار .

فردوسی .

نپوت سعاد پر تخت شد شهریار

بر و سالیان انجمن شد هزار .

فردوسی .

در جادویها با قوس پیست

بر او سالیان انجمن شد دوشست .

فردوسی .

همه غل کابل شدند انجمن

بر آن کشته پیلان پولاد تن .

(گرشاسب نامه) .

**انجمن شهر** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( ترکیب

انسانی ) یعنی است که از طرف مردم هر شهر

برای اداره امور شهر انتخاب می شوند . انتخاب

تمایز کان انجمن شهر با رأی مبنی و با اکثریت

نسبی وحدت تمایزگی آنان چهار سال است .

تعداد اعضای انجمن هر شهر به نسبت جمعیت

آن شهر ناسی تن تعیین می کنند . تعداد اعضای

انجمن شهر تهران باید سی تن باشد . کسانی

می توانند به عضویت انجمن شهر انتخاب شوند

که تبعه ایران و لاقل دارای سی سال شمسی

و حداقل سه سال در محل انتخاب سکونت و

توانایی خواندن و نوشتن فارسی را داشته باشند

و از حقوق اجتماعی محروم نشده باشند اهم

و غایب انجمن شهر عبارت است از :

۱- نظارت در حسن اداره و حفظ اموال عمومی

متعلق به شهر .

۲- تصویب و اصلاح بودجه شهرداری

و دستگاههای وابسته بدان و وضع عوارض .

۳- تصویب معاملات مربوط به شهر و نظارت

در آنها .

۴- مراقبت در اجرای وظایف شهرداری در

امور مربوط به بهداشت و تفریح و رفعت و آمد

و تغذیه و آموزش و پرورش مردم شهر .

**انجمن شهرداری** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( ترکیب

انسانی ) انجمن شهر . رجوع به انجمن

شهر شود .

**انجمن فرهنگی** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( ترکیب

وصفی ) . و انجمن روابط فرهنگی ،

انجمنی است که برای توسعه و رابط فرهنگی

بین دولتها تشکیل می شود مانند انجمن فرهنگی

ایران و شوروی .

**انجمن کردن** . [ا.ج.م.ن] ری.ل.د ( مرکب ) .

گرد آوردن . جمع کردن :

دل شاه بچه برآمد پچوش

سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش .

فردوسی .

سپاه پراکنده کرد انجمن

همی رفت تا بیشه نارون .

فردوسی .

پری و بلنگ انجمن کرد و شیر

ز درندگان گرگ و ببر دایر .

فردوسی .

سپاه انجمن کرد و روزی پناه

سرخ پوز کین بود و دل پر نداد

فردوسی .

زین قبل میگرد باید هر شبی

اشران آسمان را انجمن .

ناصر خسرو .

— انجمن کردن بر کسی و دور او جمع کردن :

بسی انجمن کرد بر خویشتن

سراوان گردنکش تیغ زن .

فردوسی .

|| گرد آمدن و مشورت و گفتگو کردن :

(ناظم الاطباء) . انجم . (نصایر و زبانی) .

مجلس ترتیب دادن برای مشاوره یا کار دیگر :

یکی انجمن کرد با بخردان

یزرگان و بیداد و دل موبدان

چه بنید گفت انجمن دانستان

چه دارد یاد از که پامتان .

فردوسی .

سرتازیان سرو شاه یسن

می آورد و میطراره گرد انجمن .

فردوسی .

نید آ و راستگران را بنوان

بیمای جام و بیارای خوان .

بماز انجمن کن بر این تخت من

چنان چون بود در خور بخت من .

فردوسی .





(هفت قلزم)، و رجوع به انجیرک شود.

**انجول** [ا<sup>۱</sup>] (ل) انجیلی. (فرهنگ-

فارسی معین) (۲) و رجوع به انجیلی شود.

**انجول** [ا<sup>۱</sup>] (خ) ده از پش قاین

شهرستان بیرجند. سکنه ۱۹۰ تن آب از

قنات. محصول: زعفران. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران، ج ۹).

**انجوی شیرازی** [ا<sup>۱</sup>ج<sup>۲</sup>ر] (خ)

میرزا علی‌قلی آبد کوب قرزند میرزا محمد

صادق شیرازی از شاعران قرن سیزدهم یوه

(ازمرآةالمصاحبة، تصنیف علی کاتبخانه آقایی

سلطان القرائی بنقل فرهنگ معینوران).

**انجویه** [ا<sup>۱</sup>] (خ) رجوع به انجود

وایواسحق اینجوشود.

**انجی** [ا<sup>۱</sup>] (ل) انجیر. (فرهنگ

فارسی معین)، در حوالی به انجیر گویند.

(ازبگگلشناسی کریم سانی ج ۱ ص ۲۹۵،

و رجوع به انجیر شود.

**انجی** [ا<sup>۱</sup>جا] (ع) نعت تفسیری از

نصایه، ومانندش:

فلم یجدوا حیلۃ انجی ولاشیۃ أنفع من استعمال

سنن الترمذی، (رسائل اغوان الصفا).

ذباب حسام مده انجی خربیه

و بعضی لغزها ومانند امثله.

متنی (د وصفتلم).

**انجیاب** [ا<sup>۱</sup>ج<sup>۲</sup>ر] (ع) گردن دواز

گردنانه وقت دوشیدن. (ازمتنی العرب).

(ناظم الاطیاف)، گردن دواز کردن ناله برای

دوشیدن. (از اقرب الموارید)، || مشکفت

گردیدن آبرو غلظت. (از متنی العرب).

(ناظم الاطیاف)، انگشاف وانشقاق آبر. (از-

اقرب الموارید). وایاز شدن آبرو آنچه بدان

مانند. (مصادد زورنی)

**انجیئات** [ا<sup>۱</sup>ج<sup>۲</sup>ر] (ع) مصول) انجیئات

النجیل: برافشاد خرمایان. (متنی العرب).

(ناظم الاطیاف)، انجیئات نقل: انصراف آن.

(ازاقرب الموارید).

**انجیاف** [ا<sup>۱</sup>ج<sup>۲</sup>ر] (ع) مصول) انجیاف

النجیره: برگه‌ای که آذرخش ازین. (متنی-

العرب)، (ناظم الاطیاف)، (ازاقرب الموارید)

**انجیال** [ا<sup>۱</sup>ج<sup>۲</sup>ر] (ع) مصول) گرد

برآمدن ویا لایر آمدن شانه. (ازمتنی العرب).

(ناظم الاطیاف)، بلند وپراکنده شدن عیار.

(ازالسنجد)

**انجیدان** [ا<sup>۱</sup>] (خ) ده از دهستان

دیویند پشش حومه شهرستان نیشابور. سکنه

۲۷۴ تن. آب از قنات. محصول: غلات.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

**انجوغ** [ا<sup>۱</sup>] (ل) پروژن و معنی انجوج

است که چین و شکن روی و اندام باشد.

(پرهان قاطع)، چین و شکن اندام ورو

(آندراج)، چین که پرو و افتد از پیری و-

شامانرا نیز این چین بروی افتد. (فرهنگ

خطی)، شکنج اندام. (شرقاۃ منیری).

انجوج. (ناظم الاطیاف)، (فرهنگ فارسی معین).

انجغ. انجج. شکنج. ترنجیدگی:

چوبرویت از پیری افتاد انجوج

نبیتی دیگر در دل خویش افزوغ.

ایوشکود.

و گردن رستم چون عضله است و انجوج

انجوج است برهم نهاده. (ذخیره خوارزمشاهی).

و این کرم کودکان را بیشتر افتد و در شکم او

انجوج شرح بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی).

انجوج، و انجوج شدن. (تاج المصاوری بهقی).

تشجج، و انجوج کردن. (تاج المصاوری بهقی).

|| پژمرده شدن میوه. (فرهنگ خطی).

|| آب دهان. (ازپرهان قاطع). (ناظم-

الاطیاف). (غیر. (فیش مؤلف).

|| (من) گرفته روی. (شرقاۃ منیری)، (مؤید-

الفضلاء)، گرفته و ترنجیده. (مؤید الفضلاء).

ترنجیده. (شرقاۃ منیری). و رجوع به

انجوج و انجوجیدن و انجوجیدن و انجوج

**انجوج گرفتن** [ا<sup>۱</sup>رگ<sup>۲</sup>رست] (ع) مص-

مرکب) تشکنج گرفتن. (ناظم الاطیاف).

مانقبض شدن. تشجج. (ذخیره بنقل فیش

مؤلف): اقربار، انجوج گرفتن.

(تاج المصاوری بهقی). تشجج، انجوج

گرفتن. (تاج المصاوری بهقی)، تشجج، انجوج

گرفتن. (تاج المصاوری بهقی)، تشجج، انجوج

گرفتن. (تاج المصاوری بهقی)، تشجج، انجوج

گرفتن پوست کسی از پیری. (متنی العرب).

تشجج، انجوج گرفتن. (ازمتنی العرب).

- انجوج گرفته، تشجج [ش<sup>۲</sup>ر] (ذخیره

بنقل فیش - مؤلف).

**انجوجیدگی** [ا<sup>۱</sup>د<sup>۲</sup>] (ح) مص)

ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

**انجوجیدن** [ا<sup>۱</sup>د<sup>۲</sup>] (ع) مص ل) پروژن

و معنی انجوجیدن است که برهم کشیده شدن

پوست رو و اندام باشد. (پرهان قاطع)

(ازدست قلزم)، انجوجیدن. (ناظم الاطیاف).

(آندراج)، (فرهنگ فارسی معین) نقض.

(تاج المصاوری بهقی)، چین خوردن، نورد

پیدا کردن (یادداشت مؤلف). و بیغول

ران آماشده بود و حوالی مشد انجوجیده

و فرار هم آمده بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

و رجوع به انجوجیدن شود.

**انجولک** [ا<sup>۱</sup>] (ا) انجیرک. مرزنجوش.

(یادداشت مؤلف). || (خ) نام دشت

و یا دانی است نامعلوم. (پرهان قاطع). (آندراج).

|| آب دهان. تشجج. (ازپرهان قاطع). (از-

آندراج). (ازدست قلزم)، (ازناظم الاطیاف).

آب دهان باشد یا نعت بعضی از ولایات خراسان.

(صنح الفرس)، غیر. (یادداشت مؤلف)

|| معنی پژمردن، بیوه هم آمده. (فرهنگ خطی).

(فرهنگ ادبی)، || (من) چین دار شده و

ترنجیده و رنگ برگشته و پژمرده. (ناظم-

الاطیاف)، چین گرفته و ترنجیده. گرفته روی.

(شرقاۃ منیری).

**انجوخان** [ا<sup>۱</sup>] (ع) در سال

انجوجیدن. (یادداشت مؤلف).

**انجوجختن** [ا<sup>۱</sup>ت<sup>۲</sup>] (ع) مص ل و م)

برهم کشیدن و ترنجیدن روی و اندام.

(ناظم الاطیاف). || انجوجختن. (ناظم الاطیاف).

|| ورژیدن. (ناظم الاطیاف). و رجوع به

انجوجختن و انجوجیدن و انجوجیدن و انجوج

**انجوجخته** [ا<sup>۱</sup>ت<sup>۲</sup>یا<sup>۲</sup>ث] (ث) م ف)

آنکه پوستی پژمرده و ترنجیده شده باشد.

(ارانت فرس امدی چاپ دبیرستانی ص ۳۱).

**انجوجته** [ا<sup>۱</sup>ت<sup>۲</sup>یا<sup>۲</sup>ث] (ل) پژمردن

و روی چین گرفتن. (امت فرس امدی نسخه

نخجوانی نقل از یادداشت - مؤلف). انجوج.

چین. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

**انجوجیدگی** [ا<sup>۱</sup>د<sup>۲</sup>یا<sup>۲</sup>ث] (ح) مص

ترنجیدگی و برهم کشیدگی. (ناظم الاطیاف).

نقصید. (متنی العرب). تشجج. تشجج.

(یادداشت مؤلف).

**انجوجیدن** [ا<sup>۱</sup>د<sup>۲</sup>] (ع) مص ل) برهم

کشیدن پوست و روی و اندام. (پرهان قاطع).

(از آندراج)، برهم کشیده شدن پوست اندام

و روی (هفت قلزم)، برهم کشیده شدن پوست روی

و اندام. (فرهنگ فارسی معین)، برهم کشیده کردن

پوست روی و اندام و ترنجیده نمودن. (ناظم-

الاطیاف)، برهم کشیده شدن پوست بدن.

چین و چروک یافتن پوست چهره و بدن بصب

پیری. (فرهنگ فارسی معین) انجوجیدن.

(آندراج)، و رجوع به انجوجختن و انجوجیدن

و انجوج شود.

**انجوجیده** [ا<sup>۱</sup>د<sup>۲</sup>یا<sup>۲</sup>ث] (ث) م ف)

ترنجیده و در هم کشیده شده.

**انجورک** [ا<sup>۱</sup>ر<sup>۲</sup>] (خ) ده از

پش طیس شهرستان فردوس. سکنه ۵۵۴ تن.

آب از قنات. محصول: غلات، میوه،

پنبه و گندرس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران،

ج ۹).

**انجوسا** [ا<sup>۱</sup>] (ل) یعنی انجیسا است

که نوعی از سرخ مرد باشد و پیری شجره.

انجیسا خوانند، خون را بینند. (پرهان قاطع).

(از هفت قلزم)، ابوخل، (ناظم الاطیاف). (۲)

(۱) ماضی: انجوجیده، مضارع: انجوجید، مستقبل: انجوجیدند. (از فرهنگ فارسی معین).

(۲) صاحب انجین آرا نویسد: صاحب پرهان گفته نوعی از سرخ مرد باشد در فرهنگها فیضم بهاری نمی‌ماند.

(۳) مؤلف در پیش نوشته‌اند: انجورک: انجیلی در قنات مردم میبیدشت.





و سرخ که در وسط دارای نقطه سیاه کوچکی است. (ناظم الاطیاء). (از روی). میوه است بزرگتر از جوهر و رنگ او سیاهست که بخیال کمتر مایل باشد و چرم او مدور باشد و سخت و صیقل و [در] پختی و گردی بالاجیر باشد. در کوههای کابل بسیار بود و زقان او را بجهت نریزی بکار برند و چنین آورده اند که در آن توانی که مثیت این درخت است حیوانیست که بخرگوش مشابهت دارد و هر جا رسته گویخته بیند این حیوان مفایده کند و شیر از پستان گوسفندان پرورد. هر که گوشت این حیوان بخورد در جای دیوانه شود. و عادت او پنهان بود که در زیر درختی خوابد که او را انجیر آدم گویند شاخهای او و درخت پند مشابهت و اگر شاخی از او در میان میوه سرخته شود هر که بآن کرم شود او را غشی افتد. (ترجمه صیدنه انوریحان، نسخه خطی). انجیر دشتی. (از ناظم الاطیاء). (از آندراج). **انجیران**. [ا-خ] ده از بخش مروان شهرستان سنج. سکنه ۳۵۰ تن. آب از چشمه محصول: غلات، لبنیات و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**انجیر آوند**. [ا-و] (خ) ده از بخش خراتی شهرستان پرد. سکنه ۱۲۰ تن. آب از چشمه. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱۰).

**انجیر بستی**. [ا-ب] (ر) ترکیب وضعی) قسمی انجیر که در غبیره خراتی شاهی مکرز نام آن چون دادوی در بعضی معینوها و غیره برده میشود. (یادداشت مؤلف). منسوب به بست از شهرهای خراسان که در خوبی معروف بوده. (از فیش مؤلف):

غرای که با کدورتی بود همه دانش انجیر بستی بود. نظامی.

**انجیر بغدادی**. [ا-ب] (ر) ترکیب وضعی. بارور و میانیت و دود صرا آنرا انجیر فرنگ گویند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به انجیر فرنگ شود.

**انجیر بن**. [ا-ب] (ر) مرکب درخت انجیر. (ناظم الاطیاء). (فرهنگ فارسی معین).

**انجیر بند**. [ا-ب] (خ) ده از بخش کنگان شهرستان بوشر. سکنه ۳۰۰ تن. آب از چشمه و قنات. محصول: غلات، خرما، تنباکو و پیاز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

**انجیر بوسه**. [ا-س] یا [س] (خ) ده از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. سکنه ۵۰ تن. آب از چشمه و زهاب ده دشت. محصول: غلات، حبوب، لبنیات، صیفی و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

بسیار که هر مرغ ای پسرکی خوش خورد انجیر تر شد طعمه ماملی شکرزان زاغرا چامین خر. مولوی.

دانه هر مرغ اندازه وی است

طعمه هر مرغ انجیری کیست. مولوی.

مرغان دارد زمانه لیکن

مرغ ارزن نه مرغ انجیر. اخگرینی.

توای صموده آینه بین در زمین یکی سوی کام و گلوت بین

برونرو از این باغ واید رمایت گزاف تو در خورد انجیر نیست.

آدیپ.

مس مرغ این انجیر نیست. (امثال و حکم دهخدا

ج ۳ ص ۱۵۲۶) تمثیل:

برو که کفرت تو نیست مرد این دعوی برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر.

انوری.

باز تو نیست باز این پرواز

مرغ تو نیست مرغ این انجیر. معزی.

— مرغی که انجیر می خورد تو کفش کج است. (امثال و حکم مؤلف ج ۲ ص ۱۷۰۱).

و رجوع به تحفه حکیم مؤمن، قاموس کتاب مقدس، تین، انجیر آدم، انجیر بستی،

انجیر بغدادی، انجیر بن، انجیر حلوانی،

انجیر خرما، انجیر خوار، انجیر خواره،

انجیر غور، انجیر دشتی، انجیرستان، انجیر

فام، انجیر فروشی، انجیر فرنگ، انجیر

فامنگی، انجیر وزیری و انجیر هندی شود.

|| (خ) قام جوی آبست در هرات و آنرا جوی انجیر هم گویند. (از برهان قاطع).

— (از ناظم الاطیاء). جوی انجیر در هرات از وسط

باغ زاغان عبودی کت. (از شعوری ج ۱ ورق

۱۰۷ ب).

**انجیر**. [ا-ز] (ا) (۱) سوراخ. (برهان

قامع). هر سوراخی عموماً (ناظم الاطیاء).

سوراخ. (مطلقاً). (فرهنگ فارسی معین).

— انجیر کردن، سوراخ کردن؛

زیربش گربه بید انجیر کرده

سرشگش تخم بید انجیر خورده. نظامی (سرر شیرین ص ۸۵).

|| سوراخ کون. (برهان قاطع) سوراخ کون (خصوصاً). (ناظم الاطیاء). سوراخ دیر (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین)؛

انجیر نو چون بخارشی افتد بسن فتوان آنرا بر انجیر. سوزنی.

**انجیر آدم**. [ا-د] (ر) ترکیب استانی نام میوه ایست در هندوستان شبیه پخفال. (برهان قاطع). میوه هندی شبیه پکلو و گرد

برگ ظاهر میشود و چون درختی برگش ظاهر میشد و از میوه اثری پیدا نبود آن سال امید باوری از آن درخت نمی داشتند. و ظهور برگ نشان نزدیکی فصل تابستان بود. و هرگاه ضروری بفرخت انجیر میرسد بطوری که میوه اش ریخته یا درختش میوه میشود آنرا نشان درد و بلاهای هولناک می دانستند. (از قاموس کتاب مقدس). تین. (متنهی-الارب). (دهار):

پیشم آمدیامدادان آن نگارین از کرم و خ

بادورخ از یاده لعل و بادورخ چشم از سحر شوخ

آستین بگرفتیش گفتم بهمان من آی

مر مرا گفتم از بازی مورد و انجیر و کلوخ

دود کی. (از ناظم الاطیاء).

سبز از آن گشت منظر تیش. خانانی.

صغرة انجیر شدی صغر وار

گروهه مرغی بدی انجیر خوار. نظامی.

مگس بر خوان سواکی کند پست

بانجیری غرای چون کند پست. نظامی.

حشوانجیر جو حلوا اگر استاد که او

حب شغش کند در عمل شهید کار. سعدی.

در این باغ اگر لاله و گل چنی

نخواهی شدن مرغ انجیر عشق. اوسلی.

ترکیبات:

— انجیریادی، باد انجیر. رجوع به باد

انجیر شود.

— انجیر خشک، یا انجیر خشک، در تداول

عامه انجیر که خشک کنند به منظور خشکبار.

— انجیر کوفی، حباط. (مذهب الاسماء).

(متنهی-الارب). تین جلی. (یادداشت

مؤلف).

— بید انجیر، کرچک. رجوع به کرچک

شود.

— شاه انجیر، انجیر وزیری. رجوع به انجیر

وزیری شود.

انفال:

— طعمه هر مرغی انجیر نیست. مولوی.

(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۷۱).

تمثیل:

نیست هر کسی بدین لقب لایق

نیست هر مرغ در خود انجیر. سوزنی.

هر که جام نیست کی انجیر خورده. عطار.

(۱) هر شیشه با انجیر بن = سوراخ کردن.





**انجیرک** . [ا-ر] (راخ) ده از بخش شاش شهرستان زاهدان سکنه ۱۵۰ تن. آب از چشمه. محصول: غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

**انجیرک** . [ا-ر] (راخ) ده از بخش غواب شهرستان بیرجند. سکنه ۱۵۰ تن. آب از قنات. محصول: غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

**انجیرک** . [ا-ر] (راخ) ده از بخش فرمین شهرستان اردک. سکنه ۵۸۰ تن. آب از قنات. محصول: غلات، انگور و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

**انجیرک** . [ا-ر] (راخ) ده از بخش مرکزی شهرستان شاه آباد، سکنه ۳۵۷ تن. آب از قنات. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**انجیرک** . [ا-ر] (راخ) ده از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه ۳۹۹ تن. آب از چشمه. محصول: غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**انجیرکوه** . [ا-ر] (راخ) کوهی در ارتفاع ۲۱۰ متری در لرستان. (یادداشت مؤلف). رشته کوهی است در لرستان که از کلهر شروع و به سرآب کوه (یا سروان کوه) و انارک دافی در نواحی سرحدی منتهی میشود. (از جغرافیای مقصّل تاریخی غرب ایران، ص ۳۰). **انجیرکده** . [ا-ر] (راخ) (نشد) سوراخ کهنه.

**انجیر و نیرک** . [ا-ر] (توکیب) وصفی (انجیر است سپید. (مؤید الفضلاء). قسمی از انجیر سفید و ظریف. (ناظم الاطباء). شاه انجیر. (فیش مؤلف).

سبب وزرد آلود آلوده و آنویاوا باز انجیر و زیری و غبار خوشنوا. بسمل اعلیه.

**انجیره** . [ا-ر] (ل) انجیر. (درهان قاطع). انجیر که میوه انجیرین باشد. (ناظم الاطباء). تین. (مؤید الفضلاء). در لیت سمنوار دلگم شد.

همچو گاورسها در انجیره. شرف الدین شقرو. (بنقل انجمن آوا).

**انجیره** . [ا-ر] (ل) ناویچه مقصد و سوراخ کون. (درهان قاطع). (ناظم الاطباء). سوراخ مقصد. حلقه دیر. (از انجمن آوا). (آندراج). حلقه دیر. (فرهنگ سروی). دره مقصد. (شرفنامه منیری). (مؤید الفضلاء). سوراخ کسی زنانه و حلقه کون. (از شموری ج ۱ ورق ۱۲۹). دیر. است [ل].

هر که شد کون پرست بر خیره تیز یابد عوض ز انجیره. (۱) ستایی.

اگر چه بدسگال آمانت بدایت سخت و خیر باشد ولی تاب نگیرد از انتقالش

و دانش غرزه در انجیره باشد شمس انجری.

|| (راخ) آلات و اسباب مسافر. (ناظم الاطباء). **انجیره** . [ا-ر] (یار) (راخ) ده از بخش یسنگ شهرستان لار. سکنه ۳۹ تن. آب از چشمه و یاران. محصول: غنما و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

**انجیره** . [ا-ر] (یار) (راخ) ده از بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه ۲۴۴ تن. آب از قنات. محصول: غلات و انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

**انجیره** . [ا-ر] (یار) (راخ) ده از بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه ۱۹۰ تن. آب از رودخانه سینو. محصول: غلات، چغندر و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

**انجیره** . [ا-ر] (یار) (راخ) ده از بخش میرجاوه شهرستان زاهدان سکنه ۱۵۰ تن. آب از قنات. محصول: غلات و ذرت و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

**انجیره** . [ا-ر] (یار) (راخ) ده از دهستان سابق شهرستان ملایر. سکنه ۳۴۲ تن. آب از رودخانه. محصول: غلات و سیب و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**انجیره بین** . [ا-ر] (ب) (راخ) یکی از چشمه های آب گرم رامسر (سخت سر) است که حرارت آن ۹۸ درجه فارنهایت است. (از ترجمه سفرنامه رابینو ص ۴۰).

**انجیره فروش** . [ا-ر] (یار) (نشد) مرکب) در بیت زیر ظاهر یعنی مفعول و امر آمده است:

هر چند شود زنگنه تضمین و خواره طبع من مزعفر یوسم ز عدوت نیم بیتی

انجیره فروش را چه بهتر. عبادی شهریار.

و رجوع به انجیره و انجیره گذار شود.

**انجیره گندار** . [ا-ر] (یار) (نشد) مرکب) در نووده انجیره. (یادداشت مؤلف):

ای کبرمن ای کبر تو انجیره گذاری سر گین خودی و قی کنی و پاک نداری

و بیاله گری پیش گرفتنی تو همانا

بخیره (۴) در شیر بری گاه بر آوی ابر الاله شوشتری (بنقل لبت قمر اسدی چاپ اقبال ص ۵۱).

**انجیره هندی** . [ا-ر] (یار) (ترکیب وصفی) (۲) سیار. (فرهنگ فارسی معین ذیل سیار). و رجوع به سیار شود.

**انجیل** . [ا-ر] (ل) انجیر. رجوع به انجیر شود.

**انجیل** . [ل] (راخ) (۳) نام کتب مقدس مسیحیان که اهم آنها چهار است: انجیل متی. انجیل مرقس، انجیل لوقا و انجیل یوحنا. ج (ح) اناجیل. (فرهنگ فارسی معین). کتاب ترمایان. انگلیون. (صالح الفرس). عهد جدید. سورة الحدیث. (از ابن اندیم). کتاب عیسی علیه السلام. (یکروزه وشت، فن انش اراد الصبیحة و من ذکر اراد الکتاب. (منتهی الابر).

چهار انجیل قانونی داریم یعنی متی، مرقس، لوقا و یوحنا. انجیل یوحنا شامل سه انجیل دیگر نیست. انجیل متی، مرقس و لوقا هر کدام شرح مختصری از زندگی و تملیحات و مرگ و قیام مسیح بدست میدهند. در صورتیکه انجیل یوحنا مختصری از اتفاقات مهم را که مربوط به زندگی مسیح است نقل میکند با اضافه تملیحات روحانی و اوامر او که در سایرین توجهی نشده پیدا نمیشود.

انجیل یوحنا مطلب الوهیت مسیح را بیشتر از سایرین متعرض شده و مقایسه را که قربیان نسبت به مسیح مینمودند و آنچه را که مسیح در حق آخرین قبل از صلیب شدنش فرمود و فقره اسباب ایلعاد را بتفصیل مذکور میدارد. لکن بعضی از امور را مثل سکایت میلاد و صعود مسیح و عشاء دیانی و سایر عجایب و امثالی را که سایرین مذکور داشته اند او ترک نموده است وقت کامل در انجیل یوحنا این مسأله را روشن میسازد که وقایعی که در انجیل سه گانه دیگر نقل شده خوانندگان یوحنا قبلا بآن اطلاع داشته اند. از این جهت معلوم است که انجیل یوحنا قدری عقبتر از اناجیل دیگر نوشته شده است. سابقاً علما در یافتن که بیشتر مطالب و تملیحات در انجیل متی، مرقس و لوقا یکدیگر نواخت است. بسیاری از قسمتهای این اناجیل مشابه یکدیگر و دارای همان وقایع و اطلاعات میباشد که در دیگر قسمت، حتی متی و مرقس عیادت متعدد است. ظاهر آن جهت این است که

(فرهنگ فرانسه - فارسی سید نفیسی). Nopal (۲)

(۱) ن. ل. گوژ یابد ثواب از انجیره. (۲) انجیل = انگلیون، در فرانسوی Evangile، از یونانی euagghelion، مزده، بشارت. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). euagghelion مرکب است از eu به معنی خوب + aggelion به معنی اطلاع دادن، آگاه کردن، جمعاً یعنی مزده و بشارت. در لاتینی euangelium (از حاشیه پرهان قاطع مسیح آقای دکتر معین). محراب انگلیون، بعد از حذف واو و زون قلب مکانی گردید میان لام و واو و الف را کسر دادند چه اقبل بالفتح در کلام عرب نیامده. (غیاث اللغات). (آندراج).



سریع اطلاعات می‌رسد. گاهی نیز اسلحه می‌ماند.  
و حتمی بود که دویسلف و سرلانس، شاهزادگان  
و مردم آسپریراف و تکرار می‌شد، که گشت‌ها  
و گشت‌ها می‌شد، همان‌طور که می‌شد. و چون  
آنکه حضور از این واقع امر نوشته شده  
و از هر طرف از هر طرف آمده. و این اظهار و این  
آنکه کدام یک از آنجا به زود تر نوشته شده  
عقیده محکم نیست که انجیل مرتضی زودتر  
از همه نوشته شد و همان قویست که امضاء او  
بطریق رسول بود پس از آن متی و لوقا نوشته  
شدند متی در نوشتن انجیل خود، مرتضی و  
نسخه دیگری از گفته‌های مسیح را که شاید  
شودش تهیه کرده بود و قبلاً بر زبان آرمی نوشته  
شده بود منبع اطلاعات خود قرار داد. لوقا  
نیز مرتضی را مدون قرار داد و همان نسخه گفته  
های مسیح را بکار برد. و انجیل در قرن دوم  
معمول بوده از جمله پرستش شهید آنها را  
در سال ۱۶۰ بکار می‌برد. اگرچه برخی  
نوشته‌ها بودند که مدعی صحت بوده و عمر و اعتبار  
مسیح در آنها، معلوم بود از آن جمله انجیلی  
که به ایوگریفا یعنی یعلی موسوم است و تا  
پحال باقی است ولی اینها حاوی اقسام غلطها  
و افسانه‌ها میباشد. از جمله دلایلی که بر صحت  
انجیل میباشد، اولاً شهادت کاتبان قرن  
دوم و بعد از آنست. دوم اقتباساتی است که  
اجداد متقدمین از آنها نموده‌اند. سوم ترجمه‌های  
قدیم مانند ایتالیائی و یسولوات که بقرن دوم  
منسوبند و در تمام نکات با همین انجیلی که  
در دست و قلم معمول است مطابق میباشد.  
(از قاموس کتاب مقدس).

[illegible]

پیشروان تو این بار غرور نکردم

کڑا فحش و توراہیٹم تھو اتی ،  
منہ پھری .

بعثت توریه و انجیل ... بزم آرمانیست  
(تاریخ پشته)

کنیم تفصیر مریانی ز انجیل  
بخوانم از خوف شهری و ممبار  
ساقانی

برجیسی جانیق که انجیلی دارد از بر  
گفت از مباحث و بیرون رفتی ندوم  
خاتانی

ایرانیان اکثر نپو و خرد دین میمانند  
چون نشاء و بر ج و داتجیل خیر اند.  
مولوی .

چون عمر ما با انجیل عیسی مختل  
(و نه بیان معلی).

به ازیات و عتری در آلود کرد

کجه تور ائوانجیل منوخ کورد،  
(دور شان سوره ی)،

در انجیل آمده است. (گستاخ مهدی چاپ  
شماره ۱۸۰ ص ۷۲).

— اهل انجيل : نصارى وپيروان حضرت عيسى (فاطم الاطباء). ورجوع به قاموس كتاب مقدم شود .

انجیل . [ (بخ) از اعلام استرجوع  
به انجیل و ترویج قانون ص ۴۶ و ۵۲  
شماره

**انجیلاق** . [ (خ) ده اؤیغور آییکه  
شهرستان قزوین، سکه ۱۰۵۰ ثن . آب از  
قنات و زمباب رودخانه زرم، بستان، محصول:  
غلات ، میوه و یادام . (اؤرهنگک جسر انیازی  
امان ، ج ۱) .

انجيل السبعين، [الانجيل السابع] كتابي است از آن پروان ماني كه به پلاس [يا قلاس] محرف قلاميذ [نسبت داده شده در آثار ابايي بيروني و غلط] مقريزي نام اين كتاب آمده. (ازماني ودين او ص ۲۰۶ و ۲۰۷). ورجوع بهمين كتابي انجيل ماني شود.

انجیلان . [۱۶] (راغ) ده آویختن ماسال  
شالدرمن شهرستان خلواش. سکنه ۱۲۲ تن.  
آب از رودخانه شالدرمن . محصوره . درین  
اویشم و لبنیات، (از فرهنگ جغرافیای ایران  
ج ۲).

انجیلای نداء [ (ایخ) دهی امت از  
سار: سار و آفرانجیل این نور دنیا کرده است

و چون از بدین موضع فرود آمده است این موضع بیشه بوده است هر از درخت انجیر بدان موضع این دیه یشا کرده است و انجیران

نام دهانه: (از رادیوس دهانه  $R_0$ )  
 همفرایه ای: دو دهه جدید، خام بشرح زیر آمده  
 انجیل آوند عبا، ده از بخش مرکزی شهرستان

فره‌چای. محصول: غلات، پنبه‌چندر قند و زبره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران)

ج ۱)، انجیل اولیادہ ملی دادہ اور بعض مرقد  
شهرستان سارہ، مسکنه ۵۶۹ فن، آب افزوده  
خانه قره چای، محمودول، بنشن، پنیو وچوننه  
تور (الذین یحییون الموتى) فی القرآن

انجیل خوان - [ انا ] (تف مرکبہ  
کسی کہ انجیل میخواندہ پیروان دین عیسی  
کہ انجیل میخواندہ)

میں چوتھی روز دومی ارغنون  
نقۃ انجیل خوان برخاستہ  
خائفانی (دیوان...) چاہد کثر سجادی ص ۷۵

دست مویسفا و عیسی دم زوری ارشون .  
 قتهای اسفت انجیل خوان آنگیفته .  
 خوانانی (دیوان... چاپ د کتر سعادی ص ۲۹۲) .  
**انجیل سرایی** . [ راس ] ( سامن  
 مرکب) خواندن انجیل . با آواز خواندن انجیل ؛  
 بر کام و باب آغور و خشک شرعیست  
 کز چاو زبان میکند انجیل سرایی .  
 خوانانی (دیوان... چاپ د کتر سعادی ص ۲۹۵) .  
**انجیلیق** . [ ] (اخ) از یش فلیه  
 آباد شهرستان ساوه . مکنه ۱۶۸ قن . آب  
 از چشمه مار ، معصول غلات ، عدس و لبنیات .  
 (از فرهنگ جغرافیای ایران ، ج ۱) .  
**انجیلکان** . [ ] (اخ) مزرعه ای در  
 انار از رسایق قم بوده است . ( از تاریخ قم  
 ص ۱۲۷) .

انجیل لوقا [ ل - ا - ر ] ( ر - ا - ح ) یکی از  
اناجیل اریه . گویند لوقا انجیل شود را  
بهادیت پولس نگاشت . این کتاب برای یونان  
که یکی از اشرافه یونان و یا اعیان روم  
بوده است نگاشته شده و تاریخ آن در حدود  
۳۶ میلادی است . ( از قاموس کتاب مقدس )  
و رجوع به انجیل شود .

**انجیل ماتی (ماتیل)** (یاخ) کتاب معروفه  
ماتی که انرا درپهلوی اوستنگ و در یونانی  
ایقون و دریاقی اوستنگ و درقبلی ایفونس  
و درکتبی مانی چیی تصویر دراصل یزرتک،  
و در فارسی اوستنگ و اوستنگ و اوستنگ  
نابیده مانده، مانی ازان در آثار تورفان دست  
آمده است. این کتاب شامل بیست و دو قسمت  
هستایی ۲۲ حرف تهجی آرایه بوده است.  
( از مانی و دین او سن ۲۲-۲۳ ) و درجوع  
به همین کتاب و اوستنگ و اوستنگ و اوستنگ  
و شاه رخان و مانی شود.

انجيل متى - (مارك ١٦: ٧) [انجيل]  
 یکی از انجیل اربعه که همگی یکی از اناکاران  
 مسیح منسوب است، و شروع به انجیل و قاموس  
 [کتاب مقدس] شود.

انجیل مرقس. [۱۰۱۱ م. ق.] (راخ) یکی از  
از اهل ارمه که به مرقس منسوب است. وی چون  
به انجیل اقامه کتاب مقدس شود.

انجیل و [ ] (راخ) جای از برهمن  
و از راه از دمازیق قم بوده است. (از قاریخ قم  
در ۱۳۰۰)

**انجیلیہ** ، [ ] دے از مجلس دستجرد  
عجلستان شہرستان قزوین۔ مسکنہ ۸۸۰ ق.

فرهنگ جغرافیای ایران (ج ۱).  
**انجیل** - (عربی یا یونانی) ده از انبیا  
 بان شهرستان سبز. سکنه ۱۱۲ تن. آب و  
 چشمه. محصول: غلات، نوتون، زغال،  
 کنیا و از انجین. (از فرهنگ جغرافیای  
 ایران (ج ۵).

**انج** . [ ا ن ] (ع ص) مرده یعنی که چون چیزی از او غواخته نتواند کند . (مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . انج . [ ا ن ] . (انج [ ۱ ] ) . (از اقرب الموارد) . [ چ ر ] . انج . (از مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انج شود .

**انج** . [ ا ن ] (ع ص) انج [ ا ن ] (از اقرب الموارد) .

**انج** . [ ا ن ] (ع ص) دهی است دویسمه . (از مثنوی الارب) . (از ناظم الاطیاء) .

**انجاء** . [ ا ن ] (ع ص) . انجاء . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (آندراد) . واهما و سویها . (از مثنوی الارب) .

سویها . گوشها . (فرهنگ فارسی معین) : از انجاء مالک جهت شدت از و وزارت ...

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۲) . [ ا ر ا ه ا ] روشها . (فرهنگ فارسی معین) . طریقه ها .

طوره ها :

بهیچ ندوی از انجاء . پنجمی از انجاء . (یادداشت مؤلف) .

— انجاء تعلیمه ، هفتمین از رؤس ثمانیه است و آن از بالا پانزیم تقسیم یعنی فکثیر

است یعنی تقسیم از اعم به اخص مانند تقسیم جنس با انواع وقوع به اصناف و حستف باشخاص و

عکس آن تحلیل است یعنی تکثیر از پائین به بالاست یا از اخص به اعم مانند تحلیل زبده

افسان و حیوان و تحلیل انسان به حیوان و جسم . (از کشف اصطلاحات الفنون چاپ

جودت ص ۱۵ و حاشیه ملا عبدالقادر چاپ سنگی) .

[ ا ن ] . مثلها . (فرهنگ فارسی معین) [ چ ر ] . انج . (مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انج و انجی شود .

**انجاء** . [ ا ن ] (ع ص) پیش آمدن و مشعر شدن ، يقال انجی علیه خبری ای اقبل . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

اقبال کردن . (مصادر زو زنی) . [ ا ن ] . بچایب چپ خیدن شمر دیر . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

[ ا ن ] . برگردانیدن ، يقال انجی عنه . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

(مصادر زو زنی) . (از اقرب الموارد) . (از مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انج و انجی شود .

[ ا ن ] . بچایب چپ خیدن شمر دیر . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

[ ا ن ] . برگردانیدن ، يقال انجی عنه . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

(مصادر زو زنی) . (از اقرب الموارد) . (از مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انج و انجی شود .

[ ا ن ] . بچایب چپ خیدن شمر دیر . (مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

(از مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انج و انجی شود .

چشمه . محصول غلات ، قوتون انگور ، و محصولات جنگلی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

**انجیه** . [ ا ن ] (ع ص) . انجیه . (مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به انجی شود .

**انجخت** . [ ا ن ] (ع ص) . انجخت . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

**انجکک** . [ ا ن ] (ع ص) . انجکک . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

شکن این انجکک و بوی کلک کن حاصل تابریش شود و یوان فکفی تف بسیار

بسی .

**انجو چک** . [ ا ن ] (ع ص) . انجو چک . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

از قیر گل سرخیان (۴) که در ایران در جنگلهای خشک فارس و کوههای بختیاری

و لرستان وجود دارد . دانه آن شبیه بدانه امرو و مغز آن سفید است و آنرا خورند .

گرفتند پوست آن مشکل است . انجکک . دانج ابروج . دانگ اقرونک . (فرهنگ فارسی معین) . (یادداشت مؤلف) .

[ ح ] . حسته به و تخم مرو بوده را گویند که از هندوستان میآورند . (فرهنگ لغات عامیانه

جمال زاده) . و رجوع به دانج ابروج شود .

**انجو چکی** . [ ا ن ] (ع ص) . انجو چکی . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

به انجو چکی . [ ا ن ] . مثل انجو چکی ، ویز و مریز ، حقیر ، کسی که بیش از حقه غرور

آدها دارد . (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده) .

**انجو کک** . [ ا ن ] (ع ص) . انجو کک . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

(یادداشت مؤلف) . و رجوع به انجو چکی شود .

**انجیلو** . [ ا ن ] (ع ص) . انجیلو . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

فارس معین) . و رجوع به انجیلی شود .

**انج** . [ ا ن ] (ع ص) . انج . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

و انج (از باب ضرب) دم ز آوردن از مرض تا دم و دم و جز آن . (از آندراد) . و نیدن

و دم ز آوردن از مرض تا دم و دم و جز آن . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

نفس کشیدن از سنگینی که بسبب بیماری یا دمه حاصل آید . (از اقرب الموارد) .

[ ا ن ] . نالیدن . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انج و انجی شود .

[ ا ن ] . نالیدن . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . (از مثنوی الارب) . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انج و انجی شود .

**انجیلی** . [ ا ن ] (ع ص) . انجیلی . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجیلی ها که در جنگلهای شمالی ایران وجود دارد . تور . نوری . قوتی آسوندان . (فرهنگ فارسی معین) .

درخت انجیلی تا اندازه ای سایه پند است .

جست فراوان میدهد ولی چستهای آن بهم جوش میخورند و چوب آن ارزش صنعتی خود

را از دست میدهد . توانایی جوش خوردن شاخه های این درخت چنان است که با درختان

دیگر نیز که نزدیک او روییده باشد گاهی جوش میخورند . چوب انجیلی بسیار سخت

و دارای الیاتی خشوده است از آنرو آنرا چوب آهن نیز می نامند . برای ساختن پایه های پل و ستون و قسمتهای از ساختمانهای بندری و غیره

که در داخل آب یا خاک مرطوب باید نصب شود مصرف میشود .

از چوب انجیلی عصا ، چوب سیگار ، مراقة قلیان و جز آن بسیارند . (از جنگل شناس کریم سالی ج ۱ ص ۱۸۲-۱۸۵) .

**انجیلی** . [ ا ن ] (ع ص) . انجیلی . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجیلی . (ناظم الاطیاء) . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

**انجیلین** . [ ا ن ] (ع ص) . انجیلین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

سیردان شهرستان زنجان . سکنه ۳۴۱ تن . آب از رودخانه معلی و چشمه . محصول :

غلات دیمی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

**انجیل یوحنا** . [ ا ن ] (ع ص) . انجیل یوحنا . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

یکی از انجیل اربعه که منسوب به یوحنا است و او یکی از حواریون بود . رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود .

**انجین** . [ ا ن ] (ع ص) . انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

انجین . (از مثنوی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطیاء) . (یادداشت مؤلف) .

(۱) در لاتینی *Parrotia persica* (از فرهنگ فارسی معین) . (۲) انجیلی درختی است از تیره Hamamelidaceae از جنس *Parrotia* و یک گونه آن بومی جنگلهای کرافه دریای مازندران است : *Parrotia persica* و از جنگلهای مازندران ارتفاع ۱۴۰۰ متر از سطح دریا میروید . آنرا در مازندران و گرگان و کجور و انجیلی ، در گیلان و [ت] و توی [ت] و گرگان رود نقی [ت] در امارات و شت زبند در شا رود آسوندان [س] ، در آمسترا میرا جایی [د] ، در اردبیل آنچه بین [چ ر] ی ، درینودشت انجول [ا ر] در رامیان و در انجیلو [ا ر] می خوانند . (از جنگل شناس کریم سالی ج ۲ ص ۱۸۲) . (۳) در لاتینی *Picus glabra pinus syriaca* (۴) در لاتینی *Rosacées* (۵) بلبل مدنی و از نوع سیاه . (۶) بلبل مدنی و از نوع سیاه .



انحراف : انحراف از راستی است . (فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف اخلاقی : از اصول اخلاقی دست کشیدن و کارهای ناشایست کردن . (از فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف از دین : ارتداد و برگشتن از دین . (ناظم الاطیاء) .  
 — انحراف از حق ، میل از حق . (ناظم الاطیاء) .  
 — انحراف فکری ، کژی اندیشه . کج اندیشی . (فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف قله ، کجی قله و میل آن به طرف راست و یا چپ . (ناظم الاطیاء) . انحراف قله در هر نقطه زمین زاویه نصف النهار آن نقطه است یا دایره عطیله‌ای که بر سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد . انحراف قله در تهران ۲۷ درجه و ۳۰ دقیقه ، در شیراز ۵۶ درجه و ۶ دقیقه ، در مشهد ۴۴ درجه و ۵۶ درجه است . (از دایره المعارف فارسی) .  
 — انحراف کوکب ، میل کوکب . (ناظم الاطیاء) .  
 — زاویه انحراف : زاویه انحراف هر محل زاویه‌ایست که بین سطح نصف النهار و امتدادی سطح نصف النهار جغرافیایی آن محل در سطح نصف النهار زاویه انحراف پستی یا موجود است . مقدار زاویه انحراف پستی یا میل آزمایش دایره آزمایشی‌های متعدد مقدار این زاویه را در نقاط مختلف کره زمین تعیین کرده و برای هر منطقه نقشه‌هایی تهیه دیده‌اند که از روی آنها می‌توان زاویه انحراف را در هر محل تعیین نمود . در یک محل مقدار زاویه انحراف بر حسب زمان اندکی تغییر می‌کند . (از کتب فیزیکی رسی) .  
**انحراف جستن** . [ ا. ح. ج. ت ] (نص مرکب) از راه یگشتن . || کج رفتن .  
**انحراف دادن** . [ ا. ح. د. ] (نص مرکب) از راه یگردانی || کج کردن .  
**انحراف و زویندن** . [ ا. ح. و. د. ] (نص مرکب) از راه یگشتن . میل کردن : شیب : میل و انحراف و زویندن از راه . (منتهی الاوب) . || گمراه شدن و بی‌راست شدن . (ناظم الاطیاء) . || روگردان شدن . (ناظم الاطیاء) . || عصیان کردن و پائی شدن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف** . [ ا. ح. ] (نص مرکب) به انحراف : فوق انحرافی . (فرهنگ فارسی معین) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف** . [ ا. ح. ] (نص مرکب) به انحراف : فوق انحرافی . (فرهنگ فارسی معین) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .

انحراف : انحراف از راستی است . (فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف اخلاقی : از اصول اخلاقی دست کشیدن و کارهای ناشایست کردن . (از فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف از دین : ارتداد و برگشتن از دین . (ناظم الاطیاء) .  
 — انحراف از حق ، میل از حق . (ناظم الاطیاء) .  
 — انحراف فکری ، کژی اندیشه . کج اندیشی . (فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف قله ، کجی قله و میل آن به طرف راست و یا چپ . (ناظم الاطیاء) . انحراف قله در هر نقطه زمین زاویه نصف النهار آن نقطه است یا دایره عطیله‌ای که بر سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد . انحراف قله در تهران ۲۷ درجه و ۳۰ دقیقه ، در شیراز ۵۶ درجه و ۶ دقیقه ، در مشهد ۴۴ درجه و ۵۶ درجه است . (از دایره المعارف فارسی) .  
 — انحراف کوکب ، میل کوکب . (ناظم الاطیاء) .  
 — زاویه انحراف : زاویه انحراف هر محل زاویه‌ایست که بین سطح نصف النهار و امتدادی سطح نصف النهار جغرافیایی آن محل در سطح نصف النهار زاویه انحراف پستی یا موجود است . مقدار زاویه انحراف پستی یا میل آزمایش دایره آزمایشی‌های متعدد مقدار این زاویه را در نقاط مختلف کره زمین تعیین کرده و برای هر منطقه نقشه‌هایی تهیه دیده‌اند که از روی آنها می‌توان زاویه انحراف را در هر محل تعیین نمود . در یک محل مقدار زاویه انحراف بر حسب زمان اندکی تغییر می‌کند . (از کتب فیزیکی رسی) .  
**انحراف جستن** . [ ا. ح. ج. ت ] (نص مرکب) از راه یگشتن . || کج رفتن .  
**انحراف دادن** . [ ا. ح. د. ] (نص مرکب) از راه یگردانی || کج کردن .  
**انحراف و زویندن** . [ ا. ح. و. د. ] (نص مرکب) از راه یگشتن . میل کردن : شیب : میل و انحراف و زویندن از راه . (منتهی الاوب) . || گمراه شدن و بی‌راست شدن . (ناظم الاطیاء) . || روگردان شدن . (ناظم الاطیاء) . || عصیان کردن و پائی شدن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف** . [ ا. ح. ] (نص مرکب) به انحراف : فوق انحرافی . (فرهنگ فارسی معین) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف** . [ ا. ح. ] (نص مرکب) به انحراف : فوق انحرافی . (فرهنگ فارسی معین) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .

انحراف : انحراف از راستی است . (فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف اخلاقی : از اصول اخلاقی دست کشیدن و کارهای ناشایست کردن . (از فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف از دین : ارتداد و برگشتن از دین . (ناظم الاطیاء) .  
 — انحراف از حق ، میل از حق . (ناظم الاطیاء) .  
 — انحراف فکری ، کژی اندیشه . کج اندیشی . (فرهنگ فارسی معین) .  
 — انحراف قله ، کجی قله و میل آن به طرف راست و یا چپ . (ناظم الاطیاء) . انحراف قله در هر نقطه زمین زاویه نصف النهار آن نقطه است یا دایره عطیله‌ای که بر سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد . انحراف قله در تهران ۲۷ درجه و ۳۰ دقیقه ، در شیراز ۵۶ درجه و ۶ دقیقه ، در مشهد ۴۴ درجه و ۵۶ درجه است . (از دایره المعارف فارسی) .  
 — انحراف کوکب ، میل کوکب . (ناظم الاطیاء) .  
 — زاویه انحراف : زاویه انحراف هر محل زاویه‌ایست که بین سطح نصف النهار و امتدادی سطح نصف النهار جغرافیایی آن محل در سطح نصف النهار زاویه انحراف پستی یا موجود است . مقدار زاویه انحراف پستی یا میل آزمایش دایره آزمایشی‌های متعدد مقدار این زاویه را در نقاط مختلف کره زمین تعیین کرده و برای هر منطقه نقشه‌هایی تهیه دیده‌اند که از روی آنها می‌توان زاویه انحراف را در هر محل تعیین نمود . در یک محل مقدار زاویه انحراف بر حسب زمان اندکی تغییر می‌کند . (از کتب فیزیکی رسی) .  
**انحراف جستن** . [ ا. ح. ج. ت ] (نص مرکب) از راه یگشتن . || کج رفتن .  
**انحراف دادن** . [ ا. ح. د. ] (نص مرکب) از راه یگردانی || کج کردن .  
**انحراف و زویندن** . [ ا. ح. و. د. ] (نص مرکب) از راه یگشتن . میل کردن : شیب : میل و انحراف و زویندن از راه . (منتهی الاوب) . || گمراه شدن و بی‌راست شدن . (ناظم الاطیاء) . || روگردان شدن . (ناظم الاطیاء) . || عصیان کردن و پائی شدن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف** . [ ا. ح. ] (نص مرکب) به انحراف : فوق انحرافی . (فرهنگ فارسی معین) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .  
**انحراف** . [ ا. ح. ] (نص مرکب) به انحراف : فوق انحرافی . (فرهنگ فارسی معین) .  
**انحراف یافتن** . [ ا. ح. ت. ] (نص مرکب) کج شدن و معوج گشتن . (ناظم الاطیاء) .

- (۱) در قرب الموارد آب دادن است : اقبل غلاتنا ماء : اعطه اياه .
- (۲) در آندراج ضمان کردن . . . است .
- (۳) در ناظم الاطیاء : پریده . . .

در آن محراب کورکن عراق است

کمرنگه مشون انحراف است .  
(خمسرو شیرین ص ۵۶) . در ساشیه همین  
منطقه آمده : انحراف قله بوده بر کوه چرم .  
در باره ای از نسخ بجای انحراف ، انشقاق  
است .

**انحز** . [ ا ح ز ] (ع) بیهوشی در شتران که  
سرفه های سخت و بسیار کنند . (ناظم الاطباء) .  
**انحزان** . [ ا ح ز ] (ع) بیهوشی در شتران پدید آید . (ناظم  
الاطباء) . سرفه و دیش که در شتر پدید آید .  
(منتهی الارب) . (آندراج) . نماز [ ن ]  
و قرح [ ق ] و آن دو درد است . ( از  
اقرب الموارد ) .

**انحص** . [ ا ح ص ] (ع ص) غلبه کفر و  
ظالم فرجام تر . (ناظم الاطباء) . منحوس تر .  
بدبخت تر : ما خالف الله اسدده . (بختری) .  
**انحصار** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (برهنة شدن  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . برهنة شدن  
چیزی . (تاج المصادر بیهقی) . انکشاف .  
(از اقرب الموارد) .

**انحساس** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (برکنده  
شدن دندان و جزآن . (منتهی الارب) . (ناظم  
الاطباء) . برکنده شدن و افتادن دندان . (از  
اقرب الموارد) . برکنده و فرو ریخته شدن .  
(تاج المصادر بیهقی) . || ریخته شدن و  
افتادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ریخته  
شدن . (از شرح فارسی قاموس) .

**انحصاف** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (دیزه دیزه  
شدن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
افتشاد . (از اقرب الموارد) .

**انحسام** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (بریده گردیدن  
(از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . انقطاع .  
(از اقرب الموارد) .

**انحشاء** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (پرددن و  
انباشتن . (ناظم الاطباء) .

**انحص** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (آنکه زور بینش  
متبر باشد . (تاج المصادر بیهقی) . بشل فویش  
(مؤلف) .

**انحصار** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (بذور آمدن  
(مصادر زوزنی) . بذرودن . (تاج المصادر  
بیهقی) .

**انحصار** . [ ا ح ص ] (ع) محصل (کرنه  
شدن و در گنجدن در چیزی (غیاث اللغات) .  
(آندراج) . || در خشکا افتادن . (فرهنگ  
فارسی معین) .

|| محدود بودن . منحصر من بوده امری یکی  
یا مؤسسه ای . (فرهنگ فارسی معین) . ||  
در اصطلاح مائیه محدود کردن ساخت یا  
توزیع یا فروش چیزی بدوکت یا مؤسسه و یا  
شرکت : انحصار دستانیات ، انحصار فروش

مشروبات الکلی . (فرهنگ فارسی معین) .  
|| (اصص) محدودیت . (فرهنگ فارسی  
معین) . محصور شدگی . محبوس شدگی .  
ننگ کردگی . (ناظم الاطباء) . || بازداشتگی .  
(ناظم الاطباء) . || گنجیدگی در چیزی .  
(ناظم الاطباء) . || احاطه و محاصره .  
(ناظم الاطباء) . || ممانعت و منع . (ناظم  
الاطباء) . || تهدید . (ناظم الاطباء) .  
**انحصارچی** . [ ا ح ر ] (ص) مرکب کسی  
که چیزی و یا خود منحصربسکتد . انحصارگر .  
**انحصاری** . [ ا ح ر ] (ص) نسبی (منسوب  
به انحصار) . (فرهنگ فارسی معین) . || منحصربه  
فروش ... انحصاری است . (فرهنگ فارسی  
معین) .

**انحصاص** . [ ا ح ر ] (ع) محصل (وقتی  
يقال انحص الشعر . (از منتهی الارب) . (ناظم  
الاطباء) . دیزه شدن موی . (تاج المصادر  
بیهقی) . ریخته و پراکنده شدن موی . (از  
اقرب الموارد) . || بریده شدن دنبه و  
يقال انحص الذنب . (از منتهی الارب) . (ناظم  
الاطباء) . بریده شدن دم . (از اقرب الموارد)  
(آندراج) . مثل : افات (۱) و انحص الذنب  
در سق کسی گویند که مشرف بر هلاک باشد و  
نجات باید . (از منتهی الارب) . (از ناظم  
الاطباء) .

**انحصام** . [ ا ح ر ] (ع) محصل (ل) شکسته  
شدن چوب ، يقال انحصم الموود . (از منتهی  
الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .  
**انحصاج** . [ ا ح ر ] (ع) محصل (برافروخته  
شدن از غشم . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)  
(آندراج) . ملتهب شدن از غشم . (از اقرب  
الموارد) . || منبسط گردیدن . (از منتهی  
الارب) . (ناظم الاطباء) . (آندراج) . فراخ  
شدن شکم و کفیدن . (از منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . (از آندراج) . فراخ و متسع شدن  
شکم . (از اقرب الموارد) .

**انحطاط** . [ ا ح ر ] (ع) محصل (ل) سوی  
نشیب رفتن شریکشیته . (از منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . (آندراج) . || فرود آمدن .  
در منزل . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . فرود آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . فرود آمدن .  
(غیاث اللغات) . (فرهنگ فارسی معین) .  
بیفتادن . (مصادر زوزنی) . فرود افتادن .  
فرود آمدن . پست شدن . به پستی گراییدن .  
پزیر آمدن . (فرهنگ فارسی معین) . نزول  
و انهباط . (یادداشت مؤلف) .

|| بشتاب رفتن بشر . (از منتهی الارب) . (از  
ناظم الاطباء) . (از آندراج) . شتابن (مصادر  
زوزنی) . يقال انحط البعير . (از منتهی الارب) .  
(از ناظم الاطباء) .

|| کم شدن بها و جز آنه . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . (آندراج) . رو بکی نهادن  
چیزی . (غیاث اللغات) . فرود آمدن فرغ  
چیزی . ارفاق شدن . (یادداشت مؤلف) .  
يقال انحط السعور غیره . (ناظم الاطباء) .  
|| (اصص) کمی و کم شدن مانند کاهش درد :  
هم پشاند چنین هم بود از درد صدر  
درد ورا انحطاط رفح ورا انتها .  
عائانی .

— انحطاط بیماری : تخفیف یافتن بیماری .  
انحطاط مرض : چون اثر نضج پدید آید  
بیماری اندر انحطاط افتاد و پستی نقصان گرفت  
و بیمار از غلط بیرون آمد . (ذخیره خواص شاهی) .  
و رجوع به انحطاط جزئی و انحطاط کلی و  
انحطاط مرض در همین ترکیبات شود .

— انحطاط جزئی : در اصطلاح طب ، زمان  
راحت و آن از زمان صحت باشد . (از بحر  
الجواهر) . عبارت از اوقات آسایش و راحتی  
بیماران در روزگاران تندرستی پس از دفع  
بیماری است . (از کشف اصطلاحات الفنون) .  
— انحطاط کلی : در اصطلاح طب ، استیلا  
قوة تن بر ماده بیماری . (از بحر الجواهر) .  
نزد پزشکان چیزی که نیروی بدن بر ماده بیماری  
باشد و گاه از انحطاط کلی انحطاط غرض حقیقی  
خواهند . (از کشف اصطلاحات الفنون) .  
— انحطاط مرض ، کم شدن اشتداد بیماری .  
(ناظم الاطباء) .

|| فرو افتادگی و بیابن آمدگی . (ناظم  
الاطباء) . پستی . (فرهنگ فارسی معین) :  
ما سزاویم بدانچه منزلی عالی جویم و بدین  
غمول و انحطاط راضی نباشیم . (کلیله و دمنه) .  
— انحطاط فکر ، پستی اندیشه . (فرهنگ  
فارسی معین) .

— انحطاط حسن متکلمین و آن نزدیک  
سال شصت باشد . (بحر الجواهر) .

|| نزد اهل عیقت مقابل ارتفاع باشد . (کشاف  
اصطلاحات الفنون) . اور بجان در الفهم آورد :  
آفتاب یا ستاره یا هر کدام نقطه مقروض که  
قوی و بروی و بر قطب افق دایره بزرگ بودیم  
یگفاری ، ارتفاع آن چیز قوسی بود که از  
این دایره میان او و میان افق افتد و همیشه  
عمودی بود بر افق استاده و تمام این ارتفاع و  
آن قوس بود که از سمت الرأس که یکی  
قطب است از آن افق ، تا بدان چیز افتد  
و اگر از زیر افق باشد و همان دایره بروی  
اندیشی ، آنقوس که میان او و میان افق افتد از  
این دایره و انحطاطش خوانند و آنچه میان  
او و میان سمت الرجل بود که دیگر قطب  
افق است تمام انحطاط خوانند . (از التفهیم  
چند آتای هندی ص ۱۸۱) . و رجوع  
به ساشیه همین کتاب شود .





**انحی** . [حـا] (ع ص) عالمی به نحو نمودن آن تر . نحوی قره  
ما تحت ادرم السماء انحی من این عقیل . (ابو  
یان) .

مات اینی یحیی ومات دولة الادب

ومات احمد انحی المجمع والعرب .  
(دورثاء ثعلب نحوی) . ۹  
وكان ابو بكر ابن مجاهد يقول : ابو الحسن  
ابن كيسان انحی من الشيخین یعنی البرد و ثعلب .  
(یاقوت حموی ، مجمع الادب ج ۶ ص ۲۸۱) .  
**انحیا** . [حـا] (ل) شجاع . (تذکره  
داود غریب انطاکی ص ۶۳) . رجوع به  
شجاع شود .

**انحیانه** [حـا] (ع ص ل) برگشتن از  
چیزی . (از منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) .  
(از اقرب الموارید) . یقال : انحی عنه . (از منتهی  
الادب) . (ناظم الاطیاء) . (۱) || از غائبان  
بجای دیگر رفتن قوم . (از منتهی الادب) .  
(از اقرب الموارید) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) .  
یقال : انحاز القوم . (از منتهی الادب) (ناظم  
الاطیاء) .

**انحیاش** . [حـا] (ع ص ل) رسیدن از  
کسی و ترنجیدن و منقبض گشتن . (از منتهی  
الادب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . رسیدن  
و منقبض گشتن . (از اقرب الموارید) .  
و رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

|| مایه عاشی فلان منشی : یاک تمیذ اولاد  
از چیزی . (از منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) .  
**انحیاص** . [حـا] (ع ص ل) برگشتن و  
بیکسو شدن از چیزی . (منتهی الادب) . (ناظم  
الاطیاء) . برگشتن و میل کردن . (از اقرب  
الموارید) . یقال : انحیاص عنه . (از منتهی الادب)  
(ناظم الاطیاء) .

**انحیاء** . [حـا] (ع ص ل) افزون گردیدن  
فاز و بزرگ شدن و خود بینی . (منتهی الادب) .  
(ناظم الاطیاء) . (آندراج) . افزون شدن و عظمت  
(از اقرب الموارید) . یقال : انحی الخ الرجل ای  
زادت و عظمت . (ناظم الاطیاء) .

**انحباب** . [حـا] (ع ص) فرزند نه دل و  
لاغر آوردن . (منتهی الادب) . فرزند بد دل و  
قرص آوردن . (ناظم الاطیاء) . فرزند قرد  
آوردن . (از آندراج) . فرزند ترسو آوردن .  
(از اقرب الموارید) . || فرزند دلیر و شجاع  
آوردن . (ناظم الاطیاء) . فرزند دلاور آوردن .  
(از آندراج) . فرزند دلیر آوردن . (از اقرب  
الموارید) (از لغات استفاضه) . (از منتهی الادب)  
(آندراج) . (۲)

**انحصاص** . [حـا] (ع ص ص) لاغر گردانیدن  
پیری . (منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) . لاغر گردانیدن پیری و پیمادی .  
(از اقرب الموارید) .

**انحطاط** . [حـا] (ع ص ص) پیش افتادن و  
آب دهن افتادن . (منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) .

**انحاف** . [حـا] (ع ص) افزون شدن آواز  
و گریه و خنده در پیشی . (منتهی الادب) .  
(ناظم الاطیاء) . (آندراج) (۳) . افزون شدن  
صدای تنهیک (آواز گریه و خنده در پیشی) .  
(از اقرب الموارید) .

**انخصب** . [حـا] (ع ص) ترسو . (از اقرب  
الموارید) . انخبه من راعه .

**انخیز** . [حـا] (ع ص ل) از منقبض  
ترو داشته شدن . (از منتهی الادب) . (از ناظم  
الاطیاء) . انخفاص و اطمینان . (از اقرب  
الموارید) .

**انخساع** . [حـا] (ع ص ل) رفتن بر  
زمین . (از منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) . دور رفتن در زمین . (از اقرب  
الموارید) . یقال : انخساع فی الارض . (از منتهی  
الادب) . (ناظم الاطیاء) .

**انخذاع** . [حـا] (ع ص ل) فریبته شدن .  
(از منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) .  
(تاج المصادر بیهقی) . (فرهنگ فارسی معین) .  
(از اقرب الموارید) . فریب خوردن . (فرهنگ  
فارسی معین) . || مکر و حی یافتن در پی شیخی .  
(از منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) .  
|| کلاه شدن با زار . (از منتهی الادب) .  
(از ناظم الاطیاء) . (آندراج) . کلاه شدن با زار .  
(از اقرب الموارید) . یقال : انخذعت السوف  
(از ناظم الاطیاء) . (از منتهی الادب) . || (راه ص)  
فریبته شدن . (فرهنگ فارسی معین) .

|| کاسه و ناله و این بازار . (یادداشت مؤلف) .  
**انخران** . [حـا] (ع ص ل) مسترخ  
گردیدن . (منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) . استرخا . سست شدن . (از  
اقرب الموارید) .

**انخراط** . [حـا] (ع ص ل) بنادانی  
مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن .  
(منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) . بنادانی  
در کاری داخل شدن . (از اقرب الموارید) .  
یقال : انخرط فی الامر . (از منتهی الادب) .  
(ناظم الاطیاء) . || دو آمدن بر کسی  
بد گویند . (آندراج) . انخرط علینا  
بالقیح : دو آمدن ما را بد گویند . (از منتهی  
الادب) . (ناظم الاطیاء) . || تیز دویدن .  
(از منتهی الادب) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) .

دو دو ترفتن و متعبدن در آن . (از اقرب  
الموارید) . یستعبدن . (مصادر روزنی) .  
یقال : انخرط فی العدو . (از منتهی الادب) .  
(از ناظم الاطیاء) .

|| باویک و لاغر شدن فن . (از منتهی الادب) .  
(از ناظم الاطیاء) . (آندراج) .

نازک و لاغر شدن . (از اقرب الموارید) . یقال :  
انخرط جسمه . (از منتهی الادب) . (از ناظم  
الاطیاء) . || در میان جماعتی در رفتن .  
در میان چیزی درآمدن . (غیاث اللغات) .  
(آندراج) . در شدن . (مصادر روزنی) .  
بشتاب داخل شدن . (از اقرب الموارید) . ||  
بشتاب بیرون رفتن . (از اقرب الموارید) .  
|| دو کشته شدن در رسته . (غیاث اللغات) .  
(آندراج) . دو رسته انتظام یافتن و در کشیده  
شدن . (از اقرب الموارید) .

اگر این عزیمت و تها و سائی و بمضامت  
چانب او و انخرط در ملک خدمت او  
و غیت نمایی هر آنچه توقع افتد . . . پیش  
گرفته شود . (تقریب تاریخ بیمنی ص ۲۲) .  
|| ترغیده شدن . (غیاث اللغات) . (آندراج) .  
|| (مص) رسته در سوختن کشیدن . (غیاث  
اللغات) . (آندراج) .

**انخراع** . [حـا] (ع ص) برکنده  
شدن و برآمدن از جای . (از منتهی الادب) .  
(ناظم الاطیاء) . (آندراج) . از جای پامدن  
کنف . (تاج المصادر بیهقی) . انخلاع . (از اقرب  
الموارید) .

|| شکسته گردیدن و ضعیف شدن . (از منتهی  
الادب) . (ناظم الاطیاء) . شکسته و ضعیف  
شدن . (آندراج) . (از اقرب الموارید) .  
|| شکافته شدن نیزه و پاره پاره گردیدن .  
(از منتهی الادب) . (از ناظم الاطیاء) . شکافته  
شدن . (تاج المصادر بیهقی) . شکافته و پاره  
پاره شدن . (از اقرب الموارید) . یقال :  
انخرعت القناه . (از منتهی الادب) . (از ناظم  
الاطیاء) .

**انخراق** . [حـا] (ع ص) دریده شدن و  
پاره پاره گردیدن . (منتهی الادب) . (ناظم  
الاطیاء) . (آندراج) . دریده شدن . (تاج  
المصادر بیهقی) . (غیاث اللغات) . || گلختن  
پاد از دیر . (آندراج) . || (مص) دریده گئی  
و پاره پاره شد گئی . (ناظم الاطیاء) .

**انخرام** . [حـا] (ع ص ل) شکافته  
گردیدن و بریده شدن . (از منتهی الادب) .  
(ناظم الاطیاء) . (آندراج) . شکافته و رخته  
شدن . (تاج المصادر بیهقی) . رخته شدن .  
(مصادر روزنی) . رخته دار شدن . فرکیدن .  
(یادداشت مؤلف) .

(۱) با حرف عین پس از برگشتن از چیزی و با حرف اقی یعنی میل کردن بسوی چیزی است : انخاز عنه — عدل و انحازاییه — مال . (از اقرب  
الموارید) . (۲) معنی اول از منسوب و معنی دوم از تنبیه است . (از اقرب الموارید) . (۳) در عرصه متن بعد از آواز « و ه  
هست و ظهراً زاید است .





چهارصد و اند مالامت تا این را می نویسد  
ومی خوانند. (تاریخ یهقی چاپ ادیب ص ۲۳۸).  
یکهزار و دویست و اند امیر بودند. (تاریخ  
یهقی چاپ ادیب ص ۴۰). هشت هزار و  
هشتصد و اند سر. (تاریخ یهقی چاپ ادیب  
ص ۴۰).

پنجاه و اند ساله شدی اکنون

یورون فکن ز سرت مرا آفرنی.

ناصر خسرو.

از پی خویشم کشیدی بر امید

سالیان پنجاه یا پنجاه و اند.

ناصر خسرو.

بآب پند باید شست دل را

چو سالت برگشت از شصت و از اند.

ناصر خسرو.

چون از ملک [جمشید] چهار صد و اند

بگشت دیر پدر راه یافت. (نوروزنامه).

و از د قالی دادند که چه یافت از نمت و

دشایر اکاسه که مدت چهار هزار و اند سال

باز جمع کرده بودند. (مجموع التواریخ).

من بیست و اند کتاب جمع آوردم از آنکه اند

غناه نام خوانند و درست کردم نام ملک بعب

اندادن... (مجموع التواریخ). ارکان و حدود آنرا

بلیات حزم و قفا حزم چنان مستحکم و

اسوار گردانید که چهارصد و اند سال بگشت.

(کلیله و دمنه).

بسیار بگشت [شاه کابل] تا بیست و اند هزار

مسلمان بدست او شهید گشت. (تاریخ پستان).

و یکجایگاه از یاران حرب بن عبده دست

و اند هزار مرد بگشت. (تاریخ پستان).

چهارصد و هشتاد و اند مسلمان حاجی و

غیر حاجی را شهید کردند. (کتاب النفوس

ص ۳۶۸). و آن می و اند نفوس بودند چهار

از آن پیشین مشروب و... (کتاب التفتش

ص ۸۸).

پساک پانصد و اند آفری زودر زمان

دراز و در بزی تا هزار و پانصد و اند

موزنی.

گشت اورا کاین همه سلوا بچند

گشت کودک قیم دینار است و اند (۶).

موازی.

|| چند. چندان. چندین. (از یرقان

فایه). (از ناظم الامیاء). (از آندراج).

حفت قلم. (ازجهانگیری). (از آندراج).

شمار فایه معلوم از مه تانه. (از ناظم الامیاء).

عددی مبهما از مه تانه. (فرهنگ فارسی). (فرهنگ

عدد مجهول میان یک و ده. (فرهنگ

رشیدی). عدد مجهول از سه تا ده. (شرنامه

متری). (از مؤلف الفصلا). (از فرهنگ

علمی). (از شعوری). آنرا میری بضع و

لیف (۳) خوانند. (از یرقان فایه). (از

ناظم الامیاء). (از آندراج). (از شعوری).

در رشیدی بران یک و دماست و در ادات

الفصلا و فرهنگ قریس میان سه و ده و در

یرقان ترجمه بضع و قیض و آن از سه تا ده و

بهر تصور معنی تخمین و بیان در بردارد.

(آندراج). شمار مجهول است که پدها نیست

که چند است و این ماذون عشره باشد که در

عشرات و مآت و الوف و الوف الوف

واقع میشود چنانکه گویند صد و اند هزار

و اند و علی ماذالیکاس. (فرهنگ فارسی).

پس از اعداد عشرات و مآت و الوف آید و

بیست و اند. صد و اند. هزار و اند.

(فرهنگ فارسی). ایست. آیدند (۴).

چونومیدگشت او ز چرخ بلند

که شد سالیانش بهفتاد و اند.

فردوسی.

صد و اند ساله یکی مرد غریه

چرا شصت و سه دست آمد و دنازی.

مسنعی.

بمرصه گاه (۵) نو لشکر چنانکه یار نوید

هزار و هفصد و اند پیل بر شمار.

فرخی.

بامداد آن که زمین بوسه دهش پسران

چهل و اند ملک بیتی باغیل و سپاه.

منوچهری.

سیرتوش نیرست هر یک بید

بمگنان آخته هشتاد و اند.

(گوشامه نامه ص ۱۱۳).

ز زر گاه هفتاد هزار و اند

ز سیمینه آلت که ماز که چند.

(گوشامه نامه ص ۱۴۹).

تفحص کرد و جمله خردستان مملکت را و

از جمله هفتاد و اند تیرا ببخارا آوردند.

(تاریخ یهقی چاپ ادیب ص ۱۰۲). این

هفتاد و اند تیرا که اخیر کرده آمد یکسال

ایشان را می داند آورد. (تاریخ یهقی).

انخلال. [ا.خ.] (سأخذ الزعری، امدن)  
تباهی: (غیاث اللغات).

انخصاص. [ا.خ.] (ع.مصل.) فرو

تشتن آمانی براحت. (از منتهی الارب). (ناظم

الامیاء). (آندراج). از بین رفتن و دم زخم.

(از ارب الوارد). بقال: انخصاص الجرح.

(از منتهی الارب). (ناظم الامیاء).

انخناث. [ا.خ.] (ع.مصل.) در فاش شدن

و شکسته شدن. (از منتهی الارب). (آندراج).

(ناظم الامیاء). شکسته شدن یا در فاش شدن.

(تاج المصادر یهقی). شکسته شدن. ده

شدن. (مصادر روزنی).

[ا.خ.] نرم و فروخته گردیدن. (ناظم الامیاء).

نرم و غره شدن. (از ارب الوارد). [ا.خ.]

آبونی، مخنی، بقال: انخناث و تخنی

[ا.خ.] و تخنی. (ناظم الامیاء).

انخصاس. [ا.خ.] (ع.مصل.) پس ماندن از

کسی. (از منتهی الارب). (ناظم الامیاء). پس

ماندن. (آندراج). تاخر و تخلف. (از ارب

الوارد). بقال: انخصاص عنه. (از منتهی الارب).

انخناق. [ا.خ.] (ع.مصل.) خفه شدن.

(ناظم الامیاء). گاو گرفته شدن. (آندراج).

شیه شدن. (ترجمان جرانی مذهب عادل بن

علی). خرد شدن. (تاج المصادر یهقی).

انخناث الشاة، شیخ شد گوسفند از خود.

(منتهی الارب).

انخوسا. [ا.خ.] (انخوسا انخوسا: جوح به

انخوسا شود).

انخی. [ا.خ.] (ع.مصل.) شکسته شدن: انخی

من دیک. (بامداشت مؤلف). (۱).

انخیات. [ا.خ.] (ع.مصل.) فرود آمدن

باز از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا. (از منتهی

الارب). (ناظم الامیاء). فرود آمدن از

هوا بر شکار. (از ارب الوارد). فرود آمدن

باز از هوا تا بگیرد شکار را. (آندراج).

انخیاقی. [ا.خ.] (ع.مصل.) فراخ

گردیدن یا پارت. (ناظم الامیاء). (از منتهی الارب).

(آندراج). بقال: انخاقت المغازاة. (منتهی

الارب). (ناظم الامیاء). [ا.خ.] فراخ گردیدن

چند. انخاقت البئر. (از منتهی الارب). (ناظم

الامیاء).

آند. [ا.خ.] (عدد بیست). (۲) شمار مجهول از سه

تانه. (از یرقان فایه). (از شیث المامات). (از

(۱) در نشو و نما (ص ۲۳) آمده: و فی الحدیث اند اختع الاسماء عندما ملک الاملاک و بوی اختع الاسماء و انج و انخی.

(۲) بهاولی and (سوار و ده بیست) از ایرانی باستان ama. (ساخته یرقان فایه مصحح دکتر مین). (۳) بضع بین سه تانه است و بین

سیزده تا نوزده نیز یکبار رود و در بیشتر از بیست یکبار فرود جز اینکه در حدیث آمده: بضعاً و ثانیاً ملکاً. (از ارب الوارد ذیل بضع).

فیف از یک تانه است و بضع از چهار تانه. (از ارب الوارد ذیل لیف). (۴) در آندراج آمده: «و یمنی عدد مجهول از بوی گفته:

هیچو تاریخ هفتاد و چهل و اند عدد سالهای دولت تو. یعنی بهار برمی. بنا بر این از آن عددی در سوره شصت خواست. در مجموع الفرس

(چهارم دکتر طائی ص ۷۳). آمده: شایری بود که عدد آن معلوم نباشد. حکیم سوزنی گفت: صد هزار و اند سال اند جهان باقی جهان

کس ندانست و ندانند درجهان تفسیر اند. (۵) ن. ل. عرب گاه: (۶) چنانکه از این شایر برمی آید در اجزا نیز یکبار رود.





کس نشان نداده است که از اول ابتدای  
حلول آفتاب بول ثقله میزان از برویت  
دوا و سقوط آنداء و کثرت نواح . . .  
(جهانگشای جویفی).

**انداخ** . [ ۳ ] ( را ) در تداول عامه بشود  
کوژو فراع دهانه آن مخفف آوند آب است  
(یادداشت مؤلف).

**انداخ** . [ ۳ ] ( غ ) چ ، ندبه . ( منتهی -  
الارباب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . نشانهای  
چراخت که بر پوست بافی باشند . ( آندراج ) .  
چ ، ندب [ کن ] و ندب چ ، ندوه است . ( از  
اقراب الموارد ) . و رجوع به ندبه شود .

**انداخ** . [ ۱ ] ( ع ) ص سخت گنده شدن  
نشان زخم . ( منتهی الارباب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( از  
آندراج ) . سخت شدن ندیه ( نشان زخم که بر  
پوست بافی مانده ) . ( از اقراب الموارد ) .

|| اثر کردن زخم و جراحت . ( منتهی -  
الارباب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . اثر  
گذاشتن زخم در کسی . ( از اقراب الموارد ) .  
|| خود را در خطر افکندن . ( منتهی الارباب ) .  
( از ناظم الاطیاء ) . ( از اقراب الموارد ) .  
( آندراج ) . غریبتن در کارای خطرناک  
افکندن . ( تاج المصداق بیبوی ) . يقال : اندخ  
نفسه و بها ، اذا خطر بها . ( منتهی الارباب ) .  
( ناظم الاطیاء ) .

**انداخ** . [ ۳ ] ( راخ ) ده از پیش مرکزی  
شهرستان اهر . سکنه ۵۱۷ تن . آب از  
چشمه . محصول : غلات و حبوب .

( از فرهنگ جغرافیایی ایران مج ۴ ) .

**انداخ آباد بالا** . [ ۳ ] ( راخ ) ده از  
پیش ماه نشان شهرستان زنجان . سکنه ۶۱۰  
تن . آب از قنات و چشمه . محصول غلات  
پنبه و انگور و قیسی .

انداخ آباد پایین در چهار کیلومتری انداخ آباد بالا  
و جمعیت آن ۱۲۹ قراست .

( از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲ ) .

**انداخه** . [ ۳ ] ( آب یاب ) ( را ) ماله گنج مالی .  
( ناظم الاطیاء ) . ماله پناها . انداه . ( از -  
شموری ج ۱ ، ورق ۱۲۹ ب ) :

باجه اندودن کس را بدوخ  
خواستن زمین عاریت انداه کیر .  
سوزنی ( بتقل فرنگک شموری ) .

**انداخه** . [ ۳ ] ( آخ ) ( را ) بلغت زنده و یازند  
اندیشه و فکر . ( از آندراج ) .

**انداخه** . [ ۳ ] ( آخ ) ( را ) بلغت زنده و یازند  
فکر و اندیشه . ( از برهان قاطع ) . ( از -  
انجمن آرا ) . ( از آندراج ) . ( از ناظم الاطیاء ) .

**انداخ** . [ ۳ ] ( غ ) چ ، تلخ [ کن ] و  
تلخ [ کن ] . ( منتهی الارباب ) . ( از ناظم الاطیاء ) .  
( از اقراب الموارد ) . ( از آندراج ) . رجوع به  
تلخ شود .

|| ( ۱ ) گلابه . کاهگل . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
|| غیبت و غیث و بدگوی . ( برهان قاطع ) .  
( هفت قلزم ) . غیث . ( جهانگیری ) . سمایت  
و گریزی کردن . ( فرهنگ رشیدی ) .  
غیبت و سمایت در حق کسی چه آن نیز به منزله  
اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل  
و فرع است . ( انجمن آرا ) . ( آندراج ) :

بسمع رضا مشغول اندای کس

و گر گفته آید بخورش برس .

سعدی ( بتقل انجمن آرا و آندراج ) .

|| خوابی که صلحه واقفیا بینند . رؤیای  
صادقانه . ( از برهان قاطع ) . ( از هفت قلزم ) .  
خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند .  
( فرهنگ رشیدی ) . خوابی که فرشتگان به مردم  
صالح متقی بنمایند یعنی رؤیای صالحه . ( از  
جهانگیری ) . خواب صلحا که فرشتگان به آنان  
نمایند نه شیاطین . ( از انجمن آرا ) . ( از آندراج ) :

بانتا نمودند و عشور را

بدید آن سرا یا همه نور را .

رودکی ( بتقل انجمن آرا و آندراج ) .

**اندا** . [ ۳ ] ( ماولی ) ( را ) دوست . رفیق .

انده . اندای . ( از فرهنگ فارسی معین ) :

و این اقطاع را که دادیم نقر و شد و نبخشد  
و پاندا و قودا و انا و ابی و خورشوند و  
کابین و قلنک نهدند و کسی که بر این حرکت  
قدام نباید گناه کار گردد . ( تاریخ غزائی -  
ص ۸۰۸ ) . و رجوع به انده و اندای شود .

**اندا** . [ ۱ ] ( ماخوذاً از نازی ، معنی ) با انداء ،

رجوع به انداء شود .

**اندا** . [ ۱ ] ( ع ) مص لوم افزون شدن .  
( منتهی الارباب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
|| میان دونویت آب ، بچرتیدن شتر را .  
( منتهی الارباب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
|| نماند و تر گردد آید . ( منتهی الارباب ) .  
( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . تر کردن چیزی را .  
( از اقراب الموارد ) . نمکین کردن . ( یادداشت  
مؤلف ) . || بسیار عطا گردیدن . ( منتهی -  
الارباب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . ( از اقراب -  
الموارد ) . || نیکو آواز شدن . ( منتهی الارباب ) .  
( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . خوش آواز شدن .  
( از اقراب الموارد ) .

**اندا** . [ ۱ ] ( غ ) چ ، ندی [ ندا ] .

( منتهی الارباب ) . ( از اقراب الموارد ) . ( ناظم -  
الاطیاء ) . ( دهار ) . شیشه . نسبا :

فان الاندا تنع من انجمه العبارة . ( ابن البطار  
در کلمه حصرم ) : شون چون صوب انوا و ذوب  
اندا میچکد . ( ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۹۳ ) .  
مسایل انهار و مسالیح اطوار و میرجون بقضول  
انوا و سیول انداء پر کرده . ( ترجمه تاریخ  
یعنی ص ۲۶۱ ) .

در اصطلاح فیزیک الکترود متصل به قطب  
مثبت یک پیل . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
الکترودی که بار مثبت دارد . || در اصطلاح  
فیزیک سطح فلزی که در معرض نقطه نفوذ  
الکتریسیته پیل واقع شود . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
|| در اصطلاح فیزیک ، الکترود متصل به قطب  
مثبت در یک الکترولیت ( جسمی که در اثر  
جریان الکتریکی تجزیه شود مانند محلول  
نمک طعام ، اسیدها ، بازها و نمکها ) .

( فرهنگ فارسی معین ) .

**اندا** . [ ۱ ] ( پوند ) ( یا - ند ) مزید

مویز امکنه : ژرفد ، مرند ، مرند ، اشفتد ،

اشند ، پشد ، پوزند ، سهند ، کرده ، اتسند .

( یادداشت مؤلف ) .

**اندا** . [ ۳ ] ( ریشه ابتدایی ) ( ۱ )

گلابه و کاهگل برپام و دیوار مایند . ( برهان  
قاطع ) . ( هفت قلزم ) . گلابه و کاهگل بر دیوار

و بام مایند . ( انجمن آرا ) . ( آندراج ) .

مایند کاه و گلابه بود بر دیوار . ( فرهنگ  
جهانگیری ) . کاه گل کردن . ( شرفنامه منیری ) .

( مؤید الفضل ) . ( فرهنگ سروری ) .

|| ( ص ) کاهگل مانده . ( برهان قاطع ) . ( هفت  
قلزم ) . کاهگل کشته . ( شرفنامه منیری ) .

( مؤید الفضل ) . اندایند گل . ( فرهنگ -  
رشیدی ) . در این معنی با کلمات دیگر ترکیب  
شود و نمف فاعلی مرکب سازد :

— آفتاب اندا ، اندایشگر و اندرد کشته و

پوشنده آفتاب :

بخون دیده می پشرد حدود تو خاک ( کذا )

بدان حوس که گلی سازد آفتاب اندا .

کمال اسمعیل ( بتقل انجمن آرا ) .

— بام قصر اندا ، اندود کننده بام قصر :

دوم بچورستانان زو پزیت ده

بنای خانه کنانند بام قصر اندای .

سعدی ( کلیات ) . چاپ دکتر مصفاص ۷۳۳ .

— زمین اندا ، اندود کننده زمین . پوشنده  
زمین :

موی خاک آورد من چون کاه بر دیوار حسیس

از وحش که گل کند اشک زمین اندای من .

عاقانی .

— شکر اندا ، اندود کننده شکر .

— || در بیت زیر ظاهراً بمعنی مفعولی  
داندوده شده ، یکبار داشته است :

زهر غمی نیست ظهوری بجام

کام اگر شد شکر اندا چه حظ .

ظهوری .

— قیر اندا ، اندود کننده قیر . ( از یادداشت  
مؤلف ) .

— گل اندا ، اندود کننده گل . ( از یادداشت  
مؤلف ) .



**انداخ** [ را ] ( غ مص م ) رسانیدن . ( منتهی الارب ) . ( ناشالاطباء ) . ( آندوخ ) .  
 مقال انداختن المركب الساحل انداخ . ( الزمتهی ) .  
 ( العرب ) . ( ناظم الاطباء ) .  
**انداختن** [ ۲ ] ( ص م رخم ) عمل انداختن .  
 ( فرهنگ فارسی معین ) . [ رای ] . قدیر .  
 شور . مشورت . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
 اندیشه . قصد . میل . طرح . نقشه . ( از قشهای مؤلف ) : دانسته که آن از نزاع شیطانی است و یکدشمنان ایمان است و انداختن جهودان است . ( تفسیر ابوالفتح رازی ) .  
 گفتند انداختن و یکد ماباطل شد و میوه شدن از آنچه انداخته بودند .

( تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۹۷ ) .  
 غیرت الهی هرآنچه بر اندیشه بقی ناختن آورد و تفسیه انداخت او معکوس و رایت مراد او مشکوس گردانده . ( مرزبان نامه ) . این انداخت از حزم و پیشانی دوراست . ( مرزبان نامه ) . اگر بر زعم و انداخت را فقیهان گویند گویند هیبت در دل کفار و غیر کفار از عمر بیشتر بود یا از علی که بر دو سرایش فرمانی - بردند . ( کتاب النقص ص ۱۳۶ ) . این بود آمدن و رفتن ایشان و اتفاق بر وضع مذهب و انداخت آن مه ملون . ( کتاب النقص ص ۲۲۷ ) .

— برانداخت ، برانداز . بر آورد . منبجش .  
 تعیین :

بر انداختی کردم از رای چست  
 که این ملک بر که آید درست .  
 نظامی

و رجوع به انداختن شود .

**انداخت کردن** [ ۳ ] ( م م )  
 مرکب ) اندیشه کردن . قصد کردن . نقشه .  
 کشیدن :

آنگاه این خرمه ملون بایکدیگر بنشیند بپنهان از همه جهان و انداخت کردند که هر یکی بولایتی دیگر شونده و دعوی دیگر کنند .  
 ( کتاب النقص ص ۲۲۴ ) .

قابله سلطان سید ملک شاه فوراً تیره که این قوم شمره در دیار قستان ظاهر شدند و پنهان انداخت و تهیه الحاد میکردند . ( کتاب النقص ص ۳۳۲ ) .

**انداختن** [ ۴ ] ( م م )  
 پرتاب کردن . پرت کردن . ( ناظم الاطباء ) .  
 ( فرهنگ فارسی معین ) . انکندن . ( آندراج ) .  
 لغوی . ( ترجمان جرجانی مذهب عادل بن

علی ) . ( معاصد زواری ) . ( تاج المعاصد و بیتهی ) .  
 فلان . متف . ( دمار ) . دسو . رمی . قد .  
 ( ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی ) .  
 پرائیدن . پراژدن . گشاد دادن تیراز گمان و گلوله از تفنگ و توپ و جز آنها . رمی کردن . ازدهان یا مفرجی دیگر بیرون کردن و بیرون افکندن چنانکه تف و غیر و بشکل را . اسقاط . وضع . القاء . ( از یادداشت های مؤلف ) :  
 بزیر سیر تیغ زهر آب گون

یزد تیز و انداختن سرنگون .  
 فردوسی .

بر از خون سردی کشته رفتن  
 پنداخت زانکه که بد انجمن .  
 فردوسی .

چرا آمد بر مرده ز آن آذوبی  
 پنداخت از سر کلاه موی . ( ۲ )  
 فردوسی .

پس شیردغه میند از منگ . اسدی .

زین بود و روحی تاختن  
 به پیش پدیده و پنداختن .  
 ( گرشاسب نامه ) .

گهر داشتی ارج نشناختی  
 پندانی از کف پنداختی .  
 ( گرشاسب نامه ) .

زلت در رخسار آن دلیر بودیم بی قرار  
 می پندازم در آتش جان و دل چون دایوی .  
 کشتی ( از حاشیه فرهنگ اسدی لشجوانی ) .

سنگ تهمت نگر که خیل بهود  
 بر مسیح منظر اندازد .

غاقانی . ( دیوان . . . چاپ دکتر سجادی ص ۱۲۶ ) .

بر آب چشم تو رحمت کن و بهر شین  
 که گفته اند تو یکی کن و در آب انداز .  
 کمال ( بنقل شرفنامه ) .

اشکر از مال او خبر نه بعضی بر آنکه او را در  
 بحر که انداخته اند . ( جهانگشای جوانی ) .  
 که از پای خمت یکسر محوش کوثر اندازیم  
 ساقط .

ای شاع درد در بازار جان انداخته  
 گوهر هر سود در جیب زبان انداخته  
 عرفی .

از قال ، انداختن سخته خون را . ( تاج المعاصد بیتهی ) . تقاضا ، بهم انداختن و بهم انداخته شدن . ( معاصد زواری ) . لیس ، سنگ

و جز آن انداختن . ( منتهی الارب ) . مذوق به ، انداختن آفر . ( منتهی الارب ) . کلت الشیء ، انداختن آفر . ( منتهی الارب ) .  
 لقم ، انداختن چیزی را . ( منتهی الارب ) .  
 ملح ، انداختن چیزی . ( منتهی الارب ) .  
 جلا الرجل جلاه و جلاده ، انداخت مرده را بر زمین . ( از منتهی الارب ) . طلع به ، بر زمین انداخت او را . ( منتهی الارب ) . جفاه ، بر زمین انداخت او را . ( منتهی الارب ) . تدرع ،  
 انداختن ثياب از دهن . ( منتهی الارب ) .  
 معج الشراب من قبه معاً ، از دهن انداخت شراب را . ( منتهی الارب ) . معج الریق ، انداخت عذو را از دهن . ( منتهی الارب ) . معطو و مخطو ، انداختن آب بینی را . ( منتهی الارب ) .  
 گذخته الريح کذا ، ناله و دستگیره انداخت باد بروی . ( منتهی الارب ) .

— آب انداختن شور ، شاییدن شور .  
 و رجوع به آب شود .

— آوازه انداختن ، شهرت دادن .

— ابرو انداختن ، بدلال یک لنگه پامرد و لنگه ابرو را بالا بردن و بیرون آوردن .

( از یادداشت مؤلف ) . و رجوع به ابرو شود .

— بار انداختن ، فرود آوردن بار .

— بار انداز ، آنجا که بار فرو می آورند ؛

بار انداختن گشتی .

— بچه انداختن ، سقط جنین کردن و مصمت المرأة مصماً ، انداخت زن بچه را .

( منتهی الارب ) . غشت المرأة بانوله ، انداخت بچه را . ( منتهی الارب ) . غومت المرأة بولدها ، انداخت زن بچه خود را .

( منتهی الارب ) .

— بدانداختن ، بد پیش آوردن ؛

چوبه بود و یکرد ( نساجه ) پنداستم زیاد آندش پادشاهی بزم

بر آید بر آن کار او چند سال

بدانداخت بزدان بر آن بدستگاه .

فردوسی .

چون به نیکان کنی بداندازد

پندش افتد چونیکه درنگرد .

غاقانی .

— بدانداختن ، بارشده در آن خانه مری روی و مقبول موی ابرو را بر کردن . ( از یادداشت مؤلف ) .

— بول انداختن ، شاییدن ؛ از ناله ؛ بول

( ۲ ) رجوع به کله انداختن شود .

( ۱ ) ماضی : انداخت ، مضارع : اندازد ، مستقبل : خواهد انداخت ، امر : پنداز ، نف : اندازد . ن متف : انداخته . ( از فرهنگ فارسی معین ) .

در پهلوی handāstan ( مرکب از : handāc + tan ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

tao ، مانکره ham-tāc ( دویدن ) ، قیزه یا ختن در پهلوی یعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در آرمی مرکب از پیشوند ham ( هم ) +

انداختن شتر دقعه دقعه . ( منتهی الارب ) .  
 — پانداختن ، قوادی . دلالتی محبت . جا  
 کشی . ( فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده ) .  
 — پا انداز ، آنچه زیر پای می اندازند .  
 ورجوع به پا انداز شود .  
 — || قواد ، دلال محبت . چاکش .  
 ( از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده ) .  
 — پس انداختن ، تاخیر کردن ، بشوق  
 انداختن . ( از فرهنگ فارسی معین ) .  
 — || تسلی از دین را پسر هفتادان . ( از -  
 فرهنگ فارسی معین ) . ورجوع به پس انداختن  
 شود .  
 — || بنایخیر افتادن حیض در زن . ( از فرهنگ  
 فارسی معین ) . ورجوع به پس انداختن شود .  
 — پس گوش انداختن ، پشت گوش انداختن .  
 و رجوع به پس گوش افکندن شود .  
 — پشت گزنی انداختن ، ابطال کردن در  
 انجام دادن مقصود کسی . ( از فرهنگ -  
 فارسی معین ) . و رجوع به پشت گوش  
 انداختن شود .  
 — پشتکی انداختن ، فضله افکندن گوسفند  
 ویز و آغوراسب و استر و چیز آنها .  
 — || قرعه کشیدن . قرعه انداختن .  
 ورجوع به پشتکی انداختن شود .  
 — پشتکل انداختن ، پشتکی انداختن . فضله  
 افکندن گوسفند و آغوراسب و استر و چیز آنها .  
 — پنبه انداختن ، مقابله کردن . نبرد  
 کردن . ستیزه کردن .  
 ورجوع به همین ماده در حرف پ شود .  
 — پیش انداختن ، تقدم دادن . جلو انداختن .  
 مقدم داشتن : مردم او را پیش انداختند و  
 از پی او روان شدند . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
 — || زودتر از موعده مقرر داشتن ( بنیاد فک  
 بیسار ثبوت تب را وزن روزهای قاعدگی را ) .  
 ( از فرهنگ فارسی معین ) .  
 — پیش انداز ( نف مرکب ) ، آنکه پیش  
 اندازد ، آنکه سبقت دهد . ( از فرهنگ فارسی  
 معین ) .  
 — || کسی که بجلوراند : ( از فرهنگ -  
 معین ) .  
 — || ( مرکب ) پارچهای که در وقت طعم  
 خوردن بر روی زانو گسترند ، دستار خوان ؛  
 یکک مدد مسراحی نقره منلو از رواج ریجانی  
 . . . با پیاله ملا و پیش انداز زربفت از  
 پی او فرستادند . ( عالم آرا ج ۲ ص ۶۲ ) .  
 ( از فرهنگ فارسی معین ) .  
 — || رشتن جواهر که زان از گردن آویزند  
 و در پیش سینه قرار دهند . ( فرهنگ فارسی -  
 معین ) .  
 — تسبیح انداختن ، یکک یکک دانه های  
 سبزه را از زیر انگشتان گذرانیدن .  
 — تف انداختن ، آب دهان افکندن .  
 — تفنگ انداختن ، پرتاب کردن گلوله از  
 تفنگ .

— توپ انداختن ، پرتاب کردن گلوله یا  
 گلوله ها از توپ .  
 — تیر انداختن ، تیر افکندن . ( از فرهنگ  
 فارسی معین ) . پرتاب کردن تیر و وسیله گمان  
 یافتن و چیز آنها . گشاد دادن تیر :  
 چون رسن گرز پس آمده همه رفتار را  
 بفرمانم کز باز پس اندازد تیر .  
 ایرشکور .  
 اندازد ابروانت همه ساله تیر غوثی  
 وانگاه گویدم که خوشان مشو عمو  
 ایوشکور .  
 میخ چون ترکی آشفته که تیر اندازد  
 برق قیراست مرا و را مگر و رویش گمان  
 فرا لاری .  
 بیندازد آن ترک تیری بر روی  
 نیارد شدن آشکارا بر روی .  
 فردوسی .  
 بزد بانگ نامرغ برخاست ز آب  
 همی تیر انداخت اندر شتاب .  
 فردوسی .  
 گرفتند هر کس ابرشاه دست  
 بینداخته تیر پنبه و شست .  
 فردوسی .  
 بخن کش دادند و شیر کشی و زهره شکاف  
 تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیر انداز .  
 منوچهری .  
 بیکی گمان دوتیر انداخت و دومرغ را بدان  
 دوتیر از هوا فرود آورد . ( نوروز نامه ) .  
 مراتب ، با کسی سنگ پا تیر انداختن .  
 ( از مصداق روزنی ) .  
 — تیر انداز ، تیر اندازنده ؛  
 شوما عقل است سیر تیر انداز .  
 ( گلستان سعدی ) .  
 چهار صد مرد تیر انداز که خدمت او بودند  
 همه شغال کردند . ( گلستان سعدی ) .  
 چشمان ترک و ابروان جان و بنا و ک می زنند  
 یارب که دادست این کمان آن ترک تیر انداز را  
 سعدی .  
 سهرت می بیاید افکندن  
 ای که دل میدی به تیر انداز .  
 سعدی .  
 باکم از ترکمان تیر انداز نیست  
 طمعه تیر آوردم می کشد .  
 حافظ .  
 — تیر اندازی ، عمل تیر انداختن ؛  
 خم ابروی خود و صنعت تیر اندازی  
 برده از دست و آن کسی که کمائی دارد  
 حافظ .  
 — جابجی انداختن ، جابجی و منادی یکویها  
 روان کردن رفتن سادات . ( از یادداشت های مؤلف ) .  
 — جفتک انداختن ، لگد زدن ستور .  
 — جفتی انداختن ، جفتک انداختن . لگد  
 زدن ستور . ورجوع به جفتی انداختن شود .

— چاه انداختن ، پا و آخر حرکت تشنجی  
 در رنج و متعصب دیدن آمدن . ( یادداشت مؤلف ) .  
 ورجوع به چاه انداختن در حرف چ شود .  
 — چرخ انداز ، گماندار . ( برهان قاطع ) :  
 جوانی بیدرت همراه ماشه سپری از چرخ انداز  
 ( گلستان سعدی ) .  
 ورجوع به چرخ انداز در حرف چ شود .  
 — چشم انداختن بر پایه یا در چیزی ، نگاه  
 کردن بدان ، نظر افکندن در آن . ( از فرهنگ  
 فارسی معین ) :  
 چشمهای تو کان چشم کز تو بر گیرند  
 دریغ باشد بر ما آسمان انداخت .  
 سعدی .  
 ورجوع به چشم انداختن شود .  
 — چشم انداز ، مساحتی از دشت یا تپه و  
 کوه که چشم آنرا ببیند ، منظره . ( از -  
 فرهنگ فارسی معین ) . و رجوع به چشم  
 انداز شود .  
 — چشم انداز شدن ، از بالا نظر کردن .  
 — || غافل بودن از . . . تغافل کردن از .  
 ( از فرهنگ فارسی معین ) . ورجوع به چشم  
 انداز شدن شود .  
 — چشمک انداختن ، چشمک زدن .  
 — چو انداختن ، شهرت دادن . آوازه در  
 افکندن . ورجوع به چو انداختن شود .  
 — حکم انداز ، تیر انداز ماهر که در تیر  
 اندازی خطا نکند . ( از پیش مؤلف ) .  
 — خالک انداز ، بیلچه ای که خاک و شاگردویه  
 و خاکستر و امثال آنها بدان ، بدور اندازند .  
 ( از پیش مؤلف ) . ورجوع به خالک انداز و خاک  
 انداختن شود .  
 — خشت انداختن ، پرتاب کردن خشت  
 ( نیزه گوینک ) :  
 میخ سیه بر قفای تیغ بیرون آخته است  
 طبل فرو گرفته است خشت بینداخته است  
 منوچهری .  
 اگر خشت بینداختی و کار گزیندی آن نیز  
 بگذاودی . ( تاریخ بیستی ) .  
 — خمپاره انداز ، سلاحی شبیه توپ که  
 بدان خمپاره اندازند .  
 — خنجر انداختن ، خنجر زدن . خنجر  
 گذاردن ؛  
 همه شب همی خنجر انداختند  
 یکی از دگر باز نشینا خندند .  
 فردوسی .  
 — غیر انداختن ، نف انداختن . آب  
 دهان انداختن ؛  
 در آن میان از دهن غیو بینداخت . ( نوروز نامه ) .  
 تو پیشتر بی ادبی کنی کز دهان غیو بیندازی .  
 ( نوروز نامه ) .  
 — در دهان انداختن ، شایع کردن ، شهرت  
 دادن .  
 — دست انداختن به ملکی یا مالی یا کاری ،  
 نفوذ کردن در آن یا تصرف کردن آنرا .



— دست انداز، تودی و ناهمواری در راه : این راه دست انداز دارد .  
 — دفع انداختن ، تعال کردن ، بهانه آوردن : مرید و شدت و نه فن او را در آموخت مگر یک فن که در تسلیم او دفع انداختن و تاخیر کردی . ( گلستان سعدی )  
 — دندان انداختن ، در تناول عامه گاز گرفتن .  
 — زوبین انداز ، پرتاب کننده زوبین ( زوبین ) .  
 — زوبین انداختن ، پرتاب کردن زوبین ( زوبین ) :  
 زوبینان بدان شاهزاده سوار  
 بینداخت زوبین زهر آیداز .  
 فردوس .  
 — سر انداختن کسی راه در تناول عامه او را متوجه کردن . او را ملاحظت کردن . او را متوجه و ملاحظت فراموش شده کردن .  
 — سر بزر انداختن ، شرمه شدن ، خجالت کشیدن .  
 — سنگ از پس دیوار انداختن ، کنایه از کار کور کورانه و بیهوده انجام دادن :  
 و همچون کسانی باشد که مثل در قاریکی ژنده و سنگ از پس دیوار می اندازند .  
 ( کنایه و دهنه ) .  
 — سنگ انداز ، عمل سنگ انداختن :  
 ز سنگ انداز او سنگی که جستی  
 پس از قرائی سرگردون شکستی .  
 ؟  
 — || سنگ انداز و سنگ اندازان ، جشن آخر ماه شعبان است که اکنون کلرخ انداز و کلرخ اندازان گویند . ( از سننیه دیوان - مختاری مصحح آقای جلال الدین همایون ص ۲۴۷ )  
 یکی ترانه در انداز حسب سال که هست  
 شما بگفتان را فردا نشاط سنگ انداز .  
 مختاری .  
 — سنگ اندازان ، رجوع به فقره فوق شود .  
 — کلام بهار یا آسمان انداختن ، کلام بر آسمان یا بهار افکندن ، کنایه از بسیار شدن :  
 بهوردی تو کردیم ما را لبث  
 کلام خوشی ز شادی بر آسمان انداخت  
 سنجر کاشی ( بنقل امثال و حکم مؤلف ) . و رجوع به امثال و حکم قبل کلام شود .  
 — شلتک انداختن ، در تناول عامه ، دریدن یا راه رفتن سریع با گامهای بلند . ( از فرهنگ لغات همایون جمالزاده ) .  
 — شلتک انداز ، کسی که شلتک ( قدم بلند ) بر می دارد . ( از فرهنگ لغات همایون جمالزاده ) . || ( قید ) راه رفتن در حال شلتک اندازی . ( از فرهنگ لغات همایون جمالزاده ) .

— شلتک انداختن ، یا گامهای بلند راه رفتن .  
 — فال انداختن ، فال زدن :  
 چو بر مروای نیک انداختن فال  
 همه نیک آمدی مروای آن سال .  
 نظامی .  
 — فضله انداختن ، پشتک انداختن .  
 — فاروه انداختن ، کسی که در چنگ مأمور انداختن فاروه ( حقه پاروت ) است . ( از فرهنگ فارسی معین قبل فاروره ) .  
 و رجوع به فاروره و فاروه انداز در حرف قد شود .  
 — قرعه انداختن ، قرعه کشیدن . قرعه زدن .  
 — بشک انداختن .  
 — کله انداختن ، شادی کردن بجهت آمدن چیزی دلخواه ، خوشحالی کردن :  
 دیدن او را کله انداخت ماه . امیر خسرو .  
 ( بنقل فرهنگ فارسی معین ) .  
 — کله بر انداختن ، کله انداختن .  
 ( از فرهنگ فارسی معین ) :  
 دل بسوداوت سردر اندازد  
 سر ز عشقت کله بر اندازد .  
 خاتانی ( دیوان ) . . . چاپ دکتر سجادی ص ۱۲۱ .  
 و رجوع به کله انداختن در همین ترکیبات شود .  
 — گوهر اندازی ، دور انداختن گوهر ، کنایه از اعراض از مال اندوزی .  
 و رجوع به گوهر اندازی در حرف گه شود .  
 — لگد انداختن ، پتانکه غر و امب .  
 — || تن در دادن بصلی یا بمعامله و امثال آن .  
 و رجوع به لگد انداختن در حرف ل شود .  
 — کمت انداختن ، کمت و ها کردن برای بند کردن دشمن یا شکار . ( فرهنگ فارسی معین ) کمت افکندن :  
 بینداخت آن تاب داده کمت  
 سر تاج شاه اندر آمد بیند .  
 فردوسی .  
 — کمت کبانی بینداخت شیر  
 یغم اندر آورد گوری دلیر .  
 فردوسی .  
 — کمت انداز ، آنکه کمت را برای اسیر کردن دشمن یا سید حیوان بسوی او بیندازد .  
 کمت افکن . ( از فرهنگ فارسی معین ) .  
 — کمت اندازی ، عمل کمت انداز :  
 سید مغلب لنگت بزی کمت اندازی  
 هر که قطع نثار از مالم ایستد کند .  
 معانی کاشی .  
 ( از فرهنگ معین بنقل از بهار عجم و آندراج ) .  
 — لنگ انداختن ، عملی است که مرشد در گود کند . جدا کردن دو کشتی گیر از هم . ( از پیش مؤلف ) .  
 — || بسیار میانجی آشتی و صلح شدن . ( از یادداشت مؤلف ) .

— اعتراف کردن و تسلیم شدن در برابر خصم .  
 — نالک اندازی ، انداختن نالک . پرتاب کننده نالک :  
 و رجوع به نالک انداز در حرف ن شود .  
 — نالک انداختن ، پرتاب کردن نالک :  
 ز جور و چرخ چو حافظ بهانه رسید دلت  
 بسوی دیو محن نالک شهاب انداز .  
 حافظ .  
 و رجوع به همین ترکیب در حرف ن شود .  
 — قبال انداختن ، نگرستن :  
 یا آنکه همه نظارد و رویم  
 روزی سوی ما نظر نیت داشت .  
 سعدی .  
 — نطق ( نقت ) انداختن ، پرتاب کردن نطق ( در جنگهای قدیم بوسیله نظامیان ) .  
 — نطق انداز ، وسیلهای که بدان نطق می انداختند ( در جنگهای قدیم ) .  
 — || کسانی که فقط پرتاب می کردند . ( در جنگهای قدیم ) .  
 — نطق اندازی ، عمل نطق انداختن :  
 هندوی نطق اندازی همی آموخت .  
 گلستان ( کلیات سعدی چاپ دکتر مصفا ص ۱۱۴ ) .  
 — نیزه انداختن ، پرتاب کردن نیزه :  
 چو همیشه بدش بدانسان دژم  
 بینداختش نیزه بر نیزه هم .  
 فردوسی .  
 — بیدانی که نزدیک این صفت بود چو گان  
 یابند و نیزه انداختند . ( تاریخ بیهقی ) .  
 — هو انداختن ، باد و غ و اشلیم چیزی را شهرت دادن یا دعوی کردن . چو انداختن . || پراکندن . ( ناظم الاطباء ) . نشان دادن .  
 پاشیدن . ( قش مؤلف ) : پس بسیار علیه السلام مشن خاک بر گرفت و بدوی شرکان انداخت و گفت . . . ( ترجمه تاریخ طبری ) . و مردمان درم دیدن و شکر و هر چیزی می انداختند . ( تاریخ بیهقی ) . || در دادن کردن . ( ناظم الاطباء ) . داخل کردن ، کاغذ را در صندوق پست انداختن . ( فرهنگ فارسی معین ) . وارد کردن . چیزی را از فراز به نشیب آوردن :  
 گویند قدری انگور شیره کرد و در طاس می انداخت و نان خشک داشت و آنجا انداخت تا قرم شود . ( قصص الانبیاء ص ۱۸۳ ) .  
 کشتن عود برای غم انداختن .  
 بایسیریم درویا یکف آید گهری .  
 هجست .  
 آهسته صبا دست در آن پیرهن انداز  
 یکگل ز گریبانش بزد و بین انداز .  
 شقایق .  
 — که : انداختن کسی را در قف و مشقت . ( منتقی الارب ) . نفس السویق ، انداختن در بست [ رب ] چیزی خشک از قند و شکر و

قراوان گرفتند و انداختند

علوفه (۱) چهل روزه برخواستند.

فردوسی.

(شاهنامه چاپ یروغیم ج ۳ ص ۲۴۵) -  
و قناعت شکاری را که انداخته باشند جمع  
کنند. (جهانگشای جویبار).

جحفله. بر زمین زد او را و انداخت. (منتهی الارب).

— از کاروانداختن، عامل ویی نرسرگردانیدن،  
خراب کردن.

— || معزول کردن. عزل کردن.

— برانداختن، از میان بردن، از بیخ برکنیدن،  
نابود کردن. منقرض ساختن، مغلوب

ساختن: بر شمشت وی (خورشید) علی  
تکین را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی  
چاپ ادیب ص ۳۴۴). فروزانده چراغ  
آشوبها را و بپیرانه آتش فتنهها را و خراب  
کند علامتهای آثرا و براندازد آثار آثرا.  
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲).

دستوری دهد از جانب سیستان قصد کرمان  
کرده آید و از جانب مکران قصد سمنان و  
قراطه را برانداخته شود.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۴).  
آسان وی را برقوان انداخت. (تاریخ بیهقی  
چاپ ادیب ص ۳۳۰). چون علی قریب  
را که چنوبی نبود برانداخته. (تاریخ بیهقی  
چاپ ادیب ص ۳۳۷).

از عرب پیغمبری پیرون آید و دین زودشت  
براندازد. (مجموع التواریخ).

که بسپاردها در آن تاریخ برانداخته بود.  
(تاریخ طبرستان).

قاعده بت پرستی و رسوم ضلال برانداخت.  
(تاج المآثر).

خدای ملوک او را براندازد چنانکه نامه من  
پاره کرد. (فارسانه این ایلخانی ص ۱۰۶).  
گفت این گدای شوخ میزد را که چندان نعمت  
بپندین مدت برانداخت براتیه. (گلستان).

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل  
آرسم که عقل دوسرمدی جنون شود.  
سعدی.

پیشانی شاهزاده خواجه

براندازد از سلطنت پادشاه.  
(بوستان سعدی).

برانداختن نقد عمر عزیز

بدست از نکویی قیابورده چیز.  
(بوستان سعدی).

براندازی بیخی که خار آورد

دوختی برور که بار آورد.  
(بوستان سعدی).

آثرا که براندازد پاماش دراندازنه. این بین.  
— || برداشتن، بکنار زدن.

— راه انداختن، بحرکت درآوردن.

بیکار کردن واداشتن: ماشین را راه انداخت.  
و رجوع به راه انداختن شود.

— غلط انداز، چیزی یا کسی که مردم را  
بغلط می اندازد. چیزی یا کسی که ظاهرش  
چیز باشد است.

— دست انداختن کسی را، در تداول عامه  
استهزا کردن.

— کشتی به آب انداختن، یاب داخل  
کردن کشتی. از عیشکی بدویا آوردن کشتی.

— گره انداختن، گره زدن.

— گیر انداختن، کسی را گرفتار کردن و  
او را ندادن، یا دریایی ویا در مجلسی  
نگاهداشتن. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال  
زاده).

و رجوع به گیر انداختن در حرفت شود.  
— لنگر انداختن، انداختن لنگر کشتی به  
دویا برای متوقف شدن کشتی.

— || توصیاً متوقف شدن دهرجا. دریایی  
توقف نسبه طویل کردن. (از پیش مؤلف):

کنگر شوره لنگر انداخته.  
و رجوع به لنگر انداختن در حرفت شود.

|| ریختن. (یادداشت مؤلف):  
اما خوابه بزرگ منازل داشت که پیوسته

شاکت قخلیل در دوح جبه او همی انداختند.  
(چهارمقاله).

مرغ فردوسی دیده ای هرگز  
که ز منتقار کوشش اندازد.  
شاقانی.

شاکت مجلس شود فلک چون او

جرعه بر خاک اغیر اندازد.  
شاقانی.

ریگه نوم بیارند و یا زبل آمیخته بر سر آن  
اندازند و بدو سه سال قناعت فرو گیرد (گل -  
سوری). (تلاست نامه).

پیا قانگی برانداختن می در ساغر اندازیم  
سافند.

— برف انداختن، فرو ریختن برف. یا  
پارو بر نهایی بام و شیر وانی و جز آن را پاک  
کردن و بزیرو ریختن.

— روانداختن پیش کسی، از او شواش و  
تست کردن.

— کسیر انداختن، شاشیدن.

|| کسر کردن. (فرهنگ فارسی معین).

متها کردن. حذف کردن، محذوف داشتن.

(از یادداشتهای مؤلف). || سافند کردن.

از یاد آورده (چنانکه حیوان شکاری و اشال

آن را):  
بگشتند گره لب جویبار

گرازان و فزان ز بهر شکار

مانند آن. (منتهی الارب). انهلک، در  
هلاکت انداختن خود را. (منتهی الارب).  
ترع، انداختن خود را در کارهای بزرگ  
(منتهی الارب). ذر، انداختن داری  
پراکندن در چشم. (منتهی الارب).  
— آب انداختن، بپوش یا زراعت یا هر جای  
گود. روان کردن و راه دادن آب یا آنها.  
(از پیش مؤلف).

— انداختن دگمه (یا گوی گریبان) و در  
مادگی و انگله استوار کردن آن. (یادداشت  
مؤلف).

— انداختن گوی گریبان، رجوع به انداختن  
دگمه در همین ترکیبات شود.

— بپنجک انداختن، بپنجک واداشتن  
چنانکه خروسان و گاو را.

— بخنده انداختن، بخندانیدن.

— بدام انداختن، گرفتار ساختن:

ور چنین زیرم زلف نه دانه عال  
ای بس مرغ خرد را که بدام اندازد.  
سافند.

— بشک انداختن، مرده کردن.

— بیکار انداختن، بکار واداشتن. بکار بردن.

بحرکت درآوردن. روشن کردن آتومیل و  
جز آن.

— بلج انداختن، بلجاست واداشتن.

— جدایی انداختن، منقصل ساختن. فراق  
انگیدن.

— جنگ انداختن، بپنجک واداشتن.

چنانکه خروسان یا قوچان و جر آنها را.  
(از پیش مؤلف). و رجوع به جنگ در حرف  
چ شود.

— غفت انداختن، چیزی را در داخل  
گره غفت قرار دادن و فشردن.

(از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

— || کسی را در فشار و تنگنا قرار دادن.

(از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

— در خطر انداختن، در خطر افکندن، در

مخالطه قرار دادن:

روزی گفتم کسی چو من چنان

از بهر تودر غلار تینداخت.

سعدی

— در انداختن، در افکندن و بجا درگیر

کردن. برافروختن:

گناه تست اگر وقتی بناله ناشکیبایی

ندافستی که چون آتش در اندازی دشان آید.

سعدی

— در شک انداختن، مرده کردن.

— در میان انداختن، بیان آوردن. پیش  
آوردن. مطرح کردن:

ز عقل و عاقبت آن روزی که گران بودم  
که روزگار حدیث تودر میان انداخت.

سعدی



لاح به دفع بر انداختن

یعنی آن بزمگاه بود و برخواستن .

نظامی .

سهمی در دهه شصت و هفتاد و هشتاد و نود

فرمان برده و انداز که عهده منوای

سعدی .

تاها و زینبا بنده مشکرف عاشق

یوسف سبقت از چهره بر انداختن

سعدی .

اگر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی

کنند در قدمت عاشقان سر اندازی

سعدی .

— بر انداخته و معدوم از میان برداشته شده

داد در این دور بر انداخته است

در پر سید مرغ وطن ساخته است

نظامی .

— خانه بر انداز ، چیزی یا کسی که خانه

و شادمان شخص را بر باد دهد ، و رجوع

به خانه بر انداز و خانه بر اندازی و سرخ شود

— عید انداختن ، سیوان شکاری و امید

کردن و از یا در انداختن

گفتا که که تیر چشم مست

سید از قوس تیر انداخت

سعدی .

— فرو انداختن ، فرود آوردن ، غراب و

ویران کردن

غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای برایشان

فرو اندازیم . ( اصرار الی وحید من ۱۷۹ )

و رجوع به فرو انداختن در حرف ف شود

— نظیر انداختن ، نظیر برگرفتن ، چشم

پوشیدن

چه غنچه بود که حسن نور در جهان انداخت

که بنگارم از نور نظیر بر من توان انداخت

سعدی .

— و انداختن ، بر انداختن ، رجوع به

بر انداختن شود

— خود کردن و رفتن . ( نظامی الاطباء ) . ( از

فرهنگ فارسی معین ) . رد کردن ، دفع کردن

منع کردن ، رفض . ( یادداشت مؤلف )

از خود دور کردن ، ترک کردن ، کنش ، در

آوردن و بدور افکندن ( ناپس و جز آن )

بدان مجلس افتد یکی جام بده

نیشه بر او نه بهرام ( چوبینه ) بود

بفرمود ( مسرور پوری ) تا جام انداختند

بر آن هر کسی دل بپوشد

فردوسی .

برفت و بیدار شد تخت و کلاه

بزرگی و بهیم و گنج و سپاه

فردوسی .

پوشور شد روی هوا کرد زود

بیدار شد پیراهن لاچرود

فردوسی .

منجم بیاورد صلاب را

بیدار شد آسایش و عوایب را

فردوسی .

زما در زادم بیدار شدی

بکوه اندرم جایگاه ساختی

فردوسی .

شور از که بر افراخت زوین کلاه

شب از بر بیدار شد شعر سیاه

اسدی .

این مقدار شنیده ام که یک روز برای حسرت

شده بود ( یوسف ) پروتگار وزارتش پیاده

و بدراغ ، پرده داری بروی استغاثت کرده

بود ووی را بپنداخته ، گفت ( خواجه احمد

حسن ) ای سبحان الله ! این مقدار شوهر را چه

دردل باید داشت . ( تاریخ بیتهقی چاپ قیاض

س ۱۸۱ )

زده واقعه را توان زد و انداخت مرد آفتاب

که گفته اند الموعود القدره بکار و افتاد آورده

( تاریخ بیتهقی )

زال از مادر بزاد و سام او را بیدار شد چون

پیش حکیم زاده بزرگ گفت . . . ( مجمل

التواریخ و القصص ) . و این جامه بیدار شد

و خود را در آب افکند . ( مجمل التواریخ و

القصص ) . بعد از آن یا خلیفه گفت بگویی

تا مردم شهر صالح بپندازند و بیرون آینه تا شماره

کنیم . ( رشیدی )

کنون بآب من لعل خرقه می شویم

نصیب زل از خود نمی توان انداخت

حافظ .

آتش زهد و بریا شرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه بپنداز و برو

حافظ .

— از سر انداختن ، از سر برد کردن

از سر کسی عادت را انداختن ، عادت او را

ترک کردن

— انداختن و رفتن ، از کاری که در میان انجام

آن باشد دست برداشتن و بی کارا هم از آن

رفتن . ( از آندراج ) ( ۱ )

براحت از پی عرض نیاز انداختم رفتم

فریبر سانه رخس ناز بر من تا غنی رفتی

مخلص کاشی ( منقل آندراج )

— بدر انداختن ، خارج کردن ، بیرون

افکندن

گر ترش انید کمین ساختن

این گل ازین شم بدر انداختن . . .

نظامی .

— پوست انداختن ، پوست از تن برد

کردن بعض جانوران مانند مار و زنجیره

انزال . ( از فرهنگ فارسی معین )

و رجوع به پوست انداختن در حرف پ شود

— || سخت رنج دیدن . ( از فرهنگ فارسی

معین )

— جان انداختن ، از جان صرف نظر

کردن ، جان را فدا کردن

دم خاقانی ارملکت شود

جان بخاقان ابر اندازد

خاقانی .

هین حکایت روزی بدوستان پرسد

که سعدی از پی جانان برقت و جان انداخت

سعدی .

— در انداختن ، ترک کردن ، دور کردن

صرف نظر کردن . از دست دادن

زاهد و راجب سوی من تاخند

خرقه و زنا در انداختند

نظامی .

منکه باین آینه پرداختم

آینه دیده در انداختم

نظامی .

کس از رخ ثویب داشت عشق

تاجان چو پیاده در انداخت

سعدی .

— || بمجادله و منظره افکندن . ( فرهنگ

فارسی معین ) . متغی در افتادن

و پیوسته داری و با او در انداختی و آن

مرد مسلمان دوست او در مانده بود . ( چهار

مقاله )

— || انداختن . ( فرهنگ فارسی معین )

بگنار زدن ، برداشتن

ز روی کار من برق در انداخت

بیکبار آنکه در برق نهافت

سعدی .

— نقاب انداختن ، برداشتن نقاب از روی

بالا زدن نقاب . برگرفتن نقاب

به نیم شب اگر آن آفتاب می باید

ز روی دفتر گلپهر ز نقاب انداز

حافظ .

جمال بهشت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بقریاد داد خواه رسید

حافظ .

— در انداختن ، دور کردن

نگذرد علم هرگز جمیع با آن

ملک شواهی مگر از خود دور انداز

شبستری .

( ۱ ) و صحیح عبارت آنست که کاری که بدان مشغول بودم از آن دست برداشتم و روان شدم یعنی آنرا موقوف داشته در پی این کار شدم و بقاء هر دو قریب هجرت و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ، ( آندراج ) . اگر صاحب آندراج ترکیب : برای انداختن ، یعنی روانه داشتن را در نظر می آورد باین تکلفات دست نمی یازد .

— سپر انداختن ، تسلیم شدن . بدشمن  
تسلیم گشتن ، مغلوب شدن :  
ما سپر انداختیم گرتو کمان می کشی .  
ورجوع به سپر انداختن و سپر بر آب انداختن  
در صرف من شود .  
— مرانداختن ، سرباختن . سرفدا کردن :  
بگفتا گرتو خرامی دوسرایش  
بگفت اندازم این سر زیر پایش .  
نظامی .  
در پای تو هر که سر نینداخت  
از روی تو پرده بر نینداخت .  
سعدی .  
— || سرازتن جدا کردن و بدور افکندن :  
همی راند تا نیزه را کرد راست  
بینداخت آن سربدان سو که خواست .  
فردوسی .  
انداخته هتوی کدیور  
زنگی بچگان تاله را سر .  
نظامی .  
— سراندازی ، انداختن سر . خدا کردن  
سر :  
اگر کلاه مشکین زوخ براندازی  
کنند دو قامت عاشقان مراندازی .  
سعدی .  
ورجوع به سرانداز و سراندازی در حرف من  
شود .  
— مردر انداختن ، سرباختن . سرفدا کردن :  
دل بوداد مردر اندازد  
سر زشت کله براندازد .  
خاقانی .  
|| جدا کردن . جدا ساختن یا بریدن عضوی  
از بدن یا شاهی از درشت و مانند آنها . (فیش  
مؤلف) جدا ساختن و بدور افکندن :  
بشروی رستم ز بالای اوی  
بینداخت یک دست و یک پای اوی .  
فردوسی .  
بگردش زهر سوختی تابشند  
بششیر دیش بینداختند .  
فردوسی .  
|| برافکندن . (ناظم الاطباء) . فروهشتن  
پرده و مانند آن . (از مصادر ژوزنی بنقل  
یادداشت مؤلف) .  
— پرده انداختن ، فروهشتن پرده . فرو  
گذاشتن و فروانکندن آن .  
|| دوشانیدن . (یادداشت مؤلف) .  
— زالوانداختن ، قراردادن زالو در بدن  
برای میکیدن خون ( روشی در طب قدیم  
برای معالجه یاره یا بیماریها ) . (از یادداشت  
مؤلف) . ورجوع به زالوانداختن در حرف  
نر شود .  
— زفت انداختن ، مالیدن زفت روی پارچه  
و قراردادن روی پوست بدن برای تداوی .  
(فیش مؤلف) .

— قدامه انداختن ، مزهم گذاشتن روی زخم .  
(فیش مؤلف) .  
— کوزه انداختن ، قسی معالجه زنان و  
که برای کم شدن خون کوزه خرد چوب  
مخیمه پر پشت اندازند . (یادداشت مؤلف) .  
|| کردن و ساختن . (فرهنگ الاطباء) . تهیه  
کردن . ساختن : شراب انداختن ، سرکه  
انداختن . (فرهنگ فارسی معین) . ساختن .  
(آنتوناج) . طرح ریزی کردن . بعمل آوردن .  
پدید کردن . (یادداشت مؤلف) . ایجاد کردن :  
هر آن کار و راهی که انداختی  
بگفت ستاره شهر ساختی .  
(گرشاسب نامه) .  
قصریات را مهندس قدرت  
نه به پرگار و بسط اندازد .  
خاقانی .  
چند فته بود که حسن تور در جهان انداخت  
که یکدم از قو نظر بر نمی توان انداخت .  
سعدی .  
خمی که ابروی شوخ تور در کمان انداخت  
بقصد جان من ز او نوانداخت .  
حافظ .  
— اختلاف انداختن ، ایجاد اختلاف و  
دشمنی کردن .  
— برانداختن ، ساختن . درست کردن .  
تهیه کردن ، طرح ریزی کردن :  
حکیمان نگر کاغذ نگیس ساختند  
بحکمیت چگونگی برانداختند .  
نظامی .  
در آن کشف کوشید کز روی داز  
براندازد آن هفت کبلی ملاز .  
نظامی .  
هزار جامه معنی که من براندازم  
بقامتی که تو داری قصیر می آید .  
سعدی .  
— پس انداختن ، در تداول عامه تولید  
فرزند کردن ( دومورد توغین یکار وود ) تولید  
مثل کردن : سه بچه پس انداخته . (از فرهنگ  
فارسی معین) .  
— || صرفه جویی کردن . جمع کردن  
پول . (فرهنگ لغات علمایه جبال زاده) .  
— پس انداز ، صرفه جویی ، کنار گذاشتن  
پولی از روی درآمد . (فرهنگ لغات علمایه  
جبال زاده) .  
— قرشی انداختن ، پرورده کردن یا نهجیان  
و عیار و مانند آن را در سرکه و اشیاء آن .  
ورجوع به قرشی انداختن در حرفت شود .  
— شون در دل انداختن ، پردر وغم مبتلا  
ساختن :  
بلای شمه نامهربان خونخوارت  
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت .  
سعدی .  
— شون راه انداختن ، کاری کردن . که شون  
و ریخته شود . سخت نزاع کردن .

— درانداختن ، آغاز کردن . بمیان آوردن .  
طرح کردن :  
نقیه آن طریق چهل ساختند  
لم ولانسلم درانداختند .  
(بوستان سعدی) .  
— دسته راه انداختن ، دسته ترتیب دادن .  
دسته عزاداری و چیز آن درست کردن .  
— دوربین انداختن ، در تداول عامه دوربین  
را آماده کردن و بعضی خاص قراردادن و  
در آن دیدن و تماشا کردن .  
— راه انداختن ، برپاداشتن :  
هیاهو داد و فریاد راه انداختن .  
— || آماده رفتن کردن ، و پرتقه کردن  
مسافر یا عروس را . ورجوع به راه انداختن  
در حرف نر شود .  
— سرکه انداختن ، سرکه ساختن از انگور  
و کشمش در خم . ریختن انگور و سرکه را  
در خم برای سرکه شدن .  
— شراب انداختن ، شراب ساختن از  
انگور و کشمش در خم . ریختن انگور و  
جز آن را در خم تا شراب شود .  
— عکس انداختن ، عکس گرفتن . عکس  
برداشتن .  
— کوفته انداختن ، تهیه کردن کوفته .  
— توصله انداختن ، وصله دار کردن . وصله  
کردن .  
— ولوله انداختن ، ولوله برپا کردن . ولوله  
افکندن :  
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو  
برست و ولوله دریاغ و بوستان انداخت .  
سعدی .  
— هوانداختن ، چنانکه گشت و زان و  
شبانان برای عواندن رفیق خود از دور . (از فیش  
مؤلف) .  
|| پیدا کردن . (یادداشت مؤلف) :  
— آب انداختن دهان ، آب پس دادن  
دهان . بسیار شدن آب دهان :  
چپها سازند . . پیوسته اندر زیر زان دارند  
آب دهان می اندازد . (ذخیره غوار و شاه) .  
— || بسیار خواهان پییزی شدن : بهیدن  
ترشی دهان آب انداخت ، یعنی خواهان  
آن شدم .  
— آب انداختن ماست و آش و امثال آنها ، پیدا  
شدن آب در جای دست خورده یا جدا شدن  
قسمت مایع آنها از قسمت مرکب .  
(از یادداشت مؤلف) .  
— برانداختن ، پدید آوردن :  
برانداخت پیچراه چندان عرق  
که شبنم بر آرد بهشتی ورق .  
(بوستان سعدی) .  
— رنگ انداختن ، پیدا کردن رنگ .  
آوردن رنگ . شروع بدادن رنگ کردن  
چیزی پس از عملی :



رونگ انداختن مرادى به . (از يادداشتهاى مؤلف) .  
 — شهد انداختن : جدا شدنى و طبع آن : شهد انداختن انجير و خرما و عدس و مانند آن .  
 — كفت انداختن : كفت پس دادن آب دريا يا هر مايه كى كفت مى كند .  
 — كفتگى انداختن : كفتگى پيدا كردن .  
 — گل انداختن : رنگى گل در آمدن و گل انداختن صورت : سرخ شدن گونه قبادار و شمين شرمسار و مانند آن .  
 || نقش كردن . (يادداشت مؤلف) .  
 — ترنج انداختن : نقش كردن ترنج در قالى و پير آن .  
 — گل انداختن : نقش كردن گل ، نقش گل بر آوردن .  
 — گل و پوره و پوره گل و پوره بر آوردن . (در قالى و و پير آن) .  
 — خط انداختن : خط بجا گذاشتن چنانكه دستبند يا گلپند يا تنگه و پندازارى تنگى در تن آدمى . (از نقش مؤلف) .  
 || پهن كردن . گسترده : جا انداختن ، و خستوبان انداختن ، گسترده و خستوبان . (يادداشت مؤلف) : از دى حصار بافته و در مسجد انداختن . (از حاشيه فرهنگى اسدى نخبى و نوى) .  
 باش تا حبله سازم طالع تو  
 بزم راقش زاعتر انداخته .  
 حسين سنايى (بقتل آندراج) .  
 — بجاي انداختن : ترتيب دادن جا . (آندراج) .  
 و خستوبان انداختن ، گسترده و خستوبان . (از فرهنگ فارسى معين) :  
 تى آنكه همين كام و زبان وقت تو دارم در صدد دل انداختن بهر تو بجاي .  
 واله (بقتل آندراج) .  
 و رجوع به جاي انداختن شود .  
 || آراستن پيژى و بجاي انداختن و ترتيب دادن آنرا . (آندراج) . قرار دادن پيژى را در جاي خود .  
 — جاي انداختن : بجا گذاشتن ، پيژى را كاملا در محل مخصوصى انداختن : شيشه را شيشه گر در پيژى . (آنداختن) . (از فرهنگ فارسى معين) .  
 — || استخوان از جاي در رفت را بجاي خود باز آوردن . (از فرهنگ فارسى معين) .  
 — || كسى يا چيزى را بهر قى دلخواه آوردن . (از فرهنگ فارسى معين) .  
 — شيشه انداختن : جادادان شيشه در جاي مخصوص خود درود و جز آن .  
 || نوشتن . (آندراج) :

بهر سكين شوق مدحت تو  
 نظم رنگين بدختر انداخته .  
 عربى (بقتل آندراج) .  
 || اقامت كردن . مقیم شدن . (فرهنگ فارسى معين) . باز افكندن . فرو آمدن . (فرهنگ نواد رنات ديوان كبير مصحح بدیع الزمان فروزانفر) :  
 بيتداخت چون نزد ايشان رسيد  
 سواران پسى زير شاخ آوردند .  
 فردوسى .  
 زبرد و ختم خرما اندازم چو مریم  
 گر كاهلى بپايت و رنيز مست پيرى .  
 موالوى . (ديوان كبير ج ۶ بيت ۳۱۳۷) .  
 || اقامت دادن . مقیم ساختن . (فرهنگ فارسى معين) :  
 نگر تا چه بايد كنون ساختن  
 سبه را كجا بايد انداختن .  
 فردوسى .  
 و سلطان ماضى ايشان (تر كسانان) را بلعجان  
 كوه انداخته بود . (تاريخ بيهقى) .  
 فصل بهار بود چنانكه مهور مى بود در تنهاج  
 و دوست انداخته بودند . (انيس السالين - بخارى نسخه خطى كتابخانه مؤلف) .  
 || آشاميدن بيك بار و پشت پ . نوشيدن ته به تجرع بلكه بدقه و اسه و پشتاب . (يادداشت مؤلف) :  
 رودكى چنگ برگرفت و نواخت  
 ياده انداز كوسرود انداخت .  
 رودكى .  
 همان جام را سام كردن غراژ  
 بيكدم به از مرد و انداخت باز .  
 اسدى .  
 || بيمودن . رفتن . بريدن راه :  
 از پيراه انداختيم تا ... (يادداشت مؤلف) .  
 — جياپان از پس انداختن ، ملي كردن آن :  
 در اين راه ده روز چون ساختند  
 پياپان پهن از پس انداختند .  
 (گوشاسب نامه) .  
 || در اصطلاح عاميانه ، كلاه گذاشتن سر كسى به وسيله فروش چينى نامرغوب بقيست كزاف . (فرهنگ فارسى معين) .  
 — پشت هم انداختن ، قلب كردن . شياى كردن و رجوع بهمين ماده در حرف پ شود .  
 — پشت هم انداز ، حقه باز . و رجوع بهمين ماده در حرف پ شود .  
 — پشت هم اندازى ، حقه بازى . حيله گرى . تزوير ، و رجوع بهمين ماده در حرف پ شود .  
 — پشت هم اندازى كردن ، پشت هم انداختن . (از فرهنگ فارسى معين) .  
 || مياشت كردن . جماع كردن . (فرهنگ فارسى معين) .

|| توجه نكردن به . التفات نكردن به . (فرهنگ فارسى معين) . حقير شدن . تحقير كردن . خوار كردن :  
 بلند آواز نادان كردن افواخت  
 كه دانا را به بيشمى بيتداخت .  
 (گلستان سدى) .  
 اگر تاج بيشى سرافرازم  
 تو ببرد تا كس نيندازم (۱) .  
 (بوستان سدى) .  
 و آنكه را ياده بيتدازد  
 كس از عيل خانه نتوازد .  
 (گلستان سدى) .  
 — از پشت (نظر) انداختن كسى را ، نسبت بدو بى محبت و كم اعتنا شدن .  
 — دنيا بر انداز ، ستير شرافته دنيا : كم توجه به مال دنيا :  
 مجرد روحانه پرداز باش  
 جوانمرد دنيا بر انداز باش .  
 (بوستان سدى) .  
 || موقوف داشتن . (از آندراج) . واگذار كردن . محول كردن . حواله كردن . اوجاع كردن . (يادداشت مؤلف) :  
 حكم ذخيره قلعه يا اوانداخت و زبده اموال و اطلاق آنجا بگاه او را مسلم داشت . (ترجمه تاريخ ميسنى) . گفت تو كلى زبده دايك روز باز آوردن است و انديشه فردا يا كه انداختن . (تذكرة الاولياء عطارد) .  
 جزاى نيك ويد خلق يا عداى انداز  
 كه مكرهم بخداوند مكر گردد باز (۲) .  
 سدى .  
 بازماندى ديگر اندازى كه پندم مبدى  
 كابين زمانم گوش بر چنگ است و دل بر چنگ نيست  
 سدى .  
 توبه خدای خود انداز كار و دل خوش دار  
 كه رحم اگر نكنه مبدى خدا بكنه .  
 حافظ .  
 دولت حسن تو وقت است شود پا بر كاپ  
 كار ما را چه بوقت دگر انداخته ؟  
 صائب (بقتل آندراج) .  
 در بدن در قفا باشد ميان راه غش و را  
 باغوش لحد انداخت شواب راحت خود را .  
 صائب (بقتل آندراج) .  
 خواستم درد دل خود بخدا اندازم  
 يادم آمد شتم از زعدا فرسيدم .  
 آصفى (بقتل آندراج) .  
 — بر انداختن : واگذار كردن . موكل كردن :  
 جمله بر انداز بامدادى  
 قاتون و مائى و آزادى .  
 نظامى .  
 || انداختن در كسى ، تلقين كردن بدو .  
 گوشزد كردن بدو (يادداشت مؤلف) .  
 پادشاهان چنين بوده اند و بايد كه چنين كنند

(۱) بيشمى پرت كردن هم هست .  
 (۲) مصراع اخير دو پارهاى اولمخ چنين است : كه دست نظام نمايد چنانكه هست دراز .

فعل و دوش ایشان چنین باشد خورن و ریختن  
فعل پادشاهان نباشد ، این سخن در شاه  
می انداخت ناگاه شاه بدین سخن از جای برفت .  
( اسکندرنامه نسخه سید نفیسی ) .

|| اندیشیدن . سنگالیدن . طرح کردن .  
( یادداشت مؤلف ) . نقشه کشیدن :  
دگر گونه بد زانکه انداختیم

بریشان همی تاختن ساختیم .  
فردوسی .

شاه کید را غیر کردند ( از فرار اسکندر و  
بردن دختر کید ) شاه کید را خون درتن  
بجویشد از ترس ، از دو سبب یکی از آنکه  
گفتند اسکندر رسو و نزدیک است و یکی از  
آنچه انداخته بود ( یعنی دستگیر کردن اسکندر )  
بر نیامد . ( اسکندرنامه نسخه سید نفیسی ) .  
گفتند زهر که بدما فرمود راست نیامد تدبیر

دیگر سازیم پس تدبیرهای دیگر انداختند .  
( اسکندرنامه نسخه سید نفیسی ) . چون  
بمشاورت یکه دیگر کاری برکنند و چیزی  
اندازند و مدعی نبند باید که همه باهم باشند .  
( کتاب انقض ص ۱۶ ) .

— باز انداختن ، دو بیان نهادن ، طرح کردن .  
اندیشیدن :

امیر گفت خواجه خلیفه ماست و معتقد همه  
خداستگاران ، ناچار در چنین کارها سخن باری  
باید گفت ناری آنچه داند باز گوید و ما  
می شنویم آنگاه یا شویشن باز اندازیم و  
آنچه از رای واجب کنند میفرماییم .

( تاریخ بیهقی چاپ فیاض غنی ص  
۲۲۴ ) .

— چاره انداختن ، چاره اندیشیدن :

کنون چاره باید انداختن  
دل غرض از رنج پرداختن .  
فردوسی .

همه شب همی کاروا ساختم

یکی چاره دیگر انداختم .  
فردوسی .

و رجوع به چاره بر انداختن در حرف چ شود .

— طرح انداختن ، طرح بر انداختن :  
معارف سابقه عنایت ازلی و نقاش مقدمه سعادت  
لم یزلی طرح ایوان پتیا آن اقبال بر شکلی  
انداخته بود . ( رشیدی ) . و رجوع به دو  
ترکیب ذیل شود .

— طرح بر انداختن ، صورتی آوردن .  
نقشه ای کشیدن . چیزی اندیشیدن :

طرح بر انداز و برون کن برون  
گردن چرخ از حرکات و سكونت .

نظامی .  
— طرح در انداختن ، چیزی اندیشیدن .

صورتی آوردن :

هم تو فلک طرح در انداختی

سایه برین گذر انداختی .  
نظامی .

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم  
فلک را سفت بشکنایم و طرح نودر اندازیم  
حافظ .

|| بجهان ، سرودن . گفتن . ( یادداشت  
مؤلف ) . عرض کردن . ( آندراج ) :

رو دکی جنگ بر گرفت و تواخت  
باد انداز کوسرود انداخت .  
رو دکی .

از اندیشه من دل بپرداختم  
سخن هر چه دانستم انداختم .  
فردوسی .

من انداختم هر چه آمد زبند  
اگر نیست بند منت سودمند .  
فردوسی .

چون حرفت او حریف نشاخت  
حرفی بخطا دگر فینداخت .  
نظامی .

جواب داد ( دستور سیم ) که آنچه ایشان  
انداختند دو خاشر تو ( شعاب بدو گواپی )  
جای گرفت . ( مرزبان نامه ) .

— در انداختن ، سرودن . گفتن :

یکی ترانه در انداز حسب حال که هست  
خدا یگان را فردا نشاء سنگ انداز .  
مختاری .

|| در ایات زیر ظاهر یا بمعنی اندازه کردن و  
متجیدن است ( ۱ ) :

بیتداخت باید پس آنگه برید  
سخنهای داننده باید شنید .  
فردوسی .

نیاید سخن گفت ناساخته  
نشاید بریدن نینداخته .  
( بوستان سدی ) .

شب تیره بنشست بایبزدان  
جهان دیده و رای زن مؤبدان  
زهر گونه یادم همی ساختند

جهان را چپ و راست انداختند .  
فردوسی .

( شاهنامه بروییم ج ۵ ص ۱۲۸۶ ) .  
— بر انداز ، تمهین . متجش . بر آورد ( ۲ )  
— بر انداز کردن ، بر آورد کردن .  
متجیدن .

|| ( نفس ل ) رای زن . مشورت کردن .  
( فرهنگ فارسی سین ) . شور . انداخت .  
( یادداشت مؤلف ) .

به مادر چنین گفت افراسیاب  
فرستاد و روانه مرا نزد آب

چو سازیم و این را چه دومان کنیم  
بدانای مگر چاره بدان کنیم

قراوان بگفتند و نه انداختند

مر آن کاروا چاره نشاختند .  
فردوسی .

زهر گونه گفتیم و انداختیم  
مر انجام یکسر بدین ساختیم .  
فردوسی .

زهر گونه ای مؤبدان ساختند  
چپ و راست گفتند و انداختند .  
فردوسی .

همی رای زد با بزرگان بهم  
بسی گفت و انداخت بریش و کم .  
فردوسی .

چون از این مهم بزرگ فارغ شدند انداختند  
تا بر کدام راه بدرگاه آیند . ( تاریخ بیهقی ) .  
روزی با وزیران مشورت کرد که ما را تدبیری  
باید کرد مرگد را تا باد عقیم ما را هلاک  
نکند . . . و او را هزار مرد وزیر بودند .  
پس از هر نوع انداختن تا بر آن قرار افتاد که . . .  
( مجمل التواریخ و القصص ) .

پس اقراو جرم کرده و علما یا والی و حاکم  
انداخته اند و او را حکم قتل کرده ، کشته اند .  
( مزارات کرمان ص ۹۱ ) .  
— اندیشه انداختن ، رای زدن . مشورت  
کردن . طرح کردن فکر و اندیشه :

یکی چاره باید کنون ساختن  
زهر گونه اندیشه انداختن . ( ۳ )

فردوسی .  
— رای انداختن ، مشورت کردن . رای  
زدن . چاره چویی کردن :

وزان پس بیامد به پرده سرای  
زهر گونه انداخت بشاه رای .  
فردوسی .

و رجوع به رای انداختن شود .

— رای انداختن ، مشورت کردن . رای  
زدن . چاره چویی کردن :

یکی چاره باید کنون ساختن  
زهر گونه رای انداختن .  
فردوسی .

— رای بر انداختن ، چاره چویی کردن .  
رای زدن :

بر اندازدای که یاری ده  
ازین و ششم و هشتم و نهم .  
نظامی .

دگر گونه دانا بر انداخت رای  
که سیلاب دارد در آن آب جای .  
نظامی .

انداختنی ، [ آت ] ( سیلیات ) نایکار .  
آغال . آغفال . سقط . شرابی . انگشتنی .  
( یادداشت مؤلف ) .

|| کوره آب منقشه . ( از فهرست لغات و  
اصطلاحات الفهیم ص قلب ) .

( ۱ ) انداختن ( = انداختن ) در بهلولی بمعنی اندازه کردن است . رجوع به حاشیه شماره ۱ همین ماده در ص ۳۴۱ شود . ( ۲ ) در آذربایجان

و در انداز گویند . ( ۳ ) ن . ل : وزان پس یکی چاره ساختن زهر گونه اندیشه انداختن .





قلمز. (آندراج). جمله. (ناظم الاطباء).  
 || قدرت. (غیاث اللغات) (آندراج).  
 || حال. (غیاث اللغات) (آندراج).  
 || حدس. (ناظم الاطباء). تخمین کردن.  
 (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).  
 || مجازآهمنی برجسته است. (از آندراج):  
 گرچه دوری زدوش داشت بسی بازمرا.  
 شوق افکند در آن کوپیک انداز مرا.  
 غیانی حلوائی (بنقل آندراج).  
 || انداز رسا، کنایه از فکر رسا و طرزی که هر  
 کسی را پسند آید. (غیاث اللغات) (از-  
 آندراج).  
 || ادای دلپذیر. (غیاث اللغات). ادای دلپسته.  
 (آندراج).  
 || اندود دیوار. (ناظم الاطباء).  
 || گنج و ابرار و آلت و مال گنج مالی. (از-  
 ناظم الاطباء).  
 || (نف) در ترکیب بجای «اندازنده» نیست  
 قیو انداز. سنگ انداز. (فرهنگ فارسی-  
 معین). اندازنده و افکنده و پرت کننده و  
 افشاننده و پیمانه کننده و در این معانی همیشه  
 بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم-  
 الاطباء). (۱) اندازنده. (رشیدی).  
 || قصد کننده. (برهان قاطع). (معت قلمز)  
 || (فعل امر) میل نمای و قصد کن. (برهان  
 قاطع). (از معت قلمز). (۲)  
 اندازه. [۱] (ل) افکنده گوی. (از ناظم-  
 الاطباء).  
 اندازه آن. [۲] (ص) (تد) در حال انداختن.  
 (یادداشت مؤلف).  
 — کلّیخ اندازه آن، در حال انداختن کاووخ.  
 و رجوع به سنگ اندازه در ترکیبات از اعش شود.  
 اندازه. [۱] «وَدَّ یَا د» [نف] آنکه  
 چیزی را از جای ببرد. پرتاب کننده.  
 (فرهنگ فارسی معین): شروع، نیک  
 اندازه مردم را. (مثنوی الارب).  
 اندازه را انداز کردن. [۱] «وَدَّ یَا د»  
 (معن مرکب) از اتباع است یعنی تخمین  
 کردن و سنجیدن. (از یادداشت مؤلف).  
 اندازه. [۱] «وَدَّ یَا د» [ل] (۳) مقیاس و  
 مقدار هر چیزی. (انجمن آرا). (از آندراج).  
 مقیاس و مقدار و قدر. (۴) (از ناظم الاطباء).  
 مبلغ. مقدار. (مذهب الاسماء). مقدار و مقیاس.  
 (سروری). مقدار. (دهار). مقیاس.  
 مقدار. (فرهنگ فارسی معین). حد. قدر.  
 (قرجانی) جرجانی مذهب عادل بن علی.  
 پیمایش. (ناظم الاطباء).

مقیاس. قیس. قاس. قاب. قیب. قسم.  
 مقدار. قدر. قد. کثر. منی. کفاف.  
 نیاز. نهز. وزم. وزمه. شیخ. نهاد.  
 طلع. وجاه. میزان. (مثنوی الارب):  
 درفش و سنان را خود اندازه نیست  
 خوراز گردد بر آسمان تازه نیست.  
 فردوسی.  
 زهر چیز چندانکه اندازه نیست  
 اگر بر نهی پل پایه دوست.  
 فردوسی.  
 کسی اندازه نشناخت آنرا که چند  
 ز دینار و از تاج و تخت بلند.  
 فردوسی.  
 هر آن کسی که از کار دیده ست راج  
 بیاید باندازه و ننج گنج.  
 فردوسی.  
 باندازه لشکر و نبود  
 گراز خاک و از گل زدن شیانی.  
 فردوسی.  
 از حد و غایت نافرمانی در میگذر  
 که بدیدار است اندازه نافرمانی.  
 منوچهری.  
 آفتاب هر شیاری بی حرکت میانه سوی  
 قوای البروج همی رود. . . پیشینگان اندر  
 این حرکت و اندازه او با غایت بودند. (از  
 التفهیم ابوریحان ص ۱۱۹ - ۱۲۱) بیرون  
 آمدن مرکزهای مدال السیر از مرکز عالم  
 بدان اندازه که نیمه قطر حامل شست جزو  
 باشد. . . (التفهیم ص ۱۲۹). قطر قمر  
 بدان اندازه معلوم است که نیمه قطر زمین را  
 یکی نبی. (از التفهیم ص ۱۵۰). دانستن  
 اندازه های ستارگان را آن یس بود که  
 زمین را یا قطرش را یکی نبی. (التفهیم  
 ص ۱۵۶). و آنچه شعرا را بخشید خود  
 اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص  
 ۱۲۵) هزار دینار و پانصد دینار ده هزار  
 درم کم و بیش را خود اندازه نبود. (تاریخ  
 بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۵). برده و  
 غنیمت و حدود اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).  
 چندان مردم بظناره استاده که آنرا اندازه  
 نبود. (تاریخ بیهقی).  
 کردار بیاد باندازه گفتار. فاصر غریو.  
 چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود. (نوروزنامه).  
 اگر در معالجت ایشان برای حکمت سی پورسته  
 آید. . . اندازه غیرات و ثبوت آن که  
 تواند شناخت. (کلیله و دمنه). تا بدیتی  
 اندک اندازه رای و رویت. . . او معلوم

گردانید. (کلیله و دمنه). خود این معانی  
 (خورنده و پویدن. . .) بر قضیت حاجت و  
 اندازه امنیت هرگز تیسیر نیابد. (کلیله و  
 دمنه). شیر. . . اندازه رای. . . (او گاو)  
 شناخت. (کلیله و دمنه).  
 باندازه بود پایه نمود  
 سخالت نبرد آنکه تنو دو بود.  
 سعدی.  
 طالب گهر منج باندازه اوساز  
 کاین درنه باندازه گوش دگرانست.  
 طالب.  
 — باندازه ای که، بعدی که، حتی.  
 (یادداشت مؤلف).  
 — از اندازه افزون. بیش از اندازه. بعد  
 اقراط، بیشمار.  
 براسفندبار آفرین هر کسی  
 بخواندند از اندازه افزون پی.  
 فردوسی.  
 — بر دیگر اندازه شدن، دگرگون شدن.  
 تغییر حال یافتن. دگرگون شدن حال.  
 (چه بیدی و چه بخوبی):  
 هرونان فرستاد (کیخسرو) چندی زوی  
 سوی پادشاه نزدیک کاوس گئی.  
 دل شاه از آن آگهی تازه شد  
 تو گفتی که بر دیگر اندازه شد.  
 فردوسی.  
 دل شاه ترکان از آن تازه شد  
 بنالیه و بر دیگر اندازه شد.  
 فردوسی.  
 از این مژده دادند بهر خراج  
 که فرمان بد از شاه بافر و تاج.  
 که سالی خراجی نخواهد زبیش  
 ز دیندار بیدار و از مرد کیش  
 بدین عهد فوشریان تازه شد  
 همه کار بر دیگر اندازه شد.  
 فردوسی.  
 و رجوع به فقرات آینده شود.  
 — بر دیگر اندازه کردن، دگرگون کردن.  
 تغییر حال دادن، واکارها را عوض کردن:  
 بدو گفت سوگند را تازه کن  
 همه کار بر دیگر اندازه کن.  
 فردوسی.  
 همه شب، طبراند (اسفندیار) خود با گروه  
 چو خورشید تابان در آمد ز گوه.  
 چراغ زمانه زمین تازه کرد  
 دروشت بر دیگر اندازه کرد.  
 فردوسی.

(۱) ریشه مضارع (= فعل امر دوم شخص مفرد بدون یاء تاکید) است که در ترکیب معنی فاعلی میدهد. (۲) علاوه بر این معانی، در  
 فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹ معنی «رند و میخوار و مست اوکار» (۱۹) یافته و در حالت و غایت ترکیب آمده که مراد از آن ظاهرأ  
 همان معنی انداختن یعنی «یک دفعه نوشیدن است چنانکه در بیت رودکی: رودکی چنگ برگرفت و فواخت» بوده انداز کوسرود انداخت  
 و رجوع به انداختن شود. (۳) در پهلوی handācāk (از فرهنگ فارسی معین). تهریش به هندسه کرده اند. (برهان قاطع). نیز  
 معرب اندازه هتاز است. (حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). (از مثنوی الارب): اعطاء بلا حساب و لامتناهی. (یادداشت مؤلف).  
 (۴) مراد از قدر در اینجا مقداری است.



— بر دیگر اندازه گشتن ، بر دیگر اندازه شدن . تغییر حال یافتن :  
از آن دره بگریست افراسیاب  
همی کند موی و همی ریخت آب...  
بنالید و بر دیگر اندازه گشت  
غم و درد لشکر تو فازه گشت .  
فردوسی .  
بدین روز پیوندا فازه گشت  
همه کار بر دیگر اندازه گشت .  
فردوسی .  
— بی اندازه ، فراوان . بسیار . (فرهنگه قاریس همین ذیل بی اندازه) . بی حد . بی شمار . بی قیاس :  
بی اندازه لشکر کشند انجمن  
و باج و زچین و ترک و گشتن .  
فردوسی .  
بی اندازه بردند چیزی که خواست  
چو شد ساخته کار و اندیشه راست .  
فردوسی .  
لشکر بی اندازه جمع شده است . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۴) . صدقات و قربانی روان شد بی اندازه . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۳) .  
ملوک روزگار . پایکدینگر . . . عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند . (تاریخ بیهقی) . شیروان پیامد . . . با بسیار هدایا و منارهای بی اندازه . (تاریخ بیهقی) . و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد . (گلستان) .  
باری اندازه آدم برد از سودای عشق  
آخری به رحم باری از دم زر گیر باری .  
سعدی .  
— بیش از اندازه ، بسیار . فراوان . بیشمار :  
وینو بجان نخچیر کوفی باشد بیش از اندازه . (قارنامه ابن ابی شیبہ ص ۱۴۷) .  
— ز اندازه بیش . از اندازه بیش . بیش از اندازه . بعد افرات . فراوان . بیشمار :  
بفرمود تا مانی آمد به پیش  
سخن گفت یا او ز اندازه بیش .  
فردوسی .  
ستایش کنانش دودند پیش  
بر او آفرین بود ز اندازه بیش .  
فردوسی .  
بگرد اندر می غیمه ز اندازه بیش  
پس پشت پیاپی و شیران بیش .  
فردوسی .  
نهادند پس تخت شطرنج پیش  
نگه کرد هر یک ز اندازه بیش .  
فردوسی .  
برو اغان نشان نیستان و غیش  
پله شیر خرمو ز اندازه بیش .  
احمدی .

|| حد اعتدال . ( یادداشت مؤلف )  
موازنة حال . (عرقاء منیری) . (از مؤلف الفصلاء) :  
چو خواست از اندازه بیرون شود  
از آن آرزو دل پر از خون شود .  
فردوسی .  
و همی کز خداوند سر بر کشید  
از اندازه پس سرش باید برید .  
فردوسی .  
مگوی و منه تا توانی قدم  
ز اندازه بیرون ز اندازه گم .  
سعدی .  
— از اندازه باز اندازه اندر گشتن ، از اعتدال خارج شدن . از حد گذشتن :  
که این کار از اندازه اندر گشت  
زدم و زدمند سواران دشت .  
فردوسی .  
چو کوشش ز اندازه اندر گشت  
چنان دان که کوشیده فواید گشت .  
فردوسی .  
برینگونه تاغور ز گنبد بگشت  
از اندازه آویزش اندر گشت (۱)  
فردوسی .  
سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت  
دم باد از اندازه اندر گشت .  
فردوسی .  
— از اندازه بگذشتن ، از اعتدال خارج کردن . از حد گذراندن :  
هم آنکس که اورا بر آن داشت  
سخن از اندازه بگذاشتست .  
فردوسی .  
— از اندازه گذشتن ، از اعتدال خارج شدن  
از حد گذشتن : و جای هر کس در خدمت پارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از اندازه خویش نگذشتی . (از قارنامه ابن ابی شیبہ ص ۴۹) .  
— از اندازه گشت ، از حد گذشته . بسیار . فراوان . بعد افرات :  
و اندر همگان را بتواند از اندازه گذشته . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰) .  
علی در این باب تکلف ساخت از اندازه گذشته . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۸) . و ما را از مولان و عقول باز و از اندازه گذشته بدواعت . (تاریخ بیهقی ص ۲۱۰) .  
لجوجی بودی از اندازه گذشته . (تاریخ بیهقی ص ۳۹۶) .  
— از اندازه بدوپردن ، از حد تجاوز کردن . افرات :  
(۱) ناله . همی گشت پر خون و روگو . و دشت (۲) در پیشانی به اسبی نسبت داده شده و مصراع دوم در این قیاس چنین است : که چون خودی افزون بکاهد خرد .

عربی از جمله بسوی

بازی از اندازه بدر میری .  
نظامی .  
— از اندازه بیرون ، بسیار . بیشتر . (مؤلف الفصلاء) . بیش از اندازه . بعد افرات . فراوان :  
بگشتند از اندازه بیرون بچنگ  
ز بس کوفتن گشت بیکارتنگ .  
فردوسی .  
از حد و اندازه بیرون تکلف بردست گرفت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۳) .  
— از اندازه بیش ، بیش از اندازه . بعد افرات . بیشمار :  
پشتون بفرمود کلام به پیش  
و راندند داد از اندازه بیش .  
فردوسی .  
و وجوع به ز اندازه بیش در همین ترکیبات شود .  
— اندازه نگه داشتن ، رعایت حد اعتدال کردن . معتدل بودن  
گفت ای پسر اندازه نگه دار کلو او اشریوار  
لانرفرا . (گلستان سعدی) .  
نگه دارم اندازه هست خویش  
در آدم بهر زخمه دست خویش .  
(آواز آنتاراج) .  
— باندازه ، باعتدال . معتدل . دور از افرات و تمویط . بعد اعتدال . (از یادداشتهای مؤلف) :  
همه کاری گیتی باندازه به  
دل شاه از اندازه ها فازه به .  
فردوسی .  
بمیرد چنین گفت پیر و زاهد  
که خواهی زبزدان باندازه خواه .  
فردوسی .  
باندازه به هر که آدمی خورد  
که پر خوردهن ازوی بکاهد خرد .  
فردوسی . (۲)  
هسان نیز نیکی باندازه کن  
ز مرد بهمانند بهشنو سخن .  
فردوسی .  
ترا خورد بسیار بگزایدت  
باندازه و آنگاه که به آیدت .  
احمدی .  
نقد ، و اندازه شدن . (تاج المصداق و بیهقی) .  
باندازه اوتیر برداشت برنگ  
ملاسی که باید ز شد شیر و ترک .  
نظامی .  
باندازه خور زاد اگر مردی  
چنین پر شکم آدمی باغی .  
سعدی .

ساقی ارباده باندازه خورده توشش یاد  
ورنه اندیشه این کار فراموشش یاد.

حافظ .

خانه جرکه باندازه بود چون زنبور  
همه ایام سبایش به سلوت گذرد .  
صائب .  
شیء مهتدم ، چیزی باندام و اندازه . ( منتهی-  
الاربع ) .

— بر اندازه ، باندازه . باعتدال . بعد  
اعتدال . دوازده افرام و تفریط .  
ببخشود شایور وینواختشان

بخوبی بر اندازه پشاعتشان  
فردوسی .

بزال آنکهی گفت تندی مکن  
بر اندازه باید که روانی سخن .  
فردوسی .

بر اندازه باید بهر در سخن .  
فردوسی .

— بر اندازه رفتن ، معتدل بودن . میانه -  
روی کردن :

ببزدان گرای و ببزدان پناه  
بر اندازه وهر چه خواهی بخواه .  
فردوسی .

امثال :

— اندازه نگه دار . ( از امثال اوسکم مؤلف ) .  
— اندازه نگه دار که اندازه نکوست . ( از -  
امثال وحکم مؤلف ) :

— بهر خود چه میکنی اندازه کن  
گرد خود چون کرم پبله بر من .  
مولوی ( بنقل امثال وحکم مؤلف ) .  
— سخن را بسنج و باندازه گوی .

— مگوی و منته تا توانی قدم  
ز اندازه بیرون ز اندازه کم .  
سعدی ( بنقل امثال وحکم ) .

|| قدر و مرتبه و لیاقت هر چیزی چنانکه  
گزیند فلان اندازه این کار ندارد یعنی شان و  
مرتبه و استعداد این عمل ندارد . ( انجمن آرا ) .  
( آندواج ) . مرتبه و قدر . ( شرفنامه ) . مرتبه .  
( مؤید الفضلاء ) . بمجاز : مرتبه . قدر . شایستگی .  
لیاقت . مقام . ( از فرهنگ فارسی معین ) :

پرسید کسی که از بهر آن  
کرا باشد اندازه بهر آن .  
فردوسی .

از این ( طبقات چهارگانه ) هر یکی را یکی پایگاه  
مزاوار بگزید و بنمود راه .

که تا هر کس اندازه خویش را  
بیند پندار کم و بیش را .  
فردوسی .

چنین گفت رستم به ایرانیان . . .

که امروز دومی بزرگ است پیش  
پندید آید اندازه گرگ و میش .  
فردوسی .

بزرگان که بودند با او ( کیخسرو ) بهم  
برزم و بیزم و بشادی و غم .

بر اندازه شان خلعت آراستند  
ز گنج آنچه بر مایه ترخواستند .  
فردوسی .

سلطان مسعود ... پایگاه ... گسان دانست  
که تا کدام اندازه است . ( تاریخ بیهقی ) .  
شد او نه . . پس شونده است و هر کسی  
زهره آن دارد که نه باندازه و پایگاه خویش  
باوی سخن گوید . ( تاریخ بیهقی ) .  
سپهسالار بانگ بدو برزد و میان ایشان بد  
بودی و گفت در جنگ نیز سخن برانی ؟  
چرا باندازه خویش سخن نگوئی . ( تاریخ  
بیهقی ص ۵۸۸ ) .

به بی نیازی ایزد اگر خورم سوخت  
که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز  
خلاف باشد و اندازه من آن نبود

که نیست چو حکیمان وقت حکم انداز  
سوزنی .

در لوح زبان خای خاک پایت  
اندازه را و قسم گرفتم .  
انوری .

خورش چه و غروبگاه او چیست  
اندازه اش تا کی با او کیست .  
نظامی .

|| پیمانه هر چیز . ( جهانگیری ) ( برهان  
قامح ) ( فرهنگ فارسی معین ) . پیمانه .  
( آندواج ) :

هر آواز کانه شد بگیتی بلند  
از اندازه بود گیتی پست  
چو بیوزن باشد اندازه را  
بلندی کیا باشد آوازه را .

نظامی .  
|| قیاس کردن و اندازه گرفتن . ( برهان -  
قامح ) . پیمودن زمین بر پیمان یا چیز دیگر .  
( انجمن آرا ) ( آندواج ) . پیمایش . تعیین  
مسافت . تعیین حجم . ( نظامی الاملیه ) .

|| در اصلاح سئو ، کم متصل . ( از فرهنگ  
فارسی معین ) :

اما بیفت بودن و ملایق بودن و مگرد بودن و  
سه سو بودن و دراز بودن مرتبش را نه از بهر  
هستست زیرا که نخست باید که شمار بود تا  
جفت و ملایق بود و اندازه بود تا گرد و سوسو  
و دراز بود . ( دانشنامه علایی ص ۷۱ ) .  
|| طاق و یارای و جرات . ( غیاث اللغات ) .  
|| قصد و اراده . ( غیاث اللغات ) . قصد و  
آهنگ . ( رشیدی ) :

از هر طریقی که اندر آیی

اندازه آن طرف نمایی .  
خاقانی . ( بنقل فرهنگ رشیدی ) .

|| تخمین . ( غیاث اللغات ) . || و سمت .  
( نظامی الاملیه ) . || گزودنوع . ( نظامی الاملیه ) .  
|| مسوده . ( نظامی الاملیه ) . || قدرت و  
قوت . ( برهان قامح ) ( جهانگیری ) ( نظامی -  
الاملیه ) . قدرت . ( مؤید الفضلاء ) .  
|| سال . ( شرفنامه منیری ) .

|| نمونه و نشان . ( غیاث اللغات ) . و بسمتی  
نمونه و نشان مجاز است . ( از آندواج ) .  
نمونه . ( نظامی الاملیه ) . مثال . معیار .  
( منتهی الاربع ) :

از سخن او ادب آوازه  
و ز کمر او فلک اندازد .

نظامی .  
گر گه بی باید و گرنه نازد

یادش از نیک و بد اندازه .  
نظامی .

|| خراک . ( نظامی الاملیه ) . || تنگ چربین .  
( نظامی الاملیه ) . || کشش پندار . ( نظامی الاملیه ) .  
|| کمربند . ( نظامی الاملیه ) . || ( ص ) در  
خور و سزاوار . ( نظامی الاملیه ) .

اندازه پذیرفتن . [ ا - ز - یازب - و - ت ]  
( مصر مرکب ) ( انقیاس . ( منتهی الاربع ) .  
پذیرش اندازه .

اندازه پیدا کردن . [ ا - ز - یازب - یازب -  
ل - د ] ( مصر مرکب ) کسی را اندازه پیدا کردن ،  
محل و مرتبه او را معین کردن . ( از حاشیه تاریخ  
بیهقی چاپ فیاض - غنی ص ۳۵ ) : در حال  
عبادت طهارت پیش خلیفه بیرون آمد و این  
تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید و او را  
اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر تر بیتها گردانید .  
( تاریخ بیهقی چاپ فیاض - غنی ص ۳۵ ) .

اندازه کردن . [ ا - ز - یازب - ل - د ] ( مصر  
مرکب ) اندازه گرفتن . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
تقدیر . ( دهاد ) . ( ترجمان جرجانی مذهب -  
عادل بن علی ) . ( مصادر زوئی ) . قدر . ( تاریخ -  
المصادر بیهقی ) ( دهاد ) ( ترجمان جرجانی  
مذهب عادل بن علی ) قید . تقیید . ( منتهی -  
الاربع ) . اندازه . ( دهاد ) . خلق . ( ترجمان  
جرجانی مذهب عادل بن علی ) . تقدیر کردن .  
پیمودن بگز و ذرع و ذراع و جز آن . شمرده .  
حساب کردن :

همه گنج و تاج و همه تخت و تاج  
همان آفر و یاره ها و گهر  
کسی اندازه آن ندانست کرد  
مگر اندازه بس تاثر آن گشت مرد .  
فردوسی .



نذوع، باندازه کردن چیزی. (تاج المصاوير -  
بیهقی). قیاس، اندازه کردن چیزی  
یا چیزی. (تاج المصاوير بیهقی).  
زعام بماء و طلاء، اندازه کردن را حد و مرز  
(منتهی الارب). موارو، تصویر، اندازه کردن  
پسانه را. (منتهی الارب). عاریت، معايرة  
و عیار آ، یکدیگر اندازه کرد هر دو را و دید  
کسی و بیشی آنها را. (منتهی الارب). قسم امره،  
اندازه کرد آن را. (منتهی الارب). اعتبار،  
(ابوالفضل بیهقی نقل فیض مؤلف). و در جوع  
به اندازه گرفتن شود.

**اندازه گرفتن**. [ا] زیاده گرفتن  
(ممن مرکب). مقیاس کردن وزن یا طول و  
عرض و مساحت (ارتفاع). (فرهنگ فارسی  
معین).  
پیمایش کردن و گرفتن و تعیین ماول و عرض  
و مساحت کردن. (ناظم الاطباء). پیمودن، سنجیدن.  
مساحی کردن. مساحت کردن. تقدیر کردن.  
کبیل کردن. کشیدن. (فیض مؤلف). و در نخست  
ببرید و اندازه نکردن. (ابوالفضل بیهقی).  
|| قیاس کردن. حدس زدن. (از ناظم الاطباء).  
(فرهنگ فارسی معین). مقدار و حد پیزی  
سنجیدن.  
یکی کار پیش آمد اکتون شگفت

که از دانش اندازه توان گرفت.  
فردوسی.

عجب ماند و نیست پهای شگفت  
کزان برقرار اندازه توان گرفت.  
فردوسی.

پندران نمائند بر و بوم و رست  
ز تفت من اندازه گیرند نخست.  
فردوسی.

همی گفت هر کسی که ایت شگفت  
کزین هرگز اندازه توان گرفت.  
فردوسی.  
اندازه میگیرد اشیا را بدانای و تدبیر. (تاریخ  
بیهقی).

گرازنمائی هلال اندازه گیرد  
فلک را سلفه در دوازده گیرد.  
نظامی.

چون اندازه ز چشم خویش گیرد  
بر آهوی صد آهوی بیش گیرد.  
نظامی.

|| به مجاز تغییر کردن؛  
دلم دوش دیده است خوان شگفت  
تدائن چه اندازه باید گرفت.  
(دومقم و زبیدی منسوب و فردوسی).  
|| شمردن. حساب کردن. (از ناظم الاطباء).  
(فرهنگ فارسی معین). || عبرت گرفتن.  
پند گرفتن. تجربه گرفتن. (از فیض مؤلف)؛

نخستین ز اغیر پرت اندازه گیر

که بدست او کشت شد غیر غیر  
برادر زینک کالیه بود و پشت  
چنان پر خردن گشته را بکشت.  
فردوسی.

دگر منزل اکتون چه بیستم شگفت  
کزین جادو اندازه باید گرفت.  
فردوسی.

ز پرویزت اندازه باید گرفت  
چو قدرتی خوانی بیانی شگفت.  
فردوسی.

جهان پر شگفت است چون بنگری  
ندارد کسی آلت داوری  
که جانت شگفت است و تن هم شگفت  
نخست از خود اندازه باید گرفت  
فردوسی.

یکشفتند (سپاهیان هفتاد) هر کس که بدنامدار  
همی تاخت یا وزیرگان شهریار (اردشیر)  
خروش آمد از پس که از یخت گرم  
که رخسند بادا سرشت گرم  
همی هر کسی گفت ایت شگفت

کزین هر کس اندازه باید گرفت.  
فردوسی.  
توان کار کین سرو اندازه گیر

کهن گشته کار جهان تازه گیر.  
فردوسی.

ز هر سال خودی و هر تازه  
بگیرم بقدر وی اندازه.  
فقانی (نقل آندراج).

— اندازه اندر گرفتن، اندازه گرفتن:  
از او ماند بد شاه توان شگفت

و زان کار اندازه اندر گرفت.  
فردوسی.  
— اندازه بر گرفتن، سیر. (تاج المصاوير -  
بیهقی). اندازه گرفتن؛

ز به کارش اندازه مایر گرفت  
غیرین گشت و زو ماند اندر شگفت.  
فردوسی.

پدم ماند کاس کی در شگفت  
ز کردار وی اندازه مایر گرفت  
فردوسی.

و رجوع به اندازه شود.  
**اندازه گیری**. [ا] [ن] (نم مرکب) قیاس  
کننده و شمارنده که در این زمان به هندس  
مشهور است. (آندراج). مهندس. (دهخدا).  
مهندز. (یادداشت مؤلف).  
مساحت گران داشت اندازه گیر  
بر آن شغل بگماشته صد دلیر.  
نظامی.

از آن خوبتر دید کاندازه گیر

صفتهای او را کنته دلیقیر.  
نظامی.

|| تضمین کننده و حدس زنده. (ناظم الاطباء).  
**اندازه گیری نده**. [ا] [ز] [د] یا [ر]  
(نم مرکب) آنکه اندازه می گیرد. اندازه  
گیر. مهندس؛ مهندز، اندازه گیرنده و کاوز  
و بنا و زمین. (منتهی الارب).

**اندازه گیری**. [ا] [ز] (حامنص) عمل  
اندازه گرفتن. مقیاس گیری. (فرهنگ فارسی  
معین).

**اندازه ناپذیر**. [ا] [ز] [ب] (ن) نم  
مرکب) در اصطلاح ریاضی، آنچه قابل  
اندازه گیری نباشد. (۱). (از یادداشت مؤلف).  
**اندازه بندی**. [ا] [ز] یا [ر] یا [د]  
(ترکیب و صفت) طول و عرض را نامند که  
از رسن پیمایند. (آندراج).

**اندازه ییدن**. [ا] [د] (ممن م) اندازه  
گرفتن و تعیین مسافت و حجم کردن. (ناظم  
الاطباء). || ساختن. (ناظم الاطباء).  
|| انداختن. (ناظم الاطباء).

**انداس**. [ا] [ز] (یا) قیاس. (ناظم الاطباء).  
|| مقیاس. (ناظم الاطباء). || حدس و تخمین.  
(ناظم الاطباء). || شمار. (ناظم الاطباء).

**انداس**. [ا] [ع] (ص) بی ترس و شجاع  
و زیرک. (ناظم الاطباء).

**انداسگر**. [ا] [ک] (ص) مرکب) کاملگر  
کننده. (فرهنگ عطفی). مختلف انداسگر  
است که کاملگر و کلابه یردام و دیوار مانند  
باشد. (یادداشت مؤلف). انداسگر. از بهر  
(از قید لفظی). کلابه و کاملگر مال و امیناد  
گنج کار. (ناظم الاطباء).

**انداس**. [ا] [ع] (ممن م) بیرون آوردن  
حق خود را از کسی، اناس سقمه منه.  
(از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).  
(از اقرب الموارد).

**انداع**. [ا] [ع] (ممن) بیروی خوی  
ناکسان کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).  
(آندراج). بیروی کردن از اخلاق افراد  
پست. (از اقرب الموارد). رجوع به نفع شود.  
**انداع**. [ا] [ع] (ممن) نپا کردن،  
یقال اندع به. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).  
(از اقرب الموارد).

**انداف**. [ا] [ع] (ممن) مستند و زنده  
سختور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).  
(آندراج). (از اقرب الموارد).

|| جیل کردن و بسوی آواز و باب. (منتهی الارب).  
(ناظم الاطباء). (آندراج). میل کردن به آواز  
عرب. (از اقرب الموارد). || خوراندن سنگ را.  
(منتهی الارب). آب خوراندن سنگ را.  
(ناظم الاطباء). خوراندن آب سنگ را و نیز

آن. (آندراج). آب غوراندن بسکک .  
ایلاغ. (از اقرب الموارد).

**انداق** [۱] (اخ) (۱) دهی است در سفر سنی  
سفر قنده ابو علی حسن بن علی بن یحیی (۲) بن نصر  
بگری صدفی انداقی (۳) منسوب بدانجا است.  
و نیز انداق دهی است در دوف سنی مرو. (از  
معجم البلدان). و رجوع به المشرق یا قوت شود.

**انداق** [۲] (اخ) ده از بخش غیاه  
آباد شهرستان قزوین. سکنه ۵۳۹ تن. آب  
از چشمه و رودخانه کشکین. محصول: غلات و  
دیمی، انگور، غنچه و یونجه و لبنیات .  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ۱ ج ۱).

**اندام** [۱] (۱) (۲) بدن. (برهان طالع).  
(سروری). (هفت قلزم). بدن و تن. (انجمن آرا).  
(ناظم الاطیاف). بیجان تمام بدن بلکه  
مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل، اندام  
کوه، و اندام آفتاب هم آمده. (از لغات الفارسی).  
(از آندراج). تن. بدن. جسم. کالبد.  
(فرهنگ فارسی معین). اندام. شلو. شلا.  
طن. عرض. قند. (منتهی الارب). وجود.

پیکر. قالب. صورت. (قیس مؤلف).  
و بلورین اندام، گل اندام، سیم اندام، بهار  
اندام، تنگ اندام، خوش اندام و سمن اندام  
از مرکبات است. (از آندراج).  
بسکک پیرزن سوسو خانه دویده (۳)

برهنه بر اندام او در سینه.  
پوشکود.

اندام دشتان تو از شیرناوکی  
مانند سولک خوشه چوباد آژده.

شاکر بناری. (بغل فرهنگ اسدی نجف اوی).  
بر افتاد لرزه بر اندام اوی

چو دیدش همه کارا با کام اوی .  
فردوسی.

که در چرم غرقانده اندام تو  
همی رنگه خواب و آرام تو.  
فردوسی.

بلا عراز و بد اندام خشک  
بگر در شری جدم سوسو چو مشک.  
فردوسی.

همی آفتاب چندی رانام اوی  
ز آلا و به و اندام اوی .  
فردوسی.

مچو نا و من اندام و چو دوش مرا یای  
مچو نشسته و نمان و چو پندش آست.  
معدی.

دانی که جز اندامی هست بدیش  
و دمی که بحر شده است از اندام.  
ناصر حسینی.

و زمین عراق دوازده قلم است هر یکی را  
قد و اندام و تراشی دیگر و هر یکی را به  
بزرگی از خطاطان باز خوانند. (نوروزنامه  
چاپ اوستا ص ۹۴).

شکرش دودمان نهد و آنکه  
ببرد یاوه ای ز اندامش .

قد چو قدح خم دهد پس همه در خم چه  
پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح .  
خاقانی.

باب اندام را تأدیب کردند  
نمایشخانه را ترتیب کردند.  
نظامی.

بی قونشاطش دو اندام نی  
درارش بکنش آرام نی.  
نظامی.

در آمد کار اندامش بسنی  
ببیاوی کشید از تندرستی.  
نظامی.

ز رنج راه بود اندام خسته  
خیار از پای تا سریر نشست.  
نظامی.

بشکانه است پوست پیر اندام من چو ناز  
از بسکه من بداند لعلش بیاکنم .  
کمال.

ز پری شکم اندام مار بگشاید .  
طهری.

اندام تو خود هر بر چینی است  
دیگر چه کنی قباي اطلس .  
معدی.

ستعباد در برمی کنم بک لطف بی اندام او  
چون غار چشم گویا سوزن در اعضا میرود .  
معدی.

آن که ز تعجب خشنود اندام آفتاب  
پیوسته می چیده چو دل برق در یمن  
سلطان (دیگر آندراج).

خشک شد اندام گل از رنج باد  
باده در اندام کسی را باد .  
امیر خسرو.

سند و نقطه میانه که بر اندام باشد. (منتهی-  
الارب) مفرضا، اندام پر گوشت. (منتهی-  
الارب). عرض، پیری اندام خوش و ناز خوش.  
(منتهی الارب). عرض، اگر خشک که بر اندام  
بر آید از حرارت. (منتهی الارب).

— اندام شکم، (۲) شش. (۱) پنداشت  
مؤلف: و (فوننج) آند اندام شکم را که  
با ... بود مود دارد. و الاشارة عن حفاظ  
الاندية).

— آکنده اندام، قرینه: مورم، مرد آکنده  
اندام. (منتهی الارب).

— پس اندام، جبروس. و رجوع به پس  
اندام شود.

— ریزه اندام، آنگاه نشتر ریزه، و تو چنگ  
باشد: عل و مرد ریزه اندام. (منتهی الارب).

— سید اندام، آنگاه اندامش سفید باشد:  
بیاض روز در آید چو از دواج میانه  
برهنه باز نشیند یکی سید اندام .  
معدی.

— سست اندام، وغب. (منتهی الارب):  
موتوخ، موشخ، مرد سست اندام. (منتهی-  
الارب).

— سمن اندام، آنگاه اندامش چون گل سمن  
(یاسمن) نازک و لطیف باشد:  
شوش شکر الفاظ و مهن سیم بنا گوش

سروی سمن اندام وینی حور سرش.  
معدی.

— سیم اندام، آنگاه اندام وی سفید و زیان  
باشد. (فرهنگ فارسی معین):  
جای که میوه و پرمستان بیای پیوسته می چیده

چو در دوقص آوریم آن سوسیم اندام را.  
معدی.

اگر برقص در آیی تو سوسیم اندام  
نظاره کن که چه شستی کند و جان بازی .  
معدی.

بگریه گفتش ای سرورند سیم اندام  
اگر چه سوزن باشد بر او گل حوری.  
معدی.

گرم باز آمدی معیوب سیم اندام تنگین دل  
گل از خاوم بر آوردی و غار از باد پا ز گل.  
معدی.

— ضعیف اندام، ناتوان. لاغر: ملکه در  
هیأت او نظر کرد شخص دید سیه قام، ضعیف  
اندام. (گستان سعدی).

— عرض اندام، خود نمای. (از فرهنگ  
فارسی معین) (۷).

— عرض اندام کردن، خود نمای کردن.  
— گل اندام، آنگاه اندامش در نازکی و  
زیبایی و لطافت بگشاید.

در خواب گریه است شیرین گل اندام  
از خواب باشد سگر آنگاه گریه.  
معدی.

گل را جگرده پیش من قام  
بافتی و جود آن گل اندام.  
معدی.

و رجوع به گل اندام در حرفه گشاید شود.

- (۱) عرب اندام است. (بدهشت مؤلف). (داجوئل و شمار رده کی ج ۱ ص ۵۵۳ اندام است. (۲) در منتهی الارب: معجم.
- (۳) عواجم حسن انانی یکی از مشهوران فلسفه خوانندگان است. (بدهشت مؤلف).
- (۴) پهلوی bandim و عرب آن نیز اندام، من کتب bandim یا bandi اوستایی. جروان و پهلوی همواره بدهشتی آفریند و صاحبان است بعداً بمعنی ترکیب کردند، با هم آراستن. (از سلسله
- فرهنگ مصحح آقای دکتر معین).
- (۵) در فیش سفینه الزامه فرهنگ معنی شیمیائی چیزی است: بسکک شرم زد سوزی حاکم و رده.
- (۶) شاید اصفا منظور است یعنی شکم اندام. (بدهشت مؤلف). (۷) این کلمه از ترکیبی بدین سرایت کرده و فصحی است.
- (۸) بیست عقده قزوینی بسفل فرهنگ فارسی معین مدخل عرضی).



— لرزه براندام افتادن و گشایه از سخت  
هرامیدن، متوحش شدن، فرسیدن؛  
گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش  
افتاد. (گلستان سمدی).  
عکس تیغ توارگر کوه بیت برعکس  
کوه را لرزه از آن پیم فند براندام.  
سلمان (بنقل آنتدراج).  
و وجوح به لرزه شود.  
— نازک اندام، آنکه تش نازک و لطیف و  
نرم باشد؛  
نازک اندام سرخوشی میکرد  
بدلگامی و سرکشی میکرد.  
(حزلیات سمدی).  
چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام درشتی  
و سستی کنند. (گلستان سمدی).  
— نرم اندام، آنکه بدنی نرم باشد؛ غزل  
مرد فروخته و نرم اندام. (متنهی الارب).  
|| عضو. (السامی) (سروری). (رشیدی).  
(مذهب الاسماء) (دهار) (افیمین آرا).  
(متنهی الارب). عضو آدمی. (پرهان  
قلم) (هفت قلم). مطلق عضو ظاهری.  
(غیاث اللغات). مطلق عضو ظاهری  
آدمی و اگرچه اعضا بسیارند مشهور هفت  
اندام است. (از آنتدراج). چارمه (السامی).  
(دهار). عضو آدمی و سایر حیوانات.  
(ناظم الاطباء). هر یک از اعضای بدن.  
(فرهنگ فارسی معین). هرگاه که اندام مطلق  
گویند اندامها مرکب را خواهند چون سرو  
گردن و دست و پای و سینه و پشت و شکم و  
غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی).  
تش نقره پاک و رخ چون بهشت  
برو بر نیی یک اندام زشت.  
فردوسی.  
کنون هر یکی از یک اندام ماه  
فرستیم یک دامه نزدیک شاه.  
فردوسی.  
بنامه هرا اندام (دشتر شاهانه) را هر یکی  
سفت کرده بودند از او اندکی.  
فردوسی.  
پراز ووغن گاو وجامی یزرگ  
فرستاد ز فیلسوف مترک  
که اینرا بالندامها در پمال  
سری و میان و برو پشت و یال.  
فردوسی.  
دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها  
ساخته چون لشکر شطرنج بکدیگر فراز.  
منوچهری.  
هراندامش (محمد سی را) ایزد بیکایک ستود  
هنر هاش را بر هنر برافزود.  
سعدی.

ازیرا خون می بارم ز دیده  
که خون آید زاندام بریده.  
(ویس و رامین).  
سهرزادانی است با منقمت بسیار و خانه سود  
است. (ذخیره خوارزمشاهی).  
تشک میوش که اندامهای سیمین  
در و نه جامه پدید است چون کلاب از جام.  
سعدی.  
جوارح و اندامهای مردم که بدان کار کنند.  
(متنهی الارب).  
— اندام اندام، عضو عضو، پارچه پارچه؛  
چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت  
بدم باز رود خصم تو اندام اندام.  
حورنی.  
— اندام اندام کردن، پارچه پارچه کردن.  
(ناظم الاطباء). تفصیل، بقطعات بریدن، جدا  
جدا کردن. (یادداشت مؤلف).  
نصب الشاه جدا نمود خراستخوان گوسپند  
را و اندام اندام کرد. (متنهی الارب). تمصیه،  
اندام اندام کردن و جدا نمودن. (متنهی الارب).  
تفصیل، اندام اندام کردن قصاب گوسپند را.  
(متنهی الارب).  
— اندام بریده، مقلوع العضو. (اصطلاحی  
در نجوم). (از فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم  
ص قلع)؛ برجهای اندام بریده کدامند.  
(التفهیم ص ۲۱۹). و رجوع به بریده اندام  
در همین ترکیبات شود.  
— اندام پس، سرین، دبر. (قیس مؤلف).  
— اندام پیش، آلت تناسل. (ناظم الاطباء).  
قبل، خلاف دبر. (از متنهی الارب).  
— اندام دانا، حواس خمسۀ ظاهره که سمع  
و بصر و شمع و لمس و ذائقه است. (از اشعری  
ج ۱ ص ۹۹).  
چنان بر روی اثر کرده است سودا  
که معتدل شد همه اندام دانا.  
میرنظمی (بنقل شعوری).  
— انگشت سیاه. (ناظم الاطباء).  
— اندامهای کارکنش، اعضا، عامله.  
(فرهنگ فارسی معین).  
چون ما چیزی بخواهیم، قنصت اعتقادی  
بود یا دانش یا گمانی یا تمخیلی که این چیز  
بکار است و بکار است آن بود که چیزی نیکوست  
یا سودمندست ما را، آنگاه ما را پیش اعتقاد  
آورد و افتد و چون آرزو بنمود شود آنگاه  
اندامهای کارکنش افتد چنین افتد و آن کار  
پس حاصل شود. (دانش نامه علوی ص ۱۲۳).  
— بریده اندام، مقلوعه الاعضاء. اندام  
بریده؛  
عمل و نور و امد و صوت بریده اندام اند.  
(التفهیم ص ۳۱۹). و رجوع به اندام بریده  
در همین ترکیبات شود.

— هفت اندام، هفت عضو (۱):  
هزارا ختر باشد چون یکی شود  
نه هفت اندام باشد چون یکی سر.  
(ویس و رامین).  
فرارم شد هفت اندام کوه هفت ذاکرده  
نه هفت پرده رخ بنمود گویی نوبهار است این.  
شاقانی.  
هفت اندام زمین زنده و ماند  
کایهرش حبل الورد و دیو و بهار است.  
شاقانی.  
نمازی نیست گریه هفت دریا اندرون دارد  
کسی اندر پرستش هست هفت اندام کلاوش.  
شاقانی.  
و رجوع به هفت اندام دو حرف ه شود.  
|| نوعاً اعضا را گویند خواه از آدمی باشد و  
یا غیر آن. (ناظم الاطباء). اجزای یک آلت.  
دستگاه: اندامهای اصطلاح (۲). (فرهنگ  
فارسی معین). جوارح. (یادداشت مؤلف).  
اعضا، اجزا؛  
من نیز مکافات شما پاؤ نمایم  
اندام شاید یک بیک از هم بگشایم.  
منوچهری.  
اندام شما بر لنگد خرد بسایم.  
منوچهری.  
چوپر گاری که از هم بازوری  
زعم باز اوفتد اندام دشمن.  
منوچهری.  
اندام تش شکسته شد خرد  
ز آندیشه او بعلت و پامرد.  
نظامی.  
طراوت برده لعل اوزیادام  
یکه از یک غریبه اجزا و اندام.  
نظامی.  
— اندامهای اصطلاح، اعضاء و اجزا، اصالی  
اصطلاح همچون ام و صغیر و عضاده.  
(فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلع)؛  
اندامهای اصطلاح کدامند... (التفهیم ص  
۲۸۵).  
|| قد و قامت و شکل و شکل بدن. (ناظم الاطباء).  
قد و قامت. قد و بالا، هیكل. (فرهنگ فارسی  
معین). ابعاد و ماهی زمانی قد و قامت. (تاریخ  
بیهای چاپ ادیب ص ۳۸۹).  
شاعر آن دوزیست دانا کو یاندام کرم  
راست آورد کسوت مدحت بمقرع کلام.  
سوزنی.  
|| زیبایی. (شرفنامه منیری). (ناظم الاطباء).  
(پرهان قلم) (هفت قلم). آراستگی.  
(رشیدی). (سروری). آراستگی و زیبایی.  
(مؤید الفضله). خوس و زیبایی مجاز است  
و بمعنی تقطیع و موزونیت ماعوذ از این است.  
(آنتدراج). برافزودگی تن. (یادداشت مؤلف).

(۱) هفت اندام بحسب ظاهر اول سر، دوم سینه و سوم پشت. چهارم و پنجم هر دو دست ششم و هفتم هر دو پای و بحسب باطنی دماغ، دل،  
جگر، سپرز، شش، زهره و مده و بطنی پنبه ای سده کرده نوشته اند. (از غیاث اللغات).  
(۲) رجوع به اندامهای اصطلاح در ترکیبات شود.

نظام. (جهانگیری). (سروری). نظام حال. (شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸). (رشیدی).  
بالفاظ گرفتن و زدن و زین و پیچیدن و داشتن  
بمعنی خوبی و زیبایی مستعمل است. (از  
آندراج): حکایتی که غریب و منحصر باشد  
باز گویم که بدین قدر کتاب دراز نگردد و  
از اندام بیرون نشود. (اسکندرنامه نسخه سعید  
نقیسی). آن مرد قصه تماشاگه تازی آن شب از  
پرای شاه (اسکندر) بازگفت... بهینجا چنانکه  
درشنامه فردوسی نظم داده است... و ما در  
این کتاب الاصله اسکندر... یازشی گویم که  
قصه از اندام بیرون می افتد و خوانندگان ما اول  
می شوند. (اسکندرنامه نسخه سعید نقیسی).  
سرور با قامت رعنا که هست  
پیش اندام تو هیچ اندام نیست.  
سعدی (بنتل شرقنامه فیروز).  
قمریان با من غلط کرده خود می دارند  
ورنه یک سرور در این باغ با اندام تو نیست.  
صائب (بنتل آندراج).  
خدا نان دهد کرد دان، جامه دهد گواندام.  
(یادداشت مؤلف).  
گیرم که فلک جامه دهد گواندام.  
(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸).  
— اندام پیچیدن، در شعر زیر نظامی آمده  
و معنی آن بدستی معلوم نیست (۱):  
چو در روز پیچیدی اندام را  
گروه بزرگی گوش فرغام را.  
(از آندراج).  
— اندام ریختن، بنای نهشته صاحب آندراج  
اندام با لفظ ریختن بمعنی خوبی و زیبایی  
مستعمل است. در بیت زیر که وی از زلالی  
نقل کرده معنی روشنی بنظر نمی رسد:  
هوا را رقصان اندام می ریخت  
چو بر گدگل سر از بادام می ریخت.  
— با اندام، کار با نظام. (از انجمن آرا).  
(از آندراج).  
— با اندام (ص، قید)، پیوسته و ساخته.  
(فرهنگ اسدی) بنقل یادداشت مؤلف).  
متناسب، متناسب الاعضاء. موزون. نظام.  
بطور شایسته. چنانکه باید:  
گهیان بعدل خواجه (۳) عدافانی  
عدن است و کارهاست بانداما.  
رودکی.  
همه کار او را با اندام کرد  
پسرخان گشتامی نام کرد.  
دقیقی.

چنین گفت آنکه کمان را بدست  
بماله کشاید با اندام شست  
نباید زدن تیر چرخ بر سر و  
که از سیه بیکانش آید بیرون.  
فردوسی.  
با اندام کالوشه ای بر نهاد  
وزان رنج بهمان همی کرد یاد.  
فردوسی.  
مادوشی بچسته سرش از تن بگسته  
نیکو و با اندام جراحش پیسته.  
منوچهری.  
هریت که چون قیر با اندام زین رفت  
دروقت ز تیر دل بدخواه تو بیکان.  
مسعودی.  
مهرهای عجز مه است، لکن سخت با اندام  
در هم نشسته است و استوار پیوست. (ذخیره  
خوارزمشاهی).  
موز نیم مرد با اندام...  
شاعر پخته سخن بنام...  
موزنی.  
مر کوفه با اندام کند بندگی تو  
آورد بدان سر مه طاقی به شش اندام.  
جمال الدین عبدالرزاق (بنتل انجمن آرا).  
دین روشن ایام است از او دولت نکونام است از  
ملکوت با اندام است از او ملت بهمان نیز هم.  
خاقانی.  
کار با اندام، کاری نظام و راست. (اوهی).  
— بی اندام، فاخر است و نامتناسب و بد شکل.  
(ناظم الاطباء). بی تناسب و فاهموار:  
(ناظم الاطباء). بی تناسب و فاهموار:  
هر چه هست از قامت نامازی با اندام است  
ورنه تشریف تو بر بالای تن کوتاه نیست  
سافط (بنتل انجمن آرا).  
— بی اندامی، عدم تناسب. زشتی:  
از عوالم بیخا دوچه اخزاید  
جز زشتی و خامی و بی اندامی.  
ناصر خسرو.  
— نام اندام، با اندام. (یادداشت مؤلف).  
غفلت. عیال. (منتهی الارب): عراذل، اسب  
تمام اندام. (منتهی الارب).  
[[ ادب. (رشیدی). ادب و آداب وقاعده و  
روش. (برهان قاطع). آداب وقاعده و وضع  
و اسلوب. (آندراج). ادب و روش.  
(جهانگیری). آداب وقاعده و روش. (هفت  
قلازم) (ناظم الاطباء). [[ تعلیم و تربیت.  
(ناظم الاطباء). [[ فضای خانه. (جهانگیری).  
(برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).  
عربه. (ناظم الاطباء). [[ آلت رجولیت. فربه.  
شرمزد. اسباب. (فرهنگ فارسی معین). آلت  
رجلی و فرج نسوان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق

۱۱۸ الف). گناه از شرم مرد یازد. فرج.  
عروت. دوزبان ادب گناه از شرم. (از یادداشتی  
مؤلف).  
حائض، نائقه که تریروی گشتی نتواند کرد  
از تنگی اندامش. (الباقی فی الاحیاء). یاد کن  
میرم... را که اندام خود از فساد و زنا نگاه داشت.  
(تفسیر ابو القتیح زازی). و این (فرج)  
گنایت است از اندام مرد و زن. (تفسیر  
ابوالفتح رازی).  
حائض که صاحب نائقه که فعل بدو گشتی نتواند  
کرد از تنگی اندامش. (منتهی الارب).  
— اندام شرم، آلت تناسل. (ناظم الاطباء).  
فرج. (قش مؤلف): عورت، اندام شرم  
مردم. (منتهی الارب).  
— اندام نهانی، آلت تناسل. (ناظم الاطباء).  
امراق، اندام نهانی آشکارا کردن. (منتهی  
الارب).  
— اندام نهانی زن، سر مه طاقی. خوشگاه.  
زن موسی. هاون. دویا. شلیقه. کاف و ان.  
پشم سوزن. با اندام تو ام. میان پا. میان پاچه.  
میان و ان. مشک چرمی. (از مجموعه مترادفات  
ص ۵۲). (از آندراج) (۳).  
— بسته اندام، رتقاء. (الباقی) (۴).  
[[ و بمعنی سینه لطیف و نازک زیبا، سیرنگه  
حریر، یا سمن، زخم آرمای از صفات و  
تشبیهات اوست. (آندراج).  
[[ راست و درست و متناسب و خوشگل و  
مورب و آراسته و منظم و نیک و زیبا. (ناظم  
الاطباء). زیبا. (برهان قاطع). (هفت قلازم).  
جرکاری را گویند که آراسته با نظام و اصول بود.  
(از برهان قاطع) (هفت قلازم). کاری که با نظام  
آید. (مؤید الفضله). کاری پیوسته و ساخته.  
(فرهنگ اسدی چاپ دبیرماتی ص ۱۳۱).  
**اندام**. [ع. ص] (بشیمانی دادن کسی را.  
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بشیمان کردن.  
نیدن. (فاج المصا در بیخی) (از اقرب الماواد).  
**اندامان**. [ع. ص] (راخ) به از جزایر  
لجبالوس و جزیره است بنام اندامان. مردم  
آنها آدمی را زنده زنده خورند. (از اخبار  
الصین و الهند ص ۵ بنقل یادداشت مؤلف).  
جزایر اندامان و نیکو دار ابالتی است از هند  
بوسمت ۸۳۲ کیلومتر مربع و دارای ۳۰۹۷۱  
تن جمعیت. در خارج بنگال واقع است. مرکزش  
پورت بلر از محصل آتش الوار و کوپرا است  
در زمان حکومت انگلیس زندان در ایران  
سیاسی حد و محکومین به سرباید بود. (از  
دایرة المعارف فارسی).  
**اندام دادن**. [ع. ص] (دهن مرکب) نظم  
دادن. مرتب ساختن. آراستن. (فرهنگ فارسی

- (۱) صاحب آندراج اندام را در این ترکیب بمعنی خوبی و زیبایی گرفته است.  
متن تصحیح مؤلف است و نیز در پیش دیگر چنین تصحیح کرده اند: کیهان کنون.  
هاون موسی، هاون در پاست و بجای شلیقه در مجموعه مترادفات شلیقه است و آن درست نیست.  
نواقده. (منتهی الارب).  
(۲) ن. ل: کیهان یا آن خواجه. کیهان بخواجه.  
(۳) در آندراج بجای نون موسی، هاون و دویا،  
(۴) رتقاء زنی که کمی جماع او را



معین). خوش اسلوب و خوش ترکیب ساختن (آندراج) :  
 زانرازم بیانی مدعی ملزم نمی گردد  
 اگر چه سال اندامش دهی آدم نمی گردد .  
 صائب بنقل (آندراج).  
 || خاصیت چیزی را بپیردیگر دادن :  
 می ده از اداسگی اندام آتش را بچوب  
 آنکه من خواهد بچوب گل کند مائل را .  
 (از آندراج).  
**اندام زدن** ، [اَ دَ دَ] (مص مرکب).  
 شریک شدن (ناظم الاطیاء). || یادداشت کردن . (ناظم الاطیاء) . || بیاد آوردن معنای گذشته را . (ناظم الاطیاء).  
**اندامش** - [اَ مَ] (ایح) شهرت بین کوههای لور و جندی شاور . اصطخری گفته از شاپورخواست (۱) تالورسی فرسخ است که در آن فاصله ده ده وقت شهرست و از لور تا شهر اندامش در فرسخ است و از بل اندامش تا چندی شاپور دو فرسخ است . (از معجم البلدان) (۲)  
**اندام حرق شدن** . [اَ دَ دَ] (مص مرکب) بنظم شدن . چنانکه باید گردیدن . (یادداشت مؤلف):  
 بی وصل نمود دریم آرام نگیرد  
 بی صحبت تو کار من اندام نگیرد .  
 ملاطفا (بنقل آندراج) .  
 چون سخن در نظر آلفظ تواند گرفت  
 بعد باز رود خصم تو اندام اندام .  
 سوزنی .  
 لب لعل تو ز غوغ دل من کام گرفت  
 سر وقت تو ز آغوش من اندام گرفت .  
 صائب (بنقل آندراج)  
**انداموس** . [اَ] [اَ] (بیوفانی اسم ماضی است) (تحفه حکیم مؤمن).  
**اندامه** . [اَ مَ یا مَ] (را) یادآوری و بخاطر آوری از دوستی یا یادداشت گذشته و صفت تاریخی . (ناظم الاطیاء) . رجوع به آندیه شود .  
**اندامی** . [اَ] [اَ] (را) جامه خوش اسلوب که بریدن نیست و درست و راست آید . (غیث اللغات) (آندراج).  
**اندان** . [اَ] (را) طریقه و وضع . (ناظم الاطیاء).  
 || انداز و سبب . (ناظم الاطیاء) . || دوغ . (ناظم الاطیاء).  
**اندان** - [اَ] (ایح) ده از بخش سده شهرستان اسفهان . سکه ۳۷۲ تن . آب از قنات . محصول : غلات ، بنه ، تنباکو و صیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .  
**اندا** . [اَ] (ل) (۳) ثره نیزک باشد و

آن سبزی است خوردنی و آن را اهل سیستان تر میره و عربان جرجیر خوانند . (برهان قاطع) . (آندراج) . (از هفت قلزم) . (از انجمن آرا) .  
 ثره نیزک باشد و آن را کیکیز برای مجسمه و مجسمه نیز گویند و اهل سیستان تر میره خوانند و بحرایی جرجیر خوانند . (فرهنگ سروری) .  
 گیاهی خوردنی که جرجیر و تره نیزک نیز گویند . (ناظم الاطیاء) .  
 جرجیری . جرجیردشتی . ایقان . نهق . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ایقان شود .  
**انداوش** - [اَ و] (مص) اندویدن . (ناظم الاطیاء) . || (را) اندودگی دیوار . (ناظم الاطیاء).  
**انداوه** . [اَ و] (ل) ماله استادن بنا باشد و آن افزایست که بدان گل و گچ بریام و دیوار مالد . (برهان قاطع) . (آندراج) . حاله بنایان که بدان اندود کنند و بام اندایند . اندا و انداوه بدل یکدیگرند . (انجمن آرا) . ماله که بدان اندود کنند . (فرهنگ سروری) . مسجیه . مسجیه . ماله که آلت اندایش است . (شر فنامه متوری) . || شکوه و شکایت . (برهان قاطع) . شکوه . (انجمن آرا) . (آندراج) . || غیث . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (آندراج) .  
 و رجوع به انداوه اندایه و ماله شود .  
**انداویدن** . [اَ دَ] (مص م) مالیدن گل و گچ بریام و دیوار خانه و عبارت و اندود کردن . (ناظم الاطیاء) .  
**انداویده** . [اَ دَ یا دَ] (نصف) اندوده شده . آورده شده . (ناظم الاطیاء).  
**انداهیمن** . [اَ] (را) دوازی است که جویان شکم را نافع است . (آندراج) . امام محمد ابن زکریای دوازی دوحاری گوید انداهیمن (۴) دوازی است گرمائی و معروفست بیدفوسر بالخاصیه شکم پراند . (از یادداشت مؤلف).  
**اندا** . [اَ] (ص) اندود کنند . و کامگل مالد . (ناظم الاطیاء) . کامگل کن و کامگل کنند . (مؤید القضاة) . (از شرفنامه منیری) .  
 || آژند و گچ . (ناظم الاطیاء) . || شکوه و شکایت . (ناظم الاطیاء) . رجوع به اندا و اندودن شود .  
**اندای** . [اَ] (مؤلفی) . دوست . رفیق . اندا . رجوع به اندا شود .  
**اندای** . [اَ] (ایح) ده از بخش تربت جام شهرستان مشهد . سکه ۴۹ تن . آب از قنات . محصول : غلات و بنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .  
**اندایان** . [اَ] (تقد) در حال اندودن . (یادداشت مؤلف) .

**اندا بیچی** . [اَ] (ایح) از اسراء ارغون خان بود . (از حبیب السیر چاپ سنگی ج ۳ ص ۴) .  
**اندایش** . [اَ ی] (ل) مص انداییدن . اندودن . کامگل کردن و گلابه و گچ مالیدن . (برهان قاطع) . (از هفت قلزم) . (آندراج) .  
 انداییدن . (ناظم الاطیاء) . کامگل کردن . (شر فنامه منیری) . (فرهنگ سروری) (مؤید القضاة) . اندودگی و گل مالی . (فرهنگ رشیدی) . گل کاری . گل مالی . (فرهنگ فارسی معین) . || آژند و گچ . (ناظم الاطیاء) .  
**اندایش کردن** . [اَ ی لَ دَ] (مص مرکب) اندودن : و بر و نهنگا هرگز چنان ندیده بود اندایش کرد . (تاریخ سیستان) .  
**اندایشگر** . [اَ ی ر گَ] (ص مرکب) کامگل و گلابه بریام و دیوار مالد . (برهان قاطع) . (از هفت قلزم) . کامگل و گلابه و گچ بریام و دیوار مالد . (آندراج) . گل مالد . (فرهنگ رشیدی) . کامگل کننده . (فرهنگ سروری) (فرهنگ فارسی معین) . اندایشگر . استاد کامگل مال استاد گچ کار . (ناظم الاطیاء) .  
**اندایشگی** . [اَ ی دَ] (صا مص) عمل انداییدن . (فیش مؤلف) .  
**انداینده** . [اَ ی دَ یا دَ] (نصف) کامگل کننده . اندود کننده . (فرهنگ فارسی معین) .  
 طاین . (فیش مؤلف) :  
 باکلی انداینده اسکا لیده گل  
 دستکاری می کنند بانه ز دل  
 موای .  
 || زراعت کنند . (فرهنگ فارسی معین) .  
**اندایه** . [اَ ی یاری] (ل) بمعنی انداوه است که ماله استادن گل کار باشد . (برهان قاطع) . (آندراج) . دست اندازی باشد که بدان کامگل بیندایند و آرماله نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . انداوه . ماله . (ناظم الاطیاء) . ماله بنایان که با آن گل با گچ بیدوار مالد . (فرهنگ فارسی معین) :  
 بامچه اندودن کس را بدوغ  
 خواست زمن عادیث اندایه (د) کبر  
 سوزنی .  
 || شکوه و شکایت . (برهان قاطع) . شکوه . (آندراج) . شکایت . (جهانگیری) . || غیث . (برهان قاطع) . (آندراج) . (فرهنگ جهانگیری) . (ناظم الاطیاء) . || بهتان . (ناظم الاطیاء) .  
**اندایشی** . [اَ] (ص نسبی) مشوب است به اندایین عدیبن تجیب و آن بطنی از تجیب است و از آن قوم است ابو عمرو بنان بن قیلان اندایین در گذشته سال ۵۳۲ هـ . (از لایب الانساب) .

(۱) در متنی سابقه خواست است و در سالک و مبالغی ابواسحق ابراهیم اصطخری (ص ۱۶۳) ظاهر خواست . (۲) اندامش نام قدیمی دزقل است (فیش مؤلف) . مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۲۵۷) بنا به قول حیداته مستوفی اندیشک و دزقل را یکی دانسته است . باید توجه داشت که امروزه اندیشک و فاحله ده کیلومتری دزقل است . (۳) در مؤید القضاة بکسر اول است . (۴) ن . ل . اندهان . انداهیمن . انداهار . (ه) ن . ل . انداوه و رجوع به انداوه شود .

**اندائیدن** . [ا] (معن) اندایدن. رجوع به اندایدن شود.

**انداییدن** . [ا] (معن) (۱) انداودن. (ناظم الاطیاء) . اندودن . کاهل گرفتن (یام) دیواد. گل مالیدن. (فرهنگ فارسی معین). کاهل کردن بر دیوار آوردن. (غیاث اللغات). (آندراج) . || طع کردن . (ناظم الاطیاء). || آرزو مند شدن . (ناظم الاطیاء).

**انداج** . [ا د] (ع مص ل) (۲) گستردن پشت را و سرپست فرود آورد . در کوع و جزآن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . سررا پست کردن و فرود آوردن تا اینکه فروتر و پایین تر از پشت باشد . (ازافرب الموارد).

**اندباغ** . [ا د] (ع مص ل) پیرامه شدن پوست . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (آندراج) . پیرامه شدن . (ناج المصادر یهقی) (مصادر زوئی). پخت یافتن پوست. (غیاث اللغات). يقال اندبغ الابهاب. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

**اندبیل** . [ا د] (ل خ) ده از بخش مرکزی شهرستان هروآباد. سکنه ۱۲۵۰ تن. آب از چشمه. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیای ایران، ج ۴).

**اندقار** . [ا د] (ع مص ل) نایب شدن نشان . (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء) . معر شدن و از بین رفتن نشان. (ازافرب الموارد). **اندج** . [ا د] (ل خ) ده از بخش معل کلابه شهرستان قزوین. سکنه ۱۸۲ تن. آب از رودخانه محل. محصول: غلات، برنج، انگور، بادام و گریچک . (از فرهنگ جغرافیای ایران، ج ۱).

**اندجان** . [ا د] (ل خ) (۱) اندیجان، اندگان] شهر پست در کنار دره قراغه در شمال شرقی شهر قراغه . (فرهنگ فارسی معین ، اعلام) از آقاچهانتهن شاعر ریخته. و رجوع به مجالس النفاثات صفحات ۱۵۵، ۱۵۸، ۲۲۳ و ۳۸۱ و اندیجان و اندگان و اندجانی شود. **اندجانی** . [ا د] (ل خ) میرزا محمد تقی پسر میرزا محمد سمود از شاعران فارسی گوی هند بود از اوست:

ای پسا سنگ که خوردیم چرمینو بر سر رایگان نیست که شایسته زنجیر شدیم . (از تذکره مرآت النیال چاپ سنگی ص ۲۵۷).

و رجوع به همین کتاب شود.

**اندجین** . [ا خ] دو ولایت است کمابیش بیست پاره دیه. حاصلش انگور و غله و میوه سردسیری بود و از حقوق دیوانی آن نیمی به دیوان قزوین و نیمی به دیوان ملاردین رود. (از تذهبات القلوب چاپ دبیرستانی ص

۷۳). در موسم الیلان آمده که اندجین [ا د ج] قله بزرگ مشهوری است از نواحی قزوین از اعمال طرم.

**اندحاج** . [ا د] (ع مص ل) فراخ گردیدن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (آندراج). اتساع. (ازافرب الموارد). فراخ شدن. (ناج المصادر یهقی).

**اندحاض** . [ا د] (ع مص) باطل کردن حیثیت (۳). (ناظم الاطیاء) باطل شدن و از بین رفتن و دفع گردیدن. (ازافرب الموارد). || لغزایدن پای. (ناظم الاطیاء). و رجوع به ادحاض شود.

**اندحاق** . [ا د] (ع مص) بیرون آفتادن زهدان ناکه. اندسخت و سخم النافه. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . (از آندراج). بیرون آمدن رحم پس از ولادت. (یادداشت مؤلف).

**اندخ** . [ا د] (ع ص) گول کم سخن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء). (ازافرب الموارد). (از آندراج).

**اندخاخ** . [ا د] (ع مص ل) تند و تیز رفتن مانند الاغ . (ناظم الاطیاء).

**اندخال** . [ا د] (ع مص ل) در آمدن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (آندراج). (ازافرب الموارد). غیر فسیح است جز در شعر نیامده. (ازافرب الموارد).

**اندخته** . [ا د ت ی ا ت] (ن و ف) ساخته. (فرهنگ اوبهی). مخفف اندخته .

**اندخس** . [ا د] (ص) حمایت کننده و پشت و پناه . (برهان قاطع). (از فرهنگ فارسی معین). حمایت کننده. (ناظم الاطیاء). پشتیبان. پشتیبان. حامی . (فرهنگ فارسی معین). پناه و حامی. (انجمن آرا). (آندراج). پناه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری) || ملجاء و پناهگاه. (ناظم الاطیاء) : چارائی کسی را از غریب خویش

که اندخس قیاضه جز در تو . سراج الدین (بنقل آندراج) . || حمایت. (ناظم الاطیاء). پشتی. (فرهنگ سروری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) .

**اندخسان** . [ا د] (قید) در حال اندخسیدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اندخسین شود.

**اندخسو** . [ا د] (ل و ص) اندخس . (ناظم الاطیاء). تپا. (مؤید الفضلاء) . (۴) و رجوع به اندخس شود .

**اندخسوار** . [ا د و یار] (ل مرکب) قله و حصار . (برهان قاطع) (انجمن آرا). (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین) .

قلعه و شهر. (ناظم الاطیاء) . حصار. (شرفنامه) (فرهنگ سروری) . || جایگاه و پناه و تکیه گاه . (برهان قاطع) . جای پناه بردن (انجمن آرا) (آندراج) . شخصی یا جایی را گویند که بدان پناه گیرند و تکیه بر آن کنند. (فرهنگ جهانگیری) . چیزی که بدان پناه گیرند . (معجم اللغة) . پناه . (فرهنگ سروری). (ناظم الاطیاء) . پناهگاه . ملجأ . (دهار) . (ازناظم الاطیاء) . (شرفنامه) . جای پناه. (فرهنگ رشیدی). ملاذ. موئل . (دهار) : تکیه گاه. جایگاه پناهندگی. (فرهنگ فارسی معین) :

زخشم این کهن گزگژ کاره

فدارم جز دروت اندخسواره .  
لیبی (بنقل فرهنگ سروری) .  
|| (ص) پناه دهنده و پشتیبان (برهان قاطع) (ناظم الاطیاء) . حمایت کننده. (ناظم الاطیاء). پناه دهنده. (آندراج) (انجمن آرا). **اندخسیدن** [ا د] (م ص) حمایت نمودن و پشتی کردن و پناه دادن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطیاء) (از مؤید الفضلاء) . || (معن) پناه گرفتن . (برهان قاطع) . (فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ سروری) . (آندراج) (ناظم الاطیاء) (فرهنگ فارسی معین).

عوف. عیاذ. نمود. (منتهی الارب). پناه یستن. استعانه. (یادداشت مؤلف) : ابو بکر صدیق رضی الله عنه از دست غلامی شریعتی خورد و آنگاه بدانست که نه از ویست است انگشت بهلق فرو برد قاتی کرد و بیم آن بود که از رنج سختی آن روح از وی جدا شود و گفت بار خدایا بتو می اندخسم از آن قدر که اندر رگها بماند و بیرون نیامد. (کیسای سعادت). و چون شافزه ساله شد پدر وی را زن دهه و دست وی گیرد و گوید ادب کردم و قرائت بیاموختم وزن دادم پندای تعالی می اندخسم از قنیه تو در دنیا و از عذاب تو در آخرت. (کیسای سعادت) .

**اندخسیده** . [ا د د ی ا د] (ن و ف) ملجی [م ت] . پناهنده . (یادداشت مؤلف). **اندخش** . [ا د] (ل) پناهگاه و ملجاء . (ناظم الاطیاء). || حمایت و حفاظت. (ناظم الاطیاء) . پناه و پشتی یعنی حمایت . (جهانگیری بنقل شعری ج ۱ و ۱۲ الف). **اندخو** . [ا] (ل خ) اندخود . رجوع به اندخود و اندخود شود.

**اندخوار** . [ا خا] (ل) پست و قله و شهر و پناه. (ناظم الاطیاء). رجوع به اندخواره شود.

(۱) صرف آن مانند زایدن است . (از فرهنگ فارسی معین) . (۲) در ناظم الاطیاء بنقل اندواج است .

(۳) قبل لازم است و باطل شدن دوست است و شاید گردیدن بوده است . (۴) ظاهر آن مصحف پناه است .



**اندخواره** [اَنخَاوَر یا ر] (۱) جای پناه و محل و تمدن و محار. (از شعری ج ۱ ورق ۱۲۰ ب) . (۱)

**اندخود** [اَنخُ] (۲) (خ) شهری است کوچک در قسمت شمالی افغانستان میان بلخ و مرو بزرگوار بیابان، نزدیک شهر رقان. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). اندخوی، اندخود، انخته: دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است. (تاریخ بیهقی چاپ - ادیب ص ۷۸). کورخان او را ده هزار مرد مدد فرستاد و بر در اندخود مصاف دادند. (جهانگشای جوینی) و رجوع به اندخود و انخته شود.

**اندخود** [اَنخُ] (۳) (خ) شهر است بین بلخ و مرو در طرف بیابان و منسوب بدان انخدی و نخدی است. (از معجم البلدان). و نیز منسوب بدان اندخودی است. (سمعی). و رجوع به انخته و اندخود و معجم البلدان شود.

**اندخور** [اَنخُ] (ص) شایسته و مناسب و سزاوار و لایق. (ناظم الاطیاء). ظاهر معروف اندخور است، رجوع به اندخور شود. **اندوی** [اَندُ] (خ) از قراء است در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان و کتاب الانساب). و رجوع بهین دو کتاب شود.

**اندر** [اَندُ] (حرف اضافه) (۲) یعنی در باشد که عربی فی گزیده همچنانکه اندر آن و اندر خانه یعنی در آن و در خانه. (پرهان قانع) (هفت تازم). کلمه رابطه (۳) یعنی در و درون مانند اندر آن یعنی در آن و اندر خانه یعنی درون خانه. (ناظم الاطیاء). در (فرهنگ فارسی معین). مطلقاً در دوره سامانی یعنی در کلمه اندر که در پهلوی هم بدین طریق متداول بوده است بکار برده و در استعمال این قید گاهی اقراط میشود چه هم پیش از اسم می آمده و هم بعد از کلمات مضارع، بیاض اضافه من باب تأکید بکار برده می شده است. (از سبک شناسی ملکی الشعراء بهار چاپ دوم ج ۲ ص ۵۷). شعراء متقدمین آن را ردیف تصاید کرده اند مانند: سرو نروده چنان بهائفر اندر، و از شرایط این لغت ازوم به است قبل از اندر چنانکه من (مؤلف انجمن آرا) گفته ام: لاله بشکفته بین بدلیش اندر.

از او تاسفته بین بشکری اندر. (از انجمن آرای ناصری). در شعر کلامی این

کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آن را پس از موصوف ذکر نموده و بطور ردیف می آورند و در این صورت کلمه «به» را بر موصوف مقدم ذکر می کنند. (ناظم الاطیاء). نوشته صاحب انجمن آرا و ناظم الاطیاء خالی از تسامح نیست چه استعمال اندر بعد از کلمه نزد متقدمان اختصاص به شعر نداشته تا آنرا فقط بصورت ردیف بکار برند و این از اختصاصات زبان آن دوره است و در نظم و نثر و احتمالاً در محاوره نیز بکار میرفته است و نیز در ردیف تصاید که بکار رفتن بطور وضعی نیست. بطور کلی آنچه از شواهد موجود در قیسه های مؤلف بر می آید اندر بصورت های زیر بکار رفته است:

۱ - قبل از کلمه، بمعنی در که ظرفیت را رساند چه بطور محسوس و واقعی و چه بطور فرضی و عقلی:

من اندر نهان زین جهان قراخ  
بر آورده کردم یکی سنگلاخ  
ابوشکور  
پر که و بالا چون چه؟ همچون عقاب اندر هوا  
و بر تریزه راه چون چه؟ همچو بر صحرای شمال  
شبهه (در صفت اسب).

شعر پشادی روزگار تو بهار  
می گسار اندر آنکوه شاهوار  
رودکی  
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر غوش  
آتشکده دارم صد و بر هر مژه زنی  
رودکی

ای آنکه شگفتی و مزاواری  
و تو نهان سرشک همی بازی  
رودکی

نظم از او پاسخ دهم اندر نهان  
نظم به پیدایی میان مردمان  
رودکی  
گفت: چرا اندر ماه حرام این کاروان بزدی  
(ترجمه تفسیر طبری)  
و هر شهری که اندر حدود غریبستان است و حدود غور است همه اندر فرماناوانند. (حدود العالم). از روزگار و مسلمانی باز پادشاهی این ناحیه اندر فرزندان و اوست. (از حدود العالم).  
همان چشم و بیکار باز آورده  
بدین غم تن اندر گداز آورد  
فردوسی

ز گفزار زن گشت بهرام شاد

نخست اندر اندیشه تابان داد  
فردوسی

همیشه جهاندار یار تو باد

سراختر اندر کنار تو باد  
فردوسی

روان اندر او (چرخ) گوهر دلقور

کز او روشنایی گرفته است روز  
فردوسی

اندر عراق بزم کنی در حجاز و زم

اندر عجم مقام و اندر عرب شکار  
منوچهری

ابر بینی قوچ تو رخ اندر هوا دو تاختن

آب بینی موج موج اندر میان رودبار  
منوچهری

اندر اقبال آبگینه خنخور

بستاند عفو تو بطور  
عسری

پیشما دادیم رسول را که اندر آن صلاح ذات  
البین بود. (تاریخ بیهقی).

ایشان ... بتاویخ و اندن ... چون توانند رسید و دلها اندر آن چون توانند بست. (تاریخ بیهقی). حکما تن مردم را تشبیه کرده اند به خانه که اندر آن خانه مردی و شوکی و شیرینی باشد. (تاریخ بیهقی).

ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن باوی یکسانست. (تاریخ بیهقی).

اندر مثل من نیکو نگه کن  
گر چشم جهان بشت همی بینا  
ناصر خسرو

راه بردش را قیامی نیست

و رچه اندر میان کرت و رخار  
عبادت رازی (از فرهنگ اسدی).

سبح ستاره نمای نغمه شست اندر او  
گاه در غش جهان گاه بدخش مذاب  
خاقانی

نخست آن تیغ شد بر خون شتایان  
که باشد سنگ وریگه اندر بیابان  
نظامی

چو ماه نمیشب اندر چاه نمیشب  
سهر روز آن ماه در چه بود نمیشب  
جایی (۱)

— اندر وقت (قید مرکب)، در وقت و در همان وقت، در حال، فوراً، و رجوع به همین ماده شود.

- (۱) شعری شریلیبی را که در اندخواره گذاشت با مصحف اندخواره به اندخواره شاه آورده و ظاهر آن اندخواره مصحف اندخواره است.
- (۲) در پهلوی اندر andar (از فرهنگ فارسی معین). (۳) در تداول امروزی این گونه کلمه را حرف اضافه خوانند که رابطه.
- (۴) در ابیات زیر از فردوسی مذکور «آن» است و کلف در این موارد اندر آن را بصورت ترکیب آورده است: زپیزی که بود اندر آن تازه بوم همان جامه ای که شیزد فردوم... بیارود مسارهای گران بپیزی که مفرغ نبود اندران. (شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ ص ۶۱).

|| در باب ۱۰ دربار، (یادداشت مؤلف).  
در خصوص ۱۰ در موضوع ۱۰ راجع به :

گفت چه گوید اندز مردی که نامه مزور  
از من بعهده شغای برده است . (تاریخ -  
بلعی).

اندز غصایل تو تمام گویش

چون حلقه کلیم پیچید شد .  
منجیک

چه گفت اندزین مؤید پیشرو  
که هرگز نگرود کهن گشته نو.

فردوسی .  
هر وقت و احتیاط که واجب بود اندز آن  
بجا آورد. (تاریخ بیعتی) . و حاکمان و  
دشمنان ماکه بحیث و ترفیض اندز آن سخن  
پویند . (تاریخ بیعتی) . این مهملات که  
میباشند که با وی بمشاهده اندز آن رای زده  
آید ... راست شود . (تاریخ بیعتی). آن  
گویش که تا خوانندگان اندزین ... موافقت  
کنند. (تاریخ بیعتی) . اندز معجم کسی بر نیاند  
که او را بزورگی آن بود پیش از بیعتی که  
اندز او شعر گفتندی مگر حمزه قین عیدانه .  
(تاریخ سیستان). شرایط فاکید و احکام اندز  
آن وثیقت بجای آورد. (کلیله و دمنه) .  
|| به (یادداشت مؤلف). باد (حرف اضافه).  
نصبت به :

اگر بازی اندز چو کم نگر

و گر باشد سوی بظانمیر .  
ایوشکور .

فلکها یک اندز دگر بسته شد  
بجهتید چون کار پیوسته شد .  
فردوسی .

فرستاده اندز خراسان رسید  
بدرگاه مرده تی آسان رسید .  
فردوسی .

چون بیست عصیان آورد اندز کثیر بن اسعد  
تا کثیر ... بفرستاد او را بفرقتند. (تاریخ  
سیستان) . اندز سلطان عامی تشد و لشکریاری  
سپاه او کرد. (تاریخ سیستان). چون طلحه  
فرمان داد سپاه او ناظر ماظ شدند اندز یزید  
معویه . (تاریخ سیستان) . سپاهی فرستاد به  
طلب ملکان و بزمین داود، اندز ملکان رسیدند  
و عربی صعب کردند. آخر ملکان را اسیر کردند.  
(تاریخ سیستان) و اندز غنای تمالی عامی  
شد . (مجموعه آثار تاریخ).

— اندز شهاب، بشتاب. بشتاب . بقوریت :  
سپاهی بیامد هم اندز شهاب  
خروشان بتزیدیک افراسیاب .  
فردوسی .

نشت که آرامت بر پیش آب  
یکی خوانه نو خواست اندز شهاب .  
فردوسی .

میهد بدید آن هم اندز شهاب

چو شیر زیان جست باخشم و تاب .  
(گرشاسب نامه ص ۸۴)

۲ - بعد از مدخول یاه آید و در چنین موردی  
کلمه اندز معسر (به) می باشد که پس از مدخول  
آن بطور زاید می آید، و استعمالات قدیم (به)  
بعضی هریک از حروف اضافه (بر، اندز، در  
و غیره) می آمده و همان معنی را پس از مدخول (به)  
بمنظور تفسیر و تأکید آن می افزودند :

دانش بخانه اندز و درسته

نورغنه یابم و نه کلمه مستم .  
ایوشکور .

حوری بپناه اندز و مایه بصفه اندز  
مروری که آسایش و کبکی که رفتار .  
رودکی .

بچشم اندز بالا و تنگری تو برور  
بشب بچشم کسان اندز و بپیش خوار .  
رودکی .

ای پرغوغه و یا شگونی جهان  
مانده من اتر بشتگفت اندز .  
رودکی .

داد پیغام بر اندز و بار مرا  
که ممکن یاد بشهر اندز و سیاه مرا .  
رودکی .

بفرمود تا برای اندز صد هزار دوم بزدند و  
پیکر پرویز بدان نقش کردند. (تاریخ بلعی).  
پسریست خرد شهریار قام (غریز) او را بملک  
اندز نشانیم. (تاریخ بلعی). گوش داد ناعلم  
و حکمت بشنوند و دل داد و بدل اندز عقلی نهاد  
تا اندز یابند. (تاریخ بلعی). و بیغامبر علیه  
السلام میخواست که بداند که مردمان مکه بچه  
اندزند. (۱) (ترجمه تفسیر مطبری).

و هر چه بجهان اندز بود آژدو و پری و وحوش  
و چندگان. (ترجمه تفسیر مطبری).  
خوشانیید غار جی بادستان بکند

گیتی بآرام اندز و مجلس پانگ و واولنه.  
شاکریخوری .

بشنان بخارم اندز و ترک شویش را  
بناشتگ سدایانه و اباباغ برکدو .  
عماره .

ای چومغ سه روزه بگوراندز  
کی بپشت احیر چه غوراندز .  
منجیک .

هزار دانه کنم نشون دزایی من  
بخاوت اندز تزه یک شویش دانه کنم.  
دقیقی .

بدین گونه خسته بخاک آندوم  
ز گیتی بدام هلاک اندرم .  
فردوسی .

سوی میسر و کهرم قیغ زب  
بقلی اندز ارجاسب با انجمن .  
فردوسی .

زمن چو ن خبریانت افراسیاب

سپه شد پیام اندز و روشن آب .  
فردوسی .

ببازوش پرازدهای دلیز  
بچنگ اندز و داده چنگال شیر .  
فردوسی .

یکی گر گد پیکر دوش ازیرش  
بایر اندز آورده زوبین مرش .  
فردوسی .

آن خون که بخوری همه از دل می چکد  
دل غافل است و تو بهلاک دل اندزی .  
قرشی .

بیاغ اندز کنون مردم نبرد مجلس از مجلس  
بیاغ اندز کنون آهو نبرد سیله از سیله .  
قرشی .

صلصل باغی بیاغ اندز می گریه بدرد  
بلبل راغی بیاغ اندز می ناله زار .  
منوچهری .

ای ابر بهشتی نه بچشم من اندزی  
تن ز زمانکی و بیاساو کم گری .  
فرخی .

تو بقلب لشکر اندز خون انگوران بدست  
ساقیان بر میسر خشیان گران بر میمنه .  
منوچهری .

آن گل که بگردش در نعلت فراوان  
تحلش ملکانه بگرد اندز و احراز .  
منوچهری .

مثل من بدین بود اندز  
... تل زو فرین و از هر شر .  
عنصری .

همی درم بجهان اندز و پس روزی  
دو پای پر شده و ساند بادلی پریان .  
سجدهی .

که چهستان اندز و بستان شیرین بر کشد  
که بیاغ اندز می باغ سیاوشان زده .  
رشیدی .

گفتا که هر چه بود بدلت اندز  
و لگت همی نمود پروی اندز .  
ناصر خسرو .

بتر از اندز گردنم بقدرد  
گر چه یک چندی بدین چاه اندوم .  
ناصر خسرو .

بیلخ اندز یلگی بر قوشت است  
که دوزخ عاشقان را چون بشت است .  
(ویس و رامین) .

برنج اندز بود راحت بخار اندز بود غم  
قطران .



و فتح به دست ، بخالد اندو نامرمان شده بود .  
(تاریخ سیستان) . و بنی حمیه اندر امیر از  
بست باز آمد . (تاریخ سیستان) .  
دیده‌ها پدریای اشک اندر و چو بهای روان  
از آن موثر . (ترجمه تاریخ یمنی ص  
۹۵۱) .  
پردی دلمن تا گهان کردی بزلت اندو نهان  
روزی نگشتی کای فلان اینک دل غمناک تو .  
خاقانی .  
بر کوس نرای تو برادر بهیج اندر  
تا لگون پوشش کاسی پیش آدو بهیج اندر .  
خاقانی .  
بصال یازند و اند اندوی و دور زمان  
درازو دیربزی نامز او پانصد و اند .  
سوزنی .  
ویشکر اندرش مزید نعمت .  
(گلستان سعدی) .  
بگورید خصلان پروی افدرت .  
(بوستان سعدی) .  
مرویدی گفت پیروی را چکنم کز غلایق برینج  
اندرم ازین که بزیارتم می آید . (گلستان  
سعدی) .  
چو بینم که درویش میکنم نخورد  
یکام اندرم لقمه زهرمت و دردم .  
سعدی .  
۳- پس از مدخول ۹۰ پره آید و ظاهراً ۹۰ پره  
در این مورد بمعنی ۹۰ پره باشد :  
پوپک دیدم بموالی سرخس  
پانگنک بر پرده برادر اندر .  
رودکی .  
۴- پس از مدخول ۱۰۰ آید :  
از دروغش اندر گویای غمناک تو  
تو بنگاه از دروغش اندر بگری .  
رودکی .  
یرفت از و ما از پس اندر دمان  
گشتیم تا بر چه کرد زمان .  
فردوسی .  
۵- گاه در شعر اندر پس از کلمه که مدخولی  
از حروف اغیاره نداشته باشد می آید : (۱)  
گره گز سرخ اندر غلی بگشیدی  
تا خلق جهان را بیکندی بخلالوش .  
رودکی .  
میر و خشی است پنداری میان شهر و کوی اندر  
فریبون است پنداری میان دروغ و حوی اندر .  
دقیقی .  
کردم روان و دل را بر جان او نکهبان  
خیمه را اندرش اندر گردان بود . و گزبان  
دقیقی .

سپید نشت از اسب دو  
همیرت پیش اندر آن گویو .  
فردوسی .  
بیانی معنی در این تنی خلاف  
مست همچون تیغ و پیرین در غلاف .  
تا غلاف افدر بود باقیمت است  
چون پروت شد سوختن رالت است .  
مراوی .  
۶- در ابیات زیر اندر پس از «اس» و «ز»  
آمده که ظاهر از نوع شماره ۵ است :  
بیاد هم اندر زمان قره گور  
سپید پس اندر همیرانه دور .  
فردوسی .  
بدانست سرخه که پایاب او  
دارد غلیب گشت و پیچید روی  
پس اندر فرامرز چون بیل مست  
همی تاخت با تیغ هندی بدست .  
فردوسی .  
کریمانم و تو پس اندر دمان  
نیایی مرا تا نیاید زمان .  
فردوسی .  
و ا (افراسیاب را) بر زمینم بیکند پست  
چو افکنده شد بازوی او بست  
همی رفت او را پس اندر کشان  
همی تاخت وارتج چو پیهشان .  
فردوسی .  
چون خواستند کیکاوس را بپاک سپارند :  
فهادند زیر اندرش تخت عاج  
بسر بر زمشک و ز کافور نواج .  
فردوسی .  
ز زین اندر افتاد (برادر پرورد شاه) و شد سرنگون  
شد آن رنگ زیر اندرش جوی خون .  
فردوسی .  
۷- در بین دو کلمه آید و کثرت و اتصال  
توالی را رساند و اگر کلمات طرفین اندر  
ساختی از واحد طول باشد مجموع واحد معراج  
را رساند چنانکه ذرع اندر ذرع بمعنی ذرع  
مربع یا ذرع در ذرع یا ذرع شریذ ذرع . (از  
فیشهای مؤلف) :  
و جای ایشان پانزده روز اندر پانزده روز  
است . (حدود العالم) . و این ناحیت یکماه  
باشد اندر یکماه . (حدود العالم) . جیرفت  
شهر است نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ . (حدود  
العالم) . حدود پشاور و اوده فرسنگ است  
اندر و اوده فرسنگ . (حدود العالم) .  
غلام ارساده و باشد و گز تو عطا بود شوختر  
خوش اندر خوش و در باز آنکه بازوین و پا چله  
صعیدی .

درینم از آن در زلف پند اندر پند  
تالانم از آن عقیق قند افدر قند .  
منوچهری .  
ای عده فردای تو بیج اندو بیج  
آخر غم هجران تو چنه اندو چنه .  
منوچهری .  
نه فراوان نه اندکی باشد  
یکی اندر یکی یکی باشد .  
سنایی .  
وحدت اندر وحدت است این مثنوی  
از مسک رو تا مسک معنوی .  
مراوی .  
غم اندر غم . پست افدر پست . دشت اندر دشت .  
تل اندر تل . گه اندر گه . پشم اندر پشم (معنی  
تار و پود هر دو از پشم) . (از یادداشتی  
مؤلف) .  
افندر . [ا-د] (پاوند) . افاده معنی  
غیریت می کند چون با مادر و پدر و خواهر  
و برادر ترکیب کنند همچو مادر اندر و پدر  
اندر و خواهر اندر و برادر اندر . (برهان  
قانع) .  
افاده معنی غیریت می کند چنانکه مادر اندر  
و پدر اندر و برادر اندر و خواهر اندر و دختر  
اندر یعنی نامادر و ناپدر و نایرادر و نایخواهر  
و پسند و دختر نیز بر این قیاس مخفف پس  
اندر و دختر اندر است . (از النجم آرا) (از  
آنتراج) . بآخر اصما در آید و معنی «نا...»  
یا «...» خوانده «دهد» پدر اندر (پندار)  
مادر اندر (مادند) ، پسر اندر (پسند) دختر  
اندر (دخند) . (از فرهنگ فارسی سپهر) .  
و گاه بطور صرف اسمی (؟) در آخر اسم  
درمی آورند و در این صورت بمعنی نامیباشه  
مانند پدر اندر و... و پسند و دختر و مخفف  
پسر اندر و دختر اندر است . (ناظم الاطیاف) .  
شبی فتری بطور مستقل نیز بمعنی غیر و  
بیگانه بکار برده است :  
در مظالم بنزد منتکش  
چو قریب و چه شورش خود چه اندر .  
(از شعری ۱ و ۲) .  
مزید بخبری است که افاده نفی و سلب کند چنانکه  
در پندار که بمعنی ناپدری ، مادند که بمعنی  
نامادری و دختر اندر و پسند که بمعنی نایخواهری  
و ناپسری است و در کسور این معنی ظاهر  
تر است که بمعنی فاکس است :  
مزد مرور اگر تکبر کند  
که شه نیکویی را کسور کند .  
عنصری (از یادداشت مؤلف) .  
مادر اندر و پسر و پسرهای مادر و مایند نیز  
در یادداشتی مؤلف آمده است .

(۱) چنانکه در ابیات رودکی و دقیقی ملاحظه می شود کلمه قبل از اندر مدخول کلماتی از قبیل «کرد» و «میان» است که معنی ظرفیت می دهد .

هم اکنون نیز در گناباد خراسان بطور مستقل  
جمعیتی ناشی بکار می رود می گویند برادران  
من همه اندرا در برابر شاه شایه اعصابه.  
|| بصورت پیشاوند در اول افعال درآید  
و معنی دخول دهد: اندرا آمدن. اندر رفتن.  
اندر شدن. (از فرهنگ فارسی معین). و  
رجوع به اندرا آختن، اندر آشتن، اندر  
آغازیدن، اندرا افتادن، اندرا گذدن، اندرا آمدن،  
اندر انداختن، اندر آوردن، اندر آویختن،  
اندر بپایستن، اندر برکشیدن، اندر پیروفتن،  
اندر چیدن، اندر خواستن، اندر خوردن،  
اندر میدن، اندر دیدن، اندر رسانیدن،  
اندر رسیدن، اندر شدن، اندر شکستن،  
اندر کردن، اندر کشیدن، اندر گذاشتن،  
اندر گذاریدن، اندر گذاشتن، اندر گرفتن و  
اندر فوشتن شود.

**اندر** [اَدر] (ع ۱) خرمن یا خرمن  
گندم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).  
(از اقرب الموارده). خرمن گاه. (مهاجری -  
الاسماء). چ. اندر. (ناظم الاطباء).  
**اندر** [اَدر] (ع ۵) نادر ترو کیمیا  
تر. (ناظم الاطباء).  
**اندر** [اَدر] (ل ۵) دهی بزرگ شادروز  
از حلب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نام  
شهریست بشام. (مذهب الاسماء).

**اندر** [اَدر] (ل ۱) (ل ۱) رودی در فرانسه  
که برود لوار ویزد. اندر، شاتر (۲)،  
شاتورو (۳) ولوش (۴) را مشروب میسازد  
و ۲۶۶ کیلومتر طول دارد. (فرهنگ معین،  
اعلام).

**اندر** [اَدر] (ل ۱) (ل ۱) دیارستانی است  
در فرانسه مشکلی از قسمتهایی از دری (۶)،  
اولیانه (۷)، ماوش (۸)، تورن (۹) و بوواتر  
(۱۰) حاکم نشین شاتورو (۱۱) و نایب  
المنکوبه نشین لویان (۱۲)، لاشاتر (۱۳)  
ایسودون (۱۴). دارای ۴ آوندیسمان، ۲۳  
کانتون و ۲۸۸ کمون، ۶۹۰۶ کیلومتر مربع.  
۲۴۷۰۰۰ سکنه. (فرهنگ معین، اعلام).

**اندر** [اَدر] (ل ۱) (ل ۱) قصه... در طایف  
علیاست حدیثه مستوفی نویسه: در اول  
آنجا [در طایفین] شهری فیروز آباد زمین  
طایف سفلی دارالملک بودا کنون یکی غرایست  
و قصه اندر بطایف علیا شهرستان آجیبا شد.  
(نزهة القلوب چاپ دبیر سیاقی ص ۷۱).  
**اندر** [اَدر] (ل ۱) (ل ۱) ده از بخش حرمه  
شهرستان سنندج. سکنه ۱۵۰ تن. آب از  
پنجمه. محصول: غلات، حبوبات و حبوبات  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

**اندر** [اَدر] (ل ۱) (ل ۱) یکی از خدایان  
مذهب برهما است که متدیان آن را خدای  
هوار فصول و محرک ابرها و از جمله نگهبانان  
عالم می شمرده پنجوب صوری که نقاشان  
هند از اندرا کشیده اند خدای مزبور چهار دست  
دارد و پرقبلی سوار و چشمان او با پارچه  
بسته است. (تمدن قدیم فوستل دوکولائز  
ترجمه نصرالله فلسفی).

**اندر** از بزرگترین پروردگان هندوان و  
پروردگار ملی آفات شمرده می شود و در سر  
زمین هند در جنگ بر ضد سیاه پوستهای  
یومی آن سامان پشت وپناه آریانیها بوده و  
امروز در کشور برهنی، خداوند آسمان و بهشت  
است. اندرا همیشه بصفت و ترفند متصف  
بوده است یعنی کشنده غریب دشمن. (از  
پشته ج ۲ ص ۱۱۴). و رجوع به معین  
کتاب ج ۱ ص ۳۴، ۴۰، ۴۱ و ج ۲ ص ۳۹،  
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳



**اندر آب** . [ ا ب ] (راخ) نام رودی در آذربایجان : آب اندر آب از کوه سیلان برمیخیزد و چون بر شهر و ولایت اردبیل می‌گذرد آب اردبیل میخوانند و چون به اندر آب می‌رسد آب اندر آب می‌گویند و از پود (یل) می‌شای نشسته بآب اهر جمع شود و رود ارس میریزد و اوش بیست و پنج فرسنگ باشد. (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۲۲۲).

**اندر اید** . [ ا ب ] (راخ) اندر آب و جوع به اندر آب شود.

**اندر ایه** . [ ا ب ] (راخ) دمی است در دو فرسنگی مرو . ملکان منجیر را در آن قسریایی بوده است . (از معجم البلدان).

**اندر آبی** . [ ا ] (من نسبی) منسوب به اندر آب : ملح اندر آبی . (یادداشت مؤلف).

رجوع به اندر آب و اندرانی شود.

**اندر ات** . [ ا ] (راخ) ده از بخش چهار دانگه شهرستان ساری . سکنه ۳۶۵ تن.

آب از چشمه رودخانه نکار . محصول برنج غلات ، ارزن ، لبنیات و صلب .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اندر اج** . [ ا ] (ع مص ل) یاغروسیدن .

(منتهی الارباب) . (ناظم الاطیاء) . (فرهنگ فارسی معین) . انقراض . (از اقرب البوارد) .

بقال اندر ج القدم . (از منتهی الارباب) .

(ناظم الاطیاء) . [ داخل شدن . (غیاث اللغات) (آندراج) . (فرهنگ فارسی معین) . در آمدن .

(غیاث اللغات) . (آندراج) . اندر آمدن .

وارد گشتن . (فرهنگ فارسی معین) . [ در

نمن چیزی در آمدن . آمده شدن . (فرهنگ فارسی معین) . [ نوردید . شدن . (غیاث اللغات) .

نور دیده شدن سائر ؟ (آندراج) .

**اندر آخشن** . [ ا د ت ] (مص مرکب)

نور بودن . فرو کردن . (یادداشت مؤلف) :

سر سازانه خسره اندر آخشت (۹)

خرفه زان چنانکه بیرون انداخت

سنایی .

و رجوع به آخشن شود .

**اندر از خفجاق** . [ ] (راخ)

ناحیه‌یست از کیمیا و موه‌هاش بیمضی اخلاق

بفرق مافتد . (حدود العالم چاپ دانشگاه

ص ۸) . نماد عربی این ترکیب (اندر از

خفجاق) مایون خفجاق است شاید منظور

خفجاق اندرونی باشد . (از حاشیه ص ۸۵

حدود العالم چاپ دانشگاه) .

**اندر اس** . [ ا ع ] (ع مص ل) ناپدید

گردیدن . (از منتهی الارباب) . (ناظم الاطیاء) .

محو و ناپدید شدن . (آندراج) . انقراض .

(از اقرب البوارد) . محو شدن اثر . (یادداشت

مؤلف) . مثال : اندرس الرسم . (ناظم الاطیاء) .

[ گفته شدن . (غیاث اللغات) . (آندراج) . (فرهنگ فارسی معین) . پاره پاره شدن . (فرهنگ فارسی معین) . [ (مأخوذ از عربی) (مص) کهنگی . (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (فرهنگ فارسی معین) . پاره پاره شدگی . (ناظم الاطیاء) (فرهنگ فارسی معین) .

**اندر اس** . [ ] (راخ) شهر است [از حدود ماوراء النهر] که اندروی کتیباشته و هندوانو از آنجا ناکش برده و روز راحت . (حدود العالم چاپ دانشگاه ص ۱۲۲) .

**اندر استان** . [ ] (راخ) نام محلی است در عوارزم در شش فرسنگی و خمین در دو فرسنگی نوزوار . (از نزهة القلوب - چاپ لیدن ص ۱۸۰) .

**اندر اسیون** . [ ا ] (ل) بخور الاکراک است . (از مخزن الادویه نقل آندراج) . یکی نوع عطری که بنایز بخور الاکراک گویند . (ناظم الاطیاء) . یربطوره . بوقیدان . سیاه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به بخور الاکراک شود .

**اندر آشتن** . [ ا د ش ت ] (مص - مرکب) . شمشکین شدن . تند شدن : چورس پر شد از یاده خسروی

شهاد اندر آشت از به خویی .

فردوسی .

و رجوع به آشتن شود .

**اندر اع** . [ ا ع ] (ع مص ل) پیش در آمدن . (از منتهی الارباب) . (از ناظم الاطیاء) . در پیش رفتن . (آندراج) . (از اقرب البوارد) . در پیش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزانی) . اندر الرجل ، پیش درآمد آت مرد . (از منتهی الارباب) . (ناظم الاطیاء) . [ از جای خود بر آمدن استخوان . (از منتهی الارباب) . (از اقرب البوارد) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) :

اندرع الذم . [ پر شدن شکم . (از منتهی الارباب) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (مثلاً

(از اقرب البوارد) : اندرع الیوان . (منتهی الارباب) . (ناظم الاطیاء) . [ بر آمدن ماه زایر :

(از منتهی الارباب) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) :

بیرون آمدن ماه زایر . (از اقرب البوارد) :

اندرع القمر من السحاب . (منتهی الارباب) . (ناظم الاطیاء) . [ اندر یقل کذا : بشتاب

رفت . (منتهی الارباب) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب البوارد) .

**اندر آغازیدن** . [ ا آ د ] (مص مرکب)

شروع کردن :

مرد مزدور اندر آغازید کاز

پیش او دستان همی زدهی کنار

دودکی .

و رجوع به آغازیدن شود .

**اندر افتادن** . [ ا د ت ] (مص مرکب)

حادث شدن . اتفاق افتادن : حرب اندر افتاد

میان فریقین . (تاریخ مرستان) . [ ... به کسی یا چیزی : در افتادن با او :

این چندان فیسما جمع شد : و افتند ما نغینه قرآن همی تصنیف کنیم و متباه ملید بدان

اندر افتادند و فصیح تر ایشان ابن المقفع . (مجموع التواریخ) . رجوع به در افتادن شود . [ خود را در میان چیزی انداختن :

میزوی چپود اگر او گویدم

درواندر معین آتش بی ندم .

اندر افتم از کمال اعتقید

نیشم ز اکرام ایشان قانید

مولوی .

اندر افتد گاو (در میان علف و سبزه) یا جوع البقر

تا شب آنرا چرد اوسریس .

مولوی .

و رجوع به افتادن شود .

**اندر افکندن** . [ ا د ت ] (مص - مرکب) : افکندن . پراکندن :

بصد جای تخم اندر افکند پخت

بندید شایع و بر او درخت

عنصری .

[ نوشیدن . بیکبار نوشیدن :

تاخیر یابم جامی دوسه اندر فکنم

وخ کتم سرخ و فرو دآیم با ناز و بطور

فرخی .

[ داخل کردن : توهم اکنون نزد آتشین روی

و از باران دعوی شین را اندر افکنی و بشراش

و تفسیر روزی پیش این کار باز شوی . (تاریخ بیهقی چاپ فیاض - غی ص ۱۶۴) . و رجوع به افکندن و انداختن شود .

**اندر آعدن** . [ ا د ت ] (مص مرکب) آمدن :

بمانده ناکام بر جای خویش

چو شاپور شیرا اندر آمده پیش .

فردوسی .

زدشت اندر آمد بدانجا گلشت

قراوان بدان شارسان در بگشت

فردوسی .

بگویم ترا برونیا نخست

زایوان و کاخ اندر آیم نخست

فردوسی .

فرخ زاد هر مزد بآب چشم

از او رود و اندر آمد پیشم

فردوسی .

[ در آمدن . داخل شدن . وارد گشتن . (فرهنگ فارسی معین) :

اندر آمدن مردبازن چرب چرب

گفته پیر از خانه بیرون شد بفریب

فردوسی .

در شهرستان بگشودند و آن مهتران و رسولان  
پادگان صف بر کشیدند از در شهرستان تالیک  
فرستکی که کلیه یای و زرگه بود و ساطین یزدند  
بر راه مسلمه و الیون او را دستوری داد تا  
اندر آمدن . (تاریخ بلخی).

خواجہ بیرونده اندر آمد ایدر

اکثرون معجب شده است از برونهوار

آغاجی .

چو مالدوش پیشد کند و سوار

چو شیر اندر آید کند کارزار

فردوسی .

کیتزک دوان رفت و بگشاد در

ببهرام گفت اندر آئی ای پسر

فردوسی .

دوش منرار بیک وقت سحر

اندر آمد بخیمه آن دلبر

فرخی .

آواز دادم قوم خویش را که در آیدم می روی  
چهل اندر آمدند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب من  
۱۷۳۱) . و ما این تاروان ادب را بستیم تا  
خداوندان اسپ اسپ را نگه دارند تا بکشت  
کسان اندر نیایند . (نوروزنامه) . و از آن  
خوابها یکی آن بود که جمله جهان یکی  
انگشتری شدی و بآن گشت وی اندر آمدی و لیکن  
اورا نکین نبود . (نوروزنامه) .

بر در فقرای تا پیش آیدت سرنگه عشق  
گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندر آ .  
شاقانی .

استغفار اندر آمدن خواستن . (تاج المصادر  
بیهقی) . تغزل ، اندر آمدن اندک اندک . (تاج  
المصادر بیهقی) .

زانکه اول سمع باید لفظ را

سوی مشتق آید سمع اندر آ .

میلوی .

سنگها و گافران سنگدل

اندر آید اندر او زار و غم

مولوی .

اندر آید که من اینچ خوشم

گرچه در صورت میان آتشم

مولوی .

مس اندر آمدن سابه ، مدخل ظل در دانه غنیه  
و امثال آن . (از مقدمه التفهیم چاپ آقای  
همای من قاج) . || فرود آمدن . پایین  
آمدن :

من زنده پیل اندر آمد بخت

جهان گشت از این دردمار خیاله

فردوسی .

زاسب اندر آمد گوسفینر

زوه دامش را یزد بر کمر

فردوسی .

زاسب اندر آمد گرفتن پیر

پیر سیدش از خسرو تاجور

فردوسی .

چو بگذاشت بر آفریدون دوش

ز البرز کوه اندر آمد پشت

فردوسی .

مس یزاتو اندر آمدن ، شم کردن زانو ، زانو بر  
زمین نهادن ، کنایه از تسلیم شدن ، مغلوب  
شدن : آن پیل را پیش آوردند آراسته . چون  
پیل عبدالمطلب را دید یزاتو اندر آمد . (تاریخ  
سیستان) . و رجوع به زانو در سرف زشود .  
— از پای اندر آمدن ، ضعیف شدن . به آخر  
رسیدن :

چو بر گیری از کوه و فنی بجای

سراجم کوه اندر آید زبای

فردوسی .

و رجوع به پا در سرف پ شود

|| رسیدن ، فرارسیدن . (فیش مؤلف) :

هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی

جایی نیافتی که در او یابدی قراو

فرخی .

اندر آمد دیوهار چو من

چون بهشت عدن شد در بهمن

منوچهری .

و چون سال چه او دم اندر آمد یزدجرد را  
پادشاهی بنشانند . (مجموع التواریخ) . چون  
سال از بهر نلشاه اندر آمد ... (تاریخ سیستان) .  
چون شب اندر آمد راهب پسر و مه اندر بهادت  
ایستاده بود . (تاریخ سیستان) .

عرو . [ن لیث] یار شد و سپا و اسیر گرفت  
شب اندر آمد بازگشت . (تاریخ سیستان) .  
... تا ماه رمضان این سال اندر آمد . (تاریخ-  
سیستان) .

از بهر آنکه چون ز مسلمانان اندر آید بر لوط بهرام  
اندر ماغوا حساب بدهد . (ذخیره خوارزمشاهی) .  
|| حرکت کردن . جنبیدن :

بود لشکر قلب برجای خویش

کمی از قلبه نگسلد پای خویش

و گر قلب دشمن بجبهه ز جای

تو یا لشکر از قلبه اندر آید

فردوسی .

(شاهنامه چاپ پروغیم ج ۷ ص ۱۹۸۱) .

چون با سپاه اندر آیم ز جای

همه کشور چین نداشت پای

فردوسی .

ندارد بر آورد که پیل پای

چون با سپاه اندر آیم ز جای

فردوسی .

|| دست بردن :

نخست اندر آمد بکرزگران

همی گوشت چون بکزی آید بکران

فردوسی .

|| بد خواب ... ، بخواب رفتن . (یادداشت-

مؤلف) . مقابل از خواب اندر آمدن (= از

خواب بیدار شدن) :

چنین گشت یا لشکر افراسیاب

که بیدار یخت اندر آمد بخواب

فردوسی .

گشاده شد این گنگ افراسیاب

سر بخت او اندر آمد بخواب

فردوسی .

|| از خواب ... ، از خواب بیدار شدن :

ز خواب غوش چو خسرو اندر آمد

چو آتش دودی از مغزش بر آمد

نظامی .

|| شروع کردن . مشغول شدن . پرداختن :

که تا آفرید این جهان کرد کار

پدید آمد این گردش و وزگار

ز شهاب کاوی نخست اندر آید

که بیداد گر بود و فاباک رای

دگر آنکه بد گوهر افراسیاب ...

فردوسی (شاهنامه چاپ پروغیم ج ۹ ص ۱۷۲۴) .

دلایر نخست اندر آمد بخت

سخنهای وادی سودمند

فردوسی .

بکار اندر آمد بزار فروش مرد

به سال آن پل تمامی بکرد

فردوسی .

ز کاوس شاه اندر آیم نخست

کجا را از یزدان می خواست جست

فردوسی .

و گر کردک طعام اندر آمد باشد اندر مرغوعی

طعام ، از این جنس دهند که یاد کرده آمد .

(ذخیره خوارزمشاهی) .

— بچنگ اندر آمدن ، بچنگ بر شامتن

بچنگ شروع کردن . بچنگ داخل شدن و

اقدام کردن :

نشان بده پس گرزها بر کشید

بچنگ اندر آید دشمن کشید

فردوسی .

یکی گیر پوشید زال دلیر

بچنگ اندر آمد بکردار شیر

فردوسی .

بر آراست با دین میسر

بچنگ اندر آمد سپه بکسر

همانکه سپاه اندر آمد بچنگ

سپه جمعی در یار دریا چو گنگ

عنصری .

|| در شاعر زیر آذر (اندر) مفسر (به)

باشد ، ظاهر آرمید و معنی اندر

آوردن است : مقبوب (لیث) گفت ایزد



تعالی ما را اینجا بویاری اندر آمد تا این دو بیت ریغ و غنیمت و بدایتیم. (تاریخ سیستان).  
**اندر آمین** . [ (یاخ) نام یکی از سواران عیسی بود . (حبیب السیر چاپ مشکی ج ۱ ص ۱۰۵) . ظاهراً صرف اندریاس است . رجوع به اندریاس شود .  
**اندران** . [ اد ] (۱) . مسغ درختی است که مسغ طرثوت (نذ : طرثوت) گویند در عراق اشق و اشق گویند مفتوحه جنگر و دافع سنگه مثاقفه و صلابت طعنه و به وجع مضاعف و مرغی البیاض و مسرع نافع است . (از شعوری ج ۱ ورق ۲۳ ب) . اشق . (قرننگ فارسی معین) . یک نوع صدفی زفت مانند . (فلاطون الاطباء) . و رجوع به طرثوت شود .  
**اندر انداختن** . [ اد - ت ] (مص) - مرکب) فرو انداختن . پایان پرت کردن . بزیر انداختن : اگر همچنان پیل نریم رسیدی ناچار پیل ما را بزودی بزیر گخلی بودی ... از اتفاق نیک درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرافه سحرایی پیل جویی و آبی تنگ در او و پیلان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب بوی . . بر گردانید . (تاریخ بهمنی چاپ فیاض - ص ۴۹۹) .  
 چرگلرخ دید در شاپور پشناخت  
 سبک خود را از گیلگون اندر انداخت  
 نظامی .  
 و رجوع به انداختن شود .  
**اندرانی** . [ اد - ا - ا - ا - ا ] (ع) (س) جراب اندرانی . انبان سبیل . (منتهی الارب) . انبان سبیل . (فلاطون الاطباء) . [ ملح اندرانی ، نمک شافیه سفید مانند بلور . نمک ترکیبی (یادداشت مؤلف) . ملح ذرائی درست است از ذره . (از منتهی الارب) . رجوع به اندرانی و ذرائی شود .  
**اندر آوردن** . [ اد - و ] (۱) نوعی از شلوار است بر روی عمامه اندر انداخته از آنجا که از آنجا من البدائن الکام ما شیء علیه کساء و اندر آورد یعنی راوی بشیر . (المرب ج ۱ ص ۳۷) . و رجوع به اندر آورد شود .  
**اندر آوردن** . [ اد - ا - و ] (مص) (مرکب) از پا اندر آوردن : از پا در آوردن . فرو افکندن . کشتن . ازین بردن : بلبان او آتش اندر افکند  
 ز پای اندر آورد کاغذ بلند .  
 فردوسی .  
 [ از اسب یا از پیل یا از تخت اندر آوردن ، بزیر آوردن . فرود آوردن . پایان آوردن . مغلوب کردن :  
 زپیل اندر آورد زرد بر زمین  
 بیست و پانزوی شقات چین .  
 فردوسی .  
 ذرات آن متکاوه ضحاک را  
 ز تخت اندر آورد ناباک را .  
 فردوسی .

— بیا اندر آوردن ، بیا آوردن . بیا کردن : چو فودر شد از بخت بدادگر  
 بپای اندر آورد راه پدر  
 فردوسی .  
 — بیند اندر آوردن ، بیند آوردن . داخل شدن کردن . گرفتار کردن . بچنگ آوردن :  
 در چیز است کارا بیند اندر آورد  
 بکی تیغ هندی دگر زر کانی .  
 دقینی .  
 — بزین اندر آوردن ، بزین کردن . بزیر بزین کشیدن اسب را :  
 کمر بست و بر ساخت مر جنگدا  
 بزین اندر آورد شیرنگ را .  
 فردوسی .  
 — پای بزین اندر آوردن ، سوار بر اسب شدن .  
 نخواهد که از تخم ما بر زمین  
 کسی پای خویش اندر آورد بزین .  
 فردوسی .  
 برو گفت پایت بزین اندر آرد  
 همه کشاوران را بدین اندر آرد .  
 فردوسی .  
 — چادر بر اندر آوردن ، چادر بر کشیدن :  
 چادر بر افکندن :  
 ز شون رخ بختچار بندود خور  
 ز گرد اندر آورد چادر بر .  
 (از فرهنگ اسدی فخری) .  
 — سر کسی بخاک اندر آوردن ، بر زمین زدن او را . مغلوب ساختن :  
 کسی را بود زین سپس تخت تو  
 بخاک اندر آورد سرایت تو .  
 فردوسی .  
 همی گفت کای دار داد پاک  
 سر دشمنان اندر آور بخاک .  
 فردوسی .  
 — سر کسی بگرد اندر آوردن ، وی را بر زمین زدن : او را مغلوب ساختن :  
 جهاندار محمود کاندز نیرد  
 سر سرکشان اندر آرد بگرد .  
 فردوسی .  
 — شکست اندر آوردن : مغلوب شدن : شکست خوردن :  
 من چون بیروست [بیشید] با گرد کار  
 شکست اندر آورد و برگشت گاو .  
 فردوسی .  
 [ داخل کردن . وارد کردن . (قرننگ فارسی معین) . بدرون آوردن . (یادداشت مؤلف) :  
 همی گفت باوی گرفت و دروغ  
 سحر کاندز آرد سرش را بیوغ .  
 ابوشکور .

ور آمدن که پیش تو گویم دروغ  
 دروغ اندر آورد سر من پیوغ .  
 ابوشکور .  
 یکی را ز ماه اندر آری بچاه  
 یکی را ز چاه اندر آری بپاد .  
 فردوسی .  
 پدرگر بفرز اندر آرد خرد  
 همانا سخن بر سخن نگذرد .  
 فردوسی .  
 برنج اندر آری تفت را رواست  
 که شود رنج بردن بدانش مزااست .  
 فردوسی .  
 مهرگان آمد در بگشایدش  
 اندر آورد و تراضع بنیایدش .  
 مشهوری .  
 او را به سیستان اندر آوردند . (تاریخ سیستان) .  
 بیشتری اسیر کردند و بشهر اندر آوردند . (تاریخ سیستان) .  
 بیفامیر صلی الله علیه و سلم انگشتری یانگشت اندر آورد . (نوروزنامه) .  
 — بچنگ اندر آوردن ، داخل جنگ کردن . بچنگ بر سر زانیدن . بچنگ واداشتن . صدوی بچنگ اندر آمدن :  
 سپه را بچنگ اندر آورد شاه  
 یحیییه ناچار دیگر سپاه .  
 فردوسی .  
 از آتیه بنگاه شد بآوردگاه  
 بچنگ اندر آورد یکسر سپاه .  
 فردوسی .  
 وز آن پس یلان را همه همگروه  
 بچنگ اندر آوردیم برسان گوه .  
 فردوسی .  
 بانو ، لشکر بچنگ اندر آرد  
 سخن بگسل از گنجه فایکاو .  
 فردوسی .  
 — بگشتار اندر آوردن ، بسخت آوردن : بحرقت آوردن :  
 کسی کرو ختر و عیب یاز خواهم چیست  
 بهانه ساز و بگشتارش اندر آرد فطست .  
 رشید سرقندی .  
 [ شروع کردن . آغازیدن . (یادداشت مؤلف) :  
 گر از کیشاد اندر آری شمار  
 بر این فتنه برسانان شد هزار  
 که پاتنج بودند و بر تخت زر  
 مرآمدگان نام ایشان بر .  
 فردوسی .  
 و رجوع به آوردن شود .  
**اندر اوس** . [ (یاخ) نام یکی از سواران دوازده گانه عیسی بود و او را پیل دهم می نامید و پیوسته . (از دیوانه ص ۵۶) . و رجوع به اندریاس شود .

است بقاری زبان گنجشک و پیرای لسان -  
العصافیر و شیرازی شخم اهر خوانند . (از -  
مغزن الادویه نقل آندراج) .

**اندر جیهیدن** . [ "آدج د" ] (معن مرکب)  
بدون جیهیدن . جیهیدن :

او مار بود و مار چو آفتک او کنی  
اندر جیهد نریم بدرداخ تنگه غار .

منوچهری .  
و رجوع به جستن و جیهیدن شود .

**اندر جین** . [ ] (رایج) ده از بخش  
آوج شهرستان آروین . سکنه ۳۸۶ تن . آب  
از رودخانه کلنجین . محصول : غلات ،  
سیب زمینی و انگور .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱) .  
**اندرخ** . [ "آدو" ] (رایج) ده از بخش

حومه شهرستان مشهد . سکنه ۵۶۶ تن . آب  
از رودخانه کشف رود . محصول : غلات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹) . ظاهراً  
همان است که در تاریخ زمینی بدان اشارت رفته :

ابوعلی بر صوب ملوس رحلت کرد و فایق و  
ایبرک بدو پیوستند و با سر صفا و اعتماد مهربود

رفتند و نزدیک اندر خ صحرایی قصبه اختیار  
کردند و آنجا بگاه فرود آمدند . (ترجمه -

تاریخ زمینی مصحح دکتر شعار ص ۱۱۹) .

**اندرخنی اغریا** . [ "آد" ] (را) ملایه  
فیون . حشیشة البرس . آیزون . رجوع به -

ملایفون و حشیشة البرس شود .

**اندرخواره** . [ "آد کرید" ] (ص) لایق  
و سزاروار . (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۰) .

**اندرخو استن** . [ "آدشت" ] (معن مرکب)  
تمنی کردن ، استدعا کردن . (یادداشت مؤلف) :

از غلیغه اندرخواست که او را گرامی کند و بخانه  
وی رود بهمانی . (تاریخ بلعی) . از امیر

فقیل اندرخواست خامسگان و حاشیت شویش  
را بخانه او فرستاد بهمانی . (تاریخ بلعی) .

**اندرخو** . [ "آدخ" ] (ص مرکب) (۶)  
لایق و سزاروار و زیبا . (یرهان قانع) (هفت

قارم) (از انجمن آرا) (از آندراج) .

لایق . (مؤیدالفضل) . در خود و سزاروار .  
(زیبایی) . سزاروار لایق و شایسته و مناسب .

(قائم الاطیاء) . سزاروار . لایق . شایسته .  
فارسی معین) . اندرخوارا . اندرخورد .

درخورد :

نوشته قلمه بار جامپ زشت

هم اندر خور آن کجا او فرشت .

فقیقی .

پناه جهان گفت ز درشت بیز

که در دین ما این نباشد مؤیر

**اندر پای** . [ "آد" ] (ص) آویخته و معلق .  
(انجمن آرا) . (آندراج) . نگون و سرازیر  
آویخته . (یرهان قانع) . آویخته . معاق . سرنگون .  
سرازیر . (فرهنگ فارسی معین) (از قانع -  
الاطیاء) . اندر پای . و رجوع به اندر پای شود .

**اندر پایست** . [ "آد ی" ] (ثقف ، ص)  
ضروری و حاجت و محتاج الیه . (یرهان قانع)

(آندراج) . ضرور و حاجت و محتاج الیه .  
(هفت قارم) . حاجت . (دهار) . ضروری

و محتاج الیه و اندر پای . (قائم الاطیاء) .  
ضرور . محتاج الیه . اندر پای . (فرهنگ -  
فارسی معین) . و رجوع به اندر پایستن

و اندر پای شود .

**اندر پایستن** . [ "آد ی ست" ] (ص) -  
مرکب) ضرور بودن . محتاج الیه بودن . (فرهنگ

فارسی معین) . و رجوع به دو پایستن شود .

**اندر پر کشیدن** . [ "آد پ کشد" ] (معن -  
مرکب) در آغوش کشیدن . در آغوش گرفتن .

در پر کشیدن :

گفت من سوزیدام زان آتشی

فومگر اندر پر خورشم کشی

چونکه شیر اندر پر خوروش کشید

در پناه شیر فایه می دوند .

مولوی .

و رجوع به در پر کشیدن و کشیدن شود .

**اندر پیگ** . [ "آد پ" ] (در میان  
بزرگان و در میان شیاطین . (قائم الاطیاء) ؟

**اندر پایا** . [ "آد" ] (رایج) ده از بخش  
فرمین شهرستان اراک . سکنه ۳۴۲ تن .

آب از قنات . محصول : غلات و انگور .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

**اندر پدیر فتن** . [ "آد پ دمت" ] (ص)  
مرکب) قبول کردن :

بدو گفت کاین کردند شیر خوار

زمن دیو نازی بزنهار دار

پدر وارث از مادر اندر پذیر

از آن کاهو نقرش بهرور بشیر .

فردوسی .

و رجوع به پذیرفتن شود .

**اندر پوست سگ داشتن** . [ "آد ست" ]  
(معن مرکب) یعنی در تن نفس اماره داشتن و

قبول نفس پروری و این کنایه از مرده دلیست .

(از آندراج) . (از مؤیدالفضل) . (۵)

**اندر چاه** . [ "آد" ] (مربوب اندر آه) . (را -

مرکب) اندرگاه . (فرهنگ فارسی معین) . هر

یک از درهای شسته مستخرقه . (قائم الاطیاء) .

و رجوع به اندرگاه شود .

**اندر جی** . [ "آد" ] (را) درخت زبان

گنجشک . (قائم الاطیاء) . این لغت هندی

**اندر آویختن** . [ "آد دت" ] (ص) -  
مرکب) معلق بودن . آویزان بودن . (فرهنگ

فارسی معین) . آویختن . آویخته شدن :

او از این کار گریزنده و این پالش اثار

اندر آویخته پیوسته چو قالب یروان .

نوشی .

بدله اندر آویزد در زلفش

چو دوزخ کانداز آویزد و دامن .

خفاف .

[[ چنگ زدن . رو آوردن . دست آویز قرار

دادن چیزی را . نوسل جستن :

چو پا زور و پا چنگ بر خیزد اوی

پیروردگار اندر آویزد اوی .

فردوسی .

بزرگان بدو اندر آویختند

ز مژگان همی خورده دل ریختند .

فردوسی .

پست از دامن او اندر آویز

حدیث دیگران از دست بگلزار

فروشی .

چو گشتم ست میگری که برخیز

بید خواهان شیار اندر آویز .

فغانی .

[[ آویزان کردن . معلق کردن :

بدلایم فرمود کاین را بکوی

و دار اندر آویزد و بر تاب روی .

فردوسی .

و رجوع به آویختن شود .

**اندر این** . [ ] (را) بهندی منتقل

است . (فهرست مغزن الادویه) .

**اندر این** . [ "آد" ] (را) میوه منتقل . (قائم -  
الاطیاء) . در مغزن الادویه اندر این است . رجوع

به اندر این شود .

**اندر پای** . [ "آد" ] (ص) (۱) ضروری

و حاجت (۲) و محتاج الیه و در بایست .

(یرهان قانع) . ضروری و حاجت (۲) و

محتاج الیه و وابسته چیزی و آنرا در بایست

نیز گفته اند و اندر پای بدل آشت . (انجمن

آرا) . (آندراج) . ضرور . در بایست .

محتاج الیه . (از قائم الاطیاء) . (فرهنگ -  
فارسی معین) :

بهرگان رسم (۲) عجم داشت بیای

چش از بود چو چشم اندر پای .

فروشی .

زهی تن هنر و چشم نیکبانی را (۴)

چو روح در خور و همچون در دیده اندر پای .

فروشی .

(۱) از اندر + پای (از بایستن) . (۲) حاجت در این مورد درست نیست . (۳) زبان : جشن . (۴) فل : ای با جمال جهان را

و عز دولت را . (۵) در مغزن الادویه صورت جمله آمده است . (۶) تلفظ قدیم اندر خور [ "آد و" ] است . (از فرهنگ فارسی معین) .



آوردن و به بعضی پندار نیست  
تداوم می آید به این دین  
دقیقی .

بدرگه فرست آنکه اندر خوروست  
ترا کرد کار بیهان یا رواست .  
فردوسی .

چو بیکدیگر می نیکو می بیند  
بسی را بشی باشد اندر خوروست .  
فردوسی .

اگر مانده کار و بد گوهر دم  
بدین پادشاهی نه اندر خوردم .  
فردوسی .

گرت چیزی اندر خور شهریار  
قزونی بود آید او را بکار  
اسدی .

اگر داد خواهم در نیک و بد  
بدادیم معذور و اندر خوردم .  
ناصر خسرو .

گفتم هنر بدید کن اندر خور جواب  
گفتا که در جواب بدید آرد هنر .  
ناصر خسرو .

من اندر شو بندگی نیستم  
و زانه ازه ییرون تو در خوردمن .  
معنی .

و رجوع به اندر خورا و اندر خور و اندر  
خوردن و در خور شود .

**اندر خورا** . [آذخ] (مس مرکب) (۱)  
لایق و سزاوار و زیبا . (برهان قاطع) (هفت  
قلم) . لایق و زیبا . (مؤید الفضل) . در خور  
و سزاوار . (فرهنگ رشیدی) . سزاوار و لایق  
و شایسته و مناسب . (ناظم الاطیاء) .

**اندر خور** . [آذخ] (مس مرکب) (۲)  
لایق و سزاوار و زیبا . (برهان قاطع) . لایق  
و زیبا . (مؤید الفضل) . لایق و زیبا . از در  
اندر خور . اندر خورا . در خورده . بشارت  
خراخور . (از شرفنامه منیری) :

مر زنان راست چاهم اندر خورده  
هر چه باشد رواست حیا بد .  
ستابی .

نیست هر کس در محبت مرد او  
نیست اندر خورده هر دو درد او .  
رکن الدین کرمانی .

زینت از بهر زن بود که ببرد  
چیز فزا کند نبود اندر خورده .  
علیقلی .

**اندر خوردن** . [آذخ] (مس) -  
مرکب) (۳) سزاوار داشتن . مناسب بودن .  
شایسته بودن . (از تاشم الاطیاء) . (فرهنگ  
فارسی معین) . لایق شدن . مستحق شدن . روا  
بودن . پسندیده بودن . سزاوار بودن . (از  
ناظم الاطیاء) . لایق بودن . (فرهنگ فارسی  
معین) :

گوزم بد آهوش گفت از خرد  
نباید جز آن چیز کاند خورده .  
دقیقی .

بجز رای و دانش چه اندر خورده  
پسر را که چو نان پدر پرورده .  
فردوسی .

بدو گفت کای مهر پر خرد  
چنین گفته از تو کی اندر خورده .  
فردوسی .

از او هر چه اندر خورده باز خرد  
دگر بر ره ریز و معنی برد .  
فردوسی .

بداننگ که می چیره شد بر خرد  
کجا خواب و آسایش اندر خورده .  
فردوسی .

چنین گفت کز رای مرد خرد  
ره پادساری نه اندر خورده .  
اسدی .

بهر خاشه غویشتن پرورده  
بجز شاهه ویرا چه اندر خورده .  
اسدی .

تلخ با شیرین کجا اندر خورده . مولوی .  
**اندر خوردن** . [آذخ] (مس مرکب)  
لایق و سزاوار و زیبا . (برهان قاطع) .  
(هفت قلم) . اندر خور . (از ناظم الاطیاء) .  
لایق و سزاوار . (آندراج) :

اگر بهشت اندر خورده بودی جای  
جهانست میانی بودی شهر شادروان .  
طبرانت (بنقل انجمن آرا) .

**اندر خوری** . [آذخ] (جامعی)  
سزاواری . شایستگی :  
تا ترا از آسمان آمد حمید الدین لقب  
این لقب بر هیچ کس نماند بدین اندر خوری .  
و رجوع به خوردن شود .

سوزنی .  
**اندر دیدن** . [آذد] (مس مرکب)  
دیدن . قوت کردن در چیزی :  
نورن اسپ او یوی امیان شیه (۴)  
خروشی بر آورد و اندر دید .  
فردوسی .

همه را بکوبند و بپزند و اندر دمنند . (ذخیره  
خواهرشاهی) . صنعت دارویی که اندر دمنند .  
(ذخیره خواهرشاهی) .

و رجوع به دیدن شود .  
**اندر دیدن** . [آذد] (مس) -  
مرکب) :  
اندر دید و مملکت او بفارید

با لشکری گران و سپاهی گزافه کار .  
منوچهری .

و رجوع به دیدن شود  
**اندر رسانیدن** . [آذر] (مس مرکب)  
ارهاش . (فرمان چربانی قریب عادل بن -  
علی) . در رسانیدن . رسانیدن . لایق و  
نزدیک گردانیدن . و رجوع به ارمایه رسانیدن  
شود .

**اندر رسانیدن** . [آذر] (مس مرکب)  
رسیدن . وارد شدن . (فرهنگ فارسی معین) .  
دور رسیدن :

از اتفاق نادر سرهنگ علی عبادقه و ابو -  
الفتح ایاز ... از غزنین اندر رسیدند .  
(تاریخ بیهقی) .

چون ز چاهی می گئی هر روز شاه  
عاقبت اندر رسی در آب پاک .  
مولوی .

[[ تصور در اصطلاح منطق در برابر تصدیق  
دانستن دو گونه بود یکی اقد رسیدن کبی  
بتأی آنرا تصور خوانند . (دانشنامه‌الایین  
ص ۳) . و رجوع به رسیدن شود .

**اندر رسیدن** . [آذر] (مس مرکب)  
رسیدن :

سعدش بهر آن زشت پتیاره دید  
شعید و هراسید و اندر رسید .  
اسدی .

و رجوع به رسیدن شود .  
**اندر** . [آذ] (را) (۵) پند . (برهان قاطع) .  
(غیاث اللغات) (هفت قلم) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء) (فرهنگ فارسی معین) . نصیحت .  
(برهان قاطع) (هفت قلم) . (فرهنگ  
سروری) (انجمن آرا) (آندراج) . (مؤید -  
الفضل) (غیاث اللغات) . (از منتهی الادب)  
(ناظم الاطیاء) . (فرهنگ فارسی معین) .  
موعظه . وعظ . غظه . نصیح . تذکیر .  
ذکری . (یادداشت مؤلف) :

(۱) الف اذاده تعلیم کند بقول سامانی بجای تثوین ممکن است در لغت عرب . (فرهنگ رشیدی) .

(۲) تلفظ قدیم اندر خورده [آذو] . (از فرهنگ فارسی معین) . (۳) تلفظ قدیم اندر خوردن [آذو] . (از فرهنگ -

فارسی معین) . (۴) شاه : چو اسپس از دور آسیب بپزد بدید . (۵) در پهلوی handarz از ایرانی باستان ham-darza مشتق

از ham-daroz (اتفاق با هم - محکم کردن) ظاهراً با handaraza اوستا (یعنی بند - زنجیر) یکی است . در ارمنی andarj (رمیث)

یا از andarz پهلوی و در آن ndarz (از شاهیه برهان قاطع مسیح آذای کتر معین) . بکسر «ال» نیز بنظر رسیده . (فرهنگ سروری) .

بسی خرامان فرستادشان

بسی پند و اندوזהا دادشان .

فردوسی .

مگر بشنود پند و اندوزتان

بداند سرمایه وارزتان .

فردوسی .

هر آنکس کز اندوز من در گذشت

همه رنج او پیش من یاد گشت .

فردوسی .

همه هر که اندر دواين مرز من

کجا گوش دارد اندوز من .

فردوسی .

بزهار مرد و بافتان سپهر

باندوز ماه و بفریاد مهر .

(گرشاسب نامه ص ۱۳۱) .

همه اندوز من یو اینست

که تو طفلی و خانه نزدیگست (۱) .

سنایی .

نویسد یکی نامه سودمند

بتأیید فرهنگ و رای بلند .

مسلل باندوزهای بزرگ

کز سوزگاری کند میش و گرگ .

نظامی .

و گر من با توام چون سایه یا قاج

بدین اندوز دایت نیست محتاج .

نظامی .

بدان مانند اندوز شوریده حال

که گوئی پیکردم گزیده منال .

سعدی .

آنگاه کشود لب باندوز

انگیخت سخن بدانشین طرز .

فیضی (منقل آندوراج) .

— اندوز گونه (ص مرکب) ، اندوز

مانند ؛

مرا طبیب دل اندوز گونه کرده است

کز این سواد پتس از سواد سودا .

خاقانی .

|| وصیت . (برهان قاطع) (هفت قازم) (غیاث-

اللغات) (شرفنامه) (فرهنگ اویهی) (انجمن-

آرا) (آندوراج) (مذهب الاسماء) (ترجمان

جرجانی مذهب عادل بن علی) . (دهار) .

(ازمنه الارب) (ناظم الاطیاء) (فرهنگ -

فارسی معین) . وصایت . وصاة . (ازمنه-

الارب) . آخرین وصیت . (ناظم الاطیاء) . وصیت

کردن . (مؤید الفضل) . سفارش . وصیت

میت . وصیت که برای پس از مرگ کنند .

(یادداشت مؤلف) ؛

برادر چو بشنید چندی گریست

چو اندوز پنوشت سالی بزیست

برقت و بماند آن سخن وادگار

تواند جهان تخم زفتی مکار .

فردوسی .

پس ایزد گشپ آنچه اندوز بود

بزمزم می گفت و موبه شود .

فردوسی .

ز اسقف پیوسید کز خوشزاد

وز اندوزهایش چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که جز مادرش

برهنه نباید که بیند سرش .

فردوسی .

چو اندوز کیخسرو آدم بیاد

تو بشنوی مگر سرپیچی ز داد .

فردوسی .

باندوز این ابن یاسین خویش

امید روان دل و دین خویش

که از حکم دارنده دادگر

وصایت بازش بنزد پدر .

(یوسف وزلیخانی مشوب بفردوسی)

ولی گرچه شد روز بروی (مادراسکتار) سیاه

سر خود پیچید از اندوز شاه .

نظامی .

باندوز بگشاد مهر از زبان

چنین گفت با مادر مهربان

که من رفتم اینک تو از داد و دین

چنان کن که گویند یاد چنین .

نظامی .

بی اندوز هرگز نباشید کس

ببینید هر کار را پیش و پس .

؟

|| عهد . (منتهی الارب) . || کتاب و نوشته .

(برهان قاطع) . (هفت قازم) . (ناظم الاطیاء) .

کتاب و این معنی مجاز است بدینگونه [که]

مواعظ و نصایح در کتاب است . (مؤید الفضل) .

|| حکایت . (برهان قاطع) (هفت قازم)

(آندوراج) . حکایت و قصه . (ناظم الاطیاء) .

و رجوع به اندوزید ، اندوز پذیر ، اندوز -

دادن ، اندوز کردن ، اندوز کننده ، اندوزگر ،

اندوز گفتن ، اندوز گو ، اندوز پذیر ، اندوز نامه ،

اندوز نویسن و اندوزور شود .

**آندوزا** . [آد] [ا] گاو زهره را

گویند و آن سنگی است که در میان زهره

گاو یا شیردان ارتکون میشود و آتربامری

حجر البقر گویند . (برهان قاطع) (از انجمن

آرا) . (از آندوراج) (هفت قازم) . گاو زهره .

گاو زدن ، پادزهر گاوی . گاو زهرج . خورق -

البقر . و رجوع به حجر البقر و گاو زهره شود .

**اندوز آذر پادمارسپندان** . [آدز

ردب] (راخ) (۲) مجموعه کلمات قصار و پندهای

است بزبان پهلوی مشوب به آذرباد (موبدان

موبد عهد شاپور ذوالا کتاب) که جزو مثنوی

پهلوی در پیشی بطبع رسیده و بنظم و نثر

فارسی نیز ترجمه شده است . (از فرهنگ معین ،

اعلام) .

**اندوز او شمر دانا** . [آدز انا و ]

(راخ) (۲) رساله ایست بزبان پهلوی دارای

قریب ۵۴ کلمه ، شامل اندوزهای مشوب

به اوشتر . (فرهنگ فارسی معین ، اعلام) .

**اندوزید** . [آدب] (ص) ناصح .

واعظ . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به اندوز

بشدود .

**اندوز داسوارکن** . [آدب ا ]

(مرکب) معلمین نظامی در دوره ساسانی .

(تاریخ حقوق علی آبادی) .

**اندوزید** . [آدب] (ص) آموزگار .

(در دوره ساسانیان) . (از ایران در زمان -

ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی -

ص ۶۰) .

**اندوزیدیر** . [آدب] (ن مرکب)

پذیرنده اندوز . محظ . (از یادداشت مؤلف) .

**اندوز خسرو گوانان** . [آدز خ و

پا و ر ک] (راخ) رساله ایست بزبان پهلوی

شامل قریب ۳۸۰ کلمه ، محتوی اندوزهای

مشوب به خسرو انوشروان . (فرهنگ فارسی

معین ، اعلام) .

**اندوز دادن** . [آدد] (م ص مرکب)

نصیحت کردن . بدگفتن . (فرهنگ فارسی

معین) ؛

مرا نزد تو او فرستاده است

بسی پند و اندوزها داده است .

فردوسی .

**اندوزدن** . [آدزد] (م ص مرکب)

زدن .

— آتش اندوزدن ، سوزانیدن . (یادداشت

مؤلف) ؛

میه را سراسر بهم بر زدند

بیوم و برش آتش اندوزدند

فردوسی .

— بخواب اندوزدن ، بخواب زدن ، بخوردا

بخواب زدن ؛

چو سوزلی پس وی گوش غر زدن گیره

بخواب خر گوش اندوزند بعداد و شو .

سوزنی .

(۱) ن. ل. رنگین است و این بیت مولوی ظاهراً اشاره بدین بیت سنایی است: بس نکو گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پرتفش و ننگار.

(۲) در پهلوی . andarz-i-c-ōšmar-e-dānāk

(۲) در پهلوی āturpāt andarz-i-amādurespant



اندرز گزین. [آذ گز] (مصر مرکب)  
 نصیحت کردن. بزرگداشت. (فرهنگ فارسی معین). [اصدا]. (تاج المصدا بیهقی).  
 (قریبان جرجانی مذهب عادل بن علی).  
 (منتهی الارب). توصیه. (مصادر زوئی).  
 (ترجمان جرجانی ترقیب عادل بن علی).  
 (منتهی الارب). وصایا. عهد. (منتهی الارب).  
 وصیت کردن. سفارش کردن.  
 روان پس بسوی خراسان کسی  
 فرستاد (عسرو پرویز) و اندر ز کردش بی.  
 بدو گفت پاکس مجتبیان زبان  
 از ایدر برو تا در مرزبان.  
 فردوسی.  
 و گر جنگی سازی تو اندر ز کن  
 یکی را تکه جان این مرز کن.  
 فردوسی.  
 چون خبر پنگوش لشکر رسید (خبر غشم اسکندر بلشکر خویش) عظیم پترسیدند و یکدیگر را اندر می کردند. (اسکندر نامه نسخه سعید نفیسی). چون از دینار جبل خواست کردن را بخواند و اندر زی که عادت باشد بکرد. (اسکندر نامه نسخه سعید نفیسی).  
 فرستاده را چون بود چاره ساز  
 باند ز کردن نباید نیاز.  
 نظامی.  
 گفت با قاضی و پس اندر ز کرد  
 بعد از آن جام شراب مرگش خورد.  
 مولوی.  
 اندر ز کرده اند مرا کاندین جهان  
 غیر از خدا طلب نکند مرگش از خدا.  
 شیانی.  
 اندر ز گزینده. [آذ گز] (مصر مرکب).  
 (ن ف مرکب) دسی. (منتهی الارب). کسی که اندر می کند.  
 افلا ز گز. [آذ گز] (مصر) مشاور.  
 معلم. (در زمان ساسانیان) (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۴). واعظ. فاضل. مدکر.  
 بنده عهد. (یادداشت مؤلف).  
 اندر ز گزین. [آذ گز] (مصر) مرکب) اندر کردن. توصیه. (فرهنگ فارسی معین).  
 اندر ز گز. [آذ گز] (ن ف مرکب) واعظ. فاضل. مدکر. بنده عهد. نصیحت گوی.  
 (یادداشت مؤلف).  
 اندر ز زمان. [آذ ز] (قیمه) در همان زمان. در همان دم. فوراً. بی درنگ. فی الفور. (از فواید مؤلف).  
 چو بیننده دیدارش از دور دید  
 هم اندر زمان او شود ناپدید.  
 فردوسی.

هم اندر زمان ملوس را خواند شاه  
 بفرمود لشکر کشیدن براه.  
 فردوسی.  
 بدان تا فرستد هم اندر زمان  
 به مصر و به بربر چو یاد دماک.  
 فردوسی.  
 زواره پیامد هم اندر زمان  
 به یوان سخن گفت از پهلوان.  
 فردوسی.  
 یگفت این و با گز و قیر و کسان  
 سوی ببر چسبن شد اندر زمان.  
 (گرفاسب نامه ص ۵۰).  
 خواستم گفت خاکهای توام  
 عظم اندر زمان نصیحت کرد.  
 سعدی.  
 اندر ز ناپدید. [آذ پ] (ن ف مرکب)  
 آنکه نصیحت قبول نکند.  
 اندر ز نامه. [آذ میام] (م مرکب)  
 وصیت نامه. پند نامه. (یادداشت مؤلف) (۱).  
 من ایدون شنیدم که جای می  
 همی مردم ناسزا را دهی  
 چنان دان که نوشی روان قیاد  
 باند ز نامه چنین کرد یاد.  
 که هر کس سلیحش بدین دهد  
 همی خویشتن را بکشتن دهد.  
 فردوسی.  
 اندر ز فیوش. [آذ ف] (ن ف مرکب)  
 نیرشته اندر ز. اندر ز پذیر.  
 اندر ز زور. [آذ ز] (م مرکب)  
 اندر ز گز. آنکه کارش اندر ز گفتن است.  
 زینت ملک خداوندی و اندر ز خود ملک  
 مدبر دیوان شه شرقی و اندر زوری.  
 قریخی.  
 اندر زی. [آذ ز] (باغ) ده از بخش  
 حومه شهرستان قوچان. سکنه ۱۸۹ زن.  
 آب از چشمه. محصول: غلات.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).  
 اندر زس. [ ] (باغ) شهرست  
 یزدگ بهندستان و از پادشاهی دهم است  
 یزکران دریا. (حدود العالم بتقی یادداشت  
 مؤلف). در حدود العالم (چاپ دانشگاه)  
 اندر زس است و رجوع به اندر زس شود.  
 اندر زش. [آذ ز] (باغ) یا اندر زش  
 شهری در اسپانیا رجوع به اسپانی در همین  
 لغت نامه شود.  
 اندر ز شدن. [آذ ش] (مصر مرکب)  
 داخل شدن. وارد شدن. مقابل بیرون شدن.  
 خروج. (از فرهنگ فارسی معین). درآمدن.  
 دخول: پس از چهل سال که آدم نایب او کنده

بود خدای عزوجل چنان را بفرستاد تا به تن آدم  
 اندر شد. (فرجه تفسیر طبری). من آن سال  
 پیش رسیدم چون اندر شد وی بر آن گرمی  
 نشسته بود. (تاریخ بلخی).  
 گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند  
 گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود.  
 فرخی.  
 بگشادش در پاکبر شهنشاهان  
 گفت بسم الله و اندر شد فاکانان.  
 منوچهری.  
 نوریان. . . بقلتهای استوار که داشته اندر  
 شدند. (تاریخ بیهقی). چون غوریان خبر  
 وی یافتند بقلتهای. . . اندر شدند. (تاریخ  
 بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۰). در بیت المقدس  
 بود و آخر همه کس بیرون آمدی و پیش  
 از همه کس اندر شدی چون اندر شدی همه  
 چراغها دیدی فرو کرده. (تاریخ سیستان).  
 پس روزی رسم بن مهر هرمزدین العجوسی  
 پیش او (عبدالعزیز والی سیستان) اندر شد.  
 و متکلم سیستان او بود. (تاریخ سیستان).  
 گر تیره همچو قیر شود روزگار من  
 روشتی چون حصار شود گردن مرا.  
 اندر شوم ز غلظت این تیر چون شهاب  
 بیرون دوم ز تنگی آن زود چون صبا.  
 مسعود سعد سلمان.  
 و رجوع به شدن شود.  
 اندر ز شکستن. [آذ ش] (مصر)  
 مرکب) آماده کردن. حاضر ساختن. مهیا  
 کردن. بذوی یکی دفتر اندر شکست  
 (شاهنامه). (فرهنگ فارسی معین).  
 اندر ز فغان. [آذ ف] (مصر)  
 مرکب) اندر افتادن. در افتادن. افتادن.  
 افتادن افتادن.  
 تا بر نهاد زلفک شوریده را بخلط  
 اندر فغان گرد همه شهر شور و شر.  
 صاهه.  
 و رجوع به افتادن شود.  
 اندر ز فکندن. [آذ ف] (مصر)  
 مرکب) افکندن. در افکندن. انداختن.  
 در انداختن.  
 تنگ شد عالم برای ازهر رگار  
 شور شور اندر فکند و گار گار.  
 رودکی.  
 یایوان او آتش اندر فکند  
 ز پای اندر آورد کزخ بلند.  
 فردوسی.  
 از سرو روی اندر فکن آن تاج تلخ  
 تا از او پیدا آمد موخو رشید پدید.  
 منوچهری (دیوان ... چاپ دبیرستانی  
 ص ۱۹۹).

**اندرقاش** . [ اِ دَ ] (راخ) ده از بخش حومه شهرستان مهاباد . سکنه ۱۵۴۱ تن . آب از رودخانه مهاباد . محصول غلات ، سیب ، آونون ، چغندر و صیفی .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

**اندرقه امیر آباد** . [ اِ دَ قَ ] (راخ) ده از بخش حومه شهرستان مشهد . سکنه ۱۴۱ تن . آب از قنات . محصول غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

**اندرگردن** . [ اِ دَ گَ دَ ] داخل گردن .

(یادداشت مؤلف) :

گاو لاغر یزاغ اندرگرد

توده زور یکانغ اندرگرد .

(از حاشیه فرهنگ اسامی نخبه‌وانی) .

گویند توتل ... چیزی نمی‌خورد زمین آن نمک بود لقمه از دمش بفتاد از زمین برگرفت و پیخورد طعم آن خوشتر یافت از آن پیخورد تا برگرفتند و پیخوردن اندرگرد و این رسم بماند . (مجله التواریخ) . آب و بیزد و میان او پاك كنند و بجایگاه دانشه عمل اندر کنند . (ذخیره خوارزمشاهی) . گلاب و مشک و کافور پسرشت و پسته‌های آن اندرگرد . (تاریخ سیستان) .

**اندرگشند** . [ اِ دَ گَ شَ ] (لایا لاش، دیار) (نصف مرکب) جذب کننده . (فرهنگ فارسی-معین) . و رجوع به اندر کشیدن شود .

**اندر کشیدن** . [ اِ دَ کَ ] (مضمر مرکب) جذب کردن . (فرهنگ فارسی-معین) :

و اما جواب ما مرین سوال را از خامیت مقاملایی . . . آنست که گوئیم از آن سنگ بخاری است بیرون آینه لایع اندر کشیده که بجز آن اندر نکشد . (جامع‌المکتبین-ص ۱۶۷) .

— دامن اندر کشیدن ، دامن جمع کردن :

چو خوردید تیغ از میان یر کشید

شب تیره زودامن اندر کشید .

فردوسی ،

[در کشیدن، بدرون کشیدن ، بداخل کشیدن؛

برادر چو روی برادر بدید

کمان را یزد کرد و اندر کشید .

فردوسی .

— زبان اندر کشیدن ، کنایه از خاموشی گزیدن :

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گویا

چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گویا

سبلی .

— روی اندر کشیدن ، مخفی شدن، نهان شدن .

(از یادداشت مؤلف) :

خیر گردون روی همچون غار پشت اندر کشید  
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون درشکار .  
سید حسن غزنوی .

|| گستردن ، پهن کردن :

وامسال پیش از آنکه بد منزل رسد

اندر کشید حله بدشت و بکوهسار .

فرخی .

|| نوشیدن ، پیکار نوشیدن :

بروی شهشاه جام نیید

پیکدم همانگاه اندر کشید .

فردوسی .

|| حرکت کردن ، رفتن :

واژ آنجا سوی پارس اندر کشید

که در پارس بدگتجه‌ها را کلید .

فردوسی .

بسی حصار دژ اندر کشید

بیابان بیره سپه گسترید .

فردوسی .

فردون کمر بست و اندر کشید

نکرد آن سنن را و پیشان بدید .

فردوسی .

پیغمود تا لشکری یر کشید

گرازان سوی خاور اندر کشید .

فردوسی .

— سر اندر کشیدن ، بالا رفتن :

ازین پس چو من تیغ کین یر کشم

وزین کوه ، خارا سر اندر کشم .

فردوسی .

|| روی آوردن :

سوی پارس فرمود تا یر کشید

براه بیابان سر اندر کشید .

فردوسی .

و رجوع به سر کشیدن و کشیدن شود .

— لشکر اندر کشیدن ، لشکر حرکت دادن .

لشکر بیعتگ بردن ، لشکر کشی کردن :

وز آن جایگاه لشکر اندر کشید

یره بردی دیگر آمد بدید .

فردوسی .

وز آن جایگاه لشکر اندر کشید

سوی آذرآبادگان یر کشید .

فردوسی .

برادر چو روی برادر بدید

بیترو شد و لشکر اندر کشید .

فردوسی .

و رجوع به لشکر کشیدن شود .

|| گذشتن ، صبری شدن :

بیامد در آن یاغ و می در کشید

چو پاسی ز تیره شب اندر کشید .

فردوسی .

چو نیم شب تیره اندر کشید

سپید و بیک منی یر کشید .

فردوسی .

و رجوع به کشیدن شود .

**اندرگام** . [ اِ دَ ] ( مرکب) پنجروز

افزونی آخر سال (عسمت‌مسترقه) که نامهای

آنها از این قرار است : ائود (= ائود)

ائتود ، اسپتد (= اسپتد) ، رهوشتر ،

و هشویشت (۱) . (از فرهنگ فارسی -

معین) . (از مقدمه انوشیروان ص ۱۱۱) . پنج

روزی که در آخر اسفندماه یا آبان ماه

برسی روز می‌افزوده‌اند . پنجه دزدیده . (بزرگ

(یادداشت مؤلف) . اندریام . (فرهنگ -

فارسی-معین) :

و این پنج روز دزدیده که آفراندرگاه خوانند

از پس آبانماه نهاده‌اند تا نشانی باشد آبانماه

را که دوبار کرده آمد و این عادت ایشان

بوده است بهر ماهی که او را نوبت بهیژگی

بودی که این مسترقه‌ای دزدیده یا خوار نهاده‌اند .

(التقیرم بیرونی مصحح آقای معانی ص ۲۳۱) .

و رجوع به پنج روزی و پنجه دزدیده و غصه

مسترقه و اندرگاهان شود .

**اندرگاهان** . [ اِ دَ ] ( مرکب)

خمسه مسترقه ، پنج روزی . پنجه دزدیده .

پنجی . پنجی . (یادداشت مؤلف) . و رجوع

به اندرگاه شود .

**اندرگذاشتن** . [ اِ دَ گَ ] (مضمر-

مرکب) صرف نظر کردن . درگذشتن :

به دیگر که یکدل پر از مهر داشت

بیایست ازو هر بد اندرگذاشت .

فردوسی .

|| داخل کردن . راه دادن : محمد بن ابی‌تیم

را بخلفی بست فرستاد . مردمان او را اندر

نگذاشتند و پده کردند شعار امیر یا جعفر و

عطیه پراو کردند . (تاریخ سیستان) . در سخت

کردند و آن دیگر را اندرنگذاشتند . (تاریخ

سیستان) .

**اندرگذردن** . [ اِ دَ گَ دَ ] (مضمر-

مرکب) عبور دادن . گذاردن . (فرهنگ

فارسی-معین) .

— پای از اندازه اندرگذرانیدن ، پا از -

گلیم خود درازتر کردن . (فرهنگ فارسی-

معین) .

**اندرگذشتن** . [ اِ دَ گَ ] (مضمر-

مرکب) گذشتن . عبور کردن :

بروم و بهندومتان پر بگشت

ز دریا و تاریکی اندرگذاشت .

فردوسی .



وزان کجای فرخ جو اندر گشتی  
یکی رود آب اندر او همچو شکر .  
فرخی .  
|| قوت کردند . مردن . (فرهنگ فارسی - معین) :  
چنین گفت کاین کین آن می و هشت  
گراسی برادر که اندر گشت .  
فردوسی .  
آن روز که معتضد اندر گشت .  
(تاریخ سیستان) .  
|| صرف تشر کردن . ناپدید گرفتن .  
بشدن : مرد گشت از این موال اندر گذر .  
(کلیله و دمنه) .  
گناه رفته را اندر گذارم  
دگر بر روی او هرگز نیارم .  
(ویس و رامین) .  
تو نیز ای عجب هر که را بیک هنر  
بیستی زده عیش اندر گذار .  
(بوستان سعدی) .  
اندوین فصل (فصل تابستان) سهل قوی نشاید  
خورد و از شراب و گل و آب . . . و  
خیر خشت اندر نشاید گشت . (ذخیره - خوارزمشاهی) .  
|| سپری شدن . گذشتن :  
چو نیی ز ثیر شب اندر گشت  
میهدار جنگی میان را بیست . (۱)  
فردوسی .  
هر آنکه که ووژ تو اندر گشت  
نهاده همی یاد گردد بنست .  
فردوسی .  
باهراب فرمود تا باز گشت  
بدو گشت روز من اندر گشت .  
فردوسی .  
|| اندر گشتن عطر از یکدیگر .  
شدن خطا با یکدیگر و قطع کردن یکدیگر .  
(فرهنگ فارسی معین) . || از گشته خود اندر  
گشتن عمل نکردن بدان ، وفا نکردن بدان :  
که هر کز گشت خود اندر گشت  
ره راد مرعی ز خود در نوشت .  
فردوسی .  
و رجوع به گشتن شود .  
**اندر میان نیلین** . [آء د] [مسن]  
مرکب . پیچیدن . (یادداشت مؤلف) :  
و از برای گردن اندر گردانیدن . (ذخیره -  
خوارزمشاهی) . و رجوع به گردانیدن شود .  
**اندر گرفتن** . [آء گ د] [مسن] -  
مرکب شروع کردن آغاز کردن . (فرهنگ  
فارسی معین) . بوزنیدن . (یادداشت مؤلف) :  
پس چون این پسر (اسمعیل) بباید از این  
کشت (عاجز) ساره را غمخ آمد و رشک

ز دانش بهیبه و شکیبایی نتوانست کردن  
چنگ و پرغاش اندر گرفت . (تاریخ یلمی) .  
ورا دیوان زود در برگرفت  
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت .  
فردوسی .  
همه غارت و کشتن اندر گرفت  
همه بوم و بر دست بر سر گرفت .  
فردوسی .  
پسی با دل اندیشه اندر گرفت . فردوسی .  
مهان را همه شاه در برگرفت  
ز پدها غروشدن اندر گرفت .  
فردوسی .  
هارون صرغ هزار دینار پیرون کرد و پیش روی  
نهاد . . . فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این  
پندهای من ترا هیچ سود نداشت هم از اینجا  
چو اندر گرفتن و پیداکردی را پیشه کردی .  
(حجویری) . چندی هزار مرد از صناعات  
گوناگون با همه ساز و آلات فراز آورد و  
بنا اندر گرفت . (مجموع التواریخ) .  
— راه اندر گرفتن ، راه پسروی گرفتن پاره  
جایی را پیش گرفتن :  
درم داد و از میستان برگرفت  
موی بلخ یاس ره اندر گرفت  
فردوسی .  
وز آنجا شتابان ره اندر گرفت  
بنخجیر کردن کمان برگرفت .  
(گرشاسب نامه ص ۲۳۲) .  
همانگاه با او ره اندر گرفت  
سپه باد کردار تک برگرفت .  
(گرشاسب نامه ص ۸۵) .  
|| احاطه کردن چیزی را . (فیش مؤلف) . احاطه  
زودن در دور چیزی . شامل شدن : و رحمت ایزد  
تعالی ایشانرا اندر گرفت . (تاریخ سیستان) .  
و خیران حدیث گردن اندر گرفتند . (تاریخ  
سیستان) . || آیین شدن . (فیش مؤلف) :  
مجاوبه اندر گرفت بندوت باری تعالی .  
(تاریخ سیستان) . و رجوع به گرفتن شود .  
**اندر گشادن** . [آء گ د] [مسن] -  
مرکب گشادن ، باز کردن :  
قباد آمد و ناج بر سر نهاد  
بیکه یکی تودر اندر گشاد .  
فردوسی .  
**اندر ماخس** . [آء خ] [باغ] رجوع  
به اندر ماخس شود .  
**اندرمان** . [آء د] [باغ] ده از بخش  
ری شهرستان تهران . سکنه ۲۲۹ تن . آب  
از قنات . محصول : غلات ، چغندر و تنوبسیفی  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱) .

**اندرماندن** . [آء د] [مسن مرکب]  
می . (قریمان جرجانی مذهب عادل بن علی) .  
عاجزیدن . بیچاره شدن . چاره پیدا نکردن  
متحیر شدن . مضطرب شدن . درماندن :  
ندانستن که چه کند ، چمنر چون بشنید اندر  
ماند ، دانست که نه صواب است که غلبه  
می گوید ولیکن چیزی ندانست گفتن . (تاریخ  
یلمی) .  
چه باشد گر چمنر مداسی درده دارد  
ز مدح اندر نماند هر که از راهی سپه دارد .  
فرخی .  
و این بازگشتن ایشان (ستارگان متحیر)  
چون اندر ماندن بود . (الفهیم ص ۷۸) .  
ملک چین اندر ماند بکاری که سپاهی عظیم  
داشت . (مجموع التواریخ) . اما شرط اندرین  
کتاب پارسی است مگر جایی که اندرمانیم  
پارسی یافته نشود . (تاریخ سیستان) .  
|| ماندن . حرکت نکردن . قرار گرفتن :  
چندکن تازمین را چنان هموار و راست کنی  
که چون بر وی آب ریزی اندر ماند و بپزد  
سویا راست شود . (الفهیم ایرانی) . و  
رجوع به ماندن شود .  
**اندرمانده** . [آء د یاد] (نظ مرکب)  
درویش عاجز . (مقدمه الفهیم ص تلج) .  
عاجز . درمانده . متحیر : رافع بخوارزم آمد  
ثنها و اندرمانده بر باطنی اندر شد . (تاریخ  
سیستان) .  
— ستارگان اندرمانده ، ستارگان متحیر . (از  
مقدمه الفهیم ص قلع) : ستارگان متحیر  
کدامند از حل و مستری و ریخ و زهر و عطارد  
اندو اندرمانده از بهر آن خوانند که از آنسو  
که همی روند حرکت دوم گاه باز گردان  
و از پس حرکت نخستن سوی مغرب روند .  
پس این بازگشتن ایشان چون اندرماندن بود .  
(الفهیم ایرانی مصحح آقای حمای ص ۷۸) .  
**اندر میان کردن** . [آء گ د] [مسن]  
مرکب توسیط . (ناج المصدا و بیهقی) . واسطه  
قرار دادن : میانجی کردن : چون مدله این  
و شینه صلح پیش آورد و کثیر بن احمد بن  
شهور اندر میان کرد و مشایخ شهر را . پس  
ایشان صلح فرمودند . (تاریخ سیستان) . آخر  
کورگی بگریخت و نهان شد و باز کمر اندر  
میان کرد و با عقیص او را امین کرد و بیرون  
آمد . (تاریخ سیستان) .  
|| در میان نهادن . در میان گذاشتن :  
صلح فرو نهادند و سوگندان مطلقه اندر میان  
کردند . (تاریخ سیستان) .

**اندرمیان نهادن** . [ "آدم نرد" ] (مص مرکب) در میان گذاشتن :

یگفت از نهی با من اندر میان  
چو یاران یکدل بگویم بجان .  
(بوستان سعدی)

و رجوع به نهادن شود .

**اندر نشاختن** . [ "آدم نشت" ] (مص - مرکب) در نشاندن ، نصب کردن :

یکی خانه را زاپکینه بساخت  
زیرجه بهر جای اندر نشاخت .  
فردوسی .

همی شاه را تخت پیروزه ساخت

همان تاج را گزهر اندر نشاخت .  
فردوسی .

و رجوع به نشاختن شود .

**اندر نوردیدن** . [ "آدم نرد" ] (مص - مرکب) در نوردیدن ، در پیچیدن ، ملی - کردن . بیکسو نهادن :

زمانه بدین خواجه سالخورد  
همی دیو ماند تو اندر نورد . (۱)  
(شاهنامه فردوسی ج ۱ ص ۲۹۶)

گفت من از نرد نالم همی

نرد بیکسو نه و اندر نورد .  
فرخی .

و رجوع به در نوردیدن و نوردیدن شود .

**اندر نوشتن** . [ "آدم نشت" ] (مص - مرکب) ملی کردن . (فرهنگ فارسی معین) .

در نوردیدن ، در پیچیدن ؛  
برانگیختن شبرنگ بهزار را

که اندر نوشتی پتک باد را .  
فردوسی .

نویسنده چون خامه بیکار گشت

بیاد است قرطاس و اندر نوشت .  
فردوسی .

چو مشک از نسیم هوا خشک گشت

نویسنده این نامه اندر نوشت .  
فردوسی .

نویسنده نهاد پس خامه را

چو اندر نوشت این کی نامه را .  
فردوسی .

دم باد رویین ز مه بر گشت

غوکوس دشت و که اندر نوشت .  
(گرشب نامه ص ۱۸۹)

|| حاکم کردن ، محو کردن . (ناظم الاطیاف) .  
(فرهنگ فارسی معین) :

و اینکه سر انجام گشته شود

تکو نامش اندر نوشته شود .  
دقیقی .

بر دل من یاد مجلس تر کذر کرد

تب زمن اندر نوشت پتک و منفرشی .  
سوزانی .

و رجوع به نوشتن و در نوشتن و نوردیدن و نوردیدن شود .

**اندر نهادن** . [ "آدم نرد" ] (مص - مرکب) قرار دادن ، گذاشتن ، در دیوار چیزی گذاشتن .

در داخل چیزی قرار دادند :  
گر کسی بودی که زی توام بفکندی

شویشتن اندر نهاده می بفلاخن .  
دودکی ، (۲)

— شمشیر اندر نهادن ، شمشیر کشیدن .

یا شمشیر حمله بردن :

مباه گروه گروه بر دشمن حمله کردند ...  
[این ویلش] شمشیر اندر نهاد دشمن را همچنان  
بهزیمت اندر حمله گشت . (تاریخ نامی) .

بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد  
گیار از خون بر سر افر نهاد .  
فردوسی .

آن ستونها بسوخت و مقدار پنجاه گز بیفتاد  
و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس  
را بکشتند . (تاریخ بخارا) .

|| در آیات زیر بمعنی حمله کردن است یا  
بجذب مقبول (شمشیر) :

پس اندر نهادند ایرانیان  
بدان لشکر بی مر چیشیان .  
دقیقی .

در حصن بگرفت و اندر نهاد

مران را ز خون بر سر افسر نهاد .  
فردوسی .

و رجوع به نهادن شود .

**اندروا** . [ "آدم" ] (ص - مرکب) (۳) سرنگون  
آویخته و واژگون . (برهان قاطع) (حمت

قلازم) . آویخته و ننگونسار . (غیاث اللغات) .  
سرنگون و آویخته و واژگون . (مؤید الفضل) .

معلق . آویخته . (از فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ

فارسی معین) . نگون آویخته . (فرهنگ

سروری) . سرنگون و صرفه رانگنده و واژگون  
و معلق . (ناظم الاطیاف) . نگون آویخته و

آویخته و واژگون کرده . (شرنامه منیری) .  
سرنگون و آویخته . (جهانگیری) :

چونه گنبد همی گوی بی برهان قیاس آخر  
چه گویی چیست از بیرون این نه گنبد خضر

اگر بیرون غلا گویی خطا باشد که بنوازد  
بدود صورت جسی بدیشان گشته اندروا .

نامر خسرو .

ای شاه عجم تو زیر ران آری

رخشی که نخواستش خرد عجم  
پرورده تنی چو کوهی اندر تن

بر رفته سری چو نخلی اندروا .  
سعدی .

ترا نواله چوب از کجاده و گردون

که هست کاسه و سرنگون و اندروا  
مجبر بقافی .

ای که از هر سر روی بودی اندرواست

یکد سر وی ترا در دو جهان نیم بهاست  
کمال الدین اسمعیل .

همچو فندیل دل دشمن از آن اندرواست (یعنی  
از دمع تو) . انیر اومانی .

|| در هوا . (فرهنگ فارسی معین) . آنکه بیانا  
زمین و آسمان بمعنی در فضا است بی اتکاء بجایی  
و تملیق از جایی . (یادداشت مؤلف) :

در آمد نیلگون آبری ز روی نیلگون دریا  
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته میلابی میان آب آسوده  
چو گردان گردادی تند گردی شیر اندروا

فرخی .

تا زمین است بقوت ثابت

تا سپهر است بدور اندروا .  
سیف اسفندیگر .

بحر که مایه ده هر سرمایہ داراست در حوالی  
ولایتش (مازندران) کناره نشینی ، ابر خشتان

پوش که در دق خسرو آفتاب از آن ریاض و  
اندرواست ... (عنایت نامه ملک الکلام جلال

الدین دهستانی نقل از جنگ غلی مورخ به  
۱۶۵۱) .

|| سرگشته و حیران . (برهان قاطع) (غیاث

اللغات) (حمت قلازم) . سرگشته و حیران و  
سرگردان . (ناظم الاطیاف) . سرگشته و سرگردان .

(جهانگیری) .

|| (۱) دور هتنگ ز فانی گویا بمعنی حاجت نیر  
آورده و بدین معنی اندر بایست و اندروای و

بایست و تلنگ و تلنه و دروا و دروای و  
نیاز و وایا و وایه مترادفند . (شرنامه منیری) .

(از فرهنگ سروری) . آرزو و حاجتمندی .  
(برهان قاطع) . (حمت قلازم) . حاجت . (مؤید

الفضلاء) . حاجت و ضرورت . (فرهنگ رشیدی) .

(۱) خطاب ایللی به ضحاک درباره کشتن پدر . (۲) به بوخودور نیز منسوب است .

(۳) پهلوی andarvāy ( مرکب از اندر + صرف اضافه vāy در پهلوی وای بمعنی یاد ، جمعاً بمعنی دروا ، دیو در اوستا نام فرشته پاسبان حواست . در سانسکریت vāyā در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده . در فرهنگهای فارسی دروای و اندروای بمعنی معلق و آویخته دانسته شده و لغت درست نیست گویندگان پیشین گاه آنرا درست بکار برده بمعنی هوا گرفته اند ، اندروای ناگزیر از واژه مرکب antara vāy آمده است . (از حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . سامانی گویند اندروا لغتی است در دروا بمعنی ننگونسار ، مرکب از اندر معروف و وابمعنی مغلوب و واژگون . (فرهنگ رشیدی) .



آرزو و خواست و احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندروای و اندروایی و اندریای شود.

**اندروای**. [اَ دَ] (ص مرکب) (۱) اندروای. (ففت قلم). رجوع به اندروای و اندروای شود.

**اندروای**. [اَ دَ] (ص مرکب) (۱) سرگشته و حیران. (برهان قاطع). || سرنگون آویخته. (برهان قاطع). || آرزو و حاجتمندی. (برهان قاطع). و رجوع به اندروای و اندروای شود.

**اندروای**. [اَ دَ] (ص مرکب) (۱) عیسی است. (المحدث این چوژی). و رجوع به اندروای شود.

**اندروای**. [اَ دَ] (ص مرکب) سرگشته و حیران. (برهان قاطع). (مؤیدالفضلاء). || سرنگون آویخته. (برهان قاطع). (از مؤیدالفضلاء). || (۱) احتیاج. (برهان قاطع).

(مؤیدالفضلاء). و رجوع به اندروای شود. **اندروای**. [اَ دَ] (ص مرکب) (۱) سرگشته و حیران. (برهان قاطع). سرگشته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). اندریای: شادمان پاد و تن آسان و یککامل خویش دشمنان و از قهقش دل و جان اندروای. قریحی.

از شیرهای خلاف و زمستانهای دروغ خلق را بود دل و جان و روان اندروای. قطران.

بخش بشناخت ترا باز یکم اندر تخت جان دشمنان ترا کرده از آن اندروای. قطران.

مانده از میلی حاجت مر پرخ اندر پیش گشته از ملته حلت دل کوه اندروای. اندری.

توان گفت که محتاج نباشد ایکن یاد عریش تکتد همچو سان اندروای. اندری.

— دل اندروای (۲) ، سرگشته دل ، آنکه دلش حیران است. حیران. سرگشته: کسی که خدمت جزا و کینه همیشه بود تا به رعایت خویش دل اندروای. قریحی.

نبید تلخ و مساج حزین بکفت کردم ز بهر روی نگو اندام دل اندروای. قریحی.

بدرگه ملک شرق هر که را دیدم زوئند و غصه بگردیدم در دل اندروای. قریحی.

|| سرنگون و آویخته. (برهان قاطع). سرنگون و سرافراز تکتد در سرنگون. (ناظم الاطباء).

معلق. آویخته. (فرهنگ فارسی معین): او همانست که از گردن خویش مرد را کرده بر سر اندروای. قریحی.

هوا چو خاک به طوفان فرو تپند پست زمین چو ذره بپلش پماند اندروای. عسکری.

تازمین را سکون نخواهد بود جز بدور سپهر اندروای. انوری.

|| در هوا. (فرهنگ فارسی معین). || (۱) آرزو و خواست. (ناظم الاطباء). || احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء).

|| هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۶۰). (۲) || (۱) فرشته هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۴۶). و رجوع به اندریای شود.

**اندروایی**. [اَ دَ] (ص مرکب) سرگشته و حیران. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). بی حواس. (ناظم الاطباء):

ز اندروایی ارشواهی تجانی ترا باید ز چو او برائی. شاکریاری.

|| آرزومندی و نیازمندی. (مؤیدالفضلاء). حاجتمندی. (برهان قاطع). || سرنگونی. (برهان قاطع). سر فرو افکندگی و واژگونی. (ناظم الاطباء). ننگون آویشتگی. (فرهنگ سروری). سرنگونی. (برهان قاطع). (۴)

|| (۱) آرزو. (برهان قاطع). آرزو و خواست و میل. (ناظم الاطباء). **اندروایی**. [اَ دَ] (ل) (۵) نوعی از جوشش باشد که پوست بدن را سیاه و خشن گرداند و با خارش باشد و آن را بربی قویا گویند. (برهان قاطع) (از آنندراج). (از هفت قلم). در هندی زاده گویند. (از شمیدی ج ۱ ورق ۱۰۰). اندروب. اندریج. (انجمن آرا). اندروب اندریج. (آنندراج). و رجوع به قویا و قویا و اندروب و اندریج شود.

**اندروپیلون**. [اَ دَ] (مأخوذ از یونانی ، ا) اندروپیلون. و رجوع به اندروپیلون شود.

**اندریج**. [اَ دَ] (ل) (۱) اندوب. (هفت قلم). رجوع به اندروب و اندوب و قویا شود.

**اندروخارون**. [اَ دَ] (۱) اندروخوین. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندروخوین شود.

**اندروخوین**. [اَ دَ] (۱) دانای تلخ و سیاه که در میان گندم رویه. (ناظم الاطباء). تلخ. تلخک.

**اندروخون**. [اَ دَ] (۱) چوب دار شیشمان است و آن رستنی سلیب غار فاک باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). رستنی غار فاک که دوشیشمان نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**اندروید**. [اَ دَ] (۱) زینت و آرایش. (ناظم الاطباء). || اندردگی. (ناظم الاطباء).

**اندروید**. [اَ دَ] (۱) ده ازبغی کافه کنان شهرستان درو آباد. سکنه ۳۱۲ تن. آب از چشمه. محصول: غلات ، حبوبات و سر درختی. (از فرهنگ جغرافیای ایران ، ج ۴).

**اندروید**. [اَ دَ] (۱) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ماری است آب آن از رودخانه تچن و چشمه سار و محصول عمده اش درنج ، پنبه ، غلات و سیب است. دارای ۱۲ آبادی و ۳۹۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ، ج ۳).

**اندروید**. [اَ دَ] (۱) اندر و در به. نوعی از شوار است کوتاه که زانو را بپوشاند و بالای تیان پوشند یا تیان است و این کلمه عجمیت که عربان استعمال کرده اند. (منتهی الارب). و رجوع به ماده بعد شود.

**اندروید**. [اَ دَ] (۱) (معرب از فارسی) (۱) نوعی سرادول است مشربلای تیان که زانو را بپوشد یا آن تیان است و فی الحقیقت زانو همان من البدان االی الشام مثلاً و علیه کلام اندروید. (از تاج المعروس). (۲) شلوار کبوتری را گویند که زانو را بپوشاند و بالای تیان پوشند و یا خود تیان. تیان. پاجه کوتاه. (از ناظم الاطباء). تنگه. (یادداشت مؤلف). اندرویدیه. اندروید. و رجوع به اندروید شود.

(۱) اندروید (Andarvay) در هوا. (فرهنگ فارسی معین). (۲) این ترکیب هنوز هم در گناباد خراسان یعنی نگران و مضطرب بکار می رود: از سفر فرزندم دل اندروید هستم. (۳) گویا منظور فضا و جوامع نه هوایی که اشتقاق کنند. (۴) در مؤیدالفضلاء یعنی سرنگون آویخته آمده. (۵) در ناظم الاطباء اندروب [اَ دَ] . (۶) چنانکه در اندروید گفته شده بنابه ضبط که مرعوب جوالیقی در این حدیث اندروید است ولی در فارسی و نایب العروس یعنی الف و بنشکل اندروید است و مصحح المعرب دو روایت دیگر بنقل از سبقات ابن سیه می آورد که در آنها این کلمه بشکل اندروید نقل شده و آن دو روایت که از تأیید نقل شده این است: «ان سلطان کان امیراً علی البدان و کان یمخرج اهل الناس فی اندروید و عباده. فلذا رآوه قالوا: بکرک آمد ، بکرک آمد ، فبقول سلمان: ما یقولون؟ قالوا: یشبهونک بشبه الهم! فبقول سلمان: لا سلیمهم قالوا: البایر فما بعد الیوم» و «کان سلمان امیراً علی البدان فجاء رجل من اهل الشام من بنی قیم الله معه حمل تین، وعلی سلمان اندروید و عباده فقال سلمان: تعال احمل ارجی لا یعرف سلمان ، فحمل سلمان ، فرآه الناس خمر فزوه ، فقالوا: هذا لیمیر ، قال: لم اعر لک ، فقال له سلمان: لا ، حتی ابلغ منزلک. (المعرب ص ۳۷ حاشیه ۲) .

**اندروزیده**. [ا<sup>۱</sup> ک تو ری ی با<sup>۲</sup> و<sup>۳</sup> ر ی] (۱) اندرود. (ناظم الاطیاء). رجوع به اندرود شود.

**اندروزیوند**. [ا<sup>۱</sup> د و<sup>۲</sup> و<sup>۳</sup>] (۱) اندرود. (ناظم الاطیاء). رجوع به اندرود شود.

**اندروز**. [ا<sup>۱</sup> د<sup>۲</sup>] (ص) مبتدئ و آزمایش کننده. (ناظم الاطیاء).

|| مقش و جاسوس. (ناظم الاطیاء). || (۱) ساروج و کج. (ناظم الاطیاء). || دیوانخانه. (ناظم الاطیاء). || بازار میدان خریه و فروش. (ناظم الاطیاء). چهار سو بازار خریه و فروش. (از شعری ج ۱ ورق ۹-۱۰).

**اندروس**. [ا<sup>۱</sup> د<sup>۲</sup>] (راخ) نام مردی بود وار معلومی داشت «هارو» [یارهارو] (۱) نام که در دریا در جزیره‌ای منزل داشت و هر شب در آن جزیره آتش می افروخت تا اندروس بغوغ آتش شناکتان بدانجا می آمد و به پیش هارومی رفت. اتفاقاً شبی پادی وزیدن گرفت و آتش را بکشت و اندروس در دریا غرق گردید. (از برهان قاطع) (از هفت قلم) (از فرهنگ سروری) (از آندراج) (از ناظم الاطیاء). در قصه واقع و غذای عصری به و تشل شده: نه من کمتر از اندروسم بهمر

نه باشد بهاروی و عذرا بهمر. (۲) (لغت فارس اسدی چاپ اقبال ص ۲۰۲). و رجوع به هارو شود.

**اندروصارون**. [ا<sup>۱</sup> د<sup>۲</sup>] (مأخوذ از یونانی، ۱) اندروصارون. (از آندراج). رجوع به اندروصارون شود.

**اندروساس**. [ا<sup>۱</sup>] (۱) کسلج. ملاح [م<sup>۱</sup> ل لا]. رجوع به اندروساس و اندروس ساقی و کسلج و ملاح شود.

**اندروسان**. [ا<sup>۱</sup> م<sup>۲</sup>] (۱) هیواریون است و ملت شامی اندرونی گویند. (تحفه حکیم مؤمن چاپی و نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت نامه). وسانا الهیاد. (لکری).

**اندروصارون**. [ا<sup>۱</sup> د<sup>۲</sup>] (مأخوذ از یونانی، ۱) اندروصارون و اندروپیلون یونانی اسم قاضی (۳) است و مؤلف جامع تعیین اندروصارون را بملت یونانی اسم لسان العاصی می داند. (تحفه حکیم مؤمن).

یک نوع گیاهی که در میان یو و گندم روبه و آن را قاس میگورند. (ناظم الاطیاء).

**اندروصاقس**. [ا<sup>۱</sup> و ی<sup>۲</sup>] (۱) گیاهی از نوع نخود که در نزد اهل مغرب ملاح بر کبلج (۴) و کسمانده می شود. در سوال شام می دیند. در تمام سال سفید رنگ و شاخه هایش نازک، طعمش تلخ و بیون برگ است و در رأس آن غلافی بسل آید که دانه گیاه در آن باشد. (از مفردات ابن الیطار و ترجمه فرانسوی آن). در المراجع اندروصاقس را به ملاح و کسلج معنی کرده است. در تذکره داود شیرازی (ص ۹۱) اندروطالین را به ملاح و کج معنی کرده است و نیز اندروصافاس را (ص ۹۴) به کسلج معنی کرده است و ظاهر همه اینها تحریف یک کلمه است.

**اندروطالین**. [ا<sup>۱</sup>] (۱) رجوع به اندروصاقس شود.

**اندروقت**. [ا<sup>۱</sup> د<sup>۲</sup>] (قید مرکب) فوراً، فی الحال، در وقت. (فرهنگ فارسی معین). در همان وقت. در حال: آن دیو سوار اندروقت نازان یرفت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۶۷). و اندر وقت در حله آورده اند از بهشت بنور و رنگ شورشید. (تاریخ سیستان). هیچکس زافسو نخواستی نگرست از نور بسیار که چشم وی نابینا گشتی اندر وقت. (تاریخ سیستان). قیدار اندروقت بدانجا بگام شد. (تاریخ سیستان).

عبدالله بن احمد هزیمت شد و اندر وقت خبری بیاچمر آمد. (تاریخ سیستان).

**اندروماخس**. [ا<sup>۱</sup> د<sup>۲</sup> خ<sup>۳</sup>] (راخ) (۵) نام یکی از حکمای یونان است گویند در طبابت اعجاز بکار بردی. (برهان قاطع) (هفت قلم). (از آندراج). و در تریاق گوشت امی افروند.

(از عبود الانباء ج ۱ ص ۱۱). عناصر اسکندر و در اردن رئیس اطیاء بود بر معجون مشروب بطوس آگاه شد و در آن گوشت امی افروند (از تاریخ الککما، قسطی ص ۷۲). در بیون الانباء از صاحب ترجمه باسم اندروماخس دوم یاد شده و غیر از وی از سه تن دیگر بنام اندروماخس و اندروماخس قریب العهد و اندروماخس قدیم یاد شده. صاحب ذخیره خوارزمشاهی گویند: و میضج رنگ پیشانی بر شکل قاس باید یعنی بر شکل تیر و اندروماخس دختر پادشاه یونان را رنگ پیشانی یزد میضجی نه بر شکل قاس و میضج خطا افتاد و عقله که پلنگ چشم را بردارد ببرد و چشم آن دختر پادشاه فراز کرده بماند و بدین میب دست اندروماخس برده اند. و رجوع به فهرست عبود الانباء شود.

— تریاق اندروماخس، همان تریاق مشروب پیش (مشروب بطوس) است باضافه جزئی و آن گوشت امی است. (یادداشت مؤلف).

**اندروماخوس**. [ا<sup>۱</sup> و ی<sup>۲</sup> خ<sup>۳</sup>] (راخ) اندروماخس. رجوع به اندروماخس شود. (۶) **اندرومید**. [ا<sup>۱</sup>] (راخ) (۷) یکی از صوور فلکی شمالی بر آسمان سهامه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

و بیستم صورت اندرومید. و نیز اورا المرأة التي لم تریمل و خوانندای آن زن که شوی ندیده است و نیز او را مسلسل خوانند ای یزد بیر بسته. (الفهم ص ۹۳). (۸) در آثار الباقیه (جدول مقابل ص ۳۵۷) «اندرومید» است.

**اندرون**. [ا<sup>۱</sup> د<sup>۲</sup>] (حرف اضافه) یعنی اندر که ترجمه می باشد. (آندراج). در. در این حال به اندرومید «به» می آید و آنرا تفسیر می کنند مانند بخاک اندرون [سندر (در) خاک] (۹):

چون ژاله بسردی اندرون مرصوف  
چون غوره بخامی اندرون محکم.  
منجیک.

(۱) در هفت قلم «هارو» در فرهنگ اسدی چاپ اقبال (ص ۲۰۲) «هارو» و در حاشیه فرهنگ اسدی تخیوانی نیز بنقل یادداشت مؤلف بهارواست. در برهان قاطع در حرف ه. خرو است. (۲) مصرع اخیر در حاشیه فرهنگ اسدی تخیوانی چنین است: نه هارویه نیز عذرا بهمر. و مؤلف چنین تصحیح کرده اند: نه کم از بهاروی عذرا بهمر. (۳) در تحفه نسخه خطی سازمان لغت نامه «نارسی» و در فهرست مطبوعه الادویه قاس و ظاهر آ قاس دوست است. (۴) در لکری کسلج در تذکره داود شیرازی (ص ۹۱) کج و در ص ۹۴ کسلج و در المراجع کسلج است. (۵) یونانی andromaxos و یونانی Hector و مادر Asyanas بود در کتاب الهیاد وی منظر عشق زنانشویی است. (حاشیه برهان قاطع معجم آقای دکتر معین).

(۶) در ذخیره خوارزمشاهی (باب ششم، قریب از در عمل معجونها) اندروماخوس نامعین آمده. (۷) معرب از یونانی Andromedilla اندرومیدا از الفاظ قدیم یونانی است که در مجسطی و کتاب انجیر و هیست اسلامی معین آمده است. (حاشیه التفهیم مصحح آقای حدادی ص ۹۳). (۸) «گهی» در جدول «به» کنایه است نظیر پیش، زیرا که معنی شریف دارد. در این حال گاهی «به» عیس در جدول آن رئیس اندرون آمده و گاه «به» نیامده و اندرون با کلمه قبل (زیر) پیش) بصورت زیر اندرون [در زیر، اندر زیر] و پیش اندرون [پیش، اندر پیش] بکار رفته مثلاً مورد اول، وزیر اندرون؛ وزیر اندرون بود همان و داشت که بدینست و بهت آور آنجا گشت. فردوسی. وزیر اندرون آتش و فقط و بهمر (۹) «به» حاشیه در نسخه بعد.



چه بیند یقین اندرون زلف بین  
چه گوئی توای فلسف اندرون  
بوشکورو

دو گفت مردی سوی رودبار  
برود اندرون شده بی شمار  
ابوشکورو

بشاشان کاشانه و خان غرد (۱)  
دو اندرون شادی و فرخنده  
ابوشکورو

سوی رود با کاروانی گشت  
زهای بدو اندرون سهمگن  
ابوشکورو

یاقش درون بر مثال مستر  
باب اندرون بر مثال نهنگان  
رودکی

شودان کنج اندرون خمی پیچی  
زیرا و سببی است بیرون شوییدی  
رودکی

بجست اندر بالارنگری تو برو  
بش بچشم کسان اندرون بینی خاد (۲)  
رودکی

دید (۳) تو زو کام بدو اندرون بسی  
یا رفدگان مطلب بودی بفر و زیب  
رودکی

خوشانید غازی وادو میان یکده  
گیتی با آرام اندرون مجلس بیانگ واوله  
شاکر بخاری

گفتی ای پوست چه نیکو چشمه داری! گفت  
این کرمان راست که بخور اندرون بخورند  
(تاریخ بلخی)

محمد بدو اندرون باغلی  
همان اهل بیت نبی موسی -  
فرهوسی

ندامت کزین کار کردان سپهر  
چه دارد بر از اندرون جنگ و مهر  
فرهوسی

ز پیش اندر آمد گواهند یار  
بدست اندرون گزیند گاو سار  
فرهوسی

برای و غرد نام سنگی بود  
بخشم اندرون شیر چنگی بود  
فرهوسی

شاه از سال ویزا اندرون بزی  
وانگ هزار سال بملک اندرون بیال  
عصری

بزی به جام اندرون لعل مل  
فرزنده چون لاله بر زرد گل  
عصری

هزاران بدر اندرون طاق و خم  
هزاران نگار اندرون پیش و کم  
عصری

ببردن باب اندرون چنگل و ک  
به از دستگیری به نیروی فولک  
عصری

دی بدین اندرون ماه بهیچ اندرون  
رنگ به تیغ اندرون شاخ زرد و آرد  
کسائی

بزرگیش ناید بهم اندرون  
نه اندیشه به ناسد او را که چون  
اسدی

نشسته بهم خشم در کاز  
گرفته بهنگ اندرون یاز  
خجسته

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون  
زانکه در کشور بود کتر تن و سالار سر  
میزبانی بخاری

مرابود حاصل زیارات خویش  
بشخص پروان اندرون عقل پیر  
ناصر خسرو

چرا برنج تن ای بهخرد طلب کردن  
فروزی که بهمرفو اندرون نفزود  
ناصر خسرو

بغواب اندرونست میخواره لیکن  
سرانجام آگه کند ووزگارش  
ناصر خسرو

بچاد اندرون بودم آن دو تن  
بر آوردم ایزد بهخبر شیر  
ناصر خسرو

نگه به میان اندرون بستان شیرین بر کشد  
که بیخ اندر حسی باغ سیارشان زرد  
وشیدی

ماندم بدست کون و فساد اندرون امیر  
یا این دو پای به پنگونه سر آورم  
خاقانی

کمر بست خاقان بهرمان بزی  
بگوش اندرون حلقه چاکری  
نظامی

|| (راء قید) درون، خند بیرون، داخل میان  
درون خانه، (نظم الاطیاء)، داخل، درون،  
مقابل بیرون، بیرون، (از فرهنگ فارسی معین)،  
داخل هم یعنی لغوی و هم معنی اصطلاحی،  
همچون زاویه اندرونی یعنی زاویه داخله در  
مقابل زاویه بیرونی یعنی زاویه خارجه  
(مقدمه التفهیم ص ۱۱۳):  
سروین چون سروین یشتگان  
اندرون چون بیرون یانندگان  
ابوشکورو

بر آنچه واقف گشتندی در اندرون و بیرون باز  
نمودندی، (تاریخ بلخی)،  
و ز مشرقان دشت بگرد سرایشان  
زان پنج اندرون وزان پنج بردند  
ناصر خسرو

نی بدم کائنات زمن درمن قتاد  
کاندرون دل شراری داشتم  
خاقانی

آن جماعت در اندرون حسابگر و یکتا بود  
و تصور آن اعتصام و اقتصاد جسته، (ترجمه  
تاریخ بلخی)،  
آن وزیر از اندرون آواز داد  
کای مریدان از من این معلوم باد  
مواوی

|| باطن، خسیر، (از نظم الاطیاء)، (فرهنگ فارسی  
معین)، دل روده و باطن، (آندراج)، دل و  
روده، (نظم الاطیاء)، احشاء و امعاء، (مقدمه  
التفهیم ص ۱۱۳)، دل، قلب، قواد، درون  
آدمی چه دل و جگر و معده و روده و چه مغز  
مرکز شور و وجدان، (از فیهای مؤلف):  
خردمند گوید که مرد خرد  
بهنگام خویش اندرون بنگرد  
ابوشکورو

از مرنگدوی که بابکتوزون در اندرون داشت  
(ترجمه تاریخ بلخی)، اندیشه که در باب  
مطابقت مجدالدوله در اندرون داشت با اتباع  
خویش در میان نهاد، (ترجمه تاریخ بلخی)،

(پیش‌حاشیه از صفحه قبل)

زهرگرهای گران کوه کوب، فرهوسی، به پیش اندرون، به پیش اندرون پهلوانی بزرگ، سباهی حه ورم جویان چه گزیند، فرهوسی،  
بستند گردان ایران میان، به پیش اندرون اختر کاویان، فرهوسی، به پیش اندرون قارن ورم زن، سر نامه از آن انجمن، فرهوسی،  
پس پشت لشکر کورمرت شاه، بنیز به پیش اندرون با سپاه، فرهوسی، مثال مود دوم، زیر اندون، یادکن زیارت اندرون [از اندر زیارت]  
تن شوی تو را و خوار خوابیده ستان، رودکی، پیش اندون، ابراعت زوین زنی تاجدار، پرستار پیش اندرون شاهوار، فرهوسی،  
حی رات پیش اندرون مرد گرد، سباهی براو انجمن شده خرد، بشد لشکر کشور از طیفون سپدار بهرام پیش اندرون، فرهوسی،  
بدان کاخ بهناد بهرام روی، همان گور پیش اندرون راهجوی، فرهوسی، در این مورد توان گفت که اندرون حرف اضافه است که از پس  
ضمحل آمده چنانکه در خواهد زیرین چنین است: زیر خانه اندرون شدند آنان که همه کوشاکها بر آوردند، رودکی، نهادند خوان کرد باغ اندون  
شورش خوانسته از گمانی فروخت، فرهوسی، میان اندون کاویانی درفش زمین زوشده سرخ و زرد به پیش، فرهوسی، چو در یاست این گنبد نیلگون  
زمین چرخ جزیره میان اندرون، اسدی، هر که جاراحتی است صد راج است زیر رنج اندرون در صد گنج است، سنایی،

ای هست نه بر طریق چوئی

دانای پرون و اندرونی .

نظامی .

از اول کار در اندرون او جزئی غالب بود و پیوسته از خلق ریمیده بود . ( تذکرة الاولیاء . عطار ) .

نقشه های اندرون اولیا

اولا گوید که ای اجزای لا .

مولوی .

توانم (۱) آنکه نیازاوم اندرون کسی  
مورد راجه کنم کز خود برنج دراست .  
سعدی .

اندرون از طعام عالی دار

تا در او نوسمرفت بینی .

سعدی .

بگفت اندرونم بشوریده سخت

بر اسوال این پیر شوریده سخت .

( بوستان سعدی ) .

ای راحت اندرون مجروحم

جمعیت خاطر پریشانم .

سعدی .

چگونه شاد شود اندرون غمگینم .  
چون شکم او ( گار ) داشکافتند همه آن مردم  
تعجب کردند بواسطه آنکه در اندرون فراخ  
شاخ چند علامت زخمی پیدا شده بود . ( انیس -  
الطالین ص ۱۴۴ ) .

— پاک اندرون ، پاک دل :

نرمی که پاک اندرونی شبی

بر آرد ز سوز جگر یازدی .

سعدی .

— خراب اندرون ، بد باطن . آنکه باطنش  
خراب و غیر از ظاهرش است :

تکرمیرت بی تکلف پرون

به از پارسای خراب اندرون .  
( بوستان سعدی )

— سبز اندرون ، آنکه با آنچه داخلش سبز  
باشد ، آنچه متش سبزی رنگ باشد ( در مورد  
پارچه و جز آن ) :

رویش میان سله سبز اندرون پدید

چون لاله پر گداز مشکفته میانخورد .  
صاوه .

— سیاه اندرون ، آنکه اندرونش سیاه است .  
سیاه دل . سیه دل :

سیاه اندرون باشد و سنگ دل

که خراشد که موری شود تنگدل .  
( بوستان سعدی ) .

— عارف اندرون ، دانا دل :

خانه آبادان درون باید تعبیرون پرنگار

مرد عارف اندرون را گویدون ویرانه باشی .

سعدی .

|| خانه که پشت خانه دیگر واقع باشد مخصوص  
زن و فرزندان و خدمتگزاران بود . سرسرا .  
اندرونی مقابل بیرونی . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
خانه زنان . سرای زنان . سرای پسین . شپستان .  
سرسرا . ( یادداشت مؤلف ) : بعد از طالع ،  
خلفنامه روی در کشیده و اندر پرده شده و  
از اندرون بر فرمانی قطع شدند . ( مجمل التواریخ ) .  
و هر گرا پیش می آمد از پاسبان و برده دار و  
خادمان می زدند و می کشیدند تا در اندرون رفتند  
و بخاتن دست خفته بود . ( فارسی نامه ابن البیخی  
ص ۸۱ ) .

|| حرم . ( یادداشت مؤلف ) :

اندرونها همه را گریه ز طهران طلبیدم  
از یکی کام ندیدم

آواز خانم شهزاده چون بدو میفرم

زن بی مثل و تقایم . شوریده شیرازی .

**اندرون** . [ ا ن ر و ن ] ( ع ص ) چ . اندوی .  
( منتهی الارباب ) ( نظام الاطباء ) ( ۲ ) . رجوع به  
اندرونی شود . || ( را ) جوانان که از هر نوع برای  
شراب فراهم آیند . ( منتهی الارباب ) ( نظام الاطباء ) .  
جوانان پراکنده که برای شراب جمع شوند .  
( از اقرب الموارد ) . و رجوع به اندری شود .

**اندرون اندرو** . [ ا ن ر و ن ا ن ر و ن ] ( ل مرکب )  
تسمای جهت انداز گرفته . ( نظام الاطباء ) .

**اندرون خانه** . [ ا ن ر و ن خ ا ن ه ] ( را  
مرکب ) مقابل دیوار خانه . ( از لغت محلی  
شوشتر ، خطی ذیل دیوان پهل ویش مؤلف ) .

**اندرون رفتن** . [ ا ن ر و ن ر ف ت ن ] ( مص  
مرکب ) داخل شدن . درون ( اطاق ، خانه )  
رفتن . ( فرهنگ فارسی معین ) . || به سیاحت

اندرونی رفتن . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
**اندرون شدن** . [ ا ن ر و ن ش د ن ] ( مص  
مرکب ) اندرون رفتن . داخل شدن .

مثال :

بائیر اندرون شد و باجان پدر رود ( عشق تودر  
دروم و جان تودر دلم . . . ) . سعید . ( امثال  
و حکم مؤلف ) .

**اندرونه** . [ ا ن ر و ن ی ا ن ] ( ل ) ( ۲ )  
اندرون . داخل . ( فرهنگ فارسی معین )  
( از شعری ج ۱ ورق ۱۳۰ ) . || باطن . ( فرهنگ  
فارسی معین ) . || در اصطلاح پزشکی مجسوع

اعضا ( ۴ ) و انسانی که در داخل شکم زیر  
پرده جنب قرار دارند که شامل معده و روده ها  
و کبد و اوزان معده و مثقال و کلیتین و روده بید

و صفات و مثانه و سایر بافتهای داخل شکم می شود .  
احشاء و امعاء . احشاء . ( از فرهنگ فارسی  
معین ) . || پیراهن و چادر و لباسی که در زیر  
قیابوشند . ( نظام الاطباء ) . چادر شب . ( از -  
شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰ ) . شمار . ( یادداشت  
مؤلف ) .

**اندرونه شناسی** . [ ا ن ر و ن ه ش ن ا س ی ]

( ل مرکب ) در اصطلاح پزشکی علمی که اعضا  
و پیوارج داخل بدن را مورد بررسی قرار میدهد .

( ۵ ) معرفه الاحشاء . ( از فرهنگ فارسی معین ) .

**اندرونی** . [ ا ن ر و ن ی ] ( ص نسبی ) منسوب

به اندرون ، یا ملنی و داخلی ضد بیرونی .  
( از نظام الاطباء ) . داخلی . درونی : زاویه اندرونی  
( زاویه داخلی ) . ( فرهنگ فارسی معین ) . تا پیون  
دشمن بیرونی برسد از دشمن اندرونی ایمن  
باشد . ( مجالس سعدی ص ۲۰ ) .

... که حیدق اندرونی را توان دانست از سیمای  
سلیمان سارنجی .

|| ( ل مرکب ) باطنی و درون . ( آندراج ) .

|| پارچه کثانی اعلا . ( نظام الاطباء ) . کتان بهتر .  
( آندراج ) . چادر شب . ( از شعوری ج ۱ ورق  
۱۳۴ ) . || خانه ای که پشت خانه دیگر واقع

باشد و مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران  
است . مقابل بیرونی . ( فرهنگ فارسی معین ) .

خانه مجاور بیرونی خاص مهسان که زنباشته .  
سرای پسین . سرسرا . شپستان . خانه خاص  
زنان . ( یادداشت مؤلف ) . سر معانه . ( فیض  
مؤلف ) .

**اندرونیای** . [ ا ن ر و ن ی ا ی ] ( ل ) نوعی از هیو -  
فاریفون ( ۶ ) ( از تذکرة داود شیرازی  
ص ۶۳ ) .

**اندرونیکیوس** . [ ا ن ر و ن ی ک ی و س ] ( اخ ) ( مرد  
منظر ) مسیحی رومانی و یکی از پادشاهان بولس  
است که یای در زندان بود و پولس در نامه  
رومانیان او را سلام می فرستد . ( قاموس کتاب  
مقدس ) .

**اندرویهان** . [ ا ن ر و ی ه ا ن ] ( ل ) نلند که  
در میان گندم است . ( یادداشت مؤلف ) . ظاهراً  
باید مصحف اندرو صارون باشد . و رجوع  
به اندرو صارون شود .

**اندرویهست** . [ ا ن ر و ی ه س ت ] ( ل ) گیاهی که آنرا  
قاتل الکلب نیز گویند . ( نظام الاطباء ) . زعفران  
دشتی . ( آندراج ) . و رجوع به قاتل الکلب  
شود .

**اندروهم گشادن** . [ ا ن ر و ه م گ ش ا د ن ]  
( مص مرکب ) مرج ( ۷ ) . ( ترجمان جرجانی  
ترتیب عادلین علی ) .

( ۱ ) ن . ل : گوسفند . ( ۲ ) مانند اشعرون و اصبعون که جمع اشمری و اصبعی است . ( منتهی الارباب ) . ( ۳ ) اندرونه = اندرون + ه

( ۴ ) از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل Les viscères ( ۵ ) از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل Splanchnologie

( ۶ ) هیو فاریفون را در همین کتاب در حرف ه ( ص ۳۴۴ ) هیو فاریفون آورده در ذی ( ج ۱ ص ۴۰ ) Hypericum است .

( ۷ ) مرج بمعنی مضطرب و پیریشان گردیدن است و ظاهراً مراد همین معنی است یعنی از هم پاشیده شدن و پراکنده شدن . از هم پاشیدن . منتشر و پراکنده گردیدن .



**آندريک** . [ اَ دَ ی ] (ع من نسبی)  
منسوب به اندر که دهی است قریب حلب ، ج ،  
اندريون [ اَ دَ ی ] و قول عمرو بن کلثوم :  
یا ابي بصيرک فاصبحنا

ولایتی مشهور الاندريثا  
نسب الخراسانی اهل القریة ای غمور الاندريين  
فاجتمعت ثلاث یاءات فخطفتهم سورة اوجمع  
الاندري اندرون کما قال الاشعرون والاعجمونه  
(منتهی العرب) . منسوب به اندر که دهی است  
از حلب ، ج ، اندرون و اندريون و اندريين  
(ناظم الاطیاء) . [ درمنستر درشت ، (زشتی -  
الارب) (از اندراج) (ناظم الاطیاء) . ورجوع  
به اندريين شود .

**اندرياب** . [ اَ دَ ] (م مرکب) حسن  
حاسبه . (یادداشت مؤلف) .

**اندرياینده** . [ اَ دَ یَ دَ یَا دَ ] (ن  
ف مرکب) در یابنده . مدرک ادراک کننده .  
(از فرهنگ فارسی معین) : واجب الوجود  
بزرگترین اندویابنده ایست مرتب و بزرگترین اندر  
یافته را که خود است تمامترین اندریافتنی دایم  
یابن بهاء و یان عظمت ... ( دانشنامه ملایین  
چاپ احمد غرسانی ص ۱۳۱ ) . هر که اوزنده  
است ویی آفت است او شتر است و ییاست و اندر  
یابنده چیزها اندر یافتنی است ... و درست  
کردیم که صانع قدیم زنده است و مر او را  
آتی نیست ، دانستیم که شتر و ییاست و اندر  
یابنده چیزها اندریافتنی است . (جامع الحکمتین  
ص ۵۶) . و چون هی گویند که باید که خدا  
پینایا اندریابنده چیزها اندریافتنی باشد . (جامع  
الحکمتین ص ۵۶) .

**اندرياس** . [ (اخ) صاحب  
مروت ) یکی از رسولان دوازده گانه و پسر  
یونا و برادر شمعون بطرلس و از اهل بیت مبدای  
جلیل بود پیشه اش ماهیگیری و اول شاگرد  
یحیی تعمید دهنده بود پس از آن منجیر آسمانیت  
نمود و چون ارمسیایینی مسیح را یافت در حال  
بئزد برادر خود شمعون شده وی را بنزد عیسی  
آورد و از آن وقت پیغمبر در ضمن شاگردان  
مسیح منسوب شد و تا آخر باری بود و در

اناجیل متی و مرقس و یوحنا آژوی سخن رفته  
است . وی در اثباتیه بر صلیب مخصوصی  
مصلوب شد و آثار صلیب مار اندریاس می -  
گفتند . (از قاموس کتاب مقدس) .

**اندريافت** . [ اَ دَ ] (مضمرش) دریافت .  
ادرک . ( فرهنگ فارسی معین ) . و یبدان .  
قره مدرک . (یادداشت مؤلف) :  
و اینکه کماله معلولات اندروی (نفس) نیست  
در مدیانت و یان کمالی که داور خوشی یابست  
بطبع خویش و لیکن تا اندرتن است از اندر  
یافت خوشی و درد مشغولست . ( دانشنامه  
ملایین چاپ احمد غرسانی ص ۱۳۱ ) .

و در قوت او را در افزود یکی قوت اندریافت  
که او را مدرک خوانند که حیوان چیزها بدرد  
اندریابد . (چهارمقاله) .

**اندريافتنی** . [ اَ دَ تَ ] (مضمر مرکب)  
[ = دریافتن ] ادراک کردن . فهمیدن .  
( فرهنگ فارسی معین ) . و گوش داد فاعلم  
و حکمت بشنوند و دل داد و بدل اندر عقلی  
نهاد تا اندر یابند و حق از باطل پشاسته  
(تاریخ بلعی) .

چشم از خواب بیهشی بگشا  
خویش را بجوی و اندریاب ،  
ناصر غسرو .

نگر گز بهر اندریافتن دشوار و پنهان را  
دوین پیدا و آسان فضل دانایست بر نادان .  
ناصر غسرو .

اندريافتن بدو گونه است یا آتست که او را  
بذات او بیابند یا آتست که او را چیز بذات  
او بیابند . (جامع الحکمتین ص ۲۴۶) . و حسن  
یامن را قوت نفسانی گویند و این قوتی است که  
صورت چیزها را با معنی آن اندویابد چنانکه  
گویند صورت گرگ و رنگ و شکل او  
اندریابد و از صورت او معنی در دهی و دشمنی  
که محسوس نیست اندریابد . ( ذخیره  
شوارزمشاف ) . [ بدست آوردن :  
ارد شیر سباز بر گرفت از پی اوردن برقت و  
او را اندریافت و مر او را بزد و اواسب بیفکند .  
(تاریخ بلعی) . مطلوب عداوت غم ، یا از  
دست رفته باشد و اندر یافتن آن متضرر باشد

یا معجز عنه باشد یعنی عاجز باشد از یافتن .  
(ذخیره شوارزمشاف) . [ بسیار نجات دادند . و با  
ساعتن : مهلب پیش اندر آمد و حرب سخت شد  
و کافران جمله گرفته و او را در میان گرفتند  
مهلب بانگ کرد که مرا اندریابید مسلم خیر شد  
و گفت این بانگ مهلب است . ( تاریخ بخارا ) .  
[ استدرک . (یادداشت مؤلف) . جبران کردند :  
و اگر نیز ضعیفی پدید آید بدذا اندر توان یافت .  
(ذخیره شوارزمشاف) .

**اندريافتنی** . [ اَ دَ تَ ] (من لیاقت)  
قابل اندریافت . در یابنی . قابل ادراک . ( فرهنگ  
فارسی معین ) : دانستیم که شتر و ییاست  
(صانع) و اندریابنده چیزها اندریافتنی است .  
(جامع الحکمتین ص ۵۶) . باید که خدا پینایا  
اندریابنده چیزها اندریافتنی باشد . (جامع  
الحکمتین ص ۶۶) .

**اندريافته** . [ اَ دَ تَ یَا تَ ] (ن مف  
مرکب) مدرک [ م ] . ادراک شده . ( فرهنگ  
فارسی معین ) . و رجوع به اندر یابنده شود .

**اندريان** . [ اَ دَ ] (اخ) ده از بخش  
ورزقان شهرستان آهر . سکنه ۱۳۲۳ تن . آب  
از رودخانه . محصول : غلات و سرده ریخی .  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

**اندريک** . [ اَ دَ ] (اخ) ده از بخش  
قاین شهرستان بیرجند . سکنه ۳۰۹ تن . آب  
از قنات . محصول : غلات و زعفران .  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹) .

**اندريمان** . [ اَ دَ ] (اخ) (۱) نام یکی  
از میزبانان تورانی است که در جنگ دوازده  
و غر دست گرگین میلاد کشته شد . ( برهان  
قانع ) ( آندراج ) ( هفت قلم ) ( از ناظم  
الاطیاء ) .

**اندريمن** . [ اَ دَ ] (اخ) نام دهی است در  
جنوب حلب و بین آند و باندازه یک در هزار  
است و بعد از آن آبادانی نیست . اندريمن در  
این روزگار (روژگار صاحب معجم البلدان =  
اوایل قرن هفتم) ویران است و فقط بقیه در  
دیوار آن دیده می شود و شهر عمرو بن کلثوم :  
الاهی بصیرک فاصبحنا

ولایتی غمور الاندريثا (۲)

(۱) نیز اندیرمان . در استا Vandaroma inish این نام می یابست در فارسی و اندیرمان شود ولی تعریف شده . او از قبیله خیون و برادر  
ارجاسب پشمار رفته . ( شاهیه برهان قانع مصحح آقای دکتر معین ) . در شاهنامه بدو تن پیام اندیرمان [ = اندیرمان ] بر می خوریم یکی  
از این در بدست گرگین میلاد کشته شده و شرح رزم گرگین و اندیرمان دم شاهنامه (چاپ بروخیم) ج ۵ ص ۱۲۴۰ آمده این پهلوان  
بنابوخته آقای پورداود ( یشتها ج ۱ ص ۲۸۹ ) برادر افراسیاب است نه برادر ارجاسب . اندیرمان دوم بدست اسفندیار کشته شده و در  
شاهنامه (چاپ بروخیم) ج ۶ ص ۱۶۲۴ از آن سخن رفته است . آقای پورداود در ج ۱ یشتها ص ۲۸۹ نوشته اند : و قدرتمیش  
Vandaromainish [ = اندیرمان ] یکی از شاهزاده گان تورانی از قبیله خیون و برادر ارجاسب میباشد در جنگ ایرانیان و تورانیان از  
اسفندیار پسری کشتاب شکست دیده کشته گردید معنی لغتی این اسم چنین است : کسی که متش و غیالش در پی شهرت و منع میباشد . در شاهنامه  
نیز این اسم موجود است ولی مثل اسم نستور خراب شده بجای آنکه و اندیرمان باشد اندریمن یا اندریمن آمده است اندیرمان نیز در تاریخ طبری  
و شاهنامه اسم برادر افراسیاب است که بدست گرگین کشته شد : همان اندیرمان بل شیرگیر که بگذاشتی نیزه بر کوه ویر و در ج ۲ یشتها  
ص ۲۷۳ نوشته اند : از اندیرمان برادر ارجاسب که یکی از پهلوانان توران در جنگ بدی بدست اسفندیار کشته گردید در استیاد شده است در آن یشت  
(عقبات ۱۶۶ - ۱۶۸) آمده : اندیرمان (برادر) ارجاسب نزدیک دریای قراخنکرات صد امب و هزار کاو و ده هزار گوسفند از برای ناهید قربانی  
کرده از او درخواست که چه کی گشتاب و زرد بر پیش شود و مالک ایران را پرانده ام ناهید او را کمر و نداشت . (۲) شمرنو چهری :  
من پس دیوان شعر قاریان دارم زیر توفانی خواند الاهی بصیرک فاصبحین (دیوان ص ۸۱) اشاره بدین است .

مربوط بهین اندرین است. صاحب کتاب العین گفته اندرین جمع اندری است و اندری جوانانی اند که از جای پراکنده گردمی آیند. ازهری گفته اندر دهی است درشام و در آن دوستان موباشد و جمع آن اندرین است و غمور و الاقرین در شعر این کلثوم گویا اشاره بدین مطلب باشد. (از معجم البلدان). و رجوع بهین کتاب و اندری شود. || شهری در بین النهرین. (ناظم الاطیاء).

**اندیریون.** [اَ دَ ی یو] [ع ل ج] ، اندری. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). و رجوع به اندری شود.

**اندویه.** [اَ دَ ی یو] [ع ل ج] ده از بخش فیروز کوه شهرستان دماوند. سکنه ۷۸ تن. آب از رودخانه زرقانچای. محصول: غلات وین شدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

**اندز.** [اَ د] [ل] (۱) قصد و عزم و آهنگ. (ناظم الاطیاء). قصد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). || حدس و رای. (ناظم الاطیاء). تخمین. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). || یک نوع علفی که در بیابانی بکار می برند. (ناظم الاطیاء). || مردم مشهور. (ناظم الاطیاء).

**اندز.** [اَ د] (۱) تسبیحی جهت انداز و گرفتن. (ناظم الاطیاء).

**اندزق.** [اَ د ز] [ع ل ج] ده از بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. سکنه ۴۲۲ تن. آب از رود گزگری. محصول: غلات وحبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴). **اندس.** [اَ د] [ع ص] گندهار [گَ دَ ت] ، اتش: اندس من ظراین (۲) (مجمع الاسماء). میدانی ص ۶۸. و رجوع به ظراین شود.

**اندس.** [اَ د] [ع ل ج] شهرست در غرب خلیج قسطنطنیه در بین دو کوه. و در آن مسجدیست که مسلمة بن عبدالملک بنا کرده است. (از معجم البلدان).

**اندس.** [ ] [ع ل ج] نام شهری است که صاحب تاریخ قم درباره آن چنین آرد: ایضا کیخسرو بنا کرده است و سبب آن بود که روزی او بسید پیر و ن آمده و بگوید اندس رسید و آه او بر میدان صاحب خود را گفت برین پیروید و تفحص کنید و پیوید اصحاب مقرر شدند و با به طلب میگردند پس در این میان در موضعی که آفتاب بود و آفراسوخته گفتندی یعنی بزبان عجم سه راه ، دوری را دیدند و بر وظرف یافتند و پیش

کیخسرو آوردند کیخسرو آنرا در آن موضع بگشت پس آذینه یافتند و بر کنهانشند بنای [ بجای چنانکه بکار رفته ] رسم و عادت ایشان بود در اوقاتی که بردشمن ظفر می یافتند و جامه های سفید پوشیدند کیخسرو در خلوتخانه که از برای عبادت و طاعت جهت او ساخته بودند بنشست و حق سبحانه و تعالی را پرستش کرد و شکر گفت و چون از آنجا فارغ شد خدمتکارانرا گفت چه دارید یعنی از برده باشا چیست گفتند قوم و مردم ذیلم. کیخسرو گفت از پیر ایشان اینجا بنایی نهی و آفرامه اندیش نام کنید و این سخن در وقت و میدان دایه او اشتقاق کرده اند. (تاریخ قم ص ۸۱-۸۲). **اندساج.** [اَ د] [ع ص ل] بر روی افغان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). يقال: اندسج علی وجهه. (ناظم الاطیاء).

**اندساس.** [اَ د] [ع ص ل] پنهان شدن در خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندسراج). اندفان. (از اقرب الموارد). در زیر خاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان شدن. (مصادر زوزنی). يقال: اندس تحت التراب. (ناظم الاطیاء).

**اندشماره.** [اَ د] [ع ص ل] صحبت و مکالمه و سبق و درس. (ناظم الاطیاء). درس و گفتار. (آندسراج). || صدای آشکارا و بلند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷).

**اندشمال.** [اَ د] [ع ص ل] سبق و درس. (ناظم الاطیاء). درس و گفتار. (از آندسراج). || آواز صاف و روشن. (ناظم الاطیاء). آواز بلند. (آندسراج).

**اندشاه.** [اَ د] [ع ص ل] جواب دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندسراج). جواب و دادنه. (تاج المصادر بیهقی). اجابت. (از اقرب الموارد). يقال: لودمونا لاندشاه ای لاجبا. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

**اندعاص.** [اَ د] [ع ص ل] از هم پاشیدن مرده، يقال اندعص الميت. (ناظم الاطیاء). و رجوع به متعص شود.

**اندغنی.** [اَ د] [ع ص ل] منسوب است به اندغن و آن دهی است در پنج فرسنگی مرو و از آنجاست عباد بن اسید اندغنی زاهد. (از لباب الانساب).

**اندفاغ.** [اَ د] [ع ص ل] خوض کردن در سخن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندسراج). سخن در آمدن و ادامه دادن آنرا. افاضة. (از اقرب الموارد). خوض پیوسته.

(فرهنگ فارسی معین). يقال: اندغنی فی الحدیث (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). || بشقاب و قفن اسب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندسراج). اسراع. (از اقرب الموارد). || دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (غیاث اللغات) (آندسراج). بر کنار گشتن. (فرهنگ فارسی معین). تنحر. (از اقرب الموارد).

|| بتگاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندسراج). حه با هم و بییکه دفعه آمدن. (از اقرب الموارد). || نیست شدن. (آندسراج). || باز داشته شدن. (آندسراج) (فرهنگ فارسی معین). رانده شدن. (فرهنگ فارسی معین). || شتاب کردن در سخن. (آندسراج). || در ایستادن و در آمدن. (فرهنگ فارسی معین). || (مأخوذ از عربی: اص) باز داشتنی و دفع کردگی و رد کردگی و باز داشت. (ناظم الاطیاء).

**اندقاق.** [اَ د] [ع ص ل] ریخته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن و بر جستن آب و رانده آن. (آندسراج). انصباب. (از اقرب الموارد). يقال: اندقق اندقاقا. (ناظم الاطیاء). **اندفان.** [اَ د] [ع ص ل] پنهان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندسراج). پوشیده و پنهان شدن. (از اقرب الموارد). || انباشته شدن چاه و ماندن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء) (آندسراج). انباشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**اندقاق.** [اَ د] [ع ص ل] کوفته و شکسته گردیدن. (از منتهی الارب) (آندسراج). شکسته شدن. انكسار. (از اقرب الموارد). کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). يقال: دق الشيء فانقق. (ناظم الاطیاء).

**اندقام.** [اَ د] [ع ص ل] بر آمدن باد بر کسی و وزیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). در آمدن باد بر کسی. (از اقرب الموارد). يقال: اندقمت الريح علیه. (از منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).

**اندقان.** [اَ د] [ع ل ج] ده از بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنه ۹۴۷ تن. آب از ثقات و رودخانه. محصول: پنبه و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹). **اندقی.** [اَ د] [ع ص ل] منسوب به اندقا و آن دهی است در ده فرسنگی بخارا، از آنجاست ابو مظفر عبد الکرم بن ابی حنیفه بن عباس اندقی در گذشته سال ۴۸۱ ه. ق. که مردی فقیه و قاضی بود. (از لباب الانساب).

(۱) مخفف انداز است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). (۲) گفته اند اندس در این مثال بمعنی اتش است که گفته تر و بسیار بدو باشد ملیری گفته اندس از نفس است که زیرک باشد از آنکه ظراین در سوراخ سوسمار فرو رود و بین اشقران در آید و آتبار بر آید و این جمله از زیرکی وی باشد. (از مجمع الاسماء میدانی ص ۶۸).



اندک . [ ۶۱ ] ( ق ، ص ) ( ۱ ) مقابل بسیار  
و مقابل بیش و گاهی مقابل فراوان نیز آمده اکثر  
چهر که ام مترادف صدامت ، ( آندراج ) ، ( ۲ )  
چیز کم . ( ناعلم الاطیاء ) ، کم . مقابل بیش ،  
بسیار . ( قرهنگک فارسی معین ) ، بیزر ، قلیل ،  
( قریحان سرچانی قریب ، ادل بن علی ) ،  
بسیار ، ( دعار ) ، شلول ، تاقه ، طاغیث ، تقه ،  
مزیه ، معن ، قلال [ ق ] ، قلال [ ق ] ، قلیزه ،  
فلره ، غیله ، معین ، الفخ ، لاسم ، لرب ، قرحاب ،  
مسحه ، ششم ، شوش ، قور ، لزیز ، منور ، عش ،  
عداف ، شفی ، ( منتهی الارب ) ، بنس ، یکی ،  
نیز ، برض ، زهید ، دون ، امم ، حداف ، مقابل  
پُر . ( یادداشت مؤلف ) :  
سپاه اندک و رای و دانش نژون  
به از لشکر گشتن بی رهنمون  
ایوشکور .  
میلنچ دشمن که دشمن یکی  
فراوان و دوست از هژواندگی  
ایوشکور .  
خواهی اندک تواز جهان پذیر  
خواهی از دی بگریز تابه حیان ( ۳ )  
رودگی ،  
ترکان گنجینه گروهی میده مانند اندک  
( حدرد العالم ) ،  
پسر بودش ( سیاوش ) از دخت پیران یکی  
که پیدا نبود از پدر اندکی  
فردوسی ،  
به ایران زن و مرد و کودک قمانه  
همان چیز بسیار و اندک تمانه  
فردوسی ،  
فراموش با اندکی در زمین  
بمردی بروی اندر آورد روی  
فردوسی ،  
تو از من بسال اندکی بهتری  
تو باید که چون می دهی بی خودی  
فردوسی ،  
ز زابل برانم من اندک سپاه  
تمام پتوران سر تخت و گاه  
فردوسی ،  
زانچه کردست ز آنچه خواهد کرد  
منجم اندک نماید و سوتام  
فرخی ،  
اندک شمرده هر چه ببخشید اگر چند  
نزد همه کسی اندک اویخته بسیار  
فرخی ،

بسیار بیش همت تواندک  
دشوار پیش قدرت تو آسان  
فرخی ،  
عشق خوش است ارماعادت بود اویار  
یار مساعد نه اندک است و نه بسیار  
فرخی ،  
چو لشکر بود اندک و یاری سخت  
به اویکران لشکر و کار سخت  
اسدی ،  
بس اندک سراها که و ز نرود  
زیبار لشکر و آورده کرد  
( گرشاسب نامه ص ۵۴ ) ،  
چنین گشت کاین رستخیز از کجاست  
چنین بیم از اندک سپه ناچراست  
( گرشاسب نامه ص ۶۷ ) ،  
و مرا چاره ای نباشد از نگاهداشت مصالح ملکی  
اندک و بسیار ، ( تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۲ ) ،  
این در جنب حقهای حاجب سخت اندک است  
( تاریخ بیهقی ص ۲۳ ) ، این قوم که من سخن  
ایشان می دانم بیشتر رفته اند و سخت اندکی  
مانده اند ، ( تاریخ بیهقی ص ۶۸۱ ) ، فاضلترین  
ملوک گذشته گروهی اند اندک ... و از آن گروه  
دوقن را نام برده اند ، ( تاریخ بیهقی ) ،  
آشکارا دهی از اندک وی مایه ز کات  
دشوت حاکم جز دوشب و پنهان ندهی  
ناصر خسرو ،  
احسان و وفای تو بحدیست پس اندک  
لیکن حید و مکر تو بیحد و کنار است  
ناصر خسرو ،  
اندک خود را به از بسیار دیگران دان ، ( غوابه  
عیداش انصاری ) ، هزار درست اندکی باشد و  
یکی دشمن بسیار بود ، ( اسرارالرحید ) ، و  
چندانکه اندک مایه و قوف افتاد ... بر غیثی  
صداقت و حرص غالب در تلم آن می کوشیدیم  
( کلبه و دمنه ) ، هر که هست از از دنیا قاصر  
باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود ، ( کلبه  
و دمنه ) ، و خرمنه چگونه آرزوی چیزی کند  
که رنج و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع  
از آن اندک ، ( کلبه و دمنه ) ، اگر نقل این  
بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن  
باشد و اندک چیزی تمریل افتد ، ( کلبه و  
دمنه ) ،  
حکمتم دارد بر آن کت اندکی خدمت کنم  
و ز تو بسیاری صلت گیرم باندک عیسی ،  
سوزنی ،

پدیدارست عدل و ظلم پنهان  
مخالف اندک و ناصح فراوان  
قمری ( از ترجمان الیله ) ،  
و پیش آشوبیل آمده و گفتند ما اندکیم اگر  
دشمن پیش آید چگونه کنیم ، ( قصص الانبیاء  
ص ۱۴۳ ) ، چون جالوت لشکر طاروت را  
پدید پختید از اندکی لشکر ایشان ، ( قصص  
الانبیاء ص ۱۴۷ ) ، گفتند ما اندکیم خدا ما  
را بسیار گردانید و فضل کرد و بر دشمن ظفر  
داد ، ( قصص الانبیاء ص ۱۴۳ ) ،  
اندک سختی زیارت را عذر  
از نیستی دهان نهاد است  
خاقانی ،  
ملک الموت مال و عیسی حال  
بقل بسیار و حرص اندک است  
خاقانی ،  
مگر صبح بر اندکی عمر شنفد  
که دارد دم سر و دهنش نماید  
خاقانی ،  
بیمار چو اندکی بهی یافت  
در ششمن نزار فریبی یافت  
نظامی ،  
کسی را که مردی بود اندکی  
اگر صد کند زان نگوید یکی  
امیر خسرو ،  
باندک قنیر حال از مخدم قدیم بر گردد ، ( گلستان  
معنی ) ،  
مگذار از حق بخدا اندکی آهسته گذر  
زانکه فرش قدمت بدیده حق بین شست  
پنما ،  
ترجی ، باندکی روزگار گذاشتن ، ( تاج المصادر  
بیهقی ) ، تقلیل ، باندک فامودن ، ( تاج المصادر  
بیهقی ) ، اعتراق ، اندک گوشت گردن ، ( مصادر  
زوزنی ) ،  
— اندک بقا ( من مرکب ) ، آنکه یا آنچه  
اندک پاید ، کوتاه عمر :  
باد چو صبح نشست خصم تو اندک بقا  
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی مدار ،  
خاقانی ،  
برنو بهار باغ جهان اعتماد نیست  
کافکد بقاست آنچه چون سیر جوان  
خاقانی ،  
گردون در آفتاب سلامت گرا نشان  
کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد  
خاقانی ،

( ۱ ) در پهلوی handak ( کم ، کسی ) ، ( از حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین ) ، تمیز انداست و اندلادی باشد مجهول میان  
سه و نه و اقرا عبری بضع خوانند و هر چه کم را نیز گویند ، ( برهان قاطع ) ( از عفت قازم ) ، ( ۲ ) شیر الباقین میفرماید گاهی در مقام  
معلوم و نفی مطلق استعمال کنند مثل کم چنانکه گویند زید کم مرتکب این کار میشود و فرض ارتکاب وی میباشد چنانکه درین بیت نظامی :  
پس و بیش چون آفتاب یکی است فروغم فراوان فریب اندکی است . چه فرض نه آنست که من فی الجمله فریب هم دارم بلکه مدعا آنست که  
قریب اصلا نیست چنانکه ناصح یکی گوید که دودخ کمتر بگو ، و فرض آن نمی باشد که من در خصص داده ام که اندک دودخ خود میگفته باشی  
لیکن اغیار مانند این کلام بجهت آنست که آدمی بقتضای بشریت از انعام چنین قیاح بالکلیه پاک نمی تواند ماند پس اگر باینطور امری کند  
ممکن الاثبات باشد اگر چیزی دهد ، محمول بر صدق توانده و از این قبیل است در این بیت : مرا دل یکی بود پیمان یکی درستی فراوان فریب اندکی ،  
و این لفظ مرکب است از اند بهمنی چند چنانکه در بحث لفظ اند نوشته شد کاف قصیر ، بزعم فقیر کاف نسبت است نه قصیر ، ( آندراج ) ،  
( ۳ ) ن . ل . طراز .

— اندک تاب، کم تاب: ریمان اندک تاب (یادداشت مؤلف).  
 — اندک خرج، آنکه خرجش کم است: املف بسیار دخل اندک خرج کرده در هر دقیقه و جی درج نظامی.  
 — اندک غوار، کم غور، (یادداشت مؤلف).  
 — اندک غوری، کم غوری: نکردند الا و یاغت گری بسیار دانی و اندک غوری نظامی.  
 پوشیران پاندک غوری غوی گیر که به دل بود گاو بسیار شیر نظامی.  
 — اندک زاد، کم توشه، (از یادداشت مؤلف).  
 — اندک زادی، اندک زاینده، زور (از یادداشت مؤلف).  
 — اندک سخن، کم سخن، کم گو: فراوان شکیب است و اندک سخن که راستی راست چون سروین نظامی.  
 — اندک قرا، ناپایدار: چو صبح است اول و چون گل پاشتر که این کم سرو آن اندک قرار است خاتانی.  
 — اندک گوی، کم سخن، مقابل پر گوی (از یادداشت مؤلف).  
 — اندک نعمت، کم نعمت: کوارشان دهیست اندر میان دیگر، اندک نعمت و بسیار مردم (حدودالامام).  
 — اندک فکر، کم بین، (یادداشت بخط مؤلف).  
 — اندک وفا، کم وفا: زهی اندک وفا و است پیمان که آن متکین دل نامهربان است مدعی.  
 امثال:  
 — اندک بر بسیار دلیل باشد. (کشف المحجوب بنقل امثال وحکم مؤلف).  
 — اندک خود را به از بسیار دیگران دان. (عواجم عبدالله اقصاری بنقل امثال وحکم مؤلف).  
 — اندک خور و گدگه خور و پنهان خور (گریاده غوری تو یا خردمندان شور، یا باصنعی لاله وخ و خندان غور، بسیار مخور و رومکن فاش ساز... (مشرب بنیام بنقل امثال وحکم مؤلف).  
 — اندک دان بسیار گومت. (امثال وحکم مؤلف).

— اندک دلیل بسیار است. مثل: زیسار اندکی را آورده  
 دلیل است اندکی او و از بسیار فرخی (از امثال وحکم مؤلف).  
 — اندک شمار دوست تراست هزار و در دشمن تو یکست بسیار شمار.  
 داود نبی چو بر گشادی اسرار گفتا پسرا پندمن از دل مگذاور... یوسفی (بنقل امثال وحکم مؤلف).  
 — اندکی بحال به از بسیاری مال. (امثال وحکم مؤلف).  
 || کوتاه، مدتی اندک. (فرهنگ فارسی معین)  
**اندکاک** [ا-د] [ع مع ل] برابر و هموار گردیدن مکان. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء)  
 (الباب) (آندوراچ). (از اقرب البوارد). يقال اندک المکان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
**اندکام** [ا-د] [ع مع ل] در آمدن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). انتقام. (از اقرب البوارد). و رجوع به انتقام شود.  
**اندکان** [ا-د] [ل] (اخ) (۱) یا اندکان نام شهری و ولایتی است مابین مرقنه و بین و مغرب آن اندجان است. (برهان قلیع). (از انجمن آرا) (از آندوراچ).  
 شهرت در ترکستان که پایتخت فرغانه است و آن را تعریب کرده اندجان گفته اند. (از ناظم الاطباء) (۲).  
 دهی است بفرغانه. از آن ده است عمروین محمد طاهر صوفی (منتهی الارب). (از معجم الیلان). و شاعر فارسی حلی قرطاندکائی از آن قریه است. (یادداشت مؤلف).  
 || دهی است بر سرخس در آن ده است قیر زاهد احمد حمای. (منتهی الارب). (از معجم الیلان).  
 و رجوع به اندکان شود.  
**اندک اندک** [ا-د] [ا-د] (فید مرکب) کم کم. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین).  
 بتدریج. تدریجاً. رفته رفته. (فرهنگ فارسی معین). آهسته آهسته. متدرجاً. بمرور. (یادداشت مؤلف).  
 خرد خرد. خرد خرد. نرمک نرمک. نرم نرم. خوش خوش. قلیلا قلیلا (فیض مؤلف).  
 اندک اندک سرشاخ درخت عالی گردد پیمان مرغزار. منوچهری.  
 دند اندک اندک بروز دراز پس آنکه متانند بیکه روزی باز آردی.  
 مراجع خواب دل آکنده بود و سر دشمن زمانه کرد ز خواب اندک اندک بیدار. ناصر خسرو.

اندک اندک علم باید نفس چون مالی شود قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود. ناصر خسرو.  
 شاید آنگه کزین جوان یکدل اندک اندک برو بیاید. ناصر خسرو.  
 چنانکه خرج سرمه اگر چه اندک اندک اتفاق افتد آخر قاپذیرد. (کلیله و دمنه)  
 تریس، اندک اندک روزگار گذاشتن. (تاج). (المصادر بیهقی). تهمی، اندک اندک میکند. (تاج المصادر بیهقی). تریس، اندک اندک فاستد. (تاج المصادر بیهقی). تمیز، اندک اندک میکند. (تاج المصادر بیهقی). استدراج، اندک اندک نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).  
 شاملی نیم رقیبت می نمودند بتدریج اندک اندک میزودند. نظامی.  
 چو گشت اندک اندک زهر گاردور بهر دورین دورتر گشت نور. نظامی.  
 گریه کنی بصبر بی شک دولت بخوابد اندک اندک. نظامی.  
 پس حیات ماست موقوف نظام اندک اندک جمع کن تم الکلام. مولوی.  
 اندک اندک نور را بر نار زن ناشودنار و نورای بوالعزم. مولوی.  
 میزبانند میرد نامدانش اندک اندک قانی بی بردش وین نفس جانهای مارا بچنان اندک اندک دزد از جنس جهان. مولوی.  
 چونکه زشت و قباخوش و رخ زود شد اندک اندک در دل او سرد شد. مولوی.  
 اندک اندک می شود بسیار. (گلستان سعدی) بنقل فرهنگ فارسی معین. ملک او را اندک اندک بلطف بیدار کرد. (گلستان سعدی).  
 چو دوستی کنایام اندک اندک بخش که یار باز پسین دشمنی است جمله دای. سعدی.  
 ناگاه از غیبت و فنا ظاهر شدن گرفت و اندک اندک استیلا آورد. (انیس الطالین ص ۱۲۲).  
 و اندک اندک برف می آمد و هوا قوی سرد بود. (انیس الطالین ص ۱۳۱). استدراج، اندک اندک در کاری دوا آوردن. (قرچان میرجانی) قریب عادل بن علی. تدخل، اندک اندک در



آمدن. (منتهی الارب). تلوح، اندک اندک  
فرب گردیدن. (منتهی الارب). تدلی، اندک  
اندک گرفتن مدام. (منتهی الارب). تدلی، اندک  
اندک نزدیک شدن. (منتهی الارب). تقریض،  
ازدک اندک واجب گردانیدن چیزی را. (منتهی-  
الارب) تفتق، اندک اندک خوردن شراب را.  
(منتهی الارب). تفت، اندک اندک آب فراهم  
آوردن. (منتهی الارب).

مثل :

اندک اندک بهم شود و بیار. (گلستان سمنی-  
بیتل امثال وحکم مؤلف).

— اندک اندک خیلی شود و قلعه قلعه میلی.  
(گلستان سمنی بیتل امثال وحکم مؤلف) (۱)  
**اندکائی**. [اَدَّی] (ص نسب) منسوب  
به اندکان و آن دهی است از فرغانه و از آنجا است  
ایرجیس عمر بن محمد بن طاهر اندکانی فرغانی  
صوفی، درگذشته سال ۵۴۵ ه. ق.

(از لایب الانساب). و رجوع به اندکان شود.  
**اندک بین**. [اَدَّی] (تلف مرکب) اندک  
نگرش. کم بین. خردک نگرش. کوته بین.  
تنگ چشم. لهوین. چس خورد. کوتاه نظر.  
خرد نگرش. مقابل، بلند نظر. نظر بلند.  
(از یادداشت های مؤلف). سیاه کاسه.  
(فیش مؤلف).

**اندک بیننی**. [اَدَّی] (حاصص مرکب)  
کوتاه نظری. نظر تنگی. تنگ چشمی. چشم  
تنگی. خرد نگرش. خرد نگرشی. (یادداشت  
مؤلف).

**اندک خرد**. [اَدَّی] (ص مرکب)  
کم هوش و کم عقل. (ناظم الاطباء). کم  
خرد :

ایا پور کم روز اندک خرد

روایت زانده برامش یدر.  
فردوسی.

باقی اسباب آمد آن غوی بد  
از آن فداواران اندک خرد.  
فردوسی.

وزان پس به پیران چنین گفت ود  
که کاوس پیرامت و اندک خرد.  
فردوسی.

**اندک خوار**. [اَدَّی] (تلف مرکب)  
کم خوار. کم نور. (فرهنگ فارسی معین).  
**اندک خواری**. [اَدَّی] (حاصص)  
کم خواری. کم خوری. (فرهنگ فارسی  
معین).

**اندک خواسته**. [اَدَّی] (تلف مرکب)  
(ص مرکب) کم مال. آنکه دارای او اندک  
است :

فروست شهریت کم نعمت و اندک خواسته  
(حدود العالم). دهر شهرت بر گرانه بیابان

نهاده، جایی کم نعمت و اندک خواسته. (حدود-  
العالم).

**اندک خور**. [اَدَّی] (مرکب)  
اندک خوار. (فرهنگ فارسی معین). کم  
خور. کم خوراک :

هایل خوئی نیزم، اندک خور و بسیار رو  
از آهوان یرده گرو در پیوه و در قاضی.  
میری (بیتل سندبادنامه ص ۵۷).

چون هیا اندک خور و کم شعورم داند و من  
چون خروس دانه چین زانی و شهرت پرورم.  
خاقانی.

من از تو بهمت، توان گزافم  
که تو بیش خواری من اندک خورم.  
نظامی.

تخت کشدش گرانندگ خور است  
که مالش مگر روزی دیگر است.  
(بوستان سعدی).

**اندک خوری**. [اَدَّی] (حاصص-  
مرکب) اندک خواری. (فرهنگ فارسی-  
معین). و رجوع به اندک خوری شود.  
**اندکس**. [اَدَّی] (مأخوذ از فرانسی)  
(۲) دفتری که شماره نامه های ثبت شده در  
دفتر اندیکاتور را با شماره های آن نامه ها در آن  
ثبت کنند. (فرهنگ فارسی معین).

فهرست. (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی  
معین).

**اندک سال**. [اَدَّی] (ص مرکب) خرد  
سال. (آندراج). جوان. (ناظم الاطباء) :

بسیار فضل و اندک سال و لایف خلق  
کان خرد محمد بن آساف الامام.  
مولوی.

شوشی خرد در آفتابی در بفل  
پیر صبح از جاوه طفلان اندک سال بود.  
اسیر (بیتل آندراج).

**اندک مال**. [اَدَّی] (ص مرکب) بی  
بضاعت و فقیر نهی دمت. (ناظم الاطباء).  
**اندک مایگی**. [اَدَّی] (حاصص-  
مرکب) اندک مایه بودن. کم بضاعتی. (فرهنگ  
فارسی معین). [نادانی] بی مرادی. (فرهنگ-  
فارسی معین).

فخر احمدی از اندک مایگی  
بر زمین مانده ز کوته پایگی.  
مولوی.

و رجوع به اندک مایه شود.  
**اندک مایه**. [اَدَّی] (ص مرکب)  
کم مایه. کم بضاعت. (فرهنگ فارسی  
معین). [نادان] بی سراد. (فرهنگ فارسی  
معین). [تبد مرکب] اندکی. کمی.  
(فرهنگ فارسی معین). اندک. کم :  
چون شید که امیر سبکتگین سوی حرمت رفت

و یا امیر محمود اندک مایه مردم است طبع  
افنداش (بر علی سبجور) که یازشاد و پیر گره.  
(تاریخ بیعتی چاپ ادیب ص ۲۰۲). سبکت  
پیدا آمد بی بند، جبهای داشت جبری رنگه...  
موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده، اندک  
مایه پیدا می بود. (تاریخ بیعتی چاپ ادیب  
ص ۱۸۰). پس از وزارت خواجه احمد  
عبدالصمد اندک مایه روزگار زیست و گذشت  
شد. (تاریخ بیعتی چاپ ادیب ص ۳۲).  
یکی آنکه با این قوم صحبت و معاشرت بود،  
است اندک مایه از آن باز نمانیم. (تاریخ بیعتی  
چاپ ادیب ص ۲۴۵).

و چهارم (از شیرهای مشطب و معانی) آنکه  
ماده باشد و اندک مایه اثر جو (یعنی شطیه) دارد.  
(نوروزنامه). و هر چند برزیکان را که بیاعت  
بفرمود کشتن و قتل ایشان اندک مایه بود  
کورانا را بر کشید. (مجله التواریخ و القصص).  
افشوران جواب داد که بسیار هیزم را اندک  
مایه آتش تمام بود. (فارسی نامه ابن الیسنی ص  
۹۵). اما در این کتاب اندک مایه از اصول آن  
گفته آمد. (فارسی نامه ابن الیسنی ص ۸۸).  
هرمزا بگرفت بعد ماکه اندک مایه روزگار  
پادشاهی کرده بود. (فارسی نامه ابن الیسنی  
ص ۸۳).

الا فاشنوی مدح سبکتگوری  
که اندک مایه تقی از تو دارد.  
که کرد و خردی مرادش بر نیازی  
دو عهد پنداند عیوبت بر شمارد.  
سعدی.

گرمه اشدت بسختی کشت مهلت ایفند  
کاش اندک مایه نرمی در خطبات دهی.  
سعدی.

**اندک مردم**. [اَدَّی] (ص مرکب)  
مردم پست. (یادداشت مؤلف). و ایشان  
(نوروزنامه) را سال و چهارپا داه (بهرام گور)  
قا و ایشان پیش اندک مردم رامش کنند. (مجله-  
التواریخ و القصص). [ص مرکب] کم  
جمعیت. (یادداشت مؤلف) :

**اندک مندک**. [اَدَّی] (از انبیا)  
مگر من اندک بتکم. (یادداشت مؤلف).  
**اندک نگرش**. [اَدَّی] (ص مرکب)  
مرکب) آنکه به سبکهای بسیار کوچک نور  
دقت کند. آنکه از مال بسیار قلیل نیز صرف  
نظر تواند کرد.

اندک بین. کم بین. تنگ چشم. لهوین.  
چس خور. (یادداشت مؤلف) :

سیاه کاش. (فیش مؤلف).  
بسیار زیان باشد اندک نگرش. فرشی.  
اندک نگرش نیست که اندک نگرش کم  
در سبزه بزرگان همه ذل است و هوای است.  
منوچهری (۳)

**اندلس** . [ا د ل ی ا د ل] (خ) (۲)  
نامحیثیت مشرق وی حدود رومست و جنوب  
وی خلیج دریای رومست و مغرب وی دریای  
اقیانوس مغربیست و شمال وی هم ناحیت  
رومست و این ناحیت آبادان و غرم و ازب  
وی کوهها و آبها و روان و خواسته بسیار ،  
اندر وی معدن همه جوهرهاست ازسیم و زر  
و مس و آرزیر و آنچه بدین مانند و نباتات همه  
از سنگست و ایشان مردمانی اند سپید پوست و  
آزوق چشم . (حدود العالم چاپ دانشگاه سن  
۱۸۸۱).

اندلس ناحیه ایست در جنوب کشور اسپانیادر  
کنار دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس پوست  
۸۷۵۷۰ کیلومتر مربع که اکنون مشتمل بر  
هشت ولایت است رودخانه وادی الکبیر (۳)  
آب را مشروب می سازد و رشته کوههای سیرا  
مورنا (۴) و سیرا نوادا (شلب) (۵) در آن واقع  
است در اصطلاح جغرافی نویسان اسلام اندلس  
و جزیره الاندلس بر تمام شبه جزیره ایبری  
یعنی اسپانیا و پرتغال فعلی اطلاق می شده ،  
زیرا اعراب مسلمان در سال ۸۹۲ ق. بر داری  
طابق بین زیاد غلام موسی بن نصیر اندلس را  
پتصرف در آورده و بعد بر قسمت اعظم شبه  
جزیره ایبری تسلط یافتند و از اینجا بر تمام شبه  
جزیره ایبری اندلس گفتند پس از آنکه در سال ۹۲  
ق. اسپانیا بوسیله مسلمانان فتح شد تا ۱۳۸۸ ق.  
این سرزمین بوسیله حکامی که از دمشق گمیل  
می گشتند اداره می شد در این سال عبدالرحمن  
اول یکی از نوادگان هشام خلیفه دهم اموی  
خود را امیر اندلس خواند و بدین ترتیب سلسله  
امویان اندلس را تأسیس کرد.

حکومت امویان اندلس تا سال ۴۲۲ ق.  
(برابر با ۱۰۳۱ میلادی) طول کشید. از آن پس  
سلطنت های کوچک محلی پیدا شد (ملوک  
الطوائف) . این تفرقه فشار مسیحیان را به  
مسلمانان برای پس گرفتن سرزمینهای خود بیشتر  
کرد. از سال ۴۷۹ ق. بعد مرابیطون فرمانروایان  
بر در شمال آفریقا به کمک ملوک طوائف آمدند  
و کم کم بر اسپانیا تسلط شدند. در واسط قرون  
ششم هجری موسسون مرابیطون را برانداختند  
و تا سال ۶۰۹ ق. بر اسپانیا حکومت راندند. از  
آن پس تا دو قرن وقیم تنها امارت اسلامی  
اسپانیا ، امارت غرناطه بود تا در سال ۸۹۸  
ق. (برابر با ۱۴۹۲ میلادی) غرناطه نیز دست  
مسیحیان افتاد و حکومت اسلامی اندلس خاتمه  
یافت.

مسلمانان در هنگام حکومت خود در اندلس  
در تشریفه اسلامی گزیده و تعدادی درختان  
یا شهرهای معبر و کشاورزی و صنایع منظم

|| بیرون آمدن شمشیر از نیام. (از منتهی الارب).  
(از ناظم الاطیاء). (آندراج). اندلاق . (از  
اقراب الموارد) . يقال: اندلق الصیف من غده.  
(از منتهی الارب). (از ناظم الاطیاء).

اندلاق صیف ، بیرون آمدن شمشیر از نیام .  
(یادداشت مؤلف) . || بیرون آمدن زبان .

(منتهی الارب). (آندراج). (از ناظم الاطیاء).  
(از اقراب الموارد). زبان از دهان بیرون آمدن .

(تاج المصنوع بیهقی) . يقال: اندلق لسانه .  
(از ناظم الاطیاء) (از اقراب الموارد) . اندلاق  
لسانه ، بیرون آمدن زبان . (یادداشت مؤلف).

**اندلاق** . [ا د] [ع ص ل] ریخته شدن .  
(آندراج). انصباب . (از اقراب الموارد).  
اندلق علی اندلافاً ، ریخته شد بر من .

(از منتهی الارب). (ناظم الاطیاء) .  
**اندلاق** . [ا د] [ع ص ل] پیش شدن

و بیرون آمدن از جای خود. (از منتهی الارب).  
(از ناظم الاطیاء). (از آندراج). بیرون آمدن از

جای خود. (از اقراب الموارد). در پیش شدن .  
(تاج المصنوع بیهقی) . (مصادر زوزنی) .

|| یناگاه رسیدن میل . (از منتهی الارب) .  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). (از اقراب الموارد) .

یا بیشتر رفتن و دور گردیدن. (از منتهی الارب)  
(از ناظم الاطیاء) .

ناگاه میل و شیل فرو گرفتن کسی را . (تاج-  
المصادر بیهقی) .

|| برآمدن شمشیر از نیام بدون کشیده. یا نیام را  
پاره کردن و بیرون آمدن آن. (از منتهی الارب).

(از ناظم الاطیاء). (از آندراج) . (از اقراب-  
الموارد) . شمشیر از نیام و اما از شکم بیرون

آمدن. (تاج المصنوع بیهقی). (مصادر زوزنی).  
بیرون آمدن شمشیر از نیام بی کشیدن. (یادداشت

مؤلف) .

**اندلال** . [ا د] [ع ص ل] راه یافتن و  
توفیق راست کردن . (ناظم الاطیاء) . راه و

توفیق راست کرداری یافتن. (از منتهی الارب)  
(آندراج). مطاوع دل [د ل] کند. (از

اقراب الموارد). يقال: دله علیه واندلق. (منتهی-  
الارب). || ریخته گردیدن. (از منتهی الارب).

(آندراج) . ریخته شدن. (ناظم الاطیاء) .  
انصباب . (از اقراب الموارد). || از بیاباری به

شدن. (تاج المصنوع بیهقی) نسخه غلی سازمان  
لغت نامه ورق ۲۳۰ الف).

**اندلان** . [ا د] [خ] ده از پیشتر حومه  
شهرستان امسغانه. سکنه ۱۲۴ تن. آب از زاینده

رود و چاه . محصول : ذرت و هندوانه .  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱۰).

ناگفته دور دور از خواب و غوروش  
بسیار زیان باشد اندک نگرش.

(منتخب فایرنامه سن ۱۷۸۸) (۱)  
**اندکی** . [ا د] (جامع) تلی و کسی و

کمیایی و نادری . (ناظم الاطیاء) . نقصان .  
قلت . (یادداشت مؤلف) :

بدان اندکی سال و چندین خرد  
که گفتی روانش خرد پرورد.

فردوسی.  
مردی هزار و چهارصد بطلب عروس فرستاد

هیچکس باز نیامد و لشکر ما را اندکی افتاد.  
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی) . و اندکی

(اندکی نفث) نشان از غمی باشد . (ذخیره-  
شوارزمشاهی). و نخست از اندکی آغاز کنند

و بعد ریح می خزانند. (ذخیره عوارزمشاهی) .  
یا وجود کف را دوا آید که عیلا

بسیاری سخاوتمندانه اندکی.  
سوزنی.

بس می خیر است ز اندکی عمر  
زان خنده غافلان زند صبح.

خاقانی.  
**اندلاط** . [ا د] [ع ص ل] در افتادن

یا کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). در افتادن  
در کسی. (آندراج). يقال: اندلق علینا فلان

پشم ، ای انحراف و انصباب . (منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). (از اقراب الموارد) . || بی فکر

و رویت در کاری دو آمدن. (منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). (آندراج). (از اقراب الموارد).

سر رفتن فهادن. (تاج المصنوع بیهقی) نسخه  
خطی کتابخانه مؤلف ورق ۲۲۸ الف).

**اندلاص** . [ا د] [ع ص ل] لغزیدن  
چیزی از دست کسی و افتادن. (از منتهی الارب).

(ناظم الاطیاء) . از دست لغزیدن چیزی و  
افتادن. (آندراج). (از اقراب الموارد). بیفتیدن

چیزی از دست. (تاج المصنوع بیهقی).  
يقال: اندلق الصی من یدیه. (ناظم الاطیاء) .

**اندلاطه** . [ا د] [ع ص ل] تدافع و دانه  
اندلاطه الماء اندلاطاً ، تدافع نمود آب. (از منتهی-

الارب). (از ناظم الاطیاء). اندلاط الماء ، تدافع  
کرد آب و در لسان اندفاع است . (از اقراب-

الموارد).

**اندلاوع** . [ا د] [ع ص ل] کلان شدن  
و بیرون آمدن و فرو رفته گردیدن شکم . (از-

منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از آندراج).  
(از اقراب الموارد). شکم پیش آمدن. (تاج-

المصنوع بیهقی). اندلاوع بطن ، کلان شدن شکم  
و بیرون آمدن و پیش آمدن. (یادداشت مؤلف).

يقال: اندلق بطنه. (ناظم الاطیاء) .

(۱) و خرد انگارش بزرگ زیان باشد . (همان متن ص ۱۷۷) . (۲) مغرب از اسپانیولی Andalusia ، در فرانسوی Andalousie ، در انگلیسی Andalusia ( از لاوروس و فرهنگ فارسی معین) . اعراب این کلمه را به از اسلام شناخته و آن را با الف و لام بصورت الاندلسی  
پیکار بردند . گاهی بدون الف و لام نیز نگاشته رفته : سانت القوم عنانی قنای . اندلس و اندلس بید . (از معجم البلدان بقتل السلطان السعدیة  
ج ۱ ص ۲۲) . و در ج ۲ به انجمن آردا آندراج شود . Sierra Nevada (۵) Sierra Morena (۴) Guadalquivir (۳)



اندو. [اَندَ] (ا) گنج. (ناظم الاطباء).  
|| سیر و کوثره. (ناظم الاطباء).  
اندو. [اَ] (ا) یعنی اندرون باشد که  
مقابل بیرون است. (برهان قاطع) (از آندره راج).  
(از انجمن آرا) (از هفت قلم). اندرون مقابل  
بیرون. (ناظم الاطباء):  
از آنجا که شد به اندوی شهر  
که بردارد از روی شادیش بهر.  
فردوسی (بنت جهانگیری) ولف نیاروده.  
اندو. [اَ] (ا) تره تیزک. (فرهنگ  
رشیدی چاپ محمد عباسی ج ۱ ص ۱۶۰).  
اندو. [اَ] (ا) ده ازبختی پندی  
شهرستان بابل. سکنه ۸۶۰ تن. آب از چشمه  
سار. محصول غلات و لبنیات. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).  
اندو. [اَ] (ا) ده ازبختی سوه  
شهرستان اسفهان. سکنه ۱۳۸ تن. آب از آب  
محصول: غلات، پنبه و صیفی. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱۰). از دیوهای اسفهان  
است در ناحیه قهاب. (از معجم البلدان)  
دوم ناحیت ماربین (اسفهان) پنجاه و هشت  
پاوه دیباست خوزان و قرمان و دران و اندو  
معلم قرائ آن و بحقیقت این ناحیت همچون  
باغی است از پوشش گیاهی باغستان و دیها باغ  
متصل. (فرهنگ القلوب چاپ لیدن ص ۵).  
اندو. [اَ] (ا) جوشی است یاخوش  
که پوست بدن را سیاه کند و درشت گردان  
آنها بر روی قوبا گویند. (برهان قاطع). (علت  
قلم). (از آندره راج). جوشی یاخوش که به  
پوست آدمی بر آید و آن را سیاه و خشن کند  
اندو. [اَ] گویند. (ناظم الاطباء):  
تراکی خوش بود دینار محبوب (۴)  
که داری دریده اندام اندو  
افضل الدین کرمانی  
و رجوع به اندو و اندو و قوبا شود.  
اندو. [اَ] (ا) یعنی اندو است و آن  
جوشی است یاخوش که عرب قوبا گویند  
(برهان قاطع) اندو. (فرهنگ جهانگیری).  
اندوخت. [اَ] (معص مرشد) اندوختن  
(ناظم الاطباء).  
اندوختن. [اَ] (مس) (ه) جمع کردن  
و فراص آوردن. (برهان قاطع) (جهانگیری)  
(هفت قلم). (انجمن آرا). (از آندره راج). جمع  
کردن. (رشیدی). گرد کردن و جمع آوردن  
(فرهنگ سروری). گرد آید. (فرهنگ سرور)  
بقتل یادداشت مؤلف. حاصل کردن. گ.

یعنی خانقوین و حمام. (آندراج). به دیوانه  
داخل شدن. (از افراب المواد). و رجوع به  
دیاس شود.

**اندماق**. [ا د ق] (ع ص ل) یناگاه در  
آبدن بی دستور. (از منتهی الارب). (ناظم  
الایلیه). (آندراج). بی اجازه داخل شدن  
(از افراب المواد). || زایل گردیدن ماده از  
جای خود. (از منتهی الارب). (ناظم الایلیه).  
راول گردیدن از جای خود. (آندراج) (از  
افرب المواد). بقال: انقضت ماده.  
(از منتهی الارب). || در آبدن سیاه و کافور  
(منتهی الارب). (ناظم الایلیه). (آندراج).  
(از ص ل) به شدن و

**اندمال**. [ا د ل] (ع ص ل) به شدن  
نیکی گردیدن و ریش. (ناظم الایلیه). به شدن  
ریش و جرات. (غیاث اللغات). (از افراب  
المواد). (آندراج). به شدن، بهبود یافتن  
(ترجم). سر بهم آوردن (جرات). (فرهنگ  
فارسی معین). بهتر شدن خشکی و ریش. منمال  
شدن قرصه جوش خوردن. (یادداشت مؤلف).  
اندمل الجرح: به شد و نیکی گردید. (منتهی  
الارب). || (اص) بهبود، سر بهم آوردگی.  
(فرهنگ فارسی معین): سلطان را خود از  
صدمه که بر سرشاریخت اولطفه بودند و زخم  
اندمال حاصل نشود. (جهانگشای جوانی).  
**اندمه**. [ا د م] (ع ص ل) یاد آوردن  
بود غم گذشته را چون شوق. (لغت فارس امده)  
چاپ اقبال ص ۹۹). بیا یاد آوردن غمهای  
گذشته. (از برهان قاطع). (از سروری). (از  
رشیدی). (از فرهنگ ادبی). (از انجمن آرا)  
(از صحاح الفرس). (از آندراج). یاد آوردن  
بهای گذشته. (ناظم الایلیه). با صلاح امروزه  
در دل گفتن. (از یادداشت مؤلف):  
بهترین یاران و نزدیکان همه  
تزدادارم همیشه اندمه. (۲)  
روه کی (بقتل لثت فرس اسدی چاپ اقبال  
ص ۹۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۳۲)  
(۱۹۹۲)

**انیدن**. [ا د ن] (مورد) یا انیدن یا است تعدی  
فعل است دوزیای فارسی. (یادداشت مؤلف)  
در دستور پنج استاد ج ۱ ص ۱۱۳ آمده: بطریقه  
مندی ساختن فعل آنست که به آخر صیغه امر  
حاضر مفرد (آید) یا (اند) افزوده و ماضی  
فعل را بوجود آورده و سایر صیغهها را از  
پسرنده: «تری» «گریزید و گریانده» شده  
خداوند رخنه اند: سوز سوز اند و سوزاند.  
پیدا است که این شیوه متعدی ساختن صاعی است  
نه قیاسی.

و مساوی پر شکوه که نموده آن قصر الحمراء در غرناطه است بوجود آورده و بدینوسیله تمدن اسلامی و نسبت مهمی از علم و ادب یونان از طریق اسپانیایه اروپای غربی انتقال یافت. از میان مسلمانان اندلس دانشمندانی بزرگی در علوم و فنون ظهور ظاهر شدند و به پست دادن اسلامی کمکهای شایانی کردند. (۱)

(از لاورس و فونته فارسی مبین و الحلی سندسید مج ۱ ص ۳۲-۳۳) :

زنی بود در اندلسی شهریار  
خرمید بدالشکر بیشمار  
فرود می،  
از عیش و ناکشور باز کاشفرا اندلس  
هر کجا گویی ملک مسعود گنبد آفرین  
فرخی.

برافرنجه آورد از آنجامیاده  
و ژانریه میر اندلس کرد راه.  
نظامی.

و رجوع به اسپانی و امویان اندلس و طوایف  
زیاد در همین لغت نامه و الحلی سندسید فی  
الاحیاء و الانوار اندلسیه (جزء ۱ و ۲) چاپ قاهره  
(۱۹۳۶) و معجم البلدان، ترجمه القلوب و تاریخ  
الحکماء قطبی، تاریخ تمدن چرخ زیدان،  
تاریخ گزیده و نخبه المعرفه مشقی شود.

**اندلسی**، «ا د ی ا د ل» (ع نسبی)  
منسوب به اندلس. رجوع به اندلس شود.  
|| قبی از خلوط اسلامی. (یادداشت  
مؤلف). || (راخ) احمد بن محمد بن دراج  
اندلسی شاعر بود. رجوع به احمد... شود.

**اندلسیون**، «ا د ی ا د ل ی یو» (ع نسبی)  
اندلسیها؛ الغلفاء اندلسیون، خلیفه  
عالمی اموی اندلس. (از نفوس العربیه ص ۱۲۱).  
رجوع به اندلس و امویان اندلسی شود.

**اندلساج**، «ا ر د» (ع مصر ل) در آمدن  
در چیزی و استوار شدن آن (از منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاف). داخل شدن در چیزی و مستحکم  
شدن در آن. (از اقرب العیاد). در وقف شدن  
بچیزی و در آمدن و استوار شدن بهایی. (غیاث  
اللمعات). (آفتاب). || مدور گردیدن  
(از منتهی الارب). (ناظم الاطیاف).  
گردیدن، مدور شدن. (یادداشت مؤلف).  
|| در اصطلاح حکما بمعنی تکلف و مقابله  
مخلوقات. (از کشف اصطلاحات الفوائد).  
و رجوع به تکلف و تکلف شود.

**اندلساس**، «ا ر د» (ع مصر ل) در آمدن  
در دیماس. (منتهی الارب). در آمدن  
در دیماس و خانه تاریک و گلیخ و حمام و  
پادشاه. (ناظم الاطیاف). در آمدن در دیماس

(۱) اسامی و شرح حال اغلب ایشان در الحال المستنبه ج ۲ آمده است. (۲) در آندراج و انجمن آوا : نزدشان آدم شریکه اندم، در رشیدی و سروری بجای آدم، دارم است و در قشلی از مؤلف : نزدشان آدم شریکه اندم. (۳) در معجم البلدان اندوان [اَندَو] - .  
 (۴) نذل و تیراوه‌گی بود در پیش محبوب. (۵) در پهلوی handōxtan- handōzhtan- اندوخز و اندوز (بمعنی جمع کردن)، مرکب از ham-dōxtan- (گرفتار کردن، کسب کرده + برداشتن) از ایرانی باستان ham-tauw- ham-taww- ham- tauiw- مشتق از سانسکریت tuj, turjati, turjati- (فرد کردن)، رانیدن، انداختن، پراندن). (۶) از حاشیه برهان قاطع منسخ آقای دکتر مبین، صبر آن چنین است : ماشی؛ انداخت، مضارع : هلازد و مستقبل : خواهد انداخت و امر : بپرانند و فاعل : اندازنده و ن منف : انداخته. (از فرهنگ فارسی معین).

کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم). (شرفنامه).  
(مؤیدالفضل). جمع کردن و حاصل کردن و  
کسب کردن. (ناظم الاطیاء). الفسخ. الفسخ.  
الفسخیدن. (فرهنگ جهانگیری). بدست  
کردن. (یادداشت مؤلف):  
دگر هر کجا رسم آتشکده است  
که بی هر بد جای ویران شده است  
بباید هم آتش افروختن  
بدان نام نیکو بیندوختن.  
فردوسی.

زود گلان شمع بر افروختن  
سرخ گلان یا قوت اندوختن.  
متوجهی.  
مردم همد آنگه اندوخته که آید در علم  
موم از آتش آنگه افروزد که دارد و بستان.  
خاقانی.  
پانزده مربط فیل که او را از بهر ذخیره ایام  
و عدت اوقات خصام اندوخته بود. بدست. (ترجمه  
تاریخ یمنی ص ۳۳۹).  
انباع اوعامه مردم را برون گرفتن و برایشان  
کسبه عادی و از ایشان مال پسپا و اندوختن.  
(ترجمه تاریخ یمنی).

و هرگز مال نیندوختی و جز برهیمه مصری  
ننشتی. (فارسی نامه ابن البیاض ص ۱۱۷).  
تدبیر از تدبیرش از تان و اندوختن  
به بیداد کردن جهان سوختن.  
(بوستان سعدی).  
|| ذخیره کردن. پس انداز کردن. (فرهنگ  
فارسی معین):

ز شادی بر بهم مردم چون گندم بر سرقابه  
گر آن عملد اندلها چون موران و اندوختن گیرد.  
کمال عجبندی.  
هوی و هوس غرض سوختن  
جوی نیکبانی نیندوخته.  
(بوستان سعدی).

ترك دنیا بمردم آموزند  
غریبش سیم و غله اندوزند.  
(گلستان سعدی).  
دو کس رنج بیهوده بردند... یکی آنکه اندوخت  
و قشور و دیگر آنکه آموخت و نکرد.  
(گلستان سعدی).  
دل بسی شون یکف آورد ولی دیده بریخت  
الله که تلف کرد و که اندوخته بود.  
حافظ.

هر چه از عقل و علم و دین اندوخت  
آتش عشق آن نگارین سوخت.  
سراج الدین حاجی (بذل فرهنگ سروری).

گرفخواهی تو نور علم اندوخت  
بنتور اثیر خواهی سوخت.  
؟  
|| بهره بردن. سود بردن. انتفاع.  
(فرهنگ فارسی معین). || قرض واپس  
دادن. (برهان قاطع). (هفت نلزم)  
(انجمن آرا). (آندراج). وام گزاردن.  
(فرهنگ میرزا ابراهیم). (شرفنامه ص ۱).  
وام واپس دادن. (ناظم الاطیاء).  
|| واگزاردن. واپس گزاردن. (مؤیدالفضل).  
آندوختنی. [ا ت] (سلیاقت) آنچه  
لایق اندوختن است.

آندوختنه. [ا ت یا ت] (ن مف)  
گرد کرده و جمع کرده. (مؤیدالفضل). حاصل  
شده و یافته شده و کسب شده و بدست آورده شده.  
(ناظم الاطیاء). الفقه. الفقهیده. نهاده.  
بر نهاده. (یادداشت مؤلف). جمع شده.  
فراهم آید. || پس انداز شده. ذخیره شده.  
(فرهنگ فارسی معین):  
دادش بده و قفانش پشتو  
کاندوخته جز قفان ندیده است.  
خاقانی.

و که بیکبار پراکنده شد  
آنچه بمری شد اندوخته.  
سعدی.  
— دانش اندوخته، آنکه اندوخته و دانش است:  
جهان ندیده و دانش اندوخته

سفر کرده و صحبت آموخته.  
(بوستان سعدی).  
|| دوباره درست شده. تجدید شده. مجدد آ  
کامل شده. (فرهنگ فارسی معین).  
|| (ا) محصول. (ناظم الاطیاء). || فایده  
و سود و نفع و منفعت. (ناظم الاطیاء). || گنجینه  
و خزانه. (ناظم الاطیاء). || ذخیره. پس انداز.  
مال گرد کرده. (یادداشت مؤلف).  
|| در اصطلاح بانکی، پولی است که در بانکها  
برای احتیاط ذخیره میشود. (فرهنگ فارسی  
معین) (۲).

آندوخرما. [ا ت] (ا مرکب) (گیاه) کلهر.  
(فرهنگ فارسی معین). خرمنندی. (در زبان  
مردم گرگان) (از جنک شناسی ج ۱ ص ۱۹۲).  
آندی خرما. آند خرما. رجوع به کلهر و  
خرمنندی شود.  
آندود. [ا] (مص مرخم) گاه گل و گل  
آوه (گلایه) مالیدن بر بام و دیوار. (انجمن آرا).  
(آندراج). || (ا) گاه گل و گلایه که بر بام  
و دیوار کرده باشند. (از برهان قاطع). (از هفت)  
فلزم. پرده نازی از گاه گل و گلایه و گنج  
که بر بام و دیوار سقف خانه مالیده باشند.  
هر پوشش نازی که از همه جهت چیزی را

احاطه کند. (ناظم الاطیاء). گاه گل که بر بام و  
دیوار کشند. گلایه. (فرهنگ فارسی معین).  
شد. (یادداشت مؤلف). || مطلا. (آندراج).  
(انجمن آرا). || (ن مف) دو ترکیب یعنی  
اندوده آید. (فرهنگ فارسی معین):  
— آهک اندود، اندوده به آهک:  
مشرق، قلمه آهک اندود. (منتهی الارب).  
— روی اندود، اندوده به روی.  
— دود اندود، اندوده به دود. آوده بدود:  
ازین مقرنس رنگارنگ رود و دود اندود (۳)  
مرابکام بداندیش چند باید بود.  
جمال الدین عبدالرزاق (بذل انجمن آرا).  
— زرانده، مطلا. (ناظم الاطیاء). اندوده  
به زرد:

ماغ در آید گز گشته روان  
راست چون کشتی است زرانده.  
رودکی.  
که آرایه چه میجویی تو هر شب سبز کشید او  
بدین نورسته فرگسها و زرانده و دیکانها  
ناصر خسرو.

و گر گفتار بی کردار داری  
چو زرانده دینار بدیوار.  
ناصر خسرو.  
همیشه تاکه بود یاد دشت مهر آگین  
همیشه تاکه بود مهر گوی زرانده.  
مسعود سعدی.

چون نسج سربابرت زرانده رخید  
چون حلی بن تابوت دوتا بد همه\*  
خاقانی. (دیوان... چاپ عبدالرسولی ص ۴۱۹)  
نگهبان ابن مار پیکر دوش  
زانده بر بریان بنفش.  
نظامی.

— || مجازاً نقلی:  
سغن سنجی آمد ترا ز بودست  
دوست زانده و امی شکست.  
نظامی.

سپاه سیم زرانده و چون بیو ته پرنه  
خلاف آن پند آید که خلق پند آورند.  
سعدی.

— زرانده کردن، اندودن به زرد:  
زمین را بچهره زرانده کرد.  
نظامی.  
بخیری زمین را زرانده کن.  
نظامی.  
— سیم اندود، مفضض. (ناظم الاطیاء).  
اندوده به سیم. (از یادداشت مؤلف).  
— قارانده، اندوده به قار (فیر). (از  
یادداشت مؤلف).

— قیرانده، اندوده به قیر.  
— گچ اندود، اندوده به گچ.  
— گل اندود، اندوده به گل.

(۱) در شرفنامه: وام گزاردن. (۲) پولی است که در شرکتها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود این کلمه بجای Réserve اختیار شده است. پیشتر Epargné و Réserve هر دو را ذخیره می گفتند فرهنگستان مقرر داشته است اولی پس انداز، دومی اندوخته فایده شده. (۳) شاعر آسمان و ابر را منظور داشته. (از آندراج و انجمن آرا).



— مشکه اندوده، اندوده به مشکه .  
 — نقت (نقط) اندود، اندوده به نقت؛  
 نصیب دوزخ اگر ملحق بر شود انداید  
 چنان در وجه آتش که چوب نقت اندود،  
 سدی،  
**اندودش** . [ا' د] (یا من) گل کاری.  
 گل مالی. اندایش؛  
 برون بنا ماند بر پیخی خویش  
 کز اندودش گل حرم داشت پیش.  
 نظامی.  
**اندود کردن** . [ا' د] (من مرکب)  
 اندودن. (فرهنگ فارسی معین).  
**اندودگر** . [ا' د] (من) اندود کننده .  
 (از یادداشت مؤلف).  
**اندودن** . [ا' د] (من) (۱) اندایدن.  
 (فرهنگ سرودی) (فرهنگ خطی) (شرنامه)  
 (فرهنگ میرزا ابراهیم). کاهگل و کلایه مالیدن.  
 (برمان قلم) (هفت قلم) (آندراج). گل  
 مال کردن. (فرهنگ و غنچه). اندود کردن.  
 کاهگل و کلایه مالیدن. (ناظم الاطباء).  
 پوشاندن چیزی بوسیله مالیدن ماده ای بر روی آن  
 چنانکه مالیدن کاهگل بپام و دیوار. (فرهنگ  
 فارسی معین). مالیدن. (یادداشت مؤلف).  
 پس پاروچ بیندودنه بام و درش  
 چاه ای گرم بینکنه پلاسن زیرش.  
 منوچهری.  
 گنتم ای ماه تور ازلف زمشک میه است  
 غایه خیره چه اندای برمشک میاه .  
 فرشی.  
 زخون رخ بختیار بندود خور  
 زگرد اندر آورد پیادر بر.  
 (از فرهنگ اسدی فیضیانی).  
 و گرش نیست مایه برغیره  
 آسمان را بگل نینداید.  
 ناصر خسرو.  
**بروان تو گرس گورت**  
 بتر یخون دو دیده اندایم.  
 مسعود سعد سلمان.  
 مثل او چنان بود که مردی ازین دیوار شک  
 بر میخیزد و پام خانه می انداید. (مستبدنامه  
 ص ۴۴).  
 در دل لبک خیر و سوسن نشاندنم  
 کاتقدوده شهبه بر تر بر گل سوسن  
 سوزنی.  
 روی من کعبه عاکی کاش از خون گل شدی  
 تابخون دل مرغاک و سید اندودی.  
 خاقانی.  
 به باشک از شک راه که کشان  
 گل گرفت و خاک او اندود پس.  
 خاقانی.

عائل آنکه رود بخانه تحمل  
 که بگل چهره را بینداید .  
 خاقانی.  
 از اندودن مشکه و ماورد وعود  
 بچودی شده موج طوفان چود .  
 نظامی.  
 نصیب دوزخ اگر ملحق بر خود انداید  
 چنان در وجه آتش که چوب نقت اندود .  
 سدی.  
 نگارینا به رفتی که میخواستی جوابم ده  
 که گرتلخ اذناق اند شیرینی بیندایی.  
 سدی.  
 از رعیت شهری که مایه ربود  
 بن دیوار کند و بام اندود.  
 سدی.  
 || مطلا و ملیع کردن. (برهان قاطع) (هفت  
 قلم) (آندراج) (ناظم الاطباء). ملیع کردن.  
 (زمخشری) (فرهنگ سرودی) (فرهنگ خطی)  
 (فرهنگ میرزا ابراهیم). ملی کردن.  
 (زمخشری). تذهیب کردن. (ناظم الاطباء).  
 آب دادن فلزات (مانند سرغیره). (فرهنگ  
 فارسی معین).  
 اندوده رخس زمان بزر آب  
 آلوده سرش بگرد کافور.  
 ناصر خسرو.  
 زردیستی که بی قیمت شود  
 چون بیندایش با چیزی سین.  
 ناصر خسرو.  
 کوه و بریه سیم درگیرند  
 دشت را رخ بزر بیندایتند .  
 مسعود سعد سلمان.  
 خانه مارا چو گل از خون دل رنگین کند  
 آنکه دیوار خراش از املا اندوده است.  
 جمال الدین.  
 ای یاسمن را بیندوده بزر  
 کافوروش آن بمقل مختصر.  
 مولوی.  
 || روغن مالیدن. (ناظم الاطباء). شیر و روغن  
 مالیدن. (فرهنگ فارسی معین).  
 بگلان کوه چنین چنین چیده ایم و پیرزنی  
 چادر مردی را غر کرد و باز پیرزنی دیگر  
 چادر کوشی او را پروغنی بیندود تا مردم گشت.  
 (تاریخ بی هقی چاپ ادیب ص ۶۸۰).  
 || اندوخن. (شرنامه منیری) (از شعوری ص ۳۰۰)  
 ۱۲۳ الف).  
 ترکیبات و کنایات:  
 — آفتاب بگل اندودن، کنایه از حقیقتی  
 را پوشاندن. رجوع به مثل در همین ماده  
 شود.  
 — براندودن، اندودن؛

همه یال اسب از کران تا کران  
 براندوده مشکه و سی و زعفران.  
 فردوسی.  
 فرمان بر، آهک کش و زرنیخ بر اندای  
 بروی و برون آن همه رویت از اورت .  
 ابیسن.  
 چون گرفته شود آن کشور سنگین ده شهر  
 سنگدل پاش و در رحم بر اندای بقیه.  
 سوزنی.  
 فلک یاسکه و براندوده نیل  
 سرپاسبان مانده در پای نیل .  
 نظامی.  
 مسی را زور بر اندودن غرض چیست  
 زراندوسیم تیرین می توان زیست .  
 نظامی.  
 رخ یوسفان را برآمود میل  
 دو مصریان را براندود نیل .  
 نظامی.  
 — در اندودن، اندودن؛  
 در اندود یک روی آفرین  
 پراکنده بر تر مشک و عیبر.  
 فردوسی.  
 و نیز از ترکیبات همین کلمه است: آتش اندود،  
 آفتاب اندود، چمن اندود و صبح اندود.  
 رجوع به آندراج و اندا و اندای و اندود و  
 اندوده در همین لغت نامه شود.  
 مثل:  
 آفتاب را بگل نتوان اندود. (امثال و حکم  
 مؤلف ج ۱ ص ۲۸).  
 تطل:  
 فروغ روی تو را خانه کی حجاب شود  
 بگل چگونگی توان تو را آفتاب اندود.  
 ابیسن.  
 فصل را روزگار کی پوشد  
 کم بگل آفتاب نداید .  
 رشید و طوطا.  
 و رجوع به گل [گ] و آفتاب شود.  
**اندودنده** . [ا' د] (از ابداع) بمعنی تار و  
 مار که زیر و زبر باشد و هم پراکنده باشد.  
 (از هفت قلم بمقل از یادشهای لغت نامه).  
 و رجوع به اندوده شود.  
**اندود** . [ا' د] (ن مت) اندود  
 کرده شده. (ناظم الاطباء). اندود کرده.  
 انداییده. (فرهنگ فارسی معین).  
 — اندوده آستین و معنی آستین بر زده و رمالیده.  
 (شرنامه منیری) (۲).  
 — اندوده پوست، آنچه پرستش را اندوده  
 باشند؛  
 چرخ را بشیرینی اندوده پوست  
 چو یازش کنی استخوانی دوست .  
 (دوستانده)

(۱) تلفظ قدیم اندودن. (از فرهنگ فارسی معین). در پهلوی handūtan مرکب از hand- و -tan (ح) و جزء اول من (هم) و جزء دوم da (مالیدن، پاک کردن). (از حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). سرف آن چنین است: ماضی: اندود، مضارع: انداید، مستقبل: خواهد اندود، امر: بپاش (یا) بانداید، ن مت: اندوده، م خص: اندایش. (از فرهنگ فارسی معین). (۲) کدای می نماید که اندر نودیده باشد نه اندوده!

شرقی . ۵- قدمای عرب وهم اکنون برخی از آنان جاوه را بر مجموعه جزایر اندونزی از باب اطلاق جزء بر کل اطلاق کرده اند .

۶- اندونزی که مرکب از دو کلمه « اندو » محرف هندو و « نیزی » یعنی جزایر است . این کلمه از سال ۱۸۵۰ م متداول شده است .

مهر آن « آندونسیا » است . ( از کتاب حده های اندونسیا ص ۱۸ ) بنقل از یادداشت های لغت نامه .

وسعت اندونزی در حدود ۱۹ میلیون کیلومتر مربع و جمعیتش در حدود یکصد و پنج میلیون تن است . جزایر بزرگ و معروف آن عبارتند از سوماترا (۶) ، جاوه (۷) جزایر سولاویزی (۸)

جزایر ملوک (۹) ، وایلی (۱۰) ، علاوه بر این قسمت عمده جزیره کالیمانتان (۱۱) ( بورنو ) ( ۱۲ ) و قسمت غربی گینه جدیدیتام ایریان ( ۱۳ ) و نیو گینه غربی جزیره تیمر ( ۱۴ ) جزء این کشور است .

اوضاع طبیعی : در جزایر اندونزی یک رشته کوه های آتشفشانی از مغرب به مشرق کشیده شده و جلگه های ساحلی آن در کنار دریا پاریک و کم وسعت است . این کوه ها اغلب دارای قله متعدد آتشفشانی و برخی از آنها روشن است . خاک جزایر اندونزی چون در بیشتر جاها از لایه های آتشفشانی تشکیل شده حاصلخیز و برای کشت انواع محصولات استوایی استعداد دارد . آب و هوای اندونزی گرم و مرطوب است و باران در آن فراوان می یابد و رود های پر آب و متعدد ولی کم عرش در آن جاری است .

نژاد - مردم اندونزی از شاخه های نژاد زرد که با اقوام زرد پوست جنوب آسیا اختلاط پیدا کرده اند . در سراسر اندونزی قریب ۱۳۱ قوم مختلف زندگی می کنند .

زبان و دین - زبان مردم اندونزی مالایایی است و زبان هلندی نیز بر اثر تسلط چند صد ساله هلند در این کشور رایج است . و نیز زبانهای محلی در جزایر مختلف معمول است بیش از ۹۵ میلیون تن از مردم اندونزی مسلمان و دویلیون مسیحی و عده ای نیز پیرو دین بودا و برهمنده .

شهرها - پایتخت اندونزی جاکارتا ( ۱۵ ) یا ۳ میلیون تن جمعیت در جزیره جاوه است . و شهرهای مهم آن سورابایا ( ۱۶ ) ( بایک میلیون تن جمعیت ) ، پاندونگ ( ۱۷ ) ( ۹۷۲ هزار تن جمعیت ) ، سمارانگ ( ۱۸ ) ( ۳۶۶ هزار تن جمعیت ) ، جوکجا کارتا ( ۱۹ ) ( ۲۶۸ هزار تن جمعیت ) ، مدان ( ۲۰ ) ( ۳۱۰ هزار تن جمعیت ) ،

اندونزی دن . [ ا - د ] ( معصوم ) ( ۲ ) اندونته کردن . حاصل کردن . فراهم آوردن . ( ناظم - الاطیاء ) . اندوغتن . ( فرهنگ فارسی معین ) . جمع کردن و حاصل کردن . ( آنتوواج ) .

|| قرش وایس دان - ( ناظم الاطیاء ) . || دور کردن و فرستادن . ( ناظم الاطیاء ) .

اندوزده . [ ا - ژ یا ژ ] ( ل ) بنفشه . ( ناظم الاطیاء ) . || کاسنی . ( ناظم الاطیاء ) . و رجوع به اندوز و اندوزده شود .

اندوزس . [ ا - خ ] رود سند . ( ناظم الاطیاء ) . و رجوع به سند و ناظم الاطیاء شود .

اندوشه . [ ا - ش یا ش ] ( ل ) بنفشه . ( ناظم الاطیاء ) . || کاسنی . ( ناظم الاطیاء ) . و رجوع به اندوز و اندوزده شود .

اندو صاری . [ ا - ] ( عرب از لاتینی ) ( ۳ ) عس تلخ . ( فرهنگ فارسی معین ) . رجوع به عس شود .

اندوک . [ ا - ] ( ۳ ) اندوه و اضطراب و غم و قلق ( ناظم الاطیاء ) .

اندول . [ ا - ] ( ل ) تخت مانند ای از گلیم که بر چهارچوبی بامیخ محکم کرده باشند و بر روی آن نشیمن چنانکه درون کپار معمول است . ( از برهان قاطع ) ( ناظم الاطیاء ) .

اندون . [ ا - ] ( قد ) ( ۴ ) آنجا مقابل آیدون ، اینجا . ( یادداشت مؤلف ) :

زان معنی خواهی که دائمی غوری تا چون زنان سرزدهائی گهی آیدون و گاه اندون کنی . ناصر خسرو .

و رجوع به آندون و اندون شود .

اندون . [ ا - ] ( ل ) گنج . ( ناظم الاطیاء ) . || مرهم . ( ناظم الاطیاء ) . || مشع . ( ناظم الاطیاء ) .

اندوند . [ ا - و ] ( ل ) تار و مار و زیر و زبر . ( ناظم الاطیاء ) و رجوع به اندوند شود .

اندونزی . [ ا - ن ] ( ل ) ( ۵ ) کشوری است دارای حکومت جمهوری که از مجموعه ای جزایر ( قریب ۳۰۰۰ جزیره بزرگ و کوچک ) تشکیل یافته است . اندونزی در جنوب شرقی آسیا در اقیانوس کبیر قرار دارد و خط استوا از وسط این جزایر می گذرد .

از قدیم این نامها بر مجموعه جزایر اندونزی اطلاق شده : ۱- نوسانتارا ( Nusantara ) مرکب از « فوسا » یعنی جزایر یا ملن و « انتارا » یعنی بین و شاید مقصود از آن جزایر یا ملن میان دو قاره یعنی آسیا و استرالیا و بین دو اقیانوس ساکن و هند است .

۲- اینسولینده ( Insulinde ) یعنی جزایر هند . ۳ - جزایر مالایا . ۴ - جزایر هند

|| تدین شده . ( ناظم الاطیاء ) ( فرهنگ فارسی - معین ) . روغن داده . مدهون . ( از مصباح - الفرس ) . || حملات و نقض شده . ( ناظم الاطیاء ) . ژراندود . مده . ( یادداشت مؤلف ) :

قلب اندوده حافظه را بر او خرج نهد کاین معامل بیهمه عیب فغان بیناورد حافظه .

اندوز . [ ا - د و ] ( ا - خ ) ده از بخش مرکزی شهرستان نوشهر . سکنه ۲۲۵ تن . آب از رودخانه زیر . محصول : برنج . ( از - فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳ ) .

اندوز . [ ا - ] ( ن ) ( ۱ ) اندوزنده . ( فرهنگ رشیدی ) ( ناظم الاطیاء ) . جمع کننده . ( شرفنامه - منیری ) ( سروری ) ( فرهنگ خطی ) ( ناظم الاطیاء ) . حاصل کننده . ( ناظم الاطیاء ) ( شرفنامه - منیری ) . دو ترکیب یعنی اندوزنده آید .

( فرهنگ فارسی معین ) :

ثواب اندوز ، جاهد اندوز ، حکمت اندوز ، دانش اندوز ، سرور اندوز ، سیم اندوز ، شرف اندوز ، شکر اندوز . شهرت اندوز . عفو اندوز . عمل اندوز . غم اندوز . کین اندوز . لطف اندوز . مال اندوز . مهر اندوز . نام اندوز . فیکه اندوز . || گیرنده . فراهم آورنده . ( ناظم الاطیاء ) .

|| ( ن ) مف ) فراهم آورده و جمع کرده شده . ( برهان قاطع ) . فراهم آورده و جمع شده . ( هفت قلم ) . جمع کرده شده و فراهم آورده شده

حافظت اندوز . ( ناظم الاطیاء ) . نیز در ترکیب بمعنی اندوزده آید . ( فرهنگ فارسی معین ) .

اندوز . [ ا - ] ( ل ) واسن و زنجبیل شامی . ( یادداشت مؤلف ) . رجوع به واسن شود .

اندوزش . [ ا - ز ] ( ایص ) عمل اندوغتن . ( از یادداشت مؤلف ) .

اندوزندگی . [ ا - ز د ] ( حاصص ) عمل اندوزنده .

اندوزنده . [ ا - ز د یا د ] ( ن ) آن که می اندوزد .

اندوزده . [ ا - ژ یا ژ ] ( ل ) مرکب ) اندوه . غم . ( فرهنگ فارسی معین ) .

اندوزده . [ ا - ژ یا ژ ] ( ل ) بنفشه . ( آنتوواج ) ( ناظم الاطیاء ) . || کاسنی . ( ناظم الاطیاء ) . رجوع به اندوز و اندوزده شود .

اندوزده گردن . [ ا - ز یا ز ] ( د ) ( ۵ ) مرکب . اندوه خوردن . غم خوردن . غصه خوردن . ( فرهنگ فارسی معین ) :

اگر ملوک دنیا دارد از آن تو ، از وی دوین نداری و چون داری آنرا قیمت نتهی و اندوزده نکنی . ( طبقات انصاری بنقل فرهنگ فارسی - معین ) .

( ۱ ) ریشه فعل اندوغتن و اندوزیدن . ( از فرهنگ فارسی معین ) . ( ۲ ) صرف آن چنین است : ماضی اندوزید مضارع = اندوزد ، مستقبل = نخواهد اندوزید امر = باندوز ، ن ف : اندوزنده ، ن م ف : اندوزیده .

( ۳ ) مستقبت آندون است . ( ۴ ) در زبان اندونزی Indonesia ، در فرانسوی Indonésie ، در انگلیسی Indonesia .

( ۵ ) در زبان اندونزی : ( ۱ ) Sumatra ، ( ۲ ) Java ، ( ۳ ) Sulawesi ، ( ۴ ) Moluques ، ( ۵ ) Bali ، ( ۶ ) Kalimantan ، ( ۷ ) Bornéo ، ( ۸ ) Irian ، ( ۹ ) Timor ، ( ۱۰ ) Jakarta ، ( ۱۱ ) Surabaja ، ( ۱۲ ) Bandung ، ( ۱۳ ) Semarang ، ( ۱۴ ) Jukjakarta ، ( ۱۵ ) Medan .



وضع اقتصادی : بناسیت وجود زمینهای حاصلخیز و وفور باران کشاورزی این کشور دارای رونق فراوان است بطوری که در برخی از جاهای سالانه مرتبه محصول از زمین برداشته می شود. قریب ۷۰ درصد مردم به کارکش و زرع اشتغال دارند. محصولات عمده اندونزی برنج، ذرت، سیب زمینی، نخود، یاقاقا، نیشکر، چای، کاکائو، قهوه، فارگیل، گند، گله، موز، نیل و انعام ادویه از قبیل فلفل، میخک، دارچین، جوز، زنجبیل و غیر آنهاست. در قرون اخیر ادویه اندونزی با اندازه در جهان شهرت داشته که این جزایر را جزایر ادویه می گفته اند نسبت بیشتر اندونزی پوشیده از جنگل است و از آن انعام چوبها و گیاههای جنگلی بدست می آید.

معادن مهم اندونزی عبارتند از نفت، زغال سنگ، قلع، نیکل، منگنز، مسک و اورانیوم. استخراج نفت در این کشور رونق دارد در سال ۱۹۶۳ ۲۳۳ میلیون تن نفت از معادن آن استخراج شده است.

صنایع اندونزی بسیار جوان است و از سال ۱۹۳۰ به ایجاد کارخانههای متعدد از قبیل کارخانه تصفیه شکر، پاندهنگی، کشتی سازی، کاغذ سازی، تهیه نوشابه، روغن نباتی، صابون سازی و لاستیک سازی اقدام شده است. تازیخ : سرزمین اندونزی در نخستین قرون میلادی تحت نفوذ گاهان هندی و پهلوی و تمدن هندی قرار گرفت. امپراتوریهای محلی که از قرن هفتم میلادی بید در این سرزمین تشکیل شد بستی نزدیک با آیینهای هندی و بودایی داشت. اسلام از قرن سیزدهم میلادی بتدریج سوداگران مسلمان از جانب هند وارد این جزایر شد و بتدریج سایر ادیان را تحت الشعاع قرار داد. در قرن شانزدهم میلادی که بازرگانان پرتغالی به اندونزی آمده اند، این سرزمین به چندین حکومت سیف منقسم شده بود. در اوایل قرن شانزدهم هند شرقی هلند، پرتغالیها را بیرون راند از این تاریخ تا سال ۱۷۹۸، اندونزی مرحله فعالیتهای این شرکت بود در این سال شرکت مزبور منحل شد و اندونزی تحت حکومت مستقیم هلند درآمد. در اواخر قرن نوزدهم بر اثر بدرفتاریهای عمال دولت هلند احساسات ضد هلندی در این جزایر گسترش یافت ولی دولت هلند در مقابل آزادیخواهان و استقلال طلبان سختگیری نشان می داد تا اینکه در جنگ جهانی دوم دولت ژاپن اندونزی را اشغال کرد و حکومتی نظامی در آن ایجاد نمود که تا سال ۱۹۴۵ ادامه داشت در طی جنگ نهضت جمهوری خواهان برهبری دکتر سوکارنو و روز بروز نفوذ یافت تا آنجا که متوازن شکست ژاپن از دولت متفقین جمهوری

خواهان سران سرخ را بر جاده و سوماترا را از دست حکومت دست نشاندۀ ژاپن خارج ساختند ولی قوای متفقین که قسمت عمده آن را کشور هندی پرتغالی تشکیل می داد به پشتیبانی دولت هلند، با قوای جمهوریخواهان بجنگ پرداختند تا سرانجام ملاکرات دولت هلند و ملیون به نتیجه رسید و قراردادی بسته شد که بموجب آن در سال ۱۹۴۹ می بایستی اتحادیه ای از هلند، و دولت متحده اندونزی تشکیل می شد ولی قبل از اینکه این قرارداد به مرحله اجرا گذاشته شود پاویدیگرین و طرف جنگ و اختلاف در گرفت تا اینکه در سال ۱۹۴۹ اسامی اتحادیه هلند با جمهوری متحده اندونزی به مرحله اجرا درآمد و دکتر سوکارنو از طرف ملت برخواست جمهوری انتخاب گردید و در سال ۱۹۵۶ اتحادیه هلند یا اندونزی از بین رفت. در سالهای اخیر روابط اندونزی با چین کمونیست افزایش یافته بود و پیشرفت روز افزون کمونیستها باعث قیام نظامیان و سرکوب حزب کمونیست گردید و دکتر سوکارنو اختیارات خود را به رهبر رژیم نظامی جدید سپرد (۱۹۶۵) و در سال ۱۹۶۷ سوکارنو یکبارگی از کار برکنار شد و ژنرال سوهارتو ریاست جمهوری انتخاب گردید.

**اندوه** . [ا] (ل) (و) گرفتن دل . دلگیری . (برهان قاطع) . غم و گرفتگی دل . (آندراج) . غم و کرب و حزن و آوردگی . (ناظم الاطباء) . غم . (قریبا القرآن جرجانی) (متنی الارب) . شجن . (دهاد) . غم . طرح فقر . وحشت . کَل . حَجَرَة . کاب . کَافَة . کَافَة . معطاء . شرة . وله . طرب . فاجعه . جوی . (از منتهی الارب) . حزن [ح ز] . تیار . گرم . غمگینی . غمگینی . شدو . نژندی . بهر . زخم . کمد . هم . وجد . ملال . بلیال . سلم . شجب . شجور . مساده . حوب . حوبه . حبیبه . کربت . بث . (یادداشت مؤلف) . غیش . سو . و که . زله . غصه . (از یادداشتی لغت نامه) : معزوم داورید کم (۲) اندوه و غیش است . اندوه و غیش من از آن جمعه و غیش است . رودگی .

زاندوه باشد رخ مرد زرد  
برامش خراید تن راد مرد .  
فردوسی .  
مرا زین همه ویژه اندوه است  
که بینا و دل بادی و نه دوست .  
فردوسی .  
بلو گفت شادای گونا مجوی  
از این دزم اندوهت آمده بروی .  
فردوسی .  
بدین شاد کامی کنون می نمودیم  
بمی جان اندوه را بشکریم .  
فردوسی .

بودیش اندوه مرد از دوتن  
ز فرزند نادان و ناپاک زن .  
اسدی .  
لیکن گزندی سوزش فراق و الم هجران یار  
آورد است جهت امیرالومنین دریغ و درود  
اندوه و غم . (تاریخ بیقی چاپ ادیب ص ۳۱) .  
... که سوختن از شیون قاصرات و اندوه آن  
برشادی راجع . (کلیله و دمنه) . و پس از بلوغ  
غم ماک و فرزند و اندوه دومیان آید . (کلیله و دمنه) .

اندیشه چو دانش است می باید داشت  
اندوه چو روزی است می باید نمود .  
ابوالفرج دینی .  
در ظلمت حال غافل ، اندوه  
بناور خیال او گسارده .  
خاقانی .  
صغیر مرغ و خوشاوش ساقی  
ز دلها پرده اندوه فراقی .  
نظامی .

هر که را خوش نیست یا اندوه تو  
چان او از ذوق عشق آگاه نیست .  
عطار .  
میج کارم نیست جز اندوه تو  
چان او از ذوق عشق آگاه نیست .  
عطار .  
تا دل از دست بیفتاد از تو  
تن پاندوه فرو داد از تو .  
عطار .

یغ غم و اندوه یزداد و علم و بنفلسیم  
نی چو تو پاندوه مال و جاه و جلالیم .  
ناصر خسرو .  
— پاندوه ، یاغم ، غمگین ؛  
— بی اندوه ، بی غم ، آنکه اندوهی ندارد .  
[ تأمل ] (لغت ابر القتل بیهقی) . اسف :  
آه از ورود این شعوب که دلهای جهانیان را  
شعوب اندوه و سوگواوی ساخت . (ترجمه تاریخ یبسی) . [ لغت و کرامت .  
(ناظم الاطباء) . چ ، اندوهها ، اندوهان .  
(فرهنگ فارسی معین) .

امثال :  
اندوه از درهای بزرگ بشعور آید .  
( از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۸ ) .  
و دجوع به اندوه شود .  
**اندوهان** . [ا] (ل) جمع اندوه و غلاف  
قیاس . (آندراج) : السلام علیک یا مدعب  
الاحزان ، سلام بر تو ای پرنده اندوهان .  
(تفسیر ابوالفتح داری ج ۳ ص ۱۶۲) .  
**اندوه پردن** . [آب د] (من مرکب)  
شم خوردن ؛

نقل است که دایم اندوهگین بود چون شب در آمدی گفتم ای اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به اندوهگین شود.

**اندوهگین شدن.** [اَرگ شَ] (مص مرکب) غمگین شدن. اکتیاب. ابتیاس. اهتمام. اتمام. حزن. مدم. ترح. ابلاس. توجید. (از تاج المصاوری بهی).

**اندوهگین کردن.** [اَرگ کَ] (مص مرکب) غمگین کردن. ایساف. اشیا. تفریح. ایحاض. احزان. افلاق. شیب. هم. شف. شیو. شجن. حزن. (از تاج المصاوری بهی).

**اندوهگین گردانیدن.** [اَرگ گَ] (مص مرکب) غمگین گردانیدن. اشجان. (از تاج المصاوری بهی).

**اندوهگینی.** [اَرگ] (حاصل مرکب) حزن. گرفتگی. (یادداشت مؤلف).

**اندوهگین.** [اَر] (س مرکب) غمگین. غمناک. ملول. (از آندراج). دُهم. پژمان. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوی). حزن. (دهار). دارای اندوه و غم و غمگین و محزون. (ناظم الاطباء). بقیار. غمین. غمیده. اندگین. اندوهگین. منموم. محزون. سادم. اسوان. مهموم. اسیف. شجی. (یادداشت مؤلف). مقسم. مکدوه. کید. کاهه. کتب. کتب. ماکوم. (از مثنوی). (الارب). مزکوت. شجب. [شجج]. شاجین. شاجب. سمان. آسی. دل گرفته.

جوان چون ز سیمزغ پشید این  
پر از آب چشم و دل اندوهگین.  
فردوسی.

چو کشور شود پر ز بیداد و کین  
بود همجواری اندوهگین.  
(گرشاسب نامه).  
دل حزین و جان اندوهگین را تسلی می داد.  
(ستباده نامه ص ۲۳۶).  
دمه چون مرا فکند و اندوهگین نزد شتر به  
رفت. (کلیله و دمنه).

شعر من شد نقل عقل و راج روح  
پس روادای مرا اندوهگین.  
خاقانی.

چون یقوت را سلام کرد و گفت ایها الشیخ  
الحزین، یقوت گفت راست گفتی ای شیخ  
بر آسمانها نوشته اند که من اندوهگیم.  
(تقصص الانبیاء).

شاهمانی از غرورست و غرور  
دائماً اندوهگین می یابدش.  
عطار.

مرا شاید انگشتی بی نگی  
نشاید دل خلقی اندوهگین.  
(بوستان سندی).

**اندوهستان.** [اَر] (ن ف مرکب) اندوه زدا. گیرنده اندوه. شادی بخش: کار امروزش گشت که نمیداشتم از توای کودکی شادی ده اندوهستان. فرخی.

**اندوه سوز.** [اَر] (ن ف مرکب) از بین برنده اندوه:

کجا آند بود اندوه سوز است  
کجا شادی بود شادی فروز است.

(ویس و رامین).  
**اندوه فرا.** [اَر] (ن ف مرکب) یا اندوه فزای، زیاد کننده اندوه. افزاینده غم. (افزونهنگ فارسی معین).

**اندوه گاه.** [اَر] (ن ف مرکب) کاهنده اندوه. کم کننده اندوه.

**اندوه کش.** [اَر] (ن ف مرکب) کشنده و از بین برنده اندوه. اندوه سوز. شادی آور:

رخي از آفتاب اندوه کش تر  
شکر خندیدی از صبح شو شتر.  
نظامی.

یکی شب از شب نوروز خوشتر  
چشب کز روز عید اندوه کش تر.  
نظامی.

**اندوه گرد.** [اَرگ] (راخ) اندوه گرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندوه گرد. شود.

**اندوه گسار.** [اَرگ] (ن ف مرکب) شکسته اندوه. (آندراج). غمشوار. متعهد. (فرهنگ فارسی معین):

روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است  
شاید که پس از آند اندوه گسار است.  
فرخی.

و رجوع به اندوه گسار شود.

**اندوه گساری.** [اَرگ] (حاصل مرکب) غمشواری. تمهد. (فرهنگ فارسی معین). غم پرندگی. شادی آوری:  
ما ما علم عیدست آن مه که تو دیدی

کو بیدیدان خوبی و اندوه گساری.  
فرخی.

**اندوهگین.** [اَرگ] (س مرکب) مخفف اندوهگین. مهموم. یا اندوه. غمی. محزون. حزن. حزمان. محزان. دُهم. پژمان. مهموم. اسیف. (یادداشت مؤلف):  
سال امسال نوروز طربنا کتر است (۱)  
پار و پیرا همی دیدم اندوهگنا.  
منوچهری.

چو کسی باشد اگر پرسش ببرد و مالش بپرند  
اندوهگین نشود. (جامع الحکمتین ص ۱۸۴).  
بازرگان بهزا و تیمار چون بوتیمار پژمان و  
اندوهگین پخته آمد. (ستباده نامه ص ۲۰۵).

گفتامیر اندوه من اینجا می طیبم  
بر من یکن آن علت مشروح و مفسر.  
ناصر خسرو.  
— اندوه باز بردن، فرج. (ترجمان القرآن جریانی).

**اندوه چرد.** [اَر] (راخ) ده ازبخت شهداد شهرستان کرمان. مکه ۱۱۰ تن. آب از رودخانه. محصول غربا، غلات و میوه. (افزونهنگ جغرافیای ایران، ج ۸).

**اندوه خوار.** [اَر] (ن ف مرکب) غم خوار. تیمار خوار. (از یادداشت مؤلف). **اندوه خواری.** [اَر] (حاصل) غم خواری. (از یادداشت مؤلف).

**اندوه خوردن.** [اَر] (مص مرکب) غم خوردن. دل گرفته شدن. محزون گردیدن. (از ناظم الاطباء). اهتمام. (یادداشت مؤلف):

ز اندوه خوردن نباشد سود  
کجا بودنی بود این کار بود.  
دقیقی.

سلطان... پرمید که ابوالفضل چون افتاده  
باشد و اندوه تومی خورد. (تاریخ بیهقی چاپه ادیب ص ۱۶۱).

چون خورم اندوه چون همی بخورد  
گردش این چرخ مرده غوار مرا.  
ناصر خسرو.

چون خوری اندوه گیتی کو فروغ راحت خورد.  
چون کنی برخیزه او را کز تو بگریزد طلب.  
ناصر خسرو.

چه باید رفته را اندوه خوردن  
همان تا بوده را تیمار بردن.  
(ویس و رامین)

تدل غم او دارد توان غم جان خوردن  
با آند او زشت است اندوه جهان خوردن.  
خاقانی.

مه روز اندوه خورد از بهر بهرام  
نه باتخت آشنا می شفته با جام.  
نظامی.

[[تأمف. (تاج المصاوری بهی). (دهار) لهف. (یادداشت مؤلف).

**اندوه رسیده.** [اَر] (یا رَد یا رَد) (نامف مرکب) منموم. (یادداشت مؤلف). اندوهگین. اندوهناک: و غدا را بخواند و او (یونس) مکظوم و مهموم بود و اندوه رسیده. (تفسیر ابوالفتح دازی).

**اندوه زدا.** [اَر] (ن ف مرکب) اندوه زدای. آنکه غم شخص را زایل کند. غم زدا. (افزونهنگ فارسی معین).



مفکرین گر آردت این گفته اندوه و مرثیه  
زانکه جز آندوه نراید عامل اندوهگینی .  
ادیب .

**آندوهگین شدن** . [ آندوه گشتن ] (مص-  
مرکب) غمگین شدن . غمناک گشتن . (فرهنگ  
خاوری معین) . حزن . (دهار) . (ترجمان  
جرجانی) . عذاب عادلین علی . استقام .  
اسی . (ترجمان جرجانی) . عذاب عادلین علی .  
وجد . (تاج المصادر بیهقی) . غمزه . اکیان .  
اغتمام . اهتمام . اغتمام . تفرج . دهم .  
استهمام . قوح . (از منتهی الارباب) .  
استیحاءش . شجب . اکتآب . کبد . (یادداشت  
مؤلف) . تشجب . ابلاس . نجد . شجن .  
تحزن . احزان . شجون . اهتمام . (فیش  
مؤلف) :

شد آندوهگین شاه چون آن بدید  
یکی باد سرد از جگر بر کشید .  
فردوسی .

و بهر نیکو و بد زود شادمان و زود اندوهگین  
مشو . (منتخب قابوسنامه ص ۳۴) . هر که  
بچشم غم عاقبت کار تواند دید چون بدان  
رسد اندوهگین نباشد . (از اقوال مشوب به  
ارسطو ، نقل از تاریخ گزیده) .

|| امف . (ترجمان جرجانی) . عذاب عادلین  
علی . اسف . تأسف . (فرهنگ فارسی-  
معین) . و وجوه به اندوه شود .

**آندوهگین کردن** . [ آندوه گشتن ] (مص-  
مرکب) . غمگین کردن . ایساف . هم .  
کرب . (از ترجمان جرجانی) . حزن . (دهار) .  
اضحار . غم . اغتمام . دمنده . (از منتهی الارباب) .  
اکماد . اشباه . سوه . شجو . ایساف .  
(یادداشت مؤلف) . اشجان . احزان .  
ترج . (یادداشت مؤلف) . و وجوه به اندوه  
شود .

**آندوهگین گردیدن** . [ آندوه گشتن ] (مص-  
مرکب) . غمگین شدن . (از منتهی الارباب) .  
تضاسی . دم . (فیش مؤلف) . اندوهگین  
شدن . و وجوه به اندوهگین شدن شود .

**آندوهگین گشتن** . [ آندوه گشتن ] (مص-  
مرکب) . اندوهگین شدن . غمناک شدن .  
و اگر ترس یزدان پاک است این  
که گفت این چنین دلش اندوهگین .  
فردوسی .

چو گوی دلوار بدوران زمین  
بدینسان همی گشت اندوهگین .  
فردوسی .

و دیو به آندوهگین شدن و آندوهگین گردیدن  
شود .

**آندوهگینی** . [ آندوه گشتن ] (حاصل) . غمگینی .  
غمناکی . اندوهناکی . (فرهنگ فارسی معین) .  
اندوهگنی . اندوهگینی . اندوهگنی .

**آندوهمند** . [ آندوه مند ] (ص مرکب) . غمگین .  
مهموم . مغموم . (یادداشت مؤلف) . نچید .  
منجود . (از منتهی الارباب) :

طعام پیش نهاد و هر چند خوردن از آن کمتر  
نشد . ایولوب گفت : معده ما را از بهر آن  
خواند تا این چادوی خویش مارا بنماید .  
پیغمبر علیه السلام از آن آندوهمند شد . (تاریخ  
یلمی) . و ترش روی و گرفته و آندوهمند باشد  
(خداوند قطرب) . (ذخیره خوارزمشاهی) .  
و ترس که ناگهان باشد نفس را سریع و لرزان  
و محتاب و بی نظام کند آنچه ناگهان نباشد  
نفس را چون نفس آندوهمند کند . (ذخیره  
خوارزمشاهی) .

**آندوهمنده** . [ آندوه مند ] (حاصل) . غمگینی .  
غمناکی :

و همچنین سرد و خشک گشتن تن بسبب  
آندوهندی نفس فزون از آندوهندی نفس  
باشد . بسبب سردی و خشکی مزاج تن .  
(ذخیره خوارزمشاهی) . پنجم آندوهندی و دل  
ناخوشی است هرگاه که مردم بی سببی ظاهر  
آندوهمند و ناخوش دل باشد ... (ذخیره  
خوارزمشاهی) .

**آندوهناک** . [ آندوه مرکب ] (ص مرکب) . غمگینی .  
غمناک . محزون . (از ناظم الاطیاف) . حزن .  
محزون . حزان . محزان . (یادداشت -  
مؤلف) . لهمان . (دهار) . منجود . رکاب .  
(از منتهی الارباب) . غمزه . مشجو . سفاک .  
(یادداشت مؤلف) :

آندوهناک بر کناره آب نشست . (ماهی خوار)  
(کلیله و دمنه) .

غیر داشت کان شاه آندوهناک  
در آن ره کند خویش را هلاک .  
نظامی .

نهانخانه داشت در زیر خاک  
نشاندن در آن خانه آندوهناک .  
نظامی .

چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک  
شود شهری از گریه آندوهناک .  
نظامی .

**آندوهناکی** . [ آندوه گشتن ] (حاصل) . غمگینی .  
غمناکی . غمگینی . دلالت . (از ناظم الاطیاف) .  
شرش . (از منتهی الارباب) .

**آندوه نشین** . [ آندوه نشین ] (ص مرکب) .  
که در حال اندوه نشیند . که با غم بسر برد :

دردی کش عشق و درد پیما  
آندوه نشین و دلچسپا .  
نظامی .

**آندوه نمودن** ! [ آندوه گشتن ] (ص مرکب)  
تفجیح . توجع . (تاج المصادر بیهقی) . تلفظ .  
(فیش مؤلف) . اظهار درد کردن . و وجوه  
به تنجیح شود .

**آندوه واییدن** . [ آندوه گشتن ] (ص-  
مرکب) . دور کردن اندوه . فرج . اسلا .  
(تاج المصادر بیهقی) . تفرج . (فیش -  
مؤلف) .

**آندوه واشدن** . [ آندوه گشتن ] (ص مرکب)  
اتراج . (تاج المصادر بیهقی) . از بین رفتن  
آندوه . دور شدن آندوه .

**آندوهه** . [ آندوهه ] (ر) . یاد از غمهای  
گذشته . (ناظم الاطیاف) .

**آندوهیدن** . [ آندوه گشتن ] (ص مرکب)  
شدن . (آندوراج) . دارای آندوه و غم شدن .  
صاحب آندوه و غم گشتن . محزون شدن .  
مهموم گردیدن . (از ناظم الاطیاف) . || (معصوم)  
آزوده کردن . (ناظم الاطیاف) .

**آندوه** . [ آندوه ] (ا) . (۱) مخفف آندوه  
است که گرفتگی دل و دلگیری باشد . (برهان  
قامع) . گرفتگی دل . غم . (از انجمن آرا) .  
تیمار . حزن . هم . (یادداشت مؤلف) .  
شدوک . غصه . (یادداشت مؤلف) :

نه زین آن بیازود و زنی بنیز  
نه اورا از این آندوه بود نیز .  
ابوشکور .

دغم بگفته شیری شده است از آندوه و غم  
دل از تفکر بسیار خیره است و درم .  
خسروانی .

آز شادمانه و بدخواه تو زانده و دلج  
دربنده پوست بتن بر چو سحر بسته سقال .  
متحیکه .

غم و غنیه پر ، از آندوه دل تهن  
و غمناک و ترگس و بید و بیه .  
رودکی .

مرآ در جهان آندوه جان اوست  
کنون پانوام روزیسان اوست .  
فردوسی .

زهر من است این همه گفتگری  
ترا زین نیاید جز آندوه بیروی .  
فردوسی .

همی بود یکماه با درد و داغ  
نمی گشت یکدم زانده فراغ .  
فردوسی .

زانده در یاردادن بیست  
تندیش کسی نیز با می دست .  
فردوسی .

<p>کودکان آنجا نشینند و نهان درس میخوانند تا صبح اندهان . مولوی .</p> <p>روزی سه چهار انده او داشت هر کسی آن سوز برطرف شد و آن اندهان نشاند . (از فرهنگ سروری) .</p> <p><b>انده بر</b> . [ ۳ دَ ب ] (نَف مرکب) برنده انده (انده) . آنکه غم و اندوه را از بین میبرد . ثلی دهده . دیبری بیاورد انده بری همان ساخته پهلوی دثری . فردوسی .</p> <p>مهر فرزند بر خواجه فکنده است جهان زآنکه چون مادر انده خود انده بر اوست . قرخی .</p> <p>خاقانی غریب در تنگنای شروان دارم هزار انده انده بری ندارم . خاقانی .</p> <p><b>انده بردن</b> . [ ۳ دَ ب ] (مَص مرکب) انده بردن . غم خوردن . نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی انده فردا میر گیتی خوابست و باد . منوچهری .</p> <p>نیریم انده گیش کبسی فایده نیست اگر آیدون که یریم انده او و یریم . منوچهری .</p> <p>دستم بر دیوانش و گفتم سخن خویش گفتا میر انده که بشد کانت گوهر . ناصر خسرو .</p> <p>سعدیا انده بیهوده میردانی چیست چاره کار تو چنان دادن و جهان دیدن . سعدی .</p> <p>گفتم انده میر که باز آید روز فردوز و لاله و پیمان . سعدی .</p> <p>و رجوع به آندوه بردن شود .    ذیل کردن آندوه . از میان بردن آندوه . زدودن آندوه : نشاید : ردن انده جز باند . نشاید گوشت آهن جز با آهن . خاقانی .</p> <p><b>انده خرما</b> . [ ۳ دَ رُ خ ] (رَا مرکب) خرمندی . اندو خرما . (از چنگل شناسی - کریم ساهی ج ۱ ص ۱۹۲) . و رجوع به آندوه خرما و خرمندی شود .</p>	<p>او خورد آسود در کنار پدر انده ما برای ما در آوست . خاقانی .</p> <p>مرا گویند خندان شو بخورشید که انده پر تپاید جای همشید . نظامی .</p> <p>مگو انده خویش با دشمنان که لاسول گویند شادی کنان . سعدی .</p> <p><b>انده</b> . [ ۳ دَ ی ا ر ] (پاسوند) یا - انده مزید مؤخر که چون در آخر فعل امر (دوم شخص مفرد بدون باء تأکید) [ = ویشه مضارع فعل ] در آید نعت فاعلی درست کند همچون آینده ، رفته ، پوشنده ، یا زنده . (از یادداشت مؤلف) .    گاه در آخر اسمی نیز آید و نعت فاعلی سازد : غمیده [ = غمگین ] ، شرمنده ، وزمنده .</p> <p><b>انده</b> . [ ۳ دَ ی ا ] اسم متعدی پیش است . (تحقق حکیم مؤمن) . و رجوع به پیش شود .</p> <p><b>اندهان</b> . [ ۳ دَ ا ] جمع انده باشد چنانکه جانور را جانوران و مردم را مردمان گویند و این جمع بخلاف قیاس است . چه بغیر از جانور را بالث و ثون جمع نتوان کرد . (برهان قاطع) . (از آندوارج) . (از - الجمین آوا) (از هفت فلزم) . غمان . احزان . (یادداشت مؤلف) (۱) : تشنه همه باقم و اندهان در اندیشه ها که تران و مهان . فردوسی .</p> <p>زنوگریه دیگر آغاز کرد در اندهان دلش باز کرد . فردوسی .</p> <p>روز من گشت از فراق تو شب نوش من شد از اندهانت کیست . اومزیدی .</p> <p>نه مردلم را با لشکر غمان طاقت نه مرقتم را با تیر اندهان جوشن . مسعود سعد .</p> <p>تن به تیمار و اندهان بدهید دل ز شادی و لهو برگیرید . مسعود سعد .</p> <p>به بیست سی غم و چل پنجه اندهان چون صید به شصت و اقامه هفتاد روز در اندام . خاقانی .</p>	<p>هر که را عشق نیست انده نیست دل به عشق از چه روی باید داد فرخی .</p> <p>تا جهان باشد شادی کن و خرم زی بیخ انده را یکسر ز جهان بر کن . فرخی .</p> <p>عشق است پلای دل و تو شیفته عشق سنگی تو مگر کانه بر تو نکتد کار . فرخی .</p> <p>انده او دل گشاده نیست وامش میر بسته را یگشاد . فرخی .</p> <p>بهر خلعت و بند بردار از وی بپوشش دلتش پلک از انده بشوی . اسدی .</p> <p>مده روز فروخ به روز نژد ز بهر جهان دل در انده بیند . اسدی .</p> <p>بار خدایا بسی عذاب کشیدی انده و تیمار گونه گونه بدیدی . قطران .</p> <p>در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صقرا همی بر آید زانده یسر مرا . ناصر خسرو .</p> <p>چون تو بدیخت و فصولی نه چو گمراهان انده جهل شور و غم حیرانی . ناصر خسرو .</p> <p>باستقبال انده رفته باشی چو در دل رنج فردا داری امروز . فنیهی مروزی .</p> <p>مبشش چون گرفت مرد حکیم گفت ایمن نشین زانده و بیم . منایی .</p> <p>پاده در پیش انده استاده است زانکه غمخوار آدمی پاده است . منایی .</p> <p>یا انده جفت گفتم از شادی فرد ایام وفا نیست ولی چنان کرد . ابوالفروج روتی .</p> <p>یارم انده ریخت بیخ غم شکست گر نه باری بیخ و باری داشتم . خاقانی .</p> <p>خاقانی از انده رشیدت تا کی بود اشک و غم و بهر شیز . خاقانی .</p>
---	---	---

(۱) صاحب غیث اللغات اندهان را بنقل از الملائک یعنی سنگین آورده . فاعلم الاشیاء نیز نویسد : گویا [ اندهان ] صفتی باشد مشتق از  
انده که به منزله مصدر حال است در اشتقاق فعل متعدی قیاسی که اندهانیدن بود یعنی آندوه در کسی آوردن و او را آندوه انداختن مانند نهان  
و دستان و شوابان که نهانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می شود . مؤلف لغتنامه دریادداشتی  
آرد : ه اندهان مفرد است نه جمع انده (انده) . چه در بیت ذیل مولوی اگر الف و ثون اندهان علامت جمع باشد بالث و ثون گریبان  
قافیه شده است بی پیروی دیگر و نسبت چنین امری بمولانا . . . اگر معال نباشد قریب به معال است و بیت این است :  
نه چنان مرغ قفس در اندهان گرد بر گردش بملقه گریبان .



انده خوار . [ اَدخا ] (نصف مرکب).

انده خوار غم خوار . غم خور . شمشکین .  
خجسته بادت فروروز و نیک بادت روز  
تر شاد خوار و بداندیش خوار و انده خوار  
فرشی .

روا بود که یکی مرد آفرید ایزد  
و هم زتش یکی جفت کرده انده خوار .

(از جامع المعنیین ص ۲۳۳) .  
انده خواری . [ اَدخا ] (حاصص مرکب)  
انده خواری . (از فرهنگ فارسی معین) . و  
رجوع به انده خواری شود .

انده خور . [ اَدخ ] (نصف مرکب) .  
انده خور :

مهر فرزندی بر خواجه فکیده است جهان  
زآنکه چون مادر انده خور انده برآوست .  
فرشی .

انده خوردن . [ اَدخ ] (معص-  
مرکب) انده خوردن . غم خوردن :

کسی نیست در بخشش دادگر  
همی شادی آرای و انده بخور .  
فردوسی .

کنون شادمان باش و انده بخور  
که جز نیکویی خود نباشد دگر .  
فردوسی .

بجهان چون برآو بر نمائد ای پسر  
نمائد بتو نیز انده بخور .  
فردوسی .

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد  
نه انده من خوری و نه انده دد .  
(از قابوس نامه) .

مخور انده خاندان چون نمائند  
همی خاندان نیز سلطان و خان را .  
ناصر خسرو .

هر که او انده و تیمار تو نگزیند  
تو بتیره چه خوری انده و تیمارش .  
ناصر خسرو .

امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک  
ایام قتل یزد فردا براقند .  
خاقانی .

کنون دل انده دل می خورد زانک  
هلاک خویش هم خویش من است .  
خاقانی .

معتدل نیست آب و خاک دلت  
انده تدمعتدل چه خوری .  
خاقانی .

خاقانی چه ماند ترا کانه بعض خوری  
کانه دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند .  
خاقانی .

انده دنیا مخور ای خواجه شیر

گرتن خوری بخش نظامی بریز .  
نظامی .

گرت وضعت آید که انده خوری  
کئی سوگواری و ماتم گری .  
نظامی .

چو روی نکوداری انده مخور  
که موی آر بیند پروید دگر .  
(بوستان سدی) .

و رجوع به انده خوردن شود .  
انده داشتین . [ اَدت ] (معص مرکب)  
انده داشتین . غم داشتن . غمناک بودن .  
شمکین بودن :

ندارم همی انده خویشین  
از بوست این درد و انده من .  
فردوسی .

سراوشی بدو گفت انده مدار  
کزین سان بود گردش روزگار .  
فردوسی .

ز پیروزه گون گنبد انده مدار  
که پیروز باشد سرانجام کار .  
نظامی .

انده زدا . [ اَدز ] (نصف مرکب)  
انده زدا . انده زدا . آنکه انده را می زدايد  
و از بین می برد :

زنگ انده گوهر عمرم بخورد  
چون کنم انده زدا می مانده نیست .  
خاقانی .

شوم هم در انده گریزم زانده  
کز انده به انده زدا می بینم .  
خاقانی .

داود صحت انده زدا ای الحان موسیقی سرای  
ادریس دم صحت نمای ، اعیاز پیدا داشته .  
خاقانی .

انده زده . [ اَدز ] (نصف مرکب)  
غم زده . غم دیده :

بجز آن زلیخای انده زده  
بدان غم زده چنان ماتمکده .  
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

بر آن پیر یعقوب انده زده  
دام آتش است و تن آتشکده .  
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

انده شکن . [ اَدشک ] (نصف مرکب)  
زایل کننده اندوه . از بین برنده غم و غصه :

هم از میگسار است و هم چنگ زدن  
هم او چامه گوشت و انده شکن .  
فردوسی .

یکی پای کوب و دگر چنگ زدن  
سایگر خوش آواز و انده شکن .  
فردوسی .

انده فرا . [ اَدف ] (نصف مرکب) .

یا انده فرای ، افزاینده اندوه :

دگر گفت از آن روز انده فرای  
رسید آگاهی کند دلها ز جای .

(گرشاسب نامه) .  
انده قوقی . [ اَدق ] (یا د)

دوایی است آنرا حنہ قوقی خوانند کلف را  
نافع است . (برهان قاطع) (صحت تلزم) .  
(آندراج) . و رجوع به حنہ قوقی و  
طریقتی شود .

انده قوقی بری . [ اَدق ] (یا د) (معص مرکب)  
رجوع به حنہ قوقی بری شود .  
انده کده . [ اَدک ] (یا د) (معص مرکب)  
جای غم و اندوه :

تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را  
دو همه تبریز انده کده بینم جای .  
خاقانی .

انده کش . [ اَدک ] (نصف مرکب) .  
غم خوار . تحمل کننده اندوه :

خاقانی اسگ جان شدی کانه کش جانان شدی  
در عشق مردیوان شدی ثابت پدیوان تازه کن  
خاقانی .

خاقانی اگر چه عقل دستخوش تست (۱)  
هم معرم عشق پاش کانه کش تست .  
خاقانی .

انده کشیدن . [ اَدک ] (معص مرکب)  
انده بردن . غم خوردن . تحمل کردن  
انده :

یار آن باشد که انده یار کشد  
عبدالواسع جیلی .  
من کانه تو کشیده باشم  
انده زمانه خوار دام .  
سعدی .

انده گسار . [ اَدگ ] (نصف مرکب)  
آنکه تسکین می دهد و آرام می کند غم و  
انده کسی را . (ناظم الاُمیاء) . شکننده اندوه .  
(آندراج) . اندوه گسار :

مرا شود زگیشتی همی بود و بس  
چه انده گسار و چه فریادرس .  
فردوسی .

بین نیک فادوستدار تو کیست  
خرمنده و انده گسار تو کیست .  
فردوسی .

نیارا همی بود (دختر ایرج) انده گسار  
بیانه ز دود پسر یادگار .  
فردوسی .

بدو گفت خسرو چه گفتی بگری  
نه انده گساری نه پیکار جوی .  
فردوسی .

گفتم کانه گسار من یره اندر خدمت میراست گفت محکم کاری .  
فرشی .  
چون یره انده گسار پا تو نباشد  
انده و نیمار خویش با که گساری .  
فرشی .  
پرویز انده گسارم آفتابست  
که چون رخسار تو با نور و تاب است  
بشب انده گسارم اخترانند  
که چون نیمه بدندان تو مانند  
خفاکفتم نه آن اندوه دوم  
که باشد هر کسی انده گسارم .  
(ویس و رامین) .  
و اگر انده از برف بودت مجوی  
ز مشکین صبا بهتر انده گسار .  
ناصر خسرو .  
کسی را که رود و می انده گسار  
بود شرمش هرگز انده گسارش ؟  
ناصر خسرو .  
هرگز از هیچ اندم انده نبود  
کز جهان انده گساری داشتم .  
خاقانی .  
کودلی کانه گسارم بود و یس  
از جهان زبوده ام شوشنود بس (۱) .  
خاقانی .  
انده گسار من شد و انده بمن گذاشت  
وامق چه کرد زانده غذا من آن کشم .  
خاقانی .  
خند خندان بسته و یرب نه  
جام من آن همچو می انده گسار .  
سید حسن (بنقل آندراج) .  
و در جوع به اندوه گسار شود .  
انده گسار من . [ "اُد گ" ] (مص -  
مرکب) اندوه خوردن ، غم خوردن :  
کسی را که رود و می انده گسار  
بود شرمش هرگز انده گسارش ؟  
ناصر خسرو .  
انده گساری . [ "اُد گ" ] (حامص -  
مرکب) اندوه گساری ، اندوه شکن . اندوه  
زدودن . اندوه بری . رجوع به اندوه گساری  
شود .  
انده گین . [ "اُد گ" ] (ص) اندوه گین .  
(یادداشت مؤلف) . غمگین .  
شکاک . رجوع به اندوه گین شود .  
انده گوار . [ "اُد گ" ] (ن) مرکب  
اندوه بر . که اندوه گوارا کند :  
از سر دلشورگی فاشته آمد بمن  
داد مرا از سخن شربت انده گوار .  
عبادی شهرباری .

انده گین . [ "اُد" ] (ص مرکب) اندوه گین .  
غمگین . غمناک :  
نشسته بودم دوش از فراقتی انده گین  
بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار .  
محدوده .  
انده گین کردن . [ "اُد گ" ] (مص -  
مرکب) غمگین کردن . اکسار . (از یادداشت  
مؤلف) . رجوع به اندوه گین کردن شود .  
انده گینگی . [ "اُد" ] (حامص مرکب)  
انده گینگی رجوع به اندوه گینگی شود .  
انده گیند . [ "اُد گ" ] (ص مرکب)  
اندوه مند . غمگین یا اندوه : کارهای اندوه مند  
افتاد تا از مقام باز ایستادند . (الفتح -  
ص ۲۴۷) .  
انده گیندی . [ "اُد گ" ] (حامص مرکب)  
انده گیندی . غمگینی و رجوع به اندوه گیندی  
شود .  
انده گینکی . [ "اُد" ] (حامص مرکب)  
انده گینکی . غمگینی :  
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی  
که نه کاریست شکیبایی و انده گینکی .  
سعدی .  
انده و ابردن . [ "اُد و اُد" ] (مص -  
مرکب) اندوه بردن . تفریح . (ناج المصاادر  
یهی) . رجوع به انده بردن شود .  
اندى . [ "ا" ] (قید) بمعنی خاصه باشد که  
در مقابلی عربی است . (برهان قاطع) (هفت  
قلم) (آندراج) . خاصه مقابل عربی .  
(ناظم الاطباء) . || خصوصاً . (شموری -  
ج ۱ و ۲) . || امیدواری . (برهان -  
قاطع) (هفت قلم) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
|| تعجب . (برهان قاطع) (هفت قلم) .  
(آندراج) . عجب و شگفت . (ناظم الاطباء) .  
|| نیز که بربری ایفا خوانند . (از برهان  
قاطع) (از هفت قلم) (آندراج) . گاه  
مانند کلمه رابطه بمعنی نیز استعمال می گردد .  
(ناظم الاطباء) . || بجای لفظ «بود که» و  
«باشد که» استعمال می کنند . (از برهان قاطع)  
(از هفت قلم) (از آندراج) . کلمه غیر  
موصول بمعنی اندیک و بولک و مگر و بود  
که و باشد که . (ناظم الاطباء) . امید است .  
(یادداشت مؤلف) :  
گر حلقه سیات مطرز نگردد  
اندى که در قناعت این کسوت از بها .  
خاقانی .  
تا چند روزگار دهد درد سر مرا  
تا هیچر شود همی بشعارد مگر مرا

با اینهمه پدر دسری شاکرم از او  
اندى که بیشتر نرساند خسرو مرا .  
سید حسن اشرف .  
|| شکر . حدشکر . الحمد لله که . البته -  
غیر منت خدا را . سپاس . شکر خدا را .  
(از یادداشتهای مؤلف) :  
اندى که امیر ما باز آمد پیروز  
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید  
پنداشت همی حامد کر باز نیاید  
باز آمد تا هر شکی زان تضاید .  
پرویزی .  
گر خوار (۲) شدم پیش دشت خویش زواید (۳)  
اندى که بر مهر خود خوار شدم خوار .  
عباده . (۴)  
دایم بود هوای تن تو امیر عقل  
اندى که نیست عقل هوای ترا امیر .  
منوچهری .  
گر قلستان زیاد خزان زود شد رواست  
اندى که سرخ باشد روی خدایگان (۵) .  
عنصری .  
هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین  
اندى که فلک داند قدر و خطرتو .  
فطران .  
هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین  
اندى که ز هجران تو شادیم دگر بار .  
رشید و طوالت .  
گر بی بدوت بهاندگاه بدوت  
اندى که تو بی بیجا بگاه بدوت .  
معزی .  
او گر ز کرده باز نگردد مگر دگر  
اندى که باز گشت بعدل شهه است .  
سید حسن غزنوی .  
زغم جاودان باد در شواب دشمن  
تو از پشت پیدار اندى که شادی .  
انوری .  
مارا عده شادی ز غم تست و غزون باد  
اندى که غمت هست اگر هیچ غمی نیست  
سید حسن غزنوی .  
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم  
هم واقفم اندى که تو زیبای جهانی .  
انیر الدین . (نقل از فرهنگ جهانگیری) .  
|| (۶) بمعنی «آنحضرت» است که ایام  
گذشته باشد . (برهان قاطع) (از هفت  
قلم) (آندراج) . آن لحظه . (ناظم -  
الاطباء) . آنگاه . (فرهنگ فارسی معین) .  
|| از این زمان . از این لحظه . (فرهنگ

(۱) در متن چنین است (۲) ن.ل. : یاد . (۳) در احوال و اشعار رودکی (ص ۱۹۵) : یاد اید . (۴) در فرهنگ امیری و شعری و صحاح الترمذ و فرهنگ خطی این بیت برای معنی خاصه : شاهد آمده است . لکن بی شک این کلمه در شعر عباره معنی الحمد و شکر می دهد . (از یادداشتهای مؤلف) . (۵) مصراع اخیر جمله خبریه است نه انشائی . (مؤلف) . (۶) در اوستا ant aeta ، چندان این . (از فرهنگ فارسی معین) .



فارسی معنی) : [ آن قدر ] (قرهنگ فارسی معنی) : [ چوبی ] (یادداشت مؤلف) .  
یا خلق داری چنگم بهر نظم و نثر  
اندک که من نخواسته داده است داورم .  
میدرخم غزوی .

و رجوع به اندیک شود .  
اندیک [ آن ] (س) در لهجه قزوین و نور دولت . تازه دودان رسیده . ندیده . (یادداشت مؤلف) . (۱)

**اندی** . [ آند ] (عص تقضیل) معنی تر ، بسیار عطا تر ، کنیز البیتر . (یادداشت مؤلف) .  
هوائی منه ، او منی تراست ازوی . (از منتهی -  
الارب) (ناظم الاطیاء) . [ بلند آراژتر ]  
(یادداشت مؤلف) . هوائی صورتاً ، بلند آوازتر  
است . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .

**اندی** . [ آند ] (ص تسی) منسوب به انده (شهری در اندلس) . یوسف بن عبدالله قضای اندی منسوب بدین شهر است . (از معجم البلدان) . و رجوع به معجم البلدان -  
شود .

**اندیاج** . [ آید ] (ع مص ل) برآمدن شکم . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
بر آمدن و فروخته شدن شکم . (از اقرب -  
الموارد) . کلان شدن شکم و فروخته گردیدن آن . (آندراج) . یقال : انداج بطنه . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .

**اندیاس** . [ آید ] (ع مص ل) گرفته شدن خرمن . (ناج المصدا و بیهقی) گرفته شدن غله برای باد دادن . (ناظم الاطیاء) .

**اندیاس** . [ آید ] (ع مص ل) بیرون رفتن و افتادن از دست . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) . از دست بیرون آمدن . (از اقرب الموارد) . یقال : انداس الشيء . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .

[ بناگاه آوردن بر کسی و بی را ] (آندراج) . انداس علینا الشربانگاه آورد بر ما و بی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب -  
الموارد) .

**اندیاق** . [ آید ] (ع مص ل) دیده گردیدن . (یادداشت مؤلف) . دیده گردیدن شکم . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . انتفاخ . (از اقرب الموارد) یقال : انداق بطنه . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .

**اندیال** . [ آید ] (ع مص ل) از جای بجایی شدن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) (از اقرب الموارد) . از جای -

بجایی نقل کردن . (ناج المصدا و بیهقی) . یقال : اندال القوم . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . [ برآمدن آنچه در شکم باشد ] . (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .

[ قراح شدن شکم و فروخته و فزودیک زین گردیدن آن ] . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد) . [ آویزان گردیدن چیزی ] (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) . (از اقرب -  
الموارد) .

**اندیجان** . [ آخ ] (خ) از شهرهای ترکستان و آخ مار و آخ زوبدان ختم میشود . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اندکان شود .

**اندی خرما** . [ آخ ] (را مرکب) اندو خرما . (از چنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲) . رجوع به اندو خرما و آویه شود .

**اندیدن** . [ آد ] (مص) [ آخ ] تمجب کردن . (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (عفت -  
قلم) (ناظم الاطیاء) . تمجب شدن . (ناظم الاطیاء) . [ معنی که از روی حیرت و تمجب گفته شود ] . (از انجمن آرا) . (از -  
آندراج) . [ معنی که از روی شک و ویرید و آهستگی گفته شود ] . (از برهان قاطع)

(از انجمن آرا) (از آندراج) . (از عفت قلم) . [ سخن گفتن از روی شک و ویرید و آهستگی ] . (ناظم الاطیاء) . سخن بگشگفتن . (شرقا مثنوی) (مؤید الفضله) (قرهنگ سروری) . [ مطلق گفتن ] . (ناظم الاطیاء) .

[ است و ناکار شدن ] . (ناظم الاطیاء) . [ اندودن ] . (ناظم الاطیاء) .  
**اندیرمان** . [ آ ] (خ) رجوع به اندیرمان شود .  
**اندیرمان** . [ آ ] (خ) ده از بیش حریم شهرستان مهاباد . مکتبه : ۵۶۶ تن . آب از رودخانه جلدهیان .

(از قرهنگ جغرافیای ایران ج ۴) .  
**اندیس** . [ آ ] (خ) ده از بیش مرکزی شهرستان سوه مکتبه : ۲۹۹ تن . آب از قنات . محصول : قلات و پنبه و انار و انجیر . (قرهنگ جغرافیای ایران ج ۱) .

**اندیس** . [ آ ] (خ) ده از بیش هریس شهرستان اهر . مکتبه : ۵۰۱ تن . آب از چشمه . محصول : قلات و سر درختن . (از قرهنگ جغرافیای ایران ج ۳) .

**اندیسی** . [ آ ] (را) طریقه نوشتن . رسم الخط . (ناظم الاطیاء) .

**اندیشی** . [ آ ] (ریشه نقل) (۲) در ترکیب بجای اندیشه نشیند . (از یادداشت مؤلف) . پندارنده و اندیشه کننده و فکرنده و تفکر کننده و تأمل کننده و همیشه بطور ترکیب

استعمال می گردد مانند غیر اندیش . . . (ناظم الاطیاء) . فکر کننده بمعنی قائل و این اکثر بشر کب می آید چنانکه پس اندیش ... (آندراج) : آخر اندیش ، به اندیش ، چاره اندیش ، خیال اندیش ، غیر اندیش ، دور اندیش ، دولت اندیش ، زیرک اندیش ، متم اندیش ، شر اندیش ، صلاح اندیش ، عاقبت اندیش ، عدل اندیش ، کج اندیش ، کم اندیش ، کوتاه اندیش ، مال اندیش ، محال اندیش ، مصلحت اندیش ، فکر اندیش ، نگرانی اندیش ، نیک اندیش ، وفا اندیش . (یادداشت بیهقی -  
مؤلف) . [ آ ] (را) اندیشیدن . (ناظم الاطیاء) .  
**اندیشان** . [ آ ] (ص حاله) در حال اندیشیدن . (یادداشت مؤلف) .

**اندیشاندن** . [ آد ] (مص) در خاطر آوردن . فکر و اندیش کشاندن . اندیشه فرمودن . (از ناظم الاطیاء) .

**اندیشگان** . [ آش ] (ج) اندیشه . [ غیاث ] اندمان . (یادداشت مؤلف) . (۳) اوقات و احوال گشته :

ایا تشنه با ندیشگان حزمین و ژنده همیشه آخر تو پست و محنت تو بدست آخانی .

در شارسان را با نهن بیست  
بانیوه اندیشگان در نشست .  
فردوسی .

بیامد در یار دادن بیست  
بانیوه اندیشگان بر نشست .  
فردوسی .

و رجوع به اندیشه و اندیشیدن شود .  
**اندیشگی** . [ آش ] (ح ص) تغافل . (ابوالفضل بیهقی) .

**اندیشمند** . [ آم ] (ص مرکب) تفکر و در فکر و اندیشه فروخته . (ناظم الاطیاء) . فکرمند و فکرناک . (آندراج) . تفکر . (یادداشت مؤلف) . اندیشناک ، فکلیک ، مضطرب

نگران : آن روز که سستک را بردار کردی استادم بوقصر روزه بنگشاد و سست نندک . بود و اندیشیده . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب -  
ص ۱۸۵) . آلودنایش یا وی بود اندیشیده تا در باب وی چه رود . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۷۵) . و غازی نیز بر انداد راین ازمن (خواجده احمد حسن) یاد دارویرخواست و بسووان رفت و سخت اندیشیده بود .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۰) .  
[ ترمان ] . گفتارند . (یادداشت مؤلف) :

اجابت کردم (مستصه) و پس از این اندیشم که هیچ شک نیست که چون روز شود او را بگریوند (بودل را) . (از تاریخ بیهقی -  
چاپ ادیب ص ۱۷۰) .

(۱) در اندی جزء هوزة نعی است و دی مخفف دیده . (از یادداشت مؤلف) .

مغره بدون پاه تشکید . (۲) این جمع مانند لسان و سخنان برخلاف قیاس است .

**اندیشمندی** . [آم] (خاص) حالت اندیشمند. تفکر فرو رفتن، تفکر. (از فرهنگ فارسی معین)، [ترسانی] || قرص، اضراب و یوز و جمهر اصیل بود و از خاندان (خاندان) ملکی و اندیشمندی افشروان از وی پیشتر از این جهت بودی . (فارسنامه ابن بلخی - ص ۹۶) .

**اندیشناک** . [آ] (ص مرکب) [اندیشه ناک] منفکر. (یادداشت مؤلف) . فکر مند، فکر ناک . (آندراج) . || هراسان . ترسان، (یادداشت مؤلف) . بیحاک . قرمناک :

ز هندو تپاشید اندیشناک

هزبردمان را فرو به چه پاک . (گرشاسب نامه ص ۸۱) . خوانند بجان ریزه اندیشناک  
ابجد نه مکتب از این لوح خالک  
نظامی .

من خود اندیشناک پیوسته  
زین زبان شکسته و پسته .  
نظامی .

و هی گو بود دور از اندیشه پاک  
به از راه نزدیک اندیشناک .  
نظامی .

ز دوری در آن ره شد اندیشناک  
که دارد ره دور و درد و هلاک .  
نظامی .  
پاکالینجراز این معنی نیک اندیشناک شد و دانست کی سخن او خزل نباشد . (فارسنامه - ابن بلخی ص ۱۱۹) .

خاطری هراس من کنند که از دشمنی صعب  
اندیشناکم . (گلستان سعدی) .

پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت  
ای یاران من از این مرد که بفرقه شامت  
اندیشناکم . (گلستان سعدی) .

اگر از آن کسی که فرمانده تست اندیشناکی بر  
آن کس که قمارگیر تست لطف کن . (مجالس سعدی) .

**آندیشناکی** . [آ] (خاص) [اندیشه ناک] تفکر . اندیشمندی، ز فرحتک فارسی معین) . || بیجانگی . قرمناکی . (فرحتک فارسی معین) .

**اندیشناگهی** . [آ] (ش"د) (خاص) حالت اندیشنده . (از یادداشت مؤلف) .

**اندیشنده** . [آ] (ش"د یا ر"د) (ن ف) سگالنده، منفکر، متأمل، (یادداشت مؤلف)،

**اندیشه** . [آ] (ش" یا ر"ش) (ا م ص) فکر، (اتجمن آرا) (آندراج) (دعاد) (منتهی - الارب) (نصاب) . فکر و تدبیر و تأمل و تصور و گمان و خیال . (ناظم الاعیان) ، فکره، فکری . رویه . هویس . (ازجمن الارب) . و هم . هم . (مذهب الاسماء) . خیال .

(اتجمن آرا) (آندراج) "نیه" ضمیر، ملویه . (دعاد) . تأمل . (ابوالفضل بیهقی) . فکرت تفکر، نظر، رای . مده، عزیمه . عزیمت . صریبه . صریحت . سگالش . ج اندیشه ها و اندیشگان (۱) . (یادداشت مؤلف) :

در اندیشه دل فکند خدای

بهستی او را خدای و نه منای  
فردوسی .

بجزینگی پیشه من میاد  
جز ازاد اندیشه من میاد  
فردوسی .

بنام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه برنگذرد  
تبیاید بدو نیز اندیشه راه  
که او برتر از نام و از جایگاه  
فردوسی .

نیاید پاندیشه از نیست هستی  
نیاید بکوشیدن از جسم جانمی .  
فرخی .

نبرد هیچ خطا بردل و اندیشه تو  
کز عطا دور ترا ذهن و کای تو کند .  
منوچهری .

پیلان ترا رفتن یاد است و دل کوه  
دندان نهنگ و دل و اندیشه کنده .  
عشری .

و این مرد (هر دو گونه دانستن : اندر ویدن [به تصور] و گرویدن) دو گونه است یکی آنست کی به اندیشه شاید اندر یافتن . . . و دیگر آنست کی او را اندر یابیم و وی یگرویم نه از جهت اندیشه . (دانشنامه علایی چاپ احمد خراسانی ص ۴) .

پس آنکه مرد نیست میبیراند و آن دیگر را میگفارد تا وقت موعود در رمد و در این علامات و نشانیهاست از جمعی که اهل فکر و اندیشه اند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳-۷) . این چه اندیشه های بهره است که خداوند ترا می افتد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۴) . ماست ترسیم از آن سخن بیهابا که خلیفه ا گفتی بایستی که اندر آن گفت و فرمی و اندیشه بودی . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۵) . ثوب پیغمبران معجزات آمد . . . و قوت پادشاهان اندیشه یار بخت . (تاریخ بیهقی) .

آن به که چو چتری محال جوید  
اندیشه تو را گوش اوسالی .  
ناصر خسرو .

اندیشه بود اسب من و عقلم  
اورا سوار همچو سالیانی .  
ناصر خسرو .

تا عادل دل شوی بالندیشه

هر گد که تفت بدل شد فاعل .  
ناصر خسرو .

ز اندیشه نمی گشت مرا جان بنفکر  
پرسیده شد این نفس مفکر و بنفکر .  
ناصر خسرو .

چه گفتم من که مرشدا را پیش  
هیچ اندیشه ولایت نیست .  
سعدی سعد سلمان .

از این اندیشه ناصواب در گذر . (کلیله و - دمنه) .

اندیشه چو دانش است می باید داشت  
اندوه چو روئی است می باید خورد .  
ابوالفرج رونی .

اندیشه آن نیست که دردی دارم  
اندیشه پتو نمی رسد درد اینست .  
خاقانی .

ندیدی آفتاب جان در اضراب اندیشه  
نخواندی احسن التیویم در تحویل انسانی .  
خاقانی .

در جان من اندیشه تو آتش افکند  
کافرا بدو صد ملوفان کشتن نترام  
خاقانی .

حالی را قوس در انداخت تو آورده شد تو آن  
جایگاه روی و عقیق باشی تا اندیشه انعام در  
بارت تو ایام رسد . (ترجمه تاریخ سینا ص ۲۲۴) .

مرکز این گنج فیه روزه رنگ  
بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ

یامکن اندیشه بچنگ آورش  
یا بیکن اندیشه بستن آورش .  
نظامی .

غلام عشق شو کاندیشه اینست  
همه صاحب دلان را پیشه اینست .  
نظامی .

از این اندیشه هرگز ننگر ده  
نه بشی دل عطار از پوش .  
عطار .

دل کرده است شد ز اندیشه عشق  
در و اندیشه دیگر ننگند .  
عطار .

اندیشه وصال تو از ما نبود رامت  
ناید خود از شکسته اندیشه هادوست .  
کمال امجدی .

ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرماید  
گفت آسودگی باید بر عاشق شوی غافل .  
سعدی .

هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه  
نشان رنگ اندیشه ز دل زبده است بر سینه  
مولوی .



فکر بیل همه آشت که گل شد یارش  
گل در اندیشه که چون عشو کند دو کارش.  
حافظ .

اندیشهٔ مسیح نباشد سقیم را . صائب .  
[[ ترس و بیم . (انجمن آرا) (آندراج) .  
بیم و ترس و اضطراب . (نافم الاطباء) .  
بالک . رعب . هراس . پروا . خوف . خشیت .  
مهابت . مخافت . (یادداشت مؤلف) :

پس تل‌دودن هرس پنهان شدند  
از اندیشهٔ جان غریبان شدند .  
فردوسی .

چو شب تیره گردد شبخون کنیم  
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم .  
فردوسی .

بهرمان چنین گفت سهراب گرد  
که اندیشه اژدل بیاید سترد .  
فردوسی .

همه شهر ایران ز کارش بیم  
ز اندیشگان دل شده بردویم .  
فردوسی .

خویش را پیمان سه اندر فکند  
نه زان خویش اندیشه نه از عصم حذر .  
فرخی .  
اندیشه اکنون از آنست که نباید که ملطفه  
بدست آلفوتاش آند . (تاریخ بیهقی چاپ  
ادب ص ۳۲۵) .

اندرا یام توتندید کاندیشه خطاست  
بره از گرگ و شیر آهو و کبک از شاهین .  
سوزنی .  
گرت اندیشه می‌باشد زید گویان بی معنی  
ز معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آید .  
سعدی .

ترک عمل بگنم و ایمن شدم ز زلزلت  
بی پیژرا نباشد اندیشه از سحرانی .  
سعدی .

نه اندیشه از کسی نه حاجت به هیچ  
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ .  
(بوستان سعدی) .

[[ غم . اندوه . انده . هم . اشتغال خاطر  
به سختی و مصیبتی که پس از این تواند بود ،  
مقابل اندوه که برگشته است . (یادداشت -  
مؤلف) :

کجا آن یاد و کیان جهان  
از اندیشه ، دل دور کن تا توان  
فردوسی .

چو بشنید خبر از آن شاد گشت  
روانش ز اندیشه آزاد گشت .  
فردوسی .

زایرج دل ما می تیره بود  
بر اندیشه اندیشه‌ها بر نرود .  
فردوسی .

ز اندیشه گردد هیچ دل تیره  
مجان را چنین پاسخ آورد شاه

که چو نیک و بد این جهان بگذرد  
خردمند مردم چرا غم خورد .  
فردوسی .

چون سده است از بهر چش سده  
شادی کن و اندیشه اژدل بکن .  
فرخی .

تا ملک بدین هردو توی باشد و آباد  
دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و قیام .  
فرخی .

ملک ما بشکار ملکات ناخته بود  
ما ز اندیشه اوخته دل و بسته چکر .  
فرخی .

خون و اندم از اندیشه هیران و توحاش  
پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها .  
؟

[[ رشک . (نافم الاطباء) .  
[[ بیچاره ، توجیه . غم‌خواری . (از یاد -  
داشت مؤلف) :

پیش از این بیش از این اندیشه عشاق بود  
و هر روزی تو با ما شهره آفاق بود .  
حافظ (بنقل یادداشت مؤلف) .

ترکیبات :  
— اندیشه آوردن ، اندیشه در دل آوردن ،  
آندومگین شدن :  
چون فریبرز تو اوقت دژ بهم‌دا بگرد طلوس  
گفت :  
تواندیشه در دل میاوردی .  
تو فکرتی این دژ نگردد کسی .  
فردوسی .

— اندیشه بد در دل آوردن ، وسواس .  
(ترجمان القرآن جرجانی) .  
— اندیشه رفتار ، آنکه رفتار و چون اندیشه  
است ، تیز رفتار :

زمانه گردش و اندیشه رفتار  
چو شب کار آگه و چون صبح بیدار .  
فطامی .

— بذاندیشه ، بد فکر ، بد نهاد .  
— یاندیشه ، ترسان : ملوک زمانه او را  
مرعات می کردند (معهود غزوی را) و  
شب از او یاندیشه می خفتند . (چهارماله) .

— بی اندیشه ، بی فکر .  
— پراندیشه ، اندیشناک ، یا فکراهی  
گوناگون . رجوع به پراندیشه شود .

— و کیک اندیشه ، که اندیشه پست دارد :  
و کیک اندیشه را در معاروفت زبان کند شود .  
(کلیله و دمنه) .

امثال :  
که اندیشه مره ناکرده کار  
کند آرزوی کل از نهم غار .

بهار دلارام چو بد زدی  
شکر خواهد از بویای پنهانی .  
ادب . (از امثال و حکم دهخدا ج ۶ ص ۳۰) .

— اول اندیشه را فکری گفتار ( پایبست  
آمده است پس دیوار) . (از امثال و حکم  
دهخدا ج ۱ ص ۳۱۴) .

و غیر رجوع به اندیشه افکندن ، اندیشه بردن .  
اندیشه بستن ، اندیشه خوار . اندیشه داشتن .  
اندیشه سنج . اندیشه سوز . اندیشه کردن .  
اندیشه کشیدن . اندیشه کیش . اندیشه گر .  
اندیشه گهاشتن . اندیشه متد ، اندیش ناک .  
اندیشه ناک و اندیشه نما شود .

**اندیشه افکندن** . [ا ش ی ا ر ش ت]  
[ک د] (معن مرکب) طرح انداختن ، اندیشیدن .  
نقشه کشیدن .  
[[ وسوسه . (ناج البصائر بیهقی) . خیال  
(بد) در دل انداختن .  
— اندیشه بدانگندن ، وسواس . (دهاد) .  
**اندیشه بردن** . [ا ش ی ا ر ش ب د]  
(معن مرکب) غم خوردن . اندوه بردن .  
اندیشیدن شدن :

شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه ویس  
از پی ساختن مملکت اندیشه میر .  
فرخی (بنقل آندراج) .  
سعدی میر اندیشه که در کام نهنگان  
چون در نظر دوست نشینی همه کام است .  
سعدی .  
مرادین که حسن ظن غلایق در حقم بر کمال  
است و در عین نقصان رواند اندیشه بردن  
و تیار خوردن . (گلستان سعدی) .  
**اندیشه بستن** . [ا ش ی ا ر ش ب ت]  
(معن مرکب) اندیشیدن ، تصور کردن . در  
خیال آوردن :

من نه اندیشه پیستم قلم و هم شکستم  
که تو زیبا تر از آنی که کنم شرح و بیانت .  
سعدی .  
[[ اندیشه در چیزی بستن ، بدان چیز نظر  
داشتن یا در آن مایع بستن یا بدان بسته شدن :  
هر چه اندیشه در آن بندی بیانی از خدا  
زانکه تدبیر تو با تقدیر او یکسان بود .  
مژنی (بنقل آندراج) .  
مرلوح مکتب نیارید دست  
که اندیشه در لوح محفوظ است  
خانی (بنقل آندراج) .  
**اندیشه خوار** . [ا ش ی ا ر ش خا]  
ف مرکب) غمخوار ، تیار خوار :

آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش  
و آن ز ترفیه و بیانت شرع را اندیشه خوار .  
(دیوان سنایی چاپ مظهر معفا ص ۱۲۷) .  
**اندیشه داشتن** . [ا ش ی ا ر ش ت]  
(معن مرکب) در فکر بودن ، مواظبت کردن .  
مواظب بودن . مراقب بودن . تیار داشتن :  
چون دوست ایشان را مشغول کرده است تا  
از شغلای بزرگ اندیشه می‌دارند . .  
بتاریخ رفتن و چنین احوال را اخبار نگاه داشتن  
چون توانند رسد . (تاریخ بیهقی) .  
و عامل تکین آباد را مثال داد تا نیک اندیشه  
دارد چنانکه هیچ شغل نباشد . (تاریخ بیهقی) .

دو کار لشکر که مهمتر کارهاست اندیشه باید داشت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۵) . چون ما بخت ملک برسدیم و کارها برادر ما گشت اندیشه این نوا می پداریم و اینجا سالار محترم فرستیم . (تاریخ بیهقی) . کت بگفتست که اندیشه مدار از جان هر چه یابی همه برقت همی برتن . ناصر خسرو .

بازرگان مزدوری گرفت . . . ثاوی (شتره) را اندیشه دارد و چون قوت گیرد بر اثر او ببرد . (کلبه و دمه) . || قریس داشتن . بیم داشتن . اندیشه ناک بودن :

غیر گفت اندیشه مدار . (قصص الانبیاء ص ۱۹۸) . کاروانیان را دیم لرزه بر اندام افشاده و دل پر دلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را بزنم . (گلستان صفی) .

گزارش باطله تیر آید از عقب شمشیر نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد . سعدی .

دل هاشم چه غم از دورش دوران دارد کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد . صائب .

**اندیشه سنج** . [ اَشْیَءٌ یَا رِشَی ] (ن ف مرکب) عاقبت بین . (ناظم الاملاء) . اندیشنده . خردمند :

چه روشندلی باشد اندیشه سنج کزین در کلیدی وساند بگنج . نظامی (بنتل آندراج) .

**اندیشه سوز** . [ اَشْیَءٌ یَا رِشَی ] (ن ف مرکب) آنکه اندیشه را از بین ببرد . آنچه نکرو عقل را زایل کند :

سکندر با هستگی یک دوروز گذشت از سرخشم اندیشه سوز نظامی .

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز که گر شیر نوشد شود پشه سوز حافظ .

**اندیشه گردن** . [ اَشْیَءٌ یَا رِشَی لَدَ ] (معص مرکب) فکر کردن . خیال کردن . (ناظم الاملاء) . فکر . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان جرجانی) . فکر . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . افکار . (تاج المصادر بیهقی) . تفکر . (ترجمان القرآن جرجانی) . (تاج - المصادر بیهقی) . تأمل کردن . ترویج . (یادداشت مولف) . سگالیدن . اندیشیدن . سگالیدن . (قیس لفت نامه) :

به لشکر چنین گفت کاین جنگ نو پدر با که اندیشه کرده است گو . فردوسی .

پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان همان داشت برینیک و بدبرگمان . فردوسی .

چو بشنود سخا که و اندیشه کرد زخون پدر شد دشت پرزورد . فردوسی .

سرتاویان شاه افسونگران یکی چاره اندیشه کرد اندر آن فردوسی .

یسی کرد اندیشه در این سخن یزد رای با مهران کهن . فردوسی .

مرا این سخن بود نال پذیر چو اندیشه کردم من از هر دری . منوچهری .

نه چنان آمد بر آن جمله که اندیشه می کردند که خصمان بنیخت حمله بگریزند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۲) . چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و آن مطلقه بازخواست ... (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۱) . چون دیگر اندیشه کرده آید . (تاریخ بیهقی ص ۹۵) . کسی را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار رسد . (تاریخ بیهقی) . آنکه ینا کرد جهان زان چه خواست گردید اندیشه کنی زین روست . ناصر خسرو .

از غم فرود آمد امروزی پسری غم شود هر که در امروز روز اندیشه فردا کند . ناصر خسرو .

رسول علیه السلام گفت : اندر آفرینش اندیشه کنید و اندر آفریدگار اندیشه نکنید . (جامع الحکمتین ص ۱۲) .

هر سه اندیشه گریختن کردند . (قصص الانبیاء ص ۱۹۹) .

اندیشه نقض عهد و خلاف وعده می کرد . (ترجمه تاریخ یعقوبی ص ۱۸) . مردی بدید پس روی سینک نشسته از دور سر بر زانو نهاده اندیشه کرد که آن مرد را غمی است . (تاریخ سیستان) .

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دیگر که من از دست تو فردا بروم جای دیگر . سعدی .

هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش . سعدی .

مدیاگر نکند باد تو آن ماه مرنج ما که باشیم که اندیشه ما نیز کند . سعدی .

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا وقت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت . حافظ .

|| ترسیدن . (از ناظم الاملاء) . خراسیدن . هراس داشتن . بیم داشتن . بیمناک بودن . ترس داشتن :

زور ز گداز کردن اندیشه کن . پرستیدن داد گر پشه کن . فردوسی .

نخوردم غم غم غم فرزند او نه اندیشه کردم ز پیوند او . فردوسی .

(معدل) بنزدیک برادر (علی لبت) شد . برادر او را بنواخت باز اندیشه کرد که مگر او طمع ولایت کند معدل را بند بر نهاده . (تاریخ سیستان) .

گر برسد دست جهان را بخور زان مکن اندیشه که ناپاک شد . خاقانی .

گر کنم اندیشه زگرگان پیر یوسفیم بین و بین بر مگیر . نظامی .

فرخ نبود شکستن عهد اندیشه کن از گسستن عهد . نظامی .

اندیشه کنم که وقت یاری در نیم رهم فرو گذاری . نظامی .

بیش رو آهستگی پیشه کن گر کنی اندیشه باندیشه کن . نظامی .

سعدی از سر زلف خلق بر سر هیات غرقه در هر چه اندیشه کند طوفان را . سعدی .

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن هر که با نوح نشیند چه غم از طوفان . سعدی .

از درون خستگان اندیشه کن زودعای مردم پر جز گار . سعدی .

چو زنها و خواهر کرم پیشه کن ببخشی و از مکرش اندیشه کن . (بوستان سعدی) .

ساغر اعیان و دلکش و می افکنی بپاک و اندیشه از بلای خماری نمی کنی . حافظ .

پشه باشب زنده داری خون مردم میخورد زنده بار زاهد شب زنده دار اندیشه کن . صائب .

دست در سوراخها داری زمار اندیشه کن پای در گل می نهی از زخم خار اندیشه کن راز خود با یار خود هر چند بتوانی مگوی بار و ارم یار هست از یار بار اندیشه کن ؟

|| غم خوردن . (یادداشت مؤلف) . اندوه خوردن . اندیشمند شدن :



حافظ میکنی اندیشه که آن بوسه ده  
باز آرد و از کلیه احزان و آفرین  
حافظ  
|| در آیات و روایات معنی عبرت گرفتن  
است :

اندیشه کن از حال براهیم و زقرین  
زان مزم براهیم که برده فرسوس  
ناصر خسرو .

اندیشه کن یکی ز قلعه های ایزدی  
در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ و حب  
ناصر خسرو .

|| در عبارت زیر معنی تنبیه و دقت کردن  
[= اندیشه داشتن] مناسب می نماید : یوسهل  
گفت . . . چون ملطفه بخت شد او نه  
باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دیران و جز  
آن بر آن واقف نگردد . . . سلطان بخت  
خویش ملطفه نبشت و نام هر یکی از حشم  
داران بپیرد بر محل و یوسهل نیکو اندیشه نکرد  
که این پوشیده نماند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب  
ص ۳۲۰) . و رجوع به اندیشه داشتن شود .  
امثال :

اندیشه کردن که چه گویم به از پیشه ای  
شودون که چرا گشتم . صدی . (بنتل امثال و  
حکیم مؤلف ج ۱ ص ۳۰۰)

— اندیشه میکنی به کارها در پیوار  
کانه اندیشه بسیار بپیشاند کار .  
مسعود سعد . (بنتل امثال و حکیم مؤلف ج ۱  
ص ۳۰۰) .

**اندیشه کشیدن** . [ا ش یا ش ل یا  
ر ک د] (معنی مرکب) اعتماد . عنایت . (از  
ابوالفضل بیهقی) . عنایت کردن . اعتماد  
کردن .

**اندیشه کش** . [ا ش یا ش] (ص-  
مرکب) آنکه متاد به اندیشه است . آنکه  
عادت بتفکر دارد . (فرهنگ فارسی معین) .  
|| آنکه مداره خیالات نامده و سر پروراند  
خیالاتی . (فرهنگ فارسی معین) .

**اندیشه گار** . [ا ش یا ش] (ص مرکب)  
متفکر در عاقبت کار . (ناظم الاطیاف) .

**اندیشه گار گد** . [ا ش یا ش] (حامص-  
مرکب) تفکر در عواقب امور . (ناظم الاطیاف) .  
**اندیشه گمر** . [ا ش یا ش گد] (ص-  
مرکب) اندیشمند . متفکر . فکور . (از-  
فرشاه لغت نامه) .

**اندیشه گزفتن** . [ا ش یا ش ر گد-  
ر ت] (ص مرکب) . بشکر افتادن  
اندیشه چنان گرفتن ، بشکر جان افتادن .  
(از پیشه های لغت نامه) :

از آن کوه راه بیابان گرفت  
غمی گشت و اندیشه جان گرفت  
فردوسی .

**اندیشه گماشتن** . [ا ش یا ش گد  
ت] (ص مرکب) به کاری اندیشیدن .  
دقت کردن . توجه کردن در کاری . بخت  
نگریستن در کاری : و آنروز و آنشب اندیشه را  
بدین کار گماشت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص  
۲۵۸) . خردندان اگر اندیشه را بر این  
کار پوشیده گمارند . . . مقرر گردد . (از-  
تاریخ بیهقی ص ۹۲) . چون اندیشه بر آن  
گماشتی بر راه راست باز آموی . (از-  
تاریخ بیهقی ص ۱۰۷) .

**اندیشه مند** . [ا ش یا ش م] (ص  
مرکب) [ = اندیشمند ] متفکر . آنکه در  
تفکر فرو رود :

این درشت است و لیل و ناپسند  
لیک بدیش ای زن اندیشه مند .  
مولوی .

و اندیشه مند بودند که باز کرده یانه . (تاریخ بیهقی  
چاپ ادیب ص ۸) . || غمین اندوختن :  
جعفر ابو زکاز را گفت مرا اشپ دل من  
ترسد گفت ایها الزبیر هرگز امیرالمؤمنین  
ترا و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد . که  
امروز ترا برین شکر واجب و خوشی داید  
بودن جعفر گفت با ایوز کار سخت اندیشه مند  
و اندوختن کم . (تاریخ بلعی) . و من که بو-  
نسریم سخت شمشاد بودم از زائل شدن حشمت  
این محتشم و نماز دیگر بدو گاه ترغیم و اندیشه  
مند و ملول بخانه رفتم . (آثار الوزاره عقبی) .

**اندیشه فاک** . [ا ش یا ش] (ص-  
مرکب) [ = اندیشناک ] متفکر . || هراسناک .  
هراسناک . بیمناک . مضطرب . نگران :

دل موبدان گفت اندیشه ناک  
زانده دلهایشان گشت چنان .  
فردوسی .

اگر چه ویس بی آمو و پاک است  
مرا زین روی دل اندیشه ناک است .  
(ویس و رامین) .

بکار خدایش اندیشه عی دایه  
به او گشته که اندیشه ناک و سیران است .  
انوری .

ازین سودای شب اندیشه ناک  
ساخته مجنون مفرح ز غایت  
صدی .

در آن زهنگهرهای اندیشه ناک  
پراکنده شد بوسم منز پناک  
نظامی (بنتل آندراج) .  
من خود اندیشه ناک پرورمه  
زین زبان شکسته و بسته  
نظامی .

گله کار اندیشه ناک از غدا  
به از پارسای هیلد شای  
(بومستان سعدی) .

امین باید از داور اندیشه ناک  
نه از رفیع دیوان و وزیر عاقل .  
(بومستان سعدی) .

و رجوع به اندیشناک شود .  
**اندیشه فاشی** . [ا ش یا ش] (حامص)  
ترسانی . (یادداشت مؤلف) .

**اندیشه فضا** . [ا ش یا ش نر] (نصف  
مرکب) کنایه از چهره بغایت باسفا و پاکیزه  
که اندیشه در آن بشناید و این ادعا و میانه  
است . (آندراج) :

گرد دل من گزومس بوسه نکریده  
اندیشه از چهره اندیشه نداشت  
صائب (بنتل آندراج) .

**اندیشیدگی** . [ا د] (حامص) تأمل  
و تفکر و بیم و ترس و اضطراب . (از ناظم  
الاطیاف) . حالت اندیشیدن :

فدیه اندیشیدگی . (مثنوی الاطیاف) .

**اندیشیدن** . [ا د] (مصرف) فکر کردن  
و اندیشه کردن و خیال نمودن و پنداشتن  
(ناظم الاطیاف) . فکر و خیال کردن . (از-  
آندراج) . تأمل کردن . سکالیدن . سکالشی  
کردن . تصور کردن . تأمل . فکر . ترویج  
(یادداشت مؤلف) . تفکر کردن . پنداشتن  
ظن بردن . گمان بردن . توهم کردن .  
یاد کردن . یاد آوردن . در فکر تهیه چیزی  
بودن . (از پیشه های لغت نامه) . تفکر .  
تفکر . تفکلی . تفکیر . تشنه . (از معنی-  
الاراب) :

اندیشیدم که اگر از من هیچ مانع نماند  
(تاریخ بلعی) . دل دد اندیشه که بر من  
را از طبع بپارده و زیادت خوشی بدیده  
اندیشید که مگر هنوز گریه باشد پس بر دست  
مسلمان زاده بود . (تاریخ بلعی) .  
نماند بهرام هم تلح و لبشت  
چه اندیشه این مردم بیکت .  
فردوسی .

چنان بوده است کانه شبیه سنان  
بهرس از لشکر و سپاهان  
فرخی .

عیش است مرا با نوجوانانکه نیش  
حالیست مرا با نوجوانانکه نیش  
نوجوانی

تو ای کوشش چگونگی گیم با نوجوان  
ای کشته بشمار از پانی و ران  
اگر دانی بدیش نا چگونگی بود  
که سیزه (۱) خورده بداند بهار که اشتر  
سیر .

خطره دلالت کند بر قوت اندیشیدن (آندراج)  
بیرونی) . و اما یونانیان بر ستارگان خطه  
اندیشیدن . (التفهیم بیرونی) .  
به مردم بود هر که اندیشدای . (سعدی)  
بدانکه که اگر دست نازده بیرون اندیشد

می‌اندیشم نباید که صورت بند خوانندگان را که من از خویشتن می‌نویسم . (تاریخ - یبیهی ص ۵۶۷) . من که یونسرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زوروسیم همه‌مقدارم که حفا از این روزگار پنداشیده‌ام . (تاریخ یبیهی ص ۲۵۹) . احمد بن ابی‌الحسن بر اغرا و زهره برقت و دوحیه از قاضی فیضیه . (تاریخ یبیهی ص ۴۰۸) .

چون بحرب آیی بادسته ریم آهن  
مکن ای غافل بندیش زمره عالم .  
ناصر خسرو .

ندیشم از کسی که بنادانی  
با من رسن بکینه کشان داود  
ایر سیاه را بهوا اندر  
از غفلت سگان چه زبان دارد .  
ناصر خسرو .

ندیشم از ملوک و سلاطینش  
دیگر کنم رسوم و قوانینش .  
ناصر خسرو .

ای کارچرا ز شیر ذمی  
بندیش که پیش او نیایی .  
ناصر خسرو .

نومید مکن گسیل سائل را  
بندیش ز روزگار آن سائل  
بندیش ز تشنگان بدشت اندر  
ای بر لب بنوی غنچه اندر نخل .  
ناصر خسرو .

و چون این کاد بکرد همه جوانب دیگر از وی  
ببندیشند و ملوک او مستقیم گشت . (فارس نامه ابن الیثی ص ۶۹) . یا دینداری بود که از عذاب بشره یاد کری می‌که از عار اندیشد . (کلیله و دمنه) .

هر که باشد عاشق جانان فیر دازد ز جان  
هر که باشد طالب گوهر ته اندیشد ز آب .  
عبد الواسع جیلی .

ندیشد از فلک خوره سنبلش بچو  
بر که کشان دغره بود و رشخندار .  
شافعی .

میدیش اگر صبر من لشکری شد  
دلت سنگ شمشک بر لشکر افکن  
شافعی .

عیسی زیر چرخ است از دار بندیش  
شافعی .

پروانه پوشش دین دیوانه شود  
از سوغتن آن لعل که اندیشد .  
(نفل از زبیدی) .

هر چه از وی شاد گشتی در جهان  
از قراق او بندیش آن زمان .  
مولوی .

|| ترس و بیم کردن . (آندراج) . ترسیدن .  
هراسیدن . پاک داشتن . پروا داشتن . احتراز کردن . اجتناب کردن . ملاحظه کردن . پرهیز کردن . خوف ؟ اندیشیدن از چیزی ، مهم شمردن آن یا محل فساد بدان . (ازباید - داشته‌های مؤلف) . از آن متوهم شدن :  
من ز خداوند تو ندیشم ایچ

علم ترا پیش نگیرم نیاز .  
عسروی .

چنان اندیشد او از دشمن خویش  
چو باز تیر پنهان از کراکا (۱) .  
دقیقی .

چه اندیشی از آن میاه بزرگ  
که تو توان چو میشد و ایران چو گرگ .  
فردوسی .

دلآور که ندیشد از بیل و شیر  
تو دیوانه خوانش متوانش دلیر  
فردوسی .

دی گفت ندیشم از زال و  
نه از سام و نه از پناه و فر .  
فردوسی .

یکی کار پیش است فردا که مرد  
نیدیشد از روزگار نبرد .  
فردوسی .

زین عدل و زین داد چنان کرد جهان را  
که او شیر ندیشد در بیشه غزالی .  
فرخی .

یا چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس .  
فرخی .

نشان جست خلافتش و صلاح و به میاه  
زانکه ندیشد شیر به ایشک گراز .  
(دیوان فرخی چاپ دبیرساقی ص ۲۰۳) .

دیدنی تو زور نیج و میندیش تا نرا  
زان مالها بپاکند و هر کند چو نادر .  
فرخی .

دو پیشش بر کن و دو بشکن  
مادش ز غفلت و غرنه .  
دندانش بگاز رودید و بانگشت  
پهلوی بدوس و سر چینه .  
لیثی .

بر روی پزشکی زن میندیش  
چون هست درست پشپارت .  
لیثی .

هر چه بغواهی کنون بغوا و میندیش  
کت برساند یکام و آرزوی شوی .  
مشوچهری .

تو گر حافظ و پشت دانی مرا  
بفره نیدیشم از هر غری .  
مشوچهری .

بر آن گنبد شیرین نرم گردد  
نیدیشد کزان بدنام گردد .  
(ویس و رامین) .

پادشاه که ما بنرمیدیم و بگریختیم و دم ما گیرد .  
(تاریخ یبیهی چاپ ادیب ص ۶۲۳) .  
جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله تابع و فرمان برداریم . (تاریخ یبیهی ص ۲۵۸) . زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواهد بود و ترساست . (تاریخ یبیهی - ص ۲۹۷) . گفت بچان و سر خداوند سرگد که هم وی اندر آن ببندیشد و دانست که خطاست آفرای پاره کرد . (تاریخ یبیهی ص ۳۳۱) این یکدم نقد را غنیمت میدان

از رفته ببندیش ز آینه میرس .  
خیام .

اندیشید که اگر کشید و فروشم . . . روزگار دواز شود . (کلیله و دمنه) . اندیشیدم که اگر ازین چندین اختلاف رای منابعت این مایه گیرم . . . همچنان نادان باشم که آن دزد . (کلیله و دمنه) . اگر دل او (دمنه) آزاری باقیست ناگاه خیانتی اندیشد . (کلیله و دمنه) . گمان نمی‌باشد که شتر به خیانتی افدیشد . (از کلیله و دمنه) . از نوعی در خلاوت آن (شهد) مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه

اندیشید که پای او بر سر چهار مار است . (از - کلیله و دمنه) . پس در خوانتم کارها نظر عاقلانه واجب دید و اندیشید که نصیحت پروری نعمت خویش عاقبتی وخیم دارد . (ترجمه - تاریخ یبیهی ص ۳۹) . اگر تو ندیری اندیشیده‌ای یا مصلحتی دیده‌ای من تابع رای و متابع عزم تو خواهم بود . (ترجمه تاریخ یبیهی ص - ۱۲۲) . اندیشید که از جانب شمس الدوله با او غدیری خواهد رفت . (ترجمه تاریخ یبیهی ص ۳۹۱) . یا نفاق یکدیگر حیلن اندیشیدند که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او نارغ گردانند . (ترجمه تاریخ یبیهی ص ۲۳۱) . ای که باشیری تو در پیچیده‌ای

باز گورایی که اندیشیده‌ای .

مولوی .  
تو که بپردی می اندیش این  
نیست صاحب درد را این فکر هین .  
مولوی .  
خطیب اندرین لغتی ببندیش . (گلستان -

سعدی) .  
سخندان پرورده پیر کهن  
ببندشد آنگاه بگوید سخن .  
(گلستان سعدی) .

ببندیش در قلب هیچا مفر  
چه دانی که زان که باشد ظفر .  
(بوستان سعدی) .  
نابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داری  
بخورم نا شعیف شوم . (گلستان سعدی) .  
در دایره قسمت ما فقط پرگاریم  
لطف آنچه تواندیش حکم آنچه تو فرمای .  
حافظ .



اگر ملول شای یا دایم نام آلودی  
اسیر عشق زنده است باز ملول و دایم .  
سعدی .  
ز کاربسته میلش دل شکسته مدار  
که آب چشمه جوان درون تاویکی است .  
(گلستان سعدی) .  
حریضه مقله در پایانه مستی  
نیشد ز روز تنگدستی .  
(گلستان سعدی) .  
تشنه و سرخسته در چشمه روشن پیوسید  
نومیند ار که از پیل دمان اندیشد .  
(گلستان سعدی) .  
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش  
ولیکن از وجود خود بیندیش .  
شیرازی .  
امروز مکمل سرزوفای من و بدیش  
زان شب که من از غم بدعادت پر آمدم .  
حافظ .  
ز شکلات ملایقت عنان مثاب ای دل  
که مرد واه نیتدش از تشبیب و قرار .  
حافظ .  
گرم از سر زدن مدعیان اندیشم  
شیوه مستی ورنه ی نبود از پیشم .  
حافظ .  
ترکیبات :  
— بر اندیشیدن : اندیشیدن . فکر کردن .  
— || ترسیدن . هراسیدن . پروا داشتن . و رجوع به همین ماده شود .  
— در اندیشیدن : اندیشیدن . فکر کردن .  
|| ترسیدن . هراسیدن . رجوع به همین ماده شود .  
**اندیشیدن** [اَندِشَ] ( ص لیانث )  
موضوعی که قابل اندیشیدن باشد . ( یادداشت ولث ) .  
**اندیشیده** [اَندِشِیدَ] ( ن مف یاقید )  
آنچه درباره آن فکر و اندیشه و تأمل و دقت کرده باشد : پادشاهان سخن اندیشیده گویند . ( از اسکندر نامه نسخه سید نفیسی ) . سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن . ( گلستان سعدی ) .  
**اندیشیا** [ ] ( یونانی ، را )  
کامی پستانی است و آن را هندای بلخی نیز نامند . ( از فهرست معجزات الادویه ) .  
**اندیش** [اَندِشَ] ( قید ) لغظی است از کلمات تمشی که در عربی لیت و لعل و عی گویند و می باشد که و «بود که» و «باشد که» . ( زرهان قاطع ) ( از حضرت قلم ) . لغظی است از کلمات

تمشی که در عربی لیت و لعل و عی گویند و در پارسی «بود که» و «مگر» یعنی «بود و باشد که چنین یا چنان شود» و در ادات انفسله یعنی «باید که» آورده . ( از انجمن آرا ) ( آندراج ) . امید است . ( غیاث اللغات ) . بولک . ( فرهنگ سروری ) ( فرهنگ رشیدی ) . بولک . بولک . باشد که . ( شرقنامه مشیری ) . کلمه غیر موسول یعنی «بولک» و «مگر» و «بود که» و «باشد که» و «باید که» ( از قاضی الاطیاء ) . شاید که . الحمد لله . شکر خدای را . شکر خدا . شکر . حمد . بعمدا . شکر . ( از - یادداشت مولف ) . امید . امید که : گویا نمانده خطر و قدر تو شاید  
اندیک فلک داند قدر و خطرتو .  
قطران .  
ما را دل ارچه غصه تیر ملاحت است  
اندیک مرترا همه خیر و سلامت است  
نامستقیم داری کار مرا حی  
شکر خدا که کارهای تو بر استقامت است .  
رشیدی سمرقندی .  
با آنکه من از عشق تو در ساری جهانم  
دم راضیم اندیک تو زیای جهانی .  
ایراغیگی (۱)  
خاقانی دلفکارم آری  
اندیک نه شوخ دیده باشم (۲) .  
خاقانی .  
چون آهوان گیاچرم از سحنهای دشت  
اندیک نگذرم بر ده کبای نان (۳)  
خاقانی .  
اندیک دو دوست فردان وار  
در یک در آشیان بیستم .  
خاقانی .  
گر حیل حیات مقرر نگرددت  
اندیک در زمانت این کسوت از دها  
خاقانی .  
|| زیرا که . از برای آن . از این جهت . ( زرهان قاطع ) ( حضرت قلم ) . چرا که . ( از حضرت قلم ) . در جهانگیری یعنی «چرا که» آورده است و مستند به بیت ایتر انجمنی است (۴) ( از انجمن آرا ) ( آندراج ) ( از فرهنگ رشیدی ) . گاه در موقع کلمه تعلیل یعنی زیرا که نیز استعمال می شود . ( قاضی الاطیاء ) . از برای آن . ( یادداشت مولف ) .  
|| چیزی . چیزی که :  
بر خلق داوری چنگم بهر تنظم و نشر  
اندیک من لغواسته داده است داووم .  
سید حسن غزنوی .  
و رجوع به اندی شود .

**اندیکانور** [اَندِکَنُورَ] ( ماضی از فرانسوی )  
(۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰) (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶) (۱۰۷) (۱۰۸) (۱۰۹) (۱۱۰) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۳) (۱۱۴) (۱۱۵) (۱۱۶) (۱۱۷) (۱۱۸) (۱۱۹) (۱۲۰) (۱۲۱) (۱۲۲) (۱۲۳) (۱۲۴) (۱۲۵) (۱۲۶) (۱۲۷) (۱۲۸) (۱۲۹) (۱۳۰) (۱۳۱) (۱۳۲) (۱۳۳) (۱۳۴) (۱۳۵) (۱۳۶) (۱۳۷) (۱۳۸) (۱۳۹) (۱۴۰) (۱۴۱) (۱۴۲) (۱۴۳) (۱۴۴) (۱۴۵) (۱۴۶) (۱۴۷) (۱۴۸) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۳) (۱۵۴) (۱۵۵) (۱۵۶) (۱۵۷) (۱۵۸) (۱۵۹) (۱۶۰) (۱۶۱) (۱۶۲) (۱۶۳) (۱۶۴) (۱۶۵) (۱۶۶) (۱۶۷) (۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۰) (۱۷۱) (۱۷۲) (۱۷۳) (۱۷۴) (۱۷۵) (۱۷۶) (۱۷۷) (۱۷۸) (۱۷۹) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۲) (۱۸۳) (۱۸۴) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۸۷) (۱۸۸) (۱۸۹) (۱۹۰) (۱۹۱) (۱۹۲) (۱۹۳) (۱۹۴) (۱۹۵) (۱۹۶) (۱۹۷) (۱۹۸) (۱۹۹) (۲۰۰) (۲۰۱) (۲۰۲) (۲۰۳) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۶) (۲۰۷) (۲۰۸) (۲۰۹) (۲۱۰) (۲۱۱) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۱۶) (۲۱۷) (۲۱۸) (۲۱۹) (۲۲۰) (۲۲۱) (۲۲۲) (۲۲۳) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۲۶) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۲۹) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۳) (۲۳۴) (۲۳۵) (۲۳۶) (۲۳۷) (۲۳۸) (۲۳۹) (۲۴۰) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۳) (۲۴۴) (۲۴۵) (۲۴۶) (۲۴۷) (۲۴۸) (۲۴۹) (۲۵۰) (۲۵۱) (۲۵۲) (۲۵۳) (۲۵۴) (۲۵۵) (۲۵۶) (۲۵۷) (۲۵۸) (۲۵۹) (۲۶۰) (۲۶۱) (۲۶۲) (۲۶۳) (۲۶۴) (۲۶۵) (۲۶۶) (۲۶۷) (۲۶۸) (۲۶۹) (۲۷۰) (۲۷۱) (۲۷۲) (۲۷۳) (۲۷۴) (۲۷۵) (۲۷۶) (۲۷۷) (۲۷۸) (۲۷۹) (۲۸۰) (۲۸۱) (۲۸۲) (۲۸۳) (۲۸۴) (۲۸۵) (۲۸۶) (۲۸۷) (۲۸۸) (۲۸۹) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲) (۲۹۳) (۲۹۴) (۲۹۵) (۲۹۶) (۲۹۷) (۲۹۸) (۲۹۹) (۳۰۰) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۰۳) (۳۰۴) (۳۰۵) (۳۰۶) (۳۰۷) (۳۰۸) (۳۰۹) (۳۱۰) (۳۱۱) (۳۱۲) (۳۱۳) (۳۱۴) (۳۱۵) (۳۱۶) (۳۱۷) (۳۱۸) (۳۱۹) (۳۲۰) (۳۲۱) (۳۲۲) (۳۲۳) (۳۲۴) (۳۲۵) (۳۲۶) (۳۲۷) (۳۲۸) (۳۲۹) (۳۳۰) (۳۳۱) (۳۳۲) (۳۳۳) (۳۳۴) (۳۳۵) (۳۳۶) (۳۳۷) (۳۳۸) (۳۳۹) (۳۴۰) (۳۴۱) (۳۴۲) (۳۴۳) (۳۴۴) (۳۴۵) (۳۴۶) (۳۴۷) (۳۴۸) (۳۴۹) (۳۵۰) (۳۵۱) (۳۵۲) (۳۵۳) (۳۵۴) (۳۵۵) (۳۵۶) (۳۵۷) (۳۵۸) (۳۵۹) (۳۶۰) (۳۶۱) (۳۶۲) (۳۶۳) (۳۶۴) (۳۶۵) (۳۶۶) (۳۶۷) (۳۶۸) (۳۶۹) (۳۷۰) (۳۷۱) (۳۷۲) (۳۷۳) (۳۷۴) (۳۷۵) (۳۷۶) (۳۷۷) (۳۷۸) (۳۷۹) (۳۸۰) (۳۸۱) (۳۸۲) (۳۸۳) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۸۶) (۳۸۷) (۳۸۸) (۳۸۹) (۳۹۰) (۳۹۱) (۳۹۲) (۳۹۳) (۳۹۴) (۳۹۵) (۳۹۶) (۳۹۷) (۳۹۸) (۳۹۹) (۴۰۰) (۴۰۱) (۴۰۲) (۴۰۳) (۴۰۴) (۴۰۵) (۴۰۶) (۴۰۷) (۴۰۸) (۴۰۹) (۴۱۰) (۴۱۱) (۴۱۲) (۴۱۳) (۴۱۴) (۴۱۵) (۴۱۶) (۴۱۷) (۴۱۸) (۴۱۹) (۴۲۰) (۴۲۱) (۴۲۲) (۴۲۳) (۴۲۴) (۴۲۵) (۴۲۶) (۴۲۷) (۴۲۸) (۴۲۹) (۴۳۰) (۴۳۱) (۴۳۲) (۴۳۳) (۴۳۴) (۴۳۵) (۴۳۶) (۴۳۷) (۴۳۸) (۴۳۹) (۴۴۰) (۴۴۱) (۴۴۲) (۴۴۳) (۴۴۴) (۴۴۵) (۴۴۶) (۴۴۷) (۴۴۸) (۴۴۹) (۴۵۰) (۴۵۱) (۴۵۲) (۴۵۳) (۴۵۴) (۴۵۵) (۴۵۶) (۴۵۷) (۴۵۸) (۴۵۹) (۴۶۰) (۴۶۱) (۴۶۲) (۴۶۳) (۴۶۴) (۴۶۵) (۴۶۶) (۴۶۷) (۴۶۸) (۴۶۹) (۴۷۰) (۴۷۱) (۴۷۲) (۴۷۳) (۴۷۴) (۴۷۵) (۴۷۶) (۴۷۷) (۴۷۸) (۴۷۹) (۴۸۰) (۴۸۱) (۴۸۲) (۴۸۳) (۴۸۴) (۴۸۵) (۴۸۶) (۴۸۷) (۴۸۸) (۴۸۹) (۴۹۰) (۴۹۱) (۴۹۲) (۴۹۳) (۴۹۴) (۴۹۵) (۴۹۶) (۴۹۷) (۴۹۸) (۴۹۹) (۵۰۰) (۵۰۱) (۵۰۲) (۵۰۳) (۵۰۴) (۵۰۵) (۵۰۶) (۵۰۷) (۵۰۸) (۵۰۹) (۵۱۰) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰) (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳۸) (۵۳۹) (۵۴۰) (۵۴۱) (۵۴۲) (۵۴۳) (۵۴۴) (۵۴۵) (۵۴۶) (۵۴۷) (۵۴۸) (۵۴۹) (۵۵۰) (۵۵۱) (۵۵۲) (۵۵۳) (۵۵۴) (۵۵۵) (۵۵۶) (۵۵۷) (۵۵۸) (۵۵۹) (۵۶۰) (۵۶۱) (۵۶۲) (۵۶۳) (۵۶۴) (۵۶۵) (۵۶۶) (۵۶۷) (۵۶۸) (۵۶۹) (۵۷۰) (۵۷۱) (۵۷۲) (۵۷۳) (۵۷۴) (۵۷۵) (۵۷۶) (۵۷۷) (۵۷۸) (۵۷۹) (۵۸۰) (۵۸۱) (۵۸۲) (۵۸۳) (۵۸۴) (۵۸۵) (۵۸۶) (۵۸۷) (۵۸۸) (۵۸۹) (۵۹۰) (۵۹۱) (۵۹۲) (۵۹۳) (۵۹۴) (۵۹۵) (۵۹۶) (۵۹۷) (۵۹۸) (۵۹۹) (۶۰۰) (۶۰۱) (۶۰۲) (۶۰۳) (۶۰۴) (۶۰۵) (۶۰۶) (۶۰۷) (۶۰۸) (۶۰۹) (۶۱۰) (۶۱۱) (۶۱۲) (۶۱۳) (۶۱۴) (۶۱۵) (۶۱۶) (۶۱۷) (۶۱۸) (۶۱۹) (۶۲۰) (۶۲۱) (۶۲۲) (۶۲۳) (۶۲۴) (۶۲۵) (۶۲۶) (۶۲۷) (۶۲۸) (۶۲۹) (۶۳۰) (۶۳۱) (۶۳۲) (۶۳۳) (۶۳۴) (۶۳۵) (۶۳۶) (۶۳۷) (۶۳۸) (۶۳۹) (۶۴۰) (۶۴۱) (۶۴۲) (۶۴۳) (۶۴۴) (۶۴۵) (۶۴۶) (۶۴۷) (۶۴۸) (۶۴۹) (۶۵۰) (۶۵۱) (۶۵۲) (۶۵۳) (۶۵۴) (۶۵۵) (۶۵۶) (۶۵۷) (۶۵۸) (۶۵۹) (۶۶۰) (۶۶۱) (۶۶۲) (۶۶۳) (۶۶۴) (۶۶۵) (۶۶۶) (۶۶۷) (۶۶۸) (۶۶۹) (۶۷۰) (۶۷۱) (۶۷۲) (۶۷۳) (۶۷۴) (۶۷۵) (۶۷۶) (۶۷۷) (۶۷۸) (۶۷۹) (۶۸۰) (۶۸۱) (۶۸۲) (۶۸۳) (۶۸۴) (۶۸۵) (۶۸۶) (۶۸۷) (۶۸۸) (۶۸۹) (۶۹۰) (۶۹۱) (۶۹۲) (۶۹۳) (۶۹۴) (۶۹۵) (۶۹۶) (۶۹۷) (۶۹۸) (۶۹۹) (۷۰۰) (۷۰۱) (۷۰۲) (۷۰۳) (۷۰۴) (۷۰۵) (۷۰۶) (۷۰۷) (۷۰۸) (۷۰۹) (۷۱۰) (۷۱۱) (۷۱۲) (۷۱۳) (۷۱۴) (۷۱۵) (۷۱۶) (۷۱۷) (۷۱۸) (۷۱۹) (۷۲۰) (۷۲۱) (۷۲۲) (۷۲۳) (۷۲۴) (۷۲۵) (۷۲۶) (۷۲۷) (۷۲۸) (۷۲۹) (۷۳۰) (۷۳۱) (۷۳۲) (۷۳۳) (۷۳۴) (۷۳۵) (۷۳۶) (۷۳۷) (۷۳۸) (۷۳۹) (۷۴۰) (۷۴۱) (۷۴۲) (۷۴۳) (۷۴۴) (۷۴۵) (۷۴۶) (۷۴۷) (۷۴۸) (۷۴۹) (۷۵۰) (۷۵۱) (۷۵۲) (۷۵۳) (۷۵۴) (۷۵۵) (۷۵۶) (۷۵۷) (۷۵۸) (۷۵۹) (۷۶۰) (۷۶۱) (۷۶۲) (۷۶۳) (۷۶۴) (۷۶۵) (۷۶۶) (۷۶۷) (۷۶۸) (۷۶۹) (۷۷۰) (۷۷۱) (۷۷۲) (۷۷۳) (۷۷۴) (۷۷۵) (۷۷۶) (۷۷۷) (۷۷۸) (۷۷۹) (۷۸۰) (۷۸۱) (۷۸۲) (۷۸۳) (۷۸۴) (۷۸۵) (۷۸۶) (۷۸۷) (۷۸۸) (۷۸۹) (۷۹۰) (۷۹۱) (۷۹۲) (۷۹۳) (۷۹۴) (۷۹۵) (۷۹۶) (۷۹۷) (۷۹۸) (۷۹۹) (۸۰۰) (۸۰۱) (۸۰۲) (۸۰۳) (۸۰۴) (۸۰۵) (۸۰۶) (۸۰۷) (۸۰۸) (۸۰۹) (۸۱۰) (۸۱۱) (۸۱۲) (۸۱۳) (۸۱۴) (۸۱۵) (۸۱۶) (۸۱۷) (۸۱۸) (۸۱۹) (۸۲۰) (۸۲۱) (۸۲۲) (۸۲۳) (۸۲۴) (۸۲۵) (۸۲۶) (۸۲۷) (۸۲۸) (۸۲۹) (۸۳۰) (۸۳۱) (۸۳۲) (۸۳۳) (۸۳۴) (۸۳۵) (۸۳۶) (۸۳۷) (۸۳۸) (۸۳۹) (۸۴۰) (۸۴۱) (۸۴۲) (۸۴۳) (۸۴۴) (۸۴۵) (۸۴۶) (۸۴۷) (۸۴۸) (۸۴۹) (۸۵۰) (۸۵۱) (۸۵۲) (۸۵۳) (۸۵۴) (۸۵۵) (۸۵۶) (۸۵۷) (۸۵۸) (۸۵۹) (۸۶۰) (۸۶۱) (۸۶۲) (۸۶۳) (۸۶۴) (۸۶۵) (۸۶۶) (۸۶۷) (۸۶۸) (۸۶۹) (۸۷۰) (۸۷۱) (۸۷۲) (۸۷۳) (۸۷۴) (۸۷۵) (۸۷۶) (۸۷۷) (۸۷۸) (۸۷۹) (۸۸۰) (۸۸۱) (۸۸۲) (۸۸۳) (۸۸۴) (۸۸۵) (۸۸۶) (۸۸۷) (۸۸۸) (۸۸۹) (۸۹۰) (۸۹۱) (۸۹۲) (۸۹۳) (۸۹۴) (۸۹۵) (۸۹۶) (۸۹۷) (۸۹۸) (۸۹۹) (۹۰۰) (۹۰۱) (۹۰۲) (۹۰۳) (۹۰۴) (۹۰۵) (۹۰۶) (۹۰۷) (۹۰۸) (۹۰۹) (۹۱۰) (۹۱۱) (۹۱۲) (۹۱۳) (۹۱۴) (۹۱۵) (۹۱۶) (۹۱۷) (۹۱۸) (۹۱۹) (۹۲۰) (۹۲۱) (۹۲۲) (۹۲۳) (۹۲۴) (۹۲۵) (۹۲۶) (۹۲۷) (۹۲۸) (۹۲۹) (۹۳۰) (۹۳۱) (۹۳۲) (۹۳۳) (۹۳۴) (۹۳۵) (۹۳۶) (۹۳۷) (۹۳۸) (۹۳۹) (۹۴۰) (۹۴۱) (۹۴۲) (۹۴۳) (۹۴۴) (۹۴۵) (۹۴۶) (۹۴۷) (۹۴۸) (۹۴۹) (۹۵۰) (۹۵۱) (۹۵۲) (۹۵۳) (۹۵۴) (۹۵۵) (۹۵۶) (۹۵۷) (۹۵۸) (۹۵۹) (۹۶۰) (۹۶۱) (۹۶۲) (۹۶۳) (۹۶۴) (۹۶۵) (۹۶۶) (۹۶۷) (۹۶۸) (۹۶۹) (۹۷۰) (۹۷۱) (۹۷۲) (۹۷۳) (۹۷۴) (۹۷۵) (۹۷۶) (۹۷۷) (۹۷۸) (۹۷۹) (۹۸۰) (۹۸۱) (۹۸۲) (۹۸۳) (۹۸۴) (۹۸۵) (۹۸۶) (۹۸۷) (۹۸۸) (۹۸۹) (۹۹۰) (۹۹۱) (۹۹۲) (۹۹۳) (۹۹۴) (۹۹۵) (۹۹۶) (۹۹۷) (۹۹۸) (۹۹۹) (۱۰۰۰) (۱۰۰۱) (۱۰۰۲) (۱۰۰۳) (۱۰۰۴) (۱۰۰۵) (۱۰۰۶) (۱۰۰۷) (۱۰۰۸) (۱۰۰۹) (۱۰۱۰) (۱۰۱۱) (۱۰۱۲) (۱۰۱۳) (۱۰۱۴) (۱۰۱۵) (۱۰۱۶) (۱۰۱۷) (۱۰۱۸) (۱۰۱۹) (۱۰۲۰) (۱۰۲۱) (۱۰۲۲) (۱۰۲۳) (۱۰۲۴) (۱۰۲۵) (۱۰۲۶) (۱۰۲۷) (۱۰۲۸) (۱۰۲۹) (۱۰۳۰) (۱۰۳۱) (۱۰۳۲) (۱۰۳۳) (۱۰۳۴) (۱۰۳۵) (۱۰۳۶) (۱۰۳۷) (۱۰۳۸) (۱۰۳۹) (۱۰۴۰) (۱۰۴۱) (۱۰۴۲) (۱۰۴۳) (۱۰۴۴) (۱۰۴۵) (۱۰۴۶) (۱۰۴۷) (۱۰۴۸) (۱۰۴۹) (۱۰۵۰) (۱۰۵۱) (۱۰۵۲) (۱۰۵۳) (۱۰۵۴) (۱۰۵۵) (۱۰۵۶) (۱۰۵۷) (۱۰۵۸) (۱۰۵۹) (۱۰۶۰) (۱۰۶۱) (۱۰۶۲) (۱۰۶۳) (۱۰۶۴) (۱۰۶۵) (۱۰۶۶) (۱۰۶۷) (۱۰۶۸) (۱۰۶۹) (۱۰۷۰) (۱۰۷۱) (۱۰۷۲) (۱۰۷۳) (۱۰۷۴) (۱۰۷۵) (۱۰۷۶) (۱۰۷۷) (۱۰۷۸) (۱۰۷۹) (۱۰۸۰) (۱۰۸۱) (۱۰۸۲) (۱۰۸۳) (۱۰۸۴) (۱۰۸۵) (۱۰۸۶) (۱۰۸۷) (۱۰۸۸) (۱۰۸۹) (۱۰۹۰) (۱۰۹۱) (۱۰۹۲) (۱۰۹۳) (۱۰۹۴) (۱۰۹۵) (۱۰۹۶) (۱۰۹۷) (۱۰۹۸) (۱۰۹۹) (۱۱۰۰) (۱۱۰۱) (۱۱۰۲) (۱۱۰۳) (۱۱۰۴) (۱۱۰۵) (۱۱۰۶) (۱۱۰۷) (۱۱۰۸) (۱۱۰۹) (۱۱۱۰) (۱۱۱۱) (۱۱۱۲) (۱۱۱۳) (۱۱۱۴) (۱۱۱۵) (۱۱۱۶) (۱۱۱۷) (۱۱۱۸) (۱۱۱۹) (۱۱۲۰) (۱۱۲۱) (۱۱۲۲) (۱۱۲۳) (۱۱۲۴) (۱۱۲۵) (۱۱۲۶) (۱۱۲۷) (۱۱۲۸) (۱۱۲۹) (۱۱۳۰) (۱۱۳۱) (۱۱۳۲) (۱۱۳۳) (۱۱۳۴) (۱۱۳۵) (۱۱۳۶) (۱۱۳۷) (۱۱۳۸) (۱۱۳۹) (۱۱۴۰) (۱۱۴۱) (۱۱۴۲) (۱۱۴۳) (۱۱۴۴) (۱۱۴۵) (۱۱۴۶) (۱۱۴۷) (۱۱۴۸) (۱۱۴۹) (۱۱۵۰) (۱۱۵۱) (۱۱۵۲) (۱۱۵۳) (۱۱۵۴) (۱۱۵۵) (۱۱۵۶) (۱۱۵۷) (۱۱۵۸) (۱۱۵۹) (۱۱۶۰) (۱۱۶۱) (۱۱۶۲) (۱۱۶۳) (۱۱۶۴) (۱۱۶۵) (۱۱۶۶) (۱۱۶۷) (۱۱۶۸) (۱۱۶۹) (۱۱۷۰) (۱۱۷۱) (۱۱۷۲) (۱۱۷۳) (۱۱۷۴) (۱۱۷۵) (۱۱۷۶) (۱۱۷۷) (۱۱۷۸) (۱۱۷۹) (۱۱۸۰) (۱۱۸۱) (۱۱۸۲) (۱۱۸۳) (۱۱۸۴) (۱۱۸۵) (۱۱۸۶) (۱۱۸۷) (۱۱۸۸) (۱۱۸۹) (۱۱۹۰) (۱۱۹۱) (۱۱۹۲) (۱۱۹۳) (۱۱۹۴) (۱۱۹۵) (۱۱۹۶) (۱۱۹۷) (۱۱۹۸) (۱۱۹۹) (۱۲۰۰) (۱۲۰۱) (۱۲۰۲) (۱۲۰۳) (۱۲۰۴) (۱۲۰۵) (۱۲۰۶) (۱۲۰۷) (۱۲۰۸) (۱۲۰۹) (۱۲۱۰) (۱۲۱۱) (۱۲۱۲) (۱۲۱۳) (۱۲۱۴) (۱۲۱۵) (۱۲۱۶) (۱۲۱۷) (۱۲۱۸) (۱۲۱۹) (۱۲۲۰) (۱۲۲۱) (۱۲۲۲) (۱۲۲۳) (۱۲۲۴) (۱۲۲۵) (۱۲۲۶) (۱۲۲۷) (۱۲۲۸) (۱۲۲۹) (۱۲۳۰) (۱۲۳۱) (۱۲۳۲) (۱۲۳۳) (۱۲۳۴) (۱۲۳۵) (۱۲۳۶) (۱۲۳۷) (۱۲۳۸) (۱۲۳۹) (۱۲۴۰) (۱۲۴۱) (۱۲۴۲) (۱۲۴۳) (۱۲۴۴) (۱۲۴۵) (۱۲۴۶) (۱۲۴۷) (۱۲۴۸) (۱۲۴۹) (۱۲۵۰) (۱۲۵۱) (۱۲۵۲) (۱۲۵۳) (۱۲۵۴) (۱۲۵۵) (۱۲۵۶) (۱۲۵۷) (۱۲۵۸) (۱۲۵۹) (۱۲۶۰) (۱۲۶۱) (۱۲۶۲) (۱۲۶۳) (۱۲۶۴) (۱۲۶۵) (۱۲۶۶) (۱۲۶۷) (۱۲۶۸) (۱۲۶۹) (۱۲۷۰) (۱۲۷۱) (۱۲۷۲) (۱۲۷۳) (۱۲۷۴) (۱۲۷۵) (۱۲۷۶) (۱۲۷۷) (۱۲۷۸) (۱۲۷۹) (۱۲۸۰) (۱۲۸۱) (۱۲۸۲) (۱۲۸۳) (۱۲۸۴) (۱۲۸۵) (۱۲۸۶) (۱۲۸۷) (۱۲۸۸) (۱۲۸۹) (۱۲۹۰) (۱۲۹۱) (۱۲۹۲) (۱۲۹۳) (۱۲۹۴) (۱۲۹۵) (۱۲۹۶) (۱۲۹۷) (۱۲۹۸) (۱۲۹۹) (۱۳۰۰) (۱۳۰۱) (۱۳۰۲) (۱۳۰۳) (۱۳۰۴) (۱۳۰۵) (۱۳۰۶) (۱۳۰۷) (۱

اصل نام این (جندی شاپور خوزستان) اندیو- شاپوراست و اندیو پهلوی نام انطاکیه است. یعنی این شهرک انطاکیه شاپور است و عرب لفظ آن گردانیده اند جندی شاپور نویسد. (فارسنامه ابن البطی چاپ کبیرج ص ۶۳). در شاهنامه نیز بدین نام برمی خوریم :

وزان جایگه شد به اندیو شهر  
که بردارد از روز شادیش بهر.  
(شاهنامه چاپ بروجم ص ۹ ص ۲۷۹۷).

رجوع به جندی شاپور شود.

**اندیه.** [ اِندِی ] (ع ر ا) جر ، نادى . (از اقرب الموارد) : اندیه الادب . رجوع به نادى شود . [ جر ، نادى ] [ نَ د ا ] . (از اقرب الموارد) ( از ناظم الاطیاء ) (دهار) . رجوع به ندی و اندیه شود .

**اندیه.** [ اِندِی ] (سأخوذ از قازی ، [ جر ندی ، شبتهای صبحگاهی . (فرهنگ فارسی معین) :

لاله نرود دوچمن یادام نگشاید دهن

نشیتم آید برسن نه بر شکونه اندیه . منوچهری .

|| خاکهای نمنك . (فرهنگ فارسی معین) .

|| بخورها . (فرهنگ فارسی معین) .

**انداج.** [ اِندِاج ] (ع مص ل) یاره گردیدن ؛ انداج قریه ، یاره شدن مشک . (یادداشت مؤلف) . انداجت القریه یاره گردید مشک . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

**انداخ.** [ اِندِاخ ] (ع مص) تند دویدن . (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) . سخت دویدن (از شرح فارسی قاموس) . در منتهی الارب و ناظم الاطیاء انداخ = سخت کوشیدن است از باب افتعال و انداخ و انداختند .

**انداز.** [ اِندِاز ] (ع مص) آگاه ساختن و ترسانیدن . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . نذر [ نَ ن یا مَ ن یا مَ ن د ] . نذر . (منتهی الارب) . (۱) آگاه ساختن و ترسانیدن از موافق امری پیش از فرا رسیدن آن . (از اقرب الموارد) . بیم کردن . (ترجمان القرآن جر جانی) . ترسانیدن و پند دادن . (غیاث اللغات) (آندراج) . بیم دادن . (یادداشت مؤلف) . || بیم کردن در ابلاغ (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . ترسانیدن در ابلاغ . (از اقرب الموارد) . ابلاغ . (تاج المصداق و بیعتی نسخه خطی کتابخانه لنت نامه ورق ۱۳۲ الف) .

— ابام انداز (در اصطلاح طب قدیم) ، بعضی روزها بود که خیر دهد که بمران خواهد بود . (ذخیره خوارزمشاهی) . و

رجوع به قانون ابوعلی سینا کتاب چهارم ص ۵۸ سطر ۱۴ و تقدمة دوهمین لفت نامه شود .

|| [ اِندِاص ] آگاهی . پند . نصیحت . تنبیه . (از ناظم الاطیاء) . تهدید . (یادداشت مؤلف) : بسیار تنبیه و انداز و موعظت نمود روی را گسیل کرد . (تاریخ بیعتی چاپ ادیب ص ۵۹۷) . و از حضرت پادشاه وعد وعید و استعانت و انداز می فرمودند . (جهانگشای جویی) .

لیک تلخ آمد ترا گفتار من

خواب می گیرد ترا ز اندام من . (مشق مولوی) .

در نئی انداز اهل غفلت است

کانه همه اتفاقهاشان حسرت است .

(منوی مولوی) .

**اندآف.** [ اِندِاف ] (ع مص ل) بریده شده دل . (آندراج) . انداف خواجه ، بریده شده دل او . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .

**اندال.** [ اِندِال ] (ع ر ا) جر ، نذل [ نَ ن ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) . جر ، نذیل . (ناظم الاطیاء) (از معجم متن اللغة) . کسان فرومایه و ناکس و حقیر و غوار . (از منتهی الارب) (آندراج) . او یکی بود از جمله ابدال و اندال . (ترجمه قاریغ ص ۱۸۸) . و رجوع به نذل و نذیل شود .

**اندلخاخ.** [ اِندِاخ ] (ع مص) سخت کوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . و رجوع به اندلخاخ شود .

**اندراع.** [ اِندِراع ] (ع مص) شتاب و نیک رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . اسیاط در سیر . (از اقرب الموارد) .

|| بتگاه رسیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .

**اندرائی.** [ اِندِرائی ] (ع ر ا) نمک بسیار سفید . (ناظم الاطیاء) (آندراج) . و رجوع به اندراب و اندرایی و اندرائی و ذرائی و اندرائی شود .

**انزرو.** [ اِندِزو ] (ع ر ا) انزرو ، پازهر . (ناظم الاطیاء) . پازهر ، فاذهر . (از برهان قاطع) (از آندراج) . و رجوع به پادزهر شود .

**انزروت.** [ اِندِز ] (ع ر ا) انزروت . رجوع به انزروت شود .

**اندعاب.** [ اِندِاع ] (ع مص ل) پیوسته جاری شدن آب . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد) . يقال :

اندعاب الماء . (ناظم الاطیاء) (از منتهی الارب) . **اندعاف.** [ اِندِاع ] (ع مص ل) ناسه و دمه برافزاندن کسی را . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از آندراج) . آنها را . (از اقرب الموارد) . || منقطع گردیدن دل کسی . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از آندراج) (از اقرب الموارد) .

**اندلاع.** [ اِندِاع ] (ع مص ل) چیده شدن رطب . (ناظم الاطیاء) . چیده شدن خرما یا پیازی . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . وقال :

انذلی الرطب مع کیف شاه . (ناظم الاطیاء) .

**اندلاغ.** [ اِندِاع ] (ع مص ل) رسیدن غوره خرما . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . ارطاب . (از اقرب الموارد) . || پر کشیده شدن پوست پشت شتر از زیر . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . پوست انداختن پشت شتر از زیر . (از اقرب الموارد) .

**اندلاق.** [ اِندِاع ] (ع مص ل) تیز گردیدن شاخ (درخت) . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

**اندون.** [ اِندِون ] (قید) آنجا ، مقابل اینجا ؛ نگرینی کز چه معنی راست این ایئون و آن اندون . سنایی .

خواست چه چونان دهد که گویی بسته  
روی گه ایفون کند ز شرم گه اندون . فرخی .

و رجوع به اندون و آندون شود .

**اندیاب.** [ اِندِیاب ] (ع مص ل) گذاخته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . گذاختن (لازم) . (از یادداشت مؤلف) .

**اندلاج.** [ اِندِاج ] (ع مص) یاره گردیدن مشک . (از ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .

**اندیاع.** [ اِندِیاع ] (ع مص ل) فاش شدن راز . (ناظم الاطیاء) . پختن شدن خبر . (از ذیل اقرب الموارد) .

**انر.** [ اِنْدِان ] (ص) هر چیز زشت و بد . (برهان قاطع) . هر چیز زشت و کربه و بد . (هفت قلزم) . بد و زشت . (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ وشیدی) . هر چیز زشت و بد و هولناک و مهیب . (ناظم الاطیاء) :

تو در گشت با جیره گل اناری  
ز فی عاشقان انر (۲) گله گله . محشم (بنقل جهانگیری وشیدی و انجمن آرا و آندراج) .

**انر.** [ اِنْدِان ] (اخ) از امرای دولت ملوک شاه بن ابی ارسلان و محمود بن ملک شاه و برکیارک سلجوقی بوده بر کیارک عصبان

(۱) مصادر اخیر شهر قیاسی است . (از اقرب الموارد) . (۲) بخاطر می رسد که مراد فر باشد یعنی عاشقان فر چنانکه گویند : فر گدایان . (فرهنگ رشیدی) . در فرهنگ شیوری بجای انر ، انز است .



که داد نیز گویند . (فرهنگ رشیدی) :  
تراکی وه بود در پیش محبوب  
که داری یرحمه اقدام ازوب .  
افضل الدین کرمائی (بذل سروری و رشیدی) .  
و رجوع به اندوب و اندوج و قوبا و گروچرب  
شود .  
**افزاج** . [ ا ] [ ج ] ( ۱ ) بریون . (فرهنگ  
جهانگیری) . و رجوع به فخره فوق شود .  
**افز** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) اندراج .  
عس و انژه و مرجمک . (ناظم الاطیاء) .  
و رجوع به انژه شود .  
**افز** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) هر چیز بدو زشت و  
مولناک و مهیب . (ناظم الاطیاء) .  
و رجوع به انژ شود .  
**انژه** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) ابوسید مجیر-  
الدین ، ابق یا ارتق از تابکان دمشق بود . و رجوع  
به ابوسید ... شود .  
**افزاج** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) برجهانیدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد)  
(آندراج) .  
**افزاج** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) ده کوچکی است  
از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر . (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸) .  
**افزاج** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) ده از بخش مرکزی  
شهرستان اردبیل . مکتبه ۲۰۵۳ قن . آب  
از چشمه . محصول غلات و حبوب . (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .  
**افزاج** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) برکشیدن آب  
چاه چندانکه خشک گردد یا کم آب شود .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) .  
(از اقرب الموارد) .  
**افزار** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) کم گردانیدن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) (آندراج)  
(از اقرب الموارد) .  
**افزار** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) نام جایی است  
در ترکستان در نزدیکی رود سیحون . (از  
حبیب السیر چاپ سنگی ج ۲ ص ۱۰۱۰) .  
**انزاده** . [ ا ] [ ر ] ( ۱ ) کهگل که از  
دیوار بیفتد . (آندراج) .  
**انزار** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) سخت و درشت  
گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .  
(از اقرب الموارد) (آندراج) . || زهابناک  
شدن زمین . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)  
(آندراج) (ناظم الاطیاء) . یا زهاب شدن  
زمین . (تاج المصادر بیهقی) . آب زای شدن  
زمین به آبی که جاری نشود (یادداشت مؤلف) .  
**انزاع** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) آشکار و وا  
شدن نزع (یک سوی پیشانی) آزموی .  
(منتهی الارب) (آندراج) . بی موی شدن

آلود و در ۱۹۲۵ . ق . بقتل رسید . (از  
تأمین الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۸ و  
اخبار الدوله السلجوقیه ص ۷۷) .  
**انزجان** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) ده از بخش  
اسکوی شهرستان تبریز . مکتبه ۵۲۱ قن .  
آب از چشمه . محصول غلات و حبوب .  
کشش ، بادام . (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ، ج ۴) .  
**انزجان** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) ده از بخش  
پستان آباد شهرستان تبریز . مکتبه ۲۸۲ قن .  
آب از چشمه محصول غلات . (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ، ج ۴) .  
**انزدبان** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) رجوع به  
ایردیان شود .  
**انزژی** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) مأخوذ از فرانسوی  
[ ا ] ( ۱ ) نیرو . قوه . قدرت . (فرهنگ  
فارسی معین) . کارمایه . (یادداشت مؤلف) .  
مفهوم انزژی یکی از اساسی ترین مفاهیم فیزیکی  
است ولی تعریف ساده و در عین حال دقیق آن  
دشواری است ، معمولاً انزژی را توانایی یا  
قابلیت انجام دادن کار تعریف می کنند . مثلاً  
اسب انزژی دارد ، زیرا می تواند باری را  
بکشد ، فنر کوه شده ساعت دارای انزژی  
است ، زیرا می تواند عقربه ها را حرکت  
دهد خازنی که بار برقی دارد در ضمن  
تغلیه کار می کند و بنابراین انزژی دارد .  
اغلب انزژی را با نیرو (عامل سبب تغییر  
حرکت جسم) و قدرت (کاری که در واحد  
زمان انجام می گیرد) اشتباه می کنند . انزژی  
از جنس کار است و با اتحاد کار اندازه  
گیری می شود . هرگاه کاری بر جسمی انجام  
گیرد معادل آن کار بر انزژی افزوده می شود  
و اگر جسمی کاری انجام دهد معادل آن کار  
از انزژی جسم کاسته می شود (از دایرة المعارف  
فارسی) .  
— با انزژی ، با قوت ، نیرومند . (از  
یادداشت های لغت نامه) .  
— بی انزژی ، بی قوت ، ناتوان . (از  
یادداشت های لغت نامه) .  
**انزوب** . [ ا ] [ ر ] ( ۱ ) چوشتی است که  
بعضی قویا خوانند و بعضی قویته چوشتی است  
که آنرا بفارسی گرو بفازی چرب خوانند .  
انزوب (از بهان فاعل) (از هفت قلزم) .  
دره که پوست را از قابض خاوش درشت و  
آواره گرداند و آن را بریون و بریون و  
کیا وون نیز گویند . (شرفنامه میثری) .  
چرب و آنرا گر وریون و کوا وون نیز گویند  
(فرهنگ سروری) . یا اندوب و اندوب و  
اندوب مرادف است . (آندراج) . قویا باشد

یک طرف پیشانی و پاییک جز از آن . (ناظم  
الاطیاء) . آشکار شدن دو سوی پیشانی .  
(از اقرب الموارد) . || خداوند شتران نزارع  
گردیدن قوم . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
خداوند شتران نزارع گردیدن . (ناظم الاطیاء) .  
خداوند شتران مشتاق بولان شدن . (از اقرب-  
الموارد) . و رجوع به نزارع و نزمیه شود .  
**انزافه** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) خشک شدن  
همة آب چاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(از اقرب الموارد) . (آندراج) . يقال انزفت  
البشر (مجهولاً) . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
|| برکشیدن آب چاه (لازم و متعدی) .  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . بیرون کشیدن  
همة آب چاه . (از اقرب الموارد) . || استباقین  
اشک کسی را . (منتهی الارب) . ایستادن  
اشک کسی . (ناظم الاطیاء) . ایستادن و بریده  
شدن آب چشم . (از اقرب الموارد) . برسانیدن  
اشک . (از تاج المصادر بیهقی) . || دودسر  
یافتن . (آندراج) . || دودسر دادن . (آندراج) .  
|| بیهوش و مست گردیدن . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) . بیهوش و مست شدن .  
(آندراج) . مست شدن . (تاج المصادر بیهقی)  
(از اقرب الموارد) (ترجمه انفرآخا چرچانی) .  
قوله تعالی : لا یصدعون منها ولا ینفون ، ای  
لایسکرون . (منتهی الارب) (آندراج) .  
|| رفتن آب چشمه و چاه . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) . برسدن آب چاه . (تاج-  
المصادر بیهقی) . باشر رسیدن آب چاه .  
(از آندراج) . آب چاه رفتن . آب رفته شدن  
چاه . (یادداشت مؤلف) . || سهری شدن  
می قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
برسدن شراب کسی را ، یعنی سهری شدن .  
(ترجمه انفرآخا چرچانی) . سهری شدن شراب .  
(از معجم متن اللغة) . به آخر رسیدن شراب .  
(از آندراج) . برسدن شراب کسی . (تاج-  
المصادر بیهقی) . || برسدن مال کسی .  
(از تاج المصادر بیهقی) . سهری شدن مال کسی .  
و رجوع به اقرب الموارد و ذیل آن و معجم  
متن اللغة شود .  
**انزاقی** . [ ا ] [ ع ] ( ۱ ) آئین کتابیدن  
مستورا . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . زدن اسب را با نجست و  
خیز بپشت . (از اقرب الموارد) . برجهانیدن .  
(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زونئی) .  
|| بسیار بخندیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) . || میکمار  
شدن بعدرباری . (منتهی الارب) (آندراج) .  
میکمار شدن پس از بردباری . (ناظم الاطیاء)  
(از اقرب الموارد) .

شهرستان زنجان. سکنه ۵۷۲ تن. آب از رودخانه جولا، محصول: غلات، پنبه گردو و انار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

**انزراب**. [اَنزَرَب] (عصص) در کتب نخستین صیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندوداج) (تاج المصاود بیهقی). به کهنه گاه داخل شدن صیاد. (از اقرب الموارد).

**انزراف**. [اَنزَرَف] (ع مصص) دو گلشن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). گلشن. (از اقرب الموارد). انزرف الریح، در گذشت آن یاد و رفت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). || در طلب آب و گیاه رفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد).

**انزراق**. [اَنزَرَق] (ع مصص) بر پشت خفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندوداج) (از اقرب الموارد). || پس ماندن و درنگ کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندوداج) (از اقرب الموارد). || در گذشتن تیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندوداج) (از اقرب الموارد). در گذشتن (چنانکه نیزه) (یادداشت مؤلف).

**انزرف**. [اَنزَرَف] (ا) با زهر، فاد زهر (از برهان قاطع) (از انجمن آوا) (از آندوداج). با زهر. (جهانگیری) (مؤید القضاة). و رجوع به انزور و انزروت شود.

**انزروت**. [اَنزَرُوت] (ا) بروزن و معنی عزروت است و آن صفتی باشد تلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند و عزروت معرب آنست و در مؤید القضاة یاذال ثقله دارو پای ایچد هم آمده است که انزروب باشد (برهان قاطع) (الذمینی آوا) (آندوداج). به اصفهانی کتبه واکرو هک و شیرازی کدور و عربی کهل فارسی است و کهل گرمایی و پهنی لای می نامند. (از معین الادویه).

بیونانی صدقولا و بسریانی ترقوقلا نامیده می شود و آن مسخ درشت شائکه است. (از تذکرة ضریر الطالکی ص ۹۱). به لایقینی ساقوقول گویند. (از لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۷۷). در اصفهان کتبه و در تنکابن کینه نامند. (از حقه حکیم مؤمن). عزروت، کتبه. (ذخیره خوارزمشاهی). کحل فارس. (منتهی الارب). گوتزده. زنجیر. (ترجمة سیدنا ابوریحان) کتبه. کحل گرمائی. کحل فارسی. (ناظم الاطیاء). انجروت. کلک. (فرهنگ فارسی معین):

شخصی می گفت چشمم درد می کند و با آیات و ایه مدوامی کتم ملحق گشت اندکی انزروت نیز بدانها پیفزای (منتخب لطائف عیبه زاکانی چاپ برلن ص ۱۹۸). و رجوع به تصفه حکیم مؤمن و معزنا الادویه و تذکرة داود ضریر الطالکی شود.

ص ۲۲۹ و ۲۲۷ و فهرست نامهای کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او شود. **انزان**. [اَنزَان] (لخ) ده از بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. سکنه ۱۰۸ تن. آب از مشکین چائی. محصول: غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

**انزان**. [اَنزَان] (لخ) یکی از دهستانهای بخشی بندرگز شهرستان گرگان که در حومه بندرگز و در طریق راه شوشه گرگان به بهش واقع است. آب آن از قنوات و چشمه سار و زهاب و رودهای کوچک محلی تأمین میشود و از ۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰۷۰۰ تن است. محصول: غلات، حبوب، دانهان انزان پنبه، غلات، برنج، توتون، سیگار، حبیبی و کبکی نیشکر و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

**انزباق**. [اَنزَبَق] (ع مصص) در آمدن در خانه. (از منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). در آمدن. (آندوداج). در آمدن داخل شدن (در خاک) و آن مقولوب انزباب است. (از اقرب الموارد). يقال انزبق فی البیت. (از منتهی الارب). (ناظم الاطیاء).

**انزبان**. [اَنزَبَان] (ع مصص) بکسو شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). یعنی. بکک سر رفتن. (از اقرب الموارد).

**انزجار**. [اَنزَجَار] (ع مصص) یازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندوداج). منع شدن و نهی شدن. (از اقرب الموارد). یازده شدن. (تاج المصاود بیهقی). و ازده شدن.

(مصادر زوئی). || مأخوذ از عربی و (مصص) کراحت و نفرت و عدم رغبت و میل. (ناظم الاطیاء). تنفر. اکراه. (یادداشت مؤلف).

در باب املائی این کلمه اختلاف است، بعضی انضجار را می بیند و دانسته اند مأخوذ از ضمیرت و فسج یعنی قاق و اضطراب و اندوهناکی. مدهای دیگر گویند «انضجار» در عربی قیامده و انزجار، در لغت عرب یعنی یازایستادن و قبول نهی کردن است، مطاوع «زجر» یعنی

منع و نهی و یازداشتن. بکار بردن و استعمال زجر یعنی اذیت و آزار، یعنی کراحت و تنفر و میل تسامح است. قول دوم ارجح است. (فرهنگ فارسی معین).

— انزجار خاطر، کراحت خاطر و عدم میل آن. (ناظم الاطیاء).

— انزجار داشتن، نفرت و کراحت داشتن و بی میل بودن و بی رغبتی شدن. (ناظم الاطیاء).

**انزجاف**. [اَنزَجَاف] (ع مصص) انزحاف و افی در عربی مقابل استواء آن. (یادداشت مؤلف).

**انزرف**. [اَنزَرَف] (لخ) ده از بخش سیردان

**انزال**. [اَنزَال] (ع مصص) فرو فرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندوداج) (تاج المصاود بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (مؤید القضاة). نازل کردن. (از اقرب الموارد). يقال انزله انزالا و منزلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). || فرود آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندوداج) (تاج المصاود بیهقی). بزر آورده. (یادداشت مؤلف). و دیگر باره ایلچیان روان کرد و بالزام انزال او فرمان رسانید. (جهانگیری جوبینی). || آب از مرده جدا شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (آندوداج) (تاج المصاود بیهقی). آب منی از مرده جدا شدن. (مؤید القضاة). بیرون کردن آب شرم. فرو ریختن آب. ربوخته. (یادداشت مؤلف). — انزال دادن، انزال کردن:

یوسف غنچه اش و اندم قلم پیش قلم انزال داد و رفت از خویش زلالی (و تعریف پیرزوال، بنقل آندوداج). زانگیر قلم در حسن تمثال

بطل خویش داده صورت انزال زلالی (و تعریف خلوت بنقل آندوداج). — انزال زدن، انزال دادن، انزال کردن:

شم آن زرنه دانشور که هر که کبرادر اکم زدن انزال یعنی عقل سازد جان بقربانش زلالی (بنقل آندوداج).

— انزال شدن، بیستن آب از عرق و ربوخته شدن. (یادداشت مؤلف). || فرود آمدن. (یادداشت مؤلف).

— انزال کردن، فرود آوردن آب منی. ریختن آب شرم.

|| (۱) نزد فارسیان بعضی متعلق آب خواهر از مرده باشد خواهر وزن مستعمل است. (از آندوداج).

**انزالی**. [اَنزَالِي] (ع ا ج). نزل [اَنزَالِي] (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). چیزهایی که پیش مهلت فرود آینده هفت:

پوشیده بخطها و نامه ها و ملاقات گرگان و دهستان جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض غنی ص ۱۳۵). به ابواب تشریفات و انواع انزال و ... او را و اتباع او را مراعات تمام فرمود. (ترجمة تاریخ معینی ص ۱۰۴). خوش کند آن دل که اصلاح بالهم

و دمن یعدالتوی انزالهم. (مشتری مولوی).

و رجوع به نزل شود.

**انزان**. [اَنزَان] (لخ) [= انشان] نام قدیم شوزمتان (عیلام) (فرهنگ فارسی معین، اعلام) و رجوع به ایران یا استان پیرفاج



**انزع** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) مرد موی رفته  
مرد و پیشانی . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاملیاء )  
( آندراج ) . آنکه موی از دو سوی پیشانی  
و ریشیده باشد . ( تاج المصادر بیهقی ) .  
آنکه موی ندارد بپیش سر . ( مهذب الاملاء ) .  
مؤث آن زعفران است نه زعفران . ( منتهی الارب )  
( آندراج ) . آنکه موی دو جانب پیشانی  
او ریشیده است و ثانی آن زعفران باشد بر غیر  
قباس . ( یادداشت مؤلف ) .  
**انزعاج** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) بی آرام شدن  
و از جای برگشته شدن . ( از منتهی الارب ) ( ناظم -  
الاملیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
برانگیخته شدن . ( تاج المصادر بیهقی ) ( مصادر  
زرقانی ) . برانگیخته شدن . و از جای شدن  
عضو . برانگیخته و برگشته شدن . ( یادداشت  
مؤلف ) . جنبیدن و از جای بجای رفتن  
و بر خیزانیده شدن . ( فوس لفت نامه ) :  
سببی ضروری اتفاق افتاد است که از عیال ایشان  
لازم شدست . ( جهانگشای جوینی ) . بعد از  
این که کار او ثابت تر شود انزعاج او مشکل  
باشد . ( جهانگشای جوینی ) . || [ ا ن ] تلقی .  
اضطراب . ( یادداشت مؤلف ) . || ( در اصطلاح  
تصرف ) اثر مواعظ در قلب مؤمن است و  
به تحریک دل در حال وجد نیز اطلاق شود .  
( از اصطلاحات الصوفیه ضمیمه ترمیقات -  
جرجانی ص ۱۷۷ ) . تحریک دل است سوی  
خدا در اثر وعظ و سماع . ( از ترمیقات -  
جرجانی ) .  
**انزعاق** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) ترسیدن شب .  
( از منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاملیاء ) .  
ترسیدن در هنگام شب . ( از اقرب الموارد ) .  
ترسیدن . ( تاج المصادر بیهقی ) . || پیشی  
گرفتن اسب از اسبان دیگر . ( منتهی الارب )  
( ناظم الاملیاء ) ( از آندراج ) . پیشی گرفتن  
( اسب ) . ( از اقرب الموارد ) . انزعاق فرس ،  
پیشی گرفتن اسب از دیگر اسبان . ( یادداشت -  
مؤلف ) . || شباش رفتن و سرعت کردن مشور  
در رفتار . ( از منتهی الارب ) ( از آندراج ) .  
فتد رفتن چهار پایان . ( از اقرب الموارد ) .  
شتاب کردن مشور و سرعت کردن در رفتار .  
( ناظم الاملیاء ) . انزعاق دراب ، رفتن و سرعت  
کردن مشور در رفتار . ( یادداشت مؤلف ) .  
**انزقاییه** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) در آمدن کلا کموش  
در موراخ خود . ( از منتهی الارب ) ( ناظم -  
الاملیاء ) . در آمدن در موراخ . ( آندراج ) .  
داخل شدن موش دشتی در موراخ . ( از اقرب  
الموارد ) . انزقاییه جرد در صحرای آمدن  
کلا کموش در موراخ . ( یادداشت مؤلف ) .  
**انزکاب** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) در آمدن در  
زمین پست یا در ملاقه . ( از منتهی الارب ) .  
( ناظم الاملیاء ) . ( از اقرب الموارد ) .  
**انزل** . [ ا ن ز ] ( ع ن تفصیلی ) فائز تر  
پست تر . ( یادداشت مؤلف ) .  
**انزلی** . [ ا ن ز ] ( ع ن ) ده از بخش سربل

ذهاب شهرستان قصر شیرین سکنه ۵۰۰ تن .  
آب از سراب قلعه شامی . محسول غلات ،  
برنج ، توتون ، لبنیات و پنبه .  
( از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵ ) .  
**انزلی** . [ ا ن ز ] ( ع ن ) یکی از دهستانهای  
بخش حومه شهرستان رضائیه که در قسمت  
شمال بخش و در کنار دریاچه رضائیه واقع  
شده و از شمال و مشرق به دریاچه رضائیه محدود  
است . آب آن از تپات و چشمه سارها تأمین  
میشود . و از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک  
تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۹۷۰  
توانست . محسول عمده دهستان انزلی ، بادام ،  
غلات ، سیب ، روغن و پشم است .  
( از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴ ) .  
**انزلاق** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) لغزیده شدن .  
( آندراج ) .  
|| با سر شدن بالانامتر . ( تاج المصادر بیهقی  
نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ووق ۲۳۰ الف ) .  
|| انزلاق جبین ، پیچیده افتادن ، امثال جبین ،  
( یادداشت مؤلف ) .  
**انزله کردن** . [ ا ن ز ل ی ] ( ع ن ) ( مأخوذ  
از تازی معص مرکب ) فرو فرستادن آیتی  
یا حکمی . فرستادن خدای تعالی آیتی یا کتابی  
را . فائز کردن . ( یادداشت مؤلف ) : خدای  
تعالی در یلمع یا عورا انزله کرد . ( تفسیر -  
ابوالفتح وازی سورة اعراف ص ۴۸۸ ) .  
بآن خدای که توری به موسی انزله کرد . ( تفسیر  
ابوالفتح وازی ) .  
خدای تعالی پینامیران را بیازی نفرستاد و  
و کتابها به انزله نکرد . ( تفسیر ابوالفتح ) .  
خدای تعالی در بعض کتب انزله کرد یا فاعلمک  
المولک . ( تفسیر ابوالفتح ) .  
**انزلی** . [ ا ن ز ] ( ع ن ) نام سابق بندر پهلوی  
است در کنار دریای خزر . در شهریور ۱۳۱۱  
بموجب تصویب نامه هیئت وزیران نام انزلی  
به پهلوی تبدیل شد . متسوب بدان در زبان  
محلی انزلیچی یا انزلیچی است . رجوع به پهلوی  
( بندر ) شود . رجوع به بندر پهلوی شود .  
**انزلیچی** . [ ا ن ز ] ( ص ) منسوب به انزلی  
نام سابق بندر پهلوی در کنار دریای خزر و رجوع  
به انزلی شود .  
**انزلیچی** . [ ا ن ز ] ( ص ) انزلیچی .  
منسوب به انزلی قام سابق بندر پهلوی رجوع  
به انزلی شود .  
**انزمام** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) بسته شدن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاملیاء ) ( آندراج ) .  
استوار شدن ، اشدها . ( از اقرب الموارد ) .  
**انزنی** . [ ا ن ز ] ( ع ن ) عرض ، مقابل  
ملوک . ( ناظم الاملیاء ) .  
**انزوی** . [ ا ن ز ] ( مأخوذ از عربی و رومی )  
گوشه نشینی و کناره جویی از مردم و خانه نشینی .  
( ناظم الاملیاء ) . گوشه نشینی و یکسو شدن از  
خلق . ( نیاث اللغات ) . گوشه گیری . گوشه گرفتن  
از خلق . ( یادداشت مؤلف ) . کناره گیری .

عزلت . اعتزال . اعتزال . مجتن . منزوی شدن .  
اعتزال . ( از پیش های لغت نامه ) . || [ ا ن ] گوشه  
خانه . ( مؤید انقضا ) . و رجوع به انزوا .  
و انزوا بستن و انزوا گرفتن شود .  
**انزویه** . [ ا ن ] ( ع ص ) دور شدن و زاویه  
گرفتن . ( از منتهی الارب ) ( ناظم الاملیاء ) . یک  
سوی شدن و فراهم آمدن و گوشه گرفتن .  
( آندراج ) . واهم آمدن و یکسو شدن .  
( تاج المصادر بیهقی ) . زاویه گرفتن . ( از اقرب -  
الموارد ) . یکسوی شدن . ( مجمل اللغة ) .  
|| در کشیده شدن پوست . ( از منتهی -  
الارب ) ( از ناظم الاملیاء ) . در کشیده شدن پوست  
از آتش . ( آندراج ) . فراهم آمدن و منقبض  
شدن پوست از آتش . ( از اقرب الموارد ) . انزوی  
الجلده فی النار . ( از اقرب الموارد ) . و رجوع به  
انزوا شود .  
**انزواجستن** . [ ا ن ز ج س ت ] ( ع ص ) -  
مرکب ) گوشه نشینی اختیار کردن . ( ناظم -  
الاملیاء ) . عزلت اختیار کردن . منزوی شدن .  
گوشه گرفتن . کناره گرفتن . منزلت شدن . ( از )  
نیشهای لغت نامه ) .  
**انزواجو** . [ ا ن ز ] ( ن ) ( مرکب ) گوشه گیر .  
آنکه در پی گوشه گیری است گوشه گیرین .  
**انزواجویی** . [ ا ن ز ] ( حاصص مرکب )  
حالت انزواجو . گوشه گیری . عزلت گزینی .  
**انزواجرفتن** . [ ا ن ز ج ر ف ت ] ( ع ص )  
مرکب ) گوشه گرفتن عزلت گرفتن :  
صحرای دولت تو خوش و میز و خرم است  
توان گرفت بیهوده در خانه انزوا .  
منزوی ( بنقل آندراج ) .  
**انزوب** . [ ا ن ] ( ل ) نخل خرما میوه که روغن  
بدر آورده باشند و اورا گنجاره و گنجال نیز  
گویند و صاحب زنا انگار یا نوشه انزوب شلم  
است که آنرا شلم نیز گویند و او مانند کزور  
است و سرخ و سفید باشد . ( از مؤید انقضا ) .  
**انزوب** . [ ا ن ] ( ل ) انزوب . ( مؤید انقضا ) .  
و رجوع به انزوب شود .  
**انزه** . [ ا ن ز ] ( ع ن تفصیلی ) بر خیز گارت .  
( ناظم الاملیاء ) . || بانزدت تر . ( ناظم الاملیاء ) .  
نزه تر . ( یادداشت مؤلف ) : و بلاد العین انزه .  
[ مؤید انقضا ] . ( اخبار الهیة بنقل یادداشت  
مؤلف ) . و امامت سمرقند فائز انزه الاکان  
اللائه الی ذکرها . ( صبر الایام اسطرخو  
بنقل یادداشت مؤلف ) .  
**انزهها** . [ ا ن ز ] ( ع ن ) ده از دهستان فیروز  
کوه شهرستان دماوند سکنه ۹۳۵ تن . آب از  
رودخانه جلودر . محسول غلات ، سیب  
و انواع میوه های سردسیری .  
( از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱ ) .  
**انزهاف** . [ ا ن ز ] ( ع ص ) بر جستن مشور  
از میدانگی یا ضرب . ( منتهی الارب ) ( از اقرب  
الموارد ) ( آندراج ) . بر جستن مشور از  
د میدانگی یا ضرب یا ضرب . ( یادداشت مؤلف ) .

و گروهی گفتند که خبیث قرینه عذاب و فراق و عقوبت بود و انس نتیجه وصل و رحمت باشد تا دوستان تا از اخوات محبت محقر نمانند و با انس قرین کی لامحاله محبت انس اقتضا کند و چنانکه محبت را مجانست و محالست و انس را هم محال باشد.

(کشف المحجوب همویری چاپ لیتنگر از ص ۴۹۰-۴۹۲). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و رساله کشمیری ص ۳۲ و شرح ترمذی ص ۳ ج ۱۶۲ شود.

**انس** [ا] [ع] (لج) مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). پسر شیرین و فرشته. (از) - اقرب الموارد. واحد آن انسی [ای] و انسی [ا] است. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). ج، اناس [ا] و اقاسی [ا] ی. (از اقرب الموارد). ج، اناسی [ا] و اقاسی و اناسیه [ا] ی. و اقاس. (ناظم الاطیاء). (منتهی الارب). ج، اناس و واحد

انسی [ا] ی. برای مذکور انسیه [رای] برای مؤنث است و در محیط المحيط و اقرب الموارد و المنتج بجع آن بخطافاسی [ا] و اناسی آمده (از المریج) (۲): کان رجال من الاناس (قرآن ۸۲: ۶).

|| مؤنث و دومت گزیده. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). يقال: هذا انسی وحدائی و خلصی و جلی، این مؤنث و همسین و گزیده و هم نشین من است. (از ناظم الاطیاء).

— ابن انسی، مؤنث و دوست گزیده. (ناظم الاطیاء). صفی. الیف. حلیف. (از اقرب الموارد). گویند فلان ابن انسی فلان و کیت ابن انسک و انسک، ای کیت ترافی فی مصاحبتی

ایک. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). گویند فلان ابن انسی فلان و هذا انسی و مدنی و خلصی و جلی کلها بالکسر یعنی مؤنث. و هم سخن و گزیده و هم نشین من است. (منتهی الارب).

|| (مأخوذ از عربی، لج) آدمیان. (غیاث اللغات). مردمان. (ترجمان القرآن جرجانی). آدمی. پسر. مردم. انسان. مقابل جن، پری. (یادداشت مؤلف):

محبی الدین که سلیمان صفت است و خدش دیو و انس و ملک و جان پسران یابم. خاقانی.

مگر بساحت گیتی نماد بوی وفا که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا. خاقانی.

اهل خواهی ز اهل عصریز انس خواهی میان انس مهوی خاقانی.

انس و پریش چون ملک زاره و بلای مانده دام و مدش چو مورچه هدیه نرای مملکت خاقانی.

ایک. (ناظم الاطیاء). || (مأخوذ از عربی لـ مص) خوگر فگی و مؤانست و الفت و همدلی و مصاحبت و دوستی و دوست و رفیق و خرمی و بیژمانی. (از ناظم الاطیاء). خوگری. آموختگی. (یادداشت مؤلف):

چو قیافه فرانس تو یابجوی آب چو لاله همه جای تو در سحر.

مسهود سعد.

هم بردز مصطفی نکوتر

انس انس و سلسلمان

خاقانی.

انس هر کس در این جهان پیزی است

انس خاقانی از جهان خلوت.

خاقانی.

ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل

کالدر یگانگی چو شبانی نیاتم.

خاقانی.

شاهد عقل و انس روح او بود

دیدم را از جهان فتوح او بود

خاقانی.

در مجالس انس بهریت معاشرت و مؤانست

مختصر من شد. (ترجمه تاریخ هجری ص ۲۹۱).

جوانی بزه پیش باز آمدش

کز رویی انسی فرا آمدش.

(بوستان سعدی).

حضور خلوت انس است و دوستان چه بد

و ان یکاد پخوانید و در فراز کنید

خاقانی.

— مجلس انس، محفل دوستانه، مجلس

عشق و دوستی. و زم شادی:

فلک ز مجلس انس تو پر زهاپاوی

زمین ز گزیده خشم تو پر زهاپاوی.

انوری.

— انس چستن، تفریح. (مصادر زوزنی).

بذل قیش).

و رجوع به انس گرفتن شود.

|| در اصطلاح مصوفیه اثر شاهده جمال حق

در قلب و آن جمال جلالت است. (از اصطلاحات

صوفیه ضمیمه تعریفات جرجانی). بدان ...

کی انس و هیبت و حیالت از احوال مساویکی

طریق حق و آن آنست کی چون حق تعالی

بدل بنده تجلی کند بشاهد جلالت نصیب وی

اندر آن هیبت بود و باز چون بدل بنده تجلی

کند بشاهد جمال نصیب اندر آن انس باشد

تا اهل هیبت از جلالتش بر تعجب باشند و اهل

انس از جمالش بر طرب... گروهی از مشایخ

گفته اند که هیبت درجه عارفانست و انس درجه

مریان... و از شبلی حکایت آورند که گفت

چندین گاه نی پنداشتم که طرب اندر، محبت حق

می کنم و انس با مشاهدات وی و یکدم اکنون

دانستم که انس [ا] را انس جز با جستن نباشد

انزهاق. [ر] [ع] (مص) سبقت نمودن و پیش گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج)

سبقت نمودن و پیش گرفتن و پیش گردیدن. (ناظم الاطیاء). سبقت جستن و پیش افتادن.

(از اقرب الموارد). || برجستن و رسیدن ستور بزدن یا یوحشت و رسیدگی و پیش شدن آن.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج).

برجستن چهار پا از غریب یا از رسیدگی.

(از اقرب الموارد). || نیست شدن و خلافت شدن.

(غیاث اللغات). نیست شدن و عیال گردیدن.

(آندراج).

**انزهو**. [ا] [ر] [ع] (مص) دجل انزهو،

مرد متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)

(از اقرب الموارد).

**انزیاح**. [ا] [ر] [ع] (مص) رفتن و دور

گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء)

(از اقرب الموارد). دور شدن. (یادداشت

مؤلف).

**انزیاغ**. [ا] [ر] [ع] (مص) میل کردن بطرف

دیگر از جانب حق و اعتدال. (غیاث اللغات).

**انزیال**. [ا] [ر] [ع] (مص) ذایل شدن.

یقال: زلت قانزال. (ناظم الاطیاء).

|| جدا شدن. (از منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). يقال انزال

عنه. (ناظم الاطیاء). و اثر شدن و جدا شدن. (از قراج

البصائر بهیقه نسخه خطی ورق ۲۳۲ الف).

یخدا داشتی. (مصادر زوزنی).

**انزیک**. [ ] [ ] (ل) بهندی و دوزخ

است. (نیش لغت نامه). رجوع به درونج

شود.

**انزکسیون**. [ا] [ر] (مأخوذ از فرانسوی

ل) (۱) در اصطلاح پزشکی، تزریق آمپول

دوایی. آمپول زدن. وارد کردن دایوی

مابغ درون یک وسیله سرنگ. (فرهنگ فارسی

مبین). مؤنذ زدن. (در تداول عامه) || آمپول.

(فرهنگ فارسی دکتر مبین). و رجوع به

نزدیق شود.

**انزه**. [ا] [ر] [ع] (ل) رجهک. علس. (از

برهان قاطع) (از النجم آرا) (آندراج).

و رجوع به علس و انز و انزه شود.

**انسی**. [ا] [ع] (مص) آرام یافتن به چیزی

و بی پژمان شدن. (منتهی الارب). خو گرفتن و

آرام گرفتن به چیزی و الفت گرفتن. (غیاث اللغات).

خو گرفتن. (یادداشت مؤلف). || (یا)

خرم و بی پژمانی شد و حشت. (منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء). ضد و حسرت. (از اقرب الموارد).

استئناس. فانس. (یادداشت مؤلف). يقال:

کیت ابن انسک یعنی نفسه. (منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء). ای کیت ترافی فی مصاحبتی



با یکدیگر می گفتند این طایفه نه از جنس انس و نه فرشته بشوند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۲).

غنی ملکش از طاعت جن و انس و بوستان سمعی.

— انس و جان (ترکیب عقلی)، مردمان و پریان. انس رجس؛

یرلوح فرشته ناشن ایام جز یانوی انس و جان قدیست.

خاقانی.

در جانی و زانی و جان و پرسم نزدیکی و دورجات چویم.

خاقانی.

صورت نکتم که صورت داد

دو گوهر انس و جان پیستم.

نقش.

— انس و جن. (ترکیب عقلی) مردمان و پریان و دیوان. (ناظم الاطیاء). مردمان و پریان. آدمیان و پریان. (از فرهنگ فارسی معین). نقاشان. (فیض لست نامه) :

قرآنیکی شازنی هست کایزد

حوالت بدو کرد مرانس و جان را.

ناصر خسرو.

**انس**. [اَن] (ع مص) (۱) غور گرفتن و

آرام یافتن بچیزی و فرمیدن از آن. (از اقرب

الموارد). آرام یافتن بچیزی و بی‌پزیران شدن.

(از ناظم الاطیاء). || (۲) بی‌پزیرانی. (منتهی

الارب) (ناظم الاطیاء). || (۳) جماعت کثیر

و قبیله‌ای که بقیع باشند بجایی. (منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء). || مردم. (منتهی الارب).

(ناظم الاطیاء).

**انس**. [اَن] (ع ل ج) ، انوس.

(منتهی الارب). و رجوع به انوس شود.

**انص**. [اَن] (ع مص) انس گیرنده و انیس.

(ناظم الاطیاء).

**انس**. [اَن] (ل ج) برمی‌اسطرش و در

است. (فهرست معزّن الادویه). رجوع به

اسطرش و در

**انس**. [اَن] (ماخوذ از قرآنسوی) (۲)

وحدوزن بمدّ ۲۸/۳ گرم. (از لادوس).

**انس**. [اَن] (ماخ) ابوئشامة، انس بن

مالک بن قسریون غسقم نجاری انصاری،

از صحابه و خادم پیغمبر اسلام بود ده سال

قبل از هجرت در مدینه به دنیا آمد در مدینه

مسلمان شد و بخداست پیغمبر درآمد و تا او رحال

پیغمبر خدمتکار وی بود. پس به دمشق و

بصره آمد و عمر درازی یافت و در ۹۳ هـ. ق.

درگذشت مسلم و بخاری ۲۲۸۶ حدیث از

وی روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی).

و رجوع به الاصباة فی شیزا الصحابة ج ۱ ص

۷۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

**انس**. [اَن] (ماخ) ابوسنیان، انس بن مدرک بن کعب کلّی شاعر وفارس عرب بود اسلام را درک کرد و مسلمان شد. رجوع به الاصباة فی شیزا الصحابة ج ۱ ص ۷۳ شود.

**انس**. [اَن] (ع ل ج) ابن زبیم بن عمرو کنانی دلی شاعر عرب، در جاهلیت نشأت کرد و در ظهور اسلام پیغمبر را هجو کرد و از طرف پیغمبر مهدور الدم شناخته شد آنگاه

مسلمان شد و پیغمبر را صلح کرد انس تا روزگار عیدالله بن زیاد فرمانروای عراق زندگی کرد و در ۹۰ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

و رجوع به الاصباة فی شیزا الصحابة ج ۱ ص ۶۹ شود.

**انس**. [اَن] (ماخ) لال چند از شاعران فارسی گوی هند و از لکنه نوست و سال ۱۲۶۷

هـ. ق. درگذشته است. از اوست:

روح چشیده بد روشک پی نوشی ما

که لب یار بود مایه بیهوشی ما.

(از تذکرة صبح گلشن ص ۴۳) و رجوع به

همان متن شود.

**انسا**. [اَن] (ماخوذ از عربی، ل ج)،

انیس بمعنی هدم و غمخوار و رفیق. (غیاث

اللغات). (۳)

**انصاء**. [اَن] (ع ل ج) ، انساوی [اَن] و انس

[اَن]. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

**انصاء**. [اَن] (ع مص) فراموش گردانیدن

چیزی مرکبی را. (منتهی الارب) (ناظم

الاطیاء) (آندراج). و فراموشی و داشتن

کسی را در مورد چیزی. (از اقرب الموارد).

فراموش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

فراموشانیدن. نقاشی. (باده داشت مؤلف) :

وما انصائه الا الشیطان. (قرآن مجید بنقل

منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطیاء). (۴)

|| تأخیر کردن و سپس انداختن و دور ساختن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

به تأخیر انداختن. (از اقرب الموارد).

تأخیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر

زوزنی). || نسیه فروختن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

چیزی را به علت نسیه فروختن. (از اقرب

الموارد). || زمان دادن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء) (آندراج) (تاج المصادر

بیهقی) (مصادر زوزنی). || هات دادن.

(از اقرب الموارد). و از آن است که عرب

جاهلیت شخصی را حکم می کردند و می گفتند

ویرا انشاشا هر یعنی میس اندازه از ما حرم

محرّم را تا ماه حقر. (منتهی الارب)

(آندراج) (از ناظم الاطیاء). (۵)

**انصاب**. [اَن] (ع مص) سخت وزیدن

باد و برداشتن آن خاك و سنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انصاب**. [اَن] (ع ل ج) ، نپ [اَن] (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) (مدار). نسیها و نزاعها.

(غیث اللغات). بشتها. (از یادداشت‌های

لغت نامه) :

چون از آن روز برنیدیشی

که بریده شود در او انصاب

ناصر خسرو.

هست بنده نبیره آدم

در همه چیز اثر کنند انصاب

مسعودی.

بر حسب اقتضای وقت از اقربا و انصاب و امرا

لشکرها می فرستاد. (جهانگشای جویفی).

تو میز یمنل و ادراک

تو مکرّم بجاء و انساب

سعدی.

و رجوع به نسب شود.

— علم الانصاب، دانشی است که از نسیهای

مردم و وقایع‌های کلی و جزئی آن سخن می‌دارد

و غرض از آن استرا از غلط در تعیین نسب

اشخاص است نخستین کسی که در این علم فتح

یاب کرد هشام بن محمد بن سائب کلّی در گذشته

سال ۲۰۴ هـ. ق. بود وی در این موضوع

پنج کتاب تصنیف کرد. (از کشف الظنون).

**انس آید**. [اَن] (ماخوذ از عربی، ل ج) قریه ایست

در رستاق علم در خاک مدائن در حوالی درگزین

(ازمرآت البلدان ص ۹۷). قریه ایست

از اعیان درگزین. و از آنجاست ابو القاسم

ناصر بن علی درگزینی وزیر مسعود بن محمد

سلجوقی و طغرل بن محمد. (یادداشت مؤلف).

و رجوع به ناصر درگزینی در همین لغت نامه شود.

**انسانا**. [اَن] (ل ج) مویزج. (فهرست

معزّن الادویه). زیب العجل. مویزک. و

رجوع به انسانا شود.

**انصاج**. [اَن] (ماخوذ از عربی، ل ج) نسج.

(باده داشت مؤلف). نسجهای و بافته‌ها.

(ناظم الاطیاء). و رجوع به نسج شود.

**انصاخ**. [اَن] (ع مص) نویساندن. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). بقال انصخ

الکتاب فلسفه. (منتهی الارب) (ناظم

الاطیاء). || منسوخ یافتن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء) (تاج المصادر بیهقی).

**انصاسا**. [اَن] (ماخوذ از سریانی ل ج) کشف

و مویز. (ناظم الاطیاء). و رجوع به انسانا

شود.

**انصاع**. [اَن] (ع مص). در باد شمال در

آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)

(آندراج). داخل شدن در نسج [اَن]

(== باد شمال). (از اقرب الموارد).

(۱) انس به انسان و انساناً از باب مفعول مضرب و کرم. (ناظم الاطیاء). (۲) فرانسوی Once

(۳) در متون لغت عربی که در دسترس ما هست دیده نشد. (۴) باین معنی ناقص یابی است. (۵) باین معانی مهموز الایم است.





آدمی است . (غیاث اللغات) (المندوح) .  
 مردم . مردمه . ئی . یه . بیگ . ورجوع به  
 انسان البین وشواهد انسان ( = مردم) شود  
 — انسان البین . مردم چشم . (از مؤید -  
 الفضلا) . یه . بیگ . ئی . مردمک .  
 مردمک چشم . مردمه چشم . مردمک دیده .  
 مردم دیده . ذباب العین . صبیح العین . فاضل .  
 (یادداشت مؤلف) . ورجوع به ترکیب زیر  
 شود .

— انسان عین، مردم چشم - مردمک چشم، انسان العین، کاکه، کیچک، بده، بیچک، تخم چشم، فنی، مردمه، (زادداشت مؤلف)، || سرائشت (مؤید الفضلاء)، سرائشتان، (مثنی الارب) (ناظم الالباب) (از معجم - متن اللغة)، || سایه مردم، (مثنی الارب) (ناظم الالباب)، (از معجم متن اللغة)، || سر کوه، (مثنی الارب) (ناظم الالباب)، (از معجم متن اللغة)، || سایه کوه، (از اقرب - البوارد)، || زمین فاکشته و غیر نزروع، (مثنی الارب) (ناظم الالباب)، (از اقرب - البوارد)، ج، اناسی [ا ی ی] و اناسیه [ا ی ع] و اناس، (از اقرب البوارد)، انسان، [ا ی ا ی] (اخ) نام سوره هفتاد و ششم از قرآن مجید، مکی، دارای ۴۱ آیه، آن را سوره دهر نیز نامند.

**اَنَسَانات** . [ اِن ] (ع) پیر : انسان . (از)  
فرهنگ فارسی معین .  
**اَنسان دوست** . [ اِن ] (ص مرکب) آنکه  
افراد آدمی را دوست دارد . پسر دوست .  
**اَنسان دوستی** . [ اِن ] (حاصل ص مرکب)  
دوست داشتن افراد انسانی . پسر دوستی .  
**اَنسانه** . [ اِن ] (ع) زن . ( ناظم  
الاطباء ) . رجوع به انسان شود .  
**اَنانی** . [ اِن ] (ص نسبی) . متبوی به  
انسان : قوه یا نفس انسانی . ( یادداشت  
مؤلف ) .

انسانیت. [ای ی] [مأخوذ از عربی  
معن جعلی] مردمی، آدمیت، (واحد است  
مؤنث). || تربیت و اخلاق، یعنی که از  
شخصات انسان است، (فیهنک فارسی -  
معنی). مردمی و بیروت و تمدن و تربیت و  
مالیت و عروش خانگی و ادب. (ناظم الاطیاف)  
— بی انسانیت، بی تربیت و بی ادب  
(ناظم الاطیاف).

افسانیت پرورد. [رای ی ب و  
(ن ف مرکب) پروندهٔ افسانیت و مردم  
و ادبیات نیک بشری. (ز یادداشت مؤلف)  
افسانیت گردن. [رای ی ل ک ت] (میر  
مرکب) مردمی گردن. (یادداشت مؤلف)  
انصب. [آ س] (ع ن تغذیلی) مناصب  
(حیات لغات) (آندراج)، ایق. اولی  
(یادداشت مؤلف)، مناصب و مائده ق

ممشکل تر . ( ناظم الاعطیاء ) . || عالم تربہ  
علم انصاف . عالم تربہ نصب : عقیل بن ابی  
طالب برادر علی بن ابیطالب علیہ السلام نصب  
قریش و اعلم آنان به ایام عرب بود . ( ابن  
مستوفی الاثر ) یقول یادداشت مؤلف .

|| هذا الشرائع ، یعنی این شعر بسیار  
 لطیف است از روی عشقنازی . ( منتقی =  
 الادب ) ( ناطق الاملاء ) . بسیار لطیف از  
 روی عشقنازی ( شعر ) . ( یادداشت مؤلف ) .  
 مثال :

## امثال :

المسألة الأولى

اتساع من رقعة

اَتَمِّبْ بِهْ دَقْعَا .

تأليف ابن سنان المدعة. (از بهاداشت مؤلف).  
الاسماء [ ا س ] (ع مص) بوسه بازداشتن.  
(مستعمل الادب) (ناظم الاطباء) (آفتدواج).  
افساح. (از اقرب الی الوداد). از چریزی بیرون  
آمدن. (تاج المعاد و بهیقتی) (معاد و زو زنی).  
الاسماء [ ا س ] (ع ا) ج ر نسیم.  
(ناظم الاطباء) : (از اقرب الی الوداد).

**انقباض** - [ا ن ق ب] (ع-عصن) دوزخ کو دیدن  
(از منتهی الارب) - (ناظم الامایه) (از اقرب  
الموارد) - || فرم شدن - (از منتهی الارب)  
(ناظم الامایه) (از اقرب الموارد) -

|| پخته شدن خرما. (تاج المصادر و بی‌نقصی -  
نسخه خطی ورق ۲۲۷ ب). تمام پخته شدن  
خرما. (یادداشت مؤلف).

|| (۱) دوازی ، یقال : فی وجہ انہا  
(منہی الاوی) (ناظم الاملاء) .

افسوسها که [ایران] (ع مصی) ذوب شدن  
نقره - (ناظم الاطیاف) - کداحته شدن زرو و  
آن و ریخته شدن در قالب - (از اقرب العوادر)  
کداحته شدن زرو و نقره و دیگر فلزات  
(غیاث اللغات) (آئندراج) : و او تدا نار  
فانیست الفسفة - (اخبار الصیغ والهند  
منقول یادداشت مؤلف) .

انس پرورش. [ا، پ و] (نوع مرکب)  
آنکه پرورده و پرورش یافته در انس و الف  
است :

پروردگار و حاکم زبده چندی

کہ غمِ نفسی کہ انہی در و دایست

خاندان

است. و آن پنج گیاهی باشد خوشبوی که  
 بوی سدا گویند. (برهان قاطع). و آنرا شمشاد  
 نیز گویند. (شرفنامه منیری). و درجوع به  
 آتس شود.

**آستیتو**، [۱] (مأخوذ از فرانسوی؛ یا)  
 (۱) الجمن علمی یا ادبی، (فرهنگ فارسی  
 مدین)، مؤسسه باعازمان علمی یا ادبی یا هنری.  
**آستیتو پاستور**، [۲ ت] (راغ)  
 مبدای که در پارک سال ۱۸۸۶ میلادی

مواجهه هاری (دام‌الکلب) بطرفی استوار و تکمیل شیعی بر اوزیک ایجاد شد این مؤسسه بعدها تکامل یافت و شعب آن در فرانسه و مسکو، مراکش و همچنین در مالک خارجیه دایر گردید. دو تهران هم شعبه انستیتو پاستور دایر است. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انسجارج. [ا. س.] (عصر) - جوانمردی نودون  
 (ناظم الاطباء) - انساج. (از اقرب الوارث) .  
 انسجارج. [ا. س.] (عصر) - بیوسه و شش  
 شیر یا هر مایه دیگر. (از مستهی الارب) (از ناظم  
 الاطباء) (از آفتندراج) . || قزوین شش و بی  
 مستهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آفتندراج)  
 (نام المبادی) . (شش و بی) . (رق ۲۲۸ ب.)

انجبال . [ايس] (ع مصر) ويخته شدن  
آب . (از متهی الاوب) (تافلیم الاغیاء) . (فاج)  
العصاره بیهضی نسخه غطی ورق ۲۳۰ الف)  
(از اقرب الموارد) .

انسجام. [ایب] (ع.ص) روان شدن اشک  
و جز آن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
یقال انسجم الدمع فانسجم و كذلك الماء  
(ناظم الاطیاء) : روان شدن اشک و آب و  
جز آن. (آندراج) : روان شدن آب  
و اشک. (تاج المصادر بیهقی) : روان شدن  
و ریخته شدن آب و اشک. (از ارب)

المواد). وینجا شش آّب، (مضاد زُرّوئی)،  
 || (ا م س) روانی (کلام و غیره)  
 (فرهنگ قاوسی معین). انتظام (در کلام)، (ا)  
 یادداشت مؤلف). نزد بلغا هقی بودن سزا  
 از تمقید و روانی آن است همچون آب زرقه،  
 از قریب آسانی ترکیب و روانی الفاظ همچو  
 میلی است که جاری می شود مانند آیات قرآن  
 که هفت آنها، نسیم است. و اعلیٰ ربیع گفته اند  
 چون در نثر انجم قوی و نیرومند گردد  
 فقرات نثر مانند مصرعهای نظم پذیرد قصه  
 موزون می شود. (از کشف اصطلاحات  
 الفنون) و رجوع به همین کتاب شود.

انس جیء [ ا ] ( ن ف مرکب ) آفت  
خواهند و چونند و انس و الفت است و عربی

۱۰. روحانی و فکری توانایی

آن نوع مطلب کہ جسے اوپر  
قلمی

انسجھہ۔ [اُرمج] (مأخوذ از عربی)  
[اُرمج] (مأخوذ از عربی)۔

انستحاء. [ايس] (ع معن) مسترد ش  
موی. (ناظم الاملاء). و رجوع به است  
شود.

اِسْتَحْبَابُ [ اِيس ] (ع مص) كَشِيْدَةٌ  
(مَنْتَهَى الْاَرَب) (فَانَامُ الْاَمْلِيَاء) (اَنْتَهَرَجُ رَاجِ  
(تَاجُ الْمَصْلُوْبِيَهِي) . كَشِيْدَةٌ شَدِيدُ بَرْدٍ  
نَمِيْن . (اَزْ اَقْرَبُ الْمَوَارِد) . وَ دَوْرُ  
تَاجِ (اصْطِلَاحُ نَحْوِي) وَ كَشَافُ اَمْلِيَا  
الْفَنِّ شَدِيدُ

فهرست جلد های چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حروف الفبا	شماره حرف	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بر ریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	آبروسند	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	آبروسند	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اعتبار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۹	ث	ثبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۹	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اعتبار	ازدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلازه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۹	ذ	ذوق و ذوقوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۹	ض	ضمیم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	ازدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۳	پلازه	پوده کتاب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۴۰
۱۶	ژ	۹	ژ	ژبهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	س	۱	س	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگک بتن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگک بت	ایده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۲	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کتاب	پی	۱۰۰	اسرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	س	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غنیفه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ث	۱	ث	قاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نابیش	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	گیربانی	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	س	۳	صرفه	صلاته	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نابیش	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۱	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ث	۲	قاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیه گاه	۹۹	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نقس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	—	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰



بقیه فهرست جلد های چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حرفهای الفبا	تعداد حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۴۱	ح	۱	چای کنده	چ	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اشبه	اشتهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گیوریاس	گوزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	سلالة استخاره	صیون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۲	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	چ	چامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تیخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غیث	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کنده	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پسه گاه	پی وری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدین سلطان	۱۰۰	اسرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	ک	۳	گوزبردار	گوزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاصدوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشتهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	چامه	جابل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تیخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۲	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۲	چشم زخم	چم دم	۱۰۰	اسرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروغتن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گوزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاصدوریاس	قراکلی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدین...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صفر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدبیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراکلی	قشقه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	س	۱	س	شاملر کنده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	بقرشان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	خ	۴	خلوان	خیمه (کامل)	۱۲۵	اسرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ا	۱	ا	حانی کرمه	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عفتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتالورک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جیلات	جرازم	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	نردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیه فهرست جلدهای چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حرفهای اقتبا	شماره حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بیا بریل
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	ژانده	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصغهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۲	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلمه آب مرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النبیه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ث	۶	تدجیل	ترکک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	و (۳)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	دامی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۲	خانه	خجده لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشادون	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامک	جریون عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	چ (۲)	۱	چش	چمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زین	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	سنانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	بافرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گپه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترکک	تشبه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	د	۲	دار	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریون عطیه	چین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۲	علی زینبی	صادیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	س	۳	کانظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	و (۱)	۲	رای	وجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلمه آغوند	قیه لی (کامل)	۱۶۵	امرداد و شهریور	۱۳۴۴	۱۲۲
۱۱۰	ز	۳	زبور	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	نگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نثوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ث	۸	تشبه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خرقه	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	ج	۴	چم و میسان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۳)	۳	چمرات	چیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۳	شاطرنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	روتم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	نگار گردیدن	نیدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰



بقیه فهرست جلد های چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره سلسل	حرفهای ابتدا	شماره حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		شماره پیرایه
			از	تا		ماه	سال	
۱۲۳	الف (۲)	۵۳	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ب	۵	تشریفات فروش	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بهر	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تغذیه	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	اسکان و غیر	انتکات	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ش	۳	هوار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	ش	۵	شربت	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۱۵	عبادیه	عیینه	۱۹۲	امرداد و شهریور	۱۳۴۶	۱۵۳
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تند	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عشک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیاء	افا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حرمه	حرمه (کامل)	۱۵۸	بهمن و اسفند	۱۳۴۶	۱۳۱
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	وکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تند	توزیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خریبه	خشم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکات	انتساب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
جمع	۲۰ حرف و مقدمه	—	—	—	۱۶۷۴۳	—	—	۱۲۰۴۶





Université de Téhéran  
Faculté des Lettres  
et Sciences Humaines

Institut Loghat - Nâma

# LOGHAT - NAMA

( Dictionnaire Encyclopédique )

Fondé par

ALÍ AKBAR DEHKHODÂ

( 1879 - 1956 )

Sous la direction de

**Mohammad Mo'in**

Professeur à la Faculté des Lettres  
Université de Téhéran

Numéro de série 141

Lettre A. Fascicule 4

Entekas - Ensehab

TEHERAN

Juillet - 1968

Imp. Mansourghat.

دانشگاه تهران

دانشکده ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

## دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر سید جعفر شیدی

دکتر محمد مصطفی

استاد دانشکده ادبیات

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

شماره مسلسل : ۱۵۷

شماره حرف «الف» (بخش دوم) : ۵

### انسحاج - ای یون

تهران، بهمن و اسفند ۱۳۴۸ هجری شمسی

چاپخانه سازمان چاپ دانشگاه تهران



مؤلفیت: نقشبند قادری، مقالہ: ابن ماجہ اور آیات حسن انوری، دکتر علیرضا فیض، دکتر سید علی موسوی بہبہانی  
دکتر رضا قاسمی، بچہ دانت

در مطالب مندرج در آن با آقایان محمد ورفیق گنابادی و عباس دیوشلی مقابله شده است

خوارندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجله لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدائرة سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شده لغت نامه

برای هر ۵۰ صفحه تقریباً یکی جلد در نظر گرفته شده است.

[illegible]

### نشانه‌های اختصاری

را	اسم	مس	مسلی الله علیه وآله وسلم (پس از نام رسول)
راخ	اسم خاص (علم)	ص مرکب	صفت مرکب
را مرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
رامس	اسم مصدر	ع	عربی
راج	جمع (پیش از لغت)	ق	قید (نوع کلمه)
راج	جمع . . (پیش از لغت مفرد)	ق	قمری (پس از تاریخ سال)
راج	جلد (پیش از شماره مجلدات کتاب)	م	وایدی (پس از تاریخ سال)
راج	ماء جیاهی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حاصل	حاصل مصدر	مص ل	وایدی لازم
مجلد	عربی الی چاپ مهران	مص م	مصدر متعدی
رتس	رفعی الله عنه	ن ث	نعت تفصیلی (صیغه تفصیل)
ره	وحیة الله علیه	ن ث	نؤثت
سی	سطر	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)
ص	صفحه (پیش از عدد)	ن ل	نسخه یدل
ص	صفت (نوع کلمه)	ن م	نعت مقولی (اسم مفعول و فروع آن)
ص		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط غبیض حروف متحرک (بی‌مضای حرفی که پیش از واو ، باء الف با حرکت هجین باشد ) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خوابی باشد نشان آنست که شش کلمه معلوم است

نشانى : بهارستان . دانشكده ادبيات ساختمان شماره ۴ . سازمان لغت نامه دهخدا .

**انصاج**. [ا. یس] (ع. مص) غشائیه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۲۸ الف). || پوست باز گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد).

**انصاط**. [ا. یس] (ع. مص) از دست کسی لغزیدن چیزی و افتادن، انصاط من یده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). چیزی لغزیده افتادن چنانکه از دست. (یادداشت مؤلف).

|| از بالا به چیزی آویخته سپس از دست آن را گذاشته فرود آمدن يقال: انصط من النخلة اذا تدلی عنها حتى یترک لا یسکها یده. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). دست از چایی چنگ زده رها کردن و به زیر آمدن. (یادداشت مؤلف).

**انصاق**. [ا. یس] (ع. مص) سوده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). انصاق. (از اقرب الموارد). || فراخ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). انصاع. (از اقرب الموارد). || خشک شدن یستان نافع بائیر. (منتهی الارب) (آندراج). خشک شدن یستان شیره سوده شتر. (ناظم الاطیاء).

**انصاح**. [ا. یس] (ع. مص) غشائیه و سوانس شدن و تابان گردیدن درم. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). سوده و تابان گردیدن درم. (آندراج). تابان شدن درم. (از اقرب الموارد). || روان گردانیدن سخن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || پوست باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). (از اقرب الموارد).

**انصاج**. [ا. یس] (ع. مص) پرووی افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انصاح**. [ا. یس] (ع. مص) بر روی بایرانه افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج). به پشت افتادن و در پا راندن. (از اقرب الموارد).

**انصاح**. [ا. یس] (ع. مص) گسترده و پهناور گردیدن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطیاء) (آندراج). انصاط. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطیاء).

**انصاف**. [ا. یس] (ع. مص) بسته شدن و بند گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). بسته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (غیث اللغات).

|| (مأخوذه از عربی ا. یس) بند آمدگی و گرفتگی وسه شدگی بسته شدن راه. (از ناظم الاطیاء). بستگی. (یادداشت مؤلف). از حال ضعف مرکب و قلوب مضارب و انداد

و چاه مطالب او خبر داده. (ترجمه تاریخ یسینی ص ۱۹۲).

|| در اصطلاح پزشکی، گرفتگی و محدود شدن مجاری اعضای مختلف بدن (۱). انقباض. قیض مجاری. (فرهنگ فارسی معین).

**انسی دادن**. [ا. د] (ع. مص مرکب). ایجاد انس و الفت کردن میان دو پاره تن. (فرهنگ فارسی معین). تائیس. (تاج المصادر بیهقی) (دهاد).

**انصار**. [ا. یس] (ع. مص) فروخته شدن موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). فروخته داشتن موی. (آندراج). فرغالی موی. امیر سال.

(یادداشت مؤلف). || شتابان و نرم دویدن و فرود آمدن و پیوسته رفتن و دویدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج) شتابان، سرازیر شدن. و پیوسته رفتن. (از اقرب الموارد).

**انس داشتن**. [ا. د] (ع. مص مرکب) الفت داشتن.

آن نه تنهاست که پا یاد تو دارد انس ناگویی که مرا ملالت تنهایی هست. سعدی.

**انصال**. [ا. یس] (ع. مص) فروخته شدن جامه و موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). فروخته شدن. (از اقرب الموارد). فروخته شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). فرو گذاشته شدن. (یادداشت مؤلف).

**انصاف**. [ا. یس] (ع. مص) به شدن جراحات. (منتهی الارب). (آندراج). به شدن جراحت پشت. (ناظم الاطیاء). به شدن زخم پشت. (از اقرب الموارد).

**انصر**. [ا. یس] (ع. ا. ج. و سر [ن]) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطیاء). کرکها. کرکسان. و رجوع به انصر شود.

**انصراف**. [ا. یس] (ع. مص) دور شدن. يقال: انصر عن الهم: دور شد از آن درد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). دور شدن اندوه از کسی. (آندراج). براندن غم. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انکشاف. (از اقرب الموارد). تیری شدن اندوه. (یادداشت مؤلف).

**انصراب**. [ا. یس] (ع. مص) در سوراخ شدن و بقا انصراب الفیل فی حجره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). در سوراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). در سوراخ شدن روباه. (آندراج) داخل شدن حیوان و سوراخ در سوراخ خود. تیرب. (از اقرب الموارد). || دراز شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

**انصراف**. [ا. یس] (ع. مص) واکرده شدن موی و فروخته گردیدن آن. (از ناظم الاطیاء).

(الاطیاء). || به پشت خوابیدن و پاها را از هم بازگشاده کردن. (از ناظم الاطیاء). به پشت افتادن و دوبار گذاشتن. (از اقرب الموارد). || برشته و ریخته شدن. (ناظم الاطیاء). از لباس در آمدن و پاره شدن. (از اقرب الموارد). برهنه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). || روان شدن و رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). تند آسان رفتن. (از اقرب الموارد). || (ا. یس) آسانی و روانی. (مرآة الخیال چاپ سنگی ص ۱۰۲).

**انصراف**. [ا. یس] (ع. مص) باسانی فرو شدن در گلو و يقال: انصراف فی جلقه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) باسانی فرو شدن چنانکه لقبه در گلو. (از اقرب الموارد).

**انصراف**. [ا. یس] (ع. مص) سست شدن بندهای کسی و يقال: انصرفت مقاصله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). ضعیف شدن (مغاسل). (از اقرب الموارد). انصراف مغاسل، سست و ضعیف شدن بندهای تن. (یادداشت مؤلف).

**انصطاح**. [ا. یس] (ع. مص) ستان دراز شدن و جنبش ناکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). به پشت دراز کشیده شدن و حرکت نکردن. (از اقرب الموارد). انصطاح الریح، اذا امتد علی فضاء ولم یتحرك. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

**انصاع**. [ا. یس] (ع. مص) جاری شدن آب. (ناظم الاطیاء). جاری شدن آب و روان گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). روان گردیدن آب. (از اقرب الموارد).

**انصاف**. [ا. یس] (ع. مص) برهنه شدن سرخس از موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). و آمدن پیر سرافرمی. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۸ ب). || رفتن شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج). رفتن در زمین. (از اقرب الموارد). رفتن چنانکه شتران. (یادداشت مؤلف).

**انصاف**. [ا. یس] (ع. مص) باز شدن دور. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). درقا شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انصاف**. [ا. یس] (ع. مص) ریخته شدن خون و اشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد).

**انصکاب**. [ا. یس] (ع. مص) ریخته شدن آب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). ریختن آب (غیث اللغات). || گریستن بسیار. (غیث اللغات).

**انصکاف**. [ا. یس] (ع. مص) بهم زدن. (منتهی الارب). رجوع به اقرب الموارد شود. **انصکت**. [ا. یس] (ع. مص) (مأخوذه از فرانسوی). (۲) درام و خسته. (ناظم الاطیاء). رجوع

مستند است.

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

مرداران اسکندر مقدونی بود . در جنگ با  
فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا شود .

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

مرکب خورگرفتن . خورگرفتن . ( یادداشت  
مؤلف : انسی گزیت ) ( ا ن س ی گ ز ی ت )

المف . الفت گزیت . انسی یافتن :  
باغم رفیق طبع از آنسان گرفت انسی  
کتر در چوغم در آید گزیت در مرصبا .  
معهده سعد .

ناکه کیرم انسی گزیت و فانی روزی  
روزی من قیدت یغیو نیست در عالم وفا .  
شکالی .

چو وحشی توس از عرس و شایان  
گرفته انسی یا وحش بیابان .  
نظای .

مرغ مألوف که باغانه خدا انسی گرفت  
گزیستگش بزمی جای دیگر می نرود .  
معدی .

همچون دومت یادام اندر یکی مقینه  
باغم گرفت انسی و ز دیگران ملاقی  
معدی .

بیل ندارم بیاغ انسی نگیرم به سرو  
سروی اگر لایق است قد غرامان اوست  
معدی .

چون انسی گرفت و مهر پیرست  
دانش به فراغ بیا کتی .  
معدی .

ازین نگذاشت تا گزیم انسی بر سر گزیت  
حیث وحشی گنیم ترم کرد آهوبت .  
میرزا محمد سعادت ( بنفلی آندراج ) .

من :  
پلوش کسی که انسی گیرد  
هم عادت و حشبان بخیرد .

( ا ن س ی گ ز ی ت ) ( ا ن س ی گ ز ی ت )  
**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

در درون چاه و زندانش بداند انسی گزیت  
تو یقین دانی که آن گنجیست بی ویرانی  
عطار .

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

دور گردیدن نام کسی ( منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطباء ) ( آندراج ) . انسی گزیت . ( از اقرب  
الموارد ) . بی اندوه شدن و بی وحشی شدن .  
( ناظم المصداقی ) .

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

رفتن . ( از منتهی الارب ) . شتاب کردن در رفتن  
( چنانکه از دیکن بود و رفته از بومست خارج شود  
و اغلب در ناله بکار آورد ) . ( از اقرب الموارد ) .  
فیک رفتن ستود . ( معصاه و زورنی ) [ ا ن س ی گ ز ی ت ]  
نیست شدن . ( ثبات اللغات ) .

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

غفلت بیرون رفتن . ( از منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطباء ) . بدون اطلاع دادن و پنهانی بیرون  
رفتن . ( از اقرب الموارد ) . جیم شدن . ( یادداشت  
مؤلف ) . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )  
مؤلف : ( ا ن س ی گ ز ی ت ) ( ا ن س ی گ ز ی ت )  
عبر من قشره کله و سلت حتی بکون کالجی سو .  
( ابن البیطار یقه ) یادداشت مؤلف .

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

چیزی از چیزی . ( منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطباء ) . بیرون آمدن از چیزی . ( ناچ  
المصداقی ) ( ترجمان القرآن جرجانی ) :  
و اتباع بی دیانت و صیانت ایشان که به انسی  
شمار شریعت نزدیک بودند . ( جهانگشای  
جویی ) . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )  
الاطباء ( ناچ المصداقی ) . گذشتن ماه .  
( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) ( مجمل اللغة ) .  
گذشتن . ( ترجمان القرآن جرجانی ) . به آخر  
رسیدن ماه . ( یادداشت مؤلف ) . [ ا ن س ی گ ز ی ت ]

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

بر آمدن دوز از شب . ( منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطباء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) . [ ا ن س ی گ ز ی ت ]  
آمدن ماه از بومست . ( از منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطباء ) ( از آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
بومست افکندن مار . ( یادداشت مؤلف ) .

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

|| کشیده شدن شمشیر از غلاف . ( از المصداقی ) :  
و اعراب عاقان حیوت قوم تبار دیده بر مثال  
اعترا از اندیشه های غریب گریزان شدند .  
( جهانگشای جویی ) .  
— اسناد بدن ، انزال آن . ( یادداشت  
مؤلف ) .

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )

**انسی گزیت** . [ ا ن س ی گ ز ی ت ] ( ا ن س ی گ ز ی ت )





|| سخن بردازی، سخن آفرینی - نویسنده نوی.  
شاعری - تالیف عبارت ؛  
دل شاد و دل گرفت از فکر

چون مدبره خود را انشاء  
مسیر - مسیری

پیروده دانم این مثنوی و کسرت دم بدم  
هیچ خاطر وقت انشایرتابه پیش از این،  
شعانی.

ویرم آری سحر آفرین که انشا  
و لیک زحمت انشایرتا ادم سر.  
خاقانی.

قصم از انشا او را نخواست  
قصم از انشای آواز تراست .  
( مثنوی مولوی ) .

|| (۱) نوشته مرسله و مضمون و مضمون و فقه.  
(ناظم الاطیاء). هر نوع نوشته ای که مراد از آن  
نمایانند قدرت نویسنده و تمیز از پیش نوشته  
باشد. (مقابل املا در مدرسه)؛

چون تسکست بحیال انشا از اول دیده  
سبب انشای و کفی آخر انشای پند .  
خاقانی.

هنا که در فارس انشای من  
چو مشک است بنیست اندر سخن  
(بوستان سده).

و رجوع به انشا و انشا کردن شود.

**انشاء** . [ ا ] (ع م ص) بیرون آمدن از  
چیزی . (از مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء) (از  
اقراب الموارده) . || آفریدن . (مثنوی العرب) .  
(ناظم الاطیاء) (فیات اللغات) (آندراج) (از  
اقراب الموارده) (ناج المصدا ربیهتی) (ترجمان  
القرآن جرجانی) . ایجاد چیزی که مسبوق به  
ماده و وقت نباشد . (از ترمذیات جرجانی) .  
و هوالنشی انشاء جات . (قرآن ۶ : ۱۰۲) ؛

از آنست که وزمه آفریده و ساخت . (کشف  
الامرار ج ۳ ص ۵۰۳) .

|| (۱) بیرون آمدن از آنست . (مثنوی العرب) (ناظم  
الاطیاء) . (۲) بیرون آمدن از آنست . (از اقراب الموارده) .  
بدانست . (مفضل اللغات) . || (۳) بیرون آمدن از چیزی  
و در شمع و آن . (مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء) .  
آغاز کردن . (فیات اللغات) (آندراج) .  
است آفریدن . (ترجمان القرآن جرجانی) (از  
اقراب الموارده) . || آفریدن . (مثنوی  
العرب) (ناظم الاطیاء) (از اقراب الموارده) .  
|| (۴) بیرون آمدن از چیزی . (مثنوی العرب)  
(ناظم الاطیاء) . آفریدن کردن بدی خود را .

(از اقراب الموارده) . || (۵) بیرون آمدن از آنست . (مثنوی  
العرب) (ناظم الاطیاء) (از اقراب الموارده) .  
|| وضع نمودن و بیرون آمدن از آنست . (مثنوی  
العرب) (ناظم الاطیاء) وضع کردن و ایجاد  
کردن و آغاز کردن حدوث را . (از اقراب  
الموارده) . از خود چیزی گفتن . (فیات  
اللغات) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) .  
شعر گفتن . سرودن . (یادداشت مؤلف) (۱)  
خواندن و آوردن شعر از خویش . (مقابل انشاء  
(فرهنگ فارسی معین)؛

مراد سیدی از انشاء رحمت خدمت  
نصیحت است جسم قبول شاعشاه  
سیدی .

ای که انشاء عطارده صفت خدمت است  
مقل کل جاگر مقلرا کس دیوان تو باد .  
سازد .

|| (۱) بیرون چیزی رفتن . (مثنوی العرب) (ناظم  
الاطیاء) (از اقراب الموارده) . بیرون آمدن و بیرون  
چیزی رفتن . (آندراج) (۲) || (۳) علمی که  
دانست شود بدان ترکیب عبارت نثر . (فیات  
اللغات) (آندراج) . دانشی است که از سخن  
مثنویست می کند از جهت رمایی و شیری  
و مشتمل است بر آداب معتبر در نزد بلغا و  
ادبا و مبادی آن ماعوضه است از غلبه و مسائل  
و در آن از جمیع دانشها به خصوص از مسکست  
و علوم شرعی و سیر و مبادی خود متدانه و  
چیز آن بکار رود . (از کشف الظنون) . و  
رجوع به همین متن شود . || کلامی که برای  
نست آن خارج نباشد . کلامی که قابل صدق  
و کذب نباشد . (از ترمذیات جرجانی) .  
کلامی که احتمال صدق و کذب نداشته باشد  
و قسم آن بیاراست منجمله آن امر و نهی و  
نهی و قسم . (فیات اللغات) (آندراج) .  
مقابل اخبار [ ا ] (یادداشت مؤلف) . رجوع  
به کتب استنباط احکامات افقون شود .

|| (۴) بیرون انشاء . وزارت یا ادارای که  
مکاتبات دولتی در آنجا صورت می گرفته .  
(فرهنگ فارسی معین) .

**انشاء الله** . [ ا ] (ع م ص) (مأخوذ از آری ؛  
نشد) ان شاء الله . رجوع به ما شاء الله شود .

**ان شاء الله** . [ ا ] (ع م ص) (مأخوذ از آری ؛  
(۱) کلمه شریعتی است که در مقام استقبال  
کتابه استعمال می کنند . یعنی اگر میخواهد خدا  
(ناظم الاطیاء) . اگر خدا می خواهد . اگر خدا  
خواهد (۲) و بیاراست خدا (یادداشت مؤلف) ؛  
قانون است که مالک جهان توان بگوید  
خود همین دان که بودار بیوانشاه  
موجودی .

|| دود اول فارسی زبانان بجای آیین استعمال  
شود . (۶) (فیش لغت نامه) . چنانکه دود اول  
عالم پس از دعایی که کسی کند مصداقش گوید  
ان شاء الله ان شاء الله ؛

به خراسان شوم ان شاء الله  
چون خراسان شوم ان شاء الله .  
خاقانی .

چشم یارم همه بیماری و باز  
همه درمان شوم ان شاء الله .  
خاقانی .

|| ان شاء الله گفتن . بیرون آوردن ان شاء الله  
استثناء (۷) . رجوع به استثناء شود .  
مثل ؛

انشاء الله گریه است . (از امثال و حکم مؤلف) .  
و رجوع به همین کتاب شود .

**انشاء** . [ ا ] (ع م ص) بسته نمودن و  
آفریدن گردانیدن . (مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . بسته کردن . (ناج المصدا ربیهتی)  
(مصدا ربیهتی) . اطلاق . (از اقراب الموارده) .  
در آوردن . (یادداشت مؤلف) . || (۱) ناروان  
ساختن . (مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
|| بسته و زینت باد و برداشتن خاک و سنگریزه  
را . (مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
تند و زینت باد . اقباس . (از اقراب الموارده) .

|| دوام آفریدن شکاری شکار را . (مثنوی  
العرب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . آفریدن  
شکارچی شکار را در دام . (از اقراب الموارده) .  
**انشاء** . [ ا ] (ع م ص) (۱) پیرایه دوانی است  
که آفرای فارسی موزیک و بعضی زینت انجیل  
خوانند . (برهان قاطع) . موزج . (ذخیره  
غیر از مثنوی) . کشمش کولی . (فیش لغت نامه)  
و رجوع به موزیک و موزج شود .

**انشاء** . [ ا ] (ع م ص) (۲) نشی [ نشی ] .  
(۳) (مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از  
اقراب الموارده) . آفریدن . (آندراج) . و  
رجوع به نشی شود .

**انشاء** . [ ا ] (ع م ص) (۴) تعریف کردن گم  
شده را . (مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء) . تعریف  
گم شده کردن . (آندراج) . تعریف کردن گم  
شده . (ناج المصدا ربیهتی) (مؤید القسلا) .  
تعریف کردن گم شده را و راهنمایی کردن بهار .  
(از اقراب الموارده) . (تعریف کردن خوانستن .  
(مثنوی العرب) (ناظم الاطیاء) . طلب راهنمایی  
کردن به گم شده (شده معنی اول) . (از اقراب  
الموارده) . || (۵) همی کردن . (مثنوی العرب)  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقراب

- (۱) باین معنی مجهول الایم است .
- (۲) (قرآن ۵۸ : ۲۲) . قلما دخلوا علی یوسف آوی آیه ایوب و قل ادخلوا مصران شامه آتین .
- (۳) (۱۰۰ : ۱۲) قل انشأ الله و سوله الله و بالحق انشأ الله الحرام انشأ الله . (۲۶ : ۱۰۰) .
- (۴) در دستور زبان فارسی از قیود بسیار میروند . (۵) اگر خدا خواهد نگفتن از بعضی پس بداند و نشان عجز و شرم . موای .
- (۶) درین مورد باید از معنای بسیار آورد . (۷) ترک استثناء مراد شستی است نه همین گفتن که غرض حالتش است . موای .
- (۸) درین مورد باید از معنای بسیار آورد . (۹) ترک استثناء مراد شستی است نه همین گفتن که غرض حالتش است . موای .

در مرثیه او انشا کرده است. (ترجمه تازیانه یمنی). ابو القاسم حسین بن عبدالله مدنی در مدح سلطان این قصیده انشا کرده است. (ترجمه تازیانه یمنی ص ۳۶۹). شعری پاکیزه و مستطیل بر الفنا و رقیق و معانی جزو انشا کردی. (ترجمه تازیانه یمنی ص ۳۴۰).

گمرا آن جمله را سدی افشا کند.  
مگرد فزری دیگر املا کند.  
(مستان سدی).

آآه دلا گرزاد بد دور نشاد

از مطلع خورشید پیوسته ای کرده ام انشا.  
سبزه کاشی (بنقل آندراج).

می کند گلک سمن پرد از انشای منامی

تا گلستان قصورش را شود دستان سرا.  
اثر (بنقل آندراج).

**انشامیش** [ا] [ل] نوعی است از یابونه که عرب او را اقحوان پری خوانند. (ترجمه صیدان ابرو یمنی ص ۳۵۴) شملی بنقل فیش لغت نامه. و رجوع به اقحوان و یابونج شود.

**انسان** [ا] [خ] از ان. رجوع به انزان شود.

**انشایی** [ا] (مأخوذ از عربی، ص نسب) منسوب به انشاء.

— جمله انشایی، جمله ای که قابل صدق و کذب نباشد. مقابل خبری. اخباری. رجوع به انشاء شود.

|| مولد و دارای قوه ایجاب. (ناظم الاطیاء).  
**انشائیة** [ا] ی [ی] (مأخوذ از عربی، ص نسب) انشایی. رجوع به انشائی شود.

**انشباب** [ا] [ش] (ع مص) بالیدن و جوان شدن فروخته. (آندراج).

**انشتات** [ا] [ش] (ع مص) پراکنده شدن کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

**انشتار** [ا] [ش] (ع مص) برگشته بلکه گردیدن چشم. (از منتهی الارب). برگشته

بلکه چشم گردیدن. (ناظم الاطیاء) (از آندراج).

انشتریدن. (تاج المصادر یهقی) (مصادر زوزنی) انشتر (مؤث: شتره) گردیدن. (از اقرب الموارده).

و رجوع به شتره و انشتر شود.

**انشتین** [ا] [ت] [خ] رجوع به انشتین

شود.

**انشجار** [ا] [ش] (ع مص) رسیدن چشم کسی را و بخیاب شدن. (منتهی الارب).

خواب از چشم کسی برداشته شدن. (ناظم الاطیاء). خواب از چشم دور شدن. (از اقرب الموارده).

بی خواب شدن. (یادداشت مؤلف). || خلاصی یافتن. (ناظم الاطیاء). بشتاب رعایی یافتن. (از اقرب الموارده).

زوزنی. || دواز کردن گره یا بند شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). دواز کردن پای بند شتران. (آندراج). دواز کردن انشوطه عقاب و گشودن آن. (از اقرب الموارده).

|| رسیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). || استوار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). || بی قفسه گرفتن شتران را و رواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

**انشاط** [ا] [ل] [ع ل] چاه نژدیکه تنگ که دواز آن بیکه کشیده بر آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده). و رجوع به ذیل اقرب الموارده شود.

**انشاع** [ا] [ع مص] دارو در کام و دهان و در بینی چکانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). دارو در دهان ریختن. ایجاب. (از اقرب الموارده). || جزو قال گوی دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). مزدحازی (کف بین) را دادن. (از اقرب الموارده) || بشریت بفریاد کسی رسیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده).

**انشاغ** [ا] [ع مص] بکوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). تنگی. دور شدن. (از اقرب الموارده).

**انشاف** [ا] [ع مص] بجه فرزاد شتر بدیده ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)

(از آندراج) (از اقرب الموارده). || مرشیر عورافیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)

(آندراج). تشافه (کفیک شیر) شورافیدن. (از اقرب الموارده). کف شیرخواستن (ا).

(تاج المصادر یهقی نسخه خطی ورق ۳۸ ب).  
**انشاق** [ا] [ع مص] پیدام آویختن آه و را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج)

(از اقرب الموارده). || بویانیدن شوق را و دویشت ریختن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج). بویانیدن شوق (داروی

یمنی) را. (از اقرب الموارده). دارویی کسی را کردن. (تاج المصادر یهقی). و رجوع به شوق شود.

**انشا کردن** [ا] [ل] [ع مص] مرکب

آفریدن. خلق کردن. (فرهنگ فارسی معین). || مترسله نوشتن. تصحیح و یا جمع و قافیه نوشتن. (ناظم الاطیاء). ترسل. (دعای) سرودن شعر:

چون از غلب فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر. (تاریخ یهقی).

انشا کردنش روح و متعبد کنش عقل گردون کند املا و زمانه کند املا.

مسعود سید سلمان. [ ] بدیع همدانی این قصیده در مدح او انشا کرده است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰۹). عتبی رساله

الموارد. || شعر خواندن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر یهقی) (مصادر زوزنی) (غیثات اللغات).

خواندن شعر دیگری، مقابل انشاء. (یادداشت مؤلف). شعر کسی را خواندن برای دیگری. بر خواندن خواندن. و آوردن شعر از دیگری. (فرهنگ فارسی معین). سرودن. (یادداشت مؤلف). انشا کردن. شعر خواندن. (تاج المصادر یهقی).

— انشاد سرای، شعر خوان. (آندراج). — انشاد کردن، خواندن، قرائت کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به متشد شود.

**انشاء** [ا] [ع مص] زنده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارده) (آندراج). زنده کردن. (تاج المصادر یهقی) (غیثات اللغات) (مصادر زوزنی).

|| ارمه کردن. (یادداشت مؤلف): الرغام، حجر... یقطع من معاده و ينشرو ينجر.

(ابن الیبار، ذیل و خام بنقل و یادداشت مؤلف).  
**انشاز** [ا] [ع ل] چ، نشتر [تن] و

نشتر [تنش]. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). چ، نشتر [تنش] (از اقرب الموارده). و رجوع به نشتر شود.

**انشان** [ا] [ع مص] برداشتن استخوانهای مرده بجایگاه آن و ترکیب دادن بعضی آنها

ببعضی. (منتهی الارب). بلند نشاندن و استخوانها بجای خود گذاشتن و بعضی را به بعضی دیگر ترکیب دادن. (آندراج). استخوانهای مرده

را بلند کردن و بجایگاه خود گذاشتن و بعضی را بر بعضی دیگر سوار کردن. (از اقرب الموارده). استخوان بندی کردن. (یادداشت

مؤلف). || برداشتن چیزی را از جای وی. (منتهی الارب). از جای برداشتن. (فرحمان-

القرآن جرجانی) (آندراج). چیزی را از جای خود برداشتن. (از اقرب الموارده).

|| بر خاستن. (یادداشت مؤلف).

**انشاص** [ا] [ع مص] برگردان از جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

از عاج. (از اقرب الموارده). از جای برانگیختن. (تاج المصادر یهقی). بر خیزانیدن. (فیش لغت نامه).

**انشاط** [ا] [ع مص] غریه گردانیدن علف ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)

(آندراج) (از اقرب الموارده). || خداوند ستور یا شامش شدن، یا غشوش اهل گردیدن.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج). (از اقرب الموارده). خداوند ستور شامش گشتن. (تاج المصادر یهقی).

|| گردیدن مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارده).

|| گره گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارده).

گشادن گره. (تاج المصادر یهقی) (مصادر



**انتخاب.** [ا.ش.] [ع.م.] دو دیده شدن  
شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)  
[از قرب الموارد]. روان شدن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از قرب -  
الموارد). [منتهی الارب] (ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیده شدن.  
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از قرب الموارد) (منتهی الارب)  
لنت نام.

**انتخاب.** [ا.ش.] [ع.م.] هر دو دیده  
گشاده داشت متانت داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(ناظم الاطباء). به پشت افتادن و پرا ارم کشادن.  
(از قرب الموارد). و رجوع به انتخاب شود.  
**انتخاب.** [ا.ش.] [ع.م.] شکسته شدن  
پران کواکب یا عام امت (هر شکسته شدن را)  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن.  
(از قرب الموارد). کوفته شدن. (ناظم الاطباء)  
بیهوشی نسخه خطی کتابخانه امت نامه ورق  
۲۲۸ ب.

**انتخابات.** [ا.ش.] [ع.م.] سب و کفیه  
شدن پشت دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(ناظم الاطباء) (از قرب الموارد).

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] گفته کردن  
پوست و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). به نصف شکافته شدن. (از  
قرب الموارد). شکافته شدن. (ناظم الاطباء)  
(منتهی الارب).

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] گشاده شدن  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
قرب الموارد). گشاده دل شدن. (ناظم الاطباء)  
بهوشی. (مصادر زوزنی). گشاده شدن دل.  
(ناظم الاطباء). [ا.ش.] [ع.م.] شاه شدگی  
فصل گشاده آزادی. (ناظم الاطباء) (گشاده  
(یادداشت مؤلف). گشایش دل. گشاده  
دلی:

قصه آن پیر خواجه این زمان

التراج سینه ابر او شد.

**انتراق.** [ا.ش.] [ع.م.] گشاده شدن  
و شکسته شدن گشاده و جز آن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (از قرب الموارد). گشاده شدن  
و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
آندراج). شکافته شده گشاده. (از قرب -  
الموارد).

**انتراق.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
ارمنستان و آنکه هم معین نام خوانده می  
شود. (فرهنگ فارسی معین). (ناظم الاطباء)  
در آن بهر استخوانی حرکت است.  
کثیره استخوانی انتراق است.  
(ناظم الاطباء).

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] گفته شده است.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)  
شکسته شدن پوست. (از قرب الموارد).  
شکسته شدن. (ناظم الاطباء).

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج (در تداول عوام و عورت و شکر و  
بهره و غیره). شکر و عدل شکر است.  
انتراج. انتراج. شکر و عدل شکر است.  
و منتهی الارب. (از قرب الموارد).  
**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
شکر و عدل شکر و شکر و عدل شکر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

**انتراج.** [ا.ش.] [ع.م.] (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد)  
انتراج من علی مقدر  
انتراج من علی مقدر.

(۱) در بعضی از نسخه ها به جای انتراج، انتراج آمده است و در بعضی از نسخه ها به جای انتراج، انتراج آمده است.  
(۲) صاحب انتخاب در معنی و انتراج چیزی را می گوید که در دست آمده باشد و یا که در دست آمده باشد و یا که در دست آمده باشد.  
و میگوید که در دست آمده است.

**انشاء**. [ا ش] (ع مص) برپا شدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر ژوزفی).  
**انشوبه**. [ا ب] (ا) انجوبه (۱) (یادداشت مؤلف).

**انشوده**. [ا د] (ع را) شعر که در تاشد خوانند . (منتهی الارب) (آندراج) . شعر که در تاشد و مشاعر خوانند . (ناظم الاطباء) . شید . شعری که در میان قوم بعضی برای بعضی می خوانند . (از اقرب الموارد) . شعر خوانده شده . (یادداشت مؤلف) . چ ، اناشید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) .

**انشوخله**. [ا ط] (ع را) گره آسان گشای چون گره از ایند و مانند آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . گرهی که گشودن آن آسان باشد چنانکه از یکی آرد طرف آن بگشند باز شود . (از اقرب الموارد) . گرهی باشد که زود آسان گشاده شود . (ذخیره خوارزمشاهی) . گره که به شلوار بسته . گره که بر آرد بندند . (مذهب الاسماء) . گره است . گره که با کشیدن باز شود . (یادداشت مؤلف) . چ ، انشایط . (از اقرب الموارد) .

**انشی** . [ا] (را) معال انشاء . (یادداشت مؤلف) :

یا کمالات فیضی و وحانی

تیرمطلق نگاروا انشی .  
سین اسفرنگ .

چو روز جلوه انشاء وای شرم  
ببارگاه در آرد عروس انشی و (۲) .  
انوری .

ولیکن اینهمه پندآن بود که بگشایم  
بدست نطق سرسجده غای انشی را .  
فهر فارابی .

رقم کلک منش اوزاق

نلم سدر مست انشی .  
امامی هروی .

عمیده ناکه کشاید ورق دبیر بهار  
کند عواظم غار تیز انشی را .  
سایان ساوینی .

و رجوع به انشاء شود .

**انشیاب** . [ا ش] (ع مص) آمیخته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . اعتلاط . (از اقرب الموارد) .

**انشیال**. [ا ش] (ع مص) بلند و برداشته شدن سنگ و جزآن . (منتهی الارب) (آندراج) . بلند شدن سنگ . (از اقرب الموارد) . سنگی از جنی برآید . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر ژوزفی) . بلند شدن و برداشته شدن . (ناظم الاطباء) .

**انشیام** . [ا ش] (ع مص) در آمدن در چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . داخل شدن در چیزی . (از اقرب الموارد) . || منظور نظر شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) .

**انشینه**. [ا ن] (ل) (۳) مأخوذ از یونانی ، تدارک عید و جشن . (ناظم الاطباء) . یونانی جشن که بیادگار کسی کنند . (آندراج) .

**انصاء** . [ا ن] (ع مص) بسیار نصی گردیدن زمین . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بسیار شدن نصی (گیاه) زمین . (از اقرب الموارد) . بسیار گشته شدن زمین . (تاج المصادر بیهقی) (۴) || وی پشانی کسی گرفتن . (منتهی الارب) (آندراج) . وی پشانی کسی را گرفتن . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (۵) .

**انصاء**. [ا ن] (ع) ج . نصی . (ناظم الاطباء) . ج ج . نصی . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ج ج . نصی . (از اقرب الموارد) . رجوع به نصی و نصیة شود .

**انصاب** . [ا ن] (ع مص) نصب گردانیدن جهت کسی . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . برای کسی نصبی قرار دادن . (از اقرب الموارد) . || عائد گردانیدن اندوه . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . غمت و مانده کردن . (از اقرب الموارد) . || دفع رسانیدن و در دست گردانیدن بیماری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . در دست ساختن مرض کسی را . (از اقرب الموارد) . رجعتانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . برنجانیدن . (مصادر ژوزفی) . || دست کردن کار را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) . انصاب (دست) ساختن برای کار . (از اقرب الموارد) . کار دست کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر ژوزفی) .

**انصاب** . [ا ن] (ع) ج . نصب [ن] . (منتهی الارب) . رجوع به نصب شود . || ج . [ن] (ص) (از اقرب الموارد) . سنگها که گردا گرد کعبه برپای می گردند و می پرستند و بر آنها زح می گردند . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد) . تنها که کفار می پرستیدند . (نیش اغت نام) .

— انصاب الحرم . مدنی حرم (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . سنگها که بر کنار حرم نهاده بود . (مذهب الاسماء) .

|| ج . نصب [ن] (ص) (از ناظم الاطباء) (معجم مترالطفا) . رجوع به نصب شود .

**انصاف** . [ا ن] (ع مص) خاموش بوده و گوش داشتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) . خاموش شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر ژوزفی) . خاموش بودن . (ترجمان القرآن جرجانی) . ساکت بودن و گوش دادن . (از اقرب الموارد) . || خاموش کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) . اسکات ساکت کردن . (از اقرب الموارد) . لازم و متعدی است . (از منتهی الارب) . || بازی میل کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .

**انصاح**. [ا ن] (ع مص) آب سیر خوردن شراب را . (منتهی الارب) (آندراج) . سیراب کردن شراب را . (از اقرب الموارد) .

**انصار** . [ا ن] (ع) ج . نصیر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . ج ج . ناصر . (از اقرب الموارد) . یاری دهنده گان .

(غیاث اللغات) (آندراج) . یاری کنندگان . یاران و انصار حق را سادات هدایت راه راست نمود . (کلیله و دمنه) . فداکارها باطل بصورتهم تواند بود نه با نیروی انصار و اموان . (کلیله و دمنه) . انصار دین زمام اختیار از دست ایشان بستند . (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۵۸) . یا انصار حق و اعراف اسلام که نجوم دین و رجوع شیاطین بودند روی به دیار هند آورد . (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۹۲) . امیر سیف الدوله انصار خویش را عرس باز داد وصف بیاراست . (ترجمه تاریخ یحیی ص ۱۵۸) . ایلک خان پسر انصار شد و یا انصار خویش روی بیرادر نهاد (ترجمه تاریخ یحیی ص ۳۲۲) .

|| انصار النبی صلی الله علیه وآله [یا بطور مطلق انصار] باشند گان مدینه که یار و یارانش حضرت شدند . (منتهی الارب) . یاران پیغمبر اسلام ، در این کلمه جانب اسمی بر جانب وصفی غلبه کرده است و از اینرو بدان نسبت داده و انصاری گفته اند . (از اقرب الموارد) . در تاریخ اسلام به ۷ دست از مسلمانان اهل مدینه گفته می شود که پس از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه بدرگرفتند و او را یاری و حمایت کردند و اینان بیشتر از قبیل اوس و خزرج بودند و انصار در مقابل مهاجرین (این لفظ در فارسی مفرد نیز بکار رود و مهاجر و انصار گفته میشود) مسلمانانی بودند که با پیغمبر از مکه به مدینه آمدند . (از یادداشت های مؤلف) :

رسول کو مهاجر کیا و کر انصار  
کیا صحابه اخبار و تابع اخیر .  
ناصر خسرو .







همه از بهر توبه گشته و قربانبردار

شرط انصاف باشد که تو فرمانگیری.

(گلستان سعدی).

— انصاف چیست، عدل کردن. (یادداشت

مؤلف) و همچنین برعادت میان زنان انصاف  
چستی (پیکر اسلام). (مجله کراویج).

— || داد خواستن.

همه عالم انصاف جویند و ندیده

از این جا کس انصاف یابی نیفتد.

خاقانی.

— انصاف جوری، داد خوا؛

مایه یزدان قویی و آفتاب ملک تو

عاق یزدان از تو اند انصاف جوری و ادب.

خاقانی.

— انصاف خرامتن، داد خواستن؛

حق خرامتن؛

ویده خون افشان و لب آتش افشان است از غمت.

والحق از انصاف خواهی جای آن است از غمت.

خاقانی.

— انصاف خواهی، داد خواهی؛

چو مارقان انصاف خواهی بود

نرسد ز غرق آنکه ماهی بود.

نظامی.

— انصاف دادن، رجوع به همین ماده

شود.

— انصاف ده، آنکه انصاف دهد. آنکه

داد کند؛ داد ده، عادل؛

در مقام همه انصاف دهند از برای من

که چه انصاف ده و جور کشی و در اتم.

خاقانی.

دو سر انگشت پرد و چشم نه

هیچ بینی از جهان انصاف ده.

مولوی.

— انصاف سازی، دادگری، عدالت

جوینی؛

که آن عدل و آن انصاف سازی

که با نرزد از اینسان رفت بازی.

نظامی.

— انصاف شدن، انصاف شدن، رجوع به

انصاف شدن شود.

— انصاف کردن، عدالت کردن؛

یکدرد با تو شود هر چه کرد از انصاف

همین قیاس بکن گر کسی کند پیداد.

سعدی.

— انصاف گرفتن، انتقام گرفتن. (نظم -

الامیاء)، حق گرفتن؛

بنده نیز زیونت نیست که بدوران شد او اند انصاف

شوی از وی نتوان گرفت. (تاریخ بیهقی -

چاپ ادیب ص ۶۳۶).

— انصاف یاب، دست آورنده انصاف، یابنده؛

انصاف؛

همه عالم انصاف جویند و ندیده

از اینجا کس انصاف یابی نیفتد.

خاقانی.

— یا انصاف، یا عدل و یا داد. (نظم -

الامیاء).

— یا انصاف، یا حق، یسزا؛

خبرو عالم علاوه دولت محمود

آنکه یا انصاف، پادشاه جهان است.

محمود سعد سلیمان.

— بی انصاف، بی داد و نظام. (نظم -

الامیاء). آنکه انصاف ندارد. پیدادگر.

تو این... بی انصاف برده است. (کلیله و دمنه).

— یا انصاف، بی انصاف.

— یا انصافی، انحراف از راه انصاف.

پیدادگری؛

حافظ از مشرب قسمت کله نا انصافی است

طبع چون آبغزلهای روان مارا پس.

حافظ (بنتل آندراج).

امثال؛

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف

داند که بی انصاف کیست. (خواجیه عبدالله)

انصافی بقتل از امثال و حکم ده خدای.

انصاف بالای طاعت است.

(امثال و حکم ده خدای)؛

من کیستم که سجد، یرم پیش آبروش

انصاف گفته اند که بالای طاعت است.

کاتبی (بنتل آندراج).

انصاف نصف ایمان است. (امثال و حکم ده خدای).

|| راستی، صداقت. (نظم الامیاء) (فرهنگی

فارسی معین)؛ بلکه دم میباید که مردگان

انصاف را بیک دم زدن اشارت زنده کند.

(جهانگشای جوینی). || مرده. (نظم -

الامیاء).

|| (قید) انصافاً، از روی داد. از روی

انصاف. انصاف را، براستی؛

انتفاع سخن دقت و پرسیدم و انصاف

با من سخن گفتن گشت در آمد.

مولوی.

انصاف از تو توقع داریم.

(گلستان سعدی).

انصاف که از این مایه و لیاچندان فرو خواند

که مرا بیش طافت شنیدن نماند. (گلستان

سعدی). انصاف برنجیدم و لاجول کنان

گفتم... (گلستان سعدی).

انصاف. [ن] (ع) ج، نصف [ن]،

نصف [ن]، نصف [ن] (از منتهی الارب)

(نظم الامیاء) (اقرب الموارد). || ج نصف

[ن] ص [ن] (از منتهی الارب) (نظم الامیاء).

(از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات

کلمه شود.

انصافاً. [رائن] (قید) بطور عدالت و

حقانیت. (نظم الامیاء). از روی عدل و

انصاف.

انصافانه. [رائن] (قید). انصافاً

و بطور انصاف. (نظم الامیاء).

انصاف جو نیوری. [رائن] (اخ) شیخ

یحیی مرید شاه خوب اند آبدادی گوشه نشین و

ریاضت کش و شاعر بود. از اوست؛

از مذهب میری نه مرقن نه کاکرم

من رسم این دیار ندانم مسافرم.

(از تذکرة روز روشن چاپ تهران ص ۸۹

و الذریعة قسم اول از جزء قاسم ص ۱۰۸).

انصاف خراسانی. [رائن] (رخ)

محمد ابراهیم (یا محمد مقیم) شاعر و اصالتی

از خراسان و نشو و نماش در هند (بجانب)

بوده و در اوائل قرن دوازدهم هجری در گذشته

است. از اوست؛

مظهر خلقت فاشه جز غبار هستم

می کند روی زمین آینه داری سایه را.

(از الذریعة قسم اول از جزء قاسم ص ۱۰۸

و تذکرة صبح گلشن چاپ هند ص ۴۰).

و رجوع به الذریعة و فرهنگ سخنوران

شود.

انصاف دادن. [رائن] (مص مرکب)

عدالت کردن. داد دادن. احقاق حق کردن.

(نظم الامیاء)؛

ولکن اگر انصاف خواهد داد و مهل حصونی

بجوئی روز از پادشاهی چون سلطان محمود

ساخت و نواخت یافته است. (تاریخ بیهقی -

چاپ ادیب ص ۳۹۷). و چون و لویه بدویم این

مجاملت واجب میآوریم و جهانیان دانند که

انصاف تمام داده ایم. (تاریخ بیهقی).

چون برگ شوار گشتی اگر گار نیستی

انصاف ده گاو بی جفا و بخور مرا.

ناصر خسرو.

ما خون رزان غوریم و تو خون گران

انصاف بده کدام شولخوار غوریم.

خیام.

بعد از انصاف امروز به شهر و تلم

در جهان چون دمه الملک که دیدست و کجاست.

محمود سعد سلیمان.

در مقام همه انصاف دهند از برای من

که چه انصاف ده و جور کشی و در اتم.

خاقانی.

جور خوانان را جهان انصاف داد

کز خود انصاف جهان درخواست.

خاقانی.

انصاف بده که هست از آن

یوسف صفتی بدهد در دم.

خاقانی.



الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب -  
الموارد) . و اگر دیدن . سپاسگاری رفتن .  
(یادداشت مؤلف) .

**انصباغ** . [ اِصْبَاغ ] (ع مص) آماده  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
|| در کالبد ریخته گردیدن چیزی . (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . مطابقه  
صوغ کند . (از اقرب الموارد) . رجوع به  
صوغ شود .

**انضاء** . [ اِذْءَا ] (ع مص) لاغر گردانیدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
لاغر گردانیدن (شتر را) دواثر گردش بسیار .  
(از اقرب الموارد) . || ستور لاغر دادن کسی  
را . (منتهی الارب) (آندراج) . ستور لاغر  
دادن به کسی . (ناظم الاطباء) . حیوان لاغر  
دادن به کسی . (از اقرب الموارد) . لاغر کردن  
اشتر و دادن آن . (تاج المصادر بیهقی) (۴)  
|| کهنه گردانیدن جامه را . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) .  
کهنه کردن جامه . (تاج المصادر بیهقی) . (۵)  
|| برکشیدن شمشیر . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . برکشیدن چنانکه شمشیر را .  
(یادداشت مؤلف) (۶) .

**انضاء** . [ اِذْءَا ] (ع ل ج) ، فشو . [ فِشْو ] .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب -  
الموارد) (دهار) . آهواره های لجام .  
(یادداشت مؤلف) . رجوع به فشو شود .

**انضاب** . [ اِنْضَاب ] (ع مص) کشیدن چله گدان  
را تا بانگ کند . مقلوب انباض . (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . کشیدن زه  
کمان تا صدا دهد . گونه مقابله انباض است .  
(از اقرب الموارد) .

**انضاج** . [ اِنْضَاج ] (ع مص) پختن گوشت و چیز  
آن را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . پختن  
گوشت و میوه را . (از اقرب الموارد) . پزاقیدن  
و پزاق کردن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر  
زوزنی) . || رسانیدن میوه را . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) . رسیده کردن میوه . (غیاث  
اللغات) (آندراج) . || در اصطلاح طب ،  
صلاحیت پیدا کردن خلط قاصد جهت دفع .  
(از ناظم الاطباء) . پخته کردن خلط و ماده و  
ریش . (غیاث اللغات) (آندراج) . رسانیدن  
چنانکه قرصه را . (یادداشت مؤلف) . || در  
اصطلاح طب . غلیظ کردن خلط رقیق را و  
رقیق کردن غلیظ را . (غیاث اللغات) . روان  
ساختن شیء غلیظ است و بالعکس . و پاره پاوه  
ساختن شیء لزج است . (کشاف اصطلاحات  
الفنون) . قریق غلیظ ، تعلیق رقیق و تقطیع  
لزج . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به منضج  
و کشاف اصطلاحات الفنون شود .

**انضاج** . [ اِنْضَاج ] (ع ل ج) ، فنج [ فِنْجْ ]  
(یادداشت مؤلف) . رجوع به فنج شود .

|| ریخته شدن بر چیزی (از منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) . ریخته شدن . (از اقرب الموارد)  
(تاج المصادر بیهقی) . (۳)  
**انصماع** . [ اِنْصِمَاع ] (ع مص) رفتن در  
غضب خود . (از منتهی الارب) (از آندراج) .  
گشتن و استمرار در غضب خود . (از اقرب -  
الموارد) .

**انصولة** . [ اِنْصُولَة ] (ع ل) شکوفه فصل  
گیاه بهمن [ب' ما] یا بهی که از گرمی خشک  
شده باشد . (از اقرب الموارد) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

**انصهار** . [ اِنْصِهَار ] (ع مص) گداخته  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)  
(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) . گداختن  
(لازم) . (از اقرب الموارد) .

**انصیاب** . [ اِنْصِیَاب ] (ع مص) فرود  
آمدن باران . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج) . انصباب . (از اقرب الموارد) .

**انصبات** . [ اِنْصِبَات ] (ع مص) راست  
شدن قد و راست شدن منحنی . (از منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء) . راست شدن قد . (آندراج) .  
راست شدن قامت بعد از خمیدن . (از اقرب -  
الموارد) . || کلاهال گردیدن . (از منتهی -  
الارب) (از ناظم الاطباء) . || پوشیده رفتن .  
(از منتهی الارب) رفتن . (از ناظم الاطباء) .

پوشیده و پنهان رفتن . (از اقرب الموارد) .  
پوشیده رفتن . (یادداشت مؤلف) .  
|| مشهور گشتن . (از منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || پاسخ  
دادن کسی را و روی آوردن . (از منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . روا کردن  
و جواب دادن . (آندراج) .

**انصباح** . [ اِنْصِبَاح ] (ع مص) کفیه شدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
شکافته شدن . (از اقرب الموارد) . مشتق شدن .  
(یادداشت مؤلف) . || روشن شدن ماهتاب .  
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) .  
روشن شدن چنانکه ماهتاب . (یادداشت مؤلف) .  
آشکار شدن چیزی و برق . (از اقرب الموارد) .

|| (ع مص) کفیدگی . (منتهی الارب) (ناظم -  
الاطباء) (آندراج) .  
**انصباخ** . [ اِنْصِبَاخ ] (ع مص) بزمین  
خوردن رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

**انصیاء** . [ اِنْصِیَاء ] (ع مص) کز گردیدن  
و شکسته شدن . (از منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) . کج گردیدن و شکسته و ویران  
شدن . (از اقرب الموارد) .

**انصیاع** . [ اِنْصِیَاع ] (ع مص) پراکنده  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)  
|| مسایکی برگشتن رشتاب گشتن . (منتهی -  
الارب) (از اقرب الموارد) . (۲)

— انصراف دادن ، منصرف کردن . منقلب  
کردن . مراجعت دادن . (از قش لفت نامه) .  
**انصرام** . [ اِنْصِرَام ] (ع مص) بریدن و منقطع  
گردیدن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
بریده شدن و منقطع شدن . (غیاث اللغات) .  
(آندراج) . انقطاع . (تاج المصادر بیهقی)  
(مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد) . پاره  
پاره شدن . (یادداشت مؤلف) . || آخرد شدن .  
(غیاث اللغات) (آندراج) . گذشتن . (از اقرب -  
الموارد) . سر آمدن . بر رسیدن . پیروان رسیدن .  
پسر رسیدن مدت . پسر رسیدن . بر رسیدن .  
انقضاء . (یادداشت مؤلف) . || (مأخوذ  
از عربی ، اِصْ) برودگی . (فرهنگ فارسی -  
مبین) .

**انصع** . [ اِنْصَع ] (ع ن) تفصیلی خالص تر  
و بی آمیز تر . (ناظم الاطباء) .

**انصعاد** . [ اِنْصِعَاد ] (ع مص) (مأخوذ از تازی ،  
مص) (۱) بالا بردن . انصباد : روان راه  
ملاقاتن چون سبیل در انحدار و ژبانه آتش  
در انصعاد بر آب چون باد روان شد .  
(جهانگشای جویی) .

**انصف** . [ اِنْصَف ] (ع ن) تفصیلی منصف  
و یاد اتر . (ناظم الاطباء) . داد دهنده تر .  
(آندراج) . داده تر . دادگتر . عادل تر .  
با انصاف تر ؛

مارایت انصف من الدنيا ان خدمتها خدمتک  
و ان ترکها ترکک . (ابو عبد الله مغربی نقل  
یادداشت مؤلف) .

**انصفاق** . [ اِنْصِفَاق ] (ع مص) بازگشتن .  
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) .  
انصراف و ارتداد . (از اقرب الموارد) .

**انصل** . [ اِنْصَل ] (ع ل ج) ، فصل [ فِنْ ] .  
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

**انصلات** . [ اِنْصِلَات ] (ع مص) در گذشتن  
و سبقت گرفتن در سیر . (از منتهی الارب)  
(آندراج) . گذشتن در سیر و سبقت نمودن .  
(ناظم الاطباء) . بخوبی گذشتن و پیش افتادن  
در رفتن یا در دویدن . (از اقرب الموارد) .  
بگذشتن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر -  
زوزنی) .

**انصلاح** . [ اِنْصِلَاح ] (ع مص) اصلاح شدن  
و درست شدن . (ناظم الاطباء) .

**انصلاع** . [ اِنْصِلَاع ] (ع مص) بالا بردن  
آفتاب یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر  
بیرون آمدن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) .

**انصماء** . [ اِنْصِمَاء ] (ع مص) برداشته  
شدن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) . (۲)

(۳) باین معنی ناقص یابی است .

(۲) باین معنی هموزالام است .

(۱) در عربی انصعاد بکار نرفته است

(۵) باین معنی هم ناقص وادی و هم ناقص یابی است .

(۴) باین معانی ناقص وادی است .

(۶) باین معنی ناقص یابی است .



**افضاح.** [۱] (ع مص) وشت گردانیدن  
آبروی کسی را و آلوردن. (از منتهی الارب).  
(فانم الایامه) (آندراج). آفوده و نیا مکردن  
عرض کسی را. (از اقرب الدوارد). || پر  
آرد شدن گرفتن دانه گشت. (منتهی الارب).  
(فانم الایامه) (آندراج).

انفصاح. [أ] (ع) (أ) ج ر، نفع [ن]  
 (نق)، (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (الانفصاح)  
 (الموارد). و ر ج ر ع به نفع شود.

انقياد، [ا] [ع] (ج) نقد [مخاض]،  
(مقتضى الاوب) (ناظم الاعلياء) (ازاخرى)  
الموارد.

— اقتصاد النجوم ، جماعت مردم ، (مكتوب)  
 (الارب) (وتأليف الاحياء) ، جماعت وعدد قديم .  
 (الزقرب العوارض) .

— افزودن ریل، اعزام و اخواله امتقده و  
فی الشرف. (منتهی الارباب) (تألم الاحیاء) (اقریب  
الوارد). اعزام و اخواله امتقده و فی الشرف.  
(یادداشت مؤلف).

— اقتصاد الجبال، منتهی‌های بزرگدیگر [تهاد]  
(منتهی الارب) (فانلم الاملیام) . منتهی‌ای که  
بعضی در روی بعضی باشد . (اذا قرب الموارد).

— انشد الصداق، ابروهم تفسه و بر  
يكديگر در آمله. (منتهى الارب) (ناظم الاطياب)  
ابرهای متواکم و بودوی هم قرار گرفته  
(از اقرب المراد). و رجوع به نقد شود.

انصاره [۱] (ع.ص) نازدیری گردانیدن  
(مستحبی الارب) (ناظم الاعلام) (آفتاب) (تاج)  
اقرب العوادر. نازدیری کردن. (تاج)  
المعادیریهی. || نازدیری شدن. (ناظم)  
الاعلام) (از اقرب العوادر).

آنحضرت (ع) [ ا ] (ع مص) حاجت و  
مردن، (منتہی الارباب) (ناظم الاملیہ) (آئندراج)  
انجام، (ازاقراب العواری)، || اندک اندک شہ  
خواریدن نامی مجرب و غلہ را، (منتہی الارباب)  
(ناظم الاملیہ) (آئندراج) . اندک اندک شہ  
خواریدن شیان پر را . (ازاقراب العواری)

**انضاف**. [ا] (ع مصر) همیشه می خوردن. (مثنی الارب)، همیشه می خوردن. (آندراج). همیشه نصبت (مصره دشتی) خوردن. (از اقرب الموارد). همیشه آروین خوردن. (باده داشت مؤلف). ||

دعايدين - (مشتق از ارب) (از السراج) -  
 رجائيه. (تألف الاحياء) - انقباض هواي  
 را، به تيزمادتن واداشتن مي را. (از اقرب  
 الموارد). || پويه دويك شترماده. (ازمه  
 الارب) (تألف الاحياء) (از آندراج). پويه  
 شترماده. (از اقرب الموارد). || پويه دران  
 شتر ماده را. (از مهتم الارب) (از تألف الاحياء)

أفضال - [أ] {ع مص} لا غير و ما  
حكم دادند. (منتهی الارب) (قواعد الاطباء) (تذکره)

انضمام . [ا] (ع معن) آرامش و مرتب  
کردن. (آندواج به نقل از غیاث اللغات).

**انضاج** - [ا-ض] (ع. ص) اندک بر گردیدن گونه چپزی از آتش. (متبی الارب) (فانام الامایه) (آندراج). گونه یروختی - (تاج المبادریهی). بروختن روی آتش. (مسادر زوزی). بگردیدن گونه چپزی از آتش یروختی. (یادداشت مؤلف). بگردیدن رنگ اندکی بسیاهی. (از ارب العواد).

انضم احد [ ارض ] (ع مص) سامان  
گرفتند . بنواشدند . خوب نگاهداشتند شدت .  
فظام داشتند . (فرونگ فارسي معین) . ا. (امص)  
دوستی را دوستی و دوستی (ثبات المقات) (آینه رنج).

ذاتنام و انتظام و ترتیب و درست و علم خرج و  
خرج (ناظم الامضاء) سامان پذیر و آراستگی.  
(فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح نظامی  
در کمال آراستگی و درست و های نظام (۱) مثالی بی

انضمای، (فرهنگ فارسی معین)، || در  
اصطلاح آموزش و پرورش، پیروی از  
مقررات مدبره و آن نمره ای دارد که با نمره

— بن افضیاء ، آنکه از مقررات پیروی نمی کنند ، قایم اند .

داشتن و درستی در کار داشتن. (ناظم‌الاملاء).  
انصَح، [ا-ص] (ع ن نفسی) بهجت، (پادداشت مؤلف).

افزایش چاه  $\rightarrow$  [ارضی] (ع. مصر) رجوع ۴۰  
افز چاه شود .

افضجاع + [ارس] (ع مصر) یرہار  
 سواپڈن . (منہی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 (آندرا-) (ازقرب الموارد).

انصهر [الخض] (ع ص) مازہ و آبدار  
(مفتی الادب) (لنالم الاطباء) (آندراج) .  
خرم تر، یا نصارت تر، (یادداشت مؤلف) :  
ومنہ (منبر تہافت) سلف ائمہ و ائمہ انصاری  
(ابن ابی شامہ) (یادداشت مؤلف) .

انقرض من روضة (باداشت مرقف). || (١)  
 زروميم. (متن الاوب) (عالم الاطباء) (آندرا)  
 (از اقرب الموارد).

انصر. [نصر] (ع ر ا ج. ه نصر) (نصر)  
(نصر الاوب) (نصر الاطباء) (انصر الاطباء)  
رجوع به نصر شود.

انضموا = [ارشد] (ع مص) هدايت  
ومردن شران = (از منتهى الادب) (ناظم الاحياء  
(آندرداي). مردن شران، (از اقرب الموارد)

|| خشکے گردیدن انخل . (از منتهی الارب)  
(آندراج)، خشکے گردیدن تنخل و درخت  
(از اقرب المراد) . خشکے گردیدن غرام  
و درخت و کشت . (فاظلم الاملاء).

انفصاح . [ اِصْح ] ( ع مص ) شكاية  
و گناه گریزیدن . ( از منتهی الارب ) ( ناظم  
الامایه ) ( آندراج ) . اشتقاق . ( از ارب  
الموارد ) . || دوری وجدایی شدن میانه قوم .  
( از منتهی الارب ) ( از ناظم الامایه ) ( آندراج ) .

دوری افتادن میان قوم . ( از اقرب الموارث ) .  
 || فرود آمدن عقاب بر صید و یا گرفتن صید را  
 در ملوفی . ( از منتهی الارباب ) ( ناسخ الامالی ) .  
 ( آندراج ) . فرود آمدن عقاب بر شکار و یا  
 گرفتن عقاب شکار را در جانبی . ( از اقرب  
 الموارث ) . || شکفته شدن غلاف شکوفه .

از افرق، (منتہی الاوب) (ناظم الاحیاء) (آندراج) اقرب الموارِد، || منتشر ویرا کنندہ شقن یرق

**انفصاح**، [ل. یض.] (ع. من) دور و درگوشه افتادن چیزی. (ناظم الاطباء). انفصاح میان قوم، دور افتادگی و گشادگی میان آنان. (از اقربا الموارد). دورگوشه افتاده بودن. (یادداشت مؤلف).

انضواء، [ا.ض.ا] (ع.م.س) ۱۹۴۳  
پیچیدن در کوه یا دور من. (از منتهی الارب)  
بهم دو پیچیدن دور من. (فاطمه الایام) (از اقرب)

انضمنا صخ . [ راض ] [ ع م ص ] آ او  
گرویدن پیوسته خوش . ( از مقول الارب )

انضممار - [ ا ن ض م م ا ر ] (ع معن) انز  
 کرده شدن. (فاطمه الاملباء). رفتن آب قضیب  
 (از اقرب الموارد). انضمام قضیب، ی شدن آن  
 او. (یادداشت مؤلف).

انضمام، [الفرد] (ع مص) فراهم آمد  
(منتفی الارب) (ناظم الاعيان) (از اقرب الموار)  
ياهم آمدن. (تاج المعصوديه حقى). فاهم آمد  
تضام. (معجم اللغة). فراهم آمدت چيزى

چیزی و بدو می‌گوید: آمیختن و بهم شدن.  
فیثافات (آندراج)، || پارسی  
گردون. (منتهی الارب) (نظم الاعیان).

|| (مأخوذ از عربی، رابعی) افزودنی، افزا  
شده که، پیوستگی چیزی چیزی. (نظام الایام)  
— یا زمام، و علاء و بافرایش و با  
(نظام الایام).

انضامات - [ افس ] (ع مص) انض  
نمودن برپا نمودن مانند آن - (متنی العرب) (نا  
الاطباء) - ازدحام و انهدام کردن برپا  
نمودن آن - (از افس البرارد) -

النضواء . [رایضی] (غمص) ملای  
بسوی چیزتی . (منتهی الارب) (فاصله الارب)  
فراهم آمدن بسوی چیزتی . (از اقرب الموارف)  
و آمدن جمع شدن . (با داشت مؤلف

الفصله . [آیه فی حق] (ع ۱)  
تفسیر [ن حق] بارانها . (از تنه الا  
(از آندراج) (از قاطم الاطباء) (از  
الموارد) و وجع به تفسیر شود .

**انضیاج** . [ ا ن ض ی ] (ع مص) فراخ شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) .

**انضیاج** . [ ا ن ض ی ] (ع مص) بانگی کردن و فریاد نمودن چوژه و گشادن هر دو بازو را پیش مادر تا خوشش دهد . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . گشادن چوبه باهایش را بوسی مادر تا خوشش دهد او را . (ازاقرب الموارد) . || آماده گریستن گردیدن کودک و بانگ کردن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) .

**انضیة** . [ ا ن ض ی ] (ع ا) ج ، نفسی [ن] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع به نفسی شود .

**انط** . [ ا ن ط ] (ع ا) سفر دور . ج ، نط [ن ط] . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (ازاقرب الموارد) .

**انطاء** . [ ا ن ط ] (ع مص) بخت اهل یمن ، بخشیدن . (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) . دادن ، بخت یمن . (تاج المصدا دیهتی) .

**انطاء** . [ ا ن ط ] (ع ا) ج ، نطاء [ن ط] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع به نطاء شود .

**انطابلس** . [ ا ب ل ] (ع ا) نامی است است که اعراب بشهر قدیم بند ابولیس دهند و آن در بین اسکندریه و یزقه واقع است . (از مجمع البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹) .

**انطاع** . [ ا ن ط ] (ع ا) ج ، نطاع [ن ط] و نطاع [ن ط] و نطاع [ن ط] . (ازاقرب الموارد) . رجوع به نطاع شود .

**انطاف** . [ ا ن ط ] (ع مص) مهم کردن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . کسی را مهم کردن . (تاج المصدا دیهتی) . (ازاقرب الموارد) .

**انطاق** . [ ا ن ط ] (ع مص) گویا گردانیدن و بسخن در آوردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بعلق در آوردن . (ازاقرب الموارد) . بسخن در آوردن . (تاج المصدا دیهتی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جریانی) .

**انطاکی** . [ ا ن ط ک ی ] (ص نسبی) منسوب به انطاکیه . اهل انطاکیه . رجوع به انطاکیه شود .

|| (۱) سقونیاه . محدوده . (یادداشت مؤلف) . (ازشموری ج ۱ ورق ۱۳۲) . و رجوع به سقونیاشود .

**انطاکی** . [ ا ن ط ک ی ] (ع ا) (داود بن عمر . طبیب و ادیب و ثایینا بود . در انطاکیه متولد شد و پس از مسافرت های طولانی در سال ۱۰۰۸ ه . ق . در مکه در گذشت . اوراست : تذکرة اولی الالباب ، الجامع للمحب المحب ، تزیین الاسواق ، البیة فی القلب ، التزعة السیهیة فی تشعیذ الاذهان و تمذیل الامزجة ، غایة المرام فی تحریر المصطلح و الکلام ، نزعة الاذهان فی اصلاح الابدان ، زینة الطروس فی استکمال العقول و النفوس ، کفایة المحتاج فی علم العالج و شرح حلیة ابن سینا و رساله ای در علم هیئت . (از اعلام زر کلی) .

**انطاکی** . [ ا ن ط ک ی ] (ع ا) (ابو الفرج یحیی بن سعید در گذشته بسال ۴۵۸ ه . ق . طبیب و مورخ بود . اصلا از مصر بود . به انطاکیه رفت و در آنجا اقامت گزیده خیلی بر کتاب نظم الجوهر این بطریق که در تاریخ پادشاهان و خلفا و نصرانیات و بطورقه و ایجاد نصاری است نوشت . عرب مسیحی و از شورش و زندان این بطریق بود . و رجوع به این بطریق اولی قیوس شود .

**انطاکیه** . [ ا ن ط ک ی ] (ع ا) (۱) شهری در ترکیه در کنار رود اورونتس (نهر العاصی) واقع در ۲۲۰ کیلومتری ساحل مدیترانه دارای ۳۰۳۸۵ تن جمعیت . انطاکیه از شهرهای مشهور قدیمی است ، آن را سلوکوس اول در حدود ۳۰ ق . م . بنا کرد و بنام پدرش آنتیوخوس ، نام نهاد . بزودی از مراکز معتبر تجاری گردید و شکوه و جلالت شهرت یافت در ۶۴ ق . م . پومپوس آن را گرفت و انطاکیه بزرگترین و مهمترین شهرهای آسیای دولت روم و کرسی ایالت آسیای امپراتوری روم گردید . در سالهای ۲۵۸ و ۲۶۰ میلادی شاپور اول ساسانی آن را اشغال و تاراج کرد و مسکنه اش را به چندی شاپور منتقل نمود . در ۵۴۰ م . پوسیه انوشروان ویران شد و اگر چه پوسیه پوسین ثیافوس از لوینا گردید لیکن هیچگاه رونق اولیه را پیدا نکرد . انطاکیه در تاریخ مسیحیت بسبب شورش های دینی که در آنجا تشکیل شده اهمیت دارد . (از دایرة المعارف فارسی) .

و رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی و مجمع البلدان و قاموس کتاب مقدس و لغات فارسیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۷۸ و قاموس الاعلام ترکی و تاج العرب و منتهی الارب و

ناظم الاطباء و ایران باستان پیرتیا (فهرست) و اندلس در همین لغت نامه شود .

**انطالیه** . [ ا ن ط ی ] (ع ا) (۲) یا (۳) (تکه (۳) شهری در ترکیه ، در کیلیکه (قدیم) و از شهرهای معروف روم شرقی ، واقع در ساحل مدیترانه نزدیک خلج قسطنطنیه ، دارای ۲۷ هزار جمعیت و صنایع نساجی و غذائی . (از فرهنگ فارسی معین ، اعلام و لاروس) .

**انطباخ** . [ ا ن ط ب ] (ع مص) پخته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصدا دیهتی) (ازاقرب الموارد) .

**انطیاع** . [ ا ن ط ی ] (ع مص) نقش شدن چیزی بر چیزی . (غیاث اللغات) (آندراج) . نقش پذیرفتن از مهر و جز آن . (یادداشت مؤلف) . نگاشته شدن نقش پذیرفتن . نگار بستن . هر چه پذیرفتن . || چاپ شدن . و اسمه شدن . (یادداشت مؤلف) . چاپ رسیدن . بطبع رسیدن . || (اص) نقش شدگی . (ناظم الاطباء) .

نقش پذیر . || (ا ر) نقش و نشان و اثر . (ناظم الاطباء) || چاپ بطبع . (ناظم الاطباء) . || ثالث . (ناظم الاطباء) . ج ، انطباعات : اداره انطباعات در اصطلاح اواخر دوره قاجاریه و اوایل دوره پهلوی ، اداره تنگنار .

**انطیاق** . [ ا ن ط ی ] (ع مص) موافق و برابر شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ازاقرب الموارد) . بهم پیوستن . (غیاث اللغات) (آندراج) . || (اص) بهم پیوستگی . (ناظم الاطباء) . || برابری . یکسانی .

**انطحاح** . [ ا ن ط ح ] (ع مص) گسترده و گشاده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . انبساط . (ازاقرب الموارد) .

**انطراب** . [ ا ن ط ر ] (ع مص) مشغوف شدن و محافوظ گردیدن و مسرور شدن . (ناظم الاطباء) .

**انطراج** . [ ا ن ط ر ] (ع مص) افکنده شدن و دور گردیدن . (ناظم الاطباء) .

**انطرسوس** . [ ا ن ط ر س ] (ع ا) (۱) (بخ) شهرست از شاه پر کران دیوی روم و اندلسی مسلمانانند . شهرست با نعمت بسیار کشت و پرز بسیار و خواسته های بسیار . (حدود العالم) . مغرب کلمه انتاردوس (۲) است که نام دیگر قصبه طر قوس واقع در سوریه است . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹) . رجوع به طر قوس شود .

**انطسام** . [ ا ن ط س ] (ع مص) محو شدن . (ناظم الاطباء) .

**انطفا** . [ ا ن ط ف ] (مأخوذه عربی . مص) از مردن آتش چراغ . (غیاث اللغات) . خاموش شدگی . قرو نشستی . (ناظم الاطباء) . خاموشی :

(۱) تلفظ قدیم آنتیوخیا [آی خ] ، در انگلیسی Antioch ، در فرانسوی Antioche ، (از دایرة المعارف فارسی و لاروس) . در عربی انطاکیه [ا ن ط ک ی] یا پینانیف و انطاکیه [ا ن ط ک ی] بتشدید بکار رفته پینانکه در شم زجر : ملون بانطاکیه فوق صفة و راد الحوائی لؤلؤه لادن عتیم . (از مجمع البلدان) . این البهوژی در تقویم البلدان آرد که تنقیف آن جایز نیست و باید همیشه آن را شده خوانند در شم فارسی بتنفیق و تشدید هر دو بکار رفته مختلف : ای یخنیار و استین صدر امیر المؤمنین چون توله اندر غنائین چون توله در انطاکیه ، منوچهری . شده : روز عاشورا غم اهل حلب باب انطاکیه اندر تاپش . مولوی . (۲) در فرانسوی Adalia ، Antalya ، Téké ، (۳) Antardus .



چنان نازی یافت از وی انظار  
خرد و پوشید از قهای اوقیان

[illegible]

۱. اقراطه [ا ط ر] (ع مص) قرو مردن  
آتش. (بسی الارب) (فالمطالبا) (فاج -  
المصادره) یعنی، فرومردن آتش و چراغ.  
(مجهول اللغة). خاموش شدن آتش. (از اقرب -  
الموارد). فروگشتن، خاموش شدن. پیرودن،  
مردن. خاموش گشتن چراغ، غلغله، (یادداشت  
ذات).

انطلق. [۶۷ ح.] (ع ن تفضیلی) گویا تو،  
یا نفل تو: انطلق من قس (این ساعدہ الا زیادہ)،  
انطلق من سبحانہ (بادداشت مؤانہ)۔

انقلاب (ع مص) پوشیده شدن کار و مشی گردیدن. (از شتی الارب) (ناظم الاطیاف) (از آندراج). پوشیده و پنهان شدن کارها. (از اقرب العواد).

**انطلاق**. [ ا ط ل ] (ع مص) رفتن .  
 (متهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آفتابراج) .  
 ترجمان القرآن جرجانی (از اقرب الموائد) .  
 یسار (فاج البصائر یمنی) (مصادر زرقونی) .  
 || گشاده گردیدن روی و پیداشدن بشاشت .  
 (متهی الارب) (آفتابراج) . پیداشدن زیبای  
 در چهره . (از اقرب الموائد) . گشاده و روشن .  
 || رها شدن ، (رأدداشت مؤنث) . || انطلاق به  
 مجهولاً برده شد . (متهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
 (از اقرب الموائد) . || انطلاق لبان ، گشاده  
 زبانی . (از اقرب الموائد) (فرهنگت فارس  
 معین) . || (مأخذ از عربی ، ا ع ص) گشاده  
 روی و از بین سلطان آقاویر و انطلاق و  
 مکارم اخلاق معاینه دینیه . (جهانکشی  
 حیدر) .

انطلاقة . [ انطلاقة ] (ع) - سختهها، (متهن) -  
الآوب (تاعلم الاطباء)، دواهی . (انقریب -  
الوارد) . ج . انطلا، [ انطلا ] بلا رسته .  
(الآنته) .

**انطليسون - [ ا ]** دوس فوج .  
آزاديك آفتلكه نوشه نيزاوه كورده رستم .  
كوردهون علوقه يازا . حور . (الوحيدة فـ) ملك  
احدي نخبه ياني منتقل ياداشت مؤلف .  
نوشه . رستم كمان رستم . ملكيس . قاليچا  
قالبه . (يادداشت مؤلف) . و رجوع به انطليسون  
شود .

**أَفْطَلِيُون .** [أ. ط. ل.] (أ) بِلَتْت يَرْوَالِي  
فَوْس قَرْج رَا كَوْرِيَت كَه كَنَّا شِيْطَان بَاشِد .  
(بِرْهَان قَاضِ) (اَرَا نَدَاج) . قَوْس قَرْج  
اَرَا قَدَاك . (نَاقِمِ الْاَلِيَا) . اَبَدَنَه . (قُشِيْ-وَلَب) .  
و دَرَج بَدَه اَفْطَلِيُون وَ قِيْس قَرْج وَ دِيْگَر  
بَت اَدَوَات كِلَه خُون .

المطعماس. [رابط] (عمس) فایله گرویدن  
و پور شده شدن و محو و پنهان گرویدن خط. (از  
مختار الاربع) (فایله الامیاء) (آندراب).

پاکیزگی و مندرجہ ذیل (۱) اقرب  
المراد (۲) زاید شدہ (۳) تاج المصادر (۴) (مصادر و زوائد).

**انحطال** - [ا ر ط] (ع مص) با دزدان مشارکت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاعباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) . همدست و شریک دزدان شدن. (بازداشت مزانی) .

انطلقا. [ماطرم] (ماخوذ از عربی، له  
 دس) برهم پیچیدگی. (فالم الامیاء). ورجوع  
 به انبواء شود.

**افطواء** ـ [ ا ف ط ] ( ع م ص ) نور دیده شدن. (مستطاب الارباب) (ناظم الاعمال)، در نور دیده شدن. (تاج المصادر بهی) (مهادر زورنی غیاب المات) (آندراج) (از اقرب الموار)، پیچیدن (لازم). نور دیده شدن. در نوشته شدن پیچیده شدن. اوله شدن. (یادداشت مؤلف). — افطواء بعضی بر بعضی، بهم پیچیدن. التفات. (یادداشت مؤلف).

**انطونیا** [۱] (عاصوف ازبونی، ۱۰۰۰)  
کاسنی شامی. (بهرمان قاطع) (ناظم الاطیاف)  
(آندراج). هند باه شامی. کاسنی سوری.  
(یادداشت مؤلف). کاسنی بستانی.  
(تعمد سکیم مؤلف). هرچو به کاسنی

انطلیاخص، [ (ل) این کلمه پانصد و  
 یلهای زیر صفاقی، ایتملا عش، استماع،  
 انطلاخی در فلای بدینان آمده است  
 کنون زان صدقهای کوهرقان  
 برون و انطلیاخص تیزی نشان .

(اقبالنامه چاپ وحید دستگردی ص ۳۸)  
در حاشیه آمده است:

«افغانستان نام خانوادگی بیگ سلسله از خاندان  
است که بعد از اسکندر در ایران سلطنت کرده اند  
و شاید کتاب در حکمت بنام آنان نوشته شد  
که نظامی از آن مطلع بوده است.» = پیداست  
که افغانس (Mañgghos) نام خانوادگی  
نیست بلکه نام چندین از پادشاهان سلسله  
ملوک است.

اقتیاد . [ را یل ] ( غ مص ) جوتاب یا  
رفتن در هوا . ( متنی الارب ) نظام الامتیه  
( از اقبان اورد )

انظياريه (پارادایم) (ع.مسی) شکاف شهزاد  
(منتهی العرب) (قاعظم الاعلیاء) (آندراج)  
اشفاق (ازافیه المعارد).

**التضایع** . [ اِط ] (ع م ص) . فَرَمَانِدَن  
شدن . (مستوی الارض) (نظام الاطیاء) (آفتاب)  
انقباض . (از اقرب الموارد) . مَقْصُود شدن . (تأیید)  
(تصدیق) .

انتظيخر سخلوس . [ ] [ ]  
دجاله:ج(٢). (از آثار الباقیه من ٢١٢)

انتقامی بخن، [۱۶ کخ] (راخ) برادر  
اسکندر مقدونی و یکی از سران سپاه او و پادشاه  
شام بود (۳۰۶ ق.م.) (پادداشت مولف)؛

اسکندر چون ملوک ملوایف را ترتیب کرد  
بابل و پارس و همدان خاص و باز گرفت و  
بطیخی از خورشان شود میرد انطیغن نام و  
چون اسکندر فرمان یافت اشکک بن رادایر بر  
آمد و پادشاه الطوایف هم اتفاق و هم عهد  
و این انطیغن را بقیه رومیان را از بلاد  
بوداشت. (فراسنامه ابن البطین ص ۵۸).

انطلاقاً من هذه الفرضية، فإنَّ [ (أ) ] تب دق (ب) (بإدخال مؤنث). ووجوه به تب دق شود.

انفطاح - [ا] (ع مص) پيداگرديدهن آرد  
خوشه. (منتهى الارب) (آفته راج). پيدا شونده  
آرد در دانه. (از اقرب البوارد). پيدا شونده  
ماده آردى در خوشه. (يادداشت مؤلف).

انظار. [۱] (عصص) گوش دادن. (منتهی  
الارب) (تأظم الاحیاء). گوش داشتن. (آینه راج  
امضاء) (باوداشت مؤلف). || درس انداختن

و زمان دادن. (متن الاوبه) (تافلن الاوبه)  
 يتأخير انداختن و مهلت دادن. (از اقرب الموار  
 مهلت دادن. (تقر زمان القرآن جبر جانی). ثما  
 دادن. (تاج المصاوير بهشتی). امهال. (زاد دانش  
 مع لغت).

افشاره [۶] (مأخوذ از عربی، راجع به نقل فرهنگ فارسی معین) فُشَرها . دیدها (آنتاراج) . فُکاهها ، فُظرها . نگریستن (ناظم الاطیاف) . || دیدهها . (ناظم الاطیاف) دیدهها، دیدگان، چشمان، از افشاره و دم معنی شد. (فرهنگ فارسی معین). || بینشها، الکت (فرهنگ فارسی معین) .

انظام . [ را ] ( ع مص ) نظام برآورد  
ماهی و سوسمار . ( متنی الاوب ) ( نظام الاط  
( آندراج ) انظامه آوردن ماهی و سوسمار

(از اقراب العوادر) . بیضه پیدا کردید  
شکم ماکران . (منتهی الارب) (فانهم الاط  
(آندونج) (از اقراب العوادر) . یاخایه

موجب کرده. (غیث اللغات)، (۱) سید که از دم تا کرمی ماعی باشد. (سنن الاظم)، (۲) (آندراج)، (۳) افترقه، و به انضمام انضمام (۴) شود.

الخطام . [١] (ع ل ج) جبهه‌های مش  
(منتهی الارب) (خطام الاعباء) (آقندراج)

(آند راج) (ناظم الاعلياء) (از اقرب العوا  
 || ريك برهم نشسته . (مثنوى الارب) (ا  
 الاعلياء) (آند راج) (از اقرب العواد)  
 اعلياء . (از مجموع مثنى المائة) . و  
 رد ايتيان و افشوة شود .

الظلمات. [ ا ] [ ع ] بصيرة كـ  
خط مبدوءة ازدم تا كوش ماہی باشد.  
(الامضاء).



**انفلاطم** . [ ا ن ف ل ط ] (ع مص) ستم کشیدن و احتمال کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). احتمال ظلم. (از اقرب الموارید). ستم و اذیت رفتن. (تاج المصاوری بهقی). ستم بردن. انطام. قبول ظلم. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح علم اخلاق، از جنس و ذایل و ملطف تقریب عدل است و آن تمکین مطالب اسباب معاش است از غصب و قهیب آن و انقیاد نمودن در اعتدال و غیر استحقاق و در انواعی که در حق است اجتناس فضیلت همین قیاس باید کرد. (نقایس الفنون مجلد دوم ص ۶).

**انظومة** . [ ا ن ظ م ] (ع ل) چ، نظام [ن]. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید). رجوع به نظام شود.

**انظومة** . [ ا ن م ] (ع ل) خط سبیه که از دم تا گوش مایه برد. انظام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء).

**انعات** . [ ا ن ع ] (ع مص) شویروی گردیدن چنانکه سزارار وصف باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارید).

**انعات** . [ ا ن ع ] (ع مص) اسراف کردن در مال خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) (از اقرب الموارید). بگراف خرج کردن. (یادداشت مؤلف). || در تهیه و آماجی ساز و سامان سفر درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). آماده سفر شدن. (آندراج). تهیه و آماجی ساز و سامان سفر گرفتن. (یادداشت مؤلف).

**انعات** . [ ا ن ع ] (ع ل) گوش و جود و جود در کار. (ناظم الاطیاء). هم فی انعات، یعنی رنج کشیدن در امور. (منتهی الارب).

**انجاج** . [ ا ن ج ] (ع مص) خداوند شتران فربه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارید).

**انعام** . [ ا ن ع ] (ع مص) بار آوردن اواک. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). (از اقرب الموارید). بار آوردن درخت اواک. (تاج المصاوری بهقی).

**انعام** . [ ا ن ع ] (ع مص) فرزندان سست و گسل متد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). فرزندان سست آوردن. (از اقرب الموارید). || خوابانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارید).

**انعام** . [ ا ن ع ] (ع مص) برداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). بلند کردن. (از اقرب الموارید).

**انعام** . [ ا ن ع ] (ع مص) لقمه بریدن در خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). لقمه بریدن. (از اقرب الموارید).

**انعاظه** . [ ا ن ع ] (ع مص) بر شیرانیدن نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). به تعویذ داشتن. (بحر الجواهر). تعویذ آوردن. ایستاده کردن نره. (تحریریک (یادداشت مؤلف) :

قوت حیوانی، آلت شهرانی را قیام و انعامی بداد. (متبدانامه ص ۱۷۷).

— انعام کردن، بر شیرانیدن نره و اندر وی [انارشیرین] لغتی بادنکی است و انعام کند. (ذخیره خوازمشاهی). بیه استغفور با بیزرد بفرشتد اول شب پنهند انعامی کند حجب. (ذخیره خوازمشاهی). || سست آزمند شدن مرد وزن جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). شوق. (بحر الجواهر). سخت آزمند شدن مرد وزن بآرمیدن با جفت. آرزو- متد جماع شدن. (یادداشت مؤلف). || باز و فراز کردن سوار و ماده فرج را از فایده اشتهای نعل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء).

**انعام** . [ ا ن ع ] (ع مص) بر نعام نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارید). و رجوع به نعام شود.

**انعام** . [ ا ن ع ] (ع مص) نعل بستن در پای سوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارید). نعل بستن متور را و موزنه را. (تاج المصاوری بهقی). || بسیار نعل شدن سوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارید). || [ ا ن ع ] سیدی میان دم و رنخ اسب تا که از رنخ در نگذرد و چون از رنخ در گذرد آن را محکم گیرند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از آندراج).

**انعام** . [ ا ن ع ] (ع مص) نعمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارید). || يقال : انعم الله علیه و انعم بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). || افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید) زیاده کردن. (آندراج). يقال : انعم الله علی عین ای زاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). || زیاده شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || برهنه یا آمدن نزد کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) (از اقرب الموارید). || نعم گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارید). در کسی نعم کردن. (تاج المصاوری بهقی). کسی را نعم گفتن.

کسی را بلی گفتن (یادداشت مؤلف). || محاله نمودن دو کاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء). دقت نظر کردن در کاری و مبالغه کردن در آن. (از اقرب الموارید).

امعان : انعام نظره امان نظر. (یادداشت مؤلف). واعلم بالی بآنکه انان نعمت النظر فیما وضعت و تأملت. علمت ان... (رسائل اخوان الصفا). || چشم روشن گردانیدن. (تاج المصاوری بهقی). انعم الله بک عیناً و شکت گرداند خدای چشم محبوب تو را بچشم تو را به محبوب تو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید). || انعم الله علیک فرائح و غوش گرداند خدای پامداد تو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید). || وزیدن باد از جانب جنوب. (آندراج). || باران

و آسودگی داشتن، چنانکه جای کسی را. (یادداشت مؤلف). منزل بنعمه، یعنی منزلی است که فرود آیدگان را به آرام و آسودگی دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). منزلی کثیر الخیر و موافق است. (از اقرب الموارید). || (امص) داد و دهش و عطا و بخشش. (آندراج). بخشش و یاسگرفته و بیلاک و داشتن و نوش و داد و دهش و احسان و عطیه و نعمت و عطا و نوارهان و هدیه و نوعاً اتمام بخشش نقدی را گویند که از جانب شخصی بزرگ به کوچک داده می شود. (ناظم الاطیاء). فیض. فضل. نوال. نوله. موهبت. هبه. هدیه. داد. داده. نیکی. خوبی :

حسب یبده و نهایت با تو انعام خدای  
فاجیهان باشد تو بادی شاکر انعام او.  
امیر جمعی (بیتل آندراج).  
هر روز... درجهت وی (کار) در احسان و انعام میبشوی می شد. (کلیله و دمنه).  
شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از... انعام ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه).  
هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب کردی در حال ابروفا و است و انعام فرمودندی بر قدر خدمت. (نوروزنامه).  
چون شعلیم از سخن خام غویش  
هم تو بیا مرز پانام غویش.  
نظامی.

نمنا شکر عزی انعام  
بزیان قلم قیاید و است  
دوش در انتظار نعدۀ تو  
بس که بنشسته ام دلم برخواست  
هر کرا لقمه در گل گیرد  
شرقی آیش از تو بایده خواست.  
کمال اسمعیل.

گزارم قام طبع خود باندک مدح صد تو  
که از انعام اسلاف تو اندر قام بسیارم.  
سوزنی.

گرچه انعام او را شکر است  
شکوار او زمین شکایتهاست.  
شاقانی.

دانکی از خود باز گیرم به قوت  
پس دهم دیناری از انعام غویش.  
شاقانی.

نمنا کسی که ز انعام تو بر روی زمین  
نیافت بیت المال و نساخت باب لطف.  
شاقانی.

کریمای برتری تو پرورده ایم  
پانام و لطف تو غور کرده ایم  
(بوستان سعدی).

ذکر انعام در افراوه فرام افکنده.  
(گلستان سعدی).

ز انعام و فضل خود نه سطل گذاشت.  
(گلستان سعدی).  
و گر طلب کند انعامی از شما حافظ  
حوالتی به لب یاد تلوا نکند.  
حافظ.



انفطاف . ( از اقرب الموادر ) . || و نیز مطاوعه عوی یعنی عی [ ع ی ن ] کند در همه معانی آن . ( از ناظم الاطیاء ) . وجوع به عی و عواء و عوة و عویة شود .

**انعیاج** . [ ا ع ر ] ( ع مص ) میل کردن بر چیزی . ( از منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . انفطاف . ( از اقرب الموادر ) . بریدن آمدن و میل کردن . ( آندراج ) . غم شدن و میل کردن . ( از یادداشت مؤلف ) .

**انغاء** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) گفتن سخنی که نهیده شود . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . القاء کردن سخن را . ( از اقرب الموادر ) .

**انغار** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) تپا شدن بیضه . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموادر ) . || سرخ شیرگردیدن گوسفند و یافرد آمدن خون با شیر آن . ( از منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) ( از آندراج ) ( از اقرب الموادر ) . و رجوع به منفر شود . **انغاص** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) تیره گردانیدن زندگانی را بر کسی . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموادر ) . **انغاض** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) جینیدن و مضطرب شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموادر ) . || جینانیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموادر ) . سر جینانیدن او روی تعجب . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموادر ) . سر جینانیدن . ( ترجمان القرآن ) ( جرجانی ) .

**انغال** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) تپا گردانیدن ( پست را ) . ( از منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . تپا کردن پست را در دیاغ . ( از اقرب الموادر ) . || تیاهی انداختن میان مردم . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . سخن چینی کردن و تباهی انداختن میان مردم . ( از اقرب الموادر ) .

**انغام** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) نغم [ ن ] رجوع به نغم شود . **انغرا** . [ ا ر ع ] ( ل ) ( گیاه ) انوتیرا . رأس الجاوس . ( از ترجمه فرانسوی ابن البیطار ۱ ص ۱۴۸ ) . افوتیرا . انوزن . ( از مفردات ابن ابیطار ) ( ۴ ) و رجوع به دردمتن شود .

**انغرا** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) فرو کرده شدن . ( ناظم الاطیاء ) .

**انغراس** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) روییدن درخت . ( غیاث اللغات ) ( آندراج ) . **انغراف** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) بریده شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . انطباع . ( از اقرب الموادر ) .

دیگری بر غورده کنند ، عموماً قسمتی از آنها به محیط اول بازمی گردد یعنی منعکس می شود و قسمت دیگر انعکاس پیدا می کند . انعکاس در پرشورود امواج آب پساحل یابه مانع دیگر نیز مشاهده می شود برای سهولت معمولاً انعکاس را در مورد شعاع موج توضیح می دهند . سطوح خشن شعاع نوری را که بر آنها بتابد ( شعاع تابش ) در جهات مختلف متفرق می کنند ، در غیر این صورت ، انعکاس تابع قوانین ساده ای است : اگر از نقطه تابش عمودی بر سطح منعکس کننده رسم شود اولاً این عمود و شعاع های تابش و منعکس در یک صفحه اند ثانیاً زاویه تابش ( یعنی زاویه شعاع تابش با خط عمود ) با زاویه انعکاس ( زاویه شعاع منعکس با عمود ) مساوی است .

لفظ انعکاس را در مورد بازگشت اشیاء و ذرات پس از برخورد به یک مانع نیز بکار می برند ( ۱ ) . ( از دایره المعارف فارسی ) . و رجوع به همین کتاب شود .

**انعم** . [ ا ع ر ] ( ع ل ) بجز نعمة [ ن م ] . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموادر ) . رجوع به نعمة شود . || بجز نعم [ ن ] . ( از منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموادر ) . وجوع به نعم شود . || جر ، نعماء [ ن ] . ( از اقرب الموادر ) . رجوع به نعماء شود || ( ل خ ) از اعلام عرب است . ( از منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

**انعم** . [ ا ع ر ] ( ع ن تفضیلی ) یا نعمت تر . متعمتر : قال من انعم الناس میثاً ؟ قال من تعلی بالانعام ورضی بالکفای و تجاوز ما یغنی الی مالایذلف . ( المزمع - سیوطی ص ۳۱۷ ) .

امثال : انعم من حزیوم . انعم من حیوان انبی جایز . ( یادداشت مؤلف ) . || فرست . ( ناظم الاطیاء ) .

**انعماد** . [ ا ع ر ] ( ع مص ) پرستون ایستاده شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموادر ) .

**انعمام** . [ ا ع ر ] ( ع مص ) عمامه بستن دور سر . ( ناظم الاطیاء ) .

**انعمان** . [ ا ن ] ( مأخوذ از یونانی ، ا ن ) نعمان ، شقائق النعمان . ( از نشوء اللغة ص ۱۲ ، حاشیه ۱ ) . و رجوع به نعمان شود .

**انعمان** . [ ا ع ر ] ( ل خ ) بصیغه تشبیه نام در وادی که هر یک را انعم گویند و یا از باب تقلید مراد وادی انعم و وادی عاقل است . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

**انعواء** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) خمیدن و پیچیده شدن کمان در حلقه بینی شتر . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از آندراج ) .

یا جزء تصرف ایجاب و قبول است چنانکه بیرجندی در شرح مختصر الوفایه گفته است : وانقاد انقسام کلام یکی از دو متناقض است بدیگری . و پیدا است که کلام یکی از دو متعاقب ایجاب است و کلام دیگری قبول . ( از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۹۵۴ ) .

|| ( مأشور از عربی [ ا مص ] بستگی و فراهم آمدگی و اجتماع . ( ناظم الاطیاء ) . — انعقاد شیر و امثال آن ، بستن . ( یادداشت مؤلف ) .

— انعقاد مجلس ، موری یا سوکی برپا کردن . ( یادداشت مؤلف ) .

**انعقار** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) پشت ریش شدن متور از پالان و زین . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از آندراج ) . زخم شدن پشت متور . ( از اقرب الموادر ) . ریش شدن . ( تاج المصادر بیهقی ) ( مصادر - زوزنی ) .

**انعقاف** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) کج گردیدن و خم گرفتن . ( از منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . کج شدن . ( از اقرب الموادر ) . خم آوردن . ( یادداشت مؤلف ) .

**انعقاق** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) بالا بردن غبار . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموادر ) . || بستن محکم شدن گره . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . محکم شدن گره . ( از اقرب الموادر ) . || وا شدن و باز ماندن ایر . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموادر ) . || گفته و شکافته شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . شکافته شدن . ( تاج المصادر بیهقی ) ( آندراج ) . انشقاق . ( از اقرب الموادر ) . || ( ل ) کشگی . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .

**انعکاس** . [ ا ر ع ] ( ع مص ) برگردیده شدن و عکس پذیرفتن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( انقلاب . ( از اقرب الموادر ) . بازگرفته شدن و نمودار شدن شکل چیزی در هر جسم شفاف مثل آب و آینه و غیره . ( غیاث اللغات ) ( آندراج ) . بازگرفته شدن . ( تاج المصادر بیهقی ) . و بازگرفته شدن . واژگون شدن . ( یادداشت مؤلف ) . عکس . محاکمه . تقلید . قلب . بازگویی . واروئی . پرتو افکندن . || ( مأخوذ از عربی [ ا مص ] برگشتگی و بازگشت و فرتور . ( ناظم الاطیاء ) . بازتاب . ( واژه های فرهنگستان ) . || در اصطلاح فیزیکی ، بازگشتن امواج ( مثلاً امواج صوت یا نور ) به محیطی که در آن حرکت می کنند پس از برخورد به یک سطح . اگر امواج نوری صوت که در محیطی حرکت می کنند به محیط



**انقباس** [ا.غ.] (ع.مص) غوطه خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموادر) انقباس. (وادداشت - مؤلف).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) روان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموادر).

**انقست** [ا.غ.] (ا.ع) در بعضی نسخ قدیم بجای انقبست دیده شده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ماده زیر و انقبست شود. **انقبست** [ا.غ.] (ا.ع) در بعضی نسخ قدیم بجای انقبست دیده شده. (از یادداشت مؤلف):

عنكبوت پلاش بردل من  
گرد بر گرد برتید انقبست.

شوری. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویانی).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموادر) چشم. (تاج المصداور - بیهقی). انقباض. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) درآمدن در گرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) در گرد داخل شدن. (از اقرب الموادر) شکست شدن و ویران گردیدن پناه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) بآب فرو شدن. (وادداشت مؤلف). بآب فرو رفتن. (از مجمع متن اللغة).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) انقباض. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) بسته شدن در. (غیاث اللغات) (تاج المصداور بیهقی). **انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) داخل شدن. (از اقرب الموادر) در میان چیزی شدن. (تاج المصداور بیهقی) (مصادور زوزنی).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) در آب فرو رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) بآب فرو رفتن. انقباض. (از اقرب الموادر) بآب فرو شدن. (تاج المصداور بیهقی) (مصادور زوزنی).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) بآب فرو رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموادر) بآب فرو شدن. (تاج المصداور بیهقی) به آب درآمدن انقباض. انقباض. ارتعاس. غوطه خوردن. (وادداشت مؤلف).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) بسته شدن چشم. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) نرم و بد بوی و پشم ریخته گردیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) تپاه شدن پوست. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) اندوختن گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) غمگین شدن. (مصادور زوزنی) (از اقرب الموادر) فرور پوشیده شدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) پوشیده شدن. (تاج المصداور - بیهقی) (از اقرب الموادر) (مأخوذ از عربی، ا.ع) اندوختن. غمگینی و ملالت. (ناظم الاطباء).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) درخزیدن بر زمین و در آمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) داخل شدن در زمین و غایب شدن. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) خمیدن و پیچیدن و میل کردن. (از ناظم الاطباء) کفادن و خمیدن. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ا.ع) دارویی بدو و دافع تشنج و عیارت است از مسخ و درخت انگدان که بتازی حلیث متن گویند. (ناظم الاطباء) مسخ بد بوی که از یک نوع کما (۱) حاصل می شود. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۳۵).

صفتی است که از گیاه انگدان گیرند و بآن مسخ انقباض نیز گویند و آن بصورت دانه های صغری بدرشتی رنگ فنود تا یک گردو دیده می شود و بر تنگی زود و قهوه ای و خاکستری و سطحش گس و تلخ و زننده و بویش شبیه سیر است. (فرهنگ - فارسی معین) - حلیث - مسخ الانقباض. (وادداشت مؤلف). **انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) فرو افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) کم گردیدن آب و بزمین فرو رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) کم شدن آب. (تاج المصداور بیهقی) (مجله اللغة) فرو خوردن زمین آب را. (صراح اللغة) کم شدن و نقصان یافتن. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) درنا کردن چوب. (ناظم الاطباء) درنا شدن چوب. (از اقرب الموادر).

**انقباض** [ا.غ.] (ع.مص) جینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرجهان - القرآن جرجانی) (مذهب الاسماء) (غیاث اللغات) منقرض. (از اقرب الموادر) معطل. (وادداشت مؤلف) ج، آناف، اقوف [ا]، آفت [ن]، (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (آندراج) (از اقرب الموادر).

مثل :

انقباض فی السماء واست [ا] فی الماء در حق کسی گویند که لاف بسیار زده و بر طبق آن کاری بجای نیارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || منقرض قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

پیشوای قوم. انت القوم، منقرض و رئیس قوم. (آندراج) || پشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || بیرون آمدگی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

پاره کوه که پیش آمده باشد. (آندراج) آنچه از کوه بیرون آمده باشد. (از اقرب الموادر) || اول هر چیز و یاسخت ترین آن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اول هر چیز. (از اقرب الموادر) ساقی انت النهار یعنی در اول روز. (از اقرب الموادر) جاه زدن بدو و انت المذو، ای اشد العن.

(منتهی الارب) || زمین رست که پیوسته بر آن آفتاب باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) || کراة نان و پاره آن. (منتهی الارب) (آندراج) انت الرغیف، پاره ای از نان گردیده. (ناظم الاطباء) || کراة ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) انت اللعنة، کراة ریش. (منتهی الارب) (آندراج) انت عفت.

البهر، کراة سبل شتر. (ناظم الاطباء) || آفت البرد، صغری سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) || آفت العطر، بارانی که اول بروناند گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) || آفت الناب، آن طرف از دندان که اول پیر آید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || وجل صغی الانف [ح] رمی ی [ا] [مرد بانهنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) صغی انفه [ح] رمی ی [ا] [مرد بانهنگ. (از اقرب الموادر) || روم انت، خشمگین گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || جبل انت در قفا، پشت کردن بقدر روی آوردن بیامال: جبل انت قفا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || هویج انت، می برد و می رود بی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || رغم انت، عوار گردیدن. (از اقرب الموادر).

— علی رغم انت کسی برغم انت او، برخلاف میل او، و رجوع به رغم شود. — رغم انت کسی، عذ او، علیه وی. (فرهنگ فارسی معین).

— معیوب بودن رقم کسی، خل بودن، ابله بودن او. (فرهنگ فارسی معین).

|| در اصطلاح موسیقی نگاهی تازه (از اقرب الموادر).

در لایتنی Ferula asa foetida (۱)

و یا میبهاست در بالای آلات ذوات الاوتار (دود جامگان) مقابل خرقه (مشط) که در پایین آلت و مستقر بر کاسه است و بفارسی بینی گویند. (یادداشت مؤلف) . یکی از پایه‌های دو گانه میبها در آلات ذوات الاوتار و آن مقصلی است که تکیه گاه میبهاست و در زیر پنجه قرار گیرد . مقابل ، مشط . (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به انفث و نافقه شود .

**انقب** . [ ا ن ] (ع مص) (۱) ذدن بینی کسی را . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) . بزرینی زدن . (تاج المصداق بیهقی) (مصادر زوئی) . || به بینی رسیدن آب و جز آن . (تاج المصداق بیهقی) (مصادر زوئی) : انقبه الماء رسید آب فایینی او در حوض و جوی . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || پامبر کردن شتران مرغزار ستودن و رسیدن را . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .

**انقب** . [ ا ن ] (ع مص) (۲) تنگ داشتن از چیزی . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . تنگ داشتن . (تاج المصداق بیهقی) (مصادر زوئی) . استتکاف . (از اقرب الموارد) . تنگ و عماره داشتن . (آندراج) : عمارت اسمی انقب من فلان یعنی با تنگ تر از فلان ندیدم . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || باردار شدن زن و رغبت نکردن وی چیزی . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . و بار کردن زن . (یادداشت مؤلف) . || دردمندی شدن شتر از چوبک مهار . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . ناپیدن شیر از خلقه مهار . (از اقرب الموارد) . || دام و منقاد گردیدن . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . || کراهت داشتن گوینده از آنچه گفته . (از ناظم الاطیاء) . تنزه . (از اقرب الموارد) . || سابق شدن . (آندراج) . و رجوع به انف(ل) و نافقه شود .

**انقب** . [ ا ن ] (ع ا) رفتار نیکو . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || اذیت من ذی انف : می آیم ترا از پیش ، گما تقول من فی نعل [ ق ب ] : (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . اقبل ذاک من ذی انف : از سر او بکن این کار را . (یادداشت مؤلف) . || (ص) روضه انف : مرقر استور و تاسوید . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) . چرا گاهی که خجریده باشد . (آندراج) . مرغزاری که تهریده بود . (مذهب الاسماء) . کلاه انف ، گیاه چربیده ناشده . (ناظم الاطیاء) . || کاس انف ، جام نغورده . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . چیزی که از آن پاشانیده باشد . (از اقرب الموارد) . گاهه‌ای که از آب نغورده باشد . (آندراج) . || امرانف ، کار نف

که کسی فکریه داشته . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . چیزی نورستانت . (آندراج) . **انقب** . [ ا ن ] (ع ص) بمرافقت شتر دردمند بینی از چوبک مهار . (ناظم الاطیاء) . اشتی که پیش دردمند از برسن . (مذهب الاسماء) . آنگاه بینی او درد کتد . (یادداشت مؤلف) . || ذر [ ذ ع ] . ذار . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به ذائر شود . || (ل) اکنون : قال انقا ، گفت اکنون . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) . **انقا** . [ ا ن ] (ع ق) (قید) آفنا . (یادداشت مؤلف) . رجوع به انقا شود . **انقاج** . [ ا ن ] (ع ص) جدا کردن آوردن از پستان وقت دوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . جدا کردن طرف از پستان هنگام دوشیدن . (از اقرب الموارد) . ایانه . (تاج المصداق بیهقی) . || بر میبهایدن و درانیدن شتر گروشی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . برانگیختن شتر گروش و جز آن را از لانه اش . (از اقرب الموارد) . برانگیختن شتر گروش . (تاج المصداق بیهقی) . || برانگیختن شکار را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . **انقاد** . [ ا ن ] (ع ص) نابود گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) . نیست کردن . (تاج المصداق بیهقی) (مصادر زوئی) (آندراج) . || بی نوشته و بی ستور شدن قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . بی مال و بی زاد گشتن . (تاج المصداق بیهقی) (از اقرب الموارد) . بی مال گشتن . (آندراج) . بی ستور شدن قوم . (یادداشت مؤلف) . || سپری گشتن آب چاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . رفتن آب چاه . (از اقرب الموارد) . || به پایان رسیدن سپری گشتن . (فرهنگ فارسی معین) . || تمام کردن . به پایان رسانیدن . بر آوردن . سپری کردن (تصرف فارسی زبانان) . (فرهنگ فارسی معین) . انجامانیدن . بپرداختن . (یادداشت مؤلف) . || (مأخوذ از عربی) : ا مص (فرستادگی و روانه کردگی) . (ناظم الاطیاء) .

— **انقاد** کردن : فرستادن و روانه کردن . (ناظم الاطیاء) . || فبعتی . نابودی . (فرهنگ فارسی معین) . **انقادگی** . [ ا ن ] (مأخوذ از عربی) ص (نسب) ارسالی : وجود انفادی ، اتمه انفادی (فرهنگ فارسی معین) .

**انقاف** . [ ا ن ] (ع ص) نیرو جز آن بر چیزی گذرانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) . و فرستادن نیرو و جز آن . (تاج المصداق بیهقی) . شمشیر و خنجر بر چیزی گذرانیدن . (غیاث

اللغات) (آندراج) . سلاح بر چیزی گذرانیدن . (یادداشت مؤلف) . || دو = گذرانیدن و روا کردن کار را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) . بگذرانیدن . (تاج المصداق بیهقی) . || فرستادن و جاری کردن نامه و فرمان را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . جاری کردن و روان کردن و فرستادن . (از آندراج) (از غیاث اللغات) . فرستان نامه را . (از اقرب الموارد) . روان کردن فرمان و آنچه بدان ماند . (تاج المصداق بیهقی) . || روان شدن . (غیاث اللغات) (آندراج) . || باقوم شدن یا قوم و اشکانه در وسط آنها در آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) (آندراج) . || در گذشتن از قوم و خلافت و رؤیت از آنها . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد) . || (مأخوذ از عربی) : ا مص اجرای حکم . (فرهنگ فارسی معین) : در امضای این کار و انقاد این رأی مصیب قبولم . (کلیه صحت) . || ارسال اعزام . فرستادگی . (فرهنگ فارسی معین) . **انقاد داشتن** . [ ا ن ] (ع ص) مرکب ارسال داشتن . فرستادن . (فرهنگ فارسی معین) .

**انقار** . [ ا ن ] (ع ص) رماییدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (تاج المصداق بیهقی) (از اقرب الموارد) . || یاری دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . نصرت دادن و مدد کردن . (از اقرب الموارد) . || دراز کشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || عداوت شتران رمنده و تافرشدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد) . || حکم کردن به غلبه کسی بر کسی . (تاج المصداق بیهقی) (از اقرب الموارد) : انقرا علیه ، به پیروگی حکم کرد بروی . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . به پیروگی حکم کردن بر کسی . (آندراج) . **انقاد** . [ ا ن ] (ع ا) چر ، نفر [ ن ] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطیاء) . رجوع به نفر شود .

**انقاز** . [ ا ن ] (ع ص) تیر برانیدن گردانیدن تاکیدی از راستی معلوم گردد . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) (از اقرب الموارد) . تیر برانیدن بگذرانیدن . (تاج المصداق بیهقی) . || بر میبهایدن کودک را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .

**انقاص** . [ ا ن ] (ع ص) در شگفت آوردن کسی را . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد) . || ترغیب نمودن کسی را در کاری . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج)



(از اقرب الموارد) . راغب کردن . (تاج) .  
المصادر یبھی (مصادر زوزنی) : انفسه  
فی الامر . || نقیسه شدن . (تاج المصادر) .  
یبھی (مصادر زوزنی) : گرانده شدن .  
(یادداشت مؤلف) .

**انفاس** . [ ا ] [ ع ] ج . ه نفس [ ن ]  
ف . [ ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(از اقرب الموارد) (دهار) (آندراج) .  
دهما . رجوع به نفس شود . || (مأخوذ از  
عربی ، ا ل ) دهما . نفسها . روانها . آوازا  
سخنها . (ناظم الاطیاء) :

این جمله ز آثار تسمی است مکررست  
آثار تسمی شعر انقاس میجا .  
مسعود سعد .

بتردیک قیاس انفاس بدش  
همه آیات دین کردگار است .  
مسعود سعد .

همه انفاس من مدایح تست  
زان معنی زنده داردم انفاس .  
مسعود سعد .

گوش به درویزه انفاس دار  
گوشه نشینی دوسه را پاس دار .  
نظامی .

هر که دمی دارد از انفاسی او  
می شود تا بقیامت غروبش .  
سعدی .

سعدیا دختر انفاس (۱) تویس دل ببرد  
بچنین زیور معنی که تویی آرای .  
سعدی .

مردمان از انقاس در احوال بودند . (گلستان-  
سعدی) . و دیگران هم بپرکت انفاس شما  
مستفید گردند . (گلستان سعدی) . از انفاس  
شریفة حضرت عوایج ماست قدس روحه که  
بر ظهور شواوق عادات و کرامات اعتمادی  
نیست . (انیس الطالیپین) . متابعت سنت  
وسول در افعال و اعمال از انفاس شریفة  
حضرت عوایج ماست . (انیس الطالیپین ص ۷) .  
— انفاس پر آوردن ، دم پر آوردن .  
نفس پر آوردن :

هم مقصودم اگر شب و روز  
بسیاست برآوردم انفاسی .  
ناصر خسرو .

— انفاس سحر خیزان و دعاها و راز و نیازهای  
سحر خیزان :

هست حافظ و انفاس سحر خیزان بود  
که زبند غم ایام نجاتم دادند .  
حافظ .

— انفاس صبیحتم ، نسیم بامدادی ؛  
این باد روح پرور از انفاس صبیحتم  
گویای مگر طره عنبر نشان تست .  
سعدی .

— انفاس کبی را میبرد ، مراقب کوچه کترین  
احوال وی بودن . جاموسی کردن درباره او .

(فرهنگ فارسی معین) : امیر محمود چند  
مشرف داشت به این فرزندی ، بودند تا  
بیرون یودی پاندمیان و انفاسی می میگردند  
و آنها می کردند . (تاریخ یبھی) . امیر  
مسعود همدوس را فرمود تا که نمایان ایشان  
[ غازی و ارباق ] یفریقت و در نهان به  
مجلس سلطان آورد و سلطان ایشان را بتواخت  
و امید داد و بالایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود  
می شنوند و هر چه رود یا بعدوس می گویند تازی  
باز نمایانند . (تاریخ یبھی چاپ ادیب ص ۲۱۹) .

**انقاس** . [ ا ] [ ع ] ص . شب به چرا  
رافتن ستر را . (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطیاء) (آندراج) . شب پیرا گذاشتن  
گوسفند و ستر را . (از اقرب الموارد) . به  
پیرا گذاشتن گوسفند و اشتر شب شبان .  
(تاج المصادر یبھی) .

**انقاص** . [ ا ] [ ع ] ص . بشتاب سخن  
گفتن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(از اقرب الموارد) . || بسیار غنیدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب -  
الموارد) . || دفعه دفعه کمیز انداختن  
گوسفند . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء)  
(از اقرب الموارد) . || بلب اشاره کردن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .

**انقاش** . [ ا ] [ ع ] ص . بیه دادن  
شعر . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) . || درویش  
گردیدن قوم و مردن ستور آنها و سبزی  
شدن توشه یا سبزی گردانیدن آن را .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج)  
(از اقرب الموارد) . بی مال و بی زاد گشتن .  
(تاج المصادر یبھی) . || باران زده شدن  
مردم . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . || افشاندن شدن ظرف خرما .  
(از اقرب الموارد) . افشاندن شدن عتور خرما .  
(آندراج) : انقشت الجلة (مجهولا)  
افشاندن شد عتور خرما . (از منتهی الارب)  
(از ناظم الاطیاء) .

**انقاص** . [ ا ] [ ع ] ص . آبله انداختن  
کار در دست یا شوخی کردن آن را .  
(منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
آبله دار کردن کار دست را . (از اقرب -  
الموارد) . || کمیز انداختن گوسفند .  
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از -  
آندراج) . بول انداختن بز . (از اقرب -  
الموارد) .

**انقاع** . [ ا ] [ ع ] ص . تجارت به عساکر  
کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . تجارت کردن در نقعات (عساکرها) .  
(از اقرب الموارد) .

**انقافین** . [ ا ] [ ع ] ص . برومی حصرم  
است . (تلفظ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن) .  
الادویه . در قیچی که از ترجمه صید  
ایورویسان نقل شده ، انقافین است . و رجوع

به حصرم ماده زیر شود .

**انقافین** . [ ا ] [ ع ] ص . آب غوره .  
(فهرست مخزن الادویه) (تلفظ حکیم مؤمن) .  
**انقاف** . [ ا ] [ ع ] ص . درویش گردیدن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . درویش  
شدن . (تاج المصادر یبھی) (آندراج) .  
(مؤید القضاة) . بی چیز شدن و بپایان رسیدن  
توشه . (از اقرب الموارد) . || سبزی کردن  
مال را و هزینه نمودن . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) . نفقه کردن . (تاج المصادر  
یبھی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن  
جرجانی) . روزی دادن و خرج کردن .  
(غیاث اللغات) . خرج کردن چیزی را .  
(آندراج) . صرف کردن مال را و تمام  
کردن آن را . (از اقرب الموارد) || سبزی  
شدن مال . فقر . (از منتهی الارب) . (از -  
ناظم الاطیاء) . آخر شدن مال . (آندراج) .  
از الام حکم عشیه الانقاف . (قرآن سوره ۱۷ آیه  
۱۰۲) : همانکه شما دستها فرو می بستید  
از بیم درویشی . (کشف الاسرار ص ۷۷)  
(۶۰۵) . || خداوند بازار رایج شدن قوم .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
رایج شدن بازار قوم . (از اقرب الموارد)  
روا شدن بازار . (تاج المصادر یبھی) .  
برواج شدن بازار . (یادداشت مؤلف) .  
|| بروج بازار رسیدن مردم . (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطیاء) . || پراکنده و  
متشتر گردیدن پشم شتر از قریبی . (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) .  
(از اقرب الموارد) . || روایی دادن رخت و  
سله را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
روایی دادن رخت و استهرا . (آندراج) .  
رواج دادن شاع و اسباب و کالا را . (از -  
اقرب الموارد) . || (مأخوذ از عربی) .  
شرح و دعش و روزی دادن و بخشش در  
راه خدا و برای ثواب . (ناظم الاطیاء) .  
آن چهار که مطلوب است بدین آنراش و  
بجز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی  
پسندیده . . . و اتفاق در آنچه به صلاح  
معیشت . . . پیوندد . (کلیله و دمنه) .  
کسب از جای که همت بتوفیق آسمانی  
آراسته باشد آسان دست دهد و هیچ اتفاق  
کم نیابد . (کلیله و دمنه) . بر مقدار زیادت  
حال و مال در اتفاق می افزود تا حضرت  
او کبیه آمال و قیله اقبال گشت . (ترجمه  
تاریخ یبھی ص ۲۷) .

مثال :

شرط توانگری اتفاق و چاره ینواری شکایتی  
است . (از اشعار و حکم دهخدا) .



**انفاق** . [ ا ف ] ( ل ) روغن زیتون تازه . ( برهان قاطع ) ( ناظم الاطیاء ) . روغن زیتون نارسیده . ( فهرست معنن الادویه ) . ( از نشوء اللغة ص ۴۸ ) . روغن زیتون سبز و نارس . ( ۱ ) . ( یادداشت مؤلف ) : انفاق یا زیت انفاق روغنی باشد که از غوره زیتون کشند پس از زیتونی سبز . ( ذخیره خوارزمشاهی ) .

— زیت انفاق ، زیتون فارس . ( فرهنگ فارسی معین ) .

|| آب غوره انگور . ( ناظم الاطیاء ) . ( ۲ ) حصرم . ( یادداشت مؤلف ) . و رجوع به نشوء اللغة ص ۹۱-۹۰ شود .

**انفاقیس** . [ ا ف ی س ] ( ل ) غصص . جاله . ( یادداشت مؤلف ) . رجوع به جاله شود .

**انفال** . [ ل ] ( ع ص ) غنیمت دادن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . نقل [ ن ف ] ( غنیمت ) دادن . ( از اقرب - الموارد ) . || تیرگرفتن جهت بریدن قتاد خمر را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .

**انفال** . [ ا ف ] ( ع ل ) چ . نقل . [ ن ف ] . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) . غنیمتها که از کفار گیرند . ( نبات اللغات ) . یساوند که از انفال . ( قرآن - سوره ۸ : آیه ۱ ) : می پرستد ترا از غنیمتها که از دشمن یابند . ( کشف الاسرار ج ۴ ص ۱ ) . سلطان وارغیت افتاد که انفال آن انفال در وجه پری وافی و حسنه باقی صرف کنند . ( ترجمه تاریخ معینی ) .

**انفال** . [ ا ف ] ( ا ی خ ) سوره هشتم از قرآن . مدنی دارای ۷۶ آیه .

**انفان** . [ ا ف ] ( ع ص ) بلند بینی . ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .

**انفاه** . [ ا ف ] ( ع ص ) مانده گردانیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . مانده گردانیدن اشتر . ( تاج المصادر بیهقی ) . || کم دادن کسی را از مال وی . ( منتهی - الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) .

**انفشاء** . [ ا ف ] ( ع ص ) گشاده شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . انفراج . ( از اقرب الموارد ) . || شکافته گردیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . انفراج . ( از اقرب الموارد ) .

**انقب العجل** . [ ا ف ع ] ( ل ) مرکب ( ۲ ) نوری است شبیه به بینی گاو و نبات آن مابین شجر و گیاه و برگ آن شبیه ببرگ کاسنی و ریزه تر از آن و ثمر آن مستعمل

نیست بلکه برگ آن مستعمل است . ( مخزن الادویه ) . انفاربتن [ ا ف ر ن ] . الخنثی . ( لکلرک ) . ( ۴ ) رجوع به مخزن الادویه و ذکر تفصیل در ادوای انفاربتن و مفردات ابن البیطار و ترجمه فرانسوی آن شود .

**انقب الخاقه** . [ ا ف خ ن ق ا ق ] ( ل ) خ ( لقب جعفر بن قریع بود و منسوب به انقب الخاقه ) انقب [ ا ف ی ] است و رجوع به انقب و جعفر ... شود .

**انقت** . [ ا ف ی ا ن ق ت ] ( ل ) انقباض . خسارت . زبان . ( برهان قاطع ) ( ناظم الاطیاء ) ( انجمن آرا ) .

**انقت** . [ ا ف ی ا ن ق ت ] ( م ا ش و د ا ز ) انقبه عربی ، حصص ( تنگ و عاز داشتن . ( غیاب اللغات ) || ( ل ) تنگ و عاز . ( برهان قاطع ) ( انجمن آرا ) ( آندراج ) ( عفت - قلیزم ) : و از سلطان تسلیم بعضی از ولایات خراسان القاص می نمودند سلطان از انقت قبول موافقه یا آن سخن موافقت ننمود . ( جهانگشای جوینی ) .

— انقت داشتن ، گمراه داشتن : و عجیب حالی آن بود که چون حرم سلطان در دست لشکر تانار افتاد خان سلطان که از سلطان عثمان انقت می داشت ... ( جهانگشای جوینی ) .

از تحمل قبول جزیت و اداء خراج گروخان انقت می داشت . ( جهانگشای جوینی )

— انقت کردن ، دوری جستن . تبری کردن . گمراه داشتن : هر آینه انقت کرده باشد از دانش کسی که جز به ثواب تو باشدش مغیر . سناری ( بنقل انجمن آرا ) .

— انقت نمودن ، انقت کردن : چون امیر ارغون ازین احوال آگاه شد از ترقب حساد و اغشاد انتباه یافت و حمت از اغشاد بر آن مکیدت انقت نمود . ( جهانگشای جوینی ) . و رجوع به انقب و انقت شود .

**انقباض** . [ ا ف ی ا ن ق ب ] ( ع ص ) گشاده شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( غیاب اللغات ) ( آندراج ) ( تاج المصادر بیهقی ) . قنح . ( تاج المصادر بیهقی ) . گشوده شدن . ( یادداشت مؤلف ) : حرف سین ، متصرف به شش صفت خمس و شصت و انفراج ، انقباض ، اصصات صغیر ... است . ( منتهی - الارب ) . || در اصطلاح طب ، پاره شدن رگ از سر آن . ( از بحر الجواهر بنقل کشف

اصطلاحات الفنون ) . انشقاق عرق در سر آن ، مقابل الصداق . ( یادداشت مؤلف ) .

|| ( مأخوذ از عربی ، را مص ) گشاده و باز شدگی . ( ناظم الاطیاء ) . گشادگی .

**انفتاح** . [ ا ف ت ] ( ع ص ) یاد گرفتن و آماده شدن . ( تاج المصادر بیهقی بنقل فیض لست نامه ) .

**انفتاق** . [ ا ف ت ] ( ع ص ) رسیدن شتر را ببادی میان پستان و ناف که قنایه مهملک باشد . يقال : انفتقت الناقة . ( از - منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) ( از اقرب - الموارد ) . || گشاده و شکافته شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . انشفاق . ( از اقرب الموارد ) . از هم باز شدن . ( تاج المصادر بیهقی ) . گشادن . گشوده شدن . ( یادداشت مؤلف ) . || گشاده کس گردیدن زن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) . گشاده شرم گردیدن زن .

|| وا شدن ابر ، ( آندراج ) . || ( مأخوذ از عربی ، را مص ) شکافتگی . ( ناظم الاطیاء ) .

**انفتال** . [ ا ف ت ] ( ع ص ) نافتن شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( تاج المصادر بیهقی ) ( مصادر دوزنی ) ( از اقرب الموارد ) . قیله گشتن . ( یادداشت - مؤلف ) .

**انفشاء** . [ ا ف ی ا ن ف ] ( ع ص ) فرو نشستن . ( از اقرب الموارد ) . فرو نشستن عشم . از جوش افتادن . از جوش باز ایستادن دیگر و جز آن . ( یادداشت مؤلف ) .

**انفثات** . [ ا ف ت ] ( ع ص ) شکسته گردیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . انفکاس . ( از اقرب الموارد ) .

**انفج** . [ ا ف ج ] ( ل ) انفج و اندوخته و حاصل و محصول . ( ناظم الاطیاء ) . ظاهر معریف انفج است . رجوع به انفج شود .

**انفجاء** . [ ا ف ج ] ( ع ص ) گشاده گردیدن در . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . انفتاح . ( از اقرب الموارد ) .

**انفجاج** . [ ا ف ج ] ( ع ص ) بلند شدن و کمان . ( ناظم الاطیاء ) . دور شدن از قوسه کمان . ( از اقرب الموارد ) و رجوع به منفج شود .

**انفجار** . [ ا ف ج ] ( ع ص ) سبیه گردیدن آتش شب . ( از منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) . || روشن

(۱) Omphacinum

(۲) ناظم الاطیاء به این معنی وضم اول و به معنی اول یکسر اول آورده است .

(۳) شبیه کلمه در مخزن الادویه بصورت منق است در ترجمه فرانسوی مفردات ابن البیطار یکسر الف انقب آمده .

(۴) Anticrhinum . ( لکلرک )

گردیدن با مداد . ( منتهی الارب ) ( ناظم )  
 الاطباء ( آندراج ) . روشن شدن مسیح .  
 (از اقرب الموارد) . || رسیدن بلاها از هر سو .  
 (از منتهی الارب) ( ناظم الاطباء ) ( از اقرب  
 الموارد ) . || روان شدن آب . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطباء ) ( از اقرب الموارد ) ( فرجهان )  
 القرآن جرجانی . بدر آمدن آب . ( غیاث )  
 اللغات ( آندراج ) . شایده شدن آب .  
 ( معاصرو زرقی ) . خروج آب از منبع خود .  
 ( تفسیر ابوالفوح وازی ) . || جوانمردی  
 نمودن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء ) .  
 ( آندراج ) . کرم وجوانمردی کردن . ( از-  
 اقرب الموارد ) . || روان شدن ریم از دتیل .  
 ( غیاث اللغات ) ( آندراج ) . انفجار قرصه ،  
 سرباز کردن دیش . ( یادداشت مؤلف ) .  
 شکافته شدن . باز شدن سرپیزی (مانند دمل) .  
 ( فرهنگ فارسی معین ) . || ترکیدن بمب و مانند  
 آن . ( فرهنگ فارسی معین ) . || در اصطلاح طب  
 تفرق اتصال در وسط روید . ( از کشف-  
 اصطلاحات الفنون ) .  
**انفجاق** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) اتساع .  
 ( از اقرب الموارد ) . ورجوع به انفحاق شود .  
**انفجانی** . [ ا ن ف ] ( ع مص ) بسیار گوی  
 و پاره داری . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء )  
 ( آندراج ) . بسیار گوی . مفرط در گفتار .  
 ( از اقرب الموارد ) .  
**انفحاق** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) فراج و  
 گشاده گردیدن . ( از منتهی الارب ) ( ناظم  
 الاطباء ) . در اقرب الموارد انفجاق است بمعنی  
 اتساع .  
**انفحة** . [ ا ن ف ح ] یا [ ا ن ف ح ح ] یا  
 [ ا ن ف ح ح ] ( ع ر ) چیزی است زرد رنگ  
 که از شکم بره و بزغاله شیرخواره بر آید و  
 آن را بر پاره پشم بردارند پس سبزو خشک  
 گردد و بگفت اسمی و این نیزه شکسته بره  
 و بزغاله را گویند که حنر علف نخورده  
 باشد . ( از منتهی الارب ) ( از ناظم الاطباء ) .  
 آن را بقاری پتیر مایه گویند زیرا چون  
 آن را در شیر پیامیزند پتیر گردد . ( ناظم  
 الاطباء ) . در استمالات طبی و غیر آن دپه  
 شده است که گاه از انفحه پتیر مایه خواهند  
 و گاه معده چهارم (۱) ستور تشخوری را  
 اراده کنند که در تداوله عامه آن را شیردان  
 و شیردانی گویند . ( یادداشت مؤلف ) .  
 انفضه شیری باشد که منجمد و بسته می شود  
 در شکسته بچه شتر یا میش یا بز و غیره بهم  
 می رسد بشرطی آن بچه تا حال گیاه نخورده  
 باشد پس شکمش شکافته شیر ماکور که

بزرگی مایل می شود بیرون می آید و خشک  
 می گشند و در واهای کانی برند . ( غیاث اللغات ) .  
 انفحه شیردان است که بعد از آنکه سیران  
 علف خورد جای سرگین می شود و پتیر مایه  
 آست که در شیردان از شیر بهم می رسد  
 پس اطلاق انفحه بر پتیر مایه چنانکه مشهور  
 و در کتب معلوم است از قبل اطلاق محل  
 است و اراده حال . ( آندراج ) .  
 منفحة . یق . ( یادداشت مؤلف ) . و در المنجد  
 راجع به معنی اول آمده است : و هو المعروف  
 عند العامة بالجبنة . ( ۲ ) پتیر مایه که لبود  
 گویند . ( ناظم الاطباء ) . ج ، ا ن ف ح .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء ) : و اگر حاجت  
 آید مقدار نیم دانگ پتیر مایه سرگوش که  
 به تازی انفحه گویند . . . ( ذخیره خواهر مشاهیر ) .  
**انفحة** . [ ا ن ف ح ] ( ع ر ) درختی  
 است شبیه به درخت بادنجان . ( از منتهی الارب )  
 ( از اقرب الموارد ) . گیاهی است شبیه به-  
 بونه بادنجان . ( ناظم الاطباء ) . بادنجان .  
 ( نشوه اللغة ص ۸۹ ) . و رجوع به بادنجان  
 و نشوه اللغة شود .  
**انفخ** . [ ا ن ف ] ( ع ص ) درج انفخ :  
 مرد آماسیده خایه . ( منتهی الارب ) ( از ناظم  
 الاطباء ) ( از آندراج ) . دپه خایه . ( مهذب  
 الاسماء ) . آنکه باد کند . ( یادداشت مؤلف ) .  
**انفخات** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) سوراخ  
 دار گردیدن آسمان خانه . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطباء ) ( آندراج ) . سوراخ شدن  
 سقف . ( از اقرب الموارد ) .  
**انفخان** . [ ا ن ف یا ر ا ف ] ( ع ص )  
 مرد پر گوشت از قریهی . انفخانی . ( از-  
 منتهی الارب ) ( از ناظم الاطباء ) ( از اقرب  
 الموارد ) . و رجوع به انفخانی شود .  
**انفخانة** . [ ا ن ف ] ( ع ص ) زله پر  
 گوشت از قریهی . انفخانی . ( از منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطباء ) . و رجوع به انفخان و انفخانی  
 و انفخانی شود .  
**انفخانی** . [ ا ن ف ی ی یا ر ا ف ی ]  
 ( ع ص ) مرد پر گوشت از قریهی . ( از-  
 منتهی الارب ) ( از ناظم الاطباء ) ( از اقرب  
 الموارد ) . و رجوع به انفخان و انفخانة و  
 انفخانی شود .  
**انفخانیة** . [ ا ن ف ی ی ] ( ع ص )  
 زن پر گوشت از قریهی . ( از منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطباء ) . و رجوع به انفخان و انفخانی  
 و انفخانی شود .  
**انفخت** . [ ا ن ف ] ( ر ا ) سر مایه . مورد .  
 ( ناظم الاطباء ) .

**انفختن** . [ ا ن ف ] ( ع ص ) سودیدن .  
 کسب کردن و وزیدن . ( ناظم الاطباء ) .  
**انفخذ** . [ ا ن ف ] ( ر ا ) انفختن . سر مایه .  
 ( ناظم الاطباء ) .  
**انفداء** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) ندیه و  
 سر مایه داده شدن . ( ناظم الاطباء ) .  
**انفداع** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) کج گردیدن  
 خردگاه دست و پای ستور . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطباء ) . و رجوع به فنع [ ا ن ف ک ]  
 و انقع شود .  
**انفداغ** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) از خشکی  
 نرم و فرو رفته شدن . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطباء ) ( آندراج ) .  
**انفده** . [ ا ن ف د ] ( ص ) پاره گوی  
 و هرزه گوی . ( ناظم الاطباء ) . || آشفته .  
 ( ناظم الاطباء ) .  
**انفد** . [ ا ن ف ] ( ع ن تفسیلی ) نافذتر  
 ( ناظم الاطباء ) . روان تر . شکسته تر . روان تر .  
 افضل السیف مکان امنی و انفله . ( مطبارة  
 الاعراق ) .  
 انفذ من ایره . انفذ من ستان . انفذ من الدوهم .  
 ( یادداشت مؤلف ) .  
**انفذاح** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) گشادن  
 ناله پایها و برای کمیز انداختن . تفلح .  
 ( از منتهی الارب ) .  
**انفرا** . [ ] ( مآشوز از یونانی )  
 درختی است که برگهایش همچون برگ  
 درخت بادام و گلهایش فرمز چون گشناس است .  
 ( از ذکر کرده و ضریر انطاسکی ص ۶۰ ) . و رجوع  
 به معین کتاب شود .  
**انفراء** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) ترکیدن  
 و باز شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء )  
 ( آندراج ) . شکافته شدن . ( تاج المصداور-  
 بیهقی ) .  
**انفراث** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) شوریدن  
 دل زدن باردار . ( ناظم الاطباء ) . نفرت .  
 ( منتهی الارب ) . || پاره پاره شدن . ( تاج-  
 المصداور بیهقی نسخه خطی کتابخانه لنت-  
 تاهه ووق ۲۲۸ الف ) ( معاصرو زرقی ) .  
 انتشار . ( از اقرب الموارد ) .  
**انفراج** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) رخنه و شکاف  
 شکافت شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء )  
 ( آندراج ) . انفتاح . ( از اقرب الموارد ) .  
 || انقوع و اشتن . ( تاج المصداور بیهقی )  
 ( معاصرو زرقی ) . انفراج شم ، انکشاف آن .  
 ( از اقرب الموارد ) . انفراج کرب ، انبساط

(۱) Caillette .

(۲) در مورد انفحه هر کدام از حیوانات مانند انبحة الارب ، انبحة الفلی ، انبحة الحمبر الوحشیة و . . . رجوع به نام این حیوانات  
 در مخزن الادویه و تحقیق حکیم مؤمن و سایر کتب ادویه قدیم شود .

کرب ، وارفتن اندوه ، (یادداشت مؤلف) ،  
 || (مأخوذ از عربی ، را مص ) تفرج خاطر .  
 (ناظم الاطباء) . || (۱) چاک و شکاف و ترک .  
 (ناظم الاطباء) . || فاصله . (ناظم الاطباء) .  
**انفراد** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) یگانه  
 شدن و تنها گردیدن . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) .  
 تنها شدن . (تاج المصادر بیهقی) (غیاث  
 اللغات) . انفراد . (یادداشت مؤلف) .  
 نفرد . وحدت . وحدانیت . || تنها کردن  
 کاری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
 الموارد) . || (مأخوذ از عربی ، را مص )  
 یگانهگی . یکتایی . تنهایی . (ناظم الاطباء) .  
 — انفراد روزیدن ، تنها شدن . (ناظم الاطباء) .  
 — انفراد حاصل کردن ، تنها شدن .  
 (ناظم الاطباء) .  
**انفراداً** . [ ر ا ف د ن ] ( مأخوذ از  
 از عربی ، قید ) پنهانی و در حالت تنهایی .  
 (ناظم الاطباء) . منفرداً ، فرداً ، بطور انفراد .  
 فرادی . علیحدہ . واحدأً واحداً . تکون تکثـ  
 جدا جدا . سرا سرا . علی الانفراد .  
**انفرادی** . [ ر ا ف ] ( مأخوذ از عربی ،  
 صفتی ) منسوب به انفراد . فردی : زندگی  
 انفرادی ، مقابل زندگی اجتماعی و تنها بسر بردن .  
**انفراش** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) گسترده  
 شدن و هوار و برابری شدن . (ناظم الاطباء) .  
**انفراق** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) جدا  
 گشتن . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء) . انفصال . (از اقرب الموارد) . از هم  
 جدا شدن . (تاج المصادر بیهقی) . شکافته  
 شدن . (یادداشت مؤلف) .  
**انفراک** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) مالیده  
 شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 (آندراج) (از اقرب الموارد) . || مست  
 گردیدن دوش و زایل گشتن آن از جای .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
 مست شدن دوش . (تاج المصادر بیهقی) .  
 || خرد شدن ، ریز ریز شدن . از پوست بر آمدن .  
 از پوست بر جسته شدن : وهلین جدا وهلینک  
 بالاصابع . (ابن البطار بنقل یادداشت مؤلف) .  
**انفرویا** . [ ر ا ] ( بلاد )  
 (تذکره داود سرور انطاکی ص ۶۳) . ظاهراً  
 معروف انفرادیاست . رجوع به بلاد و انفرادیا  
 شود .  
**انفراد** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) پاره  
 گردیدن جامه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (آندراج) . شکافته شدن و پاره پاره شدن و  
 کهنه شدن . (از اقرب الموارد) .

**انفس** . [ ا ن ف ] ( ع تفصیلی ) گرانمایه  
 تر . انفس المال ، گرانمایه ترین مالها .  
 (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . نفیس تر .  
 (مذهب الاسماء) : فانفس الدواب ، مایر ترقع  
 من نواحی بلخ . (صور الاقالیم اصطخری) .  
 انفس من قوطی مادیه . (یادداشت مؤلف) .  
 || ( ا ) یکی از سه شاه که بر چنین پیچیده  
 است و نزدیکترین شفاست بوی . (بحر  
 الجواهر بنقل یادداشت مؤلف) .  
**انفس** . [ ا ن ف ] ( ع ر ا ج ) ، نفس  
 [ ن ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (از اقرب الموارد) (دهاو) . جـ ، نفس که  
 بهمنی روح و ذات است و عالم انفسی مراد  
 از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی کنایه  
 از عالم ظاهری و عالم اجسام . و می تواند  
 که عالم انفس و آفاق همین عالم ظاهری  
 باشد چه اکثر نفوس و جمیع اقق در همین  
 عالم ظاهری موجودند . (غیاث اللغات)  
 (آندراج) . نفسها . جانها . روانها :  
 چون من سخن بشاهین برستم  
 آفاق و انقست موازینم .  
 ناصر خسرو .  
 ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر گردش  
 بر خورده و شریعت من پیر هئور .  
 ناصر خسرو .  
 هر آن چیزی که در آفاق موجود است هستی را  
 در انفسی مثل آن پنهانده ایزد سر پر بر خوان  
 ناصر خسرو .  
 || عالم صغیر . (یادداشت مؤلف) .  
 و رجوع به آفاق و انفسی شود .  
**انفساح** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) فراخ  
 گردیدن سینه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (از آندراج) . انشراح صدر . (از اقرب الموارد) .  
 گشاده دل شدن . (تاج المصادر بیهقی) .  
 گشاده شدن دل . (مصادر زوزنی) .  
 || گشاده گردیدن جای . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) . فراخ شدن و  
 انبساط یافتن مکان . (از اقرب الموارد) .  
 فراخ شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر  
 زوزنی) .  
**انفساخ** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) برانداخته  
 شدن آهنگ و بیع و نکاح و جز آن .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
 شکسته شدن بیع و حزم و زواج . (از اقرب  
 الموارد) . انفساخ بیع ، باطل شدن آن .  
 || ثیاب شدن عقد یا از هم شدن چیزی .  
 (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی) .  
 گسیختن . از هم گسیختن . انفساخ جیفه .  
 متلاشی شدن مردار . (یادداشت مؤلف) .

**انفساد** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) تباه شدن .  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) . و قیل لا ینقال  
 انفساد علی انفسال . (ناظم الاطباء) .  
**انفساق** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) بیرون  
 آمدن مطلب از پوست . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) . انفسقت -  
 الرطبة عن ثمرها : بیرون آمدن مطلب از پوست  
 آن . (از اقرب الموارد) .  
**انقست** . [ ا ن ف ] ( ر ا ) تنیده عنبکوت .  
 (لغت فرس امدی) (العجمی آرا) . پرده و  
 تنیده عنبکوت . (برهان قاطع) (مشت فلزم)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء) . کرتیته .  
 (ناظم الاطباء) . تنقه . نسج عنبکوت . (یادداشت  
 مؤلف) :  
 عنبکوت بلاش بر دل من  
 کرد و برگرد پرتیبا انقست . (۱)  
 خسروی .  
 شه نشاهی که غیظ شمس گردون  
 بود و رطاق ایوان وی انقست .  
 شمس فخری (بنقل العجمی آرا) .  
**انقسی** . [ ا ن ف ] ( مأخوذ از عربی ،  
 صفتی ) مراد عالم ادواح و عالم باطنی  
 است . و مقابل آن آفاقی عالم ظاهری و عالم اجسام  
 است که دنیا باشد . (از غیاث اللغات) (از -  
 آندراج) . ذهنی (۲) ، مقابل عینی .  
 و رجوع به انفس و آفاق شود .  
**انفساح** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) از هم دیگر  
 دور گذاشتن یا عار و رفتن . (از منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) . || باقی ماندن نافه گشاده یا  
 بیعت درد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 میان پای از هم یا زماندن از درد . (تاج -  
 المصادر بیهقی) .  
**انفشاش** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) بیرون  
 آمدن باد از عینک . (منتهی الارب) (ناظم -  
 الاطباء) . (آندراج) (از اقرب الموارد) .  
 || است و کامل شدن از کاری . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) . سست و کامل  
 شدن از کار . (از اقرب الموارد) . || فرو  
 نشستن آماش . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 (آندراج) (از اقرب الموارد) . || باز شدن  
 اجزای چیزی از یکدیگر . (یادداشت مؤلف) .  
**انفشاط** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) شکسته  
 شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
**انفشاغ** . [ ر ا ف ] ( ع مص ) آشکار  
 گردیدن و افزون شدن . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .  
**انقشت** . [ ا ن ف ] ( ر ا ) پرده عنبکوت .  
 (یادداشت مؤلف) . معروف انقست است .  
 رجوع به انقست شود .



انقصاء، [ ر ا ی ف ] (ع مص) رستنی و رهاایی  
 بافتن از پیروی. (متنهی الاربع) (ناظم الاحیاء).  
 متلاصق یافتن و بدآمدهن از پیروی. (از اقرب  
 البوارد).

**اقتصاد** . [ ر ا ف ] ( ع میں ) ترکیب دہن  
چشمہ برکت دوخت . ( منہی الارب ) ( نانہم  
الامیاء ) ( اقرب الموارد ) ( اروا شن جیزی .  
( منہی الارب ) ( اقنالم الامیاء ) . فرد و بد  
نقص . ( تاج المعاد زیوہقی ) . روح و عہد اقتصاد  
شود .

انقصاص، [ ا ر ف ] ( ع مص ) جدا  
شدن از چیزی، ( از منتهی الادب ) ( ناظم -  
الاملاء ) انقصال، ( از اقرب البوارد )،

انقصاع. [ اِف ] ( غ. ص. ) پیرو نشدن  
سرور از غلاف. ( مثنوی الاولیاء ). ( ناطق الا-  
لیاء ). ( آندراج ).

**انفصال** - [ ر ا ف ] ( مع مصی ) جدا شدن .  
( منتہی الارب ) ( فاعلم الاطباء ) ( آتہ راج ) .  
انقطاع . ضد اتصال . ( از اقرب الموارد ) .  
جدا وا شدن . ( ثاجر المصادر بھقی ) .

از این حیوانی که پدر ملتصق است بی شکست  
حدی تفرق فرودین (بیادداشت مؤلف).

|| در اصطلاح فلسفه ، عدم اتصال است از چیزی که شایستگی اتصال دارد . مثلاً یزدیوار نمی‌توان گفت کبر است زیرا که شایستگی یزدایی ندارد . ولی شخص را می‌توان گفت کبر است زیرا که شایستگی یزدایی دارد ، پس مجردات که شایستگی اتصال ندارند ، انفصال بر آنها اطلاق نمی‌شود مثل عقول مجردة ( حکمت قدیم یونانی ، منتقل فرهنگ فارسی معین ) || اتفرق اتصال ( نداشتن مؤثرات ) || ( مأخوذ از عربی ، راجع ) یزدایی گسترده . ( تأملات الامایه ) .

— انفصال از خدمت و عزل (یادداشت مؤلف)، || فیصل ویتو بست (ناظمی الاطباء)، || انجمن کمار (ناظمی الاطباء).

اقتصاد، [ ا ر ف ] (ع مص) شَكْمَةٌ شَدِيدٌ  
(منتهى الاروب) (ناظم الاطباء) غيث اللغات  
شكسته شدن بی جدایی. (تاج المعاصیر بهقه)  
(مصادر زوزنی) (مقدمه) زرجبانا القرآتیر جا  
می ۳. انکسار، شکسته شدن چیزی بی آفت  
جدا شود. (باده اذیت مؤلف):

فمن يكفر بالطغوت ويؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقى لا انفصام لها . ( قرآن سورة آل عمران آية ٢٠ ) : هر که کافر شود بهر معبودی بخدای و بگردد بداند ، از دست در زدن فروخته محکم استوار ، آفرین شکستن نیست ( کشف الاسرار ص ٦٤٦ ) .

|| بریده شد. (منتهی الارب) (تأليف الاطباء)  
انقطاع. (از اربع الموارد). || ختم شد.  
(مقدمة ترجمان القرآن جرجانی ص ۲)

۱) (ماخوذ از عربی، راجع) کسر و شکستگی و قطع. (ناظم الالباب). گسستگی - شکستگی بی‌جایه. (یادداشت مؤلف).  
— انقسام بفرع، قابل شکستن و قطع شدن. (ناظم الالباب).

**انقضاج**، [ا ر ج] (معنی) غوی کردن یا  
موی، (متنی الاوب) فاشم الاویا (آندراج)،  
تفشیج، (از اقرب الموارد)، عرق کردن  
موی بعدی که روان نشود، (بندداشت - قلف)،  
یصال انفشج عرق، ادا عرق اصول شعره

و لم یسل . ( منتهی الادب ) ( قاطع الاملیاء ) .  
 || گشاده شدن جوارحت . ( منتهی الادب )  
 ( قاطع الاملیاء ) ( از آندراج ) . انقباض خرجه ،  
 الفتح آن . ( از اقرب الموارد ) . || پیدا  
 گردیدن افق . ( منتهی الادب ) ( قاطع الاملیاء )  
 ( آندراج ) . آشکار شدن افق . ( از اقرب -

المواد). || فراخ گردیدن ناف. (منتهن)  
الارب (ناظم الامباء) (آندراج).  
انفصاح ناف، انفتاح آن. (از اقرب المواد)

||روان شدن آنچه در دل وامت. (منتهی الارباب)  
(از فاضل الامپاء) (از اقرب الموارد). ||امت ش  
كله\* (منتهی الارباب) (فاضل الامپاء) (آندراج)

ست وضعیف شدن کاو. (از اقرب العوارض)  
|| نیک فربه شدن. (مثنوی العربی) (ناظم  
الاملاء) (آندراج). کاملاً چاق شدن

انقضاء، [ایف] (عصی) ملائت شد  
در وسای. (فانم الامیاء) رمواشدن  
(آزاد) (آزاد)

**انفصاخ** . [ لِف ] ( ع م ص ) گشاده  
 فراخ شدن جوارحت و نیز آن . ( منتهی الارباب  
 ( نظام الایلیاه ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد  
 || سبت گریستن . ( منتهی الارباب ) ( نظام الایلیا  
 ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) ، || اریخ  
 داو آب . ( منتهی الارباب ) ( از نظام الایلیا  
 ( از اقرب الموارد ) ، || شکسته شدن کمر  
 شمر . ( منتهی الارباب ) ( نظام الایلیاه ) ( از اقرب  
 الموارد ) . شکستن کمر هاشم شمر . ( آندراج

**انفصاض** . [ ا ف ] (ع محض) شک و ریز شدن. (منتهی الارب) (آندراج). شک شدن . ریز شدن . (عالم الطباه) . انکسار (از اقرب العوارض) . || منتشر و پراکنده گردیدن . (منتهی الارب) (عالم الطباه) (از آندراج). تفرق . (از اقرب العوارض) || روان شدن آب. (تربیع الفرائد) || پراکنده شدن آب. (از اقرب العوارض).

اَفْطَحْتُمْ . [ ا . ف . ح ] (ع . ص ) شَكَ  
شَدَن ' (منتهى العرب) (ناظم الاطمية) (ت)  
المصادر ويهقي) (أندراج) (ترجمان القرآن  
جوياني) . ياره ياره شَدَن . (نبات اللباد  
اذا السام افطحت . (قرآن سورہ ۸۲ آية  
آنكاه كه آسمان بشكافد و ياره گرد  
(كشف الاسرار ج ۱ ص ۱۰۲) .

[[ (مأخوذ از عربی ، راجع ) شکافنگی،  
شکاف خوردگی ؛  
روشنی عقلها از فکرتم  
انفجار آسمان از فطرتم .  
(مشنوی مولوی) ]]

انتظار. [ایف] (ایخ) سورۃ شاد  
و دوم قرآن. مکی. دارای توحده آیه.

**انفطاش**. [ ا ر ف ] (ع مص) شکسته شدن چوب وقتی که تریانه ، (منتهی الارب) (از اناسم الاعلیه ) ( از آندراج ) ( از اقربیه العوادر)، شکسته شدن چوپر،(بادداشتن بولت).

انقطاع . [ ا ر ط ] ( غم ) باز ایستادن  
( از تهنی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آنتراواج )  
( از آخر به الموارد ) . || بنایت رسیدن . ( از  
مشی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آنتراواج )  
باز ایستادن . ( از ارب الموارد ) .

|| از شیر باز شدن شیرخواره ، بمثل قطعه  
البرصعة الرشيع فانقطع . (تأظم الاطباء )

(بناش الإلهاء).

انفع . [ ۱۳ ف ] ( ع ن تفصیلی ) نام  
نمر و با فایده نمر . ( لاشم الاشیا ) . نافع نمر  
مزا و اثر نمر . ( اندراج ) . نافع نمر . یوم نمر  
مرد دهن نمر . اعد [ ۱۴ ر ] . ( یادداشت مزاج )

انفعا<sup>س</sup> - [ ر ا ف ] (ع مص) شون - (متع اللام) (فانم اللامياء).

**الفعال** . [ ر ف ت ] ( غ مصر ) نندارد  
 يقال فعلته فان فعل . ( متعدي الاربع ) ( الناطق الا  
 كسود شدن . ( تاج المعاصرين ) . لا  
 بغير فتن . ( غياث المفاتيح ) ( آندراج  
 الشريفة شدن . ( غياث المفاتيح ) ( آندراج

|| مقوله انفعال یا آن بتفعل یکی از مقولات  
عشر است و یکی از مقولات نه گانه است  
است و آن عبارت از اثری است که از  
در متفعل حاصل می شود و در تعریف  
گفته اند : « وهو كون الجواهر بحيث يتأثر  
بغيره تأثيراً غير قار الذات مادام كونه كذلك  
تأثيراً بسمه را از غیرش بشود و تأثیر قار  
و مادام انفعال دویست در مقابل فعل که  
کون الجواهر بهیچ منه اثر بی غیر قار  
مادام السلوك فی هذا التأثير المجهت دی، گفته  
از تأثیر متعددی در غیر باشد مانند  
تسبیح که تسبیح قبل است و تسبیح  
( از اسفار ج ۳ ص ۷۱ و دستور ص ۱  
ص ۲۰۴ و تفاوت انتهای ص ۱  
بفعل فرحانک علوم عقلی ) : آن اعجب  
نسبت با فاعل بود از آن روی که فاعل  
آن حال بود آن را فعل خوانند و آن  
که به نسبت با متفعل بود از آن روی

قابل آن حال بود آن را انفعال خوانند .  
(اساس الاقتباس ص ۵۲).

|| (مأخوذ از عربی ، را معنی ) شرمندگی ، شرمساری ، خجالت ، خجلت . (یادداشت- مؤلف) ، شرمساری ، شرم ، حیا ، خجالت ، (ناظم الاطیاء) :

در دوزخم بیفتی و نام گنجه  
کاتش بگرمی عرق انفعال نیست ،  
حساب .  
— انفعال بردن ، شرم داشتن . (ناظم الاطیاء) ، شرمسار شدن :

می برد از روی تو ما ، فلک منفعل  
جمال الدین سلمان (بنقلی آندراج) .  
— انفعال خوردن ، شرم داشتن ، خجل شدن . (ناظم الاطیاء) .

— انفعال دادن ، شرمند کردن . (ناظم الاطیاء) . شرمسار کردن ، خجلت دادن ، تشویر :  
که نام کند مصری برد آنجا  
که شیرینان ندادند انفعالش .  
حافظ .

بلذت آمده از رخ او دلا مژده  
که داده بی اثری انفعال (۱) مرهم را ،  
عرفی (بنقلی آندراج) .  
— انفعال داشتن ، شرم داشتن ، خجل شدن . (ناظم الاطیاء) :

برنگیوم آستین از چشم گریزان همپوش  
بس که دارم انفعال از میگراییایی خویش  
محمدعلی میلانی (بنقلی آندراج) .  
— انفعال کشیدن ، شرم داشتن ، خجل شدن . (ناظم الاطیاء) . شرمساری بردن ، خجالت کشیدن :

باقر رسید یار و توافقی کنار گذشت  
شرمند من که کشید انفعالات .  
باقر (بنقلی آندراج) .  
|| آشفتنگی . (ناظم الاطیاء) . || قبول اثری  
عدلی چیزی . (ناظم الاطیاء) . اثرپذیری ، اثر .

— انفعال پذیرفتن ، قبول اثر کردن .  
— قیل و انفعال ، رجوع به معین ترکیب در حرف ف شود .  
|| دسواپی . (ناظم الاطیاء) :  
خواجگان را با انفعال یران  
که در ایشان جز انفعال نماند .  
خاقانی .

**انفعالات** . [ ر ا ف ] (ع معنی) چرخ  
انفعال . || در اصطلاح فلسفه قدیم کوشایی  
که یوسله یکی از حراس حاصل می شود

(۱) یعنی فلسفی هم ایهام دارد .

اگر راسخ باشد مانند زردی ملا ، انفعالات  
و اگر غیر راسخ باشد مانند زردی روی آدم  
ترسان ، انفعالات قایمید می شود . (از کشف-  
اصطلاحات افقون و فرهنگ علوم عقلی) :  
کفیات محسوسه بحواس پنجگانه ... را  
انفعالیات و انفعالات خوانند . (اساس الاقتباس  
ص ۴۲) . || در روان شناسی انفعالیات را  
را به سه دسته تقسیم کرده اند : ادراکات ،  
انفعالات واقعا ؛ دنبال احساس یا ادراکی  
انسان را حالتی دست می دهد که غیر از آن  
احساس یا ادراک است . مثلاً گاهی رامی بوییم  
از آن صورتی در ذهن ما بیدار می شود (احساس)  
و بر فور از این منظره مشاطه ، متبسط می گردد ،  
این حالت وادومقابل احساس و ادراک انفعال  
می نامند . (از معانی فلسفه دکتر سیاسی ص ۳۲  
و ۱۰۶) . و رجوع به انفعال و انفعالیات  
شود .

**انفعالی** . [ ر ا ف ] (مأخوذ از عربی ،  
صی تشبیه) متسوب به انفعال ؛ کیفیات  
انفعالی ، جنبش انفعالی . (فرهنگ فارسی معین) .  
مقابل فعلی . (یادداشت مؤلف) .

**انفعالیات** . [ ر ا ف ی یا ] (ع معنی) چرخ  
انفعالیه . || در اصطلاح فلسفه قدیم ، کیفیات  
محسوسه ای که راسخ باشد مانند زردی ملا ،  
واد در انفعالیه برای تأکید و مبالغه است .  
(از دستور العلام ص ۱۵ و ۲۰) و این کیفیات  
(کیفیات محسوسه) پردو گونه بود : راسخ ،  
مانند زردی زووسرخي غول و غیر راسخ چون  
سرخي غول و زردی و جل واول را انفعالیات  
خوانند و دوم را انفعالات . (اساس الاقتباس  
ص ۴۳) . و رجوع به انفعالات شود .

**انفعار** . [ ر ا ف ] (ع معنی) گشاده  
شدن دهان . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) . دهن واد  
شدن . (مصادر زو زنی) . || شکفتن غنچه .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج)  
(از اقرب الموارد) . دهن بشکوفه واد شدن .  
(تاج المصادر بیهقی) .

**انفعام** . [ ر ا ف ] (ع معنی) گشاده  
گردیدن بستگی زکام و به شدن آن . (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) . باز شدن زکام ،  
(از اقرب الموارد) .

**انفعله** . [ ا ف ی د ] (را) زروا سیم  
ذوب شده . (ناظم الاطیاء) . || نقره . (ناظم  
الاطیاء) .

**انفقاء** . [ ر ا ف ] (ع معنی) کور شدن چشم ،  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . شکسته شدن  
یا کنده شدن چشم . (از اقرب الموارد) . ترکیدن

چشم . (یادداشت مؤلف) . || برکنده و  
شکسته گردیدن آبله و مانند آن . (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .  
ترکیدن آبله و شکسته شدن آبله و مانند آن .  
(یادداشت مؤلف) .

**انفقاء** . [ ر ا ف ] (ع معنی) برگردیدن  
چوب بر مرغ ؛ انفقاء علی الطیر العود .  
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) .  
انفقاء عود بر مرغ ، برگشتن چوب دام  
بر مرغ . (یادداشت مؤلف) .

**انفقاء** . [ ر ا ف ] (ع معنی) شکافته  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . انفقاء .  
(از اقرب الموارد) .

**انفقاء** . [ ر ا ف ] (ع معنی) گشاده  
شدن چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
انفقاء . (از اقرب الموارد) . شکافته شدن .  
(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زو زنی) .

**انفقهه** . [ ا ف ی د ] (را) زروا سیم  
گداخته . (ناظم الاطیاء) . و رجوع به انفقهه  
شود .

**انفقون** . [ ا ف ی د ] (را) یک نوع گل  
سرخ بی بوی . (ناظم الاطیاء) .

**انفکاک** . [ ر ا ف ] (ع معنی) زایل گردیدن  
کف پای شخصی از جای شود . (از منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) (از آندراج) . زایل گردیدن پای  
از جای خود . (از اقرب الموارد) . از جای شدن  
غضو . (تاج المصادر بیهقی) . از بن بیرون  
آمدن استخوان . از جا در رفتن ، در رفتگی .  
(یادداشت مؤلف) . يقال : انفکت قدمه .  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || گشاده  
شدن میان انگشتان . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطیاء) (آندراج) . گشاده شدن انگشتان .

(از اقرب الموارد) . || از هم جدا گردیدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . از هم جدا  
شدن . (غیاث اللغات) (آندراج) . انفصال .  
(از اقرب الموارد) . جدا شدن . (ترجمان  
القرآن جرجانی) . || آزاد گشتن . (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) . آزاد شدن . (غیاث-  
اللغات) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی)  
(از اقرب الموارد) . يقال : انفکت وقیة

فلان من الرق . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
|| اما انفکت فلان قائماً ، ای مازال . (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) . در این معنی از انفعال  
ناقصه و ملازم نفی است . (از اقرب الموارد) .  
|| (مأخوذ از عربی ، را معنی) از هم جدا  
شدگی . جدایی . (ناظم الاطیاء) .

— انفکاک قوی ، در اصطلاح میانی ،  
جدایی قوی فداانه ملکات از یکدیگر ، مثلاً  
انفکاک قوای میانی از روحانی . (فرهنگ  
قادی معین) .



امثال وحکم :

انفکاک شیء از نفس محال است. قاعدة فلسفی است که گوید هیچ چیز جز خود او نتواند بود. ( از امثال و حکم مؤلف ) . انفکاک ملت از مملکت محال است. ( یادداشت مؤلف ) . || آزاد شدگی و آزادی . ( ناظم الاطیاء ) . — انفکاک و فیه و رهائی از بندگی و آزادی. ( ناظم الاطیاء ) .

**انفکالات** . [ ا ف ] ( ع مص ) در گذشتن و قوت شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . يقال: انفکت منی . ( ناظم الاطیاء ) . || بشتاب بیرون رفتن . ( ناظم الاطیاء ) . || برستن . ( مصادر زو زنی ) . فجات و خلاص یافتن . ( از اقرب الموارد ) . چستن [ ج ] . ( یادداشت مؤلف ) .

**انفلاص** . [ ا ف ] ( ع مص ) رهایی یافتن . ( از منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) .

**انفلاص** . [ ا ف ] ( ع مص ) ترکیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . || بریده شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . || شکافته شدن . ( تاج المصادر بیہقی ) ( از اقرب الموارد ) .

**انفلاق** . [ ا ف ] ( ع مص ) شکافته شدن در باره باره گردیدن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . شکافته شدن . ( تاج المصادر بیہقی ) ( مصادر زو زنی ) ( ترجمان القرآن جرجانی ) . انفلاق . ( از اقرب الموارد ) . یاز شکافتن . دریده شدن . ( یادداشت مؤلف ) :

ما طیبینا تم شا گردان حق  
بهر قازم دید ما را فاقطن .

( منتهی الارب ) .  
|| ( مأخوذ از عربی ، ا مص ) شکافتگی . ( فرحنگ فارسی معین ) .

**انفلال** . [ ا ف ] ( ع مص ) رخسار شدن و شکسته گردیدن و هزیمت یافتن لشکر . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . شکسته شدن . ( تاج المصادر بیہقی ) . ظلم . ( از اقرب الموارد ) .

**انفلو آنزا** . [ ا ن ] ( مأخوذ از فرانسوی ، ا ) ( ۱ ) بیماری عفونی بسیار مری که بصورت همه گیرهای بزرگ درمی آید . میبش را و بر روی من دانند . تب سخت و التهاب مخاط مجاری تنفسی از علائم نمایان آن است ( از دایرة المعارف فارسی ) . مشتمه . تب مشتمه . ( یادداشت مؤلف ) .

**انفنج** . [ ا ن ] ( ا ) سریش . ( ناظم الاطیاء ) .

**انفوج** . [ ا ن ] ( من ) چین خوردن و متعقبی گشتن . ( ناظم الاطیاء ) .

**انفوج** . [ ا ن ] ( ا ) حیوانی که شعور و راسو نیز گویند . ( ناظم الاطیاء ) .

**انفوضه** . [ ا ن ] ( ع ) مفرد انافض . ( از اقرب الموارد ) . انافض به رنگ که بر نفاس ریخته شود . ( منتهی الارب ) . و رجوع به انافض شود .

**انقه** . [ ا ن ق ] ( مأخوذ از عربی ، ا مص ) ننگ داشتن . انفت . انف . ( یادداشت مؤلف ) . و رجوع به انف [ ا ن ] شود . **انقه** . [ ا ن ق ] ( ع مص ) ننگ داشتن . ( مصادر زو زنی ) ( از منتهی الارب ) . انف [ ا ن ] . رجوع به انف شود . || آغاز . انقه کراحت . ( ناظم الاطیاء ) . || آغاز . انقه الشیء ، آغاز چیزی و اول آن . ( ناظم الاطیاء ) . آغاز چیزی و اول آن . ( آندراج ) .

— انقه الصلوة تکبیر اولی و در حدیث یضم ممره مروی است و صاحب قاموس گفته که صواب یقته است .

— انقه الصبی ، یالیدگی کودک و آغاز آن ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .

**انقرباق** . [ ا ف ] ( ع مص ) فراخ گردیدن برق و جز آن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) . فراخ باز شدن . ( تاج المصادر بیہقی نسخه کتابخانه لنت نامه ورق ۲۳۰ الف ) .

**انقشی** . [ ا ن ق ] ( ع ) نمش نفیسی از نفی . ( یادداشت مؤلف ) :

فان علم ان احد من غلمانہ [ غلمانہ المصحب ]  
اشد رعوة صرفه من یلقی عنہ الفترہ و تصحی  
عند الشیہات فان ذلک ازید لتوقیرہ و انقی  
للمبتذل فی دینہ . ( معالم القربة بنقل با دداشت مؤلف ) . مثل :

القتل انقی للقتل . ( منسوب به اردشیر بابکان بنقل با دداشت مؤلف ) .

**انقی** . [ ا ن ق ] ( ع مص ) منسوب به انق . رجوع به انق الناقه شود .

**انقیاض** . [ ا ف ] ( ع مص ) تنه شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . انقراض . ( از اقرب الموارد ) .

**انقیاق** . [ ا ن ق ] ( ع مص ) لانگ گردیدن شتر و مردن آن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) . || شکسته شدن و قاتلیر . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . سوزانیر شکسته شدن . ( تاج المصادر بیہقی ) . سوزانیر شکستن . ( مصادر زو زنی ) . شکستن فوق ( سوزانیر ) . ( از اقرب الموارد ) .

**انقیه** . [ ا ن ق ] ( ا ) ( ۱ ) ( ۲ ) هر داری که به بینی کشند . ( ناظم الاطیاء ) . مجموعه ای از دایره های منظر و منظر و عطف آور که آن را گاه در بینی کنند و از آن احساس نشاء نمایند . ( از فرحنگ فارسی معین ) . گردنیا کو یا جزایی دیگر که بر بینی کشند ، نری را . عافوس . نشوق . نشوع . ( یادداشت مؤلف ) .

— انقیه کشیدن ، بر بینی رساندن انقیه و رجوع به انقیه واقفیدان شود .

**انقیه** . [ ا ن ق ] ( ع مص ) منسوب به انق . ( از فرحنگ فارسی معین ) . و رجوع به انقیه واقفیدان شود .

**انقیه دان** . [ ا ن ق ] ( ا ) ( ۱ ) ( ۲ ) ( ۳ ) ( یادداشت مؤلف ) . قرطی انقیه . ( ناظم الاطیاء ) . جای تباکو و اجزاء دیگر که بعضی برای تری دماغ به بینی کشند . ( یادداشت مؤلف ) .

**انقی** . [ ا ن ق ] ( فیه ) اینک . ( ناظم الاطیاء ) . اینک ، که اشاره به حاضر و زمان تر کنانی است . ( از فرحنگ شموری ج ۱ ص ۱۳۸ الف ) .

**انق** . [ ا ن ] ( ع ا ) شادی . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . || گیاه . ( منتهی الارب ) . گیاه و کلا . ( ناظم الاطیاء ) .

**انق** . [ ا ن ] ( ع مص ) ازقون شدن نیکوئی چیزی . ( از ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) . || شادمان گردیدن . ( از منتهی الارب ) ( آندراج ) . شاد شدن . ( مصادر زو زنی ) ( از ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) . دوست داشتن کسی را . ( از اقرب الاطیاء ) . || شگفت نمودن به چیزی . ( از منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) . شگفت نمودن به چیزی و گذردن آنرا بر چیز آن وقایع شدن به آن . ( از اقرب الموارد ) .

|| شگفت آوردن . ( از ناظم الاطیاء ) . || بالیدن . ( از ناظم الاطیاء ) .

**انق** . [ ا ن ] ( ع مص ) شیء انق ، چیز نیکو و خوشنما . ( از منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

**انقاع** . [ ا ن ] ( ع مص ) برگزیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . || قرع شدن شتران . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) . || با منقار مستخوان گردیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . || بزرگی گردیدن

(۱) در فرانسوی Influenza و آن مأخوذ از ایتالیائی است . ( از لاروس ) . (۲) فرانسوی Tabac à priser ( یادداشت مؤلف ) .

(۳) فرانسوی Tabatière ( یادداشت مؤلف ) .



گنم از رخ بگرفته شگرفت  
 راتم از کف نمونه انقاص .  
 مختاری .  
 زنگی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون  
 کوهی از انقاص سیاهتر . (اسکنه در نامه فسخه  
 سعید نفیسی).

**انقاص گون** . [۱] (ص مرکب) بگرفته  
 و رنگ انقاص . سیاه ؛  
 ریخته و نیور و یکی ملای خون  
 گشته ز سر تا قدم انقاص گون .  
 نظامی .

**انقاصی** . [۲] (ماخوذ از عربی، ص سببی)  
 منسوب به انقاص . سیاه ؛  
 شب چو زیر سمور انقاصی  
 کرد پنهان دواج بر ملای .  
 نظامی .

**انقاص** . [۱] (ع معص) سخت گرفتن  
 غریب را . (منتهی الارب) (آندراج) .  
 سخت فنک گرفتن بر غریب . (از ناظم الاطیاء) .  
 سخت گرفتن پرومادر . (از اقرب الیاء) .  
 پیوسته گاییدن . (منتهی الارب) (آندراج) .  
 همیشه جماع کردن . (از ناظم الاطیاء) .  
 همیشه  
 گرمای خشکی آب پاشیده خوردن . (منتهی-  
 الارب) (آندراج) . پیوسته نقش خوردن .  
 (از اقرب الیاء) . مداومت نمودن بر خوردن  
 گرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشیده  
 که نقش گویند . (ناظم الاطیاء) .

**انقاص** . [۱] (ع معص) کم کردن . (منتهی-  
 الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . ناقص  
 کردن . (از اقرب الیاء) . کم کردن و ناقص  
 کردن . (غیاث اللغات) .

**انقاص** . [۱] (ماخوذ از عربی، ص کمینه  
 ها، بیها، غیاث اللغات) . در عربی استعمال  
 نشده است .

**انقاص** . [۱] (ع معص) زیان بکام  
 چسبیده بانگ یزدن سوز را . (از منتهی-  
 الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الیاء) .  
 بانگ کردن عقاب و چو و مرغ و پند آدم .  
 (منتهی الارب) (آندراج) . بانگ کردن  
 ماکیان و عقاب و اشتر به و شیشه حجام .  
 (تاج المصدا در بهقی) . بانگ عقاب و گفته اند:  
 بانگ کردن چانور مانند عقاب . (از اقرب-  
 الیاء) .

|| برهم زدن انگشتان تا بانگ کند . (منتهی-  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) . برهم زدن  
 انگشتان را تا بانگ کند . (از اقرب الیاء) .  
 || سار و بیرون آوردن [آذ؟] زمین . (منتهی-  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) . سار و  
 بیرون آوردن از زمین . (از اقرب الیاء) . (از  
 شرح قاموس) . || خواندن گوشتدار . (منتهی-  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) . خواندن  
 یزدان . (از اقرب الیاء) . || بانگ بر آوردن  
 از لک بخییدن . و این عمل مکروه است

چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 (آندراج) . کتب . (از اقرب الیاء) .  
**انقاص** . [۱] (ع معص) پیوسته آب صافی  
 و خوش خورده . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 (آندراج) . پیوسته نقر . [ن ق] (ع معص)  
 صافی و گوارا خوردن . (از اقرب الیاء) .  
 || فراهم آوردن و ذخیره کردن . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطیاء) (آندراج) . فراهم آوردن و  
 گرد کردن فقر [ن ق] (از اقرب الیاء) .  
 || خداوند شتران قنار [ن] رسیدن شدن .  
 (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطیاء) (از  
 اقرب الیاء) . || بزودی گفتن دشمن را .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . و شتاب گفتن  
 دشمن را . (از اقرب الیاء) . بزودی گفتن  
 دشمن را و اشارت قتل دشمن نمودن . (آندراج) .  
**انقاص** . [۱] (ع ل ج) چ . نفس [ن] .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (غیاث اللغات)  
 (از اقرب الیاء) . سیاهیهای دوات . (از منتهی-  
 الارب) . سیاهیهای نوشتن . (غیاث اللغات) .  
 مدادها . حیرها . سیاهیها . دوده ها . در قاص  
 بجای مقرر استعمال شود . دوده مرکب .  
 مداد . مرکب . (از یاد داشتهای مؤلف) .  
 بگاه خشم او گوهر شود و رنگ شوقینا  
 چرخ شود با ششم گنم ز انقاص قریبزا .  
 یهرامی سرخسی .

ما بر قنیم و شده نوژان کفلا ن پس ما  
 بشی گفتی و کوش سلب از انقاص است .  
 منجیک .

قلم خواست آن شاه و قرطاس خواست  
 ز مشک سیه سوده انقاص خواست .  
 فردوسی .

نیشند هر موبدی آنکه دید  
 که قرطاس از انقاص شد ناپدید .  
 فردوسی .

قلم او بهولعی است بدیع  
 زور انگشت او گرفته وطن  
 روزی دوستان از او زاید

چو ز انقاص گردد آیین  
 فرشی .

دیر از قام ایر انقاص کرد  
 سخن درو اندیشه العاص کرد  
 (گر خاشنامه ص ۵۷) .

چون فنگری که می چه نویسه برین زمین  
 یزدان بخند شویش و بانقاص روز و شب .  
 ناصر خسرو .

دورباش از موزی که بهر  
 دام قرطاس دارد و انقاص .

چون قلم زرد و ناز و نوان  
 اندرین روزگار چون انقاص .  
 مسعود سعد .

لون انقاص داشت پشت زمین  
 رنگ زنگار داشت روی هوا .  
 مسعود سعد .

گنم را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 (آندراج) (۱) . فربه و پر مغز شدن گنم . (از  
 اقرب الیاء) . فربه و پالیده شدن گنم .  
 (از شرح تلموس) . مغزدار کردن (تاج المصدا در  
 بهقی) || پال کردن . (تاج المصدا در بهقی) .  
 تنقیه . پاکیزه کردن . (یادداشت مؤلف) .  
**انقاص** . [۱] (ع ل ج) نشا . (ناظم الاطیاء)  
 الاطیاء) (از اقرب الیاء) (آندراج) .  
 || چر ، قفا ، نقو [ن] ، نقو [ن] .  
 (از اقرب الیاء) . چر ، نقو [ن] ،  
 نقو [ن] . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 (آندراج) . || چر ، نقی [ن] . (ناظم الاطیاء)  
 (از اقرب الیاء) . و رجوع به-  
 مفردات کلمه شود .

**انقاص** . [۱] (ع معص) رفتن در زمین .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
 سیر کردن در زمین . (از اقرب الیاء) .  
 || سوده و تنک و باریک شدن سیل شتر .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج) .  
 تنک و رقیق شدن سیل شتر . (از اقرب الیاء)  
 || دویان یا تنقیب گردیدن . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الیاء) .  
 || خداوند شتران باریک یا سوده سیل شدن .  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
 (از اقرب الیاء) .

**انقاص** . [۱] (ع ل ج) چ . نقب [ن] ،  
 (منتهی الارب) (از اقرب الیاء) . سوراخها و  
 سرنگها که در زمین کنند . (غیاث اللغات) .  
 || گوشها (واحد ندارد) . (از اقرب الیاء) .  
 || چر ، نقاب [ن] . رویندها . (از-  
 غیاث اللغات) . جمع نقاب در اقرب الیاء  
 نقب است . و رجوع به مفردهای کلمه شود .

**انقاص** . [۱] (ع معص) پاکیزه کردن  
 شعر از کلام رکبک . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 الاطیاء) (آندراج) . پاکیزه کردن و تهویه  
 کردن شعر را . (از اقرب الیاء) . از بوی  
 شمیر باز کردن در خشکسالی و درویشی .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . زیور شمیر  
 باز کردن یعنی فروختن در خشکسالی و درویشی .  
 (آندراج) . کندن و باز کردن زیور شمیر  
 در حیطه یا در هنگام درویشی . (از اقرب الیاء) .  
**انقاص** . [۱] (ع معص) بزرگ آوردن  
 درخت . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 (آندراج) (از اقرب الیاء) .

**انقاص** . [۱] (ع معص) یکی سو گرد آید .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
 || رها کردن کسی را از کسی . (منتهی الارب)  
 (آندراج) . رها کردن کسی را از غریب آن .  
 (ناظم الاطیاء) . رها کردن و نجات دادن .  
 (از اقرب الیاء) . رها کردن . (ترجمان القرآن  
 جبرانی) . تنقذ . استنقاذ . (از اقرب الیاء) .

**انقاص** . [۱] (ع معص) باز ایستادن از

در شرح ( از منتهی الارب ) ( از آندراج )  
( فاعل الاطباء ) ( از اقرب الموارد ) .  
|| اگران کردن باریست را . ( منتهی الارب )  
( آندراج ) ( فاعل الاطباء ) ( از اقرب الموارد ) .  
گزاران باز کردن . ( ترجمان القرآن جرمانی ) .  
گزاران کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) . گزاران باز  
کردن چیزی یا کسی را تا اینکه شکسته و لاغر شود .  
( از اقرب الموارد ) : وفي القرآن ، الذي انقض  
نهره ( ۱ ) ای انقضه سبی جمله فقفا [ ث ]  
ای مهزولا . ( از اقرب الموارد ) : آنجا گزاران  
که از گرانی پشت قراست کرد . ( کشف  
الاسرار ج ۱۰ ص ۵۳۳ )  
|| ( ۱ ) آواز شتران خرد سال . ( از منتهی الارب )  
( از فاعل الاطباء ) .  
**انقاض** . [ ا ] [ ع ] [ ج ] ، نقض [ ث ] .  
( منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) ( از اقرب  
الموارد ) . رجوع به نقض شود .  
**انقاع** . [ ا ] [ ع ] ( مع ) پنهان داشتن بوی را .  
( آندراج ) . انقاع شر ، پنهان داشتن بوی را  
و هو استعارة . ( از منتهی الارب ) . انقاع شیرازی  
کسی ، پنهان داشتن بوی را برای وی . ( از اقرب  
الموارد ) ( از فاعل الاطباء ) . || شتر کشتن در  
مهمانی از سفر آمده . ( از منتهی الارب ) . ( از  
آندراج ) . ( فاعل الاطباء ) . نحر کردن نقیمه  
( شتر که در مهمانی کشند ) . ( از اقرب الموارد ) .  
اشتر کشتن از بهر مهمانی سفر . ( تاج المصادر  
بیهقی ) . || سیراب گردانیدن . ( منتهی الارب )  
( آندراج ) ( فاعل الاطباء ) . سیراب کردن .  
( تاج المصادر بیهقی ) . ارواء . ( از اقرب الموارد ) .  
|| قرنهان میوه و دارو و جز آن را . ( منتهی  
الارب ) ( فاعل الاطباء ) ( از اقرب الموارد ) .  
در آغوشن . ( تاج المصادر بیهقی ) .  
تورنهان . خیسانیدن . خیس کردن . آغولیدن .  
( یادداشت مؤلف ) : و انثر بعمته [ من جاوشر ]  
... مثال بعد انقاعه فی المطبخ . ( افن البیطار  
بنقل مؤلف ) . || در پی بانگ و فریاد رفتن .  
( منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) . در پی آواز کسی  
رفتن . ( آندراج ) . || ایستادن آب در جایی  
و تردد و متغیر گردیدن آن . ( از منتهی الارب )  
( از فاعل الاطباء ) ( از اقرب الموارد ) . زرد  
و متغیر گردیدن آب بسبب ایستادن آن بجایی .  
( از آندراج ) . || بانگ زدن بیتی کسی را .  
( منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) ( آندراج )  
( از اقرب الموارد ) .  
|| دفن کردن مرده را . ( منتهی الارب )  
( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) . || آرامیدن  
و نگه داشتن کردنی را یا با شکر و نهنگ دانیدن  
آن را یعنی اعلای آن را به اسفل آوردن .  
( منتهی الارب ) ( از فاعل الاطباء ) ( از آندراج )  
( از اقرب الموارد ) . || درودن و شیرازی دهن

را . ( از منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) ( از  
آندراج ) . دوشیزگی بردن دختر را . ( یادداشت  
مؤلف ) .  
**انقاف** . [ ا ] [ ع ] ( مع ) استخوان دادن  
کسی را فاقز بر آورد . ( فاعل الاطباء )  
( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) : انقضتک  
البحر ، استخوان دادم ترا فاقز بر آری .  
( منتهی الارب ) . استخوان کسی را دادن تا منازاری  
بیرون کند . ( تاج المصادر بیهقی ) . || برانقضم  
کردن ملخ وادی را . ( از منتهی الارب ) ( فاعل  
الاطباء ) ( از آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
منه قواهم . و لا تکتونوا کالجراد رمی وادی و  
انقضت رادیاً ، ای اکثر بیضه قیه . ( منتهی  
الارب ) ( از فاعل الاطباء ) . || گفانیدن حنظل  
جهت دانه . ( منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) .  
گفانیدن حنظل را جهت دانه . ( آندراج )  
( از اقرب الموارد ) .  
**انقال** . [ ا ] [ ع ] ( مع ) نیکو کردن نعل  
و موزه و خف شتر را . ( منتهی الارب ) . ( فاعل  
الاطباء ) ( از آندراج ) . نیکو ساختن نعل و  
خف را . ( از اقرب الموارد ) . موزه نیکو  
کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) .  
**انقال** . [ ا ] [ ع ] [ ج ] ، نقل [ ث ] .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) . [ ج ] ، نقل  
[ ث ] [ ق ] ( از اقرب الموارد ) ( فاعل الاطباء ) .  
و رجوع به مفرد های کلمه شود .  
**انقاه** . [ ا ] [ ع ] ( مع ) بر شیر زانیدن از  
بیماری . ( منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء )  
( آندراج ) . از بیماری به کردن . ( مصادر  
زوزنی ) . از بیماری ، کسی را عافیت دادن :  
انقاه الله من مرضه . ( از اقرب الموارد ) .  
|| گوش فراداشتن . ( یادداشت مؤلف ) .  
انقاه لی سمک ( بصیغ نام ) : گوش دارو بشو  
مغن مرا . ( از منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) نهان و پوشیده  
گردیدن . ( منتهی الارب ) . پنهان و پوشیده  
گردیدن . ( فاعل الاطباء ) . استخفاء . ( از اقرب  
الموارد ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) گرفته شدن  
نرة اسب . ( منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) گرفته گردیدن  
و فراهم آمدن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
گرفته شدن . فراهم آمدن . ( از فاعل الاطباء ) .  
فراهم آمدن و گرفته شدن . ( از اقرب الموارد ) .  
گرفته شدن . ( تاج المصادر بیهقی ) ( مصادر  
زوزنی ) ( غیات اللغات ) .  
فراهم آمدن . کشیده شدن . در کشیدن پوست  
بیکدیگر . ( یادداشت مؤلف ) .  
|| ترنجبین . ضد انقباض . ( منتهی الارب ) .  
ترنجبین . ( آندراج ) . ترنجبیده گردیدن . درهم

کشیده شدن . ( از فاعل الاطباء ) . خلاف انقباض .  
( از اقرب الموارد ) . || رفتن و شائقین .  
( منتهی الارب ) ( از فاعل الاطباء ) ( آندراج )  
( از اقرب الموارد ) . || ( را مع ) گرفتگی .  
( غیات اللغات ) ( آندراج ) . قبض و گرفتگی  
و اسبک و ترنجبینگی و درهم کشیدگی . ( فاعل  
الاطباء ) . گرفتگی . با هم آمدگی . فراهم آمدگی .  
کرازت . کزوزت . پند . بست . بیوست .  
آرتنگ . تشنج . ( یادداشت مؤلف ) :  
— انقباض طبع ، بیوست طبع و عدم اطلاع  
آن . ( فاعل الاطباء ) . || گرفته خاطر شدن .  
( یادداشت مؤلف ) . دل گرفتگی . گرفتگی  
خاطر . ( فرهنگ فارسی معین ) : و خراشیه  
انقباض اندک از مان و عدت و لشکر دریغ نیست  
راه بیگانگی و انقباض سبب بود یا پندداشت .  
( ترجمه تاریخ یعنی ص ۶۱ ) .  
استادم مرا سوی او ( ظاهر ) پیغمی نیکو داده  
برفتم و بگردم و او بر آن سخت تازه و شاد  
مانه شد و پس از آن میان هر دو ملاقات و  
مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شراب  
خوردند که استاد در چنین ابواب یگانه  
روزگار بود با انقباض تمام که داشت .  
( تاریخ بیهقی چاپ فیاض غنی ص ۱۸۹ ) ( ۲ )  
— حالت انقباض ، دلگیری ، دل گرفتگی .  
انده . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
— حالت انقباض ، غمزدگی و غمگینی و  
عدم انقباض . ( فاعل الاطباء ) .  
|| در اصطلاح تصوف مقابل انقباض است .  
( از فرهنگ فارسی معین ) . و رجوع به انقباض  
شود .  
**انقباع** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) پنهان شدن و  
در آمدن مرغ و در آشیانه خود . ( از منتهی الارب )  
( فاعل الاطباء ) ( از آندراج ) . داخل شدن  
پرند در آشیانه شود . ( از اقرب الموارد ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) کهن سال  
بودن . ( فاعل الاطباء ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) بی اندیشه  
در کاری در آمدن و بسطی افتادن . ( از منتهی  
الارب ) ( از آندراج ) ( فاعل الاطباء ) ( از  
اقرب الموارد ) . در آمدن . ( تاج المصادر  
بیهقی ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) شتر کاندن .  
( منتهی الارب ) ( فاعل الاطباء ) ( از اقرب  
الموارد ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) بیرغبت  
اندام بدسال . پیرا نمود . ( از منتهی الارب )  
( از فاعل الاطباء ) .  
**انقباض** . [ ا ] [ ق ] [ ع ] ( مع ) شتر مرغ اندک  
دماغ . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب  
الموارد ) . شتر مرغ که منر کاندن آن اندک باشد .  
( فاعل الاطباء ) .

( ۱ ) قرآن کریم سورة ۹۵ آیه ۳ . ( ۲ ) انقباض را در این عبارت بیهقی شاید بتوان به معنی خود داری از معاشرت یا دیرجوشی گرفت  
و شاید بود که بدین معنی نیز ابهامی داشته باشد .



**انقذ** . [ ا ق ] (ع ل) (۱) غارت .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
مثل :

بات فلان بلیل انقد ، بدان جهت گویند که  
غارت است همتش و انخسید . (از منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) . || سنگ پست . (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد) . یاخه ، قفله . (یادداشت  
مؤلف) . ورجوع به انتقدان و انتقد شود .

**انقد** . [ ا ق ] (ع ن) تقصیلی نقد تر .  
(آندراج) (ناظم الاطباء) .

— انقد وجود ، نقد ترین پولها . (ناظم  
الاطباء) .

**انقداج** . [ ا ق ] (ع ص) آتش زدن .  
(ناظم الاطباء) . آتش بیرون شدن از آتش زنه .  
(یادداشت مؤلف) .

**انقداد** . [ ا ق ] (ع ص) بریده شدن  
و شکافته گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج) . انشقاق . (از اقرب الموارد) .  
شکافته شدن . (تاج المصادر بیهقی) .

**انقدار** . [ ا ق ] (ع ص) موافق شدن  
باندازه . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) . (آندراج) . باندازه آمدن . (از اقرب  
الموارد) . باندازه شدن . (مصادر و زنی) .

**انقداع** . [ ا ق ] (ع ص) باز ایستادن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
استیفاء . (از اقرب الموارد) . و الاستیفاء . (تاج  
المصادر بیهقی) .

**انقدان** . [ ا ق ] (ع ل) سنگ پست .  
لاک پست . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد) .

**انقذ** . [ ا ق ] (ع ا) غارت . (منتهی  
الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .  
و رجوع به انقد و انقدان شود .

**انقذام** . [ ا ق ] (ع ص) شافتن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) .

**انقراض** . [ ا ق ] (ع ص) رفتن و  
درگشتن . يقال انقراض القوم ، اذا رجوا  
ولم یبق منهم احد . (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد) . بریده شدن .

یاخر رسیدن مدت . (آندراج) . به آخر رسیدن .  
(ترجمان القرآن جرجانی) . سپری شدن . (تاج  
المصادر بیهقی) . بریدن گروهی . (مصادر  
و زنی) . بریده شدن و گاهی یاخر رسیدن  
مدت از این مراد باشد . (قیات اللغات)  
(آندراج) . پیر آمدن مدت . (یادداشت  
مؤلف) .

|| (ماخوذ از عربی ، ا م ص) توزیع و تقسیم  
و پیش بخش شدگی . (ناظم الاطباء) .

**انقشار** . [ ا ق ] (ع ص) باز گردیدن  
پوست درخت و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج) . پوست واشدن . (مصادر  
و زنی) .

**انقشاش** . [ ا ق ] (ع ص) روان شدن  
و درگشتن ترم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
روان شدن و تند رفتن . (از اقرب الموارد) (۴)

— انقراض زمان ، آخر زمان . (ناظم  
الاطباء) .

**انقراع** . [ ا ق ] (ع ص) بهلویه بهلو  
گشتن و بی قراری کردن . (از منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء) (آندراج) . (۲)

خوابیدن در شب و از این بهلویه آن بهلو کردن  
و نخواستن . (از شرح قاموس) .

|| ارجحند شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج) . || باز ایستادن از گاری . (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . امتناع .  
(از اقرب الموارد) .

**انقراقون** . [ ا ق ] (ل م) مریخ . خرم .  
(ابن الیسیار بقتل یادداشت مؤلف) . و رجوع  
به خرم شود .

**انقردیا** . [ ا ق ] (مأخوذ از یونانی  
ل م) معنی آن همانند دله باشد و آن چیزی است  
که به بلاد گویند . و بهترین وی آن است که سیاه  
و غریبه باشد و چون بشکنته پر شیر بود . . .

و به مربی ثمره الیادر خوانند و بهندی بلاد  
گویند . (بهران قاطع) . تمرا لفهم . (یادداشت  
مؤلف) . و رجوع به کلک رک چ ۱

ص ۱۶۲ شود .

**انقرة** . [ ا ق ] (ع ل) چ ، تغییر .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد) . رجوع به تغییر شود .

**انقرة** . [ ا ق ] (ل م) نام قدیم آنکارا  
بایستخ قلی ترکیه . رجوع به انگوریه و  
معجم البلدان شود .

**انقس** . [ ا ق ] (ع ل) کنیز زاده .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
فرزند کنیز . (از اقرب الموارد) .

**انقس** . [ ا ق ] (ع ل) چ ، نفس .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد) . رجوع به نفس و انقاس شود .

**انقسام** . [ ا ق ] (ع ص) بخش بخش  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد) . بخشیده شدن . (تاج المصادر  
بیهقی) . حصه حصه شدن و بخش بخش شدن .  
(قیات اللغات) . بخشیده گشتن . (یادداشت  
مؤلف) .

|| (ماخوذ از عربی ، ا م ص) توزیع و تقسیم  
و پیش بخش شدگی . (ناظم الاطباء) .

**انقشار** . [ ا ق ] (ع ص) باز گردیدن  
پوست درخت و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج) . پوست واشدن . (مصادر  
و زنی) .

**انقشاش** . [ ا ق ] (ع ص) روان شدن  
و درگشتن ترم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
روان شدن و تند رفتن . (از اقرب الموارد) (۴)

**انقشاش** . [ ا ق ] (ع ص) بی ابر  
گردیدن هوا . پراکنده و روان شدن ابر از  
هوا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

**انقشاع** . [ ا ق ] (ع ص) پراکنده و  
گشاده گردیدن ابر از هوا و دل ازغم . (منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) . از بین  
رفتن آندوه از دل و بلا از شهرها . (از اقرب  
الموارد) . واشدن میخ . (تاج المصادر بیهقی) .

باز شدن ابر . باز شدن هوا . صافی شدن هوا .  
ازمهلال . امز مهال . (یادداشت مؤلف) .

**انقشت** . [ ا ق ] (ل م) پرده عکس  
(در نسخ قدیم بجای انقست دیده شده) .  
(یادداشت مؤلف) . رجوع به انقست شود .

**انقص** . [ ا ق ] (ع ن) تقصیلی ناقص تر .  
(ناظم الاطباء) . کمتر و مینا کمتر . (قیات اللغات)  
تا نیم تر . کوتاهتر . کمتر :

انقص من زبرقان القمر . (یادداشت مؤلف) .  
**انقصاد** . [ ا ق ] (ع ص) شکسته  
شدن . (ناظم الاطباء) (آندراج) . انکسار .  
(از اقرب الموارد) .

**انقصاف** . [ ا ق ] (ع ص) شکسته  
شدن . (ناظم الاطباء) . انکسار . (از اقرب  
الموارد) . || منقطع شدن . (منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء) (آندراج) . اندفاع . (از  
اقرب الموارد) . || مانند کسی را . (منتهی  
الارب) . ترک کردن و وانگذار نمودن .  
(از ناظم الاطباء) . راندن کسی را . (آندراج) .  
ترک کردن و گذشتن . (از اقرب الموارد) .

**انقصال** . [ ا ق ] (ع ص) بریده شدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . انقطاع .  
(از اقرب الموارد) .

**انقصام** . [ ا ق ] (ع ص) شکسته شدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد) . شکسته شدن چیزی چنانکه اجزای  
آن از هم جدا شود . (از آندراج) .

**انقضاء** . [ ا ق ] (مأخوذ از عربی ا م ص)  
انقطاع . در گذشتگی . انتها . انجام . (از ناظم  
الاطباء) . سر آمد . (یادداشت مؤلف) :  
همینکس از ایشان پیش از مدت حیات وفات نمود  
و بعد از انقضای عمر بکاری نیامد . (ترجمه تاریخ  
یعنی مصحح جعفر شمار ص ۹) . و رجوع  
به انقضاء شود .

**انقضاء** . [ ا ق ] (ع ص) سپری شدن  
و ناپدید گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج) . ناپدید شدن و منقطع گردیدن .  
(از اقرب الموارد) . پیر آمدن . (ترجمان  
القرآن جرجانی) (قیات اللغات) . سپری  
شدن و پیر آمدن و زنگار . (تاج المصادر  
بیهقی) . پیر آمدن مدت . (مصادر و زنی) .

گذشتن . پیریدن . رسیدن . منقضی گشتن . نفی .  
انصرام . (یادداشت مؤلف) .

(۲) در منتهی الارب و ناظم الاطباء :

(۳) (لکلک) Anacarde ، Anacadia

(۴) و نیز صاحب منتهی الارب در ذیل ن ق ش به معانی انقشاش  
آورده است . در تاج العروس و شرح قاموس و اقرب الموارد این معانی دیده نشد . و رجوع به انقشاش شود .

(۱) این لفظ اگر چه سمرق است ولی گاه ال بر سر آن در آورند و الانقد گویند . (ناظم الاطباء) .

(۲) (لکلک) Anacarde ، Anacadia

(۳) و نیز صاحب منتهی الارب در ذیل ن ق ش به معانی انقشاش  
آورده است . در تاج العروس و شرح قاموس و اقرب الموارد این معانی دیده نشد . و رجوع به انقشاش شود .

|| (ماخوذ از عربی ، ا م ص) انقضاء و ناپودی  
و تمام شدگی و پیر آمدگی و انتام و انجام و  
آخر . (ناظم الاطباء) .

(۱) این لفظ اگر چه سمرق است ولی گاه ال بر سر آن در آورند و الانقد گویند . (ناظم الاطباء) .

(۲) (لکلک) Anacarde ، Anacadia

(۳) و نیز صاحب منتهی الارب در ذیل ن ق ش به معانی انقشاش  
آورده است . در تاج العروس و شرح قاموس و اقرب الموارد این معانی دیده نشد . و رجوع به انقشاش شود .



منه انقضاء اجل و منقضى شدن مدت، سرآمدن مهلت، (یادداشت مؤلف).

— انقضاء مدت، سرآمدن، برآمدن، انصرام آن. (از یادداشت مؤلف).

**انقضاء** [ا. ق.] (ع. مص) بریده شدن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد). بریده شدن. (تاج المصادر بیعی). (مصادر زوزنی). || از جای برخاستن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج). انقضاء گوشت امکان خود و انتقال آن. (از اقرب الموارد). ستاره از جای رفتن. (تاج المصادر بیعی).

**انقضاء** [ا. ق.] (ع. مص) افتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). بیفتادن بنا. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیعی). افتادن بنا. (آندراج). || فرود آمدن مرغ و ستاره از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). فرود آمدن مرغ پرنده. (مصادر زوزنی). فرود آمدن مرغ از هوا و رفتن ستاره. (آندراج). رفتن ستاره. (ترجمان القرآن جرجانی). رفتن ستاره. (تاج المصادر بیعی). (مصادر زوزنی). || پراکنده شدن آب بر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیعی). (مصادر زوزنی). پراکنده شدن آب. (یادداشت مؤلف). يقال: انقضت الخيل عليهم، ای انشرفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

**انقضاء** پذیرفتن. [ا. ق.] (ع. مص) (معن مرکب) منهدم شدن، بیفتادن بنا: تاغی خرابی و فروپاشی و مرجع منطوق شده است بنای ظلم و جور و عدل انهدام و انقضائش پذیرفته است. (مصادر زوزنی) ۱۳۴-۱۳۵.

**انقضاء** [ا. ق.] (ع. مص) دور شدن و بعد گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج). دور شدن. (از اقرب الموارد).

**انقطاع** [ا. ق.] (ع. مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). در راه از خانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). يقال: انقطع به (مجهولاً) (از ناظم الاطیاء) || سبزی شدن آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). رفتن و سبزی شدن آب چاه. (از اقرب الموارد). || بریده گشتن و گسستن رغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). بریده شدن. (تاج المصادر بیعی). (مصادر زوزنی) (آندراج) (از اقرب الموارد). انصرام. (تاج المصادر بیعی).

|| در اصطلاح علم متافیز: اختتام میبحث. (ترکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب شود.

(۱) در اقرب الموارد یافتن میزه است.

|| (ماخوذ از عربی، ا. ق.) قطع و بریدنگی. (از ناظم الاطیاء): بسبب غیق حال و قتل واد و انقطاع امداد به جانب محمد آید نشسته. (ترجمه تائید یعنی ص ۲۲۶). || انقطاع جدایی. مغایرت. گسستگی. (ناظم الاطیاء). || تخیل. از دنیا بردن. حالت انقطاع، ای که در زمان پیدا آید که از هر چه جز خدای تعالی بیزند. حالتی که آدمی را دست دهد که از هر سببی گسسته تنها مسبب را بیند. (یادداشت مؤلف):

على القطع نپذیرم انقطاع شاعان  
من و ترك انقطاع و من انقطاعی  
شاعان.

علوی و سفلی فکری در غنیمت رده بودی  
انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم.  
ادب السلطنة میعی.

— انقطاع داشتن، بریدن از دنیا. تخیل: گرسندی عاشق دلائق قطع نظر کن از دو کون  
نیستی محرم به عشقش گرفته ای انقطاع.  
اسیری لاهی (بقل آندراج).

— با انقطاع رسیدن، بریده شدن. قطع شدن: بعضی به گیاه و کشت مدرق می کردند  
از زروع و ربوع اطماع با انقطاع رسید.  
(ترجمه تاریخ بیعی). || انقراض و نابودی. (ناظم الاطیاء). || توقف. (ناظم الاطیاء).

**انقطاعی** [ا. ق.] (ماخوذ از عربی، ص. مص) منسوب به انقطاع. || تکلم انقطاعی، منته. (یادداشت مؤلف).

**انقطاعیون** [ا. ق.] (ماخوذ از یونانی ل. عرب). (ناظم الاطیاء).

**انقع** [ا. ق.] (ع. مص) فروپاشیدن، تر مرتضی را. (ناظم الاطیاء). تشنگی فرو نشاندن. (منتهی الارب) (آندراج). تشنگین دهنده. (یادداشت مؤلف).

مثل: الرش انقع، ای انقض للعقل و در ترك شباب زدگی و عجلت گویند.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). و رجوع به انقع و برطرف شود.

**انقع** [ا. ق.] (ع. ل. ج. و طبع آن) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). مثل: انه شراب انقع. رجوع به انقع و منتهی الارب شود.

**انقعاث** [ا. ق.] (ع. مص) از بیخ برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). (آندراج). || افتادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). || از بیخ وین افتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). از بیخ وین فرو افتادن شدن دیوار. (آندراج).

**انقعاث** [ا. ق.] (ع. مص) از بیخ برکنده شدن و برکنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). برکنده شدن درخت از ریشه. (از اقرب الموارد). از بیخ برکنده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). برکنده شدن. (مصادر زوزنی). از بیخ کنده شدن. (تاج المصادر بیعی).

**انقعاث** [ا. ق.] (ع. مص) از جای برکنده شدن و رفتن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). || ویران گردیدن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد).

**انقعاث** [ا. ق.] (ع. مص) درختان، مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). بر جای مردن. (از اقرب الموارد). جایبامردن. (یادداشت مؤلف). || درختان شدن پیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). انقضاء. (از اقرب الموارد).

**انقعاث** [ا. ق.] (ع. مص) فروپاشیدن و پیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). گوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). || از بین بردن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || از جای رفتن پیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج). لغزیدن پیزی از جای خود. (از اقرب الموارد).

**انقعة** [ا. ق.] (ع. ل. ج. و طبع) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). رجوع به قنقع شود.

**انقفاش** [ا. ق.] (ع. مص) بسوراج در آمدن شنده و پز آن و فراهم آوردن آن دست و پای واضای دیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). بسوراج داخل شدن عنکبوت و پز آن و فراهم آوردن اعضا و قواش خود را. (از اقرب الموارد).

**انقفاص** [ا. ق.] (ع. مص) باز ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انقصال** [ا. ق.] (ع. مص) بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد). قتل شدن. (یادداشت مؤلف).

**انقلاص** [ا. ق.] (ع. ل. ج. و طبع) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). (یادداشت مؤلف).

**انقلاب** [ا. ق.] (ع. مص) برگشتن (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). باز گردیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). برگردیدن و باز گردیدن و برگشتن از کفایت و حلالی. (غیاث اللغات) (آندراج).

و اگر بدین (تخلی المصادر بیضی) (مصدر زورنی) (مجهول اللغة) مجهول، بازگردانیده (مجهول اللغة) برگشتن از کاروی (مؤید الفصاحه) برگشتن . ثقلب . انکباب . (یادداشت مؤلف) . || رجعت کوکب . (غیث اللغات) : بی انقلاب و رجعت و بی نفس و بی نگاه خواهیم که بر سر هر جلالت بوی مدام . سوزنی .

و رجوع به رجعت شود .

|| (زمین) برگشتگی و تغییر و تبدیل و تغییر ماهیت . (ناظم الاطیاء) . مجهول، تبدیل . (فرهنگ فارسی معین) . برگشت . (یادداشت مؤلف) :

چون دهر کسی فروری و ناگس برآورد . زمان در وفا چو دهر بود انقلابشان . خاقانی .

مانند چون انقلاب در گردون

گاه شبی رگه بالایی ، عطار .

ژینهار از دور کشی و انقلاب روزگار

در خیال کسی نکستی کانچنان گردد چنین صدی .

بر غرایب صبر کن کز انقلاب روزگار

دشمن محمود و محمود صحرای شود . صائب .

|| انهدام و شکستگی . (ناظم الاطیاء) .

|| دور و اضطراب و بی آرامی . (ناظم الاطیاء) .

— انقلاب بصر . شوریدگی در بار . (یادداشت مؤلف) .

|| شورش . (ناظم الاطیاء) . شورش بلوی .

آشوب . (یادداشت مؤلف) . در اصطلاح

سیاسی ، شورش عده ای برای واژگون کردن

حکومت موجود و ایجاد حکومت نو . (۱) .

(فرهنگ فارسی معین) . قیام عمومی . (یادداشت مؤلف) . || شورش ده ، مثل : گرد . اسفندی .

قی . (فرهنگ فارسی معین) . در اصطلاح

فلسفه انقلاب در عناصر یعنی تبدیل صورتی

بصورت دیگر است و آن همان که بنویساده است

(فرهنگ فارسی معین) . || انقلاب تغییر

فصل است از بهار و تابستان و از پاییز و زمستان .

منجمله چهار بروج را که در او اهل اصول اولیه

واقع و عبارت است از حمل و سرطان و میزان

و جدی و منطبق باشد و در مقابل چهار بروج

اکه در او اهل فصول چهار گانه است و آن

عبارت است از ثور و اسد و عقرب و ذوالحیث

گفته و چهار بروج را (حمل) ، منطه ، قوس

و حوت) و چهار بروج خوانند .

(سوانحی فیه مفاخره ص ۲۴۱) :

دولتی و دولتی زانو بر زمین نهاد

گرد در آنگاه صبح جای بجای انقلاب

خاقانی .

آدمی اسطرلاب حق است اما منجعی باید که

اسطرلاب را بداند ، تره فروش یا باقالا گرچه اسطرلاب دارد اما از آن به فایده گیرد و بآن اسطرلاب چه داند احوال افراک را و دوران

برجها و تأثیرات و انقلاب را الی غیر ذلک .

( فیه مفاخره ص ۱۰ ) . و رجوع به کشف

اصطلاحات الفنون در کلمه برج و اثره شود .

— انقلاب زمستانی (انقلاب صیفی) ، آن

انقلاب که به نیمه شمال است . او را انقلاب

تابستانی خوانند و آنکه به نیمه جنوب است

او را انقلاب زمستانی خوانند و انقلاب

گشتن بود . ، زیرا که آفتاب از این دو نقطه

باز گردد و آغاز پیر آمدن بسوی شمال از پس فرود

آمدن بسوی جنوب یا پیرود آمدن بسوی جنوب

از پس بر آمدن . (التفهیم ص ۷۳) .

— انقلاب زمستانی ، انقلاب شوی . رجوع

به ترکیب بالا شود .

— بروج انقلاب ، عبارت است از حمل ،

سرطان ، میزان ، جدی . (از یادداشت مؤلف) .

— نقطه انقلاب ، دو نقطه که ثابت دوری

بود اندر آن از معدل النهار . (التفهیم ص ۷۳) .

و رجوع به همین کتاب وماده انقلابین شود .

**انقلاب الشعر** . [ ا ب ق م ش ش ]

( ترکیب اضافی) دو تداول طب ، فاعل وار و

کچر منقش موی ماه . صاحب دشیر و شوار و شاهی

در ذیل انقلاب الشعر (۲) آورد : موی مؤه اگر

چه قزونی نباشد لیکن آنچه باشد فاعل وار

رسته باشد و لختی بسوی دیده اندر کشد و بخله

و بدین سبب آب از چشم دویدن گیرد و دیده

برنجد . و رجوع به انقلاب چمن شود .

**انقلاب چمن** . [ ا ب ق م ش ش ]

اضافی ( یا انقلاب الجفن ، شفره . (از قانون

ایروعلی سینا چاپ تهران کتاب ثالث ص ۶۸) .

سبل مؤه بدرون چشم . (یادداشت مؤلف) .

انقلاب مژگان . کجی مژگان ، کژی مؤه .

و رجوع به انقلاب الشعر شود .

**انقلاب رحم** . [ ا ب ق م ش ش ]

( ترکیب اضافی ) علتی در رحم : سبب این

علت دوفوع است یکی آنکه قوت عظیم رحم

برسد چون دشخواری زادن و ظهور قایله یا

بآنکه عظیم کردن یا چیزی گران برداشتن یا

از جایی بلند افتادن و جستن یا زخمی و آمیبی

رسیدن یا ناگهی در پیش خویش ماری دیدن

یا دیواری بشکند و خانه ای بپفتد . دوم آنکه

بر اثر بی غلبه گنه و زیادهای بخورد و تپه کند

و بسیار باشد که رحم بجمستگی بیرون افتد این

علت را بدوی انقلاب رحم و عقلی از گویند

و گفته اند این علت را عقلا گویند . (خاتیره

شوار و شاهی) .

**انقلاب سفید** . [ ا ب ق م ش ش ] (شع)

نامی است که از بهمن سال ۱۳۴۱ بهمن به مجموع

تحولات اساسی که در کشور مختلف کشور و بر

اساس اوایل ششگانه قانونی دید آمد نهاده شده است این لایحه عبارت است از :

۱- لایحه اصلاحی قانونی اصلاحات ارضی ، این

لایحه در مرداد ۱۳۳۹ از تصویب مجلسین

گذشت ولی چون نظم دولت را در مورد اجرای

اصلاحات تأمین نمیکرد . دردی ماه ۱۳۴۰

لایحه قانونی اصلاحی قانون اصلاحات ارضی

به تصویب هیئت دولت رسید و به موقع اجرا

گذاشته شد . برای تکمیل قانون اصلی قانون متممی

در تمام مواد الحاقی در دی ماه ۱۳۴۱ تصویب رسید

و با مراجعه به آرای عمومی ششم بهمن ۱۳۴۱

این قانون از طریق اعلام قاطع اراده ملی تقریباً

به اتفاق آراء تصویب گشت .

۲- لایحه قانونی ملی کردن جنگها اصل دوم

از اصول ششگانه انقلاب است .

طبق این قانون مقرر شد املاک اشخاصی که

دارای سند مالکیت به نام جنگل هست به

قیمت عادلانه که در همان قانون معین شده بود

از ایشان باز خرید گردد . نظیر این تصمیم

در همین قانون ، در مورد کسانی که مراتع

مشجر در محدوده اسناد مالکیت خود داوخته

الحاق گردید .

۳- لایحه قانونی فروش سهام کارخانه های

دولتی به عنوان پشتوانه اصلاحات ارضی

مومین اصل از اصول ششگانه است . طبق این

قانون ، سهام کارخانه دولتی که در اختیار

وزارت اقتصاد بود به صورت سهامی درآمد

و سهام این کارخانه ها به شتوانه ابر اصلاحات

ارضی قرار گرفت . با انتشار این سهام به

مالکانی که املاک آنها طبق قانون اصلاحات

ارضی بفروشی می رسید امکان آن داده شد

که سرمایه های خود را با خرید سهام این

کارخانه ها در کارهای تولیدی و صنعتی بکار

انداختند .

۴- لایحه قانونی سهیم کردن کارگران در منافع

کارگاه های تولیدی و صنعتی .

به موجب این قانون کار فرمایان کارگاه های

که مشمول قانون کار هستند ، مکلف شدند تا

خرده ماه سال ۱۳۴۲ بهانه های دسته جمعی

بر اساس اعطای پاداشی متناسب با درآمد یا

حرفه جویی در هر هفته یا تقویم شایعات را سهیم

کردن کارگران در منافع حاصل کارگاه ها یا

روش کار مشابه یا نمایندگی کارگران کارگاه یا

سندیکای حاضر اکثریت کارگاه ، مانند سوزن

۵- لایحه ایجاد هیأت دانشی و بموجب این

طرح انقلابی نخستین دسته هیأتیان دانشی

از کشتارکات دوره آموزشی چهار ساله در دوره

روستاهای دانشی تا به کورکات روستاهای جوان

خواندن و نوشتن بیاموزند .

۶- لایحه اصلاحی قانون انتخابات . با تصویب

اصل لایحه اصلاحی قانون انتخابات در ششم

بهمن ۱۳۴۱ و با تصویب نامه قانونی شانزدهم



اخذ ماه همان سال اولین بار ژان ایران نیز در انتخابات شرکت کردند .

از سال ۱۳۴۲ به بعد سه اصل دیگر نیز به اصول شش گانه فوق افزوده شد . این سه اصل عبارت است از :

۱- اصل سپاه بهداشت که به منظور تمهید آسایش جسمی و معنوی و بهداشت عمومی ، از پزشکان فارغ التحصیل و لیسانسها و دیپلمه ها تشکیل شد که بطور گروه های سیار در دهات و نقاط بی بهره از امکانات ، به خدمت مشغول گردیدند .

۲- سپاه ترویج و آبادانی که سوبین سپاه انقلاب ایران بود . ملقب فرمائی که در اول مهرماه ۱۳۴۳ از طرف شاهنشاه آریامهر صادر شد ایجاد گردید و هدف از تشکیل آن تکمیل برنامه ای بود که با انجام اصلاحات ارضی آغاز شده بود .

۳- خانه های انصاف و شوراهای داوری - خانه های انصاف محکمه دادگستری روستایی است . قضات این محکمه پنج نفر از متعلمان محل هستند که برای سه سال انتخاب میشوند . در غالب موارد افراد سپاه دانش که در این روستاها انجام وظیفه میکنند به سمت مشیهای انصاف مأموریت تشکیل یونده های مقدماتی و طرح شکایات را در خانه های انصاف برعهده دارند .

اولین خانه انصاف در آذرماه ۱۳۴۲ در قریه مهاجرانصفهان تشکیل شد و تا به امروز بیش از ۸۰۰ خانه انصاف در روستاهای مختلف ایران تأسیس شده است .

(تلفیص از کتاب انقلاب سفید ، بقلم شاهنشاه آریامهر ، از انتشارات کتابخانه پهلوی) .  
دروال ۱۳۴۹ به اصل دیگر نیز به اصول نه گانه فوق افزوده شد که عبارت است از :

ملی گردن آبا ، نوسازی کشور و انقلاب اداری و آموزشی . و این اصول دوازده گانه به اصول انقلاب سفید یا انقلاب شاه و ملت موسوم گردید . و رجوع به کتاب انقلاب سفید شود .

**انقلاب کبیر روسیه .** [ ر. ق. ی. ]  
ر. ق. ی. ی. ی. [ (خ) ] نام انقلابی است که در کبیر سال ۱۹۱۷ م. مطابق با ۱۲۹۰ ه. ش. در سلسله یوکیا روسیه برهبری لنین و یاران نزدیک او در کشور روسیه صورت گرفت و بدور سلطنت خاندان رومانوف پایان داد . (از فرهنگ فارسی معین) . رجوع به روسیه شود .

**انقلاب کبیر فرانسه .** [ ر. ق. ی. ]  
ر. ق. ی. ی. ی. [ (خ) ] انقلاب سیاسی که در سال ۱۷۸۹ در فرانسه شروع شد و نه فقط در این کشور بلکه در سراسر جهان تأثیری عظیم کرد آغاز آن ماه مه ۱۷۸۹ است و پایان آن را ۱۷۹۰ یا ۱۷۹۹ با ۱۸۰۴ شمردند و گاهی تمام دوره ناپلئون را تا ۱۸۱۵ نیز در جزء انقلاب فرانسه می آورند ولی

اغلب آغاز عصر ناپلئون را پایان دوره انقلاب می شمارند . در سال ۱۷۸۹ م. در فرانسه تمهید کامل در تقسیم مشاغل سیاسی مشهود بود . لویی ۱۶ برابر مشکلات مالی ، تصمیم گرفت مجلس طبقاتی را تشکیل دهد . این مجلس در آن سال منعقد شد ولی نمایندگان طبقه سوم گفتند باید آنان با نمایندگان اعیان و روحانیان جمعاً یک مجلس تشکیل دهند و اگر چنین می شد شماره نمایندگان طبقه سوم بتنهاهی مساوی دو طبقه دیگر بود . نمایندگان دو طبقه عالی بدین امرراضی نبودند و نمایندگان طبقه سوم سوگند خوردند که تا برای قرائنه قانون اساسی نرویند ، چراگند نشوند . اوبی ۱۶ امیر فرقه نمایندگان داد که آنان بپذیرفتند . بسیاری از نمایندگان اشراف و روحانیان از شرکت یا نمایندگان طبقه سوم خود داری کردند ، ولی نمایندگان طبقه اخیر میتوان اینکه نماینده اکثریت ملت هستند هشت خود را « مجلس ملی » نامیدند و مجلس طبقاتی را منحل کردند و اعلام نمودند که هیچ فرد فرانسوی جز بقصوب مجلس ملی نیاید بدولت مالیات بدهد . مجلس مذکور به نوشتن قانون اساسی پرداخت و در ظرف دو سال آنرا تدوین کرد این قانون که بمقتوی ۱۷۹۱ م. در فرانسه قرائنه را دارای حکومت مشروطه کرد و قوای مقننه ، مجریه و قضائیه را از هم تفکیک نمود و فقط برای شاه این حق را قایل شد که می توانست اجرای قوانین را مدتی بتعویق اندازد . در مقدمه قانون اساسی کلیاتی بنام اعلان حقوق بشر که شامل آزادی ، مساوات و حکومت ملی بود - گنجانیده شده بود . این انقلاب از جهت سیاسی حکومت استبدادی را از فرانسه برداشت . و از جهت اجتماعی موجب شد که مردم در برابر قانون مساوی باشند .

این در انقلاب یاتمی صورت نگرفت و زود و خوردهای شدیدی میان طبقات ممتاز و طبقه سوم روی داد . گروهی نیز به مالک خارج سفر کردند و دولتهای بیگانه را به جنگ با فرانسه برانگیختند . عاقبت سپاه ارتش بخلک فرانسه روی آورد ، چون لویی ۱۶ نقشه جنگ را قیلا برای سرداران ارتش فرستاده بود ، فرانسویان شکست خوردند ، ولی مردم فرانسه مستوصفاً اهالی پاریس مجلس را بدین لویی ۱۶ مجبور کردند .

پس از عزل لویی برای تعیین طرز حکومت مجلس تازه ای معروف به کنوانسیون (۱) تشکیل شد . این مجلس نخست طرز حکومت جمهوری را در فرانسه اعلام نمود آنگاه لویی ۱۶ را به محاکمه دعوت و سپس اعدام کرد . مجلس مذکور برای اینکه همه نیروی خود را متوجه خارج سازد ، ایته اکسانی را که مایه فتنه داخلی بودند کشت یا ز نافی کرد . این خونریزیها

ده ماه دوام یافت . این مدت به دوره ترس و وحشت (۲) معروف است مراتب ام کنوانسیون موفق شد پس از دو سال فرد و شورید با قوای بیگانه بر دشمنان خارجی غلبه کند ، و حتی در دست مشرق سرزمین تازه ای ضمیمه کشور خود سازد . در داخل کشور نیز فریاد جنگ ، اوزان و قیاسها و غیره را اصلاح کرد . پس از مجلس کنوانسیون ، کشور قرائنه چهار سال دچار اغتلاط و اغتشاش گردید ، زیرا احزاب متعدد بدو هر حزب می خواست بر احزاب دیگر غلبه کند . درین اثنا ، مالک اروپا که بتدریج به انقلاب فرانسه به کشورهای آنان نیز سرایت کند برخیزد فرانسه را بخاستند فرانسویان درین جنگها شکست خوردند . اغتشاشهای داخلی و خطر خارجی مردم را آزرده و قدری ساعت که امنیت را در کشور حفظ کند و فرانسه را برابر بیگانگان نگاهدارد . این اندیشه با ظهور ناپلئون بنایاروت که در ایالتا و ارتش فتوحات نمایان کرده بود بر حلقه عمل رسیده . (از دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به فرانسه شود .

**انقلاب کردن .** [ ر. ق. ی. ] (۲) (س) مرکب دگرگون کردن :

ساری گفتا که هست سرزمین پای لشک

لاله آفریده که کرد دشت بدشت انقلاب .

خاقانی . دیوان ، چاپ مبدل رسولی ص ۴۵ .

**انقلاب مؤرگان .** [ ر. ق. ی. ]  
( ترکیب اضافی ) انقلاب بطن . رجوع به انقلاب بطن شود .

**انقلاب مشروطیت ایران .** [ ر. ق. ی. ]  
ر. ق. ی. ی. ی. [ (خ) ] رجوع به مشروطه و مشروطیت شود .

**انقلاب معده .** [ ر. ق. ی. ]  
انسانی ( بیرون انگدان خورده قوارده . ( یادداشت مؤلف ) .

**انقلابی .** [ ر. ق. ] ( مأخوذ از عربی )  
نسبی) منسوب به انقلاب . شورشی . || تعنی که طرز در انقلاب است . || (خ) نام فرقه ای در اول مشروطیت . ( یادداشت مؤلف ) .

**انقلابین .** [ ر. ق. ی. ] ( ع. ل. )  
انقلاب ] ، در نجوم ، دو نقطه دایره البروج که در آنها میل خورشید به مثلی میرسد ( یعنی خورشید مستهای قاصده خود را بدیده النهار یا استوای فلکی میرسد ) . انقلابین دو نقطه منقطار از کره آسمان است . و بنظر سارکن زمین ، خورشید سال یکبار از هر یک از آنها میگذرد ، یکی در اول تابستان و دیگری در اول زمستان . در حوالی هنگام این دو عبور میل خورشید مدت چند روز تقریباً ثابت باقی میماند ( ۲۷ ۲۳ ) ، و در این ایام چنین بنظر میرسد که خورشید متوقف است . در نیمکره شمالی ، آن نقطه انقلاب را که نظیر



اول تیرماه است انقلاب صیغی [ اقلاب = انقلاب ] و دیگری را انقلاب شوی [ = انقلاب زمستانی ] خوانند. (ازدایرة المعارف فارسی).

**انقلاب** - [ اقلاب ] (ع مص) برکنده شدن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی) (آندراج) (از اقرب الموارید) || (مأخوذ از عربی، ا معنی) از بیخ برکنده شدن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) و بحقیقت سبب ظلم و فساد و فساد ایشان دولت سلطان رامیب انقلاص بود. (بهانگشای جویبی).

**انقلاب** - [ اقلاب ] (ع مص) کلان شدن و نور گرفتن. (از متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء). دارای چین و چروک شدن. (از اقرب الموارید). و قال: انقلبت سرته. (ناظم الاطباء). **انقله** - [ اقله ] (ل) یک نوع زنجبیل چینی. (از ناظم الاطباء) || یک نوع گیاهی در آفریقا که مانند تربیاض سموم استعمال می کنند. (ناظم الاطباء) (مصادر روزنی) (ازشوری ج ۱ ورقه ۱۳۰). و رجوع به جدواشود.

**انقلیا** - [ اقلاب ] (مأخوذ از یونانی ل) بلفت اهل مغرب دوا می است که آن را بنام شنگار گویند و میری شجره اقام خوانند و آن نوعی از صرخ سرد است. برگ آن سرخ به سیاهی مایل می باشد بایه یزگوهی برخنا و یزنه نافع بود و بعضی گویند لغت رومی است. (برهان قاطع) (از معنی قلمز) (از آندراج) - حمیرا. حسن الحمار. حالوا. ثانیست. رجل العمام. شنگار. شنگار. تالقن. کماله. (یادداشت مؤلف) مؤلف. || گار زبان. (ناظم الاطباء). || ناعینک. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنگار و حمیرا شود.

**انقلیس** - [ اقلاب ] (ل) مارماهی. (بحرالمحار) (ناظم الاطباء). انگلیس. چریت. قریش. مارماهی. (یادداشت مؤلف) و رجوع به صابرو شود.

**انقماح** - [ اقلاب ] (ع مص) سر برداشتن شتر و بازماندن از آب خوردن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارید). **انقماص** - [ اقلاب ] (ع مص) فرو رفتن در آب. (از متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (آندراج). نشستن در آب. (از اقرب الموارید). انقماص. (یادداشت مؤلف). || فرو شدن ستاره. (از متنهای الاطباء) (آندراج). غایب شدن ستاره. (از اقرب الموارید).

**انقماص** - [ اقلاب ] (ع مص) پنهان در خانه درآمدن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (آندراج). پنهان بخانه داخل شدن. (از اقرب

الموارید). || خوار و حقیر شدن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارید). || مقهور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی).

**انقور** - [ اقلاب ] (ع ل) جامه ک پشت دانه خرما. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

**انقوزه** - [ اقلاب ] (ل) حلیت متین. انگدان متین. (یادداشت مؤلف). انقوزه. مثل: انقوزه درفند خوراندن؛ تصبوت و ظاهری نیک کسی را زبان و آسیمی و صافیان:

شیرین کاری شیرین دلند

فراوان غورده بود انقوزه در دند. امیر خسرو.

(از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به انقوزه و انگدان شود.

**انقوة** - [ انق ] (ع ل) جامه ک اشکته که در آن جربش گرد آید و هر جایی که بسوی آن آب رود از آب راه و جز آن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). **انقوة** - [ انق ] (ع ل) آنچه زن از دوا بیرون کشد چون کامل گرداند آنرا. (از متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

**انقون** - [ انق ] (مأخوذ از یونانی ل) گلی گندای که نوعی از کما است و بتازی ورد متن گویند. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انقون** - [ انق ] (ل) کتل. بالای وان. (از ذری ج ۱ ص ۴۲). و رجوع بهین کتاب شود.

**انقبال** - [ اقلاب ] (ع مص) افتادن و سست گردیدن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

**انقی** - [ انق ] (ع مص) رجل انقی، مرد باریک پستی (۱). (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء). || دقیق القصب. (از اقرب الموارید). آنکه استخوان قصب باریک دود. (یادداشت مؤلف). || (ن تقصیل) قفی تر. (از اقرب الموارید). پاکیزه تر. پاکتر:

انقی من مرأف العزیه. انقی من لیلة الصدر. انقی من اللسة. انقی من طست العروس. (یادداشت مؤلف).

**انقیاص** - [ انق ] (ع ل) ج، انقی. (ناظم الاطباء) (دماز).

**انقیاص** - [ انق ] (ع مص) شکایت شدن بیضه. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارید). || کنده شدن زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). مخاکی کنده شدن. (متنهای الاطباء).

**انقیاد** - [ انق ] (ع مص) گردن دادن و کشیده شدن ستور. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء).

(کشیده شدن ستور. (از اقرب الموارید). کشیده شدن و بادن. (تاج المصادر بیهقی). گردن دادن. (سراج اللغة). کشیده شدن. (مصادر روزنی) (از آندراج). استفاده. گردن نهادن. استسلام. تن دادن. (یادداشت مؤلف). || خوار و رام شدن ستور. (از متنهای الاطباء) (از ناظم الاطباء). شایع و غوار شدن و اطاعت کردن و معذرت شدن. (از اقرب الموارید). رام شدن. (مصادر روزنی). رام شدن و فروتنی نمودن. (از آندراج). || روشن شدن راه. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). || (مأخوذ از عربی، ا معنی) اطاعت و فرمانبرداری و رام شدن. (ناظم الاطباء). فرمانبرداری. (آندراج) (غیاث اللغات):

حال طاعتداری و انقیاد و متابعت سلطان... پسرا باز گردانید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶). سربخش انقیاد آوردند. (کلبه و دمنه). بسلاطنت و انقیاد بر حسب مراد او کمر بست. (ترجمه تاریخ یمنی). و کتبه بنده از امثال و انقیاد چاره ندید. (جامع التواریخ و شیدی).

— انقیاد نمودن، فرمانبرداری کردن: روی گفتار نیست انقیاد باید نمود. (تاریخ بیهقی). اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیاد نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی).

|| فروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). فروتنی. (آندراج).

**انقیاص** - [ انق ] (ع مص) افتادن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). || ویران شدن چاه. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارید). || میل کردن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

**انقیاص** - [ انق ] (ع مص) انداز پذیرفتن. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء). روان شدن بر قیاس و مانند آن شدن. (تاج المصادر بیهقی). قیاس پذیرفتن چیزی. (یادداشت مؤلف).

**انقیاص** - [ انق ] (ع مص) فرو بردن و ریخته شدن و ریگ و خاک چاه. (متنهای الاطباء) (ناظم الاطباء). ریخته شدن ریگ و خاک.

(۱) صاحب تاج العروس آورد: رجل انقی و امرأة نقواء، و فی التهذیب: رجل انقی دقیق عظم البدن و الرجلین و الخلف و امرأة نقواء. و در مستدرکات تاج العروس آمده است: فذل نقواء: دقیقه القصب تحفة الجسم قليلة اللحم فی طول. بنابر این کلمه «بیضی» را معلوم نیست مؤلف متنهای الاطباء و بنابر این وی ناظم الاطباء از کجا آورد، چه از فیهب که مؤلف متنهای الاطباء نیز آن را ترجمه کرده مفهوم «بیضی» استنباط نمی شود.



**انکار پذیری** . [ ا ب ] ( ن ف مرکب ) قابل انکار . لایق انکار . مقابل انکار . ناپذیر . ( فرهنگ فارسی معین ) .

**انکار پذیری** . [ ا ب ] ( حاصص ) قابلیت انکار . مقابل انکار ناپذیری . ( فرهنگ فارسی معین ) .

**انکار کردن** . [ ا ن ک ] ( م ص مرکب ) نشان دادن چیزی یا کسی را . منکر شدن . خسوف نمودن . انکار قول یا نوشته خود کردن . زیر آن زدن . تکبر رفتی . ( یادداشت مؤلف ) . جحد . جعود . ( ده اد ) . امتناع کردن . ابا کردن . نپذیرفتن .

هر آن کسی که چنین صنع غریب دیده چشم چگونگی کرد تواند به صافش انکار . ناصر خسرو .

ملک او را چون عذر انکار کرد  
او بی او کینه منکر کشید .

ناصر خسرو .

عذر من بین دو آخر قرآن  
لفظ الناسوا مکن انکار .

خاقانی .

گرم این کار داری کار کن  
و ده ای این کار و انکار کن .

عطار .

چایی دارم که از چهارا  
انکار می کنم نه اقوار .

عطار .

شرمنده نیستی که این دستگاه حسن  
دل می بوی ز مردم و انکاری کنی

صائب ( بنقل آندراج ) .

کیا توافق انکار دوستی کردن  
که آب دیده گواهی دهد به اقوام .

سعدی .

چون من بنفس شویش این کاو می کنم  
برفضل دیگران بچه انکار می کنم .

سعدی .

ای که انکار کنی عالم درویشان را  
نوحه دانی که چه سود او سرامت ایشان را

سعدی .

**انکار ناپذیری** . [ ا ب ] ( ن ف مرکب ) غیر قابل انکار . مقابل انکار پذیری .

( فرهنگ فارسی معین ) .

**انکار ناپذیری** . [ ا ب ] ( حاصص ) مقابل انکار پذیری . ( فرهنگ فارسی معین ) .

**انکاری** . [ ا ] ( مأشود از عربی ، ص نسبی ) منفی . ( ناظم الاطیاء ) . || نزد اهل معانی سغنی است که در پاسخ متکر حکم افاد شود . ( از کشف اصطلاحات الفنون ) . و رجوع بهین کتاب شود .

**انکار** . [ ا ] ( ع م ص ) سبزی کردن آب چاه را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الی الارب ) .

**انکاس** . [ ا ] ( ع م ص ) سرنگون کردن . ( آندراج ) . نگویند کردن . وانگردانیدن . ( مصادر زوئی بنقل یادداشت مؤلف ) . ارکاس . ( یادداشت مؤلف ) .

**انکاس** . [ ا ] ( ع ل ) چ نکس [ ر ن ] . ( ناظم الاطیاء ) ( منتهی الارب ) ( از اقرب الی الارب ) . رجوع به نکس شود .

**انکاظ** . [ ا ] ( ع م ص ) شتابانیدن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( مؤید الفضل ) . شتابانیدن از کاری . ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الی الارب ) . تنگیظ . ( یادداشت مؤلف ) .

**انکاخ** . [ ا ] ( ع م ص ) شتابانیدن از کار . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( از اقرب الی الارب ) . || رد کردن دفع نمودن . ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الی الارب ) . دور گردانیدن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .

|| مانده ساختن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . شسته کردن . ( از اقرب الی الارب ) ( ۱ ) . || مانده و شسته شدن . ( از ناظم الاطیاء ) .

**انکاف** . [ ا ] ( ع م ص ) پاک گردانیدن از تنگ و عار . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . تنزیه و پاک گردانیدن کسی را از چیزی که از آن تنگ دارد . ( از اقرب الی الارب ) .

انکاف از اندام . ( یادداشت مؤلف ) .

**انکال** . [ ا ] ( ع م ص ) رفتن و دور کردن . ( منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) ( از آندراج ) . دفع کردن . ( از اقرب الی الارب ) .

|| برنگون انگیزفتن کسی را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

**انکال** . [ ا ] ( ع ل ) چ نکل [ ن ] . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الی الارب ) . قیقه و پندهای سخت یا پندهای آتشین . ( آندراج ) : لایق لاینا انکالا و جلیبا . ( قرآن سوره ۷۳ آیه ۱۲ ) : فزدنیک

مادور غیب ایشان را پندام و آتش عقلم . ( کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۶۳ ) .

**ان کان ولا بد** . [ ا ن ک ] ( ع م ص ) ( جمله شرطیه ، ق شرطی ) در صورت لزوم ، در صورت ناچار ، اگر چاره ای نیست .

**انکب** . [ ا ن ک ] ( ع م ص ) مرد بی کمان . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از ناظم الاطیاء ) . مردی که کمان همراه ندارد . ( از اقرب الی الارب ) . || مرد مستکار و بی فکر .

( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . متناول جانور . ( از اقرب الی الارب ) . || شتر تکب رسیده ننگان . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . شتر تکب رسیده . ( از اقرب الی الارب ) . شتر مبتلا به بیماری تکب . ( ناظم الاطیاء ) .

|| مردی که در رفتار به یک طرف میل کند ( آندراج ) . آنکه کثر رود از لنگی . ( مصادر زوئی ) . آن اشتر که از لنگی بر یک سو رود . ( مذهب الاسام ) . عادل عن الاستقامة لایق علی جهه واحده . ( یادداشت مؤلف ) : انکب الارب . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الی الارب ) .

**انکباب** . [ ا ن ک ] ( ع م ص ) پیش آمدن و لازم گرفتن کسی را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . بر چیزی اقبال کردن . ( تاج المصادر بیعی ) . || بر روی در افتادن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) ( تاج المصادر بیعی ) ( مصادر زوئی ) ( ثبات الفئات ) . || در تداول طلب

توبه . بخار آلوده گرفتن . ( از ثبات الفئات ) . نگاه داشتن عضو به بخار آلوده ای که پوشانیده باشد یا گرم کرده باشد . ( تحقیق مستقیم ) . بخار آب گرم خالص یا مخلوط به آلوده را بریدن . ( یادداشت مؤلف ) . || ( ل ) مبارت از چیزی چند باشد که بجوشانده در آب و سر به بخار آن دارند . ( اختیارات بدیع ) .

بنقل یادداشت مؤلف .

**انکبار** . [ ا ن ک ] ( ا ر خ ) این نام را - مؤرخین عرب به پیشاد کور دولیون ( ۲ ) پادشاه انگلستان در جنگ های صلیبی دادند از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز از باب مصالحه موفقی که با صلاح الدین تکبر نمود و او را مجبور به اجرای این صلح نمود . ( ناظم الاطیاء ) .

**انکمال** . [ ا ن ک ] ( ع م ص ) ذلت کشیدن و رفتن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . گفتن . ( از اقرب الی الارب ) .

**انکتمیل دو پرف** . [ ا ن ک ] ( ا ر خ ) ( ۳ ) ( ۱۸۰۵-۱۷۳۱ ) مشرق مشهور و قرائن وی برای فرا گرفتن اوستا به هند رفت و با زودشتیان آمیخت . معروفترین اثر وی ترجمه فرانسیسی اوستا . وی نخستین مترجم و ناشر اوستا به زبانهای اروپایی است . ( از دایرة المعارف فارسی ) . و رجوع به همین کتاب شود .

**انکتاب** . [ ا ن ک ] ( ع م ص ) فراهم آمدن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الی الارب ) . فراهم آمدن و ریخته شدن . ( ناظم الاطیاء ) . و کلی ما انصب فی شیء . ( نقد انکتاب فیہ ) ( منتهی الارب ) .

**انکثام** . [ ا ن ک ] ( ع م ص ) اندوختن شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الی الارب ) .

**انکح** . [ ا ن ک ] ( ع م ص ) آنکه بیشتر اوقات مشغول به جماع کردن باشد . ( ناظم الاطیاء ) .

انکح من این الفز . انکح من یسار . انکح من سورة . انکح من اعی . ( یادداشت مؤلف ) .

انکح من این الفز . انکح من یسار . انکح من سورة . انکح من اعی . ( یادداشت مؤلف ) .

انکح من این الفز . انکح من یسار . انکح من سورة . انکح من اعی . ( یادداشت مؤلف ) .

انکح من این الفز . انکح من یسار . انکح من سورة . انکح من اعی . ( یادداشت مؤلف ) .





**انگ**. [ا. ک.] (ع. ص) مردی که پوست اینی او رفته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). مرد سرخ رنگ که پوست اینی او رفته باشد. (از اقرب الموارد).

**انگفاء**. [ا. ک.] (ع. ص) برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). بازگشتن. (از اقرب الموارد). فاشتن. (تاج المصاحف). بیهی. (انصراف). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). || برگردیدن رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). برگشتن رنگ. (از اقرب الموارد).

**انگفات**. [ا. ک.] (ع. ص) از خود برگشتن و برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). انصراف. (از اقرب الموارد). || قرنیه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). انقباض. (از اقرب الموارد) || لاغرگشتن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). (از اقرب الموارد). || گرد آمدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). (از اقرب الموارد).

**انگفاس**. [ا. ک.] (ع. ص) در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). (از اقرب الموارد).

**انگشاف**. [ا. ک.] (ع. ص) باز ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). (از اقرب الموارد). || گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

یقال: انگفوا عن الموضع اذا تركوه. (منتهی الارب). تركه کردن. (از اقرب الموارد).

**انگ کردن**. [ا. ک.] (ع. ص) مرکب در تدارل عامیانه، خجالت دادن، تغییر کردن، کسی را از وربردن، او را کوچک کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه جهان زاده).

**انگلات**. [ا. ک.] (ع. ص) دیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). || ورتنجه شدن. گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). انقباض. (از اقرب الموارد).

**انگلاث**. [ا. ک.] (ع. ص) پیش در آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج). تقدم. (از اقرب الموارد). **انگلال**. [ا. ک.] (ع. ص) خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب

الموارد). دله ان نمودن و خندیدن (آندراج). گماریدن. (تاج المصاحف). بگماریدن. (مصادر زوزنی). (۱) || کند شدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کند شدن. (یادداشت مؤلف). || نرم درخشیدن و برونشایی برق نمودن از شدن تاریکی این. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). درخشیدن برق. (تاج المصاحف). انگلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

**انگلیس**. [ا. ک.] (ع. ص) (۲) وار مایی. (منتهی الارب) (نذکره: داود قریز). انطاسی. (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد). جوالیقی ص ۳۳۸. انگلیس. جری. جریت. سنگلیس. چنگلیز. (یادداشت مؤلف).

**انگماء**. [ا. ک.] (ع. ص) نهان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). پنهان شدن. (تاج المصاحف). (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

**انگماد**. [ا. ک.] (ع. ص) معزوم شدن و آزرده شدن. (ناظم الاطیاء).

**انگماش**. [ا. ک.] (ع. ص) شتافتن و شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). شتافتن و پیشگرددن. (تاج المصاحف). گماشته. شتابی شدن. (یادداشت مؤلف). || ورتنجه شدن و فراهم شدن پوست. (از ناظم الاطیاء). انقباض. آب رفتن (جامه). (از اقرب الموارد) ورتنجه شدن پوست از حرارت و جز آن. (یادداشت مؤلف). || (۱) نورد. چین. (یادداشت مؤلف). **انگوسا**. [ا. ک.] (ع. ص) انوشا (۳) خام.

تبدیل. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

**انگوش**. [ا. ک.] (ع. ص) داغ درانی. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

**انگی**. [ا. ک.] (ع. ص) تفصیلی. کشنده تر. مجروح کننده تر؛ و سار فزانه از کی و انکی

علی پیشی من و غزاردیشی. (تاریخ بیهی ص ۲۴۴).

**انگیاف**. [ا. ک.] (ع. ص) منقطع و بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انگیان**. [ا. ک.] (ع. ص) پیش آمدن کسی را به دشنام و غصب. (ناظم الاطیاء). (از اقرب الموارد).

**انگیانو**. [ا. ک.] (ع. ص) امیر. . . از طرف ابا تاشان حکومت فارس را داشت.

خرمندی و دادگر بود و در دوران حکومت سه ساله خود (از ۹۷۷ تا ۹۷۰ م. ق.) به دل رفتار کرد و شاعران و علمای را خواست. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۹۲). امیر انگیانو از قصابان معروف سدهی بود. سه قصیده از قصاب معروف سدهی به طایفه ای بس بگردید و بگرد روزگار

دل بدنا در بنده هوشیار. (کلیات سدهی چاپ. مظهر مصفا ص ۷۰۵). پس صورت بگردیدست عالم و زین صورت بگردد عاقبت هم.

(همان کتاب ص ۷۱۵) و دنیا نیز ز آنکه پریشان کنی دلی ز نهار بپس کن که نکردست عاقلی. (همان کتاب ص ۷۴۴).

در مدح این امیر است رجوع به این قصاب شود. **انگیز پیون**. [ا. ک.] (ع. ص) نام محکمه ایست کلیسایی که در قرن ۱۲ م. در اروپا برای تقشیش عقاید مردم و تعقیب متخلفان در مقررات مذهبی تأسیس شد. این محکمه ابتدا توسط رؤسای مذهبی اداره میشد در قرن ۱۳ از طرف پاپ بدست جمعی از تارکان دنیا میرده شد و آنان مجازات را با نهایت قساوت و بیرحمی انجام می دادند این محکمه در قرن ۱۶ در تمام اروپا - باستانی انگلستان تسلط پیدا کرد ولی بعد از یک قرن و نیمه منقرض گشت و در قرن ۱۸ در اغلب ممالک برچیده شد و در اسپانیا ناپاؤون بنا پارت آن را از میان برد. در کشور اخیر ۳۵ هزار تن را عمال بی رحم تقشیش عقاید شکنجه و آزار کردند و ۳۲ هزار تن از آنها را در آتش سوزانیدند. (از فرهنگ معین ج ۵).

**انگیس**. [ا. ک.] (ع. ص) نام شکلی از اشکال رمل که متکوس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء). شکلی از اشکال رمل و آن سه خط متساوی است که زیر آنها نقطه باشد. (از اقرب الموارد). شکلی از اشکال رمل و در عربی بمعنی برگشته و برگشتن است. (از آندراج).

**انگیسون**. [ا. ک.] (ع. ص) نام پرنده ای که رنگش هربار که در آب غوطه زند پرنگی دیگر نماید. (از آندراج).

**انگ**. [ا. ک.] (ع. ص) میرآب را گویند که کوچه گران از سفال سازند و به جهت مرور کردن آب بهم وصل کنند. (برهان قاطع). لوله ای که از سفال سازند و در آبراهه چینه عدد آن را بهم وصل کنند و دوزخای آنها را با پیله دارو و آهک محکم بگردند تا آب - بزمین غرق شود. (ناظم الاطیاء). آنرا کنک و مینک نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). تیشو. (از فرهنگ فارسی معین). || نشان

و علامتی که بر روی عدلهای قمارچی نوبسته .  
(ناظم الاطیاء) کشانی که بزرگان در پارچه ها کشند  
برای حساب شود و این ظاهر آنکه بالعموم  
کاف تازی است و در عرف هند رقم اعداد  
را موافق اصطلاح خود یک چیزی مقوم -  
می نمایند و چون قافیه حرف فارسی و عربی  
جائی است چنانکه شک و سنگ و لب و لب  
ظاهر در اصل یک کاف تازی باشد که فارسیان در  
آذربایجان کرده یک کاف فارسی استعمال کرده اند .  
(آندراج) . مارک تنوار . (فرهنگ ضیاء) (۱) ؛  
از سخن قافیه ، بازار قافیه های انتخاب  
بسته های خوش قشایی بر آنکه آورده ای .  
تأثیر (بقتل آندراج) .  
|| زینور (یادداشت مؤلف) . زینور عمل .  
(فرهنگ فارسی معین) (۲) || شیر و حصار .  
انج . انج . (فرهنگ فارسی معین) (۳) .  
انگبین ، در اصل انگ گبین بوده است .  
(یادداشت مؤلف) ، || در اصطلاح عامیانه  
بدانگ و بهمن . بد خلق . (فرهنگ فارسی  
معین) . || در تداول عوام ، راست . درست  
بی پیشی و پی . مک [م] ؛  
سنگ برداشت انگیزه پنجم چشم او . سنگ  
آمد انگ خود بدین او . رنگ را انداختیم  
انگ خود نوک دهانش . انگیزه بدگوشی .  
قبر انداخت انگ خود میان پیشانی او . و این  
همان معنی است که عرب با کلمه حق تعالی کنند ؛  
سقط فی حق راءه . (یادداشت مؤلف) .  
**انگاره** [ا یا ا] (ماده مضارع انگارتن) ؛  
انگاردن (ا) تصور . پندار . (برهان قاطع)  
(آندراج) (ناظم الاطیاء) . گمان . (ناظم  
الاطیاء) . || انگاره . کارنامه . (برهان قاطع)  
(آندراج) . طرح . (فرهنگ فارسی معین) .  
هر چیز فائده و تصور . (ناظم الاطیاء) .  
|| مجتمع و انجمن بازیگران و قسه خوانان .  
(دقت قلم) (۴) .  
|| (ن ف) تصور کننده . (برهان قاطع)  
(آندراج) (شرنامه منیری) . پندارنده و  
همیشه بطور ترکیب استعمال می شود . (ناظم  
الاطیاء) . در ترکیب بمعنی انگارنده (۵)  
پندارنده و تصور کننده (آید : سهل -  
انگار . و انگار || نقش کننده . (ناظم الاطیاء) ؛  
مردم انگار (= نقاش) (۵) . || (امیر بیگلر)  
انگارشی کن . (برهان قاطع) (آندراج) .  
|| تصور کن . (شرقله منیری) . در زبان  
معاصر بیجا ذات تشبیه بکار رود ؛ گویند  
پنداری : زن برادر انسان چنان وفادار کند

که انگار آدم عضو ژانده خانواده و بمقتضای  
توصیه کرده است . (قافیه دشتی بقتل فرهنگ  
فارسی معین) . انگار دیروز بود که معصومه علی  
میرزا به سفارت روسی گریخت . (یادداشت -  
مؤلف) .  
— انگار نه انگار ، (در اصطلاح عامیانه)  
موضوع را نادیده فرض کن ؛ مثالی اینکه هرگز  
نیود گوین وجود نداشت . (در مورد قبی  
استعمال می شود) . (فرهنگ فارسی معین) .  
و درجوع به انگارتن شود .  
— انگار چیزی یا کسی را کردن (در تداول  
عوام) فرض کردن که نبوده است . ترک او  
کردن . نبوده گرفتن او را . ترک گفتن او را .  
بکلی او را در دل ترک گفتن . صرف نظر -  
گرفتن . چشم پوشیدن . (از یادداشت های -  
مؤلف) .  
**انگاران** [ا] (قید) . درجه انگارتن .  
(یادداشت مؤلف) .  
**انگاردن** [ا یا ا] (مض) (۶)  
پنداشتن . تصور کردن . گمان بردن .  
(برهان قاطع) (آندراج) . انگارتن .  
انگاویدن . فرض کردن . گرفتن ؛  
همه شاه بگذارد از توهمی  
بدی نیکی انگار از توهمی .  
فردوسی .  
و رجوع به انگار و انگاروانگارتن شود .  
**انگاره** [ا یا ا] (ن مب)  
پنداشته . تصور کرده . (فرهنگ سروی) .  
پنداشته . تصور شده . (فرهنگ فارسی معین) .  
|| افسانه و سرگذشت . (برهان قاطع) .  
(آندراج) (انجمن آرا) .  
— انگارده رخ ، غریب و افسانه ؛  
شواست کز پیش درم بگارد از پیشوری  
چون چنان دید شد از غم دل من زبروز  
بانگ برداشتم از غایت نوبیدی عشق  
گفتم ای عشو فروشنده انگارده رخ  
سنایی (بقتل انجمن آرا و آندراج) .  
|| افسانه گر . (ناظم الاطیاء) .  
**انگار** [ا یا ا] (را مض) .  
انگاردن . (ناظم الاطیاء) . || انگارده .  
افسانه . سرگذشت . (برهان قاطع) . افسانه .  
قسه . سرگذشت . انگارده . (ناظم الاطیاء) .  
|| افسانه گو . (ناظم الاطیاء) . || ناطع اعیان .  
(ناظم الاطیاء) . || علوم انگارش ، علوم  
وهمیه ، علوم غریبه ، علوم برزخی . (یادداشت  
مؤلف) ؛ ... چنانکه شکاها و چنانکه شمار  
از جهت آن حالیهایی که اندر علم انگارش

داشتند . آن علم ، علم ریاضی است . (دانشنامه  
علائقی چاپ خراسانی ص ۷۰) .  
**انگار کردن** [ا یا ا] (مض) .  
مرکب) فرض کردن . تقدیر کردن . شمردن .  
تصور کردن . پنداشتن . گرفتن . تقدیر کردن .  
انگارتن . گمان کردن ؛ انگار می کنم که -  
و نه چشم . انگار کن اینجا شاید راست ؛  
اینجا هم مسجد . (از یادداشت های مؤلف) .  
و رجوع به انگار شود .  
**انگارنده** [ا یا ا] (ن مب) (فرهنگ فارسی  
معین) .  
**انگاره** [ا یا ا] (ن مب) (ا) هر  
چیز فائده . (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم  
الاطیاء) . نقش فائده خواه سایه دار باشد  
و غره ای سایه چنانکه تصویر . (آندراج) .  
نقش فائده و نقشه و در تصویر هر چیز فائده .  
(غیاث اللغات) . نقاشی و سجایای ناطه .  
(ناظم الاطیاء) طرح . زینت . (یادداشت  
مؤلف) ؛  
چون این صندوق شد انگاره عاج  
تیسر نقل ، شکر خنده نواج  
زلالی (بقتل آندراج) .  
|| درایت زیر ظاهر ؛ یعنی طرح و نقشه چنگی  
آمده است ؛  
بر درین سپاه جمله کین داد  
باقی و تیر و چوشت و انگاره .  
ناصر خسرو ، دیوان چاپ بیانی ص ۱۷ .  
|| انگارش . سرگذشت . افسانه . (برهان  
قاطع) (آندراج) (ناظم الاطیاء) . افسانه .  
(غیاث اللغات) .  
— انگار کردن ؛ از سر گرفتن سر گذشت  
و افسانه را ، بطریق کنایه ، چنانکه اثر -  
کسی بسیار و مکرر از گذشته بگوید گویند  
انگار . می کند یعنی از سر می گیرد .  
(از برهان قاطع) (از آندراج) ؛  
هر کجا مجموعی بوده زبان  
همه از وی کنند انگار .  
شمس لغوی (بقتل فرهنگ سروی) .  
— انگار گفتن ، بسیار مکرر نقش کشیدن  
و از سر گرفتن افسانه و سرگذشت را . (ناظم  
الاطیاء) . || یادگذاشته کردن . (برهان قاطع)  
(آندراج) (فرهنگ سروی) . یاد چیزی  
گذاشته . (ناظم الاطیاء) . || جریده شمار . (بغت  
امدی) . شمار . دفتر شمار . (فرهنگ امده)  
تصغیرانی . دفتر و حساب (۷) و نامه عکس .  
(برهان قاطع) (ناظم الاطیاء) . دفتر و حساب

- (۱) به این معنی مأخوذ از انگلیس است . (از ناظم الاطیاء ذیل آنکه) . و رجوع به آنکه شود . (۲) در کردی هنگ [ه] . (از فرهنگ فارسی معین) . (۳) مقایسه شود با انگور ، انگدان ، انگود ، انگوزه ، انگام ، انجیر ، انجیدن ، انقوزه . (۴) ز فرهنگ فارسی معین . (۵) ظاهر اصطلاح انگاره است . (۶) در بهلول chagartan دایرانی باستان ham - Kārayati و مرکب از han - اوستایی . جزو دم Kar بمعنی کردن است که با انضمام han بمعنی مجری داشتن و پایان رسانیدن است . درسانس کریت Kai (پیش بردن و رفتن) و درانسان Sam - Kalita (رو به راه) . (۷) از حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۷) ظاهر او و زاید است .



که نامه اعمال هم نوشته اند . ( آندراج ) .  
 پیرویه حساب و نامه اعمال . ( فرهنگ -  
 سروری ) . دفتر حساب . ( غیاث اللغات ) .  
 جریده محاسبان . ( معجم الفهرست ) . دوزخ نامه .  
 ( ناظم الاطباء ) :  
 زنان پیش که پیش آید آن روز پرازدول  
 بدین و تو اندر ده و انگاره به پیش آر .  
 لیبی . ( نقل فرهنگ اسدی نجفوانی ) .  
 || اندازه . مقیاس . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
 تصویر کردن اندازه چیزی . چنانکه گویند :  
 انگاره این کار چنان و فلان مقدار است .  
 ( از انجمن آرا ) ( از آندراج ) . || تخمین .  
 بر آورد . ( یادداشت مؤلف ) .  
 — انگاره گرفتن ، بر آورد کردن . تخمین  
 کردن : « انگاره صدمه میان را گرفته بودیم  
 ( یادداشت مؤلف ) . || مصالح . اسباب .  
 ( یادداشت مؤلف ) . || رقم مبله که هشت  
 صفحه است و این اصطلاح مطابق تیریز است .  
 ( یادداشت مؤلف ) . || ( مس ) پس پس غزوه  
 از شرم و حیا . ( برهان قاطع ) ( آندراج )  
 ( ناظم الاطباء ) .  
**انگاری** . [ ۱ یا ۲ ] ( قد ) انگار . گویی :  
 انگاری باران می آید . ( یادداشت مؤلف ) .  
 و رجوع به انگاشود .  
**انگاریدن** . [ ۱ یا ۲ ] ( مس ) تصور  
 کردن و پنداشتن و گمان بردن . ( برهان -  
 قاطع ) ( آندراج ) ( ناظم الاطباء ) . اندیشه -  
 بردن . ( ناظم الاطباء ) :  
 « اشقی خواص که ثانیان بری  
 پس برباید ساخت باهر زانستند  
 زشت باید دید و انگارید خوب  
 زهر باید خورد و انگارید قند » .  
 راجعه بنت کعب قزداری ( نقل آندراج ) .  
 || افسانه و سرگذشت خلق . ( ناظم الاطباء ) .  
 || از سر گرفتن حکایت و افسانه را . ( ناظم -  
 الاطباء ) . || حساب کردن و قیاس کردن .  
 ( ناظم الاطباء ) . || نقش کردن و تصویر کشیدن .  
 ( ناظم الاطباء ) . || کشیدن و ترانیدن و حجابی  
 کردن . ( ناظم الاطباء ) . و رجوع به انگاریدن  
 و انگار را انگاشتن شود .  
**انگار یاده** . [ ۱ یا ۲ ] یا در [ ( نا -  
 من ) تصور شده . پنداشته . و رجوع به  
 انگاریدن و انگار کردن و انگار و انگارده و  
 انگاشتن شود .  
**انگارین** . [ ۱ ] ( را ) حساب و کتاب و  
 آوارجه و دفتر . ( ناظم الاطباء ) .  
**انگاز** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ۱ ) افزا و پیشه وران .  
 ( برهان قاطع ) ( آندراج ) ( انجمن آرا ) . دست  
 افزار . ( آندراج ) ( انجمن آرا ) ( ۱ ) .  
 افزار . ( فرهنگ سروری ) :

او کند انداخت و مارا او کشید  
 مبادست صانع انگاز آدمیم .  
 مولوی ( نقل انجمن آرا و آندراج ) .  
 کرم در آگرم که آن کرم کار  
 صفت قید دارد و انگاز او .  
 مولوی ( بنقل فرهنگ سروری ) .  
**انگاس** . [ ۱ ] ( ایخ ) به از پیش مرگزی  
 شهرستان توشهر . سکنه ۹۰۰ فن . آب از  
 چشمه و رودخانه محلی . محصول غلات و  
 اوزن . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران :  
 ج ۳ ) .  
**انگاشتن** . [ ۱ ] ( مس ) تصور  
 کردن پنداشتن . گمان بردن . ( برهان قاطع )  
 ( آندراج ) ( انجمن آرا ) . پنداشتن . ( غیاث -  
 اللغات ) . انگاریدن . انگاریدن . قرض کردن .  
 گرفتن . داشتن . تقدیر کردن . ( یادداشت -  
 مؤلف ) . عین کردن . گمان کردن . توهم کردن .  
 نفس زدن . زدن :  
 « میاوش است پنداری میان شهر و گوی اندر  
 فرویدن است انگاری بزیز دروغ و غوی اندر .  
 دقیش .  
 چنین داد رهام به رخ بدوی ( ۲ )  
 که ای نامردار پر خاشجوی  
 ز ترکان قرا یزدان انگاشتم  
 یز آنگونه هستی که پنداشتم .  
 فردوسی .  
 بجای قدر غیر و هست شاه  
 تو این را بخواردار و اندک انگار .  
 قریخی .  
 گر تو بدین گونه داشت خراعی چاکر  
 هر ملکی را به خدمت آمده انگار .  
 قریخی .  
 نه بسته است ماین جرم و گمشکاری  
 که مرا باز همی ساده دل انگاری .  
 منوچهری .  
 من دشمنیت چنانا بردوستی انگارم  
 تو دوستیم چنانا بردوستی انگاری .  
 منوچهری .  
 یمزیم آب و جان تو و می انگاریم  
 دوسه بوسه بهیم آنگه و نقاشی شمریم  
 منوچهری .  
 چون منی را فلک بپازد ؟  
 خردش بپزد و نینگارده .  
 مسعود سعد سلمان .  
 پندار که هست درجه در عالم نیست  
 انگار که نیست آنچه در عالم هست .  
 منسوب به خیام .  
 غولی و نجاشی و مشق زده و رحمت  
 انگار نبود این چه نمط و آفرینست .  
 منسوب به خیام .

چون عاقبت کار فاش خواهد بود  
 انگار که نیستی چو هستی خوش باش .  
 منسوب به خیام .  
 نظامی ارجه نبرده است ، مرده انگارم  
 به نظم مرثیه - قلیچ بنگارم .  
 سوزنی .  
 چو در در دانه ای دانا یکی صانع هست  
 خدای خویش آنها را پندارد نه انگارده .  
 ناصر خسرو .  
 ورنه حذر کنه گنا کس را  
 دانا چو سگی اعل خرازی انگارده .  
 ناصر خسرو .  
 انگار که روز آخر است امروز  
 زبراکه هنوز نماند فردا .  
 ناصر خسرو .  
 بگفتار زنان در ترکمن کنار  
 زنان را ناتوانی مرده انگار .  
 ناصر خسرو .  
 دل بدیشان نه و چندان انگار .  
 کاین خسان نقشای دیوانه  
 ناصر خسرو .  
 کلیله گفت انگار که به ملک نزدیک شوی بچه  
 و سیلت منظور کردی . ( کلیله و دمنه ) .  
 خاک بوده است آن گران سنگی که اکنون زور  
 شده است  
 باد از آن کردیش پندارم که خاک انگاشتی .  
 میر حسن لرقوی .  
 چو باد در قفس انگار کار دولت غصم  
 از آنکه دیو نباید چو آب در غریال .  
 انوری .  
 انگار خروس پر زن را  
 بر پایه فردان بهیستم .  
 خاقانی .  
 عیسی و چرخ چارم انگارند  
 کزین و جان من سخن رانند .  
 خاقانی .  
 چون خواجه نخواهد راند از هستی ز کلامی  
 آن گنج که او دارد انگار که من دارم .  
 خاقانی .  
 چون آخیر به ناصر الدین و سلیمان و مقبول  
 نداشت و راجع انگاشت . ( ترجمه تاریخی عینی  
 ص ۳۹ ) .  
 و بیانی که مشکوفاشتی  
 شکراب را کنیز انگاشتی .  
 نظامی .  
 شاید بیک زن جهان داشتن  
 همه عالم آن خود انگاشتن .  
 نظامی .

( ۱ ) این کلمه که اصل و ریشه آن معلوم نیست در کلمه ایایی اقرار و انگاز نیز آمده است . ( از یادداشت مؤلف ) . ( ۲ ) هومان

مدان انگار کتله در نباتی  
ز ریاضت پرد بر تنی باد آوی .  
نظامی .  
مرغی انگاشتم قشست و پرید  
نه خرافاتده شد نه شیخکده دیده .  
نظامی .  
چون قتیله بدگامی کام دل همراه تو  
بس تو بر در آرزو انگار گشتی کامکار .  
عطار .  
گر چایزیر و شانی صد جان عوض ستانی  
بر جان ملرت پندین انگار جان ندیدی .  
عطار .  
هر که را باشد خود بگذاشتند .  
آن عقوبت را چو می گز انگاشتم .  
(مثنوی مولوی) .  
ریخت خود را من زده برداشتم  
غیر حق را من عدم انگاشتم .  
(مثنوی مولوی چاپ نیکسون سن ۲۲۴) .  
نیست انگار در پر خود را صبور  
تا پرش در فلک دور شود .  
(مثنوی مولوی) .  
هیچ کس را تو کسی انگاشتی  
همچو خورشیدش چه نور افراشتی .  
(مثنوی مولوی) .  
آخر یسرم کفو کزای دوست  
انگار که عدل آستانم .  
سعدی (بدایع) .  
نیکو بد کردی شکستی عهدیار مهربان  
آن بد کردی که بد کردی و نیک انگاشتی .  
سعدی .  
من آن ساعت انگاشتم دشمنش  
که بدشاد فتنه زور دست منش .  
(بوستان سعدی) . (۱)  
هر که را جامه پارمابینی  
پارمادان و نیکبرد انگار .  
(گلستان سعدی) .  
صراحی من کشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرند .  
حافظ .  
شیره چشمت فروب چنگ داشت  
ما غلط کردیم و صلح انگاشتم .  
حافظ .  
|| دانستم ( غیث اللذات ) . شردن  
بجای آوردن . خداد کردن . عد کردن .  
(یادداشت مؤلف) :  
همه خوبی انگار ای بهلوان  
بدی نایه از شاه خود بی گمان .  
فردوسی .

جبال صفاغان نظام دوم  
که گیتی سیم جعفر انگاشتش .  
ساقی .  
انگاشتمنی . [ ا یا ا ت ] ( صریاقت )  
قابل انگاشتن . ( فرهنگ فارس معین ) .  
|| معسوب . ( فرهنگ فارسی معین ) .  
انگاشته . [ ا یا ا ت یا ا ت ر ] ( ن -  
مت ) پنداشته . تصور شده . ( فرهنگ فارسی  
معین ) .  
انگاشی . [ ا ] ( لغ ) نام یکی از دهستانهای  
یازده گانه بخش برازجان شهرستان یوشهر  
دارای ۱۳ آبادی و در حدود ۱۲۰۰ تن  
سکنه . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران :  
ج ۷ ) .  
انگام . [ ا ] ( ل ) ( ۲ ) موسم . وقت .  
هنگام . ( از برهان قاطع ) ( از آینه راج ) .  
هنگام و وقت . ( نظام الاطباء ) .  
چهار انگام سرسری تست و شهری  
سپه گشته زمین ماقم ناگهانی .  
کمال اسمعیل ( بنقل انجمن آرا ) .  
ای به انگام شاید کرمیت عدت من  
وی بهرحال مرئی و ولی نعمت من .  
کمال اسمعیل .  
جمعه ثابت قدم انگام کوشش .  
همه در وقت راحت لذت افزای .  
( دوا ترریف دندان ) . کمال اسمعیل .  
انگامه . [ ا م یا ا م ] ( ل ) ( ۲ ) -  
مجموع و انجمن بازیگران و قصه خوانان .  
هنگامه . ( از برهان قاطع ) ( از نظام الاطباء ) .  
مجموع و انجمن بازیگران و قصه خوانان و  
هر جا که محل اجتماع باشد و بر محل جنگ  
قبیل املاق کنند . ( انجمن آرا ) ( آینه راج ) .  
هنگامه . ( صحاح الفرس ) :  
انگامه ایست گرم زشکر عواطف  
هر کوی و برون که من آنجا قرارم .  
کمال اسمعیل ( بنقل انجمن آرا ) .  
|| وقت . زمان . ( فرهنگ سروری ) :  
چون صدح اقبال او آشکار  
شدانگامه عشرت و وزگار .  
خواجو ( بنقل فرهنگ سروری ) .  
انگ افداختن . [ ا یا ا ت ] -  
( معس مرکب ) کمال نیاز را داشتن و یا جدیت  
و کوشش در طلب چیزی بودن و نرسیدن . ( از  
فرهنگ لغات عامیانه معاصر ) . سیاح خرویش  
بودن . حرص زدن و برای یک پول انگ  
می اندازد . ( از یک پول هم تیگلد ) .

انجبار . [ ا یا ا ت ] ( ل ) و ستن  
است سرخ رنگ . فروزه . هر قوه . ( یادداشت -  
مؤلف ) . معرب آن انجبار است . رجوع  
به انجبار شود .  
انگبان . [ ا یا ا ت ] ( ل ) ریخته کارهای  
علفی است ماکول . ( نظام الاطباء ) .  
انگبین . [ ا یا ا ت ] ( ل ) ( ۱ ) ( ۲ )  
عل . شهد . ( برهان قاطع ) ( نظام الاطباء )  
( دهار ) . شتم . خو . دیس . فحشک .  
طربم . عل . شتم . لعاب التحل . مزج . مجاج .  
مجاج التحل . تمیله . ( از معنی الاطباء ) . نوش .  
شهد . ثواب . ابلیس . علی . طایفه عاوی .  
مطلب . معران . ابو میمون . ( یادداشت -  
مؤلف ) :  
همچنان گیتی که دارد انگبین  
چون بماند دامن بدین .  
زود گو .  
( وصفیایان و ا ) افگور نیست لکن انگبین نیست  
بسیار است ، نید و آنچه بدو مانده از انگبین  
کنند . ( حدود العالم ) .  
جهان خرم و آب چون انگبین  
همی مشک جوید خاک زمین .  
فردوسی .  
کرا سرکه دارو بود و بر چنگر  
شود ز انگبین دره او بیشتر .  
فردوسی .  
خداوخته چو می ز انگبین ( ه )  
همان چشمه شیر واد معین .  
فردوسی .  
درین برشه ای نه زبانی نشین  
بپارم شبر و می ز انگبین .  
فردوسی .  
کسی کرد ز توان زهر ز انگبین  
تسار ز ریکانه کمن پوشش .  
عنصری .  
شیدم زمیر اندامم  
مخنه های چون انگبین معده .  
ناصر خسرو .  
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را  
غلابی مگر روغن انگبین .  
ناصر خسرو .  
ز آنکه چون دست پاک باشد سخت  
همی از انگبین نیلاید .  
ناصر خسرو .

( ۱ ) ن . ل . که خسرو فرو فر نشاند از مش  
( ۲ ) بهلوی angām و hangām ( از سالیه بره ن قاطع مصحح آقای دکتر معین ) .  
( ۳ ) از ماده انجمن . ( از سالیه برهان قاطع مصحح دکتر معین ) . ( ۴ ) بهلوی angubīn . . . انگ angubāng ملطشی ang تلفظی  
hang به معنی زهرور عدل است در اتانی gabina ( عدل ) . ظاهر از کلمات انگادان ، انجیدان ، انجبار ، انگزد ، انگوزه و انگوزه بر می آید  
که انگ به معنی زهره و عصاره است . ( از سالیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین ) . معرب ، انجبین . ( فرهنگ فارسی معین ) . و رجوع  
به گویشا شود . ( ۵ ) مراد نوی است .

همچو کرم سرکه نالآکه ز شیرین انگبین  
ببخرد چون کرم پبله جان نبود مازد هدر .  
ناصرشرو .  
عجب مدار زمین نظام و تش خوب و بدیع  
نهاده لوه از صدف است و نه انگبین ز گیس است .  
معدومعه .  
ندوم بالا از آن هرگز که دارم انگبین برخوان  
کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد .  
سزای .  
زنبور انگبین بر نیل و فرار نشسته .  
(کایا، ودمه) .  
چنانکه دایه دهد انگبین و شیرینفل  
دهد ز گوشت فصل انگبین و شیرمر .  
سوزنی .  
ای که لبست علم انگبین دارد  
چشم تو مژگان زهر گین دارد .  
سوزنی .  
هست مرا انگبین و زهر یکی  
تا دل من عشق آن و این دارد .  
سوزنی .  
چو رحم آورد دلت بیتم که آب از مستک می زاید  
چو خشم آورد لبست بیتم که موم از انگبین خیزد .  
خاقانی .  
من بدلهای انگبینم از چو موم  
بس تو زین دور آنچه بهتر بر گوین .  
شاقالی .  
زانکه چون فعل این بنار آورده بندم بود شاه  
آب چون آینه شان انگبین گشت از صفا .  
خاقانی .  
نظامی ا کدشی خلوت نشین است  
که نیکی سرکه نیکی انگبین است .  
نظامی .  
هرای خانه شاکی چنین است  
گاهی زنبور و گاهی انگبین است .  
نظامی .  
خانه زنبور پراز انگبین  
از پی آن است که شش پیین .  
نظامی .  
که چه میکردم چه میدیدم درین  
عل ز مگس حرص نبود انگبین .  
مولوی .  
ناگامه دوع خویش باشد پیشم  
و الله که ز انگبین کس ندیدم .  
مولانا (از فرهنگ شمس) .  
چشمه از سنگ برون آورد و باران از میخ  
انگبین از گیس فعل و دراز دریا یار .  
سعدی .  
بگفت ای هوادار مسکین من  
برفت انگبین یا ز شیرین من .  
(بوستان سعدی) .  
بگوی تلخ که جان می بری ز گفتن شیرین  
مرا بزهر کش آنگه کز انگبین نتوانی .  
امیر خسرو دهلوی .

هر کسی انگبین بپزد اندک  
شرمگس انگبین چه داند خورد .  
اوحلی .  
بجور حادان توان حذر کردن ز عشق او  
کسی کز انگبین جوید چه بالک زایش زبورش .  
اوحلی .  
خواجۀ بود منعم و خوش وقت  
چربه و نان و انگبین میخورد .  
بمعق .  
— انگبین خر ، خرقه او عمل :  
تو دهی داد ، داد کسی مستان  
انگبین خر میباش و زهر فروش .  
معنوی بخاری .  
— انگبین خور ، خورنده انگبین . و بهیج  
به انگبین گرد زمین ترکیبات شود .  
— انگبین دار ، دارنده عمل :  
هرای خوش و راه بخار بود  
و گریه و خوار انگبین دار بود .  
نظامی .  
— انگبین گر ، سازنده انگبین :  
یکی زان مگس انگبین گریود  
به از صد مگس کانگبین خور بود .  
نظامی .  
— انگبین دوی ، زبیدوی :  
انگبین رویان نغمه از مگس  
نوش می گیرند و نشر می زنند .  
سعدی .  
— انگبین لب ، شیرین لب ، آنکه لب او -  
چون عمل شیرین است :  
انگبین لب شای و گل رشاد  
انگبین پی مگس چو گل پی خار .  
نظامی .  
— انگبین وار ، مانند انگبین و شبیه به عمل .  
(ناظم الاطباء) :  
آبش ز لطافت انگبین وار  
بادش ز نشاط زعفران یار .  
(از ترجمه محسن اصفهانی ص ۱۰) .  
|| هر چیز شیرین . (از انجمن آرا) (از  
آندراج) . بقیه معنی در ترکیب بعضی  
کلمات آید : ترانگبین (ترنجبین) ، تلنگبین ،  
خشک انگبین . گز انگبین . سرکنگبین .  
(سکنگبین) ، سکنجبین) ، گل انگبین ، سرشک  
انگبین . نی انگبین . گیت انگبین . (از -  
یاداشتهای مؤلف) . || در اصطلاح موسیقی  
قدیم نام آهنگی است . (از فرهنگ فارسی -  
مین) . || (لغ) اسمی است که غالباً  
نلایهای سیاه را بدان نامند . (ناظم الاطباء) .  
انگبین چشمیره . [اگگ یا گگ] چ آب  
را یا در [ (مرکب) شان . شانه شان عمل .  
(یادداشت مؤلف) :  
هم از خوردن آنها و هر گونه ساز  
که مارا بپاید بروز دراز ...



۱۱) در عهد الفصلاہ بعدنی پس از آمدن است  
که بهندی جاو قریبی گویند . (برهان قاطع)  
و در عهد النجدان و آندراج شریه .

افتقدان رفعتی، [آنگاه که] (یا  
مهرکب) میالایوس، و آن اندکی از افتقدان  
دیگر در افرات است و میپندتر، (ذخیره -  
عز، از شاهزاده، بنقل عزت).

انگدان، [ا'ک'] (یا) انگدان، انگدان، و رجوع به انگدان رومی شود.

انگريده . [ ا' ك' د ] (ا) دانانگورو  
 كه از عوشه جدا شده باشد . ( برهان قاطع )  
 ( از انجمن آراء ) ( از اقتدواج ) ( فاعلم الامايه ) .  
 انگريك . [ ا' ك' ر ] (ا) انگور كوچك .  
 ( فاعلم الامايه ) .

انگرو، [ا-گرو] (ا) زانه و آعال  
گرو بند، (ناظم الاملاء)، گرو، شیکا  
گرو سفندان، (بشروی بنقل یادداشت و تواف)  
اینگرو، (ناظم الاملاء).

انگرو ۱. [ "ا گ و " ] ( ۱ ) انگرو  
( نائنده الاملاء ) . و جوم به انگرو شود .

انگړه مټين يوه. [انگړه مټين يوه]  
(لږ) [= خړد غيټه ، درواستون] د  
آيين زردشتي مشاهد زشتي ، پليدي ، تاريكي  
جهل وستم. اهرمين . ( از دايرة المعارف  
زادرس ) . وروسته اهرمين شوه .

**انگریز** . [ ۱ ] ( ۱ ) وندنی باشد و گیل مانند گل خشک زرد می شود و اطراف خاردار و آن را می ریزی قرطم می خواند و یونانی ماربان گویند . ( از برهان قاطع )  
( معنی قازم ) ( از تجوید آوا ) ( انگریز )  
( از قاضی الاطمینان ) . || ادبی الزمرد قول  
هست . ( برهان قاطع ) . مراد انگلیس است  
و انگریز از زبان پرتغالی در هندوستان معر  
شده و از آنجا پدیدگرم مانند اصطلاحی روم  
است . ( از حاشیه برهان قاطع ) مصحح  
دکتر مین .

انگریزی، [یا ل] (مضارع) مت  
انگریز، انگلیسی، (فاعل المفعول)

انگريزڪ ، [ٽي] (و خ) نام باهو  
 خوارزم . و گويند انگريزڪ مختلف از  
 نيڪ است . (انجمن آرا) (آندراج)  
 و جو به ماخذ مذکور شود .

**انگور** [انگور] (۱) ایلی کہ با آن  
را عذوق سازند. (افزون حاصل)  
فلزم (از آندراج) از انجمن آوا، غ  
و رجوع به انگور و انگور و انگور و غای  
**انگور** [انگور] (۲) ده از پیش  
شهرستان خرم آباد. مساحت ۳۰۰ ق

از چشمه سار، محصوله : غلات حبوبه  
 لبنیات ویشم . { از فرهنگ جغرافیایی ایران -  
 ج ۶ } .

انگور، [ا-گ-] (ا-خ) ده از بیش مر کزری  
شهرستان کمر، از شاهان سکنه : ۳۲۰ تن. آب  
از زم آب رودخانه محلی . محصول غلات  
حبوب و گیاهات .

انگیزد. [انگیزان] (یا) انگیزه. انگیزه:  
از میانجامه های قرش اندر بر کردار و شیری  
و ز بلواها بر کردار و چهری و غمرای خشک  
و انگیزد. (حدود العالم).  
و به انگیزد شود.

افتنك. [آك' ز'] [ا] آلتی مریك  
از آنكه قبلانان قبل را بدانی و هر طرف ك  
خواهد یافت. (آزیرهان قاطع) (آزیرهان  
قلم) (آزیرهان دراج) كه چنگ. (آزیرهان دراج)  
|| مصراعانگاز. (ناظم الأطباء) و در  
به اینگونه شود.

انگیزه . [ا-ك-ز] (ا) حلیت. حلیت. حلیت  
حلیت السین . انزوه . و آن شیر  
کلابی باشد که چون افیون از خشکاش به  
زدن حاصل کنند . (یادداشت مؤلف) .  
(منتهی الارب) :

مست ظاهر همچو غود وانه  
(مستوی مولوی)

انکڑہ [ ٦ کٹ ] (۱) آہنی یا شیشی  
کہ قبل را بدان پھر طرف کہ خواہند  
(برہان قاطع) (فت قلم) (از ناظم  
الاطباء) . آنچه پیلانان در دست دار  
(نبات الامات) . کجکٹ . (از فرعون)  
سجائے یوم :

پیل مستقیم مخزن از انگشتها و شونده از آنکه  
 اگر به واسطه همی هندوستان یادآور  
 باقانی (مقبل آنکه)

چند شیراست چیل و چوہ رسی - مہاروت  
ہدیش عیسا انکر مارچ  
اور الفریج درونی (بضی آند)

شبهه به پشت پیل جوهر

۱۱ جیلی پهن که با آن زمین را معوا  
(فرهنگ فارسی معین) -

انگورده [ ٦٩ ] [ ٦٨ ] [ ٦٧ ]  
صفتها را گویند عموماً و صفتی باشد  
بدیوی و آذرا جمعی خلعت خوانند  
انگورده سبب آن گویند که صفت درخت  
است و اصل آن انگدان زده باشد چه

از این معنی صحیح است . (از بیرون فاعلی)  
(از وقت قلم) . هر صفتی عموماً ، انقضاء  
عموماً . (اعظم الامیاء) . انگدان . (فرهنگ  
فارسی معین) . الکواء :

خبر رسید که احدی در اصفهان چاهها و بیابانها را  
افکنده است و آب تیار کرده پس براه دیگر  
رفت . (تاریخ میلاد)

انكزك. [انكز] (ار) مضارع انكز.  
(ناظم الاعيان). انكزك. ويجمع به انكز  
شود.

انگیزه ۱۰. [آرک] (آ) جایی را گویند  
که شبها گوسفندان را در آنجا نگاه دارند.  
(روان فایم) (عش فزیم) (ازناظم الاطام)

جہاں گوسفند اندہ . (قرنٹک سروری) (مؤیدۃ  
الخصایہ) . شیکاگو . گوسفند اندہ . (قرنٹک سروری)  
|| گوسفند اندہ . (برمان قاطع) (عفت قلزمہ)  
گوسفند . (ناظم الامیاء) .

۱۱ داله و خسته ميوه ها . (برهان قانع  
(عفت قلم). دانه و خسته ميوه . (ناظم الاشباه  
و رجوع به التكرار شود .

انگزه. [ا-گزه] (۱) مختلف انگزه  
است که منع درخت انگه‌ان باشد و  
عربان حلیت و غیر از این انگشت گنده‌نژد  
انگزه. (از بهرمان قاطع). انگزه. (نزه)  
سروری :

بنده را شایسته خواندنی است شیطان  
مکان چنان عیقل نه در کوه و نه در دامن  
یکدم ارضایی شد حقایق که باطن  
راست چو ندیدی بود کفر انگیزه در کوه  
انوری (بافر انجمن)

خود را چه بچین که تافته هزار گند  
مست است را وانگیزه حصار

۱۰۰ (۱۰۰) (۱۰۰) (۱۰۰)

**انگلیہ**۔ [ انگلیہ : یات ]  
پروگرامنگ و انکوائری کے ساتھ ساتھ  
کام کی وزارت کثرت سے جاری ہے

(برهان قاطع) (از نظام الاشیاء) -  
مباحث شریعت (نظام الاشیاء)، (۲) و  
در این کتاب و تفسیر خود.

انگشبه. [کتاب "پارب" از] صاحب زمان. سوداگر صاحب مانده

برهان نامی). برهان نامی  
ارزی (تخریبی). برهان نامی  
برهان نامی (تخریبی). برهان نامی  
برهان نامی (تخریبی). برهان نامی

برونزی - (آرکائیو شده تصویر) -  
قره‌تاش اردی فخرجوانی بدین صند  
پرتوگویی ضبط کرده و در برهان نیل  
و دریا صند است. سایر فرهنگ‌های

نیز نیز و شریفی انگشتری تیت کرده اند  
نسخه احمدی داولهورن نسخه بدل

(۴) صاحب انجمن آرا پس از نقل این معنی

(۱) انگرد = انگه + رذ + صمغ = انگره = انگوزه (فرهنگ فارسی معین).

درمان گریه: [این گفت و] در فرسنگها نیامم.

دارد و در برهان نیز انگشته را باز و چای خود بهمین معنی ضبط کرده، دورشیده قضا انگشته دارد و بی شک انگشته یا تاه مثاقه صحیح است چه گذشته از اینکه این در صورت، انگشه و انگشه در زبان ماگران و سنگین و دور از روح و جم فصاحت فارسی است. کلمه انگشت را در قافیه نظامی بهمین معنی آورده است در این صورت جای شبهه در مصحف بودن انگشه و انگشه نمی‌ماند. (پادداشت مؤلف). و رجوع به انگشته و انگشت شود.

**انگشت** [اگه] (۱) (۲) (۳) هر یک از اجزای متحرک پنجگانه دست و پای انسان. (از فرهنگ فارسی معین). اصبع، شسترة، (از منتهی الارب). اصبرع. کلکله. بنان. (پادداشت مؤلف). بنانه. انگل [اگه]؛

که کس در بهانه مشت ایشان ندید  
برهنه یک انگشت ایشان ندید.

فردوسی.  
بر هر انگشت زمین گوئی هر روز مدام  
دست نقاش همی نقش نگار د بقلم.  
فرخی.

گردش بدل بر نهام از سوختن دل  
انگشت شود در دم در دست من انگشت.  
مسجدی.

ز صد انگشت ناید کاریک سر  
نه از سید ستاره کار پیک شور.  
(ویس و رامین).

گر بهر انگشت چراغی کند  
هیچ مبر فلک در ظلمت است.  
ناصر خسرو.

شاهنامه بینم در دست هر انگشتی از او  
مالک و احمد و عثمان به خراسان یابم  
خاقانی.

— انگشت آفتاب، شعاع و شعوط آفتاب.  
(مجموعه مترادفات ص ۲۱۷).

— انگشت از حرف برداشتن، کنایه از رها کردن، دست برداشتن؛  
شب انگشت سیاه از پشت برداشت

ز حرف شاکیان انگشت برداشت.  
نظامی.

و رجوع به انگشت بر حرف نهادن شود.  
— انگشت از سیاه به سفید کردن، کبابی به پیکانی و عسلت گذارتیدن. (پادداشت مؤلف). در تداول عامه کاری انجام ندادن.

— انگشت اشارت، انگشتی که با آن اشارت کند، انگشت سیاه؛

گردست افتد چو ماه نواب زلفی مرا  
خلق ز انگشت اشارت تیر بارانم کنه.  
صائب (بنقل آندراج).

— انگشت افشردن، کنایه از آگاه کردن.  
(از آندراج)؛

همچو طفلی که بود در کف استاد کفش  
ادب انگشت من افشرد خبر کرد مرا.  
قدسی (بنقل آندراج).

— انگشت امان برداشتن، بلند کردن مطلوب انگشت را پیش غالب برای امان خواستن و پناه جستن؛

از حیث علم ناله برافراشته شد  
آه انگشت امانی است که برداشته دل.  
میرزا حبیب الله (بنقل آندراج).

— انگشتان مشوق، معروف، بلورین، عنا بسته، حنا مالیده، بهنا گرفته، فندق بند از صفات اوست و نیشکر، دم فاقم، قلمه عاج، پنجه مرجان، ماشوره سم، دومی

بچنگان، بلال قفا، پشت ماهی، فندق، پنج شاخ، پنج نو، پنج حال، پنج دریا، شفتی، رومیان به دو قفا، ماهی بچنگان، ماه نو، جدول از تشبیهات اوست. (از

آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۱۵).  
— انگشت انداختن در کاری یا به کاری، در آن کاریش اوجه تخصص کردن. (از

پادداشت مؤلف).  
— انگشت بدر سودن، در خانه کسی را به قصد مزاحمت کویدن، کنایه از روی آوردن به کسی؛

انگشت نمای خلق گشتم  
و انگشت به هیچ در ندم  
سعدی.

— انگشت بدندان، تعجب. (مؤید الفضله)؛

از رشک اود بیران انگشتها به دندان  
آنگاه در یار ز انگشت خویش و گه ز  
فرخی.

انگشت تعجب جهانی  
از کشت و شسته مابه دندان.  
سعدی.

— انگشت بدندان آوردن، رجوع به ترکیبات ذیل شود.

— انگشت بدندان داشتن، تعجب کردن؛

تقصیری گنه فراوان دارم

ای منبع جرد چشم احسان دارم.  
از کرده وشت خویش تا روز جزا

انگشت تحیری بدندان دارم.  
محمد صالح (بنقل آندراج).

— انگشت بدندان (یا در دندان) گرفتن، تعجب کردن. (از قیامت اللغات). سخت حیران شدن. (پادداشت مؤلف)؛

بگرفت بدندان، فلک انگشت تعجب  
چون من بدو انگشت لب پار گرفتم.  
عراقی (بنقل آندراج).

وفود اطراف و سقیران افشار حاضر شده و  
انگشت تعجب در دندان گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰۵).

— || حیرت خوردن. (از قیامت اللغات).  
— انگشت بدندان گرفتن، تعجب کردن و تحیر نمودن. (برهان قاطع) (عفت قازم).

متعجب و حیران شدن. (ناظم الاطباء).  
— || حیرت واقف و خوردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (عفت قازم). سخت

پشیمان شدن. (پادداشت مؤلف)؛ اشک دنگین از فواره چشم یاریه و انگشت حیرت بدندان تمام می‌گرفت. (سندبادنامه ص ۲۰۵).

— انگشت بدندان (یا در دندان) ماندن، متعجب و حیران ماندن؛  
خبره شد دلاک و پس حیران یمانه  
تا بدید انگشت در دندان بهمانه.

(مثنوی مولوی).  
در بیت زیر کنایه از واکه شدن است؛  
لب و دندانش چو مرجان چکیده بر گل خندان  
بدانمان مانده انگشت ز عشق آن لب و دندان.

قطران.  
— انگشت پنهان نهادن، متعجب و تحیر ماندن. (آندراج)؛

درم خواستم انگشت نهاده پنهان  
بر من این کار بیکبار چنین تنگ منگیر.  
میر حسن دملوی (بنقل آندراج).

— انگشت بر آتش زدن، مخالفت عقل کار کردن. (از شرح اسکندرنامه، بنقل آندراج).  
— انگشت بران (قد)، در حال بردن انگشت،

کنایه از حیرت شدید؛  
ز نان مصر انگشت بران در یوسف می‌نگریستند.  
(پادداشت مؤلف).

— انگشت بر آوردن، کنایه از تصدیق کردن و اذعان نمودن. (حواشی فیه مافیة ص ۳۴۰)؛  
چون عباس این را بشنید انگشت بر آورد  
بصدق تمام ایمان آورد. (از مافیة مصحح

آذنی فروز افرص ص ۴).

(۱) پهلوی angust، گیلکی angusht، فریزندی و ویرندی و شومیرزادی angosht، فارسی angusht، سغلی angusht، سنسکریتی و لاسگردی angosht، مرخه angosht، او راسانی an(g)us، (از حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). بلورین، حنا بسته، سنا مالیده، بهنا گرفته، فندق بند از صفات انگشت و ماهی دم، قاقم، جدول و شبهه از تشبیهات انگشت. (از آندراج). رجوع به انگشتان مشوق در ترکیبات انگشت شود.

— انگشت بر جبین نهاده ، سلام کردن .  
(غیاث اللغات) ( آندراج ) ( از مجموعه مترادفات ص ۲۱۵ ) :  
چرخ تعلیم دین را به وسال  
بر جبین می نهاده انگشت هلال .  
زلالی (بنقل آندراج) .  
— انگشت پرچشم (بابردیده) نهاده ، قبول کردن و مسلم داشتن . (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) . قبول کردن فرمان . (از غیاث اللغات) . قبول کردن و پذیرفتن و چشم بستن . (از آندراج) :  
نهاد انگشت بر چشم آن پروش  
زمین را بوسه داد و گفت شب خوش نظامی .  
زیائن کرد یا سب را فرامشت  
نهاد از عاجزی پرچشم (۱) انگشت .  
نظامی .  
چو فرمانش مرا زد دست پر پشت  
نهادم چون مژه پرچشم انگشت .  
سلیم (بنقل آندراج) .  
غرد آوری توانگشت نهاده بر دیده  
عقل در کوی تو پر شاخ نهاده پشانی  
نزاری هفتانی (بنقل انجمن آرا) .  
می کنم هرگاه از جانان نگامی انعام  
می نهاده بر دیده انگشت ، التفاتش را بین .  
غنی (بنقل آندراج) .  
— انگشت برپا (به چیزی نهاده و در چیزی کردن و انگشت گذاشتن و نهاده بر چیزی ، دخل و اعتراض کردن ، چنانکه گویند : من چندین بار ترا گفتم که انگشت در کار من میکن . (آندراج) .  
— عیب و ایراد گرفتن و نکته گیری کردن : زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت  
داگرید بیضات دست موسی را .  
آتوری .  
هر که خواهد که در این مایه انگشت خود  
بر خطایی بنهد گریز انگشت بجای .  
سعدی .  
گرچه از انگشت مانی بر قیاد چون توفش  
هر دم انگشتی نهاده بر نقش مانی روی تو .  
سعدی .  
گر نهاده انگشت اکنون دست موسی را رواست  
چون شمع رای او بر آتش شری می رده .  
شمس طبری (بنقل آندراج) .  
— انگشت بر سرف زدن ، نکته گیری و عیب گرفتن . (دقت قلم) .  
— انگشت بر حرف یا گفتار نهاده ، عیب گرفتن و نکته گیری کردن . (از برهان قاطع) . بر گفته کسی انگشت نهاده ، یا گذاشتن ، گفتار او را رد کردن . (از یادداشت مؤلف) :  
عقبتی بیج شکست سنگ در پشت  
که نایر سرف او کس نهاده انگشت .  
نظامی .

ترا حرفی بصد تو ز پرده پشت  
من بر حرف کس بهوده انگشت .  
نظامی .  
گر بنالم چونی انگشت من بر حرفم  
هر که زخمی خورد البته فدائی دارد .  
خجندی .  
ماری می طلب کز عقیبت روی  
نه حرفی که انگشت بر روی نهی .  
(بوستان سعدی) .  
پس آشتی با خود و ایوبی  
که انگشت بر حرف شمش نهی .  
(بوستان سعدی) .  
نه مستغنی از ملافتش پشت کس  
نه بر حرف او جای انگشت کس .  
(بوستان سعدی) .  
تا بر شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی  
باز زبان آتش در انجمن خاموش باشی .  
صائب (بنقل آندراج) .  
— انگشت برداشتن ، راست کردن معلم انگشت شروعش را به نشانه حاضر داشتن جواب سؤال معلم . (یادداشت مؤلف) .  
— انگشت برداشتن ، استیلا باز کردن در . (غیاث اللغات) (آندراج) :  
بگذاشته یاد اگر سر زده  
بی وضعت انگشت برداشته .  
ظهروی (در صفت توریس بنقل آندراج) .  
— انگشت برداشتن ، متعجب :  
عوام خلق به انگشت می نمایند  
من از تعبیر انگشت خویش پرده آن  
سعدی .  
— انگشت برداشتن گذاشتن ، حسرت و اندوس خوردن . (از برهان قاطع) (از - دقت قلم) (ناظم الاطیاء) .  
— || متعجب شدن و تعجب داشتن . (از - برهان قاطع) (از دقت قلم) (ناظم الاطیاء) .  
— || اشاره کردن به خاموشی . (برهان قاطع) (دقت قلم) .  
— || خاموش شدن . (ناظم الاطیاء) .  
— انگشت برداشتن نهاده ، اندوس کردن . (از مزید الفضله) .  
— || متعجب شدن . (از مزید الفضله) .  
— || اشارت کردن دیگری را به سکوت . (از مزید الفضله) .  
— انگشت برداشتن (یا در دهان ماندن) ، سخت شکفتن نمودن . نهایت متعجب شدن . (یادداشت مؤلف) :  
فته را ناگاه باز افکند دمی آنچه فک  
ملک و ملکش را به افکند انگشت حیرت بردهان  
ظهیر .  
دست در هم داد احباب بهانوی چنانکه  
آسمان را خاند انگشت تعبیر در دهان  
ظهیر .

در آینه نگه کن تا خویش بینی  
در حسن خود بهمانه انگشت برداشت .  
سعدی .  
کجاست آنکه بانگشت می نمود دلال  
کز ابروان توانگشت بردهان می ماند .  
سعدی .  
— انگشت بر کسی شاییدن ، نوعی از نهاده که اقویا بر ضعیفان کنه . (آندراج) . نهاده و تقویت نمودن . (مجموعه مترادفات ص ۱۰۱) :  
لمت اندر سخن شکر شاید  
رویت انگشت بر تهر غاید .  
خاقانی (بنقل مجموعه مترادفات ص ۲۰۲) .  
— انگشت بر لب بردن ، کتابه از بر حرف آوردن کسی ساکت را . (انجمن آرا) .  
— انگشت بر لب زدن ، کسی را بر سر حرف آوردن . (برهان قاطع) . کسی را بر حرف آوردن . (ناظم الاطیاء) . کسی را پسند آوردن و گویا گردانیدن . استدعای سخن . (غیاث اللغات) .  
مزار صافه پنهان بر پر لب دادم  
برو برو من انگشت بر لبم ز نهاد .  
پایم (بنقل فرستاد سعدی) .  
— انگشت بر لب کسی زدن ، منع کردن از سخن گفتن . (طاهر از امرداد است) .  
(از آندراج) :  
حرفی بگویش داغ چو شتاب می زدم  
انگشت زخم بر لب سبب می زدم .  
تنها (بنقل آندراج) .  
بازم شروش دل بزبان جوش می زده  
انگشت قاله بر لب خاموش می زده .  
ناصح (بنقل آندراج) (۲) :  
— انگشت بر لب گرفتن ، تعجب کردن :  
بختیاد و انگشت بر لب گرفت  
کزو هر چه گوید زانده انگشت .  
(بوستان سعدی) .  
— انگشت بر نمک خوردن ، سوگند خوردن و عهد کردن . (انجمن آرا) (ناظم الاطیاء) .  
— انگشت بر شیر زدن ، دمیسه کردن . (یادداشت مؤلف) . کنایه از دست تحریک کردن کار داشتن . (فرهنگ قرام) .  
— انگشت بر گوش نهاده ، به کردن سواد گوش بانگشت ناشیده نشود . (آندراج) :  
قیسه باصفت دلی می نهاده انگشت بگوش  
نمواند که ببرد دل فرهاد است .  
کلیله (بنقل آندراج) .  
— انگشت پل نهاده ، متعجب و تعجب ماندن . (آندراج) :  
تا قروان شده در آوج مینا مهر دخت  
ماه انگشت به لب می نهاده خاموش است .  
علی غرانی (بنقل آندراج) .



— انگشت پنجم ، انگشت خرد ، عنصر .  
 — انگشت چهارم ، عنصر .  
 — انگشت حلقه ، عنصر . (آندراج) .  
 — انگشت حلقه (بنگک اضافه) ، انگشتی .  
 (فانلم الاطیاء) .  
 — انگشت خایان  
 در حال افسوس خوردن ؛  
 زهریقه شدنی سنگ ساربان  
 بمادندی دروازه انگشت خایان .  
 نظامی .  
 رجوع به انگشت خاییدن شود .  
 — انگشت خرد ، عنصر .  
 — انگشت خردک ، گاوچ ، خردک ،  
 کایکک ، انگشتیکک ، عنصر . (یادداشت -  
 موانع) .  
 — انگشت خواره ، انگشت گزیده .  
 (آندراج) ، خاییده انگشت ؛  
 بشو پروانه حسن ازنتاره  
 شوماند شمع انگشت خواره .  
 زلالی (بنقل آندراج) .  
 رجوع به انگشت گزیدن شود .  
 — انگشت خوردن ، انگشت خاییدن ، انگشت  
 گزیدن ؛  
 سازم شده از تو پرده سوز  
 انگشت عورم چو شمع تا روز  
 زلالی (بنقل آندراج) .  
 — انگشت دراز ، انگشت میانه که پیرای  
 وسطی خوانند و آنرا انگشت میهن می خوانند .  
 (آندراج) .  
 — انگشت در چشم کردن ، تراست و تفری  
 کردن . (آندراج) ؛  
 شکسته نبی دیدم از اشک و زمین  
 مردم مژه انگشت کند در چشم .  
 نصیری همدانی (بنقل آندراج) .  
 — انگشت در دهان کردن ، تحجب کردن  
 و حیران ماندن . (از مجموعه مرادفات -  
 ۹۲) .  
 — انگشت در دهان مار کردن ، کنایه از  
 انجام دادن کار پرخطر ؛  
 مکن بملقه آن زلف تابدار انگشت  
 که هیچکس نکند در دهان مار انگشت .  
 محمد قلی سلیم (بنقل فرهنگ شعری) .  
 — انگشت در دهان ماندن ، مزیت ماندن .  
 (غیث اللغات) .  
 — (ا) متعجب و متعجب ماندن . (آندراج) .  
 درامشای آن زیرنازیر  
 ماند انگشت در دهان نافر .  
 میر خردو (بنقل آندراج) .  
 — انگشت در دهان گرفته ، متعجب ؛  
 سیاه بر آن نشید که خوانند  
 انگشت گرفته در دهان ماند .  
 نظامی .  
 — انگشت در سوراخ مار یا کژدم کردن ،  
 کنایه از دیده و دانسته خوبش را در سوراخ  
 هایت نکندن . (آندراج) ؛

زال جهان را شده ای خواستگار  
 کردی انگشت ده سوراخ مار .  
 وحید (بنقل آندراج) .  
 دیگر ده گرنداری ملاقت نیش  
 مکن انگشت در سوراخ کژدم .  
 سعدی (بنقل آندراج) .  
 — انگشت در کاری داشتن ، دخالتی نهانی  
 در آن کاردارا بودن . (یادداشت مؤلف) .  
 — انگشت در کردن ، سخت جستجو کردن .  
 نیک نفع حاصل کردن ؛  
 گشت [محمود] بدین خلیفه عرف شده  
 بیاید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در  
 کرده ام در ده جهان و قرطبی می جویم .  
 (تاریخ بیهمتی چاپ قیاض - غنی ص ۱۸۳) .  
 — انگشت دشنام ، کنایه از انگشت نهادن  
 باشد چه در عوض آن دشنام خواهد شد .  
 (نرمان قانع) (عفت قلزم) . مرادف انگشت  
 رد و این مجاز است . چرا که عوض آن دشنام  
 خواهد شد . (آندراج) ؛  
 — انگشت ده ، مرادف دست رد . انگشت  
 اعتراض . انگشت دشنام . (از آندراج) ؛  
 بود حسن آزاد از انگشت رد  
 مگردست در دامن عشق زد .  
 حاجی محمدخان قدسی (بنقل آندراج) .  
 — انگشت رس ، مجازاً مورد ایراد .  
 داری عیب ، که بر آن خرده گیرند ؛  
 حرف همه خاق شد انگشت رس  
 حرف تویی ز حسن انگشت کس .  
 نظامی .  
 — انگشت رساندن ، تحریک کردن ؛  
 فلانی انگشت رساند و این جدال را برپا کرد ،  
 (فرهنگ و ام) . || فرد کردن انگشت به  
 معنی کسی . (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده) .  
 — انگشت زدن ، انگشت ششم و آن را از  
 عیوب شمرده اند . (آندراج) . و رجوع به  
 به ترکیب بند شود .  
 — انگشت زدن ، در حال انگشت زدن ، در  
 حال بشکن زدن ؛  
 بانی است چو نرهار و از ننگ خزان  
 عیشی که بهر جا توان گشت از آن  
 باران همه انگشت زدن کرد زان  
 من در غم تو بماند انگشت گران .  
 انوری (بنقل الجین آرا) .  
 انگشت گزاف در آیدم از در تو  
 انگشت زان برون شدم از در تو .  
 موالی .  
 رجوع به انگشت زدن و انگشت زدن و  
 انگشت زدن شود .  
 — انگشت زنهار ، انگشت شهادت که  
 مغلوب جهت اسان خواستن و پناه جستن  
 پیشی غالب برمی دارد . (غیث اللغات) .  
 آب می گردد دل متنجی خصم از عجز من  
 می قرار د آتش از انگشت زنهارم چو شمع .  
 صائب .

— انگشت زیاد ، انگشت ششم و آن را از  
 عیوب شمرده اند . (آندراج) ؛  
 گره فتوافد از کام گشودن  
 فلم دودستم انگشت زیاد است .  
 دانش (بنقل آندراج) .  
 می شود افزون طلب بی دخل در کار جهان  
 در شمار دست کوتاه است انگشت زیاد .  
 تأثیر (بنقل آندراج) .  
 — انگشت زنهار ، انگشت زنهار ؛  
 دشمنی که خواست تا نه انگشت اعراف  
 برداشت از بهایش انگشت زنهار .  
 سلمان (بنقل فرهنگ ضیا) .  
 رجوع به انگشت زنهار در معنی ترکیبات  
 شود .  
 — انگشت زنهار بر آوردن ؛ بلند کردن  
 انگشت زنهار ؛  
 انگشت زنهار بر آورد نیشکر  
 ناله کاکیم بدنی بود بر سرید .  
 میر معینی طهرانی (بنقل آندراج) .  
 — انگشت سای ، به انگشت ساییده . به  
 انگشت معیوبه ، دریت زیر ظاهر آ کنایه از  
 مورد ایراد قرار گرفته است .  
 زان نزد انگشت تو بر حرف پای  
 تا نشود حرف تو انگشت سای .  
 نظامی (مخزن الاسرار چاپ و حید ص ۳۰) .  
 — انگشت سترگ ، انگشت فر ، انگشت  
 ابهام . (آندراج) .  
 — انگشت سبب ، انگشت فر ، انگشت  
 ابهام . (از آندراج) (مزید الفصاحه) .  
 — انگشت شک [ش] ، انگشت شهادت .  
 (نرمان قانع) (آندراج) . انگشت سبابه .  
 (از نظام الاطیاء) .  
 — انگشت شکر ، انگشت شهادت . (از  
 فرهنگ ضیا) .  
 — انگشت شکم ، باصطلاح لوبیان نره .  
 (آندراج) . نره و آلت تناسل مردان (از -  
 فائلم الاطیاء) ؛  
 در دیده پشت کنم انگشت شکم را . (از -  
 آندراج) .  
 — انگشت شهادت ، سبابه . (فائلم -  
 الاطیاء) . کنایه از انگشت سبابه و این در  
 معنی اقرار مستعمل است از جهت آنکه در  
 تشهد آن را بر می دارند . (از آندراج) ؛  
 چنان از هر دو دست نیاز بسوی او باز کرد  
 و پنج انگشت از هر دو داغ انگشت شهادت  
 بود و اینش دراز . (درة نادره مصحح آقای  
 دکتر شهیدی ص ۸) .  
 شب که در بزم سخن از رخ خوب فرگشت  
 شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت  
 خالص (بنقل آندراج) .  
 برای کشته گردیدن به تیغ آفتاب خرد  
 سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت کرد  
 سلیم (بنقل آندراج) .  
 رجوع به شهادت خود .

— انگشت شده ، انگشت به شهادت آلوده :  
 تبارکری می کشد انگشت شهادی روزگار  
 می نهد چون لب جهرند از دو جانب غشوش .  
 درامیه وانی (بقل آندراج) .  
 — انگشت شومین ، اهام . (ناظم الاطیاء) .  
 — انگشت عمل ، انگشت بشود آلوده .  
 (از آندراج) :  
 درج . ا چشم بکس شیرین نمی بیند ولی  
 هست انگشت عمل در دیده پروانه ها .  
 رحید (بقل آندراج) .  
 — انگشت عمل بدیوار کشیدن ، کنایه از هنگامه  
 برآوردن یعنی چنانکه بنگها بر سر عمل فراهم  
 آید در آن امر که گرد آید . (آندراج) :  
 فته سازند به شیرین سخنی وجه عجیب  
 گریه دیوار کشد شیطان انگشت عمل .  
 باقر (بقل آندراج) .  
 — انگشت غماز ، انگشت سبایه . (از -  
 شویج) .  
 — انگشت کشیده داشتن از چیزی ، کنایه از  
 دخل و اعتراض نکردن و عیب نگرفتن . (از  
 آندراج) :  
 زحرف مردم عالم کشیده دار انگشت  
 که روز عسرت کوته چون قلم نشود .  
 صاحب (بقل آندراج) .  
 — انگشت کوچک ، خنصر . (آندراج) .  
 — انگشت کوچک فلان نبودن یا نشدن ،  
 در مقام مقایسه خیلی از او کوچکتر و پست تر  
 بودن .  
 — انگشت کهن ، خنصر . (آندراج) .  
 (ناظم الاطیاء) . انگشت خنصر . (هفت  
 قلم) :  
 از حاتم و دهم نکت میانه که او را  
 انگشت کهن است به از حاتم و دهم .  
 عنصری .  
 — انگشت گرفتن ، شماره کردن و حساب  
 کردن . (ناظم الاطیاء) . کنایه از شردن و  
 حساب کردن . (انجمن آرا) :  
 چون گل تازه خطه اش به انگشت مگر  
 مجر آسایش فروخته دمان بر سر .  
 کمال اسمعیل (بقل انجمن آرا) .  
 — انگشت گران ، در حال انگشت آرییدن  
 در حال الحوس خوردن :  
 در چرخ نگیند آنکه شد لاف و تو  
 جانبا کر آن کسی که شد کز کز  
 انگشت گران در آمدن از دین  
 انگشت زدن برون شدن از بر تو .  
 مولوی (بقل انجمن آرا) .  
 گشت لب من خود پشیمان از آن  
 دست خود خایان و انگشتان گران .  
 مدروی .

— انگشت مبین ، انگشت وسطی . (ناظم -  
 الاطیاء) .  
 — انگشت میناه ، انگشت وسطی . (ناظم -  
 الاطیاء) .  
 — انگشت قدامت ، انگشت پشیمانی .  
 (آندراج) .  
 — انگشت قر ، اهام . (ناظم الاطیاء) .  
 — انگشت بزرگی پا . (ناظم الاطیاء) .  
 — انگشت نیل ، نشان فقر . (هفت قلم) (۱) .  
 پشانی فقر و کسب . (آندراج) . نشان  
 فقر و علامت درویشی . (از مؤید القضاة) .  
 — انگشت نیل کشیدن ، رسوا کردن . (ناظم -  
 الاطیاء) . کنایه از رسوایی . (برهان قانع) :  
 آب رود نیل را از دست نیل دفع پیل  
 عشق یوسف بر زلفش چون کشد انگشت نیل .  
 محتشم .  
 — انگشت فقر و پشیمانی نمودن . (ناظم -  
 الاطیاء) .  
 — انگشت دادن کاری . (مؤید القضاة) .  
 (ناظم الاطیاء) . ترک کردن . (غیاث اللغات) .  
 — انگشت نیل بر خاندان کشیدن ، کنایه از  
 خانمان بیاد دادن . (آندراج) :  
 بامرو با یار ازرق پیرمن  
 یا بکش بر خاندان انگشت نیل .  
 سمعی (بقل آندراج) .  
 — بانگشت نمودن ، با انگشت پیروی کسی  
 اشاره کردن . نشان دادن کسی را پیروی بانگشت  
 پیسب شهرت وی :  
 چنان شدم که بانگشت من شایسته  
 نماز شام که برآیم می روم چون دلایل .  
 سمعی .  
 ثمانیت بهد خلقی بانگشت  
 چوبیند آن دو ابروی علایی .  
 سمعی .  
 اگر برآیم بر آید ستاره پشیمانی  
 چو به عید بانگشتهاش بنمایند .  
 سمعی .  
 کجاست آنکه بانگشت من نمود جلالت  
 ز ابروان تو انگشت در دهان ماند .  
 سمعی .  
 — پنج انگشت ، انگشته . رجوع بانگشته  
 شود .  
 — ده انگشت به غوث کسی فرو بردن ،  
 سخت آزار دادن کسی به حد کشتن وی . کشتن :  
 آنکس که از او رسد محال است و سگرم  
 بگذشت رده انگشت فرو برده به غوث .  
 سمعی .  
 امثال :  
 انگشت انگشت میرتا خیمک شیک نریزی .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶) .  
 و رجوع به پیش کتاب شود .

— انگشت به پیش نمی توان کرد ، در اینجا  
 به اوسری بسیار است یا این مرد سخن چین  
 است . (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶) .  
 — انگشت بدو کسی مزین تا دین پست  
 نکویند :  
 انگشت مکی رنج بهد گرفتن کسی  
 فاکس آنکه رنج بهد گرفتنت پست .  
 ناصر خسرو .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶) .  
 — انگشت نمک است شرور هم نمک  
 است . (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۸) .  
 — پنج انگشت برادره برآوردن .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۲۷) .  
 — پنج انگشت یکی نمیشود .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۲۷) .  
 — عدا پنج انگشت را یکسان نیافریده .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۲۶۱) .  
 — ده انگشت را عدا برآوردن نکرده :  
 خدا کس یکدیگر خوی و یکدست غایت نیست  
 ده انگشت با یکدیگر راست نیست .  
 امیری .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۲۸۴) .  
 — مثل انگشت پنج ، شش مشهور و زشت .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰) .  
 و رجوع بانگشت پنج شود .  
 — مثل انگشت لیست ، پشامی عریان .  
 شبیه به : اعری من اصبع . (امثال و حکم  
 دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰) .  
 ده انگشت روید از دهن ده انگشت  
 نفاش .  
 نظیر ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۸۹) .  
 — هر کسی انگشت خود یکدست در  
 زور قوت ، منحصری .  
 نظیر ده انگشت دو بار فریب نخورد .  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۹) .  
 و رجوع به پیش کتاب شود .  
 — ده انگشت یکدست نبودن . (امثال و حکم -  
 دهخدا ج ۴ ص ۱۹۹) .  
 — ده انگشت است ، ۲۷ صدم ترغیبی .  
 (پادشاهت مؤلف) . چون شش جو بهم بالاف  
 شکها بایش یکدیگر کرده انگشت گردد و  
 و چهار انگشت با هم نهاده قبضه ای بود .  
 (برهان المعالم) نزد ارباب مساحت مقدار  
 شش جو باشد شکها بهم نهاده . (دشتی) .  
 و مزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت از  
 چهار انگشت است و یکدیگر عبارت از ده انگشت  
 است . (تاریخ قم ص ۱۰۹) . یک حصه از  
 بیست و چهار حصه گزاف و هر انگشتی حد  
 است و شش جو که شکهای ایشان یکدیگر  
 باز نهاده باشد . (جهان دانش) :

بیمه‌ی الدهر) .

**انگشتال** . [اَکْ] (ص) بیمارناکه .  
(لغت فرس اسدی) . مردم ضعیف و نحیف و  
علیل و بیمارناکه و صاحب نقامت . (پرهان  
قانع) . بیمار و دردناک و صاحب نقامت .  
(آندراج) :

زخان ومان قرايت بفرشت افتادم

یماندم اینجا بی ازور برگ (۶) وانگشتال  
ابوالعباس (بغل لغت فرس اسدی) (۷)

**انگشتانه** . [اَکْ نَ یا نَ] (ل) آلت  
قلزی یا غیرقلزی که چنگ و منجوف که در هنگام  
دوختن انگشت را در آن گذارند . تا آخر فرو  
رفتن سوزن محفوظ ماند . (ناظم‌الایام) .  
انگشتوانه . (یادداشت مؤلف) . || قسمی کل  
زیستی و طبی . دیوینال (۸) دارای گلهای  
اوغوانی رنگ است و در آن الکاوتیعی بنام  
دیوینالین است که در امراض قلبی بکار می‌رود .  
(از گیاه شناسی کل‌الکاتب ص ۲۰۴) .

**انگشت برک** . [اَبَ رَ] (یا مرکب)  
جانفوری است که آخر گوش کور می‌گویند و  
پیوسته در زیر زمین می‌باشد و بیخ دوختانه و  
نباتات می‌فرورد گویند پیاز و گندافرا بسیار  
دوست می‌دارد . چون بر دودورخ او نهند  
او را بگیرند . و گوشت او زهر قاتل است .  
(پرهان قانع) .

کوره‌وش . غله [خُ] . جلد [جُ] .

**انگشت پیچ** . [اَکْ] (یا مرکب)  
عهد و شرط و اتفاق . (ناظم‌الایام) . عهد و  
پیمان . (مجموعه مترادفات ص ۲۰۲) (غیاث  
النفات) (آندراج) :

سروشیه قراولده از دست و همچنان

انگشت پیچ فاسخن زلف دلور است  
گمال خجند (بغل آندراج) .

|| دست آویز . (غیاث‌اللغات) (آندراج) .  
|| مدعور و اعتراض کرده‌شده (آندراج) .  
مورد ایراد . جای ایراد :

بچینش زبان آردان جمله هج

همه حرفها کرده انگشت پیچ .  
ظهیری (بغل آندراج) .

زلف مرکز را چون دایه قضا به تیغ مشیت برید  
از نهایت کوی چکی جای انگشت پیچ در آن ندید .

(ملاطرا در شریه طبی بغل آندراج) .  
|| اقدام آنکه . (ناظم‌الایام) . || نام سلوایی .

(ناظم‌الایام) . چیزی چون بستی که از سفیده  
تخم مرغ زده و آب لیمو و شکر درست کنند .  
عقیده گونه‌ای از سفیده تخم مرغ زده و صورت  
کفک گرفته با آب لیمو و شکر . (از یادداشت‌های  
مؤلف) .

ز انگشت و آتش چه زاید جز اشگر . قطران  
گفت آتش گرچه بن تابنده و سوخته‌ام  
یاد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا .  
معزی .

و حال این نوع ... همچون حال چوبی باشد  
که بسوزند و انگشت شود . و هرگاه چوب  
نیم سوخته شود و هنوز آتش کی‌تری باقی مانده  
باشد انگشت شود . (ذخیره خوارزمشاهی) .  
مثل کینه در سینه مادام که مهیجی نباشد چون  
انگشت آفرشته بی‌هیزم است .

(کلیله و دمنه مصحح مینوی ص ۲۹۰) .  
هست چو انگشت کزب و بر سر آن کزب

فرجه هیزم شکن برآورده یکبار .  
سوزنی .

آتش از انگشت بین - برآورده  
روم از هندوستان برخاسته .  
خزقانی .

شب انگشت سیاه از پشت برداشت  
ز حرف خاکیان انگشت برداشت  
قطنی .

چو انگشت سیه رو گشت اشگر  
ثوآن انگشت جز اشگر پندیش  
عطارد و دوزان چاپ بقی آغشلی ص ۲۳۰ .  
بر درختی که پر گره شد و زشت  
در زلفند آتش و کند انگشت .  
اوحدی .

و آنچه بی‌بار بود و کج و وزشت  
ساعتندش به پیشه‌ها انگشت .  
اوحدی .

ور و سه کنی برابری زشت  
چون سیزه بود بروی انگشت .  
امیر خسرو دهلوی .

— انگشت فروشی ، فحاش . (دهار) . زغال  
فروشی .

— گره از انگشت برانگیختن ، آهی چون  
دود یا هوایی تیره آویخته بر آوردن .  
(یادداشت مؤلف) قیاساً برانگیختن . هوارا  
تیره و تار ساختن :

هر آنکه که برزد یکی یاد سرده  
چو رنگی برانگیخت ز انگشت کرد .

فردوسی .  
**انگشت** . [اَکْ] (ل) برزیکر صاحب

سامان . و رجوع به انگشت و حاشیه آن شود .  
**انگشت آرا** . [اَکْ] (ن) ف . مرکب ؛  
[مرکب] انگشتی . انگشته الخاتم زیته  
الرجاء و اسم یا لقابیه « انگشت آوی n  
(ابوالحسن بن ابی‌بکر الکاتب در منظومه  
باقی‌بقی در امر ختم بیمن) . (از جزء رابع

جزوهای مقیاس چنداند ؟ اصابع اند و اجزا و  
اقدام . اگر مقیاس بقوا زده بخش راست بکنی  
تا نشان اصابع بود ای انگشتان .

(الفهیم ص ۱۸۲) .  
درازی اومه بدست و چهار انگشت بود و چهار  
انگشت ههنا دارد . (نوروزنامه) .

صورتش یک انگشت شده ، سخت نحیف  
و نزار گشته . (یادداشت مؤلف) .

**انگشت** . [اَکْ] (ل) محسولی که از  
احتراق غیر کامل نباتات خشکی حاصل می‌گردد .  
(ناظم‌الایام) .

زغال . اشگر گشته . (پرهان قانع) . آتش  
زغال . (انجمن آرا) . زغال . فحم . (حاشیه  
فرهنگ اسدی ذخیراتی) . چوب سوخته که  
سرد شده سیاه گشته باشد . (غیاث‌اللغات) .  
زغال مرده و سیاه شده . (شریقه‌ی میثری) .  
زغال آتشگران . (نسخه‌ای از اسدی) . فحم  
قحیم . (مثنوی الادب) . زغال زغال . زغال .  
(یادداشت مؤلف) . آلاس . بجال . اشورا .  
اشور . یکت . (ناظم‌الایام) :

سطیح گفت تاریکی دلی و از میان تاریکی  
انگشتی بیرون آمد سیاه و بر زمین افتاد آتش  
گشت و هم‌مردمان پیر و پادشاه و خاکستر  
گردانید . (ترجمه تاریخ طبری) .

انگشت بروش (۱) پمانند تگرگ (۲) است  
بولاد بر گردن او نه چون لادست .  
ابوطاهر سمرقانی .

به خروار انگشت بر سر زدند (۳) .  
فردوسی .

فردوسی تا آتش اندر زنده . فردوسی .  
از او (۴) سدرش انگشت و آهن یکی  
پراکنده من در میان آتش کی .  
فردوسی .

گردست بدل بر فهم از سوختن دل  
انگشت شود دود در دست من انگشت .  
عسجدی (بغل انجمن آرا) .

سرد آهن (۵) چو رنگینی زشت  
که ببیند خردۀ انگشت .  
عنصری .

از انگشت پشان همه پیرهن  
دمان تار و تار یک دود از دهن .

(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۶) .  
بچه‌ها چو انگشت هریک بر رنگ

ولیکن بیزی چو آتش بپزند .  
(گرشاسب‌نامه ص ۵۹) .

چو انگشت گشت آتش و رفت دود  
ببردند خاکستر هرو زود .  
(گرشاسب‌نامه ص ۱۴۴) .

(۱) ن . دل . رویش (۲) ن . ل : مانند بلور (۳) برسد یا جوی (۴) از مد یا جوی گاه بر آوردن آن

(۵) ن . ل : سرنگاشتن (۶) ن . ل : بی‌برگ و ساق (۷) انگشتان در شعر ابوالعباس در فرهنگ اسدی شاهد آمده و انگشتال را  
بیمارناکه یعنی آنکه پیوسته بیمار یا چون بیمار است [معنی کرده] ولی اگر شاهد همین شعر باشد ن گمان می‌کنم انگشتال یعنی برده و دور باشد  
مرکب از انگشت (اصبع) و آل ملاحت تشبیه یا نسبت یعنی چون انگشت . چنانکه در تعبیری مثلی نیز هست مثل انگشت لیسته یعنی لغت و عود .  
(یادداشت مؤلف) .  
(۸) Digitalis .



|| (مر) مدارش و مخالف. (قاعلم الاطلم).  
**انگشتچان**. [اگشت چت] (راغ) ده از  
 بخش شست شهرستان تبریز. سکنه ده تن.  
 آب از چشمه. محصول غلات، سیب. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).  
**انگشت خاییدن**. [اگشت د] (مص)  
 مرکب) کنایه از حیرت و اندوه خوردن  
 وندامت و پشیمانی داشتن. (ازبرهان قاطع).  
 (از آندراج). کنایه از پشیمانی خوردن وندامت  
 کردن و اندوه خوردن. (هفت قلم).  
 پشیمان شدن و تأسف خوردن.  
 (از مجموعه مترادفات ص ۷۸).  
 چون سلیمان قدر دل گزینش دانی که چیست  
 آن زمان انگشت می خایید که بی غایم شدم.  
 سدی (بنقل آندراج ذیل انگشت خورده)  
 هر که شواهد که در این طایفه انگشت غلات  
 بر سطلای پند گو بر انگشت بخای.  
 سدی.  
 و قیب انگشت می خاود که سدی چشم پرده نه  
 مترس ای یاقیان از گل که می بینم نس چشم.  
 سدی.  
 هر کس که بجان پند عزیزان ننگد گوش  
 بسیار بخاید سر انگشت ندامت.  
 حافظ (بنقل انجمن آوا).  
 از گداز شع روشن شده که در یزم وجود  
 روزی رویت لای انگشت خود خاییدن است.  
 صاحب.  
**انگشت**. [اگشت ت] (ل) (۱) حلقه  
 ای از زو یاسیم یا فلز دیگر و یا از اجزاء  
 کرمه که در انگشت کنند. (حاشیه برهان  
 قاطع مصحح آقای دکتر معین). خاتم. (دهار).  
 پیاد درش عیالین شاه  
 هم انگشتش نور بامن براد.

(شافنامه چاپ بروخوم ج ۱ ص ۱۱۶) (۲)  
 می دهد ملک سلیمان را ز کف شهرت پرست  
 طفل را در دست سالوا بهتر از انگشت راست.  
 کلیم (بنقل آندراج).  
 بدایح چونام دل کنم ثبت  
 انگشت بی نگیں نویسم.  
 طالب آمی (بنقل آندراج).  
 انگشتها، انگشتی که زنان در انگشت  
 پاکند. (آندراج).  
 — || بمجاز چیزی وی و تبه و بی اعتبار.  
 (آندراج):  
 قد چو خم می شود انگشت پای می گردد  
 قدر و قیمت بهوائیت کهن سالان را.  
 صاحب.  
 حجاب آسمان کی مانع مای تواند شد  
 فلک مارا کجا انگشتی مای تواند کرد  
 صاحب (بنقل آندراج) (۳)  
 — انگشت زلفها، عبارت از آن است که  
 پادشاهان چهار چون شواهد که کسی را امان  
 بخشند و مردم مزاحم احوال او نگردد برای  
 تصدیق وی انگشتی یا تیری بوی می دهند.  
 (از آندراج). انگشتگر که شاهان فرستاده ای  
 کسی را پشیمانان. (یادداشت مؤلف).  
 هر که لب بخت از سخن بالا و کسی را کار نیست  
 مهر خاموشی کم از انگشت زبانیست.  
 اثر (بنقل آندراج).  
 نالیزد غوغ او را لال آن شیرین دهن  
 دارد آند لب عقیق انگشت زلفها.  
 اثر (بنقل آندراج).  
 و رجوع به ترکیبات انگشتی شود.  
**انگشت بازی**. [اگشت ت] (حاصل  
 مرکب) نوعی بازی (قمار) یا انگشت.  
 نوعی بازی خانگی زنان و کودکان. کجه  
 بازی. بازیست که دختران و زنان بیشتر در

خانه برای سرگرمی می کنند. (از یادداشت های  
 مؤلف). و رجوع به انگشتی باختن شود.  
**انگشتری**. [اگشت ت] (۱) (۲)  
 حلقه ای از زو یاسیم یا فلز دیگر و یا از اجزاء  
 کرمه که در انگشت کنند.  
 (حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).  
 خاتم. ختم [ت] (۳) خاتم. خاتم.  
 (از متنی الاوب). بنقل [ت] (۴). بنقل  
 [ت] (۵). انگشتری. انگشت آرا. انگشت.  
 (یادداشت مؤلف). حلقه:  
 نگیں و بدشی در انگشتی  
 ز کمتر یکمتر غره شتری.  
 ابر شکور.

ابا او یک انگشتی بود و می  
 که از نگیش ندانست کس.  
 فردوسی.  
 بر انگشتی یزدگرد است نام  
 بشمشیر یا من نگردد وام.  
 فردوسی.  
 چنان دان که شاعر و پیغمبری  
 دو گوهر بود در یک انگشتی.  
 فردوسی.

همان یاده و تاج و انگشتی  
 همان ملوک و هم تخت گند آوری.  
 فردوسی.  
 امیر بخت انگشتی فیروزه نام امیر نوشه  
 آتجا دوست خوابه داد. (تاریخ بیهقی چاپ  
 ادیب ص ۲۸۹). سلطان گفت مبارکند  
 و انگشتی که نام سلطان بر وی نوشته بهر سبیل  
 داد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸).  
 بر روی خاست [بلنگانکین] و قوس نکره و  
 دیناری و دستارهای پاده پیر ز نگیں بست  
 بزرگ بر انگشتی نشاند. بدست شواهد  
 [احمد حسن] داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۹).

(۱) در شهرزادی انگشتی انگشتی انگشتی (حاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین). در وجه اشتقاق انگشت اعتداف  
 است؛ ۱ - انگشت مختلف انگشت است. یعنی صاحب انگشت، پس او را بجهت تخفیف حذف کرده اند. (قیاس اللغات بنقل از  
 خیابانی) (آندراج). این وجه بعد است؛ چه انگشتور شامه استعمال ندارد و این وجه اشتقاق هم نظیر ندارد. ۲ - بعضی آذرا مختلف  
 انگشت آری (دانسته اند). (یادداشت مرحوم دهخدا). هر چند انگشت آری یعنی انگشتی آمده اما تخفیف آن بصورت انگشت بسیار  
 بعید است. ۳ - از انگشت + تر (مغایبه شود یا بشیر از لیش). عیاله نگارنده صبی وجه را ترجیح میدهد. (از مقایسه آقای دکتر محمد معین  
 در مجله پنجاهم سیزدهم شماره اول ص ۵). با شواهدی که ذیل کلمه انگشتی خواهد آمد و با توجه به اینکه در بیشتر متون نشر و نظم (و نه  
 فارسی حداقل تا قرن دوم کلمه انگشتی) بکار رفته است که انگشتی قطعت این نشر مورد تأمل است. اقسام انگشت: بادای، بادای  
 (بهدای)، چهار حلقه، و کاب، زه روس، سرچنگی، شکوفه، علامه ای، فلی، ماری، مصری.  
 (۲) فرهنگ این بیت را برای انگشتی یعنی انگشتی شواهد آورده اند ولی انگشتی شواهد آن در بیت مثل وزن و معنی نیست. (یادداشت  
 مؤلف). در شاهنامه فردوسی مثل ولف فقط یکبار انگشت آمده و آن هم مورد فوق است. طبق همان فهرست ۳۰ یا ۳۱ بار انگشتی در  
 شاهنامه آمده است. و رجوع به انگشتی و انگشتین شود. (۳) صاحب آندراج نوشته است که در این بیت از انگشت سابع و حجاب  
 مستفاد میشود!! (۴) هر چند ظاهراً بنظر میرسد که اصل انگشت است که پس از الحاق به ی نسبت انگشتی و نه از انسان به ی نسبت  
 انگشتین گردیده. تسبیح در متون نظم و نثر ثابت می کند که انگشتی و انگشتین پیش از انگشت استعمال شده اند. انگشتی و انگشتین  
 از قرن چهارم استعمال شده ولی انگشت ظاهراً در عهد صفویه رایج و متداول شده است. (از فضاله آقای دکتر معین متذکر در مجله پنجاه سال  
 سیزدهم شماره اول ص ۲۰ بعد). اطلاق انگشتی بر مجموع اشیای سه گانه که نگیں و عتاقه نگیں و حلقه است می آید گاهی بر عتاقه نگیں  
 مع حلقه اش نیز آید. (آندراج)

گفت این انگشتی مملکت است بخواجه دادیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). اگر عقیل دوسر خواهی نشسته نشاند در انگشتی مشتری را. ناصر خسرو.

چگونه داند انگشتی که زرگر کیست چگونه داند صراف خویش را دینار. ناصر خسرو.

مرا همچو خود خرمن چون شمارد چه ماند همی غل مرانگشتی وا. ناصر خسرو.

السنه کز انگشتی ملک کردند دگر باره بانگشت سلیمان. امیرمزی (بنقل آندراج).

انگشتی زبنتی است سخت نیکو و بایسته انگشت. (نوروزنامه).

گرز یک انگشتی خاصه جمشید دیو چهارم به پیش شان بملوف است. خاقانی.

بخش انگشتی و دیمت داد ماهی از بهر آن شکم بشکافت. خاقانی.

دام بدویا نکتده بود سلیمان خازن انگشتی بعام برآمد. خاقانی.

یکی انگشتی از دست خسرو بدو سپرد کاین پر گبرو میرد. نظامی.

چیت دوزن حلقه انگشتی کان نبود ملوک نو چون بنگری. نظامی.

در شم آن حلقه دل مشتری تنگ ترا حلقه انگشتی. نظامی.

که بودش نگیش در انگشتی فرومانده در قیبتش مشتری. (بوسقان سده).

بدر کرد ناگه یکی مشتری به غرمایی از دستم انگشتی. (بوسقان سده).

ولی چون نکره اشتم یادوی گرفتند گرم چو انگشتی. سده.

و دست آورنچها در دست کرده و انگشتی در انگشت. (تاریخ قم ص ۳۰۲). و دیگر آنکه او را هر روز دو قنیز گندم است و در انگشتی دارد. (تاریخ قم ص ۳۰۵).

جرج، جنبان گردیدن انگشتی در انگشت بجهت فراخی. (منتهی الارب). قنیم، انگشتی در دست کردن. (منتهی الارب). اجزاء، داخل کردن انگشتی را در انگشت. (منتهی الارب).

— انگشتی پا، انگشت پا، کنایه از چیزی کم ارزش: گرچه کم ارزش چو انگشتی پاهم لیکه قدوچ سرشاهان بخراسان پاهم. خاقانی.

و رجوع به ترکیات انگشت شود. — انگشتی گردان دست کسی بودن، یک بازه مطیع اراده و امر یا خواهش او بودن. تمام به میل او عمل کردن. بازیچه او بودن. (یادداشت مؤلف).

— انگشتی گرداندن، در بیت زیر نامرأ کنایه از گذشتن زمان آنکه است: همی تا بگردانی انگشتی جهان را دگرگون شود داوری. (یادداشت مؤلف).

— انگشتی زنهار، انگشت زنهار، عاتم الامان. انگشتی امان: از لعل تو گریه ایم انگشتی زنهار صد ملک ملو با تم دوزیر نگین باشد. حافظ.

— انگشتی زنهار، انگشت زنهار: طالب انگشتی زنهار است این زمان آنکه جست انگشتی ملک جم زین پیشتر سلیمان مایوچی.

و رجوع به انگشت زنهار در ترکیات انگشت شود.

— انگشتی گر، انگشت ساز: شود مرد از حساب انگشتی گر ولیک از موم و گل تو آخن و زو. نظامی.

— جهان زیر انگشتی داشتن، کنایه از جهان را در فرما و اطاعت داشتن: تو داری جهان زیر انگشتی دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی.

|| مراد مهر. (آندراج).

**انگشتی باختن.** [اَنگُتَ تَ] (معن مرکب) یکی نوع از نماز است که حلقه انگشتی را پشت دست گذاشته و بمرکز دست بدون کمک دست دیگر کم کم به سر انگشتان می رسانند پس اگر حلقه انگشتی داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بر زمین افتاد باخته است. (حاشیه خسرو شیرین ص ۱۲۸): بدست آن پادشاه مجلس افزوز سپهر انگشتی می یافت تاروز. (خسرو شیرین نظامی ص ۱۲۵).

**انگشتی جم.** [اَنگُتَ تَ رَ جَ] (یعنی انگشتی سلیمان. رجوع به انگشتی سلیمان شود.

**انگشتی جمشید.** [اَنگُتَ تَ رَ جَ] (یعنی انگشتی سلیمان. رجوع به انگشتی سلیمان شود.

**انگشتی سلیمان.** [اَنگُتَ تَ رَ سَ] (یعنی انگشتی و مهر حضرت سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود و سلطنت وی بر ارض و جن بسته بدان بود و دیوی بشکل سلیمان آن انگشتی را بدست آورد و چندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتی بدست سلیمان افتاد و سلطنت خود را بازیافت. عاتم جم. خاتم جمشید. انگشتی جم. انگشتی جمشید. (از فرمتنگ معین ص ۵).

**انگشتین.** [اَنگُتَ تَ] (۱) مرکب انگشتی، گویند که تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلقی بگوروی نرسیده مگر دوزن نام یکی عفات و آن دیگر بلوقیا بود و گویند این عفات بطلب انگشتین سلیمان علیه السلام شده بود. (تاریخ بلعی).

بدست زبا انگشتی بود زهر زهر نگین آن انگشتین او، آن انگشتین را بخایه و زهر بخورد. (تاریخ بلعی).

سلیمان علیه السلام همچنانکه به ایام پادشاهی بودی بر آنجا نهادند و آن انگشتین ملک همچنان بانگشت وی اندر چنانکه گفتی که زنده است. (تاریخ بلعی).

روشنای روی یوسف به بازارها و دکانها مصر چنان افتادی همچون نور آفتاب که به نگین انگشتین آتد. (تاریخ بلعی).

روی یمن کرد و گفت حدیث آن انگشتین چون بود. (اسرار التوحید ص ۸).

**انگشت زدن.** [اَنگُتَ زَ دَ] (معنی مرکب) از خوشحالی انگشتها را بر هم زدن. (از برهان قاطع) (از مفت قلزم). از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه از آن صدا بر آید. (از انجمن آرا) (از آندراج).

بشکن زدن. (یادداشت مؤلف): سبب و تاریخ (۱) بهم مشت زده قدق از غرمی انگشت زده. نظامی.

|| در تابلو دقت و توجه کردن برای فهمیدن. و شعری، آندرت انگشت زدم تا فهمیدم. علق از چه قرار است. (فرهنگ عوام).

انگشت در طبایع روان زدن و بخوردن برای امتحان. (از یادداشت مؤلف).

|| مجاز امتحان کردن. اعتبار کردن. (از یادداشت مؤلف): بر لب گل نیز انگشتی زدیم، آزاد نیست. خاقانی.

|| ... آدم بی سراد بر کافه انگشت را با مرکب آلودن و بر کافه نهادن بجای امضا کردن.





بدرنگشک نفسی و در هر هنر و عقل  
انگشت نمای همه عالم چهره‌ای  
سوزنی.

و در معارف و سقاوی انگشت نمای بود.  
(تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۳۳۷).

انگشت نمای خلق بودم  
مانند حلال از آن معنام.  
سعدی.

انگشت نمای خلق بودن  
زشت است ولیکن با تو زیباست.  
سعدی.

خرا انگشت تعبیر بگذرد عقل بدندان  
چون تأمل کند آن مبروت انگشت شمار.  
سعدی.

نه من انگشت نمایم بهر داری گویت  
که تو انگشت نمایم و علائق نگرانت.  
سعدی.

ای که انگشت نمایم یکرم در همه شهر  
و ده که در کار غریبان عجب احمالی است.  
حافظ.

آن روز که به شای نسیانستی  
کانگشت نمای عالی خواهی شد.  
(از انجمن آرا).

— انگشت نماگشتن ، مشهور شدن ؛  
بی ریاضت عنوان شهره آفاق شدن  
به چولاغرشود انگشت نما می‌گردد.

صائب (بنقل آندراج).  
بگذار از نام که تا گل نکنند رسوائی  
حاتم انگشت نماگشت که نامی دارد.

سالک یزدی (بنقل آندراج).  
انگشت نمای . [ا-گ-ت-ن یا ن یا ن]  
(حامص) شهرت کردگی در نیک نامی و یایه

نامی ولی در بدنامی بیشتر استعمال میکنند .  
(ناظم‌الاملیاء) معروفیت ؛ سرایی ؛

عشق و درویشی و انگشت نمای و ملامت  
همه سهل است تحمل نکنم یار جدایی .  
سعدی .

|| نمایش چیزی به انگشت . (ناظم‌الاملیاء).  
انگشتنه . [ا-گ-ت-ن] (از انجمن آرا).  
(ناظم‌الاملیاء).

انگشت نهادن . [ا-گ-ت-ن] (مص)  
مرکب) کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن.  
(برهان قاطع) . اعتراض کردن بر قول کسی .

نابود انگاشتن . عیب گرفتن . (ناظم‌الاملیاء).  
دخول و اعتراض کردن . (ناظم‌الاملیاء) . غرور  
گرفتن . آهو گرفتن . عیب آوردن .

(از مجموعه مترادفات ص ۲۵۳).  
|| (ل مرکب) انگشت دشنام . (برهان قاطع)

(ناظم‌الاملیاء) . و رجوع به ترکیبات انگشت شود.  
انگشتو . [ا-گ-ت] (۱) چنگالی  
و مالیده را گویند و آن نانی باشد گرم که با

روغن و شیرینی بهم می‌مالند . (برهان قاطع).  
چنگال . نانی که ریزه ریزه کنند و با روغن و  
شیرینی بمالند . مالیده . (از فرهنگ سروری).

یک قسم غذایی که از آن و روغن و شیرینی  
ترتیب دهند و آنرا چنگال نیز گویند و چون  
باغرها سازند بسیار لذیذ و مقوی باشد .

(از ناظم‌الاملیاء) . و آن را چنگال نیز از این  
روی خوانند که نان گرم را با روغن و شیرینی  
بانگشت و چنگال بهم مالند . (انجمن آرا) .

مالیده . (مؤید الفضله) . و رجوع به چنگال  
و چنگالی شود .

انگشتو . [ا-گ-ت] (۱) نانی که بر روی  
زغال پزند . نانی که پخته‌ایختن نشان انگشت  
بر آن باشد و آن را پخته‌کش نیز گویند . (از

انجمن آرا) . (از آندراج) و رجوع به انگشترا  
شود .

انگشتوا . [ا-گ-ت] (۱) نانی که بر  
انگشت پزند . (از فرهنگ منیری) . نانی که بر  
روی آتش زغال و غیره پزند . (از برهان قاطع)

(از آندراج) (از معنی قلم) . نانی که بر  
انگشت و انگشت پزند . (فرهنگ سروری) . و  
رجوع به انگشت و آندراج شود .

انگشتوانه . [ا-گ-ت-ن یا ن یا ن] (۱)  
مرکب (مطلق زهگیر) . (آندراج) .  
|| حلقه‌ای که در هنگام تیرانداختن و انگشت

نرینند . (ناظم‌الاملیاء) : جنگی صعب بود  
چنانکه بر اثر شرح دهم . روز سه‌شنبه چاشنگاه  
ده روز گذشته از جمعی الاولی سه قلام سرای

رسیدند بشارت فتح و انگشتوانه امیر به‌نشان  
بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود ...  
انگشتوانه را با سالار غلامان سرای حاجب

یکتهدی دادند پسند و بوسه داد ... و فرمودند  
دخول و برتق بزدند ... و صاحب دیوان رسالت  
بوفسر مشکان قافه نیش و سخت نادر نام‌های

بود چنانکه وزیر اقرار داد که بر آن جمله در معنی  
انگشتوانه نهدند . (تاریخ بهیجی چاپ فیاض) .  
غنی ص ۴۵۷ ؛ چاپ ادیب ص ۴۹۵ .

انگشت دست شویش بزدان کند عذر  
چون برزه کمان فهم انگشتوانه را .  
سلطان علاءالدین قوری .

کاشکی انگشتوانه بودم  
تا بزر زده شده آسودم  
او بزدان راست کردی مر مرا

من ز لکشی بوسه‌ها بر بودم .  
(از فرهنگ منیری) .

— انگشتوانه تیرانه‌زاران ، خیمه . مرشقه .  
(یادداشت مؤلف) .

— انگشتوانه تیرانه‌زاران ، خیمه .  
(دهار) .  
|| آلتی باشد که عیاطان انگشت در آن کنند .

(فرهنگ سروری) . انگشتیانه . (ناظم‌الاملیاء) .  
فاده خود چو انگشتوانه درزی (۱)  
شکست تارک و بروی زوزنه مانده‌نشان

کمال اسمعیل .  
یکی ز اشکرو نینه تیغ نیز بکفت  
سنانی سوزن و انگشتوانه اش منفر .  
(دیوان نظام قاری ص ۱۸) .

— انگشتوانه درزی ، مرشقه . (دهار) .  
انگشتنه . [ا-گ-ت-ن یا ن یا ن] (۱) انگشته  
و مذوی و پنج انگشت ؛ افزاری باشد که

بر زرگران دافه‌گاه‌ها بدان بیاد برده‌ند تا از  
هم جدا شود . (لغت فرس اسدی چاپ دبیر  
میاقی ص ۷۷) . آلتی باشد از چوب مانند پنجه

دست و دسته نیز دارد که بر زرگران خرمن  
کوفته‌شده را بدان بیاد دهند . (برهان قاطع)  
(از انجمن آرا) . چهارشاخ . افشون . مسکک .

(فرهنگ فارسی معین) . آویشن . (ناظم‌الاملیاء) :  
در راه نشاپور دهی دهم پس خوب  
انگشته (۲) او را نه عدد بود و نه مره .

رودکی .  
از گواز (۳) و تن و انگشته پیمان و فلان  
تا تبریز و دیوی (۴) و رکاب کمری .

کسانی (بنقل لغت فرس اسدی) .  
|| انگشتوانه . (آندراج) . و رجوع به  
انگشتوانه شود .

انگشته . [ا-گ-ت-ن یا ن یا ن] (۱)  
برزیگری را گویند که صاحب ثروت بود و  
کارکنان بسیار داشته باشد . (برهان قاطع)

(از انجمن آرا) (از آندراج) (۵) . اسداگر  
صاحب سرمایه . (برهان قاطع) (انجمن آرا)  
(آندراج) .

انگشته . [ا-گ-ت-ن یا ن یا ن] (۱) ده از پیش  
اشریشان شهرستان بر و جرد . سکنه ۳۳۱ تن .  
آب از قنات . محصول غلات ؛ پادام و پنجه .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .  
انگشتی . [ا-گ-ت] (۱) مرکب قسمی  
مقام زفت که از یلنور و نفود و ماش و اوییا

پزنده‌ک توان با انگشت خورد . (یادداشت-  
مؤلف) .

انگشتی . [ا-گ-ت] (۱) نام گزومی از  
جانوران ریز . جانوران انگشتی نازا ویدوما  
دهان و شاعنک هستند . و رجوع به جانورشناسی

عمومی دکتر فاطمی ج ۱ ص ۲۰۶ شود .

- (۱) ن: ل: خیاطه . (۲) ن: ل: انگشته و بمعنی برزیگر صاحب ثروت هم ایهام دارد . رجوع به انگشته و انگشته [گ-ت-ک] شود .  
(۳) ن: ل: گراز (از یادداشت مؤلف) . (۴) ن: ل: دو دستی . (از یادداشت مؤلف) (۵) انگشت نیز صورتی دیگر از آنست ؛  
بیاغ لاله در دهقان انگشت پفقه می‌دود و لاله می‌کشد . نظامی . و ممکن است که این کلمه آن کشت [ر-ک] باشد . بمعنی آن ذرع  
و سروری این شعر را شاید انگشت بمعنی زغال آورده !! (یادداشت مؤلف) .

**انگشتیانه** . [اَنگَشْتَنَ یاَن] (امرکب)  
پارچه‌ای چرمی مانند فلاش که بر روی انگشتی  
که زخم باشد منطبق سازند. (فناظم‌الاطباء).

**انگشت** . [اَنگَشْت] (۱) انگزده. (فرهنگ  
فارسی معین)، رجوع به انگزده شود.

**انگل** . [اَنگَشْت] (۱) کسی را گویند  
که صحبت او سرگروه طبیعت باشد. (برهان-  
قاطع) (هفت قلزم) . کسی که صحبت او  
سرگروه طبیعت باشد او در اخلاص و مصلحت  
ایرام و اصرار نماید. (آندراج) (از انجمن-  
آرا). مرد ناشناس گستاخ. (فناظم‌الاطباء) .  
سرخرم موی دماغ، مثلی. سربار. (یادداشت  
مؤلف) :

دل یقم گشتا که انگل وائرد

غم دلم را دوستداری می‌کند  
مالحمی (بنقل انجمن آرا و آندراج) .  
مس انگل کسی شدن ، بار بی فائده او گشتن .  
(یادداشت مؤلف) .

|| حلقه‌ای که گوی گریبان را در آن اندازند.  
(از بزرگان طاعن) (از فرهنگ سروری) . حلقه‌ای  
که گوی گریبان و تکه کلاه در آن کنند .  
(از انجمن آرا) (از آندراج) :

ای کریمی که کند چرخ زخوردید هلال  
چامه ساء ترا هر سرمه گوی انگل.  
کمال اسمعیل (بنقل آندراج) .

|| تکه و گوی گریبان. (برهان قاطع).  
و رجوع به انگله، انگول، انگوله، انگیل  
و انگله شود.

|| گیاه یا حیوانی که تمام یا مدتی از عمرش  
از موجود زنده دیگری (میزبان) غذا دریافت  
می‌کند. (۲) بسیاری از بیماری‌های بسیاری‌زاد  
آغازیان ، کریمها ، فارچه‌ها و حشرات جزو  
انگله‌ها هستند . (از دایرة المعارف فارسی) .

**انگل** . [اَنگَشْت] (۱) انگشت .  
و انگولک و انگولک کردن از همین کلمه  
انگل یعنی انگشت است. (یادداشت مؤلف) .  
— اردشیر دراز انگل ، بهمن پسر امیندیار  
بود . . . و نام او اردشیر بود کی اردشیر  
دراز انگل خوانده‌اند او را و به همین معروف  
است و او را دراز دست نیز گویند . . .  
و بر روایتی دراز انگل از بهر آن گفته که غارت  
بدور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم .  
(سجل التواریخ) .

**انگلس** . [اَنگَشْت] (اخ) (۴) فریدریشک  
(فریدریش) . . . فیلسف ، عالم اقتصاد و  
سیاستدار آلمانی (۱۸۲۰-۱۸۹۵) درست  
کارول ماکس بود و پدری خانواده مقدس

(۱۸۱۴) و اعلامیه حزب کمونیسم (مائیفست  
(۱۸۴۸) را تنظیم کرد. وی پس از مرگ  
مارکس مجلدات دوم و سوم کتاب سرمایه  
(کاپیتال) او را نشر داد. (از لاووس) .

**انگلستان** . [اَنگِلِشْتَن] (اخ) (۵) یا  
انگلیس ، کشور اروپایی دارای ۱۳۰۳۵۰  
کیلومتر مربع وسعت و در حدود ۴۵ میلیون نفر  
جمعیت است که قسمت اعظم بریتانیای کبیر را  
اشغال کرده است و هسته مرکزی بریتانیا را  
تشکیل میدهد. انگلستان از شمال به اسکاتلند  
و از مغرب به ویلز محدود است و سواحل شرقی  
آن دریای شمال و سواحل جنوبی آن دریای  
مانش و سواحل غربی اقیانوس اطلس و دریای  
ایرلند است. دریای مانش و دریای شمال آفریقا  
از اروپا جدا می‌کنند. ترقی انگلستان مرهون  
آب و هوای معتدل ، سهولت دفاع در مقابل  
مهاجمات خارجی و سهولت وصول بودن از  
طریق بنادر جنوبی و شرقی و دهانه رودخانه‌های  
غربی بوده است. قسمتهای جنوبی و جنوب  
شرقی انگلستان پست و حاصلخیز است . در  
اراضی پست انگلستان بسیاری از غلات به‌عمل  
می‌آید ولی فقط عده نسبی کمی از سکنه به زراعت  
اشغال دارند و قسمت عده مواد غذایی از  
خارج کشوری آید و حیات اقتصادی کشور بر  
صنایع آن استوار است .

و بواسطه فراوانی زغال سنگ در انگلستان صنایع  
بسیار ترقی کرده است. صنعت‌های پارچه بافی  
و ماشین سازی در درجه اول اهمیت است.

واردات انگلستان غلات ، گوشت ، دامهای  
زنده ، کرم ، لبنیات، قند، پنبه ، پشم ، فلزات  
و مواد دیگر است. صادرات آن بیشتر مصنوعات  
کارخانه‌های آن کشور مانند نخ ، پارچه‌های  
نخی ، مصنوعات آهنی و فولادی ، اسام ماشینها ،  
خشونت آهن ، کشتی ، اتومبیل و غیره است .  
پایتخت انگلستان لندن و شهرها و بنادر مهم  
آن عبارت است از بیرتمگام (۶) ، گلاسگو  
(۷) ، لیورپول (۸) ، منچستر (۹) ، شفیلد  
(۱۰) ، تیز (۱۱) ، ادینبورو (ادینبورگ)  
(۱۲) ، بریستول (۱۳) ، نیوکاسل (۱۴) ،  
برادفورد (۱۵) .

حکومت انگلستان ، مشروطه سلطنتی و دارای  
دومجلس میباشد : مجلس لرد ها که از اشراف ،  
دو کلاه سارکی‌ها و بارون‌ها تشکیل می‌گردد و  
۱۰۰ تا ۱۲۰ عضو دارد . مجلس سوام ۶۳۰ تن  
نماینده دارد که برای مدتی انتخاب میشوند.  
انگلستان و اسکاتلند و ایرلند شمالی مملکت  
متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی را تشکیل

میدهند. قوه مقننه و حکومت واقعی دو دست  
پارلمان است. قوه مجریه اسماً در دست مقام  
سلطنت میباشد. اما واقعاً در دست دولت است  
که دو مقابل پارلمان مشغول میباشد.

تعلیمات متوسطه و ابتدائی بین ۵ و ۱۰ ساله  
مجاناً و اجباری است.  
انگلستان بازو دانشگاه دارد که تیسرین و  
معروفترین آنها دانشگاه آکسفورد دانشگاه  
کمبریج است.

دین رسمی انگلستان پروتستان است.  
قبل از جنگ جهانی دوم مستعمرات انگلستان  
از همه کشورهای بزرگ دنیا پیش روی بی‌شمار بود که  
مساحت مستعمرات آن به ۳۶ میلیون کیلومتر  
مربع بالغ می‌شد و جمعیت آنها در حدود ۴۵۰  
ملیون یعنی یک چهارم جمعیت کره ارض بود  
ولی از سال ۱۹۶۱ (بعد از دست‌نبراست و تحت-  
الحمایه‌های انگلستان در آسیا و نقاط دیگر  
جهان جنبش‌هایی بوجود آمد و بسیاری از  
مستعمرات آزادی و استقلال یافتند .) از  
دایرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین،  
ج ۵) .

و رجوع به « انگلیس در هشت قرن پیش »  
ترجمه عبدالله انصاری ، « انگلستان چگونه  
اداره می‌شود » . ترجمه دکتر مصطفی ،  
« تفوق انگلرماکون مربوط به چیست »  
ترجمه علی دشتی ، « انگلیسی‌ها در انگلستان »  
ترجمه احمد فرامرزی ، « سرزمین و مردم  
انگلستان » ترجمه محمد سجادی ، « تاریخ  
بریتانیای کبیر » ترجمه دکتر احمد نجیبی  
و تاریخ آبرمال شود.

**انگل شناس** . [اَنگِلِشْتَن] (ن ف)  
مرکب ، مرکب (۱۶) در اصطلاح پزشکی  
کسی که درباره موجودات انگل مطالعه و  
بررسی کند. شخصی که تخصص و تبحر در  
شناسایی موجودات طفیلی دارد. طفیلی‌شناس.  
(فرهنگ فارسی معین).

**انگل شناسی** . [اَنگِلِشْتَن] (حاضر)  
مرکب ، مرکب (۱۶) در اصطلاح پزشکی  
علمی که موجودات طفیلی و انگل را مورد  
تحقیق قرار میدهد. طفیلی‌شناسی. (از فرهنگ  
فارسی معین) .

**انگلک** . [اَنگِلِشْتَن] (۱) مضر انگل  
انگل [اَنگِلِشْتَن] انگشت کوچک . رجوع  
به انگل ، انگولک و انگولک کردن شود.

**انگلک کردن** . [اَنگِلِشْتَن] (۱) انگشت  
(مضر مرکب) در لغت‌ها عوام با انگشت و  
دست چیزی را گویند. و در متن با چیزی را

- (۱) انگل = انگله ، در کردی hinghil ، پستان ماده مگه. (از فرهنگ فارسی معین).  
(۲) انگل = انگول . انگول = انگوله ، انگله ، زازا engel است قسمت علیای زازو : مار. انگل یونانی angelle - زبده‌شیری  
بازو ، ساق . (از فرهنگ فارسی معین) . (۴) Engels, Friedrich (۵) در انگلیس England مأخوذ از نام انگله و در  
فرانسوی Angletorre در فارسی از انگل = پستان پسوند مکان . (از فرهنگ معین و دایرة المعارف فارسی).  
(۶) Birmingham (۷) Glasgow (۸) Liverpool (۹) Manchester (۱۰) Sheffield (۱۱) Leeds (۱۲) Edinburgh  
(۱۳) Bristol (۱۴) Newcastle (۱۵) Bradford (۱۶) Parasitologiste, (۱۷) Parasitologie.



در تماشای آبریشمین و مایل می پیچیده اند از اینرو آن را نیز انگلیون گفته اند. (فرهنگ فارسی معین):

پشم است و می نمایند انگلیون

شکر نماید او پیشویش را

ناصر خسرو.

کشد پساط چمن از برای مجلس شاه

بهر بهاری فراش باغ انگلیون.

شعر فخری (بنقل فرهنگ سروری).

|| در کشف المحجوب گوید که یونانیان هر چیز بسیار خوب و عجیب را انگلیون گویند و در بیمارستان روم پییزی ساخته اند و مثال دودی عجیب و در هفته دوروز بیمارستان دارالشفا را

بآنجایی بردند آن رود را و از آنجا نایبماران بشنیدند

آن توت گیرفته و آنرا انگلیون گویند و ظاهرآ

ارغنون باشد و آن سازی است بزرگ و

معروف. (انجمن آرا) (آندراج).

|| بولامون را نیز گویند و آن نوعی ترنجپشته

است. (برهان قاطع).

و در نوع به ماده پند شود.

انگلیون. [ا گ ل] (راغ) (۶) نام

کتاب نصاری. انجیل عیسی. (از برهان قاطع).

کتاب ترسایان. (صباح الفرس):

معجزات و حکمت عیسی یانگلیون در است

او بنوک کلک در سطر ده انگلیون کند.

قماران.

تادم عیسی چلیاگر شد اکنون بلبان

بهر انگلیون سرایدن بترسایان شدند.

سنایی (بنقل فرهنگ سروری).

صفه از آن مرد ترسایوی او

اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان می کرد با ایشان برآز

سر انگلیون و زار و نماز.

مولوی.

|| نام کتابی از مانویان که ظاهرآ باید همان

انجیل عیسی باشد که آن را از مانی دانند.

(فرهنگ معین، ج ۵).

گویند این لغت هر جا که با عیسی و صلیب و

چلیا مذکور می گردد مراد از آن انجیل است

و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته

میشود فرض از آن کتاب مانی نقاش باشد.

(برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آندراج):

بطوراً بر کشف صورت پسان نقش چیشنان

بدن بر کشف جدول پسان صفت انگلیون.

امیر معزی (بنقل انجمن آرا).

ز نقشهای بدیع و زشکلهای عجیب

صحنهای فلک شد چه صفت انگلیون.

رشید و ملوط (بنقل انجمن آرا).

بدانست که این صفت انگلیون که با عشار

کواکب ملون است و این سرآورد بولامون

کرانگله چون خانم آرم پسرانگشت

صد ملک سلیمان درو پرنگین باشد.

(دیوان البیته نظام قاری ص ۵۷).

سلقه انگله جیب بگوش از ازل است

بر همانم که بودیم و همان خواهد بود.

(دیوان نظام قاری ص ۶۱).

انگله یا گوی صوف موج زن در اتصال

حلقه گوی بگوش موج دریا می کنند.

(دیوان نظام قاری ص ۵۸).

چفت زلفین پدر آن انگله و گوی بود

بخیه ما جمله در آن باب مثال مسمار.

(دیوان نظام قاری ص ۱۲).

|| کسی که مکرره طبع باشد و مقاومت نکند.

انگل. و گران انگله در بیت زیر ظاهراً بمعنی

سخت فاشویند و مکرره طبع است:

ای حجر گران انگله وقت سفر ترست

ای صبر هزیمت شده وقت غفر آمد.

شرف الدین (بنقل انجمن آرا). (۳)

و در نوع به انگل، انگول، انگوله، انگیل

و انگیه شود.

انگلی. [ا گ ل] (ص نسب) حالت و

چگونگی موجوداتی که زندگی را بطور طفیلی

می گذرانند. طفیلی شدن. (از فرهنگ فارسی

معین) (۴) || حالت کسانی که در جامعه سربار

دیگر دارند. (فرهنگ فارسی معین). || طفیلی

شدن. (فرهنگ فارسی معین).

انگلیزه. [ا گ ل] (راغ) انگلیس. در نوع

به انگلیس و انگلستان شود.

انگلیس. [ا گ ل] (ص) در تداول

(عامه) بجای انگلیسی استعمال شود. (از

فرهنگ فارسی معین).

|| (۱) مردم انگلستان. (نظام الاملاء).

شعبه ای از نژاد زمین ساکن بریتانیای کبیر.

(فرهنگ معین، ج ۵).

انگلیس. [ا گ ل] (را) انگلیس.

انقلیس. مارماهی. در نوع به انگلیس شود.

انگلیسی. [ا گ ل] (ص نسب) منسوب

به انگلیس. || اهل انگلستان. || هر چیز

ساخته شده در انگلستان. || (زبان) زبان مردم

انگلستان و ایالات متحده آمریکا و آن زبانی است

هند و اروپایی از شعب زبانه های انگلوساکسن

و امروزه مهترین زبان بین المللی است.

انگلیسینه. [ا گ ل] یا [ا گ ل] (را) گیاهی

از طایفه چتری و معملاً در وسط استعمال میشود

و بزبان فرانسوی آنزلیک (۵) خوانند.

(از نظام الاملاء). منیل غنائی. و در نوع به

گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۵ شود.

انگلیون. [ا گ ل] (را) جمله

هفت رنگ. (غیاث اللغات). جمله هفت

رنگ. دیبای هفت رنگ. (انجمن آرا)

(آندراج). چون مسیحیان شرقی انجیل را

انگشت. (از یادداشت های مؤلف). || دخالت

کردن در کار دیگری (توأم با بهم زدن آن).

(فرهنگ فارسی معین).

انگله. [ا گ ل] (۱) چوبی باشد

مادر و میوه و دست دار که سنگریزه ها

در چوب آن ریخته باشند و چون بچینانند

صدای کند و طاقان را بدان مشغول سازند.

(برهان قاطع) (آندراج).

انگلو. [ا گ ل] (راغ) طائفه ای از ایل

بجائی کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیوان

ص ۹۵).

انگله. [ا گ ل] (۱) (۱) گوی گریبان.

تکه کلاه. (برهان قاطع). گوی گریبان

و کلاه. جزوه کره (۲). (فرهنگ سروری):

وانگله ژماه و زهره کلاه و لپاچه را

هم قو و هم انگله شاهوار کرد.

غنائی.

پیکان انگله کله از تارک کیوان برداشتی.

(تاج المآثر).

چون تفع گیری در ایوان آسمان گوید ترا

مشری بر بسته زلف ویر کشاده انگله.

ظاهر قادیانی (بنقل فرهنگ جهانگیری).

افلاک چیست خاسته گرد سپاه اوست

خورشید چیست انگله بر کلاه اوست.

(از فرهنگ سروری).

|| حلقه ای که تکه و گوی را از آن بگذرانند.

(از برهان قاطع). سرعروه. (ابوالفتح

وازی). حلقه کوچک که گوی گریبان را

در آن داخل کنند. (غیاث اللغات). بنده باشد

که بر گریبان پیراهن (و فرجی) و قبا بپند.

(صباح الفرس). مادگی مقابل گوی. المک

(یادداشت مؤلف):

زان جمله یاد کن که پوشی بروز مکر

گورانه بادبان و نه گوی و نه انگله.

کسائی (بنقل صباح الفرس).

من در دیده جیب و اندر گردن آن سپین

دستها انگله درهم همچو گوی و انگله.

محمود سعد.

گوی از انگله بگشاده و از غارت لطف

ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر.

سنایی.

از شکفته شاخسار جیب گشاده چو صبح

ساخته گوی انگله دانه دوشرباب.

غنائی.

وانگله پیراهن را برای آن مرو گویند که بر

طرف باشد.

(تفسیر ابوالفتح وازی ص ۲۷۷).

در انگله های زلف مشکبخت

انگله ژماه گوی دلا.

غلام المانی (بنقل فرهنگ سروری).

(۱) در فرهنگ فارسی معین انگله [ا گ ل] یا [ا گ ل] است. (۲) جزوه گر، ظاهرآ: اشکوفته. (حاشیه فرهنگ سروری).

(۴) Parasitisme.

(۵) Angélique.



که با نوار ثواب مؤمن بی رانی حکیم و صانع قدیم صورت پذیر نیست. (ترجمه ثانویع بهشتی مصحح دکتر جعفر شمار ۱)

و رجوع به انجیل وارتنگ ومانی شود.

**انگم** . [ انگ ] (۱) [ (۱) ] صمغ . شلم [ کن ل ] صمغ در گلاس ، آلبالو ، آلو ، زرد آلو ، گوجه و میوه های دیگر . ( یادداشت مؤلف ) . صمغ و ماده چسبندگی که از درختان مخصوصاً درختان آلو و آلوچه و گوجه خارج می شود و در برابر هوا انجماد می یابد . ( فرهنگ فارسی معین ) .

**انگنار** . [ انگ ] (۱) [ (۱) ] کنگر فرنگی . ( فرهنگ فارسی معین ) . انگنار . حرثی . ( یادداشت مؤلف ) (۲) . رجوع به کنگر شود .

**انگندن** . [ انگ ] (۱) [ (۱) ] ( مص ) آنگندن . پر کردن . ( آندراج ) . رجوع به آنگندن شود .

**انگنه** . [ انگ ] (۱) [ (۱) ] دهی از بخش سومه شهرستان رفسائیه است که ۵۱ تن مسکنه دارد . آب از قنات لولچای و چشمه . محصول : غلات ، توتون ، چغندر و حبوب . ( از فرهنگ جغرافیای ایران ، ج ۴ ) .

**انگنیدن** . [ انگ ] (۱) [ (۱) ] ( مص ) آنگندن . پر کردن . ( آندراج ) . رجوع به آنگندن شود .

**انگوان** . [ انگ ] (۱) [ (۱) ] انگدان . سلفیت . ( ازیرهان قانع ) ( از آندراج ) . رجوع به انگدان شود .

**انگویا** . [ ان ] (۱) [ (۱) ] بلخ ژند و پاژند کاشانی و هندیار . ( از برهان قانع ) ( قاعلم - الاطباء ) (۲) .

**انگو تین** . [ ان ] (۱) [ (۱) ] بلخ ژند و پاژند گاو کوهی . ( از برهان قانع ) ( قاعلم الاطباء ) (۴) .

**انگوت** . [ ان ] (۱) [ (۱) ] نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش گرمی شهرستان اوردیل است که ۵۶ آبادی و ۱۵۶۹۰ تن مسکنه دارد . ( از فرهنگ جغرافیای ایران : ج ۴ ) .

**انگور** . [ ان ] (۱) [ (۱) ] (۵) میوه رز ، میوه مد . این میوه بصورت یک خوشه مرکب از دانه هایست که هر یک را حبه یاداند انگور "فریت و آقا به شکل گروی ، بیضوی ، تخم مرغی برنگها و با دانه های مسطوفه اند . ( فرهنگ فارسی معین ) . علب . درخبر است که آدم و حوا اول چیزی که در بهشت تناول کردند انگور بود لاجرم در عیش

و نشاط افتادند و آخر آنچه شروندند گندم است ناچار درهای غم و غمیه پروری روزگار خود گشادند از اینجاست که گفته اند انگور سبب شادی و راحت است و گندم مایه اندوه و محنت . ( آندراج ) .

این میوه از قدیمترین روزگار در ایران وجود داشته و دارای انواع مختلف بوده است چنانکه آذربایجان و قزوین هم اکنون هر یک هشتاد نوع انگور دارد . ( از یادداشت مؤلف ) : زمین و آب و هوای فلسطين پائناك كمال و رفاهت را داشته و دارد و انگور آنجا از جمله میوه های نيك و مقبول است . ( از قاسم كتاب مقدس ) .

نقل ماثوثة انگور بود سافر منج بلبل و مصلال و امشگر و بردست (۷) عصبر . ابوالببل ( از لغت فرساصدی ، مصحح اقبال ص ۶۲ ) .

این قبح نه از بهر مستکاران کردند انگور نه از بهر نبیه است بهر ششت وودکی .

انگور و تانگ اونگور و وصف اوشتی و وصف تمام گفت زمین باید شتید ، بشاد مرغزی .

همچو انگور آیدار بدی اون شدی چون سنج زبیری خشك . لبیبی .

انگور چومه است و سیاه است و عجب نیست زیرا که سیاهی صفت ماهر و آن است . منوچهری .

بدعنوان که بود گفت انگور مرا خورشید کرد آیین از دور منوچهری .

تانگ رز از انگور شده گرامی و ز بی دتری ماند بیدار . قاصر عمرو .

به هر چه دغه نور به انگور و لکن زان خوشه انگور ندارد که نوداری (۸) سید حسن غزالی .

میوه های لطیف طبع قریب از ری انگور از سیاهان سیب . ( هفت پیکر نظامی ص ۲۹۳ ) .

زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار . بسحق .

شراب که به ماشیه گشت از او گون بختی اگر زبشان بداند عفتی انگور می گردد . طالب آملی .

انقسام انگور :

الفی [ ان ل ] . انگشتك عروس . انگشت عروس . انگشت هروسان . بیدانه . بیدانه قرمز . جرتی . جفن . جوزه . چفته . حبیبی . خایه غلامان . خلیلی . واژنی . ویش یا با . زینونی . اصابع العذارى . سر انگشت . سرشك . شانی ( شاهانی ) . صاحبی . طاری . عسکری . عیون البقر . غریب . فخری . کهره . گره شانی . گلین یاومانی . گوری . لعلی . شقالی . ملاهی ( ملاهی ) . موش پستان ( میش پستان ) . یاتوشی . یزندی ( یزنده ای ) .

— انگور پزان ، حرارت هوا گاه رسیدن و یخستن انگور . گرمی که در هوا پیدا یابد یخستن و رسانیدن انگور را . زمان رسیدن انگور . ( یادداشت مؤلف ) .

— انگور یبینی ، عمل چین انگور . قلف . ( از یادداشت مؤلف ) .

— انگور دادن ، بار دادن رز ، شردادن تانگ :

ز کوه سال بدو کنی که قبضه رز را چوپانان ببرد بیشتر ده انگور . ( گلستان سعدی ) .

— انگور کش ، کشته . و حبل کشته انگور : از بسکه درین راه از انگور کشتانند این راه زرایدن چو راه کاه کشتان است . منوچهری .

— انگور کوب ، آنکه با آنچه انگور را کوبد :

ز دای انگور شیر انگور کوب شدی ریشه تانگ در زور چوب . طعرا ( بنقل آندراج ) .

امثال :

انگور از انگور رنگ گیرد . ( امثال و حکم دهخدا ) . هم نشین در هم نشین اثر گذارد : نام خرد و فهم نگویند ز بر هم . انگور زانگور برد رنگد و به از به . منوچهری ( بنقل امثال و حکم دهخدا ) . از من خوی خوش گیر از آنکه گیره انگور از انگور رنگ و آرنک . مظفری .

مرا از فتح ایشان فتح شد غمزه چو انگوری که کوبد رنگ از انگور . ( بنقل امثال و حکم دهخدا ) .

- (۱) انگور Artichaut ( فرهنگ فرانسی - فارسی معین نفیس ) . (۲) از واری (۳) Kāpāt (۴) Kāpāt (۵) Kāpāt (۶) Kāpāt (۷) Kāpāt (۸) Kāpāt (۹) Kāpāt (۱۰) Kāpāt (۱۱) Kāpāt (۱۲) Kāpāt (۱۳) Kāpāt (۱۴) Kāpāt (۱۵) Kāpāt (۱۶) Kāpāt (۱۷) Kāpāt (۱۸) Kāpāt (۱۹) Kāpāt (۲۰) Kāpāt (۲۱) Kāpāt (۲۲) Kāpāt (۲۳) Kāpāt (۲۴) Kāpāt (۲۵) Kāpāt (۲۶) Kāpāt (۲۷) Kāpāt (۲۸) Kāpāt (۲۹) Kāpāt (۳۰) Kāpāt (۳۱) Kāpāt (۳۲) Kāpāt (۳۳) Kāpāt (۳۴) Kāpāt (۳۵) Kāpāt (۳۶) Kāpāt (۳۷) Kāpāt (۳۸) Kāpāt (۳۹) Kāpāt (۴۰) Kāpāt (۴۱) Kāpāt (۴۲) Kāpāt (۴۳) Kāpāt (۴۴) Kāpāt (۴۵) Kāpāt (۴۶) Kāpāt (۴۷) Kāpāt (۴۸) Kāpāt (۴۹) Kāpāt (۵۰) Kāpāt (۵۱) Kāpāt (۵۲) Kāpāt (۵۳) Kāpāt (۵۴) Kāpāt (۵۵) Kāpāt (۵۶) Kāpāt (۵۷) Kāpāt (۵۸) Kāpāt (۵۹) Kāpāt (۶۰) Kāpāt (۶۱) Kāpāt (۶۲) Kāpāt (۶۳) Kāpāt (۶۴) Kāpāt (۶۵) Kāpāt (۶۶) Kāpāt (۶۷) Kāpāt (۶۸) Kāpāt (۶۹) Kāpāt (۷۰) Kāpāt (۷۱) Kāpāt (۷۲) Kāpāt (۷۳) Kāpāt (۷۴) Kāpāt (۷۵) Kāpāt (۷۶) Kāpāt (۷۷) Kāpāt (۷۸) Kāpāt (۷۹) Kāpāt (۸۰) Kāpāt (۸۱) Kāpāt (۸۲) Kāpāt (۸۳) Kāpāt (۸۴) Kāpāt (۸۵) Kāpāt (۸۶) Kāpāt (۸۷) Kāpāt (۸۸) Kāpāt (۸۹) Kāpāt (۹۰) Kāpāt (۹۱) Kāpāt (۹۲) Kāpāt (۹۳) Kāpāt (۹۴) Kāpāt (۹۵) Kāpāt (۹۶) Kāpāt (۹۷) Kāpāt (۹۸) Kāpāt (۹۹) Kāpāt (۱۰۰) Kāpāt (۱۰۱) Kāpāt (۱۰۲) Kāpāt (۱۰۳) Kāpāt (۱۰۴) Kāpāt (۱۰۵) Kāpāt (۱۰۶) Kāpāt (۱۰۷) Kāpāt (۱۰۸) Kāpāt (۱۰۹) Kāpāt (۱۱۰) Kāpāt (۱۱۱) Kāpāt (۱۱۲) Kāpāt (۱۱۳) Kāpāt (۱۱۴) Kāpāt (۱۱۵) Kāpāt (۱۱۶) Kāpāt (۱۱۷) Kāpāt (۱۱۸) Kāpāt (۱۱۹) Kāpāt (۱۲۰) Kāpāt (۱۲۱) Kāpāt (۱۲۲) Kāpāt (۱۲۳) Kāpāt (۱۲۴) Kāpāt (۱۲۵) Kāpāt (۱۲۶) Kāpāt (۱۲۷) Kāpāt (۱۲۸) Kāpāt (۱۲۹) Kāpāt (۱۳۰) Kāpāt (۱۳۱) Kāpāt (۱۳۲) Kāpāt (۱۳۳) Kāpāt (۱۳۴) Kāpāt (۱۳۵) Kāpāt (۱۳۶) Kāpāt (۱۳۷) Kāpāt (۱۳۸) Kāpāt (۱۳۹) Kāpāt (۱۴۰) Kāpāt (۱۴۱) Kāpāt (۱۴۲) Kāpāt (۱۴۳) Kāpāt (۱۴۴) Kāpāt (۱۴۵) Kāpāt (۱۴۶) Kāpāt (۱۴۷) Kāpāt (۱۴۸) Kāpāt (۱۴۹) Kāpāt (۱۵۰) Kāpāt (۱۵۱) Kāpāt (۱۵۲) Kāpāt (۱۵۳) Kāpāt (۱۵۴) Kāpāt (۱۵۵) Kāpāt (۱۵۶) Kāpāt (۱۵۷) Kāpāt (۱۵۸) Kāpāt (۱۵۹) Kāpāt (۱۶۰) Kāpāt (۱۶۱) Kāpāt (۱۶۲) Kāpāt (۱۶۳) Kāpāt (۱۶۴) Kāpāt (۱۶۵) Kāpāt (۱۶۶) Kāpāt (۱۶۷) Kāpāt (۱۶۸) Kāpāt (۱۶۹) Kāpāt (۱۷۰) Kāpāt (۱۷۱) Kāpāt (۱۷۲) Kāpāt (۱۷۳) Kāpāt (۱۷۴) Kāpāt (۱۷۵) Kāpāt (۱۷۶) Kāpāt (۱۷۷) Kāpāt (۱۷۸) Kāpāt (۱۷۹) Kāpāt (۱۸۰) Kāpāt (۱۸۱) Kāpāt (۱۸۲) Kāpāt (۱۸۳) Kāpāt (۱۸۴) Kāpāt (۱۸۵) Kāpāt (۱۸۶) Kāpāt (۱۸۷) Kāpāt (۱۸۸) Kāpāt (۱۸۹) Kāpāt (۱۹۰) Kāpāt (۱۹۱) Kāpāt (۱۹۲) Kāpāt (۱۹۳) Kāpāt (۱۹۴) Kāpāt (۱۹۵) Kāpāt (۱۹۶) Kāpāt (۱۹۷) Kāpāt (۱۹۸) Kāpāt (۱۹۹) Kāpāt (۲۰۰) Kāpāt (۲۰۱) Kāpāt (۲۰۲) Kāpāt (۲۰۳) Kāpāt (۲۰۴) Kāpāt (۲۰۵) Kāpāt (۲۰۶) Kāpāt (۲۰۷) Kāpāt (۲۰۸) Kāpāt (۲۰۹) Kāpāt (۲۱۰) Kāpāt (۲۱۱) Kāpāt (۲۱۲) Kāpāt (۲۱۳) Kāpāt (۲۱۴) Kāpāt (۲۱۵) Kāpāt (۲۱۶) Kāpāt (۲۱۷) Kāpāt (۲۱۸) Kāpāt (۲۱۹) Kāpāt (۲۲۰) Kāpāt (۲۲۱) Kāpāt (۲۲۲) Kāpāt (۲۲۳) Kāpāt (۲۲۴) Kāpāt (۲۲۵) Kāpāt (۲۲۶) Kāpāt (۲۲۷) Kāpāt (۲۲۸) Kāpāt (۲۲۹) Kāpāt (۲۳۰) Kāpāt (۲۳۱) Kāpāt (۲۳۲) Kāpāt (۲۳۳) Kāpāt (۲۳۴) Kāpāt (۲۳۵) Kāpāt (۲۳۶) Kāpāt (۲۳۷) Kāpāt (۲۳۸) Kāpāt (۲۳۹) Kāpāt (۲۴۰) Kāpāt (۲۴۱) Kāpāt (۲۴۲) Kāpāt (۲۴۳) Kāpāt (۲۴۴) Kāpāt (۲۴۵) Kāpāt (۲۴۶) Kāpāt (۲۴۷) Kāpāt (۲۴۸) Kāpāt (۲۴۹) Kāpāt (۲۵۰) Kāpāt (۲۵۱) Kāpāt (۲۵۲) Kāpāt (۲۵۳) Kāpāt (۲۵۴) Kāpāt (۲۵۵) Kāpāt (۲۵۶) Kāpāt (۲۵۷) Kāpāt (۲۵۸) Kāpāt (۲۵۹) Kāpāt (۲۶۰) Kāpāt (۲۶۱) Kāpāt (۲۶۲) Kāpāt (۲۶۳) Kāpāt (۲۶۴) Kāpāt (۲۶۵) Kāpāt (۲۶۶) Kāpāt (۲۶۷) Kāpāt (۲۶۸) Kāpāt (۲۶۹) Kāpāt (۲۷۰) Kāpāt (۲۷۱) Kāpāt (۲۷۲) Kāpāt (۲۷۳) Kāpāt (۲۷۴) Kāpāt (۲۷۵) Kāpāt (۲۷۶) Kāpāt (۲۷۷) Kāpāt (۲۷۸) Kāpāt (۲۷۹) Kāpāt (۲۸۰) Kāpāt (۲۸۱) Kāpāt (۲۸۲) Kāpāt (۲۸۳) Kāpāt (۲۸۴) Kāpāt (۲۸۵) Kāpāt (۲۸۶) Kāpāt (۲۸۷) Kāpāt (۲۸۸) Kāpāt (۲۸۹) Kāpāt (۲۹۰) Kāpāt (۲۹۱) Kāpāt (۲۹۲) Kāpāt (۲۹۳) Kāpāt (۲۹۴) Kāpāt (۲۹۵) Kāpāt (۲۹۶) Kāpāt (۲۹۷) Kāpāt (۲۹۸) Kāpāt (۲۹۹) Kāpāt (۳۰۰) Kāpāt (۳۰۱) Kāpāt (۳۰۲) Kāpāt (۳۰۳) Kāpāt (۳۰۴) Kāpāt (۳۰۵) Kāpāt (۳۰۶) Kāpāt (۳۰۷) Kāpāt (۳۰۸) Kāpāt (۳۰۹) Kāpāt (۳۱۰) Kāpāt (۳۱۱) Kāpāt (۳۱۲) Kāpāt (۳۱۳) Kāpāt (۳۱۴) Kāpāt (۳۱۵) Kāpāt (۳۱۶) Kāpāt (۳۱۷) Kāpāt (۳۱۸) Kāpāt (۳۱۹) Kāpāt (۳۲۰) Kāpāt (۳۲۱) Kāpāt (۳۲۲) Kāpāt (۳۲۳) Kāpāt (۳۲۴) Kāpāt (۳۲۵) Kāpāt (۳۲۶) Kāpāt (۳۲۷) Kāpāt (۳۲۸) Kāpāt (۳۲۹) Kāpāt (۳۳۰) Kāpāt (۳۳۱) Kāpāt (۳۳۲) Kāpāt (۳۳۳) Kāpāt (۳۳۴) Kāpāt (۳۳۵) Kāpāt (۳۳۶) Kāpāt (۳۳۷) Kāpāt (۳۳۸) Kāpāt (۳۳۹) Kāpāt (۳۴۰) Kāpāt (۳۴۱) Kāpāt (۳۴۲) Kāpāt (۳۴۳) Kāpāt (۳۴۴) Kāpāt (۳۴۵) Kāpāt (۳۴۶) Kāpāt (۳۴۷) Kāpāt (۳۴۸) Kāpāt (۳۴۹) Kāpāt (۳۵۰) Kāpāt (۳۵۱) Kāpāt (۳۵۲) Kāpāt (۳۵۳) Kāpāt (۳۵۴) Kāpāt (۳۵۵) Kāpāt (۳۵۶) Kāpāt (۳۵۷) Kāpāt (۳۵۸) Kāpāt (۳۵۹) Kāpāt (۳۶۰) Kāpāt (۳۶۱) Kāpāt (۳۶۲) Kāpāt (۳۶۳) Kāpāt (۳۶۴) Kāpāt (۳۶۵) Kāpāt (۳۶۶) Kāpāt (۳۶۷) Kāpāt (۳۶۸) Kāpāt (۳۶۹) Kāpāt (۳۷۰) Kāpāt (۳۷۱) Kāpāt (۳۷۲) Kāpāt (۳۷۳) Kāpāt (۳۷۴) Kāpāt (۳۷۵) Kāpāt (۳۷۶) Kāpāt (۳۷۷) Kāpāt (۳۷۸) Kāpāt (۳۷۹) Kāpāt (۳۸۰) Kāpāt (۳۸۱) Kāpāt (۳۸۲) Kāpāt (۳۸۳) Kāpāt (۳۸۴) Kāpāt (۳۸۵) Kāpāt (۳۸۶) Kāpāt (۳۸۷) Kāpāt (۳۸۸) Kāpāt (۳۸۹) Kāpāt (۳۹۰) Kāpāt (۳۹۱) Kāpāt (۳۹۲) Kāpāt (۳۹۳) Kāpāt (۳۹۴) Kāpāt (۳۹۵) Kāpāt (۳۹۶) Kāpāt (۳۹۷) Kāpāt (۳۹۸) Kāpāt (۳۹۹) Kāpāt (۴۰۰) Kāpāt (۴۰۱) Kāpāt (۴۰۲) Kāpāt (۴۰۳) Kāpāt (۴۰۴) Kāpāt (۴۰۵) Kāpāt (۴۰۶) Kāpāt (۴۰۷) Kāpāt (۴۰۸) Kāpāt (۴۰۹) Kāpāt (۴۱۰) Kāpāt (۴۱۱) Kāpāt (۴۱۲) Kāpāt (۴۱۳) Kāpāt (۴۱۴) Kāpāt (۴۱۵) Kāpāt (۴۱۶) Kāpāt (۴۱۷) Kāpāt (۴۱۸) Kāpāt (۴۱۹) Kāpāt (۴۲۰) Kāpāt (۴۲۱) Kāpāt (۴۲۲) Kāpāt (۴۲۳) Kāpāt (۴۲۴) Kāpāt (۴۲۵) Kāpāt (۴۲۶) Kāpāt (۴۲۷) Kāpāt (۴۲۸) Kāpāt (۴۲۹) Kāpāt (۴۳۰) Kāpāt (۴۳۱) Kāpāt (۴۳۲) Kāpāt (۴۳۳) Kāpāt (۴۳۴) Kāpāt (۴۳۵) Kāpāt (۴۳۶) Kāpāt (۴۳۷) Kāpāt (۴۳۸) Kāpāt (۴۳۹) Kāpāt (۴۴۰) Kāpāt (۴۴۱) Kāpāt (۴۴۲) Kāpāt (۴۴۳) Kāpāt (۴۴۴) Kāpāt (۴۴۵) Kāpāt (۴۴۶) Kāpāt (۴۴۷) Kāpāt (۴۴۸) Kāpāt (۴۴۹) Kāpāt (۴۵۰) Kāpāt (۴۵۱) Kāpāt (۴۵۲) Kāpāt (۴۵۳) Kāpāt (۴۵۴) Kāpāt (۴۵۵) Kāpāt (۴۵۶) Kāpāt (۴۵۷) Kāpāt (۴۵۸) Kāpāt (۴۵۹) Kāpāt (۴۶۰) Kāpāt (۴۶۱) Kāpāt (۴۶۲) Kāpāt (۴۶۳) Kāpāt (۴۶۴) Kāpāt (۴۶۵) Kāpāt (۴۶۶) Kāpāt (۴۶۷) Kāpāt (۴۶۸) Kāpāt (۴۶۹) Kāpāt (۴۷۰) Kāpāt (۴۷۱) Kāpāt (۴۷۲) Kāpāt (۴۷۳) Kāpāt (۴۷۴) Kāpāt (۴۷۵) Kāpāt (۴۷۶) Kāpāt (۴۷۷) Kāpāt (۴۷۸) Kāpāt (۴۷۹) Kāpāt (۴۸۰) Kāpāt (۴۸۱) Kāpāt (۴۸۲) Kāpāt (۴۸۳) Kāpāt (۴۸۴) Kāpāt (۴۸۵) Kāpāt (۴۸۶) Kāpāt (۴۸۷) Kāpāt (۴۸۸) Kāpāt (۴۸۹) Kāpāt (۴۹۰) Kāpāt (۴۹۱) Kāpāt (۴۹۲) Kāpāt (۴۹۳) Kāpāt (۴۹۴) Kāpāt (۴۹۵) Kāpāt (۴۹۶) Kāpāt (۴۹۷) Kāpāt (۴۹۸) Kāpāt (۴۹۹) Kāpāt (۵۰۰) Kāpāt (۵۰۱) Kāpāt (۵۰۲) Kāpāt (۵۰۳) Kāpāt (۵۰۴) Kāpāt (۵۰۵) Kāpāt (۵۰۶) Kāpāt (۵۰۷) Kāpāt (۵۰۸) Kāpāt (۵۰۹) Kāpāt (۵۱۰) Kāpāt (۵۱۱) Kāpāt (۵۱۲) Kāpāt (۵۱۳) Kāpāt (۵۱۴) Kāpāt (۵۱۵) Kāpāt (۵۱۶) Kāpāt (۵۱۷) Kāpāt (۵۱۸) Kāpāt (۵۱۹) Kāpāt (۵۲۰) Kāpāt (۵۲۱) Kāpāt (۵۲۲) Kāpāt (۵۲۳) Kāpāt (۵۲۴) Kāpāt (۵۲۵) Kāpāt (۵۲۶) Kāpāt (۵۲۷) Kāpāt (۵۲۸) Kāpāt (۵۲۹) Kāpāt (۵۳۰) Kāpāt (۵۳۱) Kāpāt (۵۳۲) Kāpāt (۵۳۳) Kāpāt (۵۳۴) Kāpāt (۵۳۵) Kāpāt (۵۳۶) Kāpāt (۵۳۷) Kāpāt (۵۳۸) Kāpāt (۵۳۹) Kāpāt (۵۴۰) Kāpāt (۵۴۱) Kāpāt (۵۴۲) Kāpāt (۵۴۳) Kāpāt (۵۴۴) Kāpāt (۵۴۵) Kāpāt (۵۴۶) Kāpāt (۵۴۷) Kāpāt (۵۴۸) Kāpāt (۵۴۹) Kāpāt (۵۵۰) Kāpāt (۵۵۱) Kāpāt (۵۵۲) Kāpāt (۵۵۳) Kāpāt (۵۵۴) Kāpāt (۵۵۵) Kāpāt (۵۵۶) Kāpāt (۵۵۷) Kāpāt (۵۵۸) Kāpāt (۵۵۹) Kāpāt (۵۶۰) Kāpāt (۵۶۱) Kāpāt (۵۶۲) Kāpāt (۵۶۳) Kāpāt (۵۶۴) Kāpāt (۵۶۵) Kāpāt (۵۶۶) Kāpāt (۵۶۷) Kāpāt (۵۶۸) Kāpāt (۵۶۹) Kāpāt (۵۷۰) Kāpāt (۵۷۱) Kāpāt (۵۷۲) Kāpāt (۵۷۳) Kāpāt (۵۷۴) Kāpāt (۵۷۵) Kāpāt (۵۷۶) Kāpāt (۵۷۷) Kāpāt (۵۷۸) Kāpāt (۵۷۹) Kāpāt (۵۸۰) Kāpāt (۵۸۱) Kāpāt (۵۸۲) Kāpāt (۵۸۳) Kāpāt (۵۸۴) Kāpāt (۵۸۵) Kāpāt (۵۸۶) Kāpāt (۵۸۷) Kāpāt (۵۸۸) Kāpāt (۵۸۹) Kāpāt (۵۹۰) Kāpāt (۵۹۱) Kāpāt (۵۹۲) Kāpāt (۵۹۳) Kāpāt (۵۹۴) Kāpāt (۵۹۵) Kāpāt (۵۹۶) Kāpāt (۵۹۷) Kāpāt (۵۹۸) Kāpāt (۵۹۹) Kāpāt (۶۰۰) Kāpāt (۶۰۱) Kāpāt (۶۰۲) Kāpāt (۶۰۳) Kāpāt (۶۰۴) Kāpāt (۶۰۵) Kāpāt (۶۰۶) Kāpāt (۶۰۷) Kāpāt (۶۰۸) Kāpāt (۶۰۹) Kāpāt (۶۱۰) Kāpāt (۶۱۱) Kāpāt (۶۱۲) Kāpāt (۶۱۳) Kāpāt (۶۱۴) Kāpāt (۶۱۵) Kāpāt (۶۱۶) Kāpāt (۶۱۷) Kāpāt (۶۱۸) Kāpāt (۶۱۹) Kāpāt (۶۲۰) Kāpāt (۶۲۱) Kāpāt (۶۲۲) Kāpāt (۶۲۳) Kāpāt (۶۲۴) Kāpāt (۶۲۵) Kāpāt (۶۲۶) Kāpāt (۶۲۷) Kāpāt (۶۲۸) Kāpāt (۶۲۹) Kāpāt (۶۳۰) Kāpāt (۶۳۱) Kāpāt (۶۳۲) Kāpāt (۶۳۳) Kāpāt (۶۳۴) Kāpāt (۶۳۵) Kāpāt (۶۳۶) Kāpāt (۶۳۷) Kāpāt (۶۳۸) Kāpāt (۶۳۹) Kāpāt (۶۴۰) Kāpāt (۶۴۱) Kāpāt (۶۴۲) Kāpāt (۶۴۳) Kāpāt (۶۴۴) Kāpāt (۶۴۵) Kāpāt (۶۴۶) Kāpāt (۶۴۷) Kāpāt (۶۴۸) Kāpāt (۶۴۹) Kāpāt (۶۵۰) Kāpāt (۶۵۱) Kāpāt (۶۵۲) Kāpāt (۶۵۳) Kāpāt (۶۵۴) Kāpāt (۶۵۵) Kāpāt (۶۵۶) Kāpāt (۶۵۷) Kāpāt (۶۵۸) Kāpāt (۶۵۹) Kāpāt (۶۶۰) Kāpāt (۶۶۱) Kāpāt (۶۶۲) Kāpāt (۶۶۳) Kāpāt (۶۶۴) Kāpāt (۶۶۵) Kāpāt (۶۶۶) Kāpāt (۶۶۷) Kāpāt (۶۶۸) Kāpāt (۶۶۹) Kāpāt (۶۷۰) Kāpāt (۶۷۱) Kāpāt (۶۷۲) Kāpāt (۶۷۳) Kāpāt (۶۷۴) Kāpāt (۶۷۵) Kāpāt (۶۷۶) Kāpāt (۶۷۷) Kāpāt (۶۷۸) Kāpāt (۶۷۹) Kāpāt (۶۸۰) Kāpāt (۶۸۱) Kāpāt (۶۸۲) Kāpāt (۶۸۳) Kāpāt (۶۸۴) Kāpāt (۶۸۵) Kāpāt (۶۸۶) Kāpāt (۶۸۷) Kāpāt (۶۸۸) Kāpāt (۶۸۹) Kāpāt (۶۹۰) Kāpāt (۶۹۱) Kāpāt (۶۹۲) Kāpāt (۶۹۳) Kāpāt (۶۹۴) Kāpāt (۶۹۵) Kāpāt (۶۹۶) Kāpāt (۶۹۷) Kāpāt (۶۹۸) Kāpāt (۶۹۹) Kāpāt (۷۰۰) Kāpāt (۷۰۱) Kāpāt (۷۰۲) Kāpāt (۷۰۳) Kāpāt (۷۰۴) Kāpāt (۷۰۵) Kāpāt (۷۰۶) Kāpāt (۷۰۷) Kāpāt (۷۰۸) Kāpāt (۷۰۹) Kāpāt (۷۱۰) Kāpāt (۷۱۱) Kāpāt (۷۱۲) Kāpāt (۷۱۳) Kāpāt (۷۱۴) Kāpāt (۷۱۵) Kāpāt (۷۱۶) Kāpāt (۷۱۷) Kāpāt (۷۱۸) Kāpāt (۷۱۹) Kāpāt (۷۲۰) Kāpāt (۷۲۱) Kāpāt (۷۲۲) Kāpāt (۷۲۳) Kāpāt (۷۲۴) Kāpāt (۷۲۵) Kāpāt (۷۲۶) Kāpāt (۷۲۷) Kāpāt (۷۲۸) Kāpāt (۷۲۹) Kāpāt (۷۳۰) Kāpāt (۷۳۱) Kāpāt (۷۳۲) Kāpāt (۷۳۳) Kāpāt (۷۳۴) Kāpāt (۷۳۵) Kāpāt (۷۳۶) Kāpāt (۷۳۷) Kāpāt (۷۳۸) Kāpāt (۷۳۹) Kāpāt (۷۴۰) Kāpāt (۷۴۱) Kāpāt (۷۴۲) Kāpāt (۷۴۳) Kāpāt (۷۴۴) Kāpāt (۷۴۵) Kāpāt (۷۴۶) Kāpāt (۷۴۷) Kāpāt (۷۴۸) Kāpāt (۷۴۹) Kāpāt (۷۵۰) Kāpāt (۷۵۱) Kāpāt (۷۵۲) Kāpāt (۷۵۳) Kāpāt (۷۵۴) Kāpāt (۷۵۵) Kāpāt (۷۵۶) Kāpāt (۷۵۷) Kāpāt (۷۵۸) Kāpāt (۷۵۹) Kāpāt (۷۶۰) Kāpāt (۷۶۱) Kāpāt (۷۶۲) Kāpāt (۷۶۳) Kāpāt (۷۶۴) Kāpāt (۷۶۵) Kāpāt (۷۶۶) Kāpāt (۷۶۷) Kāpāt (۷۶۸) Kāpāt (۷۶۹) Kāpāt (۷۷۰) Kāpāt (۷۷۱) Kāpāt (۷۷۲) Kāpāt (۷۷۳) Kāpāt (۷۷۴) Kāpāt (۷۷۵) Kāpāt (۷۷۶) Kāpāt (۷۷۷) Kāpāt (۷۷۸) Kāpāt (۷۷۹) Kāpāt (۷۸۰) Kāpāt (۷۸۱) Kāpāt (۷۸۲) Kāpāt (۷۸۳) Kāpāt (۷۸۴) Kāpāt (۷۸۵) Kāpāt (۷۸۶) Kāpāt (۷۸۷) Kāpāt (۷۸۸) Kāpāt (۷۸۹) Kāpāt (۷۹۰) Kāpāt (۷۹۱) Kāpāt (۷۹۲) Kāpāt (۷۹۳) Kāpāt (۷۹۴) Kāpāt (۷۹۵) Kāpāt (۷۹۶) Kāpāt (۷۹۷) Kāpāt (۷۹۸) Kāpāt (۷۹۹) Kāpāt (۸۰۰) Kāpāt (۸۰۱) Kāpāt (۸۰۲) Kāpāt (۸۰۳) Kāpāt (۸۰۴) Kāpāt (۸۰۵) Kāpāt (۸۰۶) Kāpāt (۸۰۷) Kāpāt (۸۰۸) Kāpāt (۸۰۹) Kāpāt (۸۱۰) Kāpāt (۸۱۱) Kāpāt (۸۱۲) Kāpāt (۸۱۳) Kāpāt (۸۱۴) Kāpāt (۸۱۵) Kāpāt (۸۱۶) Kāpāt (۸۱۷) Kāpāt (۸۱۸) Kāpāt (۸۱۹) Kāpāt (۸۲۰) Kāpāt (۸۲۱) Kāpāt (۸۲۲) Kāpāt (۸۲۳) Kāpāt (۸۲۴) Kāpāt (۸۲۵) Kāpāt (۸۲۶) Kāpāt (۸۲۷) Kāpāt (۸۲۸) Kāpāt (۸۲۹) Kāpāt (۸۳۰) Kāpāt (۸۳۱) Kāpāt (۸۳۲) Kāpāt (۸۳۳) Kāpāt (۸۳۴) Kāpāt (۸۳۵) Kāpāt (۸۳۶) Kāpāt (۸۳۷) Kāpāt (۸۳۸) Kāpāt (۸۳۹) Kāpāt (۸۴۰) Kāpāt (۸۴۱) Kāpāt (۸۴۲) Kāpāt (۸۴۳) Kāpāt (۸۴۴) Kāpāt (۸۴۵) Kāpāt (۸۴۶) Kāpāt (۸۴۷) Kāpāt (۸۴۸) Kāpāt (۸۴۹) Kāpāt (۸۵۰) Kāpāt (۸۵۱) Kāpāt (۸۵۲) Kāpāt (۸۵۳) Kāpāt (۸۵۴) Kāpāt (۸۵۵) Kāp

مکن باید آموزهر گردونگ  
که انگور گیرد از انگور رنگ  
نظامی .  
انوری (بمثل امثال و حکم دهخدا) .  
— انگور خوب نصیب شمال می شود (یا)  
نصیب کفتار می شود . در جایی که پییزی  
خوب بدست نامز اواری افتد گویند .  
(امثال و حکم دهخدا) .  
— انگور را در چفته می خورد (فلان...) .  
از این مثل در ظاهر از مثل تعلیم و تفخیم  
بعمل آید و در معنی به شمال تشبیه میشود .  
(از امثال و حکم دهخدا) .  
— انگور نو آورده ترش ملم بود  
روزی دوسه میرکن که شیرین گردد .  
سملی (بمثل امثال و حکم دهخدا) .  
— قوت انگور خود فریاد میرس (ببوسه سیب-  
دقن گشتی ز گلشن کیست ، کمال گفت ...) .  
کمال (بمثل امثال و حکم دهخدا) .  
|| توسا رز ، درشت انگور . (یادداشت-  
مؤلف) . رز ، تاک . کرم ، میو . میرانه :  
شاخ انگور کهن دشت کاندادبسی . منوچهری .  
و رجوع به رز و و گیاه شناسی گل کلاب ص  
۱۶۲ شود .  
**انگور آنرچ** . [ (لخ) دهی ازبغش  
معلم کلابه شهرستان قزوین است که ۳۲۳ تن  
سکه دارد . آب از چشمه . محصول : غلات  
وینشن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱) .  
**انگوران** . [ (ل) نام مستی باشد .  
(آندراج) .  
**انگوران** . [ (لخ) دهی ازبغش  
کلاردشت شهرستان قوهر است که ۲۱۰ تن  
سکه دارد . آب از چشمه و نهر سملی . محصول :  
غلات و لوبیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ،  
ج ۲) .  
**انگوران** . [ (لخ) دهی ازبغش -  
مرکزی شهرستان بندوباس است که ۲۹۳ تن  
سکه دارد . آب از چشمه . محصول : غرما  
و غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸) .  
**انگوران** . [ (لخ) دهی ازبغش ماه نشان  
شهرستان زنجان است که ۴۸۸ تن سکه دارد .  
آب از رودخانه قشلاق . محصول : غلات  
و میوه . این ده مرکز دهستانی بهمن نام است  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .  
**انگوران** . [ (لخ) نام یکی از  
دهستانهای چهارگانه بغش ماه نشان شهرستان  
زنجان است که ۷۵ آبادی و در حدود ۲۱  
هزار تن سکه دارد . مرکز دهستان ، انگوران  
است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

**انگوریا** . [ (۲) مرکب] آتش انگور :  
شیخ شادی را فرمودند سردیگ وا گشتی .  
شیخ شادی نظر کرد . آن تماچ انگوریا شده  
بود . (انیس الطالین بخاری) .  
**انگور جنگلی** . [ (۱) رچ گت ] -  
(ترکیب وصفی ، مرکب) هزار جشان .  
نخوش . امپالموقی . ماله غوره . بود اوه .  
دیورز . کرمة البضاء (۱) . (یادداشت  
مؤلف) . و رجوع به هزار جشان شود .  
**انگور خوار** . [ (۱) خا ] (لف مرکب ،  
ل مرکب) طریان و آت حیوانست چون گربه  
بدیوی . (دهار) . طریاه . شعاره . غرقب-  
النم . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به -  
طریان و طریاه شود .  
**انگور خواره** . [ (۱) خا ] یار . (ل -  
مرکب) طریان . (زمخشری) . و رجوع به  
انگور خوار شود .  
**انگورده** . [ (لخ) دهی ازبغش  
تکاب شهرستان مراغه است که ۴۱۰ تن سکه  
دارد . آب از چشمه ساز . محصول : غلات ، سیب  
و کزچک . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ،  
ج ۴) .  
**انگوردان** . [ (ل) مرکب] آتیه که  
در آن انگور را جهت ساختن شراب می فشارند .  
(فرهنگ فارسی معین) .  
**انگورستان** . [ (ل) مرکب] .  
مومستان . (فرهنگ فارسی معین) .  
**انگور شغال** . [ (ل) مرکب]  
عنب الثعلب . صاحب تحفه عنب الثعلب و  
سگ انگور آورده . رجوع به عنب الثعلب  
و سگ انگور و انگورک توره شود .  
**انگور فرنگی** . [ (ل) رت ] (ص  
نسبی ، ل مرکب) (۲) بصورت درختچه های  
کوچک خاردار و میوه های گویان شبیه به  
انگور مانند انگور فرنگی درشت (۳) و انگور  
فرنگی قرمز (۴) و ترگس درختی (۵) دیده  
می شود . (از گیاه شناسی گل کلاب ص ۲۵۹) .  
گالش انگور . رجوع به گالش انگور شود .  
**انگورک** . [ (ل) مرکب] (ل مرکب) مردمک  
دیده . (انجمن آرا) (آندراج) . سیاح  
چشم . (یادداشت مؤلف) :  
انگورک چشم ماست خالت گویی  
کز عین سواد مردم دیده فتاد .  
مولوی (بمثل آندراج) (۶) .  
|| بدوی که از اقصیاب مواد عقه در بدن  
پیدا می شود . (آندراج) :  
پیش آنکی که برد نشسته زبول نمکی  
دشتر رز بود انگورکی و آتشکی .  
اشرف (بمثل آندراج) .

|| نوعی از عنبکوت و اینز گویند . (آندراج) .  
(انجمن آرا) . نسبی و قبل . (یادداشت مؤلف) .  
**انگورک توره** . [ (ل) رت ] (ل -  
مرکب) (۷) قاجریزی . عنب الثعلب . سگ-  
انگور . روباه تربک . روباه . اورنج .  
حب الفنا . دبرق . لسا . رزه . ثلثان .  
اولنج . فنا . بارچ . ملولیدون . (یادداشت  
مؤلف) . و رجوع به ملولیدون و بارچ و ثلثان  
و قاجریزی شود .  
**انگورکولی** . [ (ل) رت ] (ل مرکب)  
گشتش کولی . (یادداشت مؤلف) و رجوع  
به گشتش کولی شود .  
**انگور مثقالی** . [ (ل) رت ] (ل مرکب)  
وصفی ، ل مرکب] نوعی از انگور که دانه اش  
بقدر مثقال بود . (آندراج) :  
خواجگان کنون خوش علف نبوده که غروری چون بنگ  
دانه انگور مثقالی که در قنداق بود .  
رامنی (بمثل آندراج) .  
بگو بسحق وصف خوشه انگور مثقالی  
که بر نظام توانشاند فلک عتد ثریا داد .  
بسحق (بمثل آندراج) .  
**انگوره** . [ (ل) رت ] (لخ) انگوریه  
(شهر) :  
ز انگوره کردند یاورد طلب  
بیامد مدد نیزشان از حلب .  
(دیوان نظام قاری ص ۱۸۶) .  
و نیز رجوع به انگوریه شود .  
**انگوریه** . [ (ل) رت ] (ص نسبی) منسوب  
به انگوره . انگوری :  
بصوف از آن جهت انگوریه لقب کردند  
که گه گهی لکه بروی زیاده عنبست .  
(دیوان نظام قاری ص ۱۹) .  
رجوع به انگوره و انگوری شود .  
**انگوری** . [ (ل) رت ] (ص نسبی) منسوب  
به شهر انگوریه (آنکارا) که امروز پایتخت  
ترکیه است و آخر میا آنکارا نامیده می شود .  
**انگوریه** . [ (ل) رت ] (لخ) یا انگوریا  
آنکورا (سرود آنکارا گفته می شود) یا بغض  
فعلی ترکیه ، واقع در آناتولی مرکزی ،  
این شهر از زمان سنی ها (قوی قدیم که در -  
مزاره دوم قبل از میلاد بر قسمت اعظم آسیای  
صغیر و سوریه فرمانروایی داشتند) اهمیت  
داشت . در دوره رومیها کرمی ایالتی شد .  
خسرو پریز سامانی آنرا گرفت (سال ۶۲۰ میلادی) .  
هارون الرشید و منصف شافعی  
عباسی آن را محاصره و تاراج کردند . در این  
شهر امیر تیمور ، یازید اول سلطان عثمانی را مغلوب  
و دستگیر کرد (۶۰۲-۱۶۰۲ میلادی) در ۱۹۲۳  
پایتخت ترکیه شد . (از دایرة المعارف فارسی) .  
شال انگوری شالی بوده که در این شهر یافته

(۱) Vigne Sauvage . (۲) Saxifragées . (۳) Grossularia . (۴) Ribes . (۵) Philadelphus .

(۶) در فیش به شمس الدین سرائی و در انجمن آرا به شمس شیرازی نسبت داده شده .

(۷) از انگور [ = عنب ] ك (تفسیر) - توره [ = شمال ] . (از یادداشت مؤلف) .





تو همچو مست سرکش انگلند دردل مفرش  
سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگلیسته .  
عطار .

|| آویستن . نصب کردن :

طلسمی مسین در وی انگلیسته

بگردن درفش طیلی آویخته .

نظامی .

|| نقش مرچسته پدید آوردن . نقش مجسمه مانند

ساختن . پیکر ساختن . نقش کردن . تصویر

کردن . ( یادداشت مؤلف ) . کشیدن .

( شرفنامه منیری ) :

حکیم تو برقص رقص خود شید

انگلیسته سایه های جانور .

ناصر خسرو .

نقاش چابک دست از قلم صورتها انگلیزد

و پردازد . ( کلیله و دمنه ) .

پشت نمودی و خرقها رانیدی از مؤکدان مرا

تا زودی خاک نقش پریان انگلیستی .

خاقانی .

ز روی و زمزم قالی ریخته

و زان ، صورت اسیر انگلیسته .

نظامی .

چو غشای قلم راند بر آفتاب

یکی جدول انگلیست از مشک و تاب

فلک زان خط جدول انگلیسته

سواد غیش را ورق ریخته .

نظامی .

در قرن از سرهنگلی انگلیسته

بر او لاجورد و زر آمیخته .

نظامی .

چه نشنها که برانگلیستیم و سر نه داشت

نمون مایه او گشته است افسانه .

سافظ .

از آن جمله از هفده و هفده کوب چهل و

هشت صورت انگلیسته آمد . ( نفایس القرون ) .

|| فرستادن . روانه کردن :

نشتنگه آمل گزیده از جهان

بهر کشور انگلیست کار آگاهان .

( گرشاسب نامه ) .

منهیان انگلیستند از چپ و راست

کافورین و بران ابریکری کبر است .

مولوی .

|| دور کردن . ( برهان قاطع ) ( هفت قلم )

( آندراج ) ( انجمن آرا ) . || دور شدن .

( نظام الاطباء ) . || پیداشدن . ( نظام الاطباء ) .

پدید آمدن :

پنگل بر سرشته شده کرد و غوی

چو برآلاه انگلیست مشک و می .

فردوسی .

غلیظ و بدگوار است و راه بگر بیند و غوث  
سودایی انگلیزد . ( نوروزنامه ) .

نیست امکان باغبان گلشن فردوسی را

از قد قاز تو قاز کفر نهال انگلیستن .

جامی .

— انگلیستن غروش ، بر آوردن فریاد . فغان

بر کردن :

چون من انگلیستم ، غروش و فخر

زان جنایت مرا گرفت وزیر .

نظامی .

— انگلیستن طرب ، آوردن طرب . به نشاط

آوردن . نشاطی کردن :

قتد شرراگر طرب انگلیستی

پیش خرقنظار شکر ریختی .

مولوی ( یادداشت مؤلف ) .

و رجوع به طرب انگیز شود .

— انگلیستن فتنه ، توله کردن و بیاد کردن فتنه :

می چو آتش بر آشت و ریزد

می فدانی چه فتنه انگلیزد .

اوسدی .

چه فتنه بود که مشامه قضا انگلیخت

که کرد ترکس مستش میه بصره ناز .

سافظ .

و رجوع به فتنه انگلیستن شود .

— انگلیستن نیرنگ ، نیرنگ ساختن :

چنان باید انگلیخت نیرنگ و ساز

که مادر نیاییم از آن پرده راز .

نظامی .

|| پیدا ساختن . انشا کردن ( ۱ ) . ( برهان قاطع )

( آندراج ) . ( هفت قلم ) ( نظام الاطباء ) .

پیدا کردن . ( هفت قلم ) .

|| بحث کردن . بحث . ( یادداشت مؤلف ) .

در یاره زنده کردن در رستخیز :

هر که را بخت یارمند بود

گویشو مرده را ز گور انگلیزد .

خسروی .

دم سود پشناسی و انگلیستن

روانها به تنها بر آمیختن .

اسدی .

زمین به جد شیر و شیر دود و رسان

به عشر یا شیر انگلیز و یا شیر مرا .

سوزنی .

خون بگر یا سخن آمیختن

آتش از آب بگر انگلیختن .

نظامی .

— در و انگلیستن ( ترکیب اضافی ) : روز قیامت :

زیزدان و از روز انگلیستن

پیدایش و پیش کن زخون ریختن .

( گرشاسب نامه ) .

|| افروختن . روشن کردن :

حق تعالی به این آیه حجت انگلیخت بر کافران .

( تفسیر ابوالفتح وازی ج ۲ ص ۲۷۷ ) .

— انگلیستن شود ، بر پا کردن شور :

ای پداشورا کر آن زلفیتگان انگلیستی

گرتنر سیدی زده منصور عادل گذشدهای .

منوچهری .

نیکوخت به چشم من درمستی و هشیاری

نویست بطبع من در خوابی و بیداری

چنگی که ت آغازی مسلمی که تو پیوندی

شوری که توان گیزی غوی که تو پیش آوی .

منوچهری ( بنقل یادداشت مؤلف ) .

|| انشا کردن . ( شرفنامه منیری ) ایجاد ساختن .

( آندراج ) . ابداع کردن . توله کردن .

ابلاذ . ایراث . ( یادداشت مؤلف ) :

مرانشان بششیر بر کرد چاک

گل انگلیخت از خون ایشان زخاک .

فردوسی .

جالینوس گفت که این میره ( ششش = زود آفر )

زود فساد انگلیزد . . . و غوی پدا انگلیزد و

مشش تر غلیظ غفن انگلیزد . . . و پدا انگلیزد .

( الابیه عن سفاوی الادویه ) .

گردی بر آبی ریخته ، زر از تراج انگلیخته

خوشه ز خاک آویخته مانند صد لاشیه .

( دیوان منوچهری چاپ دبیرستانی ص ۹۱ ) .

و او را چند تفسیر است تفسیر کبرش می

مجله . . . . . و این جمله از حفظ املا کرده است

و معانی انگلیخته نوی . ( تاریخ بیهقی ) .

آفتابی شو ز خاک انگلیز زر

زی مدارد زر چو زای فرست .

خاقانی .

نکش با تلالوش در آویخته

چنین رودی از هر دو انگلیخته .

نظامی .

از چمن انگلیسته گل و رنگ و رنگ

و ز شکر آمیخته می رنگ رنگ

نظامی .

تا از یت و از می سخن انگلیزد شاعر

می غره زبانت سخن و ثبت و قریز .

سوزنی .

شراب مزوج و مروق پاده رشک انگلیزد و

دره بدما آرد . ( نوروزنامه ) .

شراب غریبی راه بگر بیند و خون سودایی

انگلیزد . ( نوروزنامه ) .

شراب مویزی . . . آنچه تیره بود مانند شراب

سیاه باشد و پدا گوارد و سودا انگلیزد و پدا

در شکم افکند . ( نوروزنامه ) . شراب غریبی

( ۱ ) در شرفنامه بجای « انشا کردن » : انشا کردن است و گمان میرود همین صحیح باشد و در برهان و متونی که از آن نقل شده تصحیح شده

باشد . رجوع به انگلیستن = انشا کردن شود .

از پس که مرشک لاله گون وینست  
لاوه ز کنار گوروش انگیزشت .  
ظالمی .

ترکیبات :

آتش انگیزش ، برانگیزش ، پادانگیزش ،  
بنیاد انگیزش ، غواش انگیزش ، حجت -  
انگیزش ، غروش انگیزش ، دستگیر انگیزش ،  
سفن انگیزش ، شرانگیزش ، شور انگیزش ،  
مهرورث انگیزش ، مهربان انگیزش ، عزابت -  
انگیزش ، فوغا انگیزش ، فساد انگیزش ،  
فتنه انگیزش ، گمرد انگیزش ، لشکر انگیزش ،  
معانی انگیزش ، نقش انگیزش .

**انگیزخته** . [ ا ن گ ی ز ت ه ] ( ن م ف )  
چینانیده . (آندراج) . || بلند شده . (ظالم الاطیاء) .

افراخته شده . (ظالم الاطیاء) . برپاشده :  
پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد  
پان انگیزه او . (کلمستان معنی) .  
سنگینخته کردن ، برپا کردن : قصد آن  
دارد که پل نیاید کند طالب آب بگیرد و تسادی  
کند انگیزته پس بزرگ . (تاریخ بیهقی -  
چاپ ادیب ص ۷۸) .

|| تحریک شده . (ظالم الاطیاء) . برشورانیده .  
شورانیده شده . (ظالم الاطیاء) .

|| معیوث . (یادداشت مؤلف) . || جهانانیده .  
(آندراج) (فرهنگ فارسی معین) .

|| برجسته . (یادداشت مؤلف) .  
برآمده . برجسته . مجسمه مانند :

نقاش چابک دست از قلم صورتها انگیزد و  
پیردازد چنانکه بنظر انگیزته نماید و مسلح  
باشد و دیگری مسلح نماید و انگیزته باشد .  
(کابل و دمه) . و تماثل جمع کشال باشد  
و هو فلان من الدش و الشل و اذ صور انگیزته  
است . (تفسیر ابوالفتح و انوار ص ۲۵۷) .  
|| لغت . بث . (آندراج) .

**انگیزدن** . [ ا ن گ ی ز د ن ] ( م ص ) آنگاشتن  
برکردن . (آندراج) .

**انگیز** . [ ا ن گ ی ز ] ( ل ) (۱) انگور . (برهان -  
قامع) (النبیون آرا) (آندراج) . رجوع به  
به انگور شود .

**انگیز** . [ ا ن گ ی ز ] (دوشه فعل انگیزیدن) (ل)  
آتیه باعث انگیزش و تحریک باشد . محرک .  
انگیزه . (فرهنگ فارسی معین) :

گشای میم که قصه دهنه انگیز حسود افراشته  
(انوار سہابی بنظر فرهنگ فارسی معین) .  
آنکه می کشد مراغزه خونریز بود  
گرچه او کشد ولیکن همه انگیز تو بود .

|| نوعی از قازغریه که شوهر را برانگیزد .  
(آندراج) :

زافدام اپوزخ غوریز  
مقشوی کند بادام انگیز .  
زلالی (بنظر آندراج) .  
|| برانگیزه . پلنه ساخته . برغیرانیده .  
(ازیردان قانع) (آندراج) . (ازانبعی -  
آرا) . || حرکت قوت شهویه . (آندراج) .  
(انبعیون آرا) . || دو ترکیب بجای نعت  
ظالمی (انگیزنده) می نشیند :

آتش انگیز (۲) ، آرزو انگیز (۲) ، آشوب -  
انگیز (۲) ، ابرانگیز (جنگل ابرانگیز ،  
اسرار انگیز ، اسف انگیز ، اشها انگیز ،  
باد انگیز (شامخ) (۲) ، بارانگیز (۲) ،  
بهجت انگیز ، بیم انگیز ، فدا انگیز (۲) ،  
ترس انگیز ، عزت انگیز (۲) ، عدا انگیز ،  
حسرت انگیز ، حیرت انگیز ، خاطر انگیز ،  
خشم انگیز (۲) ، غصومت انگیز ، خیال -  
انگیز ، دشمن انگیز ، دل انگیز ، دوست -  
انگیز (که بود از پدر دوست انگیز تر .  
نظامی) ، دولت انگیز ، دهشت انگیز ،  
راحت انگیز (۲) ، رأفت انگیز (۲) ،  
رشک انگیز ، رعب انگیز (۲) ، رغبت -  
انگیز ، رست انگیز (۲) ، روح انگیز ،  
روغن انگیز ، عیاض انگیز ، سرعت انگیز ،  
سرور انگیز ، شادی انگیز ، شب انگیز ، شرانگیز ،  
شرم انگیز ، شغل انگیز ، شکار انگیز ،  
شگفت انگیز ، شجاعت انگیز ، شور انگیز ،  
شهرت انگیز ، مهربان انگیز (۲) ، حیرت انگیز  
(۲) ، عشق انگیز ، غبار انگیز (۲) ، غضب -  
انگیز (۱) ، غم انگیز (۲) ، غیرت انگیز ، لغت -  
انگیز (۲) ، فرح انگیز (۱) ، فساد انگیز (۲) ،  
گرد انگیز (۲) ، گمان انگیز (۲) ، لشکر انگیز  
(۲) ، مسرت انگیز ، مایه انگیز ، ملاحت -  
انگیز ، مروت انگیز ، مایه انگیز ، مهر -  
انگیز ، مخیر انگیز ، محبت انگیز (۲) ،  
نشاط انگیز (۱۲) ، نفع انگیز ، نعت -  
انگیز ، وحشت انگیز ، وغم انگیز ، هراس -  
انگیز (۲) ، حول انگیز ، حیدر انگیز .

**انگیز** . [ ا ن گ ی ز ] ( ل ) دگر از پیش موثری  
شهرت نامی است که ۱۸۰۰ تن سکه دارد .  
آب از پیشه . محصور : خلالت ، محبوس .  
(از فرهنگ معارف ایران ص ۵) .

**انگیز اندن** . [ ا ن گ ی ز ا ن د ن ] ( م ص ) انگیزانیدن  
نامی انگیزش است . رجوع به انگیزانیدن  
و انگیزش شود .

**انگیز اندنه** . [ ا ن گ ی ز ا ن د ن ه ] ( ن م ف )  
فد موجب . (یادداشت مؤلف) . محرک .  
محرش .

**انگیزانیدن** . [ ا ن گ ی ز ا ن د ن ] ( م ص ) انگیزش  
برانگیزانیدن ، برانگیزش . رجوع -  
به انگیزش و انگیز و برانگیزش شود .

**انگیزش** . [ ا ن گ ی ز ش ] ( ل م ص )  
انگیزیدن و انگیزش . تحریک . ترغیب .  
تحریش . (از تانم الاطیاء) .  
- انگیزش کردن ، تحریک کردن ،  
دادار کردن :

و ابو یزید خالد بن محمد بن یحیی بنطار گمران  
بود و نامه می نوشت سوی مقدر المرحوم  
سیستان و او را اندر آن وب انگیزش معینه  
بن حیدان بر نهاده (۲) می کرد . (تاریخ -  
مستان ص ۳۰۲ - ۳۰۳) .

- انگیزش گز معرکه . (یادداشت مؤلف) .  
(ظالم الاطیاء) . || پشت . نشود .  
نیاست . حشر . نشر . رمت غیز . (یادداشت  
مؤلف) :

ره دیش آست کز هرگاه  
بنای و فرمایش داری نگاه ..  
بدانی که انگیزش است و شمار

معیون بپول میراث (۵) گذار .  
(گوشا نامه ص ۳۰۲) .

|| طبع . طبیعت . (یادداشت مؤلف) :  
زانگیزش و راحت فرق است چند  
که این امر کز است و آن معین .  
ناصر خسرو .

|| راحت و تاز . (از سلسله شرفنامه چاپ  
وحید ص ۱۲) .

انگیزش از آینه آینه آینه  
سایه میدان او هو اند  
ظالمی (شرفنامه ص ۱۱۲) .  
|| برپاشیدن . برپا کردن .  
انگیزش و آینه آینه آینه  
دو گشت و ستار آینه آینه  
(یادداشت مؤلف) .

**انگیز کردن** . [ ا ن گ ی ز ک ر د ن ] ( م ص )  
محرک انگیزش . (یادداشت مؤلف) .  
محرک ، برانگیز کردن  
چو آفرینش آینه آینه آینه  
یادداشت

|| قصه کردن  
انگیز کردن معنای پند و اندرز است  
که در حدیث آمده است : «انگیزوا بنسبتکم  
و عبادان باطن» (فصل حفظ آبرو و برپا داشتن  
ص ۱۵۰) بنظر یادداشت مؤلف .  
و که در آن سبک حادی کشی انگیز کرده  
چرخ این سیرا آینه آینه آینه

در این سبک و بنظر فرهنگ فارسی معین  
**انگیزنده** . [ ا ن گ ی ز ا ن د ن ه ] ( ن م ف )  
انگیزانیدن ، انگیزش تحریک کننده . محرک .  
**انگیزه** . [ ا ن گ ی ز ه ] ( ن م ف )  
بانت پیرها . (برهان قانع) (معنی قدم)  
(معنی آرا) (آندراج) . موجب . پشت .  
(ظالم الاطیاء) .

(۱) لجه معنی میزوار است (۲) رجوع به معین ماده شود . (۳) رجوع به رعب شود . (۴) رجوع به فرح شود .  
(۵) ن ل : طراطش ، بپول چنود .





بیهقی. || دیده شدن هلال در آخر ماه.  
(از اقرب المصادره)  
**انفعا** [ ا ن ف ع ا ] (ع مع) آمیخته  
گردید. (ناظم الاطیاء) (منتهی  
الادب)  
**انصر** [ ا ن ص ر ] (ع مع) آنچه در آن  
شکست. (منتهی الادب)  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) . آبلنگی  
(یادداشت) . آبلنگ رنگ. بلیگی رنگ.  
اسم . (منتهی الادب) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء)  
**انصر** [ ا ن ص ر ] (ع مع) چرخش  
در آب. (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . بکشد. (آندراج) .  
**انصرع** [ ا ن ص ر ع ] (ع مع) در زمین  
رفتن و سیر کردن. (منتهی الادب) (ناظم  
الاطیاء) (از آندراج) (از اقرب المصادره) :  
انصرع فی البلاد ، در زمین رفت و سیر کرد.  
(منتهی الادب)  
**انفس** [ ا ن ف س ] (ع مع) تیره .  
(منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
ج ، نفس [ ن ف ] (منتهی الادب) (ناظم  
الاطیاء) (آندراج) .  
**انفصاخ** [ ا ن ف ص ا خ ] (ع مع) لاغر شدن .  
(از منتهی الادب) خسوف . (منتهی الادب) .  
لاغری عضله ساق . (از ناظم الاطیاء) : بکوه  
فی الفرس انفصاخ حساته . (از منتهی الادب) .  
(ناظم الاطیاء) .  
**انفش** [ ا ن ف ش ] (ع مع) از رنگهای  
اسب است . اگر رنگ اشیم با سببی متعادل  
گردد و نغمه های کوچکی از هردو رنگ در  
آن پدید آید انفش نامیده میشود . (صیغ  
الاعشی ۲ : ۱۸) .  
**انفماش** [ ا ن ف م ا ش ] (ع مع) دریافتن و  
حاصل کردن. (منتهی الادب) (از ناظم الاطیاء) .  
**انفص** [ ا ن ف ص ] (ع مع) مرد کم موی .  
(منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) . الله وی ابرو .  
(ناجم المصادره بیهقی) . آنکه موی ابرویش  
باریک باشد . (منتهی الاسماء) .  
**انفصاع** [ ا ن ف ص ا ع ] (ع مع) رفتن در  
زمین . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب  
الموارد) . || راست کردن خمر گوش خود را .  
(منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب المصادره) .  
**انفصه** [ ا ن ف ص ه ] (ع مع) چرخش  
[ ن ] . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) .  
(از اقرب المصادره) . ماعها . (از آندراج) . شهر  
پشتی ماعها . (از اقرب المصادره) . دجوع یا -  
نماین شود .

**انفعاظ** [ ا ن ف ع ا ظ ] (ع مع) بی دربی  
آفتاد موی از بیاماری و جز آن . (منتهی الادب)  
(ناظم الاطیاء) . بی موی شدن . (المصادر  
زوزنی) (ناجم المصادره بیهقی) . ویشتن  
موی . (از اقرب المصادره) .  
**انفلات** [ ا ن ف ل ا ت ] (ع مع) چرخش  
(از اقرب المصادره) (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) .  
سراشتن . اعراب این کلمه مانند اعراب  
انفله مفرد است . رجوع به انمله شود .  
**انفلاذ** [ ا ن ف ل ا ذ ] (ع مع) رستن از کار .  
(منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) . ریدن ، افرود  
شدن از کسی . (آندراج) (از منتهی الادب)  
(از اقرب المصادره) .  
**انفلاس** [ ا ن ف ل ا س ] (ع مع) نرم و  
ناپاک گردیدن . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . نوشیدن . (المصادر زوزنی)  
(ناجم المصادره بیهقی) . || فرود شدن . (منتهی  
الادب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب  
الموارد) . || وهاگردیدن از کار . (ناظم  
الاطیاء) . ریدن . بازگشتن از کاری .  
(آندراج) (منتهی الادب) .  
**انفلاص** [ ا ن ف ل ا ص ] (ع مع) رستن .  
(منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) . || فرود شدن .  
(آندراج) (منتهی الادب) . غایب شدن و  
ناپدیدگشتن . (ناظم الاطیاء) .  
**انفلاع** [ ا ن ف ل ا ع ] (ع مع) تیز و سبک  
رفتن . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
زود در رفتن . (ناجم المصادره بیهقی) .  
**انفلاق** [ ا ن ف ل ا ق ] (ع مع) نرم و تابان  
گردیدن . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (از  
اقرب المصادره) . سوار شدن . (غیاث اللغات) .  
نرم شدن . (از ناجم المصادره بیهقی) (المصادر  
زوزنی) . || دوش و چالوسی و لغت نمودن .  
(غیاث اللغات) . || خلاص یافتن . (غیاث  
اللغات) . || گم شدن . (منتهی الادب)  
(آندراج) . گم شدن و غایب و ناپدید شدن .  
(ناظم الاطیاء) (از اقرب المصادره) . || گذشتن .  
(منتهی الادب) (آندراج) .  
**انفلال** [ ا ن ف ل ل ] (ع مع) کشیده  
شدن و برآمدن . (منتهی الادب) (ناظم  
الاطیاء) (آندراج) .  
**انفله** [ ا ن ف ل ه ] (ع مع) بهرجه حرکات معز و  
میم که مجموعاً گفته میشود یعنی سراشتن .  
(منتهی الادب) (ترجمان علامه جرجانی) :  
ترتیب عادلین علی . (آندراج) . سر -  
انگشتان . (منتهی الاسماء) . خراگشت که  
بر آن ناعن باشد . (ناظم الاطیاء) (منتهی  
الادب) . || رفتن و پناهی . (ناظم الاطیاء) .  
ج ، انامل و انفلات . (از منتهی الادب)  
(ناظم الاطیاء) .  
**انفودج** [ ا ن ف و د ج ] (ع مع) (از اقرب  
المصادر) . نموده و به معنی آن . (ناظم الاطیاء) .  
رجوع به انفودج شود .

**انفودج** [ ا ن ف و د ج ] (ع مع) نموده .  
و نمودار . (آندراج) . نموده . (منتهی الادب) .  
نمودار . (بحر الجواهر) . و در فارسی  
گاهی مجازاً بمعنی اندک استعمال میشود . یاقه  
دانست که صاحب قاموس نفودج را بدون الف  
و فتح ثون عرب نموده نوشته است و انفودج  
را که با الف است خطا گفته . لیکن از مفتاح  
سنگینی و کتب معتبره دیگر معلوم شد که  
انفودج بزیادت الف صحیح است . چرا که  
وقیه صاحب مفتاح در علم عربیت تبادله از  
وقیه صاحب قاموس است و هر دو شرح مفتاح  
انفودج را که با الف است صواب دانسته  
عرب نموده گفته اند نه عرب نموده بدلیل  
اینکه قاعده تعریب دلالت میکند که عرب  
نموده باشد بیه دال مجهله در تعریب ببال  
معینه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا  
مذکور شده صیغه اسم مفعول است نه فاعلی .  
(غیاث اللغات) (آندراج) :  
انفودجاً لتعیم دائم فیها .  
ایوانفضل جرجانانی .  
**انفهلل** [ ا ن ف ه ل ل ] (ع مع) متعادل  
راست ایستادن . (از اقرب المصادره) (منتهی  
الادب) . افزاشه شدن و راست شدن و معتدل شدن .  
(ناظم الاطیاء) . || آرامیدن . (منتهی الادب) .  
آرمیدن . (ناظم الاطیاء) . || سست شدن .  
(از اقرب المصادره) . || (حاصل) سستی .  
(آندراج) (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) .  
سستی و ناتوانی . (ناظم الاطیاء) . || آسودگی  
و لطیفان . (ناظم الاطیاء) . || غفلت .  
(ناظم الاطیاء) .  
**انفی** [ ا ن ف ی ] (مصادر زوزنی) بیداری  
کم خوابی که فقره ام نیز گویند . (ناظم  
الاطیاء) .  
**انفی** [ ا ن ف ی ] (ع مع) نوشیدن و  
نهایی آنگاه بکاه . (منتهی الادب) (ناظم  
الاطیاء) (آندراج) .  
**انفی** [ ا ن ف ی ] (ع مع) تنفیلی  
نامی تر .  
**انفیث** [ ا ن ف ی ث ] (ع مع) آمیخته شدن .  
(منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
|| در آب سوز گردیدن . (منتهی الادب)  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) . گداخته شدن  
چیزی در آب . (ناجم المصادره بیهقی) .  
(المصادر زوزنی) .  
**انفیاز** [ ا ن ف ی ا ز ] (ع مع) برکنده شدن  
موی . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) .  
بافتن . (ناجم المصادره بیهقی) . || ریختن  
پشم . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) .  
**انفیاز** [ ا ن ف ی ا ز ] (ع مع) جدا گردیدن .  
(منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
جدا شدن . (ناجم المصادره بیهقی) (المصادر  
زوزنی) .

**انتمیاع** . [ ۱ ] ( ع معنی ) گداختن و دغن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .  
سل شدن و آب شدن . خوب شدن . ( از اقرب )  
الموارد ) . و کان لیتمایع الفیض و الانیاع .  
( ابن البیطار ) .

**انفیک** . [ ۱ ] ( ع معنی ) هلاک گردیدن .  
( از اقرب الموارد ) . ( ناظم الاطیاء ) .

**انف** . [ ۱ ] ( ع ) مرغی است مانند  
کیوتر که پاننگ [ آواز ] اوه اوه [ ۱ ]  
[ ۳ ] کند . ( از اقرب الموارد ) ( منتهی )  
الارب ) مرغی مانند کیوتر ولی سیاه که  
آواز ۴ اء کند . ( ناظم الاطیاء )

**انما** . [ ۱ ] ( ع ) مرکب از  
انء یعنی از حروف مشبیه و نا فیسر متکلم  
مع الفیر . بدرستیکه ما ، همانا ما .

**افو** . [ ۱ ] ( ع ) هنگام . ( مذهب  
الاسماء ) . زمان . ( ناظم الاطیاء ) . [ معنی از  
شب . ( آندراج ) ( منتهی الارب ) .

[ معنی از زمان مانند یک ساعت گویند :  
مشی انو من اللیل . ( ناظم الاطیاء ) . ج . آناه .  
( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
( مذهب الاسماء ) . [ فیه شب یا قریب بآن  
( از اقرب الموارد ) .

**انوا** . [ ۱ ] ( ع ) انواع ؛  
زیب بدایع چون پرستان پراز انوار  
زیب جواهر چون آسمان پراز انوا .  
معروضه .

شکوفه ها همه انوای باغ گردون است  
که چون پدید شده افتتاح کرد سما .  
معروضه .  
مسائل انوار و مسایح املار ما بر مینویسد  
انوا و میول اندا پر کرده . ( ترجمه یمینی )  
و رجوع به انواء شود .

**انواء** . [ ۱ ] ( ع ) چاره نوره [ ۱ ]  
منزل های ماه . ( مذهب الاسماء ) . متار و مایل  
بغروب یا آن طالع است و آن منزلی است  
قمر را از منازل بیست و هشت . ( آندراج ) .  
مجاهد بین السماء ، انواء آسمان و قمر و غروب کردن  
منزلی است از منازل ماه و طلوع کردن منزلی  
دیگر مقابل آن . ( منتهی الارب ) . و توالف  
الانواء فیها فی حسی جزیره خالطه [ و نحن  
ننتظر فرج ان شاء تعالی . ( ابن جیر ) .

دارند و مادر ایچا بلخص آنچه واکه و اولی القاسم  
عبدالرحمان بن اسحاق زجاجی در کتاب خود  
در باره انوار آورده است ذکر میکنیم :  
گوید : سال را چهار جزء است و هر جزء  
آزرا هفت نوبه بود و هر نوبه راسیده روز است  
مگر نوبه چیه که چهارده روز است ( در آن  
یکروز زیاد شده تا سال سیصد و شصت و پنج  
روز کامل گردد ) و آن مقدار است که غروب شد

در آن بروج دوازده گانه فلک و می یساید .  
برای هر برجی دوازده و یک سوم منزله است  
و هرگاه که آفتاب بمنزلی از این منازل فرود  
آید برج را بپوشاند چه آفتاب سی درجه و  
میپوشاند ۵۰ درجه از پس آن و مانند آن  
از پیش آن و هرگاه از آن منزل منتقل شود  
آشکار گردد .

پس اگر اتفاق افتد که طلوع کند منزلی از این  
منازل به صبحگاهان و غروب کند رقیب آن  
پس آن نوبه بود و این چیز یکبار در سال  
برای هیچ منزلی از منازل آفتاب اتفاق نیفتد  
و نوبه مأخوذ است از فاء یتوه بمعنی متگین  
یار برخاستن .

رجوع به التفهیم و بلوغ الارب ص ۲۴۸  
و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود . [ ج . ج .  
نوراة [ ۱ ] . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
هسته های خرمای .

**انواء** . [ ۱ ] ( ع معنی ) افکندن هسته  
خرمای از دهان . ( منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطیاء ) دانه های خرمای انداختن از دهان .  
( آندراج ) . هسته پود کردن . ( تاج المصادر )  
بیهقی . [ دور شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطیاء ) ( آندراج ) . [ بسیار سفر گردیدن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .  
[ روا کردن حاجت را . ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . [ کلان گرد آفیدن  
خوبی شتر را . ( منتهی الارب ) ( ناظم  
الاطیاء ) ( آندراج ) . [ دانه پست و غرما .  
( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .

**انواع** . [ ۱ ] ( ع ) چاره نائمه .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) بمعنی زن نوحه  
کننده . ( آندراج ) رجوع به نائمه شود .  
[ چاره نافع . ( ناظم الاطیاء ) . رجوع به نافع  
شود .

**انوار** . [ ۱ ] ( ع ) چاره نوبه . ( منتهی  
الارب ) ( اقرب الموارد ) ( از ناظم الاطیاء ) ؛  
و لیمان انوار سروری در چین او مبین گشته  
( گلستان سلی ) .

چراغ را که چراغی از او فراگیرند  
قروا شیت و باقی بهمانه انوارش .  
صدفی .

[ ج . نور [ ۱ ] بمعنی شکوفه ها . ( فیاض  
اللفات ) ( منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) ؛  
آسمان از کس صفاء انوار اشجار و انوار  
ازهار که هر یک و شکوه شمع منبسط و خروشه  
پروین و ثریا ... ( ترجمه محاسن امدهان ) .

زیب بدایع چون بوسان پراز انوار  
زیب جواهر چون آسمان پراز انوا  
معروضه .

[ ج . ناز ( اقرب الموارد ) ( ناظم الاطیاء ) .

بمعنی آتشها . رجوع به ناز شود .  
**انوار** . [ ۱ ] ( ع معنی ) ظاهر گردیدن .  
( از اقرب الموارد ) . آشکار گردیدن . ( ناظم )

( الاطیاء ) . [ روشن شدن . ( ناظم الاطیاء ) .  
[ روشن کردن جای و جزآن ( ناظم الاطیاء ) .  
[ گل کردن درخت . ( ناظم الاطیاء ) .  
[ خوب روی شدن . ( ناظم الاطیاء ) . رجوع  
به انارة شود .

**انوار** . [ ۱ ] ( ع ) رجوع به ناصم  
انوار شود .

**انواض** . [ ۱ ] ( ع ) رجوع فوض [ ۱ ]  
( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . رجوع به  
فوض شود .

**انواط** . [ ۱ ] ( ع ) رجوع فوط  
[ ۱ ] . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
رجوع به فوط شود . [ چ . فاطم . ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) رجوع به فاطم شود .

ذات انواط ، نام درختی است نزدیک  
مکه که در جاهلیت مورد احترام و توجیه بود  
و پیش آن قربانی میکردند و اسامه شود و  
از آن میآویختند . ( معجم البلدان ) ( مراد  
الاملاخ ) .

**انواع** . [ ۱ ] ( ع ) چاره نوع . ( منتهی  
الارب ) ( از اقرب الموارد ) . ( ناظم الاطیاء )  
( آندراج ) . ( دعار ) ( المنجد ) گونه ها و  
جنسها و نوعها و چش های گوناگون و اقسام .  
( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) ؛ فی الجمله با انواع  
عقوبت گرانار بودم . ( گلستان سلی ) .

هم زانواع اولی بودم  
کافکنان در یزم شافته سزد .  
سواری .

آویز و کان هنر در همه انواع مضم  
گرچه امروز مرا نام زجمع شمر است .  
معروضه .

گفت حافظ لغز و نکته بیار ان مغرور  
آه از این اطف بانواع عتاب آلوده .  
حافظ .

[ ( اصطلاح منطقی ) چ . نوع در برابر جنس  
و فصل . رجوع به نوع در همین لغت نامه شود .

**انواف** . [ ۱ ] ( ع ) چاره فوف [ ۱ ]  
( منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) . بمعنی  
کوهان بلند . ( آندراج ) . رجوع به فوف شود .

**انواق** . [ ۱ ] ( ع ) چاره نافع . ( از اقرب  
الوارد ) ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
( آندراج ) ( المنجد ) . بمعنی شتر ماهه .  
( آندراج ) .

**انواق** . [ ۱ ] ( ع معنی ) شکار گردن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( از اقرب  
الموارد ) ( آندراج ) .

**انواک** . [ ۱ ] ( ع معنی ) گوله یافتن  
کسی را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .  
احسن یافتن . ( تاج المصادر بیهقی ) . کسی  
را احسن یافتن . ( المصادر روزنی ) .

**افوال** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) چر تول [ ۳ ] .  
( منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) ( ناظم الاطیاء ) .  
[ ۴ ] چر نال و جوانمردان ، بسیار عطایان .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) رجوع به تول و نال  
شود .

**افوام** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) چر نوم . ( منتهی -  
الارب ) ( اقرب الموارد ) ( ناظم الاطیاء ) .  
رجوع به نوم شود .

**افوان** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) چر فون . ( منتهی -  
الارب ) . ( اقرب الموارد ) ( ناظم الاطیاء ) .  
یعنی ماهی . ( آندراج ) رجوع به فون شود .  
**افوان** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) کتبی اند [ ۳ ] .  
یعنی وقت و زمان و هنگام و ساعت . ( منتهی -  
الارب ) ( ناظم الاطیاء ) رجوع به انو شود .  
**افوه** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) کسی که دارای  
علم انواء بود ( ناظم الاطیاء ) ( دانی انواء .  
( منتهی الارب ) [ ۱ ] انواترا نواء . ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) : ما بایادی انوه مه ای اعلم .  
( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) رجوع به انواء  
شود .

**افو** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) چر نوه . ( اقرب  
الرب ) ( المنتجه ) . رجوع به نوه شود .  
**افوپا** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) گاوریان تلخ . ( ناظم -  
الاطیاء ) ( هفت قلم ) ( برهان ) و آن گیاهی  
است که در داروهای یکتا و برته . ( برهان ) .  
[ ۱ ] گمانی . ( ناظم الاطیاء ) ( هفت قلم )  
انگوریا . ( التاج آرای ناصری ) .

**افوئت** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) چر موی زن بودن .  
مادگی :  
و این کسوت افوئت که در موی پوشانیده یک کورت  
بدل گردانی . ( مندیادنامه : ۲۵۵ ) .

**افوئیت** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) چر موی زن شدن و ماده بودن . مؤنث غیث  
نویسد ، انوئیت غلط است و انوئت بقون  
یا . تخانی صحیح بخلاف رجولیت که معشور  
جملی است چرا که رجول اسم جامد است  
و انوئیت مشتق است از انوئت لیکن چون انوئیت  
هم در کلام ثقات واقع شده استعمالش جایز  
باشد ( غیث اللغات ) : مایه نشاء انوئیت  
باز در بعضی ما در افتاد . عرفی . ( آندراج )  
( بنقل غیث )

**افوج** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) دوازدهمین جایلی  
بخش الیگودرز شهرستان بیروجرد جلگه .  
مختل . سکنه ۲۲۰ تن . آب از چشمه و قنات .  
محصول غلات . شغل زراعت . راه مایزو .  
( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ )  
**انوجور** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) . ابن اشید  
مکتبی به ابوالقاسم دومین از سلاطین بنی اشید

دومین . وی از ۳۳۱ ه . ق . تا ۳۴۹ ه . ق .  
حکومت کرد . رجوع به ترجمه سلاطین اسلام  
بین پول شود .

**افوج** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) بنیل که چون  
چیزی از او خواهند نتخنج کند . ( منتهی -  
الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) . صوت  
مع نتخنج . [ ۱ ] قریب ... اسب بسیار تنفس  
و آسبی که در وقت کام لنگام بدندان گیرد  
و سر بچیناند . ( آندراج ) ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) .

**افوج** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) نالیدن . ( تاج -  
المصاوری ) . و غیدن و دم بر آوردن از  
مرض و دمه و تاسه و جز آن . ( منتهی الارب )  
[ ۱ ] . ( ناظم الاطیاء ) . افوج . ( ناظم الاطیاء ) .  
رجوع به افنج و افنج شود .

**افوج** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) دوازدهمین برده  
سره بنش اشیران شیرستان بیروجرد جلگه -  
مختل . سکنه ۵۸۲ تن . آب از چاه و قنات  
محصول غلات و لبنیات . شغل زراعت و گلهداری .  
منتابع دستی زنان قالی بانی . راه مالرو دارد .  
( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ) .

**افوخلسا** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) ( ۱ ) افوخلسا . ابو -  
خلسا . ابوقلوس . خلی العمار . عاتر شعا .  
شجره الدم . و جل الحماة . سمیرا . هرقاوس  
شفاور . کدله . انقلاب و سیرانی حال مراد و یلغلی  
دیگر بالقوس و بغاوس کاهوغر و هو جویه نام  
نباتی است شبیه به برگ کاهو و بادیکتر و یا  
خشونت و سیاه لون و ملاصق زمین و گلشن  
اشقر و دانه اش سیاه و پیخش بقدر یک  
انگشت و بسیار سرخ و دارای اقسامی است .  
افوخلسا و ابوخلسا محرف انوخدا و انخسا  
یونانی است ( ۱ ) ( یادداشت بخط مرحوم -  
دهخدا ) . رجوع به تخنجه حکیم مؤمن و ترجمه  
صیدیه و بحر الجواهر و برهان شود .

**افور** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) ( ع ۱ ) تست تفصیلی  
است . روشن تر ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
( اقرب الموارد ) نورانی تر . با فروغ تر . متوفره  
شاعره ماوله قزل اوسلان که هست  
از رای و دری او به شهر افور آفتاب .  
شاعری .

که شب را قیوگی چندان نمائند  
که رخ پیدا کنند خورشید انور .  
افوری .

محسوس نیست و نتواند در سراسر  
نابین در نظر که نظم نظام قدانورند .  
ناصر خسرو .

— انور الزامین ( اصطلاح هیوی ) رأس  
التوام القرینی از قدر اول . ( یادداشت بخط  
مرحوم دهخدا ) .

— انور الفریقین ، مشاوره قروانی قراقرقردان  
که بر پهلوی و پشت دیب اصفجای دارند .  
( یادداشت مؤلف ) . [ ۱ ] خوب روی . ( ناظم -  
الاطیاء ) ( منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) .  
**افورپاشا** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) [ ۳ ] ۱۸۸۲ -  
۱۹۲۲ م [ ۴ ] فرمانده ترک در جنگ ۱۹۱۱  
۱۹۱۸ م قوه در قسطنطنیه . وی پس از شکست  
از سویت ها و مجوس شدن بدست آنها بقتل  
رسید .

**انورزند شیرازی** . [ ۱ ] [ ۲ ] [ ۳ ] [ ۴ ]  
( راجح ) مؤلف مجمع الفصحاء نویسد :  
اسمش محمد ایراهیم خان فرزند کهنر محمد  
کریم خان زنده مشهور و یوکل است که سی  
سال سلطنت کرد و بعد از پدر گرفتار قنیه  
اصنام و اخوان شد و دیده جهان بین را دواج  
کرد و بهتات عالیات رفته معنک شد و در  
سال ۱۲۱۶ هجرت نمود از اشعراوست :  
گرفتم اینکه بهم پستانه از مرکب  
چشم بکنند که دارد دلم نهان به دورامی .

دلا چندی رهایی جو پس آنکه شوگر فزایش  
که چندی عزتی دارند پیشش قورگر فزاران .  
چو خواهد مدعی احوال آن سبب بدین پیرم  
رقیرت تا کند خون در دلم آیه زمین برسد .  
غرو حسن اگر چه ماه گمنان است نگذار  
که بکفر شرح حال ساکن بیت العزیز برسد  
( مجمع الفصحاء : ۱ : ۱۰ ) .

**انورسما** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) طاعت یونانی  
میران خون را گویند . ( برهان ) ( ۲ ) ( آندراج )  
( هفت قلم ) ( سیلان دم ورمی است که از  
خون ریاد حادث شود . ( بحر الجواهر ) .  
یعنی انورسما منبع گردن و منبسط نمودن  
است و در اصطلاح طب ماده که عارض شود  
در معین شریانی از جهت اتساع جدار آن شریان  
و نیز ماده ای که حصولش بر اسلعه خون خارج  
شده از شریات بود . ( ناظم الاطیاء ) .

**افوره** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) چر قار .  
( منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) . ( ناظم الاطیاء )  
رجوع به قار شود .

**افوری** . [ ۱ ] [ ۲ ] ( ع ۱ ) علی بن محمد  
بن اسحاق ابیوردی ملقب به ابو جعد الدین از  
شاعران نامی است . در نام وی وقایع پدرش  
اختلاف است . محمد عوفی در تذکره لباب  
الایلیاب نام پدر و پدر هر دو را محمد دانسته  
و حدیث صاحب مجمع الفصحاء نام پدرش را  
علی و نام پدرش را اسحاق گفته است و ظاهر آنکه  
گفته هر دو خالی از اشتباه نیست و صحیح آنکه  
نام پدرش علی و نام پدرش محمد و نام پدرش  
اسحاق میباشد . دولقب وی به ابو جعد الدین اختلافی  
نیست . انوری از مردم ابیوردی شهرکی از  
شهرهای خراسان بین نساء و مرغس ه است  
وی در دروان کردکی به کتاب علوم مته اوله



زمان پرداخت و در پیشتر علوم خاصه حکمت و ریاضی و نجوم مایه کافی آذوقه. پدرش محمد در همان اوایل سروری در گذشت و انوری با آنکه در آن وقت بهر وانی از دانشهای آن زمان بدست آورده و بر اقراش خویش فائق بود، چون مردی عشرت طلب بود میراث و مال فراوانی که از پدر پیری رسیده بود در آنکه زمانی در راه عیش و نوش و میگاری صرف کرد و مجلسی بی چیز گردید و ناچار شد که برای تهیه وسایل زندگی به شاعری بپردازد و از روی ضرورت بملح این و آن مشغول گشت. بنابراین ظاهر است که حکیم از همان آغاز جوانی به شاعری پرداخته است ولی دولتشاه سمرقندی و به تبع او عده دیگری از تذکره نویسان ابتدای شاعری حکیم را بدینگونه ذکر کرده اند که انوری در مدرسه منصوریه علوم تحصیل میکرد و چنانکه معهود بوده و هست در اوقات تحصیل در نهایت عسرت و سبکت بسر میرید و محتاج روزانه خویش را با سختی تمام فراهم میکرد. در همان اوقات مرقی که مویک سنجری در رادگان نزول کرده بود دوزی انوری برادر مدرسه نشسته بود مشاهده کرد مرد محتشمی یا غلامان بسیار از آنجا میگرفتند. پرسید این مرد کیست گفتند شاعر سلطانست. انوری با خویش گفت عجب شیوه شاعری با این پستی و این شخص چنین محتشم و پایه علم پدین یافتی و من چنین فقیر و مفلوک. از بدین آن سال پیر آن شد که ابرهم برای امراء معاش به شاعری پردازد در همان شب قصیده که بدین مطلع است :

گر دل و دست بمر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد .  
بنظم آورد و صبح روز دیگر برای عرض قصیده متوجه اردوی سلطان سنجر گشت و آن را به عرض رسانید سلطان از شنیدن آن قصیده بسیار خوش آمد و او را از زمره ملازمان درگاه ساخت و برای او مشاعره و جامگی مقرر فرمود و او در ملازمت سلطان پیرو رفت . حکیم انوری پس از آنکه به خدمت سلطان پیوست مدت زمانی ملازم مویک سنجری بود و در سفر و حضر در خدمت سلطان بسر میبرد . از گفته دولتشاه چنین برمی آید که انوری تا وقتی بدربار سنجری باریافت شمری نگفته و این قصیده اولین قصیده و نخستین شعر اوست که سروده ولی از این دویست که در همان قصیده آمده :

خسروا بنده را چه ده مالیت

که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار تشود  
از مقیمان آستان باشد .

معلوم میشود که انوری سالها بوده که شعر میگفته و از ده سال پیش آرزوی مجلس سلطان را داشته و میخواسته که مدیحه خویش را به سلطان عرضه بدارد و تا اینوقت او را ممکن نشده است. گویند دوهده دولت سنجر حکیم انوری که سرآمد متجمان زمان بود نظر باینکه اجتماع کواکب سیمه در برج میزان که هوائیست از نفاذ افتاد حکم کرده که ملوفن هوایی شود (چنانکه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی و ملوفن مائی شد) جمعی از این حکم مخوف شده محکمها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند . اتفاقاً همان شب شخصی چراغی روشن بر سر مناره بلند نهاد. از غرایب امور اینکه این قدر نسیم حرکت نکرد که آن چراغ فرو نشیند علی الصبح سلطان و فدیمان با او مبارشات نمودند و او را معاقبت ساختند و حکیم بمسک بپردازید . گویند آن سال شرمها نیز از نوزیدن باد در صحراها ماند . انوری از تشویش بدلایت بلغ گریخت. شاعری درباره حکیم انوری گویند :

گفت انوری که از اثر بادهای سخت

ویران شود سراچه و کاخ سکنندری

در روز حکم او نوزیده است هیچ باد

یا مرسل الريح تو دانی و انوری .

انوری را طبعی مقتدر و فکری نیرومند و قریحه توانا بوده و به آوردن معانی بادی و تعبیرات دقیق خاطرش متفاد و هر چه را میخواست بدون رنج و زحمتی فکرش بدان سماعت میکرد چنانکه خود در این مثنی گویند :

خامری دارم متفاد چنانکه اندو حال

گویند گیر هر آن علم که گویم که بیار ،

و بواسطه همین قدرت طبعی که داشت متفان

و معانی مختلف را در وقایع نگاری و داستان

سازی و وصف طبیعت و تصویر مناظر و ابراز

تمایلات بخوبی برشته نظم در میگرد و یا

تسلط کامل در تمام اقسام سخن و ارمیده از

ایزو شعرش در شیوایی و دلربایی و آوردن

مه تی تازه و استقلال شاعرانه از معاصرین

خویش بلکه از پیشتر کسانی که قبل از او و

بعد از او شعر گفته اند پیرو ممتاز تر است و

از خصصیات شعر او تشبیهات و استعارات

بدیع اوست که لطف و طراوت و تازگی

مخصوصی دارد. و چون سروری حکیم و فیلسوف

و منجم و ریاضی دان بود مسائل این علوم

و مسائلهات این فنون را در نظم خویش در آورده

و معلومات خود را در خلال اشعار بخوبی

آشکار کرده است و این خود یکی از عللی

است که موجب غرض و پیچیدگی شعری

گردیده و فهم آن برای خوانندگان دشوار شده

است. از اوست :

اگر معمول حال جهانیاں تفصیاست

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود

یکی چنانکه دو آئینه تصویر است

کسی ز چون و چرا دم همی یارید نزد

که نقشید سواد و بر پای پند چر است

گر فرو بستم در مدح و غزل بیک یارگی

طن مبر کز نلام الفاظ و معانی قاصر م

بلکه بر هر علم کز اقرا من داند کسی

خواه جزوی باشد آن خواه کلی قادر م

مطلق و موسیقی و هیات شناسم بی شک

راستی باید بگویم با تفسیری و افرم

از طبیعی و ز چند ارچند بی تشویش نیست

کشف دائم کرد اگر حاسه نباشد نافلرم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم

و ره می بارور ندای و نجه شوم حاضر م

اینهمه بگذار با شعر مجبور آمدم

چون ستایی هستم آخر گرفته همچون سایر م

وی در آخر عمر زهد و تقوی پیشه کرد و از

ملازمت سلطان و او بپاد دولت باز آمد .

(مجالس القلیس ۲۲۳ ، ۲۲۴) .

در تاریخ رحلت انوری نقول مختلف ذکر

کرده اند سال ۵۵۴ ۶۱۰ ۵۷۵ ۵۶۰ ۵۷۵

۵۸۰ ۵۸۵ ۵۸۷ ۵۹۷ هجری قمری شش

روایت اول که پیش از ۵۸۲ است تماماً درست

نیست زیرا انوری درباره قرآن سیه سیه که در

۵۸۲ هجری داده است سبکی کرده که معروفست

و در بسیاری از کتابها بدان اشاره کرده اند

برای تفصیل بیشتر و شرح احوال وی به مقدمه

جلد دوم کتاب دیوان انوری از مدرس رسوی

مراجعه شود .

**انور یزدی .** [ ۱۰۲۰ ی ] ( ۱۰۸۰ خ ) . از

شاهران و از تاجر زادگان شهر یزد بود .

او راست :

تا زوری ماه خود روزی نقاب افکنده ایم

مهر را از تاب روی او تباب افکنده ایم

داده ایم از مهر آن مه را بدل مثل بلی

مهر او گنج است از آتش در خراب افکنده ایم .

عشق وی هست از گناه و زهد و سالوس ثواب

از توای زاهد که شود از این ثواب افکنده ایم .

( مجمع القصص ۲ : ۶۳ ) .

**افوس .** [ ۱۰۳۰ ع ] ضد غفور یعنی

سگ ناگزیده . ( مثنوی الاوب ) ( ناظم -

الاطباء ) ( آندراج ) .

**افوشا .** [ ۱۰۴۰ ی ] مذهبی و کیش گران .

( هفت قلم ) ( بهرمان ) . کیش زردشتیان .

( ناظم الاطباء ) ( آندراج ) :

روم خدمت کنم در دین عیسی

در آرم پرئس و زمار افوشا .

خاقانی .



در حوض . ( از اقرب الموارد ) . ( آندراج ) .  
 || نیم بسته مانند گروشت را . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . پخته ناکردن  
 گوشت . ( تاج المصداوریهی ) . || محکم  
 ناکردن کار را . ( منتهی الارب ) ( آندراج )  
 ( ناظم الاطیاء ) . || الیک انهی المثل [ بطور  
 معلوم و مجهول ] یعنی نظیر قرآنیاب است .  
 ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) .

**افهبار** . [ ا ] ( ع مص ) . بنابر بدادن .  
 ( تاج المصداوریهی ) ( المصداور زورنی ) .  
 بنابر بدادن مال را . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
**افهبار** . [ ا ] ( ع مص ) . پیدا و روشن  
 گردانیدن را . ( منتهی الارب ) ( آندراج )  
 ( ناظم الاطیاء ) . || عویض شدن راه . ( تاج  
 المصداور ) . پیدا و گشاده شدن راه .  
 ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .  
 لازم و مفیدی استعمال میشود . ( منتهی الارب )  
 ( آندراج ) . سیر کردن برستور چندانکه  
 تا همه زده گردد . ( منتهی الارب ) ( ناظم  
 الاطیاء ) ( آندراج ) . ما ادیری ما انجیه  
 یعنی نمیدانم چه چیز تا همه زده کرد او را .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .  
 || گفته نمودن جامه را . ( منتهی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . || گفته گردیدن  
 جامه . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
 ( آندراج ) . کهن شدن جامه . ( تاج المصداور  
 بهی ) ( المصداور ) . || دما بر افتادن . ( المصداور  
 زورنی ) ( تاج المصداور ) . دمه بر افکندن .

**افهبار** . [ ا ] ( ع مص ) . بزرگ شمردن یا  
 بزرگ کردن عدیه را . ( منتهی الارب ) ( ناظم  
 الاطیاء ) ( آندراج ) . || بر کردن آرنه و  
 حوش و جز آن را یا نزدیک پری رسانیدن  
 آنرا . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
 ( آندراج ) . پر کردن . ( تاج المصداور بهی ) .  
**افهبار** . [ ا ] ( ع مص ) . چه نهر . [ آن ] .  
 ( منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) ( ناظم  
 الاطیاء ) ( آندراج ) . ( ترجمان علامه چرجانی ،  
 ترتیب عادل بن علی ) :

للت افهبار حشر اوست . ارا . پیه حساب  
 راحت ابرواح لطف اوست مارایی سخن .  
 منوچهری .

— انهار اربعه ، سیحون و جیحون و نیل  
 و فرات . ( انجمن آرا ) .  
 — انهار حدائق قلکی ، کنایه از نجوم با  
 ثابت و سیارات . ( انجمن آرا ) .  
 — انهار فردوس کنایه از آب و شراب و  
 شیر و انگبین . ( انجمن آرا ) .  
 || چه نهر [ آن ] . ( منتهی الارب ) ( از  
 آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . آتوه . خیزیدن از  
 گرانی . ( منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . خمیدن از ثقل و سنگینی .  
 || حد کردن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .  
 رجوع به آنوه شود .  
**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . ( مرکب ) ان از  
 حروف مشبهه : و ضمیر مفرد متایب مذکر ،  
 بدرستیکه او . ( ناظم الاطیاء ) ( بتحقیق که او .  
 ( ناظم الاطیاء ) .

**افه** . [ ا ] ( ا ی خ ) . شاعرانه نروانی  
 که ویرزیدل شاعر بزرگ دومی ویرا قهرمان  
 مظلومه عود که انید (۱) نام دارد قرارداده  
 است . وی یسروئوس (۲) و انخیس (۳) است .  
 وی هنگام محاصره ترو او پس از تصرف  
 شهر بدست یونانیها یا یونانیها مردانه پیچید  
 پس از اسارت بدست یونانیهای پدرش انخیس را  
 برداش گرفت و به همراهی پسرش ایون (۴)  
 یا آسکانی (۵) راه قرار پیش گرفت ولی  
 زنی کراوز (۶) را گم کرد پس از رسیدن بایفایلیا  
 در لاتیوم (۷) بالا وینی (۸) دختر پادشاه  
 لاتینوس (۹) ازدواج کرد .

**افهبار** . [ ا ] ( ا ی خ ) آگاه کردن . ( بهی )  
 ( آندراج ) . خبر دادن . غیث اللغات بنقل از  
 منتخب اللغة :

خداوندیکه در وحدت تدبیر است از همه اشیا  
 نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او آنها .  
 ناصر خسرو .

— آنها کردند ، آگاه ساختن ، اطلاع دادن .  
 غیر دادن . فضات و صاحب بریدانی که  
 اخبار آنها میکنند . . . ( تاریخ بهی ) .  
 و هو القاسم هو بالحکم که صاحب و معتمد است  
 آنچه رود بوقت خویش آنها میکنند . ( بهی ) .  
 حال او سلطان آنها کردند . ( ترجمه یعنی ) .  
 بعد از حادثه ناصرالدین بیساع سلطان آنها  
 کردند که ... ( ترجمه یعنی ) .  
 ... و بسع شاه آنها کردند . ( منبذادنامه ) .  
 رجوع به آنها شود .

**افهبار** . [ ا ] ( ع مص ) . نهر . کنایه  
 [ یعنی حوض بزرگ و آبگیر و مثل  
 آن ] ( از اقرب الموارد ) ( منتهی الارب )  
 ( آندراج ) . رجوع به نهری شود .

**افهبار** . [ ا ] ( ع مص ) . رسانیدن چیزی  
 را و ایصال و جز آن را . ( منتهی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . خبر دادن برسانیدن  
 خبر را . ( تاج المصداوریهی ) . خبر رسانیدن  
 || گفتن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
 ( آندراج ) . ترا کردن . و آگاه داشتن . || در آمدن

است حفاظت بینه و حمایت چوژه و الفت  
 بجه و صیانت فرخ از غیر بخت و رفتن از زمین  
 سردسیر به گرمسیر پیش از همه قواطم و باز  
 آمدن پیش از همه رواج و نه پیریدن در ایام  
 گریز و خریقت نشدن به پرهی ویزه ثور نه  
 بودن پیوسته در آشیانه و نه پیریدن پهرهای تازه  
 و منتظر بودن تا دراز و سخت گردد .  
 ( از ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .

**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . گول ( منتهی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . ایه . ( المصداور زورنی ) .  
 اسبق . ( مذمت الاسماء ) ( اقرب الموارد ) .  
 ج ، نوکی [ آن ] کا . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطیاء ) . فوک . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطیاء ) . مانوکه [ آن ] که  
 اسبق است آن و گفته میشود : الزک به  
 [ ا ] ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
 ( اقرب الموارد ) .

**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . بزرگ شدن  
 مطهر گردیدن . || در او شدن شرف . ( منتهی  
 الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || در مدنه گردیدن .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || طبع کردن .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || طبع کردن .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

**افه** . [ ا ] ( ا ی خ ) . یونانی قیاس  
 برده ای . ( ناظم الاطیاء ) . رجوع به انولو طبقا  
 شود .

**افه** . [ ا ] ( ا ی خ ) . یونانی قیاس  
 برده ای . رجوع به قیاس و رجوع به اسامی  
 الاتیاس شود .

**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . پر خواب تر .  
 خوابانده تر : انوم من فهد . || خواب آلود .  
 ( ناظم الاطیاء ) .

**افه** . [ ا ] ( ا ی خ ) . بروز شمع و صیان  
 شایق و آن برون نوعی الزلاله دانه و در  
 مساجد الاقدوس همین معنی با نقاط قرن آخر  
 [ آن ] آورده است و گفته است که این است  
 روی است و اعظم ( بردان ) . ( آندراج ) .

**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . خمیدن از گرانی .  
 ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . خمیدن از ثقل  
 و سنگینی . || حد کردن . ( منتهی الارب )  
 ( آندراج ) . رجوع به آنوه شود .

**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . چه نهر . [ آن ]  
 ی یان [ منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) .  
 یعنی قاهر و شیه آن . ( از اقرب الموارد ) .  
 رجوع به نهری شود .

**افه** . [ ا ] ( ع مص ) . وجل انه مرد  
 ساخت . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .  
 ( آندراج ) .



**افیهار** . [ ا ی ه ] (ع مص) . روزگرن و بروز  
در آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . || در روز غارت نمودن (منتهی  
الارب) (آندراج) || راندن آب بخون و جز  
آن (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
روان گشتن خون . (آندراج) . روان کردن آب  
و آنچه بدان ماند . (المصادر) (تاج المصادر-  
بیہقی) . || فراخ کردن جوی را (المصادر)  
(تاج المصادر بیہقی) . || فرو دیندن بنا .  
(منتهی الارب) . || فرخ فراخ زدن به تیزه  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
|| به تیکوی رسیدن . (منتهی الارب) .  
(آندراج) (ناظم الاطیاء) . || تا آب رسیدن  
چاه کن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) . || تا ایجادن خون رنگ .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
|| فر به گردیدن زن . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطیاء) (آندراج) . || آهسته دودیدن آب .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
**افیهاز** . [ ا ی ه ] (ع مص) دفع کردن .  
(از اقرب الموارد) . || افهاس (از اقرب الموارد) .  
برخیزانیدن و جوع به افهاس شود .  
**افیهاس** . [ ا ی ه ] (ع مص) برانگیختن .  
(تاج المصادر بیہقی) (آندراج) (برخیزانیدن .  
(از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) . || نزدیک بیری گردانیدن شک  
را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج)  
**افیهاک** . [ ا ی ه ] (ع مص) لاغر و شعیف  
کردن . (غیاث اللغات) (آندراج) || مبالغه  
نمودن در حقیت . (از اقرب الموارد)  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || مبالغه  
نمودن در شش و در پاک کردن چیزی .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (غیاث اللغات)  
(آندراج) .  
حدیث :  
افیهکوا [ ا ی ه ] اعتباکم ای بالنوائی فسلها  
و تعلقها . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .  
و صحیحین در ست و تحریش و وادار کردن  
کسی را به جنگ و قتال میگورند افیهکوا  
و جود القوم ای اجهدوهم و ایلخا جهد کم فی  
قتالهم . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
**افیهال** . [ ا ی ه ] (ع مص) نخست آب  
خوردنیدن . (آندراج) (منتهی الارب) . نخست  
بر آب آوردن شراب را . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) . شربت اول دادن .  
(المصادر زوزنی) شربت اول دادن . (تاج-  
المصادر بیہقی) . || خداوند شراب نخست آب  
خورده شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) . || دادن و  
اضطه . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
|| تشنه کردن . (منتهی الارب) (آندراج) .  
(ناظم الاطیاء) (المصادر زوزنی) . || سیراب

کردن . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم-  
الاطیاء) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد)  
|| خشک کردن . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .  
**افیهاص** . [ ا ی ه ] (ع مص) افزونی  
نمودن در غنای و بقاء کردن . (از اقرب الموارد)  
(منتهی الارب) . (آندراج) .  
**افیهاط** . [ ا ی ه ] (ع مص) کم شدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج)  
|| فرود آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (المصادر زوزنی) .  
**افیهاک** . [ ا ی ه ] (ع مص) فرو بردن  
زمین کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) .  
**افیهتاک** . [ ا ی ه ] (ع مص) دودید و  
شکافته شدن پرده . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطیاء) (آندراج) . دودید شدن پرده .  
(تاج المصادر بیہقی) . (المصادر زوزنی) .  
**افیهجاس** . [ ا ی ه ] (ع مص) باز داشته  
شدن . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .  
گویند : هجسی فلانا لانمرقا فیهجسی ای رده عن  
المرقارند . (از اقرب الموارد) .  
**افیهجام** . [ ا ی ه ] (ع مص) شکسته و  
ویران گردیدن خانه . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) || اشک و ریختن  
چشم . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) .  
**افیهداد** . [ ا ی ه ] (ع مص) شکسته و  
ویران شدن . (از اقرب الموارد) (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . شکسته  
شدن . (تاج المصادر بیہقی) (المصادر زوزنی) .  
**افیهداس** . [ ا ی ه ] (ع مص) برانگیختن  
شدن مگه بر شکار . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطیاء) .  
**افیهداخ** . [ ا ی ه ] (ع مص) فرورفته  
و فرم شدن از خشکی . (آندراج) . (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) .  
|| فشارده شدن سرما . (آندراج) (منتهی-  
الارب) . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطیاء) .  
**افیهدام** . [ ا ی ه ] (ع مص) ویران  
شدن . (تاج المصادر) (از اقرب الموارد)  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . ویران شدن  
و از پا درآمدن عزت و غیره . (آندراج)  
(غیاث اللغات) . ویرانی و پایداری و شرابی .  
(ناظم الاطیاء) .  
**افیهدان** . [ ا ی ه ] (ع مص) مست  
گردیدن از قصد خود . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطیاء) . مست گردیدن از  
عزم . (از اقرب الموارد) .

**افیهر** . [ ا ی ه ] (ع مص) نهار افهر روزگرن  
روشن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
**افیهر** . [ ا ی ه ] (ع مص) چهره [ ق ]  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطیاء) .  
چوینا . (آندراج) . چهره [ ق ] .  
(منتهی الارب) . || چهره نهار . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) روزها . (آندراج) . و جوع  
به نهار و نهار شود .  
**افیهراج** . [ ا ی ه ] (ع مص) مست  
شدن از تیزه . [ یکنی ] و مانند آن . (از  
اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
مست شدن از شراب و مانند آن . (آندراج) .  
تمام مست شدن .  
**افیهران** . [ ا ی ه ] (ع مص) تشنه افهر  
نام در منزل از منازل قمر که عواء و سناک  
باشد و از جهت یساری باران بدین نام نامیده  
شده اند . (ناظم الاطیاء) (از منتهی الارب) .  
**افیهرة** . [ ا ی ه ] (ع مص) چهره نهار .  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم-  
الاطیاء) (جوع به نهار شود) .  
**افیهزاع** . [ ا ی ه ] (ع مص) شکسته  
شدن . (المصادر) (تاج المصادر بیہقی) . شکسته  
و کوفته شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) .  
**افیهزام** . [ ا ی ه ] (ع مص) ویران و  
مست شدن . (از اقرب الموارد) . شکسته شدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج)  
(تاج المصادر) . || شکست خوردن لشکر .  
بهرزیمت شدن . (تاج المصادر بیہقی) (المصادر-  
زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) . || باغیان شدن  
چیزی بخلایق و انگشت دروی . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) . || شکسته و  
کفیه شدن مساجد آنکه آواز بر آید از در  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب-  
الموارد) . || شکست لشکر که در  
مقابلت فتح است . (غیاث اللغات) (آندراج) .  
**افیهشام** . [ ا ی ه ] (ع مص) شکسته  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب-  
الموارد) . و این مطارع هشم است . (از-  
اقرب الموارد) . || خوار و مست گردیدن بشر  
ماده . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب-  
الموارد) . (آندراج) .  
**افیهصار** . [ ا ی ه ] (ع مص) بیجوده  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج)  
|| شکسته گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطیاء) . (آندراج) . مطاوع و مسراست  
(از اقرب الموارد) .

**انہض** . [ ا ہ ۳ ] ( ع ۱ ) چ نہض  
[ کن ] . ( اقرب الموارد ) ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) . بمعنی مابین منکب و شانه  
جای شتر . ( آندراج ) . رجوع به نهض شود .  
**انہضاض** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) شکسته  
و کوفته شدن . ( آندراج ) ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) . شکسته شدن ( از اقرب الموارد )  
( تاج المصادر ) . انکسار . ( اقرب الموارد ) .  
**انہضام** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) گواریدن  
و گواردشتن ( منتهی الارب ) . گوارا شدن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) : ( آندراج ) .  
طعام سریع الانہضام ، طعام زود گوارا در برابر  
بطی الانہضام ( آندراج ) . طعام زود گذرنده  
و گوارا . ( ناظم الاطیاء ) : گوارانده شدن .  
( تاج المصادر بیہقی ) . گواریده شدن .  
( المصادر و زوئی ) . ( واندہ شدن و شکسته شدن )  
( ناظم الاطیاء ) . قسم الشیء فانہضم ای دفعہ  
عن موضعہ و کسرہ . ( ناظم الاطیاء ) . انقسام .  
( اقرب الموارد ) . انہضم الشیء ، انقسم .  
( اقرب الموارد ) .

**انہضات** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) است شدن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) : کم گردیدن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .  
**انہضاع** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) گرم شدن  
و یاریک شکم گردیدن . ( آندراج ) ( منتهی-  
الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( اقرب الموارد ) .  
**انہضاک** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) کشاده  
شدن پیوندہای زن وقت ولادت . ( ناظم الاطیاء )  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( بزین چسبیدن  
شتر وقت فروغفتن . ( ناظم الاطیاء ) ( منتهی-  
الارب ) ( آندراج ) : گرفتن و دریافتن  
شراب کسی را . مست شدن . ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .

**انہلاب** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) برکنده  
گردیدن موی . ( منتهی الارب ) برکنه شدن  
از کاسوی . ( ناظم الاطیاء ) . برکنده شدن  
کاسوی . ( ناظم الاطیاء ) . برکنده موی شدن .  
( منتهی الارب )

**انہلات** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) دور شدن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .  
|| فراموش کردن . ( منتهی الارب ) . ( ناظم-  
الاطیاء ) ( آندراج ) . || یرفقتن و فتن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .  
**انہلالک** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) در دلاکت  
انداختن خود را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
( آندراج ) . خود را بمہلکہ افکندن .

**انہلال** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) سست  
و ریشته شدن ابرو و پاران . ( منتهی الارب ) ( ناظم-

الاطیاء ) ( اقرب الموارد ) . ریشته شدن .  
( المصادر و زوئی ) . || پاران نازل کردن  
آسمان . ( از اقرب الموارد ) . || روان شدن  
اشک . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( اقرب-  
الموارد ) .

**انہماء** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) کهنه و دریدہ  
گردیدن جامہ . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
( آندراج ) .

**انہمار** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) دیزان  
شدن آب . ( ترجمان علامہ جرجانی ترتیب  
عادل بن علی ) . ( تاج المصادر بیہقی ) ( المصادر-  
زوئی ) . || ریشته شدن آب و اشک و روان  
گردیدن آن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
( آندراج ) . || ریشته شدن . شکسته شدن .  
( منتهی الارب ) . ریشته شدن و شکسته و ویران  
شدن . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) ( منتهی-  
الارب ) . || فرو افتادن برکے درخت وقت  
زدن عصا . ( آندراج ) ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) .

**انہماز** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) فشرده شدن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .  
**انہماغ** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) شکسته  
شدن رطوبہ و جز آن را . ( منتهی الارب ) . شکافہ  
شدن و ترکیدن و طپ . ( ناظم الاطیاء ) . || تر  
گردیدن زخم و جراحت . ( منتهی الارب ) .  
( ناظم الاطیاء )

**انہماک** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) ستیہیدن .  
و جد و کوشش کردن . ( منتهی الارب )  
( ناظم الاطیاء ) . جد و کوشش کردن در کاری و  
مبالغہ کردن در آن و ستیہیدن . ( آندراج ) .  
کوشیدن دو کاری و مبالغہ کردن در آن  
و ستیہیدن . ( آندراج ) . کوشیدن در کاری و  
مبالغہ کردن در آن ( ناظم الاطیاء ) ( غیاث اللغات ) .  
لجاج و جد و تادی و توغیل کردن در چیزی :  
از افرام و انہماک در معاملات کلمات راجع  
از صباغ تا رواج ... ( جوینی ) .

**انہمال** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) روان شدن  
اشک چشم . ( منتهی الارب ) ( آندراج )  
( ناظم الاطیاء ) فرو دیدن اشک . ( تاج-  
المصادر بیہقی ) .

**انہمام** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) گذاشته  
شدن پیہ و جز آن . ( منتهی الارب ) ( ناظم-  
الاطیاء ) ( آندراج ) . گذاشته شدن . ( تاج-  
المصادر ) :

بیض ثلاث کفاح جم  
یضمن عن کائید المستهم  
|| ویر شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )

( آندراج ) .

**انہواء** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) افتادن .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || از بالا بپای  
افتادن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || درہ  
گذشتن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

**انہویا** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) بلنت ژنہ و پاژندہ  
سارہ مشتری را گویند . ( پرهان ) ( ناظم الاطیاء )  
( آندراج ) ( انجمن آرا ) ( محقق فلزم ) .  
برجیس . ( ناظم الاطیاء ) . قراوت غلط  
کلمہ بطوری افرمزد ( ۱ ) کہ آنرا تا ازمنا  
اشیر انہویا ( ۲ ) می خوانند و مؤلف پرهان  
پجای بیم یاء آورده است او فرمودہ است  
و چون افرمزد در فارسی بمشتری اطلاق شدہ  
بعنی اشیر در متن آمدہ است . ( تعلیقات دکتر  
محمد معین پرهان قاطع ذیل حسین کلہ ) .

**انہیہ** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) دہ از دہستان بالا  
لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل . دارای  
۱۶۵ تن مکتہ آب از چشمہ ساز . محصولہ  
غلات ، حبوبات ، شغل زراعت . وادارہ و ذغال  
سنگ دارد . ( از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳ ) .

**انہی** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) نعمت فغصیلی  
است . نہی کنندہ تر . در حدیث است : قبل من  
خیر الناس یا رسول اللہ قال آمرهم بالمعروف  
و انہامهم عن المنکر .

**انہی** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) انہا . انہاء .  
خبر دادن . پوشیدہ خبر دادن :

مقرر گشت کہ هیچ شائہ نیست بر آنجملہ  
کہ انہی کردہ بودند . ( بیہقی ) .  
او را سوگند دادہ است کہ آنچه بود  
پوشیدہ انہی کند . ( تاریخ بیہقی ) . خواہر زماہ  
پندہ را بخواند و گفت : تو کہ صاحب پریدی  
شاید حال بودی چنانکہ وقت انہی کن .  
رجوع بہ انہا و انہاء شود .

**انہی** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) انہا :  
زبان سوسن آزاد و چشم ترکس را  
خواص طلق و نظر دادہ بر انہی را .  
رجوع بہ مادہ قبل شود .

**انہی** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) چہ نہی [ کن ] .  
( ناظم الاطیاء ) .

**انہیاء** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) چہ نہی [ کنی ]  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . بمعنی مرد بیایان  
خردمندی رسیدہ . ( آندراج ) .

**انہیاء** . [ ا ہ ۲ ] ( ع ۱ ) فرو بردن دینہ .  
( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . فرو ریشته  
شدن . ( ترجمان علامہ جرجانی ترتیب عادل  
بن علی ) . زہیدہ شدن . ( تاج المصادر بیہقی )  
( المصادر و زوئی ) .







۱ : ۴۴ و تذکرة ضرير الخالکي و تعطف -  
 حکيم مؤمن و رجوع به وازيانه شود .  
 آتیه . [ ص ۷ ] مونث انيس ريش  
 زن انيس کيرنه ، ( ناعلم الاطباء ) .  
 || مرغی است قزوين ، آواز آن به شتر نه  
 ماند و نزدیک آنها جای گيره ورنگی نوبه  
 دارد . ( صحيح اشعري ج ۴ ص ۶۹ ) .  
 || ( ر ) آتني و نار . ( ناعلم الاطباء ) . آتش .  
 ( آندراج ) .

آئینه، [اس] (۱) هرچیز بسته که بدشواری  
از هم جدا شود. (برهان) هرچیز بسته و متعلق  
که بدشواری از هم جدا گشته و حال گردد.  
(نظم الاطباء) (آندراج) هر تنگی که  
بدشواری حال گردد و آنرا آفتاب نیز گویند.  
(عشر فقامه منیری)، رجوع به آئینه شود.  
انفیس، [اس] (۲) (ایضاً) (برلانا)، (۱) از  
معاصران صادق کاتب و از شاعران عصر  
صفوی است. مؤلف «جمع العوام و دیوانه»  
از نویسنده و در شهر همدان مشغول غنایی است  
شخصی پاک و بیست، خوش اعتماد است  
و با وجودیکه خطایی ننوش طبع هم هست  
گویند وقتی غرض کم میشود این طالع مشهور  
حاضر را باندیده تقدیر میکند:

ایغر گم گشته که چنان دوست تو دارم ترا  
بسکه در میان نکار و چشم شوایم ادبای  
از عیب و شری و وعاظ که هم چنین تواند  
هر که پیدا میشود از در پندارم عیبی  
رجوع به مجمع الخواص ص ۲۷۵ شود .  
**آفتسیان** . [آ] [ع] . مصدر انسان .  
(ناظم الاطباء) . مصدر انسان است بزرگوار  
یا پند آفرین برخلاف قیاس و بعضی گفته اند  
اصل انسان آفتیان بوده که بجهت تحریف  
یا آن را حذف کرده اند از آفترو در تحریف  
آن یاء یاو گردانده میشود و انبیا میگردند .  
(آندراب) .

انفیسے گاتھہ (ایریٹ) (ایرخ) ہکوانہ  
خوشنویسان است کہ شریفیز میسرودہ از اوست  
دلایکوی توجوان آمد و اکین پیرست  
وہ کہ خاک سرکوی توبہ دامن گیر است  
سبز زلف مامروبان پہ خوشی است باز کردن  
ملمعای روزجھران شب دواز کردن  
رجوع بہ مجاہدین انقائس ص ۱۰۳ و ۱۰۴  
انفیسیمہ (ایریٹ) (ع حامض) میجاست  
ومصاحبت وہم دی رھے دلی (از نامت -  
الاطباء)

افیش . [ا] باغ کوچک ، (ناظم -  
الاطباء) . (آنتراچ) . || فاکستان ، (از  
ناظم الاطباء) . باغ الکور . (آنتراچ) .  
افیش . [ا ش] (ا) جاسوس . (برهان)  
(ناظم الاطباء) :

در کوفت تراشیده می کردم ای شکار  
دزدیده نامگرت به بینم به بام فردا  
شهرت

چاپلوس . (برهان) . (فاطمه الانبیاء) . آیهشته.  
(آزبرهان) . آیهشته . (برهان) . آیهشته (برهان).  
ایسته [ا ب ت] (برهان) و دربرهان بارها  
چاپلوس پس از جاموس آمده و بیجاغت و  
تصنیفی است از آن . (حاشیه برهان فاطمه  
دکتر معین) . در برهان و بعضی فرهنگهای  
دیگر هر جا کلمه جاموس میاید چاپلوس را  
نیز چون عطف بیان و تفسیری در ذیل آن  
میآورند از جمله معنی کلمه ایسته لکن جاموس  
مرادف چاپلوس نیست و هر یک و معنی  
دیگر است . (لغت نامه بنقل دکتر معین در  
حاشیه برهان) .

|| انیسہ ، (برهان) ، (ناظم الاملیاء) ، (از  
آئندراج) ، و آن در چیرہ بسته و منجمد باشد  
چه در فارسی سین و شین بهم نیده‌دل می‌باشد .  
(برهان) .

این کلام در انتها شماری از ضمیمه آمده و در حاشیه ترجمه گاه‌گداه آمده نوشته و در شرق‌نامه بقیال سروری آمده بروز نقره شفته و باز گفته است آثرا آیه بروز و ایامه و بروز و عابیه نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

انقبض. [ا] (ع مصر) متعیر شدن گوشت.  
(متهی الارب) . (از ناظم الاعلیاء) . بگردیدن  
گوشت . (ناج المصادر یهقی) . || جنیندن  
روده‌ها از ترس . (متهی الارب) . (از  
ناظم الاعلیاء) . || (ا) گوشت نیم پخته .  
(متهی الارب) (ناظم الاعلیاء) . گوشت  
نیم جوین . (از آندلواچ) .

افیشہ۔ [۱] (ع) آفین فرم۔ (مستوی الارب)۔  
(ناظم الامیاء)۔ (آندراج)۔ || کوہ و ریاضت  
نبات پیش از جمع زمین۔ (مستوی الارب)۔  
(ناظم الامیاء)۔ (آندراج)۔

ان يفعل . [ افعـ ] (فعل) (۱)  
(اصطلاح فلسفی و منطقی) یکی از مقولات  
عشر ارسطو و آن بدون پیروی است مؤثر در  
غیر همچون تأثیر مدام که قطع میکند. (تعریفات  
میدجوهرانی). (تقایس الفنون). در برابر آن  
ینفعل فعل در گذشته یکی از مقولات چهارگانه عصر  
است و عبارت از تحریک در کیفیت است و  
اوره تکثیر را مقوله انشاء یا انفعال مینامند  
و عبارت دیگر حالت مؤثریت پیروی را در  
دیگر فعل یا متولد انفعال گویند و حالت  
تأثیریت شے را از شے دیگر مقوله انفعال  
یا انفعال مینامند.

(فرعہ کی لغات و اصطلاحات فلسفی دیکھو -  
سجاد)۔ درودیع بہ امان الاتباس شود  
افیقۃً [اُف] (عرص) ارضی ازقہ التبت  
زمین زرد روپانندہ گیاه . (مادھی الاروپ)،  
(ناظم الامشاہ) ۔

انيق . [۱] (عس) خوب و عجب .  
(آندراج) . (غياث المفاہ) . نیکو . حسن

معجب. چیز فیک بشگفت آورنده. (متنہی-  
الاولی). (از اقرب الوارد). (ناظم الاملیہ):  
چون فاج مملکت و سریر سلطنت برادر افیق و  
لقاب ہی ابو الحرف منصور بن فوج آراسته  
شد. (ترجمہ یہی).  
برادر درباغ و دارد بت من

هذه برسم رؤياي اني  
منو جهري

انبيق، [اَبْقَ] (ع ا ب ج) قاقه، (منتهى -  
الارب) ، (اذا قرب الموارد) ، شتران ماده ،  
انبيقة، [اَبَقَ] (ع غ ص) مؤثث انيق ،  
خوب وعجيب ، (آندراج) ، (از غيات -  
الذات) ، رجوع به انيق شود .

افیمیم [۱] (ع ل) انام . خلق . آفریدگان .  
(از اقرب الموارد) (تألم الاطباء) انام وخلق  
و جن وانس . (تألم الاطباء) (منتهی الاربع)  
(الرائدراج) . || جمع آفچه پرروی زمین  
است . (تألم الاطباء) .

انجمن [۱] (۱) عارفی سلالی مانند میو و  
خیمه بزرگ که دروغ در آن گفته و یحییانده  
تا مسکه [روغن و کبره] جدا کرده (برهان)  
(ناظم الاطیفة) (آندراج) (انجمن آوا) .

افئین . [ ٦ ] ( ع مص ) فائمه کردن  
( نازلیم الامتیا ) ( متطبی الارب ) نالیدن . ( از -  
اقرب الموارد ) . نالیدن ببار . ( ازال المصاد -  
روزی ) . ( تاج المصاد و بهیق ) .

|| (ا) قاله . (منتهی الاوب) . (آفتاب)  
(نصاب) بانگ دردمند بمطالع درد . (از -  
تعمقات سید جرجانی) :

ماه نو رنگ-ف در گدای خائنه است  
ماه مسکین باحدث قمریکان باقی

۱۰۰

بر آسمان شده و زردشنان فقیرانین .

معدی .  
 گشتای دانای سرور رب دین  
 کرد خالک لایه گرانوسه و این .  
 و آوی .

ان ینشعل۔ [ا ی ت ج ر] (فعل) (اصطلاح فلسفی و منطقی) (۲) انفعال یکی از مؤلفات عشر و آن بودن چیزی است متأثر و متغیر از

غيره و چون قطع ملامت که منقطع شود. (فایس)  
 الفنون. (تدوینات سید چرجانی). مقابل  
 ان یضوئ. انقاداریا ان یضوئ یکی از مؤلفات که  
 حیاطه عرضی است و عبادات است از تألیفات  
 سید چرجانی که در کتابخانه سید چرجانی

دیگر انعام بمعنی قبول انوار و تألیفات امری  
است از امر دیگر مانده فائز آب از آتش  
و فسیق آب از آتش : چنانکه فعل عبادت  
است از مؤثر است حموی درجری دیگر مانده

تأثیر آتش در آب و در مرعای پرپیزی که در  
پیزی دیگر تأثیر کند حالت مؤثریت می.





حریف خاص اواعسی محمد کزلی جامش  
مر آهنگان کوفین اند مرهنگان در گامش .  
خاقانی .  
**اواعسیه** . [اَی] [ع ل ج] . وادی .  
(المتجدد) . رجوع به وادی شود .  
**اواعس** . [اَی] [ع ل ج] . وادی .  
(المتجدد) . رجوع به وادی شود .  
**اواعسی** . [اَی] [ع ل ج] . آبی . (آندراج)  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . یعنی  
امواج دریا (آندراج) .  
**اواعس** . [اَی] [ع ل ج] . دفتر و حساب دیوانی .  
(آندراج) . (مقتلزم) . (برهان) .  
رجوع به اواعجه شود .  
**اواعس** . [اَی] [ع ل ج] . گرم و هوای گرم .  
(مقتلزم) . گرمی آفتاب و آفتاب (منتهی -  
الارب) (ازناظم الاطیاء) . (برهان) . گرما  
(مذهب الاسماء) . || دود زبانه آتش .  
(ناظم الاطیاء) . (منتهی الارب) (آندراج) .  
|| ششکی . (ناظم الاطیاء) (منتهی الارب)  
(از آندراج) . || باد جنوب . (ناظم الاطیاء)  
(منتهی الارب) . ج . اور [اَی] [و] (ناظم -  
الاطیاء) . (منتهی الارب) .  
**اواعجات** . [اَی] [ع ل ج] . اواعجه .  
(ناظم الاطیاء) . رجوع به اواعجه شود .  
**اواعرجه** . [اَی] [ع ل ج] . (مغرب) مآذ و است  
از اواعر فارسی و یعنی آن است . (ناظم الاطیاء) .  
اواعرجه ، دفتر حسابی که حسابهای پراکنده  
دیوانی را در آن نویسد و آخر دفتر اواعرجه  
نیز گویند . (ناظم الاطیاء) . (منتهی الارب)  
(فکره الملوك) .  
دفتر اواعرجه عبارتست از دفتری که هر یکی از  
اصول ابواب المال یا اصول اخراجات  
مقرر در بیرونی یا بلخی کنند بحسب اقتضا  
تفصیل و به تصریف در زیر حراب المال بشنند  
بانتازه آن هر چند از آن باب المال خرج شود ،  
بی سیاق ترتیب و حرف یا دفعه دفعه  
در زیر آن مورخ بنویسد و وجه ذلك در  
قبر و خرج مقرر و خرج در وجه آن  
الطلاقه همچنان بسایق و ترتیب در زیر  
آن بنویسد ، تا هر وقت که خواهند بانی  
آن مال و متعلق آن خرج مقرر و معین دانند  
او را فراز عقد کنند و خطی محرف زیر هر  
وقتی بکشند ، و حاصل عقد بیرون در زیر آن  
خط محرف بنویسد و کتاب باید که هر صفحه  
که تمام شود حاصل عقد حرفها و دفعه های  
آن منضمه در زیر ثبت کند ، و هر وقت که  
مالی سوال کند ، یا خرج مقرر را اخراج  
کند ، یا دفتر اواعرجه رجوع ، و الامکورات  
و زواید بسیار املاک کند ، و مال دیوان  
تلف گردد ، و اعمال را نیز ضرر رسد اگر (۱)  
چون دفتر اواعرجه مقرر و منضمه باشد بدین

توجیهات چه حاجت افتد . جواب آن است  
که این معنی دواخر اجات مقرر که هر یک  
را امالی معین باشد راست آید ، اما در حوالات  
اطلاقی که بتجدید روز بروز سکم شود که  
بفقدن از سیورغات و اخراجات اینچنان بغیر  
توجیهات احتیاج افتد . پس دفتر توجیهات  
خاص بود بمحالات اطلاقی که اصول آن  
مقرر نباشد . و صورت اواعرجات مقرر اموال  
براین وجه باشد . رجوع به فکرة الملوك  
و رجوع به اواعره شود .  
**اواعرجه نویسی** . [اَی] [ع ل ج] . (نث -  
مرکب) نویسنده اواعرجه . رجوع به فکرة  
الملوك چاپ مینویسکی ورق ۹۲ مطراشر  
و مازمان سنوی ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ شود .  
**اواعره** . [اَی] [ع ل ج] . دهی از بخش پشکشی  
بخش بهشهر شهرستان ماری است . کوهستانی  
چنگلی و معتدل مرطوب دارای ۲۰ تن  
سکنه . آب از چشمه ورود نکا و محصول  
غلات ، شالوده ، عمل و شغل اهالی زراعت  
و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است ،  
راه مالرو دارد .  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .  
**اواعرك** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ آوکه [ر]  
[اَی] (منتهی الارب) (ازناظم الاطیاء) . رجوع  
به آوکه شود .  
**اواعره** . [اَی] [ع ل ج] . دفتر حسابی باشد  
که حسابهای پراکنده دیوانی را در آن  
نویسد و در این زمان آن دفتر را اواعرجه  
گویند . (از آندراج) (برهان) (ناظم الاطیاء) .  
دوسه ملوک پردیج و راهه همی  
که بدانشان در اواعره همی  
فردوسی .  
رجوع به اواعرجه شود .  
|| دیوانخانه یعنی دارالاماره که بارگاه ملوک  
و سلاطین باشد . (آندراج) (برهان) :  
همی فروتنی جوید اراده از انلاک  
که تربطالع میون بدو قنادی روی  
شاید .  
|| ریزه آهن و آگوبند . (از آندراج) .  
ریزه آهن که در وقت سوراخ کردن نعل اسب  
بر آید . (ناظم الاطیاء) (برهان) (مؤید الفوائد) .  
**اواعرقه** . [اَی] [ع ل ج] . گرمای و هوای گرم .  
(منتهی الارب) (ازناظم الاطیاء) (برهان)  
(آندراج) . اور [اَی] [ع ل ج] . رجوع به اور شود .  
**اواعره همی** . [اَی] [ع ل ج] . (مرکب) آمار گیر .  
آمار گیر . (یادداشت مرحوم دهخدا) .  
رجوع به اوره و اواعرجه شود .  
**اواعری** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ آوی  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . رجوع به  
آوی شود .  
**اواعرین** . [اَی] [ع ل ج] . دشت وید (آندراج)  
(ازناظم الاطیاء) (برهان) . شد پراورین

بمعنی شوب و نیکو . (برهان) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (انجمن آرای ناصری) . (از -  
مقتلزم) .  
**اواعریه** . [اَی] [ع ل ج] . این کلمه بمعنی  
آسیب دیده و زبان زده در اجتناس از کلمه  
فرانسه [اواعریه] (۲) گرفته شده است و  
امروز در بازار و دوماحکم تجارتی ایران  
متداول است . (از یادداشت بخط مؤلف) .  
**اواعزم** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ آرمه . (از -  
ناظم الاطیاء) . (منتهی الارب) . رجوع به  
آرمه شود .  
**اواعزی** . [اَی] [ع ل ج] . کلمه وابسته است به  
معنی یا (ناظم الاطیاء) .  
**اواعسط** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ اوسط .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (قیاس اللغات) .  
میانه و میانه تر آن . (قیاس اللغات) .  
وسط و میانه و میانه . (ناظم الاطیاء) .  
— اواسط ماه ، میانه های ماه . (ناظم الاطیاء) .  
— اواسط ناس مردمان میانه حال که نه  
چندان توانگر باشند و نه فقیر . (ناظم الاطیاء) .  
|| اواسط دلائل و حجتی است که بدان  
پردعادی استدلال کنند . (از تعریفات سید -  
جرجانی) .  
**اواعسی** . [اَی] [ع ل ج] . آسمی . (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطیاء) . رجوع به آسمین شود .  
**اواعصر** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ آصوه .  
(منتهی الارب) (ازناظم الاطیاء) . بمعنی  
پیوندهای عروشی و یعنی وسائل ؛  
... و عناصر آداب و اواعصر انساب و اسباب  
است . . . (تاریخ یبکی : ۲۰) .  
**اواعصل** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ اصل  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . رجوع به  
واعصل شود . || چرخ واسطه (ناظم الاطیاء) .  
رجوع به واسطه شود .  
**اواعض** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ واسطه  
(از منتهی الارب) . || روزهای شبهای  
دوشنبه یعنی سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه .  
(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
و آنها را ایام البیض نیز گویند منه دایم البیض  
(من) و صیغ الا و اضح ای الايام البیض .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
**اواعط** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ آینه ط  
ط . (ناظم الاطیاء) .  
**اواعطب** . [اَی] [ع ل ج] . جمع الجمع  
وطب [وطط] . طب . اوطاب . اواعطب .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . رجوع به  
وطب شود .  
**اواعس** . [اَی] [ع ل ج] . چرخ اوعس  
[اَی] [ع ل ج] . (منتهی الارب) (ازناظم الاطیاء) .  
زمین نرم و بگنک . (آندراج) . رجوع به  
اوعس شود .

گردو و شغل زراعت است . امتحان بزرگی دارد که آب از ته آن میجوشد و پدیده ای اوانه معروف است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .  
**اوانک** . [ (ا)خ ] دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین دارای ۵۵۹ تن سکنه . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و بازاری گری است . بیشتر سکنه آن رستاهای برای تأمین معاش به تنهایی میروند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .  
**اوانک** . [ (ا)خ ] دهی است جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۳۵۷ تن سکنه . مقبره شعیب ابن صالح از مشایخ معروف در این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

**اوانی** . [ (۲) ] چ . آیه و آیه چ . اناه . [ (۱) ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . ناروف و آوندعا (غیبات اللغات) (از ناظم الاطیاء) (آندراج) :

هم ز اقواغ اوانی بی عدد  
کانه چنان در بزم شاعره سزد .  
مولوی .

مرا شاد کردی و آید کردی  
سرای من از فرش و مال و اوانی  
فرخی .

بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را  
افسوده و پاکیزه بلور است اوانیش .  
مولوی .

رجوع به اناه و آیه شود .  
**اوانی** . [ (۱) ی ] (ص نسبی) منسوب است به اوانا که قریه ایست در ده فرستکی بغداد . (الانساب سمعی) . رجوع به اوانا شود .

**اوانیدن** . [ (۱) د ] (معن) خوابیدن و غفلت . (از ناظم الاطیاء) . [ خواب آلود بودن . (ناظم الاطیاء) .

**اوافین** . [ (۱) ] چ . اوان . (از) . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) صفة بزرگ . (آندراج) .

**اواوه** . [ (۱) ] آوا و انکاس آواز و صدا . (ناظم الاطیاء) .

**اواوه** . [ (۱) و ] (ع نف) بسیار آه کهنه . از ترس خدای . (ترجمان علامه جرجانی) . ترتیب عادل . آنکه آه بسیار کند . (از) . مذهب الاسماء . دعا خواننده بزاری و مؤمن و نرم دل و آه کننده و کسیکه بزبان حاجت ندارد و هر چه کند بدل کند . (از) . آندراج . (غیبات اللغات) . مرد باقیمن و نرم دل و بسیار دعا و زاری کننده از بیم خدای عزوجل . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . چ

(الارب) . (ناظم الاطیاء) . رجوع به اوانی شود .  
[ چ . آیه . (ناظم الاطیاء) . رجوع به آیه شود  
**اوام** . [ (۱) ] ایام ، قرض و وام . (از) برهان (انجمن آرا) (آندراج) :

پس خواجه ابو طاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد . (اسرار التوحید) .

و گر از تنگ شکر خرج نخواستی که کنی  
یا وام از سخن من بستان شیرینی .  
کمال اسماعیل .

تادراین شهر آدم از بس اوام  
من دهی بفروختم کاشانه را .  
کمال اسماعیل (آندراج و انجمن آرا) .  
مویدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوام کرده بودیم بگزاریدی بدینودی . (تذکره الاولیاء) . [ رنگ و لون (انجمن) . (آرا) (برهان) . وام . (انجمن آرا) . (از آندراج) .

**اوام** . [ (۱) ] تشنگی یا گرمی آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) تشنگی . (مذهب الاسماء) . [ دود . (از) . منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . (آندراج) [ دوا سر و سرگیجه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . گردش سر . (آندراج) . [ زه کمان . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) رود ساز . (از آندراج) . [ بانگ و فریاد تشنه . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) .

**اوامر** . [ (۱) ] (ع) امر (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . حکم و فرمان . (آندراج) . مقابل نواهی . [ (اصطلاح اصولی) بیعت اوامر یکی از بیعت مهمه اصول فقه است و در آن بیعت میشود که آیا امر دلالت بر وجوب یا تدبیر یا دلالت بر نفی یا تراخی یا برمه یا تکرار دارد و رجوع به کفایة الاصول آخوند خراسانی شود .

**اوان** . [ (۱) یا ] (ع) گاه . سین . (قاموس) . آیات . وقت و هنگام . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (مذهب الاسماء) . (غیبات اللغات) (از صراح و منتخب قاموس) . ج . آوۀ (مذهب الاسماء) (از بحر الجواهر) . آنکه (ناظم الاطیاء) :

اوان منقل آتش گذشت و خانه کرم  
زمان بر کتک آبت وصفه ایوان .  
معنی .

**اوان** . [ (۱) ] ایوان . (ناظم الاطیاء) . ایوان و کوشک . صفة بزرگ . (آندراج) . (مذهب الاسماء) . [ چ . اوان (ناظم الاطیاء) (آندراج) .

**اوان** . [ (۱) ] دهی است جزو دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین دارای ۷۱۸ تن سکنه . آب از رودخانه محلی و محصول آن غلات و لوبیا و

**اواعی** . [ (۱) ] جمع الجمع و عاء . (المتجد) . و عاء ، اوعیه . اواعی . (المتجد) .  
**اواغی** . [ (۱) ] چ . آغیه ، جویچه ای که برای آبیاری سوی کشت آرد . (ناظم الاطیاء) (از منتهی الارب) . چ . اوعیه و جوهری آفرانگویا جمع و اغیه گرفته . (از) . (از ناظم الاطیاء) (منتهی الارب) .  
**اوافل** . [ (۱) ] (ع) چ . آفل . (از) ناظم الاطیاء) . رجوع به آفل شود .

**اواق** . [ (۱) ] (ع) چ . واقیه . رجوع به اواقی شود .

**اواق** . [ (۱) ] (ا)خ (دوم) . جای است که یکی از جنگهای عرب در آنجا واقع شده است . (از معجم البلدان) .

**اواقنئس** . [ (۱) ] (ل) سراج القلراب (۱) (از یادداشت بخت مؤلف) . حدقی . رجوع به اواقنئوس شود .

**اواقنئوس** . [ (۱) ] (ل) (۲) حدقی [ ح د ] . شمال الارض . ساحرانیل . باربلئوس . (یادداشت بخت مؤلف) .

**اواقی** . [ (۱) ] (ع) نی و لاهه . بر آن بود میباشد . (ناظم الاطیاء) . (منتهی الارب) . [ چ . واقیه . (ناظم الاطیاء) (منتهی الارب) رجوع به واقیه شود .

[ چ . واقیه . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . و آن چهل درم سنگ باشد . (آندراج) .  
**اواقی** . [ (۱) ی ] (ع) چ . واقیه . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . رجوع به ماده قبل شود .

**اواقینئوس** . [ (۱) ] (ل) رجوع به اواقنئوس شود .

**اواک** . [ (۱) ] (حرف) در بهلوی بمعنی بامت و آن با آ و ک (۳) فرانسه از یک ریشه است . (یادداشت بخت مؤلف) .

**اوال** . [ (۱) ] (و) وال . بال . (از) نخبة الدهر) . عنبر . گاو عنبر . گاو عنبرین . ماهی عنبر (یادداشت بخت مؤلف) و من مائوس که موم کائوریت از روغن این ماهی کنند .

**اوال** . [ (۱) ] (ا)خ جزیره است بزرگ در بحرین که غواصان از آنجا مروارید آرد (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از نخبة الدهر) . (منتهی الارب) .

**اوالف** . [ (۱) ] (ع) ص چ . آلفه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .

— اوالف ملیر ، پرندگان که بخانه الف کینند . رجوع به آلفه شود .

**اوالی** . [ (۱) ] (ع) اوال ج . اول . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) . رجوع به اول شود . [ چ . اولی [ (۱) ] (منتهی

اوردون . (از مذهب الاسما) . || فقه و مؤمن بزبان حبشه . (منتهی الارب) . (ازناظم-الاطباء) .

**اواه** . [ا و ا] (لخ) لقب حضرت ابراهيم خليل ؛ باد آبی کابر اشک چشم راند مرغی را بدان اواه خوانند . مولوی .

**اواهده** . [ا و ا] (ع ل) ج . اوهده [ا و ا] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به اوهده شود .

**اویل** . [ا و ی] (ع ل) اوائل ج . اویل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازرب الموارد) . رجوع به اوائل اول شود .

**اویانه** . [ا و ا] (ع ص) کردن کاری را با کسی که شرم دارد یا عثماله گردانیدن یا برگردانیدن کسی را از حاجت وی بر سوازی . (منتهی الارب) .

**اوب** . [ا و ا] (ع ا) ج . آب . (ازناظم-الاطباء) . (از منتهی الارب) رجوع به آب شود . || ابر . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || یاد . (منتهی الارب) (ازناظم-الاطباء) . (آندراج) . || سرعت . (ناظم-الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) .

مثل : الارب اوب تمامه . این مثل برای کسی زنند که در کاری سرعت و تمجیل کند . || قصد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(آندراج) . || عادت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آندراج) . || استقامت (ناظم-الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) . || زور و عمل . (آندراج) . || طریق و جهت و سوره . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (آندراج) .

جائز اوس کل اوب از هر صری آید (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || (منتهی الارب) (از ترجمان علامه جرجانی ، ترتیب عادل) . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر-زورنی) . (تاج المصادریه) . (آندراج) .

|| آمدن کسی را بشب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || از هر سوی آمدن (مردم و جز آن) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| زود زود دست و پا انداختن ماده شتر در رفتن . آیت التاعه اویا . (ناظم الاطباء) . || فرود آمدن آب خوردن . (تاج المصادریه) . (آندراج) .

**اوب** . [ا و ا] . سحر و جوت و این لغی است در اوب بفتح همزه . (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . رجوع به اوب شود .

**اوب** . [ا و ا] (ع ص) خشمگین گردیدن (ناظم الاطباء) .

**اوباقو** . [ا و ا] (لخ) نام یکی از

دهستان های ششگانه بخش دیواندره شهرستان منتهج . این دهستان در شمال بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال به بخش تکاب و شهرستان مراغه . از طرف خاور به دهستان قروه تور از باغچه دهستان قیلکوه . از جنوب به دهستان سارال . وضع طبیعی ، منطقه دهستان کوهستانی کم شب و خاکی برای زراعت غلات دوم مناسب و هوای آن سرد صیری است .

بلندترین کوه در جنوب باغتری دهستان واقع شده و معروف بکوه حاج سید است که بلند ترین قله آن ۲۶۱۴ متر ارتفاع دارد .

منطقه دهستان فلاتی است مرتفع که پست ترین نقطه آن (آبادی سیر پاتین) ۱۹۸۰ متر

از سطح دریا مرتفع تر است و به همین مذاهبت زمستان دهستان بسیار سرد و تابستان آن معتدل میباشد سرچشمه رودخانه ول کشی از دره های متعدد این دهستان است که پس از

گذشتن از دهستان قروه تور در اراضی آبادی کتبه از شهرستان بیجار رودخانه تزل اوزان ملحق میگردد . راه شوسه منتهج به سقز از این

دهستان میگذرد و آبادیهای منظر آباد و زربنه در کنار شوسه واقع گردیده اند . آبادی کرفر که دارای قار قار می می است در این دهستان واقع شده است . دهستان اوباقو از ۴۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در

حدود ۹ هزار نفر میباشد . قراء مهم دهستان عبارتست از : کرفر . ابراهیم آباد . کالکه جبار . کس نژاد مران . زربنه . انبار آب . گومه قوچان . محصول عمده

دهستان غلات ، حبوبات و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

**اوپاء** . [ا و ا] (ع ل) ج . ویا . (دعای) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به ویا .

**اویات** . [ا و ا] (ع ل) ج . اویه [ا و ا] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به اویه شود .

**اویاد** . [ا و ا] (ع ل) ج . وید [ا و ا] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به وید شود .

**اویار** . [ا و ا] (ع ل) ج . ویر [ا و ا] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (دعای) .

— ذرات الارب ، کرب ذرات مقابل ذرات الارب . (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) .

**اویار** . [ا و ا] (ص) (۱) چیزی بگذاشتن و فرو کردن . (آندراج) . (غیاث) . (ازناظم الاطباء) . (از هر چیز که فرو رود و بیایع شود . (برهان) (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) . || هر چه را بیکه

چنان فرو راند و فرو برد و پست و پائین برد . (برهان)

(آندراج) ( مؤید الفضلا) . مخفف اویارده :

— نهنگ اویار ، اژدها و بار :

آن روضه در نوح یار بین سوزبانی سادین بحر نهنگ اویار بین آهنگ اعدا داشته . (دیوان شاقان سجادی ص ۳۸) .

— جان اویار :

گشت بی نور روانه ای حرکت از غیب حسام جان اویار . مسعود .

— غم اویار :

نومیزی نفس خود شمار آن نکنی که هست مرهمه را ازدهای غم اویار . (از عرقنامه متیری) .

— جگر اویار :

می چید همچو گیوتل شامان جهان که شدنگی جگر اویار تو چون شامان است . ابریمزی .

|| یعنی آتش غالب (مؤید) (برهان) (از آندراج) .

|| زهره لک (برهان) (مؤید الفضلا) .

(آندراج) . || خانه و سرا . (برهان) .

(مؤید الفضلا) . (آندراج) (از غیاث) .

(ناظم الاطباء) .

**اویار** . [ا و ا] . بقم همزه ناله و زاری .

(از برهان) . (مقت قلم) . (آندراج) .

**اویار الجری** . [ا و ا] (ع ل) ج . با [ا و ا] مرکب . قیاسی است که به شدت شدن سبز گردد . (منتهی الارب) .

**اویارندن** . [ا و ا] (ع ص) فرو دادن . بلعدن . او باریدن . رجوع به او باریدن شود .

**اویارنده** . [ا و ا] (ع ص) (ت) فک قاعلی است از باریدن و اویارندن ؛

علقه پس مرد بسیار خوار سخت او بارنده . (منتهی الارب) .

**اویاریدن** . [ا و ا] (ع ص) بخلق فرو بردن . (غیاث اللغات) . (از آندراج) .

جارید فرو بردن . (برهان) . (ناظم الاطباء) .

بلغ . (برهان) . بلغ کردن و زور بردن (از-انجمن آرا) . (آندراج) .

پس بویارید ایشانرا همه

ایشان را هشت زنند تو همه

رو دگی .

دشت اویارنگر اودم

از آن به که ماهی بویاردم .

دودگی .

عشم فرعون ماهی فرزند داود پس

که بویاردم جهان گوید که عشم گرسنه .

منوچهری .

(۱) بهلولی Osān از ایران باستان avapāmyati مرکب از ava پیشوند و جز دوم مشتق از nar (برگردان) و یاد آورنده ۵۵۰ رجوع به انبار و نیز نگ ۵۹۵ او باریدن و اویارندن را و داشتن و گذاردن و ناردن (دو جنبه مانده مواری آمده) از این دیشه است . (حاشیه برهان قانع) .



بالله وبالله وبالله که غلط پندارد  
 ماره و سی همه سحر و سحره اویاود .  
 متوجهی  
 اگر مرگ کن را فیو یاردی  
 زبیر و جوان خاکه سپاردی .  
 فردوسی .  
 این مشو از زمانه ایراکو  
 ماریست که خشک و تریو یواود .  
 ناصر خسرو .  
 همچو ماهی یکی گروه از حرس  
 پیکار را می بیو یاونده .  
 ناصر خسرو .  
 چو بهمن جوانی بر آن داردت  
 که کند از دهایی بیو یاردت .  
 نظامی .  
 رجوع به اویاود شود .  
 || افکنند . (برهان) . (شرنامه منیری) .  
**اویاریدن** . [ا] [د] (مص) ناله و زاری  
 کردن . (برهان) (ناظم الاطیاء) .  
**اویاریده** . [ا] [د] (نق) بلیده . رجوع  
 به اویاریدن شود .  
**اویاش** . [ا] (ع) نا کسان . (از -  
 مذهب الاسماء) . رج ویش [و] (منتهی الارب) .  
 مثل اوشاب و گویند جمع قلب شده از یوشی  
 است . (از منتهی الارب) . مردم عامی هیچ  
 نفهمیده بی سرو پا و جلف و سر خود و  
 متعصب . (برهان) (از هفت نازم) . مردم  
 مختلف [مختلف] درهم آمیخته و مردم  
 فرومایه و ناکس و در معرف عام یعنی مرد بی  
 پاک رند و این جمع یوش [ب] است که  
 بطریق قلب حروف واقع شده و او را بر یا  
 مقدم کردند . فارسیان بجای مفرد استعمال  
 کنند . (فیث اللغات پنقل از صراح و لطایف  
 و منتخب و شرح گلستان) . (آندراج) . ج .  
 و شب و کلمه اویاش قلب اوشاب است و  
 اوشاب بقول جویاتی از کلمه آشوب فارسی  
 آمده است . (یادداشت بختیاری) . مردم  
 عامی و ناقص و بی سرو پا و جلف و سر خود و  
 متعصب . بعضی از علما این لغت را مأخوذه  
 از تازی میدانند . (ناظم الاطیاء) .  
 بر سر میر سخن گویند مراویاش را  
 از بهشت و شوریدن و دوران می زبان کنند  
 ناصر خسرو .  
 چون گشت بحال این سخن فاش  
 افتاد ورق بدست اربابی .  
 نظامی .  
 زودان نگه داور پراش را  
 دلیری مده بر خود اوباش را .  
 نظامی .  
 حرام از بهر آن کردند بی را  
 که با اوباش میخوردند و بی را .

مکن مستی میان بزم اویاش  
 که مستی میکند اسرار هافاش .  
 (ازبیل ناسه) عطار .  
 یادگر پیرامافلس و فلاش شد  
 درین حیرستان می خورد و اوباش شد .  
 عطار .  
 عقل را باعث شود کاری تواند بودی  
 نزد شاهنشاه پیکار اوباش لشکرگاه و  
 مولوی .  
 از کز و الله کاره اوباش نیست  
 اوجمی بر پای هر فلاش نیست .  
 مولوی .  
 در اوباشی پاکان شوریده و رنگ  
 همان جای ناریک و دل امت و سنگ .  
 سعدی .  
 چون گل لطیف ولیکن سریف اویاشی  
 چو زمریز ولیکن بدست اغیاری .  
 سعدی .  
 || حشر . چریک . (از یادداشت بختیاری -  
 مؤلف) . وقتی رایت دولت و نوبت ملکوت  
 موبد الدوله با تمامت خیل و خدم و سایر  
 اویاش و ششم و لشکرگران یا اخراجات بی  
 پایان در حله اسفهان دست قدرت یافت .  
 (ترجمه معاصران اسفهان : ۴۳) .  
 [ج] ویش [و] [ب] سیدیه که بر ناخن پدید  
 آید . (منتهی الارب) . رجوع به ویش شود .  
**اویاشان** . [ا] (ل) در حال او باشند .  
 رجوع به اویاشن شود . [ج] فارسی اویاش .  
**اویاشانه** . [ا] [ن] (ل) قید ساخته اویاش  
 و بعد از اویاشی و جلفی و الوافی . (ناظم -  
 الاطیاء) . رجوع به اویاشن شود .  
**اویاشتن** . [ا] [ت] (مص) اویاریدن .  
 بلع کردن . (ناظم الاطیاء) . || پر کردن .  
 (برهان) . (آندراج) (اتجین آرا) .  
 || افکنند . (برهان) . (آندراج) . (از -  
 اتجین آرا) :  
 هست اویاشتن چه افکنند  
 معنی دیگرش چه افکنند .  
 (فرهنگ منظومه) .  
 رجوع به اویاریدن شدن شود .  
**اویاشسته** . [ا] [ت] (نم) نعت مغربی  
 از اویاشتن . (یادداشت مؤلف) :  
 سر اسر شکم هستی انباشته  
 ز بس گونه کورت خرمی اویاشته .  
 (تشریفات نامه) .  
 بسی دهر و زوید اویاشته  
 همه سینه اش بهر افرشته .  
 (گرسنه سینه) .  
 رجوع به اویاشتن شود .  
**اویاشنده** . [ا] [ن] (نق) نعت  
 قاعلی از اویاشن است . رجوع به اویاشتن و  
 اویاریدن شود .  
**اویاشی** . [ا] (ح) مصیبتی قبیله و آوارگی

و مشغول بودن بلهو و لب و مانند آن .  
 (آندراج) . الوافی . هرزگی . بدکاری .  
 خفق و فجور . شهوت زانی . نفس پرستی و  
 اشتغال به لهر و لب . (ناظم الاطیاء) . رجوع  
 به اوباش شود .  
**اویشه** . [ا] [ب] (ع) ل . چ رویا و  
 چ رویه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء)  
 (آندراج) . و آن یماوری است عام که آنرا  
 مرگامرگی گویند یا طامون . (آندراج) .  
**اویز** . [ا] [ب] (ع) س . پشماله از شیر  
 و شرفوش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .  
 بسیار پشم . (مذهب الاسماء) (تاج المصداق -  
 بیبقی) .  
 — پناات اویز ، نوعی از سماروغ ریزه پشم -  
 خاکسترگون . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
**اویز** . [ا] [ب] (ل) خ (۱) ۱۷۸۲ -  
 ۱۸۷۱ م] (دانیل فرانسه ...) مؤسس بزرگ  
 موسیقی مدرسه فرانسه و نویسنده تألیفاتی است  
 در این زمینه و غیره از جمله :  
 ۱ - خواب عشق . ۲ - دینوی سیاه . ۳ - هیده .  
 ۴ - فرادینو . ۵ - آب برنجی .  
 ۶ - زن صفر . ۷ - الماسهای تاج . ۷ - سهم  
 ابلیس . ۹ - صفر . ۱۰ - اولین روزیک  
 خوشبختی . (لاروس) .  
**اویردن** . [ا] [ب] [د] (مص) اویاریدن  
 اویاریدن ، فرو بردن . (آندراج) . بلع کردن  
 و ناجا ویده بگلو فرو بردن . بلعیدن بدون -  
 چاریدن . (ناظم الاطیاء) . (آندراج) :  
 بر من نهاد روی و پیو برد سر بر  
 تیرتنگ و سحر خاطر و فکرم چو آژدها .  
 سهری .  
**اویرده** . [ا] [ب] [د] (نق) بلامیده .  
**اویرنده** . [ا] [ب] [د] (نق) نعت  
 قاعلی از او بردن بمعنی طع کتیده . (یادداشت -  
 بختیاری) .  
**اویس** . [ا] (ل) پروژنه و تنس خویش  
 و پیوند و قرابت (برهان) شویاوندی و  
 قرابت و پیوستگی و علاقه . (ناظم الاطیاء) .  
 || خویش و منسوب . (اتجین آرا) (آندراج) .  
**اویه** . [ا] [ب] (ع) مص) اوب یا ز گشتن .  
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) (تاج المصداق)  
 رست . بازگشت . (منتهی الارب) (ناظم -  
 الاطیاء) . او به در اصطلاح اهل ملوک همان  
 ثوب است (تشریفات اطلاعات الفنون) || (ل)  
 یک پای ستور . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
 ج . اویات (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء)  
**اویه** . [ا] [ب] (ل) ترکی) شسته و توده .  
 (آندراج) و نقل از فرهنگ و سبک) .  
**اویه** . [ا] (ا) رخ) بضم اول و سکون ثانی  
 مجهول و کسر ثالث و ظهور و هاء نام قرینه است از قری  
 هرات و نزدیک بدان . (برهان) (آندراج) .  
 (جیب السیر چاپ قدیم ۱ : ۳۷۹) . و  
 در مجامع البلدان یافت میز و ضبط شده و نسبت

بدان اویسی است. و چون به معجم الیلدان خود.  
**اوقو عطا** [ اوقو ع ] (راخ) ده کویچکی  
است از دهستان آتاپای بخش مرکزی شهرستان  
گنبد قابوس دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳)

**اوقی** [ اوقی ] (منتهی) منسوب است  
به اویه. رجوع به اویه شود.

**اوقیه** [ اوقی ] (ع) ج. ویا. ج. -  
وباء. (از قرب الیاء). (ناظم الاطباء).  
(از قرب الیاء). رجوع به وباء شود.

**اوقیاس** (افراسه) یک نوع ماده سی که  
اهالی جزایر سقند تیره‌های خود را بدان مسموم  
میکنند و بدرجه سمیت دارد که مقدار بسیار  
کمی از آن فوراً موجب هلاکت میگردد و  
آفرای قوی چوبه نیز میگویند. (ناظم الاطباء).  
از تیره توت‌ها. شیرین. می سفید و تنگی آفرای  
برای زهر آلود کردنه تیرکار میبردند. (از دائرة  
المعارف فارسی).

**اوقچه** [ اوق ] (ا) افسردار الحکومه.  
(آندراج). یک قسم صاحب منصبی در  
دیوانخانه. (ناظم الاطباء).

— اوقچه خانه، حراست‌گاه و پاساخانه  
و یعنی ملایه. (آندراج).

**اوق** [ اوق ] نام ماه هشتم فرائیه میان  
ژوئیه و سپتامبر. اول آن تقریباً مطابق است  
با ۱۴ مرداد ماه جلالت و دهم اسد و سی و  
یک روز است. (یادداشت مؤلف) نام ماه  
هشتم از سال فرنگیان. (ناظم الاطباء).

**اوقاد** [ اوق ] (ع) چروته [ و ] (ت)  
یعنی میخ‌ها (منتهی الارب) (از قرب الیاء)  
(ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن).

— اوقاد پلاد و رؤای آن.  
— اوقادیم، جند آنها.

— اوقاد ارض کوه‌های روی زمین و وجه  
الجبالات اوقاد (آیه ۶ از سوره نساء).

[[ اصطلاح مسویه ] انقلاب و جزگانه چهار نفر  
مرد هستند که منزله‌ای آنان بر سهاده منزل یعنی  
ارکان عالم است که مشرق و مغرب و شمال  
و جنوب باشد و سایر یک از آنان مقام آن  
جهت میباشد. (تذکره ریاض).

در مغرب عیدالاعلی است و در مشرق -  
عیدالحی و در شمال عیدالکعبه و در جنوب  
عیدالغار که محاذات جملة عالم بر سهاده میباشد  
برکت ایشان است. (غیبات اللغات) (آندراج).  
برابر اخبار اوقاد چهارتن از اولیا هستند که  
همیشه در عالم برقرارند و اثر یکی از آنان  
بمیرد دیگری بجای او آید :

بدیشان گرفتند علم شکوه

که اوقاد عالم شدت این گروه  
نظامی.

اوقاد در اصطلاح متصوفه گروهی از اولیاء  
هستند که از سبوت رابع از انقلاب فروتر و از  
دیگر رتب برترند. رجوع به رتب در همین  
نست نامه شود.

— اوقاد اویه در اصطلاح متجربین عیادتند  
از طالع، غارب، و شمال‌السماء و شمال‌الارض.  
خانه اول و چهارم و هفتم و دهم زایجه را -  
گویند. (یادداشت مدرس دینا).

— اوقاد زائله یا زائل الودت خانه‌های سوم و  
ششم و نهم و یازدهم باشند در اصطلاح -  
احکامی.

— اوقاد زمام نزد اهل جفر عبارتست از  
حرف اول و چهارم و هفتم و دهم و اگر  
حروف زمام زیاده از دوازده باشد دوسر  
در میان بگذارند و حرف سوم بگیرند و  
سجده تا آخر حروف زمام. (کشف -  
اصطلاحات الفنون).

— اوقاد طالع (اصطلاح متجربین) بدانکه -  
نزد متجربین اوقاد طالع و اولود چهار است.  
اول ربع طالع که خانه اول است و آن تعلق  
دارد به ثن و جان و عمر و زندگی و اولود.  
دوم خانه چهارم و آن تعلق دارد به معاش و  
روزی و ملک و مقام و پدر. سوم خانه -  
هفتم و آن تعلق دارد به تزویج و زویه و  
مراد و مصاد. چهارم خانه دهم و آن تعلق  
دارد به حکومت و شغل و عمل و دولت.  
(غیبات اللغات) (آندراج).

— اوقاد قائمه (اصطلاح نجومی) در اصطلاح  
احکامی آنست که در بیوت و زوایج و بیوت و زوایج  
و عاشره تلف نباشد مثلاً اگر مغرب در خانه  
اول است دلو در خانه چهارم و اسد در خانه  
دهم باشد. در این صورت اوقاد زائله گویند  
(کشف اصطلاحات الفنون).

— اوقاد مایله (اصطلاح نجومی) در اصطلاح  
احکامی خانه‌های دوم و پنجم و یازدهم بیوت  
مانند الودت باشند و آنها را اوقاد مایله نیز  
نامند. (کشف اصطلاحات الفنون).

— معروف اوقاد رجوع به کشف اصطلاحات  
الفنون و رجوع به رتب در همین است نامه  
شود.

**اوقار** [ اوقار ] (ع) ج. وثر [ و ] (ت)  
(منتهی الارب) (غیبات اللغات) (ناظم الاطباء)  
(از قرب الیاء) (آندراج) یعنی تارهای  
ساز و روده‌های کمان. (غیبات اللغات) (ناظم الاطباء)  
منتخب اللغه - زعما. (نوروز نامه) زده‌های  
کمان.

گه از الحات مرغان که ز اوقار  
خبر آورند جانان و از اسرار.

ناصر خسرو.

در او زخمه و قاعه‌ای در دست  
بوقار نسبت فرو بست  
نظامی.

بمازای معنی ده دانستند  
بر اوقار این از فنون بلند.

نظامی.  
[ ج. وثر ] (و). (المنجد) (آندراج).  
یعنی چیزهای خفای. (آندراج) (غیبات  
اللغات) در برابر شمع.

**اوقاخ** [ اوقاخ ] (اوقاخ) اوقاخ. خرگاه.  
(شرقاته مشرقی) (آندراج). شینه بزرگ  
و سرپرده. (ناظم الاطباء). خانه و سیریه.  
(غیبات اللغات). (آندراج).

**اوقاق** (اوقاق) اوقاخ. رجوع به اوقاخ  
شود.

**اوقانلو** [ اوقانلو ] (راخ) دهی است از دهستان  
نکاب بخش نوبختان شهرستان دره گنبد از  
۲۴۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹ شود.

**اوقراق** [ اوقراق ] (اوقراق) اقامت. [ اصل  
اقامت. رجوع به اوقاق شود.

**اوقرشت** [ اوقر ] (راخ) یا اوقرشت قام  
شهر مرکز ایالتی در هلند ۲۲ هزار گزی  
جنوب شرقی آستردام کنار شهر وین ندیم  
دارای ۲۴۶۰۰ تن سکنه، دارای یک -  
دانشگاه، کتابخانه و کارخانه‌های صنایع  
نظری و نساجی و قالی باقی و شکر سازی و غیره.

**اوقک** [ اوقک ] (ع) ا. اوقکی.  
(المغرب جوالیقی ص ۱۹۹). قسمی از -  
خرما. (ناظم الاطباء). خرما شهریز یا -  
سهریز یا خرما سوادی. (منتهی الارب).  
(المغرب جوالیقی ص ۱۹۹). خرما شهریز و آن قطعه‌ای است و  
گفته اند خرما سوادی است (از قرب الیاء)  
(جوالیقی ص ۱۹۹).

**اوقکی** [ اوقکی ] (ع) ا. قسمی  
خرما. (ناظم الاطباء). (المغرب جوالیقی -  
۱۹۹) اوقک (منتهی الارب). رجوع به -  
ماده قبل شود.

**اوقل** [ اوقل ] (ع) ص. مرد شکم پر  
از شراب. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).  
(آندراج). ج. وقل [ و ] (ت). اقل [ و ] (ت).  
(ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آندراج).  
**اوقن** [ اوقن ] (اوقن) میزم. (شرقاته  
مشرقی).

**اوقنسک** [ اوقنسک ] (ا) ریسائی است  
که قیاسی و مثال آن بر آن اندازند و -  
گاهی خودشان را انگور را از آن می‌آورند.  
(هفت ائمه).

**اوقنمه** [ اوقنمه ] (ع) ا. ج. وین.  
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**اوقوب** [ اوقوب ] (اوقوب) (غیبات اللغات).

**اوقولک** [ اوقولک ] (اوقولک) حوزه [ اوقولک ]  
بخشیده شده. (آندراج از فرهنگ و صاف).  
[ طومار و قایم و سرگشت. (فرهنگ -  
دکتر مین).

**اوقو ماتیک** [ اوقو ماتیک ] (اوقو ماتیک)  
دستگاهی که خود بخود کربسکند و نیازی به  
بودن کارگر بر سر آن نیست. خود کار.  
(فرهنگ دکتر مین).

**اوتی** . (ل) بیک قسم آلتی از آهن که مانند  
اثواب آن لکه پارچه‌ها را میگیرند . (ناظم -  
الاطیاء) . آهن گرم که بدان داغها جلاده دور  
و محو کنند . (آندراج) .

**اوتان** . [ا] [ع] (ل) چ روغن . [و] -  
ث [ب] پشاه . (منتهی الارب) . (غیاث -  
اللقات) . (آندراج) . اصنام . (ترجمان -  
القرآن) :

چوبرداد ز پیش روی اوتان

سحاب مادی دست برهن  
منوچهری .  
ششهای زر از قود بدود و اجسام اصنام  
و ابدان اوثان فرو بر ریختند . (ترجمه یمنی) .  
بشرع مایه اوثان اگر باید کشت  
مراجه حاجت کشتن که خود و تن بکشد .  
سعدی .

**اوتب** . [ا] [ث] (ع ص) بیهوده تر ،  
اوتب من فدا چنده تر از تو . رجوع به معجم  
الامثال میدانی شود .

**اوتر** . [ا] [ث] (ع حاصص) دشمنی و  
عداوت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) .

**اوتق** . [ا] [ث] (ع ص) نعمت تفصیل  
است ؛ ثقه تر . مطبوع تر (غیاث) (آندراج) .  
|| سخت تر و محکم تر . (منتهی الارب) .  
محکم تر و استوارتر . (غیاث) خدا الامر بالاوتق  
ای بالا شد الاسکم . (المنجد) .

**اوج** . [ا] (ل) عاو . (اقرب الموارد) .  
طرف بالای هر چیز . (آندراج) . (الجمین -  
آرا) . (مرب اولک است که بعضی بلندی است  
کشاف اصطلاحات الفنون) . بالا بلند ترین  
نقطه . (ناظم الاطیاء) :

بدو بر یکی قامه چالاک بود

گذشته سرش ز اوج افلاک بود .  
اسدی .

تودانی که سالار توران سپاه

ز اوج فلک بر فراز دگلا .  
فردوسی .

وزان تخت زرین بایوان شدند

تو گویی که بر اوج کزوان شدند .  
فردوسی .

فاطمه عقیق کند اسرار از شعاع

بر اوج گنبد فلک احضر آفتاب .  
شاقانی .

بر آن اوج ، از چو ما گردی چه غیزد  
که ابر آتجارسد آتش بریزد .  
نظامی .

اوج بلند است در او میبرم

باشد که همت خود بر غورم .  
نظامی .

— اوج پر ، باوج پرند ، بلند پرواز که  
ببالا تر نقطه پرد :

گفت برگو تا که دامت آن هنر  
گفت من آنکه که باشم اوج پر .  
مواوی .

— اوج خرام ، بر اوج خرامنده . بلند -  
پرواز :

چون بهمدوشی هست شده ام اوج خرام  
چرخ را زیر قدم آبله پنداشته ام .  
طالب آملی . (آندراج) .

— اوج سای ، اوج ساییده که از بلندی باوج  
سایه :

دو آن ستیک بسته دژ اوج سای  
عسارت گری کرد بسیار جای .  
نظامی .

وان تخت نشین که اوج سای است  
خرد است ولی بزرگ رای است .

نظامی .  
رجوع به معنی اوج در اصطلاح نجومی شود .

— اوج گرفتن ، بالا گرفتن ، بر شدن ، بالا  
رفتن :

ذکر سماع صومعه داران عرش گشت  
هر نقطه که اوج گرفت از زبان ما .

طالب آملی . (آندراج) .  
|| بلندترین درجه که کواکب یابد و آن ملاقات

سطح محدب فلک باشد از افلاک سیما و دایره  
مغرب اوج است و اوج بضم اول و و اسفوله  
و سکون چیم فارسی لفظ هندی است . (برهان)

(غیاث اللغات) (آندراج) . نقطه ایست از -  
فلک خارج مرکز که دورترین نقطه است از  
مرکز عالم و هر یکی را از سیما سیاره اوجی  
باشد و گاهی حقیقی . (انجمن آرا) (آندراج) .

اوج نزد علمای علم هیأت برد و معنی اخلاق میشود  
یکی آنکه اوج عبارت از نقطه است مشترک بین  
محل ثلاثی دو سطح محدب از دو فلک که یکی

از آنها سطح خارج از مرکز فلک دیگری است که  
بفلک اوج نامیده میشود و دیگری سطح فلکی  
است که سطح خارج از مرکز در سطحی آن

واقع است و بدین جهت بفلک اوج نامیده شده  
که دورتر از خارج از مرکز فلکی است که در  
سطحی آن واقع گردیده . برای تفصیل مطلب

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .  
اوج آفتاب بلندترین جای است که آفتاب -  
بدو زبده از کوره خویش زیر آفتاب بر محیط

ممثل خویش نرود و لکن بر محیط فلک -  
دیگر اندر سطح مثل گرد برگردد زمین ،  
و مرکزش از مرکز مثل بیرون آمده و این

فلک را خارج المرکز خوانند و ناچاره بر  
محیط او در نقطه باشد یکی زمین نزدیکتر  
همة محیط و دیگر برابرش دورترین همة

محیط از زمین پس این نقطه دور را بهندی  
اوج خوانند ای بلندترین دوری و نقطه نزدیک  
و ابیونانی اریجیون . خوانند ای نزدیکترین

دوری و بنامی حقیقی خوانند ای فروترین  
جای و لکن فلک که به پیوند و یگانه حقیقی  
فلک اوج و نیز فاجاره اندرین فلک جای  
است که دوری او از زمین بهمان بعد آید -  
دورترین و میان بعد اقرب نزدیکترین است و  
نقصان او همچند زیادت اوست بر این و او  
را بعد اوسط خوانند ای میانه . (الفهم بیرونی  
ص ۱۱۶) .

اینکه بیرونی کلمه اوج را کلمه هندی و بعضی  
بلندی میگیرد و خوارزمی آنرا مغرب اوج  
یا اوره و فارسی و خفاجی آنرا مغرب اودو  
از هندی به معنی بلندی میداند غلط است بلکه  
اوج از یونانی اب [ا] [پ] (۱) دور و -  
ز (۲) زمین ، اریجیون مقابل حقیقی -  
اریجیون (یادداشت مؤلف) :

از دور تا ظلمت و از اوج تا حقیق  
از باختر بخاور و از بحر تا برتند .  
ناصر خسرو .

— اوج شرف ، خوشحالی کوکب . (ناظم -  
الاطیاء) . شرف کوکب . (ناظم الاطیاء) .  
— اوج سرخ کنایه از برج امده که محل اوج -  
مربخ است . (غیاث اللغات) (آندراج) .

|| یعنی است از العنان موسیقی . (اقرب -  
الموارد) . ثقه ایست از موسیقی . (انجمن آرا) .  
|| قله . (ناظم الاطیاء) . || صفت الراس .  
(ناظم الاطیاء) .

— اوج گرفتن ، بسمت الراس برآمدن و  
رسیدن . (ناظم الاطیاء) .

|| ارتفاع و بلندی . (ناظم الاطیاء) .  
|| شرف . (ناظم الاطیاء) . || بلندترین  
مقام . (ناظم الاطیاء) . || سرافرازی و سر بلندی .  
(ناظم الاطیاء) . || شرقی و برتری .  
(ناظم الاطیاء) .

**اوجا** . (ل) فارون (یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا) . گونه از نارون که در اواشی  
جنگلی کم ارتفاع شبک ایران فراوان  
است و آرا سیاه درخت نیز نامند . خوش  
سایه . پشه خال ، پشه وار ، پشه بانه . سده .  
نازین . بوقیسا . و رجوع به جنگل شناسی  
ج ۲ : ۱۱۵ ، ۱۲۰ ، ۱۳۰ و رجوع به نارون  
شود .

**اوجا بن** . [ع] [ل] (خ) . ده از دهستان  
مدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان .  
دشت - متصل - مسکه ۲۶۵ تن . آب آن از -  
قنات و محصول آن غلات ، لبنیات ، برنج ،  
و شغل اهالی زراعت و گل داری و صنایع -  
صنی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباس  
است . رامانلو داود . (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳) .

**اوجا** . (رخ) دهی است از دهستان -  
شاخانت بخش در میان شهرستان بیرجند





کمبهراد و بمقرب و يوسف از تألیفات اوست و دیوان شعری مرتب و قصائد و مقننات و دیوان دارد از اشعار اوست :

ای قاصد اگر حال تنی یار برسد

از دیده همین خون جگر یارود گریخ.

وی در سال ۱۰۳۰ هجری قمری وفات کرد .

(ربیعان الادب ۱ : ۱۲۳) .

**اوحدی کرمانی** . [ ا ح د ی ک ]

( ر ا خ ) ابن ابی الفخر ملتقب باوحدالدین .

از مشاهیر عرفا و مشایخ قرن ششم و اوائل

قرن هفتم و متوفی در سنه ۶۳۵ از مریدان شیخ

دکن الدین سجاسی بود و بصحبت شیخ محیی الدین

ابن العربی نیز رسیده ، ابن عربی در باب هشتم

فتوحات مکیه حکایتی که شود از شفاه از او .

حدالدین شنیده روایت کرده و آن در فتوحات

الانص ص ۶۸۵ در ترجمه اوحده الدین منقول

است در کتاب آثار الیاده تألیف زکریا ابن

محمد ابن محمود قزوینی متوفی در سنه ۶۸۲

شرح حال مختصری از صاحب ترجمه مذکور

است و این دویست از او نقل شده است :

بازل گفت خدمت شاهی کم گیر

چون سر نهاده کلاهی کم گیر

دل گفت مرا از این سخن کمتر گیر

کردی و دمی و غناهای کم گیر .

کلمه نهاده در اصل متن چایی « نهاده »

مترجم است که وزن با آن فاسد است . « کردی »

در مصراع اخیر بضم کاف است . و اگر چه

خاندان کرکیوی مزبور تر کسان بوده اند ،

ولی ظاهراً اوحده الدین او را پسناسیت آنکه

اکثریت سکنه اوایل و آن نواحی کردبیاشته

کرد خوانده است . در کتاب الحوادث -

الجامعه ابن الفوطی متوفی در سنه ۷۲۳ در

حوادث سنه ۶۳۲ ذکری از وی رفته است .

برای مزید اطلاع از شرح احوال صاحب ترجمه

رجوع شود به مآخذ ذیل :

فتوحات مکیه باب هشتم و نقل فتوحات و ملائق

العقائ از آن - آثار الیاده ۱ : ۱۶۴ - حوادث الجامعه

۷۲ . تاریخ گزیده ۷۸۸ . مجمل تصحیح شوافی

در حوادث سنه ۶۳۵ - فتوحات الانص ۴۲۸ -

۴۲۹ - ۶۸۶ - ۶۸۹ . حبیب السیر جزو از جمله

ص ۶۷ ، حفت اقامیه در ذیل کرمان - مبینة

الاولیاء ۱۷۹ - ریاض العارفین ۲۷ - ۳۸

خزینة الاحشیاء ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ . مجمع المصنعا

۱ : ۸۹ - طرائف الحقایق ۲ : ۲۸۱ - ۲۸۲

و شدالازار ص ۳۱ و ۳۱۱ .

**اوحدی مرآئی** . [ ا ح د ی م ] ( ر ا خ )

اوحده الدین بن حسین از مردم مراغه و وفات او

در اسفهان بوده است ، از مشاهیر شریا و

عرفای ایرانی است . در عهد ارغون خان

منقول تبریز است و از اوحده کرمانی کسب

کنال کرد . دیوانی مرتب مشتمل بر ۱۵

هزار بیت از قصائد و غزلیات و قطعات و

ترجیمات دارد . مثنوی مشهورانه موسوم به

**اوحده** . [ ا ح د ] ( ع ص ) است فیه

باوحد یعنی در آن خاص نیست . ( مثنوی -

الارب ) ( ناظم الاطباء ) || یگانه . ( مثنوی -

الارب ) ( ناظم الاطباء ) . ( آندواج )

( غیاث اللغات ) هواوحد اهل زمانه ج . احدان

[ ۱ ] . ( مثنوی الارب ) ( ناظم الاطباء ) .

— اوحده الدهر ، یگانه و روزگار . ( مهذب -

الاصماء ) :

ابا بقل و کفایت ز عاقلان اوحده

ایا بغض و شهادت ز عاقلان افضل .

|| صاحب وحدت و یگانگی . ( مثنوی الارب )

( ناظم الاطباء ) .

**اوحده** . [ ا ح د ] ( ر ا خ ) ابو محمد .

رجوع به ابو محمد الاربده شود .

**اوحده الدین** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ )

بلبانی . شیخ مبدلتون فیض الدین مسعود از

نومای شیخ ابوعلی ذاق و از قدمای عرفای

آفاق بود . و بنوشته بعضی شیخ صفی الدین

اردبیلی صحبت و یار او کرده است . از اشعار

اوست :

حقیقت جز خدا بدین روانست

که بی شک هر چه بینی جز خدا نیست

نی دانم که عالم او شده زانکه

چنین نسبت باو کردن روانست

نه او عالم شده نه عالم او شد

همه جز او وز او چیزی جدا نیست

وی در سال ۶۸۳ هجری قمری در دینه بلیان

دریک فرسنگی کازرون وفات کرد و در آنجا

بقعه کوچکی دارد .

رجوع به ربیعان الادب ج ۱ : ۱۲۲ شود .

**اوحده الدین** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ )

علی بن اسحاق ابوردی متخلص به انوری .

رجوع به انوری شود .

**اوحده الزمان** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ )

رجوع به ابوالبرکات بغدادی شود .

**اوحده سوز آری** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ )

یکی از مشاهیر شعرای و متبحران ایران است .

در تاریخ ۸۶۸ هجری در ۸۱ سالگی در گذشته

و دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات دارد .

( از قاموس الاعلام قرنی )

**اوحده** . [ ا ح د ] ( ر ا خ ) اوحده الدین

کرمانی . رجوع به اوحده کرمانی شود .

**اوحده** . [ ا ح د ] ( ر ا خ ) بلبانی ،

میر تقی الدین محمد از شعرا و سادات ایران

است . در اسفهان متولد شد و مدتی در خدمت

شاه عباس بسر برد و در ۱۰۰ هجری به قزوین منتقل

رفت و در عهد سلطنت جهانگیر و شاه جهان

در کجرات اکبر آباد زیست در شعر و انشا

و حید عصر خود بشمار میرفت . کتاب تذکره -

الشعرا موسوم به عرفات و کتاب لغت موسوم

به مرآت سلیمانی و دو قتره منظومه موسوم به

انگشت دست باشد و خواست انگشت پا . ( ناظم

الاطباء ) ( آندواج ) ( برهان ) ( ۱ ) .

**اوج تپه** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ ) . ده

جز ، دهستان سومه بخش مرکزی شهرستان

زنجان . دارای ۵۹۴ تن سکنه آب از -

چشمه و محصول - غلات ، حبوبات ، پنبه

و شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری -

است : راه مارو دارد :

( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ) .

**اوج تپه** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ ) ده از دهستان

ترک شهرستان ملایر دارای ۳۳ تن سکنه -

آب از چاه و محصول غلات و شغل زراعت و

صنایع دستی زنان قالیبافی - راه مارو دارد .

( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ) .

**اوج قوئی** . ( ر ا خ ) . ده مشروبه از پیشانی

اترک شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۰۰ تن

سکنه . آب از چاه ، محصول - غلات ، حبوبات و

لبیات و شغل زراعت و گله داری است . موقع

اسکان ایلات در این آبادی ساکن قلا در

اطراف آن چادر نشین هستند . ( از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳ ) .

**اوج قل** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ ) . ده از سیاه

منصور شهرستان بیجار دارای ۳۰ تن سکنه .

آب از چشمه و محصول غلات ، لنبیات و

شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی

زنان قالیچه و جاجیم بافی است . راه مارو دارد .

( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ) .

**اوج گنبد خان** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ )

ده از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای

۳۹۰ تن سکنه . آب آن از چشمه و محصول

آن غلات ، لنبیات ، انگور و شغل اهالی

زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه

و جاجیم بافی است . راه مارو دارد . ( از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵ ) .

**اوج گنبد سلطان** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ )

ده از دهستان کرانی شهرستان

بیجار دارای ۳۵۰ تن سکنه . آب آن از چشمه

و محصول آن غلات ، لنبیات ، مختصر انگور

و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی

زنان قالیچه و جاجیم بافی است . راه مارو دارد .

( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ )

**اوحاج** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ ) . حجه ( و

حج ) . ( مثنوی الارب ) ( آندواج ) . ( ناظم

الاطباء ) جای نشیب . ( آندواج ) .

**اوحاش** . [ ا ح د ی ] ( ع ص ) چ و سنی ،

کرستان ، ( مثنوی الارب ) : بات اوحاشای

جیبا ، گرمه شب گذاشت . ( مثنوی الارب )

( ناظم الاطباء ) .

**اوحال** . [ ا ح د ی ] ( ر ا خ ) چ و حل ( و

ح ) . ( مثنوی الارب ) رجوع به وحل شود .





**اودس**. [ا د س] (۱) وجب و شیر و بدست و آن از سرانگشت کوچک تا سرانگشت بزرگ دست است و آفر اودست و بدست نیز گویند. (هفت قلزم) (ناظم الاطیاء) (انجمن آرا) (برهان). (آندراج).

**اودست**. [ا د س] (۱) اودس. (ناظم الاطیاء) (برهان) (آندراج) رجوع به اودس شود.

**اودسا**. [ا د س] (۱) رخ شهری است از روسیه اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای ۶۰۷۰۰۰ تن جمعیت و گندمی که از جنوب روسیه حمل میشود در این شهر انبار میکنند صنایع فلزسازی و شیمیایی و غذائی در آنجا دایر است.

**اودع**. [ا د ع] (۱) کلاکموش. (منتهی الارب) (آندراج). موش صحرائی || حمام اودع کیوتری که برپشته دان وی میبندی باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

**اودک**. [ا د ک] (ع ص) نبات اودک بلافاصله و مستحقها (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج) || مادری ای اودک دو، یعنی تمیذاقم چه مردم است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

**اودن**. [ا د ن] (۱) نرم و نازک. (منتهی الارب). (المنجد). (ناظم الاطیاء) (آندراج).

**اودنارد**. [د ن ا ر د] (۱) رخ شهری است در ایالت قازان شرقی بلژیک و ۶۶۰۰ تن سکنه. کارخانه نسوجات پشمی دارد. (قاموس - الاعلام).

**اودنسه**. [ا د ن س] (۱) نام شهری است به نامدار که در جزیره فون کنار نهری بهین نام در ۱۴۰ کیلومتری جنوب غربی کپنهاگ دارای ۶۰۵۹۱ تن سکنه، کلیسای بسیار زیبا، کتابخانه و کارخانجات پارچه بافی، دستگاه بافی و صابونسازی دارد. (از دایرة المعارف فارسی)

**اودس**. [ا د س] (۱) نام شهری بسیار قدیمی در شمال هندوستان کنار نهر کوکره از توابع رود گنگ و نزدیک شهر فیض آباد و در ۱۳۵ هزار گزی مشرق الکنگر و در ۱۹۰ هزار گزی از شمال غربی فارس واقع است در سابق شهری آبادان بوده است. جامی بزرگ در این شهر پناهنده و آزاد عیقه دارد. (قاموس الاعلام).

**اودسپ**. (۱) رخ رجوع به ادبپ شود.

**اودینه**. [ا د ی ن] (۲) شهری است در ناحیه وندیک از کشور ایالتیادور و ۵۰ هزار گزی از شمال شرقی وندیک کنار نهر دیوا.

**اودیة**. [ا د ی] (ع ا) چ. وادی. رجوع به وادی شود.

**اودام**. [ا د ا م] (ع ا) چ و دم [و د]. رجوع به و دم شود.

**اودج**. [ا د ج] (ع ص) لیم. (اقرب الموارد) ژبون دست. (ناظم الاطیاء).

**اودره**. [ا د ر] (۱) یونانی آب (آندراج). (ناظم الاطیاء). (برهان) ماه.

**اودم**. [ا د م] (ع ا) چ و دم [و د]. (منتهی الارب) رجوع به و دم شود.

**اور**. [ا ر] (ع ص) چماق کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). در آمیختن باژن. (منتهی الارب).

|| (۱) یادشمال و جنوب. (ناظم الاطیاء). یاد شمال. (منتهی الارب) (آندراج).

|| چشایر. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (از آندراج).

**اور**. [ا و] (۱) قش و سخن زشت. (ناظم الاطیاء). کلام زشت و قش. (آندراج).

**اور**. [ا و] (ع ا) چ. اور [ا] یعنی گرمی آفتاب و آتش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**اور**. (۱) مرستی صوم. (ناظم الاطیاء). (برهان). (انجمن آرای ناصری).

|| مشی که بردهان شخص زندگ خصوصاً. (ناظم الاطیاء) (برهان) (انجمن آرا).

|| گردگان و یادام و پسته که مغز آنهاند و تیز شده باشد. (انجمن آرا) (برهان).

(ناظم الاطیاء).

**اور**. [ا و] (ع ا) چ و و [و د] (منتهی الارب). || چ اور [ا و] (ناظم الاطیاء). رجوع به و و [و د] شود.

**اور**. (۱) رخ (۲) ولایتی با ۶۰۳۷ کیلومتر مربع وسعت و ۳۲۲۵۱۴ تن جمعیت در شمال فرانسه در نورماندی مرکزش اورو. (از دایرة المعارف فارسی).

**اوره**. (۱) رخ (۲) یاد نورات اور کلدانیان شهر و ناحیه قدیم سومر جنوب بابل، شهر اور در جنوب عراق نزدیک راه آذوقه ای بین بصره و بغداد و از مراکز مهم فرهنگ سومری و بگفته نورات محل تولد ابراهیم پنهان بوده است. نام این شهر بزرگ که تا پیش از ازمه بسیار قدیم است در قرن ۴ قبل از میلاد از تاریخ پرافتاد و پس از آن در زیر خاک و شن مدفون شد و فراموش گردید و معلول در قرن ۱۹ میلادی

کشف شد. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

محل تولد ابراهیم خلیل بوده و تا این اواخر و سنوات اخیر محل حقیقی مورد نامعلوم بود.

در اواسط قرن ۱۹ میلادی هنری راولین بزرگترین عالم معرفت الارض بواسطه خواندن خطوط میخی و تحصیل و تدقیق در کتب گنج نامه نزدیک همدان مسئله را حل کرده و بدین واسطه موفق شد که خطوط و کتیبه های نقشه ابراکه که مورد در آن واقع شده بود بخواند و شرایب این شهر مذکور را که در بابل سفلی در مغرب فرات در زیرش پنهان شده بود پیدا نماید.

فارسی که در آن کشف شده و سلطنت پادشاهانی که در اوائل ۲۳ قرن ق. م حکومت داشته اند میرسد. این شهر پایتخت کلدانیان بود که سالها قبل از آنکه کلدانیها دستی یزایی اندازند مقر حکمرانی بود و دارای یک توده درخشان و قابل ذکر وی بوده اند. آنها بوب البرع ماه رامی پرستیدند و یک بری شیه برج بابل برای خود ساخته بودند (قاموس کتاب مقدس).

**اورا**. [ا ر ا] (۱) حصار و قلعه. (برهان) (آندراج). (هفت قلزم) :

زود و گر خود رود در حصن هفت اورای چرخ آن کشد گرد دست حیدر مالک خیر کشید. این معنی.

**اوراب**. [ا ر ا ب] (ع ا) چ و وب [و]. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). رجوع به و وب شود.

**اوراد**. [ا ر ا د] (ع ا) چ و ود [و]. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). رجوع به و ود شود.

|| چ و ود [و]. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (المنجد). (اقرب الموارد). دعایی که بوقت معین خوانند. (آندراج) (غیث اللغات) :

اسباب محرش ساخته و باوراد و عبادات پرداخته. (گلستان سدی).

تا بورت و پنبه و کفن آورد و مرده شوی اوراد ذاکران زکرا ن تا کران شود. سدی.

رجوع به و ود [و] شود.

**اوراز**. [ا ر ا ز] (۱) فراز بالا و پلندی. (ناظم الاطیاء). (هفت قلزم). (برهان). (مجمع الفرس) (انجمن آرای ناصری). (آندراج). رجوع به افراز شود.

**اورامان تخت.** [۱] (راخ) ده چوه دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. دارای ۶۸۴ تن سکنه. آب از چشمه و زهاب رودخانه محلی، محصول غلات و یونجه، لبنیات، گردو، میوه‌جات و شغل زراعت و گله داری. هند از سکنه برای تأمین معاش به تهران می‌آوردند و می‌روند. راه مارکو داور.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

**اوراشتن.** [۱] [ت] (مع) پروژن و معنی پروا داشتن و بلند ساختن و افراشتن باشد. (برهان). (ناظم الاطیاء). (انجمن آرای-ناصری). (هفت قسزم). (آندراج). افراشتن (ناظم الاطیاء). رجوع به افراشتن شود.

**اوراع.** [آ] [ع] [ل] [ج] [و] [ر] [و] (از اقرب الموارده). (ناظم الاطیاء). رجوع به ورع شود.

**اوراق.** [۱] [ع] [ا] [ج] [و] [ر] [و] (ناظم الاطیاء). (اقرب الموارده). (المتجدد).

رجوع به ورق شود.

[آ] [ج] [و] [ر] [و] (اقرب الموارده). (ناظم الاطیاء). (المتجدد).

الانباذ نوووزی بی‌آواید گلستانرا و بلبل را بشگیران خروش آید بر اورا تش.

متوجهی.

پیرطوس در اوراق مصاحف دیده

تفحص این منزلت از قدرت می‌بینم.

سعدی.

نبردشت که روزی به‌ورد این اوراق

که زب آتش سدهی نیارود اندام.

سعدی.

در کنار پوستان مجموعه رنگین گل

صائب از اوراق دیوان تو یادم می‌دهد.

صائب.

تو یونجه ساختی اوراق یاد برده من

و گزافه غار نم‌مانه از گلستانم.

صائب.

عامه) و سخت ضعیف و زار و نزار شدن او. — اوراق کردن، از هم باز و پاشیده کردن صفحات کتاب یا اجزاء دستگاهی.

**اوراقچی.** [۱] [ا] [م] [ک] (تداول عامه) آنکه از تمبیل‌های کهنه را خرد و اجزای آنرا از هم جدا کرده به نیازمندان و مشربیان فروشد. (یادداشت مؤلف).

**اوراک.** [۱] [ع] [ج] [و] [ر] [و] (اقرب الموارده). (مثنوی الادب). (ناظم الاطیاء). رجوع به ورک شود.

[آ] [ج] [و] [ر] [و] (اقرب الموارده). (ناظم الاطیاء). (مثنوی الادب). قبیح من ورج الظهور الاوراک اکثر المفاصل. (ابن بیطار).

رجوع به ورک شود.

**اورال.** [۱] [ع] [ا] [ج] [و] [ر] [و] (اقرب الموارده). (ناظم الاطیاء). (دعاری).

(مثنوی الادب). رجوع به ورل شود.

**اورال.** (راخ) (۱) رودی بطول ۲۴۴۰ کیلومتر در جمهوری متحد شوروی و سیبالیستی

و به رودی شوروی و سیبالیستی قزاقستان که

قسمتی از مرز جغرافیایی قراردادی بین اروپا

و آسیاست و از جنوب کوه‌های اورال سرچشمه

گرفته ابتدا به سمت جنوب پدید بجانب غرب و

دوباره به جنوب سرآزیده از ماگنیتاگور -

سک می‌گذرد و پدیدای خرو میریزد. قسمتی

از آن قابل کشتیرانی است.

(دائرة المعارف فارسی).

**اورال.** (راخ) (۱) کوه‌های اورال رشته کوهی

در اتحاد جماهیر شوروی و سیبالیستی که بطول

۲۶۶۰ کیلومتر در امتداد شمال جنوب بین

آسیا و اروپا می‌گدازد. بلندترین قله آن نازودا

۱۸۸۵ متر است. جز در قسمت سنگناح

شمالی جنگلهای نراوان دارد. دارای منابع

معنی سراز (آهن، منگنز، نیکل، کروم، مس)

فلزات و سنگهای قیمتی و اسکیت، چینه کوهی،

قلل سنگ و لغت است.

مراکز عظیم صنعتی آنجا در ۱۹۲۰-۱۹۳۹

در شهرهای سورد لوفسک و ماگنیتاگور مرکز

فیزيکی تأکیلی. موانع احوال شده.

(دائرة المعارف فارسی)

**اورام.** [۱] [ع] [ا] [ج] [و] [ر] [و] (اقرب الموارده). (مثنوی الادب). (ناظم الاطیاء).

(دعاری). (آندراج). رجوع به

ورم شود.

**اورامان.** (راخ) مشهور بشهر اورامان.

ده مرکز قدیمی بخش اورامان قلاچره بخش

زآب شهرستان سنندج. دارای ۱۲۵۰ تن سکنه. آب از چشمه و محصول انواع میوه‌جات و مختصر گندم، جو، ذرت، شغل اهالی باغبانی، گله‌داری، نجاری، آهنگری، شال‌بافی، جاجیم و گلیم‌بافی. راه مارکو و صعب‌العبور دارد. قلمه خرابه‌ای معروف به پیردستم در آنجا است. و دهستان دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اورامان تخت.** [ت] [ا] [خ].

یکی از دهستانهای بخش زآب شهرستان سنندج حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از

طرف شمال بخش مروان. از جانب جنوب باختر

اورامان لهور از شمال باختر کشور عراق از

خارود دهستانهای ژاوه رود و کلانتران.

به رفته ارتفاعات مشخص به شرح زیر در این

دهستان دیده میشود.

۱- کوهستان شاهورد جنوب دهستان واقع شده

برودخانه سیروان منتهی میگردد سپس در همان

جهت ادامه یافته و کوه تخت نامیده میشود

جهت آن‌شمال باختر به جنوب بخارود بخارود

آن از غاور درگی به همد مرز ایران و عراق

است. ارتفاع قله تخت بین شهر اورامان و

هانی کریمه ۲۹۸۵ متر قله باختری درگی

۲۴۵۰ متر و قله در باختر آبادی درگی ۲۵۵۰

گزار است.

۲- رشته درم موازی وارشته اول بین دوه

رودخانه سیروان و دوه زآب واقع شده کوه

شبه دول و کوه سالان نامیده میشود. ارتفاع

قلعه حدود ۲۹۸۹ متر است.

۳- دره ارتفاعات جنوبی بخش مروان تا

محل درآب این بخش ادامه دارد. ارتفاع ترین

نقل این رشته در شاوور آلمان کوه پازدول و در

شمال گوشه‌های کوه کوه موات نامیده میشوند.

ارتفاع پیاپی در ۲۹۹۳ متر و قله کوه بیان

۲۹۵۵ متر است.

اعتبار از ارتفاعات کنار رودخانه ماراقل اطراف

بسیار شیب ارتفاعات ندر و همین مناسبت موجب

العبور است.

برای روشن شدن نسبت ارتفاع چند نقطه

مهم گذار رودخانه ذکر میشود.

ارتفاع محل تلاقی رودخانه آوی هنگ برود

کمانی ۱۲۲۰ متر.

ارتفاع محل تلاقی رودخانه زآب و رودخانه

مروان ۱۰۵۰ متر.

ارتفاع محل تلاقی رودخانه سیروان و رودخانه

زآب ۱۰۰۵ متر.

ستان تهمن در پشمان. مژگان تهمنه  
غریو اهرمن در گوشان آهنگان اورامن.  
تتملیخان .

**اورامندان** . [م] (ا) ملحوات  
فهلویات از پهر هرج مجلس محذوف یمن  
هر مصراع یوزن مغایل مغایل بقول است .  
(یادداشت بخط مؤلف) .

**اورامه** . [م] (ا) یعنی اورا من است .  
رجوع به اورامن شود .

**اورامین** . (ل) . اورامن . (انجمن -  
آرای ناصری) . (ناظم الاطباء) . رجوع به  
اورامن شود .

**اورانژ** . [ا] (ا) (خ) (۱) رودی  
بطول ۲۱۰ کیلومتر در افریقای جنوبی  
در یاسقواند سرچشمه گرفته پنجاب غرب  
وران میشود و مرز جنوبی کشور آزاد اورانژ  
را تشکیل میدهد . مسیر سفالی آن مرز بین  
اتحادیه افریقای جنوبی و افریقای جنوب  
غربی را تشکیل میدهد . و سرانجام به قلم میریزد .  
تزدیک وصب آن نهشتهای میرشار العاس  
وجود دارد . (دایرة المعارف فارسی) .

**اورانژ** . [ا] (ا) (خ) (۱) شهری با جمعیت  
۱۰۵۱۵ تن ولایت و کلانتر جنوب شرق  
فراقبه نزدیک آویترین و ویرانههای تأثر و  
طاق نصرتی از دوره رومیان دارد . اورانژ  
پایتخت امپراتوری بود و آن دهسال ۱۵۴۴  
به ویلیام شاهنشاهی از خاندان ناسو منتقل  
شد . (از دایرة المعارف فارسی) .

**اورانژ** . [ا] (ا) (خ) (۱) کشور آزاد  
ایالت دارای ۱۲۸۵۹۹ کیلومتر مربع مساحت  
و ۱۰۱۶۷۰۰ تن جمعیت و شمال قسمت مرکزی  
اتحادیه افریقای جنوبی . کرسی آن بلومفون  
نشین و به رودهای اورانژ جنوب و ووال شمال  
محدود است . قسمت عمده آن فلات است .  
گرسنگد چرانی در آن رواج دارد از محصولات  
ولایت و گندم و منابع معدنی آن الماس و طلا  
و ذغال سنگ است . در ۱۸۳۵ - ۱۸۴۸  
بتوسط پورتگال سکونت شد و آن دولت جمهوری  
بنام کشور آزاد اورانژ و آنجا تأسیس کردند .  
(۱۸۴۴) (بردا بریتانیا آنرا گرفت و بنام  
مستعمره رود اورانژ به دو مینوهای خود  
ملحق کرد (۱۹۰۰) و در ۱۹۱۰ به اتحادیه  
آفریقای جنوبی پیوست .  
(دایرة المعارف فارسی) .

نامیده شده به پیش زراب منتهی میشود . ارتفاع  
بلندترین قله شاه و دغاورد باوه ۲۳۷۰ گز است  
منابع اقیانوس است و ارتفاع قله کوه تخت  
در شمال آبار دراز ۲۹۸۵ گز است .

۲ - از باغش آبادی ششیر شهبای از کوه  
شاه و منشعب شده در جهت شمال باختر متده  
بین رودخانه سیروان و رودخانه مره خیل برود  
خانه سیروان منتهی و مجدداً در باختر رودخانه  
مرتفع میشود خط الراس این رشته مدلیعی  
بین باوه و جوار رود است .

قسمت اولیه بنام کوه آتشگاک یا آتشکده نامیده  
میشود در جنوب باختر آبادی دشه و جنوب  
بله بزان کوه گزن نام دارد . ارتفاع قله آتشگاک  
۲۴۹۶ قله گزن ۲۳۸۹ گز است .

رودخانه - مهمترین رودخانه دهستان رودخانه  
سیروان است که بین باوه و قوس و دواقع شده و در  
انتهای دهستان مرز ایران و کشور عراق جز آب  
آشامیدن قرامچا و آنا شده از آن نمیرسد .

دوم رودخانه ششیر است که از سر آب ششیر  
سرچشمه گرفته در جهت شمال باختر جاری  
پس از مشروب نمودن قرا مجاور خود جنب  
پل بنی سیروان برودخانه سیروان منتهی میشود .  
فاضل آب دره های باوه و دیاب تجار آن رود -

خانه ملحق میگردد . دهستان اورامان نهون در  
سازمان بخش باوه از دهستان حومه باوه  
نوسود تشکیل شده جمع قرا دهستان ۳۵ هزار  
آبادی بزرگ و کوچک و مسکنه آن ۱۵ هزار

نفر است . محصول عمده این دهستان در درجه اول  
میوه جات مخصوصاً گرد و انار و توت ، انجیر ،  
کنیر ، ستر و سایر محصولات دمی است . شل  
عمده مردان با نیایی ، زراعت رگنه داری و کتب  
بوده منابع دمی زبان شال و کرباس ، بجامیم  
گیله باقی رگیده چینی است . گیوه و شال دهستان  
بغوی و دوام معروف است و صادر میشود .  
راه دهستان جز راه روانسر بیابان که انومیل  
رواست بقیه مالت و مصمص المیور است . در این  
دهستان در آبادیهای باوه ، قوسود - خانقاه  
دایر در قرا - حجاج نودوشه - در آورو -  
هانی کرمله دستان دارد از مشرف به داری در  
باوه طیب درانی ساکن است . (افزودن گنگنه  
جغرافیایی ایران ج ۵) .

**اورامین** . [م] (ا) نوعی از خوانندگی  
و گویندگی باشد خاصه پارسیان است و شعر  
آن بزبان پهلوی باشد . (پرهان) :

رودخانه - رودخانه سیروان در این دهستان با  
رودخانه های که از دهستان کلاترزان میآید در  
معلی بنام درود بهم ملحق پس از عبور از  
تنگه کوهستانی و گذشتن از سه هزار گزی خاوری  
شهر اورامان بین آبادی نوین و سایر بار و رودخانه  
سیروان که از دهستان زاوه رود میآید یکی شده  
بنام رودخانه سیروان وارد دهستان اورامان  
لهون میگردد .

راه - تنها راه غرضی که فقط در فصل خشکی  
انومیل کوچک میکی است برود بین زراب  
مرکز اورامان و قصبه سیروان که بوسیله پاد -  
گان نظامی احداث شده است بقیه راههای  
دهستان مالت و مصمص المیور است .

محصول - محصول عمده دهستان در قسمت  
زراعت و قرا شمالی توتون ، غلات ، لبنیات در  
سود شهر اورامان و کنار رودخانه سیروان  
میوه جات میباشد . شل قسمت اول زراعت و قله  
داری قسمت دوم کتب و دوره گردی و صنایع  
دستی و باقیانی و شال و کرباس و گیوه باقی است .  
دهستان اورامان تخت از ۷ آبادی تشکیل  
شده و مسکنه آن در حدود ۱۴۵۰۰ نفر و قرا  
مهم آن و شرح زیر است :

شهر اورامان - دل - انجمن - دلی زراب -  
کوشخانی - زیوار - اسپرین هزار خانی -  
در کی - یلیر . (افزودن گنگنه جغرافیایی ایران ج ۵) .

**اورامان نهون** . [ل] (ا) (خ) .  
نام یکی از دهستانهای باوه شهرستان سنندج از  
طرف شمال و شرق به بخش زراب شهرستان  
سنندج ، از طرف جنوب به دهستان جوار و در بخش  
پار و از طرف باختر به کشور عراق محدود است .  
موقع طبیعی - منطقه ایست کوهستانی دارای  
هوای سرد سیری - رودخانه سیروان که در  
بخش زراب شرح آن داده شده و از وسط  
این دهستان میگذرد برای عبور از رودخانه  
سیروان پل متنی مهمی در ده هزار گزی خاور  
آبادی مروری بنا گردیده آب اکثر قرا دهستان  
باوه توسط از چشمه های متعدد و مهم و  
آب رودخانه ششیر بوده و عموماً شیرین  
و گوارا است . سه رشته کوهستان مرتفع در این  
دهستان بطور مشخص مشاهده میشود .

۱ - کوهستان شاهو - شاهو یکی از کوهستانهای  
مرتفع کرمانشاهان بوده همه جا در خاور  
دهستانهای روانسر - جوار رود و باوه کشید  
شده دماغه شمال باختری آن برودخانه سیروان  
منتهی و مجدداً در همان خط مسیر بنام کوه تخت



**اورانگوتان** . [ ۱ ] ( ل ) ( ۱ ) میمون آدم‌نمای سواحل باطانی جنگلهای برتو و سوماترا از نوع پونگو یا سیدا یا هوش و قابل تربیت است . با چهار دست و پا راه می‌رود یا خود را درختان می‌آویزد ، بدنی پوشیده از موهای زبر سرخ قام است و قد افراد بالغ آن به یک متری و وزنشان به صد پوند کیلوگرم میرسد . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورانوس** . ( ل یونانی ) ( ۲ ) آسمان . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورانوس** . ( ل یونانی ) ( ۲ ) در دین یونانی خدای آسمان ( رب النوع ) و اول فرمانروای جهان پسرایا و پدر تیتانها و سیکلونها . وی چون از بدین هیکل کره فرزندانش شود بیزار بود آنها را در تارتاروس محبوس کرد . گایا کرو - نوس را برانگیخت تا اورا مزبور کرد و به بیجاش بست از عوشت که بزمین ریخت عفریت‌ها و اریترس برخاستند و از آنچه پدر یا ریخت آفرودیت به وجود آمد .

( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورانوس** . ( ل یونانی ) ( ۲ ) در نجوم هفتمین سیاره ( از لحاظ فاصله از خورشید ) در منظومه شمسی پنج قمر دارد ( پنجمین در ۱۹۵۸ - کشف شد ) اورانوس را هرشل کشف کرده ( در ۱۷۸۱ ) مطالعه در اختلالات حرکت آن منجر به کشف نیپتون شد .

( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورانیا** . ( ل یونانی ) ( ۳ ) عنوان آفرودیت ، بعنوان الهه آسمانها و حامی عشق آسمانی . ( دایرة المعارف فارسی )

بزعم اساطیر قدیم یونان یکی از پادشاهان موسوم به موسه است که حامیان علوم و معارف و صنایع مستظرفه میباشد در صورت یکدیگر و مجلس بلباس آبی و مزین بشادوها و کواکب تصویرش میگردید و یک کمره مسا در دست می‌گرفت . ( قاموس الاعلام ترکی ) .

**اورانیان** . ( ل یونانی ) ( ۴ ) در تاریخ جهانگشای جویانی نام قبیله‌ای ذکر شده است از نژاد کان : از لشکر سلطان اورانیان که هم از قبیل اعجمیان بودند . ( جویانی ) .

و اغلب لشکر اورجاعتی ترکان بودند از غیل خورشید مادرش که ایشان را اورانیان خواندند . ( جویانی )

**اورانیپورگ** . [ ۱ ] ( ل یونانی ) ( ۵ ) شهری با جمعیت ۱۸۶۳۳ نفر ، براتسکو ،

شمال آلمان برود هافل یکی از اولین اردو - گاههای کاراجیاری رژیم نازی آلمان بود . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورانیوم** . ( ل فرانسه ) عنصر فلزی رادیواکتیو و نقره قام و بسیار سخت ( علامت شیمیایی آن U ) فعالیت شیمیایی آن زیاد است . گاه‌های صند آن پهنه و کاروتیت میباشد که غلیظترین نهشته‌های آنها در کانادا و جمهوری کنگو ( کنگو سابق بلژیک ) قرار دارد . نهشته‌های موجود از چکداواکی از جنس تریبیتی اعمیت دارند .

اورانیوم سه همجای ( = ایزوتوپ ) طبیعی دارد و تاکنون چندین همجای مصنوعی آن ساخته شده است . همجای طبیعی اورانیوم دارای اعداد جرمی ۲۳۸ و ۲۳۵ و ۲۳۴ هستند . و آنها را به ترتیب به  $U^{238}$  و  $U^{235}$  و  $U^{234}$  نمایش میدهند . اورانیوم طبیعی مشتمل بر این سه همجاست ( به ترتیب ۲۷ و ۹۹ و ۷۲۳ و ۰۰۶ درصد ) اورانیوم را م . ه . کلپرت در سال ۱۷۸۹ کشف و بافتار کشف ( ۱۷۸۱ ) اورانوس به توسط هرشل نامگذاری کرد . اگر چه این عنصر در بعضی از اکتشافات فیزیکی ( مانند رادیو آکتیو ) نقش عمده داشت تا سال ۱۹۴۰ مورد استعمال صنعتی چندانی نداشت . کشف شکافت هسته اورانیوم و آزاد شدن انرژی اتمی اهمیت فراوان این عنصر را آشکار ساخت و از سال ۱۹۴۵ م مساعی فراوان برای کشف و بهره برداری منابع اورانیوم بعمل آمده است . شکافت هسته اورانیوم به وسیله بسیاران با نوترون‌ها بعمل می‌آید . هسته  $U^{235}$  با کورتن یکی نوترون بیشکافت انرژی‌ها می‌کند . اورانیوم  $(U^{238})$  با کورتن یک نوترون نمی‌شکافت ولی می‌توان از آن پلوتونیوم بدست آورد که عنصری شکافت پذیر است . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورثو هیسپین** . [ ۱ ] ( ل رومانی ) ( ۶ ) یا اورثو مایسین ، انگلیسی ، یکی از آنتی بیوتیک‌ها که در ۱۹۴۸ کشف شد . در بعضی بیماری‌های ویروسی مؤثر است . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورنیافوس** . ( ل یونانی ) ( ۷ ) در خرد ۱۰۹۲ - ۱۰۹۹ ) پاپ ( ۱۰۸۸ - ۱۰۹۹ ) قزاقی و تاش اورد بود و در دم جهنم قلین گرفتار بود و ۷۷۱ پست و از دستیاران لا یرار در اصلاحات گردید و چون به یونانی و سیاه اصلاحات را ادامه داد . وی با شکست است که غلبه اثنی در کلرمون ( ۱۰۹۵ ) باعث جنگ‌های صلیبی شد . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورنیافوس** . ( ل یونانی ) ( ۷ ) در خرد ۱۰۹۲ - ۱۰۹۹ ) پاپ ( ۱۶۲۳ - ۱۶۴۴ ) متولد فلورانس در دوره اوانلمان گرفتار جنگ سی ساله بود . در کارهای کلیسای آلمان بود . بر شکوه و جلال هم بسیار افزود و هم بود که حکم تکفیر گالیله را تصویب کرد . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اوربرو** . [ ۱ ] ( ل یونانی ) ( ۸ ) شهری است با جمعیت ۶۶۵۹۸ نفر مرکز ولایت اوربرو ، سوئد مرکز کتابخانه چاپخانه و کارخانه‌های گش سازی و کلیسای قلمه از قرن سیزده میلادی دارد . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورپینو** . [ ۱ ] ( ل یونانی ) ( ۹ ) شهری با جمعیت ۸۲۴۹ نفر ، مارک ، ایتالیا مرکز زادگاه رافائل مکتب نقاشی معروف داشت . ( قرون ۱۵ میلادی تا ۱۷ میلادی ) کاخی از دوره رنسانس دارد که حاوی آثار گرانیهای است . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورناتاق** . [ ۱ ] ( ل یونانی ) ( ۱۰ ) به محاوره رفت خوارزم ، تاجر و سوداگر . ( قاموس الاعلام ) .

( آندراچ ) .

**اورنچشمه** . [ ۱ ] ( ل یونانی ) ( ۱۱ ) دهی است از دهستان شهر کهنه بخش سوسه شهرستان چوپان دارای ۱۰ نفر سکنه . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ )

**اورجان** . ( ل یونانی ) ( ۱۲ ) راجه به ارچان شود .

**اورخان** . ( ل یونانی ) ( ۱۳ ) سلطان ۱۳۵۹ - ۱۳۸۷ [ ۹۷۶۱ - ۱۳۵۹ ] عثمانی پسر جانشین امیر عثمان اول آندرونیوس سوم امپراطور بیزانس را شکست داد و آستانه‌ای زیادی از آسیای صغیر از جمله قیقه را گرفت و در ۱۳۵۵ عثمانیها به یاری امپراطور یونانی VI به اروپا رفتند ( اولین ورود آنان به اروپا ) و اورخان دختر یونان را ، نامش تودور ابزانی گرفت . اورخان دربار دیگر برای یاری به یونان از اردانل عبور کرد پس از سرکش سلطنتی سازمان یافته برای پسرش مراد I باقی گذاشت . ( دایرة المعارف فارسی ) .

**اورخون** . [ ۱ ] ( ل یونانی ) ( ۱۴ ) رودی است بدولت حدود ۱۱۰۰ کیلومتر که در کره‌های خاگنای شمال غربی جمهوری خلق مغولستان رسیده به یکدیگر به جنوب شرق روان شده کمی در جنوب مرز مغولستان اتحاد جماهیر شوروی به رود سیلنگا مشق میشود

- (۱) Orangutan. (۲) Uranues. (۳) Urania. (۴) Oranienburg. (۵) Aureomycine. (۶) Orebro. (۷) Urbino

کتیبه‌های اوورخون که از قرن هشتم میلادی است نزدیکی مسیر سفلی آن بقاصه حدود ۶۵ کیلومتری شمال شهر قراقورم بدست آمد. این کتیبه ها مشتمل بر قدیمترین آثار شناخته شده یکی از زبانهای ترکی و نیز مشتمل بر بهشتی متون چینی است. (دایرة المعارف فارسی).  
**اورد.** [اُرد] (۱) حله، کارزار و جنگ و مبارزه و کوشش. (هفت قلزم). آورد، رجوع به آورد شود.

**اورد.** [اُرد] (ع ل) از رنگهای اسب است هرگاه اسب تمامی سرخ و پال و دم آن سیاه باشد اورد نامیده میشود و جمع آن وراد [ور] است. (صبح الاعشی: ۱۸۰۲).

**اوردک.** [اُردک] (ل ترک) مرغابی. (از- شرفنامه شیر). اورد که رجوع به اورد کند شود.

**اوردگاه.** [اُردگا] (ل مرکب) میدان کارزار. رجوع به آوردگاه شود.

**اوردو.** (ل) رجوع به اورد شود.

**اورده.** [اُرد] (ع ر) ج رودی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). رگهای گردن. (آندراج). رجوع به وریده شود.

**اوردین.** [اُردین] (مص) حله کردن. (انجمن آراء) (ناظم الاطیاء). (برهان).

**اورس.** [اُرس] (ل) دوش سر کوهی. (ناظم الاطیاء) بلنج اول و سکون او و کسر رای مهله سر کوهی. (هفت قلزم) بلنج اول و کسرانی سر کوهی. (از آندراج). (برهان) (انجمن آراء ناصری) عرعر. (برهان).

**اورسته.** [اُرد] (ع ر) قله یا ارتفاع ۸۸۸۲ متر بر مرز تبت و تبال در پیمالایا بلندترین نقاط کره زمین از سرچ. اورست نام گرفته است.

کوششهای بسیاری برای صعود بقله اورست پیمال آمده و اشخاصی چنان خود را بر سر این کار گذاشته اند.

در ۱۹۵۶. ا. شیتن راهی از جنوب اورست کشف کرد که صعود به قله را ممکن ساخت.

در ۱۹۵۲ هائی از پیوندگان سریعی عازم بالا رفتن از اورست شدند و تا ارتفاع ۸۶۰۰ متر از آن صعود کردند و این منتهای ارتفاعی بود که تا آن تاریخ بشر از کوه بالا رفته بود.

بالاخره در ۱۹۵۳ هائی زیریاست ج. هانت عازم صعود بر فراز اورست شد و در آن از اعضای این هیأت برای نخستین بار بقله اورست رسیدند. (دایرة المعارف فارسی).

یکی از بلندترین قله جبال هیمالایاست و در بین ۲۷° ۵۹' عرض شمالی و ۸۳° ۴۸' طول شرقی واقع شده و ۸۸۳۶ متر ارتفاع دارد این قله را بنام مهندس انگلیسی که ارتفاع آنرا اندازه گرفته است نامگذاری کرده اند. (قاموس الاعلام ترکی).

**اورست.** [اُرد] (ع ر) سرچ ورج. [۱۷۹۰-۱۸۶۶ م.] نقشه برداری ژئوگرافی اعل ویز بود و در کارهای نقشه برداری هند خدمت کرد [۱۸۰۶-۱۸۴۳] کوه اورست از او نام گرفته است. (دایرة المعارف فارسی).

**اورسته.** [اُرت] (ع ر) هائین کریشیان اورست [۱۷۷۷-۱۸۵۶ م.] فیزیکیان و شیمی دان دانمارکی. وی کشف کرد (۱۸۱۹) که هرگاه سیس حامل جریان برق بموازات یک خط مغناطیسی قرار گیرد عقربه حرکت میکند و در ابتدای تقریباً عمود بر مسیر قرار میگیرد. باین طریق اورست را بفرق و مغناطیسی را کشف کرد و میحث برقایش را بنیان نهاد.

وی اولین کسی بود که الومینیوم را جدا کرد (۱۸۲۵). (دایرة المعارف فارسی).

**اورسک.** [اُرس] (ع ر) شهری است در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برود اورال که جمعیت آن در سال ۱۹۵۶ به ۱۵۷۰۰۰ تخمین زده شده است. کارخانه های تصفیه فلزات و پالایشگاه نفت دارد.

(دایرة المعارف فارسی).

**اورسی.** (ل) رجوع به ارسی شود.

**اورشلیم.** [اُرش] (ع ر) (۲) رجوع به قدس شود.

**اورج.** [اُرج] (ع ص) نعت تشبیلی است. باور ع. تر. پارسا نر.

**اورقه.** [اُرق] (ع ر) نام باستانی آن ادها شهری است با جمعیت ۳۷۴۵۶ تن در جنوب ترکیه. شهر ادها در ۱۶۳۷ به تصرف دولت عثمانی درآمد و عثمانیان نام اورقه بر آن نهادند و در قرن ۱۹ میلادی بسیاری از اوینیان مسیحی در آنجا قتل عام شدند.

(دایرة المعارف فارسی).

**اورق.** [اُرق] (ع ر) خاکستر. (منتهی- الارب) (ناظم الاطیاء). || شتر خاکسترگون که از جهت گوشت خورشت از سایر شتران است نه از جهت سیر و عمل. (از ناظم الاطیاء).

(از منتهی الارب). شتر سیاه که اندک مایه سفیدی با آن آمیخته بود. (مذهب الاسماء).

|| از رنگهای اسب است. اگر سیاهی رنگ اسب به اندک سفیدی بزند آنرا اورو گویند و مانند آن است اکوب و اگر سیاهی آن کمتر باشد آن اسب را اورد نامند. (صبح الاعشی: ۱۸۰۲).

|| شیر که یکدند شتر و در نلک آب باشد در وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

مطلوبی که یکدند شتر در نلک آن آب بود. (ناظم الاطیاء). || حالی باران.

(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

**اورقین.** [اُرقین] (ع ر) ده از دهستان جابیلو بخش کبود در اهنگ شهرستان حدان محلی جلگه و سردسیر است. سکته ۵۱ تن.

آب از قنات، معصوم قنات، انگور، حبوبات

لبنیات صیفی، شغل اعلای زراعت، گلهداری، صنایع دستی زنان قالی بافی. راه اتومبیل دو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

**اورک.** [اُرت] (ع ص) بزرگ سرین. (مذهب الاسماء). مرد بزرگ ران. (ناظم الاطیاء).

مرد بزرگ بر سر وی. (منتهی- الارب). (از آندراج) مؤلف آن ورگاه.

(منتهی الارب) (آندراج).

**اورک.** [اُرت] (ل) اورک، دیسمانی که در شاخ درخت و مانند آن آویزند و کودک کان در ایام عید نوروز در آن نشسته و در آن آید و روند کنند. (از ناظم الاطیاء). (برهان).

(انجمن آراء ناصری) (هفت قلزم) (آندراج): هر که را عقل باشد و فرهنگ

نزد او اورک است و زاورنگ.

شمالی دهستانی (آندراج).

**اورک.** [اُرت] (ع ر) تیره از مایه. سزائی این چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**اورک.** [اُرت] (ع ر) طایفه از مغولان دیناری هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان) این طایفه دارای شعب زیر است: خواجه،

زنگی، قلعه سرور، غلام موزوموتی، گشی- خالی، اولاد حاجی علی، غریبی، ایلائی، منستی.

**اورکاره.** (ل) این کلمه در تاریخ هم مرادف با تره باراز قبیل خیاب و خریزه و غیره ویکار رفته و در فرهنگهای موجود دیده نشده:

و بقم سبزه و اورکار مثل پیاز و گندنا و خیاب و خریزه و انواع تره ها زراعت نکرده اند.

(تاریخ قم: ۴۸).

و بقم باغات ساختند و انواع سبزه و اورکار زراعت کردند. (همان صفحه از همان تاریخ).

**اورگنج.** [اُرج] (ع ر) رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

**اورکنی.** [اُرنی] (ع ر) ولایت ۹۷۴ کیلومتر مربع مساحت و ۲۱۲۵۸۰ تن جمعیت در شمال شرقی اسکانند. مشکلی از جزایر اورکنی یا اورکنیز مجمع الجزایری است بطول ۸۰ کیلومتر مربع و مرکب از ۹۰ جزیره که

کثر ازلت آنها مسکون است. مرکز ولایت شهر کرکوال در بزرگترین جزایر موسوم به پومونا واقع است. در ۱۶۸۸-۱۶۸۹ متعلق به نروژ بود. (دایرة المعارف فارسی).

**اورگنج.** [اُرج] (ع ر) دارالملک خوارزم که گرگانج نیز گویند. (ناظم الاطیاء) (تاریخ جهانگشای) رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

**اورگنج.** [اُرج] (ع ر) شهری است با جمعیت بیش از ۱۰۰۰۰۰ تن در جمهوری شوروی از بکشان در واحد شیوه از مراکز

منوجات نخی تا ۱۹۳۷ اور گنج ٹونام  
داشت. (دایرة المعارف فارسی).

اورنگ معلّم خانی، [گفتگو مع آل‌لار]  
(ا.خ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش قضاة  
آباد شهرستان قزوین دارای ۷۰۰ تن سکنه.  
رجوع به قرعنگی جغرافیایی ایران ج ۱  
استان مرکزی شود.

**اَوْرُل** [ا'ل] (اخ) = آریول شهری است از روسیه جمعیت آن سال ۱۹۵۶ تخمیناً ۱۲۸۰۰ تن بود. قسمت مرکزی جمهوری متحد شوروی موسیالستی اروپایی ورود آکا از مراکز تهیه ماسپهای کشاورزی و نساجی در جنگ دوم جهانی تحت اشغال آلمانها بود (۱۹۴۱ - ۱۹۴۳) و میدان نیروهای منگین (دائرة المعارف فارسی) .

**اَوْرُلْتَان** [ا'ل] (اخ) (۱) یا اولتآن نام خانوادگی چهارشاخه از خاندان سلطنتی فرانسه که شاهزادگان آن غالباً دوک تشین اولتآن را در تصرف داشته و نام شودرانتانز آن گرفته اند. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

**اورلئان**، [اُورلئان] ( راج ) یا اورلئان  
شهری است در فرانسه یا جمعیت ۷۱۵۳۲  
مرکز ولایت لوارشمال فرانسه مرکز برود  
لوار کارخانه های نساجی و آموختن مواد غذایی  
دارد. از دوره رومیان وجود داشته در قرن  
۸ شم میلادی پایتخت یکی از مالک فرانکها  
گردید و آن در قرن هشتم میلادی پائستتر-  
یا متحد شد. شهر و نواح اطرافش قسمتی  
از فلرو اصلی کاپسها بود و گنگامیعتوان  
نیروی باغیضای خاندان سلطنتی ( دو کاه-  
اورلئان) واقع گردید. طی محاسره ۱۲۸۸-۱۲۸۹  
( ۲۹ ) اورلئان بدست انگلیسیها، غلط آن  
میرفت که تمام فرانسه تحت حکومت انگلستان  
در آید. ولی ظهور ژاندارک وضع را تغییر داد  
و پس از آنکه وی چند هزار گنایه ها را تصرف  
کرد آنها به محاصره اورلئان خاتمه دادند و  
ورق جنگ عداله برگشت.

(دايرة المعارف فارسي).

**افروم**، [اَفْرَ] (ع) ۱) مردم یا مردمیار  
(منتهی الارب)، (ناظم الایا)، (آندراج)،  
۲) معظم فکرو لشکر ذوعنفت وشوکت و  
پرآکنده، (منتهی الارب) (ناظم الایا)،  
(آندراج) معظم العیش وائده انطاشاً، (اذ-  
فاح العروس).

**آوردن مالی.** (ایونانی) دهن العمل و آن  
دو وقتی است که از مایه درختی حاصل میشود  
و طعم آن شیرین است و آنرا علی دوده نیز  
خوانند. گرم و تر است در چهارم. (تذکره-  
عربی و طباطبائی) (عنایت قلمرو) (از آفتند راج).

(برهان). یکک قسم مادهٔ سقزی مایع و شیرین است که از فتهٔ بعضی اشجار تراوش می‌کند .  
(از قانلم الاطباء).

اورمان، (۱) اشکال و زحمات و رفیع،  
(۲) انظار الاعطاء، (۳) الحنگار، (۴) انظار الاعطاء.

**اُورمان.** [ا] (لخ) بلوکی است از گِردستان ایران واقع در جنوب غربی سنج و متصل بگردستان عثمانی که به قسمت منقسم میشود اورمان تخت و اورمان کهن. مردمان هر دو اورمان بسیار شاد و خوش و صفتشان آشنگی و قنداق سازی و باروت کوبی و معمول آتش افرازا و جبر و گرد و زخمی و ذرت و بلوط است. (ناظم الاطیاف)

|| نام سلسله جبال است که قسمتی از شکستهای ایران و عراق را تشکیل میدهد.

**آفرم دمل.** [ (ا ر خ) ] از بلوکات ولایت قزاقستان واقع در استان آلماتی و ۷۱ کیلومتر مربع وسعت دارد. مرکز آن قریه ووزقان محسوب می‌گردد. از شمال به سن آباء شرقی، از جنوب به آق‌سای، از غرب به آق‌سای و از شرق به آق‌سای و آق‌سای محدود می‌گردد.

**اورمزه** [م] [ا] اورمزه ستاره شش  
(ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). که آفر  
از اوش نیز خوانند. (آندراج) || روز او  
از هرامه شمس. (ناظم الاطباء). (آندراج)  
نیکه است در این روز قوی شدن و سفر کردن  
و مهر بر کافه نهادن و دست قرص و و  
دادن. (برهان). || قرشت که تدبیر امور  
مصلح این روز باو تعلق دارد. (برهان)  
(ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به ارم  
و اورمزه و ارموزدا شود

اورمزم [م] (راخ) پسر قزاقه اسمغندیار  
پسر بهمن پاشا (زیرخان) (قائم الاحکام)  
که در خلافت تو بود اورمزم

که تو چون شبانی و ایشانی چو

اورمزد. [م] (۱) ستاره‌شناسی. (فبا)  
الفاظ) ستاره‌ایست سیاره در آسمان  
قاضی فلک است و شاه در برج قوس  
دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است  
مذوب است و همچنان بعد اکبرش  
و او را ارمزد و زروش و هرمزد و هرم  
گویند و تازیان یرجیس و مشتری نامند  
برسبت خوانند و در اسان الشعراء و او  
مصحح است.

(مقوید الفضلا) (شریفانہ مقبری)۔ مبارک و اگرمند و بزرگوس و بزرگانی فیض اطلاق کرد (فرہنگ شائمانہ) :

پہرہاں آنکھوں کہ چشم افش  
پر گناہ اور مردہ راقہ

دوسه کونه ګل بدميان نرزه  
قروان چو شيب دره زهرخ او

|| اول روز پارسیمان است از ماه (شرفنامه-  
مشرقی) روز اول از هرماء شمسی، (پرهان)،  
روز اول سال شمسی یعنی روز اول فروردین،  
(فرهنگ شاهنامه):

امروز آورده‌ام است ای یار می‌نگار  
برخی و نواز کم کن و آینه جام می‌یار

رامش افزای باد و شیک اختر  
در ملک اورمزد شهر یور.

١٥٤

اوهرمزدا تلفظ کرتايش هر زمانه خداي مالى  
بقارن سى قديم ( فرهنگ شاهنامه ) . ريس  
الارباب و واجب الوجود ( از قائم الامليات )  
اوهرمزدا و هرمز را ظاهراً در دوره اشكانيان  
معنى مشتري داده اند يعنى خدای عزائت  
عادت يونانيان بر اين بود كه بزرگترين  
خدای هر ملت را نام مشتري بدهند و اين  
نام در آن وقت كه اشكانيان پادب و زبا  
يوناني مایل شدند داده شده است . ( پادشاه  
بخط مؤلف ) . اوهرمزدا ، هرمزدا ، هرمز  
در جويه اي كه كتابت و كتاب مردم بنام او  
آن شود .  
( ) نام فرشته كه موكل است بر زوال و سرما  
( برهان ) .

اورمزد. [م] (راخ) نام الخدوش مشهور  
بهادرین نبی که بهرمن معروف است.  
(الجمون آرا) (آندام)

اورمزد اردشیر . [م ۱۰۰] (۱)  
یا هرمزد اردشیر شهری بوده در خوزستان  
گویا هرمزد اول پسر شاپور بن تهاد یا تها  
تجدید کردیم هاین کله . مکرر . گشت مهر  
گفته شد . همین شهر بقول مارکوپلوس  
دوستانه اوچار (شوزستان یا زار) م  
که سوق الاواز عربی آنست .  
(از هتک شند)

دو گز شادمان او میزد آرد شیر  
که نگره دزدانش جوان مر

اورمزدی. [م] از قدمای شعرا  
و از اشعار او قضا قایل و دولت نامده و  
در نیت قامة ابدی در جایست:

چند دهن و غلغله دروغ همی بخت  
چند قروش و بیچاره و نامرغ

یارب مرا بهشت شکیبا کن  
یا عاشقی بمرشدی

روز من گشت از قراق نوشب  
نوش من شد از آفدهانت



اگر خود بهشتی و گردونش  
گذارش سوی چیتو دلی بود.

\*\*\*

حسودانرا داده بهرام بخش  
ترا بهره کرده سعادت تراش.

\*\*\*

اسب بادوزین شفی در لشکر شاه بهار  
ابرپیل و کوس تشو ابرجنگ زوین کجنگ  
**اورنگ** [م] (ا ترکی) کلاه طاقی پشین  
را گویند. یعنی این لغت را ترکی میدانند.  
(برهان) (از آندراج) کلاه. (ناظم الاطیاء).  
|| پارچه پشین. (ناظم الاطیاء). اورنگ.  
نومی منسوج از پشم شتر.  
(حاشیه برهان مصحح دکتر معین بنقل از  
فرهنگ جغتو).

**اورنیورنگ** [ا] [ر] [خ] (۱) =

چکالوف شهری از روسیه شوروی باجمیت  
۲۶۰۰۰ تن پرورد اورال ناحیه است قلاصتی  
و دارای صنایع سبک و در ۱۷۲۵ یمنوان  
قلمه نظامی بنا شد در مقابل محاصره یوگایوف  
مقاومت کرد. در ۱۷۷۳-۷۴ اصلا اورنیورنگ  
نام داشت. در ۱۹۳۸ بنام چکالوف غلیان  
شهر روسی نامیده شد. (دائرة المعارف فارسی).

**اورنج** [ا] [ر] (۱) گیاهی است ازطایفه  
سلانه و در داروها یکار برنده و تاجریزی رسنگ  
انگور و روپاس و بنای عیب العطب خوانند.  
(از ناظم الاطیاء) (آندراج) (برهان). سنگ  
انگور و بهر عیب العطب است در داروها  
یکاربرند. (برهان). || انگور. (ناظم الاطیاء)  
**اورنج** [ا] [ر] (۱). چوب خوشه انگور  
که انگور آفرای غوره باشد. (از برهان)  
(ناظم الاطیاء). اولنج. (برهان).

**اورنجن** [ا] [ر] [ج] (۱) میلی باشد از  
طلا و نقره و امثال آن که زنان بردست و پای  
کنند آنچه در دست کنند دست اورنجن و آنچه  
در پای کنند پای اورنجن خوانند (برهان) (ناظم  
الاطیاء) (آندراج).

**اورنجین** [ا] [ر] (۱) اورنجن، میلی  
باشد از طلا و نقره که زنان بردست و پای کنند.  
(برهان).

**اورنده** [ا] [ر] (۱). سکر و فریب دهنده.  
(از ناظم الاطیاء) (غیاث اللغات) (برهان).  
(انجمن آرا) (شرقیه منیری). || شان و  
شوکت و فر و شکوه و عظمت. (غیاث اللغات)  
(ناظم الاطیاء) (برهان) فروشکوه. (آندراج)  
(انجمن آرا). || زیبایی و بهار. (از ناظم الاطیاء)  
(انجمن آرا) (برهان) بهار و زیبایی. (اسفی).  
(آندراج) (برهان).

سایوش مرا همچو فرزند بود  
که باقر و پاییز و آورند بود.  
فردوسی.

|| اورنگ و تخت و تاج و انسر. (آندراج)  
(برهان) (ناظم الاطیاء) (انجمن آرا):  
هم از اختر شاه بهرام بود.

که باقر آورند و بالام بود.  
فردوسی.  
|| طالع و پست. (ناظم الاطیاء) (برهان).  
|| زندگانی. (از ناظم الاطیاء) (برهان).  
|| سیاهی در مقابل سفیدی. (ناظم الاطیاء)  
(برهان). || هر دو شانۀ عظیم و بزرگ.  
(ناظم الاطیاء) (برهان). || دریا. (ناظم الاطیاء)  
(برهان):

چو شاه فریدون کز آورند رود  
گشت و نیامد بکشتی فرود.  
فردوسی.

**اورند** [ا] [ر] [خ]. نام یکی از پسران  
کی پیشین پسر کبکباد که پدر سهراب باشد.  
(ناظم الاطیاء) (فرهنگ شاعانه):

که لهراسب بد پور آورند شاه  
که اورابدی آفرمان تاج و گاه.  
فردوسی.

**اورندن** [ا] [ر] [د] (مض) بر انداختن.  
(ناظم الاطیاء). افکندن. (آندراج).

**اورندیدن** [ا] [ر] [د] (مض) فریبانیدن  
(از آندراج) (انجمن آرای ناصری). سکر  
و حیل کردن. (از ناظم الاطیاء) (آندراج)  
(برهان) خدعه نمودن. (از ناظم الاطیاء).  
فریب دادن. (برهان):

ز روز و این آن کش شیر نیست  
چراورندیدنش کار دگر نیست.  
ابوشکوره

**اورنقاش** [ا] [ر] [خ] (لخ) ده جزه  
دستاره دودانگه بهش سیاه آباد شهرستان  
فروین. کوهستانی و معتدل است. آب از قنات  
و چشمه و در بهار و زود محلی مسول غلات.  
شغل اهالی زراعت، قالی و گلیم و پیچیم بافی.  
راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

**اورنگ** [ا] [ر] (۱) تخت پادشاهان  
(انجمن آرا) (برهان) تخت پادشاهی. (ناظم  
الاطیاء) (هفت قلزم) سریر و تخت. (آندراج):  
نهادند اورنگ بر پشت پیل

کشیدند شیر بر گردش پودیل.  
نظامی.

بدو گفت بی تو نخواهم جهان  
نه اورنگ و نه گنج و تاج جهان.  
فردوسی

بر اورنگ زربش پنداشدند  
شاهی بر او آفرین خواندند.  
فردوسی.

بر کشد عوش مرد را از چاه  
تاء پنداشد منبد و اورنگ.  
ناصر خسرو.

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ  
سیاه روم ز در لشکر زنگ.  
نظامی.

زهی دارنده اورنگ شاهی  
حوالتگاه تائید الهی.  
نظامی.

خوش فرش پیویا و گدایی و خواب امن  
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی.  
سافند.

— اورنگ آرا، آرا بیده تخت شاهی، آرایش  
کننده تاج و تخت.

— اورنگ پیرای، پیراینده اورنگ یعنی  
تاج و تخت، کنایه از پادشاه. (آندراج):

برستم رکابی روان کرد و شش  
هم اورنگ پیرای و هم تاج بپوش.  
نظامی.

— هفت اورنگ:

هفت ونگ است زیر هفت اورنگ  
نیست بالاتر از سیاهی ونگ.  
نظامی.

رجوع به هفت اورنگ شود.  
— اورنگ نشین، پادشاه صاحب تخت و تاج  
(از ناظم الاطیاء). تخت نشین و فرمانروا.  
(آندراج):

اورنگ نشین ملک بی نعل  
فرمانده بی نقیصه چون عقل.  
نظامی.

اقطاع ده سپاه موران  
اورنگ نشین بخت کوران.  
نظامی.

|| و فر و زیبایی. (آندراج) (انجمن آرا):  
(ناظم الاطیاء) (برهان):

فرو اورنگ بتو گیرد دین  
منیر از خطبه تو آید.  
دقیقی.

گر ابدون که آید زین سرش  
نباشد بدان فر و اورنگ و عرش.  
فردوسی.

بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ  
جهان را از تو پیرایه است و اورنگ.  
ویر و رامین.

ای از رخ تو نافه زیبای و اورنگ  
افروخت از طلعت توسه و اورنگ.  
شبهه.

|| شادی و خوشحالی. (از ناظم الاطیاء)  
(آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم).  
(برهان):

جهان آباد گشت و شاد و اورنگ  
ز داد و دین و از خوبی و خوشگ.  
(آندراج).

|| زندگانی. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا)  
(آندراج) (برهان). || آسایش. (از ناظم  
الاطباء). || آبی رنگ. (ناظم الاطباء). آب  
رنگ. (ناظم الاطباء). || جانورکی پودید  
خواه که بر روی آنرا ارضه خوانند. (ناظم  
الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).  
موریانه.

|| ریسائی که بر آن چیزی آویزان کنند تا  
خشک گردد. (ناظم الاطباء) (آندراج)  
(انجمن آرا).

**اورنگک** [اُر] (راغ) نام شخصی که  
عاشق گلچهره نامی بوده. (از ناظم الاطباء)  
(آندراج) (انجمن آرا):

اورنگک کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو  
حالی من اندر عاشق دامنمای میزنم.

**اورنگک آباد** [اُر] (راغ) نام شهری  
است در هندوستان. (ناظم الاطباء). نام شهری  
است در دکن که اورنگ زیب پسر شان جهان  
آنها بنام خود بنا کرد و بر سرخرابی یافته.  
در این سنوات قریب ده هزار خانه در آن باقی  
است. (آندراج) (انجمن آرا).

شهری است با جمعیت ۱۶۵۰۸۰ تن پیش  
اورنگک آباد ایالت بمبئی هند در ۳۰۵ کیلو  
متری شمال شرقی بمبئی. این شهر در حمله  
مغوله نابود شد. (۱۶۱۲) ولی از نوساخته  
و بنام اورنگ زیب نامگذاری شد.

(دایرة المعارف فارسی).

**اورنگ زیب** [اُر] (ل مرکب).  
کنایه از پادشاه. (آندراج).

— اورنگ زیب، نام جامه است معروف.  
(از آندراج). قسمی پارچه است. (ناظم  
الاطباء).

**اورنگ زیب** [اُر] (راغ). یا اورنگ  
زیب عالمگیر. عنوان و لقب شاهزاده محیی  
الدین محمد [۱۵ ذی القعدة ۱۰۲۷ - ۲۸  
ذی القعدة ۱۱۱۸] شصین امپراتور [۱۰۶۸  
۱۱۱۸] هفتاد سلسله تیموریان هند سومین  
پسرش جهان امپراتور دلی. مادرش از جمده  
بنو نام داشت که ملقب به ستار محل بود و  
ارباب عمر میراث اعلی زنده میوزید اما در  
رمضان ۱۰۶۸ هنگامی که پدرش بیمار بود  
یکشک برادر خوشی مراد بخش شهر آگره را  
گرفته پدر را بفرمان افکند پس از آن مراد  
بخش را فرو گرفت و خود دلی را به سلطنت  
نقشت چندی پس از جلوس مراد بخش و برادر  
دیگری از آن خود را کشت.

اورنگ زیب در توسعه قلمرو خویش اهتمام  
کرد. در مذهب سنت تعصب تمام داشت از  
هندوان جزیه گرفت. درباری باشکوه ترتیب  
داد و به دواز قریب ۵۰ سال سلطنت عاقبت در  
شهر احمدنگر از توابع دکن در گذشت. بعد

از او دومین پسرش محمد معظم با لقب شاه  
عالم بهادر شاه سلطنت نشست.

(دایرة المعارف فارسی)

**اورنگ شاهي** [اُر] (ل مرکب).

نوعی ابریشم است (ناظم الاطباء) (آندراج)

**اورنگ شیرازی** [اُر] (راغ).

پسر فرهنگ شیرازی متوفی ۸۱۳۰ ق.

از شمرای اوائل قرن چهاردهم هجری است

که در زمان تألیف آثار عجم که در ۱۲۱۳

خاقانه یافته در قید حیات بوده است.

از اشعار اوست:

ای مه نجیل ز ابروی هم چون عادل تو

خوشید منتعل ذرخ بی مثال تو

نورشید را ز دیده بریزد بسی سرشک

بی پرده گرفتار فکند برچمال تو.

(رباعیة الادب: ۱: ۱۲۶).

**اورنگی** [اُر] (ل) (من لسی) منسوب

به اورنگ || (ار) نام پرده است از موسیقی.

(آندراج) (برهان) (انجمن آرا) (مؤید الفضلا).

نام لمن سیم از سی لمن بابیه. (آندراج)

(برهان). (مؤید الفضلا):

چون قوسی و اورنگی زدی ساز

شدی اورنگ چون ناقوس آواز

نقلی.

(انجمن آرا).

**اورفه** [اُر] (راغ) ده جزه دستان

دو دانگه بخش شباه آیاده شهرستان قزوین.

سکنه ۸۴۰ تن. آب از چشمه سار و فاضل

آب رودخانه قره قیجیه. محصول غلات،

پنبه، انگور، گردو، شل زراعت،

قالیچه و کلم باقی. راه مالرو. معدن سنگ

آساید و سالیله واقع است سنگهای استخراجی

باطراف حمل میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

**اورو** [اُر] (راغ) (۱). شهری است از

فرانسه با جمعیت ۲۰۴۴۱ تن کرسی ولایت

اورشال فرانسه در تورمانی کشت های اورو

در ضمن پادشاهان نازار تیز بودند. (۱۳۴۹ -

۱۴۲۵) کلیسای جامع (تورن ۱۴۱۷ م).

آن در جنگ دوم جهانی صدمه دید.

(دایرة المعارف فارسی).

**اوروا** [اُر] (ل) آردی که برکنده شیر

باعنه تا بجای تعجب. (یادداشت مؤلف).

آردی که بر سر گرد گسترده تاخیر بدان نه پسید.

**اوروپا** [اُر] (راغ) اروپا... رجوع به اروپا

شود.

**اوروپا** [اُر] (راغ) اروپا. رجوع به اروپا

شود.

**اوروپنخی** [ب] (را یونانی) (۲).

گیاهی است. (ناظم الاطباء). خالق الکرمه.

اسدالمس. جمعیل. دعیلا. (یادداشت -

مؤلف). حالوک.

**اوروختن** [اُر] (معص) بروزن و  
معنی افروختن است که روشن کردن آتش و  
چراغ باشد. (برهان) افروختن (ناظم الاطباء)  
(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به  
افروختن شود.

**اورورو** [اُر] (راغ) (۳) شهری است

در مغرب یولیوی از آمریکای جنوبی و سومین

شهر بزرگ آن با جمعیت بالغ بر ۲۶۰۰۰ تن.

بنای (۱۵۹۵) استخراج منابع معدنی باعث

روئی آن بوده است. (دایرة المعارف فارسی).

**اوروغ** [اُر] (مغولی) اوروق خانواد.

دودمان. شویشان. اعقاب:

و تا غایت همواره ایشان و فرزندان ایشان

ملازم و مقرب سهرت هولاکو خان و اوروغ

نامدار بودند. (جامع التواریخ رشیدی). داین

سلک بروی و اوروغ نامدار وی بر وجهی

که هست مقرر و مسلم بود. (همان کتاب).

رجوع به ماده پند شود.

**اوروق** [اُر] (مغولی) اوروغ:

و پیغام داد که ندای جاوید چنگیز خان و اوروق

را بر کشید. (جامع التواریخ رشیدی).

و چون اوروق چنگیز خان را این دولت و

معاذ دست داده... (جامع التواریخ)

و چگونگی شاید که اوروق و اعقاب بزرگان

مرقوم بر مجاری احوال پدران... واقف و

و مطلع نباشند. (جامع التواریخ رشیدی).

رجوع به ماده قبل شود.

**اوروگوای** [اُر] (راغ) اروگوئه

از جمهوریهای آمریکای لاتین میان برزیل و

ایاتانوس اطلس پایتخت آن مونویدو. این

کشور دو جنوب شرقی آمریکای جنوبی

قرار دارد. مساحت آن بالغ بر ۱۸۶۸۷۰

کیلومتر مربع و جمعیت آن بالغ بر ۲۲۰۲۹۳۶

تن میباشد. کوچکترین جمهوریهای آمریکای

جنوبی است. ریودلا پلاتا رود اورگوئه آنرا

از آرژانتین جدا میکند. از شمال به برزیل

و از شرق به ایاتانوس اطلس محدود است.

قدت اعظم سکنه آن در دشت آبرفتی بر نمیت

بازدا اورنیدال زندگی میکنند. رود عبده افی

ریونگرو است اوروگوی عبده دنباله پامپاها

است. پرورش گاو و گوسفند شغل عمده اهالی

است. گوشت قارو گوشتن آمده از صادرات

آن میباشد. از جنبه اداری به ۱۹ ولایت

تقسیم میشود. زبان رسمی اهالی اسپانیولی و

مذهب غالب کاتولیک است. قتیبترین شهر

این کشور کورونیاس است که در ۱۶۸۰ به واسطه

پرتغالیها نباشد. اسپانیاییها مونویدو زادر

۱۷۳۶ م تأسیس کردند و در قرون ۱۷ و ۱۸ م.

اسپانیا و پرتغال بر سر مالکیت آن کشمکش

داشتند و سرانجام اسپانیایی بر پیروز شد. اوروگوی

و یونیس آیرس در ۱۸۱۱ - ۱۸۱۴ از

اسپانیا مستقل شدند. در ۱۸۱۴ در زمان



آلتدورف. قسمت آلبی آن پهنجالیهای طبیعی و مراتع دارد. رود وین در آن سرچشمه میگردد و دره‌اش جنگلی و چمنزار است. وقایع انسانی در اینجا روی داده. در ۱۲۹۱ اوری و شویس و اوتنبرالدن اتحادیه تشکیل دادند که هسته مرکزی کشور سوئیس شد.

(دایرةالمعارف فارسی).

**اورپاد.** [ا<sup>۱</sup>] (راخ) ده از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان منتجع تهمادور سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، حبوبات، چربی انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق سولیمه اتومبیل میتوان برد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اورپاد.** [ا<sup>۱</sup>] (راخ) طایفه از ملوایت تشایی. (جغرافیای سیاسی کیهان). || از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**اورپ.** [ا<sup>۱</sup>] (را) اریب. معرف. (هفت قلم). (برهان). هر چیز منحرف و موج را گویند. مقابل مستقیم. (از ناظم الاطباء). قیاج. (برهان) وریب. (آندراج).

خط اوریب خط منحرف. (ناظم الاطباء). **اورین.** (راخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۱۵۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

**اورپو.** [ا<sup>۱</sup>] (را) اوریب. اریب. پروژن و معنی اوریب است که به ترکی قیاج و یعربی محرف گویند. (برهان) (هفت قلم). رجوع به اریب شود.

**اوریم.** (راخ) ده از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی کوهستانی و سردسیری. سکنه ۹۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه تالار و محصول آن برنج، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباسی و شال بافی است. راه مالرو دارد. زمستان گله داران برای تعلیف احشام خود اطراف ساری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اورین.** [ا<sup>۱</sup>] (راخ) ده جزء بخش شهریار شهرستان تهران در جلگه. سکنه ۵۴ تن. آب آن قنات و محصول غلات، انگور، شغل زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوریل.** [ا<sup>۱</sup>] (راخ) شهری است باستانی. (معجم البلدان). قام قصبه‌ایست در اسپانیول در جهت جنوبی بلنسه و این دهان خطه میباشد که در زمان اعراب تدمیر نامیده می‌شد. این قصبه در ساحل نهر شقوره و ۲۰ کیلومتری از شمال شرقی مرسیه واقع گشته

است. ادرار انسان از ۲ تا ۵ درسه اوره دارد که در انسان بالغ در حدود روزی ۳۰ گرم دفع میشود. اوره اولین ماده آلی است که مصنوعاً (توسط ف. وکر) ساخته شد. (۱۸۲۸) و این امر دارای اهمیت تاریخی است زیرا تا آن زمان دانشمندان معتقد بودند که مواد آلی فقط در تحت تأثیر ه نیروی حیاتی که در بدن موجودات زنده در کار است ممکن است تشکیل یابد و کشف وکر اولین ضربه بود که بر این نظریه که به نظریه نیروی حیاتی معروفست وارد شد. اوره برای تهیه کودهای شیمیایی و بعضی داروها و نیز در طب بکار می‌رود و از موارد استعمال عمده آن تهیه روغنهای است که از اوره و فورمالدئید بدست می‌آیند و در ساختن دسته از مواد پلاستیک بکار می‌برند.

(دایرةالمعارف فارسی).

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (راخ) ده جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دماوند. در کوهستان سردسیر دارای ۴۵۰ تن سکنه، آب از چشمه‌سار، محصول غلات، پنبه، سیب زمینی، قیسی و میوهجات سردسیری. شغل زراعت، رام‌نشین رودپستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (راخ) ده از دهستان مرکزی بخش قلندر شهرستان کاشان. کوهستانی. سرد می‌روشن آب و هوای دارای ۹۵۰ تن سکنه. آب از ۱۵ رشته قنات و محصول غلات، حبوبات، میوهجات و شغل زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالی بافی است. عده‌ای از مردان جهت تأمین معاش به تهران می‌روند. راه فرعی پوشه و دیستان دارد. محصول زاده و قلمه خربزه مشهور بهوشاق از اینیه باستانی آنجا است. مزرعه فخر آباد جزء این ده است. در کوههای آن معدن آهن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (ع) نیت تفصیلی است اوری و آتش فروخته‌تر. و در این شامه ترکیب کتانی است یعنی همان بیشتر بخانه اوره و می‌آید: اعزالوری چاروا و احشام می‌دهی

اورارعم زندا و اسطهم یدار.

(از تاریخ بیهقی).

**اوره.** (را) نوعی مازو را نامند (کل گلاب). گونه از بلوط و نام اوری را در دزبک و جواهر دشت رامسر بدان دهند گوری (رامسر) اورو (شفارود) پاچه مازو (در لاهیجان). قرش مازو (در گرگان). پالط (در ارمساران). این درخت در ارتفاعات ۱۸۰۰ گزی و درین کلا ۲۴۰۰ گزی کلابه دشت هست. رجوع به بلوط شود.

**اوره.** (راخ) (۲) ایالت (= کانتون) با مساحت ۱۰۷۵ کیلومتر مربع و جمعیت ۲۸۵۰۶ تن از کشور سوئیس. گرجی آن

آرتیکاس بهشت استقلال ملی مردم آغاز شد. در ۱۸۲۹ اوری گوته جزو پرنسز گردید ولی در ۱۸۲۵ اورو گوالیها شورش کردند و در ۱۸۲۸ اورو گوته کشوری مستقل شناخته شد. در قرن بیستم اورو گوته از انقلابات داخلی فراغت یافت و اجرای برنامه‌های اصلاحات اجتماعی آغاز گردید و اورو گوته یکی از مشرقی‌ترین کشورهای آمریکای لاتین شد در ۱۹۵۲ بموجب آراء عمومی مقام ریاست جمهور ملی شد و یک شورای ملی نه‌تقری جانشین آن گردید و این شورای هر چهار سال یکبار از طرف مجمع عمومی (سنا و مجلس نمایندگان) انتخاب میشود.

(دایرةالمعارف فارسی).

**اورومیه.** [ی<sup>۱</sup>] (راخ) رجوع به یارومیه و رجوع به رضایه شود.

**اوروقش.** [ا<sup>۱</sup>] (راخ) نام کوه اوندرومات در یونانی. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (را) اهره‌قا و اهره و رضایی و غیره. (غیاث اللغات). دویه قبا. (انجمن آراء) اهره است که روی قبا و کلاه و امثال آن باشد چه در فارسی یا رواجیم تبدیل می‌یابند. (هفت قلم). (آندراج) (برهان). اهره قبا و کلاه و جز آن در مقابل استر. (ناظم الاطباء). سال قلوب شکسته برتن دهر

اوره کرباس و دویه اسقر است.

خاقانی.

|| خوب ترین طرف جمله. (ناظم الاطباء).

|| سطح از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

— اوره افلاک، فلک الافلاک و عرش. (ناظم الاطباء).

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (را مرکب) دهگزار آب. (اریب). آب راه.

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (ع) من. گول و احمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسحق. (تاج المصادد بیهقی). ابله.

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (ع) من ارض اوره زمین سخت خشک. (منتهی الارب).

**اوره.** [ا<sup>۱</sup>] (فرانسه) (۱) باصطلاح کیمیا ماده‌ایست بی‌رنگ و بی‌بو و طعمش شبیه به‌علم شوره که در پول تولید میگردد و چون با اکسیژن ترکیب یابد تولید اسید اورییک میشود و اورات ملعی است که از اسید اورییک بایکدی بزی حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). ترکیب آلی سفید متبلور یا فرمول شیمیایی  $\text{CO(NH}_2\text{)}_2$  در همه پستانداران و بعضی ماهیها عمده‌ترین محصول نهایی ازت دار سرشت و ساز مواد پروتئینی است در بدن (در پرندگان، حشرات و اغلب ماهیها) محصول تغیر آن اسید اورییک است (اوره نه فقط در ادرار پستانداران بلکه در خون و صفرا و شیر و عرق و سایر مایعات بدن آنها موجود



و جمعیت آن به ۱۸۰۰۰ تن بالغ می‌گردد  
باغ و باغچه‌های فراوان دارد و در زمان  
آبراب کثرت و لطافت و لذت میوه‌هایش  
مشهور و مسقط رأس پادشاهان و مشاهیر علما نیز  
بوده است. (قاموس‌الاعلام).

### اورپون. [۱۲] (ل. فرانسه) بناگوشی.

بیماری عفونی مسری ناشی از ویروس. علائم  
آماس و درد ناگهانی نافه بناگوشی و غده‌های گوناگون  
وتب و کمونش ۱۲ تا ۲۶ روز است. یک  
دفعه ابتلای بآن نوعی حسیته می‌دهد ممکن  
است سبب ورم بیضه و عقم (قطع نسل) شود.  
(دایرةالمعارف فارسی).

### اوریه. [۱۳] (ل. ع) دهی از دهستان

استاد آباد بخش قروه شهرستان سنندج  
کوهستانی و سردسیری است. مساحت آن ۳۷۰  
هکتار آب آن از چشمه و محصول آن غلات،  
حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.  
راه مالرو دارد. تابستان اوتومبیل می‌توان رفت.  
خط تلفن قروه به سنندج کنار آباد می‌گذرد.  
صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی.  
(انفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

### اوره. [۱۴] (ل. ع) بط. (منتهی الارب) مرغابی.

|| مرد کوتاه سلیبر. (منتهی الارب)  
(من اللغة) (مذهب الاسماء). ج. اوزون.  
(منتهی الارب) (مذهب الاسماء).  
اوره. [۱۵] (ل. ع) مرغابی. (غیاث)  
اللغات بنقل از منتخب وقاموس. نوعی از  
مرغابی. رجوع به صیغ الاعشی ۲: ۶۸ و  
رجوع به تحقیق حکیم مؤمن و تذکره شریف  
انفاکی و رجوع به ماده قبل شود.

### اوره. [۱۶] (ل. ع) شهری باجیدینی

بر ۷۷۵۵ تن (در شماری ۱۳۲۵ شمسی)  
مرکز بخش اوز شهرستان لارستان ختم قارس  
در ۳۱ کیلومتری غرب لار. بخش اوز در  
آذرما، ۱۳۲۹ شمسی از دهات دهستان خلیج  
(بخش حومه شهرستان لار) و بعضی دهات،  
بخشهای جویم تشکیل گردید و مرکز بخش  
اوز تعیین شد. بخش اوز از شمال ببخش جویم  
و از شرق به بخش حومه شهرستان محدود  
است. (دایرةالمعارف فارسی).

### اوره. [۱۷] (ل. ع) حایب‌الزیرمیر

(ناظم‌الامیاء) (ازمنتهی الارب) (آندراج)  
مانند ازرو (یا یکی از آن‌ها تصحیف است).  
(منتهی الارب) (آندراج).

### اوره. [۱۸] (ل. ع) دهی از دهستان اوز رود

بخش نور شهرستان آمل.  
کوهستانی و سردسیری است. مساحت آن ۵۵  
هکتار آب آن از رودخانه لن و ناحیه رود و

محصول آن غلات، حبوبات و شغل  
اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد.  
در زمستان اکثر مسکنه برای تأمین معاش حدود  
آمل و بابل می‌روند. (انفرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳).

### اوزار. [۱۹] (ل. ع) اوزار و ابزار و آلات.

(ناظم‌الامیاء) (ل. ع) اوزار و آلات و ادوات کارگران  
(غیاث‌اللغات) دست اوزار پیشه‌روان. (غفت)  
تلمز. (آندراج) (برهان) (انجمن‌آراء).  
|| کفش. (غفت تلمز) (ناظم‌الامیاء) پاییز  
(ناظم‌الامیاء). || بادبان کشتی (آندراج).  
(ناظم‌الامیاء) (غفت تلمز) (برهان) (انجمن  
آراء). || دیگر اوزار. (ناظم‌الامیاء). || ثوابل  
(از ناظم‌الامیاء). داروی گرم مثل فلل و  
دارچینی و زیره و غیره که در دیگر طب  
ریزد. (برهان) (غفت تلمز).

### اوزانه. [۲۰] (ل. ع) چرخ و وزنه (منتهی الارب)

(از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الامیاء)  
(آندراج). رجوع به وزنه شود. || چرخ و وزنه.  
(ازمنتهی الارب) (ناظم‌الامیاء). رجوع به  
وزنه شود.

### اوزارجین. [۲۱] (ل. ع) (بنا آباد) دهی

جز دهستان انشاهی بخش آج شهرستان قزوین.  
جلگه و معتدل است. مساحت آن ۲۲۸ هکتار  
آب از قنات و محصول غلات، پنبه، انگور  
و شغل زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است.  
راه مالرو دارد و از طریق رادکان می‌توان  
ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
اوزاردان. [۲۲] (ل. ع) (مرکب). اوزاردان.  
(ناظم‌الامیاء). || اودیوه‌دان. (ناظم‌الامیاء).  
رجوع به اوزادشود.

### اوزارک. [۲۳] (ل. ع) نام رشته جبال

است درجه‌های وادی تگزاس و آرکانساز و  
میوری از اتحاد جماهیر آمریکای شمالی  
و از سوی شمال بشهر میسوری و از جهت  
جنوب به‌تقریب زول آمریکا تکیه دارد یعنی در  
بین این دو شهر واقع شده و طولش به ۷۰۰  
کیلومتر بالغ می‌گردد.

|| فلاتی در حدود ۱۵۴۰۰ کیلومتر مربع در  
کشورهای متعدد آمریکا که بیشتر آن در  
میسوری و قسمتهایی از آن نیز در ایالات  
آرکانساز، اوکلاهما و کانزاس واقع است.  
ارتفاع متوسط آن ۶۱۰ متر است.

### اوزاع. [۲۴] (ل. ع) گره‌های مردم.

(منتهی الارب) (ناظم‌الامیاء).

### اوزاع. [۲۵] (ل. ع) بطی است از حمدان.

(منتهی الارب) (ناظم‌الامیاء).

### اوزاع. [۲۶] (ل. ع) قره‌ایست بدمشق و

نسبت بدان اوزانی است. (منتهی الارب).

### اوزاعی. [۲۷] (ل. ع) (من نسبی) منسوب

به اوزاع. (معجم‌البلدان) (انساب‌سمانی)  
(ازمنتهی الارب).

اوزاعی. [۲۸] (ل. ع) عیدالرحمن فقیه  
بن عمرو مکنی به ابوعمرو معروف سال  
(۱۵۷) کتاب السنن در فقه و کتاب‌السائل  
در فقه از اوست. (ابن‌الکثیر).

وی از مشاهیر فقه‌ها و زهاد عهد بنی‌امیه امام  
شاهیه است. در یمن یک پدرتیا آمد و در بیروت  
وفات یافت. دو فقه صاحب فتوی و رأی  
بود. نسبت او بقبيلة موسوم به اوزاع و به  
قولی به محله از دمشق است که اوزاع نام  
داشته است. (دایرةالمعارف).

### اوزاعی. [۲۹] (ل. ع) رجوع به ابوالصالح

الاوزاعی... شود.

### اوزاغ. [۳۰] (ل. ع) شعبان. (ازمنتهی الارب)

(ازمنتهی الارب) (انجمن) (اقرب‌الموارد) (ناظم  
الامیاء). || چرخ و وزنه (تو زرخ) (ازمنتهی  
الارب) (ناظم‌الامیاء). یعنی کربسه یا جانوری  
شبه آن. (آندراج).

### اوزان. [۳۱] (ل. ع) (منتهی الارب)

(ازمنتهی الارب) (ناظم‌الامیاء).

اوزان و مقیاسها، اندازه‌گیری بدوی طول و  
ظرفیت و وزن احتمالا ازادوار ماقبل تاریخ  
معمول بوده. آحاد اولیه مبتنی بر بدن انسان  
و دانه‌های گیاهان بوده (مانند وجب و گندم)  
در امپراطوری روم آحاد اوزان و مقیاسها  
قاعده معتدلی استناد دارد شده ولی پس از سقوط  
امپراطوری دستخوش تشتت گردیده و سلسله‌های  
آحاد عمده امروزی عبارتند از سلسله متر  
و سلسله اوزان و مقیاسهای رایج در بریتانیای  
کبیر و کشورهای متعدد آمریکا. اوزان و  
مقیاسهای ایران، پیش از سال ۱۳۱۱ هجری  
شمسی اوزان و مقیاسهای ایران مشتق و  
کلیش دلوای هدان معارب اوزان و مقیاس  
های رایج در فرانسه پیش از استقلال سلسله  
متری بود. بموجب ماده اول قانون اوزان  
و مقیاسها مصوب ۱۸ دیماه ۱۳۱۱ اوزان  
و مقیاسهای رسمی مملکت ایران مطابق  
اصول متری شد و واحدها آنها برای طول متر  
برای سطح متر مربع برای حجم متر مکعب و  
برای وزن کیلوگرم است. اضعاف و اجزای  
مقیاسها مذکور مطابق اصول متری خواهد  
بود به‌علاوه در همان قانون دولت اختیار  
داده شد که رزنه‌هایی با مقایسه با اصول متری  
از قبیل من (معادل سه کیلوگرم) و سیر (معادل  
۵۰ گرم) تهیه نماید. (دایرةالمعارف).

### اوزانام. [۳۲] (ل. ع) آنوان فردی یک

[۱۸۱۳ - ۱۵۳۰] معنی کاتولیک فرانسیسی  
و از رهبران افکار اجتماعی کاتولیکی قرن  
۱۹ میلادی. فلسفه و حقوق تحصیل کرد.  
دوبار پس با رهبران کاتولیک از جمله  
شانویریان و آلمیر مشارکت داشت. از مؤسسان  
انجمن خیریه معروف سن لوسان و دوئل بوده  
(۱۸۳۳). کتابهای معروفی در باره تاریخ  
اولایل قرن وسطی و ادبیات و انکار فزون

وسطی نوشت. در آلمان و ایتالیا نفوذ بسیار داشت. (دایرة المعارف فارسی).

**اوزایش** . [اُی] (عامی). افزایش. (آندرواج) (از نظام الاطباء) (برهان) . یعنی زیاده شدن. (برهان). رجوع به افزایش شود.

**اوزیک** . [اُب] (رخ) عنوان شیعهای از ایل و طایفه چورچی خان مغول که بنام اوزیک خان (از اعیان چورچی) بنام طوایف اوزیک مشهور شده است. این طوایف نخست در نواحی واقع بین انهار اورال و پیر سگورگ داشته اند و از امرای آنها اوزیک خان و پسرش جانی بیگ در تاریخ قبل از تیمور مشهورند. بعد از عهد تیمور این امرا در ماوراءالنهر قوت یافته اند. در عهد صفویه اوزیک و اوزیکان عنوان سلسله امرای شیبانی است که بوسیله محمد شاه بنفش مشهور به شاهی بک یا شیکک تأسیس شد (۹۰۵ ه. ق.) و غالباً بسبب تعصب در کشن و قتل و به غارت و به غرامت با سلاطین صفویه در زود خود خورده بوده اند . مرکز امرای این سلسله سمرقند بوده است و امرای مزبور با خانان خیوه و خانان بخارا و شوقند و امرای حشرخان (معروف به خانان جانی) عویشاورند و سنوب بوده اند و دولت آنها نیز عاقبت بوسیله امرای حشرخان (حاجی طرخان) منقرض شده است. (دایرة المعارف) .

**اوزیک** . [اُب] (رخ) یکی از سلاطین قوم تاتار و سوم به قبیله ای است از تاریخ ۷۰۵ هجری تا سال ۷۴۳ هجری قمری گرد و اکثر اراضی روس را مسخر نمود و به قیام معو نصرالیت و نشر اسلام بلاد روسیه را بین امرای تاتار تقسیم نمود. (قاموس الاعلام ترکی) .

**اوزبک** . [اُب] (رخ) نام یکی از امرای حاکم چراک معبر است. در زمان سلاطین بایزیدخان قالی در جنگ معبر و صفائی سردار لشکر معبر بود و در جهات روسیه و آتن پیاده از فو حیات نایل گشت.

(قاموس الاعلام) .

**اوزیک** . [اُب] (رخ) (مظفرالدین ...) از اتابکان آذربایجان ۶۰۷ - ۶۲۴ هجری که از حدود سال ۶۰۰ به داعیه سلطنت برخاسته بود . برادر اتابک ارومیک و شوهر دختر طغرل سوم است. دوره پانزده ساله سلطنت او که مردی ضعیف النفس و شرابخوار و پو لهوس و لاهولوب دوست بود و اقمه هم ندارد جز تجارت دانی گرجیان حدود مشکین و اردویل و استیلا مغول در حال ۶۱۷ بر آذربایجان اتابک اوزیک که قاتل سقاوت ایشان را نداشت با دادن پول وجانه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد و چون بار دیگر شیه که باز جمعی از این طایفه حاکم تیریزه شهر را زها کرد و بتغییر

رفت رؤسای تبریز بتدائیری با بنفش اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک تبریز برگشت.

گرجیان از این وضع پریشان استفاده کردند و چندبار بیلاداران و آذربایجان دست اندازی نمودند و از اتابک حرکتی ننیدند و او بهمین حال تکلیف میزست تا در ۶۲۲ که شیخ جلال الدین مشکینی خوارزمشاه بقصد تبریز حرکت نموده است . زوجة خود را دوشهر گذاشت و خود بکنجه گریخت. جلال الدین در ۶۷ هجری ۶۲۴ تبریز را گرفت و ملکه را با احترام بغوی فرستاد و خود بکنج با گرجستان روانه شد . در برگشتن از قتلیم چون رؤسای تبریز با جلال الدین راه تفارقه یزدند ایشان را سیاست فرمود و ملکه زوجة اتابک اوزیک را تحت اختیار در آورد و اتابک از این غصه جان سپرد .

**اوزیک** . [اُب] (رخ) هشتمین از خانان گوک اردو یا خانان دشت قبیله قریب از خاندان باتواز ۷۱۲ تا ۷۱۴ . (ترجمة الحیات سلاطین اسلام) .

**اوزچنده** . [اُج] (رخ) نام شهری است بماوراءالنهر از نواحی فرغانه. (سرامد الاعلام) : گریه من خنده شد چون بسعادتی رسید . گنج هنر سعد دین از سفر اوزچنده . سوزنی .

پاوس و اوزچند از توغیر شد که ساده شکری و ناب قندی . سوزنی

رجوع به اوزگنه شود.

**اوزگنه** . [اُز] (یا) مهر مخصوص. (ناظم الاطباء) .

**اوزگنده** . [اُز] (رخ) اوزچند . نام شهری است بماوراءالنهر از نواحی فرغانه و بر کرانه آن دو رود بگذرد یکی را تیگر خوانند و از تیت رود و دیگر را برستان که از خلیج رود. (حدود العالم) .

حضرت عثمان (جانب) و خانه یزیدت کند بدن هم حضرت عثمان و مشغله اوزگند او . خلکانی .

سپه کشید چه از ناری وجه از یلغار چه از برانه چه از اوزگنه و چه غراب . عنصری .

رجوع به اوزچند شود .

**اوزم** . [اُز] (ترکی) انگور. (قیات) .

(الفات) . رجوع به اوزوم شود .

**اوزم** . [اُز] (ع ص) است قضیله است سنگین تر . یاوزنر با سنگ . (منتهی الارب) : هذا شمر اوزم من غیره ای قوی و امکن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . الذهب اوزمن کل ذی وزن . [دشمن و مهتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

**اوزن** . [اُز] (ا) قوی و توانا. (آندرواج) قوی و شدیدی و قوت (ناظم الاطباء) [شیر که است باشد. (آندرواج) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) .

**اوزنان** . [اُز] (رخ) دهی از دهستان چهار بلوک بخش سیمین رود شهرستان همدان . سردسیر . سکنه آن ۱۵۵ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

**اوزند** . [اُز] (ا) تعداد کثرت و لشکری. (ناظم الاطباء) . سازمان حرب و جنگ (آندرواج) .

**اوزندره** . [اُز] (رخ) دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین . سکنه ۱۸۵ تن . آب از قنات . و محصول غلات دیمی . شغل زراعت گلیم و جاجیم بافی . ساکنین از طایفه چکینی هستند و تغییر مکان نمیکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

**اوزندره** . [اُز] (رخ) دهی از دهستان مهربان بخش کبودر اهنک شهرستان همدان . قبه ماهور . سردسیری است . سکنه آن ۶۳۶ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم ، لبنیات و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیبافی است . راه مالرو دارد . نایبستان از چهارطاق و چالی اتومبیل میتوان برد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

**اوزوم** . [اُز] (ترکی) انگور. (قیات) .

(الفات) .

وان یکی کز ترک بد گفت ای گزم من نمی خواهم غیب خواهم اوزوم . مولوی .

رجوع به اوزم شود .

**اوزون** . [اُز] (ا) اوزون. (ناظم الاطباء) (آندرواج) (برهان) .

**اوزون** . [اُز] (ع یا) چر ، اوز . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرواج) . (مذهب الاسماء) رجوع به اوز شود .

**اوزون** . [اُز] (ا) فرانسه (۱) شکل دیگر وار اکسیون یا فرمول شیمیایی O<sub>۳</sub> (هر مولکول آن سه اتم اکسیژن دارد) . گازی است آبی رنگ ، بی لیت و با بوی نافذ . اثر آن از اکسیژن شدیدتر است . یک برابر ونیم از اکسیژن سنگین تر است . در تخلیه برق در اکسیژن تشکیل میشود . پس از حد و برق در هوا موجود است . بعنوان رنگ زرد و برای تصفیه آب و هوا بکار میرود .

(دایرة المعارف فارسی) .

**اوزون برون** . [اُز] (ب) نسبی ماهی خاویار درازپوز . (یادداشت مؤلف) .



اوزون حسن . [ ح س ] ( راغ ) .

(حسن دراز) امیر حسین بیگ مکنی به ابوالنصر متوفی سال ۸۸۲ ه. ق. پادشاه [ ۸۵۷ - ۸۸۲ ] معروف از سلسله امرای معروف به آق قویونلو پسر علی بیگ ترکان . وی در ۸۵۷ ه. ق. در قلعه آمد بجای برادر خویش جهانگیر ترکان بمارث نشست. در ۸۶۱ ه. ق. در نزدیکی فرات طلیان برادرش جهانگیر را که از جهانشاه قرد قویونلو مدد گرفته بود یسختی فرو نشاند و چندی بعد قلعه معروف به حصن کبک (کیکا) را از سلاطین اموی اقتضاع نمود (۸۶۴) پس از آن جهانشاه قرد قویونلو را کشت و عراق و آذربایجان را ضمیمه قلمرو خویش کرد (۸۷۳) چند سال بعد با سلطان محمد قانع پادشاه عثمانی مصاف داده مغلوب و منهزم شد (۸۷۸) آنگاه پسر خود اغور او محمد را که با سلطان عثمانی پناه برده بود بحمله بدست آورده هلاک نمود (۸۷۹) دو سال بعد لشکر پیگیرستان کشیده قتلش را بگشود (۸۸۱) اما چندی بعد در تبریز وفات یافت و پسرش سلطان خلیل ترکان بجایش نشست . اوزون حسن مقتدرترین و مشهورترین پادشاهان سلسله آق قویونلو بود. زنش دسینا خاتون دختر کالو بود آنس آخرین امپراتور سیسی ملایونان بود و اوزون حسن بسبب ارتباط با امپراتوران ملایونان مداکرات با سلاطین سیسی اروپا مورد نفرت و خصومت دربار عثمانی بود. وی بسبب کفایت و تدبیر نه فقط آذربایجان و عراق و فارس و کرمان و کردستان و ارمنستان را به جز تصرف خویش در آورد بلکه توانست مدعی و مالک سلطان محمد قانع پادشاه معروف عثمانی بشود و توجه جمهوری و نیز سلاطین اروپا را در ماضی با نفوذی دولت عثمانی جلب کند. میباید ونیزی که پادشاه او آمده اند. چنان عظمت دربار او داشته و او را بسبب درازی بالا اوزون حسن خوانده اند. تاریخ حیات او را مولانا ابوبکر مهرانى، از معاصرینش نوشته است. (دایرة المعارف فارسى) . و رجوع به تاریخ طلیات ملایون اسلام لین پول و قاموس الاعلام ترکی شده.

**اوزه** . [ ا و ز ] ( ع ا ) مؤلف اوز . [ ا و ز ] . یعنی مرد کوتاه و تنور و غیره (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به اوز شود .

**اوزی** . [ ا و ز ی ] ( ل منسوب ) منسوب به اوز . بطه . اتد . (ناظم الاطباء).

**اوزی** . [ ا و ز ] ( ع ا ) رفتنی چون رفتن مرغابی. (منتهی الارب) (آندراج).

**اوزیو یس** . [ ا و ی ] ( ن یخ ) اوسو یس . خدای جهان زیرین . بر طبق اسطوره معروف

وی پسر کبک (زمین) و نوت (آسمان) شوهر ایسیس و پدر حوروس بود . نام یزوتترین معبود مصریان قدیم است و گنایه بود از آفتاب و رود نیل بزعم آنها از خودی خود بوجود آمد و با خواهر خویش که همزاد بودند ازدواج کرد و حوروس از این زناشویی تولد یافت علاوه بر این با یک پری موسوم به نفته سروری داشته و از این مناسبات مغربی موسوم به آتویس متولد شد اوزیریس بنیال احیا و اعمار دنیا و نشر صنایع و برکات و معارف سیاحتی بسوی مشرق نمود و بحر احمر و نقاط و اراضی مشته تا هند را مسخر ساخت و در موقع معاودت بمصر یک مغرب موسوم به تیقون یطایف الحیل ویرا در صندوق محبوس نمود گرچه زنش ایزیس ویرا نجات داد اما باز تیقون او را به ۱۴ پارچه منقسم ساخته بممالک مصر توزیع کرد باز ایزیس ۱۳ پارچه از آنها را یافته بخلک سپرد ولی یک قطعه اش پیدا نشد با عقاب مصریان روح این معبود بتی یک گاو حلول نموده و از این رو یک گاو محسی به آپیس و ستایش میکردند. رجوع به دایرة المعارف فارسى و قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوزین** . [ ا و ] ( ل ) ، اوچین ، اوزین سلفه که بر سر تنک بند آدمی و تنگ اسب میدوژند. (منتهی الارب).

**اوزینه** . [ ا و ] ( راغ ) دهی از دهستان سومه بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنه ۸۰ ه تن. آب آن از رودخانه خاصه رود و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج ، غلات ، قوتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و نخی و کرپاس . راه فرعی بشوم و دهستان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوزن** . [ ا و ] ( ل ) انداز . (از ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) (برهان) . افکن . (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) . اندازده و تنگنده . (برهان) (حفت قلزم) . اما همیشه در صورت ترکیبی بکار رود :

— خنجر اوزن ، خنجر افکن ؛  
— درگاه سپهسالار مشرق  
— سوارنیزه باز خنجر اوزن .  
— منوچهری (از آندراج) .

— زن اوزن ، زن انکی ؛  
— یکی آتش در افتاد است مازا  
— جگر سوزد لوبادون اوزن .  
— عطا ادب السلطنه .  
— چنگ اوزن ، چنگ افکن . چنگ انگیز ؛  
— زود پوش خسته جنگ اوزنان .  
— (بوستان سمی) .  
— شیر اوزن ، شیر افکن (آندراج) ؛

چو هام و بهرام گردن فراز

چو شیدوش شیر اوزن رؤساز .

فردوس .

— مره اوزن ، مرد افکن . (ناظم الاطباء) .

**اوزنان** . [ ا و ز ] ( ل ) ( قید ) در حال زدن و افکندن . رجوع به اوزن شود .

**اوزندیدن** . [ ا و ز د ] ( م ص ) افکندن و افتادن . (برهان) . (آندراج) (حفت قلزم) (ناظم الاطباء) .

**اوزنگ** . [ ا و ز ] ( ل ) ، اوزنه ، اوزنه تدارکات لشکری . (ناظم الاطباء) .

**اوزندیدن** . [ ا و ز د ] ( م ص ) اوزندیدن . رجوع به اوزندیدن شود .

**اوزنیک** . [ ا و ز ] ( ل ) فرانسه (۷) علم تحقیق در راههای اصلاح جسمی و روحی نژاد بشر بر اساس جلوگیری از تولد و تناسل افراد نامناسب و تشویق افراد مناسب داین کار . در بعضی کشورها قوانین خاصی برای عقیم کردن افراد دارای عیب های روانی وضع شده ولی در اجرای این قوانین مشکلات زیادی پیش میاید . ظاهر آن بیشترین راههای اصلاح نژاد تربیت صحیح و اصلاح محیط است . (دایرة المعارف فارسى) .

**اوزول** . [ ا و ] ( ل ) انگیز و تقاضا . (انجمن آرای نامری) (برهان) (آندراج) || شتاب و تمجیل . (آندراج) (انجمن آرای نامری) (برهان) .

**اوزولنده** . [ ا و ل د ] ( م ص ) برانگیزنده . (آندراج) . (ناظم الاطباء) (برهان) . || تقاضا کننده . (از آندراج) (از ناظم الاطباء) . (برهان) .

**اوزولیدن** . [ ا و ل د ] ( م ص ) . برانگیزانیدن و تحریک و تحریض کردن . تمجیل کردن . (ناظم الاطباء) . برانگیزتنی بختک و غیره . (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) . || تقاضا نمودن . (از ناظم الاطباء) (از آندراج) . (برهان) . || تمجیل کردن و شتاب نمودن . (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) || برپاشان کردن . (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) || بزور گرفتن . (ناظم الاطباء) .

**اوزه** . [ ا و ز ] ( ع ا ) (۳) [ ۱۹۲۵ : ۱۸۵۴ ] ادیب و نویسنده فرانسوی مؤلف کتب بسیار تعلیمی است که در جمع آوری کتب لاروس ، دستور و لاروس کوچک و لاروس عمومی و مجلة لاروس ماهیانه زحمت بسیار کشیده و مدیریت آنها را عهده دار بوده است .

**اوس** . [ ا و ] ( ع م ص ) عطا دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || عوض داده از چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || (ل) گرگ درنده . (غیاث اللغات) (آندراج) . گرگ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || عطا . (منتهی





**اوسطه**. [ا' س] (ع ص) میانه. (متنهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء). میانگی.  
(ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل).  
(مذهب الاسماء).  
— اوسطه الشی مابین دو کرانه آن. (ناظم-  
الاطیاء) (متنهی الارب).  
— حد اوسط، حد وسط (مذهب الاسماء).  
— علم اوسط، ریاضی [هندسه، هیأت،  
اوتوماتیکی (یا خواص اعداد) موسیقی یا علم-  
البحان]. (یادداشت بنظم مرحوم دهخدا).  
میانه تر. و وسط تر. (آندراج): خیر الامور  
اوسلها.  
|| برگزیده. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب  
عادل بن علی). پشیدیده تر و برافزوده تر و بهتر  
و برگزیده تر. (مذهب الاسماء) نیکوتر و  
فاضل تر. (آندراج) ج. اوسط.  
— اوسط القوم، گزیده آن قوم. (از ناظم-  
الاطیاء).  
**اوسج**. [ا' س] (ع ص) ثبت، ثغیبلی  
است. و بیشتر و فراخ تر. (ناظم الاطیاء).  
(آندراج).  
**اوسق**. [ا' س] (ع) چ، و ش. (متنهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) رجوع به وسق شود.  
**اوسنا یورلش**. [ا' ل] (ل غ) (۱) شهری  
است با جمیت ۱۲۸۵۶۴ تن ساکن مقلی  
در شمال غربی آلمان پرورد هازه که توسط  
ترتبه یکانال امن-وزر مرتبط است. بندر  
درویشی و مرکز صنعتی (آهن، فولاد،  
ماشین آلات منسوجات، کاغذ) است. در قرن  
هشتم میلادی اسقف نشین شد. بعداً به اتحادیه  
مانسائی پیوست. در ۱۵۴۳ اصلاح دینی را  
پذیرفت. در ۱۸۱۵ ضمیمه هاننور شد و از  
آن بعد تاریخ آن با تاریخ هاننور یکی است.  
بیشترینهای گوشتی آن طی جنگ دوم جهانی  
ویران گردید. (دایرة المعارف).  
**اوسنند**. [ا' ل] اوسید، اوسید، قسمی  
از نیلوفر هندی. (یادداشت مؤلف). رجوع  
به امید شود.  
**اوسو خال**. (ل غ) دومین از خانان مغولستان  
از نسل چنگیز خان مغول از ۸۷۸ ق تا ۷۹۰.  
**اوسوم**. [ا' اوسو]. (آندراج) (افجین-  
آرا) رجوع به اوسوشود.  
**اوسون**. [ا' ل] اسون و آن خواندن  
کلماتی باشد مرعزائم خوانان و ساحران را  
بجهت حصول مقاصد خود رام کردن جانوران.  
(ناظم الاطیاء) (برهان) (هفت قلم) جادو و  
سحر. (از ناظم الاطیاء) حیل و تزویر. (برهان)  
(هفت قلم).  
**اوسه**. [س' یا اس'] (م ص) رپودن.  
(برهان) (آندراج) (الجن آرا).

|| (جامع) و بایش و ربانگی. (آندراج)  
(برهان). || دزدی و راهزنی. (ناظم الاطیاء)  
|| (ص) دیوده شدن گرفته شدن. (ناظم الاطیاء)  
**اوسی**. [ا' ص] (ص) تسی) تنسوب به اوس.  
و آن شهری است بقرغانه:  
بشکرچیدن لفظ تو آن بود  
که هم اوسی رسد هم اوزچندی  
سوزنی.  
**اوسیمون**. [ا' ل] (ا) مأخوذ از یونانی.  
تودی (ناظم الاطیاء) (الجن آرا). دوانی  
است که آنرا تودی گویند اگر آب پیانیزند  
و بر درمهای بن گوش فساد کنند ذائق باشد.  
(برهان) (آندراج).  
**اوش**. [ا' یا ا' ل] (ل غ). شهری است  
بصاراء النهر. (لغت نامه اویسی).  
ولایتی است بقرغانه مابین صرغند و چین.  
(برهان) (ناظم الاطیاء) (آندراج). گروهی  
از محدثان بدین شهر منسوب به اوشی مرفتند.  
جایی آبادان است و بسیار نعمت و مردمانی  
چنگی و بر اکره نهاده است و یوان کوه پامیان  
است و دیده بان است که کافر ترک و انگاهدارد.  
(حدود العالم).  
اوش شهری است با جمعیت ۳۳۳۱۵ تن در  
جمهوری قرقیزستان در دوة قرغانه و یکی  
از قدیمیترین شهرهای آسیای مرکزی است و  
در هزار سال اخیر از مراکز عمده تهیه ابریشم  
بوده است. بخشهای شرقی و روسی دارد. پاره  
سنگی معروف به تخت سلیمان در مغرب شهر  
است. (دایرة المعارف فارسی):  
ز سرزند بسی کس بدای توشند  
بزارانگه کاسان و عبادتگاه اوش.  
سوزنی.  
معلوم میشود که کجا رفت پیر اوش  
با ارچه کرد گردش ایام دی و دوش.  
سمیدیلخی.  
**اوشاب**. [ا' ل] (ع) ج، و شب [و]  
گروه مردم از هر جنس مقلوب اوباش.  
(متنهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج)  
اوشاب از کلمه آشوب فارسی گرفته شده.  
(المعرب جوالیقی). رجوع به اوباش شود.  
**اوشاره**. [ا' ل] (ع) چ، و ش. [و] رجوع  
به و شز شود.  
**اوشاظ**. [ا' ل] (ع) ج، و شیف. رجوع به  
وشیف شود.  
**اوشاق**. [ا' ل] (ترکی) غلغل و امرد. (غیاث-  
للفات). (آندراج) غلام و پسر جوان (از  
کازیمیرسکی):  
گرفتم عشق آن جادو میردم دل به آن آهر  
کنون آهو و شاقی گشت و جادو کرد اوشاقش.  
متوجهی.  
رجوع به و شاق شود.

**اوشاق قلعه**. [ا' ل] (ل غ) ده از دهستان  
ترک شهرستان ملایر. سکنة آن ۱۹۹۰ تن. آب از  
رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت  
و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**اوشال**. [ا' ل] (ل) تالاب و برکه و آب  
انبار و خزانه های آب در کوه ها. (برهان).  
(ناظم الاطیاء) (هفت قلم) برکه و آب گیر.  
(الجن آرای ناصری) (آندراج).  
**اوشال**. [ا' ل] (ع) ل چ و ش [و] ش.  
(متنهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).  
رجوع به و شل شود.  
**اوشان**. [ا' ل] (ا) افشان که باشد و افشاندن  
باشد. (آندراج) (برهان) (الجن آرای ناصری).  
**اوشان**. (ل) پستی آنهاست که جمع غایب  
باشد. (برهان). او آنها:  
خوبان همه میبایند اوشان خدا بگمان است  
مرئی کبختیم را بروی اوشان است.  
رودکی.  
**اوشان**. (ل غ) ده جزء دهستان وودبار  
قصران بخش افسه شهرستان تهران. آب از چشمه  
سار و رودخانه جاجرود آهار و محصول غلات،  
میو جات مختلف، قلمستان، سیب زمینی، غل.  
شغل زراعت. راه ماشین دو. ساختمان دیستان  
آن از بناهای سلطنتی است. قاپستان حدود ۵۰  
خانوار از شهر برای هواخوری در این ده ساکن  
میشوند. دو مهمانخانه و چندین دکان مختلف  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**اوشاندن**. [ا' د] (م ص) افشاندن و پراکندن.  
(ناظم الاطیاء) (آندراج). رجوع به افشاندن  
شود.  
**اوشانده**. [ا' د] (ن م ف) افشانده.  
(ناظم الاطیاء) رجوع به افشانده شود. || (ل)  
دکمه. (ناظم الاطیاء). تکه.  
**اوشانیدن**. [ا' د] (م ص) افشاندن و  
افشان کنانیدن. (ناظم الاطیاء) (آندراج).  
رجوع به اوشاندن شود.  
**اوشانفیان**. [ا' ل] (ل غ) ده جزء دهستان  
قشلاکات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان.  
سکنة آن ۱۹۵ تن. آب از چشمه و محصول غلات  
دیمی، انگور، میو جات و شغل زراعت و  
صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی. راه مالرو دارد.  
ساکنین از طایفه شاهسون افشار هستند.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**اوشجه**. [ا' ش ح] (ع) ج، و شاق  
[و] یا [و]. (متنهی الارب) (ناظم الاطیاء).  
(دهان) بمش دورشته منظوم از مر واریدیا جواهر  
مختلف الاوانه که بر یکدیگر پیچیده زنان  
از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دوالی است  
پهن مربع جواهر رنگارنگ. (آندراج).  
رجوع به و شاق شود.

اوستا ظاهراً اول بار در قرن ۱۸ میلادی بوسیله آنکتیل دوپرون بزبان فرانسوی ترجمه و در ۱۷۷۱ در سه جلد درپاریس منتشر شد و سپس مستشرقین بزرگ و به خصوص آلمانیها باین کتاب توجه خاص کردند و همه کتاب و یا قسمتی از آنرا ترجمه کردند مانند شیگل (ترجمه آلمانی، سه جلد ۱۸۵۲-۱۸۶۳ لایپزیک) دوهارله (ترجمه فرانسوی ۱۸۸۱ م. پاریس) و دارمستر (ترجمه فرانسوی سه جلد ۱۸۹۲-۱۸۹۳ پاریس) فریسنلف (ترجمه آلمانی ۱۹۱۰ م. ستراسبورگ) یارتولومئو گلفرد و غیره. ریشیا (دردو مجلد) وینا (دردو مجلد) و گاتها و ونیدیه یقارس ترجمه شده و در پیش و ایران بطبع رسیده است. (دایرة المعارف).

یگفته دین کرت در عهد هخامنشیان نوشته از اوستا در ایران بوده است که اسکندر یونانی را در آتش سوزی امستخر سرخته و نسخت دیگر را اسکندر با خود برده و آنچه راجع بطلب و نجوم و فلسفه و جغرافیا و جزآن بوده بفرمانی نقل داده و بخشهای دیگر از میان رفته است. (یادداشت خط مرحوم دهخدا).

اوستا دو یکت عشر و بیست زبان نوشته شده قسمتی که بزرگترین منسوب است و قدیم ترین جزء اوستاست موسوم به گاتها می باشد و آن حقه سرود است. (یادداشت مؤلف).

بر حسب روایات در سال سی امین سلطنت گشتاسب، زودشت این کتاب را بر ۱۲ هزار پوست گاو بخشت و زمین به گشتاسب عرضه میکند و او دین زودشت می پذیرد.

اوستا دارای هشتاد و سه هزار کلمه است و تفسیر پهلوی اوستا که در دوره ساسانیان شده است امروز متجاوز از یکصد و چهل هزار کلمه است. در زمان شاهان ساسانی بگرد کردن پراکنده های اوستا پرداخته اند و تنها ۳۴۸ فصل بدست آمده است از محفوظات موبدان و آنرا به بیست و یک تنسک بخشیده اند و از اوستای ساسانی نیز امروز ظاهراً بیش از یکصد ربع آن در دست نیست.

**اوستا** [اوستا] (اوستا) زبان .. رجوع به اوستایی شود.

**اوستایی** [اوستا] (اوستا) منسوب به اوستا (زبان ...) از زبانهای هند و اروپائی ایران که اوستا کتاب مقدس زرتشتیان بآن نوشته شده. اوستایی با حصال قوی از زبانهای ایرانی شرقی ایران بوده و در آن دو لهجه قدیم (گاتی) و جدید میتوان تشخیص داد. تاریخ مقبول شدن زبان اوستایی بدستی دانسته نیست. کهن ترین قسمت اوستا (سرودهای زردشت)

محتولان میان قرون ۱۰ میلادی و ۶ م ق م. تقطیع شده ولی قسمت عمده آن که جدیدتر است متعلق بدوره هخامنشی است. اوستا که تنها اثر این زبان است بخطی که در اواخر دوره ساسانی برای نوشتن اوستا از روی خط پهلوی تقطیع شده. نوشته شده تحقیق زبان اوستایی با تقوسمه زبان شناسی تطبیقی بیشتر بسیار کرده اما هنوز فهم همه نکات اوستا بآسانی ممکن نیست. (دایرة المعارف).

خط اوستایی مشتق از خط پهلوی است و اوستا بآن نوشته شده است. رجوع به خط شود.

**اوستاخی** [اوستا] (اوستا) گستاخی. (آندراج). (حامص) شوخی و بی شرمی و بی ادبی و گستاخی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان) چسارت. (برهان) :

روی صجراست هموار و فراخ هر قدم دایمی است گم ران اوستاخی. مرابوی.

|| دلیر شدن و دلیری نمودن. (برهان).

**اوستاخی** [اوستا] (اوستا) از فرانسه. در اصطلاح تشریح شیپور اوستاخی یا مجرای اوستاخی مجرای در گوش آدمی که بخلق راه دارد. (ناظم الاطباء).

**اوستاد** [اوستا] استاد. رجوع به استاد شود.

**اوستادی** [اوستا] (اوستا) استاد. رجوع به استاد شود.

**اوستاگ** [اوستا] (اوستا) رجوع به اوستا شود.

**اوستام** [اوستا] (اوستا) اقامت، اقامت و ولگام اسب. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). (انجمن آرا) :

چون بر آهنتی زین شرم ای پسر یافتی دینا و اسب را و ستام. ناصر خسرو.

|| ستون و عمود. (ناظم الاطباء). || یشتی و دمای. (ناظم الاطباء). || امین و مردم معتدل و محیر. (ناظم الاطباء). (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). || اعتماد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). || آفاقه در خانه (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) اوستان. (انجمن آرا). آستانه خانه (برهان) :

اندربهان نمی تر از آن نیست خانه کز دام کرد مرد و راقرش و اوستام. ناصر خسرو.

**اوستان** [اوستا] (اوستا) آستانه در خانه. (ناظم الاطباء) آستانه. (هفت قلم).

|| ساخت و یراق زین (برهان). یراق زین. (ناظم الاطباء) (هفت قلم). || لگام اسب. (ناظم الاطباء) (هفت قلم). لجام اسب.

(برهان) || مردم معتدل. (ناظم الاطباء). مردم امین و معتدل. (هفت قلم) (برهان).

رجوع به اوستام شود.

**اوسترا الیا** [اوستا] (اوستا) استراليا. رجوع به استراليا شود.

**اوسترواوت** [اوستا] (اوستا) (اوستا) یا گوت های شرقی، شمی است از گوتها که در قرون وسطی بقسمتهای شرقی اروپا استیلا یافته بودند و آنها نیز به قسمتهای غربی قلمه نامبرده مسئولی شده بودند و ویژگیوت یعنی گوت های غربی نامیده شدند. ایدان یا رها تغییر مکان داده سرانجام پس از فوت سردارشان آتیلد، بشرط جلوگیری از هجوم ژرمن ها بدانوب، از طرف امپراطوران شرقی بجا گرفتن درجهات صربستان و مجارستان مأذون شدند. (قاموس الاعلام). یکی از قبایل ژرمنی، عراقگذار امپراطوری روم که ایتالیا را تسخیر کردند و در دوره تئودوریک یعنی در اواخر قرن پنجم حکومتی تشکیل دادند که در ۵۵۲ بدست ژوستینیان منقرض گردید. رجوع به دایرة المعارف و فرهنگ دکتر معین و قاموس الاعلام شود.

**اوستره** [اوستا] (اوستا) استره: اوستره گرچه دمی بزیارت موبد موند و اند شکافت. سعدی.

رجوع به استره شود.

**اوستیای** [اوستا] (اوستا) شهری است قدیمی در ایتالیا بر مصب تیر در قرن ۵ قبل از میلاد برای حفاظت روم ساخته شد و بندرگاه روم گردید. پس از قرن سوم پس از میلاد رویان خطاط گذاشت. (دایرة المعارف).

**اوستیج** [اوستا] (اوستا) آستین جامه. (برهان). (هفت قلم) (انجمن آرا). (آندراج). آستین. (ناظم الاطباء) || چرخ که از زخم می باز آید و شون. (ناظم الاطباء) خون و رعی باشد که از جراحت می رود. (برهان). (هفت قلم) (انجمن آرا) ناصری (آندراج).

**اوستین** [اوستا] (اوستا) شهری است بدجسرت ۱۳۲۵۹۹ تن در تگزاس مرکزی کشورهای متحد آمریکا کمرسی ایالت تگزاس و واقع بر رود کوآودادو از مراکز تجاری و سیاسی و فرهنگی است. صنایع فلزی و ماشین سازی و تهیه مواد غذایی دارد. دانشگاه تگزاس در آنجاست. (دایرة المعارف).

**اوستیج** [اوستا] (اوستا) (ع مصر) نمت تقصیری است که کثیف تر و چرکین تر. (ناظم الاطباء).



**اوشه** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) قسمی گیاه کانوچوک دار (یادداشت مؤلف).  
**اوشه ۵۵** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup> د<sup>۱</sup>] (ن نف) افشرده. رجوع به افشرده شود.  
 — اوشرده شدن. افشرده شدن ؛ الانقباض. اوشرده شدن. (تاج المصداویع). رجوع به افشرده و انشوده شدن شود.  
**اوشه** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ع ا) جانوری است که عجم آنرا سوره گویند. (یادداشت مؤلف).  
**اوشلوكه** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup> ل<sup>۱</sup>] (ل) آب شلوكه میوه پرا آب و هرچیل آید. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
**اوشن** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ع ا) آنکه پادگیری بیامیزد و پیشینه یاری و پیغورد علمای وی. (متنهای العرب) (از ناظم الاطباء) آنکه بنزد کس آید و مسقره او نشیند و یاری علمای خود. (از اقرب الموارده).  
**اوشن** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) کاکوتی و آن گیاهی است که بر روی ستربری خوانند. (هفت قلم).  
**اوشندنه** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup> د<sup>۱</sup> ن<sup>۱</sup>] (ل) دگمه. (از ناظم الاطباء). || دگمه مادی. (از ناظم الاطباء).  
**اوشنگ** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) ملاق یعنی ریسائی که در خانه ها بنشیند و جامه و ازاد و دوما (روپاک) رنگی و قلعیه و جیر آن بر آن اندازند. (از ناظم الاطباء) (برهان). || ریسائی که خوشه های انگور را از آن آویزند. (از ناظم الاطباء) (برهان). آونگ. (انبه-ن- آرای ناصری). (آندراج).  
**اوش و بوش** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup> ب<sup>۱</sup>] (ل) مرکب تبخیر و خود نمایی و خود آبیاری و کرم و بوش در این لغت از اتباع است. (آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء) (برهان قانع).  
**اوشه** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) شبنم و آن طلوعی است که شبها بر سرزه نشیند. (برهان). (ناظم الاطباء).  
**اوشه** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) دارویی است که برده گوته است باغی و صحرایی باغی را مرده و صحرایی را ستر گویند. (برهان) (الجن- آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج) (هفت قلم).  
**اوشه پنج** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup> ع<sup>۱</sup>] (ل) عرب خوشگ نام پادشاهی پیشدادی. رجوع به خوشگ شود.  
**اوشه شنگ** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) نام اصلی خوشگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (هفت قلم). رجوع به خوشگ شود.  
**اوشی** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ص نسبی) منسوب است به اوش که از بلاد معروف فرغانه است. (از- انصاف سمائی). رجوع به اوش شود.  
**اوشیمان** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. از ۱۳ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود

۲۷۰۰ تن و قرا مهم آن عبارتند از جابکسر، میان ده، شیخ زاهد محله، سرولات.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**اوشین** [ا<sup>۱</sup> ش<sup>۱</sup>] (ل) مرغ نجوش صحرایی. (ناظم الاطباء). || آشی ازجوب و مانند پنبه و دست دار به بزرگی یارو که خرمن گزیده را بدان یاد دهند و گاه را از دان سوا نمایند. (ناظم الاطباء).  
**اوصاب** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و صب [وص] (متنهای العرب) (ناظم الاطباء) بسیار بهادامه و ما نیز در اقسام اقامت و ثواب اوصاب و ثواب اعلال بر امید اقامت و اولاد مغرور و سرور میباشیم. (ترجمه یعنی). رجوع به و صب شود.  
**اوصاف** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و صف. (ناظم الاطباء) (از متنهای العرب) (از آندراج). رجوع به و صف شود.  
**اوصال** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و صل [و] (متنهای العرب) (ناظم الاطباء). || چ، و صل [و]. (از متنهای العرب) (ناظم الاطباء) || چ، و صل [و]. (ناظم الاطباء) (متنهای العرب).  
**اوصصر** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ع ا) زمین بلند. (ناظم الاطباء). (متنهای العرب) (آندراج).  
**اوصل** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ع ص) لغت تفصیلی است، و صائر. || صله رحم کنند. حدیث: جاء رجل الى النبي (ص) و هو على المنبر فقال من غير النامه يا رسول الله قال ابرهم بالمعروف و اتاهم عن السکر و اتاهم و اوصلهم.  
**اوصو** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ل) اوسو. (ناظم الاطباء). رجوع به اوسو شود.  
**اوصیا** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ل) چ، و صی || اسمعیلی جانشینان پیغمبر.  
 مر بر زمین سجده نهادن بی رکوع آن کونه ز اوصیا پسویانیا شده است. از علم بن نصیب قساده است لا یروم هر که به انبیا زده اوصیا شده است ناصر خسرو.  
 رجوع به صاده بعد شونده  
**اوصیاء** [ا<sup>۱</sup> ص<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و صی. (از اقرب الموارده) (متنهای العرب) (شیات الفات). (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرح- قلموس). رجوع به وصی شود.  
**اوضاح** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ضح [وض] (متنهای العرب) (ناظم الاطباء). رجوع به وضح شود.  
**اوضار** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ضر [ضر] (از متنهای العرب) (از اقرب الموارده) (ناظم الاطباء) (آندراج) رجوع به ضر شود.  
**اوضاع** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ضع. (از متنهای العرب) (از اقرب الموارده) (ناظم الاطباء)

(آندراج). حالها. (آندراج). احوال. رجوع به وضع شود.  
 — اوضاع زندگی، اسباب زندگی و برکت ساز. (ناظم الاطباء).  
**اوضام** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ضم [وض] (متنهای العرب) (از اقرب الموارده) (آندراج). (ناظم الاطباء). یعنی تشنه و بی دریا و مانند آن که بر وی گوشت نهند تا خاک آلود نگردد. رجوع به وضع شود.  
**اوضح** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup>] (ع ص) لغت تفصیلی است، واضح تر، آشکارتر. (ناظم الاطباء). بداتر روشن تر (آندراج) هویداتر.  
**اوضع** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup>] (ع ص) لغت تفصیلی است. فرومایتر و پست تر. (ناظم الاطباء). وضیع تر.  
 مثل:  
 اوضع من این قرضع. و این قرضع مردی از اهل یمن بوده که در لانت و پستی بوی مثل زنند. رجوع به وضع الامثال میانی شود.  
**اوضمه** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup> م<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ضم. [وض] (متنهای العرب) (از اقرب الموارده) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وضع شود.  
**اوضیاء** [ا<sup>۱</sup> ض<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ضی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارده) (متنهای العرب) (آندراج). رجوع به وضی شود.  
**اوطاب** [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و طب. (متنهای العرب) (از اقرب الموارده) (ناظم الاطباء). (آندراج). رجوع به و طب شود.  
**اوطان** [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ط<sup>۱</sup> [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (از اقرب الموارده) (متنهای العرب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). حاجات. (آندراج) (شیات الفات) رجوع به و ط<sup>۱</sup> شود.  
**اوطاق** [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (ل) ترکیبی. عده و جمعیه. اطاق. (ناظم الاطباء) شیعیه و مکان و حجره. (آندراج). اطاق. اطاق. رجوع به ط<sup>۱</sup> از این کلمات شود.  
**اوطان** [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و ط<sup>۱</sup> [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (از اقرب الموارده) (شیات الفات) (ناظم الاطباء) (معارج). رجوع به و ط<sup>۱</sup> شود.  
**اوطا** [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (ع ص) لغت تفصیلی است در عبارت زیر گفته شد. فرموده امیر خسرو: فالارض با کثافتها اوطاهات کثافته و ارض شقی کثیره. (معجم الادباء و لغت جابکسر کلید) (۱۶۲۴).  
**اوطب** [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (ع ا) چ، و طب [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup>] (از اقرب الموارده). شکک شیر. (متنهای العرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارده).  
**اوطراق** [ا<sup>۱</sup> ط<sup>۱</sup> ق<sup>۱</sup>] (ل) ترکیبی. توقف و اقامت. مرکب. (ناظم الاطباء). || قلم و حصار. (از ناظم الاطباء).

**اوطلة** . [ ا ط ل ] (ع) چ. و طلس  
تندر آهتقن یا عام است. (المسجد) (از اقرب -  
الموارد). رجوع به و طلس شود.  
**اوطلف** . [ ا ط ل ] (ع) من. مرد بسیار موی  
مژگان و ابرو. (ناظم الاطیاء) (منتهی الارب).  
در ازمژگان و گویند در ابرو. (مذهب الاسماء)  
انبوه موی ابرو و مژه. (تاج المصادر بیهقی).  
|| تاریکی برهم نشسته. (از منتهی الارب).  
(ناظم الاطیاء). || زیست خوش و فراخ یا ناز  
و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).  
**اوطوقیوس** . [ ا ط ق ] (ع) عسقلانی  
(حدود ۵۴۰ بعد از میلاد) کتابهای زیرین  
از اوست : تقاضی برکتی ابلتوس حکیم  
شرح مقاله اولی از کتاب ارشمیدس در کره  
و اعداد. کتاب تفسیر مقاله اولی از کتاب  
یطلبروس در تقاضا برنجوم (از ابن التذیم).  
و باز این التذیم در جای دیگر آورده که او  
مقاله اولی مجلسی را تفسیر کرده است. رجوع  
به الفهرست ابن التذیم و تاریخ علوم عقلی  
در تمدن اسلامی شود.  
**اوطوقیوس** . [ ا ط ق ] (ع) رجوع به  
ابن بطریق سمیع فسطاطی شود.  
**اوتولوقس** . [ ا ط ل ق ] (ع) (۱)  
آوتولوکوس. (حدود ۳۱۰ قبل از میلاد)  
دانشمند و ریاضی دان و منجم یونانی و معاصر  
اقلیدس است.  
او است : کتاب الکرة المتحرکة، اصلاح کنده  
۲- کتاب الطلوع والغروب، سه مقاله.  
(الفهرست ابن التذیم).  
و رجوع به تاریخ الحکماء، عقلی و تاریخ علوم  
عقلی و دایرة المعارف شود.  
**اوظفة** . [ ا ط ظ ف ] (ع) چ. و طیف.  
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم -  
الاطیاء) رجوع به و طیف شود.  
**اوعاء** . [ ا ع ] (ع) چ. و عاء [ و ]  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) رجوع به  
وعاء شود.  
**اوعار** . [ ا ع ] (ع) چ. و عار [ و ]  
(المعجم) (منتهی الارب). || چ. و عار [ و ]  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) دشوار  
غلات سهل. (از آندراج) || چ. و عیر.  
(المعجم) رجوع به و عرو و عیر شود.  
**اوعاس** . [ ا ع ] (ع) چ. و عس [ و ]  
(المعجم) (از اقرب الموارد). رجوع به و عس  
شود.  
**اوعال** . [ ا ع ] (ع) چ. و عل [ و ]  
(منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (دهار).  
|| چ. و عل [ و ] (از منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء). رجوع به و عل شود.

**اوعب** [ ا ع ] (ع) من. نعت تفصیلی  
است. سزاوار قریب نام گرفتن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء).  
**اوعر** . [ ا ع ] (ع) من. دشوار. (ناظم -  
الاطیاء) (از منتهی الارب).  
**اوعر** . [ ا ع ] (ع) چ. و عر. (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطیاء) رجوع به و عر شود.  
**اوعس** . [ ا ع ] (ع) من. جای نرم و یکنواخت.  
(آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
زمین نرم و یکنواخت. (از منتهی الارب). دیگر  
نرم (مذهب الاسماء) چ. و عس [ و ] اوعس  
[ ا ع ] (منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء).  
(آندراج). جمع الجمع آن اوعس است.  
(المعجم).  
**اوعظ** . [ ا ع ] (ع) من. نعت تفصیلی  
است و اعظرت. اندر دهنده تر;  
و کانت فی حیاتک لی عظات  
وانت الیوم اعظم منک - یا.  
ابو العتاهیه.  
**اوعی** . [ ا ع ] (ع) من. نعت تفصیلی است  
جای دار تر، گنجایش دار تر. || دریا بنده تر  
احفظ. انهم.  
**اوعیه** . [ ا ع ] (ع) چ. و عاء [ و ] و  
[ و ] (ترجمان القرآن) (از منتهی الارب).  
(از ناظم الاطیاء) (دهار). ظروف و آوندها  
(آندراج) (غیاث اللغات) و سرفوش و اوعیه  
و ظروف تصحیح قرار گرفته. (تاریخ بیهقی).  
رجوع به و عاء شود.  
**اوعا** . [ ا ع ] (ع) باد. (برهان) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء) ریح. (برهان) (آندراج).  
**اوعاب** . [ ا ع ] (ع) چ. و عاب [ و ]  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) یعنی جواهر  
و ریخت روی و یعنی گوی سست اندام و ناکس و  
فرومایه و یعنی شر سلیخ توانا. (آندراج)  
- اوعاب الیهب، خنجرهای خانه. (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطیاء). رجوع به و عاب شود.  
**اوعاث** . [ ا ع ] (ع) ... = یوم ارماس  
از روزهای قادیسی در اسلام. رجوع به جمع  
الامثال میدانی شود.  
**اوغاد** . [ ا ع ] (ع) چ. و غد [ و ] (منتهی -  
الارب) (ناظم الاطیاء) (المعجم) (از اقرب -  
الموارد) یعنی ناکس و فرومایه;  
نعتی تقرالعین من ولداننا  
و منی تغلب شمائل الاوغاد.  
(جوزی).  
رجوع به و غه شود.  
**اوغاز** . [ ا ع ] (ع) نام یکی از دهستانهای  
چهارگانه بخش باجگیران شهرستان قوچان.  
این ده از ۲۲ ده بزرگ و کوچک تشکیل  
شده است ۸۷۷۷ تن جمعیت دارد. رجوع  
به فرهنگ جغرافیایی ایران ۹۷۹ ج شود.

**اوغاز** . [ ا ع ] (ع) مرکز دهستان اوغاز  
بخش باجگیران شهرستان قوچان دارای  
۷۹۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی  
ایران ۹۷۹ ج شود.  
**اوغام** . [ ا ع ] (ع) چ. و غم [ و ]  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) یعنی نفس  
و گرانمایان که ناخوش دارند آفر و گوی  
و جنگ و کینه یا کینه جای گرفته در سینه و  
نهر. (آندراج) رجوع به و غم شود.  
**اوغان** . [ ا ع ] (ع) اغان و ناله و زاری.  
(ناظم الاطیاء). رجوع به افغان شود.  
**اوغانده** . [ ا ع ] (ع) اوگاندا و آن  
کشوری است آفریقایی. رجوع به اوگاندا  
شود.  
**اوغره** . [ ا ع ] (ع) مجمع پادشاهان و حکام  
و اشراف. مجمع و معقل - لاطین و اشراف  
و حکام و اکابر. (ناظم الاطیاء) (از آندراج)  
(از برهان). || جایی که یاد بسیار میوزد.  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) (برهان).  
**اوغراب** . [ ا ع ] (ع) مرغابی سیاه ماهی خوار  
که گوشت آن نخورند. (یادداشت مؤلف).  
**اوغروق** . [ ا ع ] (ع) مرغابی سیاه ماهی خوار  
الاطیاء) آغروق، بنه، ساز و برگ. (سبکت -  
شناسی ج ۳).  
و هلا کورخان در مرغزار زکی از حدود دهستان  
اوغر و قها و راهاکرد. (رشیدی).  
**اوغسطس** . [ ا ع ] (ع) (۱) (۲) اوت.  
اوگوست. یکی از ماههای فرنگیان. از دهم  
مرداد تا دهم شهریور. (یادداشت التفهیم) اوگوست،  
رجوع به این کلمه شود.  
**اوغسٹوس** . [ ا ع ] (ع) (۱) (۲) اوت.  
عربی نام لاتینی اوگستوس. (دایرة المعارف)  
رجوع به اوگوست رجوع به ماده بعد شود.  
**اوغل** . [ ا ع ] (ع) (۱) (ترکی) پسر. اوغل.  
(شرفنامه مغیری).  
(آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به اوغلی شود.  
**اوغلان میر احمد** . [ ا ع ] (ع) (۱)  
ده از دهستانهای سیلکان شهرستان بیجار  
کوستانی و سردیوری است. سکنه ۲۴۰ تن.  
آب از چشمه و معمول غلات، لبنیات، شغل  
زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه  
و جاجیم بافی. راه مالرو. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).  
**اوغلی** . [ ا ع ] (ع) من. منسوب به  
اوغلان که قومی است از بک الف و قون در  
حالت نسبت حذف شده و در لغات ترکی  
نوشته که اوغلی یعنی پسر او چاوغل یعنی  
پسر و بیله و یای معروف یعنی او زیراکه  
ضمیر غایب است. (غیاث اللغات) (آندراج)  
**اوغن** . [ ا ع ] (ع) مجرای آب و قنات.  
(ناظم الاطیاء).



**اوقور** . [ 'ا 'ع ] ( ترکی ) شگون  
 وقال نیک و مسافر را گویند اوقور بنیر ،  
 یش سفر خجسته و نیک عاقبت یا . ( ناظم )  
 الاطیاء .  
**اوغوزخان** . [ 'ا 'ع ] ( ا . خ ) نام  
 قدیمترین پادشاهان ترک است گویند بدوش  
 قروغان و ابقل و ساقید . رجوع به قاموس  
 الاعلام ترکی شود .  
**اوغول** . [ 'ا 'ع ] ( ترکی ) کودکه پسر .  
 || و مبارک گاهی بمعنی مشوق آورده .  
 ( آندراج ) ( غیاث اللغات ) .  
**اوق** . [ ل ] ( ل صوت ) علامت اظهار  
 درد است خاصه در سوختگی و خلیع خار  
 یا سوزن و امثال آن برتن . ( یادداشت مؤلف ) .  
 اُخ . اُف .  
**اوق** . [ ا ] ( ع مصر ) آفت رسیدن . ( تاج -  
 المصادر یبھی ) ( المصادر زوئی ) .  
 زحمت و آفت رسیدن . ( آندراج ) .  
**اوقاد** . [ ا ] ( ع ل ) چ و واده یا جمع -  
 الجمع واده . ( از منتهی الارب ) . || چ و وده  
 [ و ] ( المنجد ) ( آندراج ) . || هم علی اوقاد ،  
 ای علی سفر . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء )  
 ( از آندراج ) .  
**اوقاد** . [ ا ] ( ا . خ ) قونی است از عرب .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .  
**اوقاز** . [ ا ] ( ع ل ) چ و وقرار . بمعنی  
 شتاب و شتابی . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .  
 نحن علی اوقاز و قریبی در شتابیم . ( ناظم  
 الاطیاء ) ( منتهی الارب ) . رجوع به وقرار شود .  
**اوقاض** . [ ا ] ( ع ل ) چ و وفض . [ و ]  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || چ و وفض  
 [ و ف ] . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . بمعنی  
 شتاب و شتابی . يقال لقیته علی اوقاض . ( منتهی -  
 الارب ) . || گروه مردم یا گروه مردم از هر  
 جنس یا از هر قبایل در آمیخته همچو اصحاب  
 صفه که در پیشگاه مسجد نبی ( ص ) میبودند  
 یا گروه مردم که با هر یکی شرطه باشد جهت  
 طعام و در حدیث است : انه امر بمسئله ان توضع  
 فی الاوقاض ای اهل المسقه . ( منتهی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء )  
**اوقاض** . [ ا ] ( ع ل ) شتاب و شتابی . ( ناظم -  
 الاطیاء ) لقیه علی اوقاض ، دیدار کردم باری  
 بشتاب . ( از منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .  
**اوقاتو** . [ ت ] ( ا . خ ) نام نهری است در  
 جهت جنوبی ایتالیا . رجوع به قاموس الاعلام  
 ترکی شود .  
**اوقنادگی** . [ د یاد ] ( حاصص ) اسم مصدر  
 است از اوقنادن . رجوع به اوقنادن شود .

**اوقنادن** . [ د یاد ] ( مص ) افتادن .  
 واژیا دو آمدن . ( ناظم الاطیاء ) ( برهان ) :  
 یکی پدید یکوی اوقناده مسوا کشی  
 ربدو تا پردش باز جای و باز کده .  
 عصاره .  
 || دو شدن . ( ناظم الاطیاء ) ( برهان ) .  
 || ساقط شدن . ( ناظم الاطیاء ) :  
 - قی او فنادن کسی را ، قی آمدن او را ،  
 شکوفه ، افتادن او را :  
 قی اوقند آتراكه سر و ریش تویننه  
 زان غلم و وزان بفتح چکان بربر و بر روی .  
 شهید .  
 - بیوفنادن از مقام یا منصب ، از آن منزل  
 گشتن :  
 گوئی که از نبوت موسی بیوفناد  
 گنجید در دهان تو کفری چنین قوی .  
 سوزنی .  
 - از دیده اوقنادن ، بی اوزش و منغور شدن :  
 آن در دورسته در حدیث آمد  
 وز دیده بیوفناد مرجانم .  
 سمدی .  
 || واقع شدن . پیش آمدن :  
 چه اوقناد وجه کردم گنه بجای قومن  
 چرا بیستقن هجران چنین مهیایی  
 سوزنی .  
 چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی  
 چه اوقناد که دست چنابر آوردی .  
 شافانی .  
 || روی دادن . حادث شدن :  
 ای شاعر مینکدل یا من چه اوقنادت  
 پنداشتم که عقلت بیش است و هو شاری .  
 منوچهری .  
 || رسیدن :  
 شنیدم که موسی عمران پلخر  
 به پیغمبری اوقناد از شبانی .  
 احمد بن عبادت غمیستانی و ابریمیند تورمردی  
 شریفه بودی پامیری خراسان چون افتادی .  
 ( چهارمقاله ) .  
 - تیغ از گردن کسی اوقنادن ، از قتل نجات  
 یافتن :  
 تا آنکه بگریه شد ای عزیزیل یکی است ...  
 چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفناد .  
 ( ترجمه تفسیر مطبری ) .  
 || شدن . گشتن :  
 از چه محیه اوفناد وزجه شقی شد  
 زاهد معرابی و کشیش گشتی .  
 ناصر خسرو .  
 || خضوع و تواضع کردن ، اوقناده و تواضع .  
 || اوقنادن به آغازیدن به . ( یادداشت مؤلف ) .  
 رجوع به افتادن شود .

**اوقناده** . [ د یاد ] ( تلفظ ) زمین شورده .  
 سقراط کرده :  
 صاحب هنری سلال زاده  
 هم خاسته و هم اوقناده .  
 نظامی .  
 || متواضع . فروتن :  
 || گشته . به خاک میاه نشسته :  
 گو آنکه بیاد داد تست  
 بر خاک ره اوقناده تست .  
 نظامی .  
**اوقنان** . [ ا قید ] در حال اوقنادن . اوقند  
 ( شرفنامه منیری ) :  
 خاک جهان زاشکی عوی تو گل شده است  
 زان دولت تو آمده عزیزان و اوفنان .  
 کمال سیاهانی . ( شرفنامه ) .  
 - اوقنان خزان ، در حالت افتادن و  
 برخاستن :  
 ببامد اوقنان خیزان یرمن  
 چنان مرغی که باشد نیم یسل .  
 منوچهری .  
 عیوناب چکر ز دیده ریزان  
 چون بخت شود اوقناد و عزیزان .  
 نظامی .  
 بر سر خاک اوقنان خیزان ز جو و آسمان  
 از تظلم خاک گشتم بر آسمان خواهد نشاند .  
 شافانی .  
 پروانه ام اوقنان و عزیزان  
 یکبار و بسوز و وادهان .  
 سمدی .  
**اوقنادیدن** . [ د ] ( مصر ) ساقط کنانیدن .  
 ( ناظم الاطیاء ) . || از پای در آوردن . ( ناظم -  
 الاطیاء ) .  
 || در گردانیدن . ( ناظم الاطیاء ) .  
**اوقندنه** . [ ت ] ( تلفظ ) آنکه بفته  
 ساقط شود .  
**اوقندیدن** . [ د ] ( مصر ) صورتی از اوقنادن :  
 گرمیندی از مناره اوقند  
 بادش اندر جامه افتاد و رفید .  
 مولوی .  
 از آن بانگ دمل از عالم کل  
 بدین دنیای قاتی اوقندیدم .  
 مولوی .  
**اوقند** . [ ا قند ] ( ع ص ) بسیار وند اوقند  
 من مجبرین ، گویند مجبرین چهارتنی از فریش  
 از اولاد عیسمان بودند که چون اکثر اوقناد  
 بر ملوک بودند بدین نام موسوم شده .  
 ( مجمع الاسامیاء ) .  
**اوقور** . [ ا قند ] ( ع ص ) ( مقاه ) .  
 مشک تمام پوست . ( منتهی الارب ) ( ناظم -  
 الاطیاء ) .  
 || نعت تفصیلی است از اوقر و اقمر و :  
 قصبب اوقر از اوقنا و ثواب او را حاصل کرده .  
 ( عین الکتبه ) .



همان عزیز دارند اهل عرب بستان  
زائم عزیز کردی دای کمال او فر  
خاقانی.

**اوقسانه** . [ا] [ن] (ا) اقباله و سرگذشت  
(برهان) (ناظم الاطیاء) (مقت قازم) :  
حیدرش گفت من ندارم زر

اوقسانه سخاو و رنج میر.  
پوریا .

**اوقش** . [ی] [ا] (صوت) آوازی است  
که در خوشی یاد دهم برآرند. صوتی است  
نمودن درو یا التذا را. (یادداشت مؤلف).

**اوقی** . [ا] [ف] (ع ص) نعت تفضیلی  
است ، موافقتر . (از آندراج) (غیاث) .  
مناسب تر و شایسته تر . (ناظم الاطیاء) .  
سازنده تر و سازگارتر . سازوارتر .

**اوقکنندن** . [ک] [د] (مض) افکندن ؛  
مهم توافقت به پیکان بید برگ

بر پیکر معاند تو لرزه چون پنه  
نزاری .

**اوقنیاء** . [ا] [ی] (ا) نام شهری است در  
خیطه هس و ارشدان از کشور آلمان و در ۱۲  
کیلومتری از شمال غربی شهر و ارشدان و در

۵ کیلومتری از جنوب شرقی فرانکفورت .  
کاخ قدیمی ، کارخانجات کرباس بافی ،  
منسوجات ابریشمی ، درشکه سازی ، تهیه ادوات  
موسیقی ، سرویس ریزی ، رنگ سازی و غیره دارد .

(از قاموس الاعلام) .

**اوقنیاهک** . [ا] [ی] (ا) (ژاک . . .)  
[۱۸۱۹-۱۸۸۰] مصنف فرانسوی متولد

در کالونی مویس ابرت در فرانسه است و  
بیش از صد ابرت نوشته یگانه ابرای جدی  
وی بنام افسانه های هوقیان از شاهکارهای  
اوست . (دایرة المعارف فارسی) .

**اوقورب** . [ا] [و] (ا) نام یکی از  
تهرمانان باستانی تروای قدیم میباشد . رجوع

به قاموس الاعلام ترکی شود .

**اوقوفه** . [ا] [ف] [ا] (ع) آنکه  
بسیار اف گوید . (منتهی الارب) . بسیار اف  
گوینده . (ناظم الاطیاء) .

**اوقفه** . [ا] [ف] (ا) بیماری در دست و  
پای ستور که و خش نیز گویند . (برهان) .  
(ناظم الاطیاء) . رجوع به کلمه و خش در برهان  
قائم شود .

**اوقی** . [ا] [نا] (ع ص) نعت تفضیلی است  
وافی تر :

سظی اوقی و ذوقی اوقر از زنده گانی برداشته  
(ترجمه معاصر اصفهان) .

حق کسی را بتمام گزارنده تر . (ناظم الاطیاء) .  
|| یا و قاتر . (ناظم الاطیاء) .

**اوقیاء** . [ا] [ع ص] چره و فی . (اقریب  
الموارد) .

**اوقیر** . (ا) (خ) در کتاب مقدس دریا یتدر  
یا ناحیه که از آنجا کشتی های سلیمان ملایم و جواهر

و عاج و بوزینه و طلوس می آوردند . آفر  
بشاورت با هندوستان ، سیلان ، آفریقا و عربستان

تطبیق کرده اند . (دایرة المعارف) .  
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

**اوقیلوس** . [ا] [ا] (از دارو و جات طبی)  
غرب [و آن دانه ایست دارویی] پیش از سر

باز کردن . (یادداشت مؤلف) .

**اوقیوسقر دین** . [ا] [ا] (ا) یونانی  
(۱) ثوم الحیه . سیرمار . (یادداشت مؤلف) .

**اوقی** . [ا] [ع ص] گران شدن بوزن  
(آندراج) . || مشرف شدن بر چیزی . (ناظم  
الاطیاء) (منتهی الارب) . || مایل گردیدن به . . .

(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || شامت آوردن  
به (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || (حاصل)  
گرانی . (ناظم الاطیاء) (آندراج) . (مهلذبه  
الاسماء) .

|| شامت . (ناظم الاطیاء) (آندراج) .  
|| (ا) چره ، اوقه . (ناظم الاطیاء) .

**اوقاب** . [ا] [ع] (ا) چره ، وقف [و] .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (رخنه های خانه  
و مردمان احیق . (منتهی الارب) (المنجد)  
(ناظم الاطیاء) . رجوع به وقف شود .

**اوقات** . [ا] [ع] (ا) چره ، وقت . (آندراج)  
(منتهی الارب) (اقریب الموارد) (دعایر) .

(ناظم الاطیاء) . از مته و قصور و ساعات و هنگام  
(ناظم الاطیاء) :

چندی رفت فردا نیامد به پیش  
مده خیره بر باد اوقات خویشی .

فره دومی .

گوشی همدارید این اوقات را  
درو بایید این چنین نفعات را .

مواوی .

|| حالات و احوال . (ناظم الاطیاء) .  
— اوقات کسی قلیق شدن ، اندوختن و گذشتن ،  
گرفتگی پیدا کردن .

|| معاش و گذران . (ناظم الاطیاء) .  
— اوقات گذاری ، وظیفه و مدد معاش و وجه  
گذران . (ناظم الاطیاء) .

— اوقات سیاه کردن و پوچ کردن و پوچ  
شدن ، کنایه از اوقات ضایع کردن و شدن .  
(آندراج) :

اوقات خود زمشقی پریشان سیاه کرد  
شعلی که نسنه زان عطر شیرنگ بر نه داشت .

صائب . (آندراج)  
اوقات خود بفکره صا پوچ میکند

دروادی که در پوچا میتوان شدن .  
صائب .

رجوع به وقت شود .  
|| چره ، اوقه . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
رجوع به اوقه شود .

**اوقاش** . [ا] [ع] (ا) گروه آمیخته از هر  
جنس . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) .

**اوقاص** . [ا] [ع] (ا) پراکنده گان و  
پریشان شدگان . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
یقال : صابرو اوقاصی امید دین . (منتهی  
از ناظم الاطیاء) . || اوقاص من پنی فلان  
ناکسان و فرومایگان ایشان . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء) . رجوع به اوقاص شود .  
|| چره ، وقف [و] . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطیاء) . چوب ریزه های شکسته که از  
آن آتش افروزند و مال افزون بر تصاب  
که از آن مال زکوة واجب دارند (آندراج)  
آنچه میان دو تصاب باشد و از آن چیزی ندهند  
و او را اوقاص گویند ، (تاریخ قم) رجوع به  
وقف شود .

**اوقاف** . [ا] [ع] (ا) چره ، وقف . (اقریب  
الموارد) . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
(المنجد) . رجوع به وقف شود .  
|| موقوفات و چیزهایی که در راه خدا وقف  
کرده باشند . (منتهی الارب) . مالهایی که بر  
فقرا و مزارات وقف کرده باشند . (غیاث  
اللفات) (آندراج) .  
ترکیبات :

— سازمان اوقاف ، اداره کلی که زیر نظر  
نخست وزیر بر موقوفات نظارت مینماید  
و اداره امور وقف قانوناً بمعهده آنست .  
**اوقال** . [ا] [ع] (ا) چره ، نقل [و] .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . درخت نقل  
یا بار آن یا بار خشک آن و بار تر آفر  
بعش نامند . (آندراج) . رجوع به نقل شود .

**اوقان** . (ا) (خ) ده از بخش مینودشت  
شهرستان گرگان . سکنه ۲۸۰ تن . آب آن از  
روشنایه اوقان و محصول آن برنج ، غلات ،  
ایروم ، توتون سیگار و شل اعالی زراعت  
و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه  
ابریشمی و چادرشب و راه آن ماروست و  
از دوسمل بالا و باین تشکیل شده است .  
(از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲) .  
**اوقب** . [ا] [ق] (ع ص) نعت تفضیلی است  
سخت در شونده ؛ ذکر اوقب ، قره بسیار در  
آینده در شرم . (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(از آندراج) .

**اوقطار یون** . [ ا ق ] ( یونانی )  
 غاقت . ( ناظم الاطباء ) . ( برهان ) و آن گلی  
 است که دراز و کبود و لاجوردی باشد و  
 شاخ و برگ و گل آن تمام تلخ است ،  
 دانه اش تلخ را نافع بود . ( برهان ) هفت-  
 قلم . ( آندراج )  
**اوقع** . [ ا ق ] ( ع ص ) نعت تفصیلی  
 است ، مؤثرتر ، دلشیز تر . جای گیرنده تر ؟  
 اوقع در نفوس .  
**اوقل** . [ ا ق ] ( ع ص ) نعت تفصیلی  
 است ، بر کوه بر آینه تر . هواقل من غفر ، او  
 از یزاعه کوهی بر کوه بهتر بالا میرود .  
 ( ناظم الاطباء ) : اوقل من وغل . ( از جمیع الامثال-  
 میانی ) .  
**اوقلانه** . [ ا ن ] ( ر ا ) اوکلانه ،  
 یکرشته یزاعی است در اقیانوس کبیر ،  
 در جانب جنوب غربی از ولایت جدید و جوع  
 به قلموس اعلام ترکی شود .  
**اوقمای** . [ ا ق ] ( ر ا ) پسر هشتم  
 مولاکرخان . اجای مادر اوقمای بود .  
 ( جامع التواریخ رشیدی ) .  
**اوقه** . [ ا ق ] ( ع ر ) جماعت . ( منتهی-  
 الارب ) ( ناظم الاطباء ) .  
**اوقه** . [ ق ] ( ع ر ) مفاک و چاهی  
 که در آن آب باران گرد آید . ( منتهی الارب )  
 ( ناظم الاطباء ) ( آندراج ) || جای بیضه  
 نهادن مرغ در سر کوه . ( منتهی الارب ) .  
 ( ناظم الاطباء ) ( آندراج ) .  
**اوقیانوس** . ( یا ماخوذه از یونانی )  
 اقیانوس . دریای اعظم بحر محیط :  
 چوبیان آن وادی آمد پذیرد  
 سکندر پذیرای اعظم رسد  
 در آن ژرف دریا شگفتی یماند  
 که یونانیان اوقیانوس خوانند  
 نظامی .  
 اعظم بحار الدنیا ثلاثة الاول اوقیانوس -  
 المحيط . ( تحقیق الدهر دمشقی ) . رجوع به-  
 اقیانوس شود .  
**اوقیانوسیه** . [ ی ی ] ( ر ا ) اقیانوسیه  
 رجوع به اقیانوسیه شود .  
**اوقیانیا** . ( ر ا ) استرالیا . ( قلموس-  
 الاعلام ترکی ) . رجوع به استرالیا شود .  
**اوقیمین** . [ ا ق ] ( ر ا ) فوجی از ریحان  
 کوهی که آنرا بادریج خوانند ( آندراج )  
 ( برهان ) . و یکسراف هم بنظر آمده که بر وزن  
 لریدن باشد . ( برهان ) .

**اوقیمو ایدس** . [ ا ] ( ا )  
 لیسفه . قیاطریون . اخیون . ( یادداشت ، ژانف ) .  
**اوقیمون** . [ ا ] ( ا ) اوقیمین . یادریج  
 حوک . رجوع به اوقیمین شود .  
**اوقیه** . [ ا ی ی ] ( ا ) وزنه معادل  
 هفت مثقال . جوهری گوید در گذشته چنین  
 بود ولی امروز متفاوت در میان مردم و امپا  
 وزن ده درهم و  $\frac{۵}{۷}$  درهم است و آن یک  
 امشار و دوپنش از مپنش استار بود . ( ۲ )  
 ( غیاب اللغات ) ( ناظم الاطباء ) ( آندراج )  
 ( منتهی الارب ) . چهل درم وزن . ( آندراج )  
 ج ، اوقی . ( ناظم الاطباء ) ( آندراج )  
 اوقیه نزد طیبیان ده درم سنگ است . ( ذخیره-  
 خوارزمشاهی ) . پوزن مکه بستگ زر هفت  
 مثقال و نیم باشد و بستگ سیم قریب ده درم  
 و چهار دانگ باشد و گرومی گفته اند اوقیه  
 درازده درم سنگ باشد . ( ذخیره خوارزمشاهی ) .  
 عرام اوقیه وایت صیف حقه گویند . ( یادداشت-  
 مؤلف ) .  
**اوک** . ( ر ا ) نام قلعه ایست میان فراه و  
 سیستان . ( برهان ) ( هفت قلم ) ( ناظم الاطباء ) .  
 ( آندراج ) ( انجین آدا ) .  
**اوسکاره** . [ ا ] ( ا ) بروزن و معنی افکار  
 است که جبر است پشت چار و ا باشد و ( برهان ) .  
 ( آندراج ) || زمین گیر و بجا مانده ( برهان ) .  
**اوسکار** . [ ا ] ( ع ر ) چ ، و کر [ و ]  
 ( منتهی الارب ) ( اقرب الموارد ) ( ناظم-  
 الاطباء ) آشیانه مرغ . رجوع به وکر شود .  
**اوسکاف** . [ ا ] ( ع ر ) چ ، و کف [ و ]  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء ) رجوع به-  
 وکف شود .  
**اوسکای قاتان** . ( ر ا ) پسر سوم  
 چنگیز خان و جانشین او . رجوع به تاریخ  
 غازان ص ۳۹۱ و تاریخ گزیده و تاریخ  
 جهانگشی ج ۲ . و رجوع به اوسکای قاتان  
 شود .  
**اوسکج** . [ ا ک ] ( ع ر ) خاک . ( منتهی-  
 الارب ) . ( المنجد ) ( اقرب الموارد ) .  
 ( ناظم الاطباء ) ( آندراج ) || سنگ .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء ) ( المنجد )  
 ( آندراج ) . || جای سخت . ( منتهی الارب ) .  
 ( المنجد ) .  
**اوسکد** . [ ا ک ] ( ع ص ) نعت تفصیلی  
 است ، استوار تر . ( ناظم الاطباء ) ( المنجد ) .  
 استوار تر . مستحکم تر . ( آندراج ) .  
**اوسکدای** . [ ا ] ( ر ا ) رجوع به اوسکای  
 قاتان شود .  
**اوسکر** . [ ا ک ] ( ا ) گوی که جولا هکمان

وقت یافتن جامه هردویا را در آن گذارند .  
 ( آندراج ) . مترسک و جولا هان . ( ناظم-  
 الاطباء ) .  
**اوسکر** . [ ا ک ] ( ع ر ) چ ، و کر .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء ) رجوع به وکر  
 شود .  
**اوسکرائین** . [ ا خ ] ( ۳ ) نام رسی آن  
 جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکرائین  
 [ روسی اوکرائینا ] و دارای ۶۰۲۶۰۰ کیلو  
 متر مربع مساحت و تخمیناً ۴۰/۶۰۰۰۰۰  
 تن جمعیت [ در سال ۱۹۵۶ م ] . و جزا اتحاد  
 جماهیر شوروی سوسیالیستی است و کرسی آن  
 کیف است . این ناحیه روسیه صغیر نیز نامیده  
 میشود . رودهای بزرگ جنوبی ، دنیپر و د-  
 نپس آنرا مشروب میکنند . بیشتر اراضی آن  
 امتب های حاصلخیز است که یکی از مناطق  
 عمده گندم خیز اروپاست . پنادر عمده آن  
 پردریای سیاه اودسا ، خرسون و ژدانوف  
 است . صنایع عظیم اوکرائین در قسمتهای  
 مرکزی و شرقی آن متمرکز و برایا معادن  
 آهن گربوری و وگ و زغال سنگ حوضه  
 دونتس استوار است . مراکز صنعتی عمده آن  
 خارکف ، دنیپروپتروفسک است . اوکرائین  
 غربی معادن نفت دارد . ( رجوع به دابرتد  
 المعارف فارسی شود ) .  
**اوسکرن** . [ ا ر ] ( ر ا ) اوکرائین . رجوع  
 به اوکرائین شود .  
**اوسکس** . [ ا ک ] ( ع ص ) نعت تفصیلی  
 است از وکس . مرد بسیار است و خیس .  
 مرد فرومایه ( آندراج ) ( منتهی الارب ) .  
 رجوع به وکس شود .  
**اوسکامالی** . [ ] ( یاخوذه از یونانی )  
 اوسکرلی . سرکه است که با آب نمک  
 در آمیخته شده باشد . ( قانون پولی سینا ،  
 ادویه مفرد : ۲۵۷ ) و رجوع به تذکره  
 خرد و افلاکی شود .  
**اوسکوملی** . [ ا ] ( ا ) اوسکامالی .  
 رجوع به اوسکامالی شود .  
**اوسکج** . [ ا ک ] ( ع ص ) مردیکه  
 انگشت ابهام پایش بر سیاه بر نشسته باشد .  
 ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء ) ( آندراج ) .  
 آنکه انگشت سرک پای وی بر دیگر افتاده باشد .  
 ( فاج المعاصر بیهی ) . || مرد دراز و مرد  
 فرومایه گول . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطباء )  
 ( آندراج ) . مرد دوازده اسحق و گاه میگویند  
 عید اوسکج ، یعنی لیم . ( اقرب الموارد ) .  
**اوسکک توف** . [ ا خ ] ( یاخوذه از یونانی )  
 از غلاتان مولکمان ازل چنگیز ۸۵۷ تا



۸۶۸ ه. ق. رجوع به ترجمه طبقات سلامین اسلام این پول شود.

**اوکلوس** . [اُکْلِر] (اُخ) یکی از حکمای یونان قدیم است ، از شاگردان فیثاغورس بود در حدود سنه ۵۰۰ قبل از میلاد در اوقیانای قدیم واقع در جنوب ایتالیا متولد شد و اثری موسوم به «طبیبیت کائنات» دارد. (قاموس الاعلام ترکی) .

**اوکن** . [اُکْ] (ع ۱) چر وکن (و) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به وکن شود .

**اوکندن** . [اُکْ] (مص) اوگندن . افکندن . (انجمن آرا) (برهان) . انداختن . (برهان) : ویکن از ماگناتان . ( ترجمه تفسیر میری) . رجوع به افکندن شود .  
**اوکنیدن** . [اُکْ] (مص) اوگندن . افکندن :

حاجب آوردن و بفلت سوی من  
او کنیدش موکشان در کوی من . مولوی .

**اوگو** . (۱) یوم را گویند و آن پرئده است که پنجمین اشتباه دارد . (برهان) . (آندراج) (النجمن آرا) . یوم و چند . (ناظم الاطباء) || هومرغ و دشگون . (ناظم الاطباء) .

**اوگه** . [اُکْ] (ع ۱) عشم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) || بدی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) . || رنج و اندوه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

**اوگیه** . [اُغْ] (ع ۱) چر و کام . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به وکا شود .

**اوگ** . [اُ] (اوج) . (برهان) (ناظم الاطباء) قله . (ناظم الاطباء) . مدت الراس . (ناظم الاطباء) .

**اوصار** . [اُ] (۱) جراحت پشت چاروا (ناظم الاطباء) (برهان) (هفت خازم) . || لشکر شده . (ناظم الاطباء) || گرانبار و دست . (ناظم الاطباء) . زمین گیر و بجا مانده و آزرده ( هفت خازم ) ( آندراج ) .

**اوصافدا** . (اُخ) کشور تحت الحماية بریتانیا مساحت آن ۲۴۴۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۵۶۷۹۰۰۰ واقع در شمال قسمت مرکزی آفریقا و جنوب سودان و کرمی آن اتیه و بیشتر آن ثلاثی حاصلخیز و دارای تپه های جنگلی است ولی اراضی پست باطراف و یک بیابان دارد . سکنه آن بانو هستند و به کشت محصولات صادراتی چنه و قهوه و شکر و غیره اشتغال دارند . در قرن ۱۶م . اعراب زنگبار در صدد تصرف این ناحیه برآمدند (دایرة المعارف فارسی) .

**اوستای قان** . (اُخ) . [ وفات در ۶۳۹ ه . ق . ] خان بزرگ و قان (۶۳۹ ه . ق) مغول ، پسر سوم و جانشین چنگیز خان . وی در زمان پدر دو بسیاری از مهاجرات مغول شرکت داشت و علاوه بر سر داری قسمتی از سیاه مغول غالباً تشریف امور و تدبیر مصالح مملکت چنگیز خان به عهده او بود و به همین جهت چنگیز خان او را با آنکه

مهر فرزندانش نبود جهت قاتنی و جانشینی برگزید . وی دو سال بعد از وفات پدر یعنی مجلس مشاورت عالی (قوریلای) بمقام قاتنی انتخاب شد (۶۳۹ ه . ق) پنهان سال بد لشکر به عتای کشید و آنجا را مسخر نمود (۶۳۹ ه . ق) پس از آن گبولخان پسر خود را با جمعی از برادر زادگان بفتح بلاد روس و چرکس و بلغار فرستاد (۶۳۳) . پسرش گبولخان جانشین اوگشت (دایرة المعارف فارسی) .

**اوسج** . [اُگْ] (۱) گوشتند و ساله . (یادداشت مؤلف) .

**اوسگرم** . [اُگْ] (۱) مرکب شهرما . (نخبة الاعداد مشقی) آب گرم . (یادداشت مؤلف) .

**اوسگنج** . [اُگْ] (۱) نداشت و پشیمانی . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .  
**اوسگندن** . [اُگْ] (مص) افگندن . (آندراج) (ناظم الاطباء) : و انوشیروان بیکه زخم سر مزده در کنارش اوگند . (ابن البیاض) شرار آتش کینه در دلش شعله اوگندن گرفت . (سندبادنامه) .

**اوسگوسست** . [اُ] (اُخ) ماه قیصری . اول آن مطابق است تقریباً با اول ماه آب رومی و ۱۳ اوت فرانسیوی بیست و ششم مرداد ماه جلالی . (یادداشت مؤلف) .

**اوسگوستوس** . [اُ] (اُخ) اولین امپراطور روم و باسم او کتا و مشهور بود نوه کورچیک ژول سزار و جانشین مشار الیه . متولد در ۶۳ ق . م . وفات در سال ۱۴ بعد از میلاد . (رجوع به دایرة المعارف فارسی) شود .

**اوی** . [اُ] (ع مص) بازگشتن . (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر و بهیقتی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || سفیر شدن و رخن و انگیزن و جز آن . (منتهی الارب) (تاج المصادر) مامیدن و بستن روغن و جز آن . || اصلاح آوردن و سیاست کردن . (اقراب الموارد) (تاج المصادر) (آندراج) سیاست و اندن . اولی شدن . (ناظم الاطباء) .

**اول** . [اُ و] (ع ۱) نخستین .

(کشاف اصطلاحات الفنون) نخست نفری آخر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (اقراب الموارد) (غیاث اللغات) . آغاز . (کشاف اصطلاحات الفنون) یکم . آغاز کار . (زمخشری) اصل آن اوایل و روزن اقل محمود الاول وسط بود هزده و او اقلب شد و در هم ادغام گردید و گویند اصل آن ه ووال و و ووال بهشتید و او بر وزن فاعل بوده و او اول به هزده مبدل شد . چ . اوائلی ، اوالی و اولون ویر او اول جمع بسته شده است زیرا اجتماع دو و او را که در میان آن دو الف باشد ثقیل میدانند . (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) . هرگاه اول صفت باشد غیر منصرف است و الا منصرف کوئی لقیته علماً اول و علماً اولاً و نمیکوئی عام الاول یا آنکه کم استعمال میشود و میگوئی مارا یته مذام اول و اولوا بعنوان صفت رنج میدهی مثل اینکه گفته ای اول من علما و بعنوان ظرف تصبب میدهی مثل اینکه گفته ای مذام قبل علما . (منتهی الارب) . اول صیغه اسم تفضیل است یعنی پیشتر و منصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن یکی از استعمالات ثلاثه اسم تفضیل که من و اسان و الف و لام است از جهت کثرت استعمال است اونها بعضی صرفیان وزن آن فاعل مثل جوهر قرارداد اند . (غیاث اللغات) (آندراج) :

نام تو کابندای هر نامست  
اول آغاز و آخر انجام است . نظامی .

میوه ها در فکر دل اول بود  
در عمل ظاهر یا دل میشود . مولوی .

پس سلیمان گفت ای خدعه رواست  
کز تو در اول قبح این دروغ داشت . مولوی .

گوتیغ بر کشد که محبان همی زتم  
اول کسی که لاف محبت زندم . سعدی .

بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود هر کس آمد  
بر آن مزیدی کرد . (گلستان سعدی)  
— اول الاولین ، ظاهر آ مراد خداوند است :  
اول الاولین بروز شمار  
و آخر الآخرین بآخر کار . نظامی .

— اول استعداد : کنایه از لطیفه و بانوی است که مراد روح انسانی بود . (انجمن آرا) .  
— اول البشر ، حضرت آدم علیه السلام . (آندراج) .

— اول الفکر آخر العمل کلمه جامعه اوایل



فیلسوفان و قاعده مقروءه بزوکات حکماست که گویند هر صانع و عاملی تحت تئیمیه و غایت عمل را منظور کند و اندیشه شود را در آن بکار برد و آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر است که در آخر بکار آید چنانکه درود گزینست جلوس بر سر میز را بپندیشد آنگاه شروع پساغتن سر بر کند :

اولی فکر آخر آمد دو عمل  
بنیت عالم چنان داندر ازل .  
مورلی .

— اولی یما مشکک بها ، این مثل در معاورة سوداگران است باین معنی که فروختن متاع بعضی قبضی که خریدار اولین میدهد بهتر است . ( آینه دراج ) . ( غیث اللغات )

— اول بین ، مقابل آخرین . آنگاه عاقبت اندیش نباشد .

— اول تجلی ، گناه از عقل اول است . ( آینه دراج ) ( انجمن آرا ) .

— اول خط وجود ، گناه از عقل نخست . ( انجمن آرا )

— اول به اول متوالی و بی درپی . ( ناظم الاطیاء ) .

— اول طبام پس کلام یعنی پس از چاشت و طبام خوردن بایده صحت داشت . ( ناظم الاطیاء ) .

— اول فروردگان ده روز مانده باول فروردین ماه را گویند که در این روز زیارت دشمنان آنیک شمارند مانند روز جمعه مسلمانات و موبدان جهت روان مردگان زنده خوانند . ( ناظم الاطیاء ) ( برهان ) ( انجمن آرای ناصری ) ( معنی قلم ) ( آینه دراج ) .

— اول قنوت گناه از صبح کاذب است . ( ناظم الاطیاء ) ( برهان ) . گناه از وقت فجر چرا که شافعی در آن قنوت میخوانند . ( آینه دراج ) ( غیثات )

— اول ماه ، غرة آن ، مستهل آن . سرماه

— اول مناسی ، پریرود .

— اول دشت ، سودای اولین که در عرف حقه یوحنی گویند و این را اهل حرقه شگون نیکه شمارند و این مرادف دست نال است که دست لاف قلب آفتست :

اول دشت بسودای چتون برغیند  
خیرد فروشی چون کند جلوه او در بازار .  
ثابت ( از آینه دراج ) .

قوروز شدای اهل وفا اول دشت است  
یعنی زپی آب و هوا اول دشت است .  
میرنجبات .

— درجه اول . ( اصطلاحات ماب ) رجوع به درجه شود .

— عام اول ، پارسال ، سال گذشته . یار .

— فجر اول . رجوع به فجر شود .

— اول رسیده ، پیش رس . چین اول .

|| کتابیه از گران قیمت .

دست گدا سبب ژنخدان این گروه  
مشکل رسد که مویه اول رسیده اند .  
سندی .

— اول شب ، در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال کسر اضافی معلوف شده چنانکه نیم شب و جز آن که مقطوع الاضافه است ابتدا . ( آینه دراج ) :

چو اول شب آهنگ خواب آورم  
به تصحیح قامت شتاب آورم .  
نظامی ( آینه دراج ) .

|| همیشه . ( کشف اصطلاحات الفنون ) ( تهریفات ) . || روز یکشنبه و دودوره جاهلیت اول ، نایده میشد . ( یادداشت مؤلف ) .

|| ( اصطلاح ریاضی ) اول نزد محاسبان عده ای که جز برشود و بریک برعه دیگری قابل قسمت نباشد . مانند سه ، پنج ، هفت و یازده و برابر آن مرکب است و چنین اعدادی را اعداد اولی نامند بعضی گفته اند عدد اول یازده است مانند دو یا فرد است مانند سه . ( کشف اصطلاحات الفنون ) .

**اول** . [ ' ا و ' ] ( ا ) چ ، اولی [ اول ] که مؤث اول است . ( منتهی الارباب ) ( غیثات اللغات ) ( آینه دراج ) .

**اول** . [ ' ا و ' ] ( ع ) ا ، چ ، اولی [ اول ] ( منتهی الارباب ) ( ناظم الاطیاء ) . اولی مؤث اول . ( ناظم الاطیاء ) .

**اول** . [ ' ا و ' ] ( ا ) چ ، اولی [ اول ] نامی از نامهای خداوندی و آنکه همیشه بود . و در شرح مشارق گفته اول پیدا کننده وجود و آخر فنا کننده موجود . ( کشف اصطلاحات الفنون ) فردی که از جنس آن نه سابق بر آن و نه متاخر بآن نباشد . ( از تهریفات ) .

**اولا** . [ ' ا و ' ] ( ا ) چ ، اولی [ اول ] ( ناظم الاطیاء ) :

گرت باید که مست گردد زه  
اولا پوستین بگازد ده .  
ستایی .

نقعه های اندرون اولیا  
اولا گوید که ای اجزای لا  
موازی .

بسیار کسان که جانش شیرین  
در پای تو ریزد اولا من .  
سندی .

**اولا** . [ ' ا ' ] ( ع ص ) متاخرتر . ( ناظم الاطیاء ) رجوع به اولی شود .

**اولاد** . [ ' ا ' ] ( ع ) ا ، چ ، خا و ذه یعنی جمع اسم اشاده مذکر که ذای باشد و اسم اشاره مؤنث که ذه بود و معنی آن باین موده و این زنهار . ( ناظم الاطیاء ) هولاء .

**اولاد** . [ ' ا ' ] ( ا ) چ ، ذات . ( ناظم الاطیاء ) خداوندان و این صبیته برای مؤث است چنانکه اولور و یقم و وراو غیر مؤثول برای مذکر . ( آینه دراج ) .

**اولاد البجیش** . [ ' ا ' ] ( ا ) چ ، ( ا ) خ وادی است نزدیک مدینه و آفرافات البجیش نیز نامند . ( معجم البلدان ) .

**اولاج** . [ ' ا ' ] ( ع ) ا ، چ ، ولجه [ و ] [ ' ا ' ] ( ع ) ا ، چ ، یعنی سبج گوه که در باران و جز آن رفته در آن آید . ( منتهی الارباب ) ( ناظم الاطیاء ) . یارون گریز . ( آینه دراج ) . رجوع به ولجه شود .

**اولاد** . [ ' ا ' ] ( ع ) ا ، چ ، و له یعنی فرزند . ( منتهی الارباب ) ( ناظم الاطیاء ) ( اقرب الموارد ) : تا داد من از دشمن اولاد پیمیر بدید بتمام ایزد دادار تعالی . ناصر خسرو .

ای است برگشته ز اولاد پیمیر  
اولاد پیمیر حکم روز تقاضاقت . ناصر خسرو .

— اولاد درجه [ ' ا ' ] ( ع ) ا ، چ ، و رومایگان و مردم دردی . [ دوزنه و جولاه ] .

— اولاد الزنا ، زاده زنا . منده  
گر مرا دشمن شدند این قوم منورند زانکه من مهیلم کشادم بر موت اولاد الزنا . خاقانی .

— اولاد دوست ، کسیکه فرزند دوست میدارد .

— اولاد ضیاع ، چهار سناره که در دست چپ بقار است . رجوع به نفایس الفنون شود .

— اولاد ظیا ، کواکبی از دب اکبر ... رجوع به دب اکبر از سور کواکب نفایس الفنون شود .

— اولاد علالت [ ' ا ' ] ( ع ) ل ، فرزند ان زنان پدر .

— اولاد قاطعه ، فرزندان قاطعه زهر دختر پیمیر اکرم :

یارب به نسل طاهر اولاد قاطعه  
یارب چنون بالشهیدان گریلا . سندی .

رجوع به اولاد شود .

**اولاد** . ( ا ) خ ، بر وزن اولاد بقول شاهنامه نام پسر گاندی [ غندی ] پهلوان تورانی فرماندار قاطعه از مازندران ( به حدس و سستی آلمانی از کلمه نور دات یعنی پیشرو یا راه آید است ) ( قره گنجک لغات شاهنامه ) . نام راه دار مازندران . ( انجمن آرا ) ( آینه دراج ) . نام دیوی از مازندران . ( ناظم الاطیاء ) ( غیث اللغات ) ( برهان ) . نام دیوی که دستم برآه مختفوانش بسته بود و او بر دستش را میبرد کرد و به چایبیکه کیکائوس بسته بود بود و مقام دیو سفید

بنمود و بعد کشته شدن دیوسقید و پادشاه  
مازندران دستم او را پادشاهی مازندران داد .  
(شرفنامه منیری) (مؤید الفضل) :  
بدان مرز اولاد بد پهلوان  
یکی نامداری دلیر و جوان  
فردوسی .

گرفت او کمر گاه دیوسقید  
چو از ننگ و غنبدی و اولاد و بدید  
فردوسی .

همی گفت اولاد در مرغزار  
آیا نامداوان زیور شکار  
فردوسی .

**اولاد حاجیعلی** . [ ا ۲ ] [ ا ۳ ] ( ا ۴ )  
تیره ای از طایفه اورک هفت تنگ بختیاری .  
(جغرافیای سیاسی کیهان) .

**اولاد علی بیگ** . [ ا ۳ ] [ ا ۴ ] ( ا ۵ )  
تیره از عرب هفت تنگ . (جغرافیای سیاسی  
کیهان) .

**اولاد قباد** . [ ا ۱ ] [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
دهستان کوه دشت یخس مارمان شهرستان  
خرم آباد سکنه ۱۸۰ تن . آب از چشمه و  
مخصول غلات و شغل زراعت ، کتله داری و  
سنباع دستی زنان سیاه چادر بافی است .  
راه اتومبیل رودارد - ساکنین از طایفه زرده  
و موارد چادر نشین می باشند . ( از فرهنگ  
جغرافیای ایران ج ۶ ) .

**اولاد میر زاعلی** . [ ا ۳ ] [ ا ۴ ] ( ا ۵ )  
تیره ازایل بوی احمدی کوه گیلویه فارس .  
(جغرافیای سیاسی کیهان) .

**اولار** . [ ا ۱ ] [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
یخکش یخس به شهر شهرستان ماری . سکنه  
آن ۹۵۰ تن . آب آن از چشمه مار و محصول  
آن غلات ، اوزن و مختصر برنج در کنار  
رودنکا و شغل اهالی زراعت و کتله داری و سنباع  
دستی زنان بافتن عیاست که یخوری معروف  
است . راه مالرو دارد . ( از فرهنگ جغرافیای  
ایران ج ۳ ) .

**اولاس** . ( ا ۱ ) [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
از اسلام [ به شام ] که بر کرانه دریای روم است  
و اندروی در جایست که در میان آنرا بزرگ  
دارند و بزیارت آیت . ( حدود العالم ) . قلعه  
است در سواحل بحر شام از نواحی طرموس .  
( مرصع ) .

**اولاغ** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ] ( ا ۴ )  
( آنته راج ) الاغ :

فرموده او را چرا می آورند و اولاغ بهر زده شده  
می کنند . ( جامع التواریخ رشیدی ) .

... تا مرز ایلخانان بسبب نشستن اولاغ

دور نیفتد . ( جوینی ) . || مطلق مرکوب :  
در بختیاری خان گفت اولاغی ایامه ( الاغی  
می آید ) و دوریشی بدست داشت دورین را  
گرفتیم و دیدم گفتم الاغ بنظم نباشد گفت  
اولاغ پیش ماملق مرکوب است از سر و دست  
واسط و گاو و اشتر || یکک قاصد . || مسخره  
گرفته چهار پا ( یادداشت مؤلف ) هیچ آفریده  
به هیچ نوع پیرامون غلات ایشان نگردد و چهار  
پای ایشان با اولاغ فکیرد . ( فرمان سلطان احمد  
جلایر در حق مبدوالدین موسی جد صفویه  
محفوظ در کتابخانه ملی پاریس ) ( یادداشت -  
مؤلف ) .

**اولاغ خان** . ( ا ۱ ) [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
دوسر قند : رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱  
ص ۹۵ شود .

**اولاق** . ( ا ۱ ) ( ا ۲ ) ( ا ۳ ) ( ا ۴ )  
منیری . ( چهار پا ، مرکوب :  
والیرید بیلاد الهندستان فلما یرید الغیل  
فی سوره اولاق ) ( باقاف ) و هو غیل تکون للسلطان  
فی کل مسافة اربعة امیال ( این بطورطه ) .

و ایشان را لشکر مورد داد و از چهارپای و  
اولاق چندانکه در حد و مسرتیامه . ( جوینی )  
رجوع به اولاغ و الاغ شود .

**اولاک** . [ ا ۱ ] [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
اسم اشاره تانک . ( ناظم الاطیاء ) .

**اولاکو** . ( ا ۱ ) [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
کیان ( یادداشت مؤلف ) .

**اولاک** . [ ا ۱ ] [ ا ۲ ] [ ا ۳ ]  
رجوع به اولاک  
شود .

**اولان** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
نام کوه مرتفع  
است در طرف جنوب شرقی از کشور فرانسه  
در بین دو ایالت انیزه و آلپ علیا ، و ارتفاع  
آن به ۲۱۰۲ متر بالغ کرده . ( از قاموس -  
الاعلام ترکی ) .

**اولاند** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
نام یکی جزیره  
متعلق بسویس که بوسیله باب القمار از ساحل  
جدا میگردد طوایش به ۱۵۰ و عرضش به ۱۲۴  
کیلومتر بالغ میشود و ۳۰۰۰۰ تن سکنه  
و جنگلها و چراگاههای بسیار عالی دارد .  
( از قاموس الاعلام ترکی )

**اولانک** . [ ا ۱ ] [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
( ناظم الاطیاء ) . این گروه .

**اولب** . [ ا ۱ ] [ ا ۲ ] ( ا ۳ )  
نام شهری است  
در اندلس . ( آنته راج ) ( منتهی الارب )  
( مرصع ) .

**اولپین** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
در رم مشاور اسکندر رسید . امپراطور رم .  
[ ۱۷۰-۲۲۸ ] .

**اولتیماتوم** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
انعام صحبت . کلام آخر . شرایط حتمی  
و قطعی تغییر ناپذیر . در حقوق بین المللی

شرایط قطعی و نهایی که دولتی برای قبول  
یا رد فوری بدولت دیگر تسلیم میکند چون  
امتناع از قبول شرایط ممکن است منجر به  
جنگ یا اقدامات خصمانه شود اولتیماتوم  
را میتوان اعلان مشروط جنگ تلقی کرد .  
اولتیماتوم همیشه کتبی است دولتهای شرکت  
کننده در دومین کنفرانس لاهه ( ۱۹۰۷ )  
توافق کردند که بدون اغراض قبلی دست به  
عملیات خصمانه نزنند و باین ترتیب امروزه  
تسلیم اولتیماتوم از مراحمی است که قبل از  
آغاز جنگ باید بعمل آید . از معروفترین  
اولتیماتومها که علت مستقیم جنگ جهانی  
اول بود اولتیماتوم ۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴ اطریش به  
صربستان بود هیتلر نیز در سالهای پیش از جنگ  
دوم جهانی چند اولتیماتوم به چکوسلواکی  
و لهستان تسلیم کرد . ( دائرة المعارف فارسی ) .  
**اولنج** . [ ا ۱ ] [ ا ۲ ] [ ا ۳ ] ( ا ۴ )  
خوشه کوچک  
از انگور . ( ناظم الاطیاء ) . || غنبلتلب .  
( ناظم الاطیاء ) . اما سبط صحیح کلمه در هر دو  
معنی اولنج است . رجوع به اولنج شود .  
**اولنج** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
در شوله تر . اولنج من ریج . اولج من کج .  
**اولجا** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
ویندی . ( ناظم الاطیاء ) . || غارت و غنیمت .  
( ناظم الاطیاء ) ( جهانگیری ) :

و آخر الامر قلعه نیز مستخلص شد و محترقه  
بسیار و اسیر کردند و العیای بی اندازه گرفتند .  
( جامع التواریخ رشیدی ) .  
**اولجامشی** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
میشی . قسمتی از کرشن و تعلیم که زانورا  
شم کنند زمین را پوسته . ( ناظم الاطیاء ) .  
**اولجامشی** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
— اولجامشی کردن ، تعلیم و کرشن کردن :  
و در آن منزل امیر ارغون با عموم اکابر و  
اعیان و صدور شرمان رسید و اولجامشی  
کردند . ( رشیدی ) .

**اولجایتو** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
سلطان محب خدا بنده این ارغون خان . متوفی  
۷۱۹ ه . ق . پادشاه هفتم از هولاکوتیان  
[ ۷۰۳-۷۱۹ ] از سلسله ایلخانان که دین  
تشیع را قبول کرد و خود را سلطان محمد  
خدا بنده نام نهاد . مدت سلطنتش از ۷۰۳ ه . ق  
تا ۷۱۹ هجری بود . وی برادر و جانشین  
غازان خان بود . رجوع به دایرة المعارف  
فارسی شود .

**اولجایتو** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
سلسله یونان در چین از ۶۹۳ ه . ق . تا ۷۰۶ ه . ق .  
( یادداشت مؤلف ) .

**اولجای تیمور** . [ ا ۱ ] ( ا ۲ ) [ ا ۳ ]  
خانان مغولستان از نسل چنگیز از ۷۸۰ ه . ق .  
تا ۸۱۴ هجری . رجوع به ترجمه طبقات  
سلایین اسلام لین پول شود .

**اولجه کردن** [ا]ج کتد [معن مرکب منوی] غیبت گرفتن. (یادداشت مؤلف).  
وامراء... کذا آیه فرات را ناخته اسب و شتر و گوسفندی نهایت اولجه کردند. (حبیب السیر - در شرح حال قه‌مور). و چون به اولجا نمود.  
**اولر** [ل] [ا] (خ) [۱۷۰۷-۱۷۸۳]  
لئونارد اولر (۱) ریاضی‌دان مشهور صاحب کشفیات با ارزش در تجزیه ریاضیات ساده و مکانیک عقلی و در نجوم نیز فرضیه دارد معروف و در فیزیک و شیمی و متافیزیک نیز مطالعاتی دارد. وی در نخست سالگی آیینا گردید ولی تا آخر عمر از تحقیق و تحقیق باز نایستاد.  
**اولس** [ل] [ا] اولاس - چهار گونه از این درخت در جنگلهای ایران دیده شده که نام دو گونه آن یکی سمرقندی دیگری اوراسی. (یادداشت مؤلف) و چون به جنگل شناسی منعم ج ۲ و چون به اولاس شود.  
**اولستویون** [ل] [ا] (ل) [روانی] (۱) نام کتابی است. (ناظم الاطیاء). - جیره. - اویه بابیه. (یادداشت مؤلف).  
**اولغ** [ل] [ا] (ع) دیوانگی. جنون. (ناظم الاطیاء). - شیه جنون (اقترب الموراد).  
یقال به الاوغ، او جنون دارد. (منتهی - الادب) (ناظم الاطیاء).  
**اولغ** [ل] [ا] (س) تفضیلی) اولوغ کتند متر اراغ من کلب، بیش از سنگ و نوع کتند. (مجمع الامثال).  
**اولغ بیگ** [ل] [ا] (ب) [ا] (خ) ملقب به علاءالدوله متوفی در سال ۸۵۳ ق. پادشاه سلسله تیموریان [۸۵۳-۸۵۰]. وی پسر شاهرخ تیموری بود در زمان حیات پدر و حکمران ترکستان و ماوراء النهر بود. در لشکر کشی هند و کابل و غیره باید خود تیمور همراه بود. در ۸۵۴ هجری و صدخانه معروف سمرقند را آغاز نهاد و چون اولغ بیگی را بکیمک علمای مشهوری مانند غیاث الدین جمشید و معین الدین کاشانی و قاضی زاده رومی در ۸۶۱ بایان آورد. به از وفات پدر بسططت نشست. (دائرة المعارف فارسی).  
**اولقی** [ل] [ا] (ع) (معن) دیوانگی و نرعی از دیوانگی. (مذهب الاسا) (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (اقتراح) (اقترب الموراد).  
منه قوله، امریک من من حب اسما اولقی. (منتهی الادب). و چون به انواع شود.  
|| (س) مرگه ل. - (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (اقتراح).  
**اولنکا** [ل] [ا] (ل) (ک) مرز دریم. (ناظم الاطیاء) || قعیق. (ناظم الاطیاء).  
رب. خ به اولنکا شود.  
**اولنکه** [ل] [ا] (ا) (ا) کتد. (اقتراح) (غیاث المفا) (ک) و چون به اولنکا شود.

**اولم** [ل] [ا] (ع) (ص) و لیسه در اولم من الاشث. و چون به مجمع الامثال میدان می شود.  
**اولم** [ل] [ا] (خ) دمی است جزه دهستان شاندرمن پیش سال شاندرمن شهرستان طالش. سکته آن ۱۹۸۸ ق. آب از چشمه و محصول آن برنج و مختصر ابریشم و گندم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. اکثر مسکنه در ناپستان به پیلاقدوره چاف و دیمیروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).  
**اولمپوس** [ل] [ا] (خ) (۲) (کوه...) اولمپوس. اولمپس. اولمپ. الب. رشته جبالی بمالو ۴ کیلومتر در شمال یونان بین تسالی و مقدونیه و نزدیک ساحل دریای اژه قله اش ۲۹۱۷ متر و بلندترین نقطه یونان است. (قاموس الاعلام ترکی).  
**اولمپی** [ل] [ا] (خ) خدایان. اولمپیان. در دین یونان خدایان ۱۲ گانه که بر کوه اولمپ مأوی داشتند. و چون به دایرة المعارف فارسی شود.  
**اولمپی** [ل] [ا] (خ) سابقات یا بازیهای اولمپی یا اولمپیک بازیهای قهرمانی یونان قدیم که هر چهار سال یک مرتبه در ناپستان بافتخار زئوس در دشت اولمپیا برگزار میشد بر طبق روایات این مسابقات از ۷۷۶ ق. م. آغاز شد و تا حدود سال ۱۸۹۶ ق. م. موقوف کرد. بازیهای مذکور باید استحصص با انواع در یود بعدها مسابقه های ورزشی، اوبه رانی و بعضی ورزشهای دیگر داخل شد. تجدید مسابقات مسابقه های اولمپیک در ۱۸۹۶ ق. م. آغاز گردید و برای ژان اول بار ۱۹۱۲ شروع شد. (دائرة المعارف فارسی).  
**اولمپیاد** [ل] [ا] (ج) = اولمپیاد دشت کوچکی در ایلیس، یونان قدیم، نزدیک رود آلفیوس از ارمته قدیم مرکز عبادت زئوس و محل بازیهای المپیک بود. و در عبارات مهم بزرگ زئوس و جسد او کشف شد. (دائرة المعارف فارسی).  
**اولمپیاد** [ل] [ا] (ا) و لیسه، شماری چهار ساله در یونان قدیم که هر یک با مسابقات اولمپیک آغاز میشد اولین المپیاد از ۷۷۶ ق. م. شروع شد. (دائرة المعارف).  
**اولنچ** [ل] [ا] (ا) بدنی اورنگ است که تحت پوششها باشد. (برهان) (ناظم الاطیاء). (دست قلم) (اقتراح).  
|| (س) (برهان) (ناظم الاطیاء) (دست قلم).  
|| (ا) (برهان) (ناظم الاطیاء) (دست قلم).  
|| (ا) (برهان) (ناظم الاطیاء) (دست قلم).  
|| (ا) (برهان) (ناظم الاطیاء) (دست قلم).

|| شادی و خوشحالی. (برهان) (ناظم الاطیاء) (دست قلم).  
|| زندگانی. (برهان) (ناظم الاطیاء).  
|| مکر و فریب و حیله. (برهان) (ناظم الاطیاء).  
|| سگ انگور. (برهان) (ناظم الاطیاء).  
(فرقانه منیری) (اقتراح) عنب الثعلب. (برهان) (ناظم الاطیاء). و چون به او رنگ شود.  
**اولنچ** [ل] [ا] (ا) چوب خمره انگور که دانه های آنرا چیده باشند (برهان) (ناظم الاطیاء). و برمی آنرا عشوش خوانند. (برهان) (الاسی فی الاسامی).  
**اولنش** [ل] [ا] (خ) الب : گمان اصل اوستا و مایس من المذنبه التي تسمى اسما غیرا... بالقرب من اولنش. (عیون الانبیاء ج ۱ ص ۵۴). و چون به الب شود.  
**اولنک** [ل] [ا] (ا) ترکی سیزه زار و مرغزار. (غیاث المفا) (اقتراح).  
**اولو** [ل] [ا] (ا) عربی) جمع است یعنی ذور و واحد قداد و گوشت اسم جمع است و واحد آن ذواست یعنی صاحب. (اقترب الموراد). ذو یعنی صاحب و خداوند. (ناظم الاطیاء). خداوندان و مالکان. (اقتراح).  
= اولو الایصار، خداوندان مقدور و بصیرت یعنی عاقل و دانا. (اقتراح).  
یکی قدیم بر از قدرت مقدور خویش یکی بصیر بر از دانش اولو الایصار. زاسر شورو.  
یا ز بی برده از درو دیوار  
در تجلی است با اولو الایصار.  
دلت.  
— اولو الارحام، اقربا و خویشان و صاحبان اصل قرابت. (اقتراح).  
اولو الارحام، پیغمبر ایوب و من فی کتاباته (آیه قرآن).  
— اولو الاالیاء، اولوالهوی [ن] [ا]، خردمند از صاحبان عقل و دانش. (اقتراح).  
کسانی هستند که از هر شتر عمر آن را زهر ظاهر حدیث سر آن را عیوب. (شرفیات).  
قهرمانان مذکور به بازی آن  
که عیوب آنرا از خاطر اولو الاالیاء.  
مسعود.  
بوسلیم را لقب کتاب ماند  
مرمعه را و اولو الاالیاء ماند.  
مونی.  
لیش از عیوب در اسباب کشیم  
تا بختند از اولو الاالیاء.  
مونی.  
— اولو الامر، اصحاب رسول و صاحبان علم و دین و آنهایی که دینی است و از علم و دین و دین که علم و دین داشته باشند. (منتهی الادب).  
اصحاب قرمان. (ترجمان القرآن).  
فرمان و ایان. (فرهنگ و ایان).



— اولیٰ اجنبه، صاحبان یاقوه و یاقوه‌ایان  
کتابه است از ملائکه چرا که منقول است  
فرشتگان پروبال دارند. (از غیث اللغات)  
(آندراج).

**اولی**. [ا] [ع] مؤنث اول.  
(مثنوی الادب) (غیث اللغات). (اقرب—  
الموارد) (المتجدد) نخستین (مذهب الاسماء) این  
جهان، مقابل آخری، آخرت. (مذهب الاسماء).  
— صلوة اولی، نماز ظهر. رجوع به اول شود.  
**اولی**. [ا] [ر] (یا) مبالغه اولی [ا] [لا]  
(یادداشت مؤلف).

**اولی**. [ا] [و] [ی] (ص نسبی)  
مشوب به اول. [[یدیهی و آن چیزی است که  
پس از توجه عقل بدان ثبوت آن به چیز  
دیگری از تجربه و غیره نیاز ندارد چون  
الواحد نصف الاثنین و یکی نصف دو ثبات و  
کل بزرگتر از جزو است. زیرا این دو  
حکم تقلیل با تصور طرفین حاصل گردند و  
و این [اولی] اشعش از ضروری است بنام  
مطلق. (از تفریقات سید چرجانی) (دشور—  
العلماء).

**اولیا**. [ا] [ا] (یا) = اولیاء، دوستان  
خدا و مردمان مقدس و پاوسا. (ناظم‌الاولیاء)  
دوستان و نزدیکان قرابت و نزدیکان خدا.  
(آندراج) (غیث اللغات) :

آنجا که در مجموعی دیماه دشتانی  
و آنجا که یزم سازی نوروز اولیای.  
فرشی.  
خواجۀ هزارک و اولیا وحشم برسدند.  
(تاریخ بیہقی) و مردم شهر آمدن گرفت فوج  
فوج ... و اولیا وحشم و لشکریان و شهریان  
که بحقیقت بر تخت ملک این روز بود.  
(تاریخ بیہقی). خوارزمشاه یار دادو اولیا  
وحشم بیامدند. (تاریخ بیہقی).

هر چار چار حد بنای پیمیری  
هر چار چار عنصر ارواح اولیا.  
شاقانی.

حق تعالی از غم و غشم خصام  
کی گذارد اولیا را در غرام.  
مولوی.

اولیا اطفال سفیدی پسر  
در حضور و غیبت ایشان باخیر.  
مولوی.  
— اولیای امور، کسانی که مصدر کارها  
باشند.

— اولیای دولت، رزوا و کارگزاران  
دولت. (ناظم‌الاولیاء). امرا و ارکان دولت.  
(آندراج)  
— اولی، شرف، مورد شدن. (ناظم‌الاولیاء).

**اولون آنکه**. [ا] [خ] زوجہ  
بیسوگا بهادر مادر چنگیزخان منقول، رجوع  
به تاریخ حبیب السیر چاپ کتابخانه غیام  
ج ۳ ص ۱۶ شود.

**اولویت**. [آل] [ی] (ع مص) ثنوق  
و رجحان. (ناظم‌الاولیاء). برتری و رجحان  
و ثنوق و افضلیت و سبقت و تقدم. (ناظم—  
الاولیاء).

— حق اولویت، حق تقدم و برتری  
— بطریق اولویت، بطریق برتری. (ناظم—  
الاولیاء).

— اولویت ذاتی نزد حکماء به دو معنی اطلاق  
میشود اول اینکه یکی از دو طرف ممکن  
نسبت به ذات آن مزاورتر بوده باشد.  
دوم آنکه ذات ممکن یکی از دو طرف را  
اقتضاء کند بر سبیل اولویت بتقیاس آنچه حکماء  
و متکلمان در واجب و الذاک میگویند. و هر  
یک از دو وجه متصور است یکی آنکه اولویت  
نسبت بذات ممکن ضروری باشد. دوم اینکه  
ذات ممکن اولویت یکی از دو طرف را بر  
سبیل اولویت اقتضاء کند و همچنین است اولویت  
اولویت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

**اوله**. [ا] [ل] (یا) شاهین و باز. اله.  
(آندراج) عقاب و یازشکاری. (ناظم‌الاولیاء).  
[[ بهیجه. (ناظم‌الاولیاء) جانور و دوپا.  
(آندراج).

**اولی**. [ا] [لا] (ع ص) بهتر، مزاورتر.  
(ناظم‌الاولیاء). (مثنوی الادب). آخری.  
(مثنوی الادب) اجدد. احق. احب. صواب—  
تر و مزاورتر. (آندراج) (غیث اللغات)  
ج. اولی. اولون. (مثنوی الادب) :

این خرقه که من دارم دو رهن شراب اولی  
وین دفتر بی معنی غرق می‌ناب اولی.  
حافظ.

چون پیر شدی حافظ از میکه بیرون شو  
رتقی و موس بازی در عهد شباب اولی.  
حافظ.

یا آنکه در کلمه اولی معنی تفصیلی است در  
فارسی گاهی کلمه تر، نیز بدان الحاق کرده‌اند.  
(یادداشت مؤلف). صاحب المعجم گوید:  
اولی تر گفتن در فارسی جایز است اگر نفس کلام  
تازی نباشد و آن مبالغه‌ای باشد بر مبالغت  
پشتانکه در به و بهتر :

خون شیدان را راب اولی تر است  
این گناه از صد سیواب اولی تر است.  
مولوی.

این سخن مختصر اولی تر از آنکه  
در سخن غث و سمین میگویم.  
محبوب بلغانی.

**اولی**. [ا] [ع] (یا) خداوندان جمع و  
و این جمع خلایق مانده. (یادداشت (آندراج)  
(غیث اللغات) در حالات قصصی و حری.

پادشاهان و حاکمان و امیران. (غیث اللغات)  
(آندراج) : اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و  
اولی الامر منکم. (قرآن).

و چنانکه انقاد اولوا العزم از فرائض و قلست  
امتناع اولوا الامر از لوازم شرعست.  
(سید یادنامه).

— اولوا الضرر، بیماران. (ترجمان القرآن).  
[[ نایب‌الذات. (ترجمان القرآن).

— اولوا الفریق، و جنان و قبیسان و پیشوایان  
مذهب. (آندراج).

— اولوا العزم، صاحبان عزم : اولوا العزم  
از پیغمبران آنانکه بر امور عهد کرده خود و  
مهرده خدا تعالی آهنگ و کوشش کردند.  
بعضی گفته‌اند پیغمبران اولوا العزم، فوج و  
ابراہیم و موسی و محمد صلوات الله علیهم‌اند  
و برخی نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب و  
یوسف و ابریم و موسی و داود و عیسی را گفته‌اند  
و نیز در زمشری اولوا العزم به معنی صاحبان  
کوشش و ثبات و عزم آمده است. (مثنوی—  
الادب) (آندراج). خداوندان مسیر.  
(ترجمان القرآن علامه جرجانی) :

در آن روز که فضل پرست و قول  
اولوا العزم را تن بلرزد ز هر دل.  
سدهی.

— اولوا القربی، شویشان نزدیک. (ترجمان—  
علامه جرجانی) ترتیب عادلین علی).

— اولوا النهی، اولوا الاولیاء، صاحبان  
خرد. خردمندان. ذوی العقول. رجوع به  
اولوا الاولیاء شود.

**اولوس**. [ا] [ل] (یمنولی) قبیله و طایفه  
و جماعت. (آندراج). خاندان. دوده.  
ایل. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ  
غزایان شود.

**اولوش**. [ا] [ا] قصب و بخش  
و سده و قسمت. (آندراج) بقلا و فرنگی—  
و صاف.

**اولولو**. [ا] لولو؛ اولولوی سرخرمن،  
مقرس سرخرمن. (یادداشت مؤلف).  
رجوع به تولو شود.

**اولو مالی**. [ا] [ا] نامه دادوش اوشیدل :  
و اذا شربت [امارنطیل] بالشراب الذی یقال  
له اولو مالی ذابت ادم الجاهل. (اجز الیبطار).  
**اولون**. [آل] [و] [ی] (ع) ج. اولون.  
(ناظم‌الاولیاء) (اقرب الموارد).

[[ حکماء و شیعین. (یادداشت مؤلف).  
**اولون**. [ا] [ا] [ع] (یا) اولی [ا] [لا]  
(مثنوی الادب) (ناظم‌الاولیاء). رجوع به اولی  
شود.

**اولیا** [ا] [ی] (ا) دهی است از دهستان یوسف آباد پایین ولایت باغریزش طیات شهرستان مشه دارای ۳۴۵ تن سکنه رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اولیاء** [ا] [ع ص] (ج) ولی، (و ی ی) [اقرب العارده] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) و الذین کفروا اولیائهم - الطاغوت یخرجونهم من الدردالی القلعات (سوره بقره) رجوع به ولی شود.

--- اولیا عهد ج و ولید: آنچه رسم است که اولیا عهد داده اند از غلام و نجمل و ... هر چند تمام مارا فرمود (تاریخ بهقی) **اولیاء** [ا] [ا] (ا) نامی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به یکی از چهار طبقه شیعه خویش داد (ازابن النمیم).

**اولیاء** [ا] [ا] (ا) دهی از دهستان چهار باوک بخش سیاه رود شهرستان همدان آب از پشته، محصول غلات و لبنیات، شغل زراعت و گله داری و منابع دستی زنان جابجیم باقی است راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اولیائی** [ا] [ع ص] (ی) منسوب به اولیا.

**اولیائیه** [ا] [ی] (ا) گروهی از صوفیه مبطله باشند گویند چون بنده برتبه ولایت رسد از تحت خطاب امر و نهی برآید و گویند تا انسان برتبه خطابست بهرتبه ولایت نرسد و ولی را افضل یربانی گویند و ظاهر این عقیده کفر محض است و ضلالت بعث (کشف اصطلاحات الفنون بنقل از توضیح المذاهب).

**اولیائت** [ا] [و ی] (ع ۱) ج و اولیه قضایای که مجرد تصور طرفین آنها کافی است برای جزم عقل به ثبوت نسبت یا سلب آن.

اولیات که به هیات نیز نامیده میشود در بعضی از مذهبات یقینی ضروری اطلاق میگردد و آن چنانست که حکم در آن پس از حصول تصور طرفین چیزی دیگری نیاز ندارد بشرط آنکه غریزه که بوسیله آن حکم به ثبوت یا سلب میشود سالم باشد پس کودکان و دیوانگان را محتاجی کردن از این حکم مستثنی هستند مثلا کل بزرگتر از جزء است و واحد نصف اثنين است جزو اوایات شمرده میشود و گاهی اولیات بر ضروریات اطلاق میگردد باعتبار اینکه ضروریات از اوایل علوم شمرده میشوند در اینصورت اولیات بر معنی لغوی

آن حمل گردیده است (کشف اصطلاحات الفنون بنقل از شرح مطالع) (دستورالعلماء).

**اولیات** [ا] [ع ۱] (ج) اولی (منتهی الارب) رجوع به اولی شود.

**اولیان** [ا] [ع ص] (ت) تنیة اولی [ا] [ا] (منتهی الارب) رجوع به اولی شود.

**اولی بیگ** [ا] [ب] (ا) دهی جزء دهستان یزید رود بخش قیدار شهرستان زنجان سکنه آن ۵۹۹ تن آب از چشمه و محصول غلات دیس و شغل زراعت و گله داری است راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**اولیت** [ا] [و ی] (ی) (مع جمعی) سبقت و تقدم (ناظم الاطباء) اولویت یرتبی پیشی || سروری و ریاست (ناظم الاطباء)

**اولیترو** [ا] [ت] یا [ا] [ت] (ص) (اولی + تر) جزو او تر و بهتر (ناظم الاطباء) ایزه او را از بی سالاری ملوک آفرید زو که او ایریگنج و لشکر و تاج و نگین قرخی.

ترك احسان خواجه اولیت كاستال جقای بوابان پشای گوشت مردن به که نقاضای زشت قضایان سدی.

گفت او را نیست الا درد لوت پس جواب احمق اولیت سگوت مولوی.

ورگ زدن اندر این فصل [بهار] اولیت از آن برد که اندر فطشاء دیگر (ذخیره شوارزه شاه) بدین سبب اولیت بر روزگاری بداد و خوردن روزگار خزان است (ذخیره خوارزمشاهی).

ایام شایب است شراب اولیت یا سبز خطان باد ناپ اولیت

عالم همه سربسز ریاضت خراب در جای خراب هم خراب اولیت حافظ.

رجوع به اولی شود.

**اولیر ۱** [ا] [ا] (ا) یونانی (۱) کذب (ابن البیطار) (از یادداشت به نقل از مردم همدان) گندم که از آن نشاسته میگیرند (ناظم الاطباء).

**اولیس** [ا] (ا) از پهلوانان معروف جنگ ثروا [تروا] است که در حیل و تدبیر سرآمد اقرا بوده است اولیس پادشاه سرزمین اینا کا از جزایر دریای ایونیا بود

و کتاب ادیسی امروس شرح بازگشت اواز ثروا جزیره مزبور است اسب چوبینی که یونانیان در جنگ ثروا ساخته و بدان وسیله بر مردم ثروا غالب شده بدست و اولیس بود این پهلوان سرانجام بدست پسر خود نله کوفوس به قتل رسید.

**اولنك** [ا] [ا] (ع ۱) ج و خلک آن گروه (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) **اولین** [ا] [و ی] (ع ۱) ج و اول در حالت بعضی ویری و نله من اولین (آیه تر آن) || قدام.

|| در تداول فارسی بزیادت یاه و نوله مزید علیه اول است مثل نخست و نخستین و به همین و کثرت و کمترین (غیاث اللغات) نخستین صفت تعیینی هندی بمعنی نخستین (ناظم الاطباء).

اولین نقطه گرچه چست بود آخرین بهتر از نخست بود امیر خسرو دهلوی.

اولین شخص گفت با بهرام کای شده دشمن تو دشمنکام نظامی.

چند آنکه نگه میکنم ای رشک پری بار دومین ز اولین خویشی مدی.

— اولین حرف بمعنی علم ادبی (مفت قلزم) — اولین رایتی کتابه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم (آندراج) (مفت قلزم).

— اولین نقش کتابه از نصیب و مقدر و نضا باشد (آندراج) اولین نقش و نقش معلوم بمعنی قضای ازل است (مفت قلزم) — اولین و آخرین و متقدمین و متأخرین (آندراج).

**اولیبتان** [ا] [و ی] (ج ۱) ج و اولین خدای ثمانی او را خبرداد از خبر اولیبتان آخرین (ابوالفتح ج ۳: ۳۱۹) او را بر مقام نمانگند اولیبتان و آفریبتان (ابوالفتح ج ۳: ۳۷۹).

**اولیه** [ا] [و ی] (ع ص) ج و ولی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) بارانهای دوم بهاری باران تند و گداز پی دوی (ناظم الاطباء) رجوع به ولی شود.

**اولیه** [ا] [و ی] (ع ۱) مؤنث اولی [ا] [و ی] (منتهی الارب) رجوع به اولی شود.

**اوم** [ا] [ع ص] (ا) بانگ و فریاد کردن تشنه (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) || سست شدن تشنگی کسی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || دلیق دادن







الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، || هوی بیان اعلای کوه تا فرازگاه وادی (از منتهی-الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
**افیهیه**، [هوی] [ع] [ج] [م] [و] .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (افرب-الموارد) یعنی شکاف چتری و دریاگی آن (آندراج) . رجوع به هوی شود .  
**افیه** (ضمیر) کلمه اشاره و شبیه مفرد غایب است یعنی او (بازبادثیا) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) :  
 دریغ فرجوانی و عزای دریغ عزیز بودم از این پیش همچنان سپریخ .  
 شبیه .

چون یکی جنیوت پستان بند اوی شیردوشی زو پروزی یکجیبوی .  
 طیان .  
 بر فند پیران بنزد یکجی اوی چودیدند آن رای ناریک اوی .  
 فردوسی .

<sup>۱</sup> گفت دو خانواد اویم و عمر شمع کاشانه اویم همه عمر جامی .

ارتاب... از وی تیغ و شمشیر شیزد سخت با قیمت که اوی را دوداق توان کردن . (حدود العالم) .

**اوی** . [ای] [ع] [م] [و] [ا] .  
 (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . جای گرفتن .  
 (منتهی الارب) پامای شدن و پامای بودن ، (تاج المصادر) . مأوی گرفتن . (المصادر-زوزنی) . رجوع به اواء شود . || چر آو .  
 (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) طیاروی، مرغان فراهم آمده از هر جای . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

**اوی** . [ای] [ع] [م] [و] [ا] . (ناظم الاطباء) . جای گرفتن . (منتهی الارب) .  
 رجوع به اواء شود .

**اوی** . [آوا] [ع] [ا] . شمال . صاحب نصاب این لفظ را ضرورت فظ منتهی این آوی آورده است . (غیاث اللغات) .  
**اویا** . [ا] (بروزن گویا تیل و شخص تیل و کامل) . (از ناظم الاطباء)

**اویان** . [ا] [ک] [و] [ج] . (ناظم الاطباء) . راه وسط پاییز . (ناظم الاطباء) .  
**اویان** . [ا] [ج] [و] [ی] [آ] : (ناظم الاطباء) .

**اویان** . [آوا] [ع] [ا] [خ] . دهی است از دهستان شهر نوبالا و لایت باختر بخش طبیات شهرستان مشهد دارای ۲۹۵ تن مسکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران چ شود .

**اویانه** . [ای] [و] [ی] [ع] [ا] . اوه [۳] . (ناظم الاطباء) . رجوع به اوه شود .  
**اوی** . [ا] [خ] [ع] [م] [و] . رجوع به ایرفسر اوی... در همین لغت نامه شود .  
**اویت** . [ای] [ع] [م] [و] . بپوشیدن و ترجم نمودن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

**اویچته** . [ا] [و] [ج] [ع] [ا] . مصغر وجه . گویند : فظروا الی باویچه سواهی بکراهه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

**اوید** . [ا] [ع] [ا] . ازدحام مردم . (منتهی الارب) . آواز ازدحام مردم . (ناظم الاطباء) (آندراج) اتیوهی کردن مردم .

**اویدیوس** . [ا] [ا] [خ] . از شاعران بزرگ روم است که در سال ۴۳ قبل از میلاد در شهر سولس تولد یافت و در سال ۹۸ بعد از میلاد درگذشت . وی در آغاز جوانی به تحصیل حقوق پرداخت لکن پس از چندی دل بر شاعری نهاد و با شرای بزرگ زمان مانند ویرژیلیوس و هراسیوس و تی و لووس بنای دوستی گذاشت . اگوستوس امپراطور روم را در آغاز امر بدو توجه حاصل بود ولی در سال نهم پس از میلاد اویدیوس به علتی نامعلوم به شهر قمس نزدیک مذهب رود دافوب تبعید شد و در همانجا بعد از برخی معتقدانکه تبعید وی بواسطه عاشقانه اوبازولیا دختر اگوستوس بوده است بسیاری از کتب اویدیوس اکنون مفقود است لیکن باز آثار گرانبهای از او باقی است . (ترجمه تمدن قدیم فوسل دکولانژ) . رجوع به قاموس-الاعلام ترکی شود .

**اویرات** . [ا] [ا] [خ] . نام یکی از قبایل متول بعد چنگیز . رجوع به تاریخ غازان و تاریخ جهانگشا چ ۱ ص ۲۸ و ج ۲ ص ۲۴ و حبیب السیر شود .

**اویرش** . [ا] [ر] [ا] . بر وزن پروش بلغت ژند و بازند مقداری از گناهان . (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (حق قلم) (آندراج) .

**اویرتک** [ا] [ا] [خ] . دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین . آب از نهروزر آباد و محصول آن غلات، گردو و شغل زراعت است . راه مازرو دارد . میگویند نزدیک آبادی معدن مس وجود دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

**اویزر** . [ا] [ا] [خ] . دهی جزء دهستان اوتنگه بخش کرج شهرستان تهران . مسکنه آن ۱۷۲ تن . آب از رودخانه کلران و کلهای محصول غلات، ارزن، گردو، حبثات، عسل و شغل اهالی زراعت و گلهداری است . حده در معدن زغال سنگ کارگرفته . راه مازرو و معدن زغال سنگ دارد که استخراج میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

**اویزه** . [ا] [ز] [ا] . شراب انگور وی . (ناظم الاطباء) (برهان) .

**اویژه** . [ا] [ز] [ا] . (ناظم الاطباء) (برهان) .  
**اویژه** . [ا] [ز] [ا] . (ناظم الاطباء) (برهان) .  
 بلك و باکیزه (برهان) بلك و باکیزه و خالص (ناظم الاطباء) (آندراج) ویزه . (انجمن آرا) || اویزه که شراب انگوری باشد . (ناظم الاطباء) (برهان) .

**اویس** . [ا] [و] [ا] [ع] [ا] . گرگ . (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) یکی از نامهای گرگ است که بعضی ذهب گویند . (برهان) .

**اویس** . [ا] [و] [ا] [خ] . نام ولی که از قرن بوده . (شرفنامه منیری) . (برهان) . رجوع به اویس قرنی شود .

**اویس** . [ا] [و] [ا] [خ] . (شیخ...) . این شیخ حسن دومین از آل چلایر از ۷۵۷ ه. ق. تا ۷۷۷ ه. ق. :

من از جان چاکر سلطان اویسم اگر چه یادش از چاکر نپاشم . حافظ .

در هریک از دو خانواده آل مظفر، ملوک فارس و چلایران، ملوک بغداد سلطان اویس نامی بوده است که هر دو معاصر خواجه و هردو ممکن است مدوح خواجه در این غزل باشند و قرینه بر تعیین هیچکدام در این غزل موجود نیست . (قزوینی) . رجوع به ترجمه طایقات سلطین اسلام لیل پول و رجوع به اویس چلایر شود .

**اویس** . [ا] [و] [ا] [خ] . از خاندان پادوسیان ۹۷۳ - ۹۷۵ ه. ق. که در نورموزندران حکومت داشت . (التدوین) .

**اویستا** . [ا] [ر] [ا] [و] [ا] . رجوع به اوستا شود .

**اویستان** . [ا] [ر] [ا] [و] [ا] . محل مسکن وجود شخص . (ناظم الاطباء) .

**اویس قرن** . [ا] [و] [ا] [ع] [ا] [خ] . یکی از تابعیان است :

کجاست جابر انصاری و کو اویس قرن .

اوبهینه جراح و مالک اژده [اشتر] ناصر خسرو .

رجوع به اویس قرنی شود .

**اویس قرنی** . [ا] [و] [ا] [ع] [ا] [خ] .

این عامرین جزء بن مالک از طایفه بنی مراد یکی از پارسیان و از تابعیان است . اصل وی از یمن است . او زندگانی حضرت رسول را ادراک نکرد و بدرک صحبت آنحضرت موفق نگردید و بر عمرین خطاب وارد شد و در جنگ صفین باحضرت علی بن ابیطالب بود و بیشتر بر آنند که وی در همین واقعه کشته شد سال ۳۷ هجری برابر ۶۵۷ میلادی . (الاعلام ترکلی) .

این بطول گوید قبر او را بدمشق زیارت کرده است . و باز او گوید در کتاب المعلم فی شرح صحیح المسلم قرطبی خوانده ام که اویس با جماعتی از صحابه از مدینه پشامی وقت و در راه در بره که در آنجا آب و نه آبادی بود رفات کرد . همراهان در کار او در ماندند تا که عتوب و کفن و آب حاضر دیدند و در شگفتی شدند پس او را شسته و کفن پوشید و بر او نماز کرده بخاک سپردند و سوار شدند یکی









**اهیار** . [ا] (ع مص) فیکور به گردیدن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
**اهباط** . [ا] (ع مص) فرود آوردن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . فرود نمودن  
و فرود آوردن . (آندراج) . فرود آوردن .  
(فاج المصادر بیهقی) . || گاست کردن بهای  
آخربان . (فاج المصادر بیهقی) .

**اهباغ** . [ا] (ع مص) . اهباج (المصادر-  
زوزنی) . خوابانیدن . و رجوع به اهباج شود .  
**اهبال** . [ا] (ع مص) بی فرزند گردانیدن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
|| گران کردن گوشت کسی را . (منتهی-  
الارب) (آندراج) . گران کردن گوشت را .  
(ناظم الاطباء) . || شتاقن . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) .

**اهبت** . [ا] (ع ا) . اهبه . مأخوذ از قازی  
ساز و یراق . (از منتخب بقل غیاث اللغات) .  
و دث . عده . ساز . سامان . ساختگی .  
(یادداشت بخط مرحوم دهمد) .  
ساز و ساختگی کار . (ناظم الاطباء) . اهب .  
(ناظم الاطباء) . تهر :

و امیر شهاب الدوله مسعود . . یا اهبتی  
و عدنی . . . (بیهقی) . یا بسیار لشکر و  
زینتی و اهبتی تمام . (بیهقی) . و به حکم استعلا  
هبت و اهبتی هبت و استغای عدت و  
استیکمال اهبت از برای روزگار کاذب از برایلان  
پیشمار داشت . (سندبادنامه ص ۵۶) . اکنون  
ترا بهیچ حال باقوت و شوکت و عدت و اهبت  
من امکان و قوت مقابله و مقاومت نباشد .  
(سند بادنامه ص ۱۷۰) .

مگر کار بنداد که از کثرت خلق و بسیاری  
سپاه و سلاح و اهبت آنجا و واههای پارونیک  
دشوار که در پیش است . (وشیدی) . و بهر  
را کثرت عد و قهر اهبت از امساک موجود  
نافع نه . (جریسن) . و سلطان در . . یا اهبتی  
و هیبتی که چشم کس مشاهده نکرده بود . .  
در شهر آمد . (جوینی) . ساز و اهبت کار بدو  
فرستاد و او از روی بیرون آمد . (ترجمه سینی  
ص ۴۴) . و رجوع به اهبت شود .

**اهبتی** . [ا] (ع ا) ساز و یراق و  
این لفظ در حقیقت اهبت است بدون پای  
تحتانی یعنی ساز و یراق . چون در انشاء به  
یا موانع شده است لهذا در اینجا بر عایت بعضی  
کسان بیا نوشت . ظاهر آوردن بیا و تعلق کاتبان  
است که بجای کسره موصوف بیا نوشته است  
یا آنکه برای تعلیم باشد یعنی ساز و یراق  
بزرگ و بسیار . (غیاث اللغات) (آندراج) .  
**اهبر** . [ا] (ع مص) . شتر گوشت ناله  
هبراء مؤثث . (آندراج) . بسیار گوشت .

(مهابد الاسماء نسخه خطی) (المصادر-  
زوزنی) (فاج المصادر بیهقی) . جمل اهبر  
شتر گوشت ناله . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
**اهبره** . [ا] (ع ا) . جهره . یعنی  
زمین پست و حصار که گردشی بلند باشد .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
**اهبتقاع** . [ا] (ع مص) . پشست  
حقیقه نشستن و آن نشستن بر پی پاشنه پای  
باشد یا هر دو پای را وداشته و هر دو پا را  
بشکم چسبانیده بر سرین نشستن . (ناظم-  
الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) . بر سر  
انگشت نشستن در وقت چیزی خواستن .  
(المصادر زوزنی) .

**اهبه** . [ا] (ع ا) . ساز و ساختگی کار .  
ج . اهب . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم-  
الاطباء) . اهبت . و رجوع به اهب و اهبت  
شود .

**اهبیاج** . [ا] (ع مص) رفتن به رفتار هبخی .  
(منتهی الارب) . رفتن رفتار هبخی و آن  
رفتاری است خرامان مانند . (ناظم الاطباء) .  
**اهتا** . [ا] (ع ا) . کوژیست (منتهی-  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .

**اهتار** . [ا] (ع ا) . جهره . یعنی  
دروغ و سختی و غیره . (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) . و رجوع به هتر شود .  
**اهتار** . [ا] (ع مص) . خرف شدن از  
پیری . هتر [م] است از آن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
|| مولع کردن به گفتن . بیهوده گوی گردانیدن .  
(المصادر زوزنی) . مولع گردانیدن در سخن  
گفتن در چیزی . (ناظم الاطباء) .

**اهتام** . [ا] (ع مص) شکستن دندان از  
بن یا مقدم دندان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
**اهتماب** . [ا] (ع مص) نیز شدن  
و بانگ کردن تکه وقت گشتی . مهتب لغت  
است از آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . فاکشتی آمدن . (المصادر زوزنی) .  
|| بریدن . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) . قطع . (اقرب الموارد) .

**اهتیاد** . [ا] (ع مص) حنظل چیدن  
و شکستن آنرا و دانه بر آوردن و تر نهادن  
آنرا تا تلخی از وی بیرون رود . (منتهی-  
الارب) (آندراج) . حنظل چیدن و شکستن  
آن و دانه بر آوردن از آن و خیسانیدن آنرا  
در آب تا تلخی وی بیرون رود . (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد) .

**اهتیمان** . [ا] (ع مص) شتابی کردن  
در رفتن و در بریدن . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) .

**اهتیار** . [ا] (ع مص) . بی گوشت  
گردیدن شتر . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) . || بریدن . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) .

**اهتباش** . [ا] (ع مص) فراموش  
آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . || رمیدن چیزی را . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) . به عقا رسیدن .  
(از اقرب الموارد) .

**اهتباص** . [ا] (ع مص) شادمان شدن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
|| شتاب رفتن . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) . || میالنه نمودن و رغبتیدن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .

**اهتبال** . [ا] (ع مص) . حیل-  
کردن . (منتهی الارب) (از آندراج)  
(ناظم الاطباء) . || دروغ بسیار گفتن . (منتهی-  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .

|| شکارچستن . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) . || گم کردن فرزند را .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
|| ورزیدن . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) . || غیبت شمردن حکمت  
را . (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اغتنام . (فاج المصادر بیهقی) . یعنی  
گرفتن . (المصادر زوزنی) . || لازم گرفتن  
دوستگی حال خود را . يقال : اهتبل هبلک  
علی الامر ، ای ملک بش آنکه یعنی لازم بگیر  
دوستگی حال خود را . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطباء) . || یکدیگر تیر انداختن . (زوزنی) .  
**اهتجاش** . [ا] (ع مص) . برافرو-  
زیده شدن مشک (خاص بالکلب و با سباع)  
بخصوص بر سگ دیگر یا یکی از سباع .  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
**اهتجاء** . [ا] (ع مص) مجبور کردن .  
(از آندراج) .

**اهتجاج** . [ا] (ع مص) . متجهدین  
در چیزی و تمادی کردن . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) .

**اهتجاره** . [ا] (ع مص) از هیچجه  
شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

**اهتجاس** . [ا] (ع مص) برگردیدن .  
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) .

**اهتجال** . [ا] (ع مص) توجیردن  
آوردن چیزی را . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) .

**اهتجام** . [ا] (ع مص) . همت شیر  
پستان دوشیدن . (آندراج) . (منتهی الارب) .  
(از ناظم الاطباء) .

**اهتجان** . [ا] (ع مص) دشت  
نارسیله و کانیدن . (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) .



مقدم ترا باعزاز و استبشار تلقی و استقبال نمودم . ( سند یادنامه ص ۱۶۹ ) .

در فضای کوهسار پرواز میکردند و درعرصه مراداعزاز می نمودند . ( سند یادنامه ص ۱۷۱ ) .

آن عطاکن ملوک یافته ام

نصف آنوقت اعزازفرست .

عناقانی .

چون امام ابوالمطلب بدیارتش رسید بمورداد اعزاز و ادتیاح نمودند . ( ترجمه بیمنی ص ۲۳۸ )

همگنان بدین الطاف که از حضرت آفرید گار مزوجلا درحق ما می فرماید شادی و

اعزاز نمایند . ( جوینی ) . تا آن آن بدان

اعزاز و تبحر نمود و بنرمود تاجشها ساختند . ( جوینی ) . و خوشحالی و شادمانی کرده و اعزازی

تمام پیشانده من اظهار نمود و مرا بشکلف یونانی خویشتن کشید . ( جوینی ) .

سیرغ باعزاز تمام قدم نشاط در کار نهاد . ( کلیله و دمنه ) . و انعامات هریک را

بر آنجمله باعزاز خوشحالی شادمانی و استبشار تلقی کردی . ( کلیله و دمنه ) . و در

انعام آنچه بر دوستان اقتراح کند ظفریابد و بدان اعزاز نماید . ( کلیله و دمنه ) .

هندو اعزاز نمود و کتابها را بدو داد . ( کلیله و دمنه ) .

**اهتزاز** . [ ا ت ] . ( ع معص ) . شتافتن

( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) .

|| جنبیدن شمشیر و جزآن . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . جنبیدن شمشیر و درخت و جز

آن . ( آندراج ) . لرزیدن . ( المصدا و روزنی ) .

**اهتزازم** . [ ا ت ] ( ع معص ) رفتن

اسب چنانکه شیده شود آواز تکه آن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| شکافته و واگردیدن ایر . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| شیده شدن آواز تکه اسب . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| گلوبردن و شتایی کردن در آن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . گلوبردن گوسپند

و شتایی کردن . ( آندراج ) . گوسپند کشتن . ( تاج المصدا و بیهقی ) . || شتافتن . ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطیاء ) . میافودت و سرعت

کردن در چیزی . ( از اقرب الموارد ) . || بانگ کردن رعد و جزآن . ( تاج المصدا و بیهقی ) . بانگ کردن رعد و آنچه بدان مانده . ( المصدا و روزنی ) . || شکسته شدن . و زیمت

شدن . تهریم . ( یادداشت بخط مرحوم دهنخدا ) .

**اهتزاز** . [ ا ت ] ( ع معص ) درخت تناور

بایرگهای نوله تیز خاردار که از سودان آرند . ( دزی ج ۱ ص ۴۲ ) .

**اهتشاف** . [ ا ت ] ( ع معص ) شادمان

شدن و اشتها پیدا کردن . ( از اقرب الموارد ) .

جنبش کردن . ( از منتخب و گنر و صراح بنقل غیاث اللغات ) . || جنبیدن شتر به آواز سدا .

( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| حرکت از جانبی به جانبی . نشاط . ارتیاح . لرزه . لرزش . لرز . ارتجاج .

زلزال . تزلزل . ( یادداشت بخط مرحوم دهنخدا ) . ترکیبات :

سسه در اعزاز بودن ، در جنبش و حرکت بودن :

آرام نیایی بهیج وقتی

کز کوشش و بخشش در اعزازی . مسعودی .

— به اعزاز آوردن ، بحرکت و جنبش و نشاط آوردن .

— اندر اعزاز آمدن ، جنبیدن . بحرکت درآمدن :

اندکمی چون پیشتر کردند ساز

اندرا آمد آن مصدا در اعزاز . مولوی .

— در اعزاز آوردن ، جنبش در آوردن . بلرزه انداختن ، در حرکت در آوردن :

ذکر آرد فکر را در اعزاز

ذکر را شورید این افسرده ساز . مولوی .

ثوبی که گر بخرامی ، درخت قامت تو

ز شکست سرو روانرا در اعزاز آورد . سدی .

— در اعزاز افتادن ، در جنبش افتادن . در حرکت آمدن :

شوی خود را دید قائم در نماز

در گمان افتاد و اندر اعزاز . مولوی .

|| بالیدن گیاه . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( ناظم الاطیاء ) .

|| آواز و فریاد موکب . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| شادمانی کردن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) . خوشحالی کردن . ( از منتخب و گنر و صراح بنقل غیاث اللغات ) .

|| جنبش شادمانی : این یگفت و آن یگفت از اعزاز

بعشان شد اندر این معنی دراز . مولوی .

گرزبوری شب همه خلایق ز آفر

خویشتن را سوشنایی ز اعزاز . مولوی .

— اعزاز نموده شادی نمودن . خوشحالی کردن :

چون بگفتاوش اعزاز نمود

نیکویی گفت پس فراوانم . مسعودی .

شادمان گشت و اعزاز نمود

روی او سرخ شد ز مهر و بطر . مسعودی .

**اهتداء** . [ ا ت ] ( ع معص ) راه راست

یافتن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( تاج المصدا و بیهقی ) . راه راست باقی یافتن .

( ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ) . راه راست گرفتن . مهتدی . ( یادداشت بخط مرحوم دهنخدا ) .

ترکیبات :

— اهتداء بستن ، راه راست را جستجو کردن :

چون شمارنم امیر و مقتدا

سرفتهم جمله پیوسته اهتدا . مولوی .

|| راه برداری . ارشاد . ( یادداشت بخط مرحوم دهنخدا ) .

|| بشوهر فرستادن عروس را . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| پیشرو شدن و سبقت گرفتن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| علم الاهتداء بالبراری و الانظار ، علمی است که بوسیله آن در سعادی و بیابانها

را هدایت یابد . و علمی است که با آن بدون کمک از نشانه های ظاهری به احوال ممکنه معرفت

پیدا کنند . و این آشنایی با کمک وسائل مغنی حاصل شود و این علم جز برای کسانی که

در شناختن بوی خاکها و موقع ستارگان تعریف دارند تحقیق نیابد . زیرا هر نقطه از

زمین بویی خاص و هر ستاره ای را سستی معین است که می توان با کمک آن راه را شناخت

و جای را تشخیص داد . چنانکه در قرآن آمده است و هو الی جعل لکم التجوم لهتدوا

بهانی علامات البر و البحره . و این علم را سودی بزرگ است . ( از کشف الظنون ) .

**اهتداء** . [ ا ت ] ( ع معص ) کشیده و بلندبالا

و افزون شدن آب جو و دریا . ( روزنی ) .

**اهتداء** . [ ا ت ] ( ع معص ) سبک بردیدن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . بردیدن .

( المصدا و روزنی ) . بشتاب بردیدن یا همه چیز را بردیدن . ( از اقرب الموارد ) . بردیدن بزودی .

( تاج المصدا و بیهقی ) . || شتاب خواندن مکتوب را . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) . بشتاب خواندن قرآن را . ( اقرب الموارد ) .

**اهتزاز** . [ ا ت ] ( ع معص ) بر آغاییدن

( آندراج ) . بر آغاییده شدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .

**اهتزاز** . [ ا ت ] ( ع معص ) شکستن

چوب را . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .

**اهتزاز** . [ ا ت ] ( ع معص ) درخشیدن

ستاره بوقت فرو شدن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) . || جنبیدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( تاج المصدا و بیهقی ) ( المصدا و روزنی ) . جنبانیدن .

( ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ) .



**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) موارشدن برستوری دستوری مالکشی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) بجملة کف دست دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) - همه کف دست دوشیدن. (ناظم الاطباء) - همه شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) - دوشیدن همه شیر پستان را. (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] غوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) پیچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) - (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) - پیچیده و شکسته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] خوشه خرما بر شاخش نهادن و برابر و راست کردن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) رسم کردن و از حق کسی چیزی کم کردن. (مؤید).

**اهتصاب** - [ ا ت ] (ع مص) به سخن دو آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتصاص** - [ ا ت ] (ع مص) گرفتن و شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - شکستن. (تاج المصادر بیهقی) - (المصادر زوئی) - [ ا ت ] معسر شعردن نفس خود را جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - بیدار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوئی) - [ ا ت ] خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] چیزی از کسی باز شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - از حق کسی کم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوئی).

**اهتفاف** - [ ا ت ] (ع مص) درخشدن صراب. (منتهی الارب) (آندراج) - [ ا ت ] درخش صراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) - (آندراج) - [ ا ت ] آواز نرم که در گوش شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] بزرگ کردن و باز داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] خوابانیدن گشن نافه را و سبک زدن. (منتهی الارب) - (آندراج) - خوابانیدن گشن ماده شتر را. (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] باز آمدن تب بعد یک روز. (منتهی الارب) (آندراج) - [ ا ت ] باز آمدن تب بعد یک روز. (ناظم الاطباء) - ترک کردن تب کسی را روزی و سپس با شکستن و داغ ساختن او را. (از اقرب الموارده) - [ ا ت ] باز گردیدن هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

[ ا ت ] برگشتن رنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] [ ا ت ] (ع مص) ناشکیبایی نبردن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] فروتنی کردن. (آندراج) - (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] باز داشتن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] بزرگ کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**اهتلاص** - [ ا ت ] (ع مص) پیخورد شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - بی عقل شدن. (تاج المصادر بیهقی) - [ ا ت ] ویرودن. (ناظم الاطباء).

**اهتلاک** - [ ا ت ] (ع مص) در تهلکه افکندن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) - خود را بهلکه افکندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتلال** - [ ا ت ] (ع مص) دوشیدن ابرو و روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) - دوشیدن روی و ابرو برق. (آندراج) - [ ا ت ] دندان آشکار کردن پخته. (منتهی الارب) (آندراج) - آشکار کردن دندان پخته. (ناظم الاطباء).

**اهتلام** - [ ا ت ] (ع مص) بردن کسی را. (منتهی الارب) - بردن چیزی را. (آندراج) - بردن. (ناظم الاطباء).

**اهتم** - [ ا ت ] (ع مص) مرد دندان پیشین شکسته. (ناظم الاطباء) - مرد شکسته دندان پیشین. هتاء مؤنث. (منتهی الارب) (آندراج) - دندان پیشین شکسته. (المصادر زوئی) - (مذهب الاسماء نسخه خطی) - (تاج المصادر بیهقی).

[ ا ت ] در اصطلاح علم عروض یکی از مضاعف است که در آن زحاف شده و آن قول بسکون لام است در آنجا که از مضاعف متشعب باشد و رجوع به الهمج فی مابیر الشعار المعجم شود.

**اهتم** - [ ا ت ] (ع مص) لقب منان بن خالد است. چه در نبردیم الکلاب دندان پیشین او شکست. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) سست شدن از گرمی و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

[ ا ت ] بزمده و خشک گردیدن روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) بر خوار آمدن - اسب را نیز رفتن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

**اهتمامش** - [ ا ت ] (ع مص) بهم در رفتن مردمان و مانند آن. (المصادر زوئی) - آسخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] آمدن و شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] پیش و پس رفتن مردم. (منتهی الارب).

الارب) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] زبر و زبردن ملج. (منتهی الارب) - [ ا ت ] نرم رفتن و رولج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) - آهسته رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) بر تشنه بر کسی و کشش آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) آب ستن - بستم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - [ ا ت ] دشنام دادن و نغیصه گفتن - کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - عیب کردن و دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی) عرفش و آبروی کسی بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) تغییر رنگ - داده شدن. (ناظم الاطباء) - تغییر کردن لون. فعل آن سهول یکاورد. (از اقرب الموارده).

**اهتمام** - [ ا ت ] (ع مص) اندوهناک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) - اندوهناک شدن. (تاج المصادر بیهقی) - اندوه خوردن. (مقدمه لغت مرید شریف ص ۲).

[ ا ت ] شغوا گری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) - تیار داشتن. (مجلد اللغة) - (تاج المصادر بیهقی) - [ ا ت ] در کاری هست بر گماشتن و توجه کردن.

کوشش کردن. (از کشف و صراح و منتجب بنقل غیاث اللغات) - (آندراج) - می در هر کاری. نهایت. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) - کوشش. سعی. جهد. کوشش فراوان. تدبیر. (ناظم الاطباء) - قازیباری مراعات. و اهتمام الیف و حلیف وی شد. (مستندادنامه ص ۱۹۲).

ارجو که بسی و اهتمام تو  
زین تم بدهد خلاص دادارم.  
مسعود سعد

مروغ بغداد و نامدینت کزین دو  
کار دولمت از یک اهتمام بر آید.  
خاقانی

هرس طبع بر او عقد یستم ازیر عقل  
بدان صدای که از اهتمام آوزید.  
شافعی

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت  
ملوک جهان جمله در اهتمامت.  
انوری

آیشاک بیدم او میاهات قودله و قعد او  
و اهتمام ایشان شرقی تمام شاختند.  
(ترجمه یحیی ص ۱۸۶).

بر اهتمام بحال رعیت و اعتناء بمصالح زیر  
دست سرعین. (ترجمه یحیی ص ۲۴۴).

از دست جور دور فلک آن کسی امان  
یابد که در رعایت و در اهتمام تست.  
سوزنی

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام

در خریداری این اسود غلام  
مواوی.

با اهتمام محقق ترویجی و دکترا قسم شفی. (یادداشت  
بخط مرحوم دهخدا). بسمی و اهتمام حاج  
عبدالرحیم یاسمی بلیغ رسید (یادداشت  
بخط مرحوم دهخدا).

**اهتمامات**. [اِت] (ع) ج. اهتمام  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
و رجوع به اهتمام شود.

**اهتمام پندگی**. [اِت پ] (ا) دو  
مساورات مردم هند سبایی که تعیین میکنند  
اسامی زمین دارها را دیولایت. (ناظم الاطیاء).

**اهتمام داشتن**. [اِت ت] (ع) مص  
مرکب) سعی داشتن. کوشش داشتن، همت  
برگذاشتن. (ناظم الاطیاء).

**اهتمام کردن**. [اِت ت ک] (ع) مص  
مرکب) سعی کردن. کوشش نمودن. توجه  
کردن. سرکاری نمودن. تدبیر کردن. نگهبانی  
کردن. غصه خورائی کردن. (ناظم الاطیاء).  
ایستادگی کردن. اعتناء. (یادداشت بخط  
مرحوم دهخدا).

— اهتمام کردن در کاری. تیمارگین شدن به  
کار او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتمام نمودن**. [اِت ت ن یان ک] (ع) مص  
مرکب) اهتمام کردن، سعی کردن. کوشش  
بکار بردن.

بنکوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
که من بخوش نمودم صد اهتمام و نشد.  
حافظ.

**اهتمام ورزیدن**. [اِت و ر] (ع) مص  
مرکب) اهتمام کردن. کوشیدن.  
سعی نمودن.

**اهتناء**. [اِت] (ع) مص) نیکو تیمار  
کردن شتران را. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء).

**اهتوار**. [اِت و] (ع) مص) هلاک و نیست  
شدن. (از منتهی الارب) (آندراج).  
هلاک شدن. (تاج المصداوریهی). هلاک گشتن.  
نیست شدن. (ناظم الاطیاء).

**اهتیباب**. [اِت ب] (ع) مص) ترمیدن  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).  
**اهتیاج**. [اِت ح] (ع) مص). برانگیخته  
شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم  
الاطیاء). انگیزه شدن. (المصادر زوزنی).

(تاج المصداوریهی).  
**اهتیاض**. [اِت ح] (ع) مص) باز شکستن  
استخوان پندگرفتگی، مهتاض نعت است از  
آن. (منتهی الارب) (آندراج). باز-  
شکستن استخوان پندگرفتگی و جوش خوردن.  
(ناظم الاطیاء). باز شکستن استخوان پند  
از التیام. (از اقرب الموارد).

**اهتیافه**. [اِت ف] (ع) مص) تشنه شدن.  
مهتاف نعت است از آن. (آندراج) (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) (تاج المصداوریهی).

**اهتیال**. [اِت ل] (ع) مص) ترمیدن.  
(تاج المصداوریهی) (المصادر زوزنی)  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).  
**اهتیام**. [اِت م] (ع) مص). فریب دادن  
وسيله کردن بانفس خود. (منتهی الارب).  
فریب دادن سيله کردن. (از ناظم الاطیاء).  
احتیال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتیاء**. [اِت ا] (ع) مص) بازداشتن شتر را  
بچرا و فرو نشاندن گرسنگی را. (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء). فرو نشاندن گرسنگی  
را. (آندراج). گرسنگی بنشاندن.  
(تاج المصداوریهی). || گزاردن حق کسی  
را. (از منتهی الارب). (آندراج).  
ادا کردن حق کسی را. (ناظم الاطیاء).  
|| خوراندن چیز را. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطیاء). || هجا یافتن  
شعرا. (منتهی الارب) (آندراج).

**اهتیاء**. [اِت ا] (ع) مص) شب شدن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).  
|| خوابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء). || غفقه یافتن کسی را.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).  
|| فریزمین انداختن شتر پیش گردن خود را.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).

**اهتجار**. [اِت ج] (ع) مص) نیکو جوان  
گردیدن نافع و فزون شدن دریه و در رفتار.  
(منتهی الارب) (آندراج). بانشاط شدن  
ماده شتر. (ناظم الاطیاء). || فوس کردن در  
مطلق. (منتهی الارب) (آندراج). فوس  
کردن و استهزا نمودن. (ناظم الاطیاء).  
بیهوده گفتن. (تاج المصداوریهی). پاه  
درآیندن. (المصادر زوزنی). || فحش گفتن.  
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (تاج-  
المصادر بیهی) (المصادر زوزنی). سخن  
زشت و بیهوده و فحش گفتن. (منتهی الارب)  
(آندراج). زشت گفتن. (ناظم الاطیاء).  
|| گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج).  
گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطیاء). || در هجیر  
رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم-  
الاطیاء). بگرمای روز درآیندن. (منتهی-  
الارب). بگرمای نیمروز درآیندن. (آندراج)  
(ناظم الاطیاء). گرم گاه آمدن سوی کسی.  
(تاج المصداوریهی). || نیکو جوان گردیدن  
دختر. (ناظم الاطیاء). || بزرگ و ستر گردیدن  
خرمایین. (ناظم الاطیاء).

**اهتجار**. [اِت ج] (ع) ل). ج. هجیر. (ناظم-  
الاطیاء). ج. هجیر [ه] بمعنی نیمروز و زوال  
و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به هجیر شود.  
**اهتیاج**. [اِت ح] (ع) مص) تسکین دادن  
گرسنگی را. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء). || بخوابانیدن. (تاج-  
المصداوریهی). خوابانیدن. (ناظم الاطیاء).

**اهتجال**. [اِت ج] (ع) ج. هجل [ه] زمین  
هموار است میان کوه یا عام است. (منتهی الارب).  
(آندراج). هجل. [ه]. هجلت [ه ج].  
هجل. (منتهی الارب). و رجوع به هجل شود.  
**اهتجال**. [اِت ج] (ع) مص) مهمل و بی شیانه  
گذاشتن شترا. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء). || فراخ کردن پیچی. (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). واسع  
کردن چیزی. (از اقرب الموارد). || ضایع  
نمودن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج). ضایع ساعت مال. (از اقرب-  
الموارد).

**اهتجام**. [اِت ج] (ع) ج. هجم [ه].  
کاسه بزرگ. (آندراج) (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء). و رجوع به هجم شود.

**اهتجام**. [اِت ج] (ع) مص) ویر آمدن بر کسی  
یا بر چیزی بناگاه. (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطیاء) (آندراج). || باز گردانیدن شترا  
بصوی مراج. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج). || دور کردن و سست نمودن  
بیماری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج). || در آوردن چیزی را. (منتهی-  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).

**اهتجان**. [اِت ج] (ع) مص) خداوند شتران  
گزیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج). || بار دار کردن گشن نافه پشت  
لبون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).  
(آندراج).

**اهتجر**. [اِت ج] (ع) مص) دراز تر و سلیتر  
و گرمی تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)  
(آندراج). نعت تفصیلی بمعنی اطول و اخصم  
و اعظم. (از اقرب الموارد).

**اهتجورة**. [اِت ح] (ع) ا) خوی و ماد و  
حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).  
دأب شان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتجوة**. [اِت ح و] (ع) ل) آنچه بدان  
هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء). احمیه [ا ح ی]. (منتهی-  
الارب).

**اهتجیح**. [اِت ح] (ع) ا) وادی مژگه. (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطیاء).

**اهتجیراء**. [اِت ح] (ع) ا) شوی و ماد و  
حال. اهتجیری [ا ح]. هجیر. هجیره. [ه ج ح]  
اهتجيرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).  
**اهتجیرک**. [اِت ح] (ع) ا) خوی. عادت.  
حال. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم-  
الاطیاء).

**اهتجیة**. [اِت ح ی] (ع) ا) آنچه بدان  
هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطیاء).

**اهدأ**. [اِت ه د] (ع) مص) بدلت ترسته.  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

**اهدأ**. [اِت ه] (ع) مص) اهداء. رجوع  
به اهداء شود.



اهلواء. [۱] (ع. مص). فیکیکه یقینن گوشت  
را چنانکه منجگی نیانده. (عنتهی الارویه)  
(آندرایع) (ناظم الاملیاء). فیکیکه یقینن گوشت  
را چو نه هریسه. (وادداشت بنظم مرحوم -  
دهندا).

اهڏاڻا، [را] (ع معنی) شتاب ڪرڻه در  
دویدن و پریدن و در سقن، (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاعشاء). شتاب در سقن  
تک و پریدن، (تاج المصادر بیهقی).  
|| شتاب باریدن ابر، (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاعشاء).

اهلداره [ام] (ع معص) بسیار بیهوده گفتن.  
(مثنوی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
بسیار گفتن . (تاج المصادر بیهقی) . بیهوده  
گفتن . (یادداشت بخط مرحوم دهمخدا) .

**اهلر.** [۱] (۱) نام درختی است که ثمر آنرا زبان گنجشک و پمپی لسان العصافیر خوانند و شکوفه و بهار آنرا مثل الکلب خوانند. (برهان) (مفت قلمز). نام درختی است او را زبان گنجشک گویند. (آنتلراج) (انجمن آرای نامبری).

أهله [الأمه] (ع ا ج) امرأة بمعنى حال  
 نيكو و هيت و مفاع تخانه . ( آندراج ) .  
 (متقى الارب) ( نالزم الاطباء ) . و رجوع  
 به امرأة شود .

اهل. [ا یا ا] (راخ) نام موضع است  
از آذربایجان که رودخانه عظیمی دارد. (دیوان)  
(هفت قلم). نام ولایتی است به آذربایجان در  
حوالی قرا داغ که قلعه خواجه شمس الدین جوینی  
در حوالی رودخانه آن که بیرو شاهانه امر  
مشهور است واقع شد و در آنجا از او چند نفر از  
شاخ است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).  
شهریست پر نعمت و آبادان از نوعی آذربایجان  
که میان اردبیل و تبریز واقع شده است.  
(مجمع البلدان).

در بیشتر کتب جغرافیائی قدیم به سکون داه  
و در کتابهای جغرافیائی کنونی بفتح آن ضبط  
شده و شهرت دارد. نام یکی از شهرستانهای  
هفتگانه آذربایجان شرقی و جمعا شامل پنج بخش  
شهری و بعضی قلم است. و بنا بر آمار ده ساله  
جغرافیائی ایران شهرستان آهر ۱۶۶۰۰۰ دهستان  
و ۸۸۰ آبادی و تعلق تشکیل شده و تمام  
آبادیها با شماره شهر آهر دارای ۷۵۲۹۱۰  
تن سکنه است. حدود جغرافیائی: از طرف  
شمال ورود اوس مرز ایران و شوروی و از  
جنوب بيشهرستان تبریز و از خاور و بشهرستانهای  
سراب و مشكين شهر و دشت مذان و از باختر  
بشهرستان مرند محدود است. آب و هوای آن  
در قسمت شمال گرمسیر و حاصلخیز و در  
قسمت جنوب سردسیر و در قسمت های داخلی  
و باختری معتدل است.

درودخانه‌های متعدد از آن سرزمین میگذرد که از آنجمله رود ارس و رود اهر و رودخانه دوزال و رودخانه ملین و رودخانه صوفی

پیشینه. (آندراج) (مقتهی الارب) (ناظم-  
الاطباء). جامه های کهنه. (مقریه). ورجوع به  
هضم شود.

اهدام. [ ۱ ] (ع مصر) سخت آزمودن گشتن گردیدن. (مستطی الارب) (ناظم الاملیاء) ، سخت آزمودن گشتن ناکه. مهتم قیمت است از آن. (آنتروایر).

|| در عبارت زیر یعنی شراب کردن و  
متهدم ساختن است:

و بحکم مصلحت سیاست و رعایت جانب  
«روت» افساد و اقدام ذات او واجب گردد.  
(مستبذنامه ص ۹۸)،

آهده آن . [ ا ] ( ح مصر ) لاغر گردانیدن  
اسب را . ( منتهی الارب ) ( آندراج )  
( ناظم الامباء ) ، سوغانی کردن اسب ، لاغر کردن  
اسب . ( یادداشت بخط مرحوم دهخدا ) .

|| پنهان کردن اسب تکی شود را و آشکار  
تکیه دن آنرا. (فانظم الاملاء).

اهداء. [ا.د.] (ع.ر.) كور پشت. (متهی الارب).  
|| كنج. (تاج المصادریهی). || دوش كه بالای  
آن آماسته و فرشته باشد. (متهی الارب).

أهلب، [آء] (ع) مرد بسیار مژده  
دراز مژده. (آندراج) (مثنوی الارب) (ناظم-  
الایطیاء). مؤلف آن هدیه. (مثنوی الارب).

دوازدهم. دوازدهم. (بسم الله الرحمن الرحيم). دوازدهم. (بسم الله الرحمن الرحيم).  
هدايا. حج. هديا. (بسم الله الرحمن الرحيم). هديا. (بسم الله الرحمن الرحيم).  
دوازدهم. دوازدهم. (بسم الله الرحمن الرحيم). دوازدهم. (بسم الله الرحمن الرحيم).

اهلدار. [ ا-د ] (ع ص) شکم آماصيدہ.  
(آفندراج). جوف اعدہ، شکم آماصيدہ.  
(مستوی الارب). (ناظم الاعضاء).

أهمل. [أهمل] (ع. ص) شمر آونگان  
لنج (لب گنده و سطر و کلفت) (متهی-  
الارب) (ناظم الاطباء) ، مشقراهدل و لنج  
آونگان (ناظم الاطباء) (متهی الارب)

بروگت لب. افقي هلاله، ج، هلال. (مذهب-  
الاعضاء-نخاع عظمي). آويسته لب. (المصادر-  
زوني)، وجرعه النورالافرص ۷۷ شود.

اهل البيت. [آدم تا محمدی] (راغب).  
حاتم بن احمد بن موسی بنی حسینی. از صوفیان  
با فضل اهل زمان بود. و رجوع به اعلام  
زرکلی شود.

اهل بيته (آ دا) (ع تمت تنظیری) اہل بیت  
 ہادی و رضا، (ناظم الاطباء)، و اہل بیت، و اہ  
 دانتر، (یادداشت بخط مرحوم دہخدا) .  
 تہ کتب :

اعدى من التجم . اهدى من اليه الى النفس . اهدى  
من جمل . اهدى من حمانه . اهدى من ديمصص  
الرمال . و مثل اغيبدو و يارو مردى است . كه  
راشماي بسيار دانه بود . و روج به جميع الامثال  
مبدل من ۷۳۸ شود .

أحمد بن أحمد [ع] (مصر) ديوانه  
شيد بارات، (منتهى الأرب) (ناظم الإطعام)  
(نشره اللغة ص ١٢٦).

اهداء. [ ١ ] (ع مص) هديه فرستادن و دادن. (منتهی الاربع) (ناظم الاعيان). هديه و تحفه فرستادن. (غياث اللغات) (آندراج). هديه فرستادن. (قاموس المصداويين) (مجمع).

فرستادن عروس را بخانه شوی. (مستثنی).

شوی. (فاطمه الامیاء). به این در منی ناقص  
یابی است. (فاطمه الامیاء). || دست زدن  
کردن را نا یغواب شود. (مستفی الاربع)  
(آفتاب) (فاطمه الامیاء). || آرمادور.

(متنوی الارب) (آندواج) (فاظم الالماء)  
 || گون پشت گودافیدن پیری کھی را. (متنوی-  
 الارب) (آندواج) . || آما سید دوش  
 گودافیدن (متنوی الارب) (آندواج)

بسیار آمانیدن. (تاج المعادریهقی).

الاجهاد، [أ] [ع] (ج عذب، [ع د])  
 الج عذب، [م] و [م د]، (فاعلم  
 الإلهاء)، وجمع هذه الكلمات مذكور و مؤنث

اهداب . [ا] (ع مص) دراز و فروخته  
شاخ گردیدن درخت . (مبتنی الارب)  
(آندواج) . دراز گردیدن و فروخته شاخ  
گردیدن . (ناظم الاشیا) .

اهداد. [أ] (ع مص) قَوِيٌّ وَثِقَانٌ شَدِيدٌ  
(مستعبر الإلزام). (ناظم الإطراء).

**اهداد** . [ا] (ع.مصر) باطل کردن خون  
(المصادر ژورنی). رایگان و میاج گردانید  
خون را. (مستفی الارب) (ناظم الاطیام)

اهداف. [۱] (۸ صص) به پنجاه نزدیک

گردیدن. (منتهی الارب). (فاطمه الامپاء)  
به پنجاه نزدیک رسیدن. (آلفنبراج).

|| برآمدن پرچیژی. (مثنوی الاربع) (ناظمی)  
الاحیاء. بالای چیژی رفتن. (آندراج)  
|| پناه بردن پرچیژی. (مثنوی الاربع)

[[ متصبب گردیدن چیزی به جهت کسی. (منهج  
الارباب). عرضه شدن چیزی برای کسی  
(از ارباب الموارد). متصبب گردیدن چیز

جہت کسی (ناظم الامباء)۔ || قزدیکت  
رسیدن یا ایستادن یا استقبال نمودن (منت)  
الارب) (ناظم الامباء) ، برپای ایستادن  
(آفندوایر)۔

|| کولان گردیدن سرین چنانکه بهدف  
(منتهی الارب) (آندراج). کولان سرین گرد  
چنانکه بهدف مانا باشد. (نظم الاملاء)

اهداف: [۱] (ع. ا. ج. هدف [۲]  
بمعنی نشانه تیر و جز آ، (تاعلم الاملیه  
و ج. ه. هدف شود.

اهتمام - [ا] [ع] (ا) ج - علم [ا] -  
کهنه و دیرین کرد - یا شام است به



**اهراف**، [ا] (ع) (مع) عذراوند مال بالینه شدن. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). || فرودمانیدن خرمابین برعودرا. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطیاء). فرود رسیدن شدن میوه عسرا. (از اقرب الموارد) || غلط کردن در سنج. (تاج المصدا و بیهقی) || افزون شدن مال. (تاج المصدا و بیهقی). **اهراق**، [ا] (ع) (مع) ریختن آب و خون و جزآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). ریختن آب. (آندراج). حسب. ارائه. ریختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ترکیات:

— اهرق دم، ریختن خون. ارافقه دم. **اهرام**، [ا] (ع) (مع) پیر و کلان سال گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). (آندراج). سخت پیر کردن. (تاج المصدا و بیهقی). سخت پیر شدن. (مؤید پیر کردن. (از اقرب الموارد) || ضعیف گردانیدن. (از اقرب الموارد). **اهرام**، [ا] (ع) (مع) هرم [ه] هرم [ه] رجوع بهرم شود. || چ. هرم [ه]، که تنبیه آن هرامن باشد. (ناظم الاطیاء). رجوع بهرم شود. || ساختمانهای عظیمی بشکل هرم مربع القاعدة که ارقام قدیم آنها را بعنوان مقبره و معبد می ساختند و معروفترین اهرام قدیم، اهرام مصر است. (از دائرة المعارف فارسی).

— اهرام مصر (ا) بناهای عظیمی که قراعه مصر بعنوان خوابگاه ابدی خود می ساختند. هر یک از قراعه هرمی برای خود می ساخت تا پس از مرگ جسد مومیایی شده او در آنجا محفوظ بماند. احتمال می دهند که در اغلب اهرام ابتدا اتاق بجای جنازه را در دلبستگی می تراشیدند و ساختن هرم هر فردی در زندگیش ادامه می یافت از اهرام مصر قدیم ۱۰ هرم باقی است که همه در مصر وسطی قرار دارد و معروفترین آنها سه هرم است که در حیزه نزدیک قاهره قرار دارد. مشهورترین قراعه مصر سه پادشاه از سلسله چهارم اند موسوم به کفوس [ک] و کفرن [ک] و سی کریوس که در حدود ۲۸ قرن قبل از میلاد می زیست هاند. از روی ابنه عظیم قائم و دایمی که سلاطین سه گانه مزبور بعنوان خوابگاه ابدی خود ساخته اند امروز می توان قیاس کرد که قدرشان تا چند بوده است. این سه بنا بنام اهرام یا اهرام ثلاثه معروف است و بقامه ۱۰۰۰۰ ذرع از شمال منفی نزدیک قریه حیزه برپای ایستاده. از این سه آنکه بلند قراعت هرم کفوس است که ۱۶۹ ذرع ارتفاع داشته (ولی امروز بیش از ۱۳۷ ذرع ندارد) و طول شیب مورب آن به ۲۲۷ ذرع میرسید. این هرم عظیم ترین بنای سنگی است که در ربع مسکون وجود دارد. هرم کفرن، کمی از آن کوچکتر است و ۱۳۶ ذرع بلندی دارد. هرم می کریوس بسیار

|| کشتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). || سرد گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). || سخن بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). سخن بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). || داخل شدن در سردی. این کلام را در شب گویند یا در روزیدن یاد در گرمای تابستان. (ناظم الاطیاء). **اهراء**، [ا] (ع) (ل) چ. هری [ه]، یعنی خانه کلان که در آن طعام سلطان گرد آرد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). رجوع به هری شود.

**اهراب**، [ا] (ع) (مع) سخت در افتادن در کاری و مستغرق شدن در آن. (آندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). || بکوشش رفتن ترسان و گریزان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). شتابن در تکه. (المصدا و زوئی). || بردن یاد خاک و. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). || بسوی گریز مضطر کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).

**اهرات**، [ا] (ع) (ل) چ. اهره [ا]، یعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه. (آندراج). (ناظم الاطیاء). رجوع به اهره شود.

**اهراج**، [ا] (ع) (مع) بسیار راندن شتر را در نیروز چندانکه سر گشته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). **اهراز**، [ا] (ع) (مع). بانگ کنانیدن سگ را مردی و جزآن. (منتهی الارب). (آندراج). به بانگ در آوردن سرماسک و جز آن را. قی المل: شراهرذا ناب ذوالین نمل را در وقت پیداشدن علامات و محافل شتر و نسا گویند. (از ناظم الاطیاء). || بر آب خواندن یا آوردن گوسپند را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).

**اهراطه**، [ا] (ع) (ل) چ. هراط [ه]. شتر ماده کلان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). رجوع به هراط شود.

**اهراع**، [ا] (ع) (مع) ارزیدن از عشم یا از ضعف یا از ترس و تب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطیاء). لرزیدن. (المصدا و زوئی). || ترسانیدن (آندراج) (المصدا و زوئی). || شتابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). شتابانیدن. (ترجمان القرآن ترقیب مادل ابن علی). شتاب رفتن. (المصدا و زوئی). پشافتن. (تاج المصدا و بیهقی) وجاهه قومه بهرمون الیه. (قرآن سوره فود آیه ۸۰). || راست کردن نیزه بسوی کسی و گذاشتن بدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). || در باز کردن. (آندراج). || راه و

و رودخانه القنا و رودخانه های کبروه و فوری بجای است. دارای راههای کبروه و جنگل است. و مرکز آن شهرستان اهر است. از جهت تقسیمات کشوری از ۱۳۱۶ هـ. ش. بعد تغییراتی یافته بدین طریق که تا ۱۳۲۳ بخش شهرستان قزوین بود و بعد از این تبدیل به شهرستان شد و دهستانهای هریس و کلکیر تبدیل به بخشهای تابع آن گردید و چندی بعد بخشهای هوراته و ورزقان در آن تشکیل شد و در اردیبهشت ۱۳۳۳ هـ. ش بخش هریس از آن متصرف و جزء شهرستان قزوین گردید. و در آبان ۱۳۳۷ شهرستان استان سوم شد. در فهرست تقسیمات کشوری خرداد ۱۳۴۰ شهرستانی بنام ارسباران جزء آذربایجان شرقی یاد شده که مرکز آن شهر اهر و دارای سه بخش و رزقان، کلکیر و هوراته است. و بنظر این ارسباران همان شهرستان اهر است که مرکز آن نیز بنام شهر اهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ دائرة المعارف فارسی). رجوع به جغرافیای غرب ایران و تاریخ غازان و تاریخ گزیده و مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۷ و تاریخ منول ص ۲۲۳ و قاموس الاعلام ترکی و نزهة القلوب ج ۳ و فهرست آن و تاریخ ادبیات برون ج ۳ و حدود العالم شود.

**اهر**، [ا] (ا) خ) شهر کوچکی که اهر مرکز شهرستان اهر از قدیمترین شهرهای آذربایجان خاوری است و در ۹۵ هزار و گزی شهرستان قزوین واقع گردیده است این شهر مرکز ارسباران و جزء استان سوم (آذربایجان شرقی) است و جمعیت آن طبق آماره ۱۳۳۳ هـ. ش. ۱۹۸۱۹ تن است و از جمله بناهای زیبای آن بقعه شیخ صادق الدین و مسجد جامع و مسجد شیخ صادق که در آن مرقد شیخ عماد قرار دارد، می باشد. دارای خیابان و بازار سر و شده و هم دوایر دولتی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ و دائرة المعارف فارسی).

**اهره**، [ا] (ع) (ا) آهار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به آهار شود.

**اهره**، [ا] (ع) (ل) چ. اهره [ا]، اهره [ا]، (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اهره شود. **اهراء**، [ا] (ع) (مع) سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه به قتل نزدیک گرداند یا کشتن آن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه به کشتن نزدیک گرداند یا بکشد آنرا. (ناظم الاطیاء). در سختی سرما افتادن. بکشتن سرما کسی را. (تاج المصدا و بیهقی). || نیک بخشن گوشت را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء). نیک بخشن گوشت تا از هم بریزد. (المصدا و زوئی). (تاج المصدا و بیهقی). اهره کردن، یعنی نیک بخشن گوشت. || یادداشت - بخشنده، مورد دهخدا. اهر به کردن گوشت را.





(هفت قلزم) . شیطان و باعقاد مجوس قاعل شرعنا فکرمه زدان قاعل غیرست. (غیاث اللغات). اهرمن. (آندراج). اهریمن. آهریمن. (فرهنگ شعری). آهرمن و راحضای بدیها و شیطان و دیو و دیو و مقابله و ریزد. (ناظم الاطیاف). دیو. (حاشیه فرهنگ اسدی نجفوانی). خالق شر بزم مجوس. (مقاییع المعلوم). روح غیبی. روح شریر. (حاشیه برهان مصحح دکتر معین). اهرامن. اهرمن. اهریمن. اهریبه. آهرمن. آهریمن. آهرامن. آهرمن. آهریبه. هریبه. سرد شبیث. عقل پلید. شیطان: جهان گشت چون پهره اهرمن گشاده سیه مار گردون دهن. فردوسی.

نه من با پدر بیوفائی کنم

نه با اهرمن آشنائی کنم.

فردوسی.

که این مرترا اهرمن یاد داد

در دیو هرگز نباید گشاد.

فردوسی.

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن.

از پری باز ندانی دورخ اهرمن.

منوچهری.

از تیش گشته غدیرش همچو چشم امشان

و زعطش گشته سپهبلش چون گلوی اهرمن.

منوچهری.

گریزنده گشته است یخل از کفش

کفش قل اعد دست و یخل اهرمن.

فرخی.

نشره من ملح امام است ویس

فانرسد ز اهرمنانم زیان.

خاقانی.

سلیمان چو شد کشته اهرمن

مرد باقی کا اهرمن کشتی.

خاقانی.

آنچه از من شد گرازدست سلیمان گمشدی

بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی.

خاقانی.

چون ایران بن رستم او را بر آن سال بدید

و صدر او از کشتگان باز فکرید یاران را

گفت: میگویند اهرمن پروژ فرادید نیاید

اینکه اهرمن فرادید آمد که اندر این هیچ شک

نیست. (تاریخ سیستان).

از آن تیز تر خسرو پلشن

بشدی درآمد بان اهرمن.

نظامی.

بانگ پروی دزدن کاین چه فست

دو خصال تو این چه اهرمنست.

نظامی.

چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن

سنائی.

ز تیر و نیزه او دشمنان هراساند

چو اهرمن ز شهاب و چوماهی از لشبیل

عبدالواسع جبلی.

دیو میگفتی که حق بر شکل من

صورتی کرده است خوش بر اهرمن.

مولوی.

دو کس بر حدیثی گمازند گوش

از این قابدان ز اهرمن تا سر وش.

سعدی.

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما

فرشته ره نبرد تا با اهرمن چه رسد.

سعدی.

اهرنم خونم ریزد سوی آن پویم شکفت

غافل از پرش میباد از روز حساب.

قائمی (بنقل فرهنگ سیاه).

ترکیات:

— اهرمن بنده بندکننده اهرمن، اسیرکننده

شیطان:

ای روح صفات اهرمن بند

وی نوك سنان آسمان رفت.

خاقانی.

اهرنم بندی سلیمان دست کار و اح القدس.

از ملائیک چون صف و رانش لشکر ساخته.

خاقانی.

— اهرمن چهره، شیطان صورت. اهرمن-

دوی، اهرمن چهره:

گر این مار کشف اهرمن چهر مرد

بدانده بر آرد زمین و ژوگر کرد.

گر شاسب نامه.

— اهرمن چهره، شیطان صورت:

از این مار خوار اهرمن چهرگان

زدانای و شرم بی بهرگان.

فردوسی.

— اهرمن خوی، کسیکه دارای خوی شیطان

باشد. (ناظم الاطیاف).

— اهرمن دوی، شیطان صورت. اهریمن

چهره:

همان اهرمن روی دژ غیم رنگ

در آمد چو پیلان جنگی بچنگ.

نظامی.

بایلاتی اهرمن دوی گفت

که آمد برون آفتاب از نهفت.

نظامی.

— اهرمن زلف، دارای زلف سیاه و تیره:

اهرنم زلفی که دارد دین بزدان بردوخ

دین بزدان را بیاراید بکفر اهرمن.

سوزنی.

— اهرمن سیر، کج و فتار، کج رو، که مانند

دیو کاری را وارونه انجام دهد، کج سیرت.

دارای سیرت اهریمن:

چون نفس میزنم کژم نکرد

چرخ کژسیر کا اهرمن سیرست.

خاقانی.

— اهرمن کردار، شیطان کردار. اهرمن-

خوی:

زنی پلشت و تلاوت و اهرمن کردار

نگر نگردی از کرد او که کرم آتی.

شبهه.

— اهرمن کیش، زشت دین. بد مذهب.

اهرنم عقیده:

چه مایه کشیدیم رنج و بلا

از این اهرمن کیش دوش از دها

فردوسی.

— اهرمن منظر، اهرمن چهر. شیطان صورت

اهرنم چهره. || جلاد، میرغصب. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

سرت را بریده بخوار اهرمن

تنت را شده کام شیران کفن.

فردوسی. (شاهنامه چاپ بروخیم ص ۹۳).

**أهرن** [أهرن] (أهرن) بمعنی اهریمن باشد

که دشمنای بدیها و شیطان است و جن را

نیز گویند. (برهان) (هفت قلزم). اهرمن و

شیطان و جن و دیو. (ناظم الاطیاف):

زیباتر از پری است بیژم اندرون ولیک

در دژمگاه باز ندانی ز اهرمنش. (۱)

سوزنی.

|| در زبان هندی سندان ژوگری و آهنگری را

گویند. (برهان). (هفت قلزم) (فرهنگ-

شعوری). (۲)

**أهرن** [أهرن] (أهرن) نام داماد قیصر.

(لغت فرس) (شعوری).

نام داماد قیصر روم. هم ملوک گشتاسب شاه.

(شرقنامه منیری).

نام داماد قیصر روم است و او با گشتاسب

هم سلف بوده یعنی هر کدام یک دختر قیصر

را داشته اند. (برهان). (هفت قلزم).

گو پرمنش نام او اهرنا

ز تخم یزگان و رویین قنا

فرستاد نزدیک قیصر پیام

که ای نامور بهتر نیکنام.

به من ده کنون دختر که برت

به من قازد کن کشور و افسرت ...

به اهرن سپردند پس دخترش

بدستوری مهربان مادرش.

فردوسی.

شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۰ تا ۱۷۷

**أهرن القس** [أهرن القس] (أهرن القس) نام طیبی است ابن البطار در مقررات خود

از او روایت آرد، من جمله در کلمه بیش و رمان

و برز قباوئا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اوراست کتاب: کناش بزبان سریانی و

عاصریس آنرا از سریانی عبری ترجمه کرد

اصل کتاب می مقاله است و مترجم دومقاله

بر آن افزود. (تاریخ المسکماه قطعی ص ۸۰).

این ابی اصیحه گوید: از جمله اعیان نامبردار



نصاری یا غیر نصاری که معاصر با قریب العصر یا اطبای اسکندر القینی بودند ، اهرن القس صاحب کتابش است. ابو الفرج گوید : ملکت العرب ... و در این زمان اهرن القس اسکندرانی معروف بوده است و کتابش او دو طب پیش ماست و بیزان سرپایی است. طبق گفته ابو الفرج او در ۹۳۳ اسکندری در ایران بوده که این من با ابتدای هجرت مطابق است. بنابراین در زمان خسرو پرویز در ایران بوده است.

( از سوانح ناصر خسرو چاپ طهران ص ۶۳۶ پیچ . و رجوع به شیون الانیاء و التهرت ابن الدیم و سوانح فاروق بر آن و تاریخ مختصر الدول ابو الفرج بن العبری و کتاب الترفیع بطیقات الامم قاضی ماعد افدلی و قاموس الاعلام ترکی و کلمه اهرن در همین لغت نامه شود.

**اهرون** . [ ا ه ر ] نام حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم طب مهارتی تمام داشته . ( پرهان ) . ( آندراج ) ( هفت فلام ) . ( انجمن آراء ) ( شعری ) .

همان اهرن القس است که گاهی راه آن با اشیاع منبه خوانده شده و ناصر خسرو او را بستر لثمال اعلا علم و دانش یاد کرده است : از ده دانش بکوش اهرن شو

زیرا کاهرون بدانش اهرن باشد . ناصر خسرو .

اهرون از علم شد سر بهبهان دور  
گرتوبیاموزی ای پسر قوی اهرن .  
ناصر خسرو .  
و رجوع به اهرن القس و سوانح آقای پستوی پردیوان ناصر خسرو ص ۶۳۶ و تاریخ الحکماء و شیون الانیاء شود .

**اهره** . [ ا ه ر ] ( ع ا ) حال نیکو . ( آندراج ) . ( منتهی الارب ) .

|| هشت . ( آندراج ) . ( از منتهی الارب ) .  
|| متاع خانه . ( آندراج ) . ( منتهی الارب ) .  
ج : اهر [ ا ه ر ] اهرات [ ا ه ر ] . ( آندراج ) . ( منتهی الارب ) . و رجوع به این کلمه شود .

**اهری** . [ ا ه ر ] ( ر ا ع ) شیخ شهاب الدین محمود از مشایخ کبار آذربایجان و از ارادت کیشان رکن الدین مجاس است . در مدرسه سرخاب تبریز مدتی ریاضات کشید و سپس در مجاس خدمت شیخ رکن الدین رسید و منظور فقر او قرار گرفت و او را به امانی خود برگزید . بعد از آن به اهر بازگشت و پدرشاد مشغول شد و بدرجه تعلیم رسید و در حجاز اقامت گذشت و سر قوی زیارتگاه است . ( از حاشیه شد الا از ص ۳۱۲ ) . و رجوع به عقوة العفا ص ۳۱۴ و ۳۱۵ شود .

**اهریاق** . [ ا ه ر ] ( ع مصر ) یعنی اهراف است که ویشتن خون و آب و چیز آن باشد . ( منتهی الارب ) . ( فاضل الانیاء ) . و رجوع به اهراف شود .

**اهریته** . [ ا ه ر ] ( ر ا ع ) نام دوقریه است بمصر یکی بهنا و دیگری در قیوم .

**اهریمن** . [ ا ه ر ] ( ا ) یعنی اهرمن است که راعنای بدیها باشد ، چنانکه یزدان راعنای نیکی هست و شیطان و دیو و جن را هم گفته اند . ( پرهان ) . دیو و ابلیس . ( ادوی ) اهرمن . اهرامن . اهرن . اهریمه . آهرن . آهرین . آهرامن . آهرمن . آهریمه . هریمه . خرد غیبی . عقل پلید . شیطان . ( فرهنگ فارسی دکتر محمد مین ) .

بروز معرکه یانگشت اگر بدید آمد  
ز چشم بر کند از دور کیک اهریم  
منجیبک .

بدو گفت از این شوم دهر گزشت  
کدامست اهریم زودمند .  
فردوسی .

از اهریمت آنکه زو شاد نیست  
دل و مغزش از دانش آید نیست .  
فردوسی .

همان کرم کز من اهریمست  
جهان آفریننده را دشمنست .  
فردوسی .

یس نباشد ( ۱ ) تا بر روشن روی و روی تیره گون  
مانوی را حجت اهریم و یزدان کند .  
عصری .

ردم ای شاقانی اهریم شدند از خشم و ظلم  
در عدم نه روی گانجا پیش انصاف و رضاء  
شاقانی .

تورش جبریل رنگ یاد پر از فتح و نصیر  
شانه اهریمان زیر و زبر در شکست .  
عائانی .

برید مشتاپ ازیرا شتاب  
بریدی از سیرت اهریم است .  
ناصر خسرو .

خاصه امروز قیچی که همی ایفون  
بر سر خلق خدائی کند اهریم .  
ناصر خسرو .

مید روی برانگیخته شود چو پتزر  
ندیده چهره اهریم سیاه کلیم .  
مولوی .

با دو گمره حوره آمد مؤمنی  
چون خرد بالقص و با اهریمی .  
مولوی .

ما همه نفس و نفسی میزنیم  
گر نخواهی ماهده اهریمیمه  
مولوی .

روح پاکم چند باشد منزوی در کنج خاک  
سورعتم تا کی آخر بار اهریم کشم .  
سعدی .

ترکیات :

— اهریم نژاد ، از نژاد دیو و شیطان .  
|| مجازاً یعنی توب آهتین است که از آلات معظنه جنگ است ( انجمن آراء ناصر ) :

اهریمن رویستن تین آهن پیرهن  
آتش نشانان از دهن چون کام از دهنشده .  
( انجمن آراء ناصر ) .

**اهریمنی** . [ ا ه ر ] ( م نسی ) نسبت است به اهریم . از اهریم . شیطانی . منسوب به شیطان :

جهان را همی داشت بالیمنی  
نهان گشت کردار اهریمی .  
فردوسی .

جهان شد پر از خوبی و ایمنی  
ز ید بسته شد دست اهریمی .  
فردوسی .

به پیمان نباشد پر او ایمنی  
بپوید همی راه اهریمی .  
فردوسی .

چونکه تشوی پخرد روی چوئل  
بر نکشی از سرت اهریمی .  
عصری .

ترکیات :

— تیغ اهریمی ، ششیر بسیار بران .  
بدست چپش قلندر ارمنی  
ابا جوشن و تیغ اهریمی .  
فردوسی .

— دام اهریمی ، دام شیطانی :  
ببهرام گفت از چه سخت ایمنی  
نکه کن بدین دام اهریمی .  
فردوسی .

— دست اهریمی ، نیروی شیطانی :  
ای شادسانی و با ایمنی  
ز ید دور و دست اهریمی .  
فردوسی .

— کردار اهریمی ؛ رفتار و عمل شیطانی :  
چه دیدی زمن تا تو یار منی  
ز گشتار و کردار اهریمی .  
فردوسی .

**اهریمنه** . [ ا ه ر ] ( ا ) راعنای بدیها باشد و شیطانرا نیز گویند . ( پرهان ) . اهریم . ( فرهنگ جهانگیری ) . اهرمن . آهرمن . آهریمن . نیز رجوع به مترادفات کلمه و مترادفها ص ۱۵۷ شود .

**اهراء** . [ ا ه ر ] ( ع مصر ) بر ما کشن شرار . ( منتهی الارب ) ( فاضل الانیاء ) ( آندراج ) . || در آمدن و رفتن سرما . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( فاضل الانیاء ) . || شتافتن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( فاضل الانیاء ) .

گند دود چراغ و گند اهنک

هر دو هستند علت مراسم.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به اهنک شود.

**اهکاء**. [ا] (ع) سرگشتگان. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء).

**اهکاک**. [ا] (ع) چرک [ه] لکه [ک] یعنی مردنیه خرد. (آندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

و رجوع به هک شود.

**اه کردن**. [ا] (ع) (من مرکب). مخفف آه کردن حسرت و افسوس گفتن و زخم صانع او را آه کردی ای ستایی

هرگز کدام عاشق در وقت خه گنداء ستایی.

و رجوع به آه شود.

|| فطرت و ناخوشایندی نمودن با گفتن لفظ آه.

**اهکومة**. [ا] (ع) ا. فوس. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

**اهل**. [ا] (ع) شایسته و سزاوار. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گریند هوائل لکدا، و احد و جمع در آن یکسان است. ج، اهلون و اهالی و آجال و اهلات [ا] و اهلات [ا] (منتهی الارب). لایق. مستحق. صالح. ازدر و دغور و سزاوار. بایا. بایسته:

سوی تو نیامده است پیغمبر

یا تو نه سزا و اهل پیمانی،  
ناصر خسرو.

گراهل آفرین نیبی هرگز

جهال چون کنندنی نفیریم،  
ناصر خسرو.

ای از گل دوستی مرشته آن تو

شد خربزه اهل تیغ چون دشمن تو  
خون ریختن خربزه در گردن من

لیکن دیت خربزه بر گردن تو.  
سوزنی.

— اهل بودن، شایسته بودن.

— || موافق بودن.

|| باشند. مقیم. ساکن. ساکن محلی. مقیم جایی. مردم سرزمین. کسان جایی (از کشف اصطلاحات الفنون). ج، اهالی: اهل جمله آن ولایات گردن بر.... تا نام ما بر آن نشسته و یسبیل ما آراسته گردد. (بیخی). ز شاه یستم دلهای اهل حضرت شاد  
مزار رحمت بر شاه و اهل حضرت یاد.

معهود سعد.

نازم به غرائب که اهل اهل است

گر نیک نظر کنی بدش هم سهل است.  
منسوب به پیام.

اهل صفاهان مرادی زجه گویند

من چه خطا کرده ام بجای صفاهان  
عاقانی.

**اهضام**. [ا] (ع) دندان شیر افکندن شتر و آمدن پمال پنجم یا ششم و بر آوردن غیر آن و نیز دندان شیر افکندن گوسفند.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهضام**. [ا] (ع) ج. قسم [ه] ض. و قسم [ه] و هضم [ه] یعنی زمین پست و هموار و شکم دریا و نوعی از خوشبو. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

و رجوع به مقدرهای کلمه شود.

**اهضم**. [ا] (ع) (من ص) آنکه سر و پهلوش بهم در شده باشد. (المصادر و زوئی) باریک شکم و تهیگاه و بهم در آمده پهلوی و شکم باریک. (ناظم الاطباء) (آندراج).

(منتهی الارب). باریک میان، افنی هضماء. (مذهب الاسماء نسخة خطی).

نبد اسزم (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || آنکه دندان پیشین وی مطبوع گشته باشد.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهضویه**. [ا] (ع) یکدفعه از باران بزرگ قارده ج. اهضیب. (منتهی الارب). باران سخت و بزرگ قطره و باران پیوسته و دائم. ج. اهضیب. (ناظم الاطباء).

**اهط**. [ا] (ع) شتر نو نیک روئده و شکبایا. حناء مؤنث. (از منتهی الارب) (آندراج).

**اهطاس**. [ا] (ع) زوی که شصت از مردم بازار پیاداش پاسبانی و نگاهبانی می خواهد. اسدات. (از ناظم الاطباء). || شصت بازار اسدات. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسدات شود.

**اهطاع**. [ا] (ع) (من ص) گردن راست دراز کردن (از منتهی الارب) (آندراج). راست دراز کردن گردن. (ناظم الاطباء). || سر فرود آوردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| تیر دوییدن. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء). بشتافتن (المصادر و زوئی). شتافتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

**اهفاء**. [ا] (ع) مردم گول بی خرد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهقاء**. [ا] (ع) (من ص) تیرا گردانیدن دل کسی را (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). افسوده کردن دل کسی.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهک**. [ا] (ع) آهک را گریته و بر روی کلس و ثوره خوانند. (برهان). (آندراج) (شوری). یا الف مبدوده کس چو ز دنیا ببردیم و زرد پس چه زرد و سیم و چه سنگ و اهنک سوزنی.

**اهزاج**. [ا] (ع) (من ص) در بحر هزج شعر گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهزاق**. [ا] (ع) (من ص) بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر و بیخی).

**اهزال**. [ا] (ع) (من ص) پیوده کوا یا قنن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| خداوند شران را غر گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بند کردن مال خود را از سختی و تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهزغ**. [ا] (ع) (من ص) تیر که در کیش ماند، ردی باشد یا جید. یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شادید و پیکار سخت نگاه دارند، یاردی تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آخر تیر که در جعبه بماند. (مذهب الاسماء نسخة خطی).

|| یعنی کسی. یا قاصدی الدوا هزغ (مستوع من الصرف)، یعنی کسی در سرای نیست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ششی. چیز. یا مال ماله اهرغ. ای ششی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). **اهزن**. [ا] (ع) روغن نفیل. (فرهنگ شوری).

**اهزون**. [ا] (ع) این زمان. همین ساعت. (برهان) (حفت قازم) (آندراج). این ساعت، اکنون (ناظم الاطباء). (چهار انگیری منتقل شعوری).

**اهزون**. [ا] (ع) نازاینده. سرون و بر روی عقیمه. (برهان). (حفت قازم). عقیم یعنی نازاینده.

(تحفه منتقل مجمع القوس). **اهشاه**. [ا] (ع) مردمان سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهشال**. [ا] (ع) (من ص). هشیله دادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهصاء**. [ا] (ع) مردم استوار اندام قوی و توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهضاء**. [ا] (ع) گروههای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). **اهضاب**. [ا] (ع) (من ص) بسختی در آمدن. (منتهی الارب). (آندراج). بسختی در آمدن و تکلم کردن. (ناظم الاطباء).

**اهضاب**. [ا] (ع) ج. هضاب [ه] و هیچ هضبه [ه] (از ناظم الاطباء). رجوع به هضبه و هضبه شود.

**اهضال**. [ا] (ع) (من ص). ویزان شدن این. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || جمله آب چاه بر گرفتن دلو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).





— اهل تمیز ، اهل خورد ، یا تمیز ، معیز ، صاحب تمیز :  
 دیگر بر تکلف زید مالدار  
 که زینت پر اهل تمیز است عار .  
 سعدی .  
 — اهل تواضع ، فروتن . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل سال ، واقف بر پیچیدگی چیزها (ناظم الاطیاء) .  
 — || موافق . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل سیاحت ، پرده دار . (ناظم الاطیاء) .  
 — || با حیا . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل حرفت ، پیشه ور ، اهل صنعت . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل حکمت ، حکیم . دافای حکمت . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل غیرت ، واقف بر کار ، آگاه ، نکته دان . (ناظم الاطیاء) . کارشناس .  
 — اهل خرد ، خردمند ، پاعقل ، دانا :  
 اهل خرد گرچه در این ره بسند  
 در همه چیزی نه به تنها رستند .  
 خواجو .  
 — اهل دانش ، دانشمند . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل درد ، دردمند ، صاحب درد :  
 سستی کان ز اهل درد آید  
 همچو جان در ضمیر مرد آید .  
 اوحلی .  
 بیاد سال اهل درد پشتو  
 بلفظ اندک و معنی بسیار .  
 حافظ .  
 — اهل دکان ، دکان دار . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل دل ، دلاور ، بهادر . (ناظم الاطیاء) .  
 — || زنده دل ، جوانمرد ، موافق . (ناظم الاطیاء) :  
 بر آور دمی چون دمست داده اند  
 که پس اهل دل کز دم افتاده اند .  
 فردوسی .  
 دل رفت گر اهل دل بیام  
 زین مرهم زخم آن بیستم .  
 خاقانی .  
 چو پیشروی سخن اهل دل مگو که خطاست  
 سخن شناس نه دیرا خطا اینجاست .  
 حافظ .  
 — اهل دنیا ، دنیا پرست . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل دولت ، مقبل ، ثقیف ، صاحب بهجت و اقیال :  
 بسا اهل دولت بیازی نشست  
 که دولت بیازی برفش زدست .  
 سعدی .  
 — اهل رای ، صاحب رای بخرد ، در اندیش :  
 — || اهل قیاس ، که در احکام به قیاس عمل کند . صاحب رای :

دو کس پرور ای شاه کشور گشای  
 یکی اهل رزم و یکی اهل رای .  
 سعدی .  
 — اهل رزم ، جنگجو ، سلحشور ، جنگ آور :  
 دو کس پرور ای شاه کشور گشای  
 یکی اهل رزم و یکی اهل رای .  
 سعدی .  
 — اهل ژهد و ورع ، بارسا و خدا پرست . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل سخاوت ، جوانمرد و سخی . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل سخن ، سخنور ، سخن دان ، سخنگر :  
 گروهی بر آند ز اهل سخن  
 که حاتم اسم بود باورمکن .  
 سعدی .  
 — اهل سیاحت ، مسافر . (ناظم الاطیاء) :  
 جهانگرد . صیاح .  
 — اهل شقاق ، فتنه انگیز ، مخالف . (ناظم الاطیاء) :  
 آشوبگر : آنکه اختلاف برپا کند  
 — اهل شناخت ، شناسنده ، اهل خبرت ، آگاه ، کار دان :  
 در اینان نیند دل اهل شناخت  
 که پیوسته با هم فخر و افتخار است  
 سعدی .  
 — اهل شوکت ، خداوندان قوت و قدرت . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل صفا ، صاف دل ، عیاش . (ناظم الاطیاء) .  
 — با صفا ، صمیمی .  
 — اهل صنعت ، پیشه ور ، صنعت کار . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل طاعت ، متدین ، مطیع و امر خدایند . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل علم ، علماء . (ناظم الاطیاء) . با علم ، دانشمند .  
 — || در تداول مردم ، عالم دینی ، روحانی .  
 — اهل عیال ، پدر ، خداوند خانه . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل غدر ، غدار ، مکار . (ناظم الاطیاء) .  
 غدر پیشه ، قریب کار .  
 — اهل فساد ، مفسد . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل فضل ، دانشمند . با فضل ، حکیم .  
 عالم :  
 دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را  
 دیباج سه سه برای طاعت و سار .  
 عسجدی .  
 و دینوران شهر کی است کی از آنجا چند  
 کس از اهل فضل نیامده اند ... و اهل فضل  
 از آنجا (قندجان) بسیار خیزد . (قاسنامه این الیخنی ص ۱۴۳) .  
 توقدو فضل شناسی که اهل فضل و دانش  
 شب فروش چه داند بهای در زمین را .  
 سعدی .

ندانید که اهل فضل همیشه معزوم باشند .  
 (گلستان) .  
 — اهل قلم ، کاتب ، منشی . (ناظم الاطیاء) .  
 نویسنده . اهل نگارش .  
 — اهل کام ، کام طلب . جوینده کام :  
 اهل کام و نواز را در کوئی رندی راه نیست  
 ریش باد آن دل که با درد تو جویند بر همی .  
 حافظ .  
 — اهل کرم ، جوانمرد و سخی . (ناظم الاطیاء) . با کرم :  
 چوینی که از سنی بازو خوری  
 به از میده بر خوان اهل کرم .  
 سعدی .  
 کرم کن بجای من ای محترم  
 که مولای من بود ز اهل کرم .  
 سعدی .  
 — اهل کلام ، فصیح ، سخنران . (ناظم الاطیاء) .  
 — اهل کین ، دشمن . (ناظم الاطیاء) . کینه .  
 کث . انتقامجو .  
 — اهل معرفت ، صاحبان پیش . با معرفت :  
 گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی  
 نه در خرابه دنیا که محنت آبادست .  
 سعدی .  
 جهان و هر چه در او هست مهل و مختصرست  
 ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار .  
 حافظ .  
 — اهل نیم ، بهشتیان . (ناظم الاطیاء) .  
 ارباب نعمت .  
 — اهل نفاق ، منافق . (ناظم الاطیاء) . دو روی .  
 آنکه بر خلاف آنچه معتقدست نماید .  
 — اهل نیاز ، حاجتمند ، محتاج . فقیر :  
 آنکه تا شد بر سر بر پی نیازی مشک  
 شد سر بر جود او تکیه گاه اهل نیاز .  
 سوزنی .  
 — اهل وفا ، وفاداران . آنانکه پیمان بر سر برند . که پیمد شود وفا کنند :  
 ز اهل وفا هر که بجایی رسید  
 بیشتر از راه عنای رحید .  
 نظامی .  
 — اهل وقوف ، کار آزموده . با وقوف . (ناظم الاطیاء) . آگاه . اهل خبرت .  
 — اهل هنر ، یا هنر . هنر دار . باقوت . (ناظم الاطیاء) . هنرمند ، هنر پیشه .  
 — اهل یقین ، خردمند و بارسا . (ناظم الاطیاء) .  
 — || مؤمنان ، آنانکه بعلم یقین رسیده اند :  
 اهل یقین ، طایفه دیگریند  
 ما همه پاییم گرایشان سرند .  
 نظامی .  
 || خودی . مقابل نا اهل (یادداشت مؤلف) :  
 معرم . هراز ، افسی . سازگار . سر بریز .  
 مقابل سرکش . موافق .

من می خورم و هر که چون اهل بود  
می خوردن او نزد خدا سهل بود.

خیام .

اگر بار اهل است ، کار سهل است . ( از  
یادداشت بخط مرحوم دهخدا ) .

کردم طلب و نیافتم اهل  
اکنون قدم از طلب کشیدم .  
خاقانی .

نیست در ایام چیزی از وفا نایاب تر  
کیما شد اهل ، بلی کز کیما نایاب تر .  
خاقانی .

دست از دو جهان کشیده خواهم  
یک اهل بجان خریدم ، خواهم .  
خاقانی .

اهل خورای ز اهل عصر بپر  
انس خورای میان انس میوی .  
خاقانی .

چشم سراپای جهان شیب و فراز آسمان  
گر هیچ اهل در جهان ندیدم مسلمان نسیم .  
خاقانی .

خواجہ زان پی غیر که یار اهل است  
یار او اهل و کار او سهل است .  
نظامی .

حریفان جنس و یاران اهل بودند  
بهر حرفی که میشد دست میدادند .  
نظامی .

بوالحکم نامش پندو بوجهل شد  
ای یسا اهل از حسد نا اهل شد .  
مولوی .

بگویند آوین حرف گیران هزار  
که صدی ده اهلست و آموزان .  
سعدی .

|| است هر چند بر پر رکشی یا عقیده یا نظر  
یا طریقه خاصی مانند : اهل اسلام . اهل کفر  
و جزاینها .

— اهل اسلام . مسلمانان و مردمان پارسی .  
( ناظم الاطیاء ) : و اهل اسلام از آن دیندگی  
خلاص یافتند . ( انیس الطالین ص ۱۸۸ ) .  
همه آن یاد که در بیت رضای تو رفته  
اهل اسلام و تو در بیت رضای مجرب .  
سعدی .

موج دریا چون به امر حق بتاعت  
اهل عریس را تر قبیل و اشاعت .  
مولوی .

— اهل الاهواء : آن کسان از اهل قیله که  
اعتقاد آنان موافق با معتقدات اهل سنت نباشد  
( از کشف اسرار الاحیاء الفنون ) . و رجوع  
به همین کلمه شود .

— اهل الردة : کسانی که بعد از وفات  
پیغمبر ( ص ) از دین برگشتند . ( ناظم الاطیاء ) .  
( از منتهی الارباب ) .

— اهل القرآن ، حافظ قرآن و عامل به آن .  
( ناظم الاطیاء ) ( منتهی الارباب ) .

— اهل الکتاب ، چهار دان و تیرمایان . ( ناظم  
الاطیاء ) ( منتهی الارباب ) .

— اهل اقد ، اهل مکه معظمه . ( ناظم الاطیاء ) .  
( منتهی الارباب ) . || مردمان خدا . ( یادداشت  
بخط مرحوم دهخدا ) بدگان خوب خدا و  
مؤمنین و پارسا . ( ناظم الاطیاء ) .

— || اهل هرشی است وی ( منتهی الارباب )  
( ناظم الاطیاء ) .

— اهل یاطل ، گمراه ، مقابل اهل حق :  
چون بنت ملوک تیغ میارد پناه حق  
چانهای اهل یاطل زبید نثار تیغ .  
سعدی .

نیارستم از حق دگر تیغ گفت  
که حق ز اهل یاطل بیاید نه گفت .  
سعدی .

— اهل یاطن ، مردم مقدس و روحانی .  
( ناظم الاطیاء ) .

— اهل تعدی ، پیدادگر و شنگر . ( ناظم  
الاطیاء ) .

— اهل تمسیر ، معتمد در عالم الهی و مفسر  
کتاب مقدسه . ( ناظم الاطیاء ) :  
اهل ثنا و مدحت ادبای نظم و نثر

مطلق توفی و نیست در این باب دیو و فرنگ .  
سوزنی .

— اهل جماعت ، جزء و داخل در جمهور .  
( ناظم الاطیاء ) .

— اهل چیزی بودن و یا نبودن ، متعبدان  
بودن و معتمد نبودن ، فلان اهل دودوست ،  
یعنی متعبدان است ؛ فلان اهل قمار نیست ،  
عادت بقمار ندارد ، ( از یادداشت بخط  
مرحوم دهخدا ) .

— اهل حق ، خردمند پارسا . ( ناظم الاطیاء ) .

— || ذرعه علی الهی .  
— اهل دیوان ، توکرهای دولت . و ذری  
دولت . ( ناظم الاطیاء ) . کارمندان دستگاههای  
دولتی .

— اهل ذکر ، رافت و آگاه . برافکار و  
اوراد . ( ناظم الاطیاء ) .

— اهل ذمه ، مردمان ذی آزمو و در نصاری  
و مجوس . ( ناظم الاطیاء ) .

— اهل رده ، مردمان مرده و ملحد . ( ناظم  
الاطیاء ) .

— اهل فراش : در بستر افتاده . ( ناظم  
الاطیاء ) .

— اهل قیاس ، ارباب منطق . پیروان عقل  
و استدلال منطقی ؛  
توان گفتن این یا حقیقت شناس

ولی عرده گیرند اهل قیاس .  
سعدی .

— || کسی که در قیاس عمل کند .  
— اهل کتاب ، یهود و نصاری . ( ناظم  
الاطیاء ) . کتابی .

— اهل سنت ، گروه منی . مقابل شیعه .  
( ناظم الاطیاء ) .

— اهل صورت ، کسانی که صورت ظاهر  
هر چیزی را میگردند و خود دسی نمیکند .  
( ناظم الاطیاء ) . ظاهرین . مقابل اهل باطن ؛

ولی اهل صورت کجا پی برند  
که ادبای منی پسلی دونه .  
سعدی .

— اهل ضلال ، ملحد و کافر . ( ناظم  
الاطیاء ) . گمراه . آنکه در ضلالت باشد .  
— اهل ظاهر ، کسانی که بیگونی ظاهری

دارا میباشند . ریاکار . ( ناظم الاطیاء ) .  
۲ - ظاهرین ، آنکه ظاهر کار را میپند و  
خود دسی نمیکند .

— اهل کفر ، کافران . آنانکه پیرو اسلام  
نیستند ؛  
پار دیدی کاین سرملجوبیان بر اهل کفر

چون شیخو خاکیان کایشان غول در هر ساعت .  
خاقانی .

— اهل مذهب ، دیندار . ( ناظم الاطیاء ) .  
صاحب دین و ملت ( منتهی الارباب ) . ( از  
اقرب الموارد ) .

— اهل نصیحت ، گوشه نشینان . درویشان  
تارک دنیا . ( ناظم الاطیاء ) .  
چو گزاید دانند اهل نصیحت

بگویند قیامت و قدم هر چه نصیحت .  
سعدی .

— اهل نفس ، نفس پرست . ( ناظم الاطیاء ) .  
|| چمنی اهل با شهری ، مقابل وحشی و روستایی ؛  
من خوف ... کان رسول الله ( ص ) اذا انا

القی . قسم من یومعه فی بعض الاحال حلین و  
یعنی العرب حلاً . ( تاریخ ابن عساکر ج ۱ ص  
۹۵ ) نقل از یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا . || در اصطلاح حقوقی ، یعنی  
اهلیت یعنی آنکه آدمی حق تصرف در اموال  
خود را دارا باشد گویند و آن در صورتیست  
که بن بلوغ رسیده و عاقل و رشید باشد .  
و رجوع به اهلیت شود .

**اهل** . [ ۱ ] ( ر ) در جنوب ایران سرود  
ناز را ناست . زرین [ ر ] ( یادداشت  
مرحوم دهخدا ) .

**اهل** . [ ۱۳ ] ( ع ص ) کتبخدا شده .  
( ثاج المصاود بیهقی ) ( آندراج ) ( غیث  
النفات ) . زن خواستن و با اهل شدن . ( منتهی  
الارب ) . ترویج کردن . زن گرفتن . ( از  
اقرب الموارد ) . || بیو بیست و نوزد داند زدا  
( از اقرب الموارد ) . || مزاداری . ( آندراج ) .

(غیاث اللغات) || انس گرفتن (۱) (آندراج).  
(غیاث اللغات)، انس گرفتن بجزری. (منتهی-  
الارب) (غیاث اللغات).

**اهل** . [ ا ه ل ] (ع ۱) اهل . (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطباء) || منزل اهل ، [ ۱ ]  
[ ج ] جای باش کسان . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطباء) .

**اهل** . [ ا ه ل ] (ع ۱) انس گرفتن به  
کسی یا بجزری (ناظم الاطباء) . (از منتهی-  
الارب) .

**اهلا** . [ ا ه ل ] (اصوت، اذات تحسین).  
(در عربی مقول مطلق) اهلا وسهلا ، اهلا  
ومرحبا . مأخوذ از تازی ، خوش آمدید .  
(ناظم الاطباء) . اهلا بیک ، مرحبا بیک ، خوش  
آمدی است که به وارد و مهمان گویند . چنانکه  
لا اله بیک و لا مرحبا را در موقع نفرین و ذم  
گویند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .  
— اهلا بیک وسهلا ، آبادانی و آسایشی باد ترا  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— اهلا وسهلا و مرحبا ، دستور عرب است  
که چون کسی از راه دور بیاید این حرسه  
کلمات گویند ، اهلا یعنی آمدی تو اهل و  
اقرای خرد را سهلا یعنی سیر کردی تو  
زمین نرم را مرحبا یعنی جای تو فراخ است .  
(غیاث اللغات) . (از آندراج) . یا اهل و جای  
فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وسعت مگیر  
و مأنوس شو . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :  
پرخوانم را حلون اگر نیست

امید بهرحبا و اهلا .

انوری .

شادم بتو مرحبا و اهلا

ای بخت سعید مقبل من .  
سعیدی .

**اهلاب** . [ ا ل ب ] (ع ۱) بی دردی  
آوردن اسب و رفتار را . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . (ناظم الاطباء) .

**اهلات** . [ ا ه ل ] (ع ۱) اهلات [ ا ه ]  
ج . اهل [ ا ] (ناظم الاطباء) . و رجوع به  
اهل شود .

**اهلاج** . [ ا ه ل ] (ع ۱) پنهان کردن .  
(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .  
**اهلاس** . [ ا ه ل ] (ع ۱) سست خندیدن  
(از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
پنهان خندیدن . (تاج المصادر بیهقی) .  
|| پنهان کردن سخن . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . (آندراج) . || پنهان راز  
گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
راز کردن . (آندراج) . پنهان راز گفتن .  
(تاج المصادر بیهقی) .

**اهلاك** . [ ا ه ل ] (ع ۱) هلاك كردن  
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (تاج-  
المصادر بیهقی) میرانیدن و هلاك كردن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . نیست  
كردن ، تباہ كردن . تدمير . (یادداشت -  
مرحوم دهخدا) : بدین امتداد و اعتضاد در  
اهلاك و اعدام من كوشد . (سندباد نامه من  
۱۹۸) و جماعت غلامان وحشم كه بتازگی  
بخدمت پیوسته بودند در اهلك سلطان منافعه  
يكك كلمه گشته بودند (چوبی) . تاصیدی  
شگرف چون نظام الملوك ياول و هلت در  
دام اهلك آورد . (چوبی) || فروختن مال  
ورخت را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**اهلال** . [ ا ل ] (ع ۱) آواز برداشتن  
(المصادر و زونی) . (ترجمان القرآن ترتیب-  
عادل بن علی) . برداشتن تلبیه گوی و جز آن  
آواز را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

بلند گفتن حاج لبیک را و بلند گفتن نام  
خدا در وقت ذبح كردن . (آندراج) و منه  
قوله تعالى و ما اهل لغيرك به : ای نودی  
علیه بغیر اسم الله . (ناظم الاطباء) . || بر آمدن  
ماه نو (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
|| به آواز گریستن كردك . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) . || بسوی هلال  
نگاه كردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

كشتن بشمشیر کسی را (منتهی الارب) .  
(آندراج) (ناظم الاطباء) . || بریدن بشمشیر  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
|| بسوی گام برداشتن نشسته زیان را تازی  
گرد آید . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
|| هلال ماه دیدن . ماه نو دیدن . (منتهی-  
الارب) . (آندراج) (ناظم الاطباء) . ماه  
نو دیدن . (تاج المصادر بیهقی) (مزید) .

**اهلام** . [ ا ل ] (ع ۱) حلم گفتن  
کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
**اهل الله** . [ ا ل ل ] (ترکیب اضافی) .  
مردان متقی و پارسا : مردی از اهل الله رسیده  
و وقوف پندوی را پایشان تلقین کرد . (اقیس-  
الطالبین ص ۱۱۴) . و رجوع به اهل و ترکیبات  
آن شود .

**اهل اهواء** . [ ا ه ل ] (ع ۱) اهل  
قبیله را گویند که در عقیده یا اهل سنت  
مخالفت باشند و آنان عبارتند از : جبریه ،  
قدریه ، روافض ، خوارج ، معتزله ، مشبهه  
و هر یک از گروه مزبور بر دوازده گروه  
تقسیم شده اند که مجموع آنها هفتاد و دو گروه  
شوند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .  
(تذریفات چرجانی) .

**اهلب** . [ ا ل ب ] (ع ۱) مرد بسیار  
موی . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم-  
الاطباء) . بسیار موی . (مذهب الاسماء و النسخه  
عظمی) . آنکه همه تن او موی دارد .  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| اسب انبوه دم . (منتهی الارب) . (آندراج)

اسب انبوه دم و یال (ناظم الاطباء) .

اسب بسیاری موی دنباله . (مذهب الاسماء  
نسخه عظمی) . غلیظه مؤنث آنست . (آندراج) .

|| سال . (منتهی الارب) (آندراج) .  
|| دنب بریده یا دنب بی موی . (منتهی الارب) .

(آندراج) (ناظم الاطباء) . || دنب بسیار  
(منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) .

**اهل باطن** . [ ا ه ل ب ] (ترکیب-  
اضافی) صاحب دل . (آندراج) . مقابل

اهل ظاهر و صورت . آنانکه بتأویل قرآن  
امتداد کنند . اهل تأویل . و رجوع به جامع

المحکمین ص ۲۹۷ و فهرست آن شود .

**اهل بخیه** . [ ا ه ل ب خ ی ] (ترکیب  
اضافی) کسی که حرفه دوزندگی دارد .

پنیه کار : || کنایه از سازشکار . (یادداشت  
خط مرحوم دهخدا) . || دزد خراباتی .

هم مشرب . و از دار . (آندراج) :  
پادشاهی امر کرد که خیمه یسرت مهیا سازند

عسله قراش خانه خیمه دوزان بسیاری فراهم  
آوردند ، پالان دوزی هم در آن مجمع حاضر

شد . پرسیدندش کیستی ، گفت من از اهل  
پنیهام یعنی از شمال . (آندراج) . || رنده

ای که وصف لذت از شمشیر جنان میکند  
تبیغ هم از اهل پنیهام است از که پنهان میکند .

حکیم سعید عطایی (ب نقل آندراج) .  
میرزا جلال طباطبائی در مکتوب که در طلب

حکیم نوشته : «یاران همه اهل بخیه اند کچه گل  
نمیکند و پنیه از روی کار نمی افتد» . (آندراج) .

**اهل بیر** . [ ا ه ل ب ر ] (ترکیب  
اضافی) مردم بیابان . رجوع به بر شود .

**اهل بصیرت** . [ ا ه ل ب ص ر ] (ترکیب-  
اضافی) . دانا . صاحب نظر . (آندراج) .

و رجوع به اهل شود .

**اهل بخی** . [ ا ه ل ب خ ] (ترکیب اضافی)  
شرور . مفید . ظالم . (آندراج) . و رجوع

به اهل شود .  
**اهل بلد** . [ ا ه ل ب ل ] (ترکیب اضافی)  
مردم شهر . مکتبه بلد . و رجوع به اهل شود .



**اهلبوب** . [ اهل ب ] ( ۱ ) بلغت زندقه  
پاژند بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی  
است . ( برهان ) . ( انجمن آرای ناصری ) .  
( آندراج ) بهشت مرده . ( فرهنگ زیاده )  
بهشت و آسمان . ( ناظم الاطیاء ) . هزواوش  
اهلبوب ، اهلوب و صور دیگر ، پهلوی ، آشوک  
بمنی پاک و مقدس پس اهلوب تصحیف  
است از اهلنوب و معنی آن هم اعم است .  
( حاشیه دکتر معین بر برهان ) .

**اهل بیت** . [ اهل ب ] ( ترکیب اضافی )  
کسان خانه و ساکنان آن ( منتهی الارب ) .  
( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) :  
کسان خانه ، مردم خانه ( یادداشت مرحوم دهخدا ) .  
یکی نفس را فدای اهل بیتی باید کرد .  
( کلیل و دمنه ) . و کدام خدمت درموازنه آن  
گراست آید که در غیبت من بنده ، اهل بیت  
را ارزانی فرموده است . ( کلیل و دمنه ) .  
اهل بیت شیخ شادی آن شام نضر بسیار  
کردند . ( انیس الطالین ص ۱۰۵ ) - من و اهل  
بیت من سر بر زمین نهادیم و نضر و زاری  
کردیم ( انیس الطالین ص ۱۰۴ ) .  
|| خانواده آن رسول ( ص ) : شادان منید ( ص )  
پیغمبر مسلمانان :

منم بنده اهل بیت نبی  
ستاینده شاخ پای و صی  
فردوسی .

محمد بنو اندرون با علی  
همان اهل بیت نبی و وصی  
یعنی اهل بیت او که پاکانند .... ( بیهقی ص  
۲۱۶ ) .

گنجیور علم امام زمان است از اهل بیت  
کاین شهره منزلت سوی او افزایده است .  
ناصر خسرو .

اگر فرمان تن کردی و در اصطلاح پیشانی  
از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور مسلمان .  
ناصر خسرو .

درد و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات  
مظلم و روح مقدس مصطفی و اهل بیت ...  
اویاد . ( کلیل و دمنه ) . || قریب یا خورشان  
از اقارب باشد یا از ازیاع . ( منتهی الارب ) .  
دشترانرا جز با کسانی کی از اهل بیت ایشان  
پودند مواصلت نکرده ای . ( فارسنامه این-  
البلی ص ۹۸ ) . اما چون از اهل بیت ملک  
دیگری نبود او را نشاندهند بلیسبون .  
( فارسنامه ابن ابی نلی ص ۱۰۸ ) .

**اهل بیوفات** . [ اهل ب ] ( ترکیب-  
اضافی ) صاحبان خانواده . این کلمه ترجمه  
( ویسپوهر ) پهلوی است که به آرمی ( بریتا )  
گفته می باشد یعنی فرزند خانواده . در ایران قدیم  
هفت خانواده بزرگ بود که آنان را ( ویسپو-  
هرگان ) می گفتند و در صدر اسلام وقایع آن

خانواده ها را ( اهل البیوات ) نامیدند و رفته  
رفته اعیان مملکت را عموماً اهل البیوات  
گفتند و امروز هم در ایران میگویند ، فلان  
کس از خانواده است . ( تعلیقات مرحوم  
بهار بر تاریخ سیستان ص ۱۸۷ ) . اهل  
بیوات در حکومت عباسی اشراف و بزرگان  
را می گفتند که از خاندان حاشم نباشند و بنی  
حاشم را اهل الخلیفه می گفتند و اعیان و  
اشراف که بطریق غیر از نسب بقربش نیست  
می یافتند و از بنی حاشم نبودند اهل بیوات  
خوانده میشدند ، که آنان را از جانب خلیفه  
عطایا و رواتب بود لیکن نهیسان بنو حاشم .  
( تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۱ ) :  
جواب این فصل آنستکه معلوم است در شهر  
قم که همه شیعه اند آثار اسلام و شعار دین و  
قوت اعتقاد چنگور باشد از جوامع ... و  
مدرسه های معروف معمور ... و نمازگزاران  
بشب و اهل بیوات از علوی و رضوی و فاضلی  
و دیلمی و غیرهم . ( نقض الفضائح ص ۱۶۴ ) .

**اهل تأویل** . [ اهل ت ] ( ترکیب-  
اضافی ) اهل باطن ، مقابل اهل ظاهر و صورت  
آنانکه بظاهر قرآن التفات نکرده و بمنی تأویلی  
تکیه نمایند . رجوع به جامع الحکمتین و  
فهرست آن شود .

**اهل تأیید** . [ اهل ت ] ( ترکیب-  
اضافی ) اهل تأویل ، اهل باطن . رجوع به-  
جامع الحکمتین و فهرست آن و همان ترکیبات  
شود .

**اهل تسنن** . [ اهل ت ] ( ترکیب-  
اضافی ) پیروست . آنکه مذهب  
تسنن دارد . مقابل شیعه .

**اهل تعظیم** . [ اهل ت ] ( راخ )  
دهریان ، آن مردم که گویند عالم قدیم است  
و او را صانع نیست بل صانع موالید افلاک  
و انجم است که همیشه بوده است و همیشه  
باشد . مقابل خدا پرستان و رجوع به جامع-  
الحکمتین ص ۳۱ شود .

**اهل تضرع** . [ اهل ت ] ( راخ )  
قربی از شیعه که خداوند را بیک تن از  
مخلوق تشبیه میکنند و آنانرا مشبهه و اهل  
تقصیر نیز گویند . ( خاندان نبوتی ص ۲۵۰ )

**اهل تمیز** . [ اهل ت ] ( ترکیب و منی )  
تمیز [ ی تم ی ] باعوش . باعرد . هوشند .  
تفاوت میان ملاحظات دوستان و نظریه دشمنان  
ظاهرست و پوشیدن آن بر اهل تمیز معتذر .  
( کلیل و دمنه ) .

یکی از بزرگان اهل تمیز  
سکایت کنه زاین عبدالعزیز .  
معنی .

و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود .  
**اهل حال** . [ اهل ح ] ( ترکیب وصفی )  
اهل ذوق . خوش مشرب . انیس . مؤلف .  
**اهل حرفه** . [ اهل ح ] ( ترکیب-  
پیشور . صاحب حرفه . و رجوع به تذکره  
الملوک چاپ دوم ص ۴۹ شود .

**اهل حق** . [ اهل ح ] ( ترکیب اضافی )  
آن که پیرو حق است . || قوسی که با سحبت  
ویرهان خود در ادغام الهی بر حق میدانند و آن  
اهل سنت و جماعت اند . ( از فریاد چرخانی ) .  
**اهل حق** . [ اهل ح ] ( راخ ) نامی  
است که نصیریان [ آن ص ] یعنی علی الهیان  
بخود دهند . نصیری ، علی الهی . ( یادداشت  
بخط مرحوم دهخدا ) .

**اهل حل و عقد** . [ اهل ح ] ( ترکیب-  
اضافی ) ستمد مردمان . کسانی  
که سر رشته کاری را در دست دارند . کسانی  
که زمام کار بدست آنهاست : فلانکس اهل حل  
و عقد است .

**اهل خانه** . [ اهل ح ] ( ترکیب اضافی )  
ساکنان خانه . اهل بیت : پیش از آنکه با اهل  
خانه سخن گوید اهل او بدصاحتی در گفتنی  
درآمد ( انیس الطالین ص ۱۴۷ ) .

|| به کنایه : زن . زوجیه . ( یادداشت-  
مرحوم دهخدا ) . رجوع به اهل بیت شود .  
**اهل خبره** . [ اهل خ ] ( ترکیب-  
اضافی ) کارشناس . ( یادداشت مرحوم-  
دهخدا ) .

**اهل خرد** . [ اهل خ ] ( ترکیب اضافی )  
خردمند . باعرد . عاقل :  
کجا عقل یا شرع نفوی دهد  
که اهل خرد دین بدین دهد .  
معنی .

بزرگش نموانند اهل خرد  
که نام بزرگان بزرگی برد .  
( گلستان ) .

**اهل خلوت** . [ اهل خ ] ( ترکیب-  
اضافی ) گوشه نشین . ریاضت کش :  
آن شب قدری که گویند اهل خلوت است  
بارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است .  
حافظ .

**اهل درد** . [ اهل د ] ( ترکیب و منی ) .  
دردمند || آنکه به حال دیگران دلسوز باشد .  
راقت بر سر و رویش دیگران .

**اهل درون** . [ اهل د ] ( ترکیب اضافی ) .  
کتابه از اولیاء و مغرب و خواص و محرم  
اسرار است . ( هفت قزم ) . مغرب و خواص  
و محرم اسرار . ( ناظم الاطیاء ) . رجوع به  
اهل و ترکیبات آن شود .

**اهل دل** . [ اهل د ] ( ترکیب اضافی )  
صاحب دل . ( آندراج ) . اهل ذوق و مکاشفه .

سانکي طريق دل . مقابل اصحاب عقل ؛  
دل اهل دل است آن کيم داد  
مکن ويران مراورادار آباد .  
ناصر خسرو .  
جهالت غلظت جان و جهان است  
يراهل دل اين معنی عيان است .  
ناصر خسرو .

يا اگر گویی اهل دل کس هست  
گويدت دل ، خطاست اين گفتار .  
خاقانی .

از مدرسه برنخاست يک اهل دلي  
ويران شود اين خرابه دارالجهل است .  
توای عطار گرچه دل نداری  
وليکن اهل دل را ذو ثنوی .  
عطار .

از آن اهل دل در پی حرکت  
که باشد که روزی بمنزل رسي .  
سعدی .

الا گر طلبکار اهل دلي  
ز خدمت مکن يک زمان غافل .

سعدی .  
توان گفت با اهل دل کويانده .  
سعدی .  
آلودگی خرقه خرابی جهان است  
کوراها روی اهل دلي پاک سرشی .  
حافظ .

کلید قفل سعادت قبول اهل دل است  
مباد آنکه دوين نکته شک وريب کند .  
حافظ .

دوين شمار کسم جرعه نمی بشد  
بين که اهل دلي در جهان نمی بينم .  
حافظ .

**اهل ديده** . [ ا ل د ] ( ترکیب اضافی )  
اهل بصيرت ؛

گردیده يک اهل ديده ، بودی  
دل مرده پذير ديده بودی .  
خاقانی .

**اهل ديوان** . [ ا ل د ] ( ترکیب اضافی )  
عشیر دولت و وزير سلطنت . ( آندراج ) .  
ديوانی . مستخدم ديوان . کسی که در  
دستگاه دولت وظيفه دارد .

**اهل ذمه** . [ ا ل ذ م ] ( ترکیب -  
اضافي ) کافران مبلغ پادشاه اسلام . و گاهی  
حبارت از رعيه باشد . ( غياث اللغات ) .  
( آندراج ) . کافری که در پناه اسلام باشد .  
ذمی . زنهاری ، پناه آور . رجوع به اليان و  
التبيين ج ۲ ص ۳۵ و تاريخ تمدن جری -  
زيدان ج ۴ ص ۱۰۱ و ۱۲۱ و برای  
اسکام فقهي آن رجوع به کتاب شرايع -  
الاسلام شود .

**اهل ذوق** . [ ا ل ذ ] ( ترکیب اضافی )  
کسی که تجليات وی از مقام روح و قلب  
به مقام نفس و قوای آن فازل شود چنان  
که آنها را بحس دريابد و با ذوق درک  
کند بلکه چنان از سيمای آنان هويدا کرده .  
( از تعريفات جرجانی ) و رجوع به حکمت -  
الاشراق ص ۱۵۲ و ۲۱۷ و رجوع به اهل  
و ترکیبات آن دو همين لغت نامه شود .

**اهل راز** . [ ا ل ر ] ( ترکیب اضافی )  
اهل سر . اهل باطن . کسی که بر رازها واقف  
است . کسی که از اسرار آگاهست ؛  
رياب و چنگ يابنگ بلند ميگویند  
که گوش و عوش به پيام اهل راز کشيد .  
حافظ .

بازی پرخ بشکستن يسه در کلاه  
زيرا که عرض شميده با اهل راز کرد .  
حافظ .

خوش برآ پا غصه ای دل کامل راز  
عیش شوش در بخته هجران کنند .  
حافظ .

رجوع به راز و اسرار شود .

**اهل رده** . [ ا ل ر د ] ( ترکیب -  
اضافي ) کسانی که از دين برگشته اند و ذات  
رسول ( ص ) ( مذهب الاسماء نسخة غلطی ) .  
( آندراج ) . کسانی که پس از ترک رسول  
از مسلمانان پيرون شدند و ابوبکر با آنان  
جنگيد تا دوباره با اسلام گرويدند . رجوع  
به اين اثير حوادث سال رحلت رسول ( ص )  
شود . || مرتد . از دين برگشت . آن مسلمان  
که منکر یکی از ضروریات دين شود و آن  
را دو قسم بود ؛ مرتد فکری و مرتد ملی برای  
تفصيل احکام فقهي آن رجوع به کتاب شرايع -  
الاسلام و به اليان و التبيين ج ۲ ص ۱۰۰  
و ۱۲۱ شود .

**اهل رؤيت** . [ ا ل ر ؤ ] ( رايح )  
عموم فرقی که پديده حق تعالی در دنيا يا  
آخرت معتقد بوده اند ( خاندان نوبختی ص  
۲۵۱ ) .

**اهل زبان** . [ ا ل ز ] ( ترکیب اضافی )  
مردمی که بزبانی سخن گویند . گروهی که  
به لغت معين سخن ميگویند ؛ اهل آن زبان  
هستند .

**اهل زنج** . [ ا ل ز ن ] ( ترکیب اضافی )  
پريانه پرگو . صاحب [ سخن ] پيهوده و لاف .  
|| زنج . شرح قرآن السعدین ( بنقل آندراج ) ؛  
کرده زنج شان زمعان کنار

اهل زنج را زمعان چه کار .  
ناصر خسرو ( بنقل آندراج )  
**اهل سمعه** . [ ا ل س م ع ] ( ترکیب  
وصفی ) اهل ربا . رباکار .

**اهل سنت** . [ ا ل س ن ت ] ( ترکیب -  
اضافي ) شيان . اهل تسنن . رجوع به تاريخ  
سنيان ص ۱۹۱ - ۱۹۲ و مزديسان ص ۲۸۹  
و ضعی الاسلام و فهرست آن و رجوع به سنی  
شود .

**اهل سواد** . [ ا ل س و ا ] ( ترکیب -  
اضافي ) روستائيا . ياديه نشينان . رجوع  
به المعرب جوالی ص ۳۳۵ شود .

**اهل شری** . [ ا ل ش ر ی ] ( رايح ) حکماء  
فرس که به دواصل نور و غلظت قائل بودند .  
رجوع به حکمت الاشراق ص ۳۰۱ شود .

**اهل شريعت** . [ ا ل ش ر ع ] ( ترکیب -  
اضافي ) مشرعين . پيروان شريعت . مقابل  
اهل حکمت ؛ اندرين روزگار غالب خلق روی  
از دين حق گردانیده اند و بازار حکمت کاسد  
است و مزاج اهل شريعت فاسد است .  
( جامع الحکمتين ص ۱۸ ) .

**اهل شمشير** . [ ا ل ش م ش ر ] ( ترکیب -  
اضافي ) صاحب شمشير . شمشير زن . زمشير .  
سپاهی . مقابل اهل قلم .

**اهل شناخت** . [ ا ل ش ن ا ] ( ترکیب -  
وصفی ) اهل غيرت . آگاه . کار دان ؛  
نه هر سنی که بداند يگوید اهل شناخت  
بسر شاه سرخوشتن ثياب باخت .  
( گلستان ) .

**اهل شهيد** . [ ا ل ش ه د ] ( ترکیب اضافی )  
اهل کشف . مقابل اهل ميان .  
**اهل صفاء** . [ ا ل ص ف ا ] ( ترکیب اضافی )  
کتابه از صوفيان . ( انجمن آرای ناصری ) .  
صاف دل و عياش . ( ناظم الاطباء ) ؛  
مودت اهل صفا پنه در روی وجه در قفا .  
( گلستان ) .

**اهل صفه** . [ ا ل ص ف ] ( رايح )  
اصحاب صفه . ( انجمن آرای ) رجوع به اصحاب  
صفه شود .

**اهل طریق** . [ ا ل ط ر ] ( ترکیب اضافی )  
طبيع و متفاد حکم رسول ( ص ) ( از آندراج ) .  
|| اهل طريقت . مقابل اهل شريعت .  
صوفيان صومه ؛

صاحب دلي پدمه آمد ز خانقاه  
يشکست عهد وصيت اهل طريق را .  
( گلستان )

**اهل طمع** . [ ا ل ط م ع ] ( ترکیب اضافی )  
حريص . طامع . آزمند ؛  
ديده اهل طمع بنمست دنيا

پر نشود همچنانکه چاه بشيتم .  
( گلستان ) .

**اهل طيلسان** . [ ا ل ط ل س ا ن ] ( ترکیب -  
اضافي ) . طيلسان پوش . عالم دين ؛  
وزمال شاه و مير چو نميشد علم  
زی اهل طيلسان و عمامه و ردا شدم  
ناصر خسرو .



بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر  
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را.  
حافظ.

|| منکلم. که علم نظری داند.  
رجوع به صاحب نظر شود.

**اهل نعیم**. [اَیْلَ نَعِیم] (ترکیب اضافی)  
ساکنان بهشت. (آندراج).

**اهل نفاق**. [اَیْلَ نِفَاق] (ترکیب اضافی)  
ریاکار. منافق. دوروی. مرانی.

**اهلوب**. [اَیْلُ لُوب] (ع. ا.) حال. گونه. ج.  
اهلبی. (منتهی الادب).

**اهلوب**. [اَیْلُ لُوب] (ع. ا.) بلندی ژنده و پازنده  
بهشتی را گویند که در مقابل دورویی است.

اهلبوب. (هفت نلزم) هزاران و مصطف  
اهلبوب. رجوع به اهلبوب شود.

**اهلول**. [اَیْلُ لُول] (ع. ا.) نابینا. باطل. (منتهی-  
الادب) (ناظم الاطیاء).

**اهلون**. [اَیْلُ لُون] (ع. ا.) چهره اهل [اَیْلُ]  
(ناظم الاطیاء). رجوع به اهل شود.

**اهله**. [اَیْلُ هَل] (ع. ا.) چ. هلاک [هَل]  
یعنی ماه نو. (آندراج) (منتهی الادب).

(غیبات اللغات) (ناظم الاطیاء) (ترجمان القرآن)  
ترتیب عادل بن علی.

**اهله**. [اَیْلُ هَل] (ع. ا.) کسان. (منتهی الادب)  
(آندراج) (ناظم الاطیاء).

|| کسان سرای. (از منتهی الادب) (آندراج)  
(ناظم الاطیاء).

|| جای. (منتهی الادب) (آندراج) || زوجه.  
(منتهی الادب) (آندراج) (از ناظم الاطیاء).

**اهله**. [اَیْلُ هَل] (ع. ا.) مال. (ناظم الاطیاء)  
گویند انهم لاهل اهله (منتهی الادب)

**اهل هنر**. [اَیْلُ هُنَر] (ترکیب اضافی)  
هنرمند. باهنر. دارای هنر.

اگر هنر خدمت اسلاف را وسیله سعادت  
سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع  
مانند. (کلیله).

**اهلی**. [اَیْلُ یای] (ع. ا.) اسلوب. نسبت  
است به اهل. رام شده. رام. مأثور. مستأنس.

آموخته. مقابل وحشی. (یادداشت بخط  
مرحوم دهخدا). هردایه که بیخانه و آدمیان

الفک گیرد. مقابل وحشی. (از ناظم الاطیاء).

|| هر درختی که در پستانها و غافها نشاند  
(از ناظم الاطیاء). مقابل بزی.

**اهلی**. [اَیْلُ یای] (ع. ا.) از شعرای شیراز است  
مؤلف آتشکده آرد: مولانا اهلی سرآمد

فصلای زمان و سر دفتر فصاحتی مستعدان دارد  
فزونش در کمال مبادت است.

قصاید مصنوع در مقابل مبدع و الفغان شیرازی  
و خواجیه سلمان ساجی در منب امیر علیشیر

نورانی گفته و به از هردو گفته است. صاحب  
دیوان است و مشنوی و نبش ذوالیهرین و

ذوق فائق گفته و بالعجمه شاعر غریب  
دیوانش حدود ده هزاره هزار بیت نظر رسیده

گویند اکثر اوقات منزوی زاویه فقر و بسکت  
حافظ.

**اهل کهنه**. [اَیْلُ کَیْنَه] (ع. ا.) اصحاب  
کهنه:

گفتنی گفتش چو میرفتی  
دور هم بمیو اهل کهنه و رقیم.

ناصر خسرو.  
و رجوع به اصحاب کهنه شود.

**اهل لغت**. [اَیْلُ لُغ] (ترکیب اضافی)  
لغت دان. لغوی.

**اهلم**. [اَیْلُ لَم] (ع. ا.) شهری است  
بطبرستان. (از منتهی الادب) شهرکی است در

ساحل دریای آستکون از نواحی طبرستان.  
و ابراهیم بن احمد اهلی که از دیوانه است

منسوب به آنجا است. (معجم البلدان). رجوع  
به مغرنامه مازندران و ابینو و نهرست آن

شود.  
**اهل مروت**. [اَیْلُ مَ رُوت] (ترکیب-  
توصیفی) جوانمرد. باکشت. با مروت:

آنکه بشمول راغبی گردد. . . نزدیک اهل  
مروت وزنی نیارد. (کلیله).

**اهل معنی**. [اَیْلُ مَعْنی] (ترکیب اضافی)  
مقابل اهل صورت و ظاهر. اهل حقیقت.

آنکه به معنی و باطن توجه دارد:  
اهل معنی همه یکجا جمعند.

**اهل نشت**. [اَیْلُ نَشْت] (ع. ا.) کتابه  
از درویشان و گوشه نشینان و نازک دنیا باشد

(هفت نلزم) (پرهان).  
گوشه نشین و نازک دنیا. (آندراج):

خط تو گفت در آغاز خامش کنایت  
منم که نشت اهل نشت خواهم شد.

امیر خسرو (بنقل آندراج).  
در آتش صحبت شمع نشستم.

کز روی گرم نشت اهل نشت شد.  
لمالی (بنقل فرهنگ ضیاء).

خرم دل شریف که با یاد چشم یار  
نشت گوشه و زار اهل نشت شد.

(آندراج).  
**اهل نظر**. [اَیْلُ نَظَر] (ترکیب اضافی)

کتابه از اهل دل است و آنکه پیوسته نظر  
بخوبان دارد. (افصحی آرای ناصری). آنان

که با توجه و نظر در دیگران انگر دارند و  
مردم را بدان نظر آنچه خواهند تلقین کنند.

صاحب نظر:  
چنان خورد و بخشد کاهل نظر

ندیدند از آن غیب باور اثر.  
معنی

هر چه بدان نور بصر یافتند  
در نظر اهل نظر یافتند.

خواجیه  
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است

گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم.  
حافظ.

فرکان از لاف زد از شیوه چشم نور فرج  
نوروت اهل نظر از پی نابینایی.

حافظ.  
عالم به علم کلام. رجوع به کلام و علم کلام

شود.  
اهل ظاهر. [اَیْلُ ظَاهر] (ترکیب اضافی)  
آنکه بر ظاهر کتاب خدا عمل کند. مقابل اهل

تأویل. رجوع به جامع الحکمتین و فهرست  
آن و قیامیه ص ۱۴۶ و ۱۶۵ شود.

|| دیاکاران. (آندراج).

**اهل عهد و ذمه**. [اَیْلُ عَهد و ذَمه] (ترکیب اضافی)  
(ترکیب اضافی). پاج گذار. خراج گذار.

(آندراج) که بزرگدهد و در پناه اسلام  
باشد. رجوع به ذمی شود.

**اهل فقر**. [اَیْلُ فُقَر] (ع. ا.)  
فرقه از شیعه امامیه که پس از رحلت امام

پازدهم پیوسته یعنی خالی ماندن زمان از وجود  
امام عقیده داشتند.

(خاندان نویشتی ص ۲۵۰).  
**اهل فراش**. [اَیْلُ فَرّاش] (ترکیب اضافی)

مریض و ذی فراش. (آندراج) در بیشتر افتاده  
(ناظم الاطیاء).

**اهل قبله**. [اَیْلُ قَبْلَه] (ترکیب اضافی)  
آنانکه رو بقبله نماز کنند. (آندراج).

مسلمان. مسلم.  
**اهل قبور**. [اَیْلُ قُبُور] (ترکیب اضافی)

مردگان. (آندراج) (ناظم الاطیاء). اصحاب  
قبور.

**اهل قنبر**. [اَیْلُ قَنبر] (ع. ا.) رجوع  
به قنبره شود.

**اهل قلم**. [اَیْلُ قَلَم] (ترکیب اضافی)  
کاتب. نویسنده. محرران دفتر. (آندراج)

کاتب و منشی. (ناظم الاطیاء):  
شود سعادت و دولت نصیب اهل قلم

همان کوه این استخوان پدفرود.  
صائب (بنقل آندراج).

**اهلک**. [اَیْلُ هَلک] (نعت تفسیلی) هلاکت-  
بارز. هلاک کننده. تر. اهلیک من ترحات الیاس.

(معجم الامثال میدانی).  
**اهل کتاب**. [اَیْلُ کُتّاب] (ع. ا.) چهار دان

و ترمایان. (آندراج) (ترجمان القرآن) ترتیب-  
عادل بن علی) (مهدب الاسماء تسعة غلی)

یهود و نصاری. (ناظم الاطیاء).  
نام اهل کتاب را همان

کند آن عزیزان اهل کتاب.  
سوزنی.

و رجوع بحکمت الاشراف ص ۴۰ و جال المعرب  
جوالی و فهرست آن شود.

**اهل کساء**. [اَیْلُ کِساء] (ترکیب اضافی)  
رجوع به اصحاب کساء شود.

**اهل گرم**. [اَیْلُ کَرَم] (ترکیب اضافی)  
سخی. کریم. (آندراج). جوانمرد. سخی.

(ناظم الاطیاء).  
**اهل کلام**. [اَیْلُ کَلَم] (ترکیب اضافی)

تصحیح و سخن دان. (ناظم الاطیاء). || منکلم.  
عالم به علم کلام. رجوع به کلام و علم کلام

شود.  
اهل ظاهر. [اَیْلُ ظَاهر] (ترکیب اضافی)  
آنکه بر ظاهر کتاب خدا عمل کند. مقابل اهل

تأویل. رجوع به جامع الحکمتین و فهرست  
آن و قیامیه ص ۱۴۶ و ۱۶۵ شود.

|| دیاکاران. (آندراج).

**اهل عهد و ذمه**. [اَیْلُ عَهد و ذَمه] (ترکیب اضافی)  
(ترکیب اضافی). پاج گذار. خراج گذار.

(آندراج) که بزرگدهد و در پناه اسلام  
باشد. رجوع به ذمی شود.

**اهل فقر**. [اَیْلُ فُقَر] (ع. ا.)  
فرقه از شیعه امامیه که پس از رحلت امام

پازدهم پیوسته یعنی خالی ماندن زمان از وجود  
امام عقیده داشتند.



بود و در من حیثیعت در شیراز وفات یافته و در مقبره خواجه حافظ شیرازی مدفون است .

نادرگران است ناز قصه که دارد که باز به تفاسست کرد طرف کله بر شکست

من یغنی شرام شاد گلیلی بلعت

گرچه را داد دل دلشده را دل شکست (آتشکده آذربایجان زوار ص ۲۷۰).

مثنوی و سحر حلاله و شمع و پروانه از اوست.

وی قصائد متعدد در مناقب رسول اکرم (ص) و رئایه شهدای کربلا دارد. و باقیات او بسیار

است و از آنتیمان مجموعه از باقیات خود را

ساقی نامه موسوم کرده است . وی معاصر با

شاه اسماعیل و شاه خدابند صفوی بوده و

در سال ۹۱۲ هـ در گذشت (از فرهنگ فارسی).

معین). و رجوع به حبیب السیر و فهرست آن

و از سده ثانی و مجالس الترقی شود.

**اهلیت** [اَی ی] (معن جعلی) سزاوار

بودن . لیاقت . شرافت . (غیاث اللغات).

(آندراج) شایستگی . لیاقت . قابلیت . سزاواری .

استحقاق . (ناظم الاطیاء). صالحیت . صلاحیت

و سزاواری . اهلیه .

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون بگویی نه وفا ماند و نه اعلی

دم اهلیت انشان چکنم.

خاقانی.

نیست در خلق جهان یک اهل

بای اهلیت از میان برگیر.

خاقانی.

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را

آند از اهلیت صاحبقرانی بود و هست.

سوزنی.

بر اهلیت این امانت و محرمیت او این

امرا و ارمغانه گشت. (کلیله) و اتفاق کردند

که او را استحقاق و اهلیت این مراتب

هست. (کلیله). گفت من خوبتر از اهلیت

آدمی نیستم که در شرح روم... (نادر گزافانیه).

پس قصص کرده کار منی که بود

نادر را اهلیت من که نبود.

مولوی.

گفت این طایفه عرق پوشان امدان سواران

اهلیت و آشوب ندارند. (گشتاب).

فریدالدین صاحب دیوان رقیب سماعه معرفی که

در حال بود و صورت عاشقی پیدا کردم

و اهلیت و استحقاقی نگفتم. (گشتاب).

و از عده مفریان بارگشی منار در این کجاست

... و جواب در بستان و مستیگاه دار است

و اهلیت و قابلیت ایشان بفرمود سلطان

مزبور معلوم است

(نادر گزافانیه در ص ۵۶)

|| در اصطلاح حقوقی عبارتست از توانایی قانونی برای انجام امری . یا عبارت دیگر اهلیت قابلیت شخص است برای آنکه بتواند

حق خود را استیفاء و اعمال نماید چنانکه

بتواند اموال و حقوق خود را تصرف نماید

و معاملات و عقود منعقد سازد . و طبق

ماده ۲۱۱ قانون مدنی شخص وقتی میتواند

توانائی قانونی (اهلیت) را برای معامله کردن

واجب باشد که بالغ و عاقل و رشید باشد.

این توانائی را قدرت اعمال حق نیز گویند

و آن دو قسم است : اهلیت تمتع ، اهلیت

استیفاء. (از حقوق مدنی منصور السلطه عدل

و حقوق مدنی دکتر امامی و قانون مدنی).

و رجوع به اهلیت استیفاء و اهلیت تمتع شود.

**ترکیبات:**

— اهلیت استیفاء ، آن توانائی قانونی شخص

است بر اعمال حقوق و تصرف در اموال

و انجام معاملات و عقود. توضیح آنکه تنها

دارا بودن اهلیت تمتع برای آنکه انسان

بتواند حق خود را اعمال نماید کافی نیست

و باید دارای اهلیت استیفاء نیز باشد چنانکه

قانون مدنی مقرر میدارد و هیچکس نمیتواند

حق خود را اجرا کند مگر اینکه برای این

امرا اهلیت قانونی داشته باشد. (ماده ۹۵۸)

و مطابق همان قانون شخص وقتی اهلیت

برای معامله دارد که بالغ و رشید و عاقل

باشد (ماده ۲۱۱) و همین قانون علاوه

میکند : و اشخاص ذیل مجبور و از تصرف

در اموال و حقوق مالی خود معذور هستند:

۱- سفارده اشتغال غیر رشیده و حیالین...

(از قانون مدنی و حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت تصرف ، آن توانائی قانونی

مالک است بر تصرف ملک و انتقال آن یا

بعبارت دیگر متصرف نبودن مالک است از

تصرف در مالک اموال آن . مثل اینکه بر اثر

سحب یا بازداشت قانون مال مالک از تصرف

در آن معذور باشد. قانون مدنی مجبور و از تصرف

در اموال و حقوق مالی خود معذور هستند:

۱- سفارده اشتغال غیر رشیده و حیالین...

(از قانون مدنی و حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت تمتع ، و آن قابلیت شخص است

بر آنکه بتواند دارای حقوق جعلی گردد،

یعنی دارای حق و تکلیف شود . و بموجب

قانون مدنی هر انسان تمتع از حقوق مدنی

خواهد بود... (ماده ۹۵۸) مطابق همان

قانون اهلیت برای دارا بودن حقوق و اداء

تکلیفات لازم است شروع و یا ترک او تمام

می شود و بر طریق همان قانون حمل نیز

از حقوق مدنی منتج است بشرط آنکه رشیده

مباد شود. (مواد ۹۵۶ - ۹۵۷) و باین

تنها شرط اهلیت تمتع رشیده بودن انسان است. (از حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت قانونی ، توانائی قانونی شخص بر

انجام امریست. رجوع به اهلیت و اهلیت استیفاء

شود.

**اهلی توشیحی**. [آی ی ت] (ایخ)

از شرای قرن دهم و هم نام و معاصر با اهلی

شیرازی. وی از ترشیز خراسان است و بسال

۹۴۵ هـ در گذشت و از جمله شاعرانیست که

در دربار سلطان حسین و ابیرعلیشیر نوائی

در هرات گرد آمده بودند و از حیث فکر و

ذوق مقله شرای مزبور است. بیک این شاعران

هیچگاه در ایران مورد قبول نبوده و بعضی در

هندوستان مورد احترام بوده است. نثر او مصنوع

و مطمئن است و همین جهت در عین شهرت

یافته است .

(تاریخ ادبیات برون ترجمه رشید یاسینی).

رجوع به دانشوران خراسان ص ۲۸ شود.

**اهلی شیرازگه**. [آی ی] (ایخ) رجوع

به اهلی شود.

**اهلی کردن**. [آل د] (معن مرکب)

وام داشتن ، خانگی کردن . رجوع به اهلی

شود.

**اهلیج**. [ال و ل] (ل) مأخوذ از

علیه فارسی یعنی آن. (ناظم الاطیاء). عرب

علیه. (غیاث اللغات) . علیله . (از مثنوی -

الارباب) . رجوع به علیله شود .

**اهلیجه**. [ال ل ج] (ل) علیله. (مفید

الاسماء) یکی از اهلیج . (مثنوی الارباب) .

**اهلیجی**. [ال ل د] (ل) منسوب به شکل

اهلیج . هر چیز که مانند علیله باشد. (ناظم

الاطیاء). به شکل علیله. بصورت اهلیج.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| منسوب است به علیله. ساخته شده از علیله.

(از یادداشت های مرحوم دهخدا).

|| در اصطلاح علم مساحت شکلی خاص

است و آنچنان باشد که اگر دو قوس متساوی

بسطی محیط شوند که هر قوس کمتر از

نصف دایره باشد شکل اهلیجی حاصل گردد

(از تقایم القنون در علم مساحت) .

**اهلیه**. [آه م م] (حان تقصیلی) بهتر

ضروریتر. (ناظم الاطیاء). کتابدار مشکوفا و

ضروریتر (از آندراج) (غیاث اللغات) نسبت

تقصیلی از مهر. الا هم الا هم.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| نسبت در اقدار. در اقدار. (غیاث

اللغات) . (آندراج). اعم [آه] . (ناظم

الاطیاء) .

**اهم**. [آه ل] (آه) واده خلافت (آه)

الکبری یکی مدار است و آن طاووس منوی

از حیوه است در دربار حوریه الکبری

و اشخاص است.

درجه حرارت: صفر؛ ارتفاع: ۱۰۶/۳  
حالیته: قاعه یک میلیمتر مربع.

أهماء. [أ] (ع مص) جامه دریده و کهنه  
گردانیدن. (از قائم العیاض) (مستهلک الاوب).  
(آندراج).

**اهماء**، [١] (ع ١) ج. هم ٥ [م] بمعنى  
جامعة كهنته (متهى الارب) (ناظم الاملاء)،  
**اهمات**، [٢] (ع مصر) پنهان داشتن سخن  
و خفته را، (متهى الارب) (ناظم الاملاء)،  
(آندراج).

هَماج. [ ا ] (ع معی) پنهان داشتن.  
(مستهی الاربع) (ناظم الامیاء) (آندراج) .  
|| کوشیدن اسب در رفتار. (مستهی الاربع)  
(ناظم الامیاء) (آندراج).

**اهماد .** [١] (ع مص) جایی مقام کردن.  
(تاج المصادر بیهقی). اقامت نمودن درجایی  
(ناظم الاطیام) (از اقرب الموارد) (محیط -  
البحر).

|| شتافتن در رفتن از اقتصاد است. (فاجه -  
المصادر بیهقی) شتاب کردن دور رفتن. (ناظم -  
الاطباء). (از اقرب الموارید) (محیط المحيط)  
|| واند شدن قوم برای طعام. (ناظم الاطباء)  
|| طعام برده شدن قوم. (از اقرب الموارید).  
|| ایستادن یاد. (ناظم الاطباء) ساکن شدن  
یاد. (اقرب الموارید). || فرو نشاندن چشم کسی  
و ا. (ناظم الاطباء) فرو نشاندن هدیه، عشم کسی  
و ا. (از اقرب الموارید). || ساکت شدن شخص  
بر چیزی که کراحت دارد. (ناظم الاطباء).  
(از اقرب الموارید).

اهمار. [۱] (۶ مصر) سقیت یوزمین زدن  
اسب سم را. (ناظم الاطباء) (مثنوی الارب)  
(آندراج).

**اهتمام** [ا] (ع.مض) پیوند فرو گذاشتن چیزی را. (ناظم الاطیاف) (منتهی الارباب). فرو گذاشتن چیزی را بخود، (امصراح و مستغنی) (نقل شیث الفاتح) (آفتاب راج). فرو گذاشتن. (مؤید) (تابع المصادر یهتی) (تغلیس). (مجهول المذ) (مسافر و روزنی) بخود و گذاشتن یا رها کردن چیزی را و بگذاشتن آنرا بعد یا نسیان (از اقرب الموارد) || گذاشتن چیزی را و استعمال نهادن آنرا. (منتهی الارباب) (ناظم الاطیاف). || امتوان نهادن کلاه کسی را. (از اقرب الموارد). || ضد اعجام. (از اقرب الموارد). || بفرقه کردن حرف.

|| (یا) غفلت، تهاون، تفاؤل، بی‌پروایی،  
فروگذار، فرو گذاشت، هستی، نکاهل، درنگی  
(ناتمام الایباء):

و در پاي اقبال و امثال اقتد.  
(سند یادنامه ص ۲۱۶)

این اعمال و افعال را چه حجت آورد.  
(مستطادنامه ص ۲۱۷).

منوچهر در سرکس پیدر فرستاد و از معرخص  
سقوط و اعمال سقوط قضای فرود.

و ہرجاوردی کہ دو این کار اعمال نماید از استقامت معشت محروم آید. (کلیله).

اهمال ... را مذهب جمعیت رنجش نمی بینم  
(کلیله).

در چنین مالی منشی دور از دوستان که منشی  
در وصف او ترك ادب است. . . و بطریق  
اعمال از سر آن در گفتن هم نشاید.

اهمالاً له . [ اِزْهَ ] (ق) غفلتاه ، بطور  
اهمال . (ناظم الاعباد) . به اعمال .

**اهتمام کار.** [۱] (مع. در کتب)، کسی که در کارها درگیری کند و تکامل و رشد و ارتقاء کار فرود، (ناظم الاملاء) خود کار (یادداشت) بخت (مردم و دهخدا)، بی مبالغه در کار، ساسانه کار، آنکه کار را واکند.

**اهمال کاری.** [۱] (حاصل) خواب کاری (بدا داشت یعنی مرحوم دعندا) . عمل اهمال کار . درنگی کردن در کار و از پی آن قرضت و رجوع به اهمال کارشود.

اهمال کردن. [یا ک د] (مضی مرکب)  
فرو گذاشتن. نهید، گرفتن، تکامل کردن  
درنگ کردن، واگذاشتن :

من یتربسم و اندیشیدم که فرمایند تا گردن  
وزنند و نفرمود و پنهانی و اعمال کرد.  
(تیهقی ص ۶۸۲)

اهمال ورزیدن. [ا و د] (مص  
مركب). غفلت و نهار و مستی كردن و فرو گذاشتن  
كردن:

یہی میگزینت گناہ تست کہ از پاس آناہما  
ورزیدی . (مستخب لطایف عیفرزگانی چہار  
پرلن ص ۱۶۳).

أهـمام، [ ا ] ( ع مص ) غمك كبرك  
( ترجمان القرآن ترتيب عادل بن علی )

گرم دانیدن، (منتہی الاربع) (قائم الاملیام).

۱۱۔ ہر آرام کر دین کسی را۔ (مستہی الامور)

(<sup>7</sup>تندراج) (ناظم الاعلياء).

اهتمام. [ا] (ع ا) ج هم [م م] هم  
پیر قاتی باشد. (منتهی الاربع) (آندراج  
(ناظم الاعباء).

أهمل. [أ م] (را) شمال واگیرند و  
جانوریست مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر  
است (برهان) (خص قلم) و رجوع  
انجمن آرا و افتراج شود.

اھمکاء، [ ا ر م ] ( ع مص ) پر ختم۔  
شدن ( ناظم الاطباء ) ( منہیں الاربع )۔

أهملته. [ أ ه م ] ( ص ) يراه وقد وثق في بعض  
(برهان) (جنت قلزم) (مؤيد القضاة) . لغت  
دستگیری است که از ترکیب واو و هاء ساخته اند.  
(حاشیه برهان محمود کشرمین).

اہمیت۔ [آہم مری آہی] (غصہ جملی)  
 ازوم، وجوب، احتیاج (ناظم الاعلیاء)۔

آهسته آهسته [۱] (عص) ملهم خوشگوار و  
خوارانیدن و دادن. (مثنوی الارباب) (آندراج)  
(ناظم الاعلیاء).

اھتداد، [آ] (ع ا) ج رتد بمعنی کفایت  
و جز آن (از قاعلم الاطباء) (منتہی الادب).

اهدافه [۱] (ع.ص). نرم‌خندیدن فوق  
 تبسم با فاخته‌ای قوسمی کننده و غامض و فاخته را  
 (منتهی الارب) (فاطمه الایام) (آندراج)،  
 || شتاب کرد. (منتهی الارب) (آندراج)  
 (فاطمه الایام). || آماده شدن کودک بگریستن.  
 (فاطمه الایام) بگریستن آماده شدن کودک  
 (منتهی الارب) (آندراج).

اھناق، [۱] (ع معص) تفتہ وہی آرام کرنا  
(متہی الارب) (نافلم الاعیاء)۔

آهنگنامه. [۱۳م] (۱) کروفر و خود آرای  
خودنمایی. (برهان) (ناظم الاطیاء) (حقیقت‌قلم)  
خویش آوایی و خود آرای و هوش و بوش  
(فرهنگ‌گنج‌شعری) (مؤید الغنایه). || هر چه  
که زود است برود و از انشاع بازماند و شکسته  
شود. (برهان) (حقیقت‌قلم) (ناظم الاطیاء)  
(مؤید الغنایه). || دولت. (ناظم الاطیاء)  
(برهان). || عشق و وسواسی. (حقیقت‌قلم)  
(برهان) (از ناظم الاطیاء) (مؤید الغنایه)

رسوایی. (فرهنگ گشت‌شمار). رسوایی و فساد  
(آندراج) (اتحاد آرای نامری)  
شوری برای معنی رسوایی این در است  
از بابا طاهر شاعر آورده است. (شوری  
وری ۱۶۱):

تو هم اعتماد ستروان چه داند  
اوج دیدار اور دوستان چه داند  
یابا...

شاخ اهنامه بی ما بر نگیری  
زمر بازار انا صدف گورم نگیری  
با با با با

لیکن در مجموعہ ایبات باباطاخر دیدہ شد  
 اھننہ [۱] (عمر) گریاتیدن. (آندرا  
 (منہی الارب) (ناظم الاعباء).

اَهْنَأْ. [آه ن] (ع ص) گوارا نرهنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اَهْأَ المرو  
او عراه ای اعمله. واهْأَ من کثر اللطف.

قال رسول الله (ص) : كلوا الميتة حية ف  
اعتنا وأمرنا . (يا ذا ذلت يخطئ من عوم دمه)



اختلاف اهواز در میان ایشان ظاهر شد. (رشیدی). و هبیت و شوکت ایشان بآبادانی جهان و تألیف اهواز متعلق باشد. (از کلیله).

**اهواز** [ع] [ا] ج. حیران و والعهیفته. (برهان). (هفت قلزم) (از آندراج) (ناظم الاطیاء). حیران و شیفته. (انجمن آرای ناصری). واله و حیران. (شموری): در راه خدا مگر که رهوار بهمانه بگذشت و از ویس در شهر ارمیاله حق جوق دید خلق حیران مانده شد. شط رقت بیحر خویش و اهوار بهمانه. شموری.

**اهواز** [ع] [ا] ج. هور [ه] دریای خرد که بریزش آب بیشه و مانند آن فراخ گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء).

**اهواز** [ع] [ا] ج. در قدیم شهر بوده است سخت خرم صاحب حدود العالم آرد: و اندر خوزستان شهری نیست از این خرمتر بانتمهای بسیار و نهادی نیکو و مردمانی زودروی و گویند... همه طیبی که آنجا بری از هوای وی بوی او برود و اندر کوههای وی مارشکنجست. (حدود العالم). ۹۹۵ است میان بصره و فارس و هریک را نامی است جداگانه و مجسوع آن را اهواز خوانند و یکی از آن رامهرمز است و عسکر مکرم و تشر و جندی شاپور و سوس و شرق و شهر قیری و اینلج و منادر (منتهی الارب). اهواز جمع عربی کلمه مفرد هوز = خوز (ع) است. این تسمیه در آغاز فقط بیک قبیله ساکن این ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان - تحت نام سوزیان (ه) آنرا بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیه قدیم عیلام بکار بردند و از دائرةالمعارف اسلام - ذیل اهواز و اکون به کرسی ایالت خوزستان گفته می شود. (از حاشیه برهان مصصح دکتر معین).

نام قدیم آن هرمزد اردشیر ویس از آن به سوق الاهواز و دواواخر به ناصری موسوم بود. مرکز استان ششمین خوزستان و مرکز شهرستان اهواز است. بر دوطرف رود کارون و سر راه آهن سراسری قرار دارد. شهری است جدید که بر غرایبهای شهر قدیمی بنا شده و هوایش بسیار گرم است. و طبیعت سرشاری ۸۱۳۴۵ ش. ۲۰۶۳۷۵ تن جمعیت دارد. اهواز را بعضی با شهر آگینیس که استرابون از آن نام برده مطلق دانسته اند لیکن احتمال راجع آنست که اهواز در محل شهر قدیم قاریانا که نثارغوس در مسافرت خود به خلیج فارس در کنار آن لنگر انداخت قرار گرفته و اردشیر اول ساسانی قاریانا را از نوینا نهاد و آنرا هرمزد اردشیر نام کرد.

مراد از آن طبقه صنعتگر است. بنابراین صورت صحیح کلمه یکی از صور ذیل است. اهتوخشی، اهتوخوشی، هوتوخشی، هوتوخوشی. (حاشیه برهان مصصح دکتر محمد معین):

چهارم که خوانند اهتوخوشی (۲) همان دست ووزان با سرکشی. کجا کارشان همگان پیشه بود. روانشان همیشه پرانده بود. فردوسی. و رجوع به کاتوژی و نزاری و نسودی و مزدیسنا ص ۱۰۹ پیدا شود.

**اهنود** [ا] [ن] [و] (ل) نام روز اول هفته مستقره قدیم است. (برهان) (آندراج). (شموری) (از مجمع الفرس) (هفت قلزم). (انجمن آراء ناصری) نام روز اول از فرودیان (شرقنامه منیری).

اول روز از فروردیان. (مؤید). در اوستا اهنه ویتی (۳) نام نخستین از پیشهای پنجگانه گاتها است و آن دارای هفتها (فصل) و ویهیم صدف است. و معنی خود این کلمه سرور و مولای باشد. و روز اول پنجه دزدیده را بنام این گاتها خوانده اند. (از مزدیسنا و حاشیه برهان مصصح معین). و جوع به اشتود و اشد از مزدیسنا ص ۳۰۰ و ۳۰۲ و ۱۲۸ شود.

**اهو** [ا] [ه] (ا صوت) آوازی که تعجب را بدان بیان کنند.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهواز** [ا] [ه] (ع معن) انداختن (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (مصادر و زوئی) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصه کردن. (آندراج) (المصادر و زوئی).

|| افتادن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). || فرود آوردن دم شمشیر را بر کسی (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) || دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء). || اشاره کردن دست.

(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). اشارت کردن (آندراج) || دوست داشتن. (آندراج).

**اهواز** [ع] [ا] ج. هری. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (سجل اللغة). گامها. (مذهب الاسام). آرزوهای نفس (از آندراج) غراشها و آرزوهای نفس. (منتخب بنقل غیاث اللغات):

میول و اهواز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): همه از خلوص اهواز و صدق و لایه شدت و طاعت او پیش گرفتند. (ترجمه میمنی ص ۳۹۷).

**اهند** [ا] [ن] [ع] (ج. اهند). [ه]. یعنی کلمه شتر صدراسی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). اهند. [ا]. هند. [م]. هندات. (از منتهی الارب) رجوع به اهند شود.

**اهنع** [ا] [ن] [ع] (س) پست کردن و خمیده قامت کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج). آنکه گردن وی فرو نشسته بود. (از تاج المصادر بیهقی). هامون گردن. (خلاص). || آنکه برزین درست نتواند نشست و پیچ و راست مایل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج). || پسران گرامی نژاد که از بنده آزاد زاده باشد. (ناظم الاطیاء). (آندراج) (از منتهی الارب).

**اهنگ** [ا] [ن] [خ] دهی از دهستان میان تکاب بخش بیستون شهرستان گناباد. سکنه ۳۹۸ تن. آب از قنات. محصول غلات ارزن، زیره، شل، املای زراعت راه ماشین. روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). **اهن و تلب**. [ا] [ه] [ن] [ت] [ل]. (ترکیب عقلی) (در تداول عامه) دم و دستگاه. شور و ولوله: تیختن و تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیبات:

— با اهن و تلب یا تیختن هر چه تمامتر. با اهن و تلب تمام، با کبری بسیار.

— || ساز و آلات بسیار. پاکیز و عجب نامطبوع. با اسباب و اشیائی زائده و فصول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— پراهن و تلب، پر تکبر، پر تیختن. — || بسیار ساز و برگه.

**اهنو خوشی** [ا] [خ] (ل) اهل حرفت (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ شموری). یکی از چهار قسم است از اقسام مردم که جمشید قرار داده بود و آن چنان است که جمشید طوایف آنان را بر چهار قسم کرد:

اول واکانوژی نامید و فرمود که در کوهها و غارها مکان کنند و بیادست خدا و کسب علوم مشغول باشند و دوم را نیساری خواند و گفت سپاهیگری بیاموزند و سیم را نسودی نام کرد. و حکیم فرمود که کشت و زراعت کنند و چهارم را اهتوخوشی لقب داد و گفت با انواع حرفتها بپردازند. (از برهان) (هفت قلزم) (آندراج). نام صنف چهارم از چهار صنف که جمشید طوایف آنان را قرار داده بود که با انواع حرفتها بپردازند. (آندراج). اما این کلمه محرف هوتوخشی (۱) پهلوی است و آن مرکب است از دو جزء، جزء اول هو یعنی خوب و جزء دوم از مصدر خوشیدن (تخشیدن) یعنی کوشیدن و ورزیدن است هوتوخشی یعنی خوب و زنده و نیکو کوشنده و



در عصر ساسانیان این شهر علاوه بر نام مذکور به نامهای «رام شهر» و «شهر رام» نامیده میشد اردشیر سه بزرگی بر کارون بنا نهاد و در عصر وی و جانشینانش این شهر رونق و اعتبار فراوان داشت و بجای شوش پایتخت سوزیانا یا خوستان گردید. پس از تصرف این شهر بدست مسلمانان عرب آذرا اهواز یا سوق الاهواز نام گرفته یعنی بازار یا سرزمین خوزیها این خوزیها یا خوزیها در آغاز نام یک قبیلۀ جنگجو بود که در این ناحیت سکونت داشت که بعدها همین سرزمین راه نام آنان خواندند. در دوران امویان و عباسیان نیز این شهر اعتبار و رونق فراوان داشت و مرکز زراعت نیشکر بود تا زمان فتنة صاحب الزنج یعنی اواخر قرن سوم. ه. ق. که روایتهاست گداخت و مدها در آبادی آن کوششهای ولی پرائر خراب شدن سد بزرگ آن دیگر معمور نشد و بمعنی واقعی خراب گردید. در عهد قاجاریه (از زمان ناصرالدین شاه پید) آذرا ناصری و ناصریه نامیده ولی از شهریور ۱۳۱۴ بتصرف هیأت وزیران اهواز نامیده شد. معادن نفت در آن ناحیه در اوایل قرن بیستم م دوباره پد انجا آبادی و رونق داد چنانکه هم اکنون یکی از شهرهای درجه اول ایران و مرکز استان ششم یعنی خوزستان است و راه آهن سراسری ایران در این ناحیه از روی پل مستحکم و طرفی عبور میکنند که پایه های آن بر آثار سه بزرگ قدیم استوار شده است. این شهر در ۹۳۷ هزار گزی جنوب باختری تهران واقع و مرکز استان خوزستان بوده و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول ۴۸ درجه ۴۹ دقیقه و عرض ۳۶ درجه ۱۹ دقیقه و ارتفاع ۷۶ متر نسبت به سطح دریا اختلاف ساعت اهواز با تهران ۹ دقیقه و ۲۰ ثانیه است ظهر اهواز مطابق ساعت ۱۲ و ۹ دقیقه ۲۰ ثانیه شهر تهران است. شهر اهواز در زمین مسطحی و در طرفین رودخانه کارون پناهنده و قسمت عمده ساختمانها و جمعیت در ساحل خاوری رود کارون می باشد.

هوای شهر در تابستان بسیار گرم چنانچه درجه حرارت به ۵۰ درجه سانتی گراد و در زمستان حداقل درجه حرارت نزدیک به صفر درجه میرسد.

آب آشامیدنی اهالی از رودخانه کارون که بوسیله شرکت آبیاری لوله کشی شده تأمین می گردد و آب مزبور شیرین و گوار است. ساختمان شهر بطریق اصول فنی بوده بطوریکه کوچه ها و خیابانها بمواظت هم و یا عمود بر یکدیگرند. شهر اهواز دارای خیابانهای متعددی است.

آب و هوا - هوای شهرستان اهواز مانند سایر نقاط خوزستان گرم و حد اکثر حرارت در تابستان بعضی سالها به ۵۸ درجه وحد اقل

حرارت در بعضی از زمستانها بصفر درجه سانتیگراد میرسد. شدت گرما از اواسط اردیبهشت الی اواخر شهریور ماه میباشد.

۱- هوای اهواز نسبت به هوای شهرستانهای ساحلی مانند آبادان و خرمشهر خشکتر است. باد: باد شمال باختری و اورا خشک و سرد می نماید.

۲- باد جنوب خاوری که اهالی آن را باد شرجی می گویند از جنوب می وزد و حامل بخار آب بوده هوا را در تابستان گرم و غفله کننده می نماید.

آب - آب آشامیدنی شهرستان از رودخانه و چشمه و چاه تأمین و اغلب شیرین و گوار است. آب بعضی از نقاط شهرستان لوله کشی شده و بعضی هم تصفیه شده می باشد.

ارتفاعات: اغلب از نقاط شهرستان دشت است و در بعضی از بخشهای شمالی مانند مسجد سلیمان قله زمزم - چانگی - هفت گل ارتفاعاتی دیده میشود.

رودخانه ها: مهم ترین و معروف ترین رودهای کشور دین شهرستان جریان دارد به شرح زیر است:

۱- رودخانه کارون - که سرچشمه آن از کوه زرد بختیاری شروع و از جنوب شهرستان شوشتر وارد این شهرستان می شود این رود خانه در شمال شوشتر بدو قسمت می شود که یک شعبه آن از خاور شوشتر می گذرد و به گرگریا کارون معروفست و دیگری از باختر شوشتر می گذرد و شطیط نامیده می شود. رود شطیط در دوهزار گزی باختر بند تیر برود می پیوندد و در جنوب بند تیر به شعبه اولی (کارون) ملحق و به طرف جنوب سرازیر و پس از عبور از شهرستان اهواز وارد این شهرستان می شود چنانچه شرح داده شد و رود شطیط و کارون ملحق می شود.

۳- رود کرخه که ۷۵ هزار گزی شمال اهواز وارد شهرستان می شود و در ۲۵ هزار گزی باختری بطرف باختر منحرف و وارد شهرستان دشت میشان می گردد.

۴- رود شامور - این رود بصورت چشمه های متعدد از زمین می جوشت و در حدود شوش چشمه های مزبور دیگر می پیوندد و راشی بین رود دز و کرخه را مشروب می نماید.

۵- رود کوپال - سرچشمه آن از کوه های هفت گل و آب آن قلیخ و شور است که پس از عبور از غورشاخه و بند به خور نادگان وارد می شود. حداقل مقدار آب رودها ملی صورت اداره کشاورزی بشرح زیر است:

رودخانه کارون ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه  
کرخه ۴۰۰  
شامور ۸۰  
سازمان اداری - شهرستان اهواز دارای ۹ بخش بشرح زیر است:

۱- صومعه.

۲- بخش مسجد سلیمان.  
۳- بخش هفت گل.  
۴- بخش چانگی گرم سیر.  
۵- بخش بندر شامپور.  
۶- بخش ابنه.  
۷- بخش قله زمزم.  
۸- بخش دهفد.

۹- بخش رام هرمز - جمع قراء شهرستان ۸۳۰ و جمعیت آن با نفوس شهر اهواز ۲۷۶ هزار نفر می باشد. محصول عمده شهرستان غلات آبی و دیمی برنج صیفی لپیات پشم و پوست و غیره است.

و امراء آهن سراسری ایران در ناحیه ایستگاه میان آب وارد این شهرستان و در شهر اهواز شعبه می شود یک شعبه آن بدختر شهر و شعبه دیگر آن به بندر شامپور متصل می گردد. راههای شوسه عمده این شهرستان بشرح زیر است:

۱- راه شوسه اهواز خرم آباد که تقریباً بمواظت راه آهن است و پس از عبور از شهرستان به طرف شوش و اندیشک و خرم آباد متصل می گردد.

۲- راه شوسه شوشتر و مسجد سلیمان که از اهواز تا مسجد سلیمان و از مسجد سلیمان تا هفت گل و رام هرمز امتداد داشته و راه مزبور در محاذات برج گاو سوار بدورشته تقسیم شده که یک راه به مسجد سلیمان و راه دیگر به شوشتر امتداد پیدا نموده است نظر به فنی که برای جلوگیری از گرد و خاک در این راه از طرف شرکت نفت وین می شود باسفالت روغنی معروف است.

۳- راه شوسه اهواز کوت عبدالله آبادان که از اهواز تا کوت عبدالله اسفالت و از آنجا تا آبادان شوسه است.

۴- راه شوسه اهواز سوسنگرد این راه که قلا نمیتوان شوسه نامید طوری ساخته شده که در مواقع بارندگی عبور به سختی انجام میگردد.

چون اغلب نقاط این شهرستان دشت هواری می باشد لذا در مواقع غیر بارندگی و تابستان (بجز در نقاط کوهستانی) میتوان اتومبیل برد. مادن - مدن عمده این شهرستان نفت است. که حائز اهمیت زیادی بوده و در دنیای امروزه ارزش سیاتی دارد و بیشتر چاههای نفت قلا در بخش مسجد سلیمان و هفت گل رام هرمز نفت سفید و آغاجاری موجود است که در محل خود شرح داده شده است. امتداد خاک شهرستان برای زراعت بسیار خوب است ولی متأسفانه از آب رودخانه موجود بواسطه مسط نبودن بارانی زراعتی مورد استفاده واقع نمی گردد چنانچه توجهی از لحاظ سمناسازی و غیره بشود محصول زیادی علاوه بر احتیاجات مصرفی شهرستان بدست

خواهد آمد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
و رجوع به معجم البلدان و تاریخ گزیده و  
مزدیستا و فهرست آن و جغرافیای غرب ایران  
و الاوراق و التقوید المریه و مفرات ناصر-  
خسرو و تاریخ صنایع ایران و تاریخ کرد و  
مرآت البلدان و دائرة المعارف فارسی و  
شوزستان در همین لغت نامه شود :

که باشد که پیوند نام سوار

نخواهد از اهواز تا قندهار.

فردوسی.

پدایش اهواز و ده پاره شهر

همی زین فروز تر زما یافت بهر.

گر شایب نامه.

نه دیر ماند که تا نزد تو حراج آرند

ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.

سوزنی (بنتقال از شرفنامه مشیری).

**اهواز**. [ا] [راخ] یوم الا...، از ایام

عرب است که عبدالرحمان بن اشد در آن

در اهل عراق حمله ید. و رجوع به معجم-

الامثال میدانی شود.

**اهوازی**. [ای] [ی] (را منسوب) نسبت

است به اهواز. از مردم اهواز. اهل اهواز.

(فرهنگ فارسی معین). || نسبت است به

اهواز که آفراسوق الاهواز گویند و شهری آبادان

بوده و در (عصر ساسانی) قسمت بیشتر آن

مخروبه بوده است. (از لایب الانساب).

|| نوایست در موسیقی قدیم.

(فرهنگ فارسی معین).

اهوازی تهرتیری، آهنگی هروسی یا موسیقی.

نام نوایی یا وزنی است.

(از یادداشت های مرحوم دهخدا) :

بزن ای ترک آهوشم، اهوازی تهرتیری

که باغ و راغ و گوشت پرماست و پرشمی،

منوچهری.

نازت بطریق علم دین باید

نازش چکنی بشمر اهوازی،

ناصر خسرو.

خزینة علم فرمان است اگر نه بر هوایی تو

که یدرت پس هرازی جز هوازی شعر اهوازی.

ناصر خسرو.

**اهوازی**. [ای] [راخ] حکیم هرات

این حسین بکنی به ابر القاسم که اورا اسفهان

نیز گویند از پزشکان ایرانی و صاحب تالیفاتی

در طب و ادویه است. وی پسال یا نصیب و-

پنجاه و اند در گذشته است.

(دائرة المعارف فارسی).

**اهوال**. [ا] [ع] [چ] هول [ه]، یعنی

ترس و کاردیستان که راه آن دریافته نشود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از آندراج).

چ. هول که بمعنی دهشت و ترس است.

(از کنز و منتخب بقتل غیاث اللغات).

من لم یرکب الاھوال لم یزل الرغائب.

ابن المقفع (بقتل یادداشت مرحوم دهخدا).

مرد گفتا که باز گویم حال

کز چه افتاد بر من این احوال.

سنائی.

جماعت خصوم از اقدام اعلام و اقبال رایات

او احوال قیامت بمعاینه بدیدند.

(توحید یعنی ص ۱۷۱)

**اهواند**. [ا] [ا] = اهوانه. نام

نخستین روز از عید سترقه. (اشتیقکهاوس)

(از ناظم الاطیاء) (فرهنگ شعوری). صورت

مصرف کلمه اهنود است رجوع به اهنود شود.

**اهوئنان**. [ا] [و] [ع] معنی است و عموار

و گشاده گردیدن دست. (از منتهی الارب).

**اهوج**. [ا] [و] [ع] معنی است از

هوج [ه] بمعنی دوازی یا اندکی گولی و

سیکی و شتاب زدگی (از منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء). احق و شتاب کار و مرد بزرگ

جنبه دراز بالا. (منتخب بقتل غیاث اللغات)

(آندراج).

**اهود**. [ا] [و] [ع] روز دوشنبه. (ناظم

الاطیاء). (از آندراج) (از منتهی الارب).

**اهور**. [ا] [و] [ا] معشوق و مطلوب

(برهان) (هفت قلم). (ناظم الاطیاء). معشوق

و محبوب. (جهانگیری بقتل شعوری) :

دو گوشت همیشه سوی گنجگار

دو چشم همیشه سوی اهوران.

منوچهری.

در جنت محلس چراگاه

آهو حرکات اهوران ترا.

خاقانی (بقتل شعوری).

**اهورا**. [ا] [ا] [ا] بلغت اوستا وجود

مطلق و معنی بخش و اهورا مزد. حتی بخش

پیش و همتا و خلاق عالم را گویند. (ناظم الاطیاء).

رجوع به مزدیستا و فهرست لغات اوستایی آن

شود.

**اهورامزدا**. [ا] [م] [ا] رجوع به اهورا-

مزدا شود.

**اهورا مزدا**. [ا] [م] [ا] در فارسی

بصورت های اهورامزدا، هرمز و [ه] [م] و [م].

اورمزد، و هرمز، هرمز، بمعنی خدا آمده

است. در اوستا اهورمزده (۱) نامیده میشود

و در متنگ نبشته های پادشاهان صفامشی انور-

مزد (۲) خوانده شده. این واژه در فرهنگ های

فارسی علاوه بر اینکه بمعنی خدا تعبیر شده

بمعنی زاوش و برجیس بمعنی ستاره مشتری

آورده اند و به نسبت ستاره مشتری به هرمزد

درست معلوم نیست، چه بین اهورمزدای

ایرانیان که خدای ماوراء طبیعی است و ژوس

یولانیان و ژوپتر رومیان که خداوندان

طبیعت هستند را بدلی موجود نیست. معنی  
اصلی کلمه سرور داناست و نام خدای بزرگ  
ایرانیان باستان و زردشتیان که خالق زمین و  
آسمان و آفریدگان است. اساطیردانان و  
ایزدان نیز آفریده اویند (از شایب برهان  
قاطع و مزدیستا و فرهنگ فارسی). و رجوع  
به مزدیستا و فهرست آن شود.

**اهور**. [ا] [ا] [راخ] نام تیراندازی

بوده بغایت قادر انداز در زمان انوشیروان،

گویند یاسیف ذویزن همراه شده بود،

پادشاه حبشه را به تیر نبشت گشت و ملکش

را گرفت. (برهان) (هفت قلم).

|| کلمه محرف «هوز» و «هوز» از «هوز» است.

**اهورایی**. [ا] [ا] (را منسوب) نسبت به

اهورا. دین اهورایی و رجوع به اهورمزد شود.

**اهوس**. [ا] [و] [ع] معنی نیکه شورنده.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج).

|| خورنده تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

الناس هوسی و الزمان اهوس.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهوعه**. [ا] [و] [ع] [ا] چ. هواع.

[ه] بمعنی فی و ماه ذیقعد. (منتهی الارب)

(ناظم الاطیاء) و رجوع به هواع شود.

**اهول**. [ا] [و] [ع] معنی زن خواستن. یا اهل

شدن. (آندراج) (از ناظم الاطیاء).

(بهر الجواهر). اهل. زن خواستن. یا اهل شدن.

|| آرام یافتن و بی بزم ماندن به کسی. (ناظم

الاطیاء). || اهل بالمکان (مجهولاً) : با اهل

خویش آباد گردیدن جای. (ناظم الاطیاء).

**اهول**. [ا] [و] [ع] معنی باهول تر، ترسانک

یقال: ما اهل؛ چه خواند است (ناظم الاطیاء)

هول تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

گویند. اهل من العریق. اهل من السبل.

و رجوع به معجم الامثال میدانی شود.

**اهوم**. [ا] [و] [ع] معنی بزرگ سر.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء).

**اهون**. [ا] [و] [ع] آسان و نرم. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطیاء) (آندراج) آسان.

هون. (مذهب الاسماء تسعة غلطی).

|| روز دوشنبه. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطیاء) (آندراج). در جاهلیت روز دوشنبه

را گفتند. (مذهب الاسماء تسعة غلطی). || (ص)

آسان تر. (غیاث اللغات). (مؤید الفصلا)

نعت تفضیلی. سهل. سبک تر.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| خوارتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهون من التیاح علی السحاب. اهون من

شعر الساقط. و رجوع به معجم الامثال میدانی

شود.

**اهون**. [ا] [ل] رجوع به آهون شود.



اهو ناء. [اَ] [و] [ع] [ل] چ. هین [اَ] [ی] [متنی الارب] (از ناظم الاطباء). رجوع به هین شود.

اهون بر. [اَ] [بَ] [ص] مرکب آمویز. نقب زننده و چاهجوی را گویند و بهر وی نقاب خوانند و قسم بای ایجاد هم آمده است. (برهان) (آندراج). نقاب و معدنی و چاهجوی. (کذا) (ناظم الاطباء). رجوع به آهون شود.

اهوی. [اَ] [و] [ع] (ص) دوست تر. (ناظم الاطباء) (متنی الارب) (آندراج).

اهویه. [اَ] [و] [ی] [ع] [ل] چ. هوا چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا. (آندراج) (غیاث اللغات) (مذهب الاسماء) (از ناظم الاطباء): بر و یکدیگر حسد بردند و اهرویه مختلفه در میان ایشان پیدا شد. (تاریخ تم ص ۲۴۱). رجوع به هوا شود.

اهویه. [اَ] [و] [ی] [ع] [ل] میان آسمان و زمین. (آندراج) (ناظم الاطباء) (متنی الارب). (مذهب الاسماء نسخه خطی). || مفاسی، گودی. (متنی الارب).

اهه. [اَ] [هَ] [ع] [ل] اندوه و ناله. (متنی الارب) (ناظم الاطباء). دور دمای بر انسان گویند: اهه لک. (از ناظم الاطباء). || (ع) مص. ناله کردن. آه گفتن. (متنی الارب) (از ناظم الاطباء) آه کشیدن از اندوه. (مؤید). اهه [اَ] [هَ] [ع] (از متنی الارب) (ناظم الاطباء).

اهی. [اَ] [هَ] [صوت] (صوت) حریفی است ندارد. حرف ندا. (یادداشت بخط مرحوم دهمخدا).

اهی. [اَ] [هَ] [ل] در افسانه های ایران قدیم نام اهریمنی است بصورت مار یا اژدها که در کوه مسکن دارد و دیوان را بیاری خود می طلبد. و این همان دغا سیاه و طوفان است که با هزاران حلقه و پیچ و تاب بر فراز قله کوه می پیچد و دیوار مانند بسوی آسمان بالا می رود. ایندرة بر قدرت یا این مار مصاف می دهد و او را میکشد. رجوع به مزدیسنا ص ۳۳ ببند شود.

اهیاچ. [اَ] [ع] (ص) خشک گیاه و یا زرد گیاه یافتن زمین را (۲). (از متنی الارب) (از ناظم الاطباء). (از قرب الموارد).

اهیانة. [اَ] [ن] [ل] مختلف آهیانة است که شقیقه و کاسه سر و دماغ و حلقوم باشد. (برهان) (الجمیع آراء ناصری) (آندراج). بمعنی آهیا نه یعنی کاسه سر است و در فرهنگ

جهانگیری بمعنی شقیقه است و در بعضی فرهنگها بمعنی نای حلقوم مذکور است. (شوری).

کاسه سر و قبل نزدیک حلقوم که آنرا حلقوم نیز گویند به ازیش سنک خوانند. (شرفنامه مشیری). و رجوع به آهیا نه شود.

اهیمپ. [اَ] [ی] [ع] (ص) تقصیلی) مهیب تر (ناظم الاطباء) (از متنی الارب). بهیبت تر. (یادداشت بخط مرحوم دهمخدا): فمارای الناس محتسبا اهیمپ منه. (معالم القرية ص ۱۳).

اهیمپجئة. [اَ] [ع] [ن] [ع] (ص) غلظه امیجئة، کوردگان نابالغ که دختران ناومیده دهند ایشانرا. (از متنی الارب) (ناظم الاطباء). بمران نابالغ که بزنانشوی دختران منبر دهند. (از اقرب الموارد).

اهیس. [اَ] [ی] [ع] (ص) مرد دلیر. (از متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) بی ناله. (مذهب الاسماء نسخه خطی). || شتر دلیر که چیزی نرسد و متمیز نگردد. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهیغ. [اَ] [ی] [ع] (ص) نیک فراخ عیش و نیکو حال. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| آب بسیار. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| سال قراش از علوفه و علف (از متنی الارب). (آندراج). سال فراخ از علوفه. (ناظم الاطباء).

اهیفان. [اَ] [ی] [ع] [ل] ارفانی و غویبی حال، یا اکل و نکاح. یا اکل و شرب. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: اهتم لني الاهيفان؛ ای فی الغصب و حسن الحال. (متنی الارب). اهيفان.

اهیمف. [اَ] [ی] [ع] (ص) مرد لاغر میان. (متنی الارب). (ناظم الاطباء) باریک میان. (المصادر روزنی) (مذهب الاسماء نسخه خطی). ج. عیف (متنی الارب) (ناظم الاطباء). (مذهب الاسماء).

اهیق. [اَ] [ی] [ع] (ص) دراز گردن. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهیقان. [اَ] [ی] [ع] [ل] ارفانی و غویبی حال با اکل و نکاح. یا اکل و شرب؛ اهتم لني الاهیقان؛ ای فی الغصب و حسن الحال اهيفان.

اهیل. [اَ] [ی] [ع] [ل] ریک فرو ریخته (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهیل. [اَ] [هَ] [ع] [ل] مصفر اهل [اَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به اهل شود.

اهیمپ. [اَ] [ی] [ع] [ل] شب پی سنارگان. (متنی الارب). (آندراج). شب پی ستاره. (ناظم الاطباء). || هوشاز زده. (خلاص به نقل یادداشت بخط مرحوم دهمخدا).

اهیمپ. [اَ] [ی] [ع] اشتر تشنگ زده. چ. هیم. (مذهب الاسماء نسخه خطی).

ای. [اَ] [ی] [ع] [ل] حرف. ای. حرف. (فدا) کلمه ندا مانند ای برادر، ای شده ای آقا. (ناظم الاطباء). حرف ندا ست نحوه ای ریی. (متنی الارب). کلمه ای که بدان کسی را خوانند: ای طرفه شویان من ای شوره وی

کب را بر درک بکن پاك از می. رودکی.

ای میج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان از من دل و مشکالتش و از تو تن و زبان. رودکی.

گفت غیزا کنون و ساز ره بسج وقت بابت ای یسر معفر تو هیچ. رودکی.

مثال بنده و توبای نگار دلیر من بقرص شمر و بورتاج صفت میبانه. آغاجی.

ای میر ترا گندم، دشتی است پسند بافتن کنی چنه ترا من انباشم. ابوالباس.

گفت ای محمد من برفتم و ابوجهل را بدین کمال سه جای سر بشکستم. (ترجمه فارسی طبری).

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشی رایج بیری پیش پرست. کسائی.

از گوهسار دوشی بر تنگ می هین آمدا ی نگار می آورد هین. دفتی.

ای خسرویکه نزد همه خسروان دهر یرقام و زامه تو نوا و قرینه شد. دفتی.

بیا ای که سال از چهل یرگشت زمر یرگشته بسی سرگشت. فردوسی.

که ای یخردان ای این کار چیست پر اندیشه و خسته ز آزار کیست؟ فردوسی.

بدان ای برادر که تن مرا مراست سروبال من سودن ترک و امست. فردوسی.

ای میر نوازنده و بنفشه چالاک ای نام تو پنهان قدم بر سر افلاک. منصری.

(۲) مصدر اعلال شده آن اهابة است و در متنی الارب نیز بصورت مذکور آمده و در اقرب الموارد بهر دو صورت ضبط شده است. (۱) Ahi. (۲) Eyay.



نه من خوری سنگ دارم ای شیرمردا  
که عشتو مردم پیشک استخوانی .  
فرشی.

ای شاهد شیرین شکرخاکه توئی  
وی غوگر جورو کین ویشاکه توئی.  
سوزنی.

ای دفتر شعر قدرت آنکه بهریت  
راوی زفر و خواندن آن چون دف ترماند .  
سوزنی.

یکه نفس ای عواجه دامنکشان  
استیسی بر همه عالم فشان.  
نظامی.

ای خدا ننگدار کار من بن  
ورگذاری وای بر کردار من.  
مولوی.

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی  
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی.  
سافک.

ای که در گوی خرابات مقامی داری  
بهم وقت خودی اودست بجای داری.  
سافک.

|| وه، زها، حیذا؛  
ای از آن چون چراغ پیشانی  
ای از آن زلفک شکست و سکت .  
رودکی.

ای از آن آواکه گر گویاره ز آنجا بگذرد  
بفکند نازاده بچه باز گیرد زاده شیر.  
منجیک.

|| بمعنی الف تعجب آید، ای شگفت،  
عجبا، شگفتا؛  
آب گلپشتنگ گفته است از نرسدن ای شگفت  
همچنان چون شوشه سیمین نگون آویخته .  
فرالابی.

پیری مرا بزرگتری آنکه ای شگفت  
بی گاه و دود زردم و همواره سرف سرف.  
کسائی.

بپوسید و بسپش تخت ای شگفت  
جهان آفرین را متایش گرفت.  
فردوسی.

فرور برد چنگال و غون بر گرفت  
بغور و بیالود روی ای شگفت.  
فردوسی.

ای کجا سرو بکار آید بافت چو سرو  
ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه.  
فرشی.

چشم حامدان و بدگویان بدین نیکویی و  
دردنکه ای سبحان الله العظیم تو ومن امروز  
برادرانیم و از آن خاندان بزرگ توانده .  
(تأویخ میستان).

|| با کلمه بساویس آید و افادت بیشتر کند :  
ای بسا شورا که آن زلفیجان انگیزی  
گر نرسیدی زبوی منصور عادل کدخدای.  
منوچهری.

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود  
فی نام زما و فی نشان خواهد بود.  
خیام.

دشمن ملاوس آمد بر او  
ای بسا شه را بکشته فر او.  
مولوی.

بوالحکم نامش ید و بوجهل شد  
ای بسا اهل از حسه فاعل شد.  
مولوی.

ای بسا اسب تیز رو که ببرد  
غرک لنگ جان بمنزل برد.  
سعدی.

|| افسوس. دریغ:  
ای از این جویده زمانه شوم  
همه شادی آن غسان آمیخ .  
رودکی.

ای. [ا] (ع صرف تفسیر) برای تفسیر آید. مانند  
عینی عسجد، ای ذهب . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) :

اما گوئد دیگر است از ساعتها او را معوج  
خوانده ای کز . (الفهیم).

و یونانیان گفته اند که کلب الجباری شرابی بیانی  
بر آید بدان روزها. (الفهیم).  
و منجمان آنرا سالها ترتیب نام کنند، ای  
پروردن. (الفهیم).

ابرهیز بر گون و تمایل پیل خوار  
یادست اوست یعنی و شیراوست ای .  
منوچهری .

آه شوقاً الی روزیتم . ای یامه پدیدار ایشان.  
(تفسیر ابوالفتح).

ای. (الات، حرف تکریر) = ای، نشانه تکرر  
و وحدت در آخر کلمه که به ه ه غیر ملفوظ  
نتم شود خانه ای - کاشانه ای. (فرهنگ فارسی -  
دکتر مین) .

ای. [ا] (ع حرف ایجاب) حرف ایجاب  
یعنی نعم و یا سوگند آید مانند ای واته. ای نعم  
واته . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ای. [ای می] (ع ا) اسم معرب و بعضی  
آنرا بیانی دانسته اند و برای استفهام آید در  
عقل و غیر عاقل و بمعنی کدام میباشد مانند  
ایهم اخوك و فیای حدیث بده یؤمنون. و  
باین معنی گاه مختلف آید چنانکه فرای . و  
برای شرط جز آن نحو ایاماً تدعوه الاضواء  
الحسنی و بمعنی الای مانند ایهم فی الدار  
اخوك. و گاه دال بمعنی کمال باشد در اینصورت  
صفت تکرر واقع میشود نحو مررت بر جبل،  
ای کامل فی صفات الرجل. و اگر در معرفه باشد  
همیشه منصوب آید بنابر حالایت مانند مررت  
بعبدالله، ای برجل، ای کامل، و گوئی ای مرأة جادک.  
گاهی بطریق حکایت و موآل از تکرر آید و  
در اینصورت دو اعراب و تذکیر و تأنیث  
و افراد و تثنیه و جمع تابع ممکن نفع خود  
خواهد بود. نحو اذ اقبل لک مری و جل قلت

ای یافتی و همچنین در سالت نصب ایآ و در  
حالت جرای و در تأنیث ایه و در تثنیه ایان  
و ایاتان و این و این و در جمع ایون و این  
و ایات و ایات [تت] . و گاهی برای حرف نداء  
میان منادی معرف با تلام آید نحو یا ایها  
الرجل برقع الرجل لانه صفق ای و عومنی  
علی الضم و یجوز نصب ایضاً چنانکه گویند  
یا ایها الرجل اقبل. و گاه بر آن کاف داخل  
شود پس بمعنی کم خبریه باشد بمعنی بسا و  
تثوین آن و ا یروصورت نون نویسد و در آن  
لغات کاین و کیش و کائن و کای و گاه  
چنانکه گویند کاین و یجلا و من رجل یعنی بسا  
مرد و بمعنی کم استفهام نیز آید. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) .  
این کلمه بمعانی ذیل آید :

۱- شرطیه مانند: ایآ ما فعمل افضل.  
۲- استفهامیه مانند : ایکم زادت هذه ایانآ  
و در اینصورت گاه بتثنیف یاه آید.  
۳- موصوله مانند:  
اذا مالکیت بنی مالکک.

قسام علی ایهم افضل.  
و در اینصورت بمقیده کوفیان و بعضی از یسویان  
معرب است چنانکه در شرطیه و استفهامیه .  
۴- آنکه دلالت بر کمال دارد و در اینصورت  
صفت تکرر واقع شود.

۵- صله یعنی آنکه میان حرف نداء و منادی  
مصحوب ال در آید و هاء تنبیه به آخر ملحق  
شود یا ایها الرجل . یا ایها المرءه و دائم  
الاضافه است و متفک از اضافه اسمعالم  
نشود. (از اقرب الموارد).

ایا . [ا] ( حرف نداء ) بمعنی ای است  
که برای یا گویند که حرف نداء باشد (انجمن -  
آرا) (آندراج) (برهان) :

ایا بخورشید سالاران گیتی  
سوار رزم ساز و گرد نستهو.  
رودکی.

ایا سرو نو در تک و پوی آنم  
که فرقتداری پیچم به تو بر.  
رودکی.

ایا زبیم زبانم نژده گفته و هاز  
کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه زاز.  
لیبی.

ایا کرده در بیش ات حرص ورس  
از ایزد نیایدت یک ذره ترس .  
لیبی.

ایا نشسته باندیشگان سزین و نژده  
همیشه اختر تو هست و طالع تو بلند.  
آعاجی.

فره کردی تو کون ایآ به سازه  
چون دبه گوسفند در شیفازه.  
عباسه مروزی.

ایا شاهی که ملک نور قدیم است

نیاکت پرد پاك از اژدهاكا . (۱)  
دقیقی.

ایا باد بگدر بایران زمین

پیاهی زمین پریشاه گزین.

فردوسی.

ایا شاه محمود کشور گشای

ز کس گزینتری پیرس از خدای.

فردوسی.

ایا خواجه همدانانی مکن

که بر من تمیل کند ایتری.

منوچهری.

ایا بدولت دنیا فریفته دل شویش

یشاد کامی تاز ویکام و لهر و غلار.

ناصر خسرو.

امروز ارمز است ایا پارغمگار

برغیز و فاز کم کن و آن جامی بیار.

مسعود سعد.

ایا ستاره شویان غلغ ویشا

بدلبری دل ما واهی زنی یتما.

مغزی.

ایا که عشق نداری ترا و است بخیب

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخیب.

مولوی.

ایا یاد سحر گاهی کزین شب روز میخوامی

از آن خورشید شرفگاهی برافکن دامن محبل.

سعدی.

|| گاهی در مقام حسرت و اندوس استعمال

میشود. (برهان).

|| برای استفهام است: آیا:

اگر غیر نرود سوی او به آه درون

ایا چگونه شود حال عاشق بقبول.

عسکری.

ایا. [ای] (ع) اسم مبهم است و همه

غسانر منصوب بدان متصل گردد:

ایاک ایاکما ایاکم ایاک ایاکما ایاکن.

ایاه وایاه وایاهما وایاهم وایان وایان.

ایانا؛ و همه این کلمات دارای همان معنای

ضمیر می باشد. (ناظم الاطباء).

ایا. [ا] و [ا] (ع) روشن و درخشان

آفتاب و حسن آن. (آندراج). روشنی آفتاب

و حسن آن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

(از اقرب الموارد). || رونق نبات و حسن

آن. (آندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

و رجوع به ایاه و ایاء شود.

ایاه. [ا] و [ا] (ع) بیهی ایا

رجوع به کلمه فوق شود.

ایاب. [ا] (ع) بازگشتن بوطن.

(آندراج). بازگشتن. (المصادر و زوئی)

(تربیان القرآن ترقیب عادل بن علی ص ۲۳).

(منتهی الارب).

ره سپرش را نه از ذهاب شیر است و نه از

ایاب. (ترجمة ناریخ یعنی).

|| فروشدن آفتاب. (آندراج). (ناظم الاطباء).

فروشدن. غروب. افول. (از من اللغة).

|| (ع) ۱. ماصص) بازگشت و رجوع.

(غیاث اللغات). بازگشت. (ناظم الاطباء).

هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل

خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب.

مسعود سعد.

نیردم و نیرم جز به بزم شاه سجود

نکردم و نکتم جز بصدور خواجه ایاب.

خاقانی.

چونکه گوهر نیست نامش چون بود

چونکه نبود ذکر ایابش چون بود.

مشوی.

در هوش آورد چو سایه در ایاب

طول سایه چیست پیش آفتاب.

مولوی.

ملازمان رکاب سعادت ایاب بازگشته.

(حبیب السیر).

ایاب. [ای] (ع) ۱. ساه. (از منتهی

الارب). (از آندراج). (از من اللغة). و منه الحديث

عکرمه و کان طالوت ایاباً. (منتهی الارب).

ایا پس. [ای] (ع) ۲. ج. ایس [آب]

(منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || چیزی

درشت و سخت که بر آن شبیر آزمایند.

(منتهی الارب). (آندراج). (از اقرب الموارد).

ایا. [ای] (ع) ۳. پشیمان و آنچه بدان

قوت باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

(از اقرب الموارد). || پناه بجای. (منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || پناه.

(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب

الموارد). حفظ و حمایت. یقال عرفی ایاد اشیای فی

حرز و مشوره. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

(از اقرب الموارد) || هوا. (منتهی الارب).

(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). کوه.

محکم. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).

(از ناظم الاطباء). || خاله گردد اگر در موضع.

(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب

الموارد) || خرگاه. (منتهی الارب). (ناظم

الاطباء). || پشت ریگه. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). || مینه و مسیره تشکر.

(از اقرب الموارد). (از منتهی الارب). (ناظم

الاطباء). || کثرت شتران. (منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء).

ایادی. [ای] (ع) ۴. ید. یعنی دست.

(آندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| نعمتها و توفیقها و دستها و این جمع ایادی

است و ایادی جمع ید است. (غیاث):

بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت

بجای هر کس او را ایادی و کردار.

فرخی.

آن مهرزاده را بجای من ایادی بسیار است.

(بیهقی).

نه دیده معالی ترا گردون غایت

نه کرده ایادی ترا گردون احصا.

مسعود سعد.

در باغ ایادیش پیر اشعار مروت

پخته است و رسیده رطب و خار شکسته.

سوزنی.

نیست آیات کرامات ترا

بجز احسان و ایادی تقصیر.

سوزنی.

از غنصر چپ عقد ایادیت گرفته

اطفال در آن عهد که ابهام مکیده.

ظهیر الدین قاریابی.

گر من عواطف تو فراموش میکنم

بادا غمان من چو ایادیت بی شمار.

سید حسن غزنوی.

صواب آنست که جمله ... شکر ایادی او را

باز رانم. (کلیله و دمنه).

چون از حضرت ایشان بازگشت این قطعه در

شکر ایادی ایشان انشاء کرد.

(ترجمة تاریخ یعنی).

آثار و ایادی و عواطف و عوارف و مکارم

آل سامان. (ترجمة تاریخ یعنی).

که ایادی نهای او چگونه فایض بوده است.

چوینی. (ینقل یادداشت مؤلف).

بعضی از ایادی و نعم مولانا الجلیل کافی

الکفا که در ...

(تاریخ قم ص ۴).

صوابی نعمت بر این بنده داری و ایادی منت.

سعدی.

ترکیب.

— سبق ایادی پیشینان و پیش قدمان:

پیش دستان:

همه نامداران و گردن قرازان

و زنجیر سبق ایادی مقید.

(از کلیات سعدی چاپ مصفا ص ۶۹۲).

رجوع به سبق شود.

ایاره. [ای] (ا) نام ماه میم بهار است از

ماه رومیان. (از آندراج). (مفید قلم). یکی

از ماه رومیان که آفتاب در او رها شده. (غیاث).

جوزا. (بهر الجواهر):

چهارا دهم روز بود از ایار

قود نه گذشته زبانه شمار.

نظامی.

این هنوز اول آثار جهان افروز است

باش تا غنیمه زند دولت نیمان و ایار.

سعدی.

دو کانون و دو تشرین و پس آنچه

شباط و آذر و قیسان ایار است.

حزیران و تسمو و آب و ابلول  
نگهداش که از من یادگار است.

(از نصاب العیانی).  
|| بودن آفتاب در برج جوزا. (آندراج).  
|| ترجمه حساب هم میباشد چه ایاز گیر محاسب  
و حساب گیرنده را گویند. (آندراج) (هفت-  
قلزم).

**ایازج**. [ا<sup>۱</sup> ر] [ع ل] دوايي است مرکب،  
مسهل و مفتی دماغ، معرب ایاز. (آندراج).  
(غیث). اهل یونان ایازج دواي مسهل  
را گفته اند. (ذخیره خوارزمشاهی).  
(بیمار البواهر). رجوع به ایاز. شود.

**ایازجات**. [ا<sup>۱</sup> ر] [ع ل] ج. ایازج. رجوع  
به تذکره ضروری انطاکی صفحات ۶۶ و ۶۷  
و تصفه حکیم مؤمن شود.

**ایازجه**. [ا<sup>۱</sup> و ج] [ع ل] معرب ایاز.  
رجوع به ایازج و ایاز. شود.

**ایازگیر**. [ا<sup>۱</sup> ف مرکب] محاسب.  
(آندراج). آمارگیر، محاسب. (اشتیگاس).  
رجوع به ایاز و اوارجه و ایازگیر شود.

**ایازره**. [ا<sup>۱</sup> و ر] (ل) مجروح معروف، ایازج  
معرب آنست. (وشیدی). ملیتی است که  
ایازج معرب آنست. (الجمین آرای ناصری)  
(آندراج). مرکبی است از ادویه ملینه  
که ابله، بجهت مسهل سازند و آن سالمه تراز  
سبوبات و معلوشات است و معرب آن ایازج  
است. (برهان) (جهانگیری). ایازجه:

و هر هفته ایازج فیقرا خورد و ایازهای بزرگ  
چون غاغان و ایازج روفس و ایازج جالینوس.  
(ذخیره خوارزمشاهی).

و آنرا که مدت دوازده روز خورد ایازهای بزرگ  
باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی).

و معده را و امعاء به ایازره فیقرا از آن خلط  
پاک کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به  
ایازج و ایازجه شود. || ایازره. (وشیدی).  
پاره که آنرا دست برنجهن گیرند. (آندراج).  
یازره باشد که دست برنجهن است و آن حلقه بود  
از طلا و نفوذ که زنان دودست و پای کنند.  
(برهان) (جهانگیری):

چه آورد زینت خود در شماره

حلالتی زینت از بهر ایازره.  
رشیدی (یونان ذکر نام شاعر).

|| اوارجه و آن دفتر حسابی باشد. (آندراج).  
(جهانگیری). دفتر و حسابی که زرهای  
پراکنده دیوانی را در آن نویسد و معرب  
آن اوارجه است. (برهان). رجوع به اوارجه  
شود. || قد و اندازه و مقدار. (برهان).  
بدومنی فوق مصحف امامره است رجوع  
به امامره و آماره شود. (از حاشیه برهان مصحح-  
دکترمین). (آندراج).

**ایازه گیر**. [ا<sup>۱</sup> و ر] (ف مرکب) محاسب،  
نویسنده. (آندراج) (برهان) (اشتیگاس).

|| (را مرکب). دستینه، انگیز. (فرهنگ-  
فارسی دکتر معین) رجوع به ایازگیر شود.

**ایازی**. [ا<sup>۱</sup> ی] [ع ل] بزرگ نره.  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)  
**ایاز**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) نام غلام سلطان محمود:  
یافته در نغمه دودسان

قصه محمود و حدیث ایاز.  
نظامی.

رفته ایاز بر در محمود زاولی  
طالب معاش زفری و زاولستان شده.  
خاقانی.

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت  
که حسنی ندارد ایازی شگفت.  
سعدی.

دست مجنون و دامن لیلی  
سر محمود و خاک پای ایاز.  
سعدی.

بار دل مجنون و شمع طره لیلی  
و غمنازه محمود و کف پای ایاز است.  
حافظ.

رجوع به آياز و ایاس شود.

**ایازی**. [ا<sup>۱</sup> ل] برقع سیاهی که زنان بر  
پشت چشم بزنند. (آندراج) (برهان). نوعی  
از برقع باشد که اکثر میاه رنگ شده و زنان  
بر روی کنند و آنرا چشم آویز نیز گویند.  
(جهانگیری):

شفق غلغله شورید ارغوانی دوست  
چو زهره بست ایازی عنبرین بر چشم.  
رفیع الدین کتانی.

رجوع به ایاسی شود.

**ایاس**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) همان ایاز است که نام  
غلام سلطان محمود باشد. (برهان) (آندراج).  
(قوات) (شرقنامه):

گر تو مرد طالبی و حق شناس  
بندگی کردن بیاموز از ایاس.  
عطار.

خویش را تو را هکن چون ایاس  
تازنه بینی تو لطف ای قیاس.  
مولوی.

رجوع به آياز و ایاز شود.

**ایاس**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ع) نامی شدن. (منتهی-  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموائد).

**ایاس**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) این قیصه طایفه از اشرف  
طی و فصحاء و شجاعان جامعیت بود و در بخت  
کری ابرو بر رید و ولایت خیره بار داده  
شد واقعه «ذی قاره» در این ایام وقوع پیوست.  
دری سال سیهارم هجرت در گذشت.

رجوع به اعلام زندگی ج ۶ ص ۱۳۴ و عقد  
التریق ج ۲ ص ۱۲۵ ج ۳ ص ۳۴۹ و ج ۶

ص ۱۱۰-۱۱۱-۱۱۳-۱۱۴ و فارستامه  
ابن البلیغ ص ۱۰۵ و امتاع الاسماع ص  
۱۳ و تاریخ اسلام ص ۲۸ و جمل التواریخ  
و القصص ص ۱۵۳-۲۶۷ شود.

**ایاس**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) ابن معاویه بن قره مزنی  
رجوع به ابو وائله شود.  
**ایاسجان**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) قریه ایست سه  
فرسنگی میانه شمال و مغرب قریه بیاضه. (از-  
فارستامه ناصری).

**ایاسزم**. [ا<sup>۱</sup> س ر] (ل) گاه چهارم از  
شش گاه خلق عالم که در این گاه که مدت آن  
سی روز است اشجار خلق شده اند. (از ناظم-  
الاطباء). (اشتیگاس).

**ایاسه**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) آرزو و اشتیاق. (برهان).  
(هفت قلزم) (جهانگیری). (ناظم الاطباء).  
|| حلقه و قلایه را گویند که بعد از یاز کردن،  
آن نوادر را بر بالای بار اندازند و قلاب را بر آن  
محکم کرده بکشند. (اتجمن آرا). حلقه و  
قلایه که حلقه را بر نوای پهن نصب کرده  
باشند و بعد از بار کردن آن نوای را بر بالای  
بار اندازند و قلاب را بر آن حلقه انداخته  
محکم بکشند. (برهان) (آندراج). (ناظم-  
الاطباء) || ایاسه. آیین:

بصدر صاحب دیوان ایلیخان نالم  
که در ایاسه او جور نیست بر مسکین.  
سعدی.

**ایاسی**. [ا<sup>۱</sup> ل] ایازی که نوعی برفع میاه  
است که زنان بر روی کنند. (برهان) (هفت-  
قلزم). (آندراج) (جهانگیری). رجوع به  
ایازی شود.

**ایاصوفیا**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) رجوع به ایاه-  
صوفیه شود.

**ایاصوفیه**. [ا<sup>۱</sup> ی ی] (ل) ایاصوفیا،  
ایاصوفیا. مسجد معروفی است در استانبول  
و آن در قدیم کلیسای بوده که بنام صوفیه  
قدیسه (۱) از سال ۵۳۲ تا ۵۴۸ م توسط  
آنتیوس قرالی (۲) و ایزیدور ملیطی (۳)  
بدستور یوستینیانوس ساخته شده در سال ۸۵۷

م. ق. این معبد توسط سلطان محمد خان ثانی  
بهنگام فتح استانبول به مسجد جامع تبدیل شد.  
و آن پادشاه یکم متاره و یکم مدرسه بدان  
افزود و سلطان بایزید متاره دیگری را ساخت  
و مدرسه را دست داد. این کلمه را معمولاً  
به تخفیف یای اول و تشدید یای دوم تلفظ  
کنند ولی در اصل به تشدید یای اول و تخفیف  
دوم است. (فرهنگ فارسی دکتر محمدسین).

**ایاخله**. [ا<sup>۱</sup> ط] [ع ل] ج. ایطل [ا<sup>۱</sup> ط]  
رجوع به ایطل شود. (منتهی الارب) (آندراج).  
**ایاخ**. [ا<sup>۱</sup> ل] (ل) کاسه و بیاله شرابخوری.  
(برهان) (هفت قلزم) (غیث). بیاله  
شرابخوری و یا لفظ و یختن و کشیدن و زدن



و در لب نهادن و بر کف داشتن مستعمل است.  
(آندراج). پیاله و گاهه ای که با آن شراب  
بخورند. (ناظم الاطیاف):

چنان روشن از می بلورین ایام  
کرو کوردیدی شب چون چراغ.  
(مهراسب نامه با تمام پیمایی ص ۳۴۶).  
می زود بد در بلورین ایام  
چو در آب پاک از نایش چراغ.  
اسدی.

یکی چو یاده پرستان صراحی اندر دست  
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایام.  
حافظ.

نگر بی پرده دوی گل در افکن برقع ساقی  
ایام لاله بین بر کف سازدن یاده شواران را.  
یغیای جندقی.  
|| در بیت ذیل از نظامی یعنی مطلق ظرف  
یا ظرف روغن آمده:  
ز هر کشور که بر خیزد چراغی  
دندش روغنی از هراغی.

نظامی.  
**ایامخانه**. [۱] [۲] (۱) ظاهر ایامخانه.  
(آندراج). شرایخانه:

صاحب جمع ایامخانه. (تذکره الملوك چاپ  
دوم ص ۷۰). فقرة که داخل عمل و قلم  
ایامخانه شد. تفسیر آبادی (بنقل آندراج).  
**ایاق**. [۱] [۲] (۱) لفظ ترکی است یعنی  
پیاله شرابخوری. (غیاث) (آندراج).  
|| پای. (غیاث) (آندراج). رجوع به  
ایام شود.

**ایاقچی**. [۱] [۲] (۱) ترکی معنوی) بمعنای  
آبدار و شرابدار. (آندراج).

**ایاک**. [۱] یا [۲] (ع) و ضمیر) تفسیر  
متفصل منصوب مفرد مذکر مخاطب بمعنی  
تو. اسم مبهم یا ضمیر منصوب مذکر تو.  
(ناظم الاطیاف): ایاک نمیدو ایاک نستین.  
(قرآن کریم سوره ناهله). رجوع به ایام  
شود.

**ایاک**. [۱] یا [۲] (ع) و ضمیر) اسم مبهم یا  
ضمیر منصوب برای خطاب به مؤنث. (ناظم  
الاطیاف). رجوع به ایام شود.

**ایال**. [۱] [۲] (ع) معنی بازگشتن. (آندراج).  
|| سطرگردیدن. (منتهی الارب).  
|| سطرگرداندن. بدین معنی بعضی سطرگردان  
بکار رود. (منتهی الارب). || سیاست راندن.  
(منتهی الارب). سیاست کردن. (از آندراج).  
|| ایالت. رجوع به این کلمه شود.  
|| (ع) از آوند شراب. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطیاف).

**ایالات**. [۱] [۲] (ع) ایالت. رجوع به  
ایالت شود.

**ایالات متحده**. [۱] [۲] [۳] (ع) ایالات متحده  
ج. د. [۱] (ایخ) رجوع به آمریکا و اتانزولی  
شود.

**ایالت**. [۱] [۲] (ع) معنی ایالة سیاست  
نگاهداشتن. (غیاث) (آندراج). سیاست راندن

به والی شدن بر قومی: ایالة [۱] [۲]. (منتهی  
الارب). حکومت کردن بر مکانی: که هر یک  
از ایشان در ایالت و سیاست و عدل و رأفت  
علی حده امتی بوده اند. (کلیله و دمنه تصحیح  
مبتدی ص ۱۳).

برادر او سلیمان به سیرجان مقیم بوده و ایالت  
آن طرف بدو مقرر شد.

(ترجمه تاریخ بیبئی).  
در ایالت آن حدود بی سنازی و مذاق متشکن  
بود. (ترجمه تاریخ بیبئی). دشمن دولت و  
ایالت و حسن کفایت او شرف.  
(ترجمه تاریخ بیبئی).

رجوع به ایالة شود.  
**ایالت**. [۱] [۲] (۱) جایی که دارای چندین  
حاکم نشین و ولایت باشد مانند ایالت  
آذربایجان که دارای چندین ولایت و حاکم  
نشین است از قبیل خوی و ارومی و سلماس  
و اردبیل و جز آن و همچنین ایالت خراسان  
و فارس و عمومیت این لفظ بیشتر از ولایت  
است. چه این کلمه شامل جایی میشود که  
دارای یک حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد  
مانند ولایت یزد و کاشان و نیز ایالت یا  
حکومت و فرمانروای و حسن ایالت. حسن  
حکومت و ایالت کردن حکومت کردن است.  
(ناظم الاطیاف). در سازمان اداری و سیاسی سابق  
در آن قسمتی از مملکت که دارای حکومت  
مرکزی باشد و ولایت حاکم نشین جزء بوده  
بر طبق قانون تشکیل ایالات و ولایت (مصوب  
۱۴۱۵ قمری ۱۳۲۵ هـ) ایالات ایران منحصراً  
به چهار ایالت بوده. آذربایجان، کرمان  
و بلوچستان، فارس و خراسان.

(دائرة المعارف فارسی).  
**ایالة**. [۱] [۲] (ع) معنی سیاست راندن  
ملک و رعیت خود را. (منتهی الارب) (از  
اقترب الموارد). سیاست راندن پادشاه رعیت  
خود را. (ناظم الاطیاف). || سیاست. (از اقرب  
الموارد). رجوع به ایالت شود.

**ایام**. [۱] [۲] (ع) معنی دود کردن زبورخانه  
و انا عمل چینه. (منتهی الارب) (آندراج).  
دود کردن زبورخانه و انا انگین چینه. (ناظم  
الاطیاف). اوم [۱] [۲] (منتهی الارب). || (ع)  
دود. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطیاف). || (ع) ایام  
[۱] [۲] (منتهی الارب). || بیماری است شتران  
را. (منتهی الارب). رجوع به ایامه میشود.

**ایامه**. [۱] [۲] (ع) [۱] بیماری شتران را.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاف) رجوع به ایامه  
قبیل شود.

|| دود. (منتهی الارب) رجوع به ایام بکسر  
هزه شود.

**ایام**. [۱] [۲] (ع) [۱] [۲] (ع) دود. (دهان).  
(منتهی الارب). اصل آن ایوم و او ایام بدل  
شده و در یاء ادغام شده است. (منتهی الارب).  
|| فارسیان بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز  
آوردند. (غیاث اللغات) (آندراج). مآخوذ از  
تازی. روزگار و روزها و موسمه و فصلها و معنی

از زمان. اوقات. (ناظم الاطیاف). عصر. مدت  
سلطنت یا حیات کسی. روزگار آن:

ز ایام کیخسرو نامدار  
مرا نامدستی زمانی بکار.  
فرخی.

آنجا که تو بدستی ایام گذشت  
آفتابست همه ربیع و طلول و دمن من.  
منوچهری.

برویز گرازد و فکته در ایام تو بودی  
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.  
منوچهری.

اقبال ترا شاهان فاشاده  
ایام ترا کامکار دارد.  
منوچهری.

هر شهسوار فضل که شد یا تو هم عنان  
باید بگرد گشتن از ایام بالهنگ.  
سوزنی.

تا به چشم شد نیاید خوب روی روزگار  
از ایالی بر رخ ایام زلف و خال باد.  
سوزنی.

بشناختم که آدمی ... قدر ایام عمر خویش  
بواجبی نمیداند. (کلیله و دمنه).  
تا آخر ایام یزدجردین شهریار که آخر طرک  
عجم بوده بدین قرار بنامد. (کلیله و دمنه).  
یاد دارم که در ایام طفولیت متجد بودم و  
شب غیز. (گلستان).

هم از پشت فرخنده فرجام تست  
که تاریخ سدی در ایام تست.  
سعدی.

این چه بخت ننگون است و خالغ دون و ایام  
یوقلمون. (گلستان).

چگونه گزینی دوران فرود چون پرگار  
هر که در دائرة گردش ایام افتاد.  
حافظ.

**ترکیبات:**  
مع ایام الاقذار. روزهای غیر دهه. غم  
شناختن روزهای غیر دهه و این روزها را روزهای  
ایام الاقذار گویند. (تغییر خواندنی).  
روزها باشد که غیر دهه به آمدن بمراد در  
روز دیگر است روز چهارم غیر میده دهه است  
بمعنی در روز هفتاد... (بمعنی العوام).  
— ایام الاولی. یعنی اول ایام از اول شهریور.  
(بمعنی العوام).

— ایام الیفس. سیزدهم و چهاردهم و  
پانزدهم ماه قمری باشد. (مذهب الاسماء).  
جیر تیل آمد و گفت امروز طعام بخور و  
روژه دار باش چون آرزوی طعام نخورد بکشد  
برخ از آن از سفید شد قدرت خدا. کنون آنسانه  
روز را ایام الیفس گویند. (تفسیر الاسماء).  
— ایام انشرف. و آن پنج روز است پیش  
از اضعی و روز اضعی و سه روز پس از  
اضعی. (آندراج).









میلاد اتروسکها در ایطالیای شمالی و یونانیان در سواحل جنوبی مستقر شدند در قرن ۵ میلادی سلتها (باگلهها در اصطلاح مورخین رومی) به ایطالیا هجوم آوردند و اتروسکها را از دورد رود پوپل طرف جنوب راندند. ولی پیشروی اتروسکها را سامنیها متوقف ساختند. لاکینها با سامنیها (که همسایه آنها بودند) نیای رومیان بودند. تاریخ ایطالیا از قرن ۵ قبل از میلاد تا قرن ۵ بعد از همان تاریخ میباشد که امپراطوری روم است.

۲- تاریخ قرون وسطایی است که پس از تقسیم امپراطوری کارولژیان در قرن نهم تشکیل و بتدریج ایطالیا از زیر فرمان امپراطوری خوارج و دستخوش هرج و مرج گردید. سرانجام اوتوی (پادشاه آلمان) بدعوت پاپ به ایطالیا ناخست و میتوان شاه ایطالیا حکومت کرد و در ۹۶۲ به عنوان امپراطور بدست پاپ تاجگذاری نمود و این اتحاد آلمان و ایطالیا آغاز امپراطوری مقدس روم بود. اما امپراطوران این امپراطوری نتوانستند استیلائی خود را بر ایطالیا حفظ کنند.

۳- در سال تجزیه و احیایا با شروع جنگهای ایطالیا در ۱۴۹۴ است. ایطالیا میدان جنگ کشورگشایی فرانسه و پادشاهان هابسبورگ گردید. جنگهای اروپایی انقلاب فرانسه سازمان ایطالیایی قرن ۱۸ میلادی را برهم ریخت. ناپلئون یک چندبار نقشه ایطالیا را تغییر داد و جمهوریهای سیپادانو و ترانسپادانو که در ۱۸۹۶ تشکیل شده بود باهم به جمهوری سیزالین تبدیل شد (۱۷۹۷) که پیمان کامپوفورمیر آنرا در ۱۸۰۲ برسمیت شناخت. جمهوری سیزالین مشتمل بر لومباردی و امیلیا و رومانیای جمهوری ایطالیا نامیده شد و در ۱۸۰۶ نامش به سلطنت ایطالیا (تحت سلطنت ناپلئون نیابت سلطنت ارژن دو یورانه) تبدیل گردید و ونسی با آن منضم شد.

۴- ایطالیایی فرین از ۱۸۶۱ تا ظهور دیکتاتوری فاشیستی موسولینی میباشد و بر طبق قانون اساسی که سارونی در ۱۸۴۸ اتخاذ کرده بود اداره شد. در سلطنت (۱۸۹۱ - ۱۸۷۸) و دیکتاتورمانوئل دوم و پادشاهی (۱۸۷۸ - ۱۹۰۰) اومبرتوی اول و فیض اول سلطنت (۱۹۰۰ - ۱۹۴۷) و دیکتاتور مانوئل سوم حکومت ایطالیا نسبتاً قریب آزادی بود. در این مدت ایطالیا مستعمراتی از قبیل (سومالی لند، اریتره، لیبی) بدست آورد و از جنبه صنعتی توسعه یافت. جمعیت آن بیش از اندازه زیاد شد ولی مهاجرتها بی باور و بی صورت گرفت. بالاخره سینه پرستان ایطالیادر ۱۹۲۱ فاشیستی تشکیل دادند که منجر به پیدایش فاشیسم گردید و رهبران آن یوشو موسولینی

گردید و خدمات قابل ملاحظه بایطالیا کرد. تا زمانیکه شاه موسولینی را عزل کرد و یادود گلیو را به نخست وزیری منصوب نمود و ایطالیا را تسلیم متفقین کرد. دولت بادو گلیو در اکتبر ۱۹۴۳ به آلمان اعلان جنگ داد، و متفقین ایطالیا را بعنوان ۵ همبرده برضه آلمان شناختند. در سال ۱۹۴۴ دولت بادو گلیو استعفا داد و شاه اختیارات خود را به پسرش اومبرتوی دوم واگذار کرد و در نتیجه به آرای عمومی ایطالیایی جمهوری شد ۱۹۴۶. و ایطالیادر سال ۱۹۵۵ به عضویت سازمان ملل پذیرفته شد. رجوع به دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی دکتومعین شود.

**ایتام.** [ا] [ع] [ر] ج. یشم. (منتهی-الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطیاء) (آندراج):

آنگاه بیاید مستمرا فرا

دادمضا داد و داد ایتام. ناصر خسرو. و مال ایتام و عیایز چون شیر مادر رحال دادند. معدی.

الحق امنای مال ایتام

همچون تو حلال زاده یابند. معنی.

**ایتام.** (ع) (مع) یشم دار شدن زن. (منتهی-الارب) (ناظم الاطیاء). یشم قرادادن کسی را. (از اقرب الموارد).

**ایتنان.** (ع) (مع) نخست بر آمدن پای موارد وقت زادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ناظم الاطیاء). فرزند نکو قرار زادن. (المصادر زوزنی).

**ایت ثیل.** (ل) (خ) سال سگ. نام سال یازدهم از دوره دوازده ساله ترکان. (یادداشت مؤلف).

**ایتنبار.** [ت] [ع] (مع) انتبار، خواستار کسی گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). اصلاح دروغت شرما و زراعت خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). رجوع به انتبار شود.

**ایتنباط.** [ت] [ع] (مع). (۱) انتباط، هموار و راست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (۲) گران و فاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایتنبال.** [ت] [ع] (مع) انتبال، ثابت ماندن بر شتران در حالت سواروی. (یادداشت به خط مؤلف) (ناظم الاطیاء). خدمت فیکو رجا آوردن شتران را. (ناظم الاطیاء). نیکو خدمتی استران را. (از یادداشت به خط مؤلف).

|| ننگهائی و چراندن شتران را. (ناظم الاطیاء). رجوع به انتبال شود.

**ایتنباب.** [ت] [ع] (مع) از «انت ب» انتباب، پوشیدن انتبار. (از منتهی الارب). رجوع به انتباب و انتب شود.

**ایتنشمار.** [ت] [ع] (مع) انتشار، رفتن بر اثر کسی و پذیرفتن چیزی را. (آندراج) (ناظم الاطیاء) (۲) رجوع به انتشار شود.

**ایتنجاج.** [ت] [ع] (مع) انتجاج، افرخته گردیدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). (آندراج). || سخت گرم شدن روز. (منتهی-الارب) (آندراج). (از اقرب الموارد). انتج النهار، رجوع به انتجاج شود.

**ایتنجار.** [ت] [ع] (مع) انتجار، صدقه دادن بطلب اجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). || اجرت گرفتن بر کاری به میانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). اجیر شدن کسی و یا به میانی. (از اقرب الموارد). **ایتنخاف.** [ت] [ع] (مع) انتخاف، گرفتن بعضی اشیا بعضی را در جنگ. (منتهی الارب). گرفتن در جنگ کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایندام.** [ت] [ع] (مع). اندام، نان را با نانخورش آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || طراوت گرفتن چوب. (منتهی الارب) (آندراج). ایندام المود، طراوت گرفتن چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد).

**ایتنراذ.** [ت] [ع] (مع) انترار، شتابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء). **ایتنراش.** [ت] [ع] (مع) انتراش، قبول ارش نمودن برای شصانه (۳). (منتهی الارب). (ناظم الاطیاء) (آندراج).

**ایتنراق.** [ت] [ع] (مع) انتراق، بیدار ماندن به شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ناظم الاطیاء).

**ایتنراک.** [ت] [ع] (مع) انتراک، استوار و کلان گردیدن درخت. (منتهی الارب). استوار و کلان گردیدن درخت ارک و یا جوان شدن. (ناظم الاطیاء).

**ایتنزاد.** [ت] [ع] (مع) اننزاد، ازاد پوشیدن و به ابدال همزه بتوا داغام تادو تانبا به گفت و آنکه در بعضی حدیث آمده از تحریفات روانست. (منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطیاء).

**ایتنزاد.** [ت] [ع] (مع) اننزاد، سخت جوشیدن و دیگر بایجوش آمدن. (منتهی الارب). (آندراج) (از ناظم الاطیاء). اننزت القدر.

(۱) منتهی الارب. آندراج. ناظم الاطیاء. بصورت انتباط ضبط کرده اند. (۲) (آندراج) و (ناظم الاطیاء) و بصورت «انتشار»

ضبط کرده اند. (۳) شصانه. آن خراش است که مرا قرا در شرع ارش معین نباشد. (منتهی الارب).

نلیان آن شویده شد . (از اقرب الموارد) .  
 || شتابانیدن . (منتهی الارب) . (آندراج)  
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .  
**ایستاء** . [رت] (ع مص) انتشاء ، به پیشوایی  
 گرفتن کسی را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .  
 ولا تأتوین لیس لک یا سوه ، اقدام کن یکسی  
 که پیشوای تو نیست . (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) .

**ایستاء** . [رت] (ع مص) انتشاء ، بهره کردن  
 گوشت جزو را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 (آندراج) . || همدگر را میان گرفتن .  
 (منتهی الارب) . || بسوی چپ گرفتن ، خلاف  
 تیامن . (منتهی الارب) .

**ایستاء** . [رت] (ع مص) انتشاء ، به شدن  
 شکستگی استخوان . (منتهی الارب) (آندراج) .  
 به شدن استخوان . (ناج المصدا روزنی) .

**ایستاب** . [رت] (ع مص) انتشاب ، بهم  
 در آمیختن و مجتمع گشتن . ایستاب القوم .  
 بهم در آمیختند و مجتمع گشتند . (منتهی الارب) .  
 (از اقرب الموارد) .

**ایستار** . [رت] (ع مص) انتشار ،  
 نیکو و خوب گردانیدن دهان . (منتهی الارب) .  
 (ناظم الاطباء) . ایستار المرأة ، خواست آن زن  
 که دندانها را خوب نیکو سازد . (منتهی الارب) .  
 (ناظم الاطباء) .

**ایستاق** . [رت] (ع مص) استید کردن گوشت .  
 (آندراج) . باین معنی در منتهی الارب و  
 اقرب الموارد اشتقاق آمده است .

**ایستصار** . [رت] (ع مص) استصار ، بسیار  
 شدن عدد قوم . (منتهی الارب) . (از اقرب  
 الموارد) (ناظم الاطباء) . || دراز و بسیار  
 برگردیدن گیاه . (منتهی الارب) (از اقرب  
 الموارد) . (ناظم الاطباء) . || با هم متصل  
 شدن رویدگی زمین . (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) .

**ایستصاص** . [رت] (ع مص) استصاص ،  
 مجتمع گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 (از اقرب الموارد) .

**ایستاض** . [رت] (ع مص) استضاض ، طلب  
 کردن . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)  
 (آندراج) . || زدن کسی را . (منتهی الارب) .  
 (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) .  
 || مضطر شدن بسوی کسی . (از اقرب  
 الموارد) (از آندراج) انتضایه ، مضطر شد  
 بسوی او . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

**ایستظام** . [رت] (ع مص) استظام ، بمرض  
 اطام گرفتن شدن . (منتهی الارب) (آندراج) .  
**ایستفاک** . [رت] (ع مص) استفاک ، دروغ  
 گفتن . (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب  
 الموارد) . || محطوب گردیدن . ایستفاک البلدة  
 باطلها . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .  
 برگردیدن . (از اقرب الموارد) . انقلاب  
 (ترجمان القرآن آن ترفیع عادلین علی ص ۲۴) .

**ایستقاظ** . [رت] (ع مص) استقاظ ،  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
 (از اقرب الموارد) . رجوع به اقطا شود .

**ایستکاک** . [رت] (ع مص) استکاک ، گرم شدن  
 روز . (ناج المصدا ربیهی) . گرم و بی باد شدن  
 روز . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) .  
 || اتیوه ناک شدن . (منتهی الارب) . اتیوه ناک  
 شدن گل . (ناظم الاطباء) . || عظیم شدن کار .

(منتهی الارب) . استک من الامر . عظیم شد این  
 کار بروی و ننگ داشت از آن . (ناظم الاطباء) .  
 || بهمزدن و لرزیدن هر دو پای . (منتهی الارب) .  
 بهمزدن هر دو پای و لرزیدن . (ناظم الاطباء) .

**ایستکال** . [رت] (ع مص) استکال ، ایستکال  
 عضو . خوردن بعضی مرغی را . (منتهی  
 الارب) (از اقرب الموارد) || خشم گرفتن و  
 برانگیخته شدن . ویرافروختن از خشم . (ناظم  
 الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .  
 (آندراج) .

**ایستگین** . [رت] (ع مص) استگین ،  
 خانه . (برهان) . (از آندراج) . خانه دارو  
 خداوند خانه . (ناظم الاطباء) . خانه دار . (رشیدی) .  
 اول شب ایستگین و ریشاق آمدیم لیک  
 الب اوسلان قدیم بیایان صبحگاه  
 خانقانی .

**ایستگینی** . (حامص) خانه داری . (رشیدی) .  
 خانه داری و صاحبی و خداوندی خانه .  
 (برهان) . (آندراج) . مالکیت و تصرف و  
 تسلط حقیقی . (ناظم الاطباء) . دفر تنگ .  
 دستگیر (ص ۲۳۴) ایستگینی بروز پیش بینی  
 خانه داری . (از حاشیه پیرهان) صحیح ذکر معین .

**ایستل** . [رت] (ع مص) استل ،  
 نام رودی است :

این چنین همان کوه صفا قلزم ز آبش قطره ایست  
 در محیط علم آصف کم ز رود ایتل است . کاتبی .

مینمایه زین حدیث تو خیالات لطیف  
 آنچنان کز آب ایتل جدم خوبان سرائی .  
 کاتبی .

رجوع به آئل وائل ایستل شود .

**ایستلاء** . [رت] (ع مص) استلاء ، سوگند  
 خوردن . (منتهی الارب) (آندراج) (ناج  
 المصدا ربیهی) (ناظم الاطباء) . || توانستن .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| تکبیر کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 || تفسیر کردن . (ناج المصدا ربیهی) (منتهی  
 الارب) .

**ایستلاخ** . [رت] (ع مص) استلاخ ، مشتبه و  
 شوریده شدن کار . (منتهی الارب) (آندراج) .  
 شوریده شدن کار . (ناج المصدا ربیهی) .  
 || بالیدن و دراز شدن گیاه . (منتهی الارب) .  
 (آندراج) . || چپیدن آنچه در شکم بود .  
 (منتهی الارب) (آندراج) . || ترش گردیدن  
 شیر ، انتغ اللبن . (منتهی الارب) (آندراج) .

**ایستلاف** . [رت] (ع مص) استلاف ، سازواری  
 نمودن . (آندراج) . مجتمع گردیدن و سازواری  
 نمودن . (منتهی الارب) . با همدیگر آمیختگی  
 گرفتن . (فیث اللغات) . مجتمع گردیدن . (از  
 اقرب الموارد) . با همدیگر الفت گرفتن و پیوسته  
 شدن . (ناج المصدا ربیهی) :

دست و پا در خواب بیش ایستلاف  
 آن حقیقت دان مدانش از گرفت .  
 مولوی .

این دواها ساخت بهر ایستلاف  
 نیست این درد و دواها از گرفت .  
 مولوی .

چون مسافت میان هر دو برادر نزدیک شد  
 در باب اتفاق و ایستلاف و مجابیت جانب  
 غلاف استیناف رفت (ترجمه تاریخ یمنی) .  
**ایستلاق** . [رت] (ع مص) استلاق ، درخشیدن  
 (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . درخشیدن  
 و روشن شدن . (غیاث) (از آندراج) . سپید  
 نمودار شدن . (غیاث) (آندراج) .

**ایستمار** . [رت] (ع مص) استمار ،  
 فرمانبرداری نمودن . (منتهی الارب) (از  
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
 || از رای شود کاری کردن . (منتهی الارب) .  
 (آندراج) . (ناظم الاطباء) . به رای خود کار  
 کردن . (ناظم الاطباء) || کشتاکش نمودن .

از لغات افیده است . (منتهی الارب) .  
 (ناظم الاطباء) . (آندراج) . پایکدیر مشورت  
 کردن . (از اقرب الموارد) . (مجموع الفت) (ناج  
 المصدا ربیهی) . مشورت کردن . (ترجمان  
 القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴) .

(ناظم الاطباء) . ان الامام یاترون بک لیقتلک .  
 (قرآن کریم) : || ایستار القوم ، امر کرد  
 بعضی مرعشی را ، بعضی از آن قوم امر کردند  
 مرعشی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 || ایستمر به . قصد آن کرد . (منتهی الارب) .

**ایستمام** . [رت] (ع مص) استمام ، قصد کردن .  
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم  
 الاطباء) (آندراج) . || اقدام کردن . (ناظم  
 الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .  
 استموا بالامام ، اقدام کردن بامام . (ناظم الاطباء) .  
**ایستمان** . [رت] (ع مص) استمان ، اعتماد  
 کردن . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء) . (از اقرب الموارد) . امین داشتن .  
 (المصدا ربیهی) . || بهیم و ترس گردانیدن .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) .  
 || مشورت کردن . (ترجمان القرآن ترتیب  
 عادلین علی ص ۲۴) .

**ایستفاف** . [رت] (ع مص) استرفاف ، از سر گرفتن کار  
 و آغاز کردن آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .  
 (از اقرب الموارد) .

**ایستنان** . [رت] (ع مص) استنان ، از سر گرفتن  
 کار و آغاز کردن آن . (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) . (آندراج) .



**ایتنوآء** . [ ت ] ( ع معن از ریشه «اوی» )  
 میشود و ترسم نمودن . ( منتهی الارب ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . || یتامو بجای گرفتن . ( منتهی -  
 الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . ( از اقرب الموارد ) .  
**ایتنوگ** . ( ا ) مؤده یعنی شیر خوش .  
 ( آندوواج ) . مؤده . ( رشیدی ) ( جهانگیری ) .  
 مؤده و نوید . ( هفت قازم ) . مؤده و نوید  
 و غیره خوش . ( ناظم الاطیاء ) :

از کلک تفت فستردین معدی  
 ایترکه دهشاه که کلکم حسام تست .  
 ( سوزنی ) .

|| در ترکی معنی چکمه است و اینو کچی  
 به معنی سازنده کفش از پوست است . ( جغتایی  
 ۹۸ ) . ( از حاشیه برهان مصحح دکتر معین ) .

**ایتیاب** . ( ع معن از «ای ب» ) اثتیاب ،  
 یزقت شب آمدن . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) .  
 || بازگشتن . ( ناظم الاطیاء ) . ( منتهی الارب ) .  
**ایتیال** . ( ع معن ) اتیال ، اصلاح کردن . ( از  
 اقرب الموارد ) . ائثال المال اتیالا ، اصلاح کرد  
 مال را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || رام  
 کردن . ( از اقرب الموارد ) ( از ناظم الاطیاء ) .  
**ایتیام** . ( ع معن ) بزنی در آوردن زنایم  
 را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . و جوع  
 بهایم [ آری ] شود .

**ایتیل** . ( ا خ ) نهی است که امروز  
 آنرا ولکانانه و به یسر غزومیریزد و با قوت  
 در محجم البلهان آنرا ائل [ ا ت ] می نامد ؛  
 و با تو در مخیم شوی که در حدود ایتیل  
 داشت مقام فرمود و شهری بنا نهاد .

( تاریخ جهانگشای جویوش ج ۱ ص ۲۲۲ ) .  
 چون اکثر مهرب و ملجاء او کنار ایتیل بود  
 و او در میان یشه های آن متواری و منتفی  
 می شد . ( جویوش ) . رجوع به ائل و ائل ایتل شود .

**ایتیو فله** . [ ا خ ] نام یکی از دهستانهای  
 بخش دلفان شهرستان خرم آباد . آب  
 آن از رودخانه های بادآورده می رود . قنوات  
 و چشمه های مختلف دیگر تأمین میشود . مرتفع  
 ترین قله جبال در این دهستان عبارتند از کوه  
 گرون ، کوه سرکش ، کوه گله ناب - کوه  
 واگیره ، کوه دره زرد . این دهستان از ۴۰ آبادی  
 تشکیل گردیده . جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰  
 تن . قراء مهم آن عبارتند از پیردونی -  
 دولیکان - قمش - کاروسی - مادات - ساکنین  
 این ده از طایفه ایتیو و اولاد قباد هستند .  
 ( از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶ ) .

**ایثاء** . ( ع معن ) خداوند مرکب شکسته  
 شدن از ستور و کشتی . ( منتهی الارب ) ( از  
 اقرب الموارد ) ( آندوواج ) ( ناظم الاطیاء ) .

بدین معنی ناقص یایی است . ( ناظم الاطیاء ) .  
 || گفته یادزدانگ گردانیدن دست را و معیوب  
 ساختن . ( منتهی الارب ) ( آندوواج ) ( ناظم الاطیاء ) .  
 به این معنی هموزالام است . ( ناظم الاطیاء ) .  
**ایثاب** . ( ع معن ) برجهانیدن . ( منتهی الارب ) .  
 ( تاج المصدا و بیهی ) ( المصاد و زونی ) ( ۱ )  
 ( آندوواج ) ( ناظم الاطیاء ) .

**ایثار** . [ ع معن ] اثار ، برگزیدن . ( منتهی -  
 الارب ) ( ترجمان القرآن ترقیب عادل بن علی -  
 ص ۲۴ ) ( تاج المصدا و بیهی ) . غرض دیگران  
 را بر غرض خویش مقدم داشتن . ( منتهی -  
 الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . برگزیدن به معنی منفعت  
 غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این  
 کمال درجه سخاوت است . ( غیبات اللغات ) .  
 ( آندوواج ) . دیگری را در رساندن به منفعت  
 و دفع محبت بر خود مقدم داشتن و آن نهایت  
 برادری است . ( تفرقات جرجانی ) . عطا کردن .  
 عیش کردن . در پارسی برگزیدگی ، ترجیح  
 بخشش ، عطا ، افشاندگی . ( ناظم الاطیاء ) :  
 علت دهمگیر که این فعلست

نعل و خرف بود همه ایثارش .  
 ناصر خسرو .

از گدایان ظریفتر ایثار - ستانی .  
 شیر در ایثار او افراط کرده است .  
 ( کلیله و دمنه ) .

کارها برستن استقامت و وفق ایثار و اختیار  
 منظم گشت . ( ترجمه تاریخ یمنی ) . بروقی  
 مراد و سبب ایثار و اختیار روزگار گذرانید .  
 ( ترجمه تاریخ یمنی ) . آنچه صلاح وقت باشد  
 بروقی ایثار و اختیار پیش گیری . ( ترجمه -  
 تاریخ یمنی ) .

هر که جان دریافت با دیدار او  
 صد هزاران جان شود ایثار او .

عطار .  
 صبر و ایثار و سخای نفس وجود  
 یاز داده کان بودا کسیر سود .  
 مولوی .

دست کی جنبه بایثار و عمل  
 تا قبینه داده را جایش بدل .  
 مولوی .

واسد کالاف در یزم گرم  
 صد چوماتم کان ایثار تم .  
 مولوی .

طریق درویشان ذکر است و شکر و غنمت و  
 طاقت و ایثار و قناعت . سعدی .

به ایثار مردان سیق برده اند  
 نه شب زنده داران دل مرده اند .

سعدی .  
 ایثار کردن . عطا کردن بخشیدن :

نباشد بدو راه دیدارمان

بود بجانها کرده ایثارمان .

فردوسی .

وازد و پیروز نخست شود راست نظر باید گردانید  
 پس دیگران را ایثار کردن . ( کلیله و دمنه ) .

از زکات سرفدح هروقت

چرخ کن بخاکیان ایثار .

خاقانی .

جمله نیکی ها که در اسلام یافت

بر سر جمع مغان ایثار کرد .

عطار .

گفت من ایثار کردم هر چه داد

میر تقی میر نکرد از انقاد .

مولوی .

ای خدای بی نظیر ایثار کن

گوش را چون حلقه دای زین سخن .

مولوی .

ز آن تقاضا گریباید تهرها

تا کنی ایثار آن سرمایه را .

مولوی .

تو از سرمن و از جان من عزیزتری

بخیلم ار نکم سرفدا و جان ایثار .

سعدی .

هر چه دوحلک منست ایثار درویشان گنم .

سعدی .

— || ترجیح دادن ، برگزیدن .

نقلست که . . یا جماعتی در تنگنای راهی  
 افتاد و سگی می آمد بایزید بازگشت و راه پر  
 سنگ ایثار کرد تا سنگ را بازنماید گشت .

( تذکره الاولیاء ) . || کرامت کردند . ( منتهی -  
 الارب ) . ( از اقرب الموارد ) . ( ناظم الاطیاء ) .  
 || گردانیدن چیز را در پس چیزی . آثر گذا  
 بگذارد ؛ گردانیدن این را در پس آن . ( منتهی -  
 الارب ) .

**ایثار بخشش** . [ ب ] ( ا خ ) نام هوشنگ  
 پرسیامک است . ( برهان ) . ( هفت قزم ) .  
 ( آندوواج ) . از القاب هوشنگ پرسیامک .  
 ( ناظم الاطیاء ) .

**ایشاف** . ( ع معن ) دینگ پایه ساختن جهت  
 دینگ . ( منتهی الارب ) . ( از اقرب الموارد ) .  
 ( ناظم الاطیاء ) . توفیق . ( منتهی الارب ) .

**ایشاق** . ( ع معن ) بند کردن ، و قال اوئنة  
 فیه ، ای شده . ( منتهی الارب ) ( آندوواج ) .

( از اقرب الموارد ) . استوار بستن . ( تاج -  
 المصاد و بیهی ) . ( ترجمان القرآن ترقیب -  
 عادل بن علی ص ۲۴ ) . بند کردن و بستن .  
 ( ناظم الاطیاء ) .

**ایشام** . ( ع معن ) انعام ، در بزه افکندن . ( تاج -  
 المصاد و بیهی ) . گناهکار گردانیدن .



(آندراج) . (ع معص) . (ع معص)  
از «و ح ه» در کردن و یکسو گردانیدن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بی-یل  
و مقصود پار گردیدن . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاطباء) . || سیری شدن آب چاه . (منتهی-  
الارب) . (ناظم الاطباء) .  
**ایجاب** (ع معص) فرض کردن . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . || لازم گردانیدن . (آندراج) .  
(از اقرب الموارد) . يقال اوجب لك البيع .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .  
لازم کردن . (غیاث اللغات) . || ملایقیدن  
دل کسی را . (منتهی الارب) (آندراج) .  
يقال اوجب الله قلبه . (منتهی الارب) . || کاری  
کردن که بسبب آن بهشت یا دوزخ واجب  
گردد . (منتهی الارب) . (آندراج) . || یکبار  
خوردن در شب یا روزی . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . (از فاعلم الاطباء) . || واقع ساختن  
ثبت . (تعریفات) . || ثابت و مقرر نمودن .  
(غیاث اللغات) . || ضد سلب . مقابل سلب .  
مقابل . قبول کردن . پذیرفتن :  
صوفی و عشق در حدیث خنوز  
سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز .  
سنایی .  
خالق از وی بدو جهان خوشنود  
دعوت خلق را در او ایجاب .  
سوزنی .  
ملک صفات و وزیرا ملک نشان صدرا  
بهت قلب من ابریز و سلب من ایجاب .  
خاقانی .  
ملتمسات و مطالبات که از آن طرف رفتی دقایق  
ایجاب و انجاز محفوظ داشتی . (ترجمه تاریخ-  
یعنی) . سلطان ماتس او بایجاب مقرون داشت .  
(ترجمه تاریخ یعنی) . متوقات ایشان از حضرت  
بایجاب مقرون گشت . (ترجمه تاریخ یعنی) .  
— حروف ایجاب . حروفی هستند که در  
جواب آیند . چون نعم بلی . مان . آری . و...  
|| در علم حقوق اعلام تهود یا اعلام تملیک .  
(در عقد تملیکی) را ایجاب گویند . و اعلام  
پذیرفتن و قبول این تعریف فقط در عقود معاملاتی  
است مثلاً در نکاح ایجاب نه صرفاً اعلام تمیهاست  
نه صرفاً اعلام تملیک . اظهار تهود را ایجاب  
و پذیرفتن آنرا قبول نماند . جمیع دورهای  
متوافق ملت و جودی عقد است . جزء اخیر این  
ملت را «قبول» و جزء دیگرش را «ایجاب  
میگویند» . (از فرهنگ حقوقی لنگرودی) .  
الفاظ و اشاراتی که بوسیله آن انشاء معامله  
میشود گویند . چنانکه در قانون مدنی این دو  
کلمه به معنی معنی استعمال شده است و بموجب  
آن پس از توافق بایع و مشتری در بیع و قیمت  
آن عقد بایجاب و قبول واقع میشود . رجوع  
به حقوق مدنی منصور السلطه عدل ص ۱۱۶  
و قانون مدنی شود . || مستحری و غلیظ :

(آندراج) . (ع معص) . (ع معص) . (ع معص)  
زوزنی) . در گناه افکندن . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) .  
**ایشان** . (ع معص) دعش مترک دادن کسی  
را . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم-  
الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || آفرین گرفتن  
مال را . او من المال . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب-  
الموارد) .  
**ایشیو بیس** . (۱) ایشوپیس نام گیاهی  
است که برگهایش یا وریسکوم (۲) قلوبس .  
همانند یکسان است و برگهای آن کرک دارو  
روی زمین پهن شده است . دارای ساق حصیری  
عش و ضخیم . همانند اراطیلون (۳) و دارای  
جوانه های متعدد است که از آن جوانه های  
متعدد میروید . (از ابن البیطار ص ۱۷۴) .  
رجوع به لکرک ج ۱ ص ۱۷۴ شود . این  
لغت در عربی ایشولیس ضبط شده و دیسقوریدس  
معنی شده است . (ابن البیطار عربی ص ۷۰) .  
**ایج** . (تید) هیچ . (اویسی) . (عفت قلزم) . ایج .  
رجوع به هیچ و هیچ شود .  
**ایج** . (اخ) در اصل ایک بود بعد از  
تصرف اعراب او را ایج گفتند و قدیم شهری  
معبر بود و چندین صدسال پای تخت ملوک  
شیان کاره بود . میان شرق و جنوب اصطبلانات  
بمسافت چهار فرسنگ است . هوایی در کمال  
اعتدال دارد که میوه های گرمسیری مانند فلفل  
و قارنج و سرسبیری مانند شلیل و گیلاس را  
به نیکی می پروراند . اغار ایج از تمام انارهای  
فارس بلکه از انارهای ممالک ایران بهتر  
است . آتش از پیشه و قنات است . (فارسانه  
ناصری) . شهری از فارس قاضی عضدالدین-  
ایجی از آنجا است . ایج و قسنجان و این ایک  
بروزگار مقدم دیهی بود و حسیوه آنرا شهر  
کردست هوا آن معتدل است . اما آب ناگوار  
دارد و میوه بسیار باشد . خاصه انگور و جامع  
منیر دارد . (فارسانه ابن البلی ص ۱۲۱) .  
**ایجاء** . (ع مع) «از پی» . بخشیدن .  
(منتهی الارب) . عقد کردن . (از اقرب الموارد) .  
|| زنی کردن از انده اوست . (منتهی الارب) .  
یخل . (از اقرب الموارد) . || سوده گردانیدن  
سم سوز را . (منتهی الارب) . || بی سید باز  
گشتن شکاری . (منتهی الارب) . (از اقرب-  
الموارد) . || وجه فروختن . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . عکوم (جانه دان) کوچک  
فروختن . (از اقرب الموارد) . || در زمین  
درشت رسیدن چاه کن و آب بر فیاوردن .  
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || اعراض  
نمودن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
|| بر کشیدن اوجی من کفا . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) . || بی غیر یافتن کسی را .

و سپاهیان را ایجاب و انعام زیادت کتم و پیرافرا  
حرمت داریم . (فارسانه ابن البلی ص ۷۶) .  
و متذ از خلعتاه قاض داد ملک عرب بوی  
ارزانی داشت و زیادت انعام و ایجاب فرمود  
و باز گردانید (فارسانه ابن البلی ص ۷۸) .  
تا من از خدمت تو گشتم دور

کم شفا از مستحب مرا ایجاب .  
سعد سده .

عجمده یادت تشریف و خلعت سلطان  
فروخت یادا هر روز خلعت و ایجاب .  
سعد سده .

**ایجای** . [ب] (ق) بطور ایجاب . اثبات  
مقابل نقیاً . مقابل سلباً .  
**ایجایی** . (ا) منسوب . ثبوتی . مقابل سلبی .  
منسوب به ایجاب .

**ایجابیه** . [ی] (ع) ا) تأیید ایجابی .  
**ایجاب** . (ع معص) پیدا و آشکار گردیدن  
راه و جزآن . (منتهی الارب) (آندراج) .  
پیدا و آشکار گردیدن . (از اقرب الموارد) .  
(ناظم الاطباء) . || به سنگ تابان رسیدن  
یکدن چاه . يقال اوجع الیه . (منتهی الارب) .  
(آندراج) (ناظم الاطباء) . || تنگ گردیدن  
بول یکسی . (از اقرب الموارد) (آندراج) .  
(ناظم الاطباء) . || پناه بردن . (آندراج) .  
(ناظم الاطباء) . || پرده فرو بستن خانه .  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) .  
(ناظم الاطباء) .

**ایجاء** . (ع معص) از وجوده) انجاد ، آفریدن  
و هست نمودن . (منتهی الارب) (از اقرب-  
الموارد) . در وجود آوردن و پیدا کردن .  
(آندراج) (غیاث) . هست کردن . (ناظم-  
الاطباء) (ناج المصداق بهقی) . ایجاد کردن .  
آفریدن . از عدم وجود آوردن . (ناظم الاطباء) .  
این طلب در ما هم از ایجاد تست  
رستن از پیداد باری داد تست .  
مولوی .

|| اعتراض کردن . (ناظم الاطباء) || بمطلب  
رسانیدن کسی را . (منتهی الارب) (از اقرب-  
الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) . || توانگر  
و بی نیاز کردن . (منتهی الارب) . يقال الله يبدق  
الذى اوجعنى يد فخر واجدى يبدق . ای  
قوانی . (منتهی الارب) (از فاعلم الاطباء) . || بعث  
بر کاری داشتن . (منتهی الارب) (آندراج) .  
يقول لوجدى على الامر . (ناظم الاطباء) .  
|| ترانا گردانیدن بعد سستی . يقال اوجده  
و اوجده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .  
(آندراج) . قوی گردانیدن . (از اقرب الموارد) .  
(المصداق رزونی) . || رنج دادن . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطباء) .

**ایجاد** . (ع معص) مضطر کردن . (منتهی-  
الارب) (از اقرب الموارد) . اوجده و اوجده  
مضطر کرد خدا او را پسری کسی . (منتهی-

بجای خشخه گرشست نانه پردوزی  
هم ایچ کم نشود بوی گنده ازبخت.  
صاواره مروزی .

من ز خداوند تو ندیشم ایچ  
علم ترا پیش نگیرم بهار. (۳)  
خسروی (بنقل لغت فرس ص ۱۶۷).

میوازیج با آرو پاکینه دست  
بمنزل مکن جایگاه نشست.  
فردوسی .

و رستم پترسید اسفندیار  
نکرد ایچ پرچنگک جستن شتاب .  
فردوسی .

نشانه نهاده بر اسپرین  
سیاوش نکرد ایچ پاکس بسیج .  
فردوسی .

دروغ ایچ مسکال از ایرا دروغ  
سوی عاقلان مرزبان را زناست .  
ناصر خسرو .

قول چون یارمعل گشت مباح ایچ برینج  
مرد چون گشت شناور نشکوه زعیاب .  
ناصر خسرو .

نداشت ایچ دشمن راز ایشان  
مگرد مرو زرین کیس خاقان .  
ویس و رامین .

نه ازلب قوشه است ایچ عاشقی مایوس  
نه از مؤیده دین هیچ سائلی محروم .  
سوزنی .

علم با تو نگویید ایچ سخن  
زانکه داند تویی نه مرد و نه زن .  
ستایی .

بزابل نید ایچ زور آزمای  
که آن چرخ کردی بزم سرگرای .  
اسدی .

مشر کافرا درد چشم اهل یدر  
کم نموده تا ندارند ایچ قدر .  
مولوی .

غیر این پیر ایچ خوانده از او  
نیم حیه زر ندید و یکک شو .  
مولوی .

ز فرقت تو نمیدانم ایچ لغت عمر  
پیشهای کش در برای میداند .  
(دیوان سدی تصحیح فروغی ص ۷۸۷).

رجوع به ایچ و هیچ شود .  
ایچا ایچ . (۱) سرق مرکب(نوشافوش  
پیااله شراب . (آندراج) (بهار عجم) .

گردش مدام پیااله شراب . (ناظم الاطیاء) :  
از قهیهان شد و مدتی منع جام یاده را  
در صبوحی بانگ ایچا ایچ میدانیم ما .  
میرنجات (بنقل بهار عجم).

**ایچاج** . (ع معن « از و ج ع »)  
در دناک ساختن . (منتهی الارب) (آندراج) .  
(ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد) (درد  
آوردن . (تاج المصادر بیهقی) .

**ایچاف** . (ع معن) راندن شتر بر رفتار . (منتهی-  
الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) . (دیوانیدن  
(ترجمان القرآن ترقیب عادل بن علی ص ۲۴) :  
وما افادته علی رسولہ منهم فمأوا جفتم علیهم من  
خیل ولارکاب ولکن الله یسلط ومله علی من  
یشاء والله علی کل شیء قذیر . (قرآن کریم  
سورة ۵۹ آیه ۶) .

**ایچال** . (ع معن « از و ج ل ») ترسانیدن .  
(السنجد) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) .  
|| (ه از ا ج ل) دو کردن دو کردن کسی را .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . || بند کردن و  
بارداشتن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
**ایچام** . (ع معن) داخل شدن شیر در پیشه  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .

**ایچانه** . [ن] [ع] پنگان و پیاله اجاجین ،  
جمع . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
|| آوندی که در آن جامه شویند . (ناظم-  
الاطیاء) .

**ایچاه** . (ع معن) بزرگ گردانیدن .  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم-  
الاطیاء) . خداوند جاه کردن . (ناظم الاطیاء)  
(تاج المصادر بیهقی) . || با قدر یافتن . (منتهی-  
الارب) . خداوند جاه یافتن . (تاج المصادر-  
بیهقی) (ناظم الاطیاء) . || با قدر گردانیدن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب-  
الموارد) .

**ایچه** . [ج] [را] ایچه، ایزه، ایزه، ایسه،  
در کلماتی مثل: یزیه، سیه، دریه، لیسه .  
لویه . علامت تصویر است و گاه علامت  
تأیید . نیزه . قیحه - پاکیزه . (یادداشت -  
بخط مؤلف) . رجوع به ایچه و ایزه شود .  
**ایچی** . (یا مشوب) مشوب به ایچ که  
مسلی است رجوع به ایچ و ایکه شود .

**ایچی** . (ا خ) (۷۰۱ - ۷۵۶) رجوع  
به قاضی عسک و رجوع به عبدالرحمان بن اسد  
شود .

**ایچ** . (ق) هیچ . (آندراج) . (انجم-  
آرا) (برهان) (غیاث اللغات) :  
بانگ زله کرد خروار کمرگوش

و ایچ ناماید مگر ما ز خروش .  
(دیوان وودکی چاپ سعید نفیسی ص ۱۰۷۹)  
یکی بهره را بر سه بهره است بخش

تو هم بر سه بهره ایچ برتر مشغش . (۲)  
ابوشکور (بنقل گنج باز یافته ص ۲۹) .  
که بی داور این داوری نگسلد

و برنی گناه ایچ بد نیشلد .  
ابوشکور (بنقل گنج باز یافته ص ۲۷) .

(الارب) (ناظم الاطیاء) . || بسم داشتن کسی را  
بر کاری . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .  
بسم داشتن کسی را بر چیزی . (ناظم الاطیاء) .  
**ایچار** . (ع معن « از و ج ر ») انچار ،  
داور دودعان کسی ریختن . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاطیاء) (آندراج) . (از اقرب الموارد)  
|| نیزه زدن دودعان کسی و جز آن . (منتهی-  
الارب) . (۱) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (از-  
اقرب الموارد) . || (ع معن « از و ج و »)  
پاداش عمل دادن . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
(ناظم الاطیاء) . || بستم استخوان را  
بر کسی . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
(ناظم الاطیاء) . || مباح کردن زن خود را  
بمزد . (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم-  
الاطیاء) . || بمزد عواستن کسی . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . || بکرایه دادن . (منتهی الارب) .  
(از ناظم الاطیاء) .

**ایجاز** . (ع معن) لوم کوتاه کردن سخن و  
اختصار نمودن . (غیاث اللغات) . کوتاه کردن  
سخن و کوتاه گردیدن آن . (آندراج) .  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . کوتاه  
کردن سخن . (ترجمان القرآن ترقیب عادل-  
ابن علی ص ۲۴) . (تاج المصادر بیهقی) :  
و هم در آنجا ایجاز و اختصار بذایت  
و سائده آمد . (کلیله و دمنه) . در ایجاز سخن آثار  
اعجاز ظاهر گردانیده . (ترجمه تناریخ بیهقی) .  
ایجاز سخن را مصلحت دیدم . سدی .  
که زامطاب ده بود ایجاز . قافانی .  
|| شتاب دادن دهش را . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . (ناظم الاطیاء) . || از نظر علم  
بلاغت . در علم بقیع آنستکه لفظ اذله بود و  
معنی [ آن ] بسیار چنانکه سنای گفته است :  
قا بهشورای دل اورتا گفتی

همه گفتی چه مصطفی گفتی .  
و چنانکه انوری گفته است :

دی تو رفتست ور نه در زلفیور  
دردی نوش کی نقادی نیش .

انوری .  
(المعجم فی معاییر الاشعار المعجم ص ۲۷۹) . ادا  
المقصود باقل من المایرة المتعارفة . (تقریفات) .  
رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود .

**ایچاس** . (ع معن) در دل افکندن  
ترس . (منتهی الارب) . (ناظم الاطیاء) .  
(آندراج) . بیم در دل گذاشتن . (المصادر-  
نوزنی) . || نهان داشتن در دل . (منتهی الارب) .  
(آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطیاء) .  
قوله الله تعالی : فاعصی فی نفسه شیفة موسی .  
(از قرآن کریم سورة طه آیه ۹۶) . و اوجس  
منهم شیفة . (قرآن کریم سورة هود آیه ۷۲) .

(۱) باین معنی هم از ریشه « و ج ر » و هم از ریشه « ا ج ر » آمده است . (۲) تو هم به سه بخش ایچ برتر مشغش . (ن ل) .

(۳) من ز خداوند تو ندیشم ایچ (کذا) علم ترا پیش بگیرم بپناه . (ن ل) .



**ایچره** . ( ر ) [ ر ] ( ر ) دوترکی بمعنی در- میان واندرین . (غیاث) (آندراج) .

**ایچاه** . (ع مص) فرستادن . (آندراج) . اوحی الله - فرستاد پیوسته وی و الهام کرد . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) . وحی فرستادن . (ترجمان القرآن) ترتیب عادل بن علی ص ۲۳ . الهام کردن . (از اقرب الوارد) . (آندراج) . (ترجمان القرآن) ترتیب عادل بن علی ص ۲۳ . (ناجم المصادر بیهقی) (از اقرب الوارد) . || فرستاده گردیدن . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) . || برانگیختن . (از اقرب الوارد) . || نوشتن . (از اقرب الوارد) . || سخن پنهان گفتن . (ناجم المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) ترتیب عادل بن علی ص ۲۳ . || الفاء المعنی فی النفس بخواه و سرعه . (تقریفات) . اشارت کردن . (ناجم المصادر بیهقی) . تقویض . واگذاریدن . مبرهن : که بوقت ایحاء شغل وزارت بمصاحب صاحبقران و وزیرجهاندار جهانگیر از آسمان سعادت سلطنت از انعام ممالک جهت شدت وزارت و شرکت بر امر امارت صحبت او را از مواهب الهی دید . (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۳) .

**ایحاج** . (ع مص از «حج») . مضطر کردن . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) .

**ایحاد** . (ع مص از «وح») تنها گذاشتن کسی را جهت دشمنی . (منتهی الارب) . تنها گذاشتن . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الوارد) . || تنها باقی ماندن . اوحده الله ای جانبی . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) . || یگانه روزگار گردانیدن . (از اقرب الوارد) . (منتهی الارب) (آندراج) (المصادر روزنی) (ناجم المصادر بیهقی) (ناظم الاطیاء) . || یک پشه زادن گوسفند . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) (آندراج) (المصادر روزنی) (ناجم المصادر بیهقی) (ناظم الاطیاء) .

**ایحار** . (ع مص) مسموم ساختن و خیره طعم را که بخوردنش فی آید یا شکم دوان گردد . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) . (آندراج) . مسموم ساختن و خیره که جانور کی است زهر دار طعم را . (ناظم الاطیاء) .

**ایحاش** . (ع مص از «وحش») بی نبات و بی مردم یافتن زمین و شهر را . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) (آندراج) . || ویران و خراب گردیدن خانه و جای . (ناظم الاطیاء) (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) . || پژمان و اندوهگینی کردن . (ناظم الاطیاء) (منتهی الارب) (آندراج) .

(ناجم المصادر بیهقی) . || گرسنه شدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الوارد) . || بی توشه گردیدن . (منتهی الارب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) . (ناجم المصادر بیهقی) . (از اقرب الوارد) .

**ایخاف** . (ع مص) شتافتن . (از منتهی الارب) (از اقرب الوارد) . پویانیدن مشور . (ناجم المصادر بیهقی) . || ناسواق آمدن خوابگاه شترانرا . (منتهی الارب) .

**ایحال** . (ع مص) در گمراهی افتادن . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) . دروصل افتادن . (ناجم المصادر بیهقی) . || بیدی سخت درافتادن کسی را . يقال او حله فلاناً سراً . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) . پیدی سخت افکندن کسی را . (آندراج) .

**ایخاش** . (ع مص) کم کردن دهش کسی را . او خاش له بعلیه . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) . || زشت گردانیدن ناموس کسی را و زیان رسانیدن در آن . او خاش فی عرضه . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) (آندراج) (ناظم الاطیاء) . || دو آمیختن . (آندراج) (از اقرب الوارد) . (ناظم الاطیاء) . || برانگیختن . (منتهی الارب) . مرتبه بداعری . یا زگردانیدن تیر قمار پر عایه . و آن تیردان سهام قمار است چون کثانه . (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الوارد) .

**ایخاص** . (ع مص) بادی بلند و باری پست گردانیدن را کب خراب را . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) . گاه بلند و گاه پست آمدن سراب در نظر را کب . (ناظم الاطیاء) . || کم کردن عطیه را . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) . (ناظم الاطیاء) .

**ایخاف** . (ع مص) شتافتن . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) . || زدن غلطی را چنانکه لماب پیرون آرد . (منتهی الارب) . (آندراج) (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) .

**ایخششت** . [ ا خ ش ] (ل) فلزات را گویند چون طلا و نقره و مس و آهن و سرب و فلز روی و امثال آن . (برهان) (آندراج) (الجنین آرد) (هفت فلزم) . زر و سیم باشد و مس و آهن و روی و جیوه و سرب و آذرین و امثال آن و بنای فلز خوانند . (جهانگیری) . در اوستا ابرخوشسته (۱) فلز گداخته مرکب از آیه (۲) . در پهلوی آسن و در فارسی آهن و جزو دوم که خشوست باشد بمعنی مایع و روان است «خرده اوستا ۱۹۱ ج ۲» بنا براین صحیح کلمه ایخششت با شین و سین هر دوست . (حاشیه برهان قانع مصحح دکتر معین) .

**ایند** . [ ا ] (ع حاصص) قوت و نیرو . (منتهی الارب) . (آندراج) . نیرو . (دهار) .

**ایند** . [ ا ن ی ] (ع ص) قوی و توانا . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) . مرد سخت قوت . (مذهب الاسماء) . || (ع مص) توانا و قوی گردیدن . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) . قوی شدن . (المصادر روزنی) . (ناجم المصادر بیهقی) .

**ایند** . [ ا ن ] (ع ل) غول . (دزی ج ۱ ص ۴۶) .

**اینداء** . (ع مص از «ادی») یاری دادن . (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) (المصادر روزنی) . || قوت گرفتن مرد صلاح و قوت دادن . ادی . الریل . لازم و متعدی . (منتهی الارب) . (آندراج) (ناظم الاطیاء) . تمام سلاح شدن . (المصادر روزنی) . || بسیار شدن قوم در جای بجهت حراچی و اوزانی . (منتهی الارب) . (آندراج) (ناظم الاطیاء) . || آماده شدن برای سفر . (ناظم الاطیاء) (منتهی الارب) . || بسیار شدن شتران و مالهای دیگر و عاجز گردانیدن صاحب خود از محافظت و تیمار . (ناظم الاطیاء) . (منتهی الارب) .

**اینداء** . (ع مص از «دی») هلاک گردیدن . (ناجم المصادر بیهقی) . (از اقرب الوارد) . (ناظم الاطیاء) . هلاک شدن . (منتهی الارب) . || مرگه فراسیدن . (منتهی الارب) . (از اقرب الوارد) . فراسیدن مرگه کسی را . (ناظم الاطیاء) . || پوشیده شدن مرد از سلاح . (ناظم الاطیاء) (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) .

|| احسان و نیکی دیدن از کسی . بدین معنی مثال یابی است . (ناظم الاطیاء) . انعام شدن بر کسی . (از اقرب الوارد) .

**اینداپ** . (ع مص) بهمانی خواندن . (منتهی الارب) (از اقرب الوارد) (ناظم الاطیاء) . || پر کردن شهرها را بمل . (از اقرب الوارد) (آندراج) (ناظم الاطیاء) .

**ایداچی** . (ا م فو لی) یکی از مناصب وابسته به سر رشته داری قشون . (در عهد ایلخانان) . (قرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . اشغابیان و قرچیان و ایداجیان و دیگر اصناف که بر شغلی منصوب بودند . (تاریخ غازان ص ۲۷۰) . و لیکن چون بهنگام تسویه ایداجیان قرض می کردند . بمراسمه تمام تاریخ غازان - ص ۳۲۷ . بوقت ایداجیان از شراب داران شراب قرض می کردند و گوسفند از قصابان . (تاریخ غازان ص ۲۲۸) . و پیش از این بواسطه شراب خریدن ایداجیان از شرابداران نرخ آن بقبایت گران بودی . (تاریخ غازان ص ۳۲۹) .





بیدار شو از خواب خوشی ای غنچه چهل سال  
 بنگر که زیارت نمائند کس ایدر .  
 ناصر خسرو .  
 حاصل آید یک زمان از آسمان  
 میرود میاید ایدر کافران .  
 ناصر خسرو .  
**ایدرا** . [ د ] [ قید ] اکنون ، حالا .  
 اینجا . (ناظم الاطیاء) :  
 پیرش که چون آمدی ایدرا  
 که آوردت ایدون بدین جا درا .  
 فردوسی .  
 کنون گفتی ها بگویم ترا  
 که من چندانکه بوده ام ایدرا .  
 فردوسی .  
**ایدروژن** . [ د ژ ] [ ل ] یا تیدروژن  
 یا هیدروژن . (۱) گازی است که با اکسیژن  
 ترکیب شود و از ترکیب آن با اکسیژن آب  
 بدست آید . رجوع به هیدروژن و تیدروژن شود .  
**تیدروژن** . [ د ژ ] [ ل ] گازیت -  
 سبک ، بی رنگ ، بی بو ، بی مزه در آب بسیار  
 کم حل شود و سبکترین گازهاست . یکلیتر  
 آن ۹/۹ گرم وزن دارد و ۱/۴۱ مرتبه سبکتر  
 از هواست وزن مخصوص ۰/۰۰۷۵۷۵ است  
 و در ۲۵۴/۸ درجه پجوش میآید و در ۲۵۹  
 درجه منجمد میگردد . نشانه اختصاری آن  
 H است . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .  
 رجوع به هیدروژن در همین لغت نامه شود .  
**ایدزی** . [ د ] [ ص نسبی ] اینجا ،  
 (ناظم الاطیاء) :  
 مرا گفت کاینجا غریبست جان  
 بدو کن عنایت که تبت ایدریست .  
 دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۵۹ .  
 جان من تازت آتجایی  
 من کجا ایدری توانم شد .  
 دیوان خانقانی مصحح عبدالرسولی ص ۷۴۸ .  
 || اینجا ، دنیوی ، (فرهنگ فارسی-  
 دکتر معین)  
**ایدع** . [ د ] [ ل ] بلعت رومی دوازی  
 است که آفرای خون سیاوشان گویند و بعضی  
 دم الاغین خوانند . (برهان) (از الجواهر ص  
 ۳۹) . (آندراج) . (الفاظ الادویه) (مذهب -  
 الاسماء) . خون سیاوشان . (منتهی الارب) .  
**ایدع** [ د ] [ ع ] از « ی د ع » زعفران .  
 (منتهی الارب) . (بحر الجواهر) (ناظم الاطیاء) .  
 از جوب بقم . (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
 || شلی است مرغ که از مغطری آورند و  
 در ته او بجر احاطه بکار برند . (منتهی الارب) .  
 (ناظم الاطیاء) . || درختی است که بدان

جامه ها و رنگ کنند یا نوعی از حنا . (منتهی-  
 الارب) (ازناظم الاطیاء) . || قام مرغی است .  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) .  
**ایدک الله** . [ آ ] [ د ک ] لا (جمله  
 دعائیة) . خدایت توانا گرداند . خدا ترناری  
 کند .  
**ایدعامید** . [ ل ] بلعت دریائی درختی  
 است که بدن آن مانند پشم است ، و خاصیت  
 وی آنستکه شکم بینند . (برهان) (فهرست -  
 مخزن الادویه) (آندراج) . (غث قثرم) .  
 شجرة علی اصفانها مثل الصوف . (بحر الجواهر) .  
**ایدمر جلدگی** . [ ر ] [ ا ] عزالدین  
 علی بن ایدمر بن علی بن ایدمر جلدگی . ابتدا  
 در دمشق سپس در قاهره سکونت اختیار کرد  
 و در درس کیمیا و ولع زیاد داشت - صاحب  
 کشف القلوت تصنیفات وی را در کیمیا پیش  
 از بیست تصنیف دانسته است از جمله :  
 ۱ - کنز الاختصاص و درة القواص فی معرفة  
 اسرار علم الخواص .  
 ۲ - المصباح فی [ اسرار ] علم المفتاح .  
 ۳ - نتائج الفکر فی الفهم عن احوال العجز .  
 و کتابهای ذیل نیز از وی منظر رسیده است :  
 ۱ - البرهان فی اسرار المیزان (الجزء الثالث) .  
 ۲ - التقوی فی اسرار علم التریب .  
 ۳ - غایة السور . وی سال ۷۶۲ در قاهره  
 درگذشت . (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۳ و  
 ۷۰۴) رجوع به کشف اصطلاحات القلوت  
 ص ۹۲ شود .  
**ایدوه** . [ ا ] [ د ] دهی است از دهستان کاشک  
 بخش جویند شهرستان گناباد . دارای ۱۳۵  
 تن سکنه . آب از قنات . محصول میوه جات .  
 زعفران . شغل اهالی زراعت . (از فرهنگ -  
 جغرافیایی ایران ج ۹) .  
**ایدوه منه** . [ م ن ] [ ا ] (۲) یا ایدوه  
 منوس (۳) ؛ پادشاه جزیره کرتا بود که یونان  
 را در محاصره شهر ورا یاری کرد و با آژاکس  
 بجنگید و چون هنگام مراجعت بوطن بطوفان  
 سخت دچار شد با تپتروس عهد کرد که  
 اگر از آن طوفان نجات یابد نخستین کسی را  
 که در کرت ببیند در راه وی قربانی کند ،  
 قضا را چون جزیره مزبور رسید نخست با  
 پسر خویش برابر شد و ناگزیر او را قربانی  
 کرد و به همین سبب دعا بای وی از او کناره  
 گرفتند و ناچار با یل با گریخت . (ذیل تمدن  
 قدیم) . دائرة المعارف فارسی ایدوه منوس (۳)  
 ضبط کرده رجوع به دائرة المعارف فارسی شود .  
**ایدن** . [ د ] (عده بهم) یعنی اندام و آن  
 عددی باشد مجهول که با هر فرد و آنرا بعضی بضم  
 خوانند . (برهان) (آندراج) . بمعنی اند است .

(اوبی) . آن شاری مجهول باشد که ناش  
 دیدار نگردد باشند که چند است . (از حاشیه  
 فرهنگ اسدی نخجوانی) . عدد نامعنی از سه  
 تا ده که بتازی بضم گویند . (ناظم الاطیاء) :  
 جهان این است چوین است تا بود  
 و هم چوین بود ایدن سارا .  
 رود کی .  
 هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد  
 تو رسیدستی و لشکر پرده ایدن بار .  
 فرخی .  
 رجوع به اند شود .  
**ایدون** . [ ای یا ] [ قید ] اینجا ،  
 (برهان) . (آندراج) . اینجا ، و بدین طریق .  
 (ناظم الاطیاء) . همچنین . (لغت فرس اسدی)  
 (اوبی) (غیاث اللغات) . (۱) پهلوی . انون (ه)  
 یعنی چنین ، اینگونه از ایرانی باستان آیتونا (۶)  
 اومتایی و اتاوانت (۷) « یار توله ۱۸  
 « تیرک ۶۸ اوتوالا ۲۶۸ » مناس ۲۷۳ .  
 یشک (۸) نهنگ دارد دل راهی شخاید  
 قریب که ناگوارد کایدون نه خرد خایند .  
 رود کی .  
 ایدون بطبع کیر خورد گوئی  
 چون ما کیان بکون در کس دارد .  
 منجیک .  
 ایدون فرو کشی بخوشی آن می سرام  
 گوین که شیرام زیستان همی مکی .  
 کجایی .  
 بدانکه ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری  
 رحمه الله علیه در اول این کتاب ایدون گوید .  
 (ترجمه تاریخ طبری بلعی) .  
 و اندر کتب تفسیر ایدون خواندم که پادشاه  
 تمجاشی بود .  
 (ترجمه تاریخ طبری بلعی) .  
 برافروژ آذری ایدون که پیشی بگذرد از بون  
 فروغش از برگردون کند احرام را انگر .  
 دینی .  
 از ایرانیان پاسخ ایدون شنید  
 که تا وزم لشکر نیاید پندید .  
 فردوسی .  
 چنین داد پاسخ که ایدون کنم  
 که کین از دل شاه بیرون کنم .  
 فردوسی .  
 کجی ایدون زنان آیند نامی  
 هم از نظم بزرگان گرامی .  
 فرخی .  
 مردی آمرخته است و مرد نکند  
 باز نیاید کسی بحالم ایدون .  
 فرخی .

(۱) Hydrogène . (۲) Idoménee .

(۳) Idomeneus . (۴) Étôn . (۵) Aitavanā . (۶) Aêtavant .

(۷) شکل (ن ل) .

(۸) مؤلف غیاث اللغات و اینجا و این زمان را بکسر دانسته است .



پرویزگر ایدون که در ابام تو بودی  
 بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه .  
 (دیوان منوچهری چاپ دبیرستانی ص ۸۹) .  
 گوید کایدون نمائند جای نیرشه  
 در فکند سرخ مل بر مل دو گوشه .  
 منوچهری .  
 ولیکن من تو را ز آن برگزیدم  
 کجا از زیر کان ایدون شنیدم .  
 ویس و رامین .  
 پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش  
 پادشاه کایدون باشد شود ملکی سقیم .  
 (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۵۲) .  
 شعر نکویم چه گویم ایدون گویم  
 کرده مضمن همه بحکمت لقمان .  
 (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۵۲) .  
 تا خالکرا خدای بدین دستهای خویش  
 ایدون کند که خلق بر او رغبت آورند .  
 ناصر خسرو .  
 و آن چیز خوش بود پمزه کایدون  
 شیرین ازو شد است چنان خرما .  
 (دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۳۰) .  
 گرایدونی و ایدون است حالت  
 شبت خوش باد و روزت نیکه و میمون .  
 ناصر خسرو .  
 بر زمین همچون پدر بر هر خورشید مشتور  
 هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود .  
 قهرمان .  
 گرایدون گویند که باقی ثبات بیشتر از باقی  
 حیوان بود ... (کشف المحجوب سگزوی) .  
 آنرا که جانور بود از قوتی  
 پیاره نباشد ایدون پندارم .  
 مسعود سعد .  
 گوی فلکم بر جهان که ایدون  
 هر آتش سوزان بمن گراید .  
 (دیوان مسعود سعد مصحح و شیدایی ص ۱۰۳) .  
 ایا آنکس که عالم را طایع مایه پنداری  
 تهی علت هیولی را که آن ایدون و آن اندون .  
 سنایی .  
 ایدون که بیاراست مرا بن پیر خرف را  
 کاید رحمت از تازگیش تازه جوان را .  
 سنایی .  
 دو صاحب دل نگه دارند مویی  
 هم ایدون سرکش و آزر مجری .  
 سعدی .  
 اکنون است که این زمان و الحال باشد ...  
 این زمان این دم . این ساعت . (آزیرهان) .  
 اکنون . (انجمن آرا) . (آندراج) .  
 اکنون دو این زمان . (غیاث اللغات) . این  
 زمان و این دم و این ساعت . (هفت قلزم) .  
 گرایدون که رستم بود پیشرو  
 نمائند بر این بوم و بر خار و شو .  
 فردوسی .

نپنداری ای دیده روشم  
 که ایدون سنگ آواز کرد آن منم .  
 فردوسی .  
 گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند  
 ز آن خواب گران گشتند ایدون همه بیدار .  
 فرخی .  
 از بسکه در این راه روز انگور کشانند  
 این راه زرایدون چوره کاهکشانست .  
 منوچهری .  
 بی زحمت قلاوژ خار ایدون  
 کی دست میدهد گل گلزارش .  
 ناصر خسرو .  
 شواستیم که ... پیدا کنم اندر این باب آنچه  
 حق است . ایدون گوئیم که ...  
 (کشف المحجوب سگزوی ص ۵۷) .  
 و ز ایدون که دشواریت آید سخن  
 دیگر هر چه دشواریت آید بکن .  
 سعدی .  
 ایدون که میساید در روزگار حسنت  
 بس فتنه ها بر آید توفته از که داری .  
 سعدی .  
 || اینجا . (برهان) . (غیاث اللغات) .  
 (هفت قلزم) . (۱) (جهانگیری) . این سوی :  
 شواسته چونان دهد که گویی پشت  
 روی که ایدون کند ز سرم گاندون .  
 فرخی .  
 خرما و میوه به بهشت اندر  
 دانی گزین بهشت که ایدون است .  
 ناصر خسرو .  
 ز آن همی خواهی که باشی می خوری تا چون زنان  
 سرز و عنائی گهی ایدون و گه ایدون کنی .  
 ناصر خسرو .  
 راه تو زی غیر شر هر دو گشاد است  
 خواهی ایدون گرای و خواهی اندون .  
 ناصر خسرو .  
 ایدنه الله . [آی د نه لالا] [جمله فعلیه  
 دعائیه] خدای یاریش دهد : اسماعیل بن عیاد  
 ایدنه الله از برای ابی الیاس . . . به بیرون  
 آوردن آب بعضی از این کاریزها قیام نمود .  
 (تاریخ قم ص ۴۲) .  
 ایدنی . [آی دنی] (ع ل ج) ید . (دهاد) .  
 (آندراج) (ناظم الاطباء) :  
 || (۱) کلمه رابطه بمعنی نیز باشد که بعضی  
 ایضاً خوانند و ظاهراً در این معنی با لغت اندی  
 تصحیف خوانی شده باشد . و آه اعلی . (برهان) .  
 (آندراج) (از جهانگیری) . کلمه رابطه بمعنی  
 نیز . (ناظم الاطباء) .  
 ایدنی . [آی دنی] (ع کله تعجب) مایندی  
 فلانه . چه درست کار است او . (ناظم الاطباء) .  
 ایدنا . (ع ل ر) رنج و آزار و عذاب و زحمت  
 و جور و ستم و جفا و سرز و تصدیع و آزار و گنج  
 و محنت . (ناظم الاطباء) . ایدنا :

زبان دونهش بایدا چو شمع  
 که بدیخت زر دارد از خود دوغ .  
 سعدی .  
 بسج رضا مشنوایدی کس .  
 سعدی .  
 رجوع به ایدنا شود .  
 ایدناه (ع مع) کسی را بیاوردن . (زوقنی)  
 آوردن و رنجانیدن . (ترجمان القرآن) .  
 ترتیب عادل بن علی) . رنجانیدن . (منتهی الارب) .  
 آذیت و آزار کردن : در ایدناه مردمان . . .  
 پرهیز واجب دیدم . (کلیله و دمنه) .  
 که مگر یکی از غلامان او بدو ایفاتی و زحمتی  
 رسانیده است . (تاریخ قم ص ۲۴۹) .  
 ایدنام . (ع مع) واجب گردانیدن حج  
 را بر خویش . (منتهی الارب) (آندراج) .  
 (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) .  
 (ناظم الاطباء) . || (ع ل) (دوال گونه دلو)  
 و دم بستن بر دلو . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
 (از اقرب الموارد) .  
 ایدنان . (ع مع) اعلام کردن . (منتهی-  
 الارب) . (از اقرب الموارد) . آگاه کردن .  
 (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص  
 ۲۴) . بیابا مانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .  
 (المصادر و زوقنی) . || اذان گفتن . (منتهی-  
 الارب) (از اقرب الموارد) . || به شگفت  
 آوردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
 || باز داشتن کسی را . (منتهی الارب) (آندراج) .  
 || در گوش کسی زدن . (آندراج) .  
 (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) || آگاه  
 کردن به امری . (منتهی الارب) . (ناظم -  
 الاطباء) .  
 ایدنج . [آی دنج] (ع ل) نام یکی از شهرهای  
 اهواز است :  
 بعد از این شگفت اگر با نکمت خلق خوش  
 عزیز از صحرای ایدنج ناوه مشک عفتن .  
 حافظ .  
 ثم سافرنا من مدینة کتسر . . . و وصلنا الی  
 مدینة ایدنج و قسمی ایشاء مال الامیر . (ابن  
 بطوطه) . رجوع به ایدنا و معجم البلدان شود .  
 ایدنجی . [آی دنجی] (منسوب) منسوب است  
 باینج که شهری است از کوره اهواز از بلاد  
 خوزستان . و جسمی از اهلبا بدانجا منسوبند .  
 رجوع به لباب الانساب شود .  
 ایدنجی . [آی دنجی] (منسوب) منسوب  
 به ایدنج که قریه ایست از سرقند و ابوالحسن  
 محمد بن ابوالحسن ایدنجی از آنجا است .  
 (از لباب الانساب) .  
 ایدنون . (فید) ایدون . اینچنین . بدین طریق .  
 (ناظم الاطباء) . رجوع به ایدون شود .



ایله [۳] (ا) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت خاوری دمنورود کارون در جلگه واقع شده است. آب اکثر قراء از قنوات و چاه است. محصول آن غلات ۴۰۳۱۴ آبیادی - بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۵۰۰ تن است. قراء مهم آن ازگیل، شکفت کار، برچستان، گوردانی، دهو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). شهرست [بخارستان] با سوادهای سخت خرم و آبادان و با نعمت و خواص بسیار بر لب رود نهاده و از وی دیاهای بسیار - شیراز و دیبای پرده مکّه آنجا کتند. (حدود العالم). رجوع به تاریخ کرده و جغرافیای غرب ایران و ایذج شود.

ایرج - (۱) جوشی باشد ریزه و یا غارش و سوزش بسیار و آن را به عربی شری گویند. (برهان). جوشی باشد ریزه و یا غارش و سوزش که بسبب خون به مغرا آمیخته شده و سرخ گرداند و به عربی شری گویند. (آندراج). (انجمن آرا). دانه های خرد که بر اندام بر آید و غارش و سوزش بسیار کتد و به عربی شری گویند. (رشیدی). جوشی ریزه و یا غارش که بر بدن آدمی بر آید و پنازی نبات اللیل گویند. (ناظم الاطباء). || دمل. (برهان) (هفت قلم) (آندراج). (انجمن آرا).

ایر - [۳] (۱) آلت تناسل. (برهان) رجوع به کلمه زیر شود.

ایره - [۴] (ع) قوه ج، ایور، و آیار و آیر. (آندراج). (مثنوی الادب). آلت تناسل. (برهان). (هفت قلم). ذکر و قضیب. (غیاث). ذکر. (مذهب الاسماء). شرم مرد. قهلیس. زب. (باده داشت بخت مؤلف). || فرزند برته. (مثنوی الادب) (ناظم الاطباء). || من یتل ایراییه یتلقبه، ای کثر اخوته، اشتظهوره. (مثنوی الادب). کسیکه برادرانش بسیار بودند پشتش بدانه استوار باشد و از چمن گردد. (ناظم الاطباء) || ید صیا. (از مثنوی الادب) (آندراج). (ناظم الاطباء).

ایره - (ع) ۱) بیه. (مثنوی الادب) (آندراج). (ناظم الاطباء). || اترانه سیم. (از مثنوی - الادب). (آندراج). براده فقره. (ناظم الاشیاء). || حریانه گرم. (مثنوی الادب). (آندراج). (ناظم الاطباء). ایرو. [آی] (ع) ۱) سنگ سخت. (مذهب الاسماء). (ناظم الاطباء). ایرو. [آی] باد سیاه باد شمال. (مثنوی الادب) (ناظم الاطباء).

ایرا - (حرف وید) زیرا و از برای آن از اینجهت. (برهان). (آندراج). زیرا. (جهانگیری). ازیرا و از اینجهت. (رشیدی). آن کت کلخ ووی لقب کرد خوب کرد (۱) ایرا لقب گران شود بر دل فنا کت. منجیک.

ایرا بگریه ایرا نه غشکن است غلام گریستنش چه باید چه شد جهان پندرام. عتصری. غلیوای از چه می شوم است از آنکه گوشت بر باد هبای ایرامبار کتشد که قوش استخوان باشد. عتصری.

برشوره مریز آب خوش ایرا نایدت بکار چون بیاغاده. ناصر خسرو. میندیش و مینگارای بر سر جز غیرو بند ایرا که دل جز غیر نندیشد قلم جز غیر ننگارو. ناصر خسرو.

نیارم که یارم بود جهانل ایرا که واپهل یاراست یاراست مارش. ناصر خسرو.

در طبع من نبود بدی ایرا مداح شهریار جهانداوم. مسعود سعد. هیچ مینیش از چنین عیاری ایرا پس بود. عاقله عقل قرا ایمان و مست خون بها. سنایی. نگرده گرد دین داران غرور دیوتفس ایرا سبکدل کی کشد هرگز دمی یادگر انجان. سنایی.

جهان را فخر باشد خدمت من عارفی ایرا که من از گوهر و اصل و قزاق و خنجر بی عارم. سوزی.

عقل را بنده شیطان مکن ایرا نه وراست که ملک خیمه کشی مطیخ شیطان گردد. کمال الدین اسماعیل. و متصدیان اندر شعر چنان مستقیم نیوده که معاشران، ایرا که ایشان ابتدا کردند و مقتدی کار آسان فراز آن بود که مثنوی. (راویانی).

مانا که ایرنسان داند طبعی ایرا سارد مفرح از زهر جان و مشک واذفر. خاقانی.

منگی کن و سنگی زن بر شیشه عقل ایرا می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک. خاقانی.

دانی قچه سرخ و ویم ایرا بسیار دید آتش قم. خاقانی.

باز از بعد گنگ لغت کنی بر بلیس ایرا از اوی معنی. موای.

شیراز معدن لب لعل است و کمان حسن من جوهری منظم ایرا مشوش. حافظ.

ایراء - (ع) مص (آتش بر آوردن از آتش زنه. (مثنوی الادب). (از آندراج). (از اقرب الموائد). (قاج المصادر بیعتی). || استخوان پرمز گردانیدن قریب شتر را. (مثنوی الادب). (آندراج). (از اقرب الموائد). || پیه ناک گردانیدن قریب شتر را. (مثنوی الادب). (آندراج).

ایراث - (ع) مص (میراث دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴). وارث گردانیدن. (مثنوی الادب). (آندراج). میراث رسانیدن و بقیه چیزی دادن. (غیاث اللغات).

ایراخ - (ع) مص (فرو رشته گردانیدن غیر. (مثنوی الادب). (آندراج). (از اقرب الموائد). نرم و فروشته گردانیدن غیر را. (ناظم الاطباء).

ایراث - (ع) مص (در آوردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴). || حاضر آوردن بر مرده. (مثنوی الادب). (از اقرب الموائد). حاضر کردن. (مؤید الفضلاء). ذکر نمودن. بیان کردن. به سخن نیکو و متین را نهاده ویر ایراد قصه افتخار نموده. (کلید و دهنه). || چیزی بر کسی وارد آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). || فرود آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). (مؤید الفضلاء). مثل:

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن. در موردی گویند که شخص بهانه جویند و شواهد کسی را بیازارد یا او را مقصر جلوه دهد.

ترکیبات: ایراد المعطوفات. نزد بلغاء آنست که بعد لفظ در یک مصراع یا یک بیت معطوفات دارند. (از کشف اصطلاحات الفنون). آوردن چند لفظ معطوف در یک مصراع:

شکب و صبر و دل و دین بیاد رفت همه چها نکرد هواش هنوز تاجه کند. ظهوری.

آتش و اخگر و درد و شر و شوق و حیه عشق مشهور جهان کرد بعد نام مرا. وحید (بنقل از آندراج).

جمال و کمال و جلال تو جادا چواحدان و اکرام وجود تو دائم (از کشف اصطلاحات الفنون).

ایراد ارازم. برد قسم است: اول ترکیب عبارت از الفاشی که مشترک باشد و در دو معنی و یا وصف تناسب لفظی هر

در معنی مراد باشد و این را لوازم معنوی - گویند :

نکته ششمه او شام و سمر میخوانند  
بمراقبت و صبح و هفت و صفایان و حجاب  
دوم . آوردن الفاظ موضوعه و مراد داشتن یک  
معنی که مفید ترش بود. و از معنی قافی غیر مناسب  
لفظی مقصود نباشد و این را لوازم فسمی گویند.  
مثال :

قامه مغرب یکبر دشمن و فتح محب  
کسر و فتحی کرد قام دشمنان زیر و زبر.  
کمال الدین عبد الرزاق.  
دیگری گفته .

ای آنکه قرا رفع تعدی کار است  
آزار ز همسایه مرا بسیار است  
برمن همه میرسد ز همسایه شکست  
آری همه وقت کسر فعل بسیار است .  
محمد علی ماهر گویند .

فتح در کسر نفس از من بود  
خود شکستن دشمن بود .  
(آندراج بقل از مطلع السعدین) .

**ایراس** . (ع مص از «ورس» زود شدن  
برگ درخت . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
زود شدن برگ درخت پس از آنکه بجای  
رسیده باشد . (تاج المصدا ربیهقی) . اوس -  
الرحم . زود شد برگهای درخت پس از رسیدگی .  
(ناظم الاطیاء) . اوسر المکان ایراماً . درخت  
ورس رو بایند آنجای . (ناظم الاطیاء) . (از -  
اقرب الموارد) . اوسر الشجر . برگ درخت آوردن  
آن درخت . (ناظم الاطیاء) . (از اقرب الموارد) .

**ایراض** . (ع مص از «ورس» بیضه نهادن  
ماکیان یکبار . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
یکبار مرتبه تخم نهادن ماکیان . و چون -  
ماکیان بر روی تخم باشد و بگذرد ، بیک  
مرتبه بیخال بسیار اندازد و نیز میگوید اوسرست  
الدجاجة . (ناظم الاطیاء) . رجوع به ماده بدشود .  
**ایراض** . (ع مص از «ورس» بیکبار افکندن  
مرد غافل را . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .  
یک مرتبه دیدن انداختن پلای خود را . (از  
ناظم الاطیاء) . بیکبار افکندن ماکیان  
بر بیضه نشسته سرگین را . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . اوسرست الدجاجة . بمعنی اوسرست  
الدجاجة . (از ناظم الاطیاء) . رجوع به ماده قبل  
شود . (ع مص از «ورس» ارضه افکندن ایراماً :  
باز کام گرداند او را خد . (منتهی الارب) .  
(آندراج) .

**ایراط** . (ع مص از «ورس» درجا و در  
حلاکت انداختن . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
در ورطه انداختن چنانکه در او خلاصی نباشد .  
(از اقرب الموارد) . اوسر در حلاکت کردن  
شریسته کشیدن چنانکه گلو گرفته گردد .

(منتهی الارب) . (آندراج) . (از اقرب -  
الموارد) . اوسر شتر و دیگری شتران .  
(منتهی الارب) . (آندراج) . (از اقرب الموارد) .  
**ایراغ** . (ع مص از «ورس» مانع آمدن  
میان کان . (منتهی الارب) . مانع آمدن .  
(آندراج) . (از اقرب الموارد) .  
**ایراف** . (ا غ) خراج افتادن سایه و دراز  
گردیدن آن . (منتهی الارب) . (آندراج) .  
(از اقرب الموارد) .

**ایراف** . (ا غ) نام برداردا است که او را  
ازد اویراف خوانند و پارسیان زردشتی او را  
حکیم مرتاض کامل دانند . (پرهان) . رجوع  
به ارد اویراف شود .

**ایرافشان** . (ا غ) طایفه از طوایف  
ناحیه سراوان کرمان . (جغرافیای سیاسی -  
کیهان ص ۹۸) .

**ایرافشان** . (ا غ) مرکز دهی است از  
دهستان بخش میب و سوران شهرستان سراوان استان  
بلوچستان و سیستان در مرز ایران و پاکستان  
دارای ۹ (۶) آبادی است و مرکزش ایرافشان  
جمعیت آن ۱۵۴۴ تن است و در ۶۰ کیلومتری  
جنوب سوران واقع شده است . (دائرة المعارف -  
فارس) .

**ایراق** . (ع مص از «ورس» برگ  
آوردن درخت . (منتهی الارب) . (غیاث  
اللفات) . (آندراج) . (از اقرب الموارد) .  
برگ بیاوردن درخت . (تاج المصدا ربیهقی -  
بیهقی) . ثم یجری الی ماعقل له بالایراق  
والاظهار بالانصار . (الجمهر ص ۳) . اوسر  
مال و بسیار درم شدن ، يقال اوراق الرجل  
فهو مروق اذا کثر ماله . (منتهی الارب) .  
(آندراج) . (از اقرب الموارد) . بسیار مال  
شدن . (تاج المصدا ربیهقی) . اوسر گشتن غازی  
بی غشیت . (منتهی الارب) . (آندراج) . (از -  
اقرب الموارد) . غشیت نا یافتن غازی .  
(تاج المصدا ربیهقی) . اوسر بازگشتن شکاری  
بی صید . (آندراج) . (از اقرب الموارد) .  
صید نکردن صیاد . (تاج المصدا ربیهقی) .  
اوسر بازگشتن جوینده بی نیل مقصود . (منتهی -  
الارب) . (آندراج) . (از اقرب الموارد) .  
غایب ماندن طالب . (تاج المصدا ربیهقی) .  
**ایراک** . (حرف ربط مرکب) زیرا که .  
(آندراج) . بدان سبب که . از ایر و که :  
دمترس نیست جز بخواب و خور اویراک  
شهر جوانی بر ازدر است و شانه  
ناصر خسرو .

سغن باید که پیش آری خوش ایراک  
سغن بهتر پی از پیشایره .  
ناصر خسرو .  
پرهیز کن از جهل بآموختن ایراک  
جهلت مثل عورت و پرهیز از ارامت .  
ناصر خسرو .

حلاج دکان گذاشت ایراک

جز آتش در دکان ندیست .  
خاقانی .

ترا بپهره و حقه فریخته ایراک  
چو حقه پیدل و منزی چوپهره بی سرو پا .  
خاقانی .

نیازد بر جهان خاقانی ایراک  
جهان امروز چون اویی نداد  
خاقانی .

**ایرال** . (ا ر) محیط و پیرامون و گردا گرد  
و دایره . (ناظم الاطیاء) . (اشیت گامی) .  
**ایرام** . (ع مص از «ورس» آماسیدن و ستان  
ناقه . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

**ایران** . (ا غ) پهلوی «ایران» (۱) بکشور  
ایران در عهد ساسانی «ارانشهر» (۲) میگفتند  
در عصر هخامنشی این زیبا (۳) نام قوم ایرانی بود  
و این کلمه را نام قوم قفقاز بصورت «ایرون» (۴)  
«ایرو» (۵) «ایر» (۶) بخود اطلاق کرده اند .  
(حاشیه پرهان ص ۱۰۰ کرمین) .

کلمات آریا ، آریانیان (۷) و ایران و امثال آن که  
در زبان باقی مانده از این کلمه گرفته شده است .  
فلات (نیمه) وسیعی است در آسیای جنوب غربی که  
شامل قفقاز و ترکستان و افغانستان و ایران  
کنونی میشود . مساحت این فلات را ۶۰۰۰۰۰ و ۶۰۰  
کیلومتر مربع نوشته اند .

پیش از مهاجرت آریاییان ایران به این سرزمین  
اقوامی از نژادهای متفاوت با تمدنهای مشابه  
در آن میزیستند که اطلاع محدودی از آنان  
در دست است . از میان این اقوام ، هیلانیان  
تمدنی قابل توجه داشته اند که از حدود چهار  
هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع می شد .

در اواسط هزاره دوم پیش از میلاد مسیح ،  
طوایفی از نژاد سفید پوست از «راه  
جیحون و کوههای قفقاز به پادشاهی ایران  
روی آوردند ، این قبایل شمهای از نژاد  
سبید پوست هند و اروپایی بودند . که نزدیک  
سه هزار سال پیش از میلاد مسیح از هم نژادان  
خود جدا شده بودند و به آسیای مرکزی  
مهاجرت کردند و دسته از آنها هم طوایف  
در ناحیه ای نزدیک دریای خوارزم که در  
اوستا اینر وایجه (ایران ویج) نامیده شده  
است پسر بردند ، مجروح این اقوام بدو  
دسته اصلی متقسم می شدند ، دسته که خود  
از چند شعبه ژرومند تشکیل می شد «سک»  
و دسته دیگر که تمدن تر از دسته نخستین  
بود . «اری» نامیده می شدند .

دسته از این قبایل که خود را اری «آری»  
یعنی شجاع و شریف می نامیدند کم کم بر دره مند  
و قسمتی از اراضی هندوستان مسلط شدند و  
آنها را «اری ووت» خواندند ، شعبه دیگر که  
آری وایرین خوانده شده اند ، در نیمه ایران  
سکونت گرفتند :

تقیات سرشماری حبسستان، فرمانداری کل و شهرستان درآبانه ۱۳۴۵





که ایران بهشت است یا بهشتان  
همی بوی مشک آید از بهشتان.

فردوسی

مژن رشت بخار و ایران زمین

که یک شهر از آن به زمین و چین.  
اسدی.

همه عالم تن است و ایران دل

نیست گرینده زمین قیاس عجب  
چونکه ایران دل زمین باشد

دل ز تن به بود پتین باشد.  
نظامی.

و همین سرزمین است که بعدها در مآخذ  
تاریخی و جغرافیایی قدیم ایران‌شهر و حتی  
مملکت ایران یکبار رفته است.

در غرب زمین از قرون وسطی به نامهای  
از قبیل پرس (به لهجه فرانسوی) و پرسیا (به  
لهجه انگلیسی) متجس از لغت پرسیس که  
نام یونانی قسمی از ایران (کمابیش مطابق  
فارس بوده) بر میخوریم ولی در سال ۱۹۳۵  
بر طبق تقاضای دولت ایران بجای پرسی  
پرسیا و غیره کلمه ایران پذیرفته شده است و نام  
این کشور به ایران تبدیل گردید.

### ایران «کشور شاهنشاهی»

ایران کنونی یا کشور شاهنشاهی ایران اکنون  
۱۶۵۰۰۰ کیلومتر مربع (۶) وسعت دارد  
از سمت شمال به ترکمنستان شوروی و روس  
خزر و آذربایجان شوروی و ارمنستان شوروی  
و از طرف غرب به ترکیه و عراق و از سمت  
شرق به خاک شوروی و افغانستان و پاکستان  
و از طرف جنوب به دریای عمان و خلیج  
فارس محدود است. فاصله منتهای شمال غربی  
ایران تا منتهای جنوب شرقی آن در حدود  
۳۴۵۰ کیلومتر است.

نصف خاک ایران کوخستانی و یک ربع آن  
بیابان است.

کشورهای مجاور این کشور از سمت شمال  
روسیه شوروی، از مشرق افغانستان و پاکستان  
و از مغرب ترکیه و عراق عرب است.

این کشور بین مدارات ۲۵ درجه عرض شمالی  
و سی و نه درجه و ۴۵ دقیقه عرض شمالی  
نصف النهار ۳۴ درجه طول شرقی و ۶۳  
درجه و ۵ دقیقه طول شرقی واقع است و  
فاصله منتهای شمال غربی ایران تا منتهای  
شرقی جنوب آن حدود ۳۴۵۰ کیلومتر است  
از جزایر ایران در خلیج فارس ( تقریباً از  
از غرب به شرق ) خارکو ، خارک ، مسجد  
الجزایر بحرین ، شیخ جمیل ، هندرابی ،

کیش ، سیری ، ابو موسی ، تنب کوچک  
تنب بزرگ ، قشم ، هنگام ، لارک و هرمز  
و میتوان نام برد .

مرزهای ایران در طی تاریخ دراز این کشور  
بازها تغییر یافته است. در اوج اقتدار دوران  
هخامنشیان، امپراطوری ایران از رود سند تا  
دریای اژه و رود نیل و از سیحون و دریای  
خزر و جبال قفقاز و دریای سیاه تا خلیج فارس  
و بحر عمان منته بود. در طی قرون متناهی  
گاه به وسعت این کشور افزوده شده و گاه اراضی  
آن به دست اجانب افتاده است و پس از استیلای  
عرب استقلال ایران از بین رفت و این سرزمین  
سیزده امپراطوری وسیع اسلام گردید .

تا آنکه در اوان قرن سوم هجری سلسله‌هایی  
مانند طاهریان، صفاریان، سامانیان، آل بویه،  
غزنویان، آل زاهد و استقرار حکومت ایرانی  
در ایران گشیدند و رفته رفته کشور ایران را از  
سلطه حکام عرب بیرون آوردند و در حقیقت  
پاکتیکل سلسله طاهریان که در سال ۳۰۷ هجری  
در خراسان استقرار یافت دوران تسلط عرب  
در ایران بسر رسید و ایران توانست استقلال  
قومی خود را بدست آورد و بار دیگر تاریخی  
خاص داشته باشد . ایران کنونی در عهد  
صفوی تشکیل شد و وحدت ملی و سیاسی  
یافت.

### پایتخت ایران.

پایتخت ایران در دوران مختلف تغییر کرده است  
چنانکه در دوران پادشاهی صفویه اصفهان  
و سپس اصفهان بود و در دوران پادشاهی  
زندیه شیراز و از زمان سلطنت قاجاریه تهران  
پایتخت کشور ایران گردید و هم اکنون  
نیز این شهر پایتخت کشور شاهنشاهی ایران  
است .

جمعیت این کشور بر طبق سرشماری آبانماه  
سال ۱۳۴۵ بر اساس نشریه مرکز آمار ایران  
۷۸۰۹۲۳ + ۲۵۰۰۰ می باشد. این کشور به  
۱۳ استان و هشت فرمانداری کل تقسیم شده  
و استانهای سیزده گانه آن بر حسب آمار سال ۴۵  
وزارت کشور بقرار زیر است :

- ۱- استان مرکزی . ۲- استان گیلان .
  - ۳- استان مازندران . ۴- استان آذربایجان
  - شرقی . ۵- استان آذربایجان غربی .
  - ۶- استان کرمانشاهان . ۷- استان خوزستان
  - ۸- استان فارس . ۹- استان کرمان .
  - ۱۰- استان خراسان . ۱۱- استان اصفهان .
  - ۱۲- استان مینان و یلوچستان . ۱۳- استان کردستان .
- فرماندار های کل عبارتند از :
- ۱- فرمانداری کل همدان . ۲- فرمانداری

کل بختیاری و چهار محال . ۳- فرمانداری  
کل لرستان . ۴- فرمانداری کل ایلام .

۵- فرمانداری کل کهگیلویه و بویراحمدی .

۶- فرمانداری کل سمنان . ۷- فرمانداری  
کل بناد و جزایر خلیج فارس .

۸- فرمانداری کل بشار و جزایر  
بحر عمان (۳) شهرهای مهم ایران که جمعیت  
آنها بالغ بر یکصد هزار تن است عبارتند از:  
آبادان ، اصفهان ، اهواز ، تبریز ، تبریز ،  
تهران ، رشت ، رضایه ، ری ، شیراز ، قم ،  
کرمانشاه ، مشهد ، همدان .

از جمله بناد بحر خزر آستارا ، بابلسر ،  
بندر شاه ، بندر پهلوی ، شمسوار ، نوشهر و  
از جمله بناد خلیج فارس ( از غرب به  
شرق ) : شهر آبادان ، بندر شاپور ، بندر مشهور ،  
دیلم ، گناوه ، بندر ریگ ، بوشر ، کنگان  
عباده ، نخل ، عبادک ، بندر لنگه و بندر  
عباس و از بناد بحر عمان ( از غرب به  
شرق ) : جاسک ، چابهار و گوادر است .

### پستی و بلندی:

بیش از نود درصد ایران کنونی دو ناحیه  
معروف به فلات ایران قرار دارد که از دره  
های فلات و دجله تا ارتفاعات پامیر منته  
است .

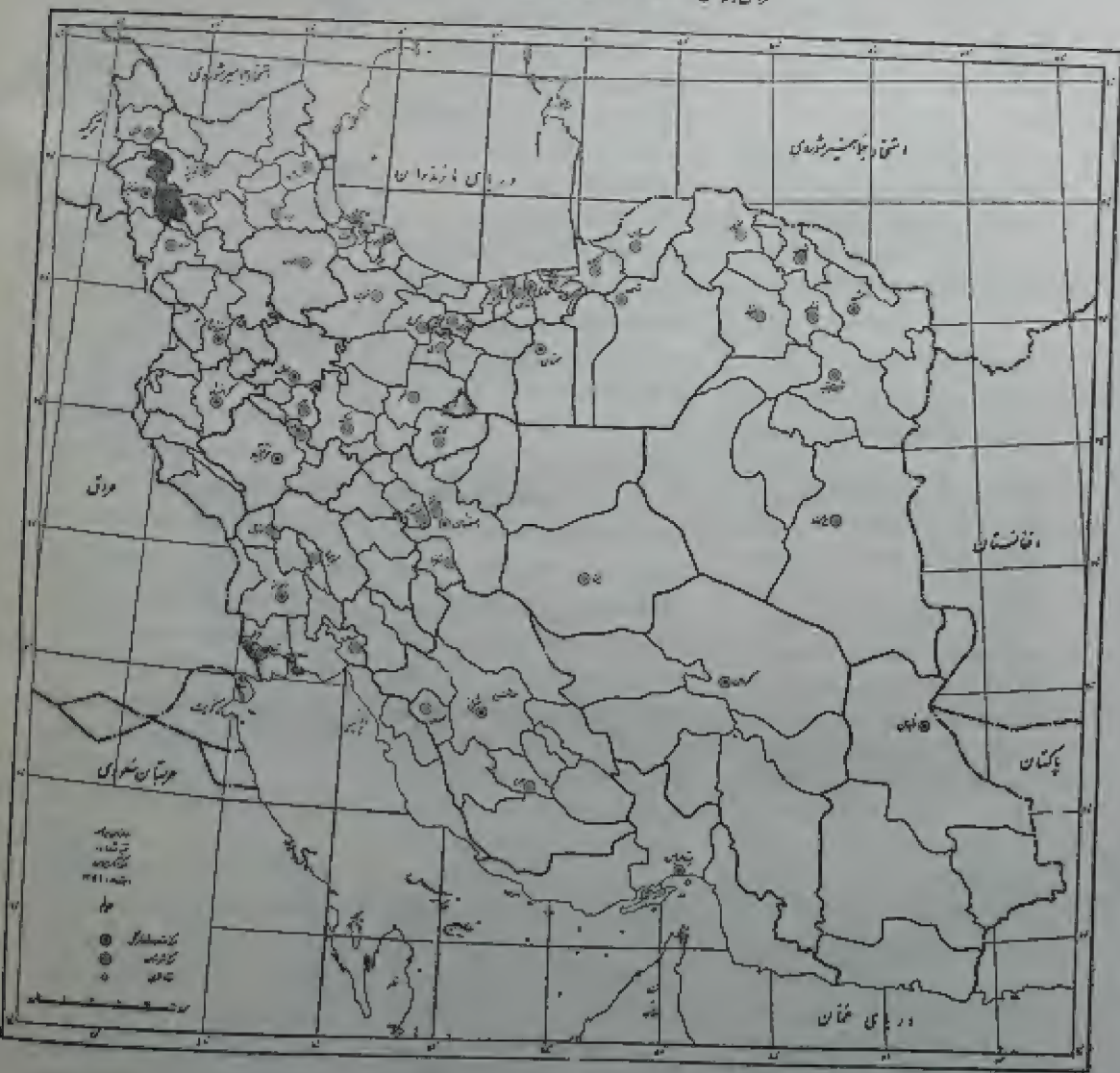
سرزمین ایران عبارتست از یک فلات مرکزی  
پهناد و حاشیه کوخستانی که خود به سه منطقه  
تقسیم می شود کوخهای زاگرس ( کوخهای  
غربی و جنوب غربی ) و امتداد آنها تا مکران  
کوخهای شمالی و ارتفاعات زاگرس در  
آذربایجان و خارج از آن در فلات معروف  
به ( گره ارمنستان ) که مرکز کوخهای  
آراوات است بهم متصل می شوند. و کوخهای  
آسیای صغیر و قفقاز بهین گره متصل اند  
به منطقه مذکور ، منطقه اول مشتمل است  
بر کوخهای کردستان ، لرستان ، بختیاری ،  
فارس ، مکران و بلوچستان کوخها و قلات  
عبد آن کبیر کوه ، پشکوه ، پیش کوه  
اشتران کوه ( در جنوب شرقی الوند ) زرد کوه ،  
علیچق ، کوه کیلویه و دیوار و کوخهای  
لرستان است :

منطقه شمالی منقسم می شود به کوخهای آذربایجان  
( مشتمل بر قرا داغ ، جبال طالش ، آق داغ ،  
سهند ، سیلان ، قوشه داغ ، قلاتان کوه ) .  
جبال البرز ( بلندترین قله اش دماوند به ارتفاع  
۶۵۴۰ متر ) و کوخهای خراسانی ( مشتمل بر  
هزار مسجد ، قرا داغ ، آلا داغ و بیاناود .  
مرتفعات شرقی یک رشته کوخهای غیر منظمی  
هستند که از شمال به جنوب امتداد دارند از  
جمله میتوان کوه نغان را نام برد .

(۱) در فرهنگ دکتر معین چنین آمده ولی در دائرةالمعارف فارسی ۱۶۵۸۰۰۰ کیلو متر مربع آمده است .

(۲) در فرمانداری کل اخیر یعنی فرمانداری کل بناد و جزایر بحر عمان و خلیج فارس اشیر آ بنام استان ساحلی نامیده شده اند . بنا بر این کشور  
ایران به ۱۴ استان و هشت فرمانداری کل منقسم شده است .

شیرای پیش از ۱۳۰۰ و ۲۵ نفر جمعیت و سرشماری آبانماه ۱۳۴۵





ممکن است به ۱۰ درجه سانتی گراد برسد از طرف دیگر هنگام ورزش هوای مرده و قفسه‌های گرم در شب ممکن است به ۱۲ درجه برسد بازتابی مالیانه از ۱۵۰۰ می‌باشد ممکن است تجاوز کند و بیشتر آن نواحی ساحلی دارای زمینی‌های پریش است و دامنه‌های البرز مسطحه از جنگل می‌باشد. درازمانه و دشت قفقاز و نواحی معتدل کرمان و فارس و بختاری اقلیم مشابه دارند.

مراحل خلیج فارس بسیار گرم و از پهنه‌های  
ناپهنه دشم مرطوب است. گرمای مفرط  
سالانه بیش از ۸۰ درجه میانه بارش سالانه  
در ویشتر که از برای نقاط مواصل جنوبی  
یازش بیشتر دارد ۳۳/۸ میلی‌متر است و  
یازش در پناه دیوار فقط ۱۱/۸ میلی‌متر

مراسم فلاتر مرکزی ایران و دشت خوزستان  
اتاقیم خشک دارد و از این ناحیه وسیع دشت کویر  
و کویر لوت و دشت عیسان کم آب است.  
و در این ناحیه پهناور نقطه میستان و غوزستان  
و حواشی کویر و نواحی شیبۀ مرتفع قابل  
بیکونت است. (مانند هم ، ایرانشهر ، طبرستان  
شهاد) و بقیه بیابانها خشک و بی آب و علف  
و سنگلاخ و یا ریگزارند. که فروتنی آنها  
از یکدیگر راحت اگر گرفته است.

اقلیمی که بتوان آنرا سرد سبزی نامید در منطقه وسیعی مانند از آذربایجان تا فارس و کرمان دیده میشود قسمتی از سران شمالی (شامل مشهد) نیز همین اقلیم را دارد دوازده ناحیه متوسط حرارت سردترین ماه از ۳/۵ درجهٔ مانتز گراد کمتر میباشد.

البته اقلیم بعضی نواحی در قسمت‌های مذکور با اقلیم عمومی آن قسمت تفاوت اساسی دارد و در ارتفاعات کوهستانهای آذربایجان و دامنه‌های مرتفع دماوند و سایر قله‌های بلند و زاگرس اقلیم قطبی دارند و در آنجا دمای متوسط سالانه کشت از ۰ درجه است.

## در سیستم های ایران

در ایران رشتی های بسیار میروید که غالباً آنها بومی این سرزمین می باشند بطور کلی یعلت تنوع اقلیم ، توزیع گیاهان در ایران بسیار متنوع است کوردها و پاپانه ها سرکری از جهت گیاهان از شام فقط دیگر آسیا فوری تر است و از طرف دیگر کرانه دریای خزر که باوان خراوان و هوای ملایم دارد سرشار از گیاهان است. در دامنه های شمالی البرز تا ارتفاع ۲۰۰۰ متر درختان گردو، بلوط، افرا، و ش، زیتان، کجشک، نارون، سرو، لانیکی، شمشاد، و کزک وجود دارد. و چهارمین مناطق جنگلی ایران در این ناحیه می باشد.

در شهر اصفهان و آذربایجان ، گرجستان ، گرجستان  
و کرمانشاهان ، اصفهان ، کهگیلویه و بویراحمد

درواچہ ریاضیہ . دریاچہ استکث ( دریاچہ نم )  
یا دریاچہ بحر منہ سلطان .

دربارهٔ بحثگران (دربارهٔ فیزیک) دربارهٔ

توہین شناسی :

سرزمین کشور ایران که قسمتی از نجد ایران  
است از لحاظ زمین شناسی بطور کلی به تفریب  
زیر است :

۱- در مرکز و شرق و جنوب شرقی زمینهای کوبیری که بیشتر مامه و شن و گاهی تشکيلات گولایين و درياچه دارد و بيشتر از بقايای درياچه عهد سوم است. جنوب ايران بيشتر تشکيلات دوران سوم را دارد و تشکيلات نفی بيشتر در هيئت قسمتها است.

در شمال شرقی ایران ( اطراف مشهد ) غالباً  
تشکیلات دوران دوم با انضمام تشکیلات  
آشنهائی و نیز قسمتی از تشکیلات دوران  
سوم دیده می شود.

شمال ایران در قسدهای حواصل بحر خزر  
بیشتر تشکیلات دوران سوم و در قسدهای  
جنوبی تر (رشته البرز) تشکیلات دوران دوم  
و اول بانضمام تشکیلات آتشفشانی مشاهده  
می گردد.

دو آذربایجان شمالی غالباً زمین های دوران  
دوم و ابتدای دوران سوم و تشکیل است آتشفشانی  
وجود دارد .

در آذربایجان نرسی و سواحل دریایه خزانیه  
تشکيلات دوران اول و ابتدای دوران سوم و  
تشکيلات آتشفشانی محسوس است.

در مشرب ایران (کرماتشاهانه و کردستان)  
بیشتر تشکیلات مربوط به ابتدای دوران سوم  
و اواخر دوران دوم است.

در جنوب شرقی ایران (بلوچستان) بیشتر  
نژادلات دوران حوم دیده میشود.

وضع القليبي:

در باب اولیم ایران هنوز مطالعات کافی بعمل  
نیامده است. تقسیم کشور بطور کلی بر چهار  
اقلیم کوهستانی شمالی و غربی و جنوبی و قافری  
زیاد است که در ناظر کلی مازهای مربوط به  
بحر خزر و مدیترانه و خلیج فارس در خواص  
داخلی ایران حاصلگیری می کنند و با این ترتیب  
دامنه خارجی این کوهها مرشوب و دامنه های  
داخلی خشک است. بارندگی در ایران نتیجه  
ایرانی مدیترانه ای و موسمی بحر خزر است و  
بهین جهت در شمال غربی و شمالی زیاده  
می باشد و بطور کلی بارندگی در جنوب  
شماره رفته کمتر میشود.

القليم سواحل شمالي و جنوبي شكلی متفاوت  
است. اقليم سواحل دريای خزر، تارانی و مرطوب  
و دارای تابستانهای گرم میباشد. در سواحل  
شمالی میزان برف زمستانی و تغییراتی در حرارت

فلات مرکزی نیز هموار و بی خارمه نیست بلکه دوشته گوه از آن میگذرند دستخیزی از میانه تا کرمان و استاد جنوب شرقی است که دوز دیکگی کرمان ارفاقش از ۴۰۰ متر تجاوز می کند این بین دشته دوشته گوه های خرو و جنوبی حوضه چغنی (از جمله اصفهان) قرار دارد. رفته دیگر از ایشابور قارمز بلوچستان کشیده شده و حوزه سیستان را از گورهای مرکزی جدا می کند از گورهای فلات مرکزی میتوان کرکس (جنوب کرمان) دوروش (جنوب شرقی کرکس) شیر کوه (جنوب یزد) بجان (شمال غربی کرمان) بارز (جنوب خراسان) هزار (جنوب کرمان) و توشاه و وزمان و غیره (در یازجستان) را نام برد. فاصله میان این دو دشته گوه ایابانهای معروف به گویور فرا گرفته که سطح آنها تا حدود ۲۰۰ متر پایینتر از مرتفعات مرکزی آنهاست از جمله میتوان گویور لوت (بین قهستان و گوهستانات نهرود) و دشت گویور یا گویور نمک (از حدود قم و گکاشان تا کویر لوت) را نام برد، دوشام این بیابانها مخصوصاً در گویور نمک و گویور لوت باطلایهای متعدد واقع شده که آبهای گل آلود آنها در تابستان خشک شده نشتهای نمک بجا میگذارد مهمترین آنها صبارند از دیوای نمک یا حوض سلطان (جنوب شرقی قم) باطلاح نمک (شمال جلوه) شور گزماوند (شمال شرقی بم) و حله و جز حوریان (غرب بمبار).

روندهای عظیم ایران:

۱- رودهایی که وارد دویچه شتر میشونه عبارتند از: ارس، سفیدرود (قرق اوزن)، اترک، گرگانه، هراز، چالوس، بابل، نالار، تنکابن.

۳- رودخانه‌ای که به‌طور مستقیم و غیر مستقیم به خلیج فارس و پسر عثمان می‌ریزد عبارتند از: کرخه، دز، کارون، (از دشت کویر رود ایران و تنها رودی که قسمتی از آن قابل کشش آبی است). جراحی، شاپ، والکی، سار، زاهد، مهران، شور، میناب، و علاوه بر سمت جلای اغلب واردات سمت چپ دیده می‌شوند زاب و دیله در خلک ایران است.

چون روده‌های کبوتر فلات مرکزی ایران جریانی  
دارد مهمترین آنها عبارتند از : زایده روده  
کمزاد ، مواب گلوخولی میشود و زردینه روده  
وارد کمرخ و سبابه روده و سبابه روده که وارد  
حوضه دریای قم یا حوض سلطان میشود  
و روده که با گردش که وارد دریای خزر یا  
پشتگان می گردد و به یون و طیل رود که در  
حوضه جزو دریای خزر و به یون و طیل رود که وارد  
حوضه خلیج فارس می گردد .

در اینجا معنی این عبارت است:

دریاچه خزر یا قزوینی مازندران (بزرگترین دریاچه های دنیا).



علامات و نشانه ها

14

دینا باقی ہے۔

ایک دفعہ ایک شخص نے ایک اور شخص کو بتایا کہ میں نے ایک عجیب سی بات دیکھی ہے۔

3

[illegible]

1

1.  $\frac{1}{2}$

10

تاریخ

一、二、三、四、五、六、七、八、九、十、十一、十二、十三、十四、十五、十六、十七、十八、十九、二十、二十一、二十二、二十三、二十四、二十五、二十六、二十七、二十八、二十九、三十、三十一、三十二、三十三、三十四、三十五、三十六、三十七、三十八、三十九、四十、四十一、四十二、四十三、四十四、四十五、四十六、四十七、四十八、四十九、五十、五十一、五十二、五十三、五十四、五十五、五十六、五十七、五十八、五十九、六十、六十一、六十二、六十三、六十四、六十五、六十六、六十七、六十八、六十九、七十、七十一、七十二、七十三、七十四、七十五、七十六、七十七、七十八、七十九、八十、八十一、八十二、八十三、八十四、八十五、八十六、八十七、八十八、八十九、九十、九十一、九十二、九十三、九十四、九十五、九十六、九十七、九十八、九十九、一百。

三

1. 100

10

1

وہوایا کہ اگر کسی نے اسے دیکھا تو اسے قتل کر دے۔

حلوى قريبي نوع وراعت كما ايرك

از پیران

— 1 —

五

افين الساتان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

17

وَالْقَوْمُ الْغَافِلُونَ

وہابی : دھمک دھمکاتا (۱۹۳۲ء)

بہارِ اہل : بیعتِ اہل کا وہ شخص جسے اہل - بتاریخ ۱۴۳۲ (۱۹۱۵ء)

[illegible]

$\frac{d}{dt} \left( \frac{\partial L}{\partial \dot{x}} \right) = \frac{\partial L}{\partial x}$

کوههای پختیاری و کرمان نیز مناطق جنگلی وجود دارد. از گیاهان دانه‌دار (پنبه، بزرگ کنبه، کرچک) روغن استخراج میشود. از گیاهان بیوه‌های وحشی صمغ‌های گوناگون (کتیرا، سقز، سریش، انفوزه) بدست می‌آید از گیاهان رنگی، نیل، روناس، مارو، سنا، زعفران و غیره حاصل میگردد.

بسیاری از گلهای بومی ایران هستند، لاله، گل سرخ، علف مشک، جینانا، گل استکانی، شقایق، شمعدانی، عطری، بنفشه، پامچال، زلیخ، شمشاد، شمشاد پیچ و یاسمن و...

### حیوانات ایران

در جنگلهای البرز، ببر، پلنگ، شرس، گراز و جوجه تیش یافت میشود. روباه، بوزپلنگ، گرگ، شغال، سنجاب و خرگوش نیز در این جنگلهای فراوان است. در کوهها و نمک‌زارها گورخر، دره‌ت‌ها آهو، در کوهها میش، قوچ و بز و در نواحی داملاقی شرس یافت میشود.

حشرات و خزندگان در ایران فراوان است، اطلاعاتی که از پرندگان ایران داریم. بسیار ناقص است، از جمله پرندگان اهلی: مرغ، خروس، اردک، غاز، کبوتر و بوقلمون، و از جمله پرندگان وحشی: اردک وحشی، دانا، بلدرچین، خروس کولی، کبوتر چاهی، توکا، سار، تپو، باقرقره، قرقاول، کبک، قمری، چکاوک، عقاب، باز، لک‌لک، قوش، توه قوش، قرقی، کرکس، سبزه‌قا، هدهد، حورسید و اقسام گنجشک و چغداست.

در رودهای کنار دریای خزر اقسام فراوانی از ماهی‌ها یافت میشود: ماهی آزاد، ماهی سفید، کولی، سوف، ماهی خاویار، صید ماهی‌های گوناگون خلیج فارس و این اواخر اهمیت پیدا کرده است.

### معادن ایران

عمده‌ترین منابع معدنی ایران نفت و گاز است که قسمت اعظم آن از مسجد سلیمان، لالی، هفتگل، نفت سفید، آغاچاری، گچساران، اهواز، بند عباس، پیتیک و مته و پازقان، نفت شاه، سراج و تم استخراج میشود (۱).

معادن زغال سنگ، بیشتر در نواحی گاجره، شمشک، نسا، لولان، گرمادره، الیکا، گلدرود، زرباب، صمان، شاهرود، تربت جام، کاشان، طرق، شمس‌آباد، کرمان قرار دارد.

معادن آهن در ارک، ملایر، کرمان، یزد، اصفهان، کاشان، دامغان، صمان و خراسان، اطراف تهران، آذربایجان، گیلان، زنجان

خراسان، جزایر خلیج فارس می‌باشد. معادن مس در انارک، آذربایجان، اردستان، شاهرود، زنجان، کرمان (۲) و معادن سنگزد در بام کریم، نائین، اردستان، اشهار، و کریمیت در عباس‌آباد، شاهرود، سبزوار، فریمان، رباط سفید، کرمان، فارس، و طراد و مته و گوگرد در صمان، نواحی خلیج فارس، و فیروزه در خراسان که فیروزه فیسابور از قدیم مشهور بوده است و همچنین معادن سنگ مرمر در یزد. و گائولین در حوالی دماوند، نطنز، مرقه، ساره، آباد، علی‌آباد تم، و خاک سرخ در جزیره هرمز، گناباد، بیستان، رملون، نهاروند، ممتک‌های ساختمانی، گرانیت، بازالت و گچ و آهک در غالب نقاط ایران وجود دارد.

### مردم ایران

نژاد آریائی که در حدود اواسط هزاره دوم قبل از میلاد در ایران جایگزین شد در طی تاریخ با اقوام مختلف عرب و ترک و غیره در آمیخت و نژاد ایرانی بمعنی اخس از اعقاب این آریائی‌ها محسوب میشود. بیش از ۹۹ درصد سکنه ایران مسلمان است و از این عدد قریب ۸۰ درصد شیعه و دوازده امامی (مذهب رسمی کشور) و بقیه سنی (عهده کردها، بلوچها و ترکمن‌ها) و شیعه اسماعیلی است. بک سده دیگر اقلیت زردشتی است که عده آنان ۱۰۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ نفرند و غالباً در یزد و کرمان و تهران و اطراف سکنی دارند.

اقلیت یهودی، در حدود ۴۰۰۰ نفرند و اقلیت ارمنی در حدود ۱۲۰۰۰۰ نفر که غالب آنها در رضایه، تبریز، تهران، قزوین، و جلای اصفهان سکونت دارند.

اقلیت آسوری بیشتر در رضایه سکونت دارند. در ایران گروهی از پیروان مذهب پرستش و کاتولیک روسی نیز وجود دارند که غالباً در تهران و مدونی در سایر نقاط ایران پراکنده اند.

زبان رسمی ایران فارسی است که نه فقط در ایران بلکه از کوههای زاگرس تا پامیر و سیر دریا گسترش دارد. رجوع به ایرانی شود.

### کشاورزی ایران

محصولات کشاورزی عمده این کشور گندم و جو و برنج است و بسیاری از رشتی‌ها و میوه‌ها در ایران پمیل می‌آید و بسیاری از آنها بوسی این سرزمین عیاشد. خشکبار از صادرات مهم کشور است. مرکبات در کرانه‌های بحر خزر و فارس و کرمان، خرما در خوزستان و سایر نواحی ساحلی گرم خلیج فارس و دریای عمان و نیشکر در خوزستان

و چغندر قند در اغلب نواحی پمیل می‌آید. پنبه در گرگان و مازندران و دیگر نقاط ایران زراعت میشود. محصول چای گیلان هم است. قوتون و پنبه کود و کردستان، گیلان، آذربایجان، اصفهان و شیراز پمیل می‌آید و در انحصار دولت است و تجارت تریاک تا مهرماه ۱۳۳۴ شمسی که کشت خشخاش و استعمال تریاک ممنوع شد نیز در انحصار دولت بود و اخیراً بر اساس ضوابط خاصی کشت تریاک و برداشت محصول آن زیر نظر دولت انجام میشود و منحصرأ بصرف دارویی میرسد. آبیاری از مشکلات کشاورزی ایران است. و در اغلب نواحی متوسل به سقز قنات میشود و این روش که در قنات ایران منحصر بشود ایران است از ادوار پیش از تاریخ مابقیه دارد.

در سنوات اخیر طرح‌های سد سازی و سفر چاههای عمیق بموقع اجرا گذاشته شده است. تا قبل از تصویب منشور انقلاب (پنجم ماه ۱۳۴۱) اصول و طرق کشاورزی ایران ابتدایی و بر اساس ارباب رعیتی بود و از آن بعد اقدامات اصلاحی و انقلابی بر مبنای تقسیم اراضی میان کشاورزان (۳) و دیگر طرح‌های مخصوص در حمایت کشاورزان و استفاده از وسایل مکانیکی پمورد اجرا گذاشته شد که وضع کشاورزی ایران را بکلی دگرگون ساخته است. دابروزی (گوسفند)، بز، گاو، الاغ، شتر، استرواق در نزد قبایل رایج است. و در نواحی خراسان و آذربایجان نیز اهمیت دارد.

### صنایع ایران

از صنعت نفت که یگذویم مقدمات صنعتی کردن کشور از دوره رضا شاه کبیر آغاز شد و در سالهای اخیر قدهای مهم و مؤثری در این باره برداشته شد. صنایع عمده بعد از صنعت نفت نساجی مخصوصاً در تهران و اصفهان و مازندران پیشرفت کرد و صنعت تهیه مواد غذایی از قبیل خاویار و کنسرو ماهی و همچنین تهیه ادوات الکتریکی مونتاژ و ساخت رادیو و تلویزیون و یخچال و کارخانه‌های تصفیه قند و کارخانجات روغن نباتی توسعه قابل ملاحظه یافته است. همچنین صنعت تهیه قوتون و صنایع ماشین سازی، لامپیک سازی پیشرفت فراوان کرده است. از صنایع کبریت سازی و میبانی و سایر مصالح ساختمانی، تسلیحات و کالاهای کاتوپرونی و پلاستیکی و همچنین از صنعت قالیبافی که در شمار صنایع ایران و از بهترین

(۱) رجوع به شرکت ملی نفت در همین لفت‌نامه شود. (۲) معدن عظیمی است که اخیراً در نواحی یزد و سیرجان کشف شده و این

(۳) رجوع به انقلاب سفید در همین لفت‌نامه شود.

فرازمعدن بحر آسمان است که از معادن کهن مس ایران بوده است.



صنایع مای و صادراتی کشور است باید یاد کرد تشکیلات کارگری قیلا بر طبق اصول استانیف برد . بعد از جنگ جهانی دوم اتحادیه های کارگری تشکیل یافت و قانون کار مقرر شد و با مهیم شدن کارگران در منافع کارخانه ها و کارگاهها مهمترین تحول کارگری ایران بوقوع پیوست (۱) .

### راههای ایران :

راههای داخلی ایران عبارتست از راه آهن و جاده های اسفالت شده و شنی و خاکی . خطوط آهن در دست بهره برداری جمعا ۳۵۰۵ کیلو متر است و خطوط مهم آن عبارتند از خط تهران - بندر شاه ( ۶۶۴ کیلومتر ) . تهران بندر شاهپور ( ۹۲۸ کیلومتر ) . تهران تبریز ( ۷۴۲ کیلومتر ) . گرمسار مشهد ( ۸۱۱ کیلومتر ) . اهواز - خرمشهر ( ۱۲۳ کیلومتر ) . قم - کاشان ( ۹۸ کیلومتر ) . تبریز - جلفا ( ۱۴۶ کیلومتر ) . صوفیان - شرفخانه ( ۵۳ کیلومتر ) . میرجاوه - نژاهدان ( ۹۲ کیلومتر ) . سررند - بندر - مشور ( ۱۲ کیلومتر ) . بندر شاه - گرگان ( ۳۶ کیلومتر ) . راه آهن کاشان - یزد ( ۳۷۷ کیلومتر ) در دست ساختمان است .

طول راههای اسفالت شده ۲۵۱۴ کیلومتر . راههای شنی ۱۴۴۲ کیلومتر و راههای خاکی ۱۱۲۱۴ کیلومتر است . علاوه بر حدود ۱۷۹۰ کیلومتر در دست اقدام برای اسفالت میباشد .

از لحاظ ارتباط هوایی فرودگاههایی در ایران ساخته شده است که مهمترین آنها فرودگاه مهرآباد تهران و فرودگاه آبادان میباشد .

بنادر صادراتی ایران در جنوب آبادان ( نفت ) و بندر خرمشهر و شاهپور است . تجارت با کشور شوروی از طریق بنادر دریای خزر ( بندر پهلوی - بندر شاه ) انجام میگردد .

**هنر و معماری** ، ریشه های هنر ایران را باید در ادوار پیش از تاریخ این کشور جستجو کرد .

از اواسط قرن ۱۹ میلادی دانشوران و هنر شناسانی در یاز یافتن و طبقه بندی این ویشه ها پرداخته اند و هنوز دانشوران و هنر شناسانی باین کار سرنگشته .

از آغاز تاریخ ایران بر اثر مهاجرت اقوام متعدد و تفرسحات جهانگشایان ایرانی و فرمانروائی متناوب بیگانگان شیوه های گوناگون هنری وارد این سرزمین شده است . این شیوه ها هواره بااست های دیرین (ومی در آمیخته اما تا پایان عهد صفویه ( ۱۰۳۵ هجری قمری ) هیچگاه از اصالت آنها نکاسته است . بعضی هنرهای حاضر ایران از دین یونانها فیرو گرفته وای آنکه غصبیه خود را بآزاد گسترش و تکامل پذیرفته است .

در عصر شاهان هخامنشی ( ۵۵۰ - ۳۳۰ قبل از میلاد ) بابلیان ، لیدیاییان ، مصریان و اقوام دیگری که مقهور کوروش بزرگ و جانشینان وی شده بودند در ایجاد فرهنگ هنری که بر پایه بزرگداشت شاهان استوار بود ایرانیان را یاری کردند . با آنکه تأثیر سبکهای معماری یونان و مصر و آشور در آثار تخت جمشید آسان به چشم می خورد اما شیوه خاص معماری ایرانی نیز در این آثار بارز می باشد .

### سقفهای تخت جمشید :

از ستونهای یونانی نازکتر اند و شیارهای روی آنها یاریکتر و بهم نزدیکتر ، پایه های بلند و اغلب ناقوسی شکل دارند . سرمشونها هر یک ب شکل نیمه دوتره گاو است که پشت به پشت هم داده اند و گلپای دوازده پر ساده ای شایه وار آنها را زینت بخشیده است . پیکره های سنگی گاهها گویا و ساده اند و در تراشیدن آنها واقع پردازش و اندیشه های حساسی با ظرافت و ظنلی شگفت بهم تلفیق شده اند . از این قبیل اند نقشهای برجسته خراج گذاران و سربازان و بردگان و جانوران و گیاهان که در کنار پلکان های تالار بزرگ کاخ خشیارشا پردیوار - حجاری شده اند .

اشیاء و پیکره های کوچک فلزی ویژه تزیین های طلا و نقره که از خاک برون آمده نشانه رونق هنر فلزکاری در اعصار قدیم است .

پس از حمله اسکندر ناپنج قرن آثاری پدید آمد که معدودی از آنها بجا مانده و تأثیر شدیده هنرهای دلائی یونان و مایه های رومی در آنها نمودار است .

( ۲۲۶ - ۶۱۰ بعد از میلاد ) هنر های رومی در باره جان گوسف ، بقایای کاخ های تیسفون و فیروز آباد نمودار بناهای عظیمی است که از آجر و سنگی ساخته شده بوده و گچ .

برای های سنگین تالارهای آنها را زینت میداده است . ساختن گنبد های عظیم بر اطاق های مربع تا آن زمان ممکن نبود .

معماران عهد ساسانی با ابداع طریقه جدید ( از قبیل طاق های ضربی ) این مشکل را حل کردند و تحول مهمی در کار معماری پدید آوردند . در نقش های

برجسته ای که پیکرتراشان این عهد بر صخره های نقش رستم و طاق بستان بجا گذاشته اند شیوه مستقل چشم می خورد در این عهد برجسته کاری بر ظروف طلا و نقره رواج یافت ،

صحنه های شکار ، تصاویر جانوران و نیز نقش سیمرغ بر ظروف عهد ساسانی فراوان بود نقشهایی از این قبیل بر پایه های لطیف ابریشمین نیز می نهادند .

پس از حمله اعراب هنر و فرهنگ ایران

بدریج با هنر و فرهنگ دیگر کشورهای اسلامی در آمیخت و ب شکل تازه ای جلوه گر شد از نخستین هنر های اسلامی در ایران نمونه های معدودی بجا مانده است .

مهمترین این آثار سفالهای غریفی است که با نقوش جانوران و تصاویر دور از طبیعت آدمیان گاه ب شکل برجسته زینت یافته است .

هنر کتابسازی و خط نویسی در کشورهای اسلامی پیش از عهد عباسیان آغاز شده بود و شوش و نیشابور ایرانی در این کار سهمی بزرگ داشتند .

در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی تماس با کشور چین هنرهای ایران را شگفته تر ساخت . ظرافت طرح و کار سفالهای معروف ری و پارچه های ایرانی افزایش یافت . معماران

با استفاده از دست های قدیم شاهکارهای عظیم پدید آوردند . مقرنس کاری گچبری و کتیبه سازی رو به تکامل نهاد . مسجد جامع اصفهان که پیشتر آن درین دوره ساخته شده از شاهکار های معماری جهان بشمار میرود .

هیچگونه منول و ویرانی شهرهای ایران آسیبی به هنرهای ایران وارد نداشت بکلی و رابطه ایران و چین بسط یافت . برخی از صنعتگران چینی به ایران آمدند و دست های هنری آن را با خود آوردند .

بکار بردن مایه های هنر چینی مانند نقش نیلوفر ، کلید و طرح های پیچ در پیچ منمنی در سفالگری و تزیین بناها رواج یافت . ملاکو

و جاشینانش در ترویج هنر معصور ساختن کتاب گوشت بسیار کردند و نقاشان ایرانی را با نقاشی خود که در آن زمان تکامل یافته بود آشنا ساختند . دوران ایلخانان منول

هنرمینیاتور کلاسیک ایران پدید آمد و بیشتر برای مصور کردن کتابهای مانند شاهنامه و شورو شیرین و جز اینها بکار رفت .

دو عهد صفوی بخصوص در دوران سلطنت شاه عباس اول هنر معماری ایران پیش از پیش توسعه یافت . اصفهان مرکز اصلی هنرهای ایران شد .

معماری بعد از اسلام با روح خود رسیده بود . مسجد شیخ لطف الله و عمارت عالی قابو و بناهای مهم دیگر بوجود آمد . میرصاد و علیرضا عباسی در کار

خوشنویسی پیشرفته ای تازه کردند ، و ضلعیایی در کار مینیاتور سازی شیوه ای تازه پدید آورد

پس از این دوره انحطاط هنر ایران تقریباً در همه رشته ها آغاز شد .

در زمان ناصرالدین شاه کمال الملک که بپاریس امیر کبیر در فرانسه و ایتالیا نقاشی آموخته بود طبیعت سازی بارنگ و روشن و با اسلوب

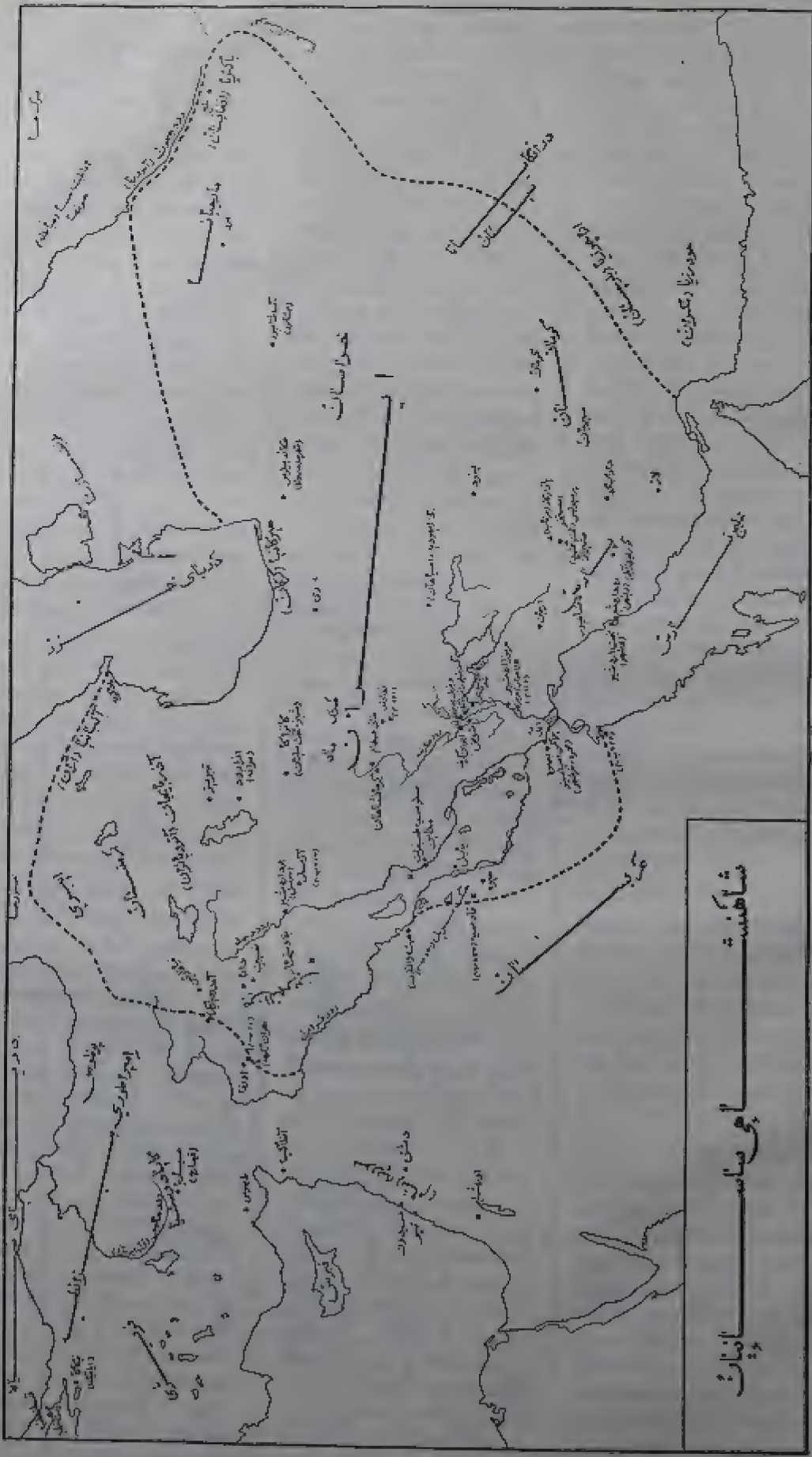
صحیح در ایران پایه گذاری کرد پس از چندی مدرسه صنایع مستظرفه را بوجود آورد . و

شاگردانی تربیت کرده که برخی از آنان کاری را که او پایه گذاشت هنوز دنبال می کنند .

در اوایل سلطنت رضاشاه کبیر برای احیای



# شاهنشاهی ایران



هنرهای ملی ایران کوششهایی شده. مؤسسه قالی ایران بوجود آمده است. صنایع هنری برپایند به برخی از استادان سینتیاور سازی، خاتم سازی، فلزگری، منبت کاری و نوری بانی که هنر یک در شهری سرگرم ساختن کارهای بازاری بودند تأمین مالی داده شد تا توانائی خود را برای احیای هنرهای اصیل ملی بکار بندند، چند تن از این استادان در این راه کوششهای صادقانه کرده اند. نمون پیروی از شیوه های عهد صفویه آثاری بوجود آورده اند که برخی از آنها در نمایشگاههای بین المللی به تماشا گذاشته شد. رجوع به دایرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی دکتر محمد معین و مجله ایران شهر و تاریخ ایران باستان و موزیست و مقاله چریزنگه و سکی از شماره چهارم و شماره پنجم سال - چهارم مجله یغا و ایران در زمان ساسانیان و فرهنگ ایران باستان و تاریخ ادبیات براون و امثال و حکم ده جلد ۳ ص ۱۵۳۶-۱۷۰۶ و تاریخ مفول عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۸-۲۳۲ و حاشیه بر همان مصحح دکتر محمد معین در ذیل کلمه ایران شود.

### ایران پیش از اسلام :

در ادوار تاریخی قسمت اعظم ایران را آریا-تیا یا آریاها اشغال کرده بودند و چنانکه گفته شد نام ایران از همین قوم گرفته شده است. علاوه بر آریائیها، قبایل متعدد غیر آریائی نیز در ایران سکنی داشته اند، مثلاً جغرافیدانان یونانی از مردمی بنام آنداریاکای (غیر آریائی) نام برده اند، که ساکن سرزمین ماد بودند، و احتمالاً تا پورها، آماردها، کاسپیها، و مخصوصاً کادوسیریا یا گلاخا (ساکن گیلان) ازین مردم غیر آریائی بودند. در سلسله کوههای زاگرس نیز گروههای غیر آریائی مانند گوتیها، قولو، یائیها، کوسائیها، و عیلامیها (در عیلام) سکونت داشتند، و این طوایف سرانجام متبیم هند و اروپا شدند.

از جمله آریائیها مادها در شمال غربی ایران (سرزمین ماد)؛ پارسیها در قسمت جنوبی (کما پیش مطابق فارس)؛ و پارتیها در - خراسان سکنی داشتند. نام مادها اول بار در ۸۴۶ ق.م. در تاریخ میآید، و این قوم در اوایل قرن هفتم ق.م. اولین دولت ایرانی را تأسیس کردند. از پادشاهان بزرگ این سلسله هوشیستر (کواکارس) بود، و او با دولت بابل متحد دولت آشور را مقهور و مملکت آشور را بین خود تقسیم کردند، و قدرت دولت ماد نه فقط بر ایران بلکه بر - اوستان قریب و کید و کیه بسط یافت. دولت ماد در ۵۵۰ ق.م. بدست کوروش بزرگ منقرض شد، و سلطنت ایران به پارسیان منتقل گردید. در زمان داریوش بزرگ امپراطوری هخامنشی پهنتهای خود رسید، و از هند و پامیر تا دریای آذربایجان و از دریای عمان تا کوههای قفقاز و دریای خزر و ماوراء سیحون

منبسط بود. جنگهای ایران و یونان در زمان او آغاز گردید. دولت هخامنشی سرانجام در ۳۳۰ ق.م. بدست اسکندر مقدونی منقرض شد، تحت جمشید پادش پسر داریوش سوم بقتل رسید و ایران جزئی از امپراطوری مقدونی گردید. پس از مرگ اسکندر (۳۲۳ ق.م.)، ممالک مقتدره او بین جانشینانش تقسیم شد، و بیشتر متصرفات آسیای او که ایران هسته آن بود، به سلوکوس اول رسید، و ایران تحت حکومت سلوکیان درآمد و این سلسله از سال ۳۱۲ تا ۶۴ ق.م. در ایران سلطنت کردند، و در این دوره تمدن یونانی در ایران نفوذ نمود. سلطنت سلسله سلوکی را در ایران قوم آریائی با دت منقرض کرد، و از ۲۵۰ ق.م. تا ۲۲۶ میلادی سلسله اشکانیان در قسمتهای از ایران و سرزمینهای مجاور آن سلطنت کردند و امپراطوری اشکانی در دوره عظمت آن از رود فرات تا هندوکش و حدود پنجاب و از دریای عمان و خلیج فارس تا رود جیحون و دریای خزر و کوههای قفقاز انبساط یافت. در عهد اشکانی جنگهای ایران و روم آغاز گردید. سلسله اشکانی در اثر اختلافات داخلی ضعیف شد، و سرانجام بدست اودشیر اول ساسانی منقرض گردید، و وی سلسله پامی ساسانیان را تأسیس نمود که تا ۶۵۲ میلادی در ایران سلطنت کردند. ساسانیان حکومتی ملی و متکی به دین و تمدن ایرانی تأسیس کردند. جنگهای روم و ایران در دوره ساسانی ادامه یافت. امپراطوری بهناورد ساسانی که زمانی از رود سند تا دریای سرخ مستند بود، سرانجام بر اثر مشکلات داخلی و گرفتاریهای داخلی ضعیف شد، و آخرین پادشاه این سلسله یزدگرد سوم مواجه با حمله اعراب گردید. در جنگهای قادسیه (۶۳۷ ه. ق.)، مداین، جلولاء، نهاوند (۶۲۱ ه. ق.)، ایرانیان مغلوب شدند، و دولت ساسانی منقرض شد.

### تمدن ایران پیش از اسلام .

فرهنگ عصر حجر قدیم ایران بوسیله کاوشهای سال ۱۳۱۸ ه.ش (۱۹۴۹) هیئت اعزامی دانشگاه پنسیلوانیا در نزدیکی کرمانشاه و کنار دریای خزر شناخته شد، آثار انتقال به زندگی ده نشینی همراه با ساختن ظروف سفالی و کشاورزی در باکون و دوغاری در مشرق شوش بدست آمده. رفته رفته پاپیشت کشتاوروزی و اعلی کردن حیوانات، دهنکهای فراوان پیدا شد، و در منطقه فرهنگی مشخصی در این سرزمین ظاهر گردید، یکی در شمال شرقی (سیلک، ری، هصار، آلو) و دیگری در مغرب و جنوب غربی (گیان، شوش، باکون) مشخص فرهنگ شمال شرقی ساسانیهای سرخ رنگ و مشخص فرهنگ قریب و جنوب غربی ساسانیهای زرد رنگ است، که هر دو هنرمندان با اشکال هندسی نقاشی شده است،

این دو فرهنگ در الواح خرد، از لوازم زندگی شهر نشینی بر خوردار بوده اند (سرخ و کوزه کوزه گری، آلات و ظروف، پختنی یا سمنی چکشی)، و تشریفات خاص برای مردگان داشتند، و مجسمه های سفالی انسان و حیوان از آن زمان بدست آمده است.

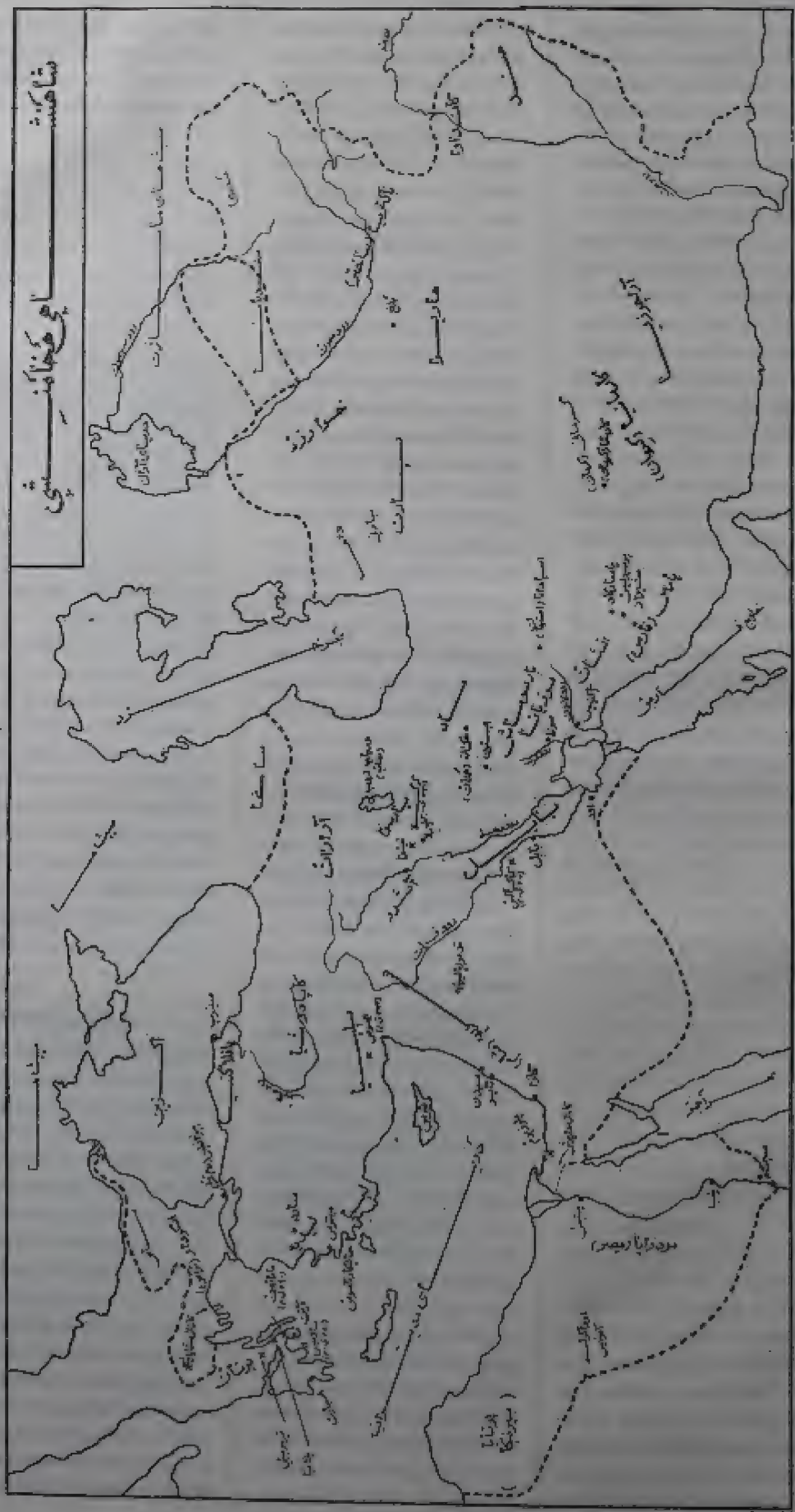
در اوایل هزاره چهارم ق.م. فرهنگهای جدیدی جانشین فرهنگ کهن شد. دوفرهنگ متوالی همراه با ظروف سفالی بی نقش در شمال غربی روی کار آمده که در حدود ۲۰۰۰ سال ق.م. از میان رفت. در خوزستان نیز آثاری بدست آمده که با فرهنگ باستانی عراق ارتباط دارد. نوع نمازهای از سفال متفش نماینده فرهنگ غربی از آن پیمه ایران است (گیان شوش - تل شمال نزدیک تخت جمشید). از آن زمان تا آغاز تسلط سلسله هخامنشی، عیلام (شوش) ایالت متمدن و خط و نوشته دار ایران است. و از لحاظ فرهنگ شبیه سومر و بابل بود و در هزاره دوم ق.م. دوفرهنگ بر مغرب ایران، میان کرمانشاه و شوش، سایه گسترده، که مشخص اولی تابوهای سنگی در دار و ظرفهای منقش شده و مشخص دومی کوزه های دودستای تصویر دار بود. باستانی قبرستانی از عصر آهن در سیلک و ظروف خوش نقش آن، که حاکی از ارتباط آنها با قفقاز و فریگی است. آثار باستانی شناخته شده اوایل هزاره اول ق.م. همه منحصر آ از مغرب است. آخرین مهاجر نشین در گیان تا پس از ۱۰۰۰ ق.م. دایر بود. در این زمان هنر ریخته گری جناب توجهی (مجسمه - حیوانات) در لرستان و آذربایجان جنوبی ترقی فراوان کرد.

### ایران بعد از اسلام .

تاریخ ایران بعد از اسلام از واقعه نهانده در حدود سنه ۲۱ یا ۲۲ هجری قمری آغاز میشود. در این نبرده که دنباله جنگ قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولاء بود یزدگرد پادشاه سلسله ساسانی از هر گونه مقاومت و مدافعت منظم مأیوس گردید و ناچار بداخل کشور عقب نشینی کرد و سرانجام به مرو رفت و در آنجا کشته شد.

از آن پس اعراب به فتح بلاد شاهنشاهی ساسانی و بسط اسلام در اطراف اهتمام کردند و تقریباً بیست سال طول کشید تا تمام بلاد ایران باستانی کابل و مکران بدست مسلمانان افتاد. خصوصاً در خراسان و سیستان که از مراکز و مایه های دستگاه خلافت دور بود، تجدید لشکر کشی همواره لازم میشد چنانکه در عهد معاویه که عید الفتن عامر یاود دیگر والی بصره شده بود عبد الرحمن ابن عمره را بامارت سیستان فرستاد و نیز نایب خود قیس ابن عیثم را به فتح خراسان و تسخیر هرات و بلخ روانه نمود و چون امارت بصره به زیاد بن ابیه مرو پایگاه لشکر عرب گشت و نزدیک

# شاهنشاهی هخامنشی





... و خانوار از مسلمانان و خراسان سکونت جستند و این کوچ کردن وضع عرب را در خراسان مستحکم نمود. از آن پس سجاج بن یوسف به خراسان لشکر کشی های متعدد و خوارین کرد.

نکته اینکه باید بدان اشاره کرد آنست که گرییدن عامه اهل یکی ولایت بدین اسلام نظیر آنچه که در باب قزوین روایت کرده اند بدقت اتفاق افتاده است. و بدانکه در بلاد جنوبی و غربی ایران از همان آغاز فتوح بعضی عناصر رومی اسلام آوردند لیکن بعضی بلاد خاصه بلاد فارس و جبال و گیلان و دولت تا یکک چند همچنان از قبول استیلای عرب خودداری نمودند و در بعضی دیگر نیز که عرب بفتح آنها نائل شده خاصه در آذربایجان و فارس قسمتی از مردم آیین اسلام را پذیرفته با قبول جزیه و خراج اهل ذمه شدند و بر آیین سابق خویش همچنان باقی ماندند مملکت بسبب فشار و تحقیر و آزار عده ای از جمعی فارس به سبب و مکران رفته از آنجا به مهاجرت راه حفره را پیش گرفتند. بلادی که مفتوح میشد اراضی آنها بتسلط مسلمانان درآمد و مهاجرت و سکونت اعراب درین بلاد بسبب تأمین استیلای عرب و موجب نشر و توسعه و ترویج اسلام در آن بلاد میشد، البته مزایایی که در دارالاسلام مسلمانان نسبت به سایر اهل کتاب میداشتند با ضایع اهتمام و مجاهداتی که آنها در نشر و تبلیغ اسلام می ورزیدند سبب شده که اندک اندک آن عده ای هم از اهل ولایات و قوای ایران که اسلام نیاورده بودند به دیانت اسلام درآیند و بعد از مدتی تقریباً اکثریت عده مردم ایران به دیانت اسلام درآمدند و میراث تمدن و فرهنگ ایران که از عهد ساسانیان باقی مانده بود رنگ ایرانی گرفت هر چند چهره مستقل آن همچنان ایرانی باقی ماند.

### مقدمات جدائی از عرب

پیدایش اختلافات داخلی در بین مسلمانان پس از قتل عثمان و مخصوصاً انتشار عقاید خوارج و شیعه در بین بعضی از موالی ایرانیان دانیز وارد مرکز اختلافات سایر مسلمانان کرد و غالباً جهت اظهار نفرت و نفوذ خویش در مقابل نظام اعراب و بنی امیه مذهب تشیع که قویترین جریان مذهب برضه بنی امیه بوده یا احساسات ایرانیان مناسبت و موافقت تمام داشت و آنان این مذهب را آنکه گاه و بیگاه میگردند نهیست شرابین و قیام مختار و خروج زید ابن علی و پس از زید را رنگی خاصی بخشیدند چنانکه در بعضی از منازل خوارج نیز که در آن اوقات حدت مبارزه با بنی امیه و سیاست آنها بود، ایرانیها دست اندر کار بودند و چون سیاست بنی امیه مبتنی بر سیاست عرب و تحقیر موالی بد ایرانیان حادث اندر کار بودند و چون در ام حکومت آنها ناز است شده همواره بر مصادقات

به مخالفت با آنها بودند، چنانکه فقط با مختار و ابراهیم ابن مالک بر ضد عبدالملک ابن مروان قیام کردند بلکه با اتفاق عبدالرحمن ابن اشعث نیز برخلاف سجاج عداستان شدند علی الخصوص که خلفای بنی امیه (تقریباً باشتای صمراین عبدالعزیز) در امر جزیه و خراج خسوفت و شقی تمام بخرج میدادند و حتی نظارت در این امر دیوان خراج را نیز که تا عهد سجاج بدست کاتبان ایرانی و یزبان و بخط ایرانی بود به عربی تحویل نمودند. و بدینگونه سخت گیری در امر خراج و تحقیر و معامله با موالی و شدت تبلیغات خوارج و شیعه در اواخر عهد بنی امیه بسبب شده که عرب خراسان مورد نفرت و عداوت ایرانیان واقع شوند. و با وجود پایگاه و مرکزیت بالشبه قوی که در مرو میداشتند بسبب ظهور و بروز تمصب دیرین قبیله ای و مضر و مضر دیرین خودشان نتوانستند در مقابل اقدامات راوندیه و هاشمیه و دعای بنی عباس مقاومت نمایند. و چون بسبب احتیاط و نظارت و مراقبت مستمر و دقیق خلفا در مورد عراق که از قدیم مرکز مخالفین بنی امیه میبود برای نشر دعوت جدید عباسیان هیچ محلی از خراسان که از مرکز خلافت دور و نظارت در آن مشکل می بود بهتر و مناسب تر نمی نمود. نهضت جدید بنی امیه به کمک سیاه جامگان در آن ولایت به ثمر رسید. و بدینگونه ایرانی ها شکست قادیسه را در زاب جبران ننموده و خلافت بنی امیه را ساقط کرده و خلافت عباسی را در عراق بر روی ویرانه های خلافت امویان و تقریباً در جای امپراطوری ساسانی بنا نمودند.

کثیرین تأثیر این واقعه آن شده که وضع ایرانیان در عهد اسلام یکباره یکلی عوض کرد. قومی را که تا چندین قبل تابع و خراج گزار و ممرض نفرت و لعنت عرب بود عالی ترین مقامات بود جانشین این مقامات و غلبه مأمون عباسی بر برادرش امین موجب مزید مداخله ایرانیان در دستگاه خلافت و سبب نشر و نفوذ ذوق و ادب و تمدن ایرانی در بین عرب گشت. البته خاندانهایی مانند یرمکیان و آل مهمل در آن تأثیر و مداخله تمام داشتند روی هر قدر ظهور و تأسیس دولت عباسیان را که ایرانیان و خاصه خراسانیان در ایجاد آن سهم فراوانی داشته اند میآید تجدید استقلال واقعی ایران میثاق شده و از شور و علاقه های که خراسانیان در این مورد از خود نشان داده اند پیداست که آن هدفها و غایتها که در دعوت عباسیان تبلیغ و تعیین شده است با آرزوهای مردم ایران متاهل و موافقت تمام داشته است. میثاق یقین داشت که عناصر مختلف هم در پیش بردن این دعوت آگاهانه و از روی عمد و قصد با یکدیگر همکاری کرده اند و از نهیست هایی که با نامصله متعصب قتل ابراهیم خراسانی و یزیدان خون خواهی او در بلاد مشرق بر شاست پیداست که

نگرانی خلفای عباسی از ابو مسلم و یاران او بی مورد نبوده و در این نهیست که سیاه جامگان برخلاف امویان کرده بودند احتمالاً هدف هائی برتر و دور تر نیز وجود داشته است در عهد سال استیلا و اعتلای ایرانیان در دستگاه خلافت عباسیان بجائی رسیده که خلفای عرب جشن های باستانی ایران را احیا کردند و حتی در پوشیدن لباس نیز از ایرانی ها تقلید نمودند و خلافت چنان رنگ ایرانی گرفت که محققان مانند ابوریحان بیرونی عباسیان را خراسانی دولت آنها را خلافت شرقی خوانده مع هذا عقارت همین احوال مخصوصاً بعد از واقعه ابو مسلم و شروع نفوذ ترکان در دستگاه خلافت از مدغم بیم نهیست هایی غالباً بیبانه خویشواهی که گاه بعنوان تجدید خاطر، ابو مسلم در اطراف خراسان روی داد که قیام ستاد و مقنع و استادیسی و یوسف الیرم و اسحاق ترک از آن جمله مشهور است. و همچنین شدت وحدت تبلیغات شیوایی و تعالیت زناده و ظهور یک خرم دین و مازیار و افشین همه موجب و هم حاصل اقتیاد حسن ملی ویا لاقول بهانه نهیست هایی شده که قادی بنی استقلال جوشی ایرانی داشت و در واقع ایرانی ها خاصه شیوایی همان اوایل امر مسئله عرب و اسلام و از هم جدا کرده قبول اسلام را مستلزم قبول حکومت و سیادت عرب نمیشدند. با توجه و قدرت طاهریان در خراسان و سپس با قیام یعقوب لیث و مرداویج زیاری برضه خلفای عباسی سلسله های بالنتبه مستقل مانند صفاریان و آل زیار در اطراف ایران شروع بنمودند و اتباع سامانیان که سرد و آغاز حال عبدال و اتباع طاهریان بودند و موارا و الهه و خراسان قدرتی بدست آوردند و وارث حکومت طاهریان و صفاریان نیز شدند و بدانکه در ظاهر نسبت به تبلیغ اظهار طاعت و انقیاد نیز میکردند در واقع استقلال تمام یافته و بشرویح و احیاء ادب و فرهنگ ایرانی اهتمام نمودند و بدین ترتیب تمهید سیاست ملی قوم ایرانی که قدمت و سابقه تمدن و خوش و درایت را بالاتر و افزون تر از آن بود که بتواند در تاریخ اسلام و تاریخ عالم مدتی زیادی فقط دایر نقش و قوت در درجه درسی باشد به ناز آنکه یوسوله جنبش و آزمایشهای دینی و شیوایی بعمل نرسید از طریق قبول اسلام و نفوذ در جامعه مسلمانان تا حدی تحقق یافت.

دولت سامانیان یکبار در خوانین و بنی ترکان آل از اسباب یا ایلک خاندانان و عده ای از غلامان ترک خودشان تقسیم شد و این غلامان ترک که یاغیان غزنویان مشهورند در غزنین تشکیل دولتی قوی دادند. قلمرو خود را در مغرب تا حدود ری و عراق و در مشرق تا لامور و هند رسانیدند. غزنویان مانند سامانیان ترویج ادب و شعر و ظاهراً جهت نشر محامه خویش یوسوله زبان مدح مسرایان اهتمام ورزیدند و شصت و چهل سالین گذشت را احیا و تقلید نموده.





آخرین شاهزاده دلاور این خاندان انتزاع کرده و دولت قاجاریه را بر روی ویرانه های خاندان زند بنیاد نهاد.

دولت قاجاریه ، از همان بدو ولادت مواجه با انقلاب کبیر فرخنده و با توسعه شرکت هند شرقی در واقع تاریخ مناسبات و روابط سیاسی قاجاریه شد که عبارت از تاریخ رقابتهای سیاسی و بازرگانی بین انگلیس و فرانسه و سپس انگلیس و روس می باشد؛ چنانکه دربار صنعتی شاه قاجار میدان تحریکات و رقابتهای این ناپلئون و انگلیس بود ، و دربار محمد شاه قاجار رصه اختلافات و رقابت بین روس و انگلیس بود و از جمله در زمان صنعتی شاه جنگهای ایران و روس و در زمان محمد شاه جنگهای حرارت است و تنها حاصلی که این جنگها ابرآوردند آن بود که قوای ایران را تحلیل بردند و ضعف و فقر مادی و معنوی ایران را افزودند و آشکار کردند . در حالی که در علمکاری و پیگیری رجال و وزارت دولت شرافت مملکت را نهان کرده بود ، مقدمات اشتباه عمومی و پیدایش اعطاء تجدید طلبی و ترغیب خواهی را در ایران سبب گشت و ناصرالدین شاه شود قربانی همین حس اشتباه عمومی شد ، و پسرش مظفرالدین شاه ناچار در آخرین روزهای عمر خویش فرمان تأسیس مجلس شورای ملی را صادر نمود ، و بدین گونه ، انبیا عمومی که منجر به انقلاب مشروطیت شده بود ، قاعدی پسر رسید ، و هر چند جانشین او محمد علی شاه قاجار بمخالفت مشروطیت برخاست و مجلس را بتوب بسته دوره استبداد متغیر و پیش آورد ، اما انقلاب آذربایجان و قیام مجاهدین بختیاری و مجاهدین گیلان و مازندران به رهبری سپهدار تنکابنی بافتح تهران و خلع محمد علی شاه مشروطیت را اعاده نمود و احمد شاه قاجار ، آخرین پادشاه این سلسله را در تحت مراقبت و ارشاد مجلس بخت نشاند . سلطنت احمد شاه که با فتنه های سالار الدوله و تحریکات محمد علی شاه مواجه شد ، ضعف خزانه را ، که از اسرافهای بیجا و قروض خارجی کارش پائلاس کشیده بود ، اقدامات محلی از قبیل اقدام شورش و غیره متوانست چاره کند و امتیاز راهانیز با وجود تحریکات بیگانگان از عهده صاحب امتیاز و مستشاران سولدی پر نیامد ، و با آنکه در جنگ بین الملل اول ایران اعلام بیطرفی کرد ، لیکن میدان تجاویز و تماس روس و عثمانی واقع گشت . حرکت قوای روس بجانب تهران منتهی بقضیه - مهاجرت شد ، که در مغرب ایران کشاکش بین عثمانی و روسیه را رنگی خاص داد . تزلزل و بی ثباتی و فاسد در تهران منجر به تشکیل مجلسی از قبیل کمیته مجازات و در فارس و کرمان بهانه تشکیل نیروی انگلیس بنام پلیس جنوب گشت ، و مزید توقع و تجاوز روس و انگلیس ( فراداد ۱۹۱۶ ) علی

الخصوص با غیبت و خیرت مجلس مشکلات بسیار بیار آورد ، و حتی در پایان جنگ بین الملل اول قراردادی با انگلیسها منعقد شد ( ۱۹۱۹ ) که تقریباً اختیار مایه و نظام و طرق ایران را به انگلیسها وامیگذاشت و این امر باضافه ظهور انقلاب کبیر روسیه و رفتن قوای روس از ایران ، در آذربایجان منتهی با اعتراض غیباتی و در گیلان منجر به قیام کوبینک خان جنگلی گشت و این احوال تا کودتای سوم سورت ۱۲۹۹ ( سوم اسفند ) دوام داشت ، که درواری گردوغبار آن قیافه قهرمان چه یزدان تاریخ ایران ، رضاخان سردار سپه ( رضا شاه کبیر ) نمایان گردید و از آن پس وزارت جنگ را بدست آورده به ریاست وزراء و فرماندهی کل قوا رسید ، و با مزید قدرت او دولت قاجاریه روی بانول آورد و با خلع احمد شاه از طرف مجلس ، سلطنت قاجاریه انقراض یافت ، و سردار سپه بنام رضا شاه زمام مملکت را در دست گرفت . و رجوع به دایرة المعارف فارسی و مجله - ایران شهر وایرانی شود .

سلسله ها و پادشاهانی که بعد از اسلام حکومت با سلطنت کردند بترتیب اولین و آخرین و - مدت حکومت آنها بدین تقریر است

۱ - مظهریان - با علما بن حسین مصعب سال ۲۰۶ شروع و با محمد بن مظهر سال ۲۵۹ خاتمه یافته است .

۲ - غلویان - با حسن بن زید حسن داعی کبیر سال ۲۵۰ شروع و با حسن بن قاسم حسنی ، داعی صغیر سال ۳۱۶ خاتمه یافته است .

۳ - دیلمی های آل زیاد - که با ابوالفتح سرداویج ابن زیار سال ۳۱۶ شروع و با جستان بن قزو شیروان سال ۴۳۵ خاتمه یافته است .

۴ - دیلمی آل بویه ، دیلمی فارس با عاصد الدوله ابوالحسن علی بن بویه سال ۳۴۰ شروع و با ملک رحیم ابونصر خسرو فیروز پسر ابوالکلیجار مرزبان سال ۴۷۷ خاتمه یافته است . و دیلمی عراق و شوزستان و کرمان وری و اصفهان و همدان نیز مدتی در این نواصی حکومت کرده اند .

۵ - صفاریان - که با ابو یوسف یعقوب بن لیث سال ۲۴۷ شروع شده و با ابو احمد خلف بن احمد سال ۳۰۳ خاتمه یافته است .

۶ - سامانیان - که با امیر عادل ، امیر مغانی ابو - ابراهیم اسماعیل بن احمد سال ۲۹۷ شروع شده و به امیر ابوالقواس عبدالملک بن نوع سال ۳۸۹ خاتمه یافته است .

۷ - غزنویان - که با ابو اسحاق الیثکین سال ۳۵۱ شروع و با سراج الدوله ابو الملوک - خسرو و ملک بن خسرو شاه سال ۵۸۲ خاتمه پیدا کرده است

۸ - غوریان ( یا ملوک غور ) - که با امارت سیف الدوله مروی بن ملک عزالدین حسین سال ۵۳۴ شروع شده و با امارت علاءالدین

محمد بن شجاع الدوله علی بن عزالدین حسین سال ۶۱۲ خاتمه یافته است .

۹ - سلطنت سلاجقه بزرگ - با رکن الدین ابوالطالب مغرل بن میکائیل بن سلجوق سال ۲۹۹ شروع و با معزالدین ابوالعزیز منجر احمد بن ملک شاه سال ۵۵۲ خاتمه یافته است .

و حکومت سلاجقه عراق سال ۵۹۱ با معیت - الدین ابوالقاسم بن محمد ارسلان شاه خاتمه یافته است .

۱۰ - خوارزمشاهیان - با قطب الدین محمد بن انوشیروان سال ۴۹۰ شروع و با جلال الدین منکبری بن علاء الدین محمد سال ۶۳۸ خاتمه یافته است .

۱۱ - ایلخانان - که مدت حکومت آنها با هولا - کو خان بن تولوی بن چنگیز از سال ۶۵۱ شروع میشود و با سلطنت و حکومت انوشیروان عادل سال ۷۵۹ خاتمه مییابد .

۱۲ - در دوره قدرت ایلخانان مغول و دوره تیموری ملوک و خاندان هایی در نواحی ایران حکومت کرده اند منجمله : الف - ملوک آل کرت - که با حکومت شمس الدین ابی بکر سال ۶۴۳ شروع میشود و با حکومت ملک غیاث الدین بن معز الدین سال ۷۸۳ خاتمه مییابد .

ب - اتابکان فارس که با سقز بن مودود سال ۵۴۳ شروع شده و با حکومت ابش خاقان دختر محمد بن ابی بکر سال ۶۸۴ خاتمه یافته است .

ب - قراخانیان کرمان که با براق جاجب بن کلهوز سال ۶۱۹ شروع شد و با حکومت قطب الدین شاه جهان پسر سیور غش سال ۷۰۳ خاتمه یافته است .

ث - خاندان اینچوی آل مظفر - که با حکومت امیر مبارز الدین محمد بن مظفر از سال ۷۲۳ شروع شده و با حکومت شاه منصور بن شاه مظفر بن امیر مبارز الدین محمد سال ۷۹۵ خاتمه یافته است .

ث - اتابکان بزرگ که با ابو طاهر سال حدود ۵۵۰ شروع و با غیاث الدین کاوس بن هوشنگ خاتمه یافته است

ج - چوپانیان - که با سلطنت شیخ حسن کوچک ابن قیصود تاش سال ۷۳۸ شروع شده و با حکومت ملک اشرف برادر شیخ حسن سال ۷۵۸ خاتمه یافته است .

د - امرا ایلکاتی یا آل جلایر - که با امارت امیر شیخ حسن بزرگ بن امیر حسین از سال ۷۶۰ شروع و با حکومت سلطان حسین علاء الدوله بن سلطان احمد سال ۸۳۸ خاتمه یافته است .

ج - مریدان - با غوراجه عبدالرزاق باشتینی سال ۷۳۶ شروع و با غوراجه فجم الدین علی مؤید سال ۷۸۸ خاتمه یافته است .

ح - امرا طغاتی و که با حکومت طغاتی مود خان بن جودی سال ۷۳۷ شروع شده و با حکومت سلطان علی بن پیرک پادشاه سال ۸۱۲ خاتمه یافته است .



پس از این، خانواده تیموری روی کار آمدند و دوره قدرت خاتمه یافته است.

۱۲ - امرای تیموری. یا ظهور صاحبقران تیمور پسال ۷۷۱ شروع و پادشاهان حسین بن بایقرا پسال ۹۲۱ خاتمه یافته است.

۱۴ - ترکمانان قراقویینلو. یا قراقویینلو این قراعهده پسال ۸۱۰ شروع و با حسنعلی میرزا بن جهانشاه پسال ۸۷۳ خاتمه یافته است.

۱۵ - امرای آق قویینلو. یا آمدن امیر حسن بیگ پسال ۸۸۲ شروع و با رفتن سلطان مراد بن یعقوب بن حسن بیگ پسال ۹۰۸ خاتمه یافته است.

۱۶ - حکومت پادشاهان صفوی. یا آمدن شاه اسماعیل اول پسال ۹۰۵ شروع و با رفتن شاه عباس سوم پسر شاه طهماسب دوم پسال ۱۱۴۸ خاتمه یافته است.

۱۷ - سلاطین افشاریه یا آمدن نادرشاه پسال ۱۱۴۸ شروع و با نادر میرزا پسال ۱۲۱۸ خاتمه یافته است.

۱۸ - پادشاهان زند یا ظهور کریمخان پسال ۱۱۶۳ شروع و با رفتن لشکرعلیخان بن جعفر خان پسال ۱۲۰۹ خاتمه یافته است.

۱۹ - سلاطین قاجاریه. یا آمدن آغا محمدخان پسال ۱۲۰۰ هجری شروع و با رفتن احمد شاه پسال ۱۳۴۳. قمری برابر با سوم حوت ۱۳۰۲ شمسی خاتمه یافته است. ( از تاریخ ایران عباس آفتاب )

۲۰ - شاهان پهلوی. مؤسس این شاهان رضاشاه کبیر است که از آذر ماه ۱۳۰۴ به سلطنت نشست پس از استعفای ایشان از شهرزور ۱۳۲۰ اعلیحضرت محمد رضاشاه شاهنشاه آریامهر پادشاهی ایران را عهده دار هستند. و ولیمهد کشور والا حضرت رضا پهلوی میباشند. رجوع به پهلوی و محمد رضاشاه شود.

**ایران پرست** - [ پ ر ] ( ص مرکب ) پرستنده ایران. آنکه ایرانی را با حد پرستش دوست داشته باشد. کسیکه ایران را با اعتبار و بهرستند آنکه ایران را از جان و دل دوست دارد. ایران دوست. ( فرهنگ فارسی دکتر معین )

**ایران پرستی** - [ پ ر ] ( ص مرکب ) عمل ایران پرست. رجوع به ماده قبل شود.

**ایران خدای** - [ خ ] ( ا مرکب ) پادشاه ایران. ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) سرانرا که به پیش و فرهنگ و رای

مر او را چه خوانند ایران خدای. فردوسی.

**ایران دوست** - ( ص مرکب ) آنکه ایرانی را دوست دارد. آنکه به ایران علاقه مند است. ( فرهنگ فارسی دکتر معین ). دوست دارنده ایران.

**ایران زمینی** - [ ز ] ( ا مرکب ) ایران زمین. زمین ایران.

دخل ایران زمی از پیشش او نایده پیش ملک ایران زمی از همت او نایده کم. قریخی.

رجوع به ایران زمین شود.

**ایران زمین** - [ ز ] ( ا مرکب ) سرزمین ایران. کشور ایران.

میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شاه است او و درواست از همه رنج و کفا. قصارعی.

تو بهشتی کز مرز ایران زمین یکی فرد به نام او آیتین. فردوسی.

شگفتی پرو آورین خوانند ورا شاه ایران زمین خوانند. فردوسی.

بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خوانند آفرین. فردوسی.

بایران زمین از چنین پستی نمائند آتشی هیچ زردشتی. فردوسی.

درآمد یکی سیل از ایران زمین که نه چین گذاود نه خفای چین. فردوسی.

**ایران سپاهیه** - [ س ب ] ( ا مرکب ) رئیس طبقه جنگیان ایران در زمان ساسانیان. ( از دائرة المعارف فارسی ). ایران سپاهیه. رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

**ایران شاه** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) تیگلو. بخش دیراند، شهرستان سندج. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب از رودخانه و چشمه. محصول غلات، قوتون، حبوبات، نامتیم آن میرزا ایران شاه بود. ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ).

**ایران شاه** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) نام آتشی که ایرانیان پس از مهاجرت از ایران بهشت در ستجان ( گجرات ) برافروختند. طبق روایت این آتش از ایران برده شده. ( فرهنگ فارسی دکتر معین ).

**ایران شاه** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) دهستان خاوری بهشت دلفان شهرستان خرم آباد. دارای ۹۶۰ تن سکنه. آب از چشمه های خان و قول مرز. محصول غلات. ساکنین از طایفه کرمانی خوانده می باشند. ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ).

**ایران شاه** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) این ابی الحیر از شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری ( آخر قرن باز هم و اوایل قرن درازدهم میلادی ) است که با سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی مناصب بود و گویا پس از سال ۵۱۱ هجری قمری از پست بهشته روی دستان بهمن بن اسفندیار را بهر ستار در حدود

۵۰۰ هجری قمری یا اندکی پس از آن ظلم آورده است. ( فرهنگ فارسی دکتر معین ).

**ایران شاه** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) این تورانشاه پنجمین پادشاه از سلسله سلاجقه کرمان، پسر تورانشاه. بعد از پدر در سال ۴۹۰ به سلطنت نشست. اما بسبب اشتغال بعضی و قبایل با الحاد و زنانه علما و اهل تفکر قتل کردند و قتلش داده، و عوام بر دسیر بر او شوریده یکی از خاصان او را که کابلیان نام داشت و موجب تشویق او بکفر و الحاد بود بکشتند. و او خود از بر دسیر به یم گریخت، اما مردم بهم به پیشواز او رفته ابتدا مهر اعاتش و سپس خود او را هلاک کردند مدت سلطنت او ۵ سال بود. و بعد از او پسر عیش او سلطان به سلطنت نشست. ( از دائرة المعارف فارسی ).

**ایران شاه** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) محمد ابن یزید که خود را از اعیان ساسانیان میدانست در اوایل قرن چهارم هجری سرزمین شروان را به تصرف در آورد و عنوان شروانشاه یافت و بدین ترقیب مؤسس سلسله شروانشاهان گردید. ( فرهنگ فارسی دکتر معین )

یقرشی و شادی و شاهی ایران شاه بهور گانی بنشست باغ نادینگاه. فردوسی.

**ایران شناسی** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) دانشمندی غیر ایرانی که در باب ایران و ایرانیان تحقیق و تبیین کند. ( فرهنگ فارسی دکتر معین ).

**ایران شناسی** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) دانش و معرفت باحوال ایران و ایرانیان. ( فرهنگ فارسی دکتر معین ). رشته تحقیقات فنی و علمی مربوط به ایران. ( ایران دستان ص ۲۴ ).

**ایران شهر** - [ ا ش ] ( ص مرکب ) پهلوی «ارانشتر» ( کشور ایران ) در عهد ساسانیان

یک کشور ایران اطلاق میشد. ( فرهنگ فارسی - دکتر معین ). کشور ایران. سرزمین ایران؛ چون ملک ایران شهر برگرفت ( اسکندر ) جمله بنا، بلوک به حضرت او جمع شدند. ( نامه تنس ).

اگر یزدان خرد ایران شهر بیاری مارد. ( کافنامه اود شیر بابکان ص ۱۲ ).

فریدون را سه پسر بود سلم و تور و ایرج چون او بهر دستک چسب قسم کرد و بدان بهر سپرد و آن چینی که خود شستی از زمین عراق و ایران شهر ایرج را داد و او بهر گهر بود. ( تاریخ قاریخ ملیری ).

تا باز که از امیاب بیرون آمده دوازده سال شهر ایران گزیده بود و نریمان و پسر نام بر او فاعلنها عی کردند تا ایران شهر به کرد و برشت. ( تاریخ سیستان ).

واز پیش هر دو قوم [ یعنی یونانیان و مسلمانان ] فضیلت در ایران شهر بود. ( کشف المحجوب ).

ز ایرانی چگونگی شاد شاید بود تورانی  
پس از بدین بلا کامد زایران شهر بر توران

فرخی ،  
قال الاصمعی . و کانت العراق تسمى ایران شهر  
فمرینها العرب فقالوا العراق . (المغرب جوالیقی -  
ص ۲۳۱) . در مسالک و الممالک آمده که  
عراق عرب را دل ایران شهر خوانده اند .  
(نزهة القلوب ص ۲۸) . رجوع به ایراء شود .  
**ایران شهر** . [ کش ] [ رخ ] قام قدیم  
نیشابور . (عفت قلم) . قام اول نیشابور .  
(برهان) . قال البلاذری خراسان اربعة اریاع  
فالربع الاول ایران شهر و می نیشابور و قهستان  
و البلیسان و هرات و بوشنج و بادغیس و طوس  
اسما طایران . (معجم البلدان ذیل کلمه -  
خراسان) . شهر نیشابور . (جهانگیری) .  
قسمت اول از چهار قسمت خراسان که شامل  
نیشابور و قهستان و غیره شود .

**ایران شهر** . [ کش ] [ رخ ] بهرور . در  
شهریور ۱۳۱۴ بموجب تصویب نامه هشت  
وزیران نام بهرور به ایران شهر بدل گردید .  
شهرستان ایران شهر شامل بخشهای : سرپاز ،  
رامک و فیروزآباد می باشد و در مرکز  
بلوچستان واقع است . جمعیت حوزه ایران شهر  
۹۳۵۵۷ تن . مرکز آن شهر ایران شهر است  
که ۳۶۱۸ تن جمعیت دارد . (فرهنگ فارسی -  
دکتر معین) .

**ایران شهر** . [ کش ] [ رخ ] (۱۲۶۲ -  
۱۳۴۰) حسین کاظم زاده . نویسنده و  
دانشمند ایرانی که چهار دوره مجله ایران شهر  
را در سالهای ۱۳۴۰ هجری قمری در برن  
منتشر کرد . و کتب فارسی سودمندی بهمت  
او در آن شهر بطبع رسید و انتشار یافت .  
اواخر عمر خود را در دگر مهم (سوئیس)  
گذراند و در آن شهر مجله ای آلمانی بنام -  
همانگی جهان در باب افکار تئوسوفی که  
خود از پیشوایان آن بود منتشر میکرد . از  
تألیفات اوست : اصول اساسی روانشناسی .  
اصول اساسی فن تربیت ، راه نو (جله)  
و غیر تژاد نو . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .  
**ایران فیچ** . (مارک) (سر زمین  
آریایی) . پس از محقر شدن آریاییان (هندو  
ایرانی) در بخشهای مختلف نجد ایران گروخی  
از آنان در محلی اقامت گزیدند که در اوستا  
بنام ایردیم و گنج یعنی سرزمین و کشور تیش  
آریایی نامیده شده . محققان آنرا خوارزم  
و شیرویه خالی دانستند . (فرهنگ فارسی -  
دکتر معین) .

رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۸۵ و ۲۸  
وینا ص ۳۳ - ۵۲ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷  
مصححات ص ۵۸ ، ۵۹ ، ۶۰ شود .

**ایران** . [ ترا ] [ رخ ] دعاست از دهستان  
سایه شهرستان ملایر . دارای ۲۱۹ تن مسکنه .

آب از چشمه . محسول غلات و دیم . شغل اهالی  
زراعت . (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵) .  
**ایرانی** . (ار و ص نسبی) هر چیز که  
وابسته بایران باشد . اهل ایران . تابع ایران .  
(فرهنگ فارسی دکتر معین) :

از ایرانیان بدینگونه گفته خواهد  
دلیر و متین بهر کینه گاه .  
فردوسی .

عمر نزد ایرانیان است و پس  
فدا رفته شیر ژبان را به کس .  
فردوسی .

همه نامداران ایرانیان  
برفتند گریان کمر بر میان .  
فردوسی .

|| زبان ... شعبه از زبانهای هند و ایرانی از  
ریشه هند و اروپائی که شامل همه زبانهای  
آریایی رایج در ایران ، ترکستان (بخارا)  
قفقاز (آسی) ، عراق (کردی) و ترکیه و  
قسمت عمده زبانهای آریایی افغانستان میشود .  
این زبانها همه باصل واحدی میرسد که ایرانی  
کهین خوانده میشود . از این زبانها زبانهای  
اوستایی ، پارسی باستان ، مادی و سایر -  
زبانهای قدیم ایرانی جدا شده اند . ایرانیان  
شامل زبانهای فارسی میانه (پهلوی) ، پارتی  
سغدی ، خوارزمی و غنچی است که از زبانهای  
قدیمتر ایرانی حاصل شده اند . ایرانی کنونی  
شامل فارسی و سایر لهجه های آریایی امروزی  
ایران و کشورهای مجاور (مانند زبانهای -  
لری ، بلوچی ، پشتو ، تاتی ، و آس) است .  
زبانهای ایرانی را معمولاً بر حسب شیاعت  
یا جدایی صوتی و دستوری و لغوی آنها ،  
بدو دسته عمده غربی و شرقی تقسیم میکنند .

ایران کهن		اوستایی ، فارسی باستان و مادی
ایرانی میانه		فارسی میانه (پهلوی) ، پارتی (۱)
ایرانی جدید	فارسی	فارسی ، لری ، لاری ، بشکردی ، گومزادی و غیره
	کردی	کردی ، لهجه های اطراف دریای خزر ، لهجه های مرکزی ایران ، بلوچی
ایرانی کنونی	غنی ، سغدی ، خوارزمی	
	آسی ، پشتو ، پشایی (سغدی) چندر (لهجه های فلات پامیر)	

(از دائرة المعارف فارسی)

زبانهای ایرانی شامل چند دسته هستند :

۱- مادی . زبان شاهان سلسله مادی و مردم  
مغرب در مرکز ایران بوده است . و کلمانی  
از این زبان نیز در زبان یونانی باقی مانده

است . ولی مآخذ عمده اطلاع ما از زبان مادی  
کلمات و عباراتی است که در کتیبه های -  
شاهنشاهان هخامنشی که جانشین شاهان مادی  
بودند بجا مانده است .

۲- پارسی باستان . این زبان که فرس قدیم و  
فرس هخامنشی نیز خوانده شده . زبان مردم  
پارسی و زبان رسمی ایران در دوره هخامنشیان  
بود و آن با سنسکریت و اوستایی خویشاوندی  
نزدیک دارد . بهترین مدارکی که از زبان  
پارسی باستان در دست است کتیبه های -  
شاهنشاهان هخامنشی است که قدیمیترین آنها  
معلق به اویارمه (۱) پدرچید داریوش بزرگ  
(حدود ۶۱۰ - ۵۸۰ ق.م) و تازه ترین آنها  
از اردشیر سوم (۳۵۸ - ۳۳۸ ق.م) است .  
مهمترین و بزرگترین اثر از زبان مورد بحث کتیبه  
بستان (بستون) است که با مراد داریوش بر صخره  
بستون (سر راه همدان بکرمانشاه) کتبه شده .  
این کتیبه ها به خط میخی است و از مجموع آنها تقریب  
۵۰۰ لغت بزبان پارسی باستان نقش شده .

صرف و نحو پارسی باستان و اوستا هر چند  
ظنر یکسانی نبودن چون موجود کاملاً شناخته  
نیست ولی میتوان آنرا در همان درجه وسعت  
قدیمترین زبان هندی که شناخته شده دانست .  
در پارسی باستان هشت حالت برای اسم وجود  
دارد و روش صرف افعال چنان پیچیده و  
مفصل است که نه تنها مطالب واضح و یامنی ،  
حال و استقبال نمیتوان نقل کرد بلکه حالات  
مختلف اراده ، قصد ، تمنی و احتمال را نیز  
با تغییر آثر افعال میتوان تعبیر کرد ...

۳- اوستایی . زبان اوستایی زبان مردم قسمتی  
از نواحی شرق و شمال شرقی ایران بود .  
و کتب مقدس دینی (اوستا) در ادوار مختلف  
بدین زبان تألیف شده . سرودهای ژودشت  
(قسمتی از گانها) که قدیمیترین بخش اوستا  
معتبر میشود از لجه کمتری از زبان  
مورد بحث حکایت میکند . اوستا بخشی نوشته  
شده که بنام «خط اوستایی» یا «دین دبیری»  
معروف است و آن در اواخر دوره ساسانی  
(احتمالاً در حدود قرن ششم میلادی) از خط  
پهلوی استخراج و تکمیل گردیده است .

ب - زبانهای ایرانی برانده - این زبانها فامیل  
دین زبانهای کهن و زبانهای کنونی ایران اند  
دشوار می توان گفت که زبانهای میانه  
از چه تاریخی آغاز شده اند ولی از کتیبه  
شاهنشاهان متأخر هخامنشی میتوان دریافت  
که زبان پارسی از همان ایام رو بسادگی  
میرفته و اشتباهات دستوری این کتیبه ها ظاهراً  
ساکتی از این است که رعایت قواعد دستوری  
از درج افاده بوده است . بنا بر این مقدمه  
ظهور پارسی میانه (پهلوی) را با اواخر دوره  
هخامنشی (حدود قرن چهارم ق.م) - پارتیان  
منسوب داشت .







اعتر بیشتر در میان ملت افغان متداول و رایج شده و ادبیاتی پدید آورده است.

۱۷- بلوچی: این زبان در قسمتی از بلوچستان و همچنین در بعضی نواحی ترکمنستان شوروی رایج است. دو بلوچستان علاوه بر بلوچی زبان دیگری نیز بنام «پراهوتی» متداول است که از جمله زبانهای «دراوید» یعنی زبان بومیان هندوستان (قبل از تهاول اقوام آریایی است.

بلوچی اصلاً از گروه شمالی زبانهای عربی است و با وچهها ظاهر آن از شمال به جنوب کوچ کرده اند ولی بلوچها به علت مجاورت زبانهای شرقی ایرانی بعضی از عوامل آنها را اقتباس کرده است.

زبان بلوچی لهجه های مختلف دارد که مهمترین آنها بلوچی غربی و بلوچی شرقی است که هر یک نیز تقسیمات فرعی دارد. اما در همه رفته به علت ارتباط قبیله بلوچی با یکدیگر تفاوت لهجه ها زیاد نیست.

۷- کردی: نام عمومی یک دسته از زبانهای و لهجه های است که در نواحی کردتین ترکیه و ایران و عراق رایج است. بعضی از این زبانها را باید مستقل شمرده تفاوت آنها با کردی (کرمانجی) پیش از آنست که بتوان آنها را با کردی پیوسته دانست. دوزبان مستقل از این نوع یکی «زازا» یا «دلی» است که بنوامی کرد تین غربی متعلق است و خود لهجه های مختلف دارد. دیگری «گورانی» که در نواحی کردتین جنوبی رایج است و خود لهجه های مختلف دارد. گورانی لهجه ایست که آثار مذہب «اقل سق» بدان نوشته شده و مانند زازا یا شاعری شمالی دسته غربی تعلق دارد.

زبان کردی اخیراً (کرمانجی) می نامند که خود لهجه های متعدد دارد، مانند: کمری سلیمانیه ای، مندجی، کرمانشاهی، بایزیدی، هیدوی، ژندی.

(از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ایراه. (راخ) عراق مغرب آفت، یعنی ساحل و کنار دریا. (فرهنگ فارسی دکتر معین). هر ساحل را بنام ایراه گویند. و عراق را هم بهمان اسم خوانند زیرا نزدیک بهر آن است. این لفظ را عربها مغرب کرده و بهر آن رایج بین و ما را به لغت عوض نموده عراق گفتند. (مراسد الاطلاع). رجوع به معجم البلدان ذیل کلبه ابراهیم و ایرانشهر شود.

ایرا هستان. [راخ] [ه] ارا هستان. یعنی ساحل و ناحیه ایست مجاور خلیج فارس در ایالت فارس. (از فرهنگ فارسی دکتر معین). قلاع ایراهستان پیش از آنست که بتوان شمرده که بهر دیهی حصاری است که اگر بر سنگ و اگر بر تل و اگر بر زمین و همه گرمسیر بنامند. (تاریخ ابن اثیری ص ۱۶۰). ایراهستان در بیابانی است و گرمسیر بغایت

چنانکه تابستان آنجا جز معدودی چندان باشد و آب روان و کار بی ندارد و غله آنجا همه دیسی بوده. و از میوه جز خرما ندارد. و همه در کوچه ها نشاند تا در زمستان از آب پر آب شود و تابستان درخت را تازه دارد، و مردم غریب جز سه ماه سرما در آن ولایت نتوانند بود و بدین سبب آن گروه عساکر بسیار نمایند. (نزهة القلوب ص ۱۱۹).

و ولایت ابراهستان از کوره اردشیر خود است. (نزهة القلوب ص ۱۲۵). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۰۴ و معجم البلدان شود.

ایرج. [راخ] [ر] نفس فلک آفتاب به نامیت خور و بوی و خوش بیکری این نام بر او نهاده که هر کس او را دیدی - هر او و زیدی. (از آندراج). (از انجمن آرا). نفس فلک آفتاب. (برهان). از بر ساخته های فرقه آذکریان بنظر میرسد ولی دفرهنگک دسائیر نیامده. حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

ایرج. [راخ] [ر] نام پسر فریدون است که بدست برادران خود سلم و تور کشته شد. ایران را با او متسوب داشته ایران خوانند؛ و توران را که از تور بود توران نامیدند. (از آندراج). (از انجمن آرا). نام پسر فریدون والی ایران زمین. (توزید الفصول). در داستانهای ملی ایران پسر کوچکتر - فریدون. چون فریدون مالک خود را بین او [ایرج] و سلم و تور تقسیم کرد ایران را به ایرج داد. سلم و تور حصه برده ایرج را کشتند. متوجه انتقام خون او بگرفت. (دائرة المعارف فارسی):

بایرج نگه کرد یکسر سپاه که اوید سزاوار تخت و کلاه فردوسی.

یاد دارم که فریدون بر ملک ایرج را پادشاه کرد و بدو داد سراسر کیهان.

جوهری هروی (ینقل اباب الکتاب ج ۲ ص ۱۱۵)

ایرج. [راخ] [ر] نام یکی از پادشاهان بابل. (برهان) (اشتینگاس). نام پادشاه بابل که یکی از سران لشکر کیمشور شاه بن سیاوش بوده. (توزید الفصول) (شرفنامه).

ایرج. [راخ] [ر] ... میرزا جلال الممالک، فرزند غلام حسین میرزا پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه دواوایل رمضان ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شد غلام حسین میرزا اسم او را ایرج نهاد ولی بیاس احترام اسم چه خود تا چندی امیر شاه نامیده میشد. وی پس از تحصیل به دستور امیر نظام گرمی به سمت معاونت و مدیری مدرسه فقیری در تبریز مشغول شد؛ و در سال ۱۳۰۹ از طرف مظفرالدین شاه بلقب امیر الشعراء ملقب گردید. در سال ۱۳۱۴ با امین الدوله

بایران آمد در سال ۱۳۱۴ پس از چندی با دبیر حضور (قوام السلطنه) عازم اروپا شد. پس از بازگشت از اروپا به کشاوری آذربایجان، ریاست املاک تجارت را بر سر داشته و در اولانشاه مقام ارجندی پا داد. و در سال ۱۳۱۹ با تفاق نظام السلطنه بهر آن آمده و در سال ۱۳۱۹ بخمس رفت. سپس در اداره گمرک استخدام گردید چندی در گمرک کرمانشاه مدتی در ریاست صندوق پست و گمرک کردستان مشغول خدمت بود سرانجام از گمرک کناره گیری کرد و بهر آن آمد در زمان وزارت مرحوم رفیع الدوله داخل خدمت معارف شد و کابینه آن وزارتخانه را تأسیس کرد و در سال ۱۳۲۶ با تفاق سخی السلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز رفته و کابینه ایالتی را که تا آنوقت سابقه نداشت تأسیس نمود سپس از راه قفقاز بهر آن آمد و در وزارت معارف اداره مؤزه را بنیاد نهاد. در سال بعد به سمت معاونت حکومت باصفهان رفت و بعد بحکومت آباده مأمور شد. دوباره بگمرک داخل گشته بازرسی (بندر پهلوی) رفت و در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره گرفته داخل مایه شد و ریاست دفتر محاکمات را عهده دار گردید. به علت انتعاش و زنده شدن شایع، فرقی میرزا بهر آن را ترک گفت و به سمت معاونت مایه بهر آن رفت. از تاریخ ورود مستشاران آمریکائی بعد گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته رفته از کار کناره گرفت و منتظر خدمت شد. یکسال و نیم بعد روز دوشنبه ۲۸ شهبان ۱۳۴۳ مطابق با ۲۲ اسفند ماه ۱۳۰۴ در اثر سکته قلبی در گذشت.



امیر آبرج

ایرج همانطوریکه از مجموعه اشعارش پیداست میبکی خاص دارد. با زبانی ساده و بدون قصص مخن میگوید. دیوان او مکرر به چاپ رسیده است. این قسمت از قصیده شاه و جام پویست: پادشاهی رفت چرخ شکار با سرم و خیل بدو کار کار غیمه شه بر لب رودی زنده جشن گرفتند و سرودی زنده بود در آن رودیکی گرد آب کمر میخشد داشت نهنگی اجتناب مای از آن ورطه گلشنی چو بوق تا نشود دودل آن ورطه غرق بسکه از آن لبه بخود داشت نیم از طرف آن نوزیدی نسیم

دین شهر و درونک تشکیم دل

کو را دل ایرمان بینم  
خاقانی.

بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت

جاوید زی تو خانه خدا کایرمانی برقت.

دفعه پنجم

|| شخص که بی رضا در خانه یا ملک کسی

نزد آید. (برهان) (مؤیدالفضل) (جهانگیری).

آن بود که شخصی را بی رضا و رعیت او جای

یراند یا کسی را بی رضای کسی در خانه

خداوند فرود آورد. (صباح الفریس).

|| قدمت و پیشانی. (برهان) (هفت قلزم)

(مؤیدالفضل) حسرت و ندامت. (غیاث اللغات).

|| عاریت (برهان) (هفت قلزم) (غیاث اللغات)

|| کتابی از دنیا. (انجمن آرا).

همی بایدت و رفتن آخر گرفتیم

که پس دیرمانی در این ایرمان.

سلیمان مازوسی.

ایرمانخانه. [آ] [زا مرکب]. خانه

عادی اینجهان. (شرقنامه) (مؤیدالفضل).

ایرمانسرای. (تأظم الاطباء)

ایرمانخورد. [ن] [ف مرکب]. حسرت

شوریده. (برهان) (هفت قلزم) (آندراج).

حسرت خوار. (شرقنامه) (مؤیدالفضل).

ایرمانسرا. [س] [زا مرکب] ایرمان

سرای، خانه و سرای عاریتی. (برهان). خانه

کرایه و عاریتی. (تأظم الاطباء).

ایرمان سرای یعنی مهمانسرای مستعمل است

یا رب (۱۳) چه فاخته بستی کز وجود تو

دار الخلاقه پدر است ایرمانسرای.

خاقانی.

در ایرمانسرای جهان قیست جای دل

دور از گنج و خلعت بیخافه از کجاء.

خاقانی.

|| سرکوبی مطلوب. (برهان). سرکوبی

محبوب. (از تأظم الاطباء). || حسرت خانه.

(برهان) (تأظم الاطباء). || دنیا بطریق مجاز.

(برهان) (تأظم الاطباء). || مآرای معشوق.

(تأظم الاطباء).

ایرمانی. [حاص] خانه عاریتی :

چو داری دو خراسان مرزبانی

چرا جویری دگرجا ایرمانی.

ویس ودامین.

تو شود گیر کانه جهان دیرمانی

چو بنیاد بر خانه ایرمانی.

(بفضل از نادیم گزیده).

ایرمنی. [ا] [ر] [ع] سنگی که در

پایان جهت نشان راه و هدایت مسافر پای

کنند. (تأظم الاطباء).

ایرون. [ا] [ل] مایه شیر. (آندراج).

ایرونچین. [ا] [ر] [خ]. امیر و سردار

مغول و حاکم دیار دیگر. پدر زن سلطان

الجابوتو بود. با اتفاق بعضی برای دیگر در

سنه ۷۶۹ با سلطان اوسعود بهادرخان از در

(برهان) (آندراج) (هفت قلزم) (افعیان آرا)

در بملوی اتویگات (۹) مردمان [ایر +

اینگ صبی نسبت]. نیز ایرانی + بنده

یومش من ۸۲۴ رجوع کنیده آریا (حاشیه

برهان مصحح دکتر معین).

ایرسمان. (ل) رجوع به ایرک شود.

ایرلاذ. [ل] [ا] رجوع به ایرک

شود.

ایرلند. [ل] [ا] [خ] (۷) جزیره ایست

در شمال غربی اروپا و مغرب جزیره

برایانیای کبیر که بدو قسمت میشود.

۱- قسمت شمال شرقی جزو کشور انگلستان

و شهر مهم آن «بلفاست» (۸) است.

۲- قسمت جنوبی + تمام کشور «ایر» دارای

حکومت جمهوری و مستقل است و با بخش دوم

بلن» (۹) است. (افزوده شگفتاوی دکتر معین).

رجوع به دائره المعارف فارسی شود.

ایرلندی. [ل] [ا] (منسوب) از اهالی ایرک.

مردم ایرک. زبان ایرلندی. یکی از زبانهای

هند و اروپایی از گروه سلتی است.

ایرلوی افشار. [ا] [ا] (نام طایفه ای

است که جمعی از آنها درخسۀ عراق سکنی

دارند. (مجمیع التواریخ گلستانه من ۳۸۸).

ایرمان. (ا) در اوستا «ایرمان» (۱۰)

که بطایفه پیشوایان دینی و روحانیان اخلاق

میشد این کلمه در ادبیات پهلوی «ایرمان» (۱۱)

در شاهنامه سه بار ایرمان یعنی مهمان آمده و

پهلوی است که این واژه در فارسی معنی اصلی

خود را از دست داده و تحول پیدا کرده

است. در سانسکریت و اوستا «ایرمان» (۱۲)

یعنی یار و دوست و نیز نام یکی از خدایان

و داست. (از حاشیه برهان مصحح دکتر معین)

پیشوا. موبد :

چو موبد بدید اندر آمد پدر

ایا او یکی ایرمان دکر.

(فردوسی چاپ بروخیم من ۲۱۴۷).

زنان کدخدایان و کردک همان

پرستان و مزدور یا ایرمان.

(فردوسی چاپ بروخیم من ۲۱۴۰).

|| میهمان، امیهمان طبعی که برافت یاران

و دوستان بجای براند یا خود بی آنکه او را

مطلبیده باشند ببرد. (برهان) (مؤیدالفضل).

(هفت قلزم) طبعی که همراه میهمان آید.

(غیاث اللغات) :

اگر کشته گردد بدست تو گرگ

تو داری بروم ایرمانی بزرگ

(فردوسی چاپ بروخیم من ۱۴۶۳).

دل دستگاه تحت بدست جهان بود.

کاین گنج خانه روانده کسی ایرمان.

خاقانی.

پس دشت خانه ایست کد دوری (۳)

همه ایرمانی نمی نامیم.

(دیوان خاقانی مصحح دکتر سجادی من ۲۹۲).

.....

عشق کند جام عبوری قوی

آه من عشق و خلافت

(از دیوان ایرج میرزا چاپ تهران سال ۱۳۰۷).

ایرج. [ا] [ر] [خ] شهر کیست خابیت

پارس از دارا کرده آبادان و با نعمت.

(حدود العالم).

ایرج. [ا] [ر] [خ] دمی است از

دهستان میان آباد بخش امیران شهرستان

بجنورد. دارای ۱۳۴ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایرس. [ا] [ر] [ا] ایرسا، ایریس،

رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۹ و ایرسا شود.

ایرسا. (ا) (۱) نام بیخ سوسن آسمانگون،

چون کُل آن زرد و سفید و کیود میباشد

بنابراین ایرسا نامیده اند چه شبیه بقوس

فرج است. (برهان). سوسن آسمانگون و به

حقیقت نام قوس فرج است و به مجاز سوسن

را گویند بخلافه الوان مختلفه. (از رشیدی).

رجوع به ذخیره غرور شاهای و اختیارات

بدینی و تعقیب حکیم مؤمن و الفاظ الادویه و

تذکره ضریر افغانکی شود.

|| یونانی قوس فرج را گویند. (برهان). قوس

فرج. (غیاث اللغات). یونانی «ایرس» (۱)

«اشینگاس» لکلرک من ۱۷۷ نیز ایرس

دزی. (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

ایرسون. (ا) یونانی ملق و زورق و

بشیرازی برکت خوانند. (آندراج) (برهان).

(هفت قلزم). طلق باشد و آنرا در شیراز

برکت گویند و بهندی به ترک (۲) گویند.

(جهانگیری). یونانی اثر و رکون (۳) گویند

(اشینگاس) (حاشیه برهان طالع مصحح دکتر

معین). رجوع به الفاظ الادویه شود

ایرسا. (ا) رجوع به ایرسا شود.

ایرقان. (ا) بلنت رومی حنا را گویند و

آن برکت درختی است که بگویند وغبیر کنند

و بدست و پانچند. (برهان) (آندراج).

(هفت قلزم). [حاشیه] (الفاظ الادویه). رجوع

به حاشیه. [کثیرا]. (الفاظ الادویه). [الغالب

برزخونه]. (الفاظ الادویه). [دعق]

مرزنجوش. (الفاظ الادویه).

ایرقی. [ا] شیرخشت. (نرمهنگ فارسی).

دکتر محمد معین (جهانگوشامی ج ۲ ص ۲۷۸).

ایر کوتک. (ا) (۲) شهری در اتحاد

جمهوری شوروی. در سیریه شرقی در ساحل

اتکادرا (۳) نزدیک ساینک ۳۱۵۰۰ تن

سکنه دارد. ناحیه معنی (نظامهنگ، نمک)

و مرکز صنعتی فلزکاری، صنایع ساینکی و

تجارت آرد، چوب. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایرگ. (ا) پلنگ زار و پازند یعنی

مردم باشد چه ایرگات مردمانرا گویند.

- (۱) Iris. (۲) ایرک. (ن ل) (۳) Áiríson. (۴) Irkoutsk. (۵) Angara. (۶) Aérygân.  
(۷) Irlanda. (فارسی). Ireland. (۸) Belfast. (۹) Doublu. (۱۰) Aírýman.  
(۱۱) Aërmân. (۱۲) Aírýman.

(۱۳) پلنگ. (ن ل).



مخالفت در آنداد و در جنگی که بین فریدون در نزدیکی شهر میانج (میان) روی داد ، امیر جویان سردار ملایان ایومید بر آنها غلبه کرده آنها را بقتل رسانید. کلمه ایرنجین بر حسب (تعمیق بلوغ) در چینی صورت ای - لین - چن و در تبتی بصورت دین - چن بوده است . (ازدائرة المعارف فارسی). رجوع به تاریخ مقول عباس اقبال صفحات ۳۰۹-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴ و جامع الفوائد باوشه ص ۲۳ شود .

**ایروان** . (لخ) ارمنی یروان جمعیت آن دو حدود ۳۸۵۰۰۰ است . کرسی عموری شوروی سوسیالیستی ارمنستان ، بر رود ژانگا ، واقع در میان باغهای میوه و کوهها ، بسبب صنایع ماشین سازی و نساجی و شیمیائی از سال ۱۹۲۶ به جماعت آن چهار برابر شده است . این شهر در حدود ۶۶۱ هجری میلاد بنا شده و قریباً بین ایران و عثمانی دست بدست میشده است . شاه عباس اول آنرا از عثمانها گرفت (۱۰۱۳ هجری قمری) در جنگهای ایران و روس در زمان فتحعلی شاه بدست روسها افتاد . در ۱۲۱۸ هجری قمری یورجی عهدنامه ترکمنچای به روسیه واگذار شد و آنجا مسجد قریبا و چند کاخ از آثار ایرانیان وجود دارد . (ازدائرة المعارف فارسی).

**ایرون** . (ل) گوگرد که جزو اعظم باروت است و آن از کوه مانند افارانه بر میآید . (برهان) (هفت قلزم) (آندراج) . گوگرد زرد ، (الفاظ الادویه) . || دروغ حداب . (الفاظ الادویه) . || مغز کوه کاه . (الفاظ الادویه) . **ایرفه** . (رو) (لخ) دهی است از دهستان کار بدیش بای شهرستان خرم آباد . دارای ۱۶۰ تن مسکن است . آب آنجا از چشمه مارها تأمین میشود . محصول غلات ، شغل اصلی زراعت و گله داری است . ساکنین از مایه فولادوند و عموماً چادرنشین می باشند . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ) .

**ایری** . (ل) مردم و مردمی . (برهان) . (آندراج) (هفت قلزم) رجوع به ایرگ و ایرگند شود .

**ایریجین** . (لخ) رجوع به ایرجین شود .

**ایرباد** . (ع مص) ازه ویده و در گردیدن احب و گلگون شدن اسب . اصل آن ایرباد است . (منتهی الادب) (از اقرب الموارید) . گلگون گردیدن اسب یعنی مایه کمیت و اشقر بودن . (ناظم الاطیاء) .

**ایریغاردون** . [ ل ] [ ل ] [ ل ] [ ل ] از تیره مرکب که جزو قبایع غلفی نواحی مختلف اروپا و آمریکا می باشد . در دود هفتاد گونه از این گیاه شناخته شده که همگی آنها دارای گلخانهی مجتمع بشکل خوشه در انتهای میوه می باشد و در گل دارای طبعی نسبت بهی که

قابریک در اطرافش قرار گرفته اند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به ایرغاردون شود . **ایریقاق** . [ ع مص از هورق ] رنگ گریخته انگور . (منتهی الادب) (از اقرب الموارید) . (ناظم الاطیاء) . **ایز** . [ ل ] نشان قدم ، اقربا (فرهنگ فارسی معین) .

— ایز کسی را گریخته و دپای کسی را گریخته . اورا پنهان تعقیب کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— ایزگم کردن . ودیا را از میان بردن ، گم کردن اثر و نشان خود . — || مردم را به اختیار انداختن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

**ایزاع** . (ع مص از هورق) گل آندودن گرداگرد دیوار خانه را . (منتهی الادب) . (آندراج) . (از اقرب الموارید) . گل آندود کردن گرداگرد خانه . (ناظم الاطیاء) . || فکله کردن بر پشت خود . (منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید) . || (ع مص از هورق) افزونی آوردن بر ضمیمت کسی . (ناظم الاطیاء) . || مقابل و برابر شدن . (ناظم الاطیاء) || در مشقت انداختن . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید) . || قوسیدن . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) . || ساختن - وضع برای کسی . (ناظم الاطیاء) .

**ایزاب** . (ع مص از هورق) رفتن در زمین . (منتهی الادب) (آندراج) . رفتن در زمین همانطوریکه آب . (از اقرب الموارید) . رفتن در زمین و سفر کردن . (ناظم الاطیاء) .

**ایزابیل** . [ رب ] [ لخ ] (۱) زوجه آحاب پادشاه اسرائیل و دختر یکی از ملوک صیدونیان بود . از جمله ظالمهای ایزابل یکی اینست که نابوت یزوعی را و منهم ساخته با طاع و شایخ و اشراف شهر قتل رسانید . اول پادشاهان ۲۱-۱۶ و بعد از چند نبوت ایلیایی بی که در حق ایزابل فرموده بوده در جای خود کمال گردید . (قاموس کتاب مقدس) . رجوع به دائرة المعارف فارسی شود .

**ایزار** . (ع مص) زیورمند گردانیدن . (ترجمان القرآن) . || (ع مص از هورق) در پناه آوردن . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) . (آندراج) . || استوار کردن . (منتهی الادب) . (ناظم الاطیاء) (آندراج) . (فاج المصادر و بهی) (از اقرب الموارید) . || بردن . (منتهی الادب) (از ناظم الاطیاء) . (آندراج) . || پشتوار گردانیدن جهت کسی . (آندراج) (ناظم الاطیاء) . || افهتن . (منتهی الادب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) .

**ایزانه** . (ل) شلوار . زیر جامه پوشش . پای ازانه

آهن کن و زاری بجهت گرد برانگیز

کخ کخ کن و بر گرد و بر بر پس ایزار . حقیقی صوفی .

دست بدستار برد و سه بوداد پشت بدو آرد تا کشایدت ایزار . سوزنی .

او پیرو خمیص بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را ، باوق گوی و نگفت و در آن میانه بند ایزاروش گشاده شده است ایروسته بودند . (تذکره الاولیاء عطار) .

فطست که وزی در گرمابه بود یکی و ایدیه یو ایزار و بعضی گفتند او فاسقی است و بعضی گفتند او دهری است . (تذکره الاولیاء عطار) . تاریخ گزبه پیران کام و پنج گز بهیست ایزار دلی . (تذکره الاولیاء عطار) .

رو آفانکه ایزار در پا نداردند

نظر کن چو خواهی که بینی عیال . نظام قادری .

|| دستمال ، رومال ، بقچه ، سفره ، منار ، فلز ، یار کوبی بود که شور دق و آن بندند . (حاشیه) . فرهنگ ادبی چاپ اقبال ص ۱۷۱ : .

چو چشم مرا نیز بباید ازاری

روشن کن از ایرا که س ایزار ندانم . سنایی .

آخر سوراخی بر کنار دریا کردم و همه روز می نشستم تا روزی گشتی دیدم ایزار بر سر چاروبی کردم و بچنانیتم تا کشتی آنجا آمد . (مجله التواریخ و الفقه) .

شیخ او را گفت ایزاری ز زو این قرص ها افتاد و چندان که بخوام و بیرون ایزار برنگیز . (تذکره الاولیاء عطار) .

پیشک آفتاب و یارافست

بقچه دانست و جامه و ایزار .

(دیوان نظام قاری . چاپ استاد و ص ۳۴) .

|| هر چیز که بر کمر بسته و ساقها را بدان بپوشاند مانند لنگ و لنگی . چهارم : .

سبیل چو کن مرغ کن و کفت بر آرد بشای سلطان کمر ماده و ایزار . حقیقی صوفی .

ایزاری در میان بسته بود و گوشه ایزار از پشت فروزده بود . (تفسیر ابوالفتح) .

رجوع به ایزار شود .

|| ایزار ، ایزارد ، ایزار ، هزاره ، هسی از دیوار که با آجر یا سنگ یا جز آن بر آرد از زمین تا کف طاقچه زیرین . (یادداشت) .

بخط مؤلف) . مخفف ایزار و ازاره و خانه

را گویند و آن دیوار مقداری باشد از زمین شانه تا کنار طاقچه مرقع پائین که هنگام نشستن پشت بر آن گذارند . (حاشیه چهارمائه نظامی

مصباح دکتر محمد معین چاپ زوار ص ۴۵) . چون

مأمون به بیت العروس آمد خانه دیدم جیص و

مشق ایزار پیش زده خرم تر از مشرق در وقت دیدن صبح (چهارمائه نظامی) . رجوع به ایزار و ایزارده شود .



**ایزاده.** [د] (ا) افزوده خانه و راگزیند و آنرا از دیوار مقداره ای باشد از زمین خانه تا بکنار طاقچه مرتبه پایین که در هنگام نشستن پشت بر آن گذارند. (برهان) (آندراج).  
هزاده دیوار و جزء تحتانی دیوار و هر چیز که در نشستن بدان پشت دهند. (اوقافیه-الاحیاء).

**ايزراع** . (ع مصر از « و ر ع ») (ناظم الاطباء).  
 انكبتن . (ترجمات القرآن). الهام دادن .  
 (مثنى العرب) . (ناظم الاطباء)(از اقرب-  
 الموارد) . || بر آغالايندن پيچري  
 (مثنى العرب) . (ناظم الاطباء) . (از -  
 اقرب الموارد) . || پراكنندن . (مثنى -  
 العرب) (آندراج) . || پاره پاره بون  
 افتادن فاقه . (۱) (مثنى العرب)(آندراج).  
 وجود به افزايش شود . || تقسيم كردن .  
 (ناظم الاطباء) .

ایزاع (ع مص از «وزع») (پاوه پاوه  
 کمیز انداختن قائم و آن حوامل را باشد .  
 (منتهی الارب) (آندراج) . (از اقرب الموارد) .  
 اخراج البول بعد از دفعه (تاج المصنف) .  
 ایزاق (ع مص از «وقف») (شتاتن  
 (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) .  
 (از اقرب الموارد)  
 || (ع مص از «اف» شتابانیدن . (منتهی الارب)  
 (از اقرب الموارد) .

ایزان - (عصی از وزن) دل نهادن بر  
پیزی، (مثنوی الاذب) (آندراج) (ناظم الاحیاء)  
ایزان. (۱) روز سیام هر ماه را گویند  
(آندراج). نام روز سیام از هرام که روز  
آخر ماه باشد و ایران نیز گویند. (ناظم -  
الاحیاء):  
- انگاه ایزان شد دامام

سوی آسیا رفت نزدیک شاه  
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۲۰۰۳).  
و جمع به فهرست و انت و دروغ و بائران شود.  
**ابن ابیونس** (ع) از خطبای معروف  
یونان است که در محل کالیس واقع در ایوریا  
تولد یافت و در کودکی به آتن آمد و چندی  
از دین زینس و اپیزوکرانی به تحصیل پرداخت  
لکن چون از افراد دین آتن محسوب میشد  
خود در محاکم حاضر نمیتوانست شد و قریب  
به بیست و هفت سال در دست است.  
از آثار او پانزده خطبه در دست است لکن  
چنانکه از کتب قدیم استنباط میشود ۶۴  
خطبه مشهور داشته و دستنویس خطیب آتنی  
شمارد وی برود داشت. (ذیل نقد قدیم ترجمه  
نصرت فلسفی).

این برداشتن، [ب<sup>ا</sup> ت<sup>ا</sup>] (مضارع مرکب)  
از اثر پاشا بر زمین دجال کسی بشخص یافتن  
او رفتن، (یادداشت بخط مؤلف).

آیزنه، [ن] [را] در اوستا = یزته = (۲)  
در سالکریته = پیچته = (۳) صفت از ریشه  
«یز» (۵) یعنی برشیدن و ستودن پس یزته  
لفظ یعنی درخوردن ستایش و غیره شگانی اطلاق  
میشد که از جهت رتبه و منزلت دون اسماءندان  
میشد. این واژه در پهلوی «یزد» (۵) و  
در فارسی ایزد شده اما در فارسی ایزد یعنی  
ارشد نیست بلکه وقتاً یعنی خدا و آفریدگار  
کمال است و در حقیقت اطلاق خاص بهام  
شده. (مزدیسنا ص ۹۶). درستی «ایزته» (۶)  
(افزادگی برهان مصحح دکتر معین). خدا،  
آفریدگار، اله، ایزدان. (فرهنگ فارسی -  
دکتر معین). نامی است از نامهای پارسی  
جایزانه. (یزدان) رجوع به آئینه راجع  
شبانالامات و النجین آرا شود :

کتابن دژد پیر ژبهر ژو مرا خواو گورفت  
 ږو داتاډ او او ایزد داداو (۷) مرا  
 روډ کې،  
 هر آن شمعی که ایزد ږو ژرورډ  
 هر آن کس په کینه میل بسوزد  
 ږو شکور

ایا کرده در پینات حرس ورس  
از ایزد قیادت یکی ذره ترس

چیز از او می‌آید توام خداوندی  
کنم از دل تو برافروخته  
دستی

۵- حکمی فرمان تووانند  
که ایند مرثراداد است قرنا  
دقیق

کَز آن یوم شیرد سبهد چو تو  
فزون آفریاد ایزد چو تو  
فردوسی

نهانی است یکشهر اگر ایزد خواهد  
بمال بیارام تا کین نکشم زوی  
فرشی

مفسر اینزد دادار بهر عوامین داد  
کافر شد و بهر ار شد از اینزد دادار

ایزد همه آواقی پدر داد و بختی داد  
تاحتی نبود آنچه بود سگدار خدای

ایزد ما این جهان فزوی جور آفرید  
فزوی ظلم و فساد فزوی کین و نقم

و توفیق صلاح خواهیم از این نزد عزت کرد و این باب، (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۸۲)، نخست نطفه درست کردم که هر چه از نزد عزت ذکره تقدیر کرد و خواهد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱).

نادر بن از عشق اولاد بعیر  
 بدهد بتمام ایزد و داد از تعالی،  
 ناصر خسرو

آنکه در آفرینش عالم  
معرض اوج زاید ذوالین.

بزرگوار تعالیٰ خبرات ... در این عزیمت همایونی  
مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). ایزدنیار که  
و تعالیٰ یکمال قدرت و حکمت عالم را بیافزید.  
(کلیله و دمنه).

ایزد ارفیشت بی مالکک جیحیم او کنت  
کآن جیحیم ارواح اعدا بر تابد پیش از این.  
(دیوان خاقانی مصباح دکتر سجادی ص -  
۳۳۸).

آهسته نیاقریه هنوز آن دل  
سکندر جهان در آمد و خبر می شد.  
خاقانی.

ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند  
ریاض اعراض کند، معدی (گلهستان) .  
اول دفتر به نام ایزد دانا

قادر بروزی وصال و حق و انا

ایزد پناه. [تَر پَ] (صی مرکب) آنکه  
پناه ایزدی داشته باشد از عالم گرد و زارگاه  
با آنکه پناهدهد. ایزد از عالم خیر خواهد  
خواهدهد شیر است. (آندراج) (بهار عجم).  
پناهدهد. ایزد به بیگاه و گاه  
نیفتد. بید مرد ایزد پناه  
قنای.

ایزدخواست، [زخا] (ارخ) دمی است  
از دهات آباده الئیدویازده فرسخ میانه جنوبی  
و خرب آباده است. (فارسنامه ناصری)  
شهرکیت در میانه عراق و فارس و اواسط  
شاه فارس از آنجا میباشد. (انجمن آرای  
ناصری) (آنتدراج). نام یکی از دهستانهای  
دوازده گانه بخش مرکزی شهرستان آباد  
و تقریباً دوشال باختری بخش واقع گردیده  
حد شمالی آن کوه لیدک و لائور حد باختری  
از قلعات مهرم. حد جنوبی کوه عربان. حد  
شمالی دشت شورجستان. رودخانه قیزه در او  
از وسط دهستان جاری میگردد. آب مشروب  
و زراعتی آن از رودخانه ایزدخواست است  
محصولات آنجا نباتات از غلات بادام

 $\{r\}$  yazaana.(7) *Yajata*.(1)  $\text{Yuz.}$ 

(c) Yazd.

(1) Izac .

(۱) باین معنی یٰغینِ نَیّر آمده است .

$$, \{(\bar{u}, \bar{v})\}_{\bar{u} \in \bar{u}, \bar{v} \in \bar{v}}$$

نیات، شغل ادبی و زراعت و گله‌داری و گیاه‌بانی است. این دهستان از یک آبادی به نام ایزده خواست تشکیل شده و جمعیت آن ۳۴۷۰ تن است و چون در کنار وادای شیراز واقع شده اهمیت دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**ایزدخواست.** [زَخا] [راخ] صحرائی وسیع است مغرب مزایجان یسافست سه فرسخ و نهمین گاه ایل بهاران است. (فارستامه ناصری). به این ده اولاد عالی نیز گویند که جمعیت آن طبق فرهنگ جغرافیایی چهل و هفت هزار است.

**ایزدگشسب.** [ز'گ'س'] [ا.ر.کب]

خداپرست. (برهان).

|| لغت مرکب است از ایزد (فرشته) + گشسب (نر، فعل) + اسب، جمعاً یعنی دوازده اسب نر ایزدی. (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

**ایزدگشسب.** [ز'گ'س'] [راخ]. نام یکی از امراء بهرام چوین. (برهان). (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج):

به یکدست بر بود ایزدگشسب

که یکدستی آب دیا پاسب.

فردوسی.

**ایزدی.** [ز'] [لر] (منسوب) منسوب به ایزد، (فرهنگ فارسی دکتر معین) (ناظم‌الایام).

خدایی، الهی. (فرهنگ فارسی دکتر معین): پس گرفت گاین ایزدی کار بود

که بهرام را بخش پیدار بود.

فردوسی.

که این دور یادافره ایزدیت  
مکافات به را یزدان دیدیت.  
فردوسی.

از این پس تو این بخت ایزدی  
که پادشاه پیش آیدت ایزدی.  
فردوسی.

پس قنای ایزدی چنان بود که بهرام دوزی  
در تخمیر گاه از دیالاب خردگیری میدوانید.  
(فارستامه ابن ابی‌لیخ من ۸۲).

سلام بر تو باد و رحمت و برکت‌های ایزدی.  
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۴).  
بدان دوقره باید گزیده و بدان راه راست  
ایزدی بدانست.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۳).  
وز منصفی بامرو بتایید ایزدی  
مختار از انشای علی المرتضی شد است.  
ناصر خسرو.

هیچ قیامودی از نمید و ذکر ایزدی.  
(مجله التواریخ و التفتیش)

و فرش ایزدی می گذارند.

(کلیله و دمنه).

چیز حرمستان گفتن آغاز کرد  
در دانش ایزدی باز کرد.  
نظامی.

|| انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود.  
(ناظم‌الایام).

**ایزدیار.** [ز'] [راخ] احدین محمد ایزد  
یار رجوع به همین کلمه شود.

**ایزغنج.** [ز'غ'یاغ'] [لر] جوال.  
(برهان) (آندراج):  
آن پادریه هفته دیگر غصاره شد

و اکنون غصاره همچو یکی ایزغنج گشت.  
(نقل از حاشیه فرهنگ امیدی نخبروانی).

**ایزکراتس.** [ز'یا ت'] [راخ] (۱).  
ایزکراتس از علمای آن است که سال ۴۳۶  
ق. م در آن شهر [آتن] تولد یافت و ۹۸  
سال بزیست. ایزایوس و لیکودگوس از جمله

شاگردان وی بوده‌اند. ایزاکراتس با غالب  
سلاطین زمان خویش رابطه داشت و بهین  
سبب آتینان از راه حسد او را متهم به خیانت

کردند و گفتند که مژده‌دار فیلیپس پادشاه  
مقدونیه است. لیکن چون فیلیپس در جنگ  
هشترانه بر آتن غلبه کرد، ایزکراتس از خوردن

خودداری کرد تا ببرد، چه وطن خویش را  
اسیر بیگانه نمیخواست دید. از ایزکراتس  
یک مکتوب و ۲۱ خطابه باقیانده است.

(تالیفات تمدن قدیم ترجمه نصرانی فلسفی).  
رجوع به ایسوقرامس و ایسوکراتس شود.  
**ایزگم کردن.** [گ'ک'د'] [مص] -

مرکب‌پی گم کردن. اضلال، اغواء، رجوع  
به ایزد شود.

**ایزم.** [ز'] [ا] میزم:  
بالج خود را تچیدنگل میوه

برده سرهنگش ایزم و میوه  
اوسدی.

رجوع به یزیم شود.

**ایزوئوپ.** [ز'] [ا] (۲) یا تیکروند.  
وصف ماده که خواص فیزیکی آن در همه  
استادها یکسان است. مواد بی‌شکل ایزوتروپ

هستند. از مواد متبلور فقط آنهایی که در  
دستگاه مکعبی متبلور میشوند ایزوتروپ هستند  
تا ایزوتروپی سایر بلورها با آن خاص در آنکسار  
متضاد آشکار میگردد.

(دایرةالمعارف فارسی).

**ایزوفون.** [راخ] جزیره ایست یکدفرهنگ  
در یک فرهنگ و دو ذرع و نعل است و  
در فارس نام آنرا از کورده اودشیر خود  
گرفته‌اند. (از فرهنگ‌الغلو).

**ایزوفون.** (۱) (مغرب یونانی و ایزوفون (۳)  
همیشه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).  
لغت یونانی و بمعنی دائم الحیاة و بهرین  
حق‌الام و بفارسی همیشه بهار نامند. از  
جمله رباعین و همیشه سبز است. (فهرست  
مخزن‌الادویه) (اختیارات قدیم) رجوع  
به حق‌الام و گل همیشه بهار شود.

**ایزه.** [ز'] [راخ]. قصبه مرکزی بخش  
ایزه از شهرستان اهواز است. دارای ۷۶۰-  
تن سکنه. آب از قنات و چاه. محصول  
غلات، ترباک، صیفی. شغل اصلی زراعت  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایزه.** [ز'] [راخ] نام یکی از بخش‌های  
شهرستان اهواز می‌باشد که در شمال خاوری  
اهواز واقع و حدود آن بشرح زیر است. از

طرف شمال یکوه چوه و سبله جبال و دوزد  
از جنوب یکوه شوشی - از خاور یکوه آب  
بدان از باختر یکوه پیرقندی. موقعیت

کوهستانی معتدل و سالم است. این بخش  
دارای ۶۹ آبادی کوچک و بزرگ و جمع  
نقوس آن در حدود ۷۹۰۰ تن است. آب

مشروب این بخش از چاه و قنات است.  
محصول عمده این بخش غلات، حبوبات،  
و صیفی می‌باشد.

ادارات دولتی - بنشدار - شهرداری - پست  
پاسگاه نظامی - بی‌سیم - دهستان ۴ گانه

۱۰ باب دکانین مختلف دارد. کوه‌های مهم  
این بخش عبارتند از کوه چوه که در شمال  
بخش واقع و چندین آبادی در دامنه اطراف

آن واقع است از آثار قدیمی قلعه غرابه ایست که  
در زمان ساسانیان ساخته شد و در پایتختی  
سنگی آن اشکال سجاری و آثار تمدن آن

باقی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رجوع به ایزج و ایزده شود.

**ایزی.** [راخ] دهی است از دهستان  
مرکزی بخش حومه شهرستان سبزوار.  
سکنه ۱۸۰۰ تن. آب از قنات. محصول غلات  
پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

**ایزیس.** [راخ] (۴) مصری سیت (۵)  
سیت (۶) ربه النوع مصری خواهر و زن  
ایزیس، مادر هوروس (۷) وی مظهر شدن

قدیم مصر و خدای طب و زناشویی و کشت  
گندم بشمار میرفت. (فرهنگ فارسی دکتر  
معین). (رجوع به ایران باستان ص ۸۴).

**ایزغنج.** [غ'] [لر] جوال، رجوع به  
ایزغنج شود.

**ایزک.** [ز'] (۱) شراره آتش (برهان).  
(صحاح الفرس) (آندراج) (ناظم‌الایام):  
چوزد و او چکان ایزک و لیکن چوبیشنی (کذا)

شدی چو زرماسو چون سیمین پیشه غیبه و جوشن  
(کذا) (۱).

شهید (بنقل لغت فرس امدی ص ۲۹۸).  
رجوع به اید، ایضاً، آیزک شود.

**ایس.** [ع] (ع مص از ه ای س) (ناحید شدن.

(منتهی الارب) . نوعی شدن و آن مقلوب

یاس است. (آندراج) . ناامید و مأوس شدن.

(ناظم الاطباء) . نرم گردیدن. (از منتهی الارب).

|| (ع) ا بودن و وجود خلاف ایس. (آندراج).

وجود مقابل ایس، عدم. (فرهنگ فارسی دکتر

معین). || قهروغلبه. (آندراج) (منتهی الارب).

**ایسا.** (ا) این زمان و این دم و الحال .

(پرهان) . اکنون، این روز و این ساعت .

و این لغت دوی است اهل طبرستان و الراو

جبال بسیار استعمال کنند . (آندراج)

(انجمن آرا) . اکنون و این روز و این اهل

کاشانست . (رشیدی) . گیلکی «هاسه» (۲)

(اکنون) . حاشیه پرهان مصحح دکتر معین).

دولت محلی شوشرایون یعنی حالا و این

زمان باشد. (لغات محلی شوشر) . در گلیگان

نیز به معنی حال و اکنون استعمال شود .

**ایسآه.** (ا ح) نام پیغمبر است از پیغمبران

بنی اسرائیل . (پرهان) . ظاهراً مراد ایسح

ایسح (عبری خداوند تجات میده می بیند)

و او شاگرد دو جانشین ایلای نبی بود. (حاشیه

پرهان مصحح دکتر معین). رجوع به قاموس

کتاب مقدس شود.

**ایسآه.** (ع مص از هوس) «گیا هنک شدن

زمین. (منتهی الارب) (آندراج). (ناحید شدن.

بیهقی) بسیار گیا شدن زمین. (ناظم الاطباء).

**ایساج.** (ع مص از هوس) «رفتار و سبب

راندن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درانیدن. (ناحید شدن بیهقی) .

**ایساخ.** (ع مص از هوس) «چرک و زینک

گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). شوخ کن

گردانیدن. (ناحید شدن بیهقی). (از اقرب

الموارد) .

**ایسا ه.** (ع مص) شتابی کردن در رفتار .

اومدنی السیر . (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). شتابی کردن شتر در رفتار. (آندراج).

|| برانگیختن سگ را بر شکار. اومد الکلب.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برانگیختن

سگ را بشکار. (آندراج). برآغاییدن. (ناحید

المصادر بیهقی) .

**ایساره.** (ع مص از هوس) «توانگر گردیدن

و بی نیاز گشتن . (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). (ناحید شدن بیهقی) . || باستانی

زاد زن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

(آندراج) .

**ایساطس.** [ا] (ا) بیروانی نیلج است.

(فهرست مخزن الادویه) .

**ایساطس.** [ا] (ا) نیل . (یادداشت

مؤلف) .

**ایساع.** (ع مص ل م) توانگر کردن .

(منتهی الارب) . (المصادر ژورنی) .

(آندراج) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل

ابن علی ص ۲۴) . || تمام فراموشیدن .

(المصادر ژورنی) . (ناحید شدن بیهقی).

|| فراخ گردانیدن نشت و ابر کسی. (منتهی

الارب) . (آندراج). (از اقرب الموارد) .

**ایساغوجی.** (ا) این کلمه مرکب

است و از سه جزء ترکیب یافته است. نخست

«ایس» دوم «اغو» سوم «اجی» معنی جزء

اول «تو» و معنی جزء دوم «من» و معنی

جزء سوم «آجا» میباشد و بعد از معنی

اصلی شود نقل شده و به معنی کلیات خمس

آمده است .

بعضی میگویند ایسا غوجی یک کلمه است

و معنی آن گل پنج برگ است و از این رو

بر کلیات خمس اطلاق شده است و در هر

حال کلمه ایسا غوجی بیوقانی به معنی گل پنج

برگ است و اکنون مراد کلیات خمس است

و رجوع به کلیات خمس شود .

دستور العلماء ج ۱ ص ۲۲۷ (بنقل از

فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۱۱۴)

و رجوع به اساس الاقتباس صفحه شش بیست

و رجوع به کلمه شفته و مدخل در مسائل اخوان

الصف ص ۲۰۴ و کشف الظنون و مقدمه

فرور یوس بر منطبق شود.

**ایساقی.** (ع مص) اندوختن گردانیدن.

(منتهی الارب) . (آندراج). (ناظم الاطباء)

اندوختن کردن . (ناحید شدن بیهقی) .

|| در ششم آوردن . (منتهی الارب) .

(آندراج) . (ناحید شدن بیهقی) .

بخشم آوردن . (از ترجمان القرآن ترتیب

عادل بن علی ص ۲۴) . (ناظم الاطباء)

(ناحید شدن بیهقی) . (از اقرب الموارد) .

**ایساقی.** (ع مص) بار کردن شتر را .

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

|| بسیار بار گردیدن خرما درخت. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بسیار بار شدن خرما. (ناحید شدن بیهقی) .

**ایسان.** (ع مص از هوس) «یهوش

کردن بوی چاه. (منتهی الارب) (آندراج)

(از اقرب الموارد) . || مردم. ج، ایامین.

(آندراج) (ناظم الاطباء) (ناحید شدن بیهقی)

**ایسان.** [ا] (ا) «گوشه عالم مابین

مشرق و شمال و ظاهراً این لغت هندی است.

(غیبات اللغات) .

**ای سبحان الله.** [ا] «س کن» (کلمه

تعجب استغاثه) در اصل یعنی منزله است

خدا . و در قداول فارسی پناه برخدای :

گفت [خواجہ احمد حسن] ای سبحان الله این

مقدار را چه در دل باید داشت .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۸).

گفت چه دیگری است برخدای ای سبحان

الله من از معید جبر شدم که ...

(تفسیر ابوالفوح) .

گفت ای سبحان الله این چیست که میگوین

(کیمیای سعادت) :

**ایست.** (مص مرغم) توقف. سکون. وقته

مکث :

فیستان از جست و جو یک لحظه ایست

از بی همشان یکی دم ایست نیست.

مولوی .

خود ای مدعی عشق کار تو نیست

که نه صبر داری نه یاری ایست.

مولوی .

**ایستاد اندن.** [د] (مص) متوقف

کردن «نگاهداشتن» بر پا داشتن :

سواب آفتبگه خداوند ندیمان خردم را

ایستادانه .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱).

**ایستادانیدن.** [د] (مص) توقف

ببای کردن، برپای داشتن، ایستاداندن، باز

داشتن :

گفت ابوبکر حصیری را و پسرش را غلیقه

یاجبه و موزه بخانه خواجہ [خواجہ بزرگ]

آورده و ایستادانید .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۶۰).

و آخرش آن بوده که بیون روز بنماز پیشین

و بعد سه مقدم از هندوان آجا ایستادانید .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۲)

امیرک را با خود در بالای ایستادانید .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۲).

بیکان را ایستادانیده بود که از بغداد آمده اند.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۲).

**ایستادگان مجلس.** [د] «س کن» (کلمه

(ترکیب انسانی) از مناصب دیوان صفوی

که جزء جمع ایشک آقاسی باشی دیوان

بوده اند :

و امور ولس مجلس از جماعت مجلس نشین و

ترتیب نشینان و ایستادگان مجلس از اعلی تا ادنی

متعلق به ایشک آقاسی باشی دیوان

(تذکره الملوك چاپ دوم ص ۸).



**ایستادگی** . [ س ] ( حامص )  
پایداری ، استواری ، ثبات ، برقراری ،  
سكون ، آرامش . ( ناظم الاطیاء ) . استقامت ،  
مقاومت در برابر امری ؛  
و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندادم .  
( تذکرة اولیاء عطار ) .  
می باید که بر عایت و تبار حیوانات ایستادگی  
نمای و بر قدم نیاز باشی که انتها نیز خلق  
خدای قمالی اند . ( ابن القالیین ) .  
**ایستادگی کردن** . [ د ] ( د )  
( مص مرکب ) مقاومت کردن . پایداری کردن ؛  
امام ایشان ایستادگی کند بمقوق خدا که دو  
ایشان است .

( تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱ ) .  
و باز مردمان شهر ایستادگی کردند و پیوستگان  
سلطان هر کسی یاری دادند .  
( تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲ ) .  
**ایستادن** . [ د ] ( مص مرکب ) بپای  
ماندند ( ۱ ) ایرانی باستان و اوی - شتا  
( ۲ ) جزو اول پیشوند و جزو دوم مشتق از  
هست . ( ۳ ) شت لهجه چترنی غربی ) ( ۴ )  
دراوستا - هه ( ۵ ) ( ایستادن )  
( از حاشیه پروان مسعود کترمین ) .  
اقامت کردن و درنگی کردن و منتظر شدن .  
( ناظم الاطیاء ) . سوصله کردن ، صبر کردن ؛  
شکیبایی نمودن . توقف و درنگ کردن .  
و در گفت بیرون مرا خراب نیست  
منسوب ای برادر زمانی مایست .  
فردوسی .

تختین قدم روی مغرب نهاد  
و مصر آمد آنجا در روز ایستاد  
نظامی .

گرفتم کز افتادگان نیستی  
چو افتاده بینی چرا ایستای .  
سعدی .

اگر تو هزاری و دشمن در دست  
چو شب شد در انجم دشمن مایست .  
سعدی .  
نه فراغت شستن نه شکر بخت بستن  
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم .  
سعدی .

**ترکیبات** :

— **بجنگ ایستادن** . در جنگ شدن ؛  
در آمد برابر جنگ ایستادن  
بر آن دشمنان چشم خود بر گشاد .  
فردوسی .  
— **بهررب در ایستادن** . در جنگ شدن ؛  
دیو بال شکر فریشتگان

ایستادن بهرب کی یازند .  
ناصر خسرو .

— **گرم ایستادن** . گرم شدن . شدت یافتن خوارات

هوا ؛ چون این قاعده کارها بر این جمله بود و  
هرای بلخ گرم ایستاد میر از بلخ حرکت کرد .  
( تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۲ ) .  
|| **قرا گرفتن** . جایگزین شدن ؛  
چون صبح شدیم خوار ز شاه بر بالای -  
بایستاد .

( تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۱ ) .  
تا آنکه حق بایسته بر جای خود .  
( تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲ ) .  
آخر شب بلشکرگاه خاقان رسیدند و وزیر هفت  
ترتیب ایستادند و بهرام با آن دوست مرد  
آهسته راند .

( فارسی نامه ابن البلیخی ص ۸۱ ) .  
و هفت سال رستم بر کشتان بایستاد و همه  
کشور خراب کرد پس به ایران باز آمد .  
( مسجل التاریخ و القصص ) .

**ترکیبات** :

— **یاز ایستادن** . توقف کردن . ماندن .  
( ناظم الاطیاء ) . متوقف شدن ؛  
امروز که سهیل خورد زیادت شد دیگر روز  
باز ایستاد . ( چهار مقاله ) .  
راه رشد خود را بندید و آن بار که در او شده  
بود از آنجا دور نشد و از تسبی و تبسط  
یاز ایستاد . ( بیهقی ) .

— **متنوی شدن** . کشیدن . ختم شدن ؛ که  
بسیار گفتار و در سر باشد نناسم که کار کجای باز  
ایستد . ( تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۹ ) .  
|| **بکار گرفتن** . مورد استفاده قرار گرفتن ؛

صفت روشنی که بجای غضاب بایستد .  
( ذخیره خوارزمشاهی ) .

و تدبیر لطیف یعنی کم خوردن بجای قصد  
بایستد .

( ذخیره خوارزمشاهی ) .  
نمی را که با شرفاع بلغم صاحب باشد و در  
و گرمی و کم قادی بجای این استفراغ  
بایستد .

( ذخیره خوارزمشاهی ) .  
|| **شدن** . گشتن . گردیدن و میر گشت الصمدان  
و پشت توده ایستاد و حرم گشت . ( تاریخ  
بیهقی ذکر قبایض ص ۶۱ ) . شنگ این بشود  
نمازه ایستاد و در حال سجده شکر گزارد .  
( کلیله و دمنه ) .

|| **برپا شدن و قائم شدن** . ( آندراج ) . برپا  
شدن و قیام کرد و در بر خاستن شد نشستن . ( ناظم  
الاطیاء ) . برخاستن ، سرپا بودن . مغیر  
نشستن . ( فرهنگ فارسی دکتر معین )  
اصطلاحام . اصطلاحات . ( متنوی العرب )  
نهوش . انتهای .

و به پیش صفت دشمنان ایستاد  
همی بر کشید از جنگ مردمان .  
فردوسی .

سر انجام در گشت پیروز و شاد

به پیش پدر یاز شد ایستاد .  
فردوسی .

میاه ایستاده چنین بر دوید  
جهانی پر از آب و مرصت و پیل .  
فردوسی .

|| **یاز ماندن** . ( آندراج ) . توقف . ( اصطلاح  
فوزنی ) . متوقف شدن و ماندن . ( ناظم الاطیاء ) .  
سكون در مقابل حرکت نکردن . جید .  
جسود :

**ایستادن بنشمن** بر در او  
این بنشین میاه روح چنگد .  
سکاکه .

ما که فرزندان و بیم همدانان باشیم که خوشی  
پدر ما پیش از این که گفتی برداری و فرو  
نوی ناچار بایستادم . ( تاریخ بیهقی چاپ  
ادیب ص ۳۶۲ ) .

به زودتر بتوانیم آمدن بوجود  
نه کامکار من از ایستادن و رفتن .  
ناصر خسرو .

فرعون آوازی شنید که این رود نیل را در  
فرمان تو کردم اگر گویی بایستد .

( قصص العرب ص ۲۹۹ )  
او را بگویی که این زمستان نطفه آبیای  
تو ایستادن و این زمستان رخ نطفه کرده .  
( ابن القالیین )

|| **ترک کردن** :

و گفت مؤمن آنست که ایستاده است با نفس  
جودش و طرف ایستاده ایستاده است .  
صاحب الفهرست

( تذکرة اولیاء عطار ) .  
|| **ایستاده و زیادت** . یا فاشد کردن . نبوت .  
ثبات . ( عطار ) ( فرهنگ فارسی دکتر معین )  
مقاومت کردن . جد کردن . پایداری کردن .  
ثبات ماندن . استوار گردیدن .  
صاحب الفهرست

و به همین راه باشد  
نهاده  
و از لشکر حاضر بسیار گشته شد و عده از حاکم  
بایستاد تا گشته شد و طاهر مرشد بر گرفت .  
( ترجمه تاریخ طبرستان )

مردمان سواد را دان با چشم بود هر کسی  
بایستاد و آنکس که بر سر او بود و نشسته  
بپا و در افکند . ( ترجمه تاریخ طبرستان )  
پس در نیم کردن این فرمان دادی و به  
بایستاد تا آن شور با تمام گشتی  
( تاریخ طبرستان )

هر که بایستد بایستد بزم  
و آنکه در پیشگاه حق نشست  
جسود شد .

|| دوام یافتن. بزجای ماندن؛ وقوت مستوفی  
می چهل سال بایستد. (الابینه عن حقایق  
الادویه).

|| اقدام در کاری کردن، مبادرت ورزیدن،  
شروع کردن، مشغول شدن، سرگرم گردیدن؛  
بامرغهای جزوچل از میان وی شتری بیرون  
آمد ماده سرخ موی و بچه از عقب وی دوان  
بود چون بچه پیامد بانگی کرد و بملف  
خوردن ایستاد.

(ترجمة تاریخ طبری بلعی).  
ساسان بسرود و بابک پیکار پدر ایستادبهرتری  
آن روستاها و نگاهدشتن آتشی خانه و همه  
اصطلاح. (ترجمة تاریخ طبری بلعی).  
یوسهل و انیز بقتل عرس مشغول کردیم تا  
بریک کار بایستد.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۴).  
چون گوروار دایم برغورودن ایستادی  
ای زشت دیوردم درخوردتیروغشتی.  
ناصرخسرو.

و بنی اسرائیل همه اندر معاصی کردن ایستادند  
و پی را می یرسیدند. (مجموع التواریخ-  
والقصص).

هر پنج برادر یا هم بررفته بکوه برهمنان و  
آنها بتمید بایستادند تا آخر عمر. (مجموع-  
التواریخ والقصص).

پی چون در کار ایستادند [در کار بناء  
کعبه] ابراهیم پسرانی گفت هب لی کبیا  
یعنی سنگ مراده اسماعیل گفت هالک المجر.  
(مجموع التواریخ والقصص).

چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی از آستین  
بگرفت و رمضان بود بخوردن ایستاد جمله  
آن بدیدند از وی برگشته. (تذکره اولیاء  
عطاز). غوغا دو گروه شدند و بالشکریان  
دو کارزار ایستادند. (سندباد نامه ص ۲۰۲).

در پیاره کارش ایستادند  
وزکار وی آن گره گشادند.  
نظامی.

دو جستن گوهر ایستادم  
کان گندم و کعبیا گشادم.  
نظامی.

ترکیبات:

— دو ایستادن، شروع کردن:

ناستاد کسی پیش او در بیجنگ

نچستند با او یکی نام و ننگ.

فردوسی.

امیر پرمیدان سعیدت سستک... من در ایستادم  
و حال سستک و رفتن به سنج تا آنگاه که  
از مدینه باز گشت بر راه شام.

(تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۱۸۲).

— || توجه کردن، عنایت نمودن مشغول شدن:

این نشان ظاهر است این هیچ نیست  
باطنی جوی و ظاهر در مایست.  
مولوی.

|| فرجه دادن. امان دادن:

بردوان ای دل تو ای شانرا مایست

دوستان برکن کشان جز پوست نیست.

مولوی.

|| اقدام کردن، گرد آمدن، جمع کردن:

بدین ایستادند و گشتند باز

فرماده و شاه گردن فراز.

فردوسی.

ترکیبات

— ایستادن خون یا اشک، بند آمدن آن.

راق.

— ایستادن آب یا باران، باز ماندن آب و

باران از حرکت و ریزش.

— ایستادن باد، از حرکت باز ماندن هوا.

آرام شدن و خوابیدن جریان هوا.

— ایستادن بر چیزی، اسرار کردن، مصر

شدن، اسرار.

— ایستادن بر چیزی یا امری، قرار گرفتن.

همداستان شدن، توافق کردن:

و با یکدیگر میکوشیدیم، تا بر هزار هزار

دوم بایستادم. (تاریخ بخارا).

مردمان گرد آمدند و گفتند... پس بر آن

بایستادند که ملک بهرام را ندهند.

(ترجمة تاریخ طبری بلعی).

— ایستادن بر کاری، موافقت، (تاج -

المصادر بیهقی).

— ایستادن بقتیر چیزی یا کاری، در عهد

آن بر آمدن، در چاره کوشیدن:

عباده اندر تدبیر آن ایستاد که چون کنتفا

بخلوت با جعفر بتواند بود.

(تاریخ بخارا).

— ایستادن بجای کسی، قرار گرفتن در

جای او. نیابت کسی کردن بجای کسی قرار گرفتن.

— ایستادن براه، روانه شدن، راهی شدن،

حرکت کردن:

گسی کردنش و شود براه ایستاد

سپاه و سپهبد از آن کار شاد.

فردوسی.

— از جنگ ایستادن، دست فرو کشیدن.

خوداری کردن:

عباده چون کارش سخت تنگ شد از جنگ

بایستاد.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۶).

— از گناه باز ایستادن، ترک گناه کردن.

گناه نورزیدن، خود داری کردن از او تکاب

گناه:

و گفت استغفار ای آنکه از گناه باز ایستی

توبه و دروغ زان بود.

(تذکره الاولیاء عطاز).

— با کسی ایستادن، جانبداری کردن.

مردمانی کردن:

چون بنزد او [ابوالعباس] اندر آمده سلام  
کردند و بنشستند. ابوالعباس گفت ای مردمان  
شام شما چرا با بنی امیه ایستادید و سوی  
بنی هاشم نیامدید.

(ترجمة تاریخ طبری بلعی).

— برایستادن، بر نشستن، سوار شدن.

«نوشب صرالی آنان فنکها» منی آستکه

عرب بخری برایستاد.

(نقص الغضایح ص ۲۷۴).

— در میان ایستادن، واسطه قرار گرفتن:

رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند.

(تاریخ سیستان).

— اندر ایستادن، رو باز دید نهادن.

چون پخانه رسیدم گوسپند و آنچه داشتم اندر

زیادت ایستاد از نتایج و از شیر و از فریبی

تا مال من بسیار شد از برگات او.

(تاریخ سیستان).

— راست ایستادن، دوست شدن، اصلاح

شدن، جدول. (متهی الاوب):

چون هفت سال سهری شد خدای تعالی باران

فرستاد و چشمها و کاریزها آب گرفت و از

زمین نبات برست و درختان پر آمد و بار

داد و کشت و کار جهان راست بایستاد و خلق

جهان بفرخی افتادند.

(ترجمة تاریخ طبری بلعی).

— فرو ایستادن، باز ایستادن، ترک کردن

اکتفا کردن:

محمودیان فرو نایستادند از تضریب.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲).

تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم...

چنین تعلیلها کرد... و پس از آن فرو

بایستاد و هم در باب وی و دیگران اعزاز

میکرد. (تاریخ بیهقی).

— کسی بر کسی نایستادن، هر کس سر خود

گرفتن، در اندیشه کار خود بودن:

گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفته سخت

بتمجیل چنانکه کس بر کسی نایستاد.

(بیهقی).

گفتم (عبدالرحمن) المعق روز این صورت

هست اما آنرا ایستادم تا این یک نکته

دیگر بشنوم و بروم.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۹).

هزیت شده و خویش را بر دیگران زدن

کس بر کس را نایستاد.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۶)

حمله کردند به نیرو و کس کس را نایستاد

و نظام بگست از همه جوانب و مردم ما

همه روی بگریز نهادند.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۳۸).

**ایستاد نگاه.** [د] (از حرکت) مقام،

وقت، بجای توقف و ایستادن. صوط: آواز

آب که ایستاد نگاه او تنگ و دراز باشد.









(منتهی الادب) . (آندراج) . (از ناظم الاطباء) . از اقبال مقاربه است یعنی نزدیکی است آن کار بشود . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

**ایشان** . (عصا از دوش له) . کم کردن بهره کسی را . (منتهی الادب) . (آندراج) . (از ناظم الاطباء) . || زخته یافتن آب را . (منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . || داخل کردن مرصعتان قافه را در دهان بجهت شیرمکیدن آموزد . (منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . **ایشام** . (عصا از دوش م) . رنگین شدن گرفتن انگور ریمه رسیدن یا نرم و نیکو گردیدن آن . (منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . || پستان کردن دختر . (منتهی الادب) . (از اقرب الموارد) . (آندراج) . پستان کردن اثرن و برآمدن پستان او . (از ناظم الاطباء) . || گیاه برآوردن . (منتهی الادب) . (آندراج) . || افزون شدن سیدی موی . (منتهی الادب) . (از اقرب الموارد) . افزون شدن پیری . (از ناظم الاطباء) . || عیناله گردانیدن ناموس کسی را و دشنام دادن . (منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . || چراگاه گیاه ناک یافتن شتر . (منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . || اندک درخشیدن برق . (منتهی الادب) . (آندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || نگاه کردن در چیزی از برق ویزان . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || شروع کردن . و يقال اوشم فلان یفعل کذا یعنی کردن گرفت چنان . (منتهی الادب) . نگریستن در چیزی . (تاج المصاادر بیهقی) . (آندراج) .

**ایشان** . (ضمیر) . پهلوی «اوشان» (۱) جمع «او» = (۲) (او = اوی) (از ساشیة برهان مصحح دکتر معین) . ضمیری است نسبت بذوی العقول بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند . (برهان) (از انجمن آراء) . ضمیر شخصی متصل (جمع ذوی العقول) گاه برای تعظیم مفرد استعمال شود . ۲- گاه «ایشان» وایه «ایشانان» جمع بسته اند . ۳- گاه برای حیوان نیز بکار برده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . ضمیر جمع غائب و گاهی بجهت تعظیم بر تسمیه واحد غالب نیز آورده لیکن همین لفظ فقط و این در وضعی استعمال می یابد که تعدد و در مرجع محقق بود نه قرصه که یکی کس را من حیث التعلیم قایم مقام جماعت گردانیده داشت و بعضی از محققین میفرمایند که لفظ ایشان در محل تعظیم و اینان در محل تحقیر مستعمل میشود و این محل تقریب است . (از آندراج) (پیار معجم) :

پس پیوراید ایشانرا همه نه شبان را هشت زنده نه ربه . رودکی .

من شاعری سلیم با کودکان صمیم زیرا که چهل [ع] ایشان دوغ است یالکانه . طیان .

ایشان بدان شایستان اندر رفتند (ترجمه تاریخ طبری یلمی) . چگونگی یابند اعدای او قرار کتون زمانه چون شتری شدیون و ایشان غار . دققی .

چو بیچاره گشته و فریاد چستند برایشان به میخورد یزدان گرگر . دققی .

پیر سو رستم از ایشان سخن که دستان سام این نرانه زین . فردوسی .

از ایشان دو گرد گزیده موار زویر سپیدار و اسفندیار . فردوسی .

تو گوی از اسرار ایشان همی فرستد بدو آفتاب اسکندر . عنصری .

بزخم پای ایشان کوه دشت است بزخم پشک ایشان دشت شد بار . عنصری .

دی قوم غزنین را نصیحت های راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته . (تاریخ بیهقی) .

میس بیهشان دهر مرو گرنه خوردی تو همچو ایشان بننگ . ناصر خسرو .

و ایشان خلاف دل نکنند . (از اسرار التوحید) .

اولیا اطفال حقیقتهای پسر در حضور و غیب ایشان با خبر . مولوی .

|| برای غیر ذوی العقول نیز استعمال شده است : چاه پرگرمی و پرگزردن . خورده ایشان پوست روی مردمان . رودکی .

شور کث . سیکث . پنا کث . شهر کهایی اند از چای و از ایشان کلماتی چای خیزد . (حدود العالمین) . دانشگاه تهران ۱۱۷ . و بیشتر از این ناسبت بر بریان پلنگ خیزد که بر بریان شکار ایشان کنند و دوست ایشان و شهرهای مسلمانان آرند . (حدود العالمین) .

پس سعادت ستوی راست آنند که عدد ایشان مخالف توازن بودن مرعد ایشانرا بشب . (التفهیم) .

پس پشتی بی عهد و عاری درایشان ماه و بیان حماری . ویس و رامین . بایستکین . . . صه و سئ طلوس . . . آورده بود و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و طلب ایشان بر پامها آمدی .

(تاریخ بیهقی) . چون شالامکس انگبین و گرم پله که بدیدار حقیرند و لیکن از ایشان چیزیها بدیدار آید عزیز و باقیست . (نوروزنامه) .

میشود میاد مرغان را شکار ناکند ناگاه ایشانرا شکار . مولوی .

**ایش نو ویگو** . (راخ) آری دلاک که دریایی . «ایش تو ویگو» (۳) = ایخ تو ویگو یونانی «آستیاچس» (۴) فرانسه «آستیاژ» (۵) مادی . و در پارسی باستان «آوشتی رایگا» (۶) (تیر انداز زده) . آخرین پادشاه ماد . ۵۸۴-۵۵۰ ق . م . وی در برابر دولتهای بابل و لیدی (لودیا) قدرت سلطنت بر مملکت وسیع ماد را از دست داد و دولت ماد بسبب قیام کوروش فرمانروای پارسی منقرض گردید و در حقیقت سلطنت از خانواده های آریایی بخاندان دیگر منتقل گردید . کیویه اول پادشاه پارسی و پادشاه یوش تو ویگو پادشاه ماد و سلطان متبوع خود از درواج کرد و این از درواج اهمیت شیعه خاندان مغانشی و فروغ دو دولت متحد را در تحت لوی یک تثبیت تخت نشان میداد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

**ایشک** . [ش] (کلمه ترکی) : غر : الاغ :

نزد غر خر بره و توهر یکبست آن ایشک را در درو و باشکبست . (مولوی چاپ حضور ص ۳۶۷) . زوایش قد بکف ایشک . بنفرد نوهره برای ایشک . دهنده .

**ایشک آقاسی** . [ش] (کلمه ترکی) : مرکب) رجوع به ایشیک آقاسی شود . **ایشکچی** . [ش] (کلمه ترکی) : مرکب) دیروازبان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

**ایش شمش** . [ش] (راخ) توره از خانه کیومرث ایل چهارلنگ چندیاری (چتر افایم سیاسی کیهان ص ۶۷) . **ای شگفت** . [ش] (کلمه عربی) : ای شگفت برای اظهار تعجب بکار رود :

آب گلفه شنگ گشته است از قسردن ایش گشت  
همچنان چون شوشه سبیل نگون آویخته.  
فرالاری .  
ای شگفت آنکه می کینه خوارم کشید  
ناکه حاصل شورش نام ویر آید از تنگ .  
فرش .  
**ایشو .** ( ا خ ) یسوعای تعالی صورت عیسی  
را به ایشوع انگند . پتر جهودان اورا بگرفتند  
و هر چند که گفت من ایشوعم سود نداشت ،  
ویر دارن کردند و نزدیک جهودان و بعضی  
فرمایان چنانست که او عیسی بود ، قوله تعالی  
وما ظنوه وما صلوه و لکن شبه لهم و اذ شرع  
هفت روز بردار بماند .  
( مجمل التواریخ و الفصص ص ۲۱۸ ) .  
یافته از ره اصول و فروع  
بخت ایشوع و رای بختیشوع .  
فطاسی .  
**ایشه .** [ ش ] [ ا ] یشه و جنگل .  
( برهان ) ( شرفنامه منیری ) ( آندراج ) .  
[ جاسوس . ( برهان ) . ( آندراج ) . ( شرفنامه  
منیری ) . ( جهانگیری ) ( مؤید الفضلاء ) .  
جاسوس کردار :  
دروغی توچو ایشه می کرد می نگاه  
دزدیده تا مگرت بیستم پیام در .  
شبهه .  
[ چاپلوس . ( برهان ) . ( آندراج ) ( شرفنامه  
منیری ) . ( جهانگیری ) ( مؤید الفضلاء ) .  
رجوع به آیشه شود .  
**ایشهریار .** [ ای ش ] [ ا مرکب ]  
نام روزی است از ماههای ملکی . ( برهان ) .  
( آندراج ) . ( انجمن آرا ) . ( هفت قلزم ) .  
[ شطاب بکلانتر و شهریار . ( برهان ) .  
( آندراج ) . ( انجمن آرا ) ( هفت قلزم ) .  
**ایشی .** [ ا ] ( وصف زنان است همچو  
بوی و برتری بیگم . ( برهان ) ( هفت قلزم ) .  
( غیث اللغات ) ( جهانگیری ) . بانو . ( انوهری ) :  
بند ایشی دعا می گوید  
بدای شیت می جوید .  
انزوری .  
**ایشیک آقاسی .** ( کلمه ترکی ) ( مرکب )  
ایشیک آقاسی . رئیس بیرون . ( فرهنگ فارسی  
دکتر معین ) . [ حاجب دربار . رئیس دربار  
سفیران . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .  
[ داروغه دیوانخانه . ( فرهنگ فارسی دکتر  
معین ) . داروغه دیوانخانه چه ایشیک یعنی  
فضای دروازه و آقاسی یعنی سردار . ( غیث  
اللغات ) ( از آندراج ) : فی الحال یا علی بیک  
ایشیک آقاسی باز گفته . ( وزارت کرمان ) .  
**ایشیک آقاسی باشی .** ( ا مرکب -  
کلمه ترکی ) رئیس رؤسای بیرون .  
( فرهنگ فارسی دکتر معین ) . [ وژن  
تشریفات ( سفیران ) . ( فرهنگ فارسی دکتر  
معین ) . [ رئیس ایشیک خانه ( قاجاریان ) .

( فرهنگ فارسی دکتر معین )  
**ایشیک آقاسی باشی غریه .** ( حاصص  
کلمه ترکی ) ایشیک آقاسی باشی بودن .  
شغل ایشیک آقاسی باشی . ( فرهنگ فارسی  
دکتر معین )  
**ایشیک آقاسی غری .** ( گ ) ( حاصص )  
ایشیک آقاسی بودن . شغل ایشیک آقاسی .  
( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .  
**ایشیک خانه .** [ ن ] [ ا مرکب -  
ترکی ] اداره تشریفات ملطقی ( قاجاریان ) .  
( فرهنگ فارسی دکتر معین )  
**ایشیم .** [ ا ] از اورا و اور و تنیان .  
( آندراج ) . شلوار چرمین که پهلوانان  
می پوشند . ( ناظم الاطیاء ) .  
**ایضاء .** ( ع معص از « و ص » ) اندرز کردن .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( تاج المصادر -  
یهی ) . ( ترجمان القرآن ترتیب عادل بن -  
علی ص ۲۳ ) [ فرض نمودن . ( منتهی -  
الارب ) . فرض کردن . ( ناظم الاطیاء ) .  
[ وصی گردانیدن . ( منتهی الارب ) .  
( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) .  
**ایضاب .** ( ع معص از « و ص » ) بیدار شدن و  
بیمار گردانیدن . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) .  
( از ناظم الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) .  
درومند کردن . ( تاج المصادر یهی )  
[ پیوسته بودن بر چیزی و فیکو قیام نمودن  
بر آن . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) . مواظب  
شدن بر چیزی . ( از ناظم الاطیاء ) . [ پانیدن .  
( منتهی الارب ) . ( آندراج ) . [ فرزندان  
بسیار زادن . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) .  
( از اقرب الموارد ) . فرزندان بسیار آوردن .  
( از ناظم الاطیاء ) . [ به پیداشدن در شتر  
و ناته . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) . برقرار  
ماندن پنهان شده شتر . ( از اقرب الموارد ) .  
( ناظم الاطیاء ) .  
**ایضاد .** ( ع معص از « و ص » ) ثابت ساعت .  
( منتهی الارب ) . سلیقه ساعتی . ( آندراج ) .  
( از ناظم الاطیاء ) . [ بر آغلانیدن سگ و جز آن  
را . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) . ( از ناظم -  
الاطیاء ) ( از اقرب الموارد ) . [ بند کردن  
در و قفل کردن . يقال اوعد الباب و اوعد  
( مجهولا ) فهو مرصد و قوله تعالی انما علیهم  
موبدة قالوا ما یفیه . ( منتهی الارب ) . ( از -  
آندراج ) ( از اقرب الموارد ) . در درین .  
( تاج المصادر یهی ) . بستر در . ( ترجمان  
القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴ )  
**ایضاف .** ( ع معص از « و ص » ) خدمتکاری .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) .  
[ بعد خدمت رسیدن غلام و کنیزک . ( منتهی -  
الارب ) . ( آندراج ) . ( از ناظم الاطیاء ) .  
( از اقرب الموارد ) . فرا خدمت آمدن غلام .  
( تاج المصادر یهی ) .  
**ایصال .** ( ع معص از « و ص » ) رسانیدن . ( منتهی -  
الادب ) . ( غیث اللغات ) . ( آندراج ) .

رساندن . رسانیدن . ( صراح اللغة ) . رسانیدن  
نامه و جز آن . ( تاج المصادر یهی ) :  
متصور هذو او مقبول داشت و بار سال و  
ایصال او بخصرت مثال داد .  
( ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۶ ) -  
[ پیوند دادن . ( منتهی الارب ) . ( آندراج )  
پیوندانیدن . ( صراح اللغة ) . [ شبانگاه  
رفتن . ( مؤید الفضلاء ) . در شبانگاه شدن .  
( تاج المصادر یهی ) .  
**ایصر .** [ ص ] [ ا ع ] از « ص » رسن کوتاه  
که دامن غیبه بدان به میخ برینده . ( منتهی الارب ) .  
( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) . آن رسن که  
دامن غیبه بدان باز بندند .  
( مذهب الاسماء ) .  
[ گیاه و گلیبی که در آن گیاه پر کرده اند  
چ ایصر . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) .  
( ناظم الاطیاء ) .  
**ایضاً .** [ ا ] ( ع معص از « ایض » ) باز گشتن  
بسی آید از آنکه ترک کرده بود آفر . ( منتهی -  
الارب ) . آض الیه ، باز گشتن . ( آندراج ) .  
( تاج المصادر یهی ) . [ گشتن . ( آندراج ) .  
متحول شدن از حال خود به حال دیگر و  
دیگرگون گردیدن . ( منتهی الارب ) .  
**ایضاً .** [ ص ] [ ا ع ] از « ایض » ما عوداً از تازی  
بازویش . ( ناظم الاطیاء ) . هم و نیز . ( آندراج ) .  
دو بار ، دیگر بار ، بار دیگر ، مکرر ، هم .  
( یادداشت بخت مؤلف ) : ایضاً دستور العملی  
در باب دیگر . ( تاریخ یهی چاپ ادب -  
ص ۲۱۳ ) . اندس ایضاً کیسروینا کرده .  
( تاریخ قم ص ۸۱ ) .  
آن کل عقریت روی با همه زشتی  
قالی پانده می و ایضاً محفور .  
سوزنی .  
[ در تداول عامه بمعنی همه و کل و تمام  
استعمال میشود . ( یادداشت بخت مؤلف ) .  
یکی کیسه صد تومانی ایضاً دوهزاری امین  
السلطانی . ( یادداشت بخت مؤلف ) .  
**ایضاح .** ( ع معص از « و ص » ) پیداشتن .  
پیدا و آشکار کردن . ( منتهی الارب ) . روشن  
و آشکار گشتن و پیداشتن . ( آندراج ) . ( از  
اقرب الموارد ) . آشکار کردن . ( غیث اللغات ) .  
هویدا گردیدن . ( مؤید الفضلاء ) ( تاج المصادر -  
یهی ) :  
زبش خویش دینا از عداکت کتاب  
بدست خویش فرو درمایل ایضاح .  
معدودست .  
و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد .  
( کلمه و دمنه )  
لیکن می نماید که مراد ایشان تقریر مسرو  
تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت  
و ایضاح موعظت . ( کلمه و دمنه ) .  
[ فرزند سپید شدن مرد را . ( منتهی الارب )  
( آندراج ) .  
**ایضاح .** ( ا ) در علم معانی کلمه ای که



دلالت دارد بر طلب شرح چیزی مهم. مثل  
بسائل و به از ذکر آن سهم معین باشد  
بر جدول معین. مثل این آیه. و بشارح لی صدری.  
و مثل قول منوچهری :  
ایره بر گوشت و تمایح پلورار  
دودست اوست یعنی شمشیر اوست ای.  
و نکته در اینجاست به الا بهام و تبیین به از  
احمال آنستکه واقع در قفوس است و دیگر  
آنکه انذامست زیرا که وجدان به از طلب انذامست  
از وجدان پیش طلب . ( از هنجار گفتار  
س ۱۶۳ - ۱۶۴ )  
رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.  
**ایضاح** . (ع مص از «و غیخ» ) کم آب گردیدن  
چاه . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب  
الموارد ) . [ تمیز کردن او را و آب انداختن  
کسی را . ( از آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) .  
**ایضاع** . (ع مص از «و غیخ» ) گنایه ترش چریدن  
شتر بکرانه آب و بیست بودن بر آن . ( منتهی  
الارب ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) [ قنر  
و قن شتر تیزراندن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
( از اقرب الموارد ) شاییدن . ( ترجمان  
القرآن قریب عادل بن علی ص ۲۴ ) .  
بشتابانیدن و بشتافتن . ( تاج المصادر بیهقی ) .  
[ زیان زده گردیدن مردم در تجارت . ( منتهی  
الارب ) . ( آندراج ) . زیان کردن . ( تاج  
المصادر بیهقی ) .  
**ایضاق** . (ع مص از «و غیخ» ) شتافتن شتر .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) .  
[ شتر را ندن بر فشار . ( منتهی الارب ) ( از اقرب  
الموارد ) ( آندراج ) .  
**ایضام** . (ع مص از «و غیخ» ) . وضع ساختن  
جهت گوشت پانها در بر آن . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
**ایطاع** . (ع مص از «و غیخ» ) عروض باز گردانیدن  
قافیتی است در بار و آن در نوعست جلی و  
غنی . ایطاء جلی چنانکه بوسیله یک گفته است  
در این زمانه بی نیست از ترن کونر  
نه بر تو بر شنی از رعیت مشغولتر  
و دیش گفته  
چگونگی بازی که بیوندا تو  
نجومی بدست و جوی بیتر  
شمن پیش کردم چگونگی شبن  
حسی از شب داج نار بیک تر  
درنگی که گفتیم که بیرون حسی  
نشو و عشا . از نار کم و است تر .  
و ایطاء جلی از عیوب فاش است در شعر  
الاکه قصیده دراز باشد چنانکه از بیست و  
می بیت که در امداد پادشاه قصیده است  
بقول بعضی در گوشت . یا قصیده را در مطلع  
باشد پس شاید که یک قافیت در مطلع دوم  
باز گرداند و تکرار قافیه عروض را از مطلع  
ایطاء شعارتند . و اما ایطاء غنی آنستکه بعضی  
از حروف در قصیده مکرر گرداند بر وجهی  
که بیان هر دو فرق ثواب نهاد چنانکه

آب و گلاب و سائگار و کامکار و شامخار  
و کوهسار و آیدار و پایدار و از آن غنی  
تر چنانکه رنجور و مزدور و دانا و گویاو  
مرزبان و پامیان . ( از المعجم فی معاییر الاشارة  
المعجم از ص ۲۱۴ ص ۲۱۷ ) . مکرر کردن  
قافیه . ( زیات اللغات ) ( آندراج ) :  
نثرش بی زلف و غلطش از خطا و سهو  
نظمش زردشو و سهو روز ایطاء و شایگان .  
سوزنی .  
باز گو از سرائر چه قافیت ایطاء شود  
مورعالم زین دین زینا ولی التمتی .  
سوزنی .  
نکائاً هذا الزمان قصیده  
قاصد عارفانه الی ایطاء .  
( ابوالغاز همری ) .  
**ایطاع** . (ع مص از «و غیخ» ) پایمال کردن .  
( زیات اللغات ) ( آندراج ) . بصبودن دادن  
و مثال او طاع قرمه ای جمله علیه فوگم او طاعه  
الشی فوطه . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
[ بر کار قاداست و نایدا فرمودن کسی را  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
**ایطاع** . (ا) یا ایطاء قام یکی از حروف  
یونانی است . ( یادداشت خطی مؤلف ) .  
**ایطالیا** . (راخ) رجوع به ایطالیا شود .  
**ایطالیقوس** . (ا) مقدار هیچده اوقیه .  
( مفاتیح العلوم ) .  
**ایطاماس** . (ا) شجر الزرب . ( بحر الجواهر ) .  
دوغت غرب . ( فهرست مختزن الادویه ) .  
**ایطان** . (ع مص از «و غیخ» ) قامت نمودن بجای  
و جای پاش ساختن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
( از اقرب الموارد ) . وطن گرفتن . ( تاج  
المصادر بیهقی ) .  
**ایطیه** . [ کلب و ب و ب ] (ع مص)  
خراستنی ماده بز ، بز نر را .  
**ایطیل** . [ ا ط ] (ع مص از «و غیخ» ) خنصره .  
( از بحر الجواهر ) . تیهگاه . ایامیل جمع .  
( آندراج ) . قیهگاه مردم و آن اسب . ایامیل  
جمع . ( معجم الاسماء ) .  
**ایعاض** . (ع مص از «و غیخ» ) در وعده نهادن  
چیزی را . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( از  
اقرب الموارد ) . [ یاد گرفتن . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) . [ نگاه داشتن  
( منتهی الارب ) . ( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) .  
[ فراهم آوردن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
( از اقرب الموارد ) [ از این برگردن تنه  
درخت . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) .  
**ایعاب** . (ع مص از «و غیخ» ) جلله شدن قوم .  
و يقال اوعب بنو فلان جلله ای لم یبق بیدم احد .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
[ هتگی چیزی گرفتن . ( از منتهی الارب ) .  
( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) . [ از این برگردن  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
از این برگردن . ( تاج المصادر بیهقی ) .

|| جمله چیزی را در چیزی کردن . ( منتهی  
الارب ) . ( آندراج ) .  
**ایعاش** . (ع مص از «و غیخ» ) در زمین وعش  
افتادن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب  
الموارد ) . [ پیونده عرج کردن . ( منتهی الارب ) .  
( از اقرب الموارد ) ( از آندراج ) . مال  
یا سرانفق کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) .  
( المصادر و زنی ) .  
**ایعاض** . (ع مص از «و غیخ» ) و عده  
دادن . ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) .  
[ ترسانیدن بی روی . ( منتهی الارب ) ( از اقرب  
الموارد ) . بیم کردن . ( تاج المصادر بیهقی ) .  
ترسیدن و ترسانیدن . ( آندراج ) .  
**ایعاض** . (ع مص از «و غیخ» ) دشوار داشتن راه  
بر کسی . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب  
الموارد ) . [ بجای دشوار رسانیدن . ( منتهی  
الارب ) . ( آندراج ) . [ دشواری افتادن .  
( آندراج ) ( منتهی الارب ) . [ کمال گردیدن .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
[ کم نمودن چیزی را . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) . [ دشواری یافتن .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
**ایعاض** . (ع مص از «و غیخ» ) اشارت کردن .  
( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) . [ پیش آمدن  
پکاری . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) .  
( آندراج ) . [ فرمان دادن بر کاری . ( منتهی  
الارب ) ( از آندراج ) .  
**ایعاس** . (ع مص از «و غیخ» ) دو بگوشه  
دو آمدن . ( از منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) .  
( آندراج ) .  
**ایعاک** . (ع مص از «و غیخ» ) در خاک مالیدن چیزی .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
[ غلطانیدن سنگ صید را در خاک . ( منتهی  
الارب ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) . در خاک  
گردانیدن سنگ صید را . ( تاج المصادر  
بیهقی ) . [ اندوهی کردن شتران را بر آینه و  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) .  
[ سخت افتادن در دیدن و رفتن کارزار  
دوران چنانکه درهم آورزند . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج ) .  
**ایعاجیب** . [ ا ع ج ] (کام تعجب) برای  
انوار تعجب و شگفتی بکار روده ای شگفتی  
ای شگفتی :  
شرم چرا داشت باید ای عجب او را  
و آن کرم و فصل روز روز بر ازوف  
فرخی .  
نگه کن که پروانه سوزناک  
چه گفت ای عجب گریه زرم چه باشد  
معدی .  
**ای عجیب** . [ ا ع ج ] (صوت تعجب)  
ای عجب . ترکیبی است برای بیان تعجب و  
شگفتی :





ای فیتیر ترا عشق و الفین

در خراج و خرچ و در ابقاء دین .  
مولوی .

|| برآمدن بر چیزی . ( منتهی الارب ) .  
مشرّف شدن بر چیزی . ( آندراج ) . برآمدن  
و مشرف شدن بر آن چیز . ( ناظم الاطیاء ) .  
|| آمدن بر قوم . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
آمدن آن قوم را . ( ناظم الاطیاء ) . || بر بالا  
شدن . ( تاج المصادر بیهقی ) . || تمام کردن .  
( آندراج ) .

**ایفاد** . ( ع مص ) . برآمدن بر چیزی . ( منتهی  
الارب ) ( آندراج ) . مشرف شدن و بر آمدن بر آن  
( ناظم الاطیاء ) . || سرور آوردن آهو بر کو .  
گوش استیخ کردن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
بلند کردن آهو سرخود را و استیخ کردن  
گوشهای خود را . ( ناظم الاطیاء ) || شتافتن .  
( از منتهی الارب ) ( آندراج ) ( تاج المصادر  
بیهقی ) . || بلند گردیدن . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج ) بلند شدن چیزی . ( از ناظم الاطیاء ) .  
|| وفد فرستادن . ( تاج المصادر بیهقی ) .  
بر موالی فرستادن نزد کسی . ( منتهی الارب ) .  
( ناظم الاطیاء ) . فرستادن روانه کردن ایفاد .  
مراسله . ( فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ) .

**ایفاز** . ( ع مص ) از وفادار شتابانیدن .  
( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) .  
**ایفاض** . ( ع مص ) از وفادار شدن شتابانیدن .  
( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( ترجمان  
انقرآن ) . || شتابانیدن . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج ) ( ترجمان القرآن ترتیب عادل بن  
علی ص ۲ ) .

|| برانگیزه کردن شتران . ( منتهی الارب ) .  
( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) . || گستردن  
بستری که از شانگه نگاهدارد . ( منتهی الارب ) .  
( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) .

**ایفایع** . ( ع مص ) از هیئت عه . جالیدن و گولاییدن  
کردن و نزدیک به بلوغ رسیدن او . ( منتهی  
الارب ) . گولاییدن کردن و نزدیک به بلوغ  
رسیدن . ( آندراج ) . مرد آسا شدن کردن .  
( المصادر و زبانی ) ( تاج المصادر بیهقی ) :  
... در بلد ایفایع دیفایع معالی رسیده و به  
آداب صیغ و ستان مرئوس گشته .

( ترجمه تاریخ بدیع ص ۳۹۷ ) .  
**ایفایع** . [ ۱ ] ( ع مص ) ج یفع . ( آندراج ) .  
( منتهی الارب ) ج یافع ( از دعانی ) . ( ناظم  
الاطیاء ) رجوع به یافع و یافع شود .  
**ایفایع** . ( ع ) ( ۱ ) غنای دارا اقبال ( منقل  
غیاث ) ( آندراج ) . غنای . ( ناظم الاطیاء ) .  
|| شوش آمدگویی . ( ناظم الاطیاء ) . ( ۲ )  
|| غنود . ( غیاث ) . ( آندراج ) . || روستایی  
|| شوخ . ( غیاث ) . ( آندراج ) .

**ایفایق** . ( ع مص ) . سوار و تیر را در زه  
کمان نهادن برای انداختن . ( منتهی الارب ) .  
( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) . || نزدیک  
شدن . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) .  
( آندراج ) . || موافق گردیدن سخن . ( منتهی  
الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) .  
صف بستن . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) .  
( آندراج ) . || برابر گردیدن شتران . ( منتهی  
الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) .  
|| پدناگاه ملاقات شدن . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج )

**ایفاده** . [ ف - د ] ( ص ) . سبکسار و بیهود  
گویی . ( جهانگیری ) ( برهان ) . سبکسار و بیهود  
گویی . لاف زدن . ( از ناظم الاطیاء ) . رجوع  
به ایفاده شود .

— ایفاده سری . سبکساری :

این ایفاده سری چه بکار آید ای غی  
دوباب دانش این سخن بیفاده مگوی .  
رودکی .

**ایفل** . [ ب ] [ ا خ ] . گوستاوافل ( ۳ )  
مهندس فرانسوی ( ۱۸۳۲ - ۱۹۲۳ ) . وی  
آثار متعدد فلزی و برج معروف به « برج  
ایفل » ( پاریس را ) ساخته است . برج ایفل  
پاروقاع ۳۰۰ متر که در ( شان دمارس پاریس  
یصال ۱۸۸۹ ) توسط مهندس ایفل بنیاد و  
اکنون برای فرستنده تلویزیون از آن استفاده  
میشود . ( فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ) .



برج ایفل

**ایفی ژنی** . [ ژ ] [ ا خ ] ( ۱ ) دختر  
اگامستون و کالی تمستر ( ۲ ) پدرش رئیس  
یونانیان بود که خدمت او را متحد شده بودند او  
را در راه آفریسیس قربانی کرد . تا بتواند  
عبادت خدایانی را که بوسیله پادشاهان مخالف  
جهازات یونانی را در اولید ( ۳ ) متوقف  
کرده بودند . جلب نماید . طبق روایت دیگر  
و بدلولوح مذکور بجای ایفی ژنی غزالی ماده  
را فرستاد و ایفی ژنی را کانه معبد خود در  
( نودید ) ( ۴ ) ( کریمه کنونی ) ساخت . کاهن  
بزرگ یهودی مدعی شد که ایفی ژنی را دوباره  
قربانی کند ولی پیرانش او را قناعت داد .

( اساطیر ) اورپیس یکی از شعرای یونان  
دودستان سخن آور در شرح حال ایفی ژنی  
نوشته است . ( فرهنگ فارسی دکتر محمد  
معین ) . رجوع به ذیل تمدن قدیم تعلیقات  
نصیراته فلسفی شود .

**ایقی** . [ ۱ ] [ ع ] ( ۱ ) ( از هیئت ) استخوان  
باریکه از ساق . ( منتهی الارب ) ( از ناظم الاطیاء ) .  
( آندراج ) . || ذراع حدودی یا جایی بستن رهن  
از آن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ذراع ستور  
آنجایی که بدان رسیدن سببند . ( ناظم الاطیاء ) .  
**ایقاب** . ( ع مص ) از « وقب » ( کریمه  
شدن . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) .  
( تاج المصادر بیهقی ) ( آندراج ) . || و  
در وقبه در کردن چیزی را . ( منتهی  
الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) .  
چیزی در کون آوردن ( تاج المصادر بیهقی ) .  
**ایقاخ** . ( ع مص ) از « وقح » سخت شدن سم .  
( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) .  
|| کم شرم یابی شرم شدن . ( منتهی الارب ) .  
( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) || شوخ گرفتن .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) .

**ایقانه** . ( ع مص ) از « وقده » آتش افروختن .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( تاج المصادر  
بیهقی ) . ( ترجمان القرآن ترتیب عادل بن  
علی ص ۲ ) ( از اقرب الموارد ) . || گذاشتن .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از اقرب الموارد ) :  
او قده لعلی نوا . واکدار کرد آن کودک را و  
فرک نمود آنرا . ( منتهی الارب ) . واکدار کردن  
و ترک نمودن . ( ناظم الاطیاء ) .

|| برافروختن آتش . ( ناظم الاطیاء ) .  
— ایقاد قایره حرب : روشن کردن شعله  
جنگ . ( ناظم الاطیاء ) .

**ایقاف** . [ ع مص ] . بیدار گشتن کسی را .  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد )  
( ناظم الاطیاء ) .

**ایقانه** . ( ع مص ) از « وقده » بازگرفتن .  
( از اقرب الموارد ) ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
|| قرآن یا زدن ( منتهی الارب ) ( آندراج ) .  
( از اقرب الموارد ) ( ناظم الاطیاء ) .

|| کفایت ساق استخوان را و شکوختن  
( منتهی الارب ) ( آندراج ) . کفایت ساق  
ستور و شکستن استخوان آن . ( ناظم الاطیاء ) .  
**ایقاص** . ( ع مص ) از « وقص » کوتاه گردانیدن  
گردن را . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( تاج  
المصادر بیهقی ) .

**ایقاض** . [ ۱ ] ( ع ) ا ج ی قاض . ( آندراج ) .  
( ناظم الاطیاء ) .

**ایقاض** . ( ع مص ) از « وقاض » بیدار کردن از  
خواب . ( آندراج ) ( منتهی الارب ) ( از اقرب

( ۱ ) در فرهنگهای عربی موجود این لغت همانی مذکور دومین دیده شد .  
( ۲ ) Iphigénie . ( ۳ ) Cly temestre ( ۴ ) Aulide . ( ۵ ) Tauride .  
( ۶ ) Eifel Gustave . ( ۷ ) Tauride .



الموارد) بیدار کردن. (غیاث اللغات): همچو آن اصحاب کهف از راه جود می چرم زایقاف نئی بل هم دقود. مولوی.

|| گرد بر انگیزختن . ( منتهی الارب ) . ( آندراج ) ( تاج المصادر بیهقی ) ( از اقرب - الموارد ) .

**ایقاع** . ( ع مص از « و ق ه » ) بجنگ در انداختن کسی را . ( منتهی الارب ) ( از اقرب - الموارد ) . ( آندراج ) ( غیاث ) . || انداختن کسی را در آنچه بداید . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( از اقرب الموارد ) . || فرو گرفتن مرغزار آب را . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) . ( از ناظم الاطیاء ) ( از آندراج ) . || افکندن . ( ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص - ۲۴ ) . انداختن دریدی ، ( از ناظم الاطیاء ) .

|| مبالغه کردن در کار زار . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( از ناظم الاطیاء ) . || بست کردن سرود گوی آوازا و راست کردن آن . ( منتهی - الارب ) . ( از اقرب الموارد ) . واقع کردن الحان مرد بنوعی که میان آنها فاصله بر یکک منهج باشد . ( آندراج ) . در موسیقی یکی از دوفن علم موسیقی . الثنات ، المركبة من الثنرات و الايقاعات و اصلهاو کله احرکات و سکون . ( رسائل اخوان الصفا ) ( یادداشت مؤلف ) . الايقاع هو جماعة نقرات يتخللها ازمة محدودة ، المقادير علی نسب و اوضاع مخصوصة بادوار متساویات قدره تساوی تلكه الادوار و الاوزنة بمیزان طبع المستقیم السليم . از رسالة شرقیة عبد المؤمن ارسوی . ( یادداشت پخت مؤلف ) : و بر سطح دیگر انواع ثنات و اصناف اصوات و ايقاع فقرات ... نشان کرد . ( سندان نامه ص ۱۵ ) .

**ایقاع** . ( ا ) از نظر فقه و علم حقوق . عمل قضایی بکار ارفه است که دارای دوشروط ذیل است : الف - عمل بیکطرفه باشد . ب - قابل فسخ و رد نباشد .

در فقه و قانون مدنی ایران ايقاع را فقط در سرزده روابط « حقوق خصوصی » قرض میکند و حال اینکه در روابط حقوق عمومی هم ايقاع وجود دارد . ايقاع عبارتست از رضایت خارج از تراضی که قانون آنرا مقتضی الزام حقوقی مثبت بدافتر شخص مجرم هر چند که بارتضایت خود مرتکب جرم میشود و قانون آنرا منشاء آثاری ( مانند مجازات ) قرارداده ولی این آثار آثار مثبت نیست بلکه آثار منفی است . ايقاع ممکن است از شخص حقوقی صادر شود مانند اعراض یکک شرکت تجاری از یکی از اموال خود . برای تحقق ايقاع کافی است که قانونا

رضایت یکطرفه منشأ اثر تلقی شود و اصول طرف دیگر بی تأثیر باشد ( اعم از اینکه رد او هم بی تأثیر باشد ) بنابراین این امکان تأثیر رد دلیل بر تأثیر قبول نیست . آثار ايقاع عبارتست از :

- ۱- ایجاد حق نفع غیر ( مانند وصیت تمایکی ) .
- ۲- ایجاد حق نفع خود . ( مانند حیات - حیاحات ) .
- ۳- ایجاد حق برای خود و غیر با اسقاط حق برای خود و غیر ( مانند تفج ) .
- ۴- اسقاط حقوق غیر . ( مانند طلاق ايقاعی ) .
- ۵- اسقاط حق خود . ( مانند اعراض ) .
- ۶- ایجاد حق و تکلیف برای غیر ( مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت با افراد ) .
- ایقاع در دو قسمت از حقوق ممکن است . — ايقاع در حقوق خصوصی . آن ايقاعی است که در قلمرو حقوق خصوصی واقع شود مانند اعراضی که شخص طبیعی و یا یکک شرکت تجاری و یا یکک دولت نسبت بمالی از مال خود میسازد .

— ايقاع در حقوق عمومی . و آن ايقاعی است که در قلمرو حقوق عمومی واقع شود مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت با افراد ( از هنگک حقوقی جمعری لشکرودی ) . رجوع به حقوق مدنی دکتر امامی شود .

**ایقاف** . ( ع مص از « و ق ه » ) ایستادن . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( آندراج ) . || باز ایستادن از کاری . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) ( تاج المصادر بیهقی ) . ( ناظم الاطیاء ) . || وقف کردن بر مساکین چیزی را . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . ( آندراج ) . || خاموش بودن . ( منتهی - الارب ) ( ناظم الاطیاء ) ( آندراج ) .

**ایقاف** . ( ا ) هرزه گوی . ( آندراج ) : و فرمود که بآن جماعت بگوئید که از روی استحقاق و یارای چنگیز خان که ايقاف کذاب را بکشد تادیکر کسان اعتبار بگیرند . ( جویبی ) . || با آواز در آوردن سکه . ( آندراج بنقل - فرهنگ و صاف ) .

**ایقافین** . ( ا ) عود . ( الفاظ الادویه ) . ( مؤید الفضلا ) . || سکنجبین . ( الفاظ الادویه ) . || کافور . ( الفاظ الادویه ) . || گلاب . ( الفاظ الادویه ) .

**ایقال** . ( ا ) ندادن . ( ناظم الاطیاء ) . || عویش آمدگویی . ( ناظم الاطیاء ) . رجوع به ايقاع شود . **ایقام** . ( ع مص از « و ق م » ) بازداشتن از خواسته . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( ناظم الاطیاء ) . قمع کردن . ( از اقرب الموارد ) .

|| پیرشدن . ( از منتهی الارب ) ( آندراج ) . ( ناظم الاطیاء ) . || خواورشدن . ( ناظم الاطیاء ) . **ایقان** . ( ع مص از « و ق ه » ) یقین دانستن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( غیاث ) ( ترجمان - القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴ ) . بی گمان دانستن و بی گمان شدن . ( المصدر - زوزنی ) . ( تاج المصادر بیهقی ) : مکان علیست نفست را زبان اندیشه و هرو فزولت پایه اونی عروجت منزل ايقان . ناصر خسرو . یا خود گفتم اگر بر دین اسلام بی ايقان و یقین ثبات کنم همچو آن جادو باشم . ( کلیله و دمنه ) .

مرد ايقان رست از وهم و خیال موی ابرو را نمی گوید هلال . مولوی .

— ايقان بالظبی ، علم پیدا کردن و تحقیقت چیزی بنظر استدلال و بهمین جهت خداوند متعال متصف یقین شود . ( تریقات ) . **ایقانه** . ( ع مص از « و ق ه » ) فرمانبرداری و بندگی کردن . ( منتهی الارب ) ( از اقرب الموارد ) . ( ناظم الاطیاء ) .

**ایقون** . ( ا ) گلی است بنایت بدیو و دیوی و درالمتن خوانند و رنگ آن برنگ گل سرخ ماند . ( برهان ) ( آندراج ) ( هفت قلم ) . یکک قسم گلی است مانند گل سرخ ولی بدیوی و گنبد . ( ناظم الاطیاء ) .

**ایقونه** . [ ن ] ( ع ا ) مأخوذ از یونانی . تصویر و نقش و نگار . ( ناظم الاطیاء ) . **ایکک** . ( ا ) شراره آتش . ( هفت قلم ) . ( ناظم الاطیاء ) .

**ایکک** . [ آ ] ( ع مص ) انبوه و دوهم شدن درخت پیلو . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . || چ ایکک . ( منتهی الارب ) . بیشه . ( آندراج ) . بیشه و انبوهی درختان . ( غیاث ) . درختان بهم پیچیده . ( ناظم الاطیاء ) . اقبوهی ازهر درخت که باشد حتی از خرما پناث . ( ناظم الاطیاء ) . بیشه درختان کنار و پیلو . ( ناظم الاطیاء ) رجوع به ایکک شود .

**ایکک** . ( ا ) نام ولایتی است از ولایت فارس . ( برهان ) ولایتی است . مپارس مغرب آن ایچ است و از آنجا است مولانا خشد ایچی . ( آندراج ) ( النجش آرای ناصری ) . رجوع به معجم الیلد ذیل کلمه ایچ و رجوع به ایکک و ایچ و ایچ در همین لغتنامه شود . **ایککاء** . ( ع مص از « و ک ه » ) تکیه کردن . ( منتهی الارب ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) . || برای کردن تکیه تاء جهت کسی . ( آندراج ) . ( منتهی الارب ) ( ناظم الاطیاء ) . و بهین دوهی

شهر است. (ناظم الاطباء). || رخص کردن.  
(ناظم الاطباء) (منتهی الادب) (آندراج).  
|| بوکاه بستن سرمشک راه وصال او کی القریه  
و علیاهای شده بالوکاه. (از منتهی الادب).  
(آندراج). سرمشک بدستن. (تاج المصادر).  
بیعی. || خاموش شدن. (منتهی الادب).  
|| يقال اوله خلقک یعنی خاموش باش. و به  
این معانی یادی است (ناظم الاطباء).  
**ایکائی** - (ا.خ) از ایلات اطراف تهران  
ساز. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).  
**ایکتاب** - (ع) مص از «و کتب» لازم گرفتن  
موکب و ا. (منتهی الادب) (از اقرب الموارد).  
(آندراج). (ناظم الاطباء).  
|| آماده پریدن شدن مرغ و یا بال چناییدن  
آن وقت فرو آمدن. (منتهی الادب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). آهنگ  
کردن مرغ برتن. (تاج المصادر) بیعی.  
|| بخشم آوردن کسی را. (منتهی الادب).  
(از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم  
الاطباء).  
**ایکاج** - (ع) مص از «و کتب» ماده گردیدن.  
(آندراج) (منتهی الادب) (از ناظم الاطباء)  
(از آندراج). (از اقرب الموارد).  
|| بستن رسیدن و کندن چاه. (آندراج).  
(منتهی الادب) (از اقرب الموارد).  
|| پریدن و خاص کردن عطیه را. (آندراج).  
(منتهی الادب) (از ناظم الاطباء). (از اقرب  
الموارد). قطع کردن دمش را. (ناظم الاطباء).  
|| باز ایستادن از کاری. (منتهی الادب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**ایکاد** - (ع) مص از «و کتب» استوار  
کردن. (منتهی الادب) (از آندراج) (تاج  
المصادر) بیعی. (المصادر و زوئی).  
**ایکام** - (ع) مص از «و کتب» پر کردن  
خنور را. (منتهی الادب) (آندراج) (از ناظم  
الاطباء) شکم پر کردن. (تاج المصادر) بیعی.  
**ایکاروس** - [ ] (ا.خ) (۱) در اساطیر  
یونان، پسر دایداوس، هنگامی که پاپالهای  
که پدری تمبیه کرده بود قرار میکرد زیاد  
بخورید از دینک شد، و مهایی که در ساختن  
پالها بکار رفته بود آب شد روی پدر افتاد.  
(دائرة المعارف فارسی).  
**ایکاس** - (ع) مص از «و کتب» رفتن مال و  
کم شدن آن. (منتهی الادب) (از آندراج) (از  
ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). زیان کردن.  
(تاج المصادر) بیعی. زیان زده شدن مرد  
در تجارت. (آندراج) (از اقرب الموارد).  
(ناظم الاطباء).  
**ای کاش** - (حرفه ثمن و ترجمی) کاشکی.  
کاش:

مردم آنست که چون مرد و را چند  
گویای کاش کم این صاحب خاستی.  
ناصر خسرو.  
ای کاش که بخت مانز گادی کردی  
با جور زمانه یاری کردی.  
حافظ.  
خلقی تو بی من تو در گفتار د  
چون نام من تو در زبانها آورد  
گردید فلانی و فلانی یار د  
ای کاش چنان بدی که می پندارد.  
(بفضل از صاحب القوس).  
**ایکاع** - (ع) مص از «و کتب» درشت و  
سلیق و سخت گردانیدن مشک و جز آن را.  
(منتهی الادب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
(از آندراج). || خداوند شران قریه و  
سطیر و درشت اقامه شدن. (منتهی الادب).  
(آندراج) (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد)  
|| کم غیر گردیدن. (منتهی الادب) (از ناظم  
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
|| استوار و درشت گردیدن کلاه. (منتهی  
الادب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). (از  
اقرب الموارد). || کار دشوار آوردن. (منتهی  
الادب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء).  
**ایکاف** - (ع) مص از «و کتب» چکیدن سقف  
خانه از باران. (منتهی الادب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (تاج المصادر) بیعی. (از اقرب الموارد)  
|| پشمانگه بستن بر ستون. (منتهی الادب)  
(آندراج) (از اقرب الموارد). بالا زبر گردن  
غیر نهادن. (تاج المصادر) بیعی. || در کناه  
انگشتن. (از ناظم الاطباء). در بزره انگشتن  
کسی را. (منتهی الادب) (آندراج).  
(از اقرب الموارد).  
**ایکال** - (ع) مص از «و کتب» گذاشتن  
کار بکسی. (منتهی الادب) (از اقرب الموارد).  
(آندراج) (ناظم الاطباء).  
|| گذاشتن کار بکسی. (منتهی الادب)  
(ناظم الاطباء).  
|| (از «الک») شورانیدن طعام. (آندراج).  
دادن چیزی را تا بخورد. (منتهی الادب).  
(از ناظم الاطباء). بخوراندن. (تاج المصادر  
بیعی). || سخن چینی کردن در میان ایشان  
(منتهی الادب). سخن چینی کردن. (تاج المصادر  
بیعی). || او را انگشتن بعضی ریاض. (منتهی  
الادب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آفتک النار  
المحلب. مدفوم کردن آتش عیثم. (منتهی الادب).  
(ناظم الاطباء). || خوردن آوردن درشت خرما

و زراعت. (منتهی الادب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). || قادر گردانیدن فلان را بر فلان.  
(منتهی الادب) (ناظم الاطباء).  
**ایکتیول** - (۱) (۲) مایی است غلیظ  
سبب مایل و خرمای بابوی مخصوص ایکتیول  
با آب آمیخته میشود در الککل و اثر کمی  
مطلوب است با اولین کلسیرین و آکمون  
مخلوط میگردد. بارونهای چرب و روغن و  
واژین مخلوط میشود. مخلوطی از جیره و کرپود  
عما و شقیقات مرافقه (۳) است در تجارت  
مخصوص بصورت سوافو ایکتیول و لاث دانو نیم  
و یا سهیم وجود دارد.  
(از کار آموزی داروسازی ص ۱۵۷).  
رجوع به کنیول شود.  
**ایکتش** - [د] (ل) ترکی دو چیز بهم  
آمیخته. (غیاث اللغات) (از آندراج).  
|| کسیکه پدر و مادرش چینی و روسی یا  
فرنگی و هندی باشند. (غیاث) (آندراج).  
|| اسب مخفی یعنی اسبی که از چندی اسب  
ترکی و تازی پیدایش یابد. (غیاث اللغات).  
(آندراج). رجوع به اکتش شود.  
**ایکیر** - [ع] (۱) رجوع به دیگر و ذری  
ج ۱ ص ۴۶ شود.  
**ایکری** - (۱) = اکری. آلتی مانند چنگ  
است و با این فرق که ملودی دیگری چوب و  
از آن چنگ و سیما است و بر روی دیگری  
چوب پوشانده و بر روی چنگ پوش.  
(فرهنگ فارسی دکتر معین).  
**ایکندی** - [اک] (ل) ترکی معولی -  
نام یکی از ماههای مغولی و در زبان ترکی  
امروزی بمعنی عصر و پسین.  
(پادشاهت بختیاری).  
در تاریخ دوشنبه دریم ایکندی آی لوبیل  
موافق سالخ صفر سنه اصفی و معین...  
(جامع التواریخ رشیدی).  
**ایکو نیوم** - (ا.خ) (۲) نام قدیم  
قولیه. (حاشیه ایران پامتان ص ۱۰۰).  
پس از آن یونانی ها خنده کتان و چادرهای  
شودر کشند و کوروش از این چادر به قریه سنگ  
دره در نزدیکی یکنیوم اخرون شهر فرنگیه  
رسید.  
(ایران پامتان ج ۲ ص ۱۰۰)  
**ایکه** - [اک] (ع) (۱) درختان با هم پیچیده  
یا بیش درختان کنار و پیلو. (منتهی الادب).  
(آندراج). بیله. (ترجمان القرآن) تب -  
خالد بن علی ص ۲۲. حر قرار. ایکات، جمع.  
(مذهب الاسماء). || ایوهی از هر درخت که  
باشد سعی نمائسانی را هم ایکه گویند.  
(آندراج) (منتهی الادب). رجوع به ایک  
شود.  
- اصحاب الایکه و اول آن شهر (مدین)  
را خداوند اصحاب الایکه خواند.  
(قصص الانبیاء ص ۹۴).



**ایگمک**. [اِ لَ] (اِ ع) عربی از ترکی (اِ یکی) دو قروشی، برابر بادوریالی، دوقرانی. (از التوقدالعربیة ص ۱۶۶).

**ایگ**. (اِ) = ایج (داراگرد) مولد عضدالدین ایجی. (حاشیه برهان مصحح - دکتر معین). ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). لغتی در ایج یا ایج عربی آنست که نام محلی است در یارس.

(فارنامه ابن البلیخی ص ۱۳۱). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایج و ترجمه القلوب ص ۱۸۷ و ۱۳۸ و رجوع به ایج در این لغت نامه شود.

**ایگندز**. [خ] (اِ خ) تیره از ایل قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).

**ایگر**. [اِ گَ] (اِ) دوایی است که به اگر شهرت دارد و بهرین وجه و به یوفانی المارون خوانند، سفید و صلب و گره دار میباشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ایگر و آندراج شود.

**ایگورگنه**. [ر] (اِ) بیست و پنجمین از حروف قرائه و ششمین و بیست و هفتمین شکل نویسد. " y "

**ایگنام**. (اِ) (۱) سیب زمینی هندی. باقالیهای زیرین بسیار ضخیم و وزن ۲۰ کیلوگرم که آغرا در چین بجای سیب زمینی بکار میرند.

(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۸۶).

**ایل**. [اِ ی یا اِ ی] (ع ا) نگار کوهی باشد. (اترک الموراد). گویند چون بسیار شود بینی خود را بر سوراخ مار نهاده و بیفش مار را بچنان خود کشد چنانکه مغالطیس آید و چون مار را بخورد شفا یابد و بهرین بقرا وحشی خوانند و بعضی گویند ایل گوشتند کوهی است و غوغ او علاج کسی است که زهر بری داده باشند. (برهان) بز آغوی، گوزن، ج. ایاتل.

(فرهنگ فارسی دکتر معین) (از ناظم الاطباء). گوزن بز کوهی. (غیاث المذات) (آندراج). دوالاگرمین الاوغال، غامیه، گوزن و ویراگاو گوزن نیز گوزن پنج ایلی. و ترجمه صحت و خلاف سائر الحيوانات فلهما مجوفه. (از بحر الجواهر). مار خوار.

**ایل**. (اِ) بلغت سربانی یکی از نامهای خطایه نالی است جل جلاله. (برهان). مأخوذ از عبرانی نام بتری نمایی. (از ناظم الاطباء). ایل محض دلالت بر قوم، اقتدار، باسما و

کلمات عبری ملحق میشود و استعمال آن مخصوص لفظ افه نیست بلکه در مورد خدایان بت پرستان نیز استعمال میشود.

(قاموس کتاب مقدس).

نام خدای تعالی و از اینجاست جزء دوم کلمات جبرئیل و میکائیل یعنی بندهای خدای عز و جل. (مؤید القضاة) (غیاث) (آندراج).

**ایل**. (اِ ترکی) بزبان ترکی بمعنی دوست و موافق. (برهان) (آندراج) (۲) دوست، یار، همراه. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || رام که نقیض وحشی است. (برهان). رام، ملجیع. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (آندراج):

و از تو بهر یک مدد خواستیم در جواب گفتی که ایلام و لشکر نفرستادی.

(دشیدی).

|| طایفه و قبیله. (فرهنگ فارسی دکتر معین). طایفه و قبیله و گروه و مخصوصاً مردم پادشاه را گویند. (ناظم الاطباء). مردمان و جماعت. (برهان). مردمان و قوم و جماعت. (غیاث - اللغات) (آندراج).

|| سال (غیاث) رجوع به نیل شود.

**ایل**. (اِ) ذیل رام میگوند که قافله سفار باشد. (برهان). صورتی و تلفظی از هیل. هل.

**ایل**. [اِ ی ی] (ع ا) از «ی لَ لَ» مرد کوتاه و کج دندان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کوتاه دندان. (تاج المصدا ربیعی).

|| (ص) کوتاه، قفایل، پشته درشت بند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). حاقرا یل، سم کوتاه اطراف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) **ایل**. [اِ ی ی] (ع ا) از ریشه «ا و ک» شیر شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

|| آب منی در زهدان. (منتهی الارب).

(ناظم الاطباء). آب تر در زهدان.

|| آون شیر شیر. (منتهی الارب).

آوند شیر شیر.

**ایلا**. (اِ خ) نام پهلوانی بوده است از ترکستان. (برهان) (آندراج). نام پادشاه ارمیا. (مؤید القضاة) (شرقا مضیری): اندر عهد ارمیا پهلوان او ... و دیگری جهن و ایلا و ... نیزگان او بودند.

(مجدل التواریخ و القصص ص ۹۰).

**ایلا**. (اِ خ) دمی است از دهستان میان آب (بلوک شبیه) بهقی مرکزی شهرستان اهواز - دارای ۱۵۰ تن مکنه.

آب از رودخانه دز - محصول غلات. شغل اهالی زراعت و ساکنین از طایفه عتاقیه هستند. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶). **ایلا**. (اِ خ) نام شهر مشهوری بود که در ساحل شرقی خلیج بحر قزقم واقع بود و قوم اسرائیل از آنجا عبور کردند. (از قاموس - کتاب مقدس).

**ایلا**. (ع) صده ازولیه) نزدیکی نمودن. (منتهی الارب). نزدیک گرداندن. (تاج - المصدا ربیعی) (المصادر زوزنی).

نزدیک کردن و نزدیک شدن. (آندراج).

|| دادن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی).

|| ولی کردن. (منتهی الارب). || گذار کسی انداختن. (منتهی الارب). || وصیت کردن.

(منتهی الارب). || پشکنانک شدن. (منتهی - الارب). || سوگند خوردن. (منتهی الارب).

(تاج المصدا ربیعی) (ترجمان القرآن تریب - عادلین علی ص ۲۳). || اداه - تم برتر که ملی زوجه

از برای تحقیق ایلا لازم است که علاقه زوجهیت

نتیجه عقد دائم باشد. منظور اصرار بزوجه

باشد قسم بلطف جل جلاله باشد، زوج بالغ

و عاقل و رشید باشد. در صورت تحقق ایلا

زوجه حقیق دارد بمحکم مراجعه نماید محکم

بعد از انقضای چهار ماه زوج را اجبار بزوجهی

با زوجه میکند و باطلاق میدهد. نزدیکی زوج

با زوجه مستلزم وجوب کفاره است بزوجه.

(رجوع به کتاب شرایع و دگری و کشاف

اصطلاحات الفنون شود). سوگند خوردن و

باین معنی یا هتزه مقلوب است و ایلا در وقت

سوگند خوردن مرد است از زن که نزدیکی

با او نکند و محکم این سوگند چنان است که

این مرد را مدت چهار ماه فرصت است اگر

رجوع در این مدت بزن کرد و کفاره داد

حق تعالی از سرتقصیر او درگذرد و زن بر او

حلال شود و اگر در این مدت که تدرت باز -

گشت و رجوع داشت بزن رجوع نکرده پس

عزم طلاق و قصد جدایی داشت و یا فضا

مدت چهار ماه طلاق بانی اقتصاد نکاح مرتفع

شد و این مختار حنفیه است و شافیه و مالکیه

و حنبلیه گویند که مرد و چهار ماه فرصت

است و زن را تغییر مد که در این مدت مطالبه

با شوهر کند و بعد گذشتن چهار ماه اگر مرد

کفاره داد و زن بزن رجوع نمود حق

تعالی بکرم خود گناه او میبخشد و اگر

رجوع نکرده زن او را پیش فانی میبرد تا

شوری او رجوع میکند باطلاق میدهد حق تعالی



این حکم را در سورة بقره چنین بیان کرده:  
لَّذِينَ يُؤْذُونَ مِنْ نِسَائِهِمْ ثَرْيَصَ اَرْبَعَةِ اشْهُرٍ  
فَاِنْ تَابَتْهُ غُفُورًا لِّلرَّحِيمِ وَانْ عَزَمَ الطَّلَاقُ فَاَنْ  
اَشْهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ. (آندراج). عوالیحمین علی  
ترک وظلی البتکوسه مدله علی لاجامهعک  
اربعة اشهر. (تبریقات).

**ایالات.** (ع مص) کم کردن حق. (منتهی الارب).  
**ایالات.** (ا.ج) ایل. عنوان مجموع عشایر و قبایل  
مختلف و مجزا که بطور مستقل و بالاقل اصلاً  
تابع حکومت مرکزی میباشند و در نقاط مختلف  
مملکت تحت ریاست مطلق ایلمانی ها و ایل بیگی-  
های خویش زندگی میکنند و غالباً به تربیت احشام  
و چادر نشینی و گاه به زراعت معیشت کرده اند  
و میکنند. تعداد ایلات و عشایر ایران زیاد  
است و آداب و رسوم و طرز معیشت آنها نیز  
باینکه دیگر اختلاف بسیار دارد ولیکن بطور  
کلی کوچ مرتب مالیات به بین ایلاق و قشلاق  
و دوری و برکناری از لوازم تربیت مدنی و  
زندگی در سیاه چادرها (قره چادر) و تربیت  
مواشی از اوصاف مشترک آنهاست. مطالعه در  
احوال این عشایر که عامل عمده در حیات  
اقتصادی و اداری ایران است. اهمیت تمام در  
مردم شناسی داده. (ازادیه المعارف فارسی)  
و جوج به ایل شود.

**ایلاتی.** (منسوب) (۱) منسوب به ایلات  
زندگی ایلاتی، بزرگی بدوش مردم چادر  
نشین. چون مردم ایلات. چون زندگی مردم  
مردم ایل.

**ایلاتی.** (ا.ج) طایفه ایست از ملوایف  
کرمان و بلوچستان و مرکب در وجهل خانوار  
است. محل سردسیر آنان کوhestان و سردسیر  
و گرمسیر آنان جیرفت و رودبار می باشد.

(جغرافیای سیاسی کهان ص ۹۴).

**ایلاجه.** (ع مص از «ولج») در آوردن و نقل  
تعالی بولج النبل فی الشهدا و بولج الشهدا فی النبل.  
(منتهی الارب). (آندراج). در آوردن.  
(تاج المصدا دیبھی) (ترجمان القرآن تربیت  
عادلین علی ص ۲۴). در آوردن چیزی در میان  
چیزی. (غیاث اللغات). سپرختن، مقابل  
آخراج، ادخال، در آوردن داخل کردن.  
ایلاج اخراج بمشاهده معاینه ده. (متنبی نامه  
ص ۱۵۸).

دی شوی بینی تواخراج بهار

لیل گودی بینی ایلاج نهاد.  
ملوای.

**ایلاسه.** (ع مص از «ولس») زادن.  
(منتهی الارب). (آندراج) زایش. (نیات).

تولید. تولد کردن. باعث شدن (۲): بولد  
(الحرم). و یا حاصلاً. (ابن الیطار). نزدیک  
زادن رسیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج).  
|| وقت زادن آمدن. (تاج المصدا دیبھی).  
**ایلاسی.** (ع مص از «ولس») بکنایه  
سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج).  
(ناظم الاملیه) (از اقرب الموارد).

**ایلاغ.** (ع مص) آوردن کردن. (منتهی-  
الارب) (آندراج) (ناظم الاملیه). حریر-  
گردانیدن. (مؤید القضاة). قهریر. سخت  
حریر کردن. (تاج المصدا دیبھی).  
|| برانگیختن. (منتهی الارب) (آندراج).  
(ناظم الاملیه). بولع آوردن. اذآر. (آزمتهی-  
الارب).

**ایلاغ.** (ع مص) آب آشامانیدن سنگ  
در ظرف و در آمدن سراوردن آب و روانیدن.  
سنگ را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب-  
الموارد). خون و آب دادن سیاح و آنچه بدان  
ماند. (تاج المصدا دیبھی).

**ایلاف.** (ع مص لم) الف و اقش و غوری  
دادن بکسی یا بجایی. (منتهی الارب).  
خو گرفتن. (آندراج) (از ناظم الاملیه).  
خو کردن. الف دادن. (تاج المصدا دیبھی).

ساز واری دادن. (ترجمان القرآن تربیت-  
عادل بن علی ص ۲۴). || هزار کامل گردانیدن.  
(منتهی الارب). هزار کردن. (آندراج)  
(ناظم الاملیه) (المصدا زوئی). هزار  
گردانیدن. (تاج المصدا دیبھی) || جمع کردن  
شتران میان شجر و آب، الفت الابل شجر و ماء،  
یعنی چون از یکی فارغ شد. بدیگری پرداخت.  
(منتهی الارب) (ناظم الاملیه). || عهد. پیمان.  
اجازه به امان. ایلاف در قرآن بمعنی  
عهد و ممانه اجازه یا ممانعت و اول کسی که  
این عهد از ملکی شام گرفت هاشم بود و بیانش  
آنستکه قریش حاکم حرم بودند و در تجارت  
نهای خویش چه در سرما و چه در گرمای امان  
مقرر میکردند و راه در آن سال محفوظ بود  
و هرگاه کسی متعرض احوال آنها میشد  
میگفتند که ما ساکنان حرم خدائیم پس دست  
از ایشان باز میداشتند.

— ایلاف قریش عبارت از این بوده است  
که هاشم به حمایت پادشاه شام و عبدالشمس به  
حمایت پادشاه حبشه و مطلب به حمایت و امان  
نوفل به حمایت شاهنشاه ایران در آمده بودند  
و این چهار برادر سفر تجارت کردند  
و در امان بودند و در قلمروهای چهارگانه  
مذکور کس متعرض ایشان نمیشد. (آزمتهی-  
الارب) (ناظم الاملیه).

**ایلاق.** [ا.ج] (۱) ترکمی در ترکی  
جای سرد را گویند که سلاطین بوقت گرمی  
آنجای روند یا ششم خود و بعضی مصیف  
خوارند. (آندراج). اقامتگاه تابستانی.  
(ناظم الاملیه). مصیف. سردسیر. ورمسیر.  
ایلاق. جای سرد. نشستگاه ملوک بنایستان.  
(شرقیانه). || نام درختی است. (برهان).  
(آندراج) (ناظم الاملیه) (شرقیانه).

**ایلاقی.** (ا.ج) نام شهر است از عطا و  
تلماق. (برهان) (آندراج). دارالملک عطا  
و ایفروست. (برهان) قاطع ذیل کلمه نهر  
ایلاقی. نام شهر پایتخت عطا و ایفرو. (ناظم  
الاملیه). ناحیتی است بزرگ اندر میان کوه  
و صحرا نهاده و مردم بسیار و باکشت و برز  
و آبادان و مردمانی کم خواسته و اندروی  
شهرها و روستاها بسیار و مردمان روستاها  
بیشتر کیش سپید جامگان و شوخ روی و  
اندر گوههای وی مدن سیم و ذراست و  
سدودش بفرغانه و چندل و چای و رود  
خشتر پیوسته است و بهتران این ناحیت را  
دهقان ایلاقی خوانند و اندر قدیم دهقان این  
ناحیت را از ملوک اطراف بودندی. (سفرنامه  
العالم):

بیرت ماند گانور که قصور است

بدلت ماند پولاد که در ایلاق است.  
راقی.

اگر بخان را بر پیکستان فرست مهر گنجوری  
پیاده از پلاسا خون دوان آید به ایلاق.

متوچهری.  
|| نام رودیست که فوٹ قصبه ناحیت ایلاق  
به ماورالنهر براب اوتهاده است. (حدود العالم).

**ایلاقات.** (ا.ج) مکان و اطراف  
ترکان. (غیاث) (آندراج). ایلاقت.  
سردسیرها.

**ایلاقی.** (منسوب) از مردم ایلاق.  
منسوب به ایلاق که ملکی است از خانی، قریب  
به ترک. (غیاث) (آندراج) (الانساب-  
سماعی):

برون رفت از ایلاقان سرکشی

سواری شنبه، چون آتشی.  
نظامی.

|| که از ایلاقی باشد. فیروزج ایلاقی.  
(الجمهار بیرونی ص ۱۷۰).

**ایلاقی.** (ا.ج) مشرف الزمان یا شرف  
الدین محسین یوسف الایلاقی از شاهرودان  
ایران عباس لوگری بوده است که در مسائل  
نظری و حکمت عملی توانا بود و تصنیفات  
بسیار پدید آورده مانند کتاب اللواحق و کتاب  
دوست نامه و سلطان نامه و کتاب الحیر و غیره.

وی در جنگ قتلوان که سال ۳۹۰ هـ اتفاق افتاد کشته شد. ایلانی طبعی ماهر بود. (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۲۹۴). رجوع به نامه صوان الحکمة ص ۱۲۵ - ۱۲۶ و کشف القلنون شود.

**ایلاقی.** (راخ) شاعر است از مردم قرن چهارم و پنجم و محمد بن عمر را دویانی در ترجمان البلاغة (ص ۱۰۸) نام وی را حسین نوشته و قصیده ذیل را که از ایلان مجرد است از او نقل کرده است:

زلفین بر شکسته وفد صغیری  
زیر دو زلف جمعدش دو غلط عتیری  
دولب عقیق و زیر عقیقش دورسته در  
ترگس دو چشم زیر دو ترگس گل ملری  
چشم و دو زلف و دو رخ جمله مشیدند  
وزیر یکدگر گرفته همه سحر و دلبری  
خطدیرین شده است نگه کن بکوه و دشت  
صد گوفه گل شکفته بهر سو که بنگری  
سرخ و سید و لعل و کبود و بنفش وزرد  
نوروز کرد بر گل صد برگ زرگری  
غیره شود در چشم که چون پنگری بدو  
کوشی که پگیزی نهد ره کبگداری  
و رادویانی پس از نقل ابیات فوقه گوید:  
بندر که الف بدین نیکوئی طرح کرده است  
که هیچ اثر تکلف اندروی پیدا نیست و الف  
از حرفهای دیگر بسته تر است. (یادداشت).

**ایلاقی.** [ ] (راخ) رجوع به ترک کشی ایلانی شود.

**ایلال.** (راخ) قلمه است از قلاع و لایت لاریجان که ترکان خاتون در آن متحصن گردید. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۷): ترکان و با حرمها به قلاع لاریجان و ایلال فرستاد. (تاریخ جهانگشای جویش ج ۲ ص ۱۹۹).

**ایلال.** (راخ) دهی است از دعوات هزار جریب بخش دو دانگه. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرابادرایین ص ۱۶۴).

**ایلام.** (عجم از «الم» در مدکردن. (غیاث اللغات) (المصادر بیهقی) (ازولم). درد رسانیدن و نالم در دبافتن. (منتهی الارب). در مدندان. (المصادر و لوی). «از ریشه ولیم» «معلم عروسی ساختن». (منتهی الارب). (آندراج). مهمانی عروسی کردن. (تاج المصادیر بیهقی). به معلم عروسی کسی را و بردن و لایه دادن. مهمانی عروسی دادن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| مجتمع و فراهم آمدن شوی و نبرد. (منتهی الارب) (آندراج) (نامم الاطیاء).

**ایلام.** (راخ) یکی از شهرستانهای استان ه کشور است که سابقاً آذربایجان شرقی مینامیدند. این شهرستان در جنوب باختری استان واقع و حدود و مشخصات آن شرح زیر است. از طرف شمال به بخشهای ایوان و سوزمار از شهرستان شاه آباد. از طرف شمال خاور و خاور به شهرستان خرم آباد (رودخانه صیمره حد طبیعی بین این شهرستان و شهرستان خرم آباد است). از طرف جنوب به شهرستان دشت میشان استان دشت. از طرف جنوب باختری و باختر یکشور عراق. آب و هوا - بواسطه وجود کبیر کوه و رشته های متشعبه از آن و پستی و یفتی هوای این شهرستان را به سه قسمت متمایز میتوان تقسیم نمود.

۱ - مناطق مرتفع کوهستانی  
۲ - مناطق مرزی مهران و دهلران.  
۳ - مناطق بخش آبدانان - دره شهر - شیروان چرداول - زرین آباد. مهم ترین کوه شهرستان کبیر کوه است که در جهت شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده منتهی بخشهای بدو، «دو شهر» در دامنه های جنوب باختری آن واقع شده اند منتهی رودخانه های شهرستان ایلام عموماً از کبیر کوه سرچشمه گرفته بر رودخانه صیمره و برخی از کشور ایران خارج به اوراق منتهی میشود. ۱ - رودخانه های که بصیمره میروند عبارتند از رودخانه سر آب که در بخش شیروان چرداول جاری است. و رودخانه سر آب کلاروان و سره آب زنجیر گسرو. رودخانه گنجیه. و رودخانه کلیم. رودخانه سیکان. دره شهر. شیخ مکان در بخش دره شهر.

۲ - رودخانه های که بدشت عراق منتهی میشوند عبارتند از رودخانه کنبجان چم - رودخانه گاوی. و رودخانه چنگوله. و رودخانه میوات است. محصولات عمده شهرستان گندم، جو، حبوبات. توتون. لبنیات. در اکثر نقاط این شهرستان، معدن نمک موجود است. شهرستان ایلام از دو بخش بنام چوار. صالح آباد. ارکاژ. بدو - دره شهر (صیمره) آبدانان. دهلران. مهران. زرین آباد. شیروان. چرداول تشکیل شده جمع قراه شهرستان ۳۶۶ قریه است. جمعیت آن در حدود ۱۰۵۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). ایلام را سابقاً «ایلام» می گفتند و ایلام یا سوزیان دولت قدیم و همایه کلاهد و پایتخت آن شوش بود و سلاطین آن کلاهد و یابل را تسخیر کردند و در زمان داریوش این مملکت تشکیل ساتراپی داد. آفران. انشان. رجوع به - ایران باستان پیرایه نیز رجوع به ایلام شود. شهرستان ایلام مرکز دهستان ایلام و نام اولیه آن حسین آباد بوده است. حسین آباد مرکز

تایستانی والی پشتکوه محسوب میگردد. در سال ۱۳۰۹ پس از استقرار امنیت پامر اعلیحضرت فقیه رضا شاه پهلوی دو آبادی نهاد و اینک شهر کوچکی است و تمام ادارات شهرستان در آن دایر است. وضع کلی طبیعی - شهر کوچک ایلام در دره کوهستانی واقع شده ارتفاعات کبیر کوه در خاور کوه مانشت در شمال شهر واقع شده است. دامنه های مشجر و جنگلهای انبوه بلوط متفرازه جالب توجهی بآن بخش داده است. آب شهر از چشمه و قنوات متده تأمین میشود. جمعیت شهر ایلام در حدود هفت هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ایلامی.** (منسوب) منسوب به ایلام. رجوع به ایلام و عیلامی شود. — خط ایلامی، خط مردم سرزمین عیلام. رجوع به عیلام شود.

— زبان ایلامی. زبان مردم سرزمین عیلام رجوع به عیلام شود.

**ایلان.** (راخ) دهی است در دره فرسنگی جنوب سروستان. (فرسانه ناصری). **ایلان.** (راخ) جایست نزدیک مراکش از بلاد بربر. (مرصاد الاطالع).

**ایلان.** (راخ) نام موضعی است به گریان رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینویش انگلیسی ص ۱۲۸ شود.

**ایلان قیل.** (راخ) مرکب ترکی مرکب) از ایلان به معنی مار و قیل به معنی مال. نام سالی ششم از دوره و از ده ساله تاریخ ترکانست (یادداشت بخط مؤلف). سال مار. به حساب متجان ترک شصین سال از دوره اثنی عشری ترکان. (فرهنگ فارسی دکتر معینی).

**ایلان جتی.** [ ] (راخ) دهی است از دهستان قره باشلو بخش چایسلو شهرستان دره گز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**ایلاوس.** [ ] (راخ) بلدت یونان قسمی از قولنج است و آن مملکت میباشد (برهان) (آندراج). یونانی. نیکوس (۱). (اشتیکاس). انساد روده ها در نتیجه یک آماس قولنج روده. (فرهنگ فارسی دکتر معینی). نوعی از قولنج است. لکن در روده ها بالابین افتد رتقیر ایلاوس بنامی رب اوسم است یعنی ای خداوند رحم کن. (یادداشت بخط مؤلف).

قال العلامة و هو وجع معدی یرضی الامعاء العیالیه فیمنع نفوذ النفل، حتی یخرج من الفم، و یفسیره علی ما ذکره الجالینوس و اربارحم.



وعلى ما ذكره بقراط ، السعاضنه وفالفي  
فسوله اذا حدث عن القولنج السعاضنه قفي  
وفواق واختلاط ذهن فذلك دليل سوء وقال  
من حدث به فقتلير البول القوانج المعروف  
بالاولوس فانه يموت في سبعة ايام . (بحر الجواهر) .  
**ايللوس** . [ ( ا ل خ ) ] ( ١ ) نام  
دانشندی یونانی است . (نخبه الفخر دمشقی) .  
**ايللوش** . ( ر ) دودوده . ( دژی ج ١  
ص ٤٦ ) . رجوع به ایللوش شود .  
**ايللول** . ( ر و ) ( ا ل خ ) نام کوهیست  
(برمان) .

**ايللوس** . ( ر ا ) رجوع به ایللوس  
شود .

**ايللاه** . ( ع ص ) اندوهگین گردیدن . (منتهی  
الاولب) ( آندراج ) . ( ناظم الاطباء ) .  
سرگشته گردن . ( منتهی الارب ) ( آندراج )  
( ناظم الاطباء ) . || اما ن و زنهار دادن .  
( یادداشت بخط مؤلف ) .

**ايل ارسلان** . ( ا م ) [ ( ا ل خ ) ] تاج-  
الدین ابوالفتح چهارمین از خوارزمشاهیان  
بود و ایل ارسلان بن آقسهرین قلب الدین نوشکی  
از ٥١٠ یا ٥٦٧ هجری سلطنت کرد .

رجوع به تاریخ عمومی اقبال از ص ٣٩٠ تا  
ص ٣٩٤ و دائرة المعارف فارسی و فرهنگ  
فارسی دکتر محمد معین و سلایقه و مسطوراتیان  
وحیب السیر چاپ تهران ج ٢ ص ٦٣٢ و ٦٣٣  
شود .

**ايل بختيارى** . [ ( ل ب ) ] ( ا ل خ )  
نام ایلی است از طایفه بختیاری ، که شامل طایفه  
هفت لنگ و طایفه چهارلنگ است و هر کدام  
دارای شیب مختلف میباشد ، رجوع به جغرافیای  
سیاسی کهان از ص ٧٢ تا ص ٨٧ شود .

**ايل برسى** . ( ب ) [ ( ا ل خ ) ] اولین از  
خانان ازبک خیره است و از حدود ٩٢١  
تا ٩٣١ هجری امارت داشته است .

**ايل برى** . ( ب ) [ ( ا ل خ ) ] بیست و  
یکمین از خانان ازبک خیره است تا ١١٥٣  
هجری امارت داشته است .

**ايل بيت ايل** . ( ب ) [ ( ا ل خ ) ] ( یعنی  
خدای بیت ایل ) اسم مکان بود که معتقوب  
به اماما مذهبی برای خدای حی بنا نمود .  
( قاموس کتاب مقدس ) .

**ايل بىگى** . ( ب ) [ ( ا م ر ک ب ترکی ) ]  
دهیار ایل ، رئیس ایل و در درجه دون ایلخان .  
( یادداشت بخط مؤلف ) .

**ايلتزر** . [ ( ا ل خ ) ] بیست و هشتمین  
از خانان ازبک خیره است و او از سال  
١٢١٩ هجری امارت کرده است .

**ايل تموره** . [ ( ا ل خ ) ] خیره از مهاباد  
آذربایجان و دمی است از بخش حومه شهرستان

مهاباد استان چهارم ( آذربایجان غربی ) دارای  
٧٩ آبادی است و آب آنجا از رود مهاباد است .  
جمعیت آن ١٦٢٣٦٠ تن و محصولات عمده اش  
غلات ، توتون و فرآورده های دامی است .  
مرکزش اسکی بند است که در ٥٠ کیلو  
متری جنوب شرقی مهاباد واقع است .  
( از دائرة المعارف فارسی ) .

**ايل تیموره دارى** ٤٠٠٠ فیه . ( جغرافیای سیاسی  
کهان ص ١٧٧ )

**ايل چار** . ( ر ا م ر ک ب ) هنگامه و غوغا و  
اجتماع خاصه از مردم ( یادداشت بخط مؤلف ) .  
**ايل چار کردن** . [ ( ک ت ) ] ( مصر مرکب )

غوغا و غلبه بردن . مردم غوغا از دهی بر مردم  
ده دیگر غلبه بردن . حشر [ ( ح ش ) ] کشیدن .  
( یادداشت بخط مؤلف ) .

**ايل جارى** . ( ر ا م ر ک ب ) منسوب به ایل  
چار . رجوع به ایل چار و ایل جاری کردن  
شود . ( یادداشت بخط مؤلف ) .

**ايل چارى کردن** . [ ( ک ت د ) ] ( مصر  
مرکب ) خبر کردن . ابلاغ کردن . اطلاع  
دادن مردم ده و ا برای کاری .

**ايل چای** . ( ر ا ل خ ) برادر چنگیز خان .  
( از حیب السیر چاپ عیام ج ٣ ص ٤٩ ) . رجوع  
به ایلچای نویین شود .

**ايل چنگداى** . [ ( ا ل خ ) ] ایلچیکهای  
اژدراران چنگیز است در جنگ هرات هزار  
هزار و شصده هزار تنس و با بقتل رسانید .  
( حیب السیر چاپ تهران ج ٢ ص ١٠٥ ) .

**ايلچى** . ( ا ترکی ) سفیر . فرستاده .  
رجوع به ایلچی شود .

**ايلچى خانه** . ( ر ا م ر ک ب ترکی ) رجوع  
به ایلچی خانه شود .

**ايلچى گرى** . [ ( ک ت ) ] ( حا م ص ترکی )  
رجوع به ایلچی گری شود .

**ايلچى نويين** . [ ( ا ل خ ) ]  
نام پسر قاچیر بن یسرکای بهادر و برادر-  
زاده چنگیز خان است . ( تاریخ جهانگشا ج  
١ ص ٢٠٤٥ ) .

**ايلچى** . ( ا ترکی ) پیام گزار . رسول .  
فرستاده . فرستاده . سفیر . مندوب . پیامبر  
و رسول وقاصد و یقارسی چیک و پیامبر باشد  
چه ایل بی معنی پیام است و چی افاده معنی  
قاعلی کنه یعنی پیامدار و پیام گزار . ( آندراج ) .  
( از فرهنگ و صاف ) . فرستاده مخصوص ،  
مأموری که برای انجام دادن امور دیوانی  
مقرر میگردد ( ایلخانان صفویه و قاجاریه ) . چ .  
ایلچیان . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) . ایلچی  
که بدان جناب متوجه بودی همین معنی تازه  
میگردد . ( تاریخ جهانگشای جویین ) .

ابواب تعظیم و احترام بر روی ایلچیان آستان

سپهر احتشام نمیگشاید . ( حیب السیر ج ٢  
ص ٣٥٢ ) .

سرم فدای توای ایلچی خجسته سیر  
مگو زبان فرنگی یگوزبان دگر .  
( از امثال و حکم ) .

ایلچی رازوالی نیست .  
— ایلچی بزرگ ، سفیر کبیر . ( فرهنگ  
فارسی دکتر معین ) .

— ایلچی مخصوص ، سفیر مخصوص .  
( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .

— ایلچی یارالتو . ظاهر آ سفیر محرمانه  
و بیکی محرمانه : اول فرمود که ماریامی مفرد  
باید نهاد که ایلچیان یارالتو جهت منقشات  
ملک و مهمات نفوذ یارالتو روند . ( تاریخ غازان  
ص ٢٨٢ ) . هرگز دوامب قره که ایلچی  
یارالتو بر نشسته موجود بود . ( تاریخ غازان  
ص ١٧٤ ) .

**ايلچى خانه** . [ ( ر ا م ر ک ب ) ] سفارتخانه .  
محل سفیر . جایگاه اقامت سفیر . خانه ای  
که در شهرها مخصوص ایلچیان از طرف  
دولت تخصیص داده میشد . ( ایلخانان ) .  
( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .

**ايلچى کتای** . [ ( ا ل خ ) ] از  
امراء مغول است وی از جانب کویک خان یفتخ  
و امارت ولایات غربی و قلع و قمع ملاحده  
مأمور شده است . ( تاریخ جهانگشا ج ١ ص  
٢١١ و ٢١٢ )

**ايلچى کداى نويان** . [ ( ک ت ) ] ( ا ل خ )  
رجوع به ایلچیکهای و تاریخ مغول تألیف  
مرحوم عباس اقبال ص ٦٥ شود .

**ايلچى گرى** . [ ( ک ت ) ] ( حا م ص ) عمل  
و کار ایلچی . سفارت . پیغام رسانی .  
( فرهنگ فارسی دکتر معین ) :

ویرلیغ و کوتلها بر بسته بر سر راهها بدزدی  
می رفتند و بخیلت و مکر بهانه ایلچی گری  
کاروانیان و ایلچیان را می زدند . ( تاریخ  
غازان مصحح کارل یان ص ٢٧٢ ) .

**ايل حصار** . [ ( ح ) ] دهی است از دهستان  
چناران بخش حومه شهرستان شده . دارای  
١٤٨ تن سکنه ، آب از قنات . محصول  
غلات ، چغندر ، بنفشه . شغل اهالی زراعت .  
( فرهنگ جغرافیای ایران ج ١ ) .

**ايلخ** . ( ا ترکی ) کلاه سبک لفظ ترکی است  
و از بعضی ترک آن ایلخی بزیادت یازد تختانی در  
آخر مسعود افتاد . ( غیث اللغات ) ( آندراج ) .  
رجوع به ایلخی شود .

**ايلخان** . ( ر ا م ر ک ب ترکی ) متوالی خان و  
فرمانروای ایل . لقب مایلین مغول است . ( برهان ) .  
( آندراج ) ( هفت قوسم ) عنوان سلاطین مغول  
ایران . ج ایلخانان . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .  
نامی که متوالان پشاهان خود میدادند . ( حاشیه  
برهان مصحح دکتر معین ) .

و به از ایشان ریلخ ایلخان بزرگ ارغونا



خان یا مضاه آن احکام پیوست . ( تاریخ - غزائن ص ۲۲۴ ) .  
 || رئیس ایل، شان قبیلہ (فرهنگ فارسی دکتر معین) .  
**ایلیخان** . ( ر ا خ ) عنوان خانان متول خط مسلسل شیریں کہ گزینارم گفت بخت صاحب دیوان ایلیخان ماند . سدی .  
 بصدر صاحب دیوان ایلیخان نالم کہ در ریاست او جو نیست بر میکن . سدی .  
 بھر کسی نوان گفت سال وقصہ خویش مگر بہ صاحب دیوان ایلیخان گویم . سدی .  
 رجوع بہ ایلیخانان ایران شود .  
**ایلیخان** . ( ر ا خ ) نام مبعوض بندگی شیخ صلح الدین سعدی شیرازی . ( شرفنامہ ) . ( آندراج ) ( مؤید انضواء ) :  
 ناگردان روی زمین متضرر شدہ گردن نہادہ بر خط فرمان ایلیخان . سدی .  
**ایلیخانان ایران** . [ ر ا خ ] نام مسلسلہ کہ از ۶۵۰ تا ۷۵۰ در ایران حکومت کردند و فرزندان چنگیز بودند .  
 در عهد قاتانی منگو ایران نیز در تحت سلطنت خاندان ہولاکو از شعبہ فرزندان تولی دارای یک مسلسلہ سلطنتی شدند کہ آنرا مسلسلہ ایلیخانان یعنی خانان محلی میگویند و غرض از این عنوان آن ہودہ است کہ سمت اطاعت ایلیخانان را نسبت بقااتان میرسانند و این احترام ہمہ وقت از طرف ایلیخانان ایران رعایت میشدہ است . ( مطبقات السلاطین لیتبول ص ۱۹۳ تا ۱۹۶ ) .  
 فهرست اسامی ایلیخانان در ایران :  
 ۱ - ہولاکو خان بن تولی بن چنگیز از ۶۵۱ تا ۶۶۳  
 ۲ - اباقا خان ہولاکو از ۶۶۳ تا ۶۸۰  
 ۳ - سلطان احمد تکودار بن ہولاکو از ۶۸۰ تا ۸۸۳  
 ۴ - ارغون خان بن اباقا از ۶۸۳ تا ۶۹۰  
 ۵ - گپخان بن اباقا از ۶۹۰ تا ۶۹۴  
 ۶ - بایدوخان ابن طرغانبین ہولاکو از جمادی الاولی ۶۹۴ تا ذیقعدہ ۶۹۴  
 ۷ - غزائن بن ارغون از ۶۹۴ تا ۷۰۳  
 ۸ - اولجاایتغی ابن ارغون از ۷۰۳ تا ۷۱۶  
 ۹ - ابرسمید بہادر خان بن اولجاایتغی از ۷۱۶ تا ۷۳۶  
 ۱۰ - ارپارگان ... بن ارتوبو کابن تولی از ۷۳۶ تا ۷۳۶  
 ۱۱ - موسی خان بن علی بن بایقو از شوال تا ۷۳۶ ذیحجہ ۷۳۶  
 ۱۲ - محمدخان ... بن شکور تیمور بن ہولاکو ... ذیحجہ ۷۳۷ ...

۱۳ - سانی بیکہ دختر اولجاایتغی ذیحجہ ۷۳۹ تا ۷۴۱ .  
 ۱۴ - شاه جهان تیمور بن آلافرنگ بن گپخان ذیحجہ ۷۳۹ تا ۷۴۰ .  
 ۱۵ - سلیمان خان ... بن شمسوت بن ہولاکو ذیحجہ ۷۴۱ تا ۷۴۵ .  
 ۱۶ - طغا تیمور خان از ۷۳۶ تا ۷۵۳  
 ۱۷ - ساقو شروان عادل از ۷۴۴ تا ۷۵۶ .  
 ( از تاریخ عباس اقبال ص ۵۵۲ ) .  
**ایلیخانی** . ( صی نسبی ترکی ) منسوب بہ ایلیخان . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .  
 || عنوان سلاطین متول ایران . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) . نام مسلسلہ کہ در ایران سلطنت کردند از مغولان .  
 || ( حا مص ) ایلیخان بودن . مقام و رتبہ ایلیخان . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .  
 || رئیس ایل . ( یادداشت بخت مؤلف ) ایل خان .  
**ایلیخہ** . [ ر ا خ ] ( ا ترکی ) رمہ و گلہ اسبان . ( غیاث ) ( آندراج ) . رجوع بہ ایلخ شود . || مجازاً اصطلاح ( غیاث ) ( آندراج ) .  
**ایلیخی** . ( ا ترکی ) رمہ و گلہ اسبان . ( غیاث ) ( آندراج ) ( ناظم الاطیاء ) .  
 چاروپایانی کہ آنها را در صحرا برای چرا رها کنند . رمہ اسب . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) . نسبہ . سبک . یلخی . دستہ اسبان آزاد در مراتع . ( یادداشت بخت مؤلف ) .  
**ایلدانہ** . [ ر ا خ ] ( ا ) ہیل کہ بتازی قائلہ صغار گویند . ( ناظم الاطیاء ) .  
**ایلدورم** . [ ر ا خ ] ( ا ) بایزید اول از سلاطین عثمانی . ( ۷۹۲ تا ۸۰۵ ہجری ) . رجوع بہ بایزید شود .  
**ایل درو تہ** . [ ر ا خ ] نام ایل کرد ایران . ( چترافزای سیاحی کپتان ص ۵۸ ) . رجوع بہ ایل شود .  
**ایلدگن** . [ ر ا خ ] ( ا ) اتابک اعظم شمس الدین . جلوس ۵۳۱ قوت ۶۸۰ دی مؤسس مسلسلہ اتابکان آذربایجان است . و در آغاز غلامی بود از آن سلطان مسعود سلجوقی و در دستگاه او تربیت و ترقی یافت تا برنبہ امارت رسید . حکومت ایران و آذربایجان یافت و پس از چاروس ارسلان شاه بدلوان آمدہ و بدہ حا سلطنت رسید . سپس پسر خود فخر الدین بہان بہارن را بہ جای خود فرستاد و تا ۵۶۸ کہ در گذشت ری و اسفہان را گرفت و گرجیان را در ۵۵۷ شکست داد و وضع دولت سلجوقی را سر و صورتی بخشیدہ گزایدگن ایران را تسلیم سلطان کرد . آن روز کہ بیرون رفت از کردستان ایلخانی .  
 اتابک ایلدگن شاه چہانگیر کی زد بر خفت کشود چارونگیر . نظامی .  
 رجوع بہ فرهنگ فارسی دکتر معین و دائرہ

المعارف فارسی و تاریخ گزیدہ ص ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۷۲ شود .  
**ایلدگزیان** . [ ر ا خ ] ( ا ) رجوع بہ اتابکان آذربایجان و مرآت الیلدان ج ۱ شود .  
**ایلدلیک** . [ ر ا خ ] ( ا ) دلی است از دہستان لایق بخش کلات شهرستان درہ گز . دارای ۵۰۸ تن سکنہ . آب از رودخانه محصول دلات . سیب زمینی . شغل اعلی زراعت . ( از فرهنگ چترافزای ایران ج ۹ ) .  
**ایلر** . ( ر ا خ ) دلی است از دہستان زلقی بخشی الیگودرز شهرستان برورد سکنہ ۱۰۶ تن . آب از قنات وچاہ . محصول غلات . چغندر . پنبہ . ( از فرهنگ چترافزای ایران ج ۶ ) .  
**ایل شدن** . [ ر ا خ ] ( صی مرکب ) مطیع شدن . تسلیم شدن . متقاعد گشتن . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .  
**ایلغار** . ( ا ترکی ) متولی . سرعت برفوج دشمن دیدن . ( غیاث اللغات ) ( آندراج ) . حرکت سریع سپاہیان بسوی دشمن . هجوم . یورش . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) . شکیب و شبیبون . ( ناظم الاطیاء ) . تاخت . || مسافرت در شب یا تندی و چالاکی . ( ناظم الاطیاء ) .  
**ایلغار کردن** . [ ر ا خ ] ( صی مرکب ) تاختن . ( یادداشت بخت مؤلف ) . تاخت بردن . ناگاہان بر سر کسی بالشکری بہ انہود زود آمدن . رفتن لشکری شدہ سرعت یا متابعی دشمن مستعد یا گریختہ . سرعت و چالاکی بسوی دشمن رفتن : یراغ ، اسبی را گویند کہ از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کردہ باشد کہ براو سوار شدہ از جای بہ جای ایلغار کنند یعنی بزودی بروند . ( برهان ذیل یراغ ) .  
**ایلغارکنان** . [ ر ا خ ] ( صی مرکب ) در حال هجوم و حملہ . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) .  
**ایلغامیش** . ( ا ترکی ) متولی ( ایلغار کردہ . ( فرهنگ فارسی دکتر معین ) . رجوع بہ ایلغار شود .  
**ایلغامیشی** . ( حاصص ترکی ) متولی عمل اینغامیش ، ایلغار کردن . ( فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ) .  
 رجوع بہ ایلغار و ایلغار کردن شود .  
**ایلغامیشی کردن** . [ ر ا خ ] ( صی - مرکب ) متولی . ایلغامیش کردن : و مزارع آبادان و غراب ایلغامیش کردہ بمروچی کہ در دقائر و قوافین مثبت است .  
 ( تاریخ غزائن خان ص ۳۰۵ ) .  
**ایلغای** . ( ر ا خ ) رجوع بہ فہم الدین ایلخانی شود .  
**ایلغور** . ( ا ترکی ) متولی ( قرض . ( آندراج ) ( نقل از فرهنگ و صاف ) .  
**ایلیغین آقاجی** . ( ا ترکی ) نام قیامی است کہ در اربابان گزگویند . ( فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ) .

**ایلقه ضرورن.** [ (۱) کهریا (۲) غور و سفورون. این سه نام نامهای مختلف صمغ حور رومی است. کلمه الکتریکه مأخوذ از همین کلمه ایلقه ضرورن (۳) بمعنی کهریاست. (یادداشت بخط مؤلف). ]

**ایلقی.** (۱) رمة اسیان. ایلقی. (ناظم-الایطیاء). رجوع به ایلق وایلقه وایلقی شود. **ایلقک.** [ (۱) یا ای (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک.** [ (۱) یا ای (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان باشد. (برهان). نام پادشاه آنجا. (پادشاه ایلقک) و ترکی است. (آندراج). پادشاه سرزمین ایلقک را گویند و چون مرتبه او از شاهان ایران فروتر است بمعنی سرار و سرخیل نیز استعمال کنند: هر چند مهار خلق بگرفتند.

امروز تکین وایلقک و پیغو. ناصر خسرو.

به یزمگاه تو شاهان و خسروان تمام بر یزمگاه تو خانات وایلقکان حجاب. مسعود سعد.

کدام خان که نبودست پیش تو ایلقک کدام میر که اونیست نزد تو سرهنگ. مسعود سعد.

تا ایلقک و خان قبله یمن و بخارند جز در گه توقبله میاد ایلقک و شان را. ابوالفرج رومی.

بیا ای خسرو خویان ایلقک که بن توجان شیرین گشت مہلک. خندرخوار.

**ایلقک.** [ (۱) یا ای (۲) ] (ناظم-الایطیاء). رجوع به ایلقک وایلقک.

**ایلقکافوریان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقکافوریان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

سست گشته پای خان اندر رکیب خشک گشته دست ایلقک بر عثمان. فرخی.

کیست آن کس که سر از طاعت تو بدزد کند که نه چون ایلقک آید ستو چون پیکال. فرخی.

رجوع به دایرة المعارف فارسی و تاریخ کامل این اثر ص ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ و قاموس اعلام ترکیج ۲ و تاریخ عمومی و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۱۱ شود.

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیه.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

**ایلقک خانیان.** [ (۱) یا ایلقک (۲) ] (ناظم-الایطیاء). در ترکستان منسوب بغوریان. (برهان). ملکر است از ترکستان. (آندراج). (از ناظم-الایطیاء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (وشیدی).

اوویوس بن یزید انارب وی. (آندراج).  
 بندر قدیم کنارخلیج عقبه. عقبه حالیه نزدیک  
 یا بر محل آن واقع است و در قدیم گذرگاه  
 میان مصر و واسط بلاد عرب و نیز میان  
 بنادر فنیقیه و جنوب جزیره العرب بود و  
 بنی اسرائیل در عبور از مصر به گنجان از آنجا  
 گذشته اند. عزیر پادشاه یهودیه آنرا بنا نهاد و  
 در زمان سلطنت آخاریتصراف آرامیان در آمد.  
 (دائرة المعارف فارسی).

واکنون ایله را بیت المقدس گویند.

(تاریخ سیستان).  
 و از اشتران جملازه یکی بود ایله خواندندی  
 که آنرا ملک ایله فرستاده بود.  
 (مجموع التواریخ و القصص ص ۲۶۴).

ایلیا رجوع به ایلیا شود.

ایله. [ل] (ا) دهی است از دهستان  
 مشهد دیزه میان ولایت باغروز بخش طلیات  
 شهرستان مشهد دارای ۳۵ تن سکنه آب از  
 فئات محصول غلات، زیره، شغل اهالی زراعت،

مالدار و گریاس یافتی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلی. (ص نسبی) منسوب به ایل که  
 دام طایفه و محلی است. (الانساب سمعی).  
 [ا] (حاصص) طاعت و قربان داری. (آندراج).  
 بتلکی. املاعت. فرمانبرداری. (فرهنگ  
 فارسی دکتر معین). بتلگی و عبودیت و  
 تعلیم و اطاعت و فروتنی. (ناظم الاطیاف).  
 و ایلی خراسان ابراه بزرگ با ملک معظم  
 نصیرالحق والدین. (تاریخ سیستان).  
 نشان ایلی و یکدلی آن باشد که ...

(تاریخ سیستان).

بند و ابر حالت بخندت غازان فرستاد که بر

سبیل ایلی درآمد.

(تاریخ غازان ص ۸۴).

نشکریان ایشان با ایلی درآمد.

(تاریخ غازان ص ۱۰۰).

... به نزدیک قلعه دوت و ایشانرا بدایلی

و اطاعت خوانند. (تاریخ غازان ص ۱۴۵).

ایلیا. (ص) صدیق اکبر. (از آندراج).

(غیاث اللغات). نام یکی از فتوحای عمر خطاب،

و معنی آن صدیق اکبر است. (برهان).

ایلیا. (ل) نام شهر است که ایلیای پیغمبر

منسوب بآن شهر است. (برهان).

ایلیا. (ا) نام بیت المقدس است.

(برهان) (آندراج) (غیاث). اورشلیم و آن  
 از شهرهای فلسطین است. (مفتاح). ایلیا.  
 ایلیا. ایلیا:

بدو هوش گنگ آمد از راه شام  
 که در آتش بیت المقدس بنام  
 بدانگه که ضحاک بد پادشا

همی خواند آن خانه را ایلیا.  
 اسدی.

و از آن پس ایلیا را دارالملک ساخت و در  
 هوش سرای و ایران او بوده است و ایلیا  
 بیت المقدس است چنانکه فردوسی گوید:  
 بتازی و راخانه پاک دان

بر آورده ایوان ضحاک خوان.  
 و بعضی از پارسیان او را اورشلیم خوانند  
 و خانه پاک که بیت المقدس خوانند.

(مجموع التواریخ و القصص ص ۴۱).

و هر چه از بیت المقدس آباد بود شراب بکرد  
 و نام ایلیا بر آن نهاد.

(مجموع التواریخ و القصص ص ۱۳۳).

ایلیا. (ا) نام یکی از پیغمبران بنی -  
 اسرائیل است.

ایلیا. (ا) لفت سریانی باشد نام امیر -  
 المؤمنین علیه السلام است. (برهان). (از -  
 آندراج) (از غیاث اللغات). نام امیر المؤمنین  
 علی بن ابیطالب علیه السلام است در ثورات.  
 (صحاح الفرس).

در این معنی که گفتیم بیگناهم

به پیغمبر بحق ایلیاهم.

(یادداشت بخط مؤلف در ذکر نام گویند)  
 ... و آن حضرت را نام تنهانه علی است در  
 تورات ایلیا و در سواوت مرتضی (ع) است  
 پس روا باشد که آن اختیار برای طلب آن  
 شرف کرده باشند. (کتاب النقص ص ۵۸۲).

ایلیا. (ا) به جری معنی خدا خدای.  
 (حاشیه برهان قانع مسجع دکتر معین).  
 رجوع به ایلیا و دائرة المعارف فارسی شود.

ایلیا. (ا) بعضی گویند نام اصلی خضر  
 علیه السلام است. (برهان) (غیاث) (آندراج).  
 ایلیا بن ملک نام حضرت خضر علیه السلام  
 است. (صحاح الفرس).

ایلیا. (ا) نام بیت المقدس است صحاح  
 الفرس) ایلیا. ایلیا. ایلیا. رجوع به ایلیا شود.

ایلیائی. (ا) منسوب منسوب به اله (۱)  
 (یادداشت بخط مؤلف).

ایلیات. [ ] (۱) مصحف ۵ ابلاوت ۵  
 ج، ایل. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع  
 به ایل شود.

ایلیاتی. (ص نسبی) منسوب به ایلیات.  
 در تداول عوام چون چادر نشینی.

(فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایلیاد. (ا) منظومه منسوب به  
 همر و معروفترین حماسه دنیای قدیم. و از  
 شاهکارهای ادبیات جهان است. این منظومه  
 شامل بیست و چهار سرود است و آن داستان  
 شورانگیز جنگی است که میان مردم یونان و  
 مردم تروا در گرفته است.

(فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایلیاس. (ا) (۲) ایلیاس: واپسین  
 دوی خدا پرورد و روح و بقوت و بر از ایلیاس  
 پیغمبر.

(دیناصارون ص ۸).

رجوع به ایلیا و ایلیاس شود.

ایلیان. (ا) نام اورشلیم است.  
 (ناظم الاطیاف) (الشکاس). رجوع به ایلیا شود.

ایلیسریا. (ا) (۳) ایلیورس و گاهی  
 ایلیوریا. الاوریش. سرزمین قدیم مشتمل بر  
 قسمت شرقی ساحل دریای آدریاتیک و پسرکانه  
 آن. این ناحیه از ایلیریان نام گرفته که در  
 ادوار پیش از تاریخ در آنجا مستقر شدند.

ایلیریان مرکب است از قبایل هند و اروپایی  
 (از قبیل دالماتیان و پانونیان) و مردمی جنگجو  
 و دریا زن بودند و در مقابل نفوذ یونان مقاومت  
 کردند و مقدونیان را شکست دادند. و میان  
 سلطنت آنان را تصرف کردند و ایالت ایلیوریکوم  
 را از قسمتی از ایلیریا تأسیس نمودند.

(دائرة المعارف فارسی).

رجوع به ایران باستان شود.

ایلیقبراء. [ ] (۴) خرقه دشتی.  
 بقله حقا بریه. طایفون و آن نوعی از  
 حی العالم است. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلیویلیس. [ ] (ا) (۵) بلبک.

(عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴).

ایلیو طرفیون طوماغا. [ ] (۱).  
 مرکب) لاجوردیه، طونشول (۶). صابون -  
 ووما. حبشه المعرب بشجيرة الیام. آفتاب

گردان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع

به لاجوردیه شود.

ایلیو طرفیون طوماغا. [ ] (۱).  
 مرکب) شجرة الیام. آفتاب گردان.  
 ایلیو طرفیون طوماغا. رجوع به ایلیو طرفیون

طوماغا شود.

ایلیوم. [ ] (ا) رجوع به تروا

شود.





(غیاث اللغات). تبادل و قبله حج، ایماقات، قبله طایفه، دودمان. (آندراج). ایماقات، (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

کلید قفل جماع است ز دلی کوفت و ز سرش از چپله گیرم و کدام ایماق، (ملفوظی یزدی بنقل آندراج):

**ایماقات**، [۱] (ترکی مغولی) جماع ایماق رجوع به ایماق شود.

**ایمان**، [آی] (ع) ج. یمین، برکتها و قوتها، (از اقرب الموارد). برکتها و تواناییها، (منتهی الارب).

|| ج. یمین، سرگنده، (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (غیاث اللغات). (از اقرب الموارد):

من شکستم حرمت ایمان او پس بعین برداشتم او، مولوی.

|| ج. یمین (سوی راست) (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به یمین شود.

|| (ع ص) مردیکه زن وی مرده باشد و محتاج بزن بود. و قول رجل ایمان عیسان، مرد زن مرده محتاج بزن. (ناظم الاطیاء). رجل ایمان عیسان، مرد زن و مواشی مرده که از وی زن و شیر دارد امرأة ایسی عیسی، مؤنث آنست. (منتهی الارب).

**ایمان**، (ع ص از ای م ن ه) به یمین درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از جانب یمین آمدن. (ناظم الاطیاء). || به سوی راست رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). از جانب راست آمدن، ایمان الرجل، از جانب راست آن مرد درآمد. (ناظم الاطیاء).

**ایمان**، (ع ص)، اثبات، اعتقاد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطیاء). || زهدار دادن و پیروی کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). در این قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). امن گردانیدن. (تاج المصادر بهقی). این گردانیدن (ترجمان القرآن ترفیع عادل بن علی) (غیاث اللغات). || فروتنی نمودن. (منتهی الارب).

(ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارد). || تصدیق کردن کسی را و گردیدن به او و قبول شریعت وی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء). تصدیق کردن کسی را و در انقاد او درآمدن. (از اقرب الموارد). گردیدن و تصدیق. (از مصطلحات عرفه دکتر سجادی). گردیدن. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). || (ع ل) گروهی باور داشت. اعتقاد، مقابل کفر. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

تصدیق، نفی کفر. (از اقرب الموارد). تصدیق (تعریفات) (معجم اللغة). اعتقاد به چنان و اقرار به لسان و عمل به از کائنات و اظهار شعور و فروتنی و قبول شریعت. (ناظم الاطیاء). مأخوذ.

از تازی اعتقاد و اقرار و اعتراف و اعتقاد و دین و مذهب و آئین و راستی و خلوص در دین. (ناظم الاطیاء). مقابل کفر است. (از فرهنگ مصطلحات عرفه دکتر سجادی).

ایمان در شرع عبارتست از اعتقاد بقلب و اقرار به زبان. گفته شده هر کسی شهادت یحده و عمل نکند و معتقد هم نباشد اوست و کسی که شهادت یحده و عمل نکند و معتقد باشد او فاسق است. هر کسی شهادت هم دهد او کافر است. (تعریفات). در شرع تصدیق به دل و اقرار به زبان وحدانیت خدا تعالی را و حقیقت پیغمبر علیه السلام را. (مؤید الفضله). نزد اهل شرع تصدیق بکل ماجایه به التبی است و از کائنات و مظاهر آن اقرار بلسان و تصدیق بدل و عمل بار کائن بود و در این مورد سخن بسیار است. معتزله جمله

طاعات را علمی و عملی ایمان گویند و گویند کسی که گناهی مرتکب شود از ایمان خارج شود. خوارج نیز ارتکاب گناه را موجب خروج از ایمان دانند. گروهی گویند ایمان عبارت از گفتار بزیان است و پس، گروهی گویند ایمان، معرفت بحق و ماجایه به التبی است. و گروهی از متکلمان ایمان را تصدیق تنها پندارند. حضرت رسول فرموده است ایمان عبارت از تصدیق بما جاء به التبی و تصدیق کتاب و فرشتگان و رسولان حق است. محمد حنیف گوید ایمان تصدیق دل است چنانچه خدای متعال از غیب خبر داده است. گروهی گویند که قول و تصدیق و عمل ایمان است. گروهی گویند قول و تصدیق است. و گروهی گویند ایمان را اصلی و قرص است اصل آن تصدیق بدل باشد و فرع آن مراعات امر و هر که را طاعت بیشتر بود امن او را از عقوبت زیادت بود و بنابراین علت امن و ارجان مراعات اوامر و طاعات باشد. گروهی گفتند که علت امن از عقوبت معرفت است نه طاعت و اگر طاعت بدون معرفت باشد سود ندارد و اگر معرفت بدون طاعت باشد عاقبت بنده را نجات باشد. چنانکه حضرت رسول فرمودند نجات نیاید کسی از شما بعمل خود، مؤال شدونه تو یا رسول الله؟ فرمودند و نه من مگر آنکه خدای یمن ترحم کند که عمل بی معرفت مکر است و قسوت و ایمان فعل بنده باشد، بهادیت حق مقرون قسوت برداشته انبیهه یشرح صدره للاسلام و من بردان بضله یبطل صدره ضیقه آحر جاعه و برای اصل گروهی عبادیت حق باشد و گردیدن فعل بنده بود و علامت آن اعتقاد بتوحید است که ایمان نوری است از نور حجاب. و یقین نوری است در مقام کشف حجاب. (فرهنگ مصطلحات عرفه دکتر سجادی ص ۷۰ - ۷۷):

همی گویند پیغمبر است پس از ایمان برقرآن ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل پارتاش. ناصر خسرو.

چو گمراه گشته ولی بود عالم

که از صبح و بامداد ایمان یافد در.

ناصر خسرو.

مرا توحید و ایمانست و قرآن

بدین پیغمبر مختار و حیدر.

ناصر خسرو.

ای قصولی توجه دانی که چه بوده است ایمان چون تو دل درخلف طاعت و ایمان ندی.

ناصر خسرو.

ایزد... چون خواست که دولت بزرگی پیدا شود... سبکتگین را از درجه کفر بدوچه ایمان رسانید. (بهقی).

و ایشان ایمان قبول میکنند. (کلاه و دهنه). توحیدی ایمان مسلمان آمده

اینجا برای غارت ایمان کیستی.

خاقانی.

از بیرون لب بقلب خاموشی است

و ز درون دل به بتد ایمان است.

خاقانی.

ز چشم کافر تو مر زمانی

هزاران رخه در ایمان می آید.

(دیوان خاقانی، مصحح و کاتب سجادی ص ۵۹۸).

غم ایمان غریب غریب غریب

روز مشر ایمان به ایمان است.

ادیب صابر.

به ایمانی بلخ و خمائی وثیق ز فرا یخانه آورد.

(فرجه تاریخ بدینی ص ۳۶۹).

فیر ایمان از بیاض روی اوست

ظلمت کفر از مریدک و عراوست.

عطار.

یافت اندر عهد او ایمان کمال

نیست برتر از کمال الا زوال.

عطار.

آنکه ایمان یافت رفت اندر امن

کفرهای یاقیان شد در گمان.

مولوی.

گرم پای ایمان نغز ز جوی

بهر بر نغم تاج عفو خدای.

سعدی.

بمقام او بگذری ز اسلام و ایمان

یقین اندر رمی در ملک ایفان.

شیرازی.

مسلمانی که این ایمان ندارد

تنی دارد و ایکن جان ندارد.

شیرازی.

تقسیمات ایمان:

ایمان بر پنج قسم است:

۱- ایمان مطبوع، و آن ایمان ملائکه است.

۲- ایمان مقبول، و آن ایمان انبیاء است.

۳- ایمان معصوم، و آن ایمان میهنین است.

۴- ایمان موقوف، و آن ایمان مؤمنین است.

۷- ایمان مردود و آن ایمان منافقین است .  
(تفریقات ) .  
و همچنین ایمان بر دو قسم است : مستقر و مستودع بحکم .  
۱- ایمان مستودع ، آن باشد که از ادلة یقینیه مأخوذ نباشد بلکه ناشی از ظن و تقلید باشد .  
۲- ایمان مستقر آن باشد که از ادلة یقینیه بر مبنای اجتهاد و تحقیق حاصل شود .  
(از فرهنگ علوم دینیه کتبی ص ۱۲۷ بنقل از قوانین الاصول ج ۲ ص ۱۹۴) .

ترکیبات :

— ایمان آوردن :

ایمان نیاوردم و غرضتای خدا .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸) .  
ایمان نیاوردم و بقرآن بزرگ .

(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸) .  
در حال ایمان آورد .

(کلیله و دمنه) .  
و بر غرمدن و اچست که بقضای آسمان رضا دهد و بدان ایمان آورد . (کلیله و دمنه) .  
— ایمان باطل ، اعتقاد به باطل و مردود .  
— ایمان داشتن . اعتقاد داشتن .  
— ایمان تازه گردانیدن ، از ایمان آوردن :  
مگویی این کفر و ایمان تازه گردان  
بگو استغفرالله ذین قننا .  
خائفی .

— اهل ایمان ، اهل دین - معتقدان بخدا :  
معین زمان ناصر اهل ایمان  
گزین خدا یاور دین احمد .  
سعدی .

— || لقبی که شیعه امامیه بخود میدادند زیرا که فقط خود را مؤمن و بقیه مسلمانان را مسلم میخواندند . (خاندان فویختی ص ۲۵۰ بنقل از بیان الادیان و تبصرة العوام) .  
|| در اصطلاح متصوفه ایمان از مختصات اسماء جمالیه است و نیز عبادت از مرتبه بقا است . (سؤید الفاضل) . رجوع به کلمات اصطلاحات الفنون و فرهنگ اصطلاحات عرفیه دگیر سجادی شود .

**ایمان** . (ضمیر) در برخی تفسیرها این صورت در کلیات مخنوم به الف یا واو و یا یاء بجای ضمیر «ایم» بکار رود و در کلیات غیر مخنوم به الف یا یاء و یا واو بصورت «یمان» استعمال شود که بجای «یم» ضمیر فعلی اول شخص باشد و بصورت مفرد امر و مفرد ماضی تأیید به آخر کلمات ملحق میشود گفتیمان و قیمان . رویان :

ما کار زمانه فیکد و دیمیان

از کار زمانه ژان بریمتجان .

(یادداشت بخت مؤلف بدین ذکر نام شاعر)

وگرستان مستقیم از تو ایمان

و گویی به و دیم از تو ایمان

و گرهتد و گزگیر و مسلمان

بهرملت که هستیم از تو ایمان .  
باباطاهر .

**ایمان آباد** . (اخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد . دارای ۲۴۰ تن سکنه . آب از رودخانه ناچوری شال . محصول غلات . ساکنین از طایفه سگوند میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

**ایمان آباد** . (اخ) دهی است از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد دارای ۱۲۰ تن سکنه . آب از قنات - محصول غلات پشم ، لبنیات . ساکنین از طایفه ایتوندند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .  
**ایمان ده** . [د] (ن ف مرکب) . دهده ایمان . معتقد سازنده :

و آنکه بر سالت رسولش

کایمان ده عقل شد قبولش .  
نظامی .

**ایمان گستر** . [گت] (ث ف مرکب) . ایمان ده . گسترانده ایمان . اشاعه دهده ایمان :  
و ستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش  
نشوشت کفر و شر کر را جز تیغ ایمان گسترش .  
ناصر خسرو .

**ایم الله** . [آ ی م ل لام] (جمله انشایی) . قسم بخدا . (منتهی الارب) (آندراج) .  
کلمه قسم . یعنی سوگند بخدا . (ناظم الاطباء) .  
لغتی است از ایمانده که قسم است و در آن لغات است : ایم الله [آ ی م] و [آ م] [آ م ن]  
و [آ م ی] و (از اقرب الموارد) . رجوع به ایمانده شود .

**ایمنه** . [آ م] (ا) گاو آهن و آن آهنی است که بدان زمین را شیار کنند و بعضی گویند ایمنه چوبی است که گاو آهن را بر آن نصب کنند و زمین را بشکافند و آنرا بمرئی سه غراندند . (برهان) . آهن پاره ایست سرآیز که بدان زمین را بشکافند و آن را ایمنه نیز گویند و یکی تصعیف است . (انجمن آرا) .  
(آندراج) . گاو آهن و چوب گاو آهن . (ناظم الاطباء) . آهن پاره سرآیز است که بر سقیه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند . (جهانگیری) .  
فدان . (السامی) . سکه سته ، آهن ایمنه . (السامی) .  
مارق ، آهن ایمنه . (السامی) . رجوع به ایمنه و ایمنه شود .

**ایمن** . [آ م] (م) آهن سرتیزی را گویند که در چوب قله نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند . (برهان) (مقت قلم) . آهنی که بر آن چوب نصب کنند و زمین بدان شکافته و بید نیز گویند و بمرئی سه غراندند . (رشیدی) . آلت آهنی که

برزگران و کدیوران زمین را بدان شیار کنند و آنرا آهن چغت وایند و سیار و سقار گویند . (شرفنامه) (از مرقدا الفضل) . آهن سر تیزی که بر چوب قله نصب کنند و زمین را بدان شیار کنند . (ناظم الاطباء) . رجوع به ایمنه شود .

**ایمن** . [آ م] (ص) تلفظ فارسی آهن [م] عربی در امن و در امان . محفوظ . مصون . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .  
بی خوف و بی ترس مالی آهن [م] که اسم فاعل است از امن و این استعمال فارسیان است نه تازیان و با لفظ شدن و نشستن مستعمل است . (از آندراج) . بی خوف و بی دهشت . مال آهن [م] که اسم فاعل است از امن و ایمن [م] . بیخوف (از لغات الفات) . محفوظ ، در امان . (از ناظم الاطباء) . مطمئن ، آسوده ، فارغ :

باوصال تو یومنی ایمن

دور فرامی یابند چون بر خفج .  
آغاجی .

بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان  
تا فراق آمد بگرفتم چون بر غمجا .  
آغاجی .

تاکی دوم از گرد در تو  
کاذب تو نمی بستم چو او

ایمن بزی اکنون که بستم  
دست از تو بستان و گشتو  
شهادت یلخی .  
گوزگانان ناحیتی است آبادان و با قسمت بسیار و باداد و عدل و ایمن . (حدود العالم) .  
از این پس تو ایمن بختی از بدی  
که پادشاه پیش آیدت ایزدی .  
بدو گفت گشتم کای شهریار

چرا بی چنین ایمن از کارزار .  
فردوسی .

چرا ایمن غمید کسی که پادشاه آشنایی دارد .  
(بنقل از قابرنامه) .  
در میان آن درخشان تا آن دیوارهای آسمان  
آبرها کشیده و غرشته زده و ایمن نشسته .  
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۱) .  
ایشان ایمن و شاکر باز گشتند .  
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۸) .

ایمن نشینند ز ایمن رفتن  
تا بر مغرغش خشک و تر نباشد .  
ناصر خسرو .

تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافنی  
از مکر غر خویش گرفتی مخرمرا .  
ناصر خسرو .

متم بر زبان و دل غویلی ایمن  
ز زلت مصفا و شیهت ظاهر .  
عشق بخاری .



ای در کتب تو عالم ایمن

از حیف زمان و صرف دوران.

خاقانی.

مشو بر زن ایمن که زن پاراست

که دوست به گرچه دزد آشناست.

نظامی.

گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آید و

رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشیند.

سعدی.

هرگز ایمن زمانه نشستم

تا بدانیستم آنچه غصبت اوست.

سعدی.

به بازی نگفت این سخن بایزید

که از منکر ایمن ترم کز مرید.

سعدی.

دامن دوست بدست آور و ز دشمن بگسل

مرد یزدان شو رفارغ گداز اهرمان.

حافظ.

|| سالم. در سلامت. (فرهنگ فارسی دکتر

محمد معین). || رستگار. (فرهنگ فارسی

دکتر معین). (ناظم الاطیاء).

ایمن. [اَیْمَن] (ع ص) مبارک. ایمن.

بقال: قدم دادن علی ایمن الیسین یعنی به یمن

و برکت باز آمد از سفر. (منتهی الارب).

(از ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید). مبارک تر.

به بر تقدیر معنی مبارک تر اسم تفصیل از یمن

است. (غیاث اللغات) (از آندراج). مبارک تر.

(مؤید الفضل). مبارک. به. ون. خجسته. فرخ.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || مرد بسیار

یمن و برکت. پناه مؤثرت. (منتهی الارب).

|| بدست راست کارکننده. (منتهی الارب).

کیکه پادست راست کار کند. (ناظم الاطیاء).

|| (ل ر ع) خلاف ایمن [اَیْمَن] و آن

جانب راست است. (از اقرب الموارید). جهت

راست و دست راست. (ناظم الاطیاء). دست

راست. ایمن جمع. (مذهب الاسلام). جانب

دست راست. (از غیاث اللغات). سوی دست راست.

(فرحان القرآن ترقیب عادل بن علی ص ۲۳).

طرف راست. جانب راست. دست راست. سوی

راست. راست. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ایمن. [اَیْمَن] یا اَیْمَن یا اَیْمَن یا اَیْمَن.

(ع ر ا) کلمه ایست موضوع برای سوگند و هیمه

یکلکه الله اضافه میشود و ایمن گفته میشود.

بقول ایمن الله لافعلن کذا. یعنی سوگند میداد

این کار را خواهم کرد. (ناظم الاطیاء). ثم

یجمع الیمن علی ایمن و حلقه و ابه فقالوا ایمن الله

لافعلن کذا. قال فیهذا هو الاصل فی ایمن الله و

قول الله الف قطع و هو جمع یمن و انما خفت

همزها و طراحت فی الوصل. (منتهی الادب).

ایمن. [اَیْمَن] یا اَیْمَن یا اَیْمَن یا اَیْمَن.

(ع کلمه استهفایه)

کدام کسی و هر کسی. (ناظم الاطیاء).

ایمن. [اَیْمَن] (ل ر ع) موضعی است.

(منتهی الارب). نام بیابانی است که موسی

علیه السلام در آن گوسپندان می چرانید. (مؤید

الفضل).

شبان وادی ایمن گهی وید برادر

که چند سال بجهان خدمت شیب کند.

حافظ.

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم

همچو موسی ارنی گوی به میقات یریم.

حافظ.

ایمن آباد. [اَیْمَن] (ل ر کب) محلی.

بسی وی خطری. جای امن و آسایش. موضع

امن و راحت. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

مقام امن. (شرفا). جای امن. (مؤید الفضل).

جای امن و آباد. در عنصر دانش محل امن

بهشت و کعبه. البته یمنی معموره ایمن از عالم

(از قبیل) خرم آباد پس ترکیب محمول بر قلب

و آباد یعنی معموره باشد. (از آندراج).

جای امن و جای سلامت. (ناظم الاطیاء).

بقیود اعتمادش بر آن مرز و بوم

که هست ایمن آباد و می یروم.

نظامی.

خرمند را خوبی از داد اوست

پناه خدا ایمن آباد اوست.

نظامی.

ایمن الله. [اَیْمَن] یا اَیْمَن یا اَیْمَن یا اَیْمَن.

قسم بخدا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارید).

رجوع به ایم الله و ایمن شود.

ایمن بودن. [اَیْمَن] (ع ص) مرکب

مطلق بودن. مصون بودن. محفوظ بودن.

وزاو دارد از کار تاریکی سپاس

بدو باشد ایمن و زو دهراس.

فردوسی.

نگر فانه بندی دل اندر جهان

نباشی بدر ایمن اندر جهان.

فردوسی.

یکی باره گامزن بر نشین

مباش ایچ ایمن بقوران زمین.

فردوسی.

و بر چهار جانب طبعه گماید که از مکر دشمن

ایمن نباشد بود. (تاریخ بیهقی).

اگر رای عدارند [مسعود] بشدجایی نشاند

آید که جهان ایمن باشد.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳).

مباش ایمن ز دست و چشم طرار

همه کس دزد دان کالانگه دار.

ناصر خسرو.

زهرمویی سپهری پس گران فرستادی

که ملک و دین زبید باشد ایمن و آباد.

مسعود سعد.

اگر دعوت نمایی در خدمت من ایمن . . .

باشی. (کلیله و دمنه)

چونکه بد کردی پشرس ایمن مباحث

ز آنکه تخم است و پرویاند خدای.

سوادی.

ولی زبانش ایمن مباحث و غره مشو

که غبت نفس نگرده پساها معلوم.

سعدی.

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود.

سعدی.

رجوع به ایمن شود.

ایمن شدن. [اَیْمَن] (ع ص) مرکب

مصون شدن. محفوظ گشتن. فارغ شدن.

درمان شدن.

پس ایمن شدی برتن خویش بر

مگر سبیری آمد تنت را ز سر.

فردوسی.

فرشته بدر گفت تمام فروش

چو ایمن شدی دور باش از غروش.

فردوسی.

دل اندر سرای مینجی میند

پس ایمن مشو در سرای گزنف.

فردوسی.

گفت سوی جیحون صوایر از آن بگفیم

و ایمن شویم. (بیهقی).

بدین زن دست نا ایمن شوی زو

که دین دوزخ دهانش را به سار.

ناصر خسرو.

ازیرا که ابلیس ایمن شد است

دل شیمت اندر حصار علی.

ناصر خسرو.

ایمن مشوای حکم تو از حکم موم

از تیر بحر گاه و دغای مظلوم.

(ینقل از سندهادنامه ص ۲۳)

تا نگشاد این گره و هم سو

زلف شب ایمن نشد از دست دوز.

نظامی.

هین مشو چون قند پیش طوطیان

بلکه زهری شوشو این از زبان.

مولوی.

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود

آدمی با این دو کی ایمن شود.

مولوی.

ترك عمل یگنم و ایمن شدم ز غزلت

بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی.

سعدی.

مشو از زور دست خویش ایمن در تهدیش

که خون شیشه را نوشید جام آهسته.

صائب.

رجوع به ایمن شود.

ایمن کردن. [اَیْمَن] (ع ص) مرکب

معلطن کردن ، قارغ کردن ، در امن و امان قرار دادن :  
 شوریده و سراسر یکسر ایمن کنید  
 که ایمان من زین پس نشکند.  
 فردوسی .  
 چو ایمن کنه مرد را بگزیدان  
 از آن پس بپازد بر او بی گمان.  
 فردوسی .  
 هر کس ز نفس خویش بفرمزد کس  
 نتواند ای پسر که کند ایمنش  
 (دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۲۲۸) .  
 دلماد زبیل ز بهار خواست پیش ... آمد  
 و او را ایمن کرد . (تاریخ سیستان) .  
 اگر مرا ... از پاس او ایمن کنی با تو یابم .  
 (کلیله و دمنه) .  
 در ره امن تو پیش آری هم  
 در ره بیم هم ایمن تو کنی .  
 خاقانی .  
 وعده و امانت های آن حکیم  
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم .  
 مولوی .  
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند  
 ایمنش کرد و بنزد خویش خواند .  
 مولوی .  
**ایمن گردانیدن** . [ ر م گ ت د ] (معص) .  
 مرکب . مصون ساختن . محفوظ داشتن .  
 (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .  
**ایمن گردیدن** . [ ر م گ ت د ] (معص) .  
 مرکب (مصون گردیدن . در امن و امان قرار گرفتن :  
 تا آنکه حق بایستد بر جای خود بسته شود  
 شکافها و ایمن گردد راهها .  
 (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۴) .  
**ایمن گشتن** . [ ر م گ ت د ] (معص مرکب)  
 معلطن شدن . مصون گشتن . در امان و امن قرار گرفتن :  
 از آب خوش و خال یکی دل بر شتم  
 کردم سرخشان یگانه و ایمن گشتم .  
 منوچهری .  
 از برف کوبیده در ایمن گشت  
 ایندژ چرا چو جامه ترساشد .  
 ناصر خسرو .  
 بی اصل ... چون ایمن و مستغنی گشت بیره  
 کردن آب غیر ... گراید .  
 (کلیله و دمنه) .  
**ایمن گزین** . [ ر م د ] (ترکیب و سببی)  
 ایمن وار . ایمن ملودی : غرض بر آن قرار گرفت  
 که سوی طوس رود و تا ملوک ایمن گزین  
 فرا ایستد . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض  
 ص ۹۰۳) .

**ایمنه** . [ م ر ن ] (ا ح) (۱) پسر یا کوس  
 و ونوس و رب النوع ازدواج بود . پیشتریان  
 اعیادی را که یافتار رب النوع مزبور اقامه  
 میشد ایمنه می شوالند . (تعلیقات تمدن قدیم  
 ترجمه نصرالله فلسفی) .  
**ایمنی** . [ ر ا م یا ا م ] (حامص) .  
 مصونیت . ایمن بودن . (فرهنگ فارسی) .  
 دکتر معین) . امن و امان و سلامت و حفاظت  
 و حمایت و کامرانی و سعادت . (ناظم الاطیاف) :  
 کسی گویند چوید و ایمنی  
 نیازد سوی گیش اهریمنی .  
 فردوسی .  
 شمار غوشی جسم و ایمنی  
 نهان کردن گیش اهریمنی .  
 فردوسی .  
 هیچ جای نشان نمیدهند به آبادانی و مردم  
 بیار و ایمنی و راحت .  
 (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۷) .  
 که از آن مرد پندگان او را راحت خواهد  
 بود و ایمنی در زندگانی .  
 (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۹۲) .  
 نوروز روزگار نشاط است و ایمنی  
 پوشیده این دشت بدیای ارمنی .  
 (دیوان منوچهری مصحح دبیر سیاقی)  
 چاپ دوم ص ۱۲۸) .  
 جزو ناز و ایمنی دنیا بی دینم کنون  
 رفیع و بیم و سختی اندر دین به بینم بکنند .  
 (دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۶۲) .  
 از چاشت تابشام ترا قیست ایمنی  
 گر مر تر است مملکت از چاچ تابشام .  
 ناصر خسرو .  
 ایمنی را و نندوستی را  
 آدمی شکر نکرد زنواند .  
 مسعودی .  
 و بکوزه زرین آب خودن از استقامت ایمنی  
 بود و دل را شادمانه داد . (نوروزنامه) .  
 گفت جودانه مبارک است و غویش خویدی  
 عجیبه و آب که بروی نذر ... زمانی کم  
 کند و ایمنی بود تا سال دیگر که جو رود .  
 از رنج تشنگی و بیماری . (نوروزنامه) .  
 غلاچی دروغم نایزد که موجب صحت امالی  
 تواند بود و بدان از یک علت مثلا ایمنی  
 کمال حاصل تواند آمد . (کلیله و دمنه) .  
 سوی دریا روم و بر طبرستان نذر  
 کایمنی بر طبرستان بفرساند یابم .  
 خاقانی .  
 ایمنی هست و نندوستی هست  
 تنگی دشمن و فراخی دست .  
 نظامی .  
 از کرم دان آنکه مبتز ساندت  
 تا بملکت ایمنی بنشاندت .  
 مولوی .

پرورد در آتش ابراهیم را

ایمنی روح سازد بیم را .  
 مولوی .

[[ ایمنی یا مصونیت (۲) در اصطلاح پزشکی  
 مقاومت بدن در مقابل بیماری است . ایمنی  
 طبیعی ناشی است از استعداد ذاتی مزاج برای  
 از بین بردن عامل موانع بیماری متوسطه و پویه .  
 های سفید و پادتن های موجود در خون معمولاً  
 بعد از بیماری یا مایه کوئی یا تلقیح پادتن  
 را ایمنی عملی و آنرا که از تزریق عوامل  
 دفاعی شامل عدم حاصل میشود ایمنی قسری  
 گویند ، مدت ایمنی قسری از مدت ایمنی  
 عملی کوتاه تر است .

(دائرة المعارف فارسی) .

**ایمعه** . [ ا م یا ا م ] (۱) در پارسی باستان  
 « ایما » (۲) در پهلوی « ایم » (۳) ضمیر  
 اشاره به معنی این است ، در لویه گاشای « ایما »  
 (۴) « حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) .  
 اکنون و این دم . (برهان) . اکنون و این زمان  
 و این دم . (آندراج) . اکنون . (غیاث) . حالا  
 و اکنون و این هنگام و این دم . (ناظم  
 الاطیاف) . اکنون . این دم . (فرهنگ فارسی) .  
 دکتر معین) :

مدرست چون تو تواند شد ایمنه اوست که کیست  
 که حیل جود و از گریه شیر فر سازد .  
 معیرالدین بیلقانی .

ایمه دوران چو هن آمیبه سرامت

نسبت جود و دوران بکنم .  
 خاقانی .

ایمه چو ایشان چه دم کز زبان چرخ

موتوا بپیشکم نه پس آید چو ایشان .  
 خاقانی .

آتش سیرغ وار اندر جهان نایاب شد

ایمه از سیرغ بگذر کشته نایاب تر .  
 خاقانی .

ایمه نه بندان جای شیشه گرانست

یور گلاب طرب نرای صفغان .  
 خاقانی .

[[ هرزه و نود و بیهوده (برهان) (آندراج) .

(ناظم الاطیاف) . بیهوده . (غیاث) . بیهوده و نود .  
 (رشیدی) :

ایمه مگر که آسمان اهل بودن ندیده

اهل که نامداؤدم چیست غمتی آسمان .  
 خاقانی .

[[ ایتمه . (غیاث اللغات) ، ظاهرأ مخفف

ایتمه یاخته . (رشیدی) (آندراج) . [[ اینکه  
 اصم اشارت است بقریب . (غیاث) .





و منه آن لك آن تفعل كذا، رسید هنگام  
كه این كار یكنی . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاملیاء) (از اقرب الموارِد) .  
|| در سنده گردیدن: آن ایاء، ای تمب و ایعی،  
در مانده گردید . (ناظم الاملیاء) . مانده شدن و  
حیران شدن. (آندراج) . مانده شدن. (المصادر-  
روزنی) .

**ایین** . [ا ی ن] (ع ا) ماندگی . (منتهی-  
الارب) (ناظم الاملیاء) (از اقرب الموارِد) .  
|| مار . (منتهی الارب) (آندراج) . (ناظم-  
الاملیاء) . || مرد . (منتهی الارب) (ناظم-  
الاملیاء) . آدمی . (آندراج) . || شعر .  
(منتهی الارب) (از آندراج) . (ناظم الاملیاء) .  
هنگام . (منتهی الارب) . وقت . (آندراج) :  
آن ایینک، رسید هنگام تو . (از ناظم الاملیاء) .  
**ایین** . [ا ی ن] (اداء استقام) . کجا .  
(منتهی الارب) (ناظم الاملیاء) (غیاث اللغات) .  
(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی) .  
یقال: این زید، یعنی کجاست زید . والی این،  
یعنی بکجا . و من این، یعنی از کجا . (ناظم-  
الاملیاء) . یعنی کجا و آن سؤال باشد از جای  
مکان چنانکه: این مفرک، کجاست مفرک شما .  
والی این، بکجا و یکدامی . و من این از کجا .  
(آندراج) . ظرف است و معنی برنج و  
برای سؤال از مکان وقوع چیزی آید مانند:  
این یوسف . و چون حرف من در اول آن  
در آید برای سؤال از مکان بروز شئی است  
مانند: من این قدمت . و گاه معنی شرطی افاده کند  
و در مثل را مجزوم سازد که گاه بصورت مجرد  
و گاه بکلمه «ما» ملحق شود به ترتیب مانند  
این یوسف افند و ایسانتم انم . (از اقرب الموارِد) .  
**ایین** . [ا ن ن] (ع ا) یکی از مقولات ه گانه  
مرض است در فلسفه و منطبق و آن بودن  
چیزی است در مکان معین و مخصوص (۱)  
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . یکی از مقولات  
نه گانه مغربی و آن عبارت از بودن چیزی  
است در مکان معین و مخصوص . بعضی میگویند  
«این» عبارت از نسبت چیزی است به مکانی .  
شیخ میگوید «این» رد قسم است یکی حقیقی  
که عبارت از بودن شئی است در مکان  
معین و محدود و مخصوص بخود و دیگری  
غیر حقیقی و آن عبارت از بودن شئی است  
در مکان بزرگتر از خود .  
(فرهنگ لغات و اصطلاحات دکتر سجادی) .  
هو حاله تعرض للشيء بسبب حصوله في المكان .  
(تعريفات) .  
عبارتست از حصول چیزی در مکان همجو  
حصول زید در خانه یا در بازار . (نقائیس-  
الفتون) . حصول الشئی فی المكان، و این سؤال عن  
مکان میهم . (بحر الجواهر) :

ذات او سوی عارف و عالم  
برتر از این و کیف و ازهل ولم .  
سنایی .  
هست صد چندان میان منزلین  
آن طرف از این تالیالای این .  
مولوی .

و جوع به اسامی الاقتباس ص ۵۰ شود .  
**ایین** . [ا ی ن] (ل ر) . بنفشه . بنفش .  
(یادداشت بخط مؤلف) .  
**ایناء** . (ع ص از ه و ی ه) مست  
گردانیدن و مانده گردیدن . (منتهی الارب) (از-  
اقرب الموارِد) (ناظم الاملیاء) (آندراج) .  
مست گردانیدن متور . (تاج المصادر بیهقی) .  
|| (از «ا ن ی») . بازداشتن کسی را .  
(منتهی الارب) (آندراج) . (ناظم الاملیاء) .  
|| یاد رنگ گردانیدن . (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاملیاء) (از اقرب الموارِد) .  
**ایناقان** . (ل ر خ) . دهی است از دهستان  
قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد .  
و ۱۱۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی-  
ایران ج ۶) .

**ایناث** . (ع ص از ه ن ث ه) .  
ماده زادن زن . (منتهی الارب) (آندراج) .  
(ناظم الاملیاء) (از اقرب الموارِد) . ماده زادن .  
(المصادر روزنی) .

**ایناخ** . [ا ن خ] (ع ص از ه ی ن خ ه) .  
خراندن ناله را بسوی گشتی پس گفتن اینخ  
اینخ . (از منتهی الارب) (آندراج) .

**ایناروس** . [ا ن ر خ] (ر) نام پادشاهی  
است که مصریان در ابتدای سلطنت اردشیر  
برای خود برگزیدند . ایناروس برای جنگ  
با ایرانیان از یونانیان کمک خواست ولی  
بعلت وفاداری ایرانیان مصریان شکست خوردند  
و سپاهیان ایناروس بدست ایرانیان فکته که  
شدند . (تاریخ ایران باستان صفحہ ۹۳۰  
۹۳۱ - ۹۳۲ - ۹۳۳) .

**ایناس** . (ع ص) دیدن چیزی و دانستن  
آن را . (منتهی الارب) (از آندراج) .  
(از اقرب الموارِد) (تاج المصادر بیهقی) . و معنی  
آنست منه رشد، ای علمه . (منتهی الارب)  
|| شنیدن . (منتهی الارب) (آندراج)  
(از اقرب الموارِد) . آواز شنیدن . (تاج المصادر-  
بیهقی)

|| انس دادن . (منتهی الارب) (از اقرب-  
الموارِد) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب  
عادل بن علی) . و فی المثل الایناس قبل الایناس،  
یعنی باید که اول انس داده شود بعد از آن

تکلیف . (منتهی الارب) (از ناظم الاملیاء) .  
|| (ا) دوستی . الفت . علاقه : یعنی را  
ببخویف و جماعتی را به ایناس چگونگی  
منقاد و مدعان کرد . (جوینی) .  
شد و یا بعد ایناس از کجا  
با امام الناس فستام از کجا .  
مولوی .

شرطی از ایناس وحشت و ازالت عارضه  
رہبت و فیضی از استعالت و استعطاف ایراد  
کرد . (ترجمه تارخ یعنی چاپ سنگی ص-  
۳۴۱) .

**ایناس** . (ع ص) نیم پخته و نیم پزید  
کردن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) .  
(المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) . نیم  
جوش داشتن گوشت را . نیم پخته کردن گوشت .  
(از ناظم الاملیاء) . || رسیدن و پختن خرمای .  
(منتهی الارب) .

**ایناع** . [ل ر] (ع ص از ه ی ن ع) .  
رسیدن میوه . (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) .  
(تاج المصادر بیهقی) (آندراج) . اینع الثمر؟  
ایناعاً رسید و پخته گردید آن میوه .  
(ناظم الاملیاء) : کره آن بعد از الرجل تحت شجرة  
قدایمت او فخله قدایمت .

(مکارم الاخلاق طبرسی) .  
**ایناف** . (ع ص از ه ن ف ه) بمغز استود  
نارسیده رسانیدن شیر افرا . (منتهی الارب) .  
(ناظم الاملیاء) (آندراج) . || برانگیختن  
کعبه را بر تنگ . (منتهی الارب) (آندراج) .  
(رسم الاملیاء) . || دردمندی گردانیدن کسی را .  
(منتهی الارب) . (آندراج) (ناظم الاملیاء) .  
(از اقرب الموارِد) . || شتاب کردن کار  
خود را . (منتهی الارب) (ناظم الاملیاء) . || تابینی  
رسیدن چنانکه آب در حوض و جز آن .  
(منتهی الارب) (ناظم الاملیاء)

**ایناق** . (ع ص) در شکست آوردن .  
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاملیاء) .  
(از اقرب الموارِد) .

**ایناقی** . (اثر کی مولی) ایناع . ایناک . ندیم .  
مقرب . مصاحب . ج ایناقان .  
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

ای ترک نازنین که دل افروز و دل کشی  
ایناق دلربایی و امراق اینشی .  
(وصاف) .

**ایناق خان** . (ل ر خ) از خوانین و رؤسای  
ایل ژند که کریم خان ژند و برادرش صادق  
خان ژند فرزندان او بودند . بعد از مرگ ایناق  
زنش که مادر کریم خان و صادق خان بود باژدواج  
برادر بزرگتر یعنی بوداق خان در آمد و یکی خان  
ژند از او بزاد . بنابراین یکی خان از جانب

مادر برادر کریم خان و از جانب پدر عمو زاده  
ار بود (دائرة المعارف فارسی).

**ایناقی لئو** . (ا.خ) . طایفه از طوایف ایل  
نشین (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲) .  
**ایناقی** . [ا] (ا.خ) اسم طایفه از ایل  
کرد ایران که تقریباً پنجاه هزار خانوارند و  
در بلوک چوارنوز ییلاق کوه شاه و قشلاق  
سرخیل مسکن دارند و باسم اعلی چد خود  
ایناقی یک شهرند.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸) .  
**ایناقی** . [ا.خ] (ا.خ) ملقب به غایر-  
خان حاکم اترار. در جوع به تاریخ جهانگشی  
چوینی ج ۱ ص ۶۰ و تاریخ مغول تألیف  
عباس اقبال شود .

**اینالو** . (ا.خ) از ایلات شصت فارس، که  
در عراق و آذربایجان نیز شبهه‌هایی از آن  
زندگی میکنند . گویند قسمتی از آنها از  
عهد منول به فارس آمده‌اند و بیشتر اوقات  
چندین هزار نفر لشکر سواره و پیاده از ایل  
ایناو در رکاب پادشاهان خدمت کرده‌اند .  
در اوایل عهد صفویه عشایر اینالو جزو  
اوینات قزلباش بود و در عهد شاه عباس  
صفوی مهمترین طوایف شاهسون بشمار  
می‌آمده‌اند . در فارس ایلات اینالو اکنون  
دارای تیره‌های مختلف است . محل ییلاق آنها  
رامبرد و مرودشت و محل قشلاقشان خضر  
و داراب و فسا است . در شرقان و سواد نیز  
از شبه اینالو زندگی میکنند . چنانکه در اطراف  
ازبیل و مشکین شهر نیز بعضی شعب این  
عشایر سکونت و گاه ییلاق و قشلاق دارند .  
طوایف اینالوی حدود سواره پناهر مشهور  
در زمان آغامحمدخان قاجار و پامر او از  
سودر مغان آذربایجان باین ناحیه کوچانده  
شده‌اند . (دائرة المعارف فارسی) .

در جوع به اینالو شود .  
**اینان** . (مسمیر) جمع این ؛  
همه‌تفاخر آنان پیوند و دانش بود  
همه‌تفاخر اینان بهائیه است و چنانچه  
مشجیکه .  
ایشان بیزیت رفتند و اینان جغرافیا آمدند .  
(نارسنامه ابن‌البختی ص ۱۰۲) .  
گفت شما چه مردمانید ؟ گفتیم منم ایرون و  
اینان فلان و فلان . (تاریخ بخارا) .  
اسماعیل علیه السلام از ماجر پسر ازاد پس ساره  
را حسد آمد گفتا اینانرا از پیش من بپزید .  
(مجلس التواتر، بیخ و القصاص) .  
آورده‌اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان  
اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند . معدی  
من ترک مهر اینان در شود نمیشناسم  
بگذار تا بیاید بر من جغای آنان .  
سعدی .  
شراب لعل کش و روی دم جیبتان بین  
شایان مذهب آنان جمال اینان بین .  
حافظ .

منظور صبح وای اینان است

جنت عدن جای اینانست .

اوسدی .

**اینانلو** . (ا.خ) در جوع به اینالو و جغرافیای  
سیاسی کیهان شود .

**اینانلو قوجه بیگلر** . [ق.ج.ب] .  
(ا.خ) از ایلات ساکن اطراف مشکین شهر  
آذربایجان مرکب از ۳۰۰ خانوار است .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۷) .

**اینانوئث** . [ا.خ] (ا.خ) مرکب ترخون .  
(شعوری ج ۱ ص ۱۲۴) (اشیتنگاس) .

**اینت** . [ا.خ] (ا.خ) (ا.خ) .  
چنان که گویند قورا این میرسد . (برهان)  
(هفت قلزم) . این قورا . (آندراج) (انجمن  
آرا) :

چشم همیشه مانده بنمست توانگران  
تا اینت نان دارد و آن خزو آن حریر .  
ناصر خسرو .

|| زهی وبه بهوخده که کلمه تحسین است .  
(برهان) (هفت قلزم) . کلمه تحسین و تمجید  
بمعنی زهی . (غیاث اللغات) .  
ولفظ تحسین نیز می‌آید . (آندراج) (انجمن  
آرا) :

گفتند سبحان الله این قیا از سال بتگردایت  
منگر و بید مردی .

(تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۱۵۶) .

در طبع آنکه کشته را بفروشته

اینت عجایب حدیث و اینت عجب حال .  
منوچهری .

و روشا هستی تو شرم این آمدت زراوی

اینت کریم طبعی اینت بزرگواری .  
منوچهری .

تیرت بازاری هستی بینم سخا را نزد او

اینت بازاری که در گیتی چنین بازاری نیست .  
فرخی .

مرا دلیمت که از چشم بد رسید بجان

پلای من ز دلست اینت در دیدرمان .  
فرخی .

اینت پر یرنگ و پر درختانی  
که هر برگ و علم پر داوند .

ناصر خسرو .

پادراگفت اینت شوش پیغام

مرحبا اینت خوب و طره شهر .  
محمود سعد .

کار آمد حصه مردان مرد

حصه ماگفت آمد اینت درد .  
سوزنی .

رفیق داری خوبی و اینت خوب رفیق

ندیم داری نیکی و اینت نیکه ندیم .  
سناپی .

اینت آزادگی و پارسدایی و کرم  
اینت احسانی کارا نه کنار است و نه سر .

فرخی .

زین آستانه تا حرم کعبه اهل دل

شاگرد دودمان و بند اینت دودمان .  
سوزنی .

مغیان ثوری گفت رضی الله عنه که یکشب پر  
او رفتم . جمله شب آیات و اخبار و آثار  
میگفتم چون برخاستم گفتم اینت مبارک شبی  
که دوش بود و اینت ستوده نشستی که این  
شب بود همانا که این نشسته بهتر از وحدت .  
فصیل گفت اینت شوم شبی که دوش بود و اینت  
نکوهیده نشستی که نشست دوش بود .

(تذکرة الاولیاء عطار) .

بایزید که بشنود گفت اینت صعب کافری ،  
اینت صعب مشرکی که اوست . اگر بایزید  
کلافی بودی پیش آن شرک نپزیدی .

(تذکرة الاولیاء عطار) .

چان خاقانی توداری اینت سید

چرب پهلوی هم از پهلوی تو .

خاقانی .

معیت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب

بابل و پشم دودند اینت دوی آسمان .

خاقانی .

از سفر می آیم و در راه سیدانکده ام

اینت سیدی چرب پهلوی کارمغان آورده ام .

خاقانی .

کس ندیدش دگر بخانه خویش

اینت کیم سرو زمانه خویش .

نظامی .

جهاندار گفت اینت پشماره

بروگر توانی یکن چاره .

نظامی .

اینت فصاحت که زبان بستگی است

اینت شتابی که در آهنگی است .

نظامی .

میرکشتی سیر گوید فی هتوز

اینت آتش اینت تابش اینت سوز .

مروغی .

میشدند آن خردو تا نزدیک چاه

اینت خرگوشی چو آب زیر گاه .

مروغی .

زگردون نمره میباید که اینت دیوالمعجب کاری

که سیدی آرزوی دوست بر خوردار می‌باشم .

سعدی .

|| گاهی اناده معنی ملن و ملاست میکند .  
(انجمن آرا) (آندراج) :

شیر و از مور صدمه ، اینت انصاف ای جهان  
پیل را از پشه صد رنج ، اینت ای عدل و وز گدار .

جمال الدین عبدالرزاق .

تقصیل پررام خانه آمد و گفت اینت بیکار مردمانی که شما هستید. خدای کارتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت.

(تذکره الاولیاء عطار).  
جرم زشارگرد و بس عذاب بر استاد  
اینت بد استاد از کیای سپاهان.  
عقالی.

مارگیر از پهر حیرانی خلق  
مارگیرد اینت نادانی خلق.  
مولوی.

**ابن تازیوش.** [ ( ر ا خ ) ] اسی است که مصریها به داریوش داده اند و آن تزیوش نیز نوشته اند.

(ایرانستان ج ۱ ص ۲۹۴ و ج ۲ ص ۹۸۷)  
**اینچا.** (تیه مکان) این مکان. این موضع. این محل. ایذر. هنا. هینا.  
بساندم اینچا بیچاره راه گم کرده.  
نه آب با من یک شریه نه خرمینا (۱).

بهرامی.

پای او افراشته اینچا چنانکه  
تو بزرگون راژها افراشتی.  
لیبی.

من اینچا دیر مائدم شوار گشت  
عزیز از ماندن دائم شود خواور.  
دوبیتی.

هناک ماوس و نوذر در آن پستید  
کجا پیش اصب من اینچا رسیده.  
فردوسی.

دائیه که اینچا نیز گریز گاهی نیست  
(فارسنامه این الیشی ص ۱۰۱).

چون و چرا بجوی که بر جامل  
گیتی چو حلقه تنگ از اینچا شد.  
ناصر خسرو.

بگفتا نیارم شد اینچا مقیم  
که در پیش دارم همی عظیم.  
سنی.

گره تا می توانی باز کن از کار محتاجان  
چو بیکاران بنامش گردن خود را مغار اینچا.  
صائب.

**اینچاقب.** [ ( تیه ) ] ( مرکب از :  
این + قه جانب ) این طرف. این سو. (فرهنگ  
فارسی دکتر محمد معین).

این کنار و این طرف کنائی. (ناظم الاطیاء).  
|| ( مرکب ) شخص متکلم یا دوستدار  
شود بدین کلمه تعبیر آورد.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).  
**اینچدانی.** ( ر ا خ ) دهی است از بخش  
بندی شهرستان یابل که ۱۰۰ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

**اینچگان.** [ ( ج ) ] ( ر ا خ ) دهی است  
از دهستان سرولایت در بخش سرولایت  
شهرستان نیشابور. دارای ۲۰۰ تن سکنه است.  
(از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

**اینچو.** (منوی ترکی) اینچو. اینچوی.  
ضمین خالصه (ایلیخان منول). ( از فرهنگ  
فارسی دکتر محمد معین ). اینچو یا انجو  
لغت منوی است بمعنی ملک شاس یا املاک  
اختصاصی سلطان و بعدها بمعنی صاحب  
« دیوان انجو » و باصلاح قباط املاک  
پادشاه شده و خلاصه بر هر کسی که خاص  
پادشاه و از متعلقان او باشد اطلاق یافته است.  
(دایرة المعارف فارسی).

|| نام پادشاه خوارزم. (آندراج).  
|| سلطنت. (ناظم الاطیاء).

**اینچو.** ( ر ا خ ) امیر شرف الدین محمود  
یکی از ملازمان امیر چوبان بود که بوزارت  
فارس و کرمان و یزد و کیش و بحرین منصوب  
شد و یزدی ممالک جنوب ایران از اسبها  
تا جزایر خلیج فارس را تحت اداره خود  
در آورد و بنام امیر شرف الدین محمود شاه  
اینچو معروف گردید و مال و ثروت بسیار  
بدست آورد.

**اینچو.** ( ر ا خ ) خاندان اینچو (محمود  
شاه و پسرانش جلال الدین و محمود شاه و  
غیاث الدین کیشرو و جمال الدین ابو -  
اسحاق از این خاندان بحکومت رسیدند و  
معروف بخاندان اینچو یا آل اینچو شدند  
(قرن هشتم هجری قمری). (فرهنگ فارسی -  
دکتر محمد معین). و جوع به دایرة المعارف فارسی  
ذیل اینچو شود.

**این جهان.** [ ( ج ) ] ( مرکب دنیا عالم  
مادی. مقابل آن جهان. (فرهنگ فارسی  
دکتر محمد معین).

**این جهانی.** [ ( ج ) ] ( ص ل س ) منصوب  
به این جهان. دنیوی. (فرهنگ فارسی دکتر  
محمد معین). منصوب و متعلق باین جهان و این  
مکان. (ناظم الاطیاء).

یاق در عواقب کارهای عالم فکری کردم...  
تا روشن گشت که قسبهای اینجهانی چون  
روشنای برق است. (کلیله و دمنه).

و در حرم شاه کنیزکی بود این جهانی و مدتها  
عاشق جمال این پسر بود. (سندبادنامه ص ۶۸).  
**اینچی جان.** [ ( ر ا خ ) ] دهی از دهستان  
خرق است که در بخش حومه شهرستان قوچان  
واقع است و دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد.

(از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).  
**اینچیدن.** [ ( د ) ] ( مص ) دیزه ریزه  
کردن نان. (آندراج). (ناظم الاطیاء).

(اشتینگاس). غرد کردن و شکستن و ترید  
کردن نان. || تیه و ضایع نمودن کرم چیزی  
را. (آندراج). بید زدن و بید خوردن  
و ضایع شدن از بیدخوردگی. (اشتینگاس).

(ناظم الاطیاء). || برانگشتن. (از آندراج).  
|| بریشان نمودن. (از آندراج). || بهشم  
در آوردن. (ناظم الاطیاء) (اشتینگاس).

|| آوردن. (ناظم الاطیاء) (اشتینگاس).  
|| زخم کردن و مجروح نمودن. (ناظم -  
الاطیاء) (اشتینگاس). || شکافته شدن. (از -  
ناظم الاطیاء) (اشتینگاس).

**اینچ.** ( ر ا ) مقیاس طول در انگلستان معادل  
۲/۵۴ سانتیمتر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد  
معین).

**اینچار.** ( ر ا مرکب ) عناصر چهارگانه.  
(از ناظم الاطیاء) (اشتینگاس).

**اینچنین.** [ ( ج ) ] (تیه مرکب) بدین نحو  
و بدین طریق. (فرهنگ فارسی دکتر محمد  
معین). همچنین و بدین نحو و بدین طریق و این -  
سان. (ناظم الاطیاء).

فریدون نکرد اینچنین کار یار  
که خود تخت خماله دادش بیاد.  
فردوسی.

گر تو خواهی که حج کنی پس از این  
اینچنین کن که کردم تعلیم.  
ناصر خسرو.

قربان را بفرمود آن جهاندار  
ندارید اینچنین اندیشه را خواور.  
نظامی.

الفقه چی قصه اینچنین است  
پندار که سر که انگبین است.  
نظامی.

اندز آید و پیچید اینچنین  
سردگشته آتش گرم مهین.  
مولوی.

در کجا بینی اینچنین کسی را  
الفتاحی مکن که عجب کنی است.  
سعدی.

**اینچنین سان.** [ ( ج ) ] (تیه مرکب).  
ایشگون. (آندراج). (بنا سان). (ناظم الاطیاء).  
اینچنین به که وزیر است پسر پیش پسر  
هم بدان سان که پدر پیش پدر و وزیر  
مغزی.

**اینچو.** ( ر ا ) اینچوی. انجو. (فرهنگ  
فارسی دکتر محمد معین). رجوع به اینچو شود.

**اینچه.** [ ( ج ) ] (تیه مرکب) این چیز.  
امر. مقابل آنچه : اینچه بر لفظ یونس  
رفت در این مجلس فرا کردند تا بامیر  
رسیدند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص -  
۶۰۵).

**اینچه سا بلاغ.** [ ( ج ) ] ( ر ا خ ) دهی است  
از دهستان دولتخانه که در بخش حومه  
شهرستان قوچان واقع است. دارای ۲۱۸ تن  
سکنه است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

**اینچه شاهباز.** [ ( ج ) ] ( ر ا خ ) دهی از  
دهستان دولتخانه بخش حومه شهرستان  
قوچان دارای ۶۰۷ تن سکنه است.

(از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).



**اینجه کینکافلو** [ج. ک.] (راخ) دهی است از دهستان دولت خانه بخش سومه شهرستان قوچان دارای ۲۴۴ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

**این خاک آن خاک** . (ا. مرکب) یکی از فنون کشتی از سلسله «کنده ها» .

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

**ایندر** [د.] (ا. ل) یکی از غذایان آریانهای هندی. (ایران باستان ص ۳۹) . رجوع به ایندره یا آندره شود.

**ایندره** [د.] (راخ) رب النوع رعد . پادشاهی تند سیاه ایندره تشکیل می‌دهند و دیوال اومیروند. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۴) .

**اینده خرما** [د.] (ا. مرکب) نام گیاهی است بنام کلهر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

**اینسا** (ا. ل) کلام پیوده و بیسمی و هرزه (اشتبکاس) (از ناظم الاطباء) .

**اینسان** (ا. ا) اشاره بدینگونه. اینچنین . همانند این :

که بیدار گردید بیکر ز خواب  
مگیرید پرید بدینسان شباب  
فردوسی .

بدین تلفظی که کرد این صبر از اینسان  
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر .  
ناصر خسرو .

**اینسبروک** [ب.] (ا. ل) شهری است با ۹۴۵۹۹ تن جمعیت کرسی فیروزل در غرب اتریش کناره رود این . بسبب موقعیت زیبایش در کوههای آلپ و گنجینه‌های معماریش مورد توجه سیاحان است . دانشگاهش در ۱۶۷۷ تأسیس شده . (دائرة المعارف فارسی) .

**این سره** [س.] (ا. ل) مرکب این دنیا . این جهان . عالم مادی . مقابل آن سره .

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

**این سرکه** [س.] (ص. نسبی) این جهانی دنیوی . مقابل آن سری :

هر ذیلی که حق عزیز کند  
آن عزیزیش این سری منگر .  
شافعی .

[ا. ظاهری . عرفی] . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

**این سفره** [س. ف.] [قید مرکب] این دانه این بار . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

**این سو** (قید مرکب) ابتلای و این کنار . (ناظم الاطباء) (اشتبکاس) .

**اینسه** [س.] (ا. ل) هر چیز بسته را گویند

که بشواری و اشود . و دیر حل گردد و ظاهر آ این لغت با آنسه تصحیف خوانی شده است و در اصل لغت اینسه [ب. ت] است (برهان) (ناظم الاطباء) . رجوع به اینسه شود.

**اینش** [آ. ن.] (ا. ل) ترکی مغولی . معشوقه . (آندراج) (۲) :

ای یار نازنین که دل افروز و دلکش  
ایناق دلربایی و امراق اینش .  
وصاف .

**اینشتین** [آ. ت.] (ا. ل) (۳) (۱۸۷۹-۱۹۵۵) آلبرت . عالم بزرگ فیزیک دان نظری . متولد در اولم (آلمان) . در مونیخ و آراو (سوئیس) و زوریخ تحصیل کرد . در ۱۹۰۵ به تابعیت سوئیس درآمد . در همین سال سه مقاله منتشر کرد که هر یک پایه شعبه جدیدی در علم فیزیک گردید . در یکی از آنها نظریه کوانتوم را در توجیه پدیده نور و برق بکار برد ( جایزه نوبل ۱۹۲۱ فیزیک را به‌نسبت تحقیقاتش در این موضوع برد ) . مقاله دوم در باب رابطه جرم و انرژی بود که اساس محاسبه انرژی اتمی است . مقاله سوم به‌عنوان روان برق اجسام متحرک مبتنی بر نظریه نسبیت (خاص) بود که اسم اینشتین



اینشتین

با آن پیوسته است (یک نسخه دستی از این مقاله در ۱۹۴۴ بمبلغ ۶۰۰۰۰۰ دلار در کشورهای متحده آمریکا فروخته شد . وایتک در کتابخانه کنگره در واشنگتن است) . در همان سال مقاله در حرکت براونی منتشر نمود در ۱۹۰۹ استاد فیزیک نظری در دانشگاه زوریخ شد . در ۱۹۱۳ عضو آکادمی علوم پروس در برلین گردید . در ۱۹۱۴ استاد فیزیک نظری دانشگاه برلین شد . و در گریار به‌تابعیت آلمان درآمد . و در همان سال به‌دوریت مؤسسه فیزیکی کاپیز و ویلهلم دوربان منصوب گردید . و هر دو سمت را تا ۱۹۳۳ داشت . در ۱۹۱۶ نظریه نسبیت عمومی را منتشر کرد . در ۱۹۲۹ نظریه میدان واحد را اعلام کرد که هدفش توجیه پدیده‌های گراشت و برق‌طایس وزیر اتمی بوسیله یک دستگاه از قوانین است . در ۱۹۵۰ و در گریار در ۱۹۵۳ صورت تجدید نظر شده این نظریه را منتشر

ساخت در اواخر سال ۱۹۴۹ نظریه عمومی گراشت را منتشر کرد که قدم دیگری در نظریه میدان واحد بود . اینشتین ۲۵ سال آخر عمر را صرف تحقیق در نظریه میدان واحد کرد ولی تا هنگام مرگ تحقیقات خود را در اثبات این نظریه کافی نیدانست . در ۱۹۳۳ اثبات که اینشتین در سفر انگلستان و کشورهای متحده آمریکا بود . آلمان نازی اموال او را مصادره کرد و وی را از کار برکنار نمود . اینشتین دعوت مؤسسه تحقیقات عالی پرینستون را که قبل از این واقعه بعمل آمده بود پذیرفته به کشورهای متحده آمریکا مهاجرت کرد و در پرینستون سکنی گزید و در ۱۹۴۰ به‌تابعیت کشورهای متحده آمریکا درآمد . اینشتین از بدوین عصر اتم است . نظریات وی در بسط تحقیقات اتمی تأثیر فراوان داشته است . در ماه اوت ۱۹۳۹ در نامه‌ای که به روزولت رئیس جمهور کشورهای متحده آمریکا نوشت وی را از پیشرفت‌های آلمان در شکافتن هسته اتم آگاه کرد و او را برانگیخت تا تحقیق جدی اتم‌شنی را در کشورهای متحده مقرر کند . این تحقیقات منجر به ساختن بمب اتمی گردید اینشتین زندگی آرامی داشت . موسیقی کلاسیک را بسیار دوست می‌داشت . و خودش ویولن می‌نواخت . نسبت به مظلومین سیاسی و اقتصادی شفقت فراوان داشت . پس از مرگ وایزن (۱۹۵۲) ریاست جمهور سلطنت اسرائیل باو پیشنهاد شد ولی نپذیرفت اگر چه ثروتی نداشت به‌دولت اهدایی نمیداد . (دائرة المعارف فارسی) .

**این طرفه** [ط. ک.] (قید مرکب) . این جانب . این سو . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . این کنار . (ناظم الاطباء) .

**این طور** (قید مرکب) . چنین . اینچنین . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

— که اینطور در موردی گویند که مطلبی برخلاف رعا شیده باشند .

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

**اینقت** [آ. ن.] (ا. ل) حاجت از کسی خواستن و استدعای مطلبی نمودن . (برهان) (هفت) قازم) (آندراج) . عریضه و استدعا در خواست (ناظم الاطباء) . اما کلمه مصحف آفت است . (حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین) . رجوع به آفت

|| احتیاج و نیاز . (ناظم الاطباء) .

**اینق** [آ. ن.] (ع. ل) از ۵۰۰۰ ق. ج. ناله . (منتهی الارباب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

**این قند** [آ. ن.] (قید مرکب) این اندازه . این حد . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . این اندازه و بلین بسیاری و این همه . (ناظم الاطباء) .



بیتیم زمین و آسمانرا  
جورنیم یکایک این و آنرا.  
فنائی.  
و آنکس که مشفقست و دلش مهربان ماست  
در جستن دوا بیر این و آن شود.  
سعدی.  
و گر خودپرستی شکم مله کن  
در خانه این و آن قبله کن.  
سعدی.  
**اینوت** [ا] (را) عامیانه. سخت زشت .  
سخت نازیبا. سخت بدگل. عظیم زشت. سخت  
نازیبا و زشت . (یادداشت بخط مؤلف) .  
**اینولین** . [ ] (ل) (۱) یکی از مهمترین  
پولی‌ازیدهای نبات است که در شیر  
یاخته مجلول میباشد . در ریشه نباتات تیره  
آفتاب‌گردان (۲) مانند ریشه شنگ و ریشه  
غده کوکب و ساقه زیرین صیب زمینی قرشی  
و همچنین در نباتات تیره استکانی (۳) و  
لوبلیاسه (۴) و همچنین در نباتات یک‌لپه‌لپه‌لپه  
میشود فرمول شیمیایی آن  $C_{12}H_{22}O_{11}$   
میباشد ولی تعداد مولکولهای آن هنوز بطور  
قطع تعیین نشده است ترکیبات ددر آن بی-  
اثر میباشد لیکن در اثر اسیدهای رقیق و گرم  
به فروکتوز تبدیل میشود و از این جهت  
پلی فروکتوزان (۵) میباشد. اینولین در الکلی،  
اثر، بترین و سولفور و کربن غیر قابل حل است  
ولی در آب و بخصوص آب گرم به خوبی حل میگردد.  
اگر ریشه شنگ یا صیب زمینی قرشی را مدتی  
در الکلی ۹۶ درجه قرار دهند اینولین بشکل  
کریستالهای سوزنی (اسفرد و کریستال) بجدار  
سلول متبلور میگردد . کریستالهای اینولین  
در نور پلاریزه بصورت صلیب سیاه دیده  
میشود. معرف اینولین الفا نافتول (۶) و تیمول  
(۷) و اوسن (۸) میباشد. گیاه‌شناسی ثابتی  
ص ۱۲۳ - ۱۲۴) .  
و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گل‌س ۱۰۲ شود.  
**اینه** [ن] (علامت نسبت) صورت قابل  
تلفظ «ینه» علامت نسبت که در آخر کلمات  
آید چون: پلاستینه، نرینه، مکینه، هنرینه.  
دیرینه و... رجوع به یهینه شود.  
**اینه‌سه** [ه‌س] (ص) هر چیز بسته شده  
که بدشواری و اشود. و افرده و منجمد شده.  
(ناظم الاطباء).  
**اینیهه** [ه‌م] (ق مرکب) اینقدر .  
(آندراج). به این بسیاری و بیان زیادی و همه  
اینها. (ناظم الاطباء). این‌اندازه. (فرهنگ  
فارسی دکتر محمد معین) :

بتر باز گردد غم عاشقی  
نگاروا مکن اینهمه زشت یاد.  
رودکی.  
و ما بر اینهمه صبر نمی‌کردیم.  
(بیهقی).  
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف  
که تحمل کنندش اینهمه ناز.  
سعدی.  
یا اینهمه جور و تند خوئی  
نازت بکشم که خوب برویی.  
سعدی.  
بلبل از فیض گل آموخت سخن و رفته نبود  
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش.  
حافظ.  
حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست  
باد پیش آور که اسباب بهمان اینهمه نیست.  
حافظ.  
وعد و وصل بفردا ممکن ای خوشط  
که بهمان‌ها بر کایست و زمان اینهمه نیست .  
صائب .  
|| بسیار. بسی. (فرهنگ فارسی دکتر محمد  
معین) . || این مسافت. این فاصله. (فرهنگ  
فارسی دکتر محمد معین) .  
**اینی** [ا] (را ترکی مغولی) . برادر  
کوچک و برادر زاده. برادر کچتر . (دائرة  
المعارف فارسی) (آندراج) : بعد از اجتماع  
تمامت آقا و اینی و امراء با اتفاق جمهور  
بر تخت نشست. (جامع التواریخ). هولاکوخان  
را پلیران زمین و مسالک که ذکر وقت نامزد  
کرد بکنکاج تمامت آقا و اینی مقرر فرمود.  
(جامع التواریخ رشیدی).  
|| (را) ناله وزادی و فغان و فریاد. (ناظم  
الاطباء).  
**ایو** [ا] (صوت) ای‌رای. (آندراج).  
رجوع به ای وای شود .  
**ایو** [ع] (ع) مص از «ای» پناه و جای  
دادن کسی را . (منتهی‌الارب) (آندراج) .  
(ناظم الاطباء). جای دادن. (ترجمان القرآن  
ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).  
**ایواز** (را) وقت عصر باشد که نماز  
دیگرش نیز می‌گویند چنانکه شبگیر و امسج  
خوانند و راه رفتن وقت عصر ایواز کردن  
و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند (۹).  
(برهان). وقت عصر را گویند چنانکه شبگیر صبح  
را. (جهانگیری) (رشیدی). وقت عصر قریب

بغروب که نماز دیگرش گویند مغروب و حرکت  
آن وقت را ایواز گویند و صبح و سحر را  
شبگیر و هر دو لفظ مصطلح مسافران است  
چون قافله وقت پسین براه افتد گویند ایواز  
کرد و اگر وقت صبح براه افتد گویند شبگیر  
کرده پس ایواز داخل کردن پاره از روز  
است بشب و شبگیر عکس در روز مستعمل  
است. (آندراج) (الجهنم‌آوا) :  
تو گری شبگیر در قودان نهی روی  
یاقان کی رسی کاپوار رانده .  
بندار راوی .  
شب و روز از رفتن بی‌درنگ  
شبگیر و ایوارش آید بختنگ.  
هاتفی .  
یکی از لشکریان او که از شبگیر و ایوار  
فرار و پیکار به‌تنگ آمده بود.  
(حسب‌الصیرج ص ۳۵۲).  
آوخ نرمیدیم شبگیر و بایوار  
در سایه همسایه دیوار و دیوار.  
(از مؤلف انجمن آوا) .  
**ایواز** . (ص) آراسته و پیراسته . (برهان).  
(هفت قلزم) (جهانگیری) (آندراج) .  
**ایوازه** [ز] (را) آراسته و پیراسته رجوع  
به ایواز شود.  
**ایوان** [ا] (۱۰) (۱) صفت و ملحق. (برهان).  
صفت و ملحق عموماً و طاق و عبارتی را گویند  
که شکل آن محرابی و هلالی باشد خصوصاً  
(آندراج). نشسته‌گاه بلند که بر آن سفت باشد  
در گوشه و دالان بزرگ. (غیاث). خانه پیش  
گشاده. (دهار). درگاه. (مذهب‌الاسماء). طاق  
و نشسته‌گاه بزرگان . (مسحاح القرم) .  
طاق بلند و نشسته‌گاه پادشاهان بود. رواق.  
(اوهی) . و بقول زالبان (۱۱) مشتق  
از کلمه پهلوی فارسی «یان» یعنی خانه  
است . (از حاشیه برهان مسیح دکتر معین) :  
ای منظره و کاخ برآورده بخورشید  
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان  
دقیقی .  
بایوان او بود تا یک دوماه  
توانگر مهید توانگر سپاه  
فردوسی .  
زره سوی ایوان شاه آمدند  
بدان نامور بارگاه آمدند .  
فردوسی .  
گرایوان من مریکیوان کشید  
همان شربت مرگ باید کشید.  
فردوسی .

- (۱) Inuline . (۲) Compositae . (۳) Campanulaceae . (۴) Lobeliaceae . (۵) Polyfructosane .  
(۶) Naphtol . (۷) Thymol . (۸) orcin .  
(۹) در کرمان و گناباد نیز ایواز به همین معنی استعمال میشود .  
(۱۰) ضبط کلمه در عربی ایوان [ای] نیز هست . (ناظم الاطباء) .  
(۱۱) Zalmann .



چون بایوان برآمد ساجیان او را تاپیش  
تخت بردند و بنشانند و باز پس آمدند.  
(تاریخ بخارا).  
از میان ندما چشم بدو دارد و بس  
چند بایوان چه به مجلس چه به دیدن چه به یوان  
فرخی.  
دو ایوانی که توغوالی نراباغ ازم سازد  
چو ایوان حداین مرترا ایوان و خم سازد.  
فرخی.  
بنشین در یزم بر سریر بایوان  
خمرگه برقرژن از سراق کیوان  
منوچهری.  
نه در گنج ماند و نه در خانه جای  
نه در باغ و ایوان و نه در سرای.  
اسدی.  
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد  
در گه ایوان چنانکه در گه میدان  
کار چو پیش آید بود که بیدان  
خواری بیند ز خواور کرده ایوان.  
ابو سنینه اسکافی.  
گویی درخت و تیره هم یستم  
آویخته ز نادره ایوانی.  
(دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۴۷۷).  
قصری کنم قصیده خود رادو  
از بینهای گلشن و ایوان کنم.  
ناصر خسرو.  
و گرش ایوان و تخت ازمیم و زو است  
مرا از علم و دین تختست و ایوان.  
ناصر خسرو.  
و پیل و شیر و یوز را مطیع گردانید و شیمه  
و ایوان اوساخت. (توروز نامه).  
کمترین پرده سرای کاخ و ایوان توید  
این مشک خیمه مستجاب رنگ بی طلباب.  
سوزنی.  
ری خراس است و خراسان شب ایوان ارم  
در خراسم که بایوان شدم نگذارند.  
شاقانی.  
اندر ایوانش و وانیک چشمه آب  
باد درخت سبز برنا دیده ام.  
شاقانی.  
بصحرایی شدند از صحن ایوان  
بسر مری چو خضر از آب حیوان.  
نظامی.  
گفت ز نقشی که در ایوان است  
در پیدی نه چو دندان است.  
نظامی.  
چو من یارت بدم در کاخ و ایوان  
هم خوردم من در باغ و بستان.  
نظامی.  
گر نخواهد زیست جهان بی این بدن  
پس فلک ایوان که خواهد بدن.  
(مثنوی مولوی چاپ خاور ص ۲۰۸).

دیوار سرایت و نقاشی نمی داید  
توزینت ایوانی نه صورت ایوانت.  
(کلیات سعدی مصحح مصفا ص ۴۰۵).  
در آمد بایوان شاهنشهی  
که بخت جوان باد و دولت روی.  
سعدی.  
خانه از پای بست ویران است  
خواجه در بند نقش ایوانست.  
سعدی.  
هر گرا خواجه آخر مشتی خاک است  
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.  
حافظ.  
|| کنایه از آسمان. (آنتنواج):  
گرفته همان خدایی تو ترا آیزد  
چون نشاندست درین برتر چراغ ایوان.  
ناصر خسرو.  
چرا اورا کت او کرد این بلند ایوان  
بطوع و رقیب ای هشیار نورستی.  
ناصر خسرو.  
تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون سینو  
تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون سینا.  
سنایی.  
اجرام که ساکنان این ایوانند  
اسباب تحیر خردمندانند.  
خیام.  
شنگرف ز اشک من ستاند  
صورنگر این کبر ایوان.  
خاقانی.  
— ایوان آسمان، اشاره بفلك قمر است.  
(مقید الفضل).  
— ایوان سیماب، اشاره بفلك قمر است.  
(مقید الفضل). (هفت قلزم).  
— ایوان رنگار، اشاره بفلك قمر است.  
(هفت قلزم).  
— ایوان قدس، کنایه از آسمان است:  
بگذران مرکب از سپهر بلند  
در کش ایوان قدس راپنهند.  
(هفت پیکر نظامی ص ۱۰).  
|| خانه:  
جهان جای بقا نیست بآسانی بگذر  
بایوان چه بری رنج و پیکار و ستون آوند.  
ملکان.  
|| مجازاً بمعنی روزگار و زمانه.  
ایوان اول. [ن و آ و] (اخ). (۱) کالینا  
(۲) (۱۳۲۸ - ۱۳۴۱). امیر بزرگ  
مسکو. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).  
ایوان چهارم. [ن و آ و] (اخ). (۱)  
(۱۵۳۳ - ۱۵۸۴) ملقب به «مخوف»  
و تحت حمایت مادرش از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۸  
پادشاهی کرد و نخستین پادشاهی که لقب «تزاره»  
گرفت و القاب رسمی را بکار برد و ی بود. ایوان

در سال ۱۵۵۷ جنگ بزرگی را شروع کرد  
و در لوییا ابتدا فاتح شد، ولی سپس مغلوب  
لهستانیان و سوتدیان گردید (۱۵۷۸)، در سال  
۱۵۸۰ در حال عصبانیت پسر خود را کشت.  
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). رجوع به  
لاروس و دائرة المعارف فارسی شود.  
ایوان دوم. [ن و آ و] (اخ). (۱۳۵۳ -  
۱۳۵۹) پسر ایوان اول امیر بزرگ مسکو  
بود. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).  
ایوانس. [ا و ن] (اخ) نام شهری است  
و در آن شهر کلیسایی است که هر سال در  
وقت تحول آفتاب در پنج جدی سال بسیار  
می آیند و هر یک را زیتونی در مقابل خود مجموع  
زیتونها را در آن کلیسا می ریزند گویند آنقدر  
زیتون جمع میشود که ساکنان آنجا را تمام  
سال کافی است و گویند که صد فرسنگی آنجا  
درخت زیتون نیست. (آنتنواج). (هفت -  
قلزم). (برهان). مؤلف مجمل التواریخ و القصص  
این داستان را در باره «بلد الروم» آورده  
است در صفحه ۴۸۸ - ۴۸۹ آن کتاب آمده:  
«ذكر بلاد الروم... و از عجایب آنجا  
آن درخت است که از روی «بطلیاس صاحب  
الفللسمات ساخته است اندر  
کنیه و صورت سودانی (رجوع کنید به  
سودانیات). هم از غاس بر سر آن درخت  
ساخته، و هر سالی بوخت و میدن زیتون، این  
سودانی آنجا صفیری بزند بلند، بعد از آن  
هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند  
آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی، و با هر  
یکی سه زیتون یکی در مقدار و دودر مخلب  
و هر یکی پسر آن سودانی نشینند و زیتون  
آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا پرمیدارند و  
چندان زیتون حاصل کنند، و بسیار بفروشد  
و اعتماد آن نواسی بر آن باشد، و همه فایده  
از آن روغن یکا بر ندر این از عجایب دنیا است».  
(حاشیه برهان مصحح دکتر معین).  
ایوان سوم. [ن و آ و] (اخ) (۱۴۶۲ -  
۱۵۰۵ م). گراندوک مسکو  
ملقب به «نیکه» وی ملطه قاتار را از میان برد.  
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). ایوان سوم  
یا ایوان کبیر همین دوك مسکو بود وی توف  
گورودر مطیع ساخت و یا نکا، تور. و ارو  
سلول و راستوف را تحت استیلای خود در  
آورد. رجوع به دائرة المعارف فارسی  
شود.  
ایوان ششم. [ن و آ و] (اخ). از  
تزاران روسیه است. وی در سال ۱۷۴۰ م  
به تخت جلوس کرد و در سال ۱۷۶۴ توسط  
الیزابت خلع گردید و سپس تبعید شد و در زمان  
کاترین دوم مسموم و مقتول گردید. (فرهنگ  
فارسی دکتر محمد معین).  
رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

**ایوان کرخه.** [اَیوان کرخَه] [ (اَیوان کرخَه) ]  
خرابه‌های شهر عهد ساسانیان در خوزستان ،  
بنایابی آیینیه و استحکامات نظامی متصل عهد  
شاپور دوم ساسانی ، در کرانه راست رود  
کرخه بمسافت تقریبی ۳۶ کیلومتری شمال  
غربی شوش . در سال ۱۳۲۸ شمسی هیئت  
علمی فرانسوی مختصر کاوشی در آنجا بعمل  
داشت . (دایرةالمعارف فارسی).

**ایوان کسری.** [اَیوان کسری] [ (اَیوان کسری) ]  
مشهرترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند  
قصری است که ایرانیان آنرا طاق کسری یا  
ایوان کسری گویند. هنوز ویرانه آن در محله  
ه اسفابره در مداین موجب حیرت سیاحان  
است. ساختمان این بنا را یخسرو اول نسبت  
میدهند. مجموع خرابه‌های این کاخ و متعلقات  
آن مساحتی برعکس و بطول ۴۰۰ × ۳۰۰  
متر را پوشانیده است. در این مساحت آثار  
چند بنادیده میشود . علاوه بر طاق کسری  
عمارتی است به فاصله ۱۰۰ متر در شرق  
طاق و تلی که معروف به «حرم کسری» است.  
طاق کسری تنها قسمتی است از محل عمارت  
که اثر قابل توجهی از آن باقی است. تا سال  
۱۸۸۸ م. تما و قنار بزرگ مرکزی بر پا  
بود ، اما در آن سال جناح شمالی خراب شد  
و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام  
است در وسط این جلوخان دهانه طاق بزرگ  
پیشی شکل نمایان است که عمق آن تا آخر  
بنا پیش رفته است . طاق کسری مقر معمولی  
شاهنشاه بود . حیرت و اعجاب بینندگان  
بیشتر بعلت عظمت و شکوه و ضخامت اضلاع  
آن است. مسلمانان پس از فتح تیسفون ایوان  
مداین (طاق کسری) را برای مسجد اختیار کردند  
و گویند امیرالمؤمنین علی (ع) در همین ایوان نماز  
بجا آورد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).  
ایوان کسری را بمداین . . . شاپور ذوالا-  
کثاف بنا کرد و از بعد او چند پادشاه  
همارت همی کردند تا ببردست نوشیروان  
مادل تمام شد. (توروزنامه).

چو صیفتش در آفراد دنیا نهاد  
تزلزل در ایوان کسری نهاد.  
سدهی.

**ایوان کی.** [اَیوان کی] [ (اَیوان کی) ]  
مرکز بخش ایوانکی . تابع شهرستان دماوند  
و ۳۰۰ تن سکنه دارد . (فرهنگ فارسی  
دکترمعین) . ایوان کیف .

**ایوان کی.** [اَیوان کی] [ (اَیوان کی) ]  
که در ناحیه خواران چهار است ، سرچشمه  
آن درین کوه مشرق دماوند است و از آینه  
ورزان و شرق میاه کوه گذشته بایوان کی  
میرسد. (جغرافیای طبیعی کیهان).

**ایوان کیف.** [اَیوان کی] [ (اَیوان کی) ]  
به ایوان کی و نژده القلوب ج ۳ ص ۳  
شود.

**ایوان مخوف .** [اَیوان مخوف] [ (اَیوان مخوف) ]  
ایوان چهارم و به دایرةالمعارف فارسی  
شود.

**ایوان مداین .** [اَیوان مداین] [ (اَیوان مداین) ]  
ایوان کسری :

در ایوانی که توخواهی ترا باغ ارم سازد  
چو ایوان مداین مرقرا ایوان و خیم سازد.  
فرخی .

هان ای دل بمرت بین آفریده نظر کن هان  
ایوان مداین را آئینه عبرت دان .  
خاقانی .

رجوع به ایوان و ایوان کسری شود.  
**ایوانی .** [اَیوانی] [ (اَیوانی) ]  
دهستان دالوئده بخش زاهد شهرستان خرم آباد  
دارای ۱۴۰ تن سکنه .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ایواه .** [اَیواه] [ (اَیواه) ]  
تاسف . (اشتیباک). کلمه تعجب و تاسف .  
(تاعلم الاطباء).

**ایواه ماه .** [اَیواه ماه] [ (اَیواه ماه) ]  
(آندراج).

**ای وای .** [اَی وای] [ (اَی وای) ]  
دوینا. حسرتا:

بر مهر چرخ و شیوه اوعتماد نیست  
ای وای بر کسی که: این زمکروی.  
حافظ.

**ایواغان .** [اَیواغان] [ (اَیواغان) ]  
پادشاه که در درجه اول واقع باشد. (تاعلم-  
الاطباء).

**ایوالله .** [اَیوالله] [ (اَیوالله) ]  
به معنی «آری بخدا» در مقام تصدیق و اعتراف  
به برتری کسی گفته میشود . (فرهنگ لغات  
عامیانه). در تداول تنگای یکا بر تده که خواهند  
نهایت تصدیق و تحسین و ابراز دارند و یا  
آنکه بصورت استهزا و خلاف آن را نشان  
دهند.

— ای والله گفتن ، (آوردن)، اقرار و اعتراف  
به فضیلت کسی کردن در کار معین .  
(فرهنگ لغات عامیانه).

— || سپردن داشتن . بر حریف مدعی شدن.

**ایوب .** [اَیوب] [ (اَیوب) ]  
برگشت پسری خدایت و ایوب کسی است  
که در زمین عوس زیست کرد (کتاب ایوب  
۱۰۱). اولین دفعه این اسم توسط حزقیال نام  
برده شده است او در حالت تیریاخ در  
یکی از نقاط اطراف شرق فلسطین نزدیک  
صحرای لم یزرع موقیعه کلدانیان بنای تاخت  
و تاز در مغرب نهاده بودند زندگی میکرد.  
(قاموس کتاب مقدس).  
از انبیای مذکور است که در تورات نامبرده

شده است. وی بشکیبایی در یلایا و محنتها  
نامبردار است. ذکر او در قرآن آمده است.  
(فرهنگ فارسی دکترمعین).  
نام پیمبریکه بر تکالیف و برضی و رج بسیار  
صابر بود . (غیث) (آندراج).

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست  
فروغ کاسران بود ایوب مبتلا.  
سدهی.

— سفر ایوب . یکی از اسفار عهد عتیق  
است که در آن قصه ایوب و تپاوب و صبر او  
و مجادلاتش با دموستان بتفصیل حکایت شده.  
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

رجوع به قاموس کتاب مقدس شود .  
— صبر ایوب ، مثل است برای کسی که بسیار  
موجله و صبر دارد.

**ایوب .** [اَیوب] [ (اَیوب) ]  
صلاح الدین ایوبی مؤسس سلطه ایوبیان .  
رجوع به صلاح الدین شود.

**ایوب .** [اَیوب] [ (اَیوب) ]  
ایوبی است که قاضی صبر قندی بود. و خواجه  
ایوب همچون پدرش جامع نقیال و رکالات  
و شیریز میگفته . غزل:

همی که ساقی خویش دلان بجام انداخت  
پی خرابی عشاق تلخ کام انداخت  
رمیده بود از این دنگ مرغ دلم

فریب دانه غل تو اش بدم انداخت.  
مشو ناصح بکری عقل و دانش و معشون ما را  
نداریم اختیاری تا چه فرماید چون مارا.  
(از مجالس النقایس ص ۳۸۰).

رجوع به مجمع الخواص ص ۳۱۲ شود.

**ایوب .** [اَیوب] [ (اَیوب) ]  
یکی از اطیای اوایل ماهه سیم هجری است. از  
افاضل این طبقه و دوره این سلسله است. وی  
معاصر یا متعاصر و واثق و متوکل عباسی  
است و از زمره اعیانیت که در زمان هارون  
و مأمون بتحصیل لسان و لغت یونان همت  
گذاشت و بسیاری از مصنفات یونانیان را  
بسیرانی و هری ترجمه کرد. این ماسویه یونیه  
که ابرش اکثر ایام خود به ترجمه کتب  
یونانیان و توضیح و شرح کلمات آنها اشتغال داشت  
و بمباشرت عمل و معالجت کثیری پرداخت.  
(نامه دانشوران ج ۳ ص ۲۸ - ۲۸).

**ایوب .** [اَیوب] [ (اَیوب) ]  
کیسان سختیانی بصری . (۹۶ - ۱۳۱)  
از بزرگان و فقههای عصر خود بود . تابعی  
است و از رهبر کاروان و زهاد بشمار میرود  
و از حفاظ حدیث و مردی مطمئن و فقه است.  
و از او ۸۰۰ حدیث نقل کرده اند . (اعلام  
ذکرلی ج ۱ ص ۳۸۲ چاپ دوم). رجوع  
به صفه الصفوة جلد ۳ ص ۲۱۲ شود.

**ایوب .** [اَیوب] [ (اَیوب) ]  
ابن احمد خلوتی ، شیخ و بزرگ متصوفین



بود. اصل وی از بقاع العزیزی در شام است در این محل تولد و نشو و نما و یافت و به دمشق در گذشت. به انواع علوم آشنا بود و شیخ زمان خود بشمار میرفت. او را ست رسائل متعدد: ذخیره الفتح، رسالة الیقین، رسالة الاسما فی طریق الخلوئیة، التحقیق فی سلافة الصدیق.

(از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸ چاپ دوم).  
**ایوب**. [آی یو] (لخ) ابن زید بن فیس زواره خللی. یکی (۸۴ هـ). از بلغای روزگار و خطیب معروف زمان خود بود به او مثل فرزند ابی یوسف بن ابن القریه وی به عین التبرکه در قسمت غربی کوفه قرار داشت وقت و آمد میکرد تا به حجاج پیوست. حجاج را نطق و فصاحت وی خوش آمد. و او را بتوان رسالت نزد عبدالملک بن مروان فرستاد چون ابن اشعث در سجستان از طاعت سرکشید حجاج ایوب را بر موی نزد او فرستاد. و ایوب به ابن اشعث پیوست. وی مردی شجاع بود و در وقت دیر الجماع حضور داشت و چون ابن اشعث مشغول شد حجاج ایوب را با سیری برد و دستور داد تا گردن او را زدن ولی حجاج چون او را کشته دید گفت کاش رهایش نمی کردیم و از کلام او بهره می بردیم. (از اعلام زرکلی).  
**ایوب**. [آی یو] (لخ) ابن قاسم الرقی یکی از نقله و مترجمین از سریانی به عربیست از جمله مترجمه های او ترجمه ایسا غوسی است. (ابن الندیم).

**ایوب**. [آی یو] (لخ) (۶۰۳-۶۷۷) ابن محمد بن ابی بکر بن ایوب مکنی به ابو الفتح و لقب به نجم الدین، ملوک الصالح. از کبار ملوک ایوبی بمصر است. وی در قاهره متولد شد و در حبانجا نشو و نما یافت. و بعد از غلبه برادرش بسال ۶۲۷ هـ. بحکومت رسید مردی شجاع و پرهیز و پارسا و آرام بود. و در مصر آبادیها پیچود آورد که هیچیک از ملوک ایوبین چنین نکردند. در زمان وی فرهنگی خاص بمصر حمله کردند و حکومت را بر وی تنگ نمودند وی بمرض مل مبتلا شد و در گذشت. جسدش را بقاهره منتقل کردند. از آثار وی قلعة البرودیه بقاهره است.

(از اعلام زرکلی ج ۱ چاپ سوم ص ۳۸۲).  
**ایوب رهاوی**. [آی یو رب ه] (لخ) نام یکی از مترجمین و نقله کتب از زبانهای دیگر به عربی است. (ابن الندیم). صاحب کتاب التفسره. (مناقب).

**ایوب**. [آی یو] (لخ) (۵۶۸ هـ). نجم الدین. اولین از ملوک ایوبی بود وی در قاهره در گذشت و در مدینه منوره دفن شد. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۱ چاپ سوم شود.

**ایوبی**. [آی یو] (لخ) کردان ایوبی یا بنی ایوب، بدست صلاح الدین یوسف قرزند

نجم الدین ایوب از اکراد روادیه در شامات و فلسطین و ناحیه کوهستانی و اقمین حومه های علیای دجله و فرات تأسیس گردید و پس از سقوط دولت فاطمی مصر یوسلف صلاح الدین مصر سفلی نیز در قلمرو این دولت قرار گرفت. کردان ایوبی ابتکار جنگهای صلیبی را در دست داشتند و صلاح الدین قهرمان مشهور جنگهای مزبور شناخته شده است. سلطنت این خاندان از ۵۶۴ تا ۶۴۸ دوام داشت. (فرهنگ فارسی دکتر مین). رجوع به ایوبیان شود.

**ایوبیان**. [آی یو] (لخ) سلسله ای که از ۵۶۴ تا ۶۴۸ بحکومت کردند و اولین آنها صلاح الدین بن ایوب است که اصل کرد است و در خدمت نورالدین محمود بن زنگی سر میکرده است. رجوع به صلاح الدین و رجوع ایوبی و طبقات السلاطین این پول شود.  
**ایوبیان الجزیره**. [آی یو جزا] (لخ) شعبه ای از ایوبیان حاکم بر جزیره و آبان عبارتند از: نجم الدین ایوب، او تا سال ۵۹۷ هـ. و مظفر الدین موسی، اشرف تا سال ۶۰۷ هـ. و مظفر غازی از سال ۶۲۸ تا ۶۴۳ هـ. حکومت این شعبه آخر الامر بدست مغول بر افتاد. (طبقات السلاطین این-پول ص ۶۸).

**ایوبیان حلب**. [آی یو حلب] (لخ) شعبه ای از ایوبیان حاکم بر حلب و عبارتند از غیاث الدین غازی بن طاهر تا سال ۵۸۲ هـ. و غیاث الدین محمد غزیر (تا سال ۵۹۱ هـ. و صلاح الدین یوسف (ایوبیان دمشق) از سال ۶۳۴ تا ۶۵۸ هـ. حکومت ایشان بدست مغول بر افتاد. (طبقات السلاطین این-پول ص ۶۸).

**ایوبیان حماة**. [آی یو حما] (لخ) شعبه ای از ایوبیان که بر حماة حکومت داشتند و عبارتند از: تقی الدین عمر، مظفر اول تا سال ۵۵۴ هـ. و محمد، منصور اول تا سال ۵۸۷ هـ. و قلج ارسلان ناصر تا سال ۵۹۷ هـ. و تقی الدین محمود، مظفر ثانی تا سال ۵۹۶ هـ. و محمد منصور ثانی از ۶۱۴ تا ۶۹۸ هـ. بحکومت کردند. (طبقات السلاطین این پول ص ۶۹-۶۸).  
**ایوبیان حمص**. [آی یو حمص] (لخ) حکام ایوبی حاکم بر حمص و عبارتند از: محمد بن شیر کوه تا سال ۵۷۴ هـ. و شیر کوه، ساجده تا سال ۵۸۱ هـ. و ابراهیم منصور تا سال ۶۳۷ هـ. و مظفر الدین موسی، اشرف از سال ۶۴۴ تا سال ۶۶۱ هجری حکومت این سلسله و بدست سلسله ممالیکی بر افتاد.

(طبقات السلاطین این پول ص ۶۹).  
**ایوبیان دمشق**. [آی یو دمش] (لخ) حکام ایوبی حاکم بر دمشق و عبارتند از: نور الدین علی، افضل تا سال ۵۸۲ هـ. و یوسف الدین ابوبکر عادل تا سال ۵۹۲ هـ.

و شرف الدین عیسی، معظم تا سال ۶۱۵ هـ. و صلاح الدین داور، ناصر تا سال ۶۲۴ هـ. و موسی اشرف (سلطان الجزیره). تا سال ۶۲۶ هـ. و اسماعیل، صالح تا سال ۶۳۵ هـ. و کامل (سلطان) تا سال ۶۳۵ هـ. و عادل (سلطان مصر) تا سال ۶۳۷ هـ. و اسماعیل صالح (مجداد) تا سال ۶۳۷ هـ. و صالح (سلطان مصر) تا سال ۶۴۳ هـ. و معظم (سلطان مصر) تا سال ۶۴۷ هـ. و صلاح الدین یوسف (سلطان حلب) از سال ۶۴۸ تا سال ۶۵۸ هـ. حکومت ایشان بدست سلسله مغول منقرض گردید.

(طبقات السلاطین این پول ص ۶۸-۶۷).  
**ایوبیان عربستان**. [آی یو عرب] (لخ) حکام ایوبی حاکم بر عربستان و عبارتند از: توران شاه ابن ایوب معظم تا سال ۵۹۹ هـ. و ملطکین بن ایوب، سیف الاسلام تا سال ۵۷۷ هـ. و منذر الدین اسماعیل تا سال ۵۹۲ هـ. و ایوب، ناصر تا سال ۵۹۸ هـ. و سلیمان، مظفر تا سال ۵۹۱ هـ. و صلاح الدین یوسف مسعود از سال ۶۱۲ تا ۶۲۵ تا ۶۲۶ هـ. حکومت ایشان آخر الامر بدست امرای و سولی یمن بر افتاد.

(طبقات السلاطین این پول ص ۶۹).  
**ایوبیان مصر**. [آی یو مصر] (لخ) حکام ایوبی حاکم بر مصر و عبارتند از: صلاح الدین یوسف که تا سال ۵۶۴ هـ. و عماد الدین عثمان عزیز تا سال ۵۸۹ هـ. و سیف الدین ابوبکر، عادل تا سال ۵۹۵ هـ. و محمد کامل تا سال ۵۹۶ هـ. و سیف الدین ابوبکر، عادل ثانی تا سال ۶۱۵ هـ. و نجم الدین ایوب، صالح تا سال ۶۳۵ هـ. و توران شاه، معظم تا سال ۶۳۷ هـ. و موسی، اشرف از سال ۶۴۸ تا سال ۶۵۰ هجری.

(طبقات السلاطین ص ۶۷).  
**ایوبیه**. [آی یو ی] (لخ) رجوع به ایوبی و صلاح الدین ایوبی شود.  
**ایوج**. [آی یو] (لخ) دهی است از دهستان بردسر بخش اشتریان شهرستان بروجرد. دارای ۲۳۳ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ایوره**. [آی یو] (ع) ج. ایر. (منتهی-الارباب) (آندراج). (از ناظم المظاہر) رجوع به ایر شود.

**ایوره**. [آی یو] (لخ) دهی است در دوفرسنی بیشتر شمالی دارنگهان. (فارسنامه قاسمی).  
**ایوره**. [آی یو] (لخ) دهی است از دهستان چایجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۹۶۹ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**ایوره**. [آی یو] (لخ) دهی است از دهستان سرکوه بخش دیوش شهرستان کاشمر. دارای ۱۲۲ تن سکنه است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**ایوره**. [آی یو] (س) آراسته و پرداخته (ناظم المظاہر) (از شعری ج ۱ ص ۱۴۲).



(شرفنامه) (انجمن آرا). آراسته. (آندراج). رجوع به ایوز و ایواز و ایوزه شود.  
**ایوز**. [و] [ا] ایواز که آراسته و پیرامنه باشد. (برهان) (جهانگیری) (هفت-اقلیم) (ناظم الاطباء). رجوع به ایواز و ایوزه و ایوزه شود.  
**ایوزه**. [او] [ا] ایواز است که آراسته و پیرامنه باشد. (برهان) (و هفت اقلیم). (جهانگیری). رجوع به ایواز و ایوز و ایوزه شود.  
**ایوشان**. [و] (راخ) دهی است از دهستان قائدرحمت بخش زراغه شهرستان شرم آباد. دارای ۱۳۰ تن سکنه. ساکنین از مایه قائدرحمت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ایوم**. [و] [ع] (۱). روز سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). یوم ایوم، روز سخت. (از ناظم الاطباء).  
 || آش روز در حرما. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || درویشاد روشن. (ناظم الاطباء).  
**ایوم**. [ا] یو] (ع) من) ناکند اما نندن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ایم و ایمة شود. || (ع) ج ریم [ا] وایم. [ا] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**ایومن**. [ا] [م] (ا) بلنت ژند و بازند چشم را گویند که بمری عن خوانند. (برهان). (آندراج) (انجمن آرا) (هفت اقلیم). بلنت ژند و بازند چشم و عین. (از ناظم الاطباء).  
**ایونده**. [ا] [و] (راخ) دهی است از دهستان جاپاتی بخش الیگودرز شهرستان پروجرده. دارای ۲۹۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ایونونده**. [ا] (راخ) اسم یکی از ملوایف ایل دلفان از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۵۰۰ خانوار میشوند و در ایتی و نند سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۶۴).  
**ایونی**. (راخ). ناحیه قدیم آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۶ و دایرة المعارف فارسی و ایونیا و ایونیه شود  
**ایونی**. (راخ) جزایر ایونی (۱). گروه جزایر واقع در طول ساحل غربی یونان که از قرن ۱۲ م ایتالیاییان آنها را اشغال کردند و بعداً با امپراطوری فرانسه منقسم گردید و سپس در ۱۸۱۵ تحت الحمایه انگلیس شد و در سال ۱۸۶۴ بیرونایان مسترد گردید. ۱۹۳۲ کیلومتر مربع وسعت دارد و

۲۲۸۱۰۰ تن سکنه. مهمترین آنها عبارتند از کورفو (۲) زانت (۳) سفالونی (۴) لوکاد (۵) تاکی (۶).  
 (فرهنگ فارسی دکتر مین).  
**ایونی**. (راخ) (دریای ایونی) قسمتی از بحر اریتر مدیترانه که بین ایتالیا و یونان امتداد دارد. (فرهنگ فارسی دکتر مین).  
**ایونیای**. [ا] [ا] (راخ) در تاریخ قدیم یونان بر سرزمین های مختلف اطلاق شده است. لکن ایونیای حقیقی یکی از مالکیت قدیمی آسیای صغیر بین خلیج ازمیر و مانتلیا و مسکن مهاجرین یونانی بوده است. مردم ایونیا به هوش و جسارت مشهور بودند و خود در سواحل دریای لاس و دریای سیاه مهاجره نشین های تأسیس کردند.  
 (تعلیقات تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی) رجوع به ایونی ایونیه شود.  
**ایونییه**. [ا] [ی] (راخ) کشوری قدیم در ساحل غربی آسیای صغیر در ساحل دریا. مابین خلیج های کنونی ازمیر و متلیا (۷) مجاور سارد و یونانیان مهاجر ساکن این ناحیه بودند. شهرهای عمده ملیطه (۸) ساسی (۹) افسس (۱۰) کلوفون (۱۱) کیو (۱۲) است. ایونیا مستعمرات متعددی در دریای اژه و بحر اسود بوجود آوردند. ایونیه در قرن ششم قبل از میلاد بزرگترین مرکز انتشار تمدن یونانی گردید. ظاهراً نام «یونان» که ایرانیان بکشور «هلاس» دادند از نام همین سرزمین مأخوذ است.  
 (فرهنگ فارسی دکتر مین).  
**ایوه**. [و] (راخ) نام یکی از دهستانهای گانه بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت جنوب باختری ایذه واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است و قراعه مهم آن آبغار - گارقا - لاکل زاواست.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ایه**. [ا] (ع) امر) کلمه ایست که در وقت بازداشتن از چیزی گویند یعنی بس کن. (آندراج). کلمه زجر است یعنی بس است کلمه ایست که در پیروی از چیزی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). امر است بحدیث یعنی خاموش باش. (منتهی الارب).  
**ایهپاه**. [ا] [ی] (ع) حرف ندا ای. این کلمه را در فصل میان حرف ندا و منادی آورند و اینصورت منادی را هم مرفوع و هم منصوب خوانند. (ناظم الاطباء):  
 نقل گفت ایها الشیخ دانی چه بگوئی: شک

است که امیرالمومنین جز بیعت رود.  
 (تاریخ بیعتی چاپ ادیب ص ۵۳۵).  
 حسین گفت ایها الوزير من یرام در این دولت بنده و فرمانبردار دلم که نصیحت و اخلاق من شمارا مقرر است.  
 (تاریخ بیعتی چاپ ادیب ص ۱۳۵).  
 یکی بهتر بیند ایها الناس  
 که می دیگر شود عالم به ریاس.  
 سنایی.  
 ایها الناس جهان جای تو آسای نیست  
 مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست.  
 سعدی.  
 الایها السانی اور کاسا و ناولها  
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.  
 حافظ.  
 رجوع به منتهی الارب و هیات شود.  
**ایهپاه**. [ا] [ا] (ع) ل. لث است در هیات. (منتهی الارب).  
**ایهپاه**. [ا] (ع) من) شکستن دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
 || دریه گردانیدن. يقال اوهیت السماء. (منتهی الارب). دریه گردانیدن مشک یا وسمان را دریه گردانیدن مشک را. (ناظم الاطباء).  
 (از اقرب الموارد). - کفیه گردانیدن: (ناظم الاطباء). || سمت و فروهشته کردن. (ناظم الاطباء). ششله گردانیدن. (تاج المصادر بیعتی). || گول گردانیدن. (ناظم الاطباء).  
**ایهپاب**. (ع) من) آماده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || دست دادن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || همیشه بودن چیزی. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء). - يقال: اوهیله الشئ. (منتهی الارب).  
**ایهپات**. [ا] [ا] (ع) لثی است در هیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**ایهپات**. [ا] (ع) من) بوی گرفتن گوشت. يقال اوهی اللحم و ایته ای اتن. (منتهی الارب) (آندراج). گنداشتن گوشت. (تاج المصادر بیعتی).  
**ایهپاج**. [ا] [ا] (ع) من) آتش افروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). در افروختن آتش. (تاج المصادر بیعتی).  
**ایهپاط**. (ع) من) ست و گران گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب الموارد). || مقاربت ساختن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || مکرر و فراوانست انداختن. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

(۱) Ioniennes. Iles.

(۲) Corfou.

(۳) Zante.

(۴) Céphalonie.

(۵) Leucade.

(۶) Téaki. Ithague.

(۷) Mendelia.

(۸) Milet.

(۹) Samos.

(۱۰) Ephése.

(۱۱) Colophon.

(۱۲) Chio.



اییهو ۰ (ا.خ) مردی که عجلون، شاه موباب را کشت، و بنی اسرائیل را از حلقه موآبیان آزاد کرد. وی سپس یکی از قضات بنی اسرائیل شد. (داوران ۳-۱۲-۳۰) (دائرةالمعارف فارسی).

ایلی. [ا] (ل) کلمه برای اظهار کراهت از دیدن چیزی نامطبوع مانند پلیدی و جز آن. چه بسیار کریه است. دوزبان کودکان پلیدی ده. ا.خ. بختور نامطبوع. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهنگ عامه جملات زادشود. ایلیاس ۰ (ع.ص) ایلیاس. توبه گردیدن. (آنتدواج) (ناظم الاطباء).

ایلیافه. [ف] (ع.ص) از «اوف» آفت رسیده شدن. (ناظم الاطباء).

ایلیام. [ل] (ع.ص) از «ایم» ایام. ییوه گردانیدن. (آنتدواج) (ناظم الاطباء).

اییب ۰ [ا] ی ی ی [خ] (ع.ص) معنی ایوب، یعنی ایوب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

اییشه. [ا] ش [را] جاموس. (صحاح الفرس). رجوع به اییشه شود.

ایینقات. [ا] ی ی [ع] (ع.ص) «اوندوق». تصغیر اینق و القیاس اینق کنولک فی اکلب

اکلب. (فاج المروس).

نانه های کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). تصغیر اینقات (از منتهی الارب). تصغیر اینق. [ا] ن [ایینقات و القیاس اینق. (از اقرب الموارد).

ای یون. [ا] (ا.خ) (۱) یکی از سرداران آژی است که اری ییلس دریاچه وی دامغانی نگاشته است و نیز یکی از «ورغین و نورسندگان یونان» است که در ۱۲۲ پیش از میلاد در گذشت. (تملیقات تمدن قدیم ترجمه نصرانه فلسفی).



فهرست جلدهای چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حروف الفبا	شماره حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		ریا بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	ا	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثبیه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	ب	پلاته	۴۰۳	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیووسوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۶۰
۹	ض	۱	ض	ضمیم (کامل)	۹۲	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکندر	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۵	الف	۷	اسکندر	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۷	ل	۲	لب	لنه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ع	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشعراور	لنگه بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ژ	۴	لنگه بند	لیله (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۲	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	ب	۳	پوده کباب	بی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	سرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غریب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ث	۱	ث	ثاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نابینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بایک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۲	صرفه	صلوة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نابینی	طلمعات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ عشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلمعات	طهرنج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بایک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ث	۲	ثاجور	ثازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	—	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیه فهرست جلدهای چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حرفهای الفبا	شماره حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها برپال
			از	تا		ماه	سال	
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گک	۲	گیربایس	گورز بردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلوات امشخاره	صیهرن (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیث	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غیب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاکام آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه آگاه	پیوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خاله دین ملیحان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گک	۳	گورز بردار	گزیور	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاملینوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصغهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جیل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غالی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۲	چشم زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروغتن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گک	۴	گزیور	گلکوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاملینوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خاله دین...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	دامی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدبیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شامو کندی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	ش	۴	غلیان	شیم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گزمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عشک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	گک	۵	گلکوله دم	گوکتیر کی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جیلادت	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

## بیه مهر ست چند های چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حرفهای الفبا	شماره حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها برپال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زاید	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	سنان	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	تشقا	قلعه آب مرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علی	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	الی	النجیه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ث	۶	تندجیل	ترکک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	و (۱)	۱	و	واقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجسته لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان انشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرانی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۹۵	چ (۱)	۴	چرامکک	چربین عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۹۶	چ (۲)	۱	چش	چمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۹۸	س	۴	سنان	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	و (۱)	۲	واقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	بافرعان	بانق	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	تک	۶	گوت والد	تکیه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ث	۷	ترکک	تشیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	ناپزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ا	۲	هار	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	چ (۱)	۵	چربین عطیه	چربین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبلی	عمادی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	و (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	قی	۵	قلعه آخوند	قیه ای (کامل)	۱۶۵	امرداد و شهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبور	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	ناپزه	نذرت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ث	۸	تشیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خمبی	خریبه	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم وشتان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	چ (۲)	۲	چمرات	چبهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطر لنگه	شیاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	و (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	فی	۴	فگار گردیدن	فییدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سوی	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰



بقیه فهرست جلد های چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حرفهای الفبا	شماره حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها بریاں
			آز	تا		ماه	سال	
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	ایاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخلوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تغاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۲	اسکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	و (۱)	۵	روستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خرده	خبریه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیه	عینة (کامل)	۱۹۲	امرداد و شهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تند	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	ایای	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصه	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن و اسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	و (۱)	۶	وضی	وکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تند	توزیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خبریه	نغمه ساز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انتحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هیماه (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	و (۲)	۲	روح پرور	ریخته خم (کامل)	۱۹۲	مهر و آبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چپه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	انسانیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توزیم	تیر (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سپه (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	نغمه ساز	نخل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگلله میاه	۲۰۰	شهریور و مهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	پکرهای	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انتساج	ای یون (کامل)	۲۰۵	بهمن و اسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
جمع ۳۰ حرف و مثله								
۱۳۶۵۲	—	—	—	—	۱۸۷۴۱	—	—	—

Université de Téhéran  
Faculté des Lettres  
et Sciences Humaines

Institut Loghat-Nama

# LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'atn

Dj. shahidy

Professeur à la Faculté des Lettres

Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres

Université de Téhéran

Université de Téhéran

Jusqu'au Décembre 1966

Numéro de série 157

Lettre A, Fascicule 5

Ensehaj - Iyon

TEHERAN

Février-Mars - 1970

Imp. Danechgah













**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR**  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN